

کتاب خمسہ نظامی مع رسائل اخر معلومہ ۲۵

ایضاً

۲۸۵۷

۴

مجلد
Voc
Vpe

کتاب خمسہ نظامی مع رسائل اخر معلومہ ۲۵

جنت

كتب في اوله خمس نظم وفي اوسطه رساله
الافاضل وفي آخره غزليات الاكابر وراياتهم



٤٨٥٧

مدون في هذه السجله سلطان الاعظم
ملك العرب والعجم حاكم الحرمين الشريفين
السلطان السلطان العارفي محمود خان
وقصدي رحمه الله طالع واسمه سنة
واسمه سنة حله سنة المصطفى
العصر سنة سبع اربع
بوكا من السنة
عمرها



ايام

٤٨٥٧

August

385





بسم الله الرحمن الرحيم
فانما هاتان صفتان من
پیش و بود مسند آید کان
سابقه سالار سلطان قدیم
میدرخ مسند جبهه گویشت
برده کشای فلک برده دار
نعل پلار کند آفتاب
برورش آموز روزی بدین
سنگ کن رسته بیکای قتل
رداغ نه ناصبه داران پاک
خام کن خنده تدبیر با
منت کند مکن حکیم
نام خدایت بر تو هم کن
پیش بقای مسند پندکان
رسیده بودند کلونی قلم
مستخرج مرجه وجودشست
برده کن برده شناسان کار
خند کر خاک و غلی پند آب
روز بیا رفتن روزی خندان
روشنی دین و پناهی قتل
تاج ده تخت نشینان خاک
غیر پند بر مسند تقصیر با



بسم الله الرحمن الرحيم
فانما هاتان صفتان من
پیش و بود مسند آید کان
سابقه سالار سلطان قدیم
میدرخ مسند جبهه گویشت
برده کشای فلک برده دار
نعل پلار کند آفتاب
برورش آموز روزی بدین
سنگ کن رسته بیکای قتل
رداغ نه ناصبه داران پاک
خام کن خنده تدبیر با
منت کند مکن حکیم
نام خدایت بر تو هم کن
پیش بقای مسند پندکان
رسیده بودند کلونی قلم
مستخرج مرجه وجودشست
برده کن برده شناسان کار
خند کر خاک و غلی پند آب
روز بیا رفتن روزی خندان
روشنی دین و پناهی قتل
تاج ده تخت نشینان خاک
غیر پند بر مسند تقصیر با

چون که بودش کرم آباد شد	بند وجود از عدم افتاد شد	هر عوس آن دوسه و برافاد	کاسه شک بره کن در کرد
آنگاه از این کرد و مسوز	زلف شب این شد از تو	چون که عقل نکل داد کرد	بجند شب از کرد عدم ساز کرد
زین دوسه چهره که بر افکند	عفت کرد بر قدم خاک کرد	کرد قبا جبه خورشید و باد	زین دو کل دار سنجید و باد
زهر منیع از هر پاکسای	جسته اخضر از لب منور کسای	جام محمد در کلش رنگین	جرعه آن در هر من سنگین
ز آتش و آبی که هم در شکست	پیشرا کرده با غرت بست	خون دل خاک ز غمرا ن داد	در جگر لعل جگر کون نهاد
باغ سحر را چو شکست ساز کرد	مرغ من را ملک آواز کرد	نخل زبان را رطوبت تو ساز کرد	خرد تا ز صدف کوش داد
بهره نشین کرد بر آب	کسوت جان داد تو آب	زلف زمین در عالم کند	خاک عی بر رخ آدم کند
کرم از صورت غای	حیض کل از ابر بهاری شبت	زنگ هوا را بکوب سوز	جان صبا را بر این سوز
خون بر لب ز هر جگر کوفت	بنض خرد در من کل کوفت	خند هم خوار کیک این ساز	زهر من بیکاری شبت ساز
آفت شب از شک و زاری	ماه ناز حلقه بکوشان آفت	دستم نمی بای بی ز نوت	هم ز زهرش دست نمی بای
زین من ماکه دازست	سنگ سرافرده او سر شک	راه بی رفت خیرش نیافت	دین بی جت نظیرش نیافت
معلول ز آمدن که طلب کرد	ترک آدب بداد کوش	حضر نشینان سوز و پر زند	عرش روان نیز همین کرد
کرم برخت هم از سوز	کرد لباکت پر از سوز	دل که ز جان بخت بگفت	بر راز و عوی خاکی کند
دست خاک جاده و ناز	ز کل بخش ارم انشاء	خاک نظامی که بنا داد	مذعه دانه ترجید اوست

در توحید باری تعالی

رکبش دگر تو ماند نیاید	ما هم فاسیه و جایش ترا
دایک غمزه است و نیز دتوی	جز تو ملک را غم و دانی کرد
بر تو که اراده که انان خلق زرد	دنی اگر نماندی آرام تو
بست زمین با در کان برکش	گر ز بخت کرم داده بود
ز تو بر همت پرستش عالم	هر چه که بگو یا بر خاموش
رخ محمد دست خورشید عالم	پرده بر آواز و بدون آید
عقد جهان را جهان و آگاهی	سخن کن این آیت آیام را
وام زمین با عدم بازده	ملکیا نماند بی نور کن
سیرت پر ایم و روشن	حلقه آمد بر کل این هم زدن

داز کن این عقد شب فود	پریشکن مرغ شب و فود	از روی این پشته کل به این	تالیب کشت زمین کوبید
کرد شب از جبهه کردون بر	سعد بخت آنچه که بر جبهه	تا کی از این راه نوروزگار	پرده این راه خدی بیار
طرح بر آواز و بدون کن بود	کردن چرخ از حرکات و کف	آب بریز آتش پنداد	زیر تر از خاک نشین باد
مقتدر افلاک شناسان	دین نورشید پرستان بدین	تا بقا قرار خدایه دهند	بر صدم خویش کوی دهند
داغ تو داریم و سک داغ دل	ی پذیرند شهن در شکار	هم تو پذیرد که ذایق تویم	قری طوق و سک داغ تویم
این چه زبان وین چه زبان	کشت و ناکشت پشیمایت	دل ز کجا و پر و بال از کجا	من که و تقطیع جلالت کجا
جان بید دل راه باین حرکت	دل بیکستان ازین جود	در صفت گشت و فودانیم	من عرف الله و فودانیم
چون خلیف از طمع خام خویش	هم تو پا ز با نعام خویش	پیش تو کوی سپه و پا آذیم	هم با نیت تو خدا آذیم
ایشوای تو نس غم خوانکان	چاره کن این چاره چاکان	ای شرف نام نظامی تو	خواجگی اوست نظامی تو
زالت تبت بر زان رمان	تخت اول قلم شش بست	در نبوة مصطفی علیه الصلوة و السلام	
حلقه جازا کالت ایلیم داد	ملوق ز دال و کرا زیم داد	لاجرم ادیاف از انیم داد	پیش و چرمی بر آرد بهار
بوده همین کند پر و زشت	شتم نبوت محبت سیرد	کوش حسان حلقه ازیم داد	خود و جهان حلقه تسلیم
کشت پنا که علم پیش برد	آیت بشارت بشر نام	ای کوی زبان فصیح	از لاف آدم و دیم مسیح
خواجده استع و سیم غلام	اول و آخر شد بر این پنا	نقطه روشن تر پیکار کن	نقطه پر کار و زین سخن
محوالت راست بعد و وفا	سر جهان ششم ز جهان کرد	از سحر ادب آواز داد	وز کرماد نکست آواز داد
کره بر شطن کره بی سیرد	عصمت اولی و پروردگی	ترقی از دین حایلستان	غریب از کجایات ستاد
عصمتیان و سرش پرده کی	دوستی او جو عزیب بود	فقه و کشتن از دین بد	فقه شدن نیز و کشتن بد
خاشی او جو سخن دل فود	قلب کران ساز سبک بود	شع الهی ز دل آواز خست	شع از لای آواز خست
بر صمد سرخیل و سرخیل بود	نیم لیل از شب مایل اوست	داده سداغی تنش نکل داد	نعل زده خنک شب آفتاد
جسته خورشید که چنان اوست	بر کبان محمد الحق بدست	چون نکل الحق بجای سید	غاشیه داری بقلای سید
وزی باز آمدنش پایست	نیم شبی کان ملک نیم روز	در معراج النبی صلی الله علیه و سلم	
خرد ملک از دین عاریش کرد	کرد و با هر صدم کانیات	دور شده آمدنش در دواع	زادش آمد شب در دواع

و ده اخیار کران خاکست
 مرغ برافراخته چینی ملک
 کام بکام او جو خسته نموده
 آتش از آن جله که سرش
 بمرزین کان شده و او کور
 او سست پیش کن انم سفر
 تائب او را چه در قدرت
 چون ز کان تر شکر خنده
 حاصل تحت زیا زده
 شب شده روزایت بهار
 شراب خوان و بیج سپا
 تائب شب آتد ز شک این
 گلب و کش آن باز کور فای
 و ده خیمه بهی و کر
 لطف اذل با نفس چنین
 شش از کج تر اکثر شده
 زان سفر مشق نیا آید
 دود من را بقیای رسان
 نه ز مسند غنای اختران
 امید مرسل که خور خاک
 سبیل او سبیل و زتاب
 چون کرا و دل منکی منت
 کی شدی آن سنگ منع زند
 یافت زانجا که از کج
 مگر که در من شک ساخت

که بیک از خواب غفلت
 خور و افراخته چینی ملک
 سبیل بیلن بسترک نموده
 رطل بر رطل صد پیش و آت
 برده پیمانه از پی تاج کیش
 از سرطان تاج و زجوزا کمر
 ز من شب سنج ترا و بیا
 ز مرز بر غلله خوانش کیش
 لشکر کل خیمه بعضی داده
 کل شده سروایت شکار کیش
 عشر قدم خواسته از اینجا
 نعل مدافعه نم رکبش
 فاخته زبکشته برهنای
 بکه با این جنم سرازیم سر
 رحمت حق نازکش از نازین
 جلد مقصود میسر شده
 درنی رفت و باز آمد

لافش لب ازین دلم گاه
 مرغ آتش نفس پر شده
 چون دو جهان و رخ و آت
 خوش بلند آتش افکند بست
 کور شب را شب کورین
 خوشه کز و سبیل تر ساخته
 ریخته نوش از دم سینه بوی
 یوسف و لوی شده چون آفتاب
 از کل آن روضه باغ رفیع
 زان کل و آن ترکس کان باغ داشت
 ستر کواکب قدس به درین
 در شب تاریک آن اتفاق
 صبر شدن شده پراختش
 خورده شامیه که حق آمیخته
 لب بشکر خنده یا رایت
 پست قوی کشته از آن کارگاه
 ای سخت محنت زبانه آرا

مرغ و لن رفت بآرام کا
 تاملین از قلب سبک تر شده
 سر زنی چون قمر و آت
 غنچه را بر کف هبه هست
 کا و ملک برده زکا و زمین
 سنبله را بر آتد اذاخته
 بر دم این عقرب یلوفی
 یونس حوی شده زان و لوب
 ربع زمین یا آتد رکن ربع
 زکس او سره ما نازع داشت
 سفت ملائک شش به کشید
 برق شده بوی پای برات
 عرش کرپان زده جوه اش
 جرمه آن در دل مار میخست
 است و خورده راه خواسته
 دوی در آورده بدین کارگاه
 بوی تو جان داری جانای ما
 ختم سخن را بطلایه رمان
 ختم رسل خاتم بغا بیدان
 خاص ترین کور و رای راز
 نایب آب صدف کور کیش
 خشکی سودا کیش و آتد بوز
 کور می آید کز کور کیش
 کا آتد و خست آن و من یک را
 کی دست کور و نمان آتد

نوع اول

مرده و بستان بسته قراک
 کور و اصل کرا آتد
 سنگ چرا کور و آتد
 کفشدی و کور لعل لای
 بیت جیب نازن کور و سنگ
 لافش از جلد و نمان هاست

مرغ بدندان و شش جان کیش
 زان سوی آراسته دغلی
 ازین دندان سر و نمان کیش
 خنجر و ساخته دندان شارب
 باغ بران کل سخن خار چست
 ای تن تو پاک تر از جان کیش
 عطسه که خار و رحمت تویی
 راه روان محری را تو ماه
 چون تو کربان که قما شاکد
 لب بکشا تا همه شکر بر آتد
 عقل شش شیشه روی تو
 عالم خود امن خشک از تراف
 تاج و تخت تره از دجهان
 چار علم رکن سلطانت
 تا قدمت در شب کیوتشان
 در صدف صبح بدت وفا
 لا جرم اینجا که صبا آتد
 روزی جانیت جو شود صبح
 ای و در بستان زبیر زمین آن
 کج ترا فتنه تو دراز بین
 چرخ مقدس هفت رایت
 عقل شفا بخش طبعش تری
 ای مدنی برقع و کی شارب
 کرمی از محنت تو موی بار
 مشطران را لب آتد نش

ازین دندان سر و نمان کیش
 کز و بستان جمع به نمان کیش
 کز و بستان جمع به نمان کیش
 خوش بنود خنجر و نمان کیش
 رشته پراز محنت دم و کیش
 یا و گیان نجی را تو شاه
 رستی نهان بهما کنند
 زاب و مات رطب تر خورند
 سلسله شیشکان حوی تو
 ناف زمین ناف و شکله تو
 تخت زمین آمد و تاج آتد
 رخ و عاقبت سلطانت
 بر سر کرده و نمان کیش
 ناله از بوی تو ساند صبا
 لشکر حیدر علم اذاخته
 خور بود عرش و آن آتد
 کج ز خاک نشین از به
 شمع تراطل تو پروانه بین
 چنبره لوش رسن چادرت
 ماه سحر با ز غریب تری

ازین دندان سر و نمان کیش
 چون از نمان کیش
 وصف ناورده که لشکر
 این همه با کوشش بکند
 طبع نظای که با و چون کیش
 ره تو یابد و تو چه نه
 از سر آن خوان کور و غنچه
 ای شب کیسوی تو روز نجات
 چرخ بطوع کمرت بند
 خاک نواز باذ سلیمان هست
 سایه نادری تو که نور می
 خاک ذیلان شده کشتن
 پر و زده کشته ز تو دانش
 بهش از آتد صحت مست
 بوی کران غیر از آن می
 کز و صبح آتد پروان ماه
 ناله خاک اذدی ای کج یک
 کج مترس پرفت راه تو
 این و طرف کرد سید و
 خیزد مشطران روز کن

نوع دوم

نوع سوم

ازین دندان سر و نمان کیش
 نام کم کرده نموده بر آتد
 دست موم بود و زبان خنجر
 خار نمان از کل او بر خورد
 بر کل و خنجر نمان کیش
 روح تو پرده و روحی خاک
 خانه بر خطه و رحمت توی
 محنت و خود تو و دود
 از پی ما که که آتد
 آتش سودای تو آب حیات
 صبح ز خود شید رفت خنده
 روضه بکوم که در ضوای هست
 رو که تو خود سایه فدای
 چشم عزیزان شده روشن تو
 خشک نه سوزده به پرامش
 عرش در ایران تو کرمی غیت
 کور و عالم دی از آن می
 نور تو بر خاک زمین چون ماه
 شرط بود کج سپهر و خاک
 مرده و جهان بسته درگاه تو
 راه بر یک زبکان را
 طبع نظای طرب آتد کیش
 سایه نشین جلد بود آتد
 کرمی از باغ تو بوی پیر
 ترده روز و یک و شید زب

ملک خدای جهان از ملک خاک بر روی برایت سپرد خانه مولد بهر دوازده ما به چشم پیاکان تویی از طریق رخ نه این گیتی شب سپیده غمناک در باغ و بهشت از این عالم نخل و پسته اسرار شو هر چه رضای تو بجز راست دایم بخای با کشت دست از تو کی پرده برداشتن از نفس بوی و فانی آی که تاج فرشتگان همچو ز پیکان و خیل تواند این ده دیار جوارت کشد آدم و نوحی و از هر دو تو به دل و جانش جوی تست کوی بولی نازل ساختند با کیش چون زنی خوش رفت معدن و این جوی او فدا داشت سلیمان آدم و نوح خضر و عیسی و زین سفید گشت هم مسیحان باین دانه هم شد این نام جهان منطق ملک خط میدانست	مرد و جهان را از آوازه کن باغ شاد آمد و آن بوی در غل و دان عدم اغا نشان سایه و بویم سلیمان تویی وزد کرا طراف کین یکنند سر جوده از بره ییانی بار روز بلند ست مجلس شتاب ما همه خستیم تو پندار شو با تو کبی را سر و خوات نیست تا به بخشیدن شود هر چه وزد و حسان و مرقه و از اخشن	سکه تزدن تا از لاک زند باز کش این مستند آسوده کار کم مکن اجرا که زیادت خورد شخص تویی قافل بهار است یا علی نصف میدان دست با دوسه هر بند کربد باش خیزد بزمای سرافیل را زاف این خانه آفت پذیر که نظر از راه عنایت کیست با تو تصرف که کند وقت کار مغز نظای که خبر جوی تست	خطبه تو کن تا خلفا دم زند غسل کن این منبر آلوده کار خاص کن اقطاع که غارت کرد قلب تو داری علم انجاس است یا عمری بر هر شیطان دست کم زده کم زده چند کیش با دزد میدان دوسه قذیل را دست بر آورد همه را دست گیر بجمله همت کفایت کیست از پی آفرینش سستی غبار زنده دل از غالی موی تست ملک سلیمان بکدام این محشر تاج ده کوه آزادگان حکم تو چون قافیه آخرت خشت بسین و آن تحسین توبه شدش کل شکر تو به دار گلشکر از کل شکری تو به کرد ایر از آن کوی پیکان خوش جبهه غلط که و بطوفان رسید هر خور این زیرک آنک است جز رکن و دلو نشانی ندید شیشه بک پای ارنی شکست سایه بزمین آب و گل انداختی کو خند کار تو کاری بکن هی تک و تاد که میدان ترا
---	---	---	--

نقش جهان

کیت فنا کاتب زجالت بره ای نفس طلق زبان بستان قبله چرخ بکویت دست با قلم از پوست برون خوان حرف هر خلق شد انگشت در یک کف دست تو بچهره شقی خاک تو خود روضه جان خاک تو در جبهه نظایه کش من که درین دایره دهر بند دست من و پای کشا نیست پایه و روضه به این خاک کشته ز بس روشنی روی تا ز کدام آینه تابی بید دیدم از آن پای که هست خضر کند من چشم زای شاه فلک تاج سلیمان کن رایت اسحق از و عالیت انگ ز برای او وقت نور خاص کن ملک جهان مجرم عالم و عادل ترا محل وجود جبهه و دیات با می دور خند زان از کرمش لعل آب کوی ملک را چرخش بشکند جام خارا که کفش ماییت ای شرف کو هر آدم به تو	یا عدم سفل کرامت بره هرم سودای جگر خشکان عبادت شش روزه بویست با سخن از مغز درون دلی حرف تو ی زحمت انگشت بر بر کج حمل روزه نقاشی عشق روضه تو جان و جبهه نقاشیه بر سفت غلای کمن	پای عدم هر دم آوان کن عقل شرع تو زده رای ملک جو مویت همه درم خود زان نزد انگشت تو بر حرف ای بت و شکرت غبار دست تا زده ترین صبح بجای مرا بر سر آن روضه چون جان پاک تا جو سراز غالیه دان بر کند	دست خدایه بقا نامه کن کشتی جان پرده باطل بدین گر هر مویت ز سرست کم خود تا نشود حرف و انگشت مای بسته و خرم صدف کوهر خاک تو ام کاتب بجای مرا خیزم و چون با دشمن خاک خاک و غالیه بر سر کنند چون که نقطه خندم خندید سایه بی ز هام جنت وز سر زانو قدس سامع آینه دینه بسرا زانم کرده جسطان دست بر آرد دست کل بن این روضه فیروزه رنگ وایت مقصود و منزلت بر شرفش نام سلیمان دست نقطه دایره بزم شاه تا موده هر جبهه تری روم ستاند و انجاس کید ملک صدف خاک درش کوهر خان جو سیاه کرد زاکر چند در دره کجین پنجه کرد تیک سرا جام ترا ز روی باقی با که حین باقیست روشنی وین عالم بسود	در مدح ملک خدای دینی امشاه	فوق بریز قدم انداختم من که باین آینه پرده اختم چون نظر عقل برای دست شاه تویی طالع فیروزه رنگ انگ ز مقصود وجود است نسبت داودی او کرده است یک کله و شش طرف و خطه سرور شایان توانا تری سلطنت او رنگ و خلقت زین ملک دولت او اختر با کفش این جبهه سیاه رفت این پنجه و جورده خوب مرا غار زان ز غریبه	خطاب زمین بوی
--	--	--	---	----------------------------	--	----------------------

چرخ کیم پشت طغر سازست مگر بش تیغ روانا خفت هر که بطوفان ترخاش برود شیر دلی کن کرد لیر افکند این دل و این زهر که در صفا دست نشان هست تا نیکو ایزد که داد جوانی و ملک می که فزون کند با تویش ملک حفاطی و سلاطین شاه چون خلفا کنج فشانی کنی دولتی آن سر که برو پایت عدل تو معروف غایت شده هفت فلک با کمرت حقه در حلق صاحب یک فن تویی ظلمت کز او ن بگلی دست یک کس در لعل شد این هر گاه چون فلک طالع مسعود باز فتح تو چون علم افراخت من که سرایند این بزرگم ز در عشق غشی به زخم شعبه از بر این بخت مایه درویشی و شاهی در لوح دین و عسیر بخت نام ده آمد زده نامور گاه آن چه آمده ز فزین علم	شکم آبتن این ناز است با سربخ تو سرافراخت گر بشل نوع شد آبش برود شیر خطا کفم شیر افکند کردل و از زهر زده با تو افت دست نشین تو فرشت و ملک ترا داد تو دانی و ملک رشته و ضحاک بر آرد ز تو صاحب شمیری و صاحب گله تاج دمی تخت ستانی کنی خمت در آن دل که درویشی وز تو شکایت بشکایت شده هشت بهشت از ملت ثقه جان و عالم یکی تن تویی بوی بوی بنظای دست که هرش از کف ده و لعل اندک عاقبت کار تو محمود باز	کوش دو مایه زبر و زیر تو چرخ تیغ تو جو آب ذات چام تو کین و جبیند مش چرخ ز شیران جبین پشه هر چه بریز فلک اثر قش دو ربو خاتم دوران بهشت خاک باقبال تو زری شود می خوری مطرب و ساقی گر چه بشمیر صلابت پذیر هست سربخ تو بالای تاج چند بدو تو حاسبی کند هر دم رخت کز زمین راستی هر که تو باشد کس کوش صبارا ادب آموز کن گر چه سخن فیه و جان پرور را که مسودت ترا پی در پی ساخته و سوخته در راه تو	شد صدق که هر شمیر تو برینچه و آب آب حیات طلل تو پروانه خورشید کش از تو کند پشته اندیشه دست مراد تو بر و مطلق باده مخاک تو سلیمان بهشت زهریاد تو شکری شود غم چه خوری دولت باقیست تاج ستان آندی تخت گیر از ملک آن چون ستانی خراج هر که رسد تیغ تو پای کند خشم تو چون نعل شد چارینج بر کسش افشار شود افروش شمع سخن را نفس افزون کن چون که معنان تو رسد لاغر لعل ز پیکان ده و کوه ز تیغ ساخته من سوخته بد خواه تو خشم تو چون قلم انداخته باغ ترا نقره ز آب لبلم آنچه دم کنت بگو گفتم پرده و عجمی و دخت نه شکر او کس لای کس فره زده نام ترا ند بخال دین داری از محسوس بر اینجه سکه و زرین از آن بهرست
---	---	--	--

در مرتبه نظم و تسلیم کردن این کتاب

کرم اذاه شده دبار من کین سخن رشته ترا دشمن باغ کر نکش هست بکش تو را باز کاخ خلایق سکتی زخم خدمت آخر بوفای کشند پیش نظای محاسبی بند یتیمی از الماس سخن ساختم کود تو گیرم که بگردونم کر چه درین حلقه که پوسته اند باز جویدم مهره شیر بوف آب سخن بر دست افشانم کشته دلم بمرکز دین تو جبین اول که قلم بر گرفت پرده اولی جو بر انداختند تا سخن آواز دل در نداد بی سخن آواز عالم بود خط مراد بیه که پوسته شد تاج و ران تاج و کس خان داد و بدم فتح نمایند تر ساکر نظر بر سخن افکند ام هست درین ده زده آواز تر تا سخن افکار جاده علم ملک طبیعت بمن خورده اند از سخن ناز و زور کشتند	بخت از است خیزد از من عاریت افروز شدن جو کلاغ کر نه زیاده تو فو اموش باز دیده بند کیتی زخم هم سر این رشته بجای کشند اود کست این در کار کشند هر که بس آند سرش انداختم تا ز سانی تو جو چون رسم راه برون آندم بسته اند پیش و بیم دشت و شمیر ریک من زانک بجایمانم ام کوه سر جانم کمر آویز تو جز حق آزاد بکل بر نداد این همه گفتند سخن کم بود هر پر مرغ آن سخن بسته شد وان در آن خود دگر سخن خوان وز قلم اقلیم کشایند تر مرد و اویم و بند و زن ایم نازه از چرخ کمن ناز تر سرف زیاد است و زبان بزم محسوس شربت بمن کوه اند گفت چه بگفت سخن به سخن	شیخ غربت شوا بخت خوان ترا این دو عالم با فلک آن شب که نشینی در آن از ملک آنی که وفادارم کر چه بدین حرکت پایندگان من که درین منزلت ایستادم کر چه خود این پای از مهر تا مکر از روشنی رای تو بود بپیم که درین یک دواء پیش تو از هر فزون آند لیک درین خطه شمیرند خزه صفت پیش تو چون قلاب این سرب باز نیک اختر چون قلم آمد شدن آغاز کرد هر لبت عشق سخن جانان اول اندیشه بین شمار کر بوی عطر بر کشند کر چه سخن خود نمایند جمال سره تنان آتش از رویا فشد رنگ ندارد ز شانی که هست کر سخن رشته و جان نفاق کان سخن ما و ز خویش دشت پیک سخن در بر خویش برده	کر بواز پیش با ناز غریب دست نکرست با دست کن پیش من افکن هدیه سخنان بستن خود بر تو بسندین ام روی نهاده ستایندگان مرحله پیشه ک دان ام پای مرا هم سرا لا ترب سر غنم افکار بود پای تو نازه کم عسیر زمین بپوش خواستم از پوست بر و لعل بر تو کم خطبه بیا بکشد باز دای محسوس سحاب بخت با آن سرب زین تو حرف نخستن ز سخن در کشت جلوه اولی سخن ساخته چشم جهان را بمن باز کرد ما محسوس این طفل جوان هم سخن است این سخن انجیل کر بکاری قلم و کشت پیش پر کشده مشتی خیال کره روان آب در و افشد راست نیاید بر زبان کرم جان سر این رشته بجا باشد مرد و بختاف سخن پیش دشت کس برده آنچه سخن پیش برده
--	---	--	--

در فضیلت سخن گویند

سیم سخن که به هم خاک است
هر چه نه دل چیرست از سخن
چون که نسخه سخن مرئی
نکته دار بدین چون بود
تا به سنجان که سخن برکشند
اگر تراوی سخن سخن کرد
زانش عکرت جو پریشان شود
پیش و بیست صف کیش
هر طبعی که بر این خوان بود
بشره حکمت که سخن است
با سرزانی ولایتستان
آید فکشن بسلام قدم
کاهی از آن طلقه را نوقار
چون سخن کرم شود مرکبش
نیت و زنی ابیات جت
مخمس راحت جانها بود
مشتی سخن خوانش
جان مرا این سخن از جای برد
ای ملک از دست تو چون رشت
هر که بر نکته چون دوداد
اگر سخن سخن سلطان کشند
چون خست شد شادان کن
اگر سخن ترا نامدار
شعاع بهانه ایهیت نام
به صفت تمع مرا کند پیش

درجه سکت آهوی در کالک
شرح سخن بهشت از سخن

در ترتیب سخن منظوم

کج و دو عالم سخن و کشند
تخت دران را سخن نه که
با ملک از جمله غنایان
پیش و بیست صف کیش
آن نه رطب پان از جان
آب شنه زین و دود زنیست
سر زنده بر سر آستان
حلقه صفت پای و سر آردیم
حلقه به گش فلک مدار
جان لب آید که بوسه لبش
بر پیزی طبع بآرد حنست
م سخنش ذوق و منها شود
زهره هاروت شکیانش
کتاب سخن را سخن آری برد
این که تایی که گریسته اند
سنگ شند لعل لب افروخته
باز بین لقمه آهن چشیدند
شده سخن را سخن افشان کن
اندره شعر مشو زنها
کاشته آرا الامار الکلام
روز و زورده و شب زنی باز

دولت این ملک سخن راست
بام نظای سخن تان با
مت بر کمر این کوهی
نکته و سجد که مودون
زیر زبان مرد سخن سخرات
باز به مانند این و یکران
سایه آن پرده و پناهیست
آن به مغر آمد این پرده
مکت خایه بدندان دل
خوشتر از این سخن سرائش
هر چه سلطان دست حاکم کند
جان کشد پای و حش کند
م سخن یکی به جاده و جنگ
رخ کند پنهان آسمان
بانه هر زافت خدمت کری
بر سخنش زن که سخن یکریست
پایه خوار از سر خواران گرفت
کی بود آبی جو بانی و مند
سکه این کار بر زورده اند
زیر زنده آری به بالا ترند
نقش شنه آهن خنجر نموده
تا دهندت مستان کوفت
بلکه قبول و دجستانی و نه
تا سخن چون کلک آری بت
تندر و سپهر بروی کشند

تیر میکن که چهره وایست
در غم خم که کوهی خوش
اگر غمان از دوجان تافتند
بند و آکنه جو کلک کوش تو
دین که آید و هر آنکس است
تا بجهل سال که بالغ شود
دست و آواز ز میان چای
این نفی را که زبون غم است
صحن نخستین جو نفس برزند
از تو نایب تو می میس کار
هست زیاری به را ناگزیر
دست و آویز به تراک دل
ذوق به تپ کرم و ریزش
خواجه مع الفقه که و بند است
کجه بی ساز نداده زین
کرمی سر جریست برود
جسم شب از خواب فرود شد
خواجه که پان چراغی گرفت
من جوب لاله به قدم خنده
دست به آوروه ما زبان به بند
من سوزی زنده و جان سوز
کوی بدست آید چو کان من
سینه کن که هنر آبی جنت
هر که علم بر سر این راه
در کنگ فکرت که دوش کم داشت

مترده کم زنه که فرین پانیست
قصه دل که کوهی سرودن خوش
قوت زهر پون و دل یافتند
ز کس چشم آید و موش تو
آتش او آب جوانی است
خسرج سفره شایب بالغ شد
این غم دل راه لغم خوانی
یاری یاران مددی نمکست
صبح دوم با یک با خنجر زد
یار طلب کار باید بسیار
خاسته زیاری که بود و سیکر
آب تو باشد که شود خاک دل
صورت و جازایم آمیزی
کجه غنائت خداوند است
شفقت خود باز نداده زین
صحب خاکی بغیبت شده
جسم و چراغ سخن از دوشند
دست من و دامن باغی کشت
جامه به بند جای جو کلک پاک
راه زنان عاجز و من سست
نیمه غم شنه تا نیم شب
دامن من کشته کریان من
بهت از آن جوی که درین است
کوی زخوه شیده و تکی اندامه
برو فلک را دل آردم داشت

غافل ازین پیش نشاید
دور شوازه زمان مرا
دین و دل از عرض از دوشند
ز کس و کل راجه پرستی باغ
طفل که با عقل بدالکلیت
یا رگون بایست افروخته
غم مخور البته که غم خواست
ارغشی تازه شود با و کس
بشترین صبح بخوابی رند
کجه همه ملکیتی خوانیست
این دوسه یاران که تو دانی
چون ملک امرش جهان آفرید
تا بر آن رسته بجای کشند
شده راه و دجستانی است
گشت جو من شیده ادی را غلام
روزی ازین صحرای پناه
صبح چراغ فلک از دوشند
دامنه ارجاه غم آسوده کرد
لاله دل خویش به جام سپرده
هر که آن راه و منزل شدم
بر هر مقصود و روحانیم
همه برو نام و نشانه شد
بر سخن دیر پسند آوری
کوشش کرم روی هم کرده
بارگی از شیر جریل ساخت

بره دل زن اگر ایت هشت
کار تو دل به ارد و دل دانش
کار کرد به و به بند و زیند
ای ز تو هم ز کس و هم کلک
مشترق جمل سالکیست
دور جمل سالکی که تان
کردن غم بشکن اگر یان است
نیت شود مدغم از آن کینش
کرم بهین صبح پای رند
چون کج هم صبح به از یان است
خوار تر از حلقه به هر درند
ملکت صوغ و جان آفرید
کان که اندیشه نوازه بر
کرم به هر غم جان است
آن آویز آسوده را که دلم
روسی که و برون شد زجاء
کلکی شب سوزی روزند
تا بر پان بگی آسوده کرد
کلک کوهه بیام سپرد
تا یکی تک به دل شدم
حلقه شنه قامت چو کاس
کوشند به ازات دعد
تا سخن نیست به آوری
یک تن از کرم روی کم کرده
اره زن از یافه سافیل ساخت

پیش یکس من این کشته را
شعرین صومعه پناذ شد
ز اهر و راعب سویی تاخت
هر چه وجودست ز نو تاخت
محرطالم که حشر قوت شد
شکل نظای که خیال منت
چون سپرداختن آفتاب
کشت جهان از نقشش نکت
گاه که خرم بر باد و کشتند
از پی سودای شب اندیشه کل
شریت رنجور همه ساخته
ز یک جودی شده پرویشین
که قصب ماه کل آینه کرد
خون جگر با سخن آسینم
ما تفت خلوت بمن آواز داد
خاک آب آردن بتابوت صن
کار من از دست و من از نوشت
ره زگران ره بتوانم گذشت
حلقه زدم گفت بدین وقت است
از هم خاص ترین سرائی
خاص ترین محرم آن هر شدم
با یکی دیم آینه و خفته
ملکی از ان پیش که افلاک است
مهر سواری بادب پیش او
نقد کین که کند آنگهی

باز من سر یکس این رسا
شاعری از مصطفی آراشته
خره و ز تار در انداخته
فته شود بر من جاذ و سخن
نسخ کن نسخه باروت شد

سفره انجیر شندی سفره دار
سرخ کل فجه شالم هنوز
گر بنایم سخن تازه را
صفت من پرده جاذ و
بابل من کجه باروت هنوز

در مطالب حقایق تشناختن

وز سپر کش من سپر کنگ
چونک پندم خنجر کشند
ساخته مجنون مفرغ ز خاک
خانه سوده اشده پراخته
گفت قضا کان من الکافین
گاه دف زهرم درم بر کرد
آتش از آب جگر آکینم
وام جنان کن که توان باز داد
آتش تابنده پاوت بخش
صد زکی دین کی صد شنده
پای هر دین و سر باز کشت
کنم اگر بار دمی آد مینت

اسپر افکنده اولش کوش
طفل شب آهت جوهره ایست
خاک شنه باز مسجای او
ریخته رنجور کی طار خون
هر نفسی از سطرنا زسیه
من بچین شب که چراغی داشت
با سخنم چون سخن چند رفت
آب درین آتش پاکت جرات
پای زمر ساخته و سر ز پای
هم سفران جا هل و نه سفر
چون که دران نقب زانم گرفت
پیش دران پرده بر انداختند

اندک حصص دل و باز یافت وی

جشم پناز دین آوده رفته
دولتی آن خاک کران ناکر
لعل قبا ی طغرائش او
سیم نه ساخته روین قف

هفت خلیفه یکی خانه در
هر نفس آباد هم نیم سوز
تغ جواشید هر که در شکار
این سر پناه و دل جمع بود

کرده مرغی بزی انجیر خوار
مشطرا بد شالم هنوز
صور قیامت کنم آوازه را
مهر من افقون ملکیت خوش
ز منم من خاطر انجم فود
جا نور از خضر حلال منت
گفت زمین را سپرا کل آب
تبع کشیدند بتقد سرش
ز نکل روز فاباش بت
آب شنه آتش سودای او
کشته زمین تا قدم افکار کن
بازی شب سات شب بازی
بلبل آن روضه که باغی داشت
سینه کم اندیشه هرین بند رفت
باز جینت کن خاک جرات
کوی صفت کشته و چکان نای
غریبم از پی کسیم تلخ ستر
عشق شبانه عنانم گرفت
پرده ترک بر انداختند
با یک برآند نظای جرای
گفت «رون آبی و درون را»
هشت حکایت یک ناساز
صد ز نشین کشته شیم روز
زیر ترا و سیاهی در خوا
جل پاکند و دل جمع بود

من شاعت شدن جهان دل
دل بران گفت کرای پی زبان
سایه ازین سر و توانا ترست
مرغ لیم بانفس کریم او
خواجده دل سپهر مرا تاز کرد
رایض من چون ادب آغاز کرد
که جگر در کمرش بودی
تا سران رشته بجای کشید
شنه راه دو جهان منت
کل بکل و شاخ و شاخ از شتا
نکت با ذی زبان فصیح
گفت فوده آبی زخود هم ن
آب روان بود فوده آدم
خواهی بود من زار او
کل زکر چان سخن کرده جای
طوطی از ان کل که شکر خنده
جلو کر از جمله کلاه شال
سوسن یک روزه عیسی زبان
باز تر سیند بمت آیند
سرم پیند زکس غاش
برک من خیمه بهر ازاره
هذوک لاله ترک من
روذن باغ از علم سرخ و زده
سایه سخن کوب لب آفتاب
ترکش خیدی تمنا نیر خا

جان بنوا داده سلطان دل
مرغ طلب بگذر ازین آشیان
پایم ازین پای بهار ترست
بدر زبان ریخته از شرم او
نام نظای ملک آوازه کرد

چون علم لشکر دل با فتم
آتش من محرم این دود منت
کجه و کجه قارون نیم
ساختم از شرم و سرافکندگی
چون که ندیدم نه ریاضت کرد

اندک خلوت اول و صفت بر احوال

کان که از رشته بخوابد بریزد
کره جواهر غم جان منت
می شدم ای ذون که شوه افلا
زنده لم کرده جو باذ مسیح
کره فوده آت از خویشین
تشنه زبان بر لب روده کنم
خواب کسان زکس پندار او
خار کشان دامن کل زیر پای
کل شکن از شاخ کیم از غزال
داده صبح از کف موی نشان
تقصه کل پرورق مشک پسند
سوزن افعی جود مردگی کش
ماه ز بر خیمه شتر یا زده
سهل عرب بود و سهیل من
چرخ ساخته از لاجورده
زنه شنه روز بسپح آب
گاه سپهر خوات و کی ز بهار

خواجده مع الفقه که در بند
کجه جوی آلوده بخون آدم
تا علم عشق بجای حسید
زیر زمین ریخت عایم را
چشمه افروخته تر ز آفتاب
دایره خط سپهرش مقام
آمود و روبا دران مرغزار
تازه کیشید جو شکر بدست
خیدی و مشور مرکب شنده
فاخته فریاده کان جع کاه
که بسلام من آند محار
تافله زن یا من و کل عشم
لاله آتشک راز آسند
آب ز زریه شنه قائم ملی
شاخ زوزن کلک آکینخته
نسترن از بوسه سهیل بنم
سحرده پند و بلرزه شش

دوی خود از عالمیان نام
آن تک این پاره شکست
با تو نیم و ز تو به پستون نیم
کوش ادب حلقه کن بندیک
کستم از ان خواجده ریاضت کرد
از که نه ظلم با ز کرد
بر گرفت از سران رشت ای
کجه خدایت خداوند ما
که جو کل از پوست بروی آدم
که نظریه بری و فایه رید
تکن صبا و از سواریم را
ساکن از ان باذ محبتی شدم
خضر خضر اش زین محراب
غالی بری شش غلام
ناز بکل داده و نیده خا
آهو کان از شکرش شیرت
مروحه عنبر اشب شنده
فاخته کون کرده تک و آب
که بسیار پر کلقت خار
تافله کوسری و لیل هم
چون مع هند و بنام آند
طرز بود قائم سحاب زای
در قدم سایه درم ریخته
از من سحاب کل بر خم
بحر لاله شنه دود افکنش

خواست پرین جن از جایی کل خود را که خود روی جن فلک انجا علم آراسته اخته سبز کمر با مداد چند نشسته زان چشم حور مرغ ز کل بری سلیمان شنید محض و منشور نویسان باغ ماذیانی سهیل نسیم سایه اشماذ نمایان پرست صبح که شد یوسف نرین سخن خود نصیب خاک بر هم خورد خاک با آن آب دو ساخته باده کزین لب خورشید نیا عود شدن حاکم مقصود بود مرغ زد و خوش آواز تر کل ننی و بد شکر خفت با کمر از زلف نه یافت ناخن با شکر آمیخته زان رخ کرد چون رخ خوش ب صری خود طبر خون بیتا خاک موعودش که جگر موز بود جزع ز خورشید حکر موز ب دهنش جگر خوراک بست موعود و هر موعود نسبت موعود ز میانم کشد	خواست جیکه در من از کار از نفس باد سخن کی بود سبزه بکشتیش بر خواسته گفت زمین را که مرت سبزه تا برده از جبهه خود شنید نور نال و دادی ازین می کشید فوقی لیل شد بر رخ زباغ ساخته کجاست زمین آیدم سوی دل لال و در برده دست	ای بشکر خفت برون آمده سبز تر از برگ زنج آسمان هر که انداخته آن سبز خوان یا فلک اجا که آورده بود سبز آن جبهه و صوماخته چنگل حراج بخون تدرو بوم کان بوم شد یگرش لاله ز تجیل کشتافت ناخن سیمین من صبح بام	زده کل اسل بخون آمده آمنه نارنج به ست آن زبان جان زمان بود دل آسمان سبزه بجاده زد کرده بود شکر و صوکه و پرداخته سلسله رانچه در پای پیرو سره لش کشته قضای برش از جبهش دل غفغان یافته برده زشب ناخن کل تمام چاه کان در زنج بکسم کتاب جو موسی بد پضا غود سایه روی راهبها داده شاخ رقص کمان بر طرف جو پار زلف بفتنه کو کل شد خواج سبک عاشق حرکت خرمن مه را جو نصیب جوخته دیدن او چون نمک انگیز شد طوطی باغ از شکرش ترسار مست خازی جودم بوستان سرخ کلی سبز تر ازین شکر جمله تن خاک شد روی ماه آن بنده دل که بفرستگشت لب بچمن خنده بشکر خوری عشق جوان حقه و آن مرغ کار من از طاقت من گذشت
---	--	--	---

در خلوت قدم نهادن

عقل عزیمت که ز ماد بود مونس و غم خوان غمش بود و کف خشم بره کی خاص بود این سفر راه یقین رفته ام خواج کی شب بتناهی جنس یافت کسبی چون سحر آراسته مجلی آراسته چون نو پار شبه شب خون عیس نخفته روزی ازین معر زلفیا پناه پای سهیل از سر قطع آیدم و طبع و بصر مجلس زدند از پی شلانی می بوسد زین و حق بر داده کوش آمده ناکبر پان کشد امن کشان خواب جو پرداد بر اداخته خواب و بایده و ماغ انداخته ترک فرستد زمان تا زمان آتش مرغ سحر از آب زن حلقه هر پرده و پیکان کان ناخن آورده و پری ناز کان میوه دل نیشکر خند شان هرش خط ساخته سحر لال چون نظری چند بسند زین رفت شب کرشمه جوکان دار شد کل بر من خالی بر کوش داشت	منقر آن کاره آهن کشید چاره کرمی زده می بود آینه صورت اخلاص بود راه چنین رو که چنین رفته ام کفتار اندر خلوت سپهر	دل که بشد فی غم دل گرفت سبزه فلک بود و مطرب او بس که سرم بر سر زانو نشست محرم این راز توی ریاکار عشرقی آموذ ترا ز روزگار بر شکرش پرمکن ریخته یوسفی کرد و برون شد زیاده لعل فشان بر سر در تیشم عود شکر ساز و شکر عود چون بهرم دهن شکر و ادا ام نیده و ربه جو پلنگی بریز آستی از نفس جواهر فشان شمع بشکوه سر اداخته خود ستانده چراغ اندر باغ دل بدل و تن بقی و جان بجان زلف بری حلقه دیوانگان کلین جان ناردون قدشان بابی شمع و هندوی خال دل بزیارت کوی دین رفت تیرینداخته بر کار شد در جو ملک غاشبه بردوش داشت	بشده خود شنید بکی کیت باغ محرم بود و سر شکر هرایان رشتد پاند بخت کار نظمی به نظمی کردار زود و دود دم باد و سبزه خواجهای به عا خدسته شرح ده یوسف بر همن برده نشینان برادر شکر چشم و چراغ ملک و دوشده آتش دل چون دل آتش دشت شمع به ستارچه ندی فتد ز سحر و تیغ هم سخن زد نازه آموشد رنجیر شیر ملتی کوه و درویش نمک به دی درت عم غمی در غمی یافت رخت عدم و عدم ادا خند پای فلک بسته تر از دستاره نک تر از طلقه انگشته ی خار بنوک تر و برداشته سبز خط از بست و خنایک کشت جهان بابل و هندوستان معدره که تر از کاه و سا آب حیات از ده من کل یک کل نکایت بشکر حرکت
---	---	--	--

هر نظری جان جانی شد غضب بزمین که کمر بست آب آتش ازین دشته ریختن خوی جو رخ بر کل و سرین فت حاصان و دل عایان بی حاکم از آتش اعلیم شد روغن از خند که رای بود زین دهنم آغوش دل آید نورادیت ز سبیل و لست کوش دران حلقه زبان ساختم رجیم از جگر و کرم آب سرد عربان قش از دل یافته دیده چون بخت تیر تیران ترک قصب پوشش من ابله بود ناوک غش جو سبک تر شد هرستی که جفا کردی زان رطب آن شب که بر می آید شبه شیفه خورشید بود من اگر خفت ملالت شنی چو جان شب طریق خوش بود روز سپید آن شب درخ بود که شب و شبش در دست آتش زنده زنده از من محضه خنده و خورشید است من رنج بکشد	هر روزه بت خانه بجای شد قوس و قزح شد ز قف آفتاب خمر از آن ترکس خندان شد خرمن مد خوشه پروین شنی شیفته زان نور جو سربایان جام جو زکس زهر سیم شد طاقت را طاقت آبی بود آن حلقی که اختلاف و شید صوغ و جان مرد و طفلان دل هفت تاقت جان ساختم کاش دل آب و کرم کرد آینه شد باز ز سر یافت کوش دران حلقه تیرتیران کرده دم را جو قصب زخم گاه جان بزمین بوسه بر سر شنی دل به ترک و فاجعه گرفت پنجم کز خبیری داشتم ز غیبی از من ده او پیش بود هم نفس جمع قیامت شنی تا شب خوش که شب خوش بود بدر شب اما شب معنی بود هم تناسلی جان یک شست آب روان کرد زایوان من چون من و تو چند سبزه رنگ دشمن بدست ازین من شد	زلف سیه بر سر سیم سپید زلف بر هم و رخ آتش کوش بر منده جوی مایه افکندیکه باز شد کوی کرپان جور غمر منادی که دمان خسته بود عقل دران دایره سرشت صبر بی زیر توانک اشک دل که برو خطبه سلطانت چون سخن دل به ماغم رسید چرب زبان کستم از آن قبی لطف و غنچه داود سان شعر نظای شکر افشان نگدل از غنچه ترکان شکر مکر شب دست برافشان بود شمع ز نوک من بر اشک بود که شد او سبز و من جو آب کان مد تو کوکی از وره است دل بهشت که چه بودی روز روشنی آن شب چون آفتاب زان همه شب یارب یارب کم ماه که بر لعل فلک کان کند من شده فارغ که ز راه سحر ایر آب آید بازی گمان چرخ ستاره زده بر سیم تاب من ز مصافش سپردم ختم	شک نشان چون ورق شکند ختم سما عیل و من خجروش لب و پشیمای سبب زندگی خط سخن باطل طغرای نور چشم من کو که زبان بسته بود عاقبت از صبر جمع دست ماند فته سر زهر آهنگ داشت یکدش بیانی و روحانیت روغن سخنم بهرام رسید طبع ز شانی پرواز غم نمی تقد و محمود و حدیث ایاز زده غزالان غزل خوان شد سرمه پراز چشم غزالان نظر آن شب تار و زواریان بود چشم جریخ آید اندک بود که شد او سبز و من جو آب ماه خوان شیفه کان دور است کر شب ما را نشانی پرده بود جویم بسیار و من پنم بخواب بوک شبی چاره آن شب کم هر غم آن شب همه شب بکن تغیر زمان جمع هر آند بر جامه خورشید فانی کان خمر طلا از ورق آفتاب چان سپره شده او ساختم	هری جانم سخن از جوی قیامت پشتک زین که کسب داشتم نیش دران زن که ز نوش تو خود صبح جو در کیهان بکربت چون از نور محشر لطمه سوخه شد خرمن روزانه م ای زنجالت مدتها تو شب صفت پرده تها بخت وان مدخوب که دران صند بود صبح که پروا کنی آموخت اقل کین عشق پرستی بود مقبلی از کج عدم ساز کرد باز بسین طفل پری زادگان علم آدم صفت پاک اوست شاه و قتیقه افلاکیان آن زده و کوهاره بر کتیفه سرحد خلعت شده با زار او خوب خلی عشق بخت آمد زوشن مرغان فلک دانه چن آمده در دام جان دانه بر روان قبله مرده دیده نی تو شاطیث در اندام نه ز آرزوی ما که شنبه نو برو واو که جو گندم سرو پای است کندم کوفه کشته ایش جوگاه	نشنه کنی کرد و در و پلنگ شمع شب افزونی و بیستم بشم دران زن که ز تپه کرد بر شفق از شفت من خون گشت این همه دبا و کسریه م جسته خورشید فخره از غم رو سیه از روز طریقی تو شمع در کوه پری است نور خیالات شب در برده خوشتر از آن شمع نیز و خشت	بکبک برآمد ز خرابات من آن شب و آن شمع غامضه خام کنی کن که صوب آن بود با حذر هم فلک آینه داد اذا اثر نور جو بر تاقتم هر که درین مهر روان یافت من که ازین شب صفتی گفتم عود و گلایه که برو بستند مهر ام پرده و زنگی نورد کوش کرین شمع بیانی رسیه
---	---	--	---	---	--	--

مقاله اول در مرتبه کلام علی اله

بکبک برآمد ز خرابات من آن شب و آن شمع غامضه خام کنی کن که صوب آن بود با حذر هم فلک آینه داد اذا اثر نور جو بر تاقتم هر که درین مهر روان یافت من که ازین شب صفتی گفتم عود و گلایه که برو بستند مهر ام پرده و زنگی نورد کوش کرین شمع بیانی رسیه	آن خلعت علم آراست آن بکرم کز دم صنی یا نه او ساغر جان را نکار پیش کش خلعت زنیان طفل جمل روزه گز تر زبان نوری از آن دینه که پنا تر واو پکی دانه خواه کرم زان به طایر وجود آید کشت کل افشان دی از عشق طاقت آن کار و گیاهی داشت کوی کندم جگرش تافته تا نکند ز دست آن آید چون جو گندم شده خاک آید	بشترین بشری زادگان خمر طینه شرف خاک اوست نوحه زده آید و خاکیان مغز و دماغ هم آمیخته بگری قدرت شده در کار او کلینی از باغ بهشت آمده زان به آید سر بر زمین کست از آواز شکوایه سپوشند به شورش در آتش یک نفس آرام نه کندم خوردن پکی جو برو نی زنی و شکوهایی نه آید باده جو گندم جو گندم
--	---	---

خوردن آن کدم نامر و ش	کرده بر عهد جود کند مش	آن چه خوار و بر زده خواه بود	دانه بکند کد سس از راه بود
کند محنت از جگر اندر و کیت	خزیه او مایه پی خود کیت	موم چون خوردن او ساد کرد	از سزا پای دهن باز کرد
ای تو سر رشته جان کم شد	دام تو زده اندکند شد	ترص جوین می کشن در شک	تا خوزی کدم آدم فپ
یک دلی پی رو شیطان باش	شیر امیری ملک در میان بش	چرک نشاید ز آدم تو شست	تا کنی توره آدم هر شست
عذر به آرزو خطایه کشید	کادم از ان عذر بجای کشید	چون زنی دانه هوسناک شد	مقطع این رزعه خاک شد
حون زنی دانه طمع خام کرد	خویشتن افکند این دام کرد	آب رسانان کل پرورده را	زده بر اندک سر پرده را
دوی سپید از که با جگر بخت	بر سر آن خاک سیاهی بخت	مدتی از بیل غم آسمان	نیل کری کرد بهند و ستان
چون کشتن از بیل کشید شد	نیل کیا در قدش رسته شد	چون دلش از توبه لطافت کرد	ملک زمین را خلعت کرد
تمم وفا هر زنی عدل کشت	وقتی آن رزعه بر داشت	هر چه پیر خازن زودش داد	جله بدین جگر تو در نهاد
بر خود ازین مایه کسوفه کش	کشش او را در جودش را	ناله عود از نفس مجرمت	بج خزان راحت پالان کرد
کار تری تو جو پر داخل شد	نارده لطف ترا سا شدند	کشتی کل یکش جو موج بهار	تا نشوی لشکرستان چو خار
راه بدل شو جو برید خزان	کتاب بری به شود اسیر بجا	آجبت یکش سبک تران	کتاب سبک مت بیت کران
صورت شیمی دل شیرینیت	کرده دلت مت دل بیت	شیر توان بست زش برای	یک جند حال بخت زبلی
خلعت املاک نمی زیدت	خاک و جز خاک نمی زیدت	طالع کارت بزونی درت	دل کی هست بزونی درت
کره چرا که پند بلند	شمه کشای جو توی شمرید	داین که ارمیان بسته بش	در فلکی با فلک آهسته بش
بر کی پشه آتش بود	با زبانی ز کسان خوش بود	کو هر جان هر شکلی باشند	قیت آب از سبکی یافتند
اذا سبک روح بود در طواف	خود تو کایان تری ز کایان	کره ز پند و کنی جو خار	رخ جوینش بهی خفندار
خانه مقفل همه کار دینیت	از پی آن دین او مویشت	کره پذیرد هر چه شدی	از همه چون هیچ بمرشدی
عاشق خویش تو و صورت پرست	زان جو پسر آید دانی پست	کو تو خوشی ملک خف جی	دامن ازین نی غمی در سینه
ظلم و مکر بنفاد کشید	خلق چه باشد بخدا در گریز	نیک اوین و بران کار کن	بر بزی خویشتن اقوام کن
چون تو جمل واد بار قیاس		فضل کند رحمت زیاده	نسل کند رحمت زیاده
و از کوی دین برای صواب		صوت پیدا کردی را غویاب	صوت پیدا کردی را غویاب
مب خند و تو خالم جاکرد		در نگریم همه کایا ست	در نگریم همه کایا ست
دین است پادشاه است		جمع کسی را بکرم من بنمود	جمع کسی را بکرم من بنمود
لور و فدا دین و روح بند		نیکه آتش حق ساختم	نیکه آتش حق ساختم

حکایت

در شب از روز مظالم که
با مندا چشم غنایت گراست
روی سپید کشته و دل آید
کنت جوهر من بر اند جیات
در دل کس شفقتی از من نبود
هر چه بفرقاب در انداختم

کای من مسکین تو فرسار	از چیلان هرگز و در گنار	کر چه ز زمان تو کد شدم	رد مکرم کد کد کد شدم
یار دلب من بشاری بکن	با خلعت همه کازی بکن	چون خیل و نه زبانی جان	بای من کرد کس کس کسان
فیض کرم را سخن هر کرفت	یاری من کرد و برادر کرفت	هر نسی کای بنداست جود	نسی کای بنداست جود
جمله نفسهای تو ای با ذبح	یکل زیانت و ترادی رخ	یکل زن سال و محنت جود	این مردان سال به جود
مان تا زودی توی سکه	یکل نمی کشته و پمان پر	سنگ زنی سنگ ترا دکن	محس کل موع باز و مکن
یک گرم است آنچه بدین	یک نفس است آنچه بدین	هر چه درین پرده ستانی	خود ستان تا جوانی
تا بود آن روز که باشد جی	کردت آزاد و دانات جی	دام غایب جود دامت	با رکش بود زمان رکوت
باز حل این فرم کن بود	طرح کن این دامن الوده را	با جو غریبان توره تو شد	با جو غریبان توره تو شد
آی ملک جانوران رای تو			
کر ملک خانه شاهی طلب			
زان سویی عالم که در راه	جز من و جز تو کسی آگاه	زان ازلی نور که پرورده اند	در نور ریادت تطهری کده اند
تقدیری جهان شهرت	تقدیر جهان یک یک از بهر	ملک پان کار و کای تا	سیند کن این سینه کاشی
دور تراز داین چون تریت	از دوجان قدر تو از دین	آید دارا زنی آن شد محتر	تا تو رخ خوش به پنی مکر
بیش این همد که خراب است	طفل صفت از پی خوش خراب	مرغ کل عیسی و هم جان تری	چون تو کی که بودم آن تری
سینه خوشش که بر آتش	روی توی پند از ان کوه	که شود کاسته چون می تو	خنده کند چون کمره جوی تو
عالم خوش خود زکی کم	غصه مخور بند عالم نه	با حمد چون خاک زمین است	و حمد چون باد می دست
خاک نمی به نه ترا میست	گرد بود خاک بر آینه	دل خدای ده و خرسندی	ایست جفا کاه خدا و زدی
کو خبر دین و دیانت کجاست	ما بجا ایم و امانت کجاست	آن دل کردین ازین داد	زان سویی عالم خبر از داد
چاره دین ساز که دین است	تا مکر آن نیست پاری بند	دین جوید نیا توانی خرد	کن مکن دیو نایب شخرد
ی روزه از جوهر این کمر	هر جو سکی به منی کیش	سنگ پنداز و کشتی ستان	حاک زمین ده و در کس
آنکه ترا تو شده دهی دین	از تو کی خواهر زده می	مختد ازین مایه ستانیت	سود کن آخر کار دینیت
کار تو پروردن دین کرده اند	داد کران کار چنین گفته اند	داو کنی مصلحت اندیشی است	رسته دین قوم هین شست
شهر و سپه را جو خوشی یک خواه	نیک تو خواهر همه شمر و سپاه	حانه بری ملک ستم کار نیست	دوب و بی زک آرا نیست
عاقبتی هست پایش از ان	کرده خود پس و چندی زان	دست مردم طلب آزار نیست	جز خیل حاصلین کار نیست
ست شده عقل بخوش خواب	کشتی تو بر برف قاب	سک صفهان کین آورده کیر	مال تیان بسم خورده کیر

و روز قیامت که بود داری	نطق بزن تا توجه غدا آید	روی بدین کن قوی هست	بشت نمود شید که در شست
لبت مرغ شد این کوی نرد	چون زن حایض بر لب	هر چه درین پرده زنجی است	بازی این لب زنجی است
باده در دم و مسیح از دماغ	باز دمان و غن خود دماغ	چند جو پروانه برانداختن	پیش چرخ پی سپیداختن
پاره کن این پرده عیسی کوی	تا پر عیسیت بروی زبانی	هر که جو عیسی رک جاز گرفت	از سرانصاف جهان گرفت
و هم ستم نیست جهان با من	ملک با نصاب توان باش	هر چه در عدالت چه داد	و آنچه از انصاف بیاد
عدلی بشیریت خرد شاد کن	کار که مملکت آباد کن	مملکت از عدل شود پایدار	کار تو ز عدل تو کیده وار
صید کنان مرکب نوشین روان	دور شد از کوه خروان	مونس سر و شد دستور	خسرو و دستور و کرم کج
شاه دران تاجیت صید تاب	دید می چون دل شغاب	نک و مرغ آمد هر کیک	وز دل شد قابله شان نگ
گفت به دستور چه دم می زند	چیت صفیری که هم می زند	گفت وزیرای ملک روزگار	کرم اگر شه بود آموزگار
این دو در پادشاه کویست	خطبه آن بجز نا شوهرت	دختری این مرغ بزان مرغ	شیر بجا خواهر ازو بایداد
کس ده ویران بکند بی بیا	نیز چنین چند سپاسی بیا	این در کش گفت کزین در گفت	خود ملک بین و بروم مخور
کر ملک ایست برین در کار	زین ده ویران دهت و غار	در ملک این لفظ جان گرفت	گاه بر آورد و فغان گرفت
دست بر برده و فلکی کویست	حاصل پیدا بجز کویست	زین ستم اکت بدنا کن	گفت ستم بین که برغان رسید
حور کز کزجت خاکیان	جغد نشانم بدل مایگان	ای من غافل شده دنیا پرست	بس که زدم بر سوزان کاه
ملک کسان چند ستام بود	غافل از مردن و زدا کرد	تا کی و کی دست دانی کنم	با سر خود بین که چه بانی کنم
ملک بنان و دمار کرد کار	تا کنم آنچه نیاید بکار	من که ستم و از راز دوده اند	ی که آنها که تفرموده اند
تا خود رحلم حرام کنم	ظلم کنم وای که بر خود کنم	بهتر ازین مردم ازدم باز	باز خود ایا ز خودم شرم باز
ظلم شد امروز عاشای من	وای بر سویی زدی من	سوخنی شدن می حاصل	سوزد ازین غصه دم بر دم
بعد غدا ستم اکسین	آب خود و خون کسان دین	روز قیامت ز من این گزافان	باز پیکند و پرمند باز
شیم زده حور نشینم خجل	سنگ دم چون شوم سنگ دل	بگر تا چند ملامت برم	کین نجلی راجعیت برم
درست ریح بر برکت	چار من بدن چهار کیت	زین کهر و کج که شوان نبرد	سام چه بدست و فدی نبرد
من زین و دیوایه هست	عاقبت امر چه دانم و نت	شاه درین بان بین گرفت	کز نفسش نخل زنی گرفت
حور و غدا و دیوایه	من تو زنی و لیت رسید	حالی از ان مطه قلم گرفت	رسم خود را به پسم گرفت
و دیکه و شوم و خوش	و من سحره ران بر کش	بعدی که دش چرخ آرمای	او شد داوره عدلش های
ای و حور صاحب و دین	سعد نامش رقم عادسیا	عاقبتی یک سرانجام آیت	هر که در عدل زده و نام آیت

عزیمشوندی دلم کذار	از تو خوشنود بود کردگار	حایره خورشید سوار علی	ریخ خود و راحت در صلب
روستانی کن و راحت می	نات و ساند بزمان می	کرم شواز نوردن و کین و دیا	موت و دوزخ شید و زلفان
هر که پیکری عمل آغاز کرد	نیکو او روی بد و باز کرد	کنید کردن نرد و قیاس	هست پیکری و بدن تمیشتن
حاصل دینی جو کی سعادت	طاعت به کرم به طاعت	طاعت کن روی تاب	تا شوی چون خجده نرد
عزیمیا و زنجیل خواستد	این محنت از تو عمل خواستد	کره سخن کار میسر شد	کارهای بیک برندی
یک نفس ای خواجده کیشان	رنج مشورت و نبرد باش	<h3>مقاله سیم در بیان غایب حلد</h3>	
حکم موبعایت اندیشی است	حکم موبعایت اندیشی است		
جمله عانت که عذرش است	بزم عانت که دامن نشست	ملک سلیمان معذب کاه	ملک عانت سلیمان کجاست
سال جهان که چه بی بر کنشت	از سرمویش سرمویش کنشت	جمله و بزم ایک نهان شده	و من افشاده و غن شده
صحت کیتی کشتا کنند	با که وفا که با ما کنند	خاک همان ختم قوی گردن	چرخ جان خدایم کون نشست
مروقی جبره آنداشت	هر قدری فرق ملک ناده نیست	خاک شد آن کس که برین خاک	خاک شد آن کس که برین خاک
سام که سیرغ برگیر داشت	بوز جوان که چه بر سر داشت	ما که جوان بچش و دایم	پرو جرایم کز دانه ایم
که ملک با خورات کنند	گاه کل کوزه کرات کنند	کنید پرین که پادین است	جز خلاف تو گرانده نیست
گفت کردی که چه ما و مند	کای خنک آنها که بریا برند	هست برین فرش دورنگ	هر کس از کلاه جنگ آمده
آدی از جاده بی غم نیست	بر تو و بر خشک مسلم نیست	واکن به دیار و سخن گشت	نخل و آتش که پادان خوش است
هر که درین طلقه و دانه است	نخس برود کرده و ده و ده	رض شد این قافله پرده است	زین به بکشتن و بکشتن
ملک و کمان که فرودت هند	ظلمت این سایه جو درت هند	راه روی را که امان می هند	در عدم سایه بن سیه هند
کره ش این کشید باز پیکشت	تزی باز چه گرفت این کرکشت	عمر یاز پچه بری بری	دلی زنده زده بر سر بری
بدن نظر عقل بنایت رسید	دولت شادای بنایت رسید	بشتر از مرتبه عاقبتی	غنت خوش و خوش عاقبتی
غافل مشین و دینی خراش	کرتویی قلی به تیر کش	عامل برون ز زور کینست	عاقبت زنده و دور کینست
هر که کند صحبت یک اختیار	آیند و وزیرش ضرورت کار	سرمکش از خدمت روشن گشت	دست در زمره شیدان
صحت نیکان ز جهان دور	خان عمل خانه ز نور	خاک کرم صحبتی کل کرم	غایه زرد من سمن گند
معرفت از دانه میان برده اند	و دانه میان راز میان برده اند	دور کز سرنا و حسیه	بهر خدمت آبی از آبی
بافش هر که در آمیختم	معصیت آن بده که بگریم	چون فلک از عهد سلیمان	آبی است که اکنون برست
		سایه کس و نمای نه اف	صحت کرم می و غایب نه اف

هم آید پست و فاکان
روزی از اجاکه فرعی رسد
مسکن رخت بجهل نهاد
دین بوی که دلش ببار بست
دانه نشان کشته بمرگ کشد
کشت جوار و شوی پرورد
بیل نزاری کل صحرا بخار
تا که درین مرز و دانه سوز
از دانه خشک برانست کار
از بشارت بخود می دهد
دارد شایسته باین نعمت
رفت مسجدا کند عجزی
عت درین دایره و لاجورد
فرقی حمله از نیست
ی سپر کند ز مردم کخی
عت بکی که وفا نیست
به سپر جرم می خوارگان
آید و ناله کرد بدست
به هنر زردی تو خرمسار
دین عقل از هر آذیت
چرخ به به مغربگی پسند
بسی دوی ازین پشته
عت را خدایا کند
عت مدین صحرای غبار
آید و ناله کرد بدست

حق و فاجیت که داشتی

برزگرانی دانه کرمی پرورد

حکایت

برزگرانی پرورد از دست
رسنه زهر دانه او خوشه
کین قدرت بود بیایست
آب نیایی جود هفتان بکار
تشنه دینی آب کی آید بوز
دانه زمین پرورش از کردار
دانه کی هفتصد می دهد
کان که خوشه گشاید تخت
محرم دولت بود هر چرخ
رتبه مرد بقدر مراد
هر شکی حامله از نیست

مقاله چهارم در عیال و عیال

دست خوش بانی ستیادگان
جود زن رعنا شده کیسوی
زهر بر زنی شرم دار
چرخ هنر خوبرو از دینیت
نیک خواهد پیش ز چرخ مند
ماه و هفت هم آید مسکر
خوار بکشد که صحرای کند
آید و ناله کرد بدست
دانه کرمی پرورد از دست

آید روزی که از ان بر خورده
باز سلیمان پیرانی رسید
تخت بدین تخت و مینا نهاد
هر خلدان کرم انداخت
منطق مرغان سلیمان کلاه
با جویی مرغ زبانی مسکن
ز انچه بکشیم جود داشتیم
فارغ از پرورش خاک و آب
پل من ایک سر داشت من
تا دیکه هفتصد آید به بار
جامه با دانه تن دو خند
جوی یک نیل برآید غیر
کز قدری با دینا بدینک
بار کخی کار نظایه بود
غول تو بخورده پکا کخی
زن ببری که بقایش نیست
جام و صراحی عوض ساخت
کیسوی خود را بیکر تاج کرد
کم زن و کم زن که کم از یک زنی
نفر شدن خال و نه بر روی
موند توان که درین باب بود
نیم شب از ترنم ترنم
باز نمود بین تاج کرد
دره کشف از کشتی کم بیند
نظر همان بی که سحر است

هر که درین خانه شبی داد کرد
پر زنی ناستی هر گرفت
کای ملک آردم تو کم دینام
نی که از خانه برویم کشید
کنت فلان نیم شب از کوپشت
شخصه بودست که آن خون کند
اکی درین ظلم نظر داشت
کرده می داد من ای شرمسار
از ملکان قوت و باری رسد
بر بله پر زنی ده مرز
شاه که تربت ولایت کند
عالم را در بر و زبرد کرد
جون که تو پیدا کردی پروردی
زادن مرگ شماری بکشت
پر زنی را بسخن شاد دار
چند زنی تیر بمرگ کشد
شاه بدانی که جفا کم کینه
سبز کاکیم خراسان گرفت
شرم درین طایف ازرق نماند
روز خوشی بکشد بخت
بگذر ازین بی که جهانگیر است
شیشه شد عقل و بخت
با تو رسین را سر غشایش است
نیب درین پاک و کوزی
موی بوبت ز جبین تا طراز

حکایت

از تو هفت ساله مست دینام
موی کشان بر سر کرم کشید
بر سر کوی تو فلا زاکر کشت
عرب با پر زنی جون کشد
سدر من و عدل تو برداشت
با تو روز و روز شما را بشار
از تو با من که چه خواهی رسد
شرم بد او از بله پر زنی
حکم رعیت بر رعیت کند
تا تو سیه آخر جود هر کرد
ترک نه هندی غارت کخی
به رسد دست حصاری بکن
این سخن از پر زنی یاد دار
غافل از تو شدی تو شه
کرده کران ریش تو روم کینه
کرده زان کین سخن آسان گفت
آب درین خاک معلق نماند
خاک بیاض آب آتش رسد
حکم جوانی کن این پریت

مقاله پنجم در صفت بشریت و صفت

خوشه از آسودگی آسودگی
تانی و ترک تنه و ترک باز
جوشه و هتاب تو سر کشت
پسره و موی کشت و روزت

خداوندی حد آید کرد
دست زد و دامن سحر کشت
زده کدی چند فرودان
مخمستم و رستم نه نهاد
ای شاه این من زبون کجا
جز زنی را بخت زنده
هم نماند من دانه و دوح من
وزستم آردنی بسخت
بگذرین عادت حریت
شاه نه بمرگه بتای کینه
دوستیش و دین و دین
ملکت از د بسندی کشت
خرمن دهقان زنی و نه شد
مونس و دای تو امروزت
تا خودی باخ غم خورگان
زنی پیدا دین آذی
کوش خنجر و سر ریش
هر پر سرخ وطن سخت
بره خراب شد خون کوی
کرده جو از کشت کتاب
کان کشتی بکشتی بکشتی
تد شد دست و زهر کشتی
بای و کشتی بکشتی
اوله سیراب تو خدی گرفت
روز و جانی از دست

کر تو جوان تر بهمان چند بود عیب جوانی پذیرفته اند ملک جوانی و کوی کرات کم شمع و حرکت جوهری بود که بر حوائی و چون آتش است شاخ نواز بجر کل نور است روز جوانی بر تابد محبت هر کس هو سر شود که واه رنگ صورت بر خرقه ابرو در کوه ز غوی و در کشت ناری یکی در دوی رانست دیدی این خوی مخالف است اشکی آن دهنی آب است نان اگر آتش بنیاد ز تو آتش این خاک خم باد کرده کرک دی و سفت جانها سر است دی و حوش رسید خوک و کما بغله و سب و عاری بر زن در صفت نام کی بنزد پیرم و در ک با سفت	نموده شود بر دین بند بود پیری و صغیر چنان گذارد نیست مرا یا رب کوی کرات کم شدنش جای تا سفت بود چری تخت و جوی خوش همه خشک از پی خاکستر روز شد اینک حرارت محبت بر من سپید آید از ابریا عیدی از آن رنگ زنی شکری بشت برینت میان کینک داغ جوی و ظلوی تر است کری و صغیر و سرفی و می کنج کن بر سر هر کاس است آب و کما را که ستاد ز تو نان نه جز تا بند آب بود شیر و کما که خانی بر است وزد و خود ساز و آتش کباب تن زن و دست بکای زن	پرده کل باز خراش برود دولت اگر دولت جشیدیت رفت جوانی بغافل بسر فاری از قدر جوانی که هست شاه با غت و رخت جوان موی سیه خالیه سر بود آتش طبع تو جو کا نور خود کا زری از رنگ زنی دوریت جو کما هوا را جوی اینک نیست چون شب و چون روز و کوی تا جو عروسان و رخت از تکیا آن خود و آن پوش و شیر و کما در طلب نان بشیان سیاه زانک زنی نان سکان و اصلا کره و زنی و خمر و زندایان از پی شتی جو کدم ناسیه خاک شود و نان بملان خود که بکای بکای دست ریش چون پری ز خلق و کما بکری خشت زوی و زنی زان فی	آند پری در جایش بسرود موی سپید آیت نو میدیت وقت در رخت و زنی بخود ناشوی پر خدایه کویست پر شود بشکندش باغبان سک سیه صبر سیاه ز بود مشک تر ابلع تر کا نور کرد کلبه خورشید و سیاحیت جله هوا را جوی سنگ نیست چرخ روی تو و زنی مدار گاه نصب پوست و کما بی کا زری از رنگ زنی دوریت ی خود و بجز خسی کما که خدای چون خریسی کما نی شش است آتش و زندایان دانه دل چون جو کدم ناسیه خاک شود و نان بملان خود که بکای بکای دست ریش چون پری ز خلق و کما بکری خشت زوی و زنی زان فی
--	---	--	---

خاک نیست

خشت زدن و پاشیدن دست کش کس نیم از بروج با حق پر ملاست کرش لعل با زنی بس این پرده دین و دل محرم این پرده باز کر بس این پرده زنگار کون هیچ برین نقطه پر کار نیست پشت از جنبش این تازه کار رود و جستن عیب و خیریت بگذر ازین مرغ طبع خراش یا ز نفس جنگل او کن جدا چون کند زنی و دوسه و طبع خاک مهل شوی بر قدم اینسا اک اساس تو برین کل نهاد هر کس دین و زکی صفت بنده دل باش که سلطان شوی ای که ترا به رختن حار نیست مشک بود در رختن آرام کینه گاه جوهر نعل صحرگاه باش ز اهل و فاعل که جای رسید زخم بلا ورم خود پی آست حار جی از در کج داشت چرخ خند کرمی بر رخت صید کرمی بود و جیب تیز بین شرکی داشت که چون بگر	با دست کشیده با سیران بود دست کشی موی خودم از دست کران کران بگذشت از دست غایتی اند ز غایت برودن کز خط این دایره بر کار نیست و سنان کن آواز کار هر دو بقتل یک تو بر بسته اند بر سر این مرغ جو سپهر باش یا نفس خوش بدو کن و کما لوح تا از تو بشوید پاک کحل شوی در حرم کس و کما کعبه جان در حرم دل نهاد رنگ بر حار و مس کیم است خواجده عقل و ملک با شو حکم بر ابریم و با دانه نیست کشت پاکد و جوهر حریف که جوهر زخم که آه پاکش بشتر از راه عنای رسید لحی می مایه شیرین است حازنی با مهر و رخ داشت تا کشاید کرمی و دیگر	مقامت شمع و اعتبار هو جود است کوهر چشم از ادب از وحت این دوسه مرکب که برین کعبه اند یا کعبه جستن زما کرده ایم نیت جهان را جو تو هم خانه مرغ نفس پر کما سیاه است تا بند چون سویی و طبع پرده ختم سپیدی و سیاهی شوی یاد و عالم که در منزلت نیست نفس قبول از دل روشن نیست تن که بود ریش شنی کست زنی دل به جلی نیند دار خوی آه و زحمت پرست کو شکر با نیش شک سار بار ما کس شب و کون مرل بلا عافیت ایناست برو شواز بند خود آزار رنج ز فدا و سبب ساقست در سفری کان و راد است	ما کسم بنی و کیم و دست کره بنین است علم مکی خبر و دین و کرمی کره بود این علم است تا به بودن آید ازین پرده باز بر کرم خفت دل و دخت از پی ماد است زنی کعبه اند دست کش موی خودم از دست مرغ زمین ماز تو پرده اند زیر تو پر دارد و کای است هر دو خویشت حمایت بود مهر امرار آبی شوی تم روی خشت و دل شدت کره کیم از سبب تن کیم م دل و دم دل کرمی و دست تا دقت تن و کرمی سار رقن از آن آزار و دست کو کرمی با صدف و سنگ باز هر دو خفاش و حایت و کون دین و کرمی و کرمی خمع و کرمی و کرمی در عین معی و کرمی خمع و کرمی و کرمی باید پاش و حاصل کرمی سایه خود شد بر آه و کرمی
--	---	--	--

خوش نود با طهر همتا نی
 صورت خدمت صفت در پیش
 دست و پا در کمر و کمر
 از پی آن کشت گلکاج سر
 شمع که او خوجکی نور یافت
 خیز نظامی ز صداق و نیکویی
 پشته از پشته ران وجود
 در کف این ملک یساری بود
 روز و شب آویزش بستی داشت
 جبین کرم کرده بر آسای خویش
 ز آب روان کرد بر نیکبخت
 شمع کف نارنج ازین بستی
 باغ جهان زحمت خاست داشت
 حاجت جز اگر کمر بست بود
 ز صبح هنوز آب درین گل بخت
 تا آخر طغرای جهان تا کشت
 روزه و سال ز کرده شری
 شعله صبح و بزمی بشام
 و ملک سوه جان کشت اند
 آب سی شد که درون او کاه
 ان در آبی بر دروغ
 باغ محمدی که خانه کشت
 در دشت و دی ملک
 حلقه منور آید و صد
 استیغش در چاهان

بر دق او جز کف خینا کاران
 خدمت کردن شرف آید
 تا سوزی عهد شکن جعد کن
 که خدمت محنت نشد کوه
 از که خدمت زنجور یافت
 در ره این خاک غباری بود
 جان و دل آینه شمس داشت
 قطره اکلده ز جریای خویش
 جوهر تو زان عرض آید
 کوش زمین دستارین کوه
 خاک سراسر خیابان خاست
 از درم یک زدن دست بود
 شهباز مدت بیال کربخت
 گنبد پروانه بر آون کشت
 تا تو کمره بش تفرق کوی
 صادق و کاذب تو نهایی نام
 به شنویش آن زبان کشت
 روزهایی بخوبی خاک راه
 طایر تو هم زیر زری بر کج
 که از به صدق سخنان کج
 مالد و دلداری مکی
 از دست که ساری دهم
 موصل و موصلان است

داغ بلند ان طلب ای سوختند
 نیست بر مهم صاحب نظر
 کج نشین مار که در پیش نیست
 هر که ز نام عزیزی کشت
 بنده نظامی که در بر بسته
 و عین آخیر بر نامده
 کش کش جود و اعضا هنوز
 حالی ازان قطع کو آذر بدن
 چون با تو برخیز ای ان کلاه
 تا تو درین ره تهاقی قدم
 فارغ از آبشیت روز و شب
 که رسید روی شادی و زمین
 او تو بجهت زنی و آمان
 از پی چشم تو کوب زیت
 روی جهان کاین پاک شد
 خاک زمین دره آسمان
 تا تو اسوس که از سر بخت
 خد تو کیف خاک بجای بجا
 دروغ من تو که میبایست
 روز و شب ارقاق و فدا
 شریف دست برین راه
 نمران کاک ملک دینه
 بر صف و نارین چاه بود

تا شوی از داغ بلند ان بلند
 خدمتی از عهد بسندینه تر
 از سر تا دم کوی پیش نیست
 بر ره خدمت کوی به کشت
 از پی خدمت جگر بسته
 ردل خواب شده خون کوی
 کاتب مخمور ز جریای جود
 لعین از پرده بدر نامده
 کی کن عدل ز پند هنوز
 کشت روان این ملک اکنون
 باشد بر خاسته کردی قراه
 شکر نیست داشت وجود دارم
 تا میهن وطن و طپت حرب
 طشت تو رسد ان کوی چنین
 تو بکار و غم تو در میان
 کو کعبه محمد کو اکب شکست
 زمین خبی چند خلل انگشت
 تا که جرایش تو بند بیان
 جل ز ملک و تو بره از سر بخت
 یک جو که کل بهایست دینه
 مرده بدین فذوق سخاوت
 ان دل پس پیکار و فدا
 مرگ و کوزان صغی حوی آب
 آب دهن حوز که ملک به
 صراحتش نظر کاه بود

زرد و رخ جرم کبود اندی
 پر تو چون کشت قوی و وفای
 آتش هر غم من خورده بی زنی
 این دو سه روزی که شعله کوی
 کند شوه پای و میان کشت کوز
 پر شده کید این شک از آب ان
 حرکت از پی آن پر بخت
 عفل تو با خورد جگر با زده
 حرص و زافشه بود ناشک
 هر چه و نیکی که درین محضرت
 میوه و سینه که غن جان بود
 چشم ادب بر سره داشتی
 دینه هم زده جوشش کشت
 یک بر آن خواب غنیمت شمرده
 خیز نظامی اس که خفت است
 ای ز شب و حل کران ای تر
 سایه صفت چند نشینی بخت
 که ملکی عزم ره آغاز کشت
 از پی آنست که شد پیش پت
 آدی عاقل اگر کور نیست
 جزمین و تو هر که درین طاعت
 منزل ما که فلک پیوست
 کاه وقت ارج ز جان خوشتر
 زان بختی آن مارا اشتر
 کفر با بن باغ تو به دی دمن

چون که این چاه زده آمدی
 هر که ده سال و ابرو جود
 دولت خود را کلبه بی زنی
 خوش خود و خوش منبه خوشی
 سوخته روغن خویشی هنوز
 ای سبک انگاه نباشی کران
 وقت عمارت کی عمر خاست
 حرص ترا بر سر این کار داشت
 بگذاردین اندر یک قریب
 کلبه بقال کده داشتی
 خفت و خفت و کج خاستی
 آذ و آن یک غنیمت بود
 خند که بر پای کوز علم
 زین بخوار سفری ساز کن
 خانه ز بند و پراز آفتاب
 کشت ران کرم و ازان نور
 صیرت به هر یک ماحه
 مدت عاقبت اندیشی است
 عاقبت اندیشی ازان خوشتر
 روز شد نهشته صاحب خمر
 و بر اس باغ تو به دی دمن

این همه صفای تو بر روی
 خزان پند به و ن غن
 بی کن و به ساز که در آن
 هم تو بر خفت جگر دانه
 لاجرم ایجاد غل مطبعتی
 که بخوردش پیش کی زبانی
 کم خورد و بسیاری رخت
 حرص ترا عقل غان داد اند
 قلم اران بش کوبش کت
 حکایت
 یک بر یک چد شکر تو
 خفت آن کر که جود به بدید
 هر که درین راه کند خواب کاه
 مقالت محمد در ترک مؤنست
 دینوی و بزرگ همتی
 چون ملک ان حرم شاد کت
 پشته از خورده بند پروان
 مورد که مرده از صفی کت
 هر که جهان خواجه کاسان خور
 عت کس عاقبت بدین نیست
 نیست جبر نوع کو پشم سینه
 ماکر صاحب خزان دینم
 خزان جان و پره ازین کاک
 خاک تو آن دور کوی پخته

ز روی تو به بی سحر
 سب و بر ای این غن
 طر زمان تو به ن ترشت
 ران بخت کت
 روز قیامت علف دوزخی
 هر که بی خورده می ز سبی
 پیش خود و پیش جرم شکر
 کان مخمور کت غرت دانه
 رنگ به رنگ و عوبت کت
 رنگ به رنگ و یک بک
 در عی خان کاه بود
 جمع قوامش بی کوه سوه
 خواب و دانه و سر و کشید
 با سرش از دست روزه باغ
 وقت ترک مکی کشت
 در علم صبح سک سایه شمر
 غفلت به پشته ز خورده کت
 خورش و دی خورده کور کت
 از پی فرد علی به کت
 ناستان غم زمستان خور
 پیش کت خنجر بخت
 عاقبت اندیش تر بکست
 کوه سیم به رکان بکتم
 احمد کت این روح کت
 در محو و سبخت

خاک تو آینه و رنجهاست
 ندل خود من که کز است راه
 اول کن ملک خاست بود
 کج بر عشق تو غایت داشت
 از جگر آبی ازین شکای
 جز خرد و سر کار نیست
 بگردان ما فرزند کن
 مشغول راحت نشان نیست
 هم خورد و بکند ز کف این کلنی
 ناری رخ به پند آید
 رخت رگ بر چون نیست
 نیک روی شد عدم هیچ نیست
 رفت پا از کوه و درخت
 ای که از آرزو نه ترسار
 رگ این آید ویت ویت
 آب جد فایست داد
 مسدود است آفات شد
 بی بدن بود و جوی بکرت
 مرغ هماره دم آرام کرد
 طالع مذبحه بد اختر شد
 ملک جهان برین بجهت باد
 غم از حال نظر کرده بود
 رود آه و زار با شوق
 سب به پی ز خاک مس
 خوش بود و غم بود

در دل این خاک بی گناهست
 و آذنی و رفتن ازین جایگاه
 وین ده ویرانه مقامت بود
 راه ابد نیز نهایت نداشت
 دامن خورشید کشی ز پایی
 بر سر یک رشته قرار نیست
 آنچه بدو گفت بدان دانش
 کان بحین عمر نیاید پست
 شاد شسته بکند این طلی
 ز جنت گفت و شنید آید
 کاردی را شدن در پاست
 نیک بود دست کرم جنت
 سکه ناب و جوی خود نشد
 آفران از روز کی ترسار
 چاره این کار چیست و من
 نه نگر و پاس رخ خورشید آید

وقت این خاک بر آید شناس
 ز آمدن آن سمرت رای چست
 پرهای آبدی و آشتی
 مانده شذی قصد زین باغی
 کج بمره شوی از هر کجی
 منسل خشنده توبی کاه بود
 بر پند خود کنای ساده مرد
 کز غنی طبع نواز آذنی
 انگ بدو گفت ملک شاد باش
 ناستد و داد جهان که هست
 ناک و ناک بر این روزگار
 بر سر چون بد رنگ آذنی
 تازه کنند این کل انگه را
 ای بخت که زاپش مات
 سختی ده بن و ستوستاران
 دزد ز خود بن و قول انضای

حکایت
 که راوه زن اوقات شد
 که زده کوی قلندر شدم
 که من از دامن من و درآید
 کنت جوانی که در آن پرده بود
 آنکه ازین شیوه حدیثی بود
 بد شکریه ترا عاقل بش
 زده و مرده یکی خواب هر

خاک سبایی کن ای ناسپاس
 باز شدن حک آن جای چست
 اوج هوای ازلی و آشتی
 سایه برین آب و گل انداختی
 بر سر آن نیز نانی پیی
 تان و بر نه توبی در وجود
 سنت او کبریه بن تاجر کرد
 عربیانی شده باز آذنی
 آن سن و دان نه توان از این
 راست غایم بجای نه کس
 آذنی و رفتن به اختیار
 دزد و دزدی بچنگ آذنی
 باز آمد سر کار کنه را
 اینت صبور که دل ریش مات
 شست کانی کن ای بخت جان
 حلاز نسیم قدر در میانی
 متکلف کوی خرابات شد
 کای من چار بر پا چست
 خانه اعلیم خرابات شد
 کوی خرابات خراب است
 مسجدی و کوی خرابات کی
 چون ترغما با عوی سذران
 که خرد آید و است بر نه
 از سکه از مردم تو شک کن
 هم نشان که بر شتاب

حین نظای که ملک بر نشست
 ای فلک آهسته تر ازین جند
 ازین هر شام کجی جانشینت
 شش جنت خاک میاست بود
 با که کرد ماند زمین کز میان
 خاک در جنت برین ی ز ند
 بر فلک خرد به خواهد در نه
 رسته شود هر دو سر از هر دو
 شتم گرفت لبم و انگه را
 ای جگر خاک بختی از شما
 که تواند کن ساختن
 حلقه اینم ز ملک بر کشند
 تپه را که هر دو کار فاست
 دشمن است این صدف شکلی
 هر که در وید و اعش فرود
 راه عدم رانه بسند یاده
 که بنک بر شود از نزد نور
 باش درین خانه و ز غایان
 از ملک و راه بجهتش مرغ
 و هم که با دیک ترین و شایست
 بر سر روی سر موسیه بکینر
 شت این کل جو و فاء از غبت
 هر مزی طلع شهری درد
 که پراخ فلکی شد کشش
 آب که آماش جانها دوست

**مقاله در بیان
 احسن التماسات**

آخر بداشت فرو داشت
 حلقه زخیر ملک را بسود
 بار کشان که آسمان
 جرج میان کرد نوی میه زند
 محسن کل رسته به خواهد بود
 پاک شده هر دو راه از هر دو
 چند پرستد کجی خاک را
 کیت درین جای برین از شما
 این کل ازین هم بر انداختن
 خط خرابی به جهان بر کشند
 جنبش افلاک نو در ایلست
 دین پراز که هر دو دل بر تنک
 دین جوانی بزرگ سپهره
 زانکه چشمه در آن دینه
 کور بود بهی ابرام کور
 روزن در رسته و ز غایان
 کاه کشی را یکی به مشیخ
 زین ره مار یک جمل شایست
 که بر روی آبی جو می او خیر
 روی درین صلت کادیت
 هر شکری زحت و عوی درد
 هست ز دوزخ و نور و روشن
 کشتی و از حد زانها دوست

هم مراد به شوی پای پست
 وی نی آهسته تر ازین جند
 ز زنده استاده بی عظم
 شیف ز بهیر نموا چست
 جرج زوکان دینی روی جنت
 یک پکت انجام زمین بر کشاد
 جرج زمان خاک با ل شود
 هم کجی از کوه این شود
 خاک شود مار کس با جام کاه
 رنگ غش اندک ماه جرات
 پاک بزیه جنت آب و خاک
 واقع و نیز غز این کشت
 دین جش اورد و درین خاک
 کین صدف کوه و رایت
 دین خردست و بهر جنت
 ره شان رفت پای کسان
 بر توان کرد ازین بام سر
 خاک غی سرور با د او
 تار و از کوه کش پر کار کش
 حوی بوی این در حدیثی
 بدو ای خاک شست آوری
 هر که از ده عصبه کیت
 نیم تراری زلف و زلف
 هم تدوی بلم از مرد کیت
 خد کجی صبح سین کاه

جسم فرو بسته از عیب خویش باید افکن هنر از عیب خویش هر چه چندی از عیب هست در بطن او سر پیکر نیست ای مسیحا که جهان به دست کر کسی بر کز افتاده دین	عیب کسان را شده آینه پیش باشکن آینه عیب خویش عیب بین تا هنر آینه است سر زین پای کجا در خور است	عیب خود به کن آینه وار دین ز عیب دکان کن وار می توان یافت شب چراغ ناخ که او را حدت شایه
--	---	--

احکام

بر صفت کرکس مرده احوال کوری جنت و بلائی است عیب دنیا کرد و بهیمنی رسید زان صدق سوخته و ذلت رسید خود شکن آن روز شوق زان توبه پرده فروخته اند کر نه خری بار مسیحا کش چون کز زنده است نبرد و جو	گفت کی وشت این چراغ صورت هر مرغ نوبی نمود گفت ز شمشیر که در ابرو است عیب کسان منکر و اسرار خویش را آری شو چون بار چیت درین حلقه انگشتی کیت فلک پریشان پیوه انده دینی بخورای خواجہ خیر
---	--

مقالات از حدیث و فایده دنیا

دست درین برج نهاده که چه خود تو را کن کالی است مغز و فایده درین آموختن کالی آلوده و خوان تبست همه در کالی و چندین کس مست از دین و غوغای غایت خار و زخمی در آن آفرین دور خوار و دور و مسلم دین دو به خود و زینت حلال	باز به کت که صبر خواست بار و افکن که عذاب دهند نیت یکی در آن جهان ناز خوش هر که در دین و دامن بدست هر که ازین کالی کشت خنده خلوت خود سازد عدم خاندان دست عالم چه آورده راه خود و راه و مرل و از کالی طرقت جوان است
---	--

شور و غوغا دیده در دین کجاست قافله طبع در دین شود هر که در دین بادی طبع ساخت آب و ده این هیکل خاکی غبار چون که سوی خاک برده بازگشت کس بهمان در دین جان نبرد آنچه مقام تو باشد میقم موی از کشور هندوستان مرطوب و ذوقش و باط	شور و غوغا دیده در دین کجاست قافله طبع در دین شود هر که در دین بادی طبع ساخت آب و ده این هیکل خاکی غبار چون که سوی خاک برده بازگشت کس بهمان در دین جان نبرد آنچه مقام تو باشد میقم موی از کشور هندوستان مرطوب و ذوقش و باط
--	--

احکام

لا اله الا الله که سر زنده چرخ پدیده شده بر جان خویش یک نفس لاله و یک روز کل بعد می بیند بدان سو گشت تیر آن نصر شده در گشت بر همه خندید و بخود بر گشت عاقبتش سر بخانه کشد عاری خود گشت و خدار شد جمله و قطع ابریت نیست سر یکلاه و کشتن فاخته هر که در دین بخوابد عشق	از جن اینک کل رنگ گشت ذلت بنفشه رسن گوشت مهلشان آفتابش نه زان کل و بلبل که در آن باغ سبز و خلیل بخاری شده گفت بکنام نایند کیک باز خسرای جود که کوی نیست صیرت که هر آن راز شد کند از آن موبد هند و بیجا خسیر را که کل کل رشت کر کت خواجگی دل و دهر
--	---

مقالات از حدیث و فایده دنیا

خوشت ازین جود می آید عشق شیشه عنان گرفت لاف و ملی عشق از دل بی	چون دل و جنت و آرد و بر سعه رزم کت درین وقت کت کر شری و رضی کی امید بیل
--	---

چون که ترا محمد یک موی نیست
 کوبی بی طبع لطیفی کند
 تا زنده تفرقه راه پیش
 برنگ آبی از طلب دل سینه
 کن خط پوخته هم در جویم
 که ز خط روز و شب او در می
 در کارهای که گراسته تخت
 رخنه کن این خانه سلاب بزم
 و گشس ز که شود راه کیش
 عهد جان شد که درین نگی
 راه جان شو که ز جان دیده
 توشه زدن و کفایت کت
 دور ملک من قوی بارکت
 آن که درین پای هر پند نیست
 هم این شین چه باید نیست
 تا توان از دل آتش خور
 با و حکم از سرمه خاکی

جز بدم روی زدن روی نیست
 با تو شهادت حریفی کند
 تفرقه کن حاصل معلوم پیش
 تا ز درین خانه حاصل سینه
 رهنه پند ناکشده میوم
 از خط این دایره پروتگی
 رخنه پروت شد نش کن
 مارت و فرصت راه کربز
 و دوده این کند رو با کیر
 شک دل آبی و شوی بارجای
 برود جهان زن که بستان دانه
 آب ز چشم اگر روی نیست
 دست قوی تر تو بسیار کت
 از سپردن روی اندیشه نیست
 کن یکی باد تو این شک

طبع قازان و طریقیان شدند
 یک بجوی دل پر عین ناکش
 رخت دکان که گران روی
 چون شده بسته این دکان
 زخم که چرخ منقطه میاش
 تا کنی جای قدم استوار
 شرط بود دین بره داشتن
 روی یک فن خس سک شید
 این چه نشاطت که ز غم و غمی
 که شکی عهد آتی کن
 زیر زمین ماستی پای بوس
 هم بدین ده کمر پاک را
 لمبجی باز درین دشتی
 مار مخوان کن رسن جع
 سیم کسان کاشن نه کشته

یک نشینی که حریفان شدند
 رویشی آب درین تیره خاک
 که سبکی زود منزل رسی
 و از بخت تا که امی نراه
 از خط این دایره منقطه میاش
 پای منه هر طلب هیچ کار
 خوبستن از چاه نکه داشتن
 خانه و سوراخ براب کزید
 غافل از غم و ز غم غافل
 جان توان عهد کی آید برن
 پس مکر تاشوی سایه بوس
 باز و بازمان خاک را
 تا ز زمانه زمین انگن
 ناکش عشق تو هجعت هیچ
 دهن خود را بشکر کشته
 دهن خود جوگی کش جو روز
 شد سخن چند ز پیکار شک
 سر و نشان که یکی پرودند
 که روی خاص کند خانه را
 خانه فروشان صلا زدن
 شربت زهری که ملاحت زنت
 که غنق شک سیه را کزانت
 ره که زهر بند پرست
 خواند فسون و بان کل دیند
 ترس زدن از دل و خورن جو

ملک کی بود و دین بر ساق
 جای دو شمشیر نای کوه
 همه دره اختن آیین کت
 عاقله خورشید و شربت خور
 حان و صورت یکی تن چند
 زهر باد شکر آسان خورد
 شمع صفت از مجلس شرافت
 آن کل پر زهر از زهر او

حق و دینش که یکی نشوند
 در طبع آن بود و دوزار را
 هر دو بشکر نواسته زدن
 ناکه درین پای قوی دل تربت
 خضم خستین قدری زهری
 خوش بخت و دوزخ
 از بخت باغ یکی کل بریند
 دشمن از دل و خورن جو

آن بجای ازین خود زهر برد
 باغ زمان که بهار پیش تو نیست
 بگردان آب و خیالات او
 کین نه درین که برین خورکت
 کردل خورشید زود آوری
 تا جوعل سنج ملالت شوی
 هیچ هنر پیشه و آراذ مراد
 پری عالم بگر و تنگیش
 برکت این پر که برناوش است
 چشم سربست زین خود
 چون بری ز آنچه طبع کرده
 خواه به مایه و خواهی باز
 که جی کم بریشم کت
 تن بشن زهری کوبکش
 نه که بود سکه مقصود نیست
 که از زبون که آهن برود
 ابرو شد تا ش سرت جای
 نه ستون عرض جانت دیند
 ناکه ستانی و پنهانیش
 نه که ز شرفی بر افشانند
 عجب دین شریف صبح بام
 آن ز روی که بسکه عشق
 کیت که این دوزخ کلاش بزد
 که روی عزم ره آغاز کرد
 ز آنچه زدن از عرض کاره

وین یکی کل تو هم بسزد
 خانه غم دان که کارش روی
 بر برانین خاک و خرافات او
 غفل ره عشق خلیل اعدا
 روزی ازین روز بروز آوری
 بر ب تر از روی جیات شوی
 هر غم دینی غم دینی نمود

هر کل رنگین که ساق نیست
 تنگ درین خاک مطبق شدن
 بره و خورشید میاورد و خورش
 روز ترا صبح بگر جود کرد
 اشک فشان تا کلا بپزند
 دین که قوی دارد از دست
 چون که بدین نیست تشار

مقاله سینه در شکایت خلایق

زین همه کل بر سر خاری
 چون بنده هر کس قیامت
 خانه ماده و مستند این جهان
 شمع کن این زرد کل چندی
 پای کرم بر سر زدن
 دوستی از زرد نشان
 ساخت از تحت قار و کلا
 دافن در کرم جان داد نیست
 در سندن حرص جهات دیند
 ز جوی روغن صفرا گشت
 مغرب و آن قوم محار و شمشند
 مالی جان همه کانه فرست
 که زنده و زیند

سلف یک سر و دینار است
 گفت ملان مونس از راه

خاک نیست
 کاسی از عالم که آه کرده

فصل از جوانی دل و سیت
 حاکم درین آب و مطلق شدن
 خورشید شکی چون شمشند
 بهرخت از آن بود و این دکان
 بهر زبان لوح سیاه و سپید
 راست نه عدل تو زوت
 دین بخالیه ده روی ترا
 از روی جوان رنگین
 دست کل به کوی آینه
 که در مسند تو آری
 بی دران جان سلامت زدن
 کین برین حالی و ستان آن
 تا جو چراغ از کل خود بخور
 تا ت نخواهد جو رست
 در دم ملک و حق پکرت
 از مران رخنه دوزخ
 ناستن بهتر زین دشت
 در شدن آسایش دیند
 چون خوری بیوه صذر برین
 مشرق و مطلق بشار و شمشند
 آید دست همه برین
 خاک روی که زیند است
 دافن این غل غرض بزد
 قاعه که روان ساز کرده
 کاسی از عالم که آه کرده

چونم آید که دایات دروست گفت نهان دار درین پرده راز بازدی از من ای شیخ خوب یارب ز نهار که خود چند بود زود خورم تا خورم بستی جله آن ز که بر خویش داشت مغده بشیخانه شدن شاخ شاخ حاجی ما چون ز سفر گشت باز هر کرم آویز و دریا کن لجاج غارت زین زک بروت کس مال بصدخه ستاراج واده جمع سلطان از غل بستن شد سیم خدا چون که خود باز گشت هر چه ستانم که بوی نبستن گفت نخواهی که دالت کنم هم دل ز حرص و حسد پاک نیست زودی بی خواجه غارت ترا نمده این ملک عمارت گشت دیدم اراجا که جهان چینی است جمع ز بر خاستن پر نشن هم می آمد آگاه بخت ای دکت سوخته خای مکن ای شده خشنود بیکار قانع ازین که خند کشید که ازین صاحب نهانست کار	هر کس اگر نیست امانت خود تا چون آیم بن ریش باز ای بری از قوت و عیب خود تا دلی درویش روان بند بود آنچه خدا داده با هستی بدل شکم کرد و شکم پیش داشت ننگی مانع و عذری مانع کرد بر عذوبی خود ترک باز از ده ویران که ستانده خواجه سار بحد و سپهر دست کس رفت و صد کرم بیایستاد که خطی رفت خطا بر نشن سیم گیتی که وازان در گشت جز گردید که دردی نیست و آنچه حرامست حلال کنم معتدی بر سران حاکم نیست مایه ز نفس نتوان بازخواست منفی از محنتی بخت گشت کاف ز نور رشیدی نیست مذمتی طلبید نه شکست کاف مای زدم مایعت نکته را چون نظای مکن چندان دلم در روزگار چرا که آید چرا حفته	رفت نهانیش و احاطه بود گفت نکه دار درین پرده راز خواجهره مادی را در گرفت گفت بزرگوار خود آگاهم بار کشاد از کج آن بند را است بنان حقه و نهار کرد روغنی از بمر جاش ماند گفت یاد و به من ای بر خوش نفس و به ز کجا تا بکجا خردم اران خرد که بر نشن کار بودیم و مسلمان شدیم خیز که درویش بپایست خیز هم نازده به ستانم ز هیچ سیم و بدو الف کوفت دست بداری چونک نطق باز دین مره نقدیب بشطان منزل عیلت هنر تو شد چرخ ز بری دران ی زده شیر کمر تلخ بدان گشت خود باز که با خاک لورک است بریک ترازوی باز تو شد پاک نکردی زره این نیار چون که آید چرا حفته	برده دنیار بصورتی سپرد تا جو پایم ز جوی کعبه باز شیخ نه عار به ز بر گرفت یا تم آن کج کوسیه خواستم داده طرب داده شبی چند را زلف بتان حلقه ز ناز کرد روغنی از بمر جاش ماند گفت یاد و به من ای بر خوش نفس و به ز کجا تا بکجا خردم اران خرد که بر نشن کار بودیم و مسلمان شدیم خیز که درویش بپایست خیز هم نازده به ستانم ز هیچ سیم و بدو الف کوفت دست بداری چونک نطق باز دین مره نقدیب بشطان منزل عیلت هنر تو شد چرخ ز بری دران ی زده شیر کمر تلخ بدان گشت خود باز که با خاک لورک است بریک ترازوی باز تو شد پاک نکردی زره این نیار چون که آید چرا حفته	ست حسنی که کین کرده اند عقل تو پریت فاموش کار عقل سیاحت اندر سرکش منت مکن عقل ادب سازدا می که برف کاتب تو هر جام است می نکی دان بکر آ میخته می خیزد و در که چیزی جشید ای جوالف عاشق بالی خوش جوالف آراسته مجلسی طغیله پای بیازی میکش روز شنیدم که بیایان شود که تو ز خود سایه بدی برید ای ز بر و زیر سرو پای تو چون که درین طشت شوی نشانی از بی آتش که طبع نشاند کرم از پاک عنصر شود از کز یاقی بکم و کاسی هر چه در جبهه که بازوی تو با تو نماید نهانیت را کل ز کز ی خاد را خوش داشت پاده شی بر د رعیت شکن هر چه بتاریخ شب از صبح زاده رفت کی پیش ملک صبحگاه گفت فلان پرترا در نمفت نظم بکنده و برودیک ریخت	کار شناسان غنیمت که اند مار تو باید آرد با دش باز که خری خر بر جل در مکن طعمه کنجشک مده باز را عقل شد آن حشر که آن الم است بر جکی مکان ریخت کس تم بخیری هر کشید الف تو با وحشت سواد پیش پس غاری الفی منطقی عمره سر به از ی میکش سایه هر چه زده چندان شود عیب تو چون سایه شود نابود زیر و زبر ترنگ رای تو آب ز سر به خورشید جوی در جبهه تو آینه نماند معدده و دوزخ ز کجا پر شود از کز ی یاقی بکم و کاسی هر چه در جبهه که بازوی تو با تو نماید نهانیت را کل ز کز ی خاد را خوش داشت پاده شی بر د رعیت شکن هر چه بتاریخ شب از صبح زاده رفت کی پیش ملک صبحگاه گفت فلان پرترا در نمفت نظم بکنده و برودیک ریخت	بر کز این بشته غم پیشین که شرف عقل خودی ترا یازده عقل بشو بر یک می که حلال آند هر مقام که جوی از ده جستان را پرده که غنیمت بایز جینی خود میکش چشم خیالات تو که الفی مرغ پر افکند و باش خاک نه کا و ج کرای کین دور با خورشید و خود شنید دور سایه پرستی بکین همچو باغ سایه شینی زن هر کس جمع بدان ی دهرت بشته رعد خورشید که صابون گرفت از چرخ غمزن پاک نیست زانش نه که از کرم درود که جز ترا روشن راست کار بست یکا که به بر جای خوش خود مکن این تیغ ترا در روان راستی اجا که علم بر زند	راز کشانیده تا از صبح واد خبر کش و ظالم و خون برید دیروزه بر آئینش می ریخت از تو را زده و خفته شب یازی شد ملک و کس او خشا که شد بر پدر جوالیه جوباده
--	---	--	---	---	---	--	---

هر کس اگر نیست امانت خود تا چون آیم بن ریش باز ای بری از قوت و عیب خود تا دلی درویش روان بند بود آنچه خدا داده با هستی بدل شکم کرد و شکم پیش داشت ننگی مانع و عذری مانع کرد بر عذوبی خود ترک باز از ده ویران که ستانده خواجه سار بحد و سپهر دست کس رفت و صد کرم بیایستاد که خطی رفت خطا بر نشن سیم گیتی که وازان در گشت جز گردید که دردی نیست و آنچه حرامست حلال کنم معتدی بر سران حاکم نیست مایه ز نفس نتوان بازخواست منفی از محنتی بخت گشت کاف ز نور رشیدی نیست مذمتی طلبید نه شکست کاف مای زدم مایعت نکته را چون نظای مکن چندان دلم در روزگار چرا که آید چرا حفته	رفت نهانیش و احاطه بود گفت نکه دار درین پرده راز خواجهره مادی را در گرفت گفت بزرگوار خود آگاهم بار کشاد از کج آن بند را است بنان حقه و نهار کرد روغنی از بمر جاش ماند گفت یاد و به من ای بر خوش نفس و به ز کجا تا بکجا خردم اران خرد که بر نشن کار بودیم و مسلمان شدیم خیز که درویش بپایست خیز هم نازده به ستانم ز هیچ سیم و بدو الف کوفت دست بداری چونک نطق باز دین مره نقدیب بشطان منزل عیلت هنر تو شد چرخ ز بری دران ی زده شیر کمر تلخ بدان گشت خود باز که با خاک لورک است بریک ترازوی باز تو شد پاک نکردی زره این نیار چون که آید چرا حفته	برده دنیار بصورتی سپرد تا جو پایم ز جوی کعبه باز شیخ نه عار به ز بر گرفت یا تم آن کج کوسیه خواستم داده طرب داده شبی چند را زلف بتان حلقه ز ناز کرد روغنی از بمر جاش ماند گفت یاد و به من ای بر خوش نفس و به ز کجا تا بکجا خردم اران خرد که بر نشن کار بودیم و مسلمان شدیم خیز که درویش بپایست خیز هم نازده به ستانم ز هیچ سیم و بدو الف کوفت دست بداری چونک نطق باز دین مره نقدیب بشطان منزل عیلت هنر تو شد چرخ ز بری دران ی زده شیر کمر تلخ بدان گشت خود باز که با خاک لورک است بریک ترازوی باز تو شد پاک نکردی زره این نیار چون که آید چرا حفته	ست حسنی که کین کرده اند عقل تو پریت فاموش کار عقل سیاحت اندر سرکش منت مکن عقل ادب سازدا می که برف کاتب تو هر جام است می نکی دان بکر آ میخته می خیزد و در که چیزی جشید ای جوالف عاشق بالی خوش جوالف آراسته مجلسی طغیله پای بیازی میکش روز شنیدم که بیایان شود که تو ز خود سایه بدی برید ای ز بر و زیر سرو پای تو چون که درین طشت شوی نشانی از بی آتش که طبع نشاند کرم از پاک عنصر شود از کز ی یاقی بکم و کاسی هر چه در جبهه که بازوی تو با تو نماید نهانیت را کل ز کز ی خاد را خوش داشت پاده شی بر د رعیت شکن هر چه بتاریخ شب از صبح زاده رفت کی پیش ملک صبحگاه گفت فلان پرترا در نمفت نظم بکنده و برودیک ریخت	کار شناسان غنیمت که اند مار تو باید آرد با دش باز که خری خر بر جل در مکن طعمه کنجشک مده باز را عقل شد آن حشر که آن الم است بر جکی مکان ریخت کس تم بخیری هر کشید الف تو با وحشت سواد پیش پس غاری الفی منطقی عمره سر به از ی میکش سایه هر چه زده چندان شود عیب تو چون سایه شود نابود زیر و زبر ترنگ رای تو آب ز سر به خورشید جوی در جبهه تو آینه نماند معدده و دوزخ ز کجا پر شود از کز ی یاقی بکم و کاسی هر چه در جبهه که بازوی تو با تو نماید نهانیت را کل ز کز ی خاد را خوش داشت پاده شی بر د رعیت شکن هر چه بتاریخ شب از صبح زاده رفت کی پیش ملک صبحگاه گفت فلان پرترا در نمفت نظم بکنده و برودیک ریخت	بر کز این بشته غم پیشین که شرف عقل خودی ترا یازده عقل بشو بر یک می که حلال آند هر مقام که جوی از ده جستان را پرده که غنیمت بایز جینی خود میکش چشم خیالات تو که الفی مرغ پر افکند و باش خاک نه کا و ج کرای کین دور با خورشید و خود شنید دور سایه پرستی بکین همچو باغ سایه شینی زن هر کس جمع بدان ی دهرت بشته رعد خورشید که صابون گرفت از چرخ غمزن پاک نیست زانش نه که از کرم درود که جز ترا روشن راست کار بست یکا که به بر جای خوش خود مکن این تیغ ترا در روان راستی اجا که علم بر زند	راز کشانیده تا از صبح واد خبر کش و ظالم و خون برید دیروزه بر آئینش می ریخت از تو را زده و خفته شب یازی شد ملک و کس او خشا که شد بر پدر جوالیه جوباده
---	--	---	---	---	--	---

حکایت

پشتر از خوان آن بوی
دست هم حوضه تیرای
اکمی از ملک میلمایم نیست
بر جوان رخسار کار تو
آید چون شش تو بخود ناست
بر جوهری استی اقرار کرد
کت حوضه دکنش بر کشید
راستی خویش نهان کس کرد
کرمی رست بود جله در
طبع نغای و دهش راست
فرخس این توده پاکب قی
نطق باز زنده و قاص نه
کرده مدت دم جبریل
بای وین روزه و قمارین
دست تصرف قلم اچنانکست
رشته طلا که درین کوخست
عقل شرف جز بیانی فاذا
هر که کن ز بیدان کرده
دشمن ضاف توان کم بود
از نوبی انچه بود و قبا
انک صد تاج اختر گرفت
کر که اندیت ز کاران پند
که بر جواسنه حوضه انیت
من که بر کل کج فشان کز
آن صفا که تو دینی مال

خیز و بشو تا ش پایی بجای
و زنی کین دین سوی پشایی
د بر سنگار و جواهریم
شهر و ده آفرده نیکار تو
خود شکن آید شکست خطا
راستی پر و رو کار کرد
غالب و خلعت ما در کشید
رحمن راست زبان کس کرد
نطق بود تو کجرا حق من
مقاله بانو در حدیث حق
آنگاه که این قصه شد

پرو و خوش ساخت و کفن برکت
گفت شنیدم که سخن زانده
پرو و کشت نه من خسته ام
من که چنین عیب شمار تو ام
راستیم من وین و آتش
حون ملک از راستیش پیش
از سر پاد کز کشت باز
راستی دور که شوی رستگار
چون سخن راستی استی بجای
از دم و دولت و از تاج مرغ
زان به چند انک بری دیگرست
سنگین با قوت و زمین کیم
هر دم ازین باغ بری می رسد
راه روان کز بس که گیرند
سنگ شنیدم که جو که دکن
انکه تراهین بود شیر خوار
کل خواند همه راحت دوست
عقل که شد کاسه سر جانی
پر سگانی که جو شیر انگرند
دغم شک نوبه بران و شست
ا معنی بد که پندی کست
خود منشی کار خلق کز دست
خا و پاره با لار بند

پش ملک رفت و سخن در کشت
کینه کش و خیم کشم خوانده
ز آنچه تو گوئی بدست کشام
ز بند و نیک آید و ارم ام
راستی او کز می خویش و یز
داد کز کشت رعیت توان
راستی از تو طفر از کرد کار
نا هر کشتا تو باشد خدای
کارش از ان راستی آراشد
بازی از پرده بر آرد غریب
نیت مرغ از تو نغای مرغ
مخلوی از مرغ تو از تو تر
چون شناسی تو غرائف
نفر تو از نقر تر یاسی رسد
طاغیه از طایفه نیک تر اند
لعل شود مختلف است این
شیر تو ز خویش بود نا کواد
خار کن شد که جرات دوست
نفر کن نیت پدیری او
کر که صفت ناف خزان بود
آب حلالی بکنم کاشن است
دعوی هند و یاسین کند
حق خود یاری حق کشت
دست خنان کش که بر بارند

دانه که طرحت فرا کوشه
شب جویت آن محشم از سر
دل مجزده نه بد عوی پرست
بس که بیاید دل و جان تو
بر نشکست هنوز این رابط
هر که نه بر حکم تو اقرار کرد
قصه شنیدم که با قصای مرد
مقبلی از ولتیا ن و یار
یک شب ازین فتنه برانید
تا بنو بر ملک مقرر شود
تازه بنا کرد و کفن در نوشت
هر کشت شاخ و از سر بدین
تا کنی ده کز جبهه پاک
یک نفس آن تیغ باران غلا
پش چنین کس محکم پیش کش
نعم کرم کشت سعادت بود
ای بیسی علم افزا خسته
ده نه و ده و ده هفتاد و ده
تغذای دغم ی انداز و جیت
می کشد نه و ده افکند
خطبه دولت بهیسی رسد
یک و دهنش خوش زن و جانی
شیر شو از کربا مطیع ترس
چند منی ای و ده من استوان
حاصل آن جاء بین تاج بود

دانه مخوانش پوشه خوشه
روز و ده و ده بجشی که
صد عز بکش بر جا کوهت
ناکری تاج نشان بافتن
ده تو شنید هنوز این رابط
ملک برو شیفه چون روزگار
هیک که چویش بران خواب کشت
هیش تو از عوی تو خوشه
ملک بران تازه ملک از کشت
تا تر سینه کون شاخ کمن
آب تر آید ز دل جبهه شک
چند خلافت کین ای بظلاف
نام کرم بر همه خویش کش
چون برسد بر کفایت بود
مقاله شانزدهم در جالب تنقید

حوضه که در با خود از آب
فی منکر که کجا سیه رند
آب صدف که چه فادان بود
هر عسلی را که قضا تو کند
محب میغ سوز بهار
ماز کیش را کهنایم کستیز
کای به تو میج کمن را بکت
شده جوهر از خواب کوان بر کشت
رخه کن ملک مرا کفده به
تا خود بست لب چوپا ر
با تو برون از تو درون پرور
آن نفس از حقه این حال کشت
دولتیا ن کاب و ده و ده
ایوب از ان کج کج احسان کشت
مقاله شانزدهم در جالب تنقید

تا بهمان شمع منی در و جا
در شکرش من و کجای سید
خود کجی قطع امان بود
حفظ تو باید که دوار و کند
ماخوری روزه المیس در
چرخ سرکش هر سران کار کرد
بره ملک زاده جوانی جوهر
بر خطرا و زان خطریم خیز
دی کل نو شاخ کمن را بران
آن دوسه تن راز میان رکش
لشکر بد عی بر پراکنده به
چند دعوی کشاید چنار
کوش ترا یک نصیحت کربت
این حق آن منش یک نیت
دولت بایه ز کرم یافتند
کار نظامی من کن کان کشت
پش غباری قلم انداخته
ملک ز دخت سلیمان رده
چون شکم گوس قی خیزد
دعوی شمشیر خطی من
یک تن بر لشکر آتش زنده
نیت خدای محاسب کشت
که زرو با قوی از آتش شال
که طلب جاء نیا سوده اند
ای نبی رنگ ارمه جا

کره ازان دایره دیراوتی	چون که زینتی نیراوتی	تا رخ خود برین طبع وار	پای برین طبع منزه نهار
مرغ نه بر شایسته پر نی	تا کنی جان توانی رسیده	بافک از راه شکر به برای	تا شکر ناله چراغد بیای
باد نه تو خردی که زمریت	هرم تو کردی خلل و مریت	دگر نمی مکن ای یک رود	دگر بجای من و تو نه شکر
همدی که و تکلف منی	تا که از ما بتکلف کی	چون من و تو هیچ کسانیم	پنه بر دهنه تاجان نیم
تا بود بر سر لعل آب دار	مهر قبولش نه شهر یار	سنگ بی طرف عالم	آنچه اندر لعل کشتان گشت
خار و من مرد و غیبت یکا	این شک دین و آن تینا	کره یا نه مده آب جویت	از کل اصل نشود رنگی
آب که تم لطف افزون کند	خار و خشک را بهین چون کند	کره دین قاعده بر ذی وار	قلب شدی قاعده روزگار
کار بدولت نه بند پر ماست	تا بهمان روزی وقت کرا	مردی دولتی افتد خاک	دولت آن را بهمان روز یک
ذوق بود دولت طالع پرست	بند دولت شرع جاکست	ملک بدولت نه بهمان دهد	دولت کس را نه بیازی دهد
کرد سرده و تنیان چرخ ساز	تا شوی از چرخ تقدیر نیاز	باد و سگم زن شود آرم کید	مقبل آیام شود آرام کید
سخت و دار طالع جزا برای	چو شکن آنکه دمت اناهی	کره دولت دینی افتاده شو	از کره کار جستان ساده شو
ساده دل آب که دل و کج	از کره می خود با تن رسید	پی رود دل با تن و دله کیس	خود تن تو زحمت راه تو بین
چند زنی دست بشاخی دگر	کار و دولت ازین بیشتر	جله عالم تو کفری رواست	چون بکداری طلیعین چهرت
هر صیقل کوره طاعت زند	کردن حرص تو قناعت زند	مگر این خازن پرورده رنگ	بر تو فراخت برادش شک
یا مکن اذیت جگر آورش	یا یک اذیت شک آورش	معرفی دگر کل آدم فاند	احمل دلی در همه عالم فاند
خفته کی صوغ معنی پر	دوستی از دشمن معنی پر	آب حیات از دم انگی مجری	مهر ازان و دست کزاد انگی

حکایت

مهر دل و مهر پا بر گشت	شدن آن دور هم مال او
و چاشنی بیاید نعمت	تا نشود راز و روز آشکار
دشمن او بود بر شان سیکه	و دشمن او که غم جان بود
صوغ این حال نامانمان	و کز رازین خود دشمن نهان
و چش چنان آن کار کرد	هر که در دهنش

غالی غلامی که در چش چنان آن کار کرد
 کاد تقای نیک بر گشت

ای ز خدا غافل باز خوشن	در غم جان مانده و در غم تن	نی من و من کو که در غم تن	جمع کو چش و تن نیست
چون غم کرد و نه بهمان در غم	آنچه نه آن تو بران در غم	زود جهان پیش زبانی است	سک و دین زون زبانی است
قوت کوهی ز خباری محو	آتش دگر ز شراری محو	هر کوهی کان برضا بسته شد	هر که قوی یک بر آتشفشان
حرص و باخوان و محرومیت	تاج رضا بر سر محرومیت	کیسه بر اندر دین و دگر	هر که قوی یک بر آتشفشان
مستی هر دسری نه پذیر	کره برود امن افلاک گیر	کوسه نام ریش دلی داشت	ریش کنان دهنه و کس یک
گفت رخ کره زبانی فلت	کای منم از دین کشتان هم خوش	محلت کار دین دین	کره زبانی و خوش
تا تو جو عیسی و هر دل رسیه	ای خردی بار بخت دل رخی	هر کوهی اذیت کبری مکن	هر کوهی کوش سطرین مکن
موج هلاکت سبک تر است	جان برود در افکن آب	هر کوهی مغرور و خراب است	تا جو که در کس آب است
قدری بی خواب و خودی	کره بزرگان زخای هر	مرد و مردار نه چون ز غم	زاع شود پای خون و خون
کرتن ای خون شده چون	اینی از رحمت مردار خوار	خون حکم دین بشرای شد	آتش از شرم آب شد
تا قدری قوت خون بشک	شریت آهن خوری اراغی	خنده بهر از خورد پیکار	خنده که دارم خوار یک
شیر دگر خوردن خود سرکش	غیر خوری قاعده آتش	روز یک قصه جو خرم گشت	روشنی چشم خرم گشت
شب که صبحی نه بخت کام	خون ز یادش نه اندام کرد	عقل ز بسیار خوری کم شود	دل و سپهر غم سپهر شود
عقل تو جانت که بخت تو	جان تو بختی که طلعت تو	کجی در دین کجی	تا تو طلسم مراد نشکینی
خاک بنا معتمدی کشت فانی	صفت نامعتمدی کو بکاش	کره غم گشت بهم آرد	از پی تو غم نخورد غم خود
گفت بزرگم پذیر این خنده	بر سببی چون تو بیاید گشت	گفت جو شتم زحمان نایب	روی سید بخت و دین سپید
نست عجب خنده نه روی سیاه	کار بر سیه برق خارده نگاه	خون تو خاری سر این شهرید	برق شود بر همه عالم خند
خند خطوط لب شکر شکست	قصه برد من گشت گشت	خنده جوی وقت کشاید	کره ازان خنده بی وقت
سوغه و خند و دین رقی وار	کوهی دهرت چون شرار	ای طرب این خند چون شمع	هر که بد خنده یاز گشت
تا تو نه خنده و دنان غای	لب که خند و دنان غای	کره بر مصلحت دین نیست	خنده بسیار بسند نیست
کره کنی چنی و کر تاز	بایدش از یک و نه خار	خیشنه غمی به خود و خوش	کاره حنان باید و کای جیس
در دل خوش ناله و دوزخ	باش شب را کشته روز	جمع کس آب ز عوی نخورد	آب سب خای خورد
هر نه راجری داده اند	هر شکری را مکی داده اند	حایه دانی تو شد روزگار	یک و نه خوش به واکزار
کره چرت سر که بشیر و خوش	نیر تو خواهد بود دانی خوش	آب این راه منبجی بود	مهر خضر کلینی بود
تا ز بزرگان ساغ کشند	تا بر که بخانی رسند	تا مساعد که مانوس	تا هم سگ که کوده دایم گشت

رو روی از جمله پیران کار
 پیران قافل یک باذ پاک
 هر یک زان آسب بر فغان
 گشت روی دل من جای تو
 مشغله باذ بیای شود
 که را آهسته کی اند جای
 مار کش ز هر شور و تونه
 ز هر که در کش سلطان بود
 ز هر غریب بی یخا در
 طلب زنی چند که برخاسته
 جو شکم او روی کن پستان
 پیش تو از نور موافق ترند
 جو پیران عنایت گذار
 گرم ولی از بکار خورده تو
 حارن کو خند لکوزان شان
 برن بود آن صلح ز نادگشتی
 دوستی کان ز تو بی نیست
 دوست بود مردم باست زبان
 دوست کدام اکبر بود پندار
 از زمان سته صوغ شوند
 به شناخته در یار گشت
 ملک دلاست و دیدن کی
 حسن و حسن عاذه ران
 کمال و درستی ز رکعت
 این جاده ی چون داوی

حکایت

تا چه رسد و کی شخص اند	پرو گوشت چه افادای
تاج سرم خاک کف پای تو	من زیاده اندم اول تن
آمده باذ بیای شود	دود رو و دود نشین شد عیار
از سرائت چنین دیر پای	برده روی پشه دوران بود
بار طبیعت گش از خرنه	ناخط ز هر بیت منور شد
تقد ز نسل و سلیمان بود	شع که هر شب بر خاقانیت
کرم عزیزت بورانه در	ز هر نظای که طرانی خوش

مقاله در معرفت حاکمان

وزیر است از سایه شافق تو	ساده تر از جمع و کرا تر ز عود
عیب نویسان شکایت کار	مخبر دهن و دهن موعده
زخم و یک از دل خود نه تر	صحبتشان بر محک دل برن
همسر خواهی مع او زبان	لاف زبان که تو عزیز می شود
هم خدا باذ بران آشوب	هر نفسی کان عرض میزند
نسبت آن دوستی از نیست	ز هر ترا دوست چه دانه من
کردن کجای من ماکان	کره بود که سرم پوسنی
برده در زبان همه چون در کار	جمله بران که تو سبق چون
وقت ضرورت بهر و شرف	دوستی هر که ترا روشت
دل بود اگر که وفادار گشت	یک دل و ای دشمن دل قرار
غالب بسیار و دماغ اندکی	برده بود و در هر عالم
نقل چه خواهی نعل کمران	کز ملک دل شد و در خطا
نیش کوی خورده پیرا ز گشت	حسن و حسن از من نمی
ریش کرم دست و دست	اشنای که از من

هی شفا پر مری می هزار
 داذ بضاعت به امیان خاک
 کان همه رفتند و توانی بجای
 نایمان باذ شوم باز من
 زان یکی جای غار در قرار
 بار سینه کار صبوران بود
 دین بد و تر شد و او تر نشد
 زیر قبا ز هر پنهانیت
 زیر نشین علم ز کشت است
 قالی از دوستی آرا شد
 حرف نموده از انکشتان
 ساده بد یار و کوه در وجود
 کینه که بر کوه انداخته
 ست نه پای درین کل برن
 جعد کان که تو بحیر می شود
 دوستی دشمنی آینه شد
 عیب ترا دوست چه دانه من
 بچه خورده را خورده است
 جمله بران که تو سبق چون
 چون دلت اند کار کزده غمت
 یک کل پرده و صندیش خار
 راز ترا دلت تو محرم است
 راز تو چون روز صبر بر است
 هم نفسی راز نفس و اکیت
 طبع من که هر امر از خوش

خاصی محرم جشید بود
 کار جوان به بنای و کشید
 چون بوق از دوی کی
 باز ملک چان جواز دست
 گفت که سرواچه خزان کرده
 بر تو جوان کوه پری جرات
 سرخ شود روی رعیت بشاه
 گفت جوان رای تو زین غایت
 شاه نهادت بمقدار خوش
 در خشن دل بخان بسته ام
 کز دل این راز به پیوند
 جز من گشت جبرام کس
 خد به این چشم دنیا کون
 سرطانی تیغ زبانی کشت
 صلحت ت زبان نیر کام
 دار و دی ملت زبانا گاه
 تا جرفه غمت نشود
 چند نوی غم آهسته دای
 آنچه به پند غیوران شب
 که تو درین پرده اوب دیده
 برق روانی که درون پرورده
 چشم و زبانی که درون کسود
 این که ارشته دین کرده اند
 کی و من این رتبه حاصل کند
 افت فصاحت که دران بنگ

حکایت

شاه خزید بد روش سپرد	با صد تریکی شاه آن حان
با کی آن راز نیار گشت	پروزی به بخوان و دیانت
کتاب ز جوی ملک آن کوه	زرد جرابه ز جفای گشته
لاله خود روی تو خنجر است	شاه چهار راه تو عشق مان
خاصه رخ خاصیکان سپاه	گفت جواز کوی پر دین
پنجری زابجه مار دلت	صبر و اتم پیش رو کرد
هر دل من که هر اسرار خویش	هست بر رک ابجدین دل
کز سرم کار زبان بسته ام	زان کلمه با تو سرخنده باز
دل غم آن که دلم خون شود	در کیم راز شنان آشکار
هم دم خود مدم خود دان	همی کی محرم این دم بدان
ز یک شود سرخ بر قاف خون	بی شوم من که بشی از بار
رو زنه راز فشان کن	مرد و دین زبانی خوش بود
تیغ بسندین بود هرینام	باعت این بند بجانها دلت
تا سرت از طشت کوزه آید	لب بکشا ابرو درو نهان
هم زبان تو سرت نه دروند	بده مشغول کران کوشیت
بر تو خنجر زبانی بسته ام	آب صفت همه شنید بشی
باز گویند برو زای عجب	لاجرم این کینه اغم دوز
باز کو آینه شب دیده	شب که نهان خا به کینه است
آنچه به پند برود بکار ند	هر که سراز عرش بروی ی پرده
از سر میند و زتن پیکند	عشق جو پرده کلمات شد
پینه جلاخ دین کرده اند	خنجر که جان پرده این راز کرد
تقد و لیم دهن دل کند	این خودش از کاسه دل خور
است شای که و آهنگ	روشنی دل خبر آزاد جز

خاص و ارماه بخود شنید بود
 کز هر عالم گلش رکعت بود
 دور ترستی حست جریا جان
 لاله او چون کل خود ز دیانت
 شک دلی جبت درن خوش
 رخ بکشا چون دل شاه چون
 راستی خوب فویدی پس
 روی مرا صبر چنین نزد کرد
 راز راز کان توانم کث خ
 کز زبان بر سپرد رخ راز
 سخت خورد با سرم زینار
 سایه خود محرم خودم است
 پیش زبان کوی سر زینار
 آن سک دیوانه کشت بود
 کافت سر را با پاوست
 کوس دیوار سی کوشاست
 از شک کوی غمت خاموشیت
 آینه سان عجب به بی کوی
 آنچه بشت و بد کوی پروز
 در دلش کج سی سیه است
 کوی میدان چون سی رده
 در آن خنجر به دست شد
 خنجر خن شد چون دهن کرد
 چون بد من آوی ستن بود
 کز دهن خود کوان را دهن

آن گفت دل که میان دل مجلس خلوت نکند آراسته شع و وزان و شکر ریخته بار و دینی طلب دین گذار از رفت این بادیه جو شیده دو زنج که کرده شد این تیره شیده باز و این دام فلک لافه را هر چه درین راه منی سینه کتد دشمن هر دست بلای بندگ ماجر خردی خرد مایه زور عاریتانی که در دل زنده باطل پرده بسترل رشتد پای درین صومعه نهاد نیست گر خضر ار خاک بودی صبر شرح ترا خواند محاشین بکن شرح ترا ساخته جهان دین ای صحن سبزه و چون تو یار رو بر نقش کند حال فروش آفرینش تو خاموشیت کین و دوش او و قافله همی که نام از سنبل خمر تو ز پرده خمار نیست در دین شایسته جفا باز و این عالم پادشاه نام و بی جو بیار و سب	ترجمش هم زبان دلت مقاله نو در مدح بحرین خلوت	ملک فاعلت بجای تراست روشن و خوش چون مدایک کاه نخت زده غایب آسینت کرد سرپرده این زبان کرد رو به ازان دوست مکر پستین هرف این چشمه که کرد کن تا تر و مایه و آزار دین کان تو پنهان بود این بر ملا خرد شوی کر شوی خرد بین مادی پر غول بتسبیح کوش خادرات ازین خانه پر کنند نات زانند روان شو جواب راویات از صومعه پر کنند دامن دل کیس و دریا بکین طبع غباری بجهانش گذار بادم عرض جو هوا در ساز تا تو ازین جنبه سر چون بری همچو مد عمر تو با دور او یک در عشق کیکی زنی تا بهمان و غنی بی زنی صبح قیاسی نبرد آسمان آینه کشایی ز دره درازان نیک و بد آنان که می بده اند نام تو است که با خود بری سم زخوه دم ز خدایم حلال در قلم نسخ کن این حرف را	ار هر پیاذ کران بان کرد سرو قفس بره سک گرم کین آب دانی ادب کرد کن جله در انداز با ستاد حی خضی کردم تیراز از دوات خرد بین که چه شوی خرد کین خانه پیران خرد جواهر پوشتن زم ازان دم که شپخون کنند تا ز پشند نهان شو جو خواب گر شوی و جگر ت خون نمند تا نکرده بود که پانت خیز شرح نیست محاشین سبار از هر کس جو صبا در ستان چند است این فلک جنبه بری نگ بود خور تو با غور او تا بهمان و غنی بی زنی صبح قیاسی نبرد آسمان آینه کشایی ز دره درازان نیک و بد آنان که می بده اند نام تو است که با خود بری سم زخوه دم ز خدایم حلال در قلم نسخ کن این حرف را
--	---	---	---

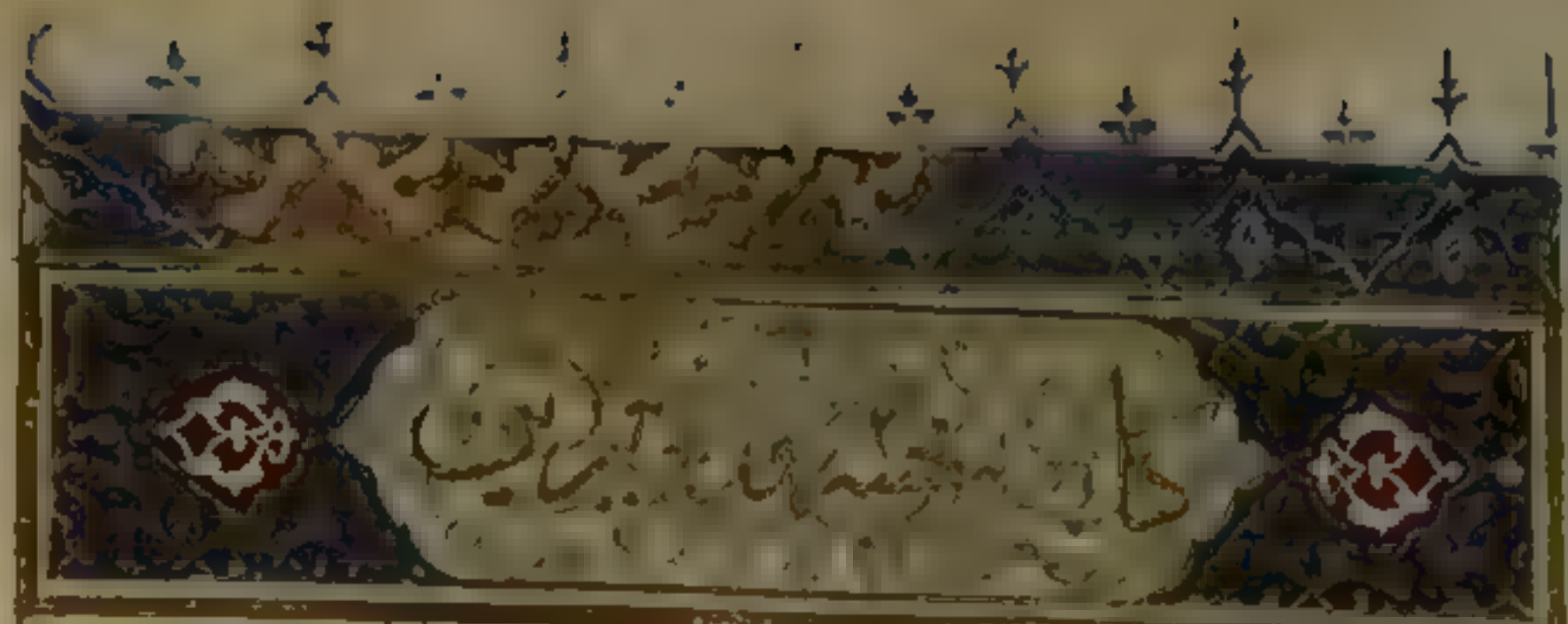
دست برین قلعه قلبی باب کار تو باشد علم از اخستن قیمت از قاسم افزون ترست هر حق فلک بر سر کجاست پای دور خلافت جو مجار و سید زیم شعی پشت بزم خواب کرد کای شدن آگاه ناستادیم طبع خلیفه قدوی گرم کشت چند دیش کرد جنبین یاز کوی تخریبش کرد جنبین چند باز گر قلم موی تراست درشت هر چه که آید جو قضا بر سرم گفت و زبانی از رای او که بجهت کردن کز این چون قدم از اول منزل برید تا قدمش بر سر کجاست زود قدم کا من بشکافتد کج خطای که طلسم افکندست ما که نخوده دست بر افشانیم صحبت این خاک ترا خوار کرد این دو فرشته شد در بند ما دور و دل و رو کشتی سید کو خند و غفلت بدین در شک بر پیران دام که خون خدای عهد غبار کن کا وفا ما شوی	بای بدین ابلق جلی وار کار منست این علم از اخستن دورم ازین دایره چون تافک از منبر خرسکی آوی دروغ ملک ی کمن آب ز و مهر شکوی نکر	حکایت	موی تراش که سرش بی ستر خطبه ترویج برانگیزه کن گفت سبب است جگرش افست روز و دکنیک ترش از موده کار جو بی رونقی از نور پرد منصب و احادی من بایدا در دهنش خنجر و در دست جنگ رنده رست آن مازده میر مطیع از سر طوی که بود کم سخن و نیکه من و دونه چون قدم از کج نمی ساز کرد هر که قدم بر سر کجی نهاد	مقاله بیست و دوم در مدح بحرین خلوت	عمر محمد رفت و نه بین کس گرم رود و سرد جو کجین گرم صبح شب آهنگ قیامت شد ار کین این خاک از خون کین لوک خد و باه به خدای ترست خاک دلی شو که دقای و دت	خاک جنبین تخته بسیار کرد دور و پنهانی بودند سا راحت و آسایش پاریز کو ار کین عسیر بجان در شک زیر کپ از بحرین چاره آیت خود بر حسنی و خدا را شوی
--	--	-------	--	------------------------------------	--	--

رو که خطب بشا عسلی
و عوی زان سوی ملک علم
خیمه و کج پز و سیه نکر
لاجرم تحت بلدت رجا
رایت عباس بگرد و کسیند
موی عوی جنس بی سیه
دختر خود نام زنده کن
دعشتی از دشت آن یافت
بر هم طب معان کج بود
نقشه بدستوری دستور به
ترک ادب بن کچه قیامین
مرد و شیر سپاهم شرح
گرفتند کا تختین بگرد
جای بدل کرد بخوبی که بود
چشم و زبانی ادب آموخته
کج با تجاری خرد باز کرد
چون سخن آمد و کجی کشاد
سینه و صافی و دل دوست
بر سر کجی جود مانده ایم
قافله از قافله عابین تریم
سردی و گرم و خفا گندم
نزدیم صبح رون و بیدار
چاره آن سار کسان عسلی
رود و اسارت کور و دشت
در کجی صافی کاسه سرد

هر هنری کان ز دل آموخت که پسندش در کسان شود خاک زمین جز به پیک نیست کار هنرمند بجان آوردند هم کرم ساخت شستی زیان شش و فام بر مرغ سیه زنند کر ز بی شکو شیرین چشند چشم هر بین ز کسی را دوست و جل بود قطره از چشم کور تیره از کوه کل هر کلند حال جهان بن کسراش کیند من بجهت جرم مکره و نهم با سخن تازه تر از باغ روح دل که غارده سر پیدایش حق بر آوازه زبک در بود و چون باغ چون گلن گفت که میرغان نوبی خاموش تا اول بسته کانی من من که یک هم ز دار کارغب ارید و گفت همه کوشش رو و وی سینه دور کار چون بود رخ زبانی تمام علم در رنک غرورست و من برکن آواره علم بلند مستجاب نه صانع ای بهر	در مشوج وفاد و خستند بسته آن آب دو چندان شود و این هنر امروز چرین خاک نیست تا هنرش را بزیان آوردند اسم و فایده یک را بجان بر مرده و خورشید زغی زنده دست بشیری کرده و ن کشند بهر خلل و عیب غافلند بای بلخ پر بود از دست مور طرح تر از نقشه دل بردند نامزد و نامورانش کینند نشکنم از شکم از دوشام منکره دیرینه بر صاحب نوع فرس با دانه کینه یافشان لنگ شود من شکم پر بود خسته نه بر آرد خروش	که هنری چرخ مردم بود مردم پر بود و جهان پرورند که هنری سرزمین بر نند حل ریاضت تماشا کنند گفته سخا را قدری ریش خند گر نسی بر رسم راحت بود بر جگر نخته اخیست خام حاصل در این همه در بود عیب خرد این دود ناموس دود شوند از پدماغی رشند این دود به نام کن مهند خویش رخ کرم ز صدا فزون برند ای علم خضر عسری بکن باید شان کان نه با نازده خسته نه بر آرد خروش	چون بنشیند کوی کم بود در طریقه که هنری بنکرند ای هنری دست بدان درزند نسبت اندیشه بسودا کنند خوانده سخن را طریقی کور کنند بر دل این قوم جرات بود سرکه فرو شدند جو انور خام یک هنر از طبع کسی پر بود ای هنر در هنر افروس کر باز شوند از پیراغي رشند بی شکم هم چون عهد خویش با فلک این دغه بر چون برند وی نفس نوح دعاي بکن خامشی من قوی آوازه ایست لیک چو پر کرده کرده غم خویش بلبل با بان در آند بگفت کوی چسپا برده آخر پیا ر طعمه توشیه بگ در پیت نار من بر رخا ری جرات صد کم و باز بگویم بیکی سینه یکم دهر و دست شاه حکم بر آوازه هل چون کنند جمع ساز چندی از آواز نیست تا چون نظای نشوی شهر بند چون علم از دست شدیم ناگزید
---	---	---	---

ز کسکی هر کسک ساختن عشیرین بن خیزند اخیت جلوه کردی چند محرک است کر کینه اندیشه با دشت کن گر منم آرم حرف و دکن تم بجمله اطراف مرا بر دست صدده با نازده بالاش نیست که طلب جا یا سوده اند حاصل من جیت بر آوازه سینه کریم کج عراق کان	دین مدامی که بکذاختن دولت اگر مدعی ساختن اچیز درین جمله سرکاست پیش رو آهستی که کن و آنچه از شرع بر آرد علم این طرم کرده چنین بایست بکر معاین که بمناس نیست پشته از ماء کران بود اند از تله هر کمن و هو تار کج که کرده کرد کرپان من کج که گذاشت و نظای کلام بر مکی کین کهرت آن ام خرده کوه ز قدم تا کیش پشته از عمر پیا یان رسید	با علم بر قلمون کشند کوره آهنگر بن شک بود کین و رسته چند سیه کرده ام آتش در زن بگش سودا دست بر و مال که دست رسته شهر بهر گش سرستادی چون زمان چند نشینی بخت از پی آن بر سر زانوشت تا اده بش باشد رخا سن زحمت باز آرد و کرمع نه با تک بر آورده جهان کای باز مبارک کسرا فشان او کره نظای زنی زیور کش شکر که این نامه بفتان رسند	کهن خط از چرخ فزونی کند کاهن تمشیرم در سنگ بود در دلم آینه که کنگ کرده ام زین بره ی خورج خوبی دهم هر سخنی کراه بش و وریت کره در و داد سخن داذی گفته زمانم نه زمین بخت زمن تینه تا سوزانوش هست خلس باید بقدر آراستن کوی هنگامه و نه صبح نه
--	--	---	--

الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام علی خیر خلقه
محمد وآله الطاهین
وصحبه اجمعین
الی یوم الدین
والم یلما
کثیرا
والله اعلم



خداوند از تو قیاس کسای در تو خدای را بر خاطر راه راود و دلم را تازه گردان حاکم از خواندنش فرخ شود سرخ نامه دهانش خود سرخ شاه شیرین کن حالش برن قیاس حایت کرده یاری بیم آنکس منی نام از یافت خدای کاوشش و سرودش ملک ربی دار و ارم او روز م و شادی بکار و دم و ایند وجودش و در خود قاهر سود وینا برکت پنا عت و خوی او برام افکند نبردش بر خود خوش روش سند او از دوری و دوری ما بعد بار کن خود را در داغ به نسی هست و شای سایع است از شادان م و درش آواز	نظای دارد تحقیق بجای بدر از تابشند دستگاه زبورم را بلند آواز کرده ز شک فشانندش خلق شای کند به شکاشد مند محو بر نام شریفش فاش کوی مطلق آمد بر وجودش خرد را می میانی حکمت آموز شب و روز آفرین و مدام در شاد نشان بر بند پند عاقل اس خاطر خلوت نشیان دین و علم را خلیل ارکان که اکامی ز پیش از پیش روش سند او از دوری و دوری ما بعد بار کن خود را در داغ به نسی هست و شای سایع است از شادان م و درش آواز	ولی ده کویست را بشاید چونم را بنور خود برافروز خروجی که پروردم بهانش سوادش دیده را پر نور داد معانی را بدوده سربلندی نسی از غنای بار او کن تعالی که می نی مثل و مانند چرا خوش ملکهای بیک کند از آن بالا و بستی کاکب ر بقدرت کار و نای و مای همه در کیتی ساینست خود در جستنش شیرینست شنا سایش برکن بستن خوار حرف کلمات ارباب حریص تو را بخا آندی کا پند و نیدی خود نمیشد او را شناسیم حمت را شش کربان در رکند بهرای خود شود نین	زبان کا فیت را سرا یزد زبانم را شای خود حرا سوز سپارک دوی کعبان در جانش معاش مغز را بخورد دارد سعادت را بید کن عشق بند ز فیض قطره در کا و او کن پا را ی کانی که مشرجه ای نکست جیش زمین آدم از و فاش کخواستش خداوند از و فاش بروز آردن شبهای تاریک کاهستی او جمله مستی طابع را بصفت کوهرای برون از هم در حکمت قیامت خود شمش نیداد پیا زرات رلیکن هم محبت کی کد کار م درت و تو روح او سیه از اچا هر کد کا بخار شبنی بصارت داد تا هم زو عایم زمین را پا و کوه سر و پا کند م و قاهر بود ز بود نین
--	--	---	--

جستین و نمیشد و خود
بهری نشانی و از اخلاص
یکی را دانه بخش تا رسا
به آتش را خبر که هست سوزان
کرازه که ز خالان را عشق
ز فی قدرت که در عیدت زدن
خود را ی که سیاحان افلاک
هرین محراب که مجوس شاکست
چرا این ثابت آن منقلب نام
ما جوت بدان آورده حصار
مشوقه برین بهاکم شمش
تویند آخر از دست بلندی
نظر برت می صورت پرستی
ظلم بسته را پانچ یا سب
مبین درش کردن کا خایست
اگر استی بودی خود این دار
صفت نیست کین گمش مگر
انان چرخ که گردان زدن
حکمه اند و رادست خردمند
اگر از خود خدایه خدایست
بذو جوی پای در شبند
یکی ده و از جو محراب کوه
کمر زار کان عید آیند مردم
اگر کوی جالت شد حوال
می از و حفظ قران یا بند

نخستین باها در کرد موجود
کرا و را در می کار و بود خاص
یکی که در مسک تا ستا
ناب آگ که است او جان زدن
کرا خلیلی کند در بارگاهش
وزین مذ شدن مقصودشان
گفت این را بچپ آن پیام
کندم در چنین بخانه زتا
کرا این بانه خود را نی پرست
چرا بخانه را در بندید
هم برت می دنی و مستی
هر بشکستی بزمین کج نای
کشان بناد مشکل حایت
یکی زین شنها در دانی آواز
هرین کرد کی هم اختیار
قیاس پند که در می کشید
بران کردش باز سا عی چند
در اصطراب نکت روشای
بای چون زو جوی زدن
یکی سنی و اصطراب کرد
جنان کا دکان بید آید رانم
آلت بره و کوب آلت
ملف مسیح پکر جان یا بند

کرا خاک جوی کجی برادر
کند از هیات در حرف افلاک
نمیشد خبر و از و دان
خدا ملک با کس شکر نیست
بسجده خاک و مونس زبانه
صفت کوان و افلاک و استلکان
نظر بر متوفیق مناسبت
هر سحر اندازین محلی کشیدن
بقایست جوی هر زو رویه
لی چون که حضرت تیر کای
مومند سر کردن جوهر کار
چرا بهیم با بخانه بی سار
نموده اری که اندام با مایست
طیاج را یکا یک میل هر کن
مرا بر تر کرد و در رهبری نیست
انان کرد و کسب آواز پر نور
لی طبع هر داند و هشت
اگر از غل زای هر شمش
نمیدون و در کرد و در زین
ناب و جستن آید نامه
زهر شکی که بنود از جایی
ز کرد شهاد این جریج سیک
اگر شدت را حوال کرده باشد
اگر خاک و آب و باد و کس
خدا یا حق کی بار شمش

کرا ز آبی جو مانی حار
رقم مذسیه و نین خاک
انکس کوی پرت از همان
خدا حال فرماید و شک نیست
پار و باد و بر سیه بر خا
بنین تر قهوه از نموده
چرا که در کعبه خاک
چرا بچوید این منزل بدین
پرستش را میان بشد کوبه
فنایت با کس بود کای نظای
بید آید و خود را طلب کار
ولی تها را از دست پرور
طلعی و سر کج اعیست
بزمین خست خرد را نی هر کن
حران کین شمش نام سر نیست
بزمین گمش به شایه بزمین
اگر کون کرد اند و هشت
نموده آنکه است نخستین
شنا شد که او هر م و
آر از شمس حار
کرفتند اقتداران زان شمش
جان آید از سک و وارن
حالت را است کرده بسینه
کند مد شد اچا که خوش
و شیت نام مرما و شستی

به ما بر خدمت خود فرض کنی
ترا چندین عیال هم که داری
و در قی ما که از این خاک باقیم
از ما خود بختی شایسته نماند
اگر خواهی با خط هر کشیدی
و آن ساعت که ما می نم و می
من آن حاکم که منم و دایه
جوروی از وقتی چشم از تو
هر سیدی که در کارم شد
تا بوم بخدمت تو که دم
مزم خدمت برد شمشیری
هر یک و بی گان در جانت
نمانم تا من مسکن جهانم
بفضل تو من کن فضل بر این
تو به کن فضل من فضل تو من
بختی صبر و پای دارم
پادشاه و ز من پروازستان
و آن دست بر مشیار کردان
عقیدم و چون ره کن عاری
م و رفاه زنت دل دار
جنت دارم که در جود و روزه
خان خندان و حوائج فقیران
و معتمدانم یاد و اک
بخت و دوزخ من متعاش
چند روز منم و این

بجز آن خود بر فرض کنی
بنشین این آینه و شاخ بر شاخ
که از دیو و توری تراشیم
که شاد در مان عزت را بماند
ز قومات که یار و سر کشیدند
ز بخشایش و ز مکار و موی
چندین شمع و پروانه است
که بزاریم اوست تا تو اینم
که مپا تو مارا کرد کستخ
بخدمت کردند تو فوق یایم
ز خدمت بندگانا که زینت
ترا خود زینان ما را بود سوز
که است کن لقای خویش ما را
بفضل ز آفرین بر کنیدی
بوضعت دادیم شکم و آمو
تلم و کن کزین بنیادرم افتد
نرخنا اهل و اهلی هر دم دست
اگر چه بادم میبشرد ندانم
یکی را بال و پر داذی و داذی
پا بر زم میبشرد نوبی که منم
که افضل تر آیدم ترا و
قدر زور من نه بار بر من
خیالت را شمع خویش کردم
بر اکن رقع غفلت نه پیشم
از آن یک ره کلی و شاه و یکبار
سرم را ز آستان خود مکن دور
بکس مکن از حاجت منم را
حادثه تو کار که تو دانی
که باشد هم گام و سعادت
دوا از خاک پای مصطفی کن
خزان آفرین بر جان پاکش
سپه سالار و سرخیل اینا را

سباجات باری تعالی

نرم و صوفی ز هر حرفی تو
کرده پاوه کردم راه نای
کرم برست و آن دگر نه
ز مقبولان و مطرودان کدام
بفضل خود مکن با فضل بر کار
اگر رحمت میکنی بر جای خویش
هر آسانی مکن فزونی کارم
حوادث داذی آخر از ستان
ز خواب غفلت بیدار کردن
که آن رحمت راه رستگاری
مهم را بطاعت مستدل در
خان نام کران پاستی تو نشود
که در نزد کلام نه کلام

در ابعیت حصص و مسالمت
علائق الصلوة و السکون
هر کار کارگاه آفرینش
مدد و حرکت مدان و فاعل

مرقع برکش ز ماده و چند
بقیان را خارش و ریش
سرای شمع را چون چار حلیت
اسکس شمع او شمع همانست
خدایش تیغ نصرت داد و یک
چو کل بر آب روی و ستان ساز
ایادی خاص و از خاص کن
سری عرش را خلیل و تاج
خلیل از خلیل تا شان پافش
کمی دندان به دست سنگ داده
سردن کنش را ز پر چنبر
من آن نشسته لب عناک ایدم
کم و صحتی زان روض پاکش
کاهی روضای کار کبشای
اگر خود جرم او که گرانست
جو حالع مرکب دولت و دمان کرد
خلیفه وار خود جبهه کاسیه
فلک را چتر سلطان بیایست
من تحت روان با جام چشند
طفا شاه سخن بر تحت شرمین
من از ناخفتن شب مت مانع
چو طرز آدم که از زاده زباز
که کار آمد برون از قاب شکم
که صاحب حالتان کیا در دهم
عطاره را تلم سمار کرد و

شفا عیب خواه کارا و چند
از آن دو نام شد در تیش
بنا بر چاره بود ابدیت
شریها بد و منسوخ از انست
که آهن شش و از بیت رنگ
هر روز از آب حرد عالم آزاد
در مسعودی محمودی صند
این دمی و صحت بر عراج
سیح از چاوشان بارکامش
کمی لب بر لب سنگی نهاده
فلک دندان کنان آورده بر سر
که او آب من دمن خاک ایدم
که یک خاموشی کنی در کادش
ز نفس کاوش زنا کبشای
تا در پی رحمت پیش از انست

در این بخش باغ جبهه کاسی
بعضی کیمیای خاک آدم
ز شرح خود بنوت را نوبی اذ
جوانم روی رجم و شد چون شیر
بعضی زبک کان را مجمل کرد
فلک در داده سروش سز پویشی
ز جایی برده هندی را به چشم
ریخ و راحش و کوه و غاری
لب و دندان از آن در شکله
بهر خواب و دل و استقامت
بخدمت کرده ام بسیار و تقید
بمادی دنت از آن به یا سینه
دلش و نوزن آسایش آورد
پا در کشیدن آفرین آخر

در سباجات نظم کتاب

که اکت چندی سلطان سباج
بساطانی در آید ام خورشید
قراخان در کرد و شمشیر
چو شمشیری فلک در دست مانع
مآذ و دولت از هر شاه و پادشاه
جین فرمود شاه شاه عالم
فلک را از سر خنده زبانی
جو عیبی روح را در پی و آمو

کلیه سخن کم و کسبی
بجودت و تویی چشم عالم
خرد را هر بنامش بی روی داد
زبانش و کلبه و کاه و غنچه
جهان سنگ دل را رنگ دل که
بخاش از رعد و زوئی
بنوت تیغ و بیت چار و کسب
ز خاکسب که در دوزی را بیدم
حرم ماری و محترم و مواری
که سازه لعل و کوه را بی رنگ
زبانش انش که اقیامت
چند برای بی الله و حرم
نمانست دست برده آنکه در دانی
بران بخشودن بخاش آورد
خدا را یکبار آورد بی حشر
سعادت و دوزخ هر دو جهان کرد
جهان بسته سبیدی تا سبایی
حرکت و ثبت را با و اذ
حن و تاز و ترک و نه مشور
تلم شمشیر شد و مشق فلم کرد
که امین کج را بر بر کشایم
فرام و سه خوش و در دوزخ
کوشتی و راز و راه عالم
ز شیدی و سر و سبیدی
جو سبب عشق را نیمی و زوئی

<p>رتو پرورد بر خاتم نهاده و کرامت ناساز گستریم و کرمین مبتلان دولت پرستی که وقتی با یار یاری کن بدولت داشتند از پادشاهی نم روی از جهان در گوشه گاه موز بودی که در خانه رنگ جو خرام مرغ از زدن بر آید ساکارا که خد و روشن تر از راه مر سلطان جهان شاه جهانغت میرادوز اقلیم معاینه پناه ملک شاهنشاه طغرل بسلطان تاج و تخت پرست شارت رنگی از ده کا مجور قول مدیکه را سازد دم این طالع که هست این شش زغال وین بکر که عشق دلاست حسن زلف و طعناج بند ساز چتر عقارب کبیر کشت خدای خیر بین و رست این شصت سبدها خواند پس با خط و بیان که مرغان سینا و بنده رکوش تاکی خسری من نه فتنه شایم مسیح</p>	<p>ز ماست سلطانی کشاد تن چو دوسه ز رخت باز گیریم طبع را سیل و کس از کسب هرین خون حوایم مخواری کن نشاید لعل سقن جز با لاس کفی پست چون راتوشه گره مرغانه بود حلای صدر کش زمین بشکافد وای بر آید بهت خاصه تمت تمت شاه</p>	<p>کرم خراسیم که حق شای تو ای بیخ همسر نیز از کشاد تن دل چون دین دولت رام آواز ز من فیه تران کین طرز کشد سهای ندرت بر سر یا چو مای بر کس کفی نشسته بفرشته که روزی سبز شاخت از ان دولت که با دعا شایع کر از دینی و جوی منت و دست</p>	<p>کرمی که در آخر ناسای نقاهی را تراست سر کشاد تن ز دولت که بر دولت کی ناز بهاروی ملوکا ن لعل کشد با سحاب تها شد مهتاب ز شب تاب تبری روزه بسته کرم کرنگ شد دینی فراغت بهت یاری خوام که مریخ شاعت را سعادت باذگان که بر خور دار با ذرات ولایت کید ملک ز غدا کاسب پس خرد دولت و خود شید</p>	<p>از ان شد خانه خورشید محور کون عربت کی مرغ من سنج خداوندی که خاقان تا بنفود بلی عربت که در پادشاهی نمی برقی کاهن را بسوزد مان در یک موی من سناکت خدا یا تا جهان را آب و رنگ منع دارش از جان و جانی فراخی باذ از اقبال جان را طرد ازین بستم قلم را مرور خیل شایان شاه قاق ملک اعظم انالک واور دور جهان کیرا قاص عالم از دور جان چون شمس کایم را دین نور یکی ختم نبوت کشته ذاتش یکی دین را ز نظم آرازه کرده فرشک نام او عالم دو غمبخت منور تاج بخشی چون درختش چو دریا رود چندی تلخ و دوسه حمت شش طلاق او بر دوش خبر ملت که چون از ایزد کر سرچه چون شیران دلیرست بنشان از موی بار کی ستردم زهر شمشیر که چون صبح جسته</p>	<p>که نزد یگان و دوران را دور بشکفت مای بر ذکری که کربوازش بر جای خویش است بصد حاجت می رسدش اراد صفت دارد ز امر الهی چرخ پر را چون بر فودد کلی را باغ و باغی را پاکست فلک را دور و نامون را دکت ز هر چیزش ذوق ده زندگان ز چرخش سر بلند آسمان را</p>	<p>خدا را جهان از جهان گیر نفسی چون من و چون ناغی نظایر چیست این کستار کس صبر عز آوی تو ای حاکم تر از بدان در مکر بالا ز دور سلیمانست شاه او در راه دین را از آتش کاه سبک جهان را خاص این صاحب توان سباده دولت زده کاه او در نرخ فانی و فیه و زنده</p>	<p>که در طبعی کجا را به دهر شیر جو کجی و کجی کجی کجی که با دولت کس کستار کس که کوی درین خاک مظهر کش هر کس افاده و کستار دور کمی بی سخن کوی کبی ماه کمی نه حساب آید کی خاک فلک را یا را بکیستی ستار کن سباده تاج وای فرق او در سخن ما ادم از دولت بلند</p>	<p>که در طبعی کجا را به دهر شیر جو کجی و کجی کجی کجی که با دولت کس کستار کس که کوی درین خاک مظهر کش هر کس افاده و کستار دور کمی بی سخن کوی کبی ماه کمی نه حساب آید کی خاک فلک را یا را بکیستی ستار کن سباده تاج وای فرق او در سخن ما ادم از دولت بلند</p>
<p>که از ان جهان آوازه جور هر بقعه قران ساز و قرین بود دین آن کاتب خاص طاعت دران بخشش که رحمت عالم کوند یکی بیج عرب را نا ابر ماه زهی ناسیه که کرد از جبهه زور تبر کانه قلم سینه نسخ تا راج محیط از شرم جوش بر کاک بیایش تیغ او چون آهین سنج جهان موی مافان کشته مظهر که امین علم که در دل خا رده ز با شیری کس که رانده دارد ز هر متراض که چون سحر دانه صلب رنگی بر تارک دوم</p>	<p>که از ان جهان آوازه جور هر بقعه قران ساز و قرین بود دین آن کاتب خاص طاعت دران بخشش که رحمت عالم کوند یکی بیج عرب را نا ابر ماه زهی ناسیه که کرد از جبهه زور تبر کانه قلم سینه نسخ تا راج محیط از شرم جوش بر کاک بیایش تیغ او چون آهین سنج جهان موی مافان کشته مظهر که امین علم که در دل خا رده ز با شیری کس که رانده دارد ز هر متراض که چون سحر دانه صلب رنگی بر تارک دوم</p>	<p>که از ان جهان آوازه جور هر بقعه قران ساز و قرین بود دین آن کاتب خاص طاعت دران بخشش که رحمت عالم کوند یکی بیج عرب را نا ابر ماه زهی ناسیه که کرد از جبهه زور تبر کانه قلم سینه نسخ تا راج محیط از شرم جوش بر کاک بیایش تیغ او چون آهین سنج جهان موی مافان کشته مظهر که امین علم که در دل خا رده ز با شیری کس که رانده دارد ز هر متراض که چون سحر دانه صلب رنگی بر تارک دوم</p>	<p>که از ان جهان آوازه جور هر بقعه قران ساز و قرین بود دین آن کاتب خاص طاعت دران بخشش که رحمت عالم کوند یکی بیج عرب را نا ابر ماه زهی ناسیه که کرد از جبهه زور تبر کانه قلم سینه نسخ تا راج محیط از شرم جوش بر کاک بیایش تیغ او چون آهین سنج جهان موی مافان کشته مظهر که امین علم که در دل خا رده ز با شیری کس که رانده دارد ز هر متراض که چون سحر دانه صلب رنگی بر تارک دوم</p>	<p>که از ان جهان آوازه جور هر بقعه قران ساز و قرین بود دین آن کاتب خاص طاعت دران بخشش که رحمت عالم کوند یکی بیج عرب را نا ابر ماه زهی ناسیه که کرد از جبهه زور تبر کانه قلم سینه نسخ تا راج محیط از شرم جوش بر کاک بیایش تیغ او چون آهین سنج جهان موی مافان کشته مظهر که امین علم که در دل خا رده ز با شیری کس که رانده دارد ز هر متراض که چون سحر دانه صلب رنگی بر تارک دوم</p>	<p>که از ان جهان آوازه جور هر بقعه قران ساز و قرین بود دین آن کاتب خاص طاعت دران بخشش که رحمت عالم کوند یکی بیج عرب را نا ابر ماه زهی ناسیه که کرد از جبهه زور تبر کانه قلم سینه نسخ تا راج محیط از شرم جوش بر کاک بیایش تیغ او چون آهین سنج جهان موی مافان کشته مظهر که امین علم که در دل خا رده ز با شیری کس که رانده دارد ز هر متراض که چون سحر دانه صلب رنگی بر تارک دوم</p>	<p>که از ان جهان آوازه جور هر بقعه قران ساز و قرین بود دین آن کاتب خاص طاعت دران بخشش که رحمت عالم کوند یکی بیج عرب را نا ابر ماه زهی ناسیه که کرد از جبهه زور تبر کانه قلم سینه نسخ تا راج محیط از شرم جوش بر کاک بیایش تیغ او چون آهین سنج جهان موی مافان کشته مظهر که امین علم که در دل خا رده ز با شیری کس که رانده دارد ز هر متراض که چون سحر دانه صلب رنگی بر تارک دوم</p>	<p>که از ان جهان آوازه جور هر بقعه قران ساز و قرین بود دین آن کاتب خاص طاعت دران بخشش که رحمت عالم کوند یکی بیج عرب را نا ابر ماه زهی ناسیه که کرد از جبهه زور تبر کانه قلم سینه نسخ تا راج محیط از شرم جوش بر کاک بیایش تیغ او چون آهین سنج جهان موی مافان کشته مظهر که امین علم که در دل خا رده ز با شیری کس که رانده دارد ز هر متراض که چون سحر دانه صلب رنگی بر تارک دوم</p>	<p>که از ان جهان آوازه جور هر بقعه قران ساز و قرین بود دین آن کاتب خاص طاعت دران بخشش که رحمت عالم کوند یکی بیج عرب را نا ابر ماه زهی ناسیه که کرد از جبهه زور تبر کانه قلم سینه نسخ تا راج محیط از شرم جوش بر کاک بیایش تیغ او چون آهین سنج جهان موی مافان کشته مظهر که امین علم که در دل خا رده ز با شیری کس که رانده دارد ز هر متراض که چون سحر دانه صلب رنگی بر تارک دوم</p>

در دعای سلطان طغرل نورالدین

خداوند جهان سلطان عادل
جای ارسلان بر تخت نشست
بشکل بنده القا که دستور
ملات را بخون خط بازه ادم
را چون شش خود نیکو کند جان
کم مدت فراغت حاصل آمد
طراز شوشتر بر جاع بند
تاج نه ژر یا ما کبیر
کشت فیر کربت دین و دست
دود جمع دم کردم روانه
که جان عالمست و عالم جان
سوی کوبه مین بی تو تاکی
مرویش ابر و چش کشایم
ماده اند که یک حکم باند

ملک طغرل که در اری وجود
من این کچند راهی کشادم
کرم سان تحفه اعطای باذ
بیارک بود طالع شش بستم
جوشش از طالع سلطان ناید
دک از بر آن اماده فراد
بنق هفت کثور سر بر آید
شکوش چتر بر کرده و ساز
محمد کش که بر چون رساند
کالی دنیا مد جز سبندش
نقد بر نام من خلی بر آتش
نظایر و کئی مذکور تصنیف
نیاذ وقت آن که را از ازم
سوی و محسنتی در فرطهاش
ز ملک ما و دولت ما نایز

کله بر بچ ماره فرق بر مایه خود پریشان در یاسه شکرین مرف و دان که آهین چکش شد غافل از خشم آگاهی نیست مکش و شتاب ملک می ایک اندک شاه جهان گیر جهان زنده بدین صاحب نیست کس از مافوقین دولت را شکارستان او اچاز و فر شاه این دوزخ از روی آن راه هر کس که جهان با و زنده هران شمس که او را هست از آن روی دارن او رنگ شاهی	کله داری غنیمت باید ز میانه بفرق دشمنش پریند چون تیر برخ حاسدش مدهاشه شک نخسید رسم شاهنشاهی نیست فلک را عفت میدان داده پیش چو زده بر عفت کشور چار و پیر چو بی شک نیست که جهان جهان حسن تا معین ذین دولت کتاف شیخو نشین بخارزم و بکوفه میباشد این کلاه از فوق آن شاه هر آب اشاده که خود هست	همه عالم گرفت از تنگ داری سیلایم و سپیدی همیشگی کلوی خشم او سبکین درایت سپاه خدا را که نرسد پیش زمین زیر پایش کاه و میش است هر عالم را بدین یک جهان میر چون یک سر ندارد شخص عالم کفنه در مساق او با و عظم ز کجده خیزد خورستان با که است هران چندی که او را نیست مقصود هران خاطر که او را ندان غار	زینت تا عدم موی سافت تو مال دولتی هم شردم که ترتاج و تخت می نمی بختایم سکندر داشت آیین تو آیین تو خود هم خسروی هم پهلوانی که ترنج از دلب مسعود کرده سلیمانیش یا بدو سپه دار تو انا را ز دانا سپه جویست جو پیش تو باشد برقی میانه بر زمین جام جای بهم کریمه مهل با نیق و البانی توئی هرس جیان و جهانان شام و کرده بر آندم شیر آندم شیر
--	--	---	---

خطاب زمین بن سیر

خوش گفت آن سخن پیر چاک بندم محمد جبال و غنم اگر چه مورد قربان رانساند بجزه آفای را که کینه د حدیث کنی چون در کاه و کاه سای کبکشی خلوت نشین است و طایفه دهرم از جبهه کتایت کلیم از جوی حاری یاید رعوت در دماغ از دام کرم من و عشقی مجرّه با هم انگاه کرم و در انکشی هر بوم از دور حود دولت هر کاردانی بخوراه هر کشور که چون خورشید را زنی جهان چوین مباد از کم درایت هر منزل که مشک افشانگی راه	که در آری و هست آبی ای انه که پیش آرم زمین را بوم اردو طیخ ترل سلیمان را نشاند بکجشکی عقای را که کیده ملانم نیستم هر خدمت شاه کونی بر کعبی اکین است لسان رطم آب زندگانیست از من پیش از دما کا یی یاید طبع مد دل زکا رخام کرم بر آسایم جو مغز دانه اکاه و که بوزایم نور علی نور نوشتی بر سرش با میرا شاه زمین را برده برده به شادی زمین خالی مباد از خاک بایت سوز باش چون خورشید و جوا	هرین اذیت بودم برین چند ازین مستی خیال نکوت انگیز بوز آبی جزین در مغز سیم چه سودا فوس من در کوه خدای نما شد بر ملک بر شینه رازم ذطیع تر کشاده جزه خوش خوشک از مافوقین بر کرم مانه که خدمتگاه شایه طبع را خورده بر غوام کشیدن بر خورده با بخت است بسیارم یک خنده کرت باید حورتاب حوشم صبح در عکس که دیزی زرافشات همه حالت من اذ مرت زیر کلاه خسروی اذ هر جانب که روی آری بتدیر	که تری مادم از بحر خداوند سلاطین و ماکرم شکرین و که بر دوی بخود جان و سرم چرا این حوسه دارم کایه از من جز با دما کس نشاند در زهر خشک بشت با دما کس شهابیه مرعفا که کرم کرمی بخود صبح کاسه رعوت را قبا خام حوزین از قزاکت جود دولت سر بام شهابه دوی کرم فین کرم شتاب نلاس خلعت از دوی بر کشیده هر بخت حصن حالت آفین اذ خسرو ناه کان پشت قوی اذ در کات با دما کس و دما کس سپاهت تا عروادات منور تفضل کن بدان وقت که خواه که دین و دولت از دوی شد نظر کشت از سر خدای تیا قش بر اورد و دوزخش از شب زنگ جهان روشن شده و دما کس که دما کس کرده و دما کس اگر خاکش بر دوی اذ دوی ری و دما کس و دما کس نما شد سکا اندم رازد
--	---	---	--

مدح پادشاه قزل ارسلان

ارمان مسوح کو ماده زده است وزان آتش که الماسش فزود زینگی کا بخان کردن ندارد کس از در آه فصلش نیست محرم گرازه خلش لعل اذاره کیده مجلس کسبه و سانسه نماید اگر طوفان با دی سمنانک بماصل روزگار از هر جوانی فرانی را که با این دانه باشد براق اوج از جوهری چیره که گویم ز خدمت دور بکشد بوداشتم که این همیشه باید را این رسم و عادت من فرمود جهان هر کار آن ندارد دل بست خود دنی کی ز دست مارش بباد این موج دولت رودی آه که نه زلف مشک بمسودش بسته بند جهان باذ عین برقی را ب پر محاسن روحون زلف دانه مسار آه که نه زلف مشک زینگی کا بخان کردن ندارد کس از در آه فصلش نیست محرم گرازه خلش لعل اذاره کیده مجلس کسبه و سانسه نماید اگر طوفان با دی سمنانک بماصل روزگار از هر جوانی فرانی را که با این دانه باشد براق اوج از جوهری چیره که گویم ز خدمت دور بکشد بوداشتم که این همیشه باید را این رسم و عادت من فرمود جهان هر کار آن ندارد دل بست خود دنی کی ز دست مارش بباد این موج دولت رودی آه که نه زلف مشک بمسودش بسته بند جهان باذ عین برقی را ب پر محاسن روحون زلف دانه مسار آه که نه زلف مشک	بهارا که آن کریمه تی فادست بعد و کر آهش باشد بسوزد ببخار و خشم اگر کردن بخار فرودش خشن تا منم روم تک راحله کرده روانه کیده موتی ما زاد با یقه نماید سلیمان زاجین دارد بهر بکست ایمانی نه ستکاری زیبا سینه جرفال از باذ باشد باد باشد که بر جا رسد آتش بریزد خودم فارغ از شعل خندان که بازش تا قیامت زندگانی که تاشه باشد از من بند خنده که از تیار کار خوشی رست رخ ارشاد شدی چون بهار سینا از اندر خوشای کی خند و ستان باشد کمن کرده است بنش بریان باذ عشق بهار فرما ز بهشت از کس چون برده بوقت تو ببرد رس کرده موس را زان س که صفتی باه زوی مهر بر هر استاذان	وزان خلعت که اقبالش بریت جو دیوان آهش دشمن گیرد بمهر حاجت که خلق آغاز کرده بهر بر جا زدن تلخ بلا کشت ایمانش با مسیحام رکابست از ان عمری که هر روز از اگر خود مار خنثا کی زندیش از حیف این فرمان مار بهرست جهان بر روشنی طای کینست بران که جو زست با باذ جوشد پر داخته هر سنگ از ان اگر بر کلی بند جان باغ شیدم که دولت پشته بود کوش خدای بخشید نیا زود هراده که مقصود بهانست همالشی از دایم عالم افزور نم ترکان چمن باذ خندان مطبعش باز به براده کشتی عشق بهار فرما ز بهشت از کس چون برده بوقت تو ببرد رس کرده موس را زان س که صفتی باه زوی مهر بر هر استاذان	بخت اخته کلامی رسبت که بر عرض کا دگر بخیرد هری دارد حور با باز کرده ماهی کا دگر کین حاکمست صیوش را قیامت و مساکست بذین مهدی توان رسن ازین جو خیل زید و بی بندیش که دارا داذ که از انجیست رن طاق آسمان چون اکینست پارین خواهد باش خوش باذ تسل شد بنام شاه آفاق بنام شاه آفاق کین دایغ که با یوسف زینش اندیشه بود نمودی منت یک خوشه انور سینه با را از همجان است شبنم معراج باذ و زور ساده از جنیان چینی و باروش مواخ کت باذ ابر مردشتی سبارک باذ بر جان و جویشت بر آورده از ان حق آواز سمن رادست باقی باز و پوش سرانده اگر کین وقت جوانی بند سکه هم را سکه بر نوشن را و کین را نشاید کی با صد کن صد را کی کن	جواب از اعتدال افزون کین سمن که کوی تا بر کار کینه نه سمن که هر شد و گوید و فواص نه پی وقت سفتن و حاکم هرارت مشرف بی جا کینست نصیحتی با تف جوت شیدم نهادم که کاه افانده را اگر چه در سمن کاب حیاتست ز که کوی سمن را فکرم کشت جو روانه استی بر زده علم را ولیکن در جسطان امدت کینست جهان نش موس بهرست حدیث خرد و شیرین نهانست پاخش در کز اوشت حوت کین حالان این کشور کینست از پنهان بر روشنی آشکارست هرس کاری آن فرما دسکین حدیث با رجا سازده رود بر مرشت او فادش زندگانی کفتم عجب دالکت زاعاز اگر از عشق به نایب شماری غلام عشق شو کا دیش نیست اگر عشق بودی جان عالم اگر خود عشق جمع انون خاند سمنی کز کز خورده چهره است	ز سیرای برق امیرا هم که در بسیار دانه بسیار کیده بر سخی مد کت آید کو فواص بشاکر ان دانه فرخیزانک بر صد افغان کشین سمنی بدر با تف روی و طوت کینست مشتی کردم آتش خانه را بوده باین خراج از مکیاتست کسی کو راست کوشد محنت کشت تند از خزان تا راج تم را که او را بر موس نام خوشی که مقل از دندش کوه حواسک و ذین شیرین تالقی و استان که در بر موس سواد کس بود حوت مرا بر شقه این شعل بکشت اوش با کز ایشان باذ کارست نشان جوی شیر و تضر شیرین جهان آن مکاه شه بهر زده خندگ افادش از مشت جوی که فغ نیت کین کشته را با ت مباذ ابا نیم جز عشق کاری سید صاحب دالان را بهشت که بودی زلف هر دوزان دم که از سودای خوشت وادانده ارمان بهر که با خود شیر است	خوشی حورین ز عادت سمنی را بسیار کین کریمت که هر سخی استاذان هران اگر مشیر را که خنود با سینه بفتت بر نیا و ر کینش را هران خلوت که دل دریا است خوشد فاشش آن خنده ستم جو شوان با سنی لاج کوه بر صبح صادق آند دات کبار که چون مخزن الاسرار کین موس ختم بشیرین دستکافیا که در شانی زده چون دیگران اگر چه داستانی دل بهشت از نایب کین سالان آن بوم بنارده جوش عقل سینی اسکس مسنون و شکی شید جهان خنده و آب خوش کین یکی کین حکایت هر کوه بشتی که کشت آند بکشت جهان حوزی که دانه و عشق ملک مر عشق محرابی دانه جهان شفت و دیگر زلف کسی که عشق خالی شد مردست شوجون سک نواز عود سمن مردل و سلطان چا	سمنی که کوی تا بر کار کینه نه سمن که هر شد و گوید و فواص نه پی وقت سفتن و حاکم هرارت مشرف بی جا کینست نصیحتی با تف جوت شیدم نهادم که کاه افانده را اگر چه در سمن کاب حیاتست ز که کوی سمن را فکرم کشت جو روانه استی بر زده علم را ولیکن در جسطان امدت کینست جهان نش موس بهرست حدیث خرد و شیرین نهانست پاخش در کز اوشت حوت کین حالان این کشور کینست از پنهان بر روشنی آشکارست هرس کاری آن فرما دسکین حدیث با رجا سازده رود بر مرشت او فادش زندگانی کفتم عجب دالکت زاعاز اگر از عشق به نایب شماری غلام عشق شو کا دیش نیست اگر عشق بودی جان عالم اگر خود عشق جمع انون خاند سمنی کز کز خورده چهره است
---	---	--	---	--	---	---	---

در بیان عشق کباب و کلمه جلد

ملک خمد و دم زود سیر	بهار فرما ز بهشت از کس
چون برده بوقت تو ببرد	چون برده بوقت تو ببرد
رس کرده موس را زان	رس کرده موس را زان
س که صفتی باه زوی	س که صفتی باه زوی
مهر بر هر استاذان	مهر بر هر استاذان

جواب از اعتدال افزون کین
سمن که کوی تا بر کار کینه نه
سمن که هر شد و گوید و فواص
نه پی وقت سفتن و حاکم
هرارت مشرف بی جا کینست
نصیحتی با تف جوت شیدم
نهادم که کاه افانده را
اگر چه در سمن کاب حیاتست
ز که کوی سمن را فکرم کشت
جو روانه استی بر زده علم را
ولیکن در جسطان امدت کینست
جهان نش موس بهرست
حدیث خرد و شیرین نهانست
پاخش در کز اوشت حوت
کین حالان این کشور کینست
از پنهان بر روشنی آشکارست
هرس کاری آن فرما دسکین
حدیث با رجا سازده رود
بر مرشت او فادش زندگانی
کفتم عجب دالکت زاعاز
اگر از عشق به نایب شماری
غلام عشق شو کا دیش نیست
اگر عشق بودی جان عالم
اگر خود عشق جمع انون خاند
سمنی کز کز خورده چهره است

ز سیرای برق امیرا هم
که در بسیار دانه بسیار کیده
بر سخی مد کت آید کو فواص
بشاکر ان دانه فرخیزانک
بر صد افغان کشین سمنی
بدر با تف روی و طوت کینست
مشتی کردم آتش خانه را
بوده باین خراج از مکیاتست
کسی کو راست کوشد محنت کشت
تند از خزان تا راج تم را
که او را بر موس نام خوشی
که مقل از دندش کوه حواسک
و ذین شیرین تالقی و استان
که در بر موس سواد کس بود حوت
مرا بر شقه این شعل بکشت
اوش با کز ایشان باذ کارست
نشان جوی شیر و تضر شیرین
جهان آن مکاه شه بهر زده
خندگ افادش از مشت جوی
که فغ نیت کین کشته را با ت
مباذ ابا نیم جز عشق کاری
سید صاحب دالان را بهشت
که بودی زلف هر دوزان دم
که از سودای خوشت وادانده
ارمان بهر که با خود شیر است

خوشی حورین ز عادت سمنی
را بسیار کین کریمت
که هر سخی استاذان هران
اگر مشیر را که خنود با سینه
بفتت بر نیا و ر کینش را
هران خلوت که دل دریا است
خوشد فاشش آن خنده ستم
جو شوان با سنی لاج کوه
بر صبح صادق آند دات کبار
که چون مخزن الاسرار کین
موس ختم بشیرین دستکافیا
که در شانی زده چون دیگران
اگر چه داستانی دل بهشت
از نایب کین سالان آن بوم
بنارده جوش عقل سینی
اسکس مسنون و شکی شید
جهان خنده و آب خوش کین
یکی کین حکایت هر کوه
بشتی که کشت آند بکشت
جهان حوزی که دانه و عشق
ملک مر عشق محرابی دانه
جهان شفت و دیگر زلف
کسی که عشق خالی شد مردست
شوجون سک نواز عود
سمن مردل و سلطان چا

مهر آفاق هنر باید حصاری بده دم تا جوی من نیشدند من آن ششم که کور من زینک نیش جز هوای خویش خاتم نخ آن شیرم که باد من برام حدیث کوزکی و خود پرستی نشاط عمر باشد تا جمل سال جوشست آمدنشت آمدن وزنجا که جسد من را رسانید بس آن جسد که خود را نشاند موجع آن روغن که کز کز کرد پاسد دم تا کار بندید پنی آفتاب آسمان را چنین گفت آن سخن دان کرد که چون شد ماه کمری سیاهی سمان رسم نیا بجای میدشت بچندین نزد و بانق خداوند مبارک طالعی فرست برین اران شد نام آن شده زاده بود کرده در هریش وای چون شک بیزم شامش آورد و پوشت چنین باشد کرای عفت مال پند تربت کرده آموزگار کش چنان قاهر من شد در معاینه هر از اربک منی موی می	مشتی دند هر جوهر پیک بونی کند با جوده گاه هر از اربک منی موی می بیل طمع هم راجع شود زیر بشق استاده چنان آفرینش ولی بزرگ من جانی خریدم صلای عشق در دلم طراز بزد من کلاه خود نرسید سخن با آسمان پوشیده بودم کمی ستر که اربک ی خریدم شد بر من سپهر خشم شمشیر بقره تفرقه در حلقه که در ملک من صاحب فرایند بردار استخوانی روز و بکشی پارم معان را تا ناز دارم ز کش روی کرده منج و کار مردم کنای جان ناز کش زبات کو که استی کوی ز شیرین فرو بردم زبانا فکاش که درین آوشتادی چنین شد مرانی که کز آن تو که سبزی و دولت سبز شام دلت را بچندی چند کذا نیشی همگی را رونق روز بکمی و کبی کرده بر خویش	اگر عشق اندازد سینه شک و کشتی موزی بر کز گاه هر از اربک منی موی می و کز آبی ماند هر هوا دین که اندیش کنی از راه پیش چون نی عشق خود را با پای که برستم عشق آن داستاز زمن نیک آمد او کرد و نرسید عذر انکس در نظم کباب	مهر آفاق هنر باید حصاری بده دم تا جوی من نیشدند من آن ششم که کور من زینک نیش جز هوای خویش خاتم نخ آن شیرم که باد من برام حدیث کوزکی و خود پرستی نشاط عمر باشد تا جمل سال جوشست آمدنشت آمدن وزنجا که جسد من را رسانید بس آن جسد که خود را نشاند موجع آن روغن که کز کز کرد پاسد دم تا کار بندید پنی آفتاب آسمان را چنین گفت آن سخن دان کرد که چون شد ماه کمری سیاهی سمان رسم نیا بجای میدشت بچندین نزد و بانق خداوند مبارک طالعی فرست برین اران شد نام آن شده زاده بود کرده در هریش وای چون شک بیزم شامش آورد و پوشت چنین باشد کرای عفت مال پند تربت کرده آموزگار کش چنان قاهر من شد در معاینه هر از اربک منی موی می
--	---	---	--

عذر انکس در نظم کباب

مهر آفاق هنر باید حصاری بده دم تا جوی من نیشدند من آن ششم که کور من زینک نیش جز هوای خویش خاتم نخ آن شیرم که باد من برام حدیث کوزکی و خود پرستی نشاط عمر باشد تا جمل سال جوشست آمدنشت آمدن وزنجا که جسد من را رسانید بس آن جسد که خود را نشاند موجع آن روغن که کز کز کرد پاسد دم تا کار بندید پنی آفتاب آسمان را چنین گفت آن سخن دان کرد که چون شد ماه کمری سیاهی سمان رسم نیا بجای میدشت بچندین نزد و بانق خداوند مبارک طالعی فرست برین اران شد نام آن شده زاده بود کرده در هریش وای چون شک بیزم شامش آورد و پوشت چنین باشد کرای عفت مال پند تربت کرده آموزگار کش چنان قاهر من شد در معاینه هر از اربک منی موی می	بندی کنم ی صفت بندم مشتی چشم آتش بر من فرو سی پنه نری دردی کشند هک در عالم شیری نود شد شاطی پیش اربن و دان قدم خوشداری کند شت و با خود بس از چنه نباشد تن درستی بمشتاد و نود چون درستی اگر صد سال مانی در یکی روز برقت خوش دلی چون شمع زبانه حوی کریم نشاید بود عدان مواخذ ان کردی از نختن ظالی	مهر آفاق هنر باید حصاری بده دم تا جوی من نیشدند من آن ششم که کور من زینک نیش جز هوای خویش خاتم نخ آن شیرم که باد من برام حدیث کوزکی و خود پرستی نشاط عمر باشد تا جمل سال جوشست آمدنشت آمدن وزنجا که جسد من را رسانید بس آن جسد که خود را نشاند موجع آن روغن که کز کز کرد پاسد دم تا کار بندید پنی آفتاب آسمان را چنین گفت آن سخن دان کرد که چون شد ماه کمری سیاهی سمان رسم نیا بجای میدشت بچندین نزد و بانق خداوند مبارک طالعی فرست برین اران شد نام آن شده زاده بود کرده در هریش وای چون شک بیزم شامش آورد و پوشت چنین باشد کرای عفت مال پند تربت کرده آموزگار کش چنان قاهر من شد در معاینه هر از اربک منی موی می	مهر آفاق هنر باید حصاری بده دم تا جوی من نیشدند من آن ششم که کور من زینک نیش جز هوای خویش خاتم نخ آن شیرم که باد من برام حدیث کوزکی و خود پرستی نشاط عمر باشد تا جمل سال جوشست آمدنشت آمدن وزنجا که جسد من را رسانید بس آن جسد که خود را نشاند موجع آن روغن که کز کز کرد پاسد دم تا کار بندید پنی آفتاب آسمان را چنین گفت آن سخن دان کرد که چون شد ماه کمری سیاهی سمان رسم نیا بجای میدشت بچندین نزد و بانق خداوند مبارک طالعی فرست برین اران شد نام آن شده زاده بود کرده در هریش وای چون شک بیزم شامش آورد و پوشت چنین باشد کرای عفت مال پند تربت کرده آموزگار کش چنان قاهر من شد در معاینه هر از اربک منی موی می
--	--	--	--

آغاز داستان حسن و شاد

مهر آفاق هنر باید حصاری بده دم تا جوی من نیشدند من آن ششم که کور من زینک نیش جز هوای خویش خاتم نخ آن شیرم که باد من برام حدیث کوزکی و خود پرستی نشاط عمر باشد تا جمل سال جوشست آمدنشت آمدن وزنجا که جسد من را رسانید بس آن جسد که خود را نشاند موجع آن روغن که کز کز کرد پاسد دم تا کار بندید پنی آفتاب آسمان را چنین گفت آن سخن دان کرد که چون شد ماه کمری سیاهی سمان رسم نیا بجای میدشت بچندین نزد و بانق خداوند مبارک طالعی فرست برین اران شد نام آن شده زاده بود کرده در هریش وای چون شک بیزم شامش آورد و پوشت چنین باشد کرای عفت مال پند تربت کرده آموزگار کش چنان قاهر من شد در معاینه هر از اربک منی موی می	مهر آفاق هنر باید حصاری بده دم تا جوی من نیشدند من آن ششم که کور من زینک نیش جز هوای خویش خاتم نخ آن شیرم که باد من برام حدیث کوزکی و خود پرستی نشاط عمر باشد تا جمل سال جوشست آمدنشت آمدن وزنجا که جسد من را رسانید بس آن جسد که خود را نشاند موجع آن روغن که کز کز کرد پاسد دم تا کار بندید پنی آفتاب آسمان را چنین گفت آن سخن دان کرد که چون شد ماه کمری سیاهی سمان رسم نیا بجای میدشت بچندین نزد و بانق خداوند مبارک طالعی فرست برین اران شد نام آن شده زاده بود کرده در هریش وای چون شک بیزم شامش آورد و پوشت چنین باشد کرای عفت مال پند تربت کرده آموزگار کش چنان قاهر من شد در معاینه هر از اربک منی موی می	مهر آفاق هنر باید حصاری بده دم تا جوی من نیشدند من آن ششم که کور من زینک نیش جز هوای خویش خاتم نخ آن شیرم که باد من برام حدیث کوزکی و خود پرستی نشاط عمر باشد تا جمل سال جوشست آمدنشت آمدن وزنجا که جسد من را رسانید بس آن جسد که خود را نشاند موجع آن روغن که کز کز کرد پاسد دم تا کار بندید پنی آفتاب آسمان را چنین گفت آن سخن دان کرد که چون شد ماه کمری سیاهی سمان رسم نیا بجای میدشت بچندین نزد و بانق خداوند مبارک طالعی فرست برین اران شد نام آن شده زاده بود کرده در هریش وای چون شک بیزم شامش آورد و پوشت چنین باشد کرای عفت مال پند تربت کرده آموزگار کش چنان قاهر من شد در معاینه هر از اربک منی موی می	مهر آفاق هنر باید حصاری بده دم تا جوی من نیشدند من آن ششم که کور من زینک نیش جز هوای خویش خاتم نخ آن شیرم که باد من برام حدیث کوزکی و خود پرستی نشاط عمر باشد تا جمل سال جوشست آمدنشت آمدن وزنجا که جسد من را رسانید بس آن جسد که خود را نشاند موجع آن روغن که کز کز کرد پاسد دم تا کار بندید پنی آفتاب آسمان را چنین گفت آن سخن دان کرد که چون شد ماه کمری سیاهی سمان رسم نیا بجای میدشت بچندین نزد و بانق خداوند مبارک طالعی فرست برین اران شد نام آن شده زاده بود کرده در هریش وای چون شک بیزم شامش آورد و پوشت چنین باشد کرای عفت مال پند تربت کرده آموزگار کش چنان قاهر من شد در معاینه هر از اربک منی موی می
--	--	--	--

سرخ شادی با چرخه شیر	در خنای را علم کرده ی بشیر	شیران موی بکشد ی کرم	پسین طلقه بر بونی نره را
هر آن آماج که کردی کان باز	از جیل زهره کردی طبلک باز	کسی کوه کان حاک کشیدی	کاش را نجاتی کشت کشیدی
زده دشمن کندش جام توبه	ز تبه قبضه خدکش نام توبه	یدی که خورده پی دیو سپیدی	پیش پذیر کش برک پذیر
جو برق از نیند را بر سنگ اری	سنانش چو دل خارا فشاری	بوشد عمرش بحد چارده سال	بر اند مرغ دامن را پروال
نظر در جستم که نهان کرد	حساب نیک دندمانی جهان کرد	زرک امید ناسیه بود دانا	زرک امید از عقل دوتا
زمین جو خوشه در بر پایش	طبلک ماهو بهر موده دایش	بدست آورده اسرار نهانی	کلید کجها آسمان سین
طلب کردش مخلوت شاه	زبان چون تیغ خدی بر کشاد	بهر حجت زان جرای و فک	بدست آورده وزد و دامن نیک
دل در کشن بخلین با دوخت	و نه بسیار حکمتها در آموخت	ز پر کار زحل تا مرکز خاک	زوغراند آفرینشهای اندک
اندک شمشیر شد بر باری	مهر قی که کشی و داند سین	دل از غفلت آگاه می ریش	قدم بر پایه شاهی رسیدش
جوید شد بان جاسوس اسرار	نهانیهای یکه که در کار	ز خدمت خوشترش آند جهان	بندی فارغ از خدمت دنان
جهان دار از محاسن و دست	جهان دار از جهانش و دست	ز جرجان و داندیش از جهان شاه	ز هر سستی هندی که کراه
سادی را از موده هر خشم	که پای آند او بر کس گذر	اگر اسبی روز در کشی	و رکعوی روز بر میوه داد
و کس موی نامحرم - پند	معان و حاکم تر سیک نشین	سیاحت راز من کرده سازار	برین سوکت پای خود بسیار
خوشه و صدف نوره حسنی	به بد آخر جهان ران در کس	خراسنه داشت از کار جهان	جهان از دست کار این جهان

ادب که در هر خست و در

رن سینه ببط اکتد خور	ی مرغ از شاط سینه چور
علم زد و مرد یار نرد	جو سلطان در حرم خود پرست
دودستی با ملک شمشیری	موجا بر گشت ازین خاک کز
رستنی و مجلس پارس	نشست آن شیشه ناول
نراب ارفغانی نوش می کرد	مهرای رازی پند می کرد
دشمن بر گشت زده صحرای	دشمن خوری طلای نیز چون
رشت و جفا کرد و نه دود	هادار حوصله را خ می پسر
حرف حاکمان آفت و	ی چند از کجایان کوهانی
دشمنه می رسد و	طبلک آفتاب ام کا مش

مندی گشت زار سبز دوز	علامش هنده د حقان پاد	شب اردویش سده بی کش	با محرم رسید فان چکش
کوبن پکار ز کوی نه فرزند	بر روی خان و دانش داغ داد	زنده بر هر کس نفاذ صدف	ولی دشتش برزد و بک
ملک فرمود تا خنجر کشید	بکا و در کیش رای برید	غلاکش را بصاحب غدا	کلاجه را بآب خورده اند
هر آن خانه که بود آن روز	بصاحب خانه بخشید خنجر	بس که نامش چنکی شکست	نوی چکش ابریم کشید
سیاحت پس کی کرد از این پیش	ز با بکا زاده اند خوش	بکا آن عدل داند انصاف	که با نذر زین سان نکت
کون کون صد مسکین بریزد	از ندیک قراعه بر خیزد	جهان زانین برستی شد جان	که با نذر از این سلی فی نرشم
مسلمانها مادی و کس نامست	کران کبری مسلمانی گرام	نظای با سرافسانه شو باز	که مرغ پند نایخ که آواز
جو خست و یکان خدای پرست	در دشتش شد که هر او کرد	شفیع انکس خست و در	
بهر روز ز دست خویش دست	بهر روز ز دست خویش دست		
مکر شاه آن شفاعت در پذیرد	بهر روز ز دست خویش دست	شفیع انکس خست و در	
پوزش پس هر رفته پوزش	بهر روز ز دست خویش دست		
کوشا پیش ازین مرغ نمای	بهر روز ز دست خویش دست	شفیع انکس خست و در	
مردم بوی شیدا زانان	بهر روز ز دست خویش دست		
اگر جرست ایک تیغ و کردن	بهر روز ز دست خویش دست	شفیع انکس خست و در	
بکشت این و ده کرده بر خاک	بهر روز ز دست خویش دست		
وزان کریم که راری برده اند	بهر روز ز دست خویش دست	شفیع انکس خست و در	
بفرزندی که دلت انداخت	بهر روز ز دست خویش دست		
چک و بد شو هر بنه فرزند	بهر روز ز دست خویش دست	شفیع انکس خست و در	
بذات فرز انکی مآهت دایم	بهر روز ز دست خویش دست		
آن حضرت جوید و نکت خور	بهر روز ز دست خویش دست	شفیع انکس خست و در	
جو اند دلف شب و عطای	بهر روز ز دست خویش دست		
بدون آند ز پرده محرمازی	بهر روز ز دست خویش دست	شفیع انکس خست و در	
بصاحب خانه شد خرد و کشت	بهر روز ز دست خویش دست		
نای خویش را بدید و خواب	بهر روز ز دست خویش دست	شفیع انکس خست و در	

کو شکر حکایت مختصر کن نظر کن که در دل داده دارد و ز آهن دل بود منشن و بر کرد بجسم پناش کنو خوا در ز صبح زنی که بر دل کرم در شدن یک لحظه آرام خواستن گزند آهن سار و نوان کمی با کل کمی با حارسانم و گردانم که عاقل گشتم از کار ی سخت دنی آسود در راه که آن خوان جانوه کند ندی کرد سگای اجوده عیب و آن محراب که رک عراقت بران دیر کن فرزان شاور خیزد ره مان فرسکی جنگ ز دشت دم که هر دو این بزان سکجه رغب نماید عین که در آن نفس روزگار نور باران و برسی که حوی نام داری تاده کلر کش جه کوسه شد از زیاده او موت با حد سال آیم و می حالی را مدد و شایع مرشدن حدت را شایع در خنده آخو سبب	جو کفقی سوی خوزستان گزین سر بوز مردم زاده دارد خبرده ناکویم آهن پسرده سبزه چشم دزد سوي او راه که باشد که بر دل و در دل ز کوران تک ز مرغان پر گم نام جو که همدگر شود در سنگ نهال پنم کار و بکش و با کار و مارم کم ای شیشه را خبر و ار ز خنود سوي شین شد پگاه تا بستان بدان که اند ندی ز کوه های کلی سرخی و ندی که بند ستون الحداقت فوز خود گزیده بود و رنجور بوقت کنی در پای دری سفت بکشن آید نکاور مازدانی بر غبت خویش بر سنگ ناید نذران تک بود و زباز و مار بای که داندش و دو کوسه سبزه مار نشسته بکمان کند بسکستان او و شین کند رسد کوی چنان را و میشت	ترا باید شدن چون بت پرستان اگر چون موم شنی بیاید زمین بوسید شایر و زندان و بر شاه آون کرد آن هنرند و خوش دل باش و جز شای تخیم تا نخسب نام مرت بروش آیم بنیر و و بنیر که دولت بود کارم بدست نخن چون گشت شد کوبند بر خاک رسد ره پایان در پایان ووشا بر آید انفا سبزه نوبه ز جرم که تا میدان عسرا در خار لیده دیری سال کرده فوز آید بدان دیر کهن سال که زنده امن این دیر غاریست ز صد و شنی آید بر در غار بر زمان خدا ز کشتن گیرده بنین کوبید سما چون مهر و ملک وزان کوی که حاد افراش بخشی کاغذ بر سنگ افراش خدا را که جبهه به تها مت بسیار تو لحن طوطی آک خورده	دست آوردن آن بت را بدستان بروزن مختصر ما نش کعبه که ایم باه حسد و شاد و خندان و حاش داند کای کبی خزان که من کین کرم راه و پیش تایم تا نیارم دلبشرت را خواستن ز آهن و چون که واز جود دولت خود کم خنود پیشین بسیج راه کرد از عود ری راست که هستان ارم شد شایان رایمن را شقایق پیش و بود گشیده خط خط عسرا بطفا کیشانی بدو در سال خورده بزان این که باشد زرم ابدان و دسکی سیه کوی حاربت و روستبند جو و سوراخ خود بار خدا گفت این شکفتی و لیزید که شبید بر آید است از نیم آن سنگ سری بی شاد و زبر ساش شکوه و ار که شاخ شاخت قامت را بر این صرت نمودار چرا سیه کعبه جا وید کرده که او نشود این دوستان جراغ روزگار بر آید کرده که شاه از بند و شاه راز بر آید
---	---	---	--

<p>روان دیو کهن فرزانه شایسته کرده اجای آن خوابان کلام که در پایان این کوه کران سنگ پوشده و روان سجای روشن بیک ترزان بتان همت آکنند خجسته کاغذی بگرفت در دست و زانجا چون پری شد نامیدار که از کلا کلاب انگیختندی نشسته هر یکی چون دوت چانه نهاده باذه برکت ماه و انجم جو محرم بود جای از چشم اغیار غماشده جز شادی شمارش پا به هم با مان عیش می کرد سحر بان گفت کان صوغ باز نه دل می دادش از دل بگرفت جوی دیدن از هوس می شد گشت درین دایم آن عشق کزین را پری دارست ازین صحراییم جو برزد با مداد آن نور گل رنگ و کرده بود پیشین رخ شایسته همان تمثال اول ساز کرده زده بر ماه خنده رقص ماه و کرباره جوشیدین چشم بر کرد بود مرست را غای کفایت بی روی نان سی هران نرود</p>	<p>فرو آسود کرده بود رنجور گدازمین آب و سبزیا بتمام چون کاهیت که شیشه شکست سحر شب غمت از قافم روز میان مرست شایسته خیزد بعینه صورت خرو و روست رسیدند آن پری رویان پری که از خنده طبرزد درخشدی کی بخشد کس چون لاله پرست همان خالی زد و دیو مردم زمی رقصان آورده کار نه جز خرم دلی و نه تنگاری کهی میداد باذه کاه می خورد که کردست این رقم پنهان هار نه می شایستش اندر بگرفت حوی کرده پنهان بازی خجسته که شش از روی بر روی شش چرخ چهار باده دگر چشم و خندیم</p>	<p>در رستی خواست از چنان آن خبر دادندشان فرزان چران سحر آن سحر میدان مرست سراز الیز بر زده جرم خوشید روان سبزه شپون کرد پشی بران صورت جوصفت گلشن بر سبزی ران سبز نشود عروسان زنا شویست ندیده می آوردند دل جری نشاند سحر تن شوت آن پاکیزگان که این می داد بر کلا درویدی روان شبنم لبان رخسارین جو خود بین شد که دارد صوغ پا ورده در صورت پیش دیند بهره یزادی از وی استی پرستاران بر سینه خادگان جوشیدین نام صورت بردگشت از آن محشر حواس گشت</p>
---	--	---

گفت آن در پی بری کشاید
 چو بنام حکام کن عقاء و توت
 بدست الجوک آرام کردند
 بران صحر و دوشقه بست
 برن پروانه معن آن اوج ازان
 دهان میدان میگویند نمیدند
 نسبی خوشه از باد عشق
 مسلسل گشته رکاب اخروی
 هرگونه دور مرغ کوش برکوش
 پری پیکر خودین آن سبز خون
 شکفتی ماند ازان هرگز هایی
 ستان شد در حق نامازکن
 حو آن ظلمک رویان بر مرک
 در رایت پشیمانی گرفتند
 هر شربن دنیا کاشان گشتند
 در ریزر که برد غصه را
 زان تا پیکر آن گشت آن لایم
 در ریزر که برد غصه را
 تا شیرین پندنج در دست
 هر سستی عاشقی گشت در کرد
 حور و درین سامان حور
 در شیرین ربان مع سستی
 آتش کمان رخ نسو ساز
 در شیرین دید و سستی چو
 تا سستی رخ خود

بری زین سان بسی با نماند
 دینش پای و عمارت
 شان کشای دادش داد
 رن و خنده ما و رنند

روز بخار رفت بر بسترش حالی
 که خست و با سرش
 جو روز از دامن شب برآورد
 و زاجات او در پری سوز
 بساطی سبز چون جان خفته
 شقایق سنگ رایت خاز کرده
 بر نغمه مرغکان گشتاع کساح
 بدین گلشن رسید آن خوش بزم
 و کرده دید چشم هم با نشن
 دل سرگشته را دنبال برداشت
 و آن آینه دید از خود نشاند
 و انشتکان کار پری نیست
 که سرازیر کنیم و جان فانی
 پاری خواستن بخود زاری
 بسا کاراک و زهری برآید
 یا تا این سخن از کس نپوشیم
 بای شد غزل های فراسی
 و روت کوی بر لب نهاده ی
 و رازان تان بشاند بر راه
 و بر بسترش شد بهمان ایضا
 تنی و تنی
 تنی و تنی
 تا به مان خون او ماند نیار
 و اندک آن صدمت صدمت

رکھ سبزہ را گرد خالی
 شکم پر کرد ازین یک دانه یا فو
 بنوشانوش می در جام کرده
 زمانه تاج خدین هسراورد
 برقتند آن پری رویان روان
 هوای محمدل جن محرفرند
 سبا جعد سن راشانه کرد
 شمایل بر شمایل شاخ بر شاخ
 همان شن غنخین کرده آغاز
 همان صورت نه بل آدام جان
 پای خود شد آن شمایل پرده
 جو خود را یافت می خود شد زبانی
 عجب کاریست کار سر سبخت
 کمر کا حال صورت باز د نیم
 که یا راز از امانت باری
 بیایدیر تا کاری بر آید
 دین شمایل نوشین یازده نوشم
 راند بانک نوشانوش سالیق
 زمین ما پیش صورع پوشدانی
 که هر کس را که بینی بر کند گاه
 می شد بر آن صورع هویدا
 کران صورت نداشت کس سنی
 آیین مغانی نمود پر واز
 خط رد کرب رکا غنبنماذ
 کس را که از این است

پرستانان برفق راه رنشد
پرستانان بر شبرین دوشین شد
روان شد جو سیمین کوهر سال
ز دیوانه و جو بلورین حصاری
لبی و صد ملک بشی و صد ناز
جهان نیک ساز آواز بشید
پرسیندش که جوی و زنجاری
خدای از هر شب و هر روز
جو شیرین دید آن کستاح و
حکایتی این صورت و از
بفرمود آن صنم آن تنه
که هست این صوف پاکیزه بیکر
بهر پیش آسمان خورشید خوان
وزین شود صحنای بر انکیت
هر گشته زوی شد زمانه
از و شایور دیگر از تهفت
جرا چون گل زنی در پرستیده
بت و خیر موی زلفت او
که ای کعبه عشق که کاد است
هر بی صورت بدان مان همدم
چون هر گوش تو اذ اختم راز
جو باره دست هری رایش اما
ز شب بد خواه تو تا یکین تر
من آن صورت که کم کرش بکار

و همان حال صورت باز کند
بکشتا نچه از میان شیندند
هر اخله بگو آواز خلخال
مرکیو چه مشکین خربار
بوسم کعبه ات در داغش آوان
در کج آوردن انجا معلوم شد
که پنم در ترک آشنایی
پوشیدت از من هم دانی
بذو کشت درین صور چه گوی
وزین صوغ مرا دریده راز
بنا تا النص وار از هم پاکت
نشان آفتاب هفت کشور
نه مینا را نخی از جیشینده
که از جان پروری با جان آخت
دکره بازی جیش نشایند
سخن را آشکارا گوی گفت
سخن باید جو شکرت بگذرد
بر آخته ای خوشا آشتن او
که این کن مرا در زینهارت
که گویت روز و شب صورت پرست
ترین از کشته داری در امان
چو خلخال نبرد امده پایش آفتاب
ز راه دولت باریک بن تر
ز خند گداز من صغر نموده او
تا در حان و کمر حار و خشنود

پیاخ گفت کین و سفتی نیست
 هر شبی آن سخن زایشان نیست
 بر شاوور شادی سب و سامان
 کتاب از گوش کو هر کس کشد
 که با من یک زبان چشم آشنای
 شنایای بری رخ بر زبان راند
 بخواش داذره کار دینده
 زمین بگذارد که تا با می
 پیاخ گفت رنگ آمیز شاوور
 یکایک معی و تم سرا پای
 بر خالی و ذ میدان آن سخن
 سکندر موکے دارا ساری
 شهنش خسرو پرویز کاروز
 سخن حرکت و شین خوش داد
 سخن ازیر پده رنگ می داد
 پری رویا خانی می داری سرور
 جوی خواجه گویای روی طاق
 حریف جنس دیند و جای خالی
 حکمک انک بس شورین کارم
 بکار آبی ازین کارم یک چیز
 فزون که در حدیث جاری
 بصد سوگندت ای شیخ ازان
 بحق انک در نهاد اویم
 همان صفت که صورت که کار
 حوت و صورت خسرو و جنس

وگرفت ز سر پاکستی بخت
 ز گری و بگر خوش بکشند
 بنامت چون سحر و جادو
 بود با گوش که هر سازه
 مکن پکاکی یکدم زایش
 پری بخت و در این نشاند
 که هستم نیک و بد بسیار
 خبیرم ز معنی که حوی
 که از وی خوبت چشم ندور
 بگویم با تو که خای پرده جان
 که افکند از سخن گوی میدان
 ز داو که ز یاد کار ی
 شنش ای بد و گشت پرور
 بفان گفتار شیرین کوش فاده
 بگر به خود و اصل از سگند
 سخن در شیفی که به پری
 مکن درد از طلب خویش جهان
 احبش پوش از طلق بدشت
 جو کار خود بی شوریدم
 که روزی من کار آیم ز این
 فوسه بد بدست کوب
 سزای نعت و غرناح و ران
 که در ره دارد دی رسته گم
 نشان دانه و لیکن جان دارد
 بین تا چون بره که را بر رخ

جوانی پخت از نور افشیده	سنان نادیده اما نور دیده	شکریه چو کی جستی دلیری	مخمر آهوی کینه شد شیرینی
کلی به آفت از باد خرابی	بهاری تازه بر شاخ جوانی	هنوزش کرد کل نارسد شادی	ز سوسن سروا و جوسن آرد
هنوزش برینق و عتاب	هنوزش برک نبلور و آب	یک بوی انام صند و کاشاده	بدورخ ماه راد و رخ نهاده
شب گوی بنام از دنجشید	صفت پرست محمد خد جوشید	جهان با سوکش ره شک اورد	علم بالای هفت اورنگ اورد
خود نمشد شتاب از دنجشید	بر وقت آهن آید وای برنگ	بوی باشد زبنت شمشیر بازی	خطبان راد هند شمشیر بازی
خود اورد و شتاب از دنجشید	سنان از دنجشید کر با شاماس	قدماش زین را خسته دارد	شتابش جریخ را آهسته دارد
فلک باوی مدان کد شمشیر	بکشتن نرنگ بالاک و کد زیر	جانش را که بزم آرای عیدست	هزار اصلی و زیانست عزیزت
با قاش دل استقبالی دارد	جو هست اقبال کارا قبال دارد	بدین فرد جال آن عالم افزور	هوای عشق تو دارد شب روز
نمی خشد با کس جام کیده	نه شب خشد نه روز آرام کیده	بجز شیرین نخواهم تن را	بدان تمنی بباذ اعیش کس را
مراقب دین خدمت و شاد	تو دانی نیک بذر کرم ترا باذ	ازین هر کوزه که در می جفت	مخ چندان می داشت می جفت
وزان شیرین سخن شیرین	همی خورد آن سخن خوشتر از شیرین	بدان آمد که صند بار افتاد پای	بصفت خوشین می داشت پای
رانی بود گفت ای مرد هشیار	چو بی دانی کنون تدبیر کار	بذو شایر و گفت ای رشک شایر	دل آموخه باذ و عمر جاوید
صواب آن شد که گشای کس	کمی عدا سوخی نخبیر پرواز	جو مردان بر نشین بر پشت شیر	نخبیر آید و از نخبیر بگریز
معاذ کس ترا دامن کشید	نه در شبید نه شب دلی رسیدن	تو چون ستیاری می شوی لیل	من آیم که تو ام خود به چیل
کی گشتی از دست خرد	بذ و سپرد و گفت این کز کز	اگر راه پنی شاه نور را	بشا نوغای این ماه نور را
محمدش را بدین خلل ایست	قدم تا بر لباش اصل ایست	کل لعل و قبال لعل و کل لعل	رخش هم لعل بی لعل لعل
ورید از دین وای پر کس	ره مشکوی شامگاه می پر کس	جود یاف با قصای مدان	روان بی خزان بر خزان
نیک داشت مشکوی چو ز ناز	جوان مشکو کس مد بسیار	فغان مشکوی مشکوی کس	کیزان را کین شاه بنای
ناشای جان شاه می کن	مراد ما حساب اگاه می	و کرم با توام چون سایه تاج	بدین اندر رایت نیست محتاج
حسرت داشت با بشارت	دشمن در گرفت و جلد و خمار	از اخلافت جان و دل پدید	ما از آن ماه را شاه جو خورشید
دو به دین مشکوی شمشیر	بناب آتش با کد بدین	بزم و دینان و امامان	کزان منزل شود زینستان
سنان شای کوه بسکو	کس آن کوه را چون کوه کس	و کوه دهد آن دلفانان	جود مانان و چون خورشیدان
سنان شای کوه بسکو	بهر دین و راه را باطل کاه	انان و فق بر آموخه بکند	دل شیرین دوزخ و داند بند
سنان شای کوه بسکو	خیزد رستم حجاب آید زده	بر روی خیزد چون خورشید	فی مانه سان پند بسند
سنان شای کوه بسکو	بر دین حوام شدن زده	کی زده ایند مای ای خدای	که تا شد و را کس نام زند

بر و بنشینم و صرا زده	شبا کاهی خدمت باز کردم	همین با نو جایش ده کای ماه	کهای کربی مدحک خدوه
حکم آنک این شیر کشدین	بگاه چو بی بس خدمت دین	و کربوی نشستن ناگه	شب تپه دار و سیریت
لکای پهلوانی بر کش کن	بدرغ و ریاضت پرور کن	رخ کل جهر چون کلر شکست	زین و سوز و سوز کد کد
جو برزد با مد اذان خازن	برون آمد ز جرج آن خوش	شیرین سخن و کز خنر دین	
بان جین خدمت مینا	بان سرو پای ایستاد	جو شیرین دید روی مرغان	بهری گفت شیرین دین
که هم الله بصر به خرام	امکریل شود صیدی به ام	بان از شقایق بار کرد	دگر کن خدمتی را کرد
یکه ارکده داران چون خوش	قیابند بکران قصب پیش	که بی بود کان صحرایان	بصید آید بر دم غلامان
همه کرد شیرین حلقه بند	جو حالی بر نشست او پیش	جوان صحرایان که خد هوا	مغان صحرایان بیار
سراجام اسب را پر و از دانه	هنگام خود بمرکب باز دانه	بت لشکر شکن بر پشت شیر	سوار شد بود و کتی
جو مرکب کرم کرد از پیش باران	برون افتاد از آن هم گران	کان رعد کا پیش مرکب	خاستند که مرده کشید
بی چون سایه دینالش و دین	ز سایه در کز کردش ندید	بجین ثابت و ساز کشید	بومیدی هم آخرد کشید
ز شاه خویش هر یک دور مانده	بن رنج بدل و نجر مانده	برگاه همین با نو شیا نگاه	شدند آن اختار و بی طاعت
بدین پیش تخلص خاک گفتند	تبعی حال شیرین باز گفتند	که ستیاره جد شب باری	گدجایه چون از روزه کش
همین با نو جوشید این سخن را	اصلا در داذ غمها گهن را	فردا آمد رنج خویش غمناک	بر رخاک و سرم پر سر خاک
رشدین یادی انداز می کرد	بذ و سوک برافه ااره می کرد	آب چشم گفت ی نازش ماه	ز من شمع بخت بر بود کام
کلی بودی که این خلوت افکند	خانم بر کز این خارت افکند	جدا افتاد که محراب باری	کزانین محمدان بر کردین
جوا جو زان غزالان سیر کشی	که فدا کرد این شیر کشی	جوما از لغزان خود جلیه	نه خورشیدی چنین شاعری
بکار و تو کز جانم جزه است	که هر شمشیر کی با جانم	رفت ما صحت تا خود بکشد	مخ کیم که نام تا خود بکشد
حسرت تابور این فوج کرد	غش بر غم زود و درد کرد	همه لشکر خدمت سر نهادند	نوبت گاه و فلان ایستادند
همین با نو بر رفتن میل نمود	ز خنده رفت و کس نیز زود	جو در خواب این بلا را دید	کوهی یازی از دست پرور
ذیشان گفت اگر با باه کردیم	دگر با آسمان هم ناز کردیم	شد مکن که در هیچ آب خوری	پایم را به سید بر کردی
نشاید شدی مرغ پرید	نه نبال شکاره ام دید	که در چون ز بخت شد	که در آید به راه حلا
سبب چون باغ باغ شدند	از زمان بری کار دید	وزن سوزی دگر شد شیر	جهان را به رشت و هر زویر
حسرت شتاب آهک می	زده رفتن بر روز و شب	باز دست بر شگل غلامان	می شد و در میان

شد ممکن که در هیچ آب جوی کو تر حون ذبکت شد جانی وزان سوی که شیرین شیر قاجار بست بر سکل غلامان دو نه که راجون با ذی ران جنبت را یک منزل نمی ماند سینه دم جو دم بر نه جیدی پد آمد جو سوز مرغزاری هری راه بود اندام خسته فد شد یکسوادگی بست سسل از شر شرکون بر آید هک ماکه کسلی بوش بدین ان جیش می غلند در آب آب اداخت ان کیسین کرده است بعد از پیش وین حن کوین هر بار سے خوان چون خبر و بار من کس زلف ب دور نه یاری داشت رف شد حرف کلاش چو دله که بی خضم منک زین زیر سوز و زوی خشم سب یک ندی ندی و و سوز و دل چو پیر حدب که در خور داشت در حیدر که توب زمان	پایم از پی شبد ز کردی که دایرج آید ار باشد حلابی بجان رای نوشت از پیر پرویز می شده بد سامان سلمان یک حواذ راجون کوه می ماند خبر پر سان خبر پر سان می ماند سیاهی خواند حرف نا امیدی درو چون آب حیوان چشمه یابی غباران پای تاسر رشتند ره اندیشه بر نظار کی بست انبار از شری کردن بر آید موتل که نیلوز بنسیر چو غلند قاقم در روی سحاب امامی بکه ماه آورده در دست کر همان نوش خواهند میدان	نشاید شذی مرغ پر پی سید چون پاسخ او شنیدند چو ستیاره شتاب آهنگ بود نود این زد من گاه و بگاه نشان می جت دی رفت آن لور نکار دست برد از با ذی بود هرمان زکس از جرح جهان کرد ز شرم آب آن رفته خانی بگرد چشمه جولان زد زمان چو قصد چشمه که آن چشمه نور بر ذی آمان کون بر میان زد مصارش خل شد منی شباگاه عجب باشد که کل راجه شود ز شک رایش کافور کرده چو آب چشمه سار آن شکر تاب	ز دیال شکار دم دین به از فرمان بری کای ندیند زده رفتن بروز و شب یاسود بکوه و دشت می شذ راه وی جوماه چارده شب چارده روز زمین را دوزخ جرح از با ذی بود فد شد آبر از یک کل نه د شد غلند آب زد کاسین ده انزده ندی از کس نشانی هک را آب هر جرم آید اردو شکله آب و آتش در جهان زد ر جرح نیلگون سر بر ذی آید غلط گفتم که کل در چشمه روید ز کافورش جهان کافور خورده ز جرمه یانی یافت حلاب
---	--	---	---

بسم الله الرحمن الرحیم

بشام و صبح انداخته شاه ز شاقه تاج مری خواند شاه دور رکود بر نام پرویز هرمان شد حون رک مری نود که ز آید آید جهان کب زده ان او کب یک را ز خرم کوشان ملاش ای ماز با	بشام و صبح انداخته شاه کرای بود جرمه جان از صد خرین زشتاد آید جهان پداشت کان منبده بشون را زده و کوشن برک اندان منی منی ماید رفت و ز منی منی مشکور پیش شاکون	ز شرم چشم او در چشمه آب عبیر افشاند بر ماه شبنم ولی چون و ذک شیر شکی مسی لرزید چون در چشمه بش خود شنیدی پوشید روز هم در شد کوزن مرغزاری چو پر شنید و شد بر شت دم چون برده اگر دلا در منیت و کر که کشند از پی می خواه چو زدن آن دای بی غار دو صاحب را پرستن کرد شوا ز غلش کاد و مای را خیرا بجسم دیو هر می شد زیدی دو کوه بود که زار و دوا شکست آمده لیس را کین چنین کوی دین آب شمری شت ز جیش رده آن شمشایی	مسی لرزید چون در چشمه بش خود شنیدی پوشید روز هم در شد کوزن مرغزاری چو پر شنید و شد بر شت دم چون برده اگر دلا در منیت و کر که کشند از پی می خواه چو زدن آن دای بی غار دو صاحب را پرستن کرد شوا ز غلش کاد و مای را خیرا بجسم دیو هر می شد زیدی دو کوه بود که زار و دوا شکست آمده لیس را کین چنین کوی دین آب شمری شت ز جیش رده آن شمشایی
---	---	--	--

ز شرم چشم او در چشمه آب عبیر افشاند بر ماه شبنم ولی چون و ذک شیر شکی مسی لرزید چون در چشمه بش خود شنیدی پوشید روز هم در شد کوزن مرغزاری چو پر شنید و شد بر شت دم چون برده اگر دلا در منیت و کر که کشند از پی می خواه چو زدن آن دای بی غار دو صاحب را پرستن کرد شوا ز غلش کاد و مای را خیرا بجسم دیو هر می شد زیدی دو کوه بود که زار و دوا شکست آمده لیس را کین چنین کوی دین آب شمری شت ز جیش رده آن شمشایی	چو پر شنید و شد بر شت دم چون برده اگر دلا در منیت و کر که کشند از پی می خواه چو زدن آن دای بی غار دو صاحب را پرستن کرد شوا ز غلش کاد و مای را خیرا بجسم دیو هر می شد زیدی دو کوه بود که زار و دوا شکست آمده لیس را کین چنین کوی دین آب شمری شت ز جیش رده آن شمشایی	چو پر شنید و شد بر شت دم چون برده اگر دلا در منیت و کر که کشند از پی می خواه چو زدن آن دای بی غار دو صاحب را پرستن کرد شوا ز غلش کاد و مای را خیرا بجسم دیو هر می شد زیدی دو کوه بود که زار و دوا شکست آمده لیس را کین چنین کوی دین آب شمری شت ز جیش رده آن شمشایی	چو پر شنید و شد بر شت دم چون برده اگر دلا در منیت و کر که کشند از پی می خواه چو زدن آن دای بی غار دو صاحب را پرستن کرد شوا ز غلش کاد و مای را خیرا بجسم دیو هر می شد زیدی دو کوه بود که زار و دوا شکست آمده لیس را کین چنین کوی دین آب شمری شت ز جیش رده آن شمشایی
--	--	--	--

<p>و شید ز ما ذباغ می شست از آن ذباغ سینه پرده با ذباغ زیدش گریه پند انجیدم که راورد از جگر سوزن آبی</p>	<p>بجشی باز و می زاع می شست جهان تاریک بروی چون برف سرشکش تخم پند انجیدم که که آتش در جگر من هم گدازد</p>	<p>ز مسر سوحه ز چون باز بچند شد ذباغ سینه از سپیدش خید پندش از سودای خوش بجاری یا تم زو بر نمودم</p>	<p>که زانجی کرد بازش را کرد کند خفت خار گشته مشک پندش لی رست چو کان کن ارشد فرق دیدم لب تر نمودم</p>
<p>باز داری ز کوه زان بجزا</p>	<p>سند می بانیم بدول زدن شک</p>	<p>لی دیدم بچندم با ندان</p>	<p>سینا بیدون شب آندیدم شک</p>
<p>همای بر سرم یه ادای نه زخم کزده شک از خون کنون کان شده را کل بزم</p>	<p>سرم را ز کوه و ن کرد پای تبر زین و تبر زده چون بود خوار آن که بر آتش نشینم</p>	<p>بر آن سایه جو من دامن شادم برون آمد کلی از جبهه آب که فرودم که روی از مکران</p>	<p>حوسایه لاجرم ی شک شدم نی گویم پیدای که در خواب جوخت آید براحت را بگردان</p>
<p>سینا بیدون شب آندیدم شک</p>	<p>لی دیدم بچندم با ندان</p>	<p>سینا بیدون شب آندیدم شک</p>	<p>لی دیدم بچندم با ندان</p>
<p>حوسایه لاجرم ی شک شدم نی گویم پیدای که در خواب جوخت آید براحت را بگردان</p>	<p>سرم را ز کوه و ن کرد پای تبر زین و تبر زده چون بود خوار آن که بر آتش نشینم</p>	<p>بر آن سایه جو من دامن شادم برون آمد کلی از جبهه آب که فرودم که روی از مکران</p>	<p>حوسایه لاجرم ی شک شدم نی گویم پیدای که در خواب جوخت آید براحت را بگردان</p>

اگر خار و خشک در ده نامد
 شیرین از بر خسر و جهاد شد
 زود آمد رقبان را نشان داد
 بر حرم خسر و پناختن کش
 پا و ده آتشی چون صبح و کثر
 که جوی و زجایه و جانی
 که شمع کار من خلی چراست
 و یک این آب را داد اوقیغ
 نشانند آب و کل بر چهر ماه
 رقیانی که مشکوه اشیدی
 شیرین در حای مهند باد
 در روزی چند از آماش اثر
 که از پم پر شد سوی پنجر
 چنین نامتی خزان می بود
 جهان آرای خسر و بود کزاد
 صوری که روزی چند در کار
 که کوستانم کلار پر زد
 ترا سالار ما نمود جانی
 گفت آری بیاد ساختن رود
 که جاد و میت اینجا کار دین
 فلک را نیز اگر کوید پارام
 بنان ما مردم اینجا کم شبانند
 ساز اینجا بنای قصری که باشد
 در بنا شد و کشت از کج بودن
 به دست آورده جای گرم و لکس

کل و شمساف را بخت کرده اند
 ز تر دکی بدوری متلاش
 درون شد باغ را سرور و لذت
 ز خمر و مسیح و انشا خشن
 و زان آتش به لحاظ دهن
 چه اصلی وجه مرغی و زجایی
 محاسن کشتن خمر و نیازت
 که است این آب را قیت بی
 بیستاد آب را بر آفر شاه
 شکر آب را کیند انکا شندی

باید داغ دوری روزی چند
 پرشش پرشش از و کار دوری
 جویدند آن شکران دوری
 می گفتند خمر و انکو می
 پس آنکه حال او بدین گرفتند
 پری مرغ زان بتان پر هیز کرد
 جو خمر و در شبستان آید از
 جو برکت این سخن همان طنان
 کل و صلیش باغ و عدد شکست
 شکر آب را کیند انکا شندی

در آنجا سویی ارمن گرفتند
 ز پی صیدی دلش و پیران بود
 طریقه که چون خورشید نه
 نمود آنکه کو خوام کشت چار
 شد از کرب کل مرغ کل خود
 مهیا ساختن در خوش هوا
 بنان قصری که شاخته بود
 ز کوستان بابل نور سیده
 باید باقیات برگی کام
 ز جاد و جاد و بها هر نیانند
 ز ما درخواست کن مدی نماید
 همان بجای شد مرغ بدن
 کز و طعلی شندی در هفت سپر

به روز آمد دلش زان شد و آ
 محبت شد و با کان یک
 بی از خویشش بر خشن رفت
 مرا قصری محرم مرغزاری
 به و کشتت رویان و سان
 اگر زمان دهی تا کار زای
 کیندانی که در رشک مادر
 زمین را که بگوید کای زمین خیم
 ز ما قصری طلب که هستی
 بدین جاد و شیرینی می کن
 پس آنکه از خرد پیا و دیار
 طلب می که جای و دوازدهم
 باخارقت و اینجا کار که مست

پس روی خوش آید خرد
 مشکوی مداین از شیدین
 کزیدند از حبلای زربین
 با آتش خواستن رفت کوی
 نشانش باز پر صیدین گرفتند
 دروغی چند ما سریتندی کرد
 شما را خود کند زین قصه کار
 نشانند آن کیندانش صیدین
 فراد خود و این کشت و خور
 کینداند به ایشان زدی
 ز شیرین لب طبعها شیدین
 ز پرون رفت خمر و خرابت
 که حق دات کارش نیاید
 که می کرد اندر و چندان سلطان
 ز خورده آن حای روتی
 بیاید ساختن بر کو صاری
 که ای شمع بتان چون شمع کجاست
 کو صاری ترا پند که جای
 خلوت و جبار را بخواند
 هوا بی گرفته دین بر و دین
 کزان شود به تیر و تیر
 در ای حور و ناخوش و طبع کن
 و جو خمر حاد و کش خردار
 حالی و حوالی که در و
 و دین و جنان صیدین

که داد هر که اخا آب نازد
 دران زندان سزای شکسته بود
 هر خورده و ورشد زان چشمه آب
 هر منزل که افتاد و ترشد
 هر که راه شادمان بی شد
 هر که بر مرز که هستان کز که
 بانی دید برزم آفرود بلند
 در اجاسوی موقان سر بر کرد
 استقبال شاه آورده پرواز
 از دپا و غلام و کوه و کج
 زیر تخت شه کرسی نهادند
 بهایت آوردیم گوا سین
 که دارالملک بدیع را خاوی
 ایات کرد خرد گشت بر خیز
 وطن خوش بود رفت اجا گشت
 همه با نوبه کاه جهان گیر
 یکی روز از شب نوروز خوشتر
 جماع هر که در سر که شاه
 صفتهای حلت بر کرده
 در برد کشین تیغ پرواز
 بند خوش کوان و مشربوش
 خوش و در تنه های
 به رخ و ناز و روزی
 به مشدد و خندان
 مضایق و مودت و محبت

که حوری را جان و دلق سارده
جو که مرشد بند جنگ برونه
سپاهیان را خشنود
فرماندهای این سپاه
که بر نامه هنوز از که خورشید
سپیش بر آتان را خبر کرد
بروشن روی خسرو آمدند
ز موکان سوی باجروان گزیدند
سپاهی ساخته با برک و با ساز
و پران را قلم در خط شد از رخ
نشست او دان و کرد و ایستادند
ببازت در در سر زمین سیاهانی
ز مستانی در اجامیشانی
تویه رو گاندم من در قناتیر
سنگ را نایج و تحت انجا کشیدند
نزد از هم خدمت جمع تقصیر

بواز شب رفت شکیباز
 غم خرو و رقی خویش کرده
 باز من و فخرت
 یقیناً با تو
 چون زین ره بشرق می ستایم
 عسل داران برابری می دهند
 خوش آمد بایان پیوندش با
 همین بانو جوزین حالت خیر
 گرای تر لاله خسته و اند
 روزه آمد بهرگاه جهان دار
 شهنشه باز پرسیدش که جوین
 همین بانو زمین بوسید و بر
 هوای که میرست آن طرف را
 سچیده دم ز لشکرگاه خرو
 زهر سوختهها کردند بر پای
 شد اینجا و در شب عشرت می که
 کرد اگر در سرگاه گیاه
 زدن خمر که از جوی خسته
 ز کال ارسنی بر آتش سوز
 بر آن مشک پند هود کردار
 که روزگار آشوب نیک
 سپید بر شید چون زمان
 سست ماند و خنده و خنده

ز مشک و دشت شیرین سحر
 امیدی را نصیب خویش کرده
 ز چشم آب ریزش دور شد خوب
 ز تو عبیدی دلش زنجور تر شد
 لکن خورشید روشن با پایم
 ز رود پای محنت می کشیدند
 مقام امانه روزی چند شایخ
 محنت کردن شایسته شایسته
 فرستاده از ادب سویی خزان
 همانند کاش نواز شکر و سیار
 که بافت خوب و عیشی فروزید
 بخورد و گشت ما را حاجتی نیست
 و از اینها برآید آب و علف را
 سویی باغ سپید آید و دارد
 که نشد از حوالی هر کسی جای
 می تلخ و غم شیرین می خورد
 شب گزرد و عیدان کشتی
 مرغی چند مورخون طبع طوام
 زو هشتند یا آه الا این
 نور و عه و عنبر که بسته
 سیاهان جو زکی عزت انگیز
 شود بعد از سیاهی مرغ خنار
 از موی سیاه ما برز رنگ
 رشخون خود درنا و سقار
 زو هشتند یا آه الا این

و پوی از حبش رشتہ بلغار
 صراحی چون حروس ساز کرده
 روان گشته بقلان کیا بی
 جهان را تازه تر دادند روی
 غزل برداشته را شکر دونه
 همه خرم کاخ شد کاخ زمانه
 جو هست این دیر ساکی است
 یک امروزت مار نقد آیم
 بترک خواب یی شاید بشی گفت
 سگ سرعت و ساقی باذه درت
 ز دلداران عشق دلی شاد
 رنای یی خواست جستن خرد ^{حالی}
 که بزم مسکین و لیس زامینانم
 اگر چه هیچ غمی بود سرفست
 در آندش بند باغی و دشت
 گرای کردش از بکین خود شاه
 د عابد داشت اول مره عیار
 مرادش را سعادت را بعد از
 جو شد فرمود کنش چون کنیم
 از ان شاشدن چون مرغ از انچه
 وز ان صورت بصورت ^{خود} باز
 سخن چون ران یارنو بر آمد
 مهندس گفت کدام هو شیاری
 بدست آوردم آن سروروان را

بشکریه مدای کرده کار
خزوی کو بوت آواز کرده
کجی گبش هری کو مرغ آبی
بر بردن جسمی جو سوسه
گرد روزی نشاط و عیش
گوش باشد اسکس جاذبان
ببازش داد این روز بر باد
روشم اعتمادی نت باشد
را منک شایو ماز
وحکایت من

زستان گشته چون ریحان ز
 در شک آن خروس آشفتن تاج
 ز بس نایب و نادر مجلس آرد
 کاج آه و عیب و ایری ز
 چه خوش با عیت باغ زندگانی
 از آن سر و آذاین قصه و این
 ز فدا و زده ی کس و نشان نیست
 پانایک ده من برخند و دریم
 هدا این یلین خوش
 نجرین کردان
 که بر هر در خواهر بنده شایسته
 بزم و ذش هر آوده ن و در کام
 همیشه چشم بر ن دل و نیست
 مباد ا هیچ کس را چشم بر راه
 ز من بوسید و خود بر جای
 پر سینان نشان کوه و کشتن
 مظفر با ذر دشمن سپاهش
 حدیث بنده را در چاره ساری
 ز قول تا با آتش آید و است
 هر چشمه شدن هر صبحگاهی
 و ران چون هندوان بر دهن
 شفاعت که کان خورشید حیات
 جو شیم یز که حاکم کس کشم
 چه دیدیم تیرای تازه و دگر
 و از آن روز ساز و کار و دی

که در میان زستان آستان
 گنجی یهوی آتش ۵۰ قراج
 شده در حقه بازی باز خورد
 معشقی ره موی قاری نه
 که این روزی از باز خراینه
 که چون جاکرم کردی کویت خیز
 که آن رفت در میان دین خیز
 بی جان و کسب خزان خیز
 که زین خاک می اندی بی خفت
 نوری جلگهی شدشت خیز
 که قومیست خزان یا شود دور
 ز دل کریمه بخوش آمدن شاه
 بلای چشم بر روی خفت
 که ز رخ نه کرد و عمر کوتاه
 رسم بدکان بر پای ی جز
 شکستها که باشد سرکش شفت
 جفا از مرد و دل کدش
 بسایه صفت بالغانی و ری
 دوزخ و آتشی کشت و زشت
 برآمدن متع و در بر سر
 و ستان ترکستان شمس
 که درین دست آید که بر
 دکان کان که برکشتم
 سخی بست و در بر سر
 دو عالم ز کوه سته یک سوی

د تابی کرده بر گیش زوری	جو خود ستانی از چشم موری	نوسین لبش بر چشمتی	مگر بر آینه وان هم عشقی
نکرده دست او با کس در لای	مگر بر زلف خود وان هم باری	بی لاف تران مویش میانش	می شیرین تران نامش دلاش
اگرچه فتنه عالم شد آن ماه	جو عالم فتنه شد رسوخ شاه	جو را دل بر فتنه تیز کردم	بس آنکه چاره شبید بر گوم
رو زع ماه دابر پست شبرنگ	ز حستانم بچندین کمر ویرنگ	من انچه مدتی وجود مادم	بندین عذر از تو که پیش و درانم
چنین دام که آراخی کشیده	بشکوی ملک باشد ریشیده	شه از دل دادگی در بر رفتش	ز سر تا پای هر کوه هر قش
سپاسش با طرز استین که	برو بسیار بسیار آفرین کرد	حدیث چشمه در مشتق ماه	هر سقی واد قزلش با بر شاه
ملک نیز انچه ره و نه یکسر	کاکیک باز گفت از خیر و از شر	حقیقت گشتان کان مرغ سنان	با قصای مداین که پرواز
زار آن شد که یکبار بار شایور	هر پرواز شود دنبال آن خد	ز تره و اسوی کان آورد باز	رایحین رایستان آورد باز
خو شامکار ملک زندگانیست	مرفیق شایور با جمیع مراد طلب شیرین بخت آمد این		
زعت ز زندگی خوشتر ماری			
جهان خرد که سالار جهان بود	جوان بود و عجب دل خوش جوان	بجود از عهد او با عهد آدم	از خوشدل تری بر روی عالم
نمونه یی به یکبار یکبار بود	ز دی مطرب شدی طبعش گشاد	مختی را که باو نخی بدادی	مهرستان کم از کفی خا ذی
صورت بود روزی اذنه در دست	مهرین باو در آذ شاذ و دست	ملک تشریف خاص خویش داد	ز دیگر و قهال پیش خادش
بجام خاص نی به خود باو	حدیث از هر روی ی که باو	جوان جام پذیرد شد پوشت	ملکیت را بشیرین باو پوشت
ز شیرین قصه وارکی کرد	بدل شادی لب بخند ارکی کرد	که باو را بر آذ زاده بود	جو کل خندان جو پرواز اذنه بود
نسبم کادم تو سن کشیدش	جو عفا کرد از انچه نا بدیش	مر از خانه یکی آذ اروز	نشان آورد از ان ماه دلوز
که اچا یک دهعت با زبانم	بر ان حرم که بایش با زبانم	فرستم قاصدی تا بازش ده	بسیان مرغ پروازش آرد
مهرین از مو کرد ابرو را که	ز فاذانه سخن به جبر و کینه	بخدمت بر زمین غلبه چون ملک	بمهر و کفت گای ار کو هر یک
خان کین منت داد لدا در گای	یتیم عالم که کم تو شاد کردی	کجا آن که حکیم بخدا بخش	نه ده امن که در دیای آیش
سک مشش رویا بر آرم	بجهان بسیارش بر جای بزم	بس آنکه برسد ز برسد شاه	که مسند بر من اذت در هر راه
رماهی بهاء افتر پرست	ر شرف تا بیزب زیر پست	من آنکه کفتم اقای زادت	که اقبال ملک جبرین پوشت
موقل ز بهامر حاد	چین بسیار صنیاد در آرد	اگر قاصد فرستد سوی شاه	مرا بخند قاصد که ن آگاه
معلم فکلون سک خیز	ذو حتم زدم را ذان شید	که شاید بر کس هم مک نباشد	جز این کلون اگر بزدک نباشد
رشد و ماه فامنت	م را حسن کلون بر کام	و که شبید بود ماهه طای	جز این کلون که دارد زیاده ای
موقل بود آتی حن حور	ز تره و اسوی شایور	در احاکم بهت بر بر جاش	در آینه راه رفتن را با پادشاه

سوی ملک مداین رفت پویان	کرای ماه و ایک ماه جوان	مشکو در بنود آن ماه رخسار	مع انصاف بصر مد و کرد
در قصر کارین زده زمانی	کس آمد داشت از خردی	چون بردندش از رخسار ماه	مطلوب کاه آن شمع ز ما
جو هر قصر شیرین کرد شایور	عقوبت بار دین از جهان دور	نشسته کوهی در پهنه ملک	عشق پیکر در دوزخی ملک
در خوش چون لعل شد آن کو هر یک	نازش بر دوزخ مالید رخاک	که چون بخدی و چون کستی	که ز بخت بود این بنده آرد
امیدم هست کین منی بینا	دل زین پس بشادی برتن آ	امیدم هست اگر منی کشیدی	از ان منی با ساسی رسیدی
به جاییت این که بس دیگر است	که زده رایت که بر شوی و اب	درین ظلمت ولایت چون چه	چون دوزخ قعت عون که
مگر یک عذر هست آن نرم ملک	که ز لعلی و لعل لعل در سنگ	خوشش چن حراں خاش چن	که کلام خود در آسن دین
بها در شرمنا کی دست بر رخ	سپاسش برده و زشت از باخ	که کفرهای دین بر تو خوانم	سسته های کشید بر تو رام
نه گفت آید و نه در شنیدن	قلم باید محرفش هر کشیدن	بمان مشکو که زمودی برین	در عشقی ملامت دین دین
جو هر یک کشاده دست و باز	کم کرده کنیری چند کاش	بجای خویش دین در ترازو	ظلام وقت خد کای خواج
جو من بودم عروسی پارسانه	ازین شستی جلب هم جدای	دل خود بر جذا سینه باسکم	و ذایشان کوشی در خاکم
مرا از رشک بر خراب کرد	ذین عیبت کم بر تاب کرد	صبر آید من کشت این سیک	که ز تلخی جو صبر آمد به رکت
جو کردند اختیار این جای دیگر	ضرورت ساختی باید چه	بس آنکه گفت شایور کس برین	که فرمان چنین دست و دین
وزان کلشن بران کلون شاه	بگذر از راه شاه را کدش	جو ذین بر پست کلون دین	جوید دست برد از راه و دین
بزان بر تو کی زیش محاسبه	بری به بست در هر زیر پایه	وزان سو فرمود اند کار باخ	دلش و شطار بار ماخ
اگر به آفت عمارتظار است	جو صبر با وصل دارد سهل کار	بجو خوشتر آنکه بعد از اخطار	بماندی رسد آمینه و رب
نشسته شاه روزی نیم غیار	بمزم آنکه کرد و عفت پندار	در اند قاصدی از ره تعبیل	زهدستان حکایت کرد با پیل
مزه چون کار پیشی تم گرفته	میان چون موی رنگی تم گرفته	بمخاطب چن و رنگ آورده مشور	که شاه چن و رنگ ز غمت شد
کشاده این ترک خرم چرخ کانی	ز هندوی و دیشش با سانی	زود مرداریش ارمینا برین	بجای رشته هر سوزن کشیده
دولت باز دای برده کردند	ره مرصه بسیل آرد کردند	جو بسف کم شد از دوران	ز ما ز داغ بیوقوفی نهادش
جهان شمع جهان پیش تر اذاد	بجای نیر و کشتن قصاد	جو سالار جهان جنم از جانی	سالاری تو به میان بست
ز تو بجان تحت خمر و این	بنشسته هر یک حریف نانی	که زنها رآذن را کار زنی	جوان ارمه است شمع خیم نای
کرت سر و کلت انچه شرمش	و کرب بر چن با کس کوشش	جو خمر و دین کا نام آن عو که	که آفرود و شاد و سرگرم
در مشت شد که این دوران	تم با نیل دارد سر که باشد	هوای خا و خاک چن است	کمی ز سر و کای کیم است
عل با عزل دارد هر یک	ز ش لخت با هر یک شین	برک این پای مسیحی	استمیت از سکی سوس

<p>چو دیده بودی راهم کس همان حدوتت تا رخت کمره که آشنایم کدوی آب از آوره جهان تا شکذشت دوی چه بپند بزم کلکونه محتاج برافشان و امن از هر جوانی عین خولع مرا شادانت نمودم چو کدم کوز و چون جودم از تو جان بهتر که شب تا شب هر چای علف حواری کینه و خرمواری موشد معلوم که کرم اکی نزع از زمان شاه جوانی دلش کج شیرین بتلاوه چون از عمارت داد بازی حور شعله لایت باز پرست مرغاب شد هوای دلش از ای دیم شاه و درش کجا برد شیرین رطوبت و ذکاری خوشترین راز ضرورتی بود تورودش در فلکون رهبر پیرستان و زنده کج چشمان سی شکر و سی شکر از کوفه حور که جوهر است از ابد پند و دخت و دخت و دخت نزد و دور و دین و دین</p>	<p>ز غمت بایست راه عدم گیر گیرش سنت تا رخت کمره که آشنایم کدوی آب از آوره بکس ندیدی جو مویان که کدو بر هر که مایه تاراج شاعت کن بدین کی ناکه ای نبرام خولع بآفت توام چو خورد کدم غمدم از تو بقدری جو کشایم روز و ماه بس آنکه نزل عیسی هم داری</p>	<p>به چون جان بیاد پاک برید هرین دکان نیستی رشیدی هرخت آنکه برون آرد بهاری چو مردن کفن در کس پوشید لباسی پوشش چون خورشید بها ناز ازین پنداره کردن تو آن کدم نای جو فدی ترا بس باد ازین کدم مایه نصایه چون مسیحا شوی خو خزانده رو باز کنش</p>	<p>در زندان سزای خاک برید که نبوده سوزن آرد قضایه که بشکافد مرعشا خاری به از مردن جو کرم اطلس پوشید که باشد تا تو باشی با تو همراه مرا عین و خود را شاد کردن که هر کدم جوی بوسید پیش مرا زین دعوی شکست آساید همان بگذارد برشتی علف خوار که باشد کشت خر و زنی خوش</p>
--	---	--	--

**نیشسته خنجر و بن بخت
نذر بنیاد شاهی عجم**

<p>ترک مملکت گشت خطا برد ولایت را زنده رستگاری که باره بنوش و ناز پرست بهر سینه ادرق و دستانش شاهانسته نغمه شریعت</p>	<p>رکب سو ملک مایه گاری ز بس کافا دکان راه اذی شکار و وحش که چه شام و شکر شیرد آفت کاکون ترقی هست شاه از بزرگ ان کردن است</p>
---	---

**آه دیارستان شبنم
به پیشین مهین بناتق**

<p>چو ازین من باز دگر بار که جود داری شیرین بریان سهای وقت آتش جاکردند بشد زندگانی را با بد در صفت بنوا کردی اوست حایت و با روی یاور</p>	<p>حسن را سرور داد و رفته خور مردندش زمین را بپا دادند مهرن باغ نشاند گفت جودند مرش بر گرفت از مهرانه نایع صوبه دنگ شایع حوی و انت کان فرکتان</p>
--	---

<p>در کز گشته نشانها برده دیده دلش میداشت تا زمان پذیرد همان مشافه لبه را بدو داد چو شیرین دید با آن اختران کلید فتح را دندان بدیدنت روای لشکری را بشکستی دگر کس تهمت بر طمع رکود بهر کس نامه پوشیده نوشت برویک جرمی هم رنگ آید هنوز از عشق بازی کرم جان بهتر که او را بدسانیم شاکر یزد رهن را بنمشیر شبهت نخت را سرگشته می جنین تا ختم لشکر هر آورده وران غوغا که تاج او را کرد حشا حشده ز باز بآه ایام بشد بزرگ و دهستان راه دای جنین کوی جهان دین سخن کوی شکای چون شکری روز هر روز</p>	<p>وزان سیمین بران طبعی خنده قوی دل کرده و جهان پذیرد که تا بازی کند با لبتان شاد ز مهر پرایه داد آن اختران که زای آفتاب ترقی کلیدنت بشمیری کی تا به توان کشت بخدمت و چشم عزیز رفته کرد بریشان کردش خوب دلازنت کرای رزخون صد بر فرد هنوز شور شیرین در دماغت جنین با آب و آتش چند ما نیم که ایکن رسیدیم شد جن شیر رعیت را ز خود بر گشته می رعیت دست استیلا بر آورده سری برده از میان کز تاج پرورده بقایم رعب با شمشیر هر ام به آرد با چنان آورده ننگ</p>	<p>سرم بر می جوشید ی داشت خازنهایی بنده امانه کرد کشت دگر در جع لبه به روستی همان مهر و نشاط اندیشه کدند ز خدمت شیرین رای قریب بهر کس مودای نای خردی کونی کودک جهانای نیاید بخت کدوی بر اکا دنی ازین شوخ مرا کتن مرتباید بهر کز پند ما پندی پذیرد بند پر یخین آن شیر کبریا بروز باقیال ما دوری داشت ز پ بشتی جو ما جگر کت پرور کیانی باغ رای با جرم مانده بسطرخ خلاف این نعل خور لونا خا سوبی مودان کوه عدل</p>
---	---	---

دین خورشید شیرین

<p>بهرم صید پرورن آید آن روز به عشق اندر زان دودمانه یکی صید ملک تا مایه داده یکی مسکن کند آکنده بر دشت کرب از منم که یکر کشاده رک که کوشانها در خشنده</p>	<p>دو صید کشتن بکجا در خوردند دو تیر مار چون سرو جوانه یکی را سفر از یکی بکشیدم یکی از حق مودت و سکینه بهر شیرین حدی کس پرور بهر نام هم شده آن بوی کس</p>
--	---

که شد حاجی سر بر گرفته
 سخن بسیار بود از پیش کرد
 عنان از طرف برزخ و بار
 نهد عشقش آتش بر دل
 خبر دادند موی چند چنان
 بوشکر جمع چو تپه کوه
 ز آفت آسمان را ببرد مندی
 بنین نزدیکی از غنچه شاه
 اگر بر دوشش موی بجز فیل
 و گریه نازش بر دوشش
 همین باز جواز کار آگهی یافت
 زود آورد خبر و با کاسه
 فرستادش بدست عزیزان
 کشت راه زمان در کارش
 همه معان داد و کل یک بینه
 جوهر و طلا و زرد و دم
 نه میشد از آن برای کش
 بی از تو صد ملک شاهی
 هزار انبیا و روشانی
 جان بر کاه و نموده
 ای صاحب جان داد
 به هر که مرستی ای
 مان ریخ خوشید و
 و آن صفت و صف
 هر چه مایه و فایده

باین ترسید مسند خود را
 هوای بر زمین چون مرغ بیست
 به و خورشید را دیدن از آن
 در ایشان خبر شد هر کسی
 ز هر موشکری نوی رسیدند
 چشمو گفت شیرین از آن
 اگر چه در بیست هفت کشور
 اگر ترسید شد مار از آن
 ملک کشا جو همان سیه پذیر
 و اسبش بار کسی فرستاد
 اشار افشاند بر خورشید و بهار
 دو میدان فراخی و دوازی
 که توان حسابش دست نمایی
 جو جان شیرین شدی باز از این
 ز کل کردانه غنچه پاک خیزد
 ز حال خرد و شیرین خبر داشت
 ز برین بر موی بان خداوند
 صلاح از جمله پندای نو
 بددیک جهان تا از موده
 بیرون تو داره دای و تدبیر
 نه بزم گوشه اری بر دوش
 هوای دیگری کرده فراموش
 به شکرت و زنجیر و بند
 سرار که هر چه بد و ناسا
 ملک را با راسا و تو کرد

بزمین از آنک که هر گرفته
 کم گفت صوری پیش کرد
 پری دوسیه رسید ز هر که
 فرس در برشان چون هر که
 که این بقیس کشت و آن سلیمان
 زمین بر کادی ایل از آن
 زمین زیر تخت بر بلند
 و تاقیه هست مار با کز گاه
 و شادانه را جامه در نیل
 سیاسی بند قیاسش بر شیرین
 راسباب عرض شاهنشاهی
 که طویله بود از آن دوشش
 چنان تری که باشد هم شایان

سوگند از زمین و آسمان و آفتاب و ماه

کی آتود شود در ملک
 که چون سازد بهم فلان آتش
 کی موی تو در آبا می
 محال است با راسا
 که در دین و دین و دین
 شکری سر شکری و شاد
 حود ملوای شیرین
 که من از آن بیق و روضه
 حکومت در کل چون نموده
 پس موی آبی نامت

از چوکان کشته پندستان
 ز یک سو ماه بود و اختران
 کجی خورشید بودی کوی و گاه
 فلک زان پند صندل حوضه
 ز یک سو ماه بود و اختران
 کجی شیرین کرده ادنی کجی شاه
 نهر کوی که بیدی باور پند
 کوزن و شیرانی بود
 جو کام رکوی و چوکان
 شکستی هر که پند می خواند
 در دین و دین و دین
 شکستی هر که پند می خواند

بند از دین و دین
 بوز و دین و دین
 بوز و دین و دین

نه چندان صید کوکون کند
 بوک برع مسخران و سوانی
 که هر یک بود در میدان مای
 که حدش در حساب آید که چند
 فرود آید ز آهو غنچه زانی
 بدعوی کاه نخچیر از دای

بند از دین و دین
 بوز و دین و دین
 بوز و دین و دین

زبان نخچیری کرده آن
 شد آن جلوی طاووسان
 در روز آستان بوسان و دین
 جهانگیری جوهر و کوه و نخچیر
 به پز داغ زنگان بر نشسته
 هرگاه ملک صف بر کشیدند

بند از دین و دین
 بوز و دین و دین
 بوز و دین و دین

نیاید ز صفت او بیدستی
 شمشه گفت ای برنگو شاه
 ی آرام و شاد و شکر نم
 حوی ماند شدی در زنجار
 که در بند تو رفت بد کیدش
 به حالت چشم دولت را نظر گاه
 طرب سازم و شافی به کیم
 نشاط دهم و شادی عمار

بند از دین و دین
 بوز و دین و دین
 بوز و دین و دین

شایه کان شکوب از دین
 با نا امل از آن زان و دین
 اکو شایم که حلیک و دین
 به کس و دین و دین

بند از دین و دین
 بوز و دین و دین
 بوز و دین و دین

چرخ جهانی مرغانی شب بیدار	هر جا هست در مرغ شب آید	دو دو دام از نشاط ده	همه مطرب شده در خانه خویش
اگرچه مختلف آواز بر داند	همه با ساز شب و ساز بودند	ملک بر تخت از دیون نشسته	دل اندر قبله جیشید بسته
لوح روی شیرین همه ماعش	فرغت داده از شمع و چراغش	شیم سبزه و بوی ریاحین	پایم آورده از خرو و شیرین
گرفت خوشتر بشی حراپه رسیدن	وزین شاذ آب تری میزند	چراچندین وصال از دور میهم	اگر دریم تا روز پسینم
وگر خوشتر خست چون بخوشد	وگر جو شد بمن بر چند پر شد	عواهی معتدل خوش چون بختیم	نزدی گرم نان چون در بختیم
نه هر روزی ز نور و نه بهاری	نه هر ساعت بهام آید شکاری	بمقتل آن بهر روزی خنده باشد	کوی شک کار کرده کرده باشد
بمان کوی حیا در دند	خود می ی مای و مرغاش خورند	مثل زکوک چون روبه دغا بود	یت من گروم و درونی زاده
ارین مکت که با آن مای رفت	جو ماه آن آفتاب از راه رفت	دکره دیوار بند می داشت	فرشتش بر سر حوکنده می داشت
ازین سوخت تاخته غافه	و شاقی چند بر پای استاده	خدمت پیش تخت شاه شایور	جویش کج باد آورده کجسور
در آن سوختاب پرتابان	شسته کرده اند نارستان	و کس و مهمل سرو با کلا	عجب زش و شک ناز و میلا
حایر و من ترک و پس زان	نتیج خاتون و کرمک و دلخا	کلاب و لعل و بار کار کرده	ز جلی روی حون کلان کرده
پوسه خون نه از پیش برده	مرور و شاق خویش برده	ملک ز موده تا هر دستانی	ز دگر خدایت و استانی
شسته لعل و زان قصبه	قصب بر ماه بسته لعل کوش	ز غمزه تپس و ز ابرو کاخان	مدار یک پن و دست انداز
رشد هر یک یکی کت داده	رشد بر شکر مکی ناده	و کس اولن مرکب دعا کرده	کودت در زمین کبی نهان کرده
اران و دشت و دیو و جبرائیل	زمین بار کرده آن کج برده	سپیل سیم تن گشته دوی	بیازی بود در پاین سردی
روز آمد کبی نه زمین بیکر	تدر و ازین را کرد بجهنم	عجب زش و شکر و جینک	که عید و کجی در باغ شکفت
مستی رمی آه سی کلر	رود آن عینین کلر بشار	اران و دستانی نه فلک ناز	که مار بود یک چشم از جهان باز
مستی که داد آشناسی	دوید پند می روشناس	میلاد گفت کاسیه بر دوش	دورن کشته میان سزاکشن
حون شیری رانده شده	خان خنده مان تو کرده کار	حایر و کت لعلی بود کاسیه	ز غارت گاه پامان نهان
زنده و دشت شاهی تاراج	به آن لعل را کوشه آخ	من ترک من برکت کروز	حقاقت از صدق تر شد
عجب و معدت می مدگش	پا و سده که پوز کوش	پری زده پری بخ کت می	بازی بود در پنجه کابی
آه آفتاب و آسمان پیش	نشید آن ماه را در چرخش	خس حاتون چنین کف اموش	کره ده نمنا و قصب برکش
دو دو پست مال و سوزان	و خوش شدند با هم و سوزان	زبان گشاده و موی بلند	کوز مع نبه نهاده کچند
سخت و شاد خان و دشت	روشنتری در دشت	برآمد در من و دشت بشاور	من را تازه کرد از عشق بشاور
دشت و دشت و دشت و دشت	نمیشه و من دشت و دشت	و کس و سنی و سنی و سنی	که سوادان اشان زعفران

چرخ جهانی مرغانی شب بیدار	ز شرم اندر زمین ی دزد کوی	هوا پر شک و صحرای پر شک	من چون بر لب شیرین کدر
اگرچه مختلف آواز بر داند	تصای عشق اگر چه مرده	هلم را پا ر کرده آن پاره کار	جوشا بر آند از چاره کار
لوح روی شیرین همه ماعش	راکز دست خرو و شل و عام	ز سرخی شش دوم شش پاست	در حشره سوی این شش پاست
گرفت خوشتر بشی حراپه رسیدن	کوزینه رده شیرستان کرد	سید شیرینی بنادر مغزی	جود و آند خنده و کت باری
وگر خوشتر خست چون بخوشد	اگر شیرین باشد و ستیکم	اگر درین بر نهاده از لفت زنجیر	من آن شیرین که شیرینم بچیر
نه هر روزی ز نور و نه بهاری	حرفان جنس و یاران اهل بود	جوشیرین سویی من باشد بچیر	و ک شیر سیه آید بچیر
بمان کوی حیا در دند	دکره طبع شیرین هم ترشد	بر دگرستی زنی حالی شود پاک	دل محرم بود چون تحت پاک
ارین مکت که با آن مای رفت	ملک مردم شدی حون کل کله	نمخند و کت کین و قوش کت	قبح بر باده کرد و لعل پرورش
ازین سوخت تاخته غافه	کبی کت این محمد بنایان	تو کبی تلخ آخیرین خنده	کبی کت این تلخ شب رفت بند
در آن سوختاب پرتابان	بیرون کشته و چون بیج بر ناست	سپهر اکسیری بی باخت ناز	به سب آن تان مبلر از ناز
حایر و من ترک و پس زان	همان خورده و دیگر جویم خورده	شدند از حاجت حراچو	بتان چون با شند از خرمی هر
پوسه خون نه از پیش برده	دکره شیشه می بر گرفته	همان بر نطق شد چون شیشه	بر آند شیشه و خورشید بر شک
شسته لعل و زان قصبه	همی خوردن طرب را تازه کرد	نک واپس کشته شیشه بانی	زبان شیشه و لان از ترک از
رشد هر یک یکی کت داده	بافتن و عشق بار پرورش	همان لعل پند و شیشه سفند	همان افسانه و شیشه کفند
اران و دشت و دیو و جبرائیل	نهاده بر سیک کت ساخر مل	لب شیرین ز می خرابی دیار	بی رنگین ز می طافن نه مار
روز آمد کبی نه زمین بیکر	شراب تلخ و جانش با کرده	بی طبع و بلوی روست	ازان می خورده و زبان کل پرورش
مستی رمی آه سی کلر	هم انرا و اشارت آه فستخ	که بود از دوسه لپها را خدار	نزد گفت با او کت و چند
مستی که داد آشناسی	عجب لب لبانی چه گوید	بنوک غمزه گفتند آند کت	مختار و کت می نهفتند
حون شیری رانده شده	کشدین را جگونه مست یان	صوغ حسرتی زان گرفته	ز کبی روی خنده و حون گرفته
زنده و دشت شاهی تاراج	دل شادش بد زاده لودن	که خرمند اند بر نشان	نی با شاد و دشت و میانه
عجب و معدت می مدگش	دو خورشید و دل حیدر	ستام اکند چون کلک بر پند	عبر شد بر شش کلون و دشت
آه آفتاب و آسمان پیش	کبی بر دشت و شتاب خورده	ز مرغ وای اکند و خجیر	کبی بر شط کرده و دشت و خجیر
دو دو پست مال و سوزان	زین سان دزدان چاک کرد	تی کرده دشت انا خود کرد	کبی دشت و دشت و دشت
سخت و شاد خان و دشت	دوس شاه نیز از حله	بشارت ای اتم کت بر دشت	دوس شب و دشت اکند دشت
دشت و دشت و دشت و دشت	نک و سبانه و دشت و دشت	و مجلس مردم و شاه بکار	دوسان و کرا و دشت و دشت

<p>سوی بی روزه و راضی که قاشای کل و کلز و کردی دوستی و امن جانان گرفت که آوردن بهار و در آغوش</p> <p>غبار خسته با شکر ناز ز قین بر دامن و من و خواست</p> <p> در آن بهتاب روشن تر نور شام با خمار رازی گشت یکی بر جای ساغر و ن کشته حریفان از نشستن گشتند بهیا بجلی پیکار عیار سر زلف که گیرد لارام هراچ از مهر پیش و شکور کی ساعت من دل سو ز کاش اگر خود چو لی از سنگ گودست سا ابر که بند کد شکست به باید زهر جاسنه نهادن به شیر مستی حوزد باید بهر چه مشو چون شیر مست که آهوی پان کم خیزست حوادگان صد خرو و خدی شکریاخ لطف آواز داد خر و در اجنان پاکیزه اگر از این کم مقصود است و نه پس بر منی ملک شایان</p>	<p> پای خوشی بی گرفتند ازین خوشتر باشد زندگان درخت نادون بچید بر بار کجی کردن جو سه عشق باری</p> <p> قمع برداشته ماه شادون زه لاه برده اند فراقی زهر سوسه شکسته بهاری کون شد عسری از خواب بیدار دماغ مطربان بچید ز خواب شکار آید و رانگ و در که به داند که مرغ آند بدمت خند کن کوی صیت اینجا امید ما و تضرع تو تا چند حکم باشد و لیک از پهلوی دمان تشکان را کرد خایک که لولو را ز تی به توان ز چنگ نه شد و چنگل بار کند چاره را باز و از دست زکای ده قصا کفان خالت که هر نیل با سینه از کن باز که هم نفسی کند اماع و ای که آرم بی و مهر شکری مراشته مارک شاه مامد</p>	<p> ریاض خروبی گرفتند بی و مصوق و کلز و جاف حایل شهنشاه کردن یا کجی گشتی بهر چاره ساری</p> <p> حان است و این خود در جهان خبی از حله شهنشاه باری شده شب روشن از بهار صغیر مرغ خوشا نشین صحرای روان بر هر کای جود وری چند رفت از جام خادما قیام اخلافتاب شد راه شکای که کرد لب و سبند کن ای غلام من و تو جز من و تو گشت اینجا بیان میوه دار بر و مند ملک نصیب را بهر چو شش ماحوره زمین که آسمان ترک بود و در حان گشت که ز قین حزن آید پروار کوزن کوه اگر کردن و از دست زن چندین که بهر نفس جو نیل خوش بای حریف و چون من بای ز بهر نیت صفت حریف بی سام گشت</p>
--	--	--

<p> سرش که سوخته وادست بود هر موی که تنیدی کرد چون شیر ستان غمزه کش از سوچیک نصب بر رخ که زخم نداشت بهشتی ز ری انداز می کرد بو خرو را نه خاشاکم دل داشت بدان پشینی که پشینی انداز حساب دیگران بر دوش هر کس در خوش نازیت نار و باریان بصد جان آرد آن رغبت کما یکستانخی در آند کای و لارام محشای می شود با من کسینی و گر خواهی که در دل راز پرست درین سودا که با شمشیر تیرت دلت که چه بد لاری گنوشد بی فال از سر باز چه برخاست بد آید فال چون با شمشیر تیرت و گر خواهی که لب زین تیر و دهنم ترا هم خون من و امن بکسیده خدام زهره بر سر لیاقت به یک بوسه داده و استانی جو بکشی که کشاید بند بر تو در آغوش گشت چون آب و مرغ بدو دی هندوت را که گیرم که در لاف خود که در بند</p>	<p> تنه خای دلش بار یک جوی هزاران موی قام داشت وین هر جکی که کشید خاشاکش رکش سا کو شمع زده و میان است بهر کجی که عذری تازه می کرد مروت را در آن بازی بخت یافت که پست شاه پشتیبان مرید که پستم نیز محرابت جوی می ز دین رانده و در وید بریان نخواهم گوید و نخواهد بدست جان که در چند خواهی زد پیارام به من می دل نه و حق گامی شکست یاف تا با دل بگوشت صلاح کون افرازان کریمت بگو تا عشوه رکنی می فروشد بهر اختیاری گذشت آن فال شد جو کنتی نیک نیک آید و پیش بدین کری که گانگای جویم که خون عاشقان هرگز نیرد چه بودم آستین یا آستانت با زین به چون بود با نازکای فرو بند می فرو بند بر تو مرا جانی تو با جان چون تمیخ جو هند و حله نازان پیوم بهر لاف غرامت با خرمند</p>	<p> شده از مرغ روی تیز خفا فان ابرویش که کشد فان کین نیک در خنده کین لب را کین ازین سو حلقه لب که ده خاکش جو سپید گیسو مجلس آراست نوزاد غریت شاه را پست غلط گنم نمودش نموده حاج که در ده انگ که در دهی بشارت بهر کجی که چشم دل و دهان که سکر نخواهد کون او را چای بازی چرا باید که من مستم و هشار که باز عشق بگفت را روست ز خای خیمه بر عیون می دن حاکم هر روز کون قازیت مایک افشاده باید نیاشد که خود را فال نیکو دن جودانی حلام کن که آن نیزم حرمت که چون من مده واکش با ش بهر می هم سر بازی خاری لب را چاشنی گیری بی ده بهر امان بند می خندی ز جسته کاتب خمره پیش خنده در د پاک رستم را در پاک که کس بر دین زهره باشد تو ساقی بکشی تا من بهر دم</p>
---	---	--

یکه عالم وارم تو کردی نیکیا کانت خوش بود بکند من از کار شدن غافل بودم س آنکه پای هر کیلی پیتر عقاید چار پریمی که هر زبر مران رهبان دیر افتاد هم وران با نیز گیران راند کینه حساب از طالع اقبال گردش خانی هر کیش میسی شد بدو شاه سپاهی داد قصری شمارش حکمر آیین از جای بستند جمل خمراری مرد کارین شهنش کرد و آمد سوی بزم نام ولی چون منت روی نمودش رک نیز و چایا شمشیر چینا و جن غفلت بسته سرتاج برق افشان کشاده ستان و سینا سر نیز کرده در پیش نه کو از شیرین عصای و حکره خن سر نشسته ز موع خون که می شد حق بر سر و روین سر بریده و در چندین مردای دلمان ر چندین ج شد بر شاه باده محبت بهشت پیل	حین بد روز و چهارم و کوهی حدیث بود با من خوشتر از شد که مهمانی جان پردل بودم ز راه کلکون لشکر بر برد نهنکی در میان یعنی که شمشیر که داد خواند و عجب آموز شانه بسط طینت شد سوی قیصر بعون طالع استقبالی کردش که دخت خویش بریم را بنده داد بر چون نه مهتا کرد کارش	کرم گرفتگی اندوه تو فراگ کونی کز محضر خود دینم ششم تا می خوانم نهادی دل از شیرین غبار کشیده فرس را راند تار جهان آن بر وز اجا تا در حیا بجهیل عظیم اند جوگشت آن حال سلوم جو قصه دین گاند بر خوشخت جو روزی چند شاه انجا طریقه ز پس لشکر که شد بر شرف	کدامین با دم آوردی بدین خاک باید شد که دستورم و اذی دوم چون نان در اینا نم نهادی بهرم دهم رفقت تیسر کرده که را ندان اختران با او بی د واسبه کرد کوی میل میل عظیم الرقم را آن فال دردم بدین تسلیم کرد آن تاج ماعت پاری خواستن لشکر طلب کرد روان شد روی تا مون کواکی زمین کفی که سر تا پای منجد کژین کرد از یلان کارزاری جنگ آید جو شیر آید غنچه جناح و قلب راضی برگشته دماغ زندگان را برده از گوش زمین را دینچه سیاه جوش قیامت را یکی بازی نموده عزیت با برادر اذیت کرده کو بر پر کل با د شیکر زده بر شان کین را خواب داده صبا کیوی بر چها کشاده کی غمشد و دیگر غم شمشیر نیستانی بد آتش در قیاده که رزد بر ک وقت برک بران بهاخت سخی اسطراب در
---	--	--	--

محبب خمس و با ایام را به چو بیتی
و بهیمت شاه شاهرخ

بود وقت آمد ملک را گشت ملک و جنش آمد بر سر پیل شکت افتاد بر خصم جهان دماغ آشف شد بر ایمان را جهان خرمین داند بی خست کنامین سرخ کل را کو سپرد خوشانی را و غم را جای روید هر آذری که هست از سار و جز جهان بر بلقی نرسن سوارت نشاید بر کسی که استواری ستم نهاد بر چون اذکی رفت جو هر که ماه از برج ماهی ز نورش زهر و زهر چکچک خطا و در کوه ز اول خط جزا بدین طالع کوفه چو دزد شد عت چو شد کار ملکات بر قرارش جهان از بر کرم آید جهان تاب خوف شد بر دم خست دم تاج مکمل این بریم را کند داشت خی کو بر طرب حاصل نی کرد کی کنی بدل کان دل به خواهی چو خوش گشت شیران با لیکان شی دماغ بودم خفته ابار مرا که خندان شو جو خورشید من آن برم که افادم ناکام	مبارک طاعت این نظر لب سوی بگرام شد جو شید چون بزع فال خسرو کت فرود ساک اندوشنی سر مایان را شعبه را باید بازی آموخت زادش عاقبت رنگ کل زد لجای سحر جایی پای کو بند هرین کند کسب پی یک کون لکه خردن از دم و شمارت کرمه ست با کس سار کاری	سطل کینه بر چون پی فرود ی بروز پیل پای خوشن ما ز خون چندان روان شد جو ز چند اینه خلای کس نرسد که امین سرور داد اذ ایلند سر لقمه توان سرور بر داد لجای بانک مطرب بر کشد از شودی خست کرم است ان غم انک بر سبزه رنگ شد قیامت جو بر بزم چون شد شد عت	در مکن پیل به رخ نه بر دین پای پیل به آن پیل ق ز خون ی وقت مدی زده بک مکر بزم و مهری چند خست که باز شرم ناز زده مدی لجی صایف و آن خردن ی لجای زهر که بر دلو آو ز نوعای بیطن کن خود بر خور زادش عقل رجا کرینت خست زده دم غم و خست دین بده چنین بان پیست مرد و زنده در بیج شایه بر دلو خنده و زحل نور خست ختم دحل م کات راکس ز مغرب تا مشرق نام شای رو کو عهده کشی فر خراب سارک ماذ گشت خرد جو چند رغم پیر از راسایت خواند ز پاری با سینه بده رخن کجی اگر بری و جام کرد ی لادن عود کی سیه ویت دل زن ملک بر خورده جو اذین سانی دل و دلی را جو و ده با عت کجند با دم سپرده سوره اید خدای داور
---	--	---	---

در ختم الشیخ خمری بادشاه
بار خمر با استقلال

جو پر کرده خراج اراستگاست بر باشد خورون نان کشکوار جودنیا را نخواهی چند جوسیه در بن حواسیه کو جای گیرت چنان ارم آنس نک دارد فلک: این حد ناکوس و غیره در بن سیلابم گزین برود به وزنی تو با این ترک تازی فلک را کان سینه زه نکرده تو این مونس شدی برادرش که من روح باطنی رسیده کسی که زنگی باد زده داشت اگر واعظ بود که با جون گاه هر دو در گریبان پانده میدی من گنده ایون هشیار خداوند امر آید پای برینک هر شیرین تر گشت شاهی بخشش رفتند کشتند زهر در زده برداشت باجی رستخوار نام جو برودست رفت و چیده بود ارد و بوند سحر من بداند باه شای و با دهنها خفت چون چیده از زلف چیده بود خبر رسیده از مرگار مانده	به شکاری بست آید سلامت باشد طبع را با کشکوار بذو کوبی بذاو چند کوبی زمستی آب و ناس ناگزیر که از بهر جیست نه سنگ دارد شب در روز المی آرد کن ملک سرجون زنده شد بچون پرورد که هندوی پندکس داننازی شکار کس جود و بکرده که داری با ذره پس چاه در پیش کز آن بقعه برودن آمد بیتی بوقت مرگ خندان چون چرخ تو بکن تا من ردام اندام هر ملک جهان نرزد پیشی که یک و نه کرک آید بیدار قد گشتی مران کرده با شک	هرام آید علف تا راج کردن یوکلین هر که بکند اری بخند غم دینی سبک هر دل ندارد کن دل سکی ای شخصت کل غم روزی بخور تا روزمان برین المی که آتش گزیند کسی که خون هندوی بریرد برین تیری بدین جرم کان کو زیاده را که ره بر شیر باشد مبکشین که این جرای خاکی جهان آن به که دانا نیکو سراسیه که چنین سر بر نموند و کرده اهر بود صد مرده کوشد ره آورد عدم ره تو شد خاک بسا زن نام کا بخار و یاس نظای را آسایش رساند	بار و طبع را محتاج کردن مخوردی که شکر باشد بکند که هر دینی جو ما منزل ندارد که بد باشد کلی نک و دل شک که خود روزی رمان روزی ماند خواین آید فود او بر نشیند هر وارث ماند آن خون بر خیزد که چندیست بر پشت ترا گشت یکه هر روزی غم شیر باشد نکوست آدی خوردن و نوش که شیرین زنگانی تیغ میرد یوکل که در زمان رادت بوند که تو پرده نیکه تا او بوشد سروش صافی آمد که هر یک ببارد که رویش نرد یاس بخشی و محتاش رسایی ذو غ ملک برده شد زلمی مخوایان آزاد گشتند که بخت زده شد از دینی عاوا یکی آب خورده کرک بایش که یک دانه علف صد بستر کرد دست بدست خوشه ملت شم با شاه افتاد راست که در دولت کمر روی داشت سعاد از من را جان نخت
--	--	--	---

مختار از بیست و پنج بیت

نخ فشانیه و کوهناری ملک را داده به هر دم سکند دل کوری بکار دل فدا ماند درین کمال کو زمان دی کرد جز آن چاره ندید آن روح پاک نبرد از رای سست پای بلکون رونق رخت بر بست بسی برداشت از و پا و دینار وز انخاسوی مقدارند بیخسلی مخورد هندوان مذخریند ایرم بود در خاطر هراسش پنجاهی قامت که از ان ماه جوشا هشاه صبح آمد برانک برامد یوسفی تاریخ در دست هر چه وزه کون کند کشادند بنال فرخ و پرایه نو ستاده قصر و خاقان لغیر طرف داران که صف جوش زین که هر که بای شب ازور هر ان صف گاشته از چیم آب و در وید کرد تخت پاچه شایش زمین را ز بر تخت آرام دادند رین بوسید و کشا شادان نشاط از خانه بچون برون که تا بر ما زمانه جوب زن بود	بجای آورد رسم و حسدای که با کس در سازد رای و بوند هرین محنت جو خور کل فدا ماند نه مرغی بلکه مودتی با نیا نرود که ان دعوی کند بیان خود کوی دل بود و بی دل هست پای زده شا بود در فقر اک او پست ز جنس چار پا این نیز بسیار بس او چار پا این میل در میل بسنگستان غم رشا بکینه که بریم روز و شب می شایش	و یک ز کار بریم نک دل بود بوشیرین از چنین غمی غنیمت دش چون چشم خوش خوشی همی ترسید که شورین راسیه که شها روی در کار خسرو ریش سیرانه از صاب حلی وزان خربان جو هرده پای خرد ز گاو و گوسفند و شایست اگر دره حدق شد و لو مود ملک داشت کامد یار و دگر بهد آوردن فست نایش	نخستین خبر و هشتاد و پنج بیت	شد از چشم فلک بزرگ سازی زمانه این از غوغا و فدا سرارده پندره سر کشیده هر کشته متیا که جاشیه کوی کیش در دل آید بر بیز قبایسته کربینان بوز پیل نشسته خرو پرویز بر تخت ز خاموشی دران ز زنجیر طار بفتح آلیاب دولت با دانه اف نزدین بجهه باش و خوشی شاه شاه از دل سکین ایام بر جوب دولت ماند را در	ایرم تمامت سبک دل بود نسب و زین حیات خیزد هر روزش جویند شغلی سند انوس مدلس سوده شهای خورد تیار خسرو ایست خیر آن پادشاهی کنیزی چند را خوشین بود جو در کرده بود و شایه بسنگ تریق قند و دانه کور بدینا مقدا با کار تقدیر در فن تیرم رخت نایب بیادی و لاله از خاک آن سیاه دوم زده بر لشکر زنگ کشا از مد جهان در دل زاری زین آسوده ز شینع و پند بما طینتی بکردون بر کشیده بره زان خورده کشور کشای یارم از شیاست یازده کمریدی نه مقام یکم میل جوان فرد جوان طبع و جان شده شش غلامان شش بار در اند پکی اند و رسته شاه اف که چون بر شد برام برین مثل زور تیر چون عارم هر جوبه جوبین شد عاوا
--	--	--	---------------------------------	--	---

این بگرام اگر بگرام گورستان	سراجام از بهاش بهی کورستان	بکاش تیغ کاش در بستان زده	تاجیه با دهنش کادیان زده
کاش شیر که شیر کز شیر	بومستان کرد با ماشیر کورستان	بسا مرد از را که شیر داندست	زب حاکیان بر باد داندست
بسا کور که کور و پسر	افزون بسته شده ام پشیر	از ان بر کرک رویه راستی	که رویه دام بند کرک مباحی
ساشه کرک و کویان	مقصود را شودی وقت بچیان	سراجام از شتاب خام تر	بجای پریان بدل هندیش
زمنه روی کلاه از سر کز دور	مباد اکس بز و خوش معزور	چراغ اوج بر و غن نور کیده	سی باشد که افروغن بمیرد
خوشه را که چون تازه دارد	نگ بایه که نیز ادا زده دارد	بجز چندان که حنا خا کر کرده	کوارش در دهن مردار کرده
خان خور که سر و تپا حالت	بگرام دیگران باشد حلالست	مستی را که این روزا به	غم و شادیش را ادا زده بایه
بهر بالا از جولان خور حای	لکش پیش از کلیم خوشی پای	بگذر شغل خود بایه زدن لاف	که در دوی خانه بر ریایات
چونیکه استانی زده منند	حلیله هم حلیله قدم قدم	جوهر بار غن موسی که داری	سیر بالا ترا از موسی که داری
سپید بکران ترین مکن کاخ	کز دین رخنه کرده کیه سولخ	کند از از آشفته باز ار	کوزین کا و از نارنج عطار
موشا کش بر کارا قد خالی	که خاموشی بود نوی زبانی	شید ستم که در زخمی جان	بمی خورده از این آشفته نامان
بر او ساختی تا بالی جنگ	بالع تر کی از روی یک	بهر سینه که طفلان خوشی خا	زیران کین کشته جن باشد ای
باج کت که بران نهند	بکا طفلان ستمکاری بسند	مردست از پای باشند باشد	بهرم ای بر مانده باشد
تقای سین در هیچ جوی	که او هم منم منم باشد بر خوش	رعیب نیک مره آن دین بر دوز	عز و دین زبم به پاموز
عز پند بر عیب این هم جایی	تو هم زان پن پای طلوس	تر حریف جزد و بر دشت	من بر حرف کس بهود بکشت
عیب خبشت یک دین غای	سب و بکران سزد دین بکشی	نه آید کم کن عیب جویی	بر آید دین بکشت نه سب
مخاطب به این یک عزت	که پیش کس کوزد فیت کس	حوسیه روسیه اکس نشید	کوز بس کوزد ایغ از پیش پند
نشاید دین ختم خوش مردم	که زده از خام و ستان بدوان	مشو خره بدان مرکوش نظام	کو بر خشم نگارده مرد سام
دعوت شیر و دین بجهت	خود غن سی مرکوش وزد	درباب نرم و مسکه خاوی	که شد آید که رنهار خاوی
تاش دین کوزد و دوز	که وقت آید که سزد غن سوزد	بکسناخی بین رخنه شیر	که اند غن ناید و ک شمشیر
مرکس نوزد لاف از	نیک شیر با نام شیری	بو کین خواهی ز من و ک بهرام	نکین خرون خرون شد نام
کم و محدود را نسبی	که مله نوزد نازد نجی	سینه با بند کان به تر نوزد	که از هم کستی خزان نوزد
حسب آید را را استزد	ز آب و مای بر نیشد	حضر و کت بسیار آب	بزدگان رخنه از دین آب
نوزد آب آن در دشت	دوان که نه کس آب کرک	سه دزدی خوزه از بهرام	نه باغب آشنای شده با جام
سند و آند و د	و نا را به آند و د	مستند و آند و د	دین کت از جواهر چون زبا

ملک چون شد و جوش سابقان	غم دینا شرین بر دشت زدن	طلب فرمود کون مار را	و در همان طلب شد
روان بارید چون بلبل مست	کوفه بر بلی چون آب در دشت	رصد و ستان که در باد دشت	درین دشتی لمن خوش اواز
زده لطیفی روانی ساز خوش	کمی دلا ددی و کشتندی خوش	جوان از کج ما آوده دشت	زده اذی لمن کشتندی
جگر کاه و کادی فاسخ	بر افتادی زمین هم کاه و دم	ز کج سوخته چون ساختی راه	ز کج سوخته صفتی راه آ
جوشا زوان غمنازی کشتی	لبش کشتی که مروارید کشتی	خوشت طاقدی ساز کردی	مست از حنا خا کر کرده
جوانا کشته برادر کی نه چاد	شدی او رنگ چون آفرین آواز	جوش از مقه کالوس دادی	شد کای او دین دین
جمل از ماه بر کون کشتی	ز انش ماه بر کون کشتی	جوهر کشتی نوا شک د	خون کشتی بر دین شک د
جوزد ز آرایش خورشید راهی	در آیش بزی خورشید راهی	جوهر کشتی نوا شک د	خون کشتی بر دین شک د
جوانک نیز در سبزش شدی	ز باغ نزه سبز بره میدی	جوهر کشتی نوا شک د	خون کشتی بر دین شک د
مردستان سره ستان کشتی	صبا سالی بر و ستان کشتی	جوهر کشتی نوا شک د	خون کشتی بر دین شک د
جگر دین رانش جان را روان	ز رانش جان فدا کردی زبانه	جوهر کشتی نوا شک د	خون کشتی بر دین شک د
جوهر پرد کشتی نوا شک د	بنور دین شستی دولت آن روز	جوهر کشتی نوا شک د	خون کشتی بر دین شک د
جوزد کشتی نوا شک د	بهر دین خوش خلق از صرا	جوهر کشتی نوا شک د	خون کشتی بر دین شک د
زان شب که کوی راه شد	شد دین جله آفاق شبنم	جوهر کشتی نوا شک د	خون کشتی بر دین شک د
جوانش رده خشم روز کشتی	فرماند فرخ و سیر و کشتی	جوهر کشتی نوا شک د	خون کشتی بر دین شک د
جوهر خیمه کان تدبیر کشتی	بمی چون زهر را نچهر کشتی	جوهر کشتی نوا شک د	خون کشتی بر دین شک د
جوزد راندی از کین سیاه	پراز خون سیاه و ستان کشتی	جوهر کشتی نوا شک د	خون کشتی بر دین شک د
نظامی دین سان راکش کشتی	همی زده بارید هر پره	جوهر کشتی نوا شک د	خون کشتی بر دین شک د
جان پندم آن هر منور	که بر سر زده بدانی بره	جوهر کشتی نوا شک د	خون کشتی بر دین شک د
مهر پره که او خواست آن روز	ملک کشتی نوا شک د	جوهر کشتی نوا شک د	خون کشتی بر دین شک د
نظامی کز دین بی دست	زده تو زهر شده کذاش	جوهر کشتی نوا شک د	خون کشتی بر دین شک د
بکمر حریف طمع وادینه بود	ز چون من قطره را در آواز	جوهر کشتی نوا شک د	خون کشتی بر دین شک د
بی ریکه من را ساز کرده	زاده از دین من خواست	جوهر کشتی نوا شک د	خون کشتی بر دین شک د
جوانی تپتی که ن بر آواز	جوانی تپتی که ن بر آواز	جوهر کشتی نوا شک د	خون کشتی بر دین شک د
جوزد از عیب کورن بر آواره	جوزد از عیب کورن بر آواره	جوهر کشتی نوا شک د	خون کشتی بر دین شک د

عنا - هر چه در دین کشتی

ز مجلس در بستان رفت مرد	شد سودای شیرین در دلم	بهر کفایت شیرین سرگشتی	دلم بر مرم از غم تلخ کشتی
دران مستی نشستش بر مرم	دم عیبی بروی خواند مردم	که شیرین کجا از من دور تر	نریش من نمک مجور تر
ولی دلم که دشمن کام گشت	کبکی در من بدنام گشت	خونم به از من دهم عزیزش	صواب آید که بخوای تو نیزش
اجازت ده که زان قصرش بایم	شکوی پرستان بسیارم	نپسند روی که باز بینم	پراش با چشم نام بینم
عاش داد مردم کای چاکبید	شکوهت چون کوکب آسمان گیر	خلاف را جهان بر نهاده	ملک بر خط حکمت سر نهاده
اگر طوایر باشد نام شدن	نخواهد شد ذوق از کار دین	تراهی رنج حلای چنین نرم	رنج سرد را ای سکنی کونم
رجب خور خار نادین ز بود	گر بس شیرین بود حلای دوز	را با حلای هم حقه سازی	که رسا زده زایب حقه بازی
مزار فاساد از بر پیش دره	نصاری کی در پیش داره	ز بفرید و ما را کند و ر	نور را چنی شوی من از تو بگو
من فتوی و را یک دم	حنین افسانه را بیکدم	بسیاری که دوازده نماد	عطارد را برای اندر و راند
زنان ماتدر بجان و سقالت	مردن سوخت و مردن سقالت	نشاید با فن در هیچ روز	و فاجایه در شبیر و روز
بسی کرده مردان چار سازی	ندیدند از کی زن داشت بازی	و فار دیت بر زن چون توان	چون کفتی بشوی از مردی
زبان از پندی چپ گویند رجا	بجوی از جانب چپ جانب رجا	چه بندی دل دران دور از حقا	که حاصل غاری جز بلا نیست
اگر میرت بری با درویش	و کرب غیری نامر با نیست	برو نهادم از شادی برادر	جو سوسن سر آذای برادر
ساج قصر و تخت شهنشاه	که شیرین برین کشور گذر	بگردن بر غم مشکین رهن را	بر آوریم ز جورت خویش را
سازان کوران واد نشد	که بجهت آن که آبدی ز چند	یقین شد شاه را چون مردم	که هرگز در سازد جفت بخت
حسن را ز روی دیگری کرد	خارش ی نود و صبری کرد	سوی خنده شدی چو مستی باور	بعد حیلت پایم از روی از دور
حواش هم دلم با نرودی	ز خون حواری غنچه ای سپری	از ان باز بچو چون کشته شیر	کوی و چون شکبه شاه چنین
و لست دست کان زری و قانی			
شاهت که روزی شایار			
پادشاه ماه با یک شب درین			
از هم مرم با شکلی			
بباغ خان باغ باغ			
مهر و مهر ای برین			
طوبه در شادان و خوش			
پادشاه و پادشاه			
که پادشاه در شش چو نعلین	مهر از هر صلاح دولت خویش	مهر از هر صلاح دولت خویش	مهر از هر صلاح دولت خویش
بهری که کشد خود با بلی	مان جسته که با آن مادر	مان جسته که با آن مادر	مان جسته که با آن مادر
شده ویری و زردی نیست	پیر نادان کشت قماش	پیر نادان کشت قماش	پیر نادان کشت قماش
که باشد مع آن دریا و دوش	حکایت که با شیرین مرا قاز	حکایت که با شیرین مرا قاز	حکایت که با شیرین مرا قاز
از ان اور چنین آدم دارد	از ان اور چنین آدم دارد	از ان اور چنین آدم دارد	از ان اور چنین آدم دارد
مطرب می سازد اخرونها	مطرب می سازد اخرونها	مطرب می سازد اخرونها	مطرب می سازد اخرونها

فرد شایع طلب تنبیه

بیت نه نشین ده می رو	می از خوشن تن زخرو	بشدی بر زده آوری بنایو	از خود شرم دار بنایو
مکوچندین که معتمد را بر می	کفایت کن قامت آید کفایت	نه هر که پیش آید توان	نه هر که پیش آید توان
باید صبح از انصاف تو بدهم	بی انصافیت انصاف دادم	ازین صفت خند و بی باک	ازین صفت خند و بی باک
بر آوردی مرا از شمع داری	جایی خولعه که از جام داری	کسادی چون کشم که در دادم	کسادی چون کشم که در دادم
چون ز آب حوض ترکشت زدم	خطا باشد که در دایه نشستم	چه فرماید دلی با این خدای	کشم یا از دایه هم خاشیه
بر آن درگاه را در خور نیستم	بروز آن بگو آن در خور نیستم	ببین تا چند بار اینجا خادام	خمنواری و خادای دایه
نشاد آن رفیق سیه و ما را	که بر سینه سلاهی شکست ما را	یک که مقصد تا چند کوشم	سبح مردی تا چند کوشم
روا باشد که چون من زن شاد	که در دایه کند با تاج داری	بسی که در شکرها که شایه	که در شکرها که شایه
چو کرد آن به زن خون خور	جز آن پاره در آرد من	من ایک زرع واد و دیک	ز غمت شین و دیک
اگر خود روی من رویت	چو پند دوریز و ازین نک	اگر تم شک صفت کردم آخر	بشیر شک پند و آخر
سک از من به پند که با تو نام	فریش را زده چون سک نام	شوم پیش سک اندام دی	که خود بند سک دی
دل آن به گوید آن کس و ایند	که در سک پند و در مان پند	از خود که شکلی مافرد و دی	که از زادی خود سک دی
پا از نشستم راست کورم	چه خوابی که و نامد برویم	هزاران پرده بنشتم راست	هزاران پرده بنشتم راست
شد آیم و دیدن تر نیامد	جان کای باقی بر نیامد	چگونه دست آید ره دنی را	چگونه دست آید ره دنی را
فرس با من جان و جگر کش	که جای آشتی رگی نماند	بر ما راست بشی در کلامش	کشیدم بشی در کلامش
ز بس مرزیا و درون غنیم	ز بس بار غش خود را برینم	دلم کورت و پناهی گزیند	چه کوری و پناهی گزیند
حرم می خازد و پادشاه	که در هر کش سر خود را بخادم	دلم این چنین بر زخم ران	که در هر کش سر خود را بخادم
مرد که دامن او محرم نباشد	ز کس هم بند زوم نباشد	ببین بخت بند محراب با نیست	ببین بخت بند محراب با نیست
دلم می جسته و دانستم که ایام	زبانی دیند خواهر کام ز کام	بلی هست از موده در نشانه	بلی هست از موده در نشانه
مگر خوش مرا در دل خاند	من آن دلم که در بای خاند	سرافقه و در سرکش نه جفا	سرافقه و در سرکش نه جفا
کند می جسد بشم کربار	چه خواهم دینم بهم در کربار	مرا درین قصر پرورن که بخت	مرا درین قصر پرورن که بخت
که آید دختر قصر ز شاد	ازین قصرش بر سواهی کم خور	دستان می فریدم نه مستم	دستان می فریدم نه مستم
اگر خرد و کیند بود شاه	نپاید که نقش سر چرخ اجماع	را بر پهلوی که زن ز کس	را بر پهلوی که زن ز کس
اگر با خوش کرم بر سبزه	جان جستم که او بکوشن بیزد	بکرم غش را وقت تنبیه	بکرم غش را وقت تنبیه
فرست زلفت را تا یکم از	شکین را کس که در کف آید	خیالم را خرمایم که در جوب	خیالم را خرمایم که در جوب

دلش بود یی شومین داشت
 حو دل در محرابین بست و ناله
 یستی یی که شوق روزگاری
 فرود دل را پای هر کل
 هر دیوار زحمت مردم گیران
 سحر بر کس حور کل خیش
 رخسار کس غم دامن جردن
 رخن مرصع کردی شای
 رکری رده عشق آرام او را
 ز محرومی دلن صد جای پیرای
 زاله رها چون بکشد بستی
 حسان ز عشق شیرین لعل کبریا
 من دین کفنه دار بنم ناله
 روان خنن شاور رنجور
 رفعت کفش حای فرستد
 و کرد به راه و نهی کبابیه
 هر صحت نسر و نثار کردی
 ز سر و جان آن دام زبون کبر
 کبی با آهوان خلوت کردی
 دورش آهوان دسان بود
 خنن صحرای دل را رفتی
 در پیش آید حاشین چرا
 شامی کافم بهش حد کرده
 زین و ناله یی نیست
 صحرای یی به روز

صحرای عشق و فراق

یی آمد ز دستش هیچ کاری
 ر دست دل نهاده دست رده
 نشان خیزان ترار چار خیزان
 جو کل صد جای پیرای ریده
 ز آفتاب حراس سر بریدن
 بدید آردی از رخ لال زاری
 بکوش آورده هفت انداز
 روانش بر پلاک خویش گشت
 حکما را طبق برم شکستی
 گرفت آوار کردی شیت پست
 جو کجی که خند پای کرد آواز
 ر باران منقطع وز و ستان دور
 ز کس محرم که بخای فرستد
 سوسینی و بر خاندی شای
 حای حاسه جان را پاره کردی
 برو کرد آمد بکشت نخچیر
 کبی حور و کب کوران دوزی
 کور ناخن بشتم زان بود
 کمره یی بک ماه رفتی
 روی بر خیز افادی و جان
 بعد فراق نشاط از دل ناله
 نعلین برین حای یی پست
 مدهی و خوار و دین

در آن سودا می زد دست بر سر
 بر آورد از وجودش عشق زیاده
 ز برک آنکه سارده با صبور
 زین و دوز و دین خواب رفته
 ز و هر کوه و دشت افان زبانی
 به خار از پای خود مساری کند
 شده و دراز شکبای بیکار
 ز آذ آب را و دایه را نام
 ز جری سخته همچون پیرا عشق
 ملا از آذ از رخ از حد گشته
 جو مار از سنگ و کرک از جوی
 جو جاد و از سپند و دیوار من
 غم خود از سر و سامان دانست
 شده بود ز کاش و دوش
 بجای سرده و جیش کشیدی
 زوی بر آید او صد بهر خاک
 کرد اش با جوش پان
 یکی دامنش بر سیدی کی پای
 کبی بال شیران شای کبی
 انجودهی و نیا شامی از دوز
 ز دینی تا کمری روی و دریش
 زده خوشی مرده برم بستی
 دوا به پیش آن غم از می شد
 که هر دوستان بستی ثابت
 در خنن و کبی و غیبت نیست

ما سر از دوزخ صبح ناشام
 بنده اگر که در عشق در نفس نیست
 اگر دوز و کر هر نار و دبی
 کبی با عشق ناله بکشد
 هر دوقی شدی همان آن روز
 شبانه آذی مانند نخچیر
 شب زان حوض ایچ کشت
 یکی محرم ز زده بجان و کار
 که زاده آذم شیرین جان شد
 دما شش با خان سودا گشت
 دلم گوید شیرین در دندست
 دلش زان مای پند پیغم
 ملک برن کوش کرد این استار
 جو نقدی را و دوس باشد خرد
 بدگر نوع غیبت برد بر بار
 حورتن چس کرده در دندی
 حنن در عشق تن در پست
 ز زده بجان خود انجوری چند
 کوش نام زده و کاهم تابست
 کنون برن کند عید آن به خد
 کین مولای و صاحب کلام
 کین آشفته دانه پیر سار
 که سوز از ابرج خود بود زده
 ساپنا که از زور و دوز کرده
 که تا آن روز کای کار و دنگ

مگر که خوشتر پروین نهام
 میدان شد ملک در خانه کشت
 نشان مجروح وصل یار دین
 و ک کیده برای خود گیرند
 بدیاری قناعت کرده از دوز
 وزان حوضه خودی شربت
 همه شب کرد پای حوض کشت
 کزان سودا و محرم گرفت
 بدین آواز آن زین لذت
 پا و دیش از فرستد چشم
 حنن در دل زده آن دلشای
 بهای نقد پیش آید بدین ار
 که صاحب غیرش از دوز و کار
 زده آید می پروار دندی
 کز شوقی همه بهر دست
 نشت وز دوزخ معنی چند
 دگر خون ریز مش خونی کاش
 که که آشفته را یا خرد
 محاک پای و سوخته شامان
 ز راهن کردش ز نیر مازم
 منتجع خود زده و دوز
 بر آهین که زدی زور کرد
 که از دشت و دگر آن سک

زین یی خواست ناله و کیده
 جان با اختیار یار و معانت
 ز هر شکی که او را آذی پیش
 هران شکی که آذی زشت یا خوب
 دگر در راه محراب کز شکی
 جراز شیراز جهان خودی بخودش
 در فاق این غن شده استانی

خیزان خنن خنن از عشق
 و عباد و غلبه دل زده

ز سودای حال آنه لغت و ز
 هرای ز جهان د رده و پند
 کند هر غننه بر نفس ملامی
 دوم میدان بهم بهتر کز ایند
 دل خرو و بدی ناله مان شد
 دران اذی به عجز کشت دیش
 نشاید که خود را چاره کار
 طیب ارجه کیده بن پست
 که با این مرد سودای سازیم
 می کوشیدم از پادشای
 خرد مندان حنن و دذ باج
 همان ناله و غننه درازت
 نخست خواند به با صفا
 بر ز زده لستان کردن ریز
 کوشش نون زده سوز کار
 هر ش شید و دل جن را

مگر دوست و کشت شینه
 ز خود یار خود را از شاست
 بیک خنن زوی خال و خویش
 زده بر دام خویش آن شکی خنن
 غم آن دوستان و مرگ
 رون ران حوض و دوز و جوش
 فاقه این دوستان و غننه
 دوزک این معایت بود شده
 که در دام حدیث دستان شد
 بر غننه یی و سوز کده و
 زده و شیری ترسد ز ریز
 شود رخی حور پند پی
 و بیل بر کلی حور سرید
 که با دینی می دستان شد
 حکم آنکه در دل بود با بیش
 که چارست رای مرد عیار
 بجای دیگر کس و دوز دست
 دین هر بیکه حقه بزم
 مگر عیدی کم یی دوشی
 که یی دوست و دوز و دوز
 سعادت و دوز دست کار
 در خنن و دوز و دوز
 زین شیری از شیری
 بسکی و دوز و دوز
 صحرای دوز و دوز

جوشید این سخن فریاد دلال بحکم آنکس سسکی بود خارا بر آن کوه کمرکش رفت حنای تیشه صورت شیرین دلال وزان دهنه که آمد به پود جوب از دهنه ظریف سان دنیا خوشه پداخته فریاد دلال بگوید اما حق بکشد باز مهر خاکی که آن خار کوی شبا هنگام که صحرای اندوه روی بر پای آن صحرای بی بت همین تن و سنگین دل زمان پیش او بگریست زار نظر کردی صوری نقره لارام مراد پی مرادی را دواکت سهم یاری که ریاضت شب روز نذر کرده چنین دلمه مسکین من از عشق توای شمع شعله زود اگر ترا آه و سنگت رویم ترا پهلوی زینت مایاب ز عشقه سوزم دی سانه از ممن آنکه یاری حق شناسم روز من شماره بر ما با د در کوی منیل شد بستان کوی کمی بدم شیرین شکر آید	نشان که جنت از شاه طلال بسجی روی آن سنگ شکارا کمر بست و زخم پیش بکشد جنان نرزد که مانی شش از کمر چه کرد آن پرزن با آن حارزد فریاد جرایبی که از کوی کوی که در دهنه و مستو شش ز دهنه کاه خسته و بادی جوش نفت آندم آن کوی که شد برای صورت شیرین کز خوانی اگر چه دهنه بر کتان لب بست ملک کین میش و نمای تیز د کوی که در دهنه و مستو شش ز دهنه کاه خسته و بادی جوش نفت آندم آن کوی که شد برای صورت شیرین کز خوانی اگر چه دهنه بر کتان لب بست ملک کین میش و نمای تیز د	نشان که جنت از شاه طلال بسجی روی آن سنگ شکارا کمر بست و زخم پیش بکشد جنان نرزد که مانی شش از کمر چه کرد آن پرزن با آن حارزد فریاد جرایبی که از کوی کوی که در دهنه و مستو شش ز دهنه کاه خسته و بادی جوش نفت آندم آن کوی که شد برای صورت شیرین کز خوانی اگر چه دهنه بر کتان لب بست ملک کین میش و نمای تیز د
نوع کندن فریاد و ناله در خوشی		
کمی برنج از حصارش پاره کوی رسیدی افایش بر سر کوه راوردی ز عشقش نا ابروی متمم ده شده مسکین دل بس از کوی نویدی عزت بسیار برای کفای سرو کل افام ایضا نا امیدی را دواکت جهان سوزم بر ریاضت جوی ر بجز جان شیرین جان شیرین بدین روزم کوی پی بدی روز دفا از سنگ دهنه پیریم که داری بر کوی پهلوه و قصاب که پروانه غارده طاقه نور که بزرگشتن خبر بر سر سپاسم نفت من کس از مانه زایا د جرا بخشد ترا شعله و راغور که دارد نشسته را شید و شکر نوره	نیا سوزی ز وقت صبح تا خام سیاهی بر سپیدی شش بینی کرای محراب بنم شش ندان تو در سنگی جگر هری بنم وز اغا بر شدی ریشه کوه چکر پالوده داد دل بر آرد تو خورده ام که از من یازد ناری نشسته شاد شیرین جوی کلان اگر چه ناری ای بد منجریم برین دهلین و سنگ تریه مکن زین پیش خوار ی در لنگ منم شایین بر پشت مانه از آن تو یک تویی با یافا یک که کز بند غم یازم و غاسینه که در تیغ و درای زحمت هست چان شیرینی که اول ده زانم شیری حن شایان سبکیم	کمی برنج از حصارش پاره کوی رسیدی افایش بر سر کوه راوردی ز عشقش نا ابروی متمم ده شده مسکین دل بس از کوی نویدی عزت بسیار برای کفای سرو کل افام ایضا نا امیدی را دواکت جهان سوزم بر ریاضت جوی ر بجز جان شیرین جان شیرین بدین روزم کوی پی بدی روز دفا از سنگ دهنه پیریم که داری بر کوی پهلوه و قصاب که پروانه غارده طاقه نور که بزرگشتن خبر بر سر سپاسم نفت من کس از مانه زایا د جرا بخشد ترا شعله و راغور که دارد نشسته را شید و شکر نوره

فریاد از دهنه و جوی کوی هم شیرین جان از خود و جوی با آن بل بالا و شانه د جوهان دایمان چشم بر روز نخستین بار کمرش کجای بگفت اینجا ز صفت جگر کوه کشا جان دوست و ادب نیست کشا عشق شیرین رو جنت بگفت از کمرش کجای پاک کشا که کمرش ترا کشیش کشا حن صوری سوبه اواره کشا که برایش خشنود بگفت آسوده شو کس کار تمام بگفت این دل تو که دهنه نیست بگفت و خنده این مرده و بی دوست بگفت رس نامیز شایه بگفت یکی که بچاره روز بگفت دینم کس بدین صحنه ای بگفت لباس را بر مسک بنا د بگفت آنکه شد مار بشایه بگفت زین جگر نام خورده کوه بگفت درم راه خورده این سنگ بگفت از کمرش کجای بگفت در کوی که کشته شد بگفت در کوی که کشته شد بگفت در کوی که کشته شد بگفت در کوی که کشته شد	فریاد از دهنه و جوی کوی هم شیرین جان از خود و جوی با آن بل بالا و شانه د جوهان دایمان چشم بر روز نخستین بار کمرش کجای بگفت اینجا ز صفت جگر کوه کشا جان دوست و ادب نیست کشا عشق شیرین رو جنت بگفت از کمرش کجای پاک کشا که کمرش ترا کشیش کشا حن صوری سوبه اواره کشا که برایش خشنود بگفت آسوده شو کس کار تمام بگفت این دل تو که دهنه نیست بگفت و خنده این مرده و بی دوست بگفت رس نامیز شایه بگفت یکی که بچاره روز بگفت دینم کس بدین صحنه ای بگفت لباس را بر مسک بنا د بگفت آنکه شد مار بشایه بگفت زین جگر نام خورده کوه بگفت درم راه خورده این سنگ بگفت از کمرش کجای بگفت در کوی که کشته شد بگفت در کوی که کشته شد بگفت در کوی که کشته شد بگفت در کوی که کشته شد	فریاد از دهنه و جوی کوی هم شیرین جان از خود و جوی با آن بل بالا و شانه د جوهان دایمان چشم بر روز نخستین بار کمرش کجای بگفت اینجا ز صفت جگر کوه کشا جان دوست و ادب نیست کشا عشق شیرین رو جنت بگفت از کمرش کجای پاک کشا که کمرش ترا کشیش کشا حن صوری سوبه اواره کشا که برایش خشنود بگفت آسوده شو کس کار تمام بگفت این دل تو که دهنه نیست بگفت و خنده این مرده و بی دوست بگفت رس نامیز شایه بگفت یکی که بچاره روز بگفت دینم کس بدین صحنه ای بگفت لباس را بر مسک بنا د بگفت آنکه شد مار بشایه بگفت زین جگر نام خورده کوه بگفت درم راه خورده این سنگ بگفت از کمرش کجای بگفت در کوی که کشته شد بگفت در کوی که کشته شد بگفت در کوی که کشته شد بگفت در کوی که کشته شد
منافعه خسته و فرهاد و فرستادن نسیم		
بگفت از دل شادی عاشق دین بگفت از عشق باران این شب بگفت از زبان شیرین و دوست بگفت آنکه با شمرده دناک بگفت این چشم و کمره از شش پیش بگفت از دهنه و شایه و جرمه بگفت از کمره ن این دام افکند بگفت آسوده کی بر من حرام شد بگفت این دل تو که دهنه نیست بگفت و خنده این مرده و بی دوست بگفت رس نامیز شایه بگفت یکی که بچاره روز بگفت دینم کس بدین صحنه ای بگفت لباس را بر مسک بنا د بگفت آنکه شد مار بشایه بگفت زین جگر نام خورده کوه بگفت درم راه خورده این سنگ بگفت از کمرش کجای بگفت در کوی که کشته شد بگفت در کوی که کشته شد بگفت در کوی که کشته شد بگفت در کوی که کشته شد	بگفت از دل شادی عاشق دین بگفت از عشق باران این شب بگفت از زبان شیرین و دوست بگفت آنکه با شمرده دناک بگفت این چشم و کمره از شش پیش بگفت از دهنه و شایه و جرمه بگفت از کمره ن این دام افکند بگفت آسوده کی بر من حرام شد بگفت این دل تو که دهنه نیست بگفت و خنده این مرده و بی دوست بگفت رس نامیز شایه بگفت یکی که بچاره روز بگفت دینم کس بدین صحنه ای بگفت لباس را بر مسک بنا د بگفت آنکه شد مار بشایه بگفت زین جگر نام خورده کوه بگفت درم راه خورده این سنگ بگفت از کمرش کجای بگفت در کوی که کشته شد بگفت در کوی که کشته شد بگفت در کوی که کشته شد بگفت در کوی که کشته شد	بگفت از دل شادی عاشق دین بگفت از عشق باران این شب بگفت از زبان شیرین و دوست بگفت آنکه با شمرده دناک بگفت این چشم و کمره از شش پیش بگفت از دهنه و شایه و جرمه بگفت از کمره ن این دام افکند بگفت آسوده کی بر من حرام شد بگفت این دل تو که دهنه نیست بگفت و خنده این مرده و بی دوست بگفت رس نامیز شایه بگفت یکی که بچاره روز بگفت دینم کس بدین صحنه ای بگفت لباس را بر مسک بنا د بگفت آنکه شد مار بشایه بگفت زین جگر نام خورده کوه بگفت درم راه خورده این سنگ بگفت از کمرش کجای بگفت در کوی که کشته شد بگفت در کوی که کشته شد بگفت در کوی که کشته شد بگفت در کوی که کشته شد
بگفت از دل شادی عاشق دین		
بگفت از دل شادی عاشق دین بگفت از عشق باران این شب بگفت از زبان شیرین و دوست بگفت آنکه با شمرده دناک بگفت این چشم و کمره از شش پیش بگفت از دهنه و شایه و جرمه بگفت از کمره ن این دام افکند بگفت آسوده کی بر من حرام شد بگفت این دل تو که دهنه نیست بگفت و خنده این مرده و بی دوست بگفت رس نامیز شایه بگفت یکی که بچاره روز بگفت دینم کس بدین صحنه ای بگفت لباس را بر مسک بنا د بگفت آنکه شد مار بشایه بگفت زین جگر نام خورده کوه بگفت درم راه خورده این سنگ بگفت از کمرش کجای بگفت در کوی که کشته شد بگفت در کوی که کشته شد بگفت در کوی که کشته شد بگفت در کوی که کشته شد	بگفت از دل شادی عاشق دین بگفت از عشق باران این شب بگفت از زبان شیرین و دوست بگفت آنکه با شمرده دناک بگفت این چشم و کمره از شش پیش بگفت از دهنه و شایه و جرمه بگفت از کمره ن این دام افکند بگفت آسوده کی بر من حرام شد بگفت این دل تو که دهنه نیست بگفت و خنده این مرده و بی دوست بگفت رس نامیز شایه بگفت یکی که بچاره روز بگفت دینم کس بدین صحنه ای بگفت لباس را بر مسک بنا د بگفت آنکه شد مار بشایه بگفت زین جگر نام خورده کوه بگفت درم راه خورده این سنگ بگفت از کمرش کجای بگفت در کوی که کشته شد بگفت در کوی که کشته شد بگفت در کوی که کشته شد بگفت در کوی که کشته شد	بگفت از دل شادی عاشق دین بگفت از عشق باران این شب بگفت از زبان شیرین و دوست بگفت آنکه با شمرده دناک بگفت این چشم و کمره از شش پیش بگفت از دهنه و شایه و جرمه بگفت از کمره ن این دام افکند بگفت آسوده کی بر من حرام شد بگفت این دل تو که دهنه نیست بگفت و خنده این مرده و بی دوست بگفت رس نامیز شایه بگفت یکی که بچاره روز بگفت دینم کس بدین صحنه ای بگفت لباس را بر مسک بنا د بگفت آنکه شد مار بشایه بگفت زین جگر نام خورده کوه بگفت درم راه خورده این سنگ بگفت از کمرش کجای بگفت در کوی که کشته شد بگفت در کوی که کشته شد بگفت در کوی که کشته شد بگفت در کوی که کشته شد

یاد آرد چه شد چون کوران -	فاموشم مکن چون شیرخواران -	کرم شیرینی ندی ز جانت	دمن شیرین می دارم نبات
چو کسی بر تو دارم یار و خوار	مرا یار و دی خوار مکنار	زبان تر کن بخوان این شکلا	بر و ز دوشن آرد این تیره شبلا
سوز آن دل که داردش تو بای	ز کیستی چاره کارش تو باش	مخور خوم که خون خودم ز جهرت	غریب آخرای من خاک شجرت
چو در خوی غریب افتادی ایاه	هر پان را در و کذا در راه	تو کار روز از خرپه پی خیزی	بترس از سخت روز قریب
چه بیاورد بر عالم رفیق ست	را اداقت سختی م طریقت	که سختی تن آسانی پذیرد	تو کوی دست و پایشان پاکیزد
چه مذکر دم که با من کند جو به	بذاهد کردی کردم کنو سیه	خیالت را پرستشها نودم	و کز حسرتی جز این دارم جودم
مکن یا یار یک دلانه وفایه	که کس با کس کند این ناخزای	اگر اذم تو نیز ای سرو آزاد	سری چون پذیرد جهان این یار
او که خاک خدای کج خلق است	زیارت خانه رسا ز این خاک	اگر بگذاری ای معطر طرازم	که بهی چه مراعتی کی گذارم
خندم کش که دوران آستانه	ریمی باشم از دست استخوان	شبی خراهم که پی دارم را	سحر خیزی و شب پندارم را
کر ز پولاد داری دل زار شک	بختیای برین بروج و شک	گشتم هر لحظه جوری نو از تو	بیک جوهر تو ای من جو جواز تو
من افتاده چنین چون کاغذ	توی پنی حرکتی دانی از تو	لطف زین پیش کس یار و دوست	مکن پدا بد دل ده و خویش
من اخذ دست تو چون کایستم	و کز نه که عاجز شد بایستم	چون در زور دست از که پشم	چه باشد شکری چون که پشم
اگر من تیغ بر میان کم تین	نه شب دیم جوی سجده پرویز	ز شیرین و ز پر ویز و ز زار	چه حرف بجم ای پری زار
چه ابرو نام حرکت کج حرکت	چون پند خرو و سحر کف	ز نام خشم را غالب تر از خویش	که در مغلوب و غالب نام من پیش
ولی او در خورای شناسم	نا قال مخالف می مرا سم	همراه باری عجب در راه دارم	که مقبل تر کسی بدخواه دارم
ساده اکس و کز به شاه باشد	که او را مقبلی بدخواه باشد	هرین سختی مرا چون شد آسان	که جان در غصه دارم غصه جان
مرا در عاشقی کایست مشکل	که دل بر سنگ بستم سنگ بر دل	حقیقت دان مجانی نیست یار	بکار آیم که بازی نیست ای کار
نران حذر از سختی سنگ لکره	بدین محنت نه کام را بخل کره	مرا هفتت جرمم خود سوزد	دل بر خوشتن دین و سوزد
اگر مرده و خدایت در بار	که در پشت کتم خردار خردار	رخ زدم که هانک باریب	کمی ز کوی و کوشش کاری
پاک مردی جان بر تو دیزم	نه دیوم کا حراز مردم که دیزم	کسی هر چند مهمم چون نشاند	که او از شک مردم می تراشد
نه شرم سنگ درین بهر مت	که در پشت و در میان نیست	براکس چون خشت نشو خاکیک	که اوزه حق بنفشه نرمنایک
حالت نیست کردی من نمایم	پستی بکس نی کس ترازم	نه چندان و کسیتی دارم دلازم	که روزی بستم کوزم خیزم
بیدم کسی و خجل بدست	که کز منم که بالین من بدست	منم تنها درین احد و جانیه	مدا کرده سری بر آستانیه
که چند سال در جایی نشستم	کسی مرا آفرود بالا - بنستم	و کز کردم کوه و دشت میل	بجز سایه کم ناید بدینا
نه ساجه به این مرد کی	هر شک را در دم خوف و غلک	سکان را در میان چای و مرا	که کار بر زمین پای و مرا

یاد آرد چه شد چون کوران -	من به سکه و غلک اندک	خنگار را بر باجایا کجاست	بیکار زنا بگو هستان نبات
چو کسی بر تو دارم یار و خوار	نه با ذله کم به و دوا بند	شوم و خاک تا یام رطوبه	چو بر خاک بنده از غم جنابیه
سوز آن دل که داردش تو بای	چو قفسی کوی کستم من	خوبن نمی بیا بد زنده کایه	سازد اکس بدین خان و پایه
چو در خوی غریب افتادی ایاه	بر من بازی کوشم جودت	که آنکه لازم آید خود پرستی	نشاید گفت من هستم تو هستی
چه بیاورد بر عالم رفیق ست	دلادان که دانا یان بکشد	نجوم مسیح کس را در جهان	چو از غم نیستم یک لحظه آزاد
چه مذکر دم که با من کند جو به	مرا عشق از کجا و خورده شد	نخچه از هیچ کس دامن درستی	کسی کو را بود هر طبع سستی
مکن یا یار یک دلانه وفایه	ز من خاکستری مانده دین ده	غم دل من که سوزد چون چرخ	بذین شب روغنی مغز و دماغ
او که خاک خدای کج خلق است	اگر پای بدست آرد و کربار	سلاطه از دست و زور از پای	منم خاکی چه ادا از جای
خندم کش که دوران آستانه	ببند و دیار شکنین پیش و پس	شوم در شش و دیار آورم روی	هر نقطه زیر پر کار آورم روی
کر ز پولاد داری دل زار شک	چو زین صورت حدیثی چند را	ازین صورت پرستیدن را	ببندم دل در هر صورت کس
من افتاده چنین چون کاغذ	و کز روزار صباح و روز شب	سپاه و روم رایت بر کشیدی	هر شب روی از دلایت بر کشیدی
من اخذ دست تو چون کایستم	ز بس سنگ و ز بس کوه و کوه	روزش سنگ سفتن کار و	شب تار و ز کوه بار و روزی
اگر من تیغ بر میان کم تین	نه هر چند شد زدی شک تان	حدیث کوه گذن کشت مشهور	بگرد عالم از فراد و رنجور
چه ابرو نام حرکت کج حرکت	<p>مر فین شیرین کوی بلیستون</p> <p>و کز قط سدن استیلا</p>		
ولی او در خورای شناسم			
ساده اکس و کز به شاه باشد	کمی عیش گذشت یادی کرد	چنانکه آید ز هر کوی و مریدی	چنانکه آید ز هر کوی و مریدی
مرا در عاشقی کایست مشکل	ز هر شیوه سخن کان و دلزار	که شادی بیشتر خواجه ارا	که شادی بیشتر خواجه ارا
نران حذر از سختی سنگ لکره	بمده گفت با یار و دلوز	مستون بپستون آمد بدینار	مستون بپستون آمد بدینار
اگر مرده و خدایت در بار	بکزان سنگ آهن و کربار	سکون سنگی بزه پولاد	سکون سنگی بزه پولاد
پاک مردی جان بر تو دیزم	نه آن روز کلکون و دوشان	صبار را بعد ازین بر نهادن	صبار را بعد ازین بر نهادن
نه شرم سنگ درین بهر مت	روان شد ز کسان پر خراش	بزی پای جو غیاب نگاری	بزی پای جو غیاب نگاری
حالت نیست کردی من نمایم	چنان جایک نشین بدان دارم	جو مرغی بزه در جایک حواری	جو مرغی بزه در جایک حواری
بیدم کسی و خجل بدست	چرا که با شاد و مشک و شیرین	ز من را چون خاک پر کار و	ز من را چون خاک پر کار و
که چند سال در جایی نشستم	باز لعل او زنده جان کن	ز لعل آن حکما شد چون نشان	ز لعل آن حکما شد چون نشان
نه ساجه به این مرد کی	غیا و دست بردن را دران	و لیکن عده با سنگ می کرد	و لیکن عده با سنگ می کرد

ز خاکش عین را قشایند بیا در هر لحظه تیغی چندی بست کسی را دل و دهن کین را ز کین بر آورده از جگه آبی چنان برد اگر صد کوه سفید آید و را پیش دزد رفت خاک آن سر و پا کاک پرنه از چمن بگد بهاری چراغ رود و با هم سر و از است صلای درد شیرین در جهان آید جو کار افتاده کرد دی نوای چنان از خوشدلی بی خبر گرد عنان مرا زین سان در پیش اسیما دار در دین می شنید نکن دروغ نموده بروی بذر محب ای دین چندی نال بنی چاه سال حقه با زدی شاید آهین توبه از سبک بسا خواند شد برخاک آید کنی کل بر عهد روی نهی نیست هر صد سال دوری کیوان سر بر روی چیداد و روان دین چه شاید دین و جنان شنید نیاید کنت راز دور باد دور نشاید بود برین الحق جبرونی خلایق امر و چرخ خاک را داد کرا دوری جراحی او را بگشت	ب آب دین شنیدش بیا برویش در هر چینی چندی بست پسند کرد به پند مان کو یز که گفتی دو دباخی بر جگر خود بره کرک از کله زبان درویش جز بر سر زیم مر زمان خاک چرا چون ابر نخر و شم بزاری محرم رفت آقام بر و از است زمین بریاد او بر سید و جان آید درش در کرد از هر سو بلاست که حکامش طبرزد زمر گرد جوانی را چنین پا در رکبت که با چندان جراحی کس نیست محنت و کیران کن خوی خود بر پنداران بر آور بر جهان است بنی یک محسن کل تا چندی بین آرنک چون ریزد بر سنگ سیا و سیه ترست از زین که بروی خون چندی آید نیست جوان دوران شادانه و دوری چه شاید دین و جنان شنید نیاید کنت راز دور باد دور نشاید بود برین الحق جبرونی خلایق امر و چرخ خاک را داد کرا دوری جراحی او را بگشت	م آخر باغش دسان گشت جو گفت آن زلف و آن چنان جواش از این سخن در کوش فلان بزاری گفت کاغذ رخ بزم چه خوش گفت آن کلان بگشت ز کین دینچه کلبرک خندان فرموده چراغ عالم افروز بشیرین مردم خام رسیدن زمانه خود جبرین کار بداند هر شاخ کلی که در زند چک چنان شک آید از شور و غن کسی با زده و ران رستگاری جهان دیوت و وقت بویست جود از خوی تر مردم سرشتی که چنان خفتن خواهی در دل خاک ز پنجه سال اگر چه هزار است زمین نطفیت یکش چون بزر هر آن خرقه که آرد شادای کری داد که بن در کهن سال ماند کس که چند دور او را ز جود و عدل در هر دو جانب شب و روز باقی شد در کار هر کس خاک اگر بر منیرست کران با آید و گرانید خورد شدن کن که این خطه خضر رنگ	سپید دشت محاک و بگشت راش چون شدال ای خیا نطق کی چون کوهی بلند دین را حق در رخ بزم هر آنجست ده باید به رستان چرا برین کرده بخ زندان چرا روزم نموده شب بزم یک تک تا ادم خام دودن که اندوهی به چنانی ستاند بجای کلی بیار و بر سرش شک که بر بید که عشق نین بهار که بردار و عارت نین بهار نخوش خویست و آن نین دور م ایچا و شمش ایچا و عشقی که قومت گنده و ران افک سرش ز کرم ناپید رست که بر نطفی چنین جز خون بر زید و بی یوه با بقیادی سه مدت و روزه و چون بود چنان تا هر چند غور او را هر دو تنه با پوشن کشت دین این خان خوش سپر به ست با کین امرش که پر نور با دی حوشعل بر سر را کشت و بید و کز خاک
--	--	---	--

بشخصی که پیکر کوه می کند رخ شاد را بخون لعل بیست مادر لعل لبش برین جرات بدستی سنگ رای که چون کل شکوب داشت باخود ساعده بوشیرین ساقی باشد هم خوش شد اندمش کران از کین چنین کوه کاب با دفرار کردن اسب را با شه سوکش نهادن بر براط نوبی کا	عسپی هریش چون کوه آید مگر در سنگ خار لعل بیست بسنگ خار و کوهی که کوه است بیکر دست می زد سنگ بدل به ستش و از کین بریاد کس شیراز زهر باشد هم خوش روماند اشش از کوه کین سقط شد زیر آن کج کران بار رجا بر داشت و آسان کوه کار بندت گاه خوش آید در راه	هون سنگ انان می کند دام جو کوهی کوه کن و راد خور آهن دستش از دل کرت شد دلش را عشق آن بت می هر ستد شیراز کف شیرین جو عاشق منت کشت ارجام ناسب اگر که در بوی بدیش جو عاشق و دیکان مشوق کج بقرش بر آرد آن سان ناز و در مان آهنگری با خار و کوه	که از سنگش بر روی می آید و ناخاکه تن زین کوه کی ماند آهن سنگش از دل کرت شد جوب بودش جرات می ترشید بشیرینی جگرم چون شکر خود ن مجلس غم رفتن که سالی مقط کشتی بر بزرگوه پیش ز و خواهد نشاند از باغ رخاک کوه به برق شیرین ناز و در مان سنگی با آهن پاره می کرد بخشید جستی از غم و نشانی که هر یک بر سر کاردی دگر بود که آن غلظت بولاد را دین هر زخمی ز پای انگشت کوه کلنگی می زده چون شیرین بهر بید و به او هر پیش باشد از بشت کوه پروان آورده را بسیار ساختن تهر این کار بزد و کوه که شیرین و ناکا کوه چشایی و لنگ رو نیست ز و عد با آهن هم گردند زبان یکشاد و خور و انگل کرد کرم زن سان که پنی دسکاری دم شیرین ز شیرین دگر کار ز با دگر چون انا دگر شک	ملک را یک یک کوهی کا که چون فرماد و دید آن دلش رنگ آینه سخن بر کشت تراند پستون را پستون کرد قاز و سر کوه آید ز چشاند که ایستش بر کوه لعل کنت که کوه خوراس که آسان کرد دین هر کی در حساب آید بیدار هر ناط از بروت آتش مانی شد بر ناطالی و سنوش چهره مری عقلت می کردی هرامد از شرین تر و جانش که شیرین زده و کنت فرماد
---	--	---	--	--

بشیرین جگرم چون شکر خود

توبه اندام ازین انعام سنی	که کاهی بخند دارد که کاهی	روز افاده آن آسان باشد	اگر در ره نباشد عذر اندام
نفسی روی اندام در خواب	که یابد بر جگر صد تیر و تاب	توبه از دود که گره آن غنیمت	که مازان نه ترخ نار سینه
بر بوسه زان ترخ از ترنایی	جوانیخ زلیخا زخم یا سینه	عشق دست شوستی بر اندام	ز نارنج و ترنج این خان بپژان
برون افکن بنه دین دارد	که کاین شوی زین آرد سر	نفس کو خواجه تاش زلفکایت	ز ما پرورده با خزانیت
اگر یک دم زین بی عشق خروشد	که بر مایک یک دها شرمست	باید عشق را قیاده بود	بس انگای بردن شاد بود
مستش دست پولاذ قیشت	ز جوب تار ترکودی همیشه	ز جبهه کینه باشد و سنگین	بدست اندود و زبان بدین
جوشیده این سخنها یگر تاب	زان کوه کرد آن تیشه بر تاب	سنان در سنگ قوت و جگر	عین کونید خاکی بود غناک
ازان دست بر آید شوشه نار	هر غنی گشت و بار آورد بسیار	نظای گردید آن نادان	بدست و جبین خوانان
سرایند چنین انگذ پناه	<p>سند خورشید و زهره و خورشید نام و نشان و اول و آخر</p>		
دل شیرین برده اند ز غش			
بران آزاد سرو چو پادشاه	بسی گریست چون ابر بهاری	برسم محتراسی حله بر بست	که چون در عشق شیرین مرد و زن
ز خاکش کندی عالی بر آرد	وزان کینه زیادت خانه غش	خسرو اندام و راج و دامت	که مرغی ازین کم شد ز غش
پشیمان گشت شاه از کوه غش	وزان آرا گشت آینه خوش	هر اندیشد بود اندیشه با بی	خاکش داد و آید باز دست
کسی که کسی بد ساز کرده	نه و روزی همان بد باز کرده	هرین غم روز روز اندیشه کرد	خاکش داد و آید باز دست
و چرخاس راز و یک غم خاد	که بر کاغذ جواهر اند افشا	کاش ز مود در شکر شکیب	که از ره زحمت آن خار نبات
نخستین بکران غش بلند	تولا کرد بر نام خداوند	بنام روشنائی بخشش	که با افرا طهرن دارد ادبای
نیکوین و جبهه	از تالی زینتی و آسمان	فلک را که کرد آن بر خاک	وزین اندیشه مسی روتی خانه
مس ز نام خدا و نام پاکان	بر آورده حدیث هر ذکا	کوشا نیکوان شیرین دلند	بشیرین نامه شیرین بخش
شندم که به یار موسی گشت	تا به وحی ز بر سر حاک	ز سبیل کرد بر کل مشک پزی	که روشن چشم از گشت آفرین
و تا کرد از غش هر روز	پیلو فربان کرد ارغوان را	من را از بنفشه طرف پرست	زمین را جای که ش کالاک
بلال تحت کل تراشید	بلو کوشه و داخر اشید	بر نامه را پیوند کیشا	کو حاکم کش شکر خایان
سوزن یا سوخت از زبانه کوفه	زای و دستان را با کوفه	چنین آید زایان شرط بای	ز کس بر نفس سیاه برنی
ران همان که اکن خنده	بهر روز ساز که بود	غری گشت پیش ابرو فغانی	رطبها را بر زخم استخوان
مدت سان و نسی مرغ عید	چنداد کنگ از جگر کبر	حساب ارکا راه دور داشت	خضع بر قح ز کیو بند کشا
و دام تحت دهنی ز کشت	و روز و دم غریب بی جز کشت	برای پیش اول کشتن از دود	چنین باشد نشان و دستار

عش می خورد خوشم تو خوبی	عزیزش کن که خواش هم تو کوی	اگر صد سال بر خاکش نشینی	از خاکش زدی کس با نه بینی
چو خاکش از صد جگره ای بیستی	نیای مثل او شیرین پرستی	دیکن چون خار دگر می خوری	جای بی کباب آفتاب و بی
بنم خور و نگر دی صبح نصیر	چه شاید کرد با نارنج نصیر	بنابر مرگه اود زنده کاسینه	سواد ریستن کس حافای
تورغدی داد ستاره شای	زومیسند ستاره چون خود دوز	توسعی داد و چراغ از دل پذیرد	چراغ آن بر کس ارمع سید
توسعی شمع داد و پروانه است	چو شمع آید روده پروانه از دست	تو باغی داد و کیاسیه کز نو خیزد	کبا آن بر کرم و خاک درید
تو آتش طبعی او عود بلا کشت	بسوز و عود چون بوزد آتش	اگر مرغی پرید از گلستان	پرستند سر طایر آستان
و گشت قلع آب از سبوت	سواد جگر سر داده بوی	چو ماند بزرگو بشک جلدی	چو خنده هست از دم کیر خالی
اگر دانه شد شیرین با ناز	چه پاک از دانه کل سرین با ناز	فریستند جوان نامه پیره آ	زمین بوسید و بشنم و آ
بنا صده از خرد نامه رانده	ستند فاصده انا که زبده	چو شیرین دید کانه آسمان	رخ از شادی روزان گره
بنا بر سید و محشر نامه بود	وز یک حرف را ناخوار گشت	چو کله دید مشک افند کرده	طبرزد آید ز هر آلفه کرده
نصیهای در پیچده صفا	رطبهای در پیچیده صفا	چو مقراضهای چنان پوش	چو در عراهای خوشتر ز نوش
نه صبر کند این شربت نوش	نه جای آنکه از شدی بگوش	بسخنی و برنج آن رنج و سخنی	ز دوزخ از سر پذیرد سخن
هر اندیش ای یکم از کار نام	تا غصای او نیکت و کرده	<p>جواب شیرین و خورشید (تقریب دان و مسکن)</p>	
هر کسده بر فوس برگ ز ناز	چنین گویند شیرین تلخ زهری		
نهت غنودان چون بر سیر	نهت غنودان چون بر سیر	بشیرین آسمان تلخ ز ناز	چو شیرین و آذ از آن کو خور
چو بر دم دوزخ میم که داشت	چو بر دم دوزخ میم که داشت	ز شاخ خشک برگ تو بریزد	خون سامان که از دهان بریزد
چو بر دم دوزخ میم که داشت	چو بر دم دوزخ میم که داشت	دلمان در دست از آن شکر داشت	برست از چنگ بر دم شاه عالم
چو بر دم دوزخ میم که داشت	چو بر دم دوزخ میم که داشت	زخم شد چون دقت میم آرد	ولیکش از جگر جاد و احترامش
چو بر دم دوزخ میم که داشت	چو بر دم دوزخ میم که داشت	چو شیرین از سبها جز سیاهی	چو شیرین و آخرد از خازان کاد
چو بر دم دوزخ میم که داشت	چو بر دم دوزخ میم که داشت	که دست از رنگ مردن آن گشت	بیکر نوع عین گشت و بسوز
چو بر دم دوزخ میم که داشت	چو بر دم دوزخ میم که داشت	ز شادی کرد دست خویش	بس از مای که حار از ریش
چو بر دم دوزخ میم که داشت	چو بر دم دوزخ میم که داشت	چو شیرین و شیرین نوش	چو شیرین که او را بر دهر
چو بر دم دوزخ میم که داشت	چو بر دم دوزخ میم که داشت	بزیب آن سخنها را درم زد	چو از خلوت که چو چو
چو بر دم دوزخ میم که داشت	چو بر دم دوزخ میم که داشت	کناه از شمشیر عز حرامان	خداوندی که ما را کار ساخت

ازان شیرین من جانم فدای کوه خاکی را با دامن کشت که غوغای کس از پیش برآید بهان چون مشن می کشد بروغن کرد رم آهن ز پاره گران بدو ترش باشد ملک عناش پیش می کشد ز کرم بدین قد کینه دشمنی که چون پای دای جرفندی بهذا افریده و ابرجای کار سراکاری دگر در من کبر کنشده مرد بزرگ کار خود کله داری بنور نخت منت دوم صف بده حاجتگاه دور که بندایشان سوار دل بود شال آورده حد رشکاری شمارشگر بر خود پیش دیدنی بازادنی خود شکر بسیار قزودی شمع شکرش روشنی بدین حرف حریفی کرد صد بیت بران نخت کاف و باقی مودع بوده مقدس اراق تحت آسمان را نخت براهنای زنده صحنه ترا تاثری حریفی نهاده	شیرین آینه شبنم دگر باره دلس شیرین نکرده حرم دست کرد از جشن کوه بشیرین چند چهره فرستاد نخرویش زانوش بود پندار بدفند عتاب آغاز می کرد متاع از مشتری یانیدی هر دینست دولت پود می برعاجز کشت از ان نان بخور سروکاری ز بند خویش کرد	جواب و اندر شیرین آینه شبنم شیرین آینه شبنم دگر باره دلس شیرین نکرده حرم دست کرد از جشن کوه بشیرین چند چهره فرستاد نخرویش زانوش بود پندار بدفند عتاب آغاز می کرد متاع از مشتری یانیدی هر دینست دولت پود می برعاجز کشت از ان نان بخور سروکاری ز بند خویش کرد	جواب و اندر شیرین آینه شبنم شیرین آینه شبنم دگر باره دلس شیرین نکرده حرم دست کرد از جشن کوه بشیرین چند چهره فرستاد نخرویش زانوش بود پندار بدفند عتاب آغاز می کرد متاع از مشتری یانیدی هر دینست دولت پود می برعاجز کشت از ان نان بخور سروکاری ز بند خویش کرد
---	--	---	---

بر کستان فضل مندی غافل جاودان کس را ندان بالذکوش تا پندار کردیم کمی افلاس پیش آرد کمی کج که از تیار این آن را گذشاد نه عریای که پیش آمد سلطنت بسا زده گاه با کل گاه با خا سری و با سوس صاحب کلاهی ز با می نامه آگاهی آورد کمی مانده بود کاسی عروسی کوبه اگر ز شاه و زود سیرش از به دلستان هر برادر که بخت آن منم چراک بکج نسازد نازکا زانم کشیدن برک نخت شای چون تو کانت بدین غنی غنی جوش کیده که مرده ساری حواجز زایل ز جوشیده بخروش و محار دل نغزده ی او بخواست مخور خم تا قاتی با ده خورشاد تو خدای و در تها کور دگر با مرغ با مرغ را خفت کمر آن بند که او سحر نازد را کین و از رفت از حرم شاه خیم خیم مخور غمی با ناز	بر کستان فضل مندی غافل جاودان کس را ندان بالذکوش تا پندار کردیم کمی افلاس پیش آرد کمی کج که از تیار این آن را گذشاد نه عریای که پیش آمد سلطنت بسا زده گاه با کل گاه با خا سری و با سوس صاحب کلاهی ز با می نامه آگاهی آورد کمی مانده بود کاسی عروسی کوبه اگر ز شاه و زود سیرش از به دلستان هر برادر که بخت آن منم چراک بکج نسازد نازکا زانم کشیدن برک نخت شای چون تو کانت بدین غنی غنی جوش کیده که مرده ساری حواجز زایل ز جوشیده بخروش و محار دل نغزده ی او بخواست مخور خم تا قاتی با ده خورشاد تو خدای و در تها کور دگر با مرغ با مرغ را خفت کمر آن بند که او سحر نازد را کین و از رفت از حرم شاه خیم خیم مخور غمی با ناز	بر کستان فضل مندی غافل جاودان کس را ندان بالذکوش تا پندار کردیم کمی افلاس پیش آرد کمی کج که از تیار این آن را گذشاد نه عریای که پیش آمد سلطنت بسا زده گاه با کل گاه با خا سری و با سوس صاحب کلاهی ز با می نامه آگاهی آورد کمی مانده بود کاسی عروسی کوبه اگر ز شاه و زود سیرش از به دلستان هر برادر که بخت آن منم چراک بکج نسازد نازکا زانم کشیدن برک نخت شای چون تو کانت بدین غنی غنی جوش کیده که مرده ساری حواجز زایل ز جوشیده بخروش و محار دل نغزده ی او بخواست مخور خم تا قاتی با ده خورشاد تو خدای و در تها کور دگر با مرغ با مرغ را خفت کمر آن بند که او سحر نازد را کین و از رفت از حرم شاه خیم خیم مخور غمی با ناز	بر کستان فضل مندی غافل جاودان کس را ندان بالذکوش تا پندار کردیم کمی افلاس پیش آرد کمی کج که از تیار این آن را گذشاد نه عریای که پیش آمد سلطنت بسا زده گاه با کل گاه با خا سری و با سوس صاحب کلاهی ز با می نامه آگاهی آورد کمی مانده بود کاسی عروسی کوبه اگر ز شاه و زود سیرش از به دلستان هر برادر که بخت آن منم چراک بکج نسازد نازکا زانم کشیدن برک نخت شای چون تو کانت بدین غنی غنی جوش کیده که مرده ساری حواجز زایل ز جوشیده بخروش و محار دل نغزده ی او بخواست مخور خم تا قاتی با ده خورشاد تو خدای و در تها کور دگر با مرغ با مرغ را خفت کمر آن بند که او سحر نازد را کین و از رفت از حرم شاه خیم خیم مخور غمی با ناز
---	---	---	---

47

در پو شید ز تو زو خوش	فرستاد و گرفت آن شیر خوش	ملک چون دید گاه نازینش	ستاد داد شکر از آگینش
خوبه چندان شب کام دل داد	بهر روی بر امون طوطی داد	کسی از کار خرد مانع پویش	که شیرین آمدش خرد و آغوش
نماز بود خست و در کعبه	نمون کرد و وقت نماز گوی	ز هر کس که بیالاسود و آشت	سوی کرد و بی ۱۱ تری داشت
خوش مغزی به از با نام تر	پشیرین استخوانی بشکر بود	شبی کاسب نشاطش لک نشد	روا بودی کسی نسک پستی
مران روزی که نصفی کم کردی	چهل من ساغری در دم کشیدی	جوسج آمد کبیر از جای برخاست	بهستان از ملک دستور پستی
نزدیک شکر شد کام و ناکام	بشکر باز گشت احوال اقام	عراق از شاه دیوار و ابرو داد	نهانهای خلوت را بر داد
شکر برداشت جمع و در نثار	که خوش باشد بیک شمع و بشکر	ملک پنداشت کان هم برادر بود	کنیز که جمع دارد شکر او بود
سرسبز شکر که امهان پرستی	خلوت با جوسن مهان سستی	عواش و اذ گای از مهتران داد	نزدیم مثل تو مهان و آفاق
هر چیزی است عمت از خوشی	ز شیرین شکر و دهر بکری	یکی هست اگر اندک است	که دست در نیک دارد و نماند
نکده مردم آرد بری پاسیکه	تا چندین نیک چون نیک پاسیکه	بسویکین بری شد کناج و بر	عن بر گفت سالی جودن شیر
ملک من رفت را نان جلد پرستی	گفت آن پند را یکسال پر دست	برین افسانه چون بگشت عالی	مراج شیدا از عالی بحالی
زیرش رام شد دوران ترستی	برادرش رفت سیر سوس	شبی بر عادت پاریه رخاست	بشکران بازار و پادشاه
جان شیرین پاریه درایت	شیرینی رسد هر که شکر است	جوشکی پند رفت از جوشن	جوشکی پند رفت از جوشن
کارین مرغی افشال جیشی	جرا هر خط بر شاخ شیشی	غلاف ناریک داری و بی	که مراحت کنی بازی قیشی
عواش و ذ شکر گای جود	چه پنداری کزین شکر گای جود	به ستاری که ستار است	که نامین رفتیم و بگره شیش
نکس امن شبی جود و دست	نقدم با کسی در روز سفت	کنیان من ادا بیان که بی	که خلوت تو ایشانش
لی من نام آن کاذب پام	بی فیشم و عشرت قزیم	ولی آن و لستان گای جود	نمن چون من شیت با شیش
جوشید این من شاه ارباب	برین معنی کوی داد جاش	روی کو را بود مهر خدای	و پندنا سفتگی بر روی کوی
جود و آتش مشرق دانه	ملک چون آب شد زانجا دانه	ز کاران سپاهان را طلب کرد	وزیشانی پرکش آن دانه
یک روی و جوش سپاهان	شد آن پاک دامن را کاران	که شکر همچنان در شکر جوشان	یا رزده کلی بر گشت خوش است
مناج و شیت جود و دانه	کنیزی پند را پر کار دانه	مندی که جود با هر کس بر شیت	مندان دود با شش آهین است
مهرزان نیز که ناستواری	عروش کرد و اند عاری	ملک را فتح آمد فال اختر	که از چندان کس چون رشت
فوت و بر این جود و جود	آین نام شوبه نشان	نسفته در امیش راست	کنین لعل را با وقت شد
موی شومین شد و ربار	شکر با او با شها شکر بار	شکر عشق شیرین خورید	شکر شیرینی بر کاه و مرکه
مرا فاش و جود و دانه	خوش آمد شیرین شد و کرد	شکر و نیک شد و نیک جود	ز خلستان شیرین جود

شاد سوای شیرین خور	کفازان گشت چون و آب شکر	بومع از دوی شیرین بر آتش	که اشد عشق هم از آگینش
کسی که جان شیرین باز آمد	چه سودا در دهن شکر نماند	شکر هرگز نگیرد جای شیرین	هر یک شکر حلوای شیرین
عین خاکست چون شیرین نماند	شکر نماند چون شیرین نماند	شکر شیرین و شکر صفت کسان	زنی خنده شکر شیرین ارجان
حشمت شیرین بر دود	شکر بر بجا جود و سود	شکر که پاشنی در جام دارد	ر شیرینی طلوت و ام دارد
عواش کان بود شیرین باز	شکر چون آب را پند که از دانه	ز شیرینی در کان ناشکند	بشکر عمل و طوطی را پند
ز شیرین تا شکر و نیک جانست	که شیرین جان و شکرهای پند	پری رویت شیرین و عاری	پرخا و شکر و دهر داری
دلش میکت شیرین باید بود	که قیشم را بی دارد شکر سود	خارج از جود و صافی ترک و شکر	خلاف آن شد که بر شکر
دگر که کت شکیم ز شیرین	چه باید کرد و اخذ جود پند	که مکن شکر بسیار بر مرکه	دل آن و نیت که لبر جود
بهر کدم کرد ام سراز یار	سوی دارم صباغ از بهر یار	دگر ره رفت کین در خرام	جود و یکن که دوا بی نام است
بر آن که از شیرین شکیم	که طفلم با شیرینی فر چشم	باید که کشد نیکل را میل	که کس را کار بر نماند تحمل
عاشقین و شکر هود و جام	جود برین بلی که د آیم	دل این رفیقان بی رفیت	ر بس طبع بان کشتی عین است
نی خواهی که زیارتی جود	شور و زرد بان جز پاریه	چنان راغب شود و جود	که از نایابش رخی مرا جام
طبع کم دارد تا حکمش یاسینه	فتوحه بر فتوح خوش یاسینه	دل آن به کرد و دوی و آید	مرا دهرم از دوی بر آید
صبرم کرد و نیک و صندوفی	ارنی شد با زمان کرد و نوبی	بر دانه روزی که در حرمت	دی کردن زار و نیک نام است
مرا دهری چه باید کرد شیر	که آهوی کند بر من دلیدی	اگر خود که سپیدی رند و دهر	که بر شکر کسان بر شکر
جودلان را زود با کس گفتیم	جود و حکیم خوش خفتم	چنان جود گرفت آن ترک طبع	که جود و کینه و دانه
جود کرد و دل باید سید جود	درش خانه دمی کفچه جود	دل من که عاشق خون برادر	صمم کرد و وضع جود برادر
ز معشوقه وفا جستن غریب	نموده کس که سبک بر طبیعت	مرا دهرم بران آرد شیرینش	که شیرین استغفر جود برین
من این آرم تا کی دارم او را	جود و دهرم تمام آرد او را	یکل و جود خوش گشت آن جود	سیا زار و پاریه جود
مزن زن را ولی جود سید	چنانش زن که هرگز بر نگیرد	دل شچاره آن غم داشت	که راز خوش را محم داشت
دل آن محرم بود که خانه باشد	دل بیکانه هم بیکانه باشد	جود و دینه خواهی دانه خوش	مهل بیکانه را دانه خوش
چنان که روز خود با بهترین	که پنداری که دهن ترکمی است	که کوششی در پیش خیار	که با اختیار با محرمین بار
مخلوت نیز از دهر و ارم پویش	که پند باشد و جود با کوش	و کوشان که پند را دانه خوش	که خاطر بان بیو سیدش
سندش این عنوان کشتن از	که تند شیت به ناکشتی راز	هرین مجلس جان کن برده مای	که مایه شکر و شیرین
مرا دهری کان پامان را نشان	مزد که بزم سلطان را نشان	کن با هم به جود شیت	که نماند و شکر و شکر

چو آن شد کلین دولت و کربار	ز کجی دست شیرین شراب	پیش در دل خود اندر کرد	دست را چون نعل و نیزه کرد
چو عالم برزد آن بدین علم را	عزیمت در خستنی بقصر شیرین	پیش در دل خود اندر کرد	کود تاراج باشد خیل غم را
ملک را در خست نخبه بر خاست	شبهت سویی صحرای فردن	پیش در دل خود اندر کرد	ز طالع نعت تقصیر رخاست
بنای چون رخ شیرین هارون	هیران بدخت بر صحرای کسیدند	پیش در دل خود اندر کرد	زمین چون آسمان از جای برآ
سپهبدان علم بالا کشیدند	ز دیکر سو سپهسالار تصور	پیش در دل خود اندر کرد	پاذه هرگاهش تاج داران
ز یک سو دست هر زین بسته	درگاهش که مدد حلقه هر گوش	پیش در دل خود اندر کرد	کلاه کعبه نای کر نهاده
نهاده غاشیه ش خورشید بر دشت	بنوفی بای سوزن جزر شیخ	پیش در دل خود اندر کرد	چونلق ابر کاقد بر کسرمه
کرافادی هر یک سوزن ازینج	هواری از وادو دم گرفته	پیش در دل خود اندر کرد	ز یکسوی چشم بند کرده مجبور
زمین از راهن غم گرفته	روانه خد خدا زهر سوخته	پیش در دل خود اندر کرد	ادب که زمین را چندان سنگ
خست کن و شادان سر سینه	بگرد شده خدین صحرای	پیش در دل خود اندر کرد	یک میدان کجی را برین دین را
کر شربای نیکار شش	ملک داد و در یکش از و در کشت	پیش در دل خود اندر کرد	ربان کار برد زهر و شیر
و جان دور یکش از مدد نیست	مشکای نوزین غبار افشان	پیش در دل خود اندر کرد	گرفت که و محمد امیل در بیل
زلف و موی و جانی و افشان	گند و بهای خوش بر آتش	پیش در دل خود اندر کرد	آب کل می شست را من
صد رخا و جگر داده و کشت	هرگاه کی در سینی باز ماند	پیش در دل خود اندر کرد	صد و هشتاد ستا و سپاه
بدان تا هر گاه کاسب را ماند	با استقبال آن که در شمر	پیش در دل خود اندر کرد	هزاران طرف خرق بود بسته
خین آن مو چون آید ز مهر	که خوام کرده و روزی چند نخبه	پیش در دل خود اندر کرد	نریبه که کند کدی ران راه
خین ز مود حور شید هما کبر	جهان خالی شد از یک کبر تر	پیش در دل خود اندر کرد	شد بر عارض لشکر جهان یک
و دان شد در هر بار یک کبر	نخبه ی و کرد چندی کرد	پیش در دل خود اندر کرد	هر در آید آن آند ملک از
بای هر زمان مجرب نیست کرد	رکاب افشار سویی قصر شیرین	پیش در دل خود اندر کرد	بی گفته جان که دیبا بان
وز آنجا همچنان بر دست نبر	ز نشان بزد و باز مردی	پیش در دل خود اندر کرد	به در یک شکارستان می اند
شب از خنجر جهان را حلقه بست	نای که با سپر ماد لیری	پیش در دل خود اندر کرد	یکی تر سکی قصر لارام
ز هر چه شد در هر چه	هواری که خد کاغذ را ب	پیش در دل خود اندر کرد	زمین که مردی آتش داشت
موی آفتاب از آن راند	ز عشق و دوزخ و جان برآند	پیش در دل خود اندر کرد	ملک ز مود کاغذ بر دوزخ
خاک سرست و دوزخ بر جان	خلاق ش که دوزخ که حوت بل	پیش در دل خود اندر کرد	آمایش نوا شد تن شاه

ملک نارا که بر خاست نادان	نشاط آغاز کرد از بادادان	پیش در دل خود اندر کرد	ماد و شاد مای بیچ اند
چو آتش خدش در افاده	نقاصای را دوش در افاده	پیش در دل خود اندر کرد	سوی قصر کارین را در دست
دل از سستی شده رخا بود	نکای چند خاسن خاص بود	پیش در دل خود اندر کرد	که خد خد ایکی خبان
دل پاکش رنگ و نام تر شد	انان پروان پی هنگام رسید	پیش در دل خود اندر کرد	رقیبی چند بار در شمشیر
بست هر یک از برین کیش	یکی خوان نه کپی حدیث تبارش	پیش در دل خود اندر کرد	یکی میدان بساط کنگه برآ
چهره را طراز از کج بردخت	کلاب افشان و خود بوی ک	پیش در دل خود اندر کرد	خاذه کوش بر دوزخ برآ
ز هر یک شکرده سنان	بر و از خون دینه دینه بانی	پیش در دل خود اندر کرد	که کوشن چشم شد ز جبهه
برون آید که آن جگر کوش	گزد شد خاک آن ایتیم کوشن	پیش در دل خود اندر کرد	که شمشاد آب کشت از آب کمن
و تنج بکری دهیده دوش	کلاه خدوی بر کوشه کوش	پیش در دل خود اندر کرد	خلی چون غلبه کوشن خنده
گرفت دست از کس و کس	ز خوش خوانی در کس کس	پیش در دل خود اندر کرد	خد کوش ریر کس کس
گرفتند کوش و دست	دست هر یک از کس دست	پیش در دل خود اندر کرد	نمای افاده و شد بکار
ز پ حوش نهانی چرخان	بجوش آمد بکار خوش و ماند	پیش در دل خود اندر کرد	مدد طاعت زخم و شش
و کوشی ز شدی نام کرد	بر و سید هر جهان بد نام کهم	پیش در دل خود اندر کرد	چو شوام نه من کوشین باشم
خوش آمد که مان و دین	نفاذ شد و دها کسیدند	پیش در دل خود اندر کرد	ز صد خرم کی جو برد
بیا ناکسته را کز هر جا رند	بسم و دوزخین تار کز رند	پیش در دل خود اندر کرد	چنت رده و سویی خد شد
هری و د آهین چون شکسته	رجرب ماند بر دوزخ شکسته	پیش در دل خود اندر کرد	نزدت کف فضل ادا کرد
رقیب را خد خوشن حوا	که مارا مان بق بر هر چا	پیش در دل خود اندر کرد	چرا و بست دین سان بر آ
دور شو که چون خیر و غلی	ز ستادست نزدیک پای	پیش در دل خود اندر کرد	چو فریاد پدید آید
تر کار لب نعل پوسته داری	بهمان چهره بسته داری	پیش در دل خود اندر کرد	پای خویش می عذر تر خورم
تر خد دانی کمن از جی داری	ندارم با تو در خاطر خطای	پیش در دل خود اندر کرد	ز نادیده شون باز کشتن
و کوشی که انجا کمن نشستم	رنگان کز سرایت بنشستم	پیش در دل خود اندر کرد	شکوب می شید و کس
کنیزی کار دین را کت چون	مخدمت خیز و پروان روشن	پیش در دل خود اندر کرد	زین اخلاق این و آن را
رنار و سنگ خالی کن میان	مخدر کن بشک و زعفران	پیش در دل خود اندر کرد	بار آن کوی شش باز
بهر پیش کا و دقت هر بند	نهی که شاه را کس کاف خداند	پیش در دل خود اندر کرد	خست و جرم و دوزخ
که کرمای مای از منجای	بذباکت دوزخ آدم دوزخ	پیش در دل خود اندر کرد	که دوری و آن سطر شینی

من آیم خود بخود خدمت بر سر کار	زین بوسه شیرین و گشاد	کویم آنچه ما باکت باید	حکیمیم آن کینم که شاد
کین کاروان پروان شاد از در	برون برد آنچه فرمود آن مهر	بعد تربت کرد آیین زینت	زود آورد سرور و خود
رخ شیرین ز جلیت گشته بوی	که نزل شاه چون سازد پای	جوان نزل ز افشانی بیهوش	رکلاب و شکر زلی و کشت
بدست چاشنی کیری جو بهشت	فرستادش شراپای جلاب	س آنکه ماه را چراید برشت	بیت عیاره آید با ده درشت
دو پوشید کلناری زندی	برو مرشاح کیس چون کند ی	حایل پیکری از زر کاین	کشیده بر پرند ارغوانی
سراخوشه بر آموذ کوه	بوسه چینیان اکنده بر کسر	سینه شری جو زلف غزل	ذو آفت از ماه زلفشان
بدین ملاکس کرد اری پای	روان شد چون تذوقی روی	سناحه و لبري در سر کفر	نیازی دین نازی و کفر
سوی دیوار قصر آید خزان	زمین بوسند شد با خون غلان	کشاده از گوش کوه کشتی	شم شیدین را کرد آتشین نعل
همان صند ز مروارید خوشا		بفرق افشان خسرو کرد پرتاب	چون کرد از دل آن سروی را
بوسه زودید ماه خرمی را		ز کسب خوست افتادین چاک	ز کسب خوست افتادین چاک
بجستی دین در قهری نشند	بجستی دین در قهری نشند	زبان بکشد با عزی و دالین	ز پر کش کرد بر شیرین شکرین
بتیاری ز جای خویش برست	سرت سبز و رخسار و شاد	جهان روشن بروی صبح خند	فلک در سایه سر بلند
که ایم تازه باشی مرد آرد	خجل کردی ز زین رو بهیا	دکچ کوه و منسج و دیا	رم کردی جو بهد خویش نیا
دل را تازه کرد این خرمیا	انگیزی لطفا و فضل شد یز	از آن کوه که در علم فساد ی	رخ بر کشته علم فساد ی
ز شکلهای کشتی کو را ویز	بروین شاد می شادی بهشت	بین دو ساختی چون شد با شری	زند منتهای کروی صبح نصیر
بعین آینه شار نشان کوب	خطا کتم نگار را خطا بود	زمین و دم دیکه ی بسق	نور قی چون فلک بالاشی
اول و بست بر سر جراب	که در جنس سخن رعنائی است	ز همان توام بر روی همان	چرا باید در ی بست بدینان
خبر بر توام بالای هست	بهمان بجزرک زین باز بست	کربانی با ده دولت بر بلند	تن پیل و شکوه شیر با دست
رای که با همان نشیند		بها از بند و پیدادش روی	علم با لای بر جسته تو دانی
فلک بند کمر خمیر با دست			نشسته بر سر پادشاهی
سین که طرف او جود جود			بخدمت خدای برام دارند
برین خنده کوب از روی منت			شمنت را کیند زیر دشت
من آن که کم که راه دایند			
سراخوشه و ده جای			
آن آن ترک می چشمه نیا			

سخن در خیر و شیرین خنای قهر

با سخن داد در خیر و شیرین خنای

در کفنی که آنان کاد جند	چنین بر روی همان زلفند	نه مهابی توای باز شکاری	لمع در یی جنگ کوه ساری
در مهابی اینک از متیانی	من اینک چون کینان بشیانی	بصاحب روی و صاحب قلی	باید کرد مهابان را خنولی
حدیث آنکه در بستن روا بود	که سرست آذن چشم خطا بود	چون خلوت نشین باشم و غم	رخت این ده مکی برود
ترا بایت پیری چند هشیار	طلب کردن و ستادین بدیدار	مرا بردن بهد حرد آسین	شبنان را من کن کن نین
چون شیرین سواری روی ده	عروسیه چون شکر کاه و فایده	تویی خواهی مگر کز راه ستان	غلام خوری چون غای ستان
بدست آری مرا چون غلامان	چو کل بوشیه کنی و اندازد آرد	سکن پرده روی با مبد شام	ز آن پس که کردی در پیمان
ترا شکر توانی این شورو	با شیرین که بر شکر کند زور	چو سلطان شو که پای کوی باز	نه چون حد و کاه کوی باز
ترا ز عشق من و من نه نیازی	من بازی کنی در عشق بازی	مرا از روی تو یک قطره پیش	ترا قبله فراوانی من پیش
در زیاده روی رفت ار کار	از او زیاده ترا کم ده حرارت	ترا مشکوی مشکین پر غزلان	میکن سک برین آهوی لان
پا ساند حد شب مرغ و ماهی	نیا سیم من از جانم چه خواهی	منم جو ی مرغ در دای گرفت	هری در سست و بی گرفت
حوطی ساخته د آئین بند	بهای جو عفا گشته خرمند	تو در خراگه و من در خراگ	ترا روی بهشت آذر اسک
چون با زخم خوردم در چار	مرهم باد در عالم مکرار	دور و دهم سر کرد ادستار	چنانک کندی کز د روزه
لی چون رفت باید ز کز گاه	زحار باید برین یاز خراگ	برین تن چون حایل بر فلک	سرفکی حایل چون کشت
بکودی چون ری شرار کمارم	که شیرینم از شیر خوارم	نه آن طغلم که از شیرین زبانی	نمزمای کلچم ر سستای
چون خرم که تو تو عیانیت	یک جو بامت سالی صابیت	موز منم از غنوی راسانم	یا زارم نخت بخت و رانم
چون آتمن که چه آخر نور پاکم	ما دل نوبت آخر دود ناکم	نخت آتش دوزخ منم انگی	حان بشکان خرم و ناکم
بیاخی غنشد با رطب خار	که بر خارم نیاید کس رطب	ترا بسیار دمی شد درین راه	ولیک تلخ من شیرین شاه
بی منم صحبتی باشد درین بو	ولیکن استخوان من مغز آید	تو در عشق من ارمالی دای	چو دینی جز خدای دای
کدامین ساعت از من یاد کنی	کدامین روزم از خند شاد کنی	کدامین جامه مرا بدم جودی	کدامین خاری از عمر کشیدی
کدامین یک ماهه از دای	کدامین شب ز صفا طای	تو ساغری روی به دوست شاد	نظم شایوری زوینت فرخاد
دو باره جیطان داد از سر مر	طبر خون با می سر و تو قیاد		کلج کفت کای و جود جود
دندان جز من از جام لبه دور	نی کویم که بر با جسرانی		طرد ز طهر حرم من شین
شانی را که چشم به شاد			کمز حشمت و نوبت به آرد

با سخن داد در خیر و شیرین خنای

سر جز من ز طوق غنبت دور	صابت که چه ز غنابت آرد
بد منای اگر بالا غناب	می سپرد ز راه با بلند
کدامین سخن اچار ساند	مرا بر سر کشت یک میل

گرفت خود ریشه خاتم نیز هستی بهری سواد آن زمان شد درین ازم را سکه و رویت کیست بدین خوبی که رویت رشک است بریز آخر اگر چه پادشاهی را بکن ستم و راه صلح گشایی اگر چه دم خوابان شد خویش کن پدای با یار قد سیه ز تو با آنک استحقاق ادم مرا نادل بود و لبر تو با سیه بس این اسب جفا بر من دادند را سهلت کن با آرمه دم جفا کن نه بس زخمه نالیت جوتمع از پای تنهیم ذی کار کن بر دل چرا داره ذی فتنه حمیدون شیر اگر شیرین بودی بخدمت شمه خندان خلق که دام غمخوارا کاروانان مباد ای تو هفت قلم را فند کسی کو با ده بر بادت گذشت سهای خون آسید کن نیاشد پادشاهی را کردی حوس کجی که محرم خاک بخت حلاف آن شد که این کردی سین به ام نام حیات	که در برابر ملک دوق شکستی که سیمین از تو برادر و دوست وصال چون ارم زان بایستی مبین هر خود که خود چمن زم بدین سان خون من جز بکشتی غناق آمیخته مددی چند بایستی کنوی نیزم دم کو نیست که کردی نگارم در جسی سراز طوق نواز شطابق ادم ز جان بجز که جان برود تو بایستی کم در خاک و که در خون نشاند بیارک یاد بسیار آرمه دم کن کا مشب شی آخره نالیت که چون من هست شیعین بایستی مگر کو نیز شیرین طاعت در بند بطنی خلق را سکن بخودی	دل شکر طاق تابع شدنگ رطب را استخوان آن شکستی اگر از یک می خوردی فروشی بیاض اجم کس بر خوبی خویش اگر شاهی نشان کو حوت کو نه بکفتم نه بد کو بست کارم خداوند آن اگر تندی نایند جوابه از آنستم تا کی کردی سعد حادثه کا ترا هست معلوم که ز بند تو خود بایم را بایستی بشیری صلا در تخت دادن بسا رخه که اصل محکمهاست دل خوش کی که غمخوار آرمه دم حما شمع از آن آب دیک جرا غل رطب بر دل خورد غار بشیری و دغان که دیک	که با قوت تو پرودن اذار شک که خرابی است را خنل مسند بمزم که با قلی مسروبی که دم جهم خوبی را کند ریش و ک شیرینی آخر شکر کت کو و ک کفتم کی صدهم دارم برست نیزم طبعی گراید نه من خاک تو ام آرمه دم برین که باشد سستی بکشد محرم ز بند دل بکا بایم جدا سیه بلخی با سخی چون زمره دادن بسا رخه که دردی خربیه است ترا خوام بدین کار آرمه دم که او نیز از لب شیرین بریت مگر کوم بشیرین شد کرمار تر شیرین و ایشان بر شیرین زین را برده اذده اذ باغ بصاحب دولی صاحب قالیان هرارت سال در شاهی بقا باغ رافسون موانع افسانه خوان نهاده سنتی بر قصه شیرین صیدا نرسکی تو خیر کن وزین درینها بسیار دانی تر آن روئی که پایانت غلام که دمان صدف در سینه دارد
---	---	--	---

باغ خندان سینه خسرین را

عبارت جهم زخم ارمه دولت بود که آنکس خود ستم با دت در آفتون حکا های با دیکند گفت نه در رستمی دین خندی بر سستی نیام ارمه ست کل آرد بد لیکن بر یکسره هرم دول آرمه بر بانست	عزالت حاجت از شاهی و باغ بس این زهر شکر کو فشان نخچیر آند با پیر توین صیدا نرسکی تو خیر کن وزین درینها بسیار دانی تر آن روئی که پایانت غلام که دمان صدف در سینه دارد
---	--

شکر گفتار دیت را چون نوتتم حسن تاکي رنجام و نخت کوی حسن از تو گنوم تا نچشم حسن در نیکی دار دبی ای سر سکت و نام و ننگ زهار حسن کان از دماغ هوش حسن باید که با معیار باشد اگر کردی زرد سر کشیدن عروسی را بوس کردی صیاری آه غنیمت من که بوش مگر بر قدری دستم زنی سنگ کن گستاخی ز جهم میرمیز ترا بسوی خوش حرکتی دل به بیچاره که یکره انداه سحر کار و مان اوده شبا حاک بخدمت شتان چنت می دادی بجان مادری شیرین ساز کردی مکن چندین بر غمخوار خواری جو ز زدی بر ما حرمه می ز تو کاسیه خمن در زمانه جو باشد زیر و با ساسک نگر جواهری کن از من بایر ارمه بس آند که تو چاره کستم من مسکین که در ممدایت چه ایاکن که آرمه بر اید	که من خود شهید و شکر دهم کنوی سخته اما صفت کوی نخچه که نامن ز نچشم میان یک دین اشد کی بودی نمن بر یکین سنگ بنیاد اگر از تحت آری آید لذت که بر کفن غرازا باار باشد ز تو کنن زما یک یک شبنم بس از عالم عروسی جهم داری که عقد غنیمت پر زخم که غناب هم داره دری شک که هر غمخوار داره شفته نقدیلج آتش و کینه دو دلی ناید بستر آه بندد مسج ربی هر کوزنگ غلط شد به بال از اندی ولی دوزخ بشکر باز کردی که کردی پیش ازین بسیار بای یتما نه بقدر پسر و رید شده تیر ملامت را شانه بوسد کمره باشد شک برنگ کل افشانی بس ارمه خار بر ارمه زخان و مان خیش او کیشتم چه شایه که نالقه در کاین دک آرد از نکر و خوش کنایه	ایان تیسری پنم که چمن حسن را نغ گفت تلخ دایست قرار کار با د برافندت بر هرین محل کی خوش دل شیند حسن تا چند کوی از روست حسن کو چون سخن پی خود گوید شی زان صدای کوی روی کرت ایندیکه پر شینه بنام ببین از شک مدارد پرشم لب چون نارد جام من چه خرم بیارک رویم اما هر عاری هران موی که در لقم غنمت بطبع این رکن چه نغم پستی دگ هر کار و اسانه غلط زان که زمت مطلق اذ به یای شادی هر شط نشینی قرا من یار و کد جزمیت یار برو و خوش کن ده رازده ما چرخنی مانده هر پخله کاهی درین ستم رخ کن زار دینی جان پندارم ای دلایه لود کل افشانی غبار آینه خنیت را آن دوز شادی که در دوز قرا مثل تر باید سر مله نای و سستی را دانه ای	شکر سوزی و هر سوزیکه هر کس در دین عالم زیاده کمن آید بر دهرم تو غمش کرم زغ پیش ازین بیند عالم تو سستی م غن اگر غمش به کون به کون کوبه شطرنج لشکر فی و آید دین قوی حنن طام سکن از پی بر دانه کوشم که نام راز بستان در دوزخ بیارک اذم این بر حیز گاری بر دانه ای سینه چون قیر خست مکرم این شکار را نغم ز جهم راس مدد ز غانی بر اذم می زدی جلالی افا بکل رخت تو ذی لایستی قرا این کار و کد بیکت کار دک می دردی و امانت اگر با کد و موری پانیه دک سستی بر دانه شوه کوم که قادم ز شید ز دس روم نگ خردن نکه ان رختی بند کوشیدنی دارم که روی سوده هر بریزد ز جهم من سستی اگر کاکون آسای تو نای
--	--	---	---

کلیم و کرد و گریه نیاید
قدم برده استی و درجه بودی
هنوز این زبیر بارادیکه
مردقت آید که کرده خنده
بغی مرغ حلقه ی وقت خواند
چون سوز ویدگان عشق و طهار
فنون چند با خواهرش برود
سرم را بخت و منم را جوانی
بشوق عاشقی را شادی کن
مکوری کو پسند کوری خویش
رعلل بن سکا پروین بکن
شب آمد برفی ریزد بجا
یک اشب برده خویشم به بار
ره اکس راست در کاشانه
راکنس و کسبی باشد طالت
غلام بی دمی وانی صواب
وگر سکن باشد در کاشانه
که آشفته شدم هوتم تو بری
گیان اکین و ادب از دور
چنان کن که تو خوشدل در گم
دگر من نخواهد شد دل
سکست سر که چون بر تافت
و عاشق که با پیوست
کمی اس حلق و که بکنی
شدی مودت و کنه کین

کهن کرده کاکری نایند
کرم کردی خداوندی نویدی
هنوز اسباب طوایف نامست
توان خواندنت مهان و کابر
فنون برده نایلی که سوده
دم راجان و جان را زنگانی
مبارک کرده زادی کن
بعد کوزه کشید کسان پیش
خاک آغذیم در خون مینکن
نخ محمدی جانش روی بر
که تا کوهت بوم زمین دار
که دوزد چشم خود در خانه
که حواهد پیش اند جا و مال
عشت این و در دو رخ عادت
فری را یک اشب ایرادنی
بر جرم که جرم تو بریدی
زبان هر من کنی چون من خور
بد از تو عشرت ساز کردم
بدشوی برای عذر آن حوا
نقار کندان بر کردن افتد
نمرک ارمه ست شذنان داشت
خداوند و مودت زیند کینه
کرم که در و این چنین است

در غی که جانی کوثر بر غایت
ولیک اشب شب در ساشین
تو امشب باز کرده از حکم رانید
ز عالم وقت هر چیزی بدیت
بلا بکنت کای مقصود جانم
جو کرد و ن با دلم نایکی کنی حرب
پسین عیب خود در ند خویش
جو کوران کرد لعل از سکن هم
ملاکم کردی از قیام خواری
کن کاشب ز برف خواب کیزد
بزانوی ادب پشت نشینم
مدار آن دوست را به تو خوش
رفیق کو بود بر تو حسد ناک
هرم بکشی راه کینه در بند
برالکن برقع از مهر آب شیند
مفتوح هم تو دای کرد بدست
کن این مودت و کشتی
قدم کرمه خیار آلود باشد
کی کا زنده او بر آسمان سنگ
کدر بر کسیر کن چون دلت از آن
مکن بر ذوق خرد سکباری
سیندنی کن حقیقت با جایی
مرا آتش و نهانی که خاموش

چون شک و پیکر کف کی شود را
امید جرم و ابرو اخق نیست
که شران کرد بستم میمانی
در هر کج را و سینه کگذی
بجای بر غنائی سر نشاند
در هر چون نخواهد که ن این
چراغ دهنه و شمع روانم
بستوی نمی سیه کن سرم جرم
بذین سان عیب من چندین
براده پنم و فوسک پر پشم
عفاک الله ابرین تجار داری
بزار و کز این برف آب کیزد
دوزم و دین آنکه در تو پشم
کریای چشم او بر دوزن خویش
بهاکش و که زنده صحبت پاک
کرم خدمت دیرینه در بند
که حاجت بدو حق نیست خورشید
کرم با قوت و دم غنیر زاهد
که از قاتم ناید خاریش
نظر ای ز تو خوشنود باشد
بازار تو خود ماره آهنگ
بن بازی کن چون مهر بازان
جو فوایدش مکن چو شکبار
کرمه مایه ای مایه مایه
جو با بستر پنداکم جوش

خانا پیشتر گویم که بشتاب
بکام دشمن کردی نیکوشت
بر غم و عثمان بنواز ما را
بکن چری که شیرینیت یارست
چراغ عالم افز و زنده بودی
عقاب از حد گذشت جگانه
توانم من کز اینجا باز گردم
اجازت داد شیرین با زلبا
حقیق ار تارک لولو را بکنیت
تختین کت کای شاه جوخت
بالای تو دولت را قبا جت
بس آنکه شد چون که آتش
مرا فریاد با آن محسوس باشد
جان نمی که شیرین کرد روزش
مرا خاری که کل باشد بر این خار
سبی کز روی مراد ستیزه حارند
به عاشق جوهر یا سنگ جوهر
بباز آنگه دل را تنگ دسپتی
قلم هر کس بحرف دست نیام
مرا سیلاب محنت هر چه کرد
هوای مایه کرمه شایند
هوای ادبی مکن شباهت
شعیری نان شعار تو نماید
نگ ما طر که کای من آید
اگر خدایاب یوسف مایه زبیر

شوی بس ترجوشا که در سن
که بکار نیست دشمن کای آن
نهانی سوز و می ساز آنگاه
که شیرین بچری سازگارست
جوهر ست آندی سوز و می
زمین چون عفت که در سنگ آید
ار او سیکه دسار کردم
خوار استم تاج و دم تخت
بیاز روی تو کرده و ن را کاش
بمهر کت کای مایه سر کش
برادر خوانده و بود آن بهایند
جوهر و کج شیرین بود سوزش
باز روی که هرگز نادر دبار
باز سبی که بر دستم گذارند
سمن چون که دایم سک بر پسر
که با دیر انکی صعبت مستی
که دست حرفه کیران را نشاید
تو رخت خویش برادر و بر کرد
هوای مایه کرمه شایند
بویا زبیر و خود زود و ریاض
در نازی ذای جو فایند
شکن خود کار کسری من آید
جانی و همان عیسی و بر خنر

زنی چندین جراحت مردل بک
به یک دهنه چون کفار من
بشور این سخن چندین مکن زور
زاد ابروی چشم جو محتاب
کلی دینم زود و دست مرغ و لکن
زهرینی بود باز منم پشت
دلکن حق خدمت می گزارم
بشیر روی تو بر جود و پوست
زیادت محنت باز از غیاری
زنی طعنه مرا در عشق فرمود
نیک ساعت رخ من تیر و زید
از دودیم مراد اتم و لب و ز
از آهن زیر سر کردن ستونم
چراغی که شمع را بر دوزد
بزدان مانع چون آهن چرخ
جوسقی دارم و دیر کین هست
حان انکار کما شد با دبی
من ایک مانع ام مرا شیند
جوایز شور و محنتی شدنگبار
شد آن اعضاها کز من شدند
من آن ترک که من نایند
دلت کرمه باشد بر کسند
که کای روی که مره و محبت

باسم خداوند شیرین خست و در

دلت این دل به پلا و شست
مکن کادم کز ای مایه سر
که شیرین تلخ کرده چون
نخوت یا تم حرم و آب
جوهر یک آندی خود هستی
رکسان و مایه سنی دلت
نظر و محبت دیرت دارم
که در کت آورد خن و رطب
کرمه است و در او دین و صفت
علم را پای مایه و تیغ را دست
که پیشتر توان بشت روزگار
بشکن کن غریبه کشته را با د
نه از شیرین جز آتشی شیند
که نشینم پای از تو کین و د
به از خن کوبسین تو تم
از شمی که رخم را بسوزد
دل از شادی دستار و شاک
حرقی ناید از دیر و است
زیادت بره برکی با مایه
تو در من من و جرم کرمه کیزد
ولا از شیرین شود کینه برادر
کشت آن کرمه با مایه
شکن کای و طمانی تمام
دست کرمه باشد و کینه
جرح کف و دود حق و دین

ایستادیم هت کین محنت میرید	مراد شد بدین روزی بر این	بدین وعد ملک را شاد کرد	تراپی را بر حق آبادی که
ز دولت بر رخ شه خال می رود	بشیمان شد سترین این ترافیت	خسرو و خورشید رفتن بعد از	خواخیز می گذشت او خال می
حاج صاحب سخن پر کمر سال	بدل بری زده از سکین ملی	زده بر زکات مستی زده	چنین آگاه کرد از حورستان
کوجن نی شاه شد شیرین شک	ز رکس برین سیاه بریان	زمرگان خون پی اندازده می	ز دست خود بر بردست می
حورینی نم گشت خال و حیران	زمین را آب حاد از جیم کران	ز دست انگرم را پای واره	بهر نوحه سرشکی تازه می
هر رایت کرد افاده بریان	از ان گستاخ رویا جمل شد	بکلون بر کشید آن شکله لنگر	نه جای آنک دل بر جای واره
جوابی طاعتی شورید دل شد	جوابی بر آتش نشسته	روی بار یک چون یکا را بر ویش	شبی تاریک چون ظلمات کبر
روان آذربان رخس خسته	خدا را در شب تاریکی می خواند	همان چایش از کیتی نور می	صیق برده ز جرم لاجوردی
نکاح و بره بار یک می راند	ی شید بر شاه عشاء بودا	می شد تا بشکرگاه خرد	چیت ماند تا خراک خرد
آمین غلامان را برداشت	مطاف و سرعک ان شکسته	نم افون خور مهتاب کشته	ز پای افاده مست خواب کشته
زبانان با سبانه بدیستر	نی دست خود را چاک کردن	زده گاه ملک می دیند شایور	کری راند سواری بر کمر زده
هم رشده ان خار کردن	ملک مایه بود آن عطف غرض	بدون آذ سوئی شرر غزلان	کند که کیمی با از غلطان
افزونان نایب مهتاب	بری کرینتی اینجا بر کردی	که شیرا بخارند و زور کرده	دگر ماری و سنجون مور کرده
ز دکت ای پری پیکر جوده	میگفت دار گلگون امداد	عجب در مایه شایور در میاس	فراز شد که کف حق شامش
حکمران دین و شایور و شاست	هک بر آخان سر بر زمین زده	سرسیدش که چون افاد رایت	کرماد از تیا شد خاک پایت
بدی پیکر از شاهان و گشت	بصفت مازگان طلی سوزش	گشتن دست و کیسور رشتان	حکایت که با او قند خوش
زاد شوی و آدای نمودن	خیل گشت بشیمان فزون	ه نان افشاهی خام گفت	سخن چون مرغ پی حکاکم گفت
خدا که عرومانه آبی آمد	هلم دریندم کباریکه آمد	سان هر که خود چاده کشتم	که متزلزل از عقل آوار کشتم
در ان بهار که لقمه دلبری	که وقت ضرورت کور شوی	تو دولت بنی تقدیر خداوند	مرا دست بدو می بینکند
مورین مناسبت بر حاسدانه	عکم راب آذر راست آمد	نوز خود را از تو پی کم کردم	آند با نوسلیم کردم
و بدین چاره بدو چیدم	را آور کف حاتم آتم	یکی در طلب کوشی کیده	جهان آواز تو شایوش کیده
نور و شانه نسا	موسه را من شد رهای	نزدن اهل و دانش را به پنم	همان جانی خاندش را به پنم
دو دست و پایش را	در سوخته من بد نشاء	در محسوس خاکی آرد و می	کن تقید تا ما ذسیا
و بدین چاره بدو چیدم	خوش و سر می خوش کرد	نم روشن گشت رشتاداش	سعد سوکند شد زلفا رشت

را خربت گلگون را جوشید	هر جوان مرد کلرخ را جودین	یکی پنهان زهر حباب کرد	دو دست خود داشت سر و پنهان
کیمی را زهر جاده حوزد	کیمی پنهان زهر حباب کرد	بدون آنکه حرکت بر وینست	بیالین شد آند دل کشاده
زمانی طوف می زد که کلشن	زمانی طوف می زد که کلشن	زمانی طوف می زد که کلشن	ز خوب خوش حوزد ناگهان
ستایش کرد بر شایور بسیار	کری من خفته و محنت تو پندار	بدست آوردی روشن چراغی	با قبال و خوابت خوب بدم
جنان دیدم که من بهین با سیخ	بدست آوردی روشن چراغی	که جفت روشنی یاد بران نور	هر غم را بنور شمع و مهتاب
تعبیرش زبان بکشد شایور	از زمین را کیمیای اصل پوشیم	بر انکیزد زهر با کوه کافور	برو ز آرد خدا این یزد شب
بدین مرده پاناداده و کشیم	بر انکیزد زهر با کوه کافور	همان کس و نشاط این سخن خفت	پارایم خنده و مجلس خ
جوان مشرق بر آید جوده نور	همان کس و نشاط این سخن خفت	عروس صبح را در نور دم بست	ی کاخ و نوحه جام ریزیم
مغ شاه از طرب چون لاله بخت	عروس صبح را در نور دم بست	زده حرم شد زان خواب نشین	همان پوشید زنده آه همیشه
را آند زده از مشرق سکت	زده حرم شد زان خواب نشین	نهای چشم بد چون کج در خاکش	بناشد مرغان را پر و بال
خدا شایور از خواب نشین	نهای چشم بد چون کج در خاکش	خرد و در که شده خردن تامل	زده قومه بستن بار کلبه
راند خوبی را بر با فلاکت	خرد و در که شده خردن تامل	بیش دابسته دامن و میان	کشید بار کاهی شست و شست
بهر هنگام سلطانی حایل	بیش دابسته دامن و میان	تویخ شک جمان ره که نکش	زهر سود می کندن بیدت
بدلیل بر آورده سیاهان	تویخ شک جمان ره که نکش	مرد و خورشید چشم از زده بسته	سپاهان جیش ترکان جیتی
صبا را بوزد چراغین اورنگ	مرد و خورشید چشم از زده بسته	بساط شایور را کند و رفت	صاحب نوبی کیمیل و میل
ز که کای دو راه و دو بسته	بساط شایور را کند و رفت	شادی جمع که ملان را	هرین کرد که شسته خردن
بساط شایور را کند و رفت	شادی جمع که ملان را	آه ب پرورند یا خردمند	رحاکش ماز را کج روان بود
بدست هر کبی بر طرف کنی	آه ب پرورند یا خردمند	مکمل کعه از غنبد ترنجی	نایب و حرم پا ذ شاسی
باب کرده ساقی جام خوش	مکمل کعه از غنبد ترنجی	پای کرده مطرب نغمه بر کوش	بها خه توده توده و کراهنای
دستان دوستان را یکپراز	پای کرده مطرب نغمه بر کوش	زخده زخم دله را شنا ساز	ملک راند شست افشار و شست
سان نغمه دماغش در جرم است	زخده زخم دله را شنا ساز	که مویقتا ریشی در شوش	نشتت بار بر سر گرفته
جورستان زدی دست شکر	که مویقتا ریشی در شوش	نواب اند شدی مرغ شایر	زده و ذل که رعود می رده
	نواب اند شدی مرغ شایر		ز لپها کرده در محسنه دوزی
			بزمی گشت و ربط را مالید
			کران مالش و در مطالت

<p>مهر و مهر مکرر بر بزم ساز که خوش کوی درین آواز ز پای جانی پاک می زند جز مجلس که عیش آغاز کردی تر نشان خوار کوش می برد کشت فرمود آنگشته غلامان سبای بار بدستان می زند ملک بر هر دو جان انداز کرده کمره خرد آن جزیره نوز برین حرکت نشان ماره و چنگ کبکسار از در در شایور زار بر طرد بن خرد می زن فروغ خیمه ها عنبر آلود کوش چنگ بر بزم ساز کار چکی امشب خوشیست</p>	<p>رواورد آفرینش را با آواز نریز این چنگ پشت ارغنون ساز که مرغ از در در بر خاک می زند یکجا چنگ و بر بزم ساز کردی کی دل داده و دیگر هوش می برد بدون افشاد چون بکشتن خاکی محشیاری به مستان نمی زند در کج و در دل باز کرده طغای که چون پروانه شایور که او با سوزن بردارد آهنگ نشان بگذرد کام از پیش درود روی که گوشت آن راه می زن محشی روز از آتش باغی آلود کنگ حلقه ها مهمم آواز فردا کف کن بر زین پندیش</p>	<p>نیکسانام شخصی به چنگی نروذ آواز موزون او بر آواز جز با و کافون نمره از نغمه را توانی هر دو مرغ از بر بزم و چنگ ناله سینه را سوراخ کردند مفتی ماند و شاهنشاه شایور نیکسان چنگ خوش که با آواز چون بن خردگاه کرده آن دور شد رنج پرده گفت آن خانه جان بحسب حال من پیش آورده ساز کزن هرگاه محترم دین زد ازین سو بارید چون بلیلی مست ننگ دل داده تا مطرب چنانچه خا بازی کران هر پرده ننگ نیکسان بر طریکان من خواست</p>
<p>بمیزد کف نیکسان از زبان شریف</p>		
<p>نکته خرام و کشای از زبان و امکن لشکر نام را شکوف زبان جان بار را با نغمه حزین نقای بدست آخر کشایم خام کرده از دامن نشانند حزمه و زمین جنب با بد می دانی می پری بچشم عالم خنده عالم خنده</p>	<p>ز سر پرده کن این طالع کران بگرد تاب و دل در موج خوش اگر بکف غلام رخت آب و کشتی دام و دشت آهنگ سینانم موسای و سرساک سرب و جگر بند که خرابی منج چون در غنچه آرازا چنانکه آید گاه بگر کشند</p>	<p>ز سر پرده کن این طالع کران بگرد تاب و دل در موج خوش اگر بکف غلام رخت آب و کشتی دام و دشت آهنگ سینانم موسای و سرساک سرب و جگر بند که خرابی منج چون در غنچه آرازا چنانکه آید گاه بگر کشند</p>

<p>بمیزی جهان بر باد داده مثل ز غرقه چون می رود بی خست جو بر نامزد را کای که با بد مرا این سوختن سوزی عظیم است نیکسان چون ز دایان افشاد چنگ نسیم دوست می باید ز ما غم کز امین آب خوش دارد چنین کمر بر ما گذشت آه و سحرگاه کمر روی زحام بر پاره آورده کمر باز بخت اینجا کز کرد کمر با مات آب زندگانی کمر بدین زلف افشاند نویسه تا بسیار خصلت جز نکوست سین کز نسی حشمتی نودم مارم غم دل در باد شایم دلم خون گردانم چون کمرین حوب زلف قوی دل برده گم کرم خواهم بخلوت ابد ادا چه باشد کز جان آب حاسیه نکست چون کلی نوز و نوز زنی منم به یار تو روشن خیال پیش وای خواب خورم راجتی و چشم را چسبانی حالت چون جانی جان داده بین راهن چن ای بین</p>	<p>بنداری بدین روز و نشاد که باید مرده و نایز از جهان بخت ببارم تا از آکاسیه بر آید ز سوز عاشقان دلدار و دیم است حد آید برده است آهنگ غزل گفتن باشد از زبان شریف</p>	<p>مهر و مهر مکرر بر بزم ساز که خوش کوی درین آواز ز پای جانی پاک می زند جز مجلس که عیش آغاز کردی تر نشان خوار کوش می برد کشت فرمود آنگشته غلامان سبای بار بدستان می زند ملک بر هر دو جان انداز کرده کمره خرد آن جزیره نوز برین حرکت نشان ماره و چنگ کبکسار از در در شایور زار بر طرد بن خرد می زن فروغ خیمه ها عنبر آلود کوش چنگ بر بزم ساز کار چکی امشب خوشیست</p>
<p>بمیزی جهان بر باد داده</p>		
<p>مهر و مهر مکرر بر بزم ساز که خوش کوی درین آواز ز پای جانی پاک می زند جز مجلس که عیش آغاز کردی تر نشان خوار کوش می برد کشت فرمود آنگشته غلامان سبای بار بدستان می زند ملک بر هر دو جان انداز کرده کمره خرد آن جزیره نوز برین حرکت نشان ماره و چنگ کبکسار از در در شایور زار بر طرد بن خرد می زن فروغ خیمه ها عنبر آلود کوش چنگ بر بزم ساز کار چکی امشب خوشیست</p>	<p>مهر و مهر مکرر بر بزم ساز که خوش کوی درین آواز ز پای جانی پاک می زند جز مجلس که عیش آغاز کردی تر نشان خوار کوش می برد کشت فرمود آنگشته غلامان سبای بار بدستان می زند ملک بر هر دو جان انداز کرده کمره خرد آن جزیره نوز برین حرکت نشان ماره و چنگ کبکسار از در در شایور زار بر طرد بن خرد می زن فروغ خیمه ها عنبر آلود کوش چنگ بر بزم ساز کار چکی امشب خوشیست</p>	<p>مهر و مهر مکرر بر بزم ساز که خوش کوی درین آواز ز پای جانی پاک می زند جز مجلس که عیش آغاز کردی تر نشان خوار کوش می برد کشت فرمود آنگشته غلامان سبای بار بدستان می زند ملک بر هر دو جان انداز کرده کمره خرد آن جزیره نوز برین حرکت نشان ماره و چنگ کبکسار از در در شایور زار بر طرد بن خرد می زن فروغ خیمه ها عنبر آلود کوش چنگ بر بزم ساز کار چکی امشب خوشیست</p>

آن آینه در چشم من پس ترکی دلی گفت دل و آذ کان مردم که گشتی پذیرم بست این بار خود را از کشتن پرخیز گشتیم بر دست مشو خون چون من زده گشتی خونی را پادشاهی که دارم بازی نیم شب زلفت بگیرم تو دادم عیان کار سازی نیکسازان روز این طیاره پرچم عاز کوی ای شیخ کوشیده که چون کوه سپند می روی دل و برپا نهی نیست جو خدمت باشد شمع نور بخوان دل ز کار بر کفن بزن چشم سید کاوشگار در پیش ازین چون ماه صبح جو ملک بهالت باشد بان سوی رود زانورده حلق آن شد که از چشم نهانی ایستادمت که روی تو در لوز وای نه نشاند ز سر نه سازد و در ده پیروز آب بشوی و در دلی چند پس من در شمع را	که نماید بحر تو صورت کس ذبی رحمت که رحمت بر دلش هر آن سختی تو باشد دستگیرم جواز دی نباشد کشتن که سختی روی مردم را کند سخت و شمعان کند را از آب برستی ببین بیند روی می شمارم جوش جودم پست پیچم تو دانی که سبک روی تو دانی ستای با رویه است آفتاب	بدان داود که و داری و در ترا ترک و من باز هوس کنون احاطه ام از سستی زین سحر ساعه بر سبزه خاری و کز من یکم در سخن پر لاله جو دارم از جمال خویش مجور خوشا و سینه که آبی در برم ملک شبی که لعل بکوت شمع پشت کشته و افکنده باشم آواز حریف چون عود خالان	کوی تو عمر شیرین جو زهرت ترا این روز و آنکه من بدین روز گرچه دست و لبک از بستی بزن چون ی زنی بخار باری چراغی را بر من آمدم بدین باز را بکن تا زانوی من از دور ای نام دی بر لاله چنگ نخسب تا قیامت بر یکی دشت زان هست که می تو زنی نام روان کرد این غزل را در سیاه ملک پای پراکنده است کوی سپای خود دوم چون سبک برای بهر بازی غم دل بر نشاند کس و دوق غار کارم از تو که جانم می تو در غرقاب خونت جو زده که جزا ماند ز خورشید چه باید صد که بر جان خود بست کم از یک شب که بوم خاک پای سپارد که باشد و ازت شدن زبان تا من بدیده آورده است زه دست عشق خود را کار برد که کین داری که گاه کرده کوی رفت و تو از این روز شاید من این آهنگی من نمی چه بد که عشقی
غزل گفتن با برید از زبان خسرو			
خی کبار من دل بر نشاند بسی کوشم که دل بردارم از تو بزن جان که چنین صد جان زده از دادم ز تو خالی و تو میشد سوی کوی بود بخواه یا نشنست بسی زهری که کردم دین جانیت مروغ بود روی تو نه تفت خدای کارینش کرده است جو شیرین دست برد ابرو دین زن را می که شای راه کرده			
غزل گفتن نیکساز از زبان شیرین			
خانه صبح پناه استوار هروزی جود بران ست چمن			

بسانای که مانند طبع کن مرد جوی زده اما نمیدداری بجاری داری از روی پر خوار کل آن بهتر کرد کلاب خیره لبت در یاد آنکه قطره آب بخر کالای کاسه تا تو آینه اگر چه زده از خون حیات من آن سایه بکشد بر لاله دین مونس و کوش کرد این پیشانی نیکساز چون زنده آتش بر اینک ز ترک ملک بده آن خلایق مختلای ای صم بر عینه خواجه کرا از حکم تو روی سر کشیدم پیشانی زهر بافی که خوردم ازین پس سر ز پایت بر خوردم کم و دسک بند بهان گویم اگر محروم شد کوش از طاعت رو تو پرست مرا امید خام ز تو بدین خوانده و گویم من عاشق و افق سازگار مرا کینست و نیاز تو دوزی اگر من بر خوردم از کونست مرا که دوز و دوزی رفت بر آذ دل شیرین بیا ن خوی روزی	بسانای که سکنان چغت و کوش باید کرد اشک سارکاری همه فصلی نزار چه بود و روز کلاسه که کذا ره کلی بریزد بغ خورشید و آنکه گرم شیب بکار آینه یکی روزت جبرانی قراضه ریز نام هر خمارت وصال تست و آنکه زلفانی ز پایت سر کرده ام بشمشیر ز حالت کرد حالی جامه را یک سه تایی از بدای بدو ریخت بسی زهر پشیمانی میشدیم که شامم جود تو بی که کردم ساز خاک برایت بر خوردم کرت جان از میان جان گویم ز بازناره می دادم نیامت اگر بر خاطر کردم تمام است مرا آن به که من به روز اذیم تو عشق تو را باغ جگارت تو باقی باش در عالم دوزی تو بر خوردم از کونست مرا که دوز و دوزی رفت بر آذ کر من روغن جراح عقل است	خوش آن باشد که اشک می کشم جان بسیار شب با ن خودت کلی کورایوید آدی زاده هر آن حضرت که نام نه مغال جو باز از تو هست از نیکویی درستی که چه دارد کار داری مهادستی ز عشق حلقه حروش پیشانی ز تو ماضیت کوشم اگر دم می تو تاپی سر کرده ام بصد زیاد کشت ای بار خدای با ستادی زادی که بر کار غزل گفتن با برید از زبان خسرو کرم همه من که کم کفایت تلم و حرف کشی ای نام کم و خاذه یک چشم جایت خسب من ز تو در جله هستی هرین تب که جود بر نام خالین خدای دل که آبی و کفایت و من تا فانی تا ز می ساز و کس سازی و کز من بر نام اگر من جان هم در مهر باشد تو دایم مان که صحبت جادوین جو بر زده بارید بر خشک و دین جان زیاد کرده آن سره آزاد	امان باشد که روز و کوش جان نامه بی ای جان چه هست مهر کام خزان آید بر آذ جو من کس در حساب نه حساب کسادی را جو من روغن بر کین شکست بست نیز آید بجاری ببین هم خیزی باز سر کوش برایم زنی اگر زنی پیش کوشم ز تو تار نکردم بر سر کوشم قوی کن کار من د کالای کرو چنگ نیکساز کوشار بزی افکند بر کشت این غزل را کصد عناه زده و کوشاید تا آحراب چشم غرض خواست شفیع آدم بتوی خوابم را بیکر چشم بوم خاک کفایت سلای برده آن و نیز بسقی کرم بر پی خاذه و زبانی و کرداری من آن حلق نام گو تا جام بر اینی کشم تا ز اگر سوزم در غمت تایی تو زبان که باشد ز خاک کفایت من ارم در کفایت حال کفایت ببین سرتی که بر کفایت سوزی کران زاده شاه آه زاده
--	---	--	--

جان کز پس هم ریزان شای
رشدن قصه برانجن راند
رسد پاکست با این همراهی
می آن بهتر که با کلی جام کیده
هر که از چشما بر گرفتند
سخن را شن بر این آوشت
سعادت چون کلی پروردگار
نخست اقبال بر دوز کلاهی
ز دریا بهر زرد غواص
بخور کن جام شیرین نوش
که جام با ده جراتی کن امشب
در کجور بر دوش دست باشد
بسا مستی که نقل خوش بکشد
و لیکن بر دوز با ده خوردن
همی گفته بسای نند روزه
حکایت بر این شرح داده
هر مذوق است سوده نواز
هر شیرین و خوشتر از کبک
هری که بدون ز غلغله
هر کیم هر کیم که نند بر
ی من خندان زانو نشینی
نیز بهر شمع آشفته اند
نماند سنن آرمایند
در میان حدیث
در یک آن با بهر شمع

هم دوزخ هنوز از پشت ماهی
که هر کس جان شیرین بر افشاند
که اند که ازین سان زرد گان
که هر مرغی بجفت آرام کیده
بر آن شغل آخر پناه بر گرفتند
بر موبدان کاین آوشت
یک مدت شوه بر آهواص
بجز شیرین بهر فوموش از دست
مرا م جام و شمع ساقی کیش
یکم مشت بودم دست باشد
بشیری زنده ان کرد و زاید
بکر خوار می شایست کردن
به جای که با ده این جیش بود
الباب کرده و بر لب نهاد
شوه سوی هر کس خویش نواز
کوستی شاه را ز غلغله ایست
که توان که با مستان سرین
نه چن که کجایان چون دوه پر
برده عشق و کیمت از دشتی
نمودن دست و دندان خندان
که در از ابروی بی نماید
مندی که دمانی نودش
و خوشتر از آن مذکک جاری

دود آند به دلت کابجید
که شیرین شد مرا م جفت و شمع
که او را جفت سازم جای آفت
چو بر کون نباشد کا و راجعت
گرفت انگاه خرد دست شیرین
بو مبدش را بطرس خاسکی داده
بجو شیرین کت شیرین زربلا
مخلوط بر زبان نیک نای
شوشیرین پرست اری پرست
اگر بالای صد کبری بر دست
خوش آند این سخن شاه عجم را
نوا بهار بدین کینکسا
یکی با بار به کفتی می از جام
بشادی هر زمان می خوردگی
چنان بدست کز می خوش بود
بشیری جمال از شاه بهشت
مجزوی به دما ز خوان روی
دوبستان چون دو یکل است
نهی خردگی روی بنشست
همان روی رستن آن با
ز طرف برده آند پروردن
شد از مستی دمان سامت بین
آن ابرودان دانه بر افکند

بهر برج محل تابنده خورشید
بهر محرش که بنوازم سرا و ار
بزد کردن و از آن مانت
بکا دامن که از خاکرا پخت
بهر خفا موبد را که بنشین
خردن پرده شامش ز ستاد
پار آید بر آنکه مرده خوا باز
بس آن گاهی نند بر رقی می
صلاد از خرد و اگر در باب
فرستادش عشق پای
که شمع که بر تنی دوشینی
عشیا ری عشیا ران کشته
یکشامت و زان آن سم را
چین ز شمع را که زین سا
برین کا سال یکست از طلم
بدین سان از شب کشته ای
بجای غلغله بر دوش برده
نهادش جفته شیرین ترا ز جفت
ز نسل با زبان دمان روی
زین زور و زانو تاب فته
نه دمان یک و نه نیمی شکست
هر سواد فرستادش بر شاه
بهراری کا یا از غلغله بر دوش
که هر چه آسمان و جهان بود
بمان دل کا موبد را کفند

بهر صید انگذ به کاهی نیز زید
بجل گفت این اثر و طراعت
ولی چون غول مستی زده زین
صد جمد و بلا برداشت آواز
برون آند ز طرف هفت پده
حور روی که بود در دامنش
بی کاذه پرستیدن حلالش
چنان آواز دلبندی جالبند
خجل روی زرویش مشتری را
رکری داری آن سنگ چون سنگ
رخ از باغ سبک روی بنی
حقیق بهم خطش سنگدشت
بنای قلب ترکستان در فیه
سپید و زم چون فاقه بر و ش
کشاده طاق ابرو را سر دوش
ز خاطر با جو با ده کرده بود
ملک چون جلوه طراوت زده
هر که چون جادوت کشت پندار
پند کرم کشته سار کارش
و در مشکین طوق هر طلق فلک
بوا بر از پیش روی ماه بر خاست
نموزستان در اند خواجه
سوی اول بکل چیدن در آید
که از سبب و بمن نه شغل باز
کوزن حاده می کوشید ایش

عذبان سدر کک روی نیز زید
خیال خراب یا سوده ای سیت
کان آند کزین ما فرزند بود
که مودم جان ما ما چار ساز
بنا میرد رخی و هفت کرده
نور ساهی که بود ماه صبح کش
عشت شد با زار جالش
بهر منهای کل خردار با قند
چنان کن رفتش بگب هر ی نا
نار و کاه جوی زو کی سنگ
درمان از خطه مو حوم
که تا بر حرف کس تهدا کشت
بهی دخیل خردستان خرنه
کشیده چون دم فاقه کشت
کشیده طوق جنب تاباکوش
ن دله چون منزع هر دی بود
ترکشی دیو دین ماه و دین
فرا ده دین بر خرای پی خار
شکست برده شیرین غارش
دو سیمین نای بر سبب نوازه
نیک شاه نیز از راه بر خاست
عبود دی دوز و قدی بنش
جو کل زان رخ غلغله زین با نه
کمی با ناز و زکس بود یارین
بروم شعر شد عاقبت چیر

کلاهی دین بر جایی صبا ی
به شیرین شدن این فیه
هر آورده اند مرستی جودت
بهر شیرین با کس از خوان بهشت
بهر کیم جوی شکر شکر کلام
هر و خورشید از غلغله جوش
بهر شتی شتی از جان رشت
بهرای تازه چون کلی پرو خا
ز نطاش چشم به حال رفته
لب و دنی از عشق آفریده
نفسش و بهام سنگ جان بخ
کشیده که در مشکین کندی
رخ تازه جو کلاه و دوی
ز قوی خواست انداش بکدن
کر شد کندی باد به نازان
کل و شکر کز این کل جو شکر
بهر دیوان ز ماه نور بر افشت
هر روی دین زیاده و دین
نخا ده بر دوش ساعری سل
نفسه با شقایق و شایات
خرد با روی خواب ناشکیست
نخوشتر زان صبحی بود دین
بس انکه عشق را آواز در دین
کمی از بس شاط انگر پرورد
شکر که کوه تا حازن خمر

شبه و صبح معاد زده ای
بهر شیرین کز ترش روی رشت
فرا ده از جایی شیشه شیشه
خرازی ش رستنی صبحی
بهر روی که آواز ش علامت
کلی از صند بارش ملک پیش
ولی نام طمع مرغ بنشست
سزاوار کنار پیکشت
هر دین شش او را فان رفته
لب و دمان و دمان شیشه
نار و داری ز لعل مان به
چراغی بسته در دوز صبحی
کلاب ارشم آن ها شورش
زمانی ز لعل از دوش بر دین
عبار کوه چشم کا روان زن
بند و مانع بس واده کبر
هران مستی و آن آشفته
تخی کرم خانی نان و دین
شکست و کاشش مرینی کل
شکر یکت فی تا خرافات
نرب حیان مانی فریت
نهی رن بک زرد سده
صلاد سوخته و ناله هر دین
بهر جود شد رسته با ز
با قوت ز غلغله هر دین

حوزین ره بسنگان باقی رهای
 محبت دارم رازانی که خشت
 برایش داده اندام نهایی
 نفس در آتش آبی هم نمید
 که کرجان را جهان در کالبد خود
 جایش داده کن محکم شویست
 جواز پیکار حق پیکار که دی
 جوی بنم خواب این ششاکست
 جوگی خواب با کثرت خیزد
 حواش داده اندام آتش آسوز
 نه که کربان پرستند از نشا تنها
 کسی که یازده تخته و کوشش
 حواش داده که پند پرست
 چهار او این جوی زمین بود
 حواش ده که کای یکین بن
 پانام و غریب که خواهی
 و دور که غریب ام اندام
 جبهه حقیقت ره بر سر نهاده
 جایش داده که راه نهاده
 حوزین شکل فرمودند که چند
 سی کوشند تا پیران آفرینند
 روم و بر سر نهاده مساند
 و دست مایه و نهاده
 هم آید به سن می کب
 اندام و نهاده
 در که گفت کای مدی در باد
 در کشته چون ماه زمین آبی
 بوشیند آن ترتم را درین مان
 در کربان شد پندار نخستش
 در کرجان ماند که قالب جدا شد
 در از جان نه جسد بر سینه شایه
 در که گفت کرجان حاصل
 جایش داده که چندین شاکست
 در که گفت بعد از زنگ کانی
 در آن نوری که پیش از جگر
 جو روی که نوری زین عت آفا
 در که گفت که در کوشش
 هوا با دست که با ذی بزرده
 در که شاه کفش کای خرمند
 طبعی که یکی نکته گفت
 در بسیار و زکم که نه که خام آ
 یکی که خورده کن جان می فراید
 در که باز پرستندش که جانها
 شنیدیم چارموند بزره عیار
 کی کشتایدان ماند که خواب
 جواز خواب اندام آفتاب نه
 از و خشی و زده اند که سنگ
 شکند که پندش را کند ست
 حیووم و نهاده جان زده انسانی
 در که از کای مواته اند

جو کرک افزون بود و نهاده
 مردی در کارش خوب چون
 هم آخر چون شود دیو آکی هر
 جوی مددی کشته جهات
 مکر پیا میران کایشان آید
 که خشی و عرب دعوی کند
 جایش داده که کان حرف آبی
 بکشد که کشتند این قوم ناورد
 کند با آله این نه برده بر واز
 بوشیند از غیب اندام پیر
 جو شیرین دیکان دیدن است
 جو بر سر نهاده کای کج کای
 بزرگ آید چون کبک که شکست
 تخمین گفت که خود بر حوزین
 هوا بشکن که نوری نیاید
 مکن تا خدمت اندام جراحی
 مان یاد اکس پی وقت نیک
 بخود کشتن توان زین کالانها
 بجای که کن توان جستن زاهد
 زنا اعلان همان پی کوبند
 جو برد ناما کشیدی حیل را در
 جوشش که بر جاده نشانی
 ز جباری پاناسیه رهنش
 مکن شوخی و نهاده ای پامور
 مشغور و چون کرکی کان کر
 شبان را کرد با خرقه بازی
 بنده و بر کانی بر باد را
 گریز مرده اردو چون آواز شیر
 گزین باری حوز و نهاده شاکست
 بنا محرم کونید آنچه پسند
 جوام مرد موبوکت این راز
 که نشان خاطر ز خویش بر آ
 درین اندیشه خفی قصه راز نهاده
 زمرده هر کس فساد اخوانه
 سخن چون شد به حوزمان حال
سوال در حقه شمس علیه السلام
 در اینم کوی و نهاده جرج اعلاش
 مکن بازی شهاب دین تازی
 ولی چون سخت پروزی خود نش
 کاش کاش کای پر یکا نه
 بکشد که کشت کاش از هر پند
چهل قصه در حیل دلیت
گفت بنده که امیت
 که از کتی کزین کاری نیاید
 جو زاهد مسکی با خرقه بازی
 که مایه خوار و نهاده نیک نیک
 جنان که آن پر مایه که درشت
 جنان کان مرغ خورده از جوج
 که دید آن ساده مرغ که پیچند
 جو غزل مایه کشت در کوی سر
 بدان نقاش چار سوزمانه
 جو زین پیکانه مرد آن پارمان
 زوش و نهاده زانغ و نهاده
 که بد دل جرج ماکه ی زنده
 بتلپس آن توانی خورده بازی
 سمور در خانه و کس مسج زهار
 ربا خوار می کن این پند خویش
 شکل و زانغ و کس این ساکنه
 با سحر که زبان زین زمین نهاده
 بحیل مال مردم خورده توان
 جیل کزاد و مشغور از جیل سار
 زدن آن ملامت بر باد نهاده
 بیایای توان رستن ز آتام
 میریک جو کشت کس جسد نهاده
 رجا کن مرص کین خان محروم
 خنده با خرقه چون ناخ با جرم

مبین از خزه بن خشم را خزه کمی کن که باشدش بدش بی چون باشد از خندان در که نیستی باید شو یار هر نفس باید شد هین راه همین درین خور را درین رون پرتا سرهای درین بند رون ب من پی رکش خرد شد روی براده پسمان شد در عیان بداد دل از خور دین شعی بر ازود یار از خاطر آتش پرستی	ز بلان بن که خروش آب جوی هذه باغ سگی برکشیدش خان که بود خندان یار سا مرد چنان کان موش نسل آید خداد کین خلقت دل خورده رویه موش آن که بر او دام تیار بومع قهر زین قند چنه چنانک آن ز کبریت ماده را کش ز بارگان بچر آتش ناده	ز خورش و زرق باید روی بر زنده در وفا کن روی در روی حد باید چشم و دراخته بروشت در کشتن توانی زین طرف مساب نسیها کس بندیش صدق من توانی شد زخمی ممنون خوابی کن تو چنگ تیز تو یکی کن منم از خشم خون خوبی کن این سخن پر سخن	ز خورش و زرق باید روی بر زنده در وفا کن روی در روی حد باید چشم و دراخته بروشت در کشتن توانی زین طرف مساب نسیها کس بندیش صدق من توانی شد زخمی ممنون خوابی کن تو چنگ تیز تو یکی کن منم از خشم خون خوبی کن این سخن پر سخن
---	---	--	--

در نسیحت مردم و کلمه جلدی

در آتش خانه خاطر شستی به کیم چون کیم دامن گیرند بصلاب کت که ام سل کشم که کوش داری بر تو روشن سیلی نان دود روی شده دیار دین ترب از اول آندیت کل باشد حجاب آفرینش فلک جوده مان دوری بندیش	من خاک کزین محراب چشم منم دانسته هر کار عالم که بر سینه ازم اسرار ملک از ان نقطه که حطش مختلف خفپ اند بیط انگای جسام هر بر عقل نونش کشت ظاهر همان خود را که اندام معاینه توان توری که جفت شست	من خاک کزین محراب چشم منم دانسته هر کار عالم که بر سینه ازم اسرار ملک از ان نقطه که حطش مختلف خفپ اند بیط انگای جسام هر بر عقل نونش کشت ظاهر همان خود را که اندام معاینه توان توری که جفت شست	من خاک کزین محراب چشم منم دانسته هر کار عالم که بر سینه ازم اسرار ملک از ان نقطه که حطش مختلف خفپ اند بیط انگای جسام هر بر عقل نونش کشت ظاهر همان خود را که اندام معاینه توان توری که جفت شست
--	--	--	--

فصلی در بیان حال خست و تنبلی

خوشتر آفرید و بکش سروار منم کل مسم کو شریف و بکی بودی برانست بند بومنه ناخشنودی بود	خوشتر منم مغزی پر زخمی شدم من که آن دوزخ حال ز مهرش از کیم و ر کینش بزرگ امید را گفت ای خورنده	خوشتر منم مغزی پر زخمی شدم من که آن دوزخ حال ز مهرش از کیم و ر کینش بزرگ امید را گفت ای خورنده	خوشتر منم مغزی پر زخمی شدم من که آن دوزخ حال ز مهرش از کیم و ر کینش بزرگ امید را گفت ای خورنده
--	---	---	---

ازین تا قو خ اختی می هراسم ازین تا خوش خصلتی خوش نه با قوش می پنم نه با سگ هرم تاج از سرافازان بود بجستی پند این دو آن بری را نه هر زن زن بود هر زاده فرزند بزرگ اند گفت ای پیش پش نشاید خصلتی فرزند کردنت تو یکی نه نباشد نیز فرزند اگر ترس شد این فرزند جا چنان آند از ان پس رای خرد بنوشا خوشی هر کاس بدشت در ان لحن چنان مرد داشت نشاندی ماه را کفنی بندیش عراج او غل تر باشد زنجیر هران نخته که دهانش بزرگست تو در دستت اگر دولت شد از که در دولت چنین بسیار شد کشاده روی باید بود بچند نه هر کس صحت او را تب بگیرد چنانی ز دل برده ارغ را ولی چون ماه نخب آب گیرد باید ساخت با هر آب بندی و کس را روزگار آردم قادی نماند کس درین دیر شنبی	فساد طالعش رای شناسم که خاکشتر بود فرزند آتش ز تو و سنگ بگریزد بفرنگ خلف بن ناخلف ارم بود که خرد پیشها یا لان کوی را نه هر کل میع آرد مرئی قند دل پاکت ز هر یک دینگاه دل از پندی پوند کردن بوز قرة تخم نویس ما مند زمانه خود کند رانش تو خوش که آتش خانه باشد جای خست ز در و در و در شده را پاکس بدشت که جز شیرین کسی نکند است که روزی هست هر کس را چنین شکارا کن برو خست زنجیر بدنالش بی دندان گریست بوتو عشق محمد دولت را چست کمی شادی و که تیار باشد که پای و سر تیار بود و در بند نه هر کس را که تب گیرد ببرد که غم را کشد چون دینم را همان از آهنی کی تاب گیرد که آند دیش کادی برش خوی کمی کورده و دیگر که نزاوت تو نیز ارم نانی تا زنجی	زین فعلی که دارد در سر خوی نه کوز آید کس را دلکش آید مود و داز آتش من کس خیر نه بر شیرین نه بر من عذر است ز من بگذر که کرم خود زارم بسا زاده که کشت آرد از زاده کرم کین بر هر د سرشت درنت تو از ان آند که خوار تبا نه که در پرایش اقتدا جانی داردش زین سان چار بوشد و را آتش خانه شد رفت ران کند است خربند گشتن دل خورده شیرین آینه شاد ز بادنی کو کلاه از حرکت و تو مکرم از زلال کرده بدینم هرانجا کاشی کرده خد آند شکوب نیز ازو غافل بودی شکج کار چون دم نشیند نشاید کرد بر آزار خود دور بسا قفلا که بندش نایدست اگر جایی را گرفت بدخواه درین کشور که هست ازین را ستیز روزگار از شرم دوست برق چون آفتاب آتش جوی اگر بودی بسط ز ابادی	زین فعلی که دارد در سر خوی نه کوز آید کس را دلکش آید مود و داز آتش من کس خیر نه بر شیرین نه بر من عذر است ز من بگذر که کرم خود زارم بسا زاده که کشت آرد از زاده کرم کین بر هر د سرشت درنت تو از ان آند که خوار تبا نه که در پرایش اقتدا جانی داردش زین سان چار بوشد و را آتش خانه شد رفت ران کند است خربند گشتن دل خورده شیرین آینه شاد ز بادنی کو کلاه از حرکت و تو مکرم از زلال کرده بدینم هرانجا کاشی کرده خد آند شکوب نیز ازو غافل بودی شکج کار چون دم نشیند نشاید کرد بر آزار خود دور بسا قفلا که بندش نایدست اگر جایی را گرفت بدخواه درین کشور که هست ازین را ستیز روزگار از شرم دوست برق چون آفتاب آتش جوی اگر بودی بسط ز ابادی
---	---	--	--

فلک کر سگت پانده دافق ز تو یا مال ماند با تو مانی جو ربط هر که او شافی پیر ز شوق پاره گزشت اندی بیت و سترون چن که رسد ز من تر خرسندی جهانیت مخرسندی بر آوردت سخی جان کبد که ناپداست هر که جوار دست تو ناید مع کار و که در جاد پای پای خوش دل عالم تر من هر خود من بدین ادبش چون دستان پای لادن تسکن ز خرو و سوزی شب تاریک و نور از ماه به جهان میگفت کاغذ نه مرست	ز کجسته و خمر و چون قادی بس آن به کو نماند تا تو مانی ز دود کوشا نشناکزیرت عقوبت من که چون بی پناهی کو رشت و شکم چمن نه بشد ز به زاسود کی ز دخت ستانیت بلای حکم آند خود پرستی پرو از شافت دست از انون دست دیگران پی کبر باری سعادت نام بر صف به پیش بدین تخت تران کوی ارکک ز بند تاج و تخت آراذ با شیه بدین افساز خوش خوش روزی	اگر دنی نماند بر تو خروش کسی کودل هرین کلزار بند چه ملکست این که چون خاک هرین پشته من بر پست بای کو رشت و شکم چمن نه بشد بر نانی هست و آبی پای و کس جان زایر که شد و دامن خراب بجهان حیران با نانی چ پخت بجو در بندی بدان ی باش خرنه تو بنداری که ترک قند داری جهان دان کاره از خلقت کز و که با نانی تخت و تاج محتاج شب آند همچنان آن سرو آراذ	جهان پغار کاغذ بارت آرد جو کل زمان پیشتر کویه کاغذ هم از پست ترا کبره ترا مار شکم واری طلب ز پست بای بدانخت هست و خرسندی کو هست آزاد طبعی کوشی مخرسندی مسلم گشت آند ترا آن پکر و خدمت به که من کیم بود کچند هر بند تو آن کز و دالم صند داری جهان خاص از پی تو آرد دست و من رانخت کن خود شیراز ممن میگفت و شد رادل مراد فلک و اغول و او از راه برده سیاهی پریش سمار بیست	که شیرین را کوه از خواب بیدار مخون دیز را بین تیغ در سایخ از هر کل چند کلزار در آند ز کس شیرین ز خوش مخون کرم شامش که پزار کجی در پای خون دهن آه بهشت جراحی رو غش تاراج کرده بسی بکویت و انکه عزم ره کرد جناک از دوشی بی تافت کاغذ و کلاب انعام رشت ولی جز از زبانی را شایست کلید کجها اقدار سپارم نهاد آن کشتی دل بر پیش ز ببرد و جاشا غننه فد کرد شذا خرد پیره کاغذ از خرد کیانی مهدی از خود قادی نخواه ایند خرد و مرا دران مده نکرد اگر آن مده ایستاده ز رزاقی جو برک پذیر کشند سرو سالار شمشیر و علم کو چه پرویز وجه کسری و جبر عروس سار انکا را کفنه برست حدیر مرغ چون خورشید بر گرفت رقص و پایان مدهش که شیرین را برودل مهران	تلفی جان جهان داد آن نهاد بر آند ناگه ابری تند سرشت جو کرده باغبان خفته بزار ز بس خون کز تن شد دفت فلک پن تاج سردی که ابر برند از خوابگاه شاه برهشت سریری و دیز سر به تاج کرده بکریه ساعی شب را سیر کرده زوشستن کلاب و کافور هوش را کرده بنای شایست دل شیرین شیرین را بایست بر کجش زیر پر پر شید دارم فرش واذ تا باشد کجش مهر و مان و محتاجان ند کرد سیاهی از جیش کافوری پر بزم و کوش بر من شهر داری باین ملوک پاری خشم بها خادان شده کسر پا ده بزرگ امید خرد امید کشند پناه و پست شایان جم کو جو در راه و حیل آند روار کشین سر و ز کس بر نخی خرد چون ناهید بر سر کشاده پای در میدان خورش مان شیرین را نزار آن کاغذ
کشته شد خرد دست شیشه				فلک با صد هزاران دین کبر ز خیمه خوش بر من بیست که بر آنک حکایت خوش تران به شیرین و برای که خوابش خود و هر سرش هیچ مری سر شاه را با لایمی جیت کو خون بر پست چون سوز شاه و منم و خود را کشند نمیدار و خام تر بی آب مشت و کز زلف و دورای	شهنش پای را بایند خرد بشفت پایای بند سایش بهر قلی دهن پر خوش مری و دیار نازین و خواب رفته بر قصاب از قصبه خوش باین شه تیغ و مشت سازمانی بزد که آفتاب ز خوش خواب که طوفان گرفته دکر که گشت با خاطر خفته مان به کس من تا کشند
سر سبزی جهان را داده کران کلن نماند شاخ و برگ جو کل دیزه کلاسیه خون دیز بایک نامی و دین پندار کو بود آن سم راه خواب خیز در تیا جیش آند هر خرابیت سپه رفته سپه سالار فرود بران اقام خون آلود می تخت نسا زدنش کران بهتر نماند بدین اندیشه صندل را کرد کجی غننه دین غم بکس دین جو سر که تند شد چون می شوش ز منسج کس تا کوه تو جلاک جان شیرین در راور جود و طاعت شد زکی مجید بر آسوده بر واری و کو هر بشده بر دوق صبح کاوان برید و چون غم گشت خود را که مادر مرگ شاه زجان برده کجی پرویز و کسری خادان سرو و در میان سرو حاران هراده حلقه رلف و دوش کوی کان فته دین اردت شین ز مهر مرگ خرد نیست عسکر حدیر سان تا کسند از شاه	شکسته کلبی پی جو خمشید بنان خنی فرو باره نگر سیک سجده کس از غم کل خون ریزه دگر شیه که عشت یار بودی پریشان شد جو مرغ تابیت تشت می جیت نور آفتاب خزید هر کشاده کج برده کلاب و مشک با عید آیین بنان بزی که شایه ز طرا زلف مان آرایش خود نیز نو کرد لپای کس دستا دوش کوش جو شیرین این حکایتها بنوشد بس انکه هر چه بود اسباب خرد جو صغ از خواب نوشین آورد ز قلعه زکی دماء ی دین گرفته مده را هر خنده نهاد آن مده را بر کف شایان تلم زانکت دفت بارید را تا و از صیغ افغان بر آور کجا آن خرد و دینش خردن کشاده سر کنیان و غلطان نهاد که هر کین حلقه در کوش بس مده مک سرست می شد کان افاده کس را کوشین حدیر پای کویان می شد آن				

جو عهد شاه هر گنبد نهادند	برزگان روی در روی ایستاد	سیان در بست شیرین پیش بود	بتراشی مردن آمد بگنبد
هر گنبد بروی طوق در بست	سوی مهد ملک شد دشت	حکمران ملک دامر بر دشت	بوسید آن من کو در جگر دشت
باینی که دید آن زخم زارین	هم انجا دشنه زد بر تن خویش	مخون کرم شست آنی خاک را	حراحت تازه کرد انعام شد
بس آورد انگی شد را هر آتش	لبش بر لب نهاد و دوش بر دوش	ببروی تمام آوار بردشت	جان کان قوم از آواز شرع
کر جان و جان و جان و جان	من از دوری و جان انداختن	بهرم خرد آن شمع جان تاب	سبارک با شیرین را شکست
آه زین رسان آن آشنای	که چون اچا رسد کینه دای	کاهی تازه دار آن حاکمان را	پا نهادن در بار مهران را
زهی شیرین و شیرین مردان	زهی جان و اذن و جان بردان	جنین واجب کند هر عشق مردن	بجانان جان جنین باند سپردن
نه هر کوزن بود تا مرد باشد	زن آن مرد شکوهی در داشت	بسا دهن از ناگو شیر مرفت	بسا دهن از ناگو شیر مرفت
خبا روی بره میدان راه پیداد	شیرین کرد بر شیرین و شاد	بر آید ابری از هر یاه آید	بر آید ابری از هر یاه آید
خودی دشت بادی شد بر حاکم	همه را کرد حاکم زمین را	برزگان چون شد خاک از این	برزگان چون شد خاک از این
که احسنت ای زمانه و بی نماند	عروسان را با ما ذان چنین	جود شد مطرب زکی و روسی	نشانده ازین جود عروسی
و صاحب تاج و تخت گرفت	هر گنبد بریشان سخت کردند	وزا با باز بس کشند خاک	نیشته این مثل بر لوح آفتاب
که بر شیرین که خاک رفت	کسی از بر کس خود را نکشت	منه دل و جهان کین سردا کس	وفاد روی نخواهد کرد کس
چه خنده مرد با این خند آیم	که یک یک باز نشاند بر جام	بشد خوب و پز جانی آقا ز	یک خوب ستانده عاقبت از
حیایه طلسمی بیخ و بی	هر شادی شکستی صبح می	هرین چنبر که حکم مهر بندت	نشانده کردنی گویند کند
هر چنبره تان پرواز که	نه بتوانند چهره از که	هرین چنبر کشایش چون نایم	جو کشاید کس با جوش نایم
جان به کادین حد خنجر	ز جو خاک بنشیم بر خاک	بگیرم از برای خویش یکبار	که بر ما کم کسی کرد جو ما زار
شیدنم که ملاطون شد و	بگیرد داشتی چشم جهان حور	بپرسیدند از تو کین گریه از جنت	بکشاید کس پیوسته گریه
جان بکیم که چشم و جان و جان	همه خاک و اذاز دیر که باز	جند خواهند گشت از آشنای	همی کرم بدان روز جذای
هری حور شدن کرد و پند	بر کی مردگان ره جز است	بای جان تو فی شد بر فلک	رما کن عمر بید خاک بر خاک
مهر بر دم کرد و خون تو	خوان رفت اند خود مردن خون	پرس از مفضل و دانه کش	که چون شایه شدن بر دم کش
ساکم رقیق موی می پایی	علم بر کس برین کاغذ پایی	خرد شمع الشیوخ راه تو بس	از و پرس آینه می پوی زو کس
هر که خندل آن بر کس نیست	بر چنان دالست آن حضرت	خرد پای طبیعت بند پایت	تنش یک یک جو سولان بنده
بند خنجر حصار بند بند	که از حور گرفت آن آینه بند	ز مال و ملک و فرز و فرزند	همه مستند است اقبال کور
و نه در آن زمانه بود	باید محسن حراحت با تو	و فیقات همه پند ساز کردند	ز تو هر یک برای از که تد

در کمال

مخالفت در دوش می و جوانی	خلاف آن شد که در هر دای	توی با خویشین هر جا هستی	برک و در ندکی هر جا هستی
خون تار در کمر کایت بر زار	جای خصلان کنار یار تبار	عنان یستان عدت را بگزار	زین مشت خیال فکرت انکار
بدوی لرزد از خنده جزای ری	ازین خرمین بخور کی از کاو	بان هر پای کا و این خرمین چند	بر عیسی خربودن ران زمین چند
که کل دار میلان بخت	بسا حاجی که خود را از اشتراست	غریب شده گوش را ملک د	بسا تشنه که در بند ارب
هرین خورشید هم رنگا دای	اگر زمر شوی چون باز کای	بند بر پشت کا و اکل زمین	درین نکا و پشت آدی خوار
که دم با زده ای و به شکر	مکونه تلخ بود عیش آن مرد	که در بنده کردش از پادشاه	حصار جریخ چون زندی است
نه زین صفت زده پای بی	گرت خود نیست سوزنی چای	هری که کن این از دما چند	هر عیسی زین شمشیر است
هرین ترسکه اند سپردن	جداره دوست انگش و فغان	که غل بر کشت و کد بر پای	بلکی چه باید ساختن پای
کادین را هر عیسی برفت	سلامت بایدت کس را بیار	شود عیسی محبت خربسلی	محبت شو کزین ویرسلی
بد و دوشه کشند خنجر	دخت اکلن بود کم ز خاکین	درختان را و مرغان را بیات	ازین جنبش که در شویات
که بکشای ازین بدین کس	تنس برد ازین پای کلونک	عنان هر کس که رکب نکند	علم تنک که عالم تنک است
که کشند روزه و صداره	بده که حاجی پرور ز خود	زلب تا نافت میدان ملک د	تنس که بر چنبر آفتاب د
باید شد محبت و شست و شوی	هرین عیسی که باید نیش زود	بآتش ده که هر خاکی ندارد	زمین کز خون ما باکی ندارد
مادرنت هر چه خندان	هرین کشتی جو تان ویران	بند بر بند کایشان رخت بشد	ولا نشین که یاران بر نشد
اگر بر آسمان باشد زین	بذین خربسلی کادی را	فرز بر غوطه و دم بر میا و	هرین هر از سر از غم و مباد
که پیش از مردن خود هر جا	زبان کند کس جان بر خنجر	بجان و اذن ز جان آفتاب	جان مردان که بر ملک شد
تا ز کس می پند و شک	فرساید زمین و بشکست	میزان خویشین را نایری	مافی که ماندن خود شکری
بشد زری کون و دیر زین	بسا بیکر که کتق آفتاب	فرشته شو قدم زین فرش	پی غولان هرین پند کردار
مهر حاکم رفته ای خون	کجا جیشید و آفرید و جاک	هر خاک زمین کشند کوس	که اندام زمین را باز جوس
که بر اند شوی بکس خنجر	که آند و نای اچا کوش و لین	نایم کین چه در آیه ملاکت	بیکر با پین که در خواب است
ملک بین با خنجر و زین	هران بین نهجه آب نیک	سرا حرام و جود الا عدم نیست	اگر حاکم شد خاک ستم نیست
چو کس این که بر و زین	شکایهای عالم چند کوس	سکوی با جوفی پند هر کوس	مظای بس کن این کشتار خنجر
اند و زین رسوای چو خنجر	هر خنجر را که دانه زین	هر ازاره زمین کان هر کوزه	چه پیش آرد زبان کان بر کوزه
بزد و دست کد و زین	دینار بستاند و عاری دانه	سازش بر دینار کام روز	بپای را که شد عالم فروری
شکست کوفت زین شمشیر	که هر پای دور کرم کس	همه و شیش کن رشتن کس	چاهای این ز شیشه انگ

معدنی ملک کریم رحمت	و هزار برنج بیاور بخت	و خود بگذرد که تا این چارچوبند	تسلی یافت از سیم ساده
کل و سنگی شد این و برانند	و طایفه و دست و پای هر کل	هرین سنگ و دین کل بود و کل	طلب کردند پری کان فروختند
تکریمت بدین افسانه بانی	هر پنداری مکر کافسان خوانی	هرین فسانه شرط است که بانی	کرشای کاره شیرامکان بود
بهم کنگر کم زند کاسینه	جو کل بر باد شد روز جوانی	سبک و چون بیت قنای من بود	ز هفت اختر چنین آورد پروان
مایون پیکری نغز و خردند	و ستاده بین دانه چرخند	برند کش هر دوازدهم آفرین	سمن کوی دلیر خوب دینار
سر زاکوش برمالش نهاده	مرا در سبیری بالمش نهاده	بوترکان کشته صحرای محار	ز ملتهای برآرد پادشاهی
کرشده ترک از خرکه نهان	<div style="text-align: center;"> در سبب فرزند محمد سکندر </div>		بدو باید که دانا بگردد زود
برین ی هفت ساله در آفرین			معینه گفت کین شکل جهان
منت پروردم و درونی نهادان	زیر تو نام من نام خدا باد	هرین دور طایلی شادانی خند	پرسید از بریدان جهان کرد
جو را برین کرد و ملالت	برافروزد این را بهالت	دانش کوش تا دیانت بخشند	تا دگر جز بنیان پیغمبر پاک
علم در کس به حرفی کار نیست	علم رکش سلی کان خدایت	بناوی که گوید عقل نای	رون شد شاه از ان کینه دل
سین گفت آن سخن بد ازین	<div style="text-align: center;"> سبب زوال ملک خسرو </div>		به شکست ای دانی در اید
که در دوری که دوران را داد			چنین پیغمبری صاحب دولت
شی رنشتن ترا زور دستان	احمال مصطفی را دید در خواب	خرامان کشته برافروختی	ره درمی چنین بازی باشد
سجود گفت با او کای جواند	ره اسلام گیر از کفر برگرد	جوابش داد تا پیر کردم	ز باد از آوازه این در کشته کرد
سوار شد ز اجار روان	بندی زد برویک نازبان	ز خواب خویش خرو چون دران	بشیرین گفت خرو دانت کید
سه ماه از رخساری بدید	خفتی پیچ شب زاده و قیام	یکی روز از غارت رخ شد سیر	ره درم نیاکان چون گفتم
پا تا ز جواهر خانه گنج	به پیم آید از و طایر و مرغ	ز عطر و جوهر و ابریشم	هران دولت که دوران را داد
ز دانی می مایگان دانی	رو از این کوش برای سیم	سوی کینه دشمنان و عیای	کمی میگردد مد اخره بازی
خبر بر خطه بست زخم	ز خرو تا بخت و می کین	جای خانه که در آن بود	شکوهش کرد را پنداری کند
میکشید و کتک رنجه	ستای را که ظاهر بود دیدند	اگر تا رنجه باز جسته	خلایق را بد عوت چاه دوا
کند و خنجر پیش آورد کج	زمین از بار کوه بدید بفر	موشه کنی که پنهان بود دیدن	جیش را با ناله که از خطه عالی
کعبه بدین و بدین باب	جو همی روشن از خدی چو شاک	مردم از دست آن کج را سر	سرمه بنام پادشاهی
شان داد و چون کاشان	دین داد و کندن برنشان	جوسا زدن خاک ز سنگ خار	خداوندی که خلق آفرید
اراده شد صد ق...	بر از صندوق سنگی قتل از	نمران شه از اید کشتاد	قدی کاوش طلع نازد

طی یافت از سیم ساده	برو یکبار لوح از در نهاده	بران لوح نواز سیم سرشته	نواز سیم رچی نوشته
طلب کردند پری کان فروختند	شسته زان و قد خواند و دوا	جو آن ترکیب رکده خاکش	کراد و چنین کردش کترش
کرشای کاره شیرامکان بود	بجستی پندای جا بکان بود	نواز اینم کرد و ن خرد داشت	هر حکام حک یکو حردش
ز هفت اختر چنین آورد پروان	که در چندین قران از دور کرد	بدین پیکر بدید اند نشاند	هر قلم عرب صاحب قریب
سمن کوی دلیر خوب دینار	ایستنی راست عهد رکنه	بمهر کوش مالیده احترام را	بدین خام بود پنا بدینار
ز ملتهای برآرد پادشاهی	بشرع آوردند ملت خدای	کسی کو پادشاه خویش باشد	هر حکم شرع او هر پیش باشد
بدو باید که دانا بگردد زود	که جنگ اوزیان شد صلح او	جوشا هفت هزار موت نظر	سیاست دران و جانش ز کرد
معینه گفت کین شکل جهان	سواری بود کان شب بیدار	جان را کلبه جوشید جانش	که پروان رخت مغر از سنار
پرسید از بریدان جهان کرد	که دینست بخنجر هر کوی	همه کشته کین قتل منظور	کردل را دین بخت دین
تا دگر جز بنیان پیغمبر پاک	کوز و کعبه غنبر بوی شد خاک	محمد کایزه از طعن کردیت	زبان قتل عام رگیت
رون شد شاه از ان کینه دل	ازان که هوشا در سرش سنگ	جوشیرین دیدند با جوش مغر	بریشان بکشت زان پیکر مغر
به شکست ای دانی در اید	طراز نوح دشت کیتبای	بچندین حال پیش از بیدار	روند بسند و کرد و بنهاد
چنین پیغمبری صاحب دولت	کرز پیشیند که این دوا	مخاصه جمعی وارد الی	دین برود و دخت کولیت
ره درمی چنین بازی باشد	برو جای سرافازی باشد	اگر برودن او رغبت کند شاه	تا دگر خار و خاکش در
ز باد از آوازه این در کشته کرد	با قبال این پوسته کرد	برو نام کج خواهی باشد	حمان در نسل او شای باشد
بشیرین گفت خرو دانت کید	برین محبت از پنداست کوی	ولی زانجا که زده ان آفریت	نیاکان راقص بدیت
ره درم نیاکان چون گفتم	ز شایان کشته شرم ام	دلم خراید ولی نم نساود	نوا این کجاست و رواند
هران دولت که دوران را داد	ز مشرق تا مغرب نام او بود	رسول ما بختها قاهر	بنوت در جهان ی کوند
کمی میگردد مد اخره بازی	کمی بر کرد بروی خرقه بازی	کمی با سک خاره رازی کیت	کمی سنگش حکایت از کیت
شکوهش کرد را پنداری کند	بروت خاک را چون باد کین	خسودش کج را تا خیر سینه کرد	نسیق کج غنی بزی کرد
خلایق را بد عوت چاه دوا	هر کسود صلائی عام دوا	بزموده از وفا عطری شستن	بنام هر شی عزیزی شستن
جیش را با ناله که از خطه عالی	بهم را بر کشید از خطه عالی	سوارش بخانی از پرو	بمردم خرو و رشت
سرمه بنام پادشاهی	<div style="text-align: center;"> ز نامه حضرت بر سالت علی اندک والنور علی بن محمد </div>		کوی جایت و بی دین
خداوندی که خلق آفرید			و جوش بدین من جوش
قدی کاوش طلع نازد	عطی کاوش طلع نازد	عزت با صفای سوز	خرد کرد و زدن سوز

اگر مردی از اهل بی که در جهانت خداوند پیش رالت سببیت که صبر غنی بود قلاب کاری در پادشاهی که اولی کردان ر قدرت هرگز قدرت نصارت توای عاجز که خرد نام داری اگر چه مرکب بودی پادشاهی مبین در خود که خود پندار حسان از آفرینش هست کدی جان شمر آید بی شد زهر آ ببین تا پیش تعظیم کفن کوی ده که عالم را خندست حدای گامی را مردی داد مجوی در مجلس رود داشت بوعنوان ختم شد صاحب دلی چو قاصد عرض کرد آن نامه نو ز تری کرد هر موسی خانی خطی دید از سادی پندار که ز غم که با این احترام میدان نامه کردن نکر با و نه آن که آن وقت می داد هم نه دعا کردی در نماز بیش سپید زینت آهانه در دون حرسه ی بدلیل از من در دست	به درخ بر کشد کشت دهانت و دیگر از خداوندان عجیب دیز روانه در اقلب داری ز مریخ او نیست او بدیدگان ر قدرت هرگز قدرت نصارت توای عاجز که خرد نام داری اگر چه مرکب بودی پادشاهی مبین در خود که خود پندار حسان از آفرینش هست کدی جان شمر آید بی شد زهر آ ببین تا پیش تعظیم کفن کوی ده که عالم را خندست حدای گامی را مردی داد مجوی در مجلس رود داشت بوعنوان ختم شد صاحب دلی چو قاصد عرض کرد آن نامه نو ز تری کرد هر موسی خانی خطی دید از سادی پندار که ز غم که با این احترام میدان نامه کردن نکر با و نه آن که آن وقت می داد هم نه دعا کردی در نماز بیش سپید زینت آهانه در دون حرسه ی بدلیل از من در دست	و اگر مرا عجبی که هست غنا که یک بشد کشت بل افتری را سیاس او را کن ارمایه بهرد عوی که بجای آه اوست خدا ی ایذا از مشتی پرستار چو مخلوقی نه آخر زوای که ی داد کشتی خاک مجوس ز خود گذر که در قانون مقدار عراق از بی سکون هست مری نوسه زان آدمی یک شخص بود به داد آفرینش جز نیایم نه بر جا و نه حاجتد جا بشت بر آردی بخبری داد کسی کاش کند مرود باشد به عنوان بر عسکرم کوش بجویند زیست غریب ز کوی هر کشت آتش فشان فشد که بخشد سویی بود دیند نام خود بالای نام نه نامه بلکه نام خویش را چراغ آنگاه را آکی داد کلاه از مار کمری در خاد	فرستد در جنت از کیستش بودی برده پیغامبری را شنا سایی پس ان کوراشانی بهر عیبی که خواهی پادشاه خدا ی ایذا از مشتی پرستار چو مخلوقی نه آخر زوای که ی داد کشتی خاک مجوس ز خود گذر که در قانون مقدار عراق از بی سکون هست مری نوسه زان آدمی یک شخص بود به داد آفرینش جز نیایم نه بر جا و نه حاجتد جا بشت بر آردی بخبری داد کسی کاش کند مرود باشد به عنوان بر عسکرم کوش بجویند زیست غریب ز کوی هر کشت آتش فشان فشد که بخشد سویی بود دیند نام خود بالای نام نه نامه بلکه نام خویش را چراغ آنگاه را آکی داد کلاه از مار کمری در خاد
در معراج النبی صلی الله علیه و آله			
بشد لشکرش در میدان بند کشتن آن بولاد دسم اگر چه شمع دین دوزی نماند هدایت چون بندشان در دین زهی کردن کشتی کریم تاجش زهی بری که او در خوابت زهی سلطان سوار کافرش محمد که کج نوبت کوفت خاک شبی رخ تافته زین دیر فایند نگارین پیکری چون صبح بخیز چو درای ز کوه کوه زینش و شاق شگبم هست خراگاه نموده انبیا را قبله خویش رون رفت ز دم تیر پوشتان کشت راقب در عقب بدین کا ز استخوان کج کرد ز رفت آج داد مستری را جو یوسف شری در دوزخ بریزش سر طایر پر فشانده جو پروت رفت از ان دهیز جو یوسف شری در دوزخ بریزش سر طایر پر فشانده جو پروت رفت از ان دهیز	عقابش را بگوشه بنهار کویت را بدین خوار شکم چو چشم اهی بود سوختی نماند بزان ماندند محروم از غایت کند هر کدی طوق خراجش ز من آسمان نورش کشت خلق در ساری آن هانی سرش بکرا ز لکام و رانش از کشتند دم کس ز ورق نشین بزان خلی شمشیر شمشیر تفصیل امامت دقت در پیش ز خرگاه کبود سبز پوشتان احد را دست بر جنت کشید ترا زو را سعادت سنج کرد دیده ز آفتاب انکشتی را جو یوسف شری در دوزخ بریزش سر طایر پر فشانده جو پروت رفت از ان دهیز	خاموشه مردی از در جوب روان دولت زمین پادشاه زین سنگین دلا ز این کوه زهی خبری کریم و ابشت زهی ترکی که میرفت حلت دری سخیل سر مکن از انوار رسیده به بریل از پند د ابر از ابر نیسان خوش حال قوی پشت و کزان نعل و کفش جو مرغی از مدینه بر پرید مکرده انبیا را پشوا سی ارین کرد اید چون با دشتی محسوس که کشتان پیش برافش دم و ما خزان در بشت رفع زلیان آسمان کیند ژ و در کاش مانده خوش در یک سیزی دجیان آن بلغ بران پندگی طاکس اخضر سرافیل آید و بر پر نشان جبرین بر جبرین شش موی اند فوس پروت جهاد از کج کوفت بخت را جبرین بخت شکست کلام سردی نه قتل شین	بشد لشکرش در میدان بند کشتن آن بولاد دسم اگر چه شمع دین دوزی نماند هدایت چون بندشان در دین زهی کردن کشتی کریم تاجش زهی بری که او در خوابت زهی سلطان سوار کافرش محمد که کج نوبت کوفت خاک شبی رخ تافته زین دیر فایند نگارین پیکری چون صبح بخیز چو درای ز کوه کوه زینش و شاق شگبم هست خراگاه نموده انبیا را قبله خویش رون رفت ز دم تیر پوشتان کشت راقب در عقب بدین کا ز استخوان کج کرد ز رفت آج داد مستری را جو یوسف شری در دوزخ بریزش سر طایر پر فشانده جو پروت رفت از ان دهیز جو یوسف شری در دوزخ بریزش سر طایر پر فشانده جو پروت رفت از ان دهیز
در معراجها مصطفی علیه السلام			
در معراجها مصطفی علیه السلام	در معراجها مصطفی علیه السلام	در معراجها مصطفی علیه السلام	در معراجها مصطفی علیه السلام

اگر مردی از اهل بی که در جهانت خداوند پیش رالت سببیت که صبر غنی بود قلاب کاری در پادشاهی که اولی کردان ر قدرت هرگز قدرت نصارت توای عاجز که خرد نام داری اگر چه مرکب بودی پادشاهی مبین در خود که خود پندار حسان از آفرینش هست کدی جان شمر آید بی شد زهر آ ببین تا پیش تعظیم کفن کوی ده که عالم را خندست حدای گامی را مردی داد مجوی در مجلس رود داشت بوعنوان ختم شد صاحب دلی چو قاصد عرض کرد آن نامه نو ز تری کرد هر موسی خانی خطی دید از سادی پندار که ز غم که با این احترام میدان نامه کردن نکر با و نه آن که آن وقت می داد هم نه دعا کردی در نماز بیش سپید زینت آهانه در دون حرسه ی بدلیل از من در دست	به درخ بر کشد کشت دهانت و دیگر از خداوندان عجیب دیز روانه در اقلب داری ز مریخ او نیست او بدیدگان ر قدرت هرگز قدرت نصارت توای عاجز که خرد نام داری اگر چه مرکب بودی پادشاهی مبین در خود که خود پندار حسان از آفرینش هست کدی جان شمر آید بی شد زهر آ ببین تا پیش تعظیم کفن کوی ده که عالم را خندست حدای گامی را مردی داد مجوی در مجلس رود داشت بوعنوان ختم شد صاحب دلی چو قاصد عرض کرد آن نامه نو ز تری کرد هر موسی خانی خطی دید از سادی پندار که ز غم که با این احترام میدان نامه کردن نکر با و نه آن که آن وقت می داد هم نه دعا کردی در نماز بیش سپید زینت آهانه در دون حرسه ی بدلیل از من در دست	و اگر مرا عجبی که هست غنا که یک بشد کشت بل افتری را سیاس او را کن ارمایه بهرد عوی که بجای آه اوست خدا ی ایذا از مشتی پرستار چو مخلوقی نه آخر زوای که ی داد کشتی خاک مجوس ز خود گذر که در قانون مقدار عراق از بی سکون هست مری نوسه زان آدمی یک شخص بود به داد آفرینش جز نیایم نه بر جا و نه حاجتد جا بشت بر آردی بخبری داد کسی کاش کند مرود باشد به عنوان بر عسکرم کوش بجویند زیست غریب ز کوی هر کشت آتش فشان فشد که بخشد سویی بود دیند نام خود بالای نام نه نامه بلکه نام خویش را چراغ آنگاه را آکی داد کلاه از مار کمری در خاد	فرستد در جنت از کیستش بودی برده پیغامبری را شنا سایی پس ان کوراشانی بهر عیبی که خواهی پادشاه خدا ی ایذا از مشتی پرستار چو مخلوقی نه آخر زوای که ی داد کشتی خاک مجوس ز خود گذر که در قانون مقدار عراق از بی سکون هست مری نوسه زان آدمی یک شخص بود به داد آفرینش جز نیایم نه بر جا و نه حاجتد جا بشت بر آردی بخبری داد کسی کاش کند مرود باشد به عنوان بر عسکرم کوش بجویند زیست غریب ز کوی هر کشت آتش فشان فشد که بخشد سویی بود دیند نام خود بالای نام نه نامه بلکه نام خویش را چراغ آنگاه را آکی داد کلاه از مار کمری در خاد
در معراج النبی صلی الله علیه و آله			
بشد لشکرش در میدان بند کشتن آن بولاد دسم اگر چه شمع دین دوزی نماند هدایت چون بندشان در دین زهی کردن کشتی کریم تاجش زهی بری که او در خوابت زهی سلطان سوار کافرش محمد که کج نوبت کوفت خاک شبی رخ تافته زین دیر فایند نگارین پیکری چون صبح بخیز چو درای ز کوه کوه زینش و شاق شگبم هست خراگاه نموده انبیا را قبله خویش رون رفت ز دم تیر پوشتان کشت راقب در عقب بدین کا ز استخوان کج کرد ز رفت آج داد مستری را جو یوسف شری در دوزخ بریزش سر طایر پر فشانده جو پروت رفت از ان دهیز جو یوسف شری در دوزخ بریزش سر طایر پر فشانده جو پروت رفت از ان دهیز	عقابش را بگوشه بنهار کویت را بدین خوار شکم چو چشم اهی بود سوختی نماند بزان ماندند محروم از غایت کند هر کدی طوق خراجش ز من آسمان نورش کشت خلق در ساری آن هانی سرش بکرا ز لکام و رانش از کشتند دم کس ز ورق نشین بزان خلی شمشیر شمشیر تفصیل امامت دقت در پیش ز خرگاه کبود سبز پوشتان احد را دست بر جنت کشید ترا زو را سعادت سنج کرد دیده ز آفتاب انکشتی را جو یوسف شری در دوزخ بریزش سر طایر پر فشانده جو پروت رفت از ان دهیز	خاموشه مردی از در جوب روان دولت زمین پادشاه زین سنگین دلا ز این کوه زهی خبری کریم و ابشت زهی ترکی که میرفت حلت دری سخیل سر مکن از انوار رسیده به بریل از پند د ابر از ابر نیسان خوش حال قوی پشت و کزان نعل و کفش جو مرغی از مدینه بر پرید مکرده انبیا را پشوا سی ارین کرد اید چون با دشتی محسوس که کشتان پیش برافش دم و ما خزان در بشت رفع زلیان آسمان کیند ژ و در کاش مانده خوش در یک سیزی دجیان آن بلغ بران پندگی طاکس اخضر سرافیل آید و بر پر نشان جبرین بر جبرین شش موی اند فوس پروت جهاد از کج کوفت بخت را جبرین بخت شکست کلام سردی نه قتل شین	بشد لشکرش در میدان بند کشتن آن بولاد دسم اگر چه شمع دین دوزی نماند هدایت چون بندشان در دین زهی کردن کشتی کریم تاجش زهی بری که او در خوابت زهی سلطان سوار کافرش محمد که کج نوبت کوفت خاک شبی رخ تافته زین دیر فایند نگارین پیکری چون صبح بخیز چو درای ز کوه کوه زینش و شاق شگبم هست خراگاه نموده انبیا را قبله خویش رون رفت ز دم تیر پوشتان کشت راقب در عقب بدین کا ز استخوان کج کرد ز رفت آج داد مستری را جو یوسف شری در دوزخ بریزش سر طایر پر فشانده جو پروت رفت از ان دهیز جو یوسف شری در دوزخ بریزش سر طایر پر فشانده جو پروت رفت از ان دهیز
در معراجها مصطفی علیه السلام			
در معراجها مصطفی علیه السلام	در معراجها مصطفی علیه السلام	در معراجها مصطفی علیه السلام	در معراجها مصطفی علیه السلام

بهر عضویش شش رقیق آورد
خطاب آند که ذی مقصود کرد
که کاران امت را دعا کرد
کلی شد سرو قذی بود کا اند
ز ما بر جان چون او تازنی
نضای مان و مان تازنی
نه پی هر که دریا پروا آمد
دارا کن که خوی چرخ نداشت
طیلب روزگار بافتون دوست
علاج الکسن او انجمن کوش
جو طبل گشت خدی میزدین
رین دهن که شطرنج زیادت
رو پی هر که یی بند برای
قدم در نه که چون رقی مصداق
بنی و تری شد جو اسید
وفت مرک با صد داغ و جزا
ولایت پس که کاه کعبه
موموی رفت زرد بر بریم
ستم کار ی کیم که هر کار
به ستم خویش دیدم بر کارگاه
موموی باشد بن زنا
باید نه هر که در کرد
موموی و دای و دای
موموی که در دای و دای
موموی که در دای و دای

ز هر موی دلش خشی بر آورد
مران حاجت که مقصود خوا
نشدایش جمله حاجتها را کرد
بلالی رفت بدی بود کا اند
ز ما بر جان چون او تازنی
نضای مان و مان تازنی
نه پی هر که دریا پروا آمد
دارا کن که خوی چرخ نداشت
طیلب روزگار بافتون دوست
علاج الکسن او انجمن کوش
جو طبل گشت خدی میزدین
رین دهن که شطرنج زیادت
رو پی هر که یی بند برای
قدم در نه که چون رقی مصداق
بنی و تری شد جو اسید
وفت مرک با صد داغ و جزا
ولایت پس که کاه کعبه
موموی رفت زرد بر بریم
ستم کار ی کیم که هر کار
به ستم خویش دیدم بر کارگاه
موموی باشد بن زنا
باید نه هر که در کرد
موموی و دای و دای
موموی که در دای و دای
موموی که در دای و دای

ز هر موی دلش خشی بر آورد
مران حاجت که مقصود خوا
نشدایش جمله حاجتها را کرد
بلالی رفت بدی بود کا اند
ز ما بر جان چون او تازنی
نضای مان و مان تازنی
نه پی هر که دریا پروا آمد
دارا کن که خوی چرخ نداشت
طیلب روزگار بافتون دوست
علاج الکسن او انجمن کوش
جو طبل گشت خدی میزدین
رین دهن که شطرنج زیادت
رو پی هر که یی بند برای
قدم در نه که چون رقی مصداق
بنی و تری شد جو اسید
وفت مرک با صد داغ و جزا
ولایت پس که کاه کعبه
موموی رفت زرد بر بریم
ستم کار ی کیم که هر کار
به ستم خویش دیدم بر کارگاه
موموی باشد بن زنا
باید نه هر که در کرد
موموی و دای و دای
موموی که در دای و دای
موموی که در دای و دای

ز هر موی دلش خشی بر آورد
مران حاجت که مقصود خوا
نشدایش جمله حاجتها را کرد
بلالی رفت بدی بود کا اند
ز ما بر جان چون او تازنی
نضای مان و مان تازنی
نه پی هر که دریا پروا آمد
دارا کن که خوی چرخ نداشت
طیلب روزگار بافتون دوست
علاج الکسن او انجمن کوش
جو طبل گشت خدی میزدین
رین دهن که شطرنج زیادت
رو پی هر که یی بند برای
قدم در نه که چون رقی مصداق
بنی و تری شد جو اسید
وفت مرک با صد داغ و جزا
ولایت پس که کاه کعبه
موموی رفت زرد بر بریم
ستم کار ی کیم که هر کار
به ستم خویش دیدم بر کارگاه
موموی باشد بن زنا
باید نه هر که در کرد
موموی و دای و دای
موموی که در دای و دای
موموی که در دای و دای

در حکمت و ختم کتاب فراید

مان بیک نیت یا ذی کیم
اگر باین کن که کشتن پست
چو پنداری کزین سان گفت
نخواهد ماندن آخر با دانه
نپستی کرد ازین کند که پنی
هرین مشکین صد فاه نهانی
لی خرد چون در ده نباشد
کن کاران سخن پاکیزه گفت
عنهای کن رای مطاقت
گذشت از با نصد و مشاوشال
طلسم خویش را درم گشتم
اگر من جان مجبورم تن ایست
خدی حرف نیک و نه باشد
بدرم ترشتم از کرده خویش
نخسب شب که کبکی بر نشیخ
جودان که خوردم شتی با غار
کمی کو بر تظای می برور شک
میردم کرد مان خوام بر آورد
روشم تا ترا ده دارشامان
اگر شیرین عربا را میفکن
بسا منکر که آمد تیغ و شت
جو عیبی برده و زانویش شست
زمن که کو کوی شتی برافروخت
وگر سبکی دهن بر کاس من
جو از اند مجرمین پیرا پرشند

که پیش از هر یک یک توبه پیرم
بصد سوگند چون یوسف حوی
بوده موقوف خانی استخوان
هرین نه مطیع دین جباران
جز آن قالب که بر تپش نشی
بسا در نامر پی از معانی
از جزدام و دد و دد نباشد
سخن بگذار مروارید سفید
در زان ترشت انکار معانی
زده بر خط خوابان کس من خال
ز هر پی نشانی باز جستم
وگر یوسف شدم پیرا منیت
حدکس نیک خواه خود نباشد
بر شیم غمخوار بر یک کتم دیش
هری نه تغزل دانه کان کتم
هم دقت و دقت و دقت باز
نسب آب بند دین پاک
زخم پیلو پیلو چند تا ورد
هری جدم دستد هنر خال
عزبان را سکان دارند سخن
بر آرد زخم و شمع خوش کشت
خری با چار پا آند زادش
کس از من آفتابی دریا نوشت
هری شد مود را الماس من
رس هر ده دد و دد و دد

ز محنت رست هر کوشم دست
لبافت را جان بر کار بند د
بذین قاروره ناپند آید د
بودت آید که دقت آید آخر
از چا توشه بر کا بنام علف نیست
ز این پرده و پنی دایون
مرا کوشه و ی توشه سازد
هرک روزگار رو کوه کرد
بگویم توبه پیشین و نه بیشتر د
بزدانستم که در ده هر دای
بذین تاهر که دارد دینم د
حدا با حرف کیران هر کیستد
لی آن کر معانی با خست
حرام باذ اگر آبی خورم خام
ز من اصلی هم در بدن ریخ
بران شاکي هزاران آفرینش
پایک شب بین کان گندم را
بصد کوی بسوزم دماغی
هری دینی و دینی دهم کیم
جداک از طعنه خاک و آبی
بسا که با کس کشت خالوش
نجوم عیب هر کوی عیب نیست
اگر در راه خود یک دانه دیدم
جو کس آن آبا کز من ست د
تخس که هم مدوی خویش

بذین توبه طوطی ز من ست
که جشی ریز و جشی خند د
بذین خرابی ناکه خاک بین
تایها شود ز پده طاهر
هر چا جو که ابد جز صدق نیست
هرای او نواز نهیای توفید
خرکش چک باغن خرمنه
کن رخسار مروارید را مرد
جود قیاس کفی جویند د
ز مهر من عرو یی بوکاری
به بند مغز جانم ز هر پی پست
حصاری ده که حرفم ر پست
بذین سخن طری غریبست
مطای بر نیارم نخند ز خا د
اگر از یک جوید آرم کی کج
اگر کو تخی خورده کفی کشت د
نه کان گندم بی مان گندم
رست آرم بشیبه سید جرفی
بغبار کا و کدن ماه از رخ
جودام هر حق حق است
هر از پیش از دین کشت کوش
کو عیب کبی کو عیب حوت
صد د سنن علم الاکسید
خودم سم من اگر بر شاند
جود کاس من عیب و کتم د

که آن پ برده نامزد کن
که بچه جام تلخیا کنم نوش
که کشور که بر خیزد چراسیخ
بشکر زهره بایه خیزد
من از دامن جوهر یار خیزد
دمان خلق شیرین از دامن
هر بر سینه کو نای خنده خوش
برین طلاس ماران مهر پاشد
بسی پر کشید بر کیمیا سب
ترج برده اورد و یار یار کن
عروبی که پین با تخت و تاج
خود داند به جاذبه و مانع
شکایت که می گویم از دست
بسی تیرا زگان انگذه بدم
شکایت چون بر آینه خروشه
خروشه ش بچندین دلبندی
بسی جینی خوزه تا برین
بشیرین صیت از کج تی رفت
چندین بکوت وخت برده است
که که یکی آند نار حردست
ترا حرد که پند روزی کند
شال شاد بر سر خادام
حرد صحت شد مست ارمی
نارک و جدم حردون
حرد و صحتی بدم قلم

که این کشتک را گویم زهی باز
بیکر چشم دادم حلقه شکوش
دخندش روغن اهر داغی
بس هر کتک دشنای شیدن
که پانم ز سنگ طعنها بر
دخندش قالی از قلی دمان
غریب آب می سوزد بر آتش
که طلاس و ماران خفته باشد
غلط کنم که کجی و از دمان
هر رخ از قبله تر ساحل کن
سرو پای دی از ترید و عراج
ز چشم انبای من لبه قلم

زهره داغی بحر جستی بخریم
کنده دادم بچندین اوستانی
که اینچا حیدرین شعی و پندور
بسی هر کتک دشنای شیدن
که پانم ز سنگ طعنها بر
دخندش قالی از قلی دمان
غریب آب می سوزد بر آتش
که طلاس و ماران خفته باشد
غلط کنم که کجی و از دمان
هر رخ از قبله تر ساحل کن
سرو پای دی از ترید و عراج
ز چشم انبای من لبه قلم

بر زینتی جز احسنی نگویم
جراحی را درین طوفان با ذی
از آب سرکش افتاد کافور
که از ماران نیا خند خالی
که کجی ای خاز ماران خیالی
که کجی ای خاز ماران خیالی
که کجی ای خاز ماران خیالی
که کجی ای خاز ماران خیالی

رفتن نظامی بدینگاه ممدوح

نماندن با هر سر و پشی
رساندن بهر از بر بند
بجز شک از صرا کردی ندیدم
علامه رنده کنیز ریغ می رفت
زمین کشته و اندر و ده کشته
نخچله و دخی داد و بشت
کند خویش کذا رهند
خار و سوز و زهر بکشد
هر دهم بشت با وکی پای
که مردم زهرا خان در پیر
نارک وای رفیق و یار

چنین مدهی که ماضی فرغ
پذیرفت چندین ملک و دالم
مان حلی خرام خسر وایند
بهر شاهان که در حق ماند
ذین انوس می خود می
که بی دوزی مکران کایک لقا
مالم داد کن توقع شاعت
ز و خوافم من و دمان بزم
درون مانم سوی صرا شتابان
هر نفس روی شد طبع سیزم
هر برال کران روی بریم

زهره داغی بحر جستی بخریم
جراحی را درین طوفان با ذی
از آب سرکش افتاد کافور
که از ماران نیا خند خالی
که کجی ای خاز ماران خیالی
که کجی ای خاز ماران خیالی
که کجی ای خاز ماران خیالی
که کجی ای خاز ماران خیالی

هر چند که آبی نان خوردم
ز مشکین بوی آن حشر کرم
درون شد قاصد و راهبر
شمس الدین محمدرکش برین
ما در بنم گاه شاه بردند
زمین پوشش خاک را نشد
طرف داران ز کجی آمدند
کف راوش بمرکس دادند
بهرای ماند موج نیل رکش
بشت بزم از بزم محشر
ندامت مختلف در پرد سازنی
کوفه ساقیان ی برکش
شکوه زهرین بر من نکرده است
بجنت ساقیان زاد داشت
نرای نظم او خوشتر ز روده
بس که حاجب خاص اندوخت
سرخه سیمان بر کن خویش
گرم ز کفار از دل نوازی
قیام خدمش را شش بستم
سخن کنم خود دولت و قتی
وزان مذک که سلطان شستند
کمی چون ابرشان کریر کشانم
ساعه ساقیان را برده از خوش
حور پای آفتابم کشیدند
خدمت را بر خیزد و کوش کرد

بشکر شده عای تازه کردم
زمین هر زیرین شد حشر کرم
که چند بر لب دریا کز کرد
پار آن زاپهر و تازه دایز
عطار و دایره ما بردند
ما از سر خاک با شش خنده
بوت کاه هر کاهش کربند
کمی خمی و کاهی حل نمی
کرم در بود در دل هم ننگش
ز خوشکای ی پر کرده کشتی
نرازش شفق حیران نوازی
ملک می خورد می بدخواه شد
نزان بشی که زاپهر و کد داشت
بجند مطربان را که نرسند
سراسر قلهای او سر و دست
هرای ای طاق و با مردانی
سرا غلغله کندم حرد و پیش
بودی بر سلیمان که با زنی
بگوشت اقبال او بشین شستم
سخنهای کرد دولت ی بسیدند
زبان کر بکوش آرد خند
کمی چون بر نشان خنده ادم
مغنی را شده دستان نوازی
بسو کندم نشان این منزلت
ز شیرین دهن بر خوش میگرد

نسیم دولت از هر کن و روزه
بوی بود بوی ره کو تا کردم
شاه از صراف جوهر خانه خوش
برون آند زهر که حاجب خاص
نشسته شاه چون آینه خروشه
شکوه آهش از زهر کبر
هرش بر محل کشور بکشاده
ز تیغ شک جثمان حصاری
سر شاه قزل شاه از سرخت
بر او تار مغنی هر سوزنی
فرزهای نظدی را غرا ان
بهره اندکش خبر کاغذ نظای
بفرموده از میان ی بر گرفت
اشاره که کین یک روز نام
بجو حضر آند ز باد سر تاج
حردن رخم تی لرزید چون
بزان تا بوم او را چون زین
من از مکن او جوشی کرم
هر هج شکم را کشتند
اضحیها که شایان راباید
بسی بالوده های زعفر سبزه
چنان کنم که شاه حشر
از دوازی بر حاد حرد
دان قوی کون حردا حردم
حکایت چون مشرب حرد

ز لطف شاه ی دادم حرد
ز نسیم ساطع شاه کردم
بجمع و وقت از پروانه خوش
زهره داد که حرد خراس
عای کینه و وقت مجشید
کند قیسروان را جامه حرد
حرد حرد بر محل بیتاده
قدحان را بزان ره ملک
نهاد تاج دولت بر سرخت
بر شک و کبر بسته رخ
دزد بر زخمها چکالان
زود کش شادی بر شد کای
مدارای مراد هر کرم
نظای را شوهر زود و زود
که آب زدی که حرد و نیم
حوز که کرای حرد حرد
بهر دهم آسمان بر خاست
دو دهم را حرد حرد
هر کسی چندم زوق حرد
وصیهها که حرد حرد
بشکر حرد حرد
حرد حرد حرد حرد
ت ک ک حرد حرد
نشم حرد حرد
حرد حرد حرد حرد

نهشته دست مرد و دم نهاده	ز تخمین حلقه هر کوشم نهاده	شکری ریخت و می کاهان	حدیث خسرو شیرین حکایت
که گوهر پند پادشاهی نهاده	چون صنعت سخن را داده آید	کز اینهای بی امان کردی	هر آن تاریخ ما را تازه کردی
که کل از بنیان تری هوئی	نه بلبل زان خوی تر هوایی	کشاده خواندن اویت بریت	رنگ منقوح را چون دین ز
ز حق زدودگی کانه حوریش	هم آتش فام شدیم ز غریبش	مسلوا کرده هوش ای پیش	که هر کوی خورزی کوی انیس
هر آن باوده بالوده چون شبر	ز شیرینی نکردی هیچ تقصیر	عروسی را بدین شور و بازی	که بودش برقع شیرین عاری
چو رودندان ما کردی طلاس	چو دندان سوزده شد با لعل و طالع	تمام برین موسم بر باد ز	معاشی رخ شد چون شرباز
بر خورشید شام جهان بود	جهانم هم ملک هم جلوان بود	چون نامه که برین سالهار نج	چه داذت دست مرزا اگر مرز
شیدم قریه از بر حلاست	دو پاره ده نوبت از ملک	چو کوی آن صفت دادند	مثال ده و قستانه یا
چو دستم که خواهم نفس را	که کرد که کار بازگان محبت	همان خاکی خراب آباد کرد	ز بند آزاده آناه کرده
دعای تان بر خواندم خوش	چو بوسه هر کفتم پای نخست	چو بر تو انعم دعای دولت شاه	ز بازوهای چرخش که آگاه
که من یافت این تاج مملکت	ز او بوسه بیا پرسم اول	هری دیدم بکوان برکشید	بی مثلی جهان مثلش ندید
چون بختم این را تا با نند	چو برین مردی هر که خواند	مرامقود ازین شیرین فغان	دعای خروان آمد جمانه
چون شکر خرو آمد بر زبانم	خون شکر و شیرین جودانم	حدیث من حدیث عشق و تبت	که از بی تانی او توشی می خوات
بجای نشستن چون داذنانش	ز دست افزار توشی رست خوات	ولی شاه سید از خام خیشم	پذیرفت سبزه و نویدی ز بزم
چو بحر عراکوشی روان کرد	مرانی جل عالم را روان کرد	ولی چون هست شاهی چون بر	همان شده ز دکان کشور آرای
رانی پزهای رغبت انگیز	که گران شود بازار من تیز	یکی دهان دوشه را دلایند	خود از نه زاده کان دیگر گیاه
دشاهی کج خوش این گنبد	چو جمع از آناه روی باز نهد	پذیرفت آن شای و محمد شاه	با خلایق گوشت از دل بنده ماه
چو خواجه محمد و اخلاص من	ده محمد و بیان را حاضر من	ملوک حفظی دادم سلسل	بوقع قزل شاهی سبجیل
که شد خستینه این ده بر تری	رما بر زاد بر زدنایه	ملکی طاق مازنی غرامت	بطریق ملک او شد تافیات
کسی ما کن شدنش بنسار	منش ختم خدایش با داور	اگر طبعی زنده روی خستنی	بجز رحمت مهاد او را نبی
لعل و زام باشد زان	ببارش نزولت را شانه	چو کار افتاده را کار شد راست	چو کجید کثافت و بر آراست
روم را تا انداختی	برونم رختنهای شاهی	چو از شرف خود مشهورم	بطاعت کاه خود مستوریم
شدم و یک شدم من و من	چو زاندم چون تخت محمود	شان دهم که سوی کعبه تمام	چنان با زاندم که احد ز مریح
شدم حاسدی را تا زان	که در کعبه بر باشد خایه	چو صف صوفی که کعبه می نهد	بلونینه هالهای مسی داده
بی نشستن شد	ز بهر جیت جیتی سپاست	مردی که تان کوسند با ش	دیدی را به باشد رونایش

نهاده دخل و خرجی کبیده پرداز	نارده دخل و عرضش نیم زنگ	ناشد طول و عرضش نیم زنگ	دیدی و آنکه دی چون کون ننگ
چنین دادم جواب سعد و خوش	مسلمان محنت کافزوده تا به	مسلمان محنت کافزوده تا به	ز بی حرزی هر آن حاکم خراب
چون کشورها کنی خدایت	که یک محمد بنین به کاجان است	که یک محمد بنین به کاجان است	محمد بن محمد و بنیان نیست
که و آرد زده اند خوشه پر	مرا هر سخن یابی محبتی	مرا هر سخن یابی محبتی	اگر چنی هر آن ده کار و کشتی
که او را آب از فیض زانست	مرا صد پیشه از عود قمار است	مرا صد پیشه از عود قمار است	که او را پیشه ناستوار است
ولیکن بر جزمینا آسای	هر آب آباد شد از دل شاه	هر آب آباد شد از دل شاه	و که دارد خرابی حوی و راه
ز خردای صدف یک دانه بود	بنان و جد است کان و طالت	بنان و جد است کان و طالت	صاس من نه از و حنالت
ولیکن چون ملک طاعتیم	که در محنت خدمت حای آفت	که در محنت خدمت حای آفت	نه آن ده شاه عالم رای آفت
یک داره علم انجا دینده	که بر هر دم جهادم باید آموز	که بر هر دم جهادم باید آموز	مرانان ده پس این دولت
چو خستند من و خستند شوند	رکان فرمودگی را در غازی	رکان فرمودگی را در غازی	ز هر شب هر آن شمشیر بازی
بسلطانی جوشه نوبت و گرفت	کجای رستم در ختم کجا ماند	کجای رستم در ختم کجا ماند	چو بی کفتم سخن محلی کجا را ند
خروش طبل را کفنی و دولت	شهادش کرد هفت اقلیم را خرد	شهادش کرد هفت اقلیم را خرد	شکوهش بخ نوبت بر خک
بیان او دکن آرام ادا کی بود	که اورد دل که شه هر کجاست	که اورد دل که شه هر کجاست	تغیر کون گفت تا دو ماعت
که با دشمنان جهان پدش	خود و لغتین از آب زندگانی	خود و لغتین از آب زندگانی	بر بی ناخونده از باغ جوانی
که بر من پیش این همه کشاید	گشت از پای خاک و آینه	گشت از پای خاک و آینه	به پای برنگ زو زمین خرابی
چان رود را من با د بیست	نسب داران او با د در جای	نسب داران او با د در جای	که در اسوی که هر کرم شدانی
مرانی تاج داران ما با د	مباد این تخت کین را کردی	مباد این تخت کین را کردی	که او را داذ خاک از تحفه نیدی
ز نام او پذیرد تو خوش	طره آمد ما نیک خایان	طره آمد ما نیک خایان	خسرو صا و ارث امارت نامن
چو بکر و محنت کرد داذ	زیدون و ابر عالم مبارک	زیدون و ابر عالم مبارک	بنای خسروان اعظم انابک
چو لایش ز کرد و کوبید	بر دولت یازد کازان شهر داران	بر دولت یازد کازان شهر داران	به شاهی تاج بخش تاجداران
و بیقه نه که کشور کشاید	فلک را بوسه جانم تمنش	فلک را بوسه جانم تمنش	ستان پای تخت بلندش
ساعت سعادت زمرگانی	برای آید دارد کایان	برای آید دارد کایان	جهان را تا آباد شاه جهان
که کند ده رحمت رحمتی	روانش با د هفت نیک نای	روانش با د هفت نیک نای	سخن را با سعادت ختم کرده
تمام شد کتاب خسرو و شیرین چون الله و حسن و قبحه			
وصلی الله علی خیر خلقه محمد و آل محمد و آله حق الحمد و الثناء			



کمالی محو

ای نام تو بختی بر آغان	ای نام تو نام کی کم باز	ای کار کشای هر چه شد	نام تو کلید مسزجه بنشد
ای صبح خطی کشته زاول	ای بخت نام تو سجد	ای منت کن اسلخ مسی	کوزه ز درت راز کسپی
ای خطبه تو تارک الله	فیض تو عیش بارک الله	ای منت عروس و عاری	بر هر که تو سپرده داری
ای منت نه بر طریق جوش	د آه جونی و بر و سینا	ای مسزجه زمین و زمین	هر کس فیکون ترا زین
ای راه عقل و عتق	هر که ترقت و نیت کسان	ای محرم عالم تحسین	عالم ز تو منته می دم بر
ای تو جماعت خویش	ای تو منکر ارم و معرفت	ای از ترا فاد مطلق	وزا ارم تو کاینات مشتق
ای در ورق تو کسر آیم	ز آغاز زمین تا بانجام	ای منت بلند است	مقصود دل یازمندان
ای بر کش بند پنا	بر از کن درون نشینان	ای بر ورق تو جود ایام	تا آغاز رسیدن تابانجام
مالک قوی آن و کر که اند	سلطان قوی آن و کر که اند	راه تو بخور لایزال	زیرک و شریک هر دو توانی
در شمع تو کاند از عدد پیش	عاجز شدن عقل ملت از پیش	زینت جستان جانکه بایست	کوی بشای که شایست
بالمی صبح فاد هم شام	مکت زده این طویل را نام	کرمت کن بچرخ داذی	عشا ذکر برو کشادی
خاکستری از خاک موفی	اسد آید ربه و زود و دی	بر مرد و سیاه کور و رنی	مش مش هر دو حرف غنای
یک کای زادت و فوین	گر دی جو پسر پستوفی	مر جا که خزیند شکرت	قعلش بکلیدین دو حرفت
حینه رفته ره کندی	یک شط در خطا کردی	در عالم و عالم آفرین	بزمین بنود رقم کشیدن
جوده حق و نرغی	خشی بن حسد بکشی	کج تو بیدل کم نیاید	وز کج کس این کرم نیاید
زینت بدی و شایسته	دونت تو دمی عین کجای	ارانش غلم و دود مظلوم	اموال هذات معلوم
حقیقت زاده خون	هم دارد اثبت خوانده	توفیق و کره ره نمایند	این معنی بعقدی کشاید
عقل زدی و کوی یک	والکاه می جو موی یک	عقل زده و بجز و زود	کری درونی بسوزد
ی عقل بر فایت	مست زین و بدیت زود	س بیدل و راه هم ناکت	بون راه رم تو به حکمت

عاجز شدم از گرافی باز	عاجز شدم از گرافی باز	عاجز شدم از گرافی باز	عاجز شدم از گرافی باز
کرمت کن و کر کن قهر	پیش تو کینت خوش از هر	پیش تو کینت خوش از هر	پیش تو کینت خوش از هر
یا شربت لطف دار پیشم	یا قهر کن جبهه خویتم	یا قهر کن جبهه خویتم	یا قهر کن جبهه خویتم
تا در غم عناق منت	فتراک تو کی گذارم اند	فتراک تو کی گذارم اند	فتراک تو کی گذارم اند
وان لطف که رک را سپهر	هم نام تو در موطو چشم	هم نام تو در موطو چشم	هم نام تو در موطو چشم
تا منم در حساب هستی	ریاضه تو به زخم و دوسپی	ریاضه تو به زخم و دوسپی	ریاضه تو به زخم و دوسپی
جون حد تو ام حایل آموذ	سر منکی دیو کی کند سوذ	سر منکی دیو کی کند سوذ	سر منکی دیو کی کند سوذ
احرام شکن بیت زهار	ز احرام شکنم کنده از	ز احرام شکنم کنده از	ز احرام شکنم کنده از
جون نیت بجز تو دستگیرم	عت از کرم تو ناکر پرم	عت از کرم تو ناکر پرم	عت از کرم تو ناکر پرم
ابجا که می ز لطف یکتاب	مر که در سنگ جوشه آب	مر که در سنگ جوشه آب	مر که در سنگ جوشه آب
پیش تره دین طاعت آدم	افلاس قی شفاعت آدم	افلاس قی شفاعت آدم	افلاس قی شفاعت آدم
تا غرق شد سفینه ابر آب	رحمت کن و دستگیر و راب	رحمت کن و دستگیر و راب	رحمت کن و دستگیر و راب
هم تو بصیات آسپ	انجا قدم رسان که خولع	انجا قدم رسان که خولع	انجا قدم رسان که خولع
تا چند مراد پشم و امید	پروانه می باد و خورشید	پروانه می باد و خورشید	پروانه می باد و خورشید
از خوان تو با نهم تر چست	وز حضرت تو کرم ترکست	وز حضرت تو کرم ترکست	وز حضرت تو کرم ترکست
در زده و جو من خسرای	آباد شود خاک و آیت	آباد شود خاک و آیت	آباد شود خاک و آیت
روزی که مرا از من بستانی	ضایع مکن لاف من آینه دانید	ضایع مکن لاف من آینه دانید	ضایع مکن لاف من آینه دانید
آن سایه ز کز چراغ دورست	آن سایه که او جرج نورست	آن سایه که او جرج نورست	آن سایه که او جرج نورست
با هر که نفس بر آدم اچا	روزی من قدر و گذارم اچا	روزی من قدر و گذارم اچا	روزی من قدر و گذارم اچا
مرسد که هست و حیات	عمر و زاری مرگ شایه ثبات	عمر و زاری مرگ شایه ثبات	عمر و زاری مرگ شایه ثبات
چنانکه قادر منم یارم	از عهد تو روی بر شایم	از عهد تو روی بر شایم	از عهد تو روی بر شایم
اول که یازید و بودم	دین قیبه اندیشه بودم	دین قیبه اندیشه بودم	دین قیبه اندیشه بودم
رسم من خودی منی	آرایشش آفرین تو بستی	آرایشش آفرین تو بستی	آرایشش آفرین تو بستی
مر جا که نشانم نشستم	و انجا مرم که زیر دستم	و انجا مرم که زیر دستم	و انجا مرم که زیر دستم
کر پر دم و کر جو اتم	در مختلفت و من تمام	در مختلفت و من تمام	در مختلفت و من تمام

بهرین خلقم، تویی اول	آنکه گذارم معطل	کر مرگ رنند پرا هر کس	کان راه بتی شام
ان مرگ نه باغ و بوستان	یارای و ستانت	تا چند گم زمرگ زیاد	کر مرگ از تو یک من مباد
کر بگری آنجا که رایت	بن مرگ نه مرگ مثل مایت	از خوردگی بمواب کاهی	وز خرابگی بمشزم شایه
حواپی که بسوزم تن را من	که ن کشم زخو بکا من	چون شوق تو هست خانه من	خوش خشمم و شادمانه من
گر بنده نظای از من هر دو	هر نظم دعا و لیری کرد	از بحر تو پیم آب خیزش	که قطعی و یزیدی بریش
که صدف است از زبان کشاید	هر لعلی ترا سدا ید	هم در تو جد هزار تویر	دارد رقم هزار تقصیر
زوردم ترنم چونک حالان	دانی است زبان لالان	کرن جی سرشته است	در خط خستی نبسته است
بگر من و بنشیند به بنویس	شوم و من از زیاده کوی	در با تو بر آورم نشانی	تا ن ای کس نی کسان تو شانی
زان پیش کاجل فراموشگشت	وایم عنان ستان از بگشت	ره بازده از ره قبولم	بر تربت دهنده رسوالم
آن شاه سوار ملک مستی	در غنای علی بن الصلو و السلام		
ای ختم پیمان بسوگشت			
از بانی باغ اولین صلب	لشکرش همه آفرین صلب	ای حاکم کشور کفایت	ای خاک تو تویی پش
هر کانه با تو خود پرستی	شیر آب نورد و دوستی	از باز بروت خود بمیرد	ای قایم افح القبا ین
نمی گزید از نور کیش و	دانه و از صبح کاسیم	ای حیدر بارگاه کوشین	نسابه و خمر فاب توین
خاوند بهجت استی	عفتاده هر روزه بالا	ای صبر نشین مرد و عالم	بهراب زمین و آسمانم
رفتی تو در وی عرش والا	بی بی شد آسمان زینت	ای کشتی جنت از تو خبر مانده	بر عفت خاک منده رانده
گشته بی آسمان دینت	مان بده نویس آستان	ای کینت قیام تو مواید	بواقام واکتی محتمد
بجنت و باغ خانات	هر جان که زنده نورد	مقتل ارجه خلیفه شکرست	بر لوح سخن تمام حرفست
هر عقل که بی تو عقل نه	تا دین محمدا نمازد	ای شاه مفران هرگاه	بزم تو درای عفت هرگاه
مخمر سوختی زارده	مقصود جهان جهان مقصود	سر پیش خلاصه معاینه	سرمه به آب زنده کلینه
بصاحب طرب و لایق خود	منشور حبس باغ مرد و عالم	طرب حرم تو سازد انجم	هر کشتن جریغ بی کند کم
شاک تو آدم روی آه م	بعت ترس پیاده ش	چرخ از بی چون تو بی آخت	منزب شد و بی با نه خشت
بوی که در سینه نهاده است	از کد جو خاک بستی	کسیر تو داده خاک آفت	در بحث رو آفرین شد کون
ای که است که به باغ صبی	منصور تو بی معصیت	سلطان سیریکان شد	تا عفت کشور میاست

لشکر که تو پسر خضر است	کیوی تو چس و غنای	وان خانه عفت سقف کاه	رجای خلیفه دلف کده
این باغ فاز کاصل تو بت	هر وقت تو به باغ تو بت	هر خانه و دین به باغ	بستی معصوم ریند
صدیق بصدق چو بود	فاروق بفسوق هم چو بود	وان پر خدای خدا ترس	ناشیر مدی و ذم و کیش
هر چار و یک وزه بود	ریحان یک آب خورده بود	زین چار خلیفه ملک بر پا	خانه چهار مد متبانت
ز آیزش این چهار کار	حوش گشت چنین چهار خان	دین را که چهار ساق وادی	زین گونه چه رفاق و دین
حوی ابروی خوب تو در قاق	در صفت معراج		
ای شش معارج معاینه			
از جلوه دست کاه انوش	یک رقص تو آکات تا عرش	از مصله زمانه شک	رفتنی فلک خنک شب
بر خونه عفت در کشاده	بر چار کمر قدم نهاده	چون شب علم سیاه شد	شیرک تو در نفس و رشت
خلق که عرش گشت چاه	پرواز تری گرفت پایت	سر بر زده زین برای فایه	بر اوج برای بهت سنا
بر عفت ملک که پرده بسند	تقارن است همه عشت	برین زمانه وقت خوبت	در شطرنج تو آفت
در رخ عطاره از حروف	منسوخ شد آیت و قوت	زمنه طبق نثار برق	تا نور تو یک بر آرزق
خود شنبور حلالی	در عت زرد و کوه حالی	برنج پچاش یناف	موکب رو که من عیافت
در احه مشتري آن نور	از چشم تو کفته چشم بد دور	کیوان علم سیاه بر دوش	هر بندگی تو حلقه هر کوش
هر کو که چنین غلامان	شرطت برون شدن خرا	اشب مدد تست بشتاب	هر شب در خویش و زار
آرایش سرمدیت اشب	معراج محدیت اشب	ای دولت آن شبی حو	گشت ز قدم تو عالم او در
بر کار خاک هر کشید	مدول بسیم بر کشیدی	برین که براق بود ناش	رفی روکش تو کدرش
رسفت جان نسته نطق	طیاره شن هر یکجفت	زبان که بیانی براق دادی	دوران دوایب زده دی
رح فلک از چهار گوش	در زاد دعت خرا خوشه	از مرغ و سپید دخل این باغ	شش نفر تو محسوس باغ
بر طره عفت باغ عالم	نه طاکس که اشق ز پرچم	هم بر جم چرخ را کشتی	هم طاکس ماهر سنگس
طاکس پر چرخ اخضر	هم بال نکند با تو هم پر	حبرین زم رعیت مانده	انده ملک زده و رنوخ
سیکایت نشانه بر پر	آورده بخود تاش و یک	اسرافیت فده در پای	دریم رعیت باغ رجای
دخوف که شد رفیق رافت	برده بر پر سر کاهت	چون از سر سر بر کز شقی	ورق حدیث هر کشتی
رفی ز بساط عفت دوشی	تا طارم نکای عسری	سبوح زمان عرش پای	از نور تو کوه سس
از جمل عرش بر پریدی	هشاد حجاب زاریدی	تخاشدی از کران رشت	هم تاج کد اشق و هم شست

باز رجعت بم شکستی م حضرت دفاطلا لیدی خواستی آنچه بود کانت کتاب شکسته از چپست ما را چه محل که چون توشایی در پای رخت رایت مرکز قلم تو سدر کشیده دخ ارم از ایند و پست از سرعت آسمان خری بر خیزد و شتاب رخ بر داند رنگ زرد و سیه سفید بزدی بنگر که زخوه چگونه برخاست زان نافه باز بخش لپه زان حرف که یافتی بی خبر ی کار بر تانی از تو پرده با زو که از اند جوزب در عام دادن یا خد ارمود کشتن هر جا که بوی آب رانند بر سیدن هر چه در جهان هست من کس ندانم و آستین من به کس شوم غذا ساز مهره تو هر که وجودت میزد که هست که در دست نهفت روان ز پرده	از رحمت فوق و تحت سیتی م سر کلام حق شنیدی خواستی خاص شد پاست توقع کرم چه آستینت در سایه خوه کشد بناس غضای بنوشت جای دولت قلیش هر کشیده جزیت ده نافه آستینت سری بکشی بر نظای شاهی و سدر بارغ و انداز مندی ز چهار ریح بکشی دین وضع خوه چگونه شد راست باشد که بیا رنمندی برد فقر ما نویس یک حرف بروی دل نظای از تو	حرکات برون روی رگوتین از غایت و غم و غور و کین از قرب حضرت الهی آورده برات رستگاران زبان که تو روشن آفای شد به مخلوق رقت و اکو کوفات بنسبت ای مقصد آسمان نوشته سوقوت شتاب چند باشی این سفر زیشا بر کش یک عمر کن این دوی و فل چون تربیت حیات کردی زان لوح که خواندی از بخت بنامی پاکه تاج نامیم ای دل بد عاقبت عقی کن	هر سر که خاص قاب تو بین هم دین دم شینت پاک باز آمد آنجا که خوانی از بحر جود ما کاه کاران بر ما شکست اگر بتای در بسته تراز در بنوشت بر منظره ابد نشسته چون کج خاک باز کشته در برقع خواب جند باشی وین پرده خروی کار کش یک دست کن این چهار پا را حل همه مشکلات کردی در خاطر ما فک یک آیت از بت کربت شکن کفایم وز بخت خد اشفاق عقی کن وین پرده که هست بر داند باید همه غم خرام داده خندیدن به شتاب چون کل وای و حلال که آن دام زان قطره جو غنچه باز خند وزد غریزه خوه کند گوش بر دوا رطل نداه بنش پکار داند نای کس را بر عمل نباشد آفریده کوته کن که نیست بازی
--	---	--	--

**اندر برهه اول حدیث افریش
و شاعر افرید که است**

از خواب و خودش به آفتابی از کیم و در آن کیم کین کا و کما یی بر مکر زبانه طرازیست کان آید در جهان کوه بنیست در مکر نظری حقیقت بنگر که زخوه چگونه برخاست چون رسم حواله شد بر تمام زین هفت برده پر نیان کش سر رشته باز آفریش سر رشته قدرت خدایه کی داد کس که چون جهان کرد چنانکه چنده نام اجا بر سر چه از آن برون کشید هر چه آن نظری از آن توان تا چون خزینه درشتان موی که خزینه ها کس داشت پروان هر چه نامید نیست کاذبیه جو سر خط رساند این حلقه که کرد خانه بشد در سلسله فلک زن دست پروان ترازین حواله کاهیت زین هفت فلک پرده بانی کر پرده شناس این قیامی آن پرده طلب که چون نهایی	دیباچه ما که هر خورست زان طبع که مایهها سر شد بین زمین و آسمان را هر خط که درین ورق کشید سوزد و غم بدان خلایق و صیقلی آید محالست بنگر که چگونه آفریدست تا بر تو بقطع لازم آید فرش بدیع کایت پیش پند شنی بن برده پر خج کان رشته تفتان اجنای عاجز همه عاقلان شیدا هر بده را از آسمانی هر میل تنه و قوسیه و آنم که هر آنچه ساز کرده اند آن کن که کلید آن خزین دانی که خزینها و چالاک لیکن جو خلاف در میان بده و آن خط که زافج بر کشیده بر کار جو طوق ساز کرده تا هر که ز حلقه بر کند گیر که حکم طبایعت بگذار کان پرده نسیم و نفس را زین پرده ترا شناخت توان با پرده هر چه کان خوه بین	ز بخت و عوای خود به خود ما را و پیوسته هر بنشند چون یکا یک این و آن را شک نیست در آن که آفریدست کین نکته بدوست رفقایست هر دم که جز این زنی و بخت کان دین و ری و رای و دین کان زده کرمی ملازم بند جز صید خوه هر دیندیش معلوم نکرده از یکویش گوا بر رشته و اوقان آینه کین رفته چگونه پند هر بیت ز چشم ما نهایی مرازم همه نعت نبوی بر تنه این باز کرده اند نوازه برونه اکینست خالی بود ز زعفران و زک این منفعت آن ملاک جان بده عطییت بیل باز کشته بر جای نخست باز کرده سر کشته شود جو حلقه برده کو تیر رسد با خر کار کر پرده که انداز کس را کان پرده خوه شناخت توان در جنوب جمع پرده مشن
---	--	---

چند زمین نهاد بودن ماهی کوکل جریغ و خاکست چند آنکه زمینت مرز بر روز چون زلزله دینه آب آید جوی که درین کج خراب است هر یک بشا به در کمر شرط مرد و دزدین مخاک خیزد کودن تلک جو خط پر کار برادری دین و خود نکوشد چنین جو خیمه آینه تاده هر جو هر دزد که بسطیت کر در فتن است و در اعلای بالا احسان که در پرت کرمایه حوبت و در پیش جود و زمین مدد رساند کرم که زده خوشه خیزد رد کی آن سبب چه پیرت ز غار نظامیادین سیر روزی مبارک و شادی اروی ملایم کشاده تبه منت پیش رویم بد نه دل جریغ و دشت سند نیم مثل سفت ناتقص غی کریم سنت به غی و غی	سبیل خود خاک با ذره ن فراسخ کر و به خاکست حالیست نهاده مرز بر روز هر دزدی ز خریطه و آکشی خار و دغ با ذره خاک آبت شاده بشکل کوی در خط با یک دوسه نین در سیر طیان نشد مکر پذیر کار ز حد صعود بر نموشد سر بر افق زمین نهاده میلش بولایت محیطست هر جا که رود بسوی بالست بالای تلک جز این نگوید از چار کمر در دست چری بخشیدن صومعش چه داد در قالب صورتش که ریزد نمای که این سخن عزیزت با بست مشویدام این دیر	چون با ذره دین از پیش خاک بستند ازین بآن سپارد که زلزله گاه سبیل خیزد او دین هر دزدی بایم از کوی زمین جو کوی باز این کوی که در غم زمین است مانند بطریق میل ناسیک و بری که بر این از پیا بان او سبیل طواف و دیر کرد تا در کوی کوچ و خیلست کردن که محیط هفت حوت زاخاک که بستان سزای دست بر علم تلک که کشایست تا شوان نهفت کا چه ز انجا که خیمه تیزی بود در پرده این خیال کردان پشت و هر آن سبب که پند هر طبع که از خلاف جوت بودم بنشاط کیتبای دیوان نظامیم نهاده روزم بخش خیمه کج در دمن علم کشید کا قبل رفیق و غمت یار است به روزی روان غی یافت کا ناس جهان را نوان ست	مشغول شدن خاک و خاک که مایه بود کوی سپارد زین ساید خاک اران بریزد وادی که شود سرانجام ابرو تلک است در کج تاز هر طبع که کوی چنین است کرد و بدو فای دیر خاکی تا صمد خود شود شتابان از داین میل می پذیرد و این که جابجاست ملش چند آنکه مسیحی در دست بالای او قای او است خود در علم روشنائیت کین و از آداب و خاک برون در دانه جال خوشه کی بود آخر سببست حال کردان دانند که سبب و فیتند چون پرده و خلاف کویست بودم بنشاط کیتبای دیوان نظامیم نهاده روزم بخش خیمه کج در دمن علم کشید کا قبل رفیق و غمت یار است به روزی روان غی یافت کا ناس جهان را نوان ست	کردن جو کوی سپارد هر طبع که از خلاف کویست من قوه زدم بآن جان حال در حال رسیدن قاصدا نهاده هر سزای از ان شکسته باغی ار جاشنی دم صحریش خواهم که پا به عشق بخون تا غم و کیم این شکرین شاه و پادشاهان این حرف دانی که من این سخن شناسم بنکر که ز حقه تفکر آن که نسب بلند ز ایند نه ز غم که سر خط بنام کس محرم که دار کوم این نه جودل نهاد بودت خود شیرین جو یاد کردی این نامه و فقر گفته بهتر نعت ده و بارگاه سازت گفتم سخن تو هست بر جای و حلیم فسانه چون بودت این آیت اگر چه هست مشهور بر شیفتگی و بند و زنجیر هر طبع که کج اندام بر خشکی ریک و سخی کوه این بود که ابتدای حالت	کوب آمد چون هوا بسازد چون پرده و خلاف کویست واختر کجاست و آن حال آورده مثال حضرت شاه او دین تر رشب جسدانی سوی در از سخن برانگیزد دانی سخن جو هر سکون چنانم سر که تاج سرین شاید که هر دیکه سخن حرف کا پایت نوار کن شناسم در رسد که کوی کثرت او را سخن بلند بایند نه دین که کج بایسم وین قصه شرح باز کوم هر پهلوی من جو ساینشت چندین دل خلق شاه کردی طاووس جوان جفته بهتر سر برکت هر سخن نوارت ای آید روی آهین رای کرده سخن از شد آذن تلک تغییر نشاط هست از دور اشد سخن بهانه و کثیر پند است که چند گفته خوانم تا چند سخن دود و رازده کس ای که کوه از طالت	چون آید سحر کجا باشد مان دولت اگر بر کوی مقبل که بر دستان بر د پوشد خط نغز خویشم کای محسن طلقه علایه هر لاله شکفت کا بری چون نسلی بکر اگر توی بالای سزار عشق نامه در زبور پاریس و تازی ناده دمی آن غراب است تر کا سخن سزای نیست چون طلقه شاه یافت کوم مرگشند شدم جوان جهان فرزند محمد نظامی دعا از سر مشر پای من لیلی بخون بیایست گفت خاصه ملکی حوشا خردان این نامه نامه از تو خواست لیکن بکنم هوا و در گشت میدان سخن شرافت با این اگاه سخن نشاط و نازت و آرایش کوی ز حد پیش تا غم بزم شمراری ایده سخن از نشاط بازی کریده نظم و برامشاه	چنین زده و غی ز شد کرمی دمن این کس کج دولت که در چنین و کج و دزد و طرب و سیر جاده سخن جسدان خاکی نمای فصاحتی که در بگری دوسه در سخن نشاید آراسته شد بزرگ حاد این تاز و کوی را سزای شش خ زنی در کج است تر کج صفت و قای سبب از دل به باغ و دشت خوشم تا حشمتی عمر و ضعف حالت کای تلک و کج و کج کا تلک و کج و کج تا کرم و قی شود جنت شروان شد و شمرایان بشین و طراز خامه کن کا نیش قزاق و سبب تلک طایع حواری نامید وین و دمن بهانه سازت رضاع قصه را کد و دمن ز دود و کج و کج تا پت کد بقصه ماری این غایت کج و کج
--	--	---	--	--	--	---	--

چند زمین نهاد بودن ماهی کوکل جریغ و خاکست چند آنکه زمینت مرز بر روز چون زلزله دینه آب آید جوی که درین کج خراب است هر یک بشا به در کمر شرط مرد و دزدین مخاک خیزد کودن تلک جو خط پر کار برادری دین و خود نکوشد چنین جو خیمه آینه تاده هر جو هر دزد که بسطیت کر در فتن است و در اعلای بالا احسان که در پرت کرمایه حوبت و در پیش جود و زمین مدد رساند کرم که زده خوشه خیزد رد کی آن سبب چه پیرت ز غار نظامیادین سیر روزی مبارک و شادی اروی ملایم کشاده تبه منت پیش رویم بد نه دل جریغ و دشت سند نیم مثل سفت ناتقص غی کریم سنت به غی و غی	سبیل خود خاک با ذره ن فراسخ کر و به خاکست حالیست نهاده مرز بر روز هر دزدی ز خریطه و آکشی خار و دغ با ذره خاک آبت شاده بشکل کوی در خط با یک دوسه نین در سیر طیان نشد مکر پذیر کار ز حد صعود بر نموشد سر بر افق زمین نهاده میلش بولایت محیطست هر جا که رود بسوی بالست بالای تلک جز این نگوید از چار کمر در دست چری بخشیدن صومعش چه داد در قالب صورتش که ریزد نمای که این سخن عزیزت با بست مشویدام این دیر	چون با ذره دین از پیش خاک بستند ازین بآن سپارد که زلزله گاه سبیل خیزد او دین هر دزدی بایم از کوی زمین جو کوی باز این کوی که در غم زمین است مانند بطریق میل ناسیک و بری که بر این از پیا بان او سبیل طواف و دیر کرد تا در کوی کوچ و خیلست کردن که محیط هفت حوت زاخاک که بستان سزای دست بر علم تلک که کشایست تا شوان نهفت کا چه ز انجا که خیمه تیزی بود در پرده این خیال کردان پشت و هر آن سبب که پند هر طبع که از خلاف جوت بودم بنشاط کیتبای دیوان نظامیم نهاده روزم بخش خیمه کج در دمن علم کشید کا قبل رفیق و غمت یار است به روزی روان غی یافت کا ناس جهان را نوان ست	مشغول شدن خاک و خاک که مایه بود کوی سپارد زین ساید خاک اران بریزد وادی که شود سرانجام ابرو تلک است در کج تاز هر طبع که کوی چنین است کرد و بدو فای دیر خاکی تا صمد خود شود شتابان از داین میل می پذیرد و این که جابجاست ملش چند آنکه مسیحی در دست بالای او قای او است خود در علم روشنائیت کین و از آداب و خاک برون در دانه جال خوشه کی بود آخر سببست حال کردان دانند که سبب و فیتند چون پرده و خلاف کویست بودم بنشاط کیتبای دیوان نظامیم نهاده روزم بخش خیمه کج در دمن علم کشید کا قبل رفیق و غمت یار است به روزی روان غی یافت کا ناس جهان را نوان ست	کردن جو کوی سپارد هر طبع که از خلاف کویست من قوه زدم بآن جان حال در حال رسیدن قاصدا نهاده هر سزای از ان شکسته باغی ار جاشنی دم صحریش خواهم که پا به عشق بخون تا غم و کیم این شکرین شاه و پادشاهان این حرف دانی که من این سخن شناسم بنکر که ز حقه تفکر آن که نسب بلند ز ایند نه ز غم که سر خط بنام کس محرم که دار کوم این نه جودل نهاد بودت خود شیرین جو یاد کردی این نامه و فقر گفته بهتر نعت ده و بارگاه سازت گفتم سخن تو هست بر جای و حلیم فسانه چون بودت این آیت اگر چه هست مشهور بر شیفتگی و بند و زنجیر هر طبع که کج اندام بر خشکی ریک و سخی کوه این بود که ابتدای حالت	کوب آمد چون هوا بسازد چون پرده و خلاف کویست واختر کجاست و آن حال آورده مثال حضرت شاه او دین تر رشب جسدانی سوی در از سخن برانگیزد دانی سخن جو هر سکون چنانم سر که تاج سرین شاید که هر دیکه سخن حرف کا پایت نوار کن شناسم در رسد که کوی کثرت او را سخن بلند بایند نه دین که کج بایسم وین قصه شرح باز کوم هر پهلوی من جو ساینشت چندین دل خلق شاه کردی طاووس جوان جفته بهتر سر برکت هر سخن نوارت ای آید روی آهین رای کرده سخن از شد آذن تلک تغییر نشاط هست از دور اشد سخن بهانه و کثیر پند است که چند گفته خوانم تا چند سخن دود و رازده کس ای که کوه از طالت	چون آید سحر کجا باشد مان دولت اگر بر کوی مقبل که بر دستان بر د پوشد خط نغز خویشم کای محسن طلقه علایه هر لاله شکفت کا بری چون نسلی بکر اگر توی بالای سزار عشق نامه در زبور پاریس و تازی ناده دمی آن غراب است تر کا سخن سزای نیست چون طلقه شاه یافت کوم مرگشند شدم جوان جهان فرزند محمد نظامی دعا از سر مشر پای من لیلی بخون بیایست گفت خاصه ملکی حوشا خردان این نامه نامه از تو خواست لیکن بکنم هوا و در گشت میدان سخن شرافت با این اگاه سخن نشاط و نازت و آرایش کوی ز حد پیش تا غم بزم شمراری ایده سخن از نشاط بازی کریده نظم و برامشاه	چنین زده و غی ز شد کرمی دمن این کس کج دولت که در چنین و کج و دزد و طرب و سیر جاده سخن جسدان خاکی نمای فصاحتی که در بگری دوسه در سخن نشاید آراسته شد بزرگ حاد این تاز و کوی را سزای شش خ زنی در کج است تر کج صفت و قای سبب از دل به باغ و دشت خوشم تا حشمتی عمر و ضعف حالت کای تلک و کج و کج کا تلک و کج و کج تا کرم و قی شود جنت شروان شد و شمرایان بشین و طراز خامه کن کا نیش قزاق و سبب تلک طایع حواری نامید وین و دمن بهانه سازت رضاع قصه را کد و دمن ز دود و کج و کج تا پت کد بقصه ماری این غایت کج و کج
--	--	---	--	--	--	---	--

چون شاه جهان پان گشته	کین نام بنام من سپرد از	این همدگی مسافت	انجاش رسام از لطف
که خواند او محضر شاه	پریزده کشت نسفت بر راه	خواند اگر فرده باشد	عاشق شود از نه مرده باشد
باران خفت خلیفه زاده	کین کج بدست سرکشاده	کین از اولین قوم	یک ناله آخرین صبح
کتی من وافر من	یعنی لبش بر از من	در گفتن قصه چنین جفت	اندیشه نظم را مکن جفت
هر که بدست عشق خفته	این قصه بر کون نشایت	گر چه یک تیام دارد	بر سینه کباب خام دارد
چون منت محاکمش تو کرده	منت بگویش تو کرده	ز پادروی تو بدین گوید	والگا بدین بر هنر روی
کین در بقراد فسادت	زان روی بر هنر روی نیست	جانست و جوکس جهان بگوشت	پراهن عاریت بپوشد
برایه جان ز جان توانست	کس جان چیز را نینداخت	جان بخش همانان دم	وین جان سر بر محرم
از تو سخن عمل گزار بی	و در نه عادت یاری	چون دل می جگر شنیدم	دل سوختم و جگر هزیم
در جستن کوهر استادم	کان گندم و کیمیا کشادم	رای طلبید و طبع کوتاه	کا ندیشه نه از درازی راه
کوته تر ازین بوده راسیه	حاکم ترا زین حواله کاسیه	سحریت شبک دلی رون	ماهیش نموده بک زنده
بسیار سخن بدین طراوت	گویند و نماند این طراوت	زین بحر خنیدم مع غواص	بر نازد کوهری چنین خاص
هر بیت زو برشته	از عیب نمی و از هنر پر	در جستن این متاع نخرم	یک موی بود پای لغزم
من گفتم و دل جواب می داد	حاریم و جبه آب می داد	دخنی که ز عقل حج کردم	هر زور او و خنجر کردم
این چار مرز پت و اکش	شد گفت بچار ماه و کمر	گر شغل در کمرام بودی	هر چاره شب تمام بودی
بر طوع این مردس ازاده	آباده که کوی آبا ده	کا راسته شد بر بهترین حال	و انداختن درین عاری
تاریخ حیان که داشت با خود	مشتاد و چهار بعد پخته	هر دختن - سفند کاری	دارن خف پا ذ شاهی
کس نبرد نبرد او راه	الامه مبارک شاه		
سرحد سیاه اج داران	در فتح سلطان عبداللہ بن محمد شاه اختساران		سرجله جلد محمد یاران
صاحب محبت جلال و یکن			مطلق ملک الملوک عالم
زود نه آفتاب سایه	یعنی که جلال دولت و دین	اج مکان و مقتدر	زینده ملک هفت کشور
سخن مرکب کج گشت	کج و کجبا ده	شاه سخن اختساران کوش	محریت که مهر شد غلاش
نصیب ده و ده	بنده خلیفه تخت	مهرام نژاد و شتری جمر	در صد ملک شو جمر
ایمست مکرر	شاهین بنل و سفیر	سفیر که دشمن کا و پکا	آدم همت شاه بر شا
ایمست مکرر	وزیر و وزیر	او یک نشین ملک و قتل	زمان ده خون بقیه عقل

کف کن

کردن کس منت بمرخ کردن	محراب دهگاه یک مردن	بناق نه آسمان از اف	هر در و سر پرده را
قیاضه جبهه معانی	د آناه رموز آسمانی	سرارده وارده عویش	ذمت جاکم نوروش
این هفت قوار شش گشت	یک دین و چار حد و نیت	تا بر گشت ز جبر کش سر	ما ذمت جوطه جبر
در یکم خوشاب نام دارد	ز آب حیات وام دارد	کان از کف او خراب گشت	هر از کس جوب گشت
زین سو طفرش جهان تان	زان سو کرمش جهان تان	گیرد بیلا یک رواست	نخست جناح تازیانه
کوثر چک از مشام نختن	دوزخ جهاند از دماغ نختن	خورشید ممالک جهانست	شایسته بزم و رزم زانت
ترنج تیغ و زهر با جام	بر روم و جیش کشت آرام	زهرش و پرش بهجام داری	مرغ کند سلج داری
اندیش جوگون لعل خیزد	وز جام جوگون لعل ریزد	چون بنکر این دلول خیزد	خوبی دی است دلول خیزد
لطفش که صبور سایه	لطفیت جهان که با ده	زغنش که عدو دوست مهر	رخبیت که جهم زغن زود
در لطف جو با ده صغ نازد	هر جا که رسد جگر فواید	در زغن جو صاف عفت قتال	بر هر که فتاد صفت قتال
لطف از دم صبح جان تان	زغن از شب مهر جان تان	چون سخن شادیش بچند	پولاد بچند
چون طبع پر خورشید نبرد	غوغای زمین جوی نبرد	در کردش روزگار دیراست	کاستن ز برت و آب ز برت
تا او شد شمشیر بارش	بگشت محیط آب ز آتش	قیصر پر کش چند داری	تغفور که او کیت باری
خود شنید زبان کشاده	یک عطسه بزم اوست کیتی	و آن بود که نام او منیر شد	در فاشید دریش حقیر شد
کویند که بود تیر ارش	چون نین و خان یان ساکن	با قدر کان آن جهانگیر	در مجری ناوک کج تیر
کویند که داشت شکل بریز	شکلی و شمایی و لاویند	اگر کا بش ارستید	بروین بقای بیستید
بر هر که رسید تیغ تیز کش	بگرفت اجل را که تیز کش	بر هر زری که نیند زان	یک حلقه در آن فرغ نادی
دو پیش بزم نیم حورده	شخص و و جهان دو نیم کرده	در محضر جوقاب تا هر	در کین جو در کار و دهر
چون صبح بختی طیر	چون محضر کین شیر کیر	برست بنام خویش شش	کرده که بهاز شش حرف
از شش زدن حروف تاش	برزد شد نوب تمامش	گردشمن او برپشت جوشد	با هر حرفش و کوشد
چون موبک آقا بخیزد	سایه بطلایه خود کریزد	در جا گشتند او زدن	شیر از غن زدن شود کم
تیرم جو برات مرک راند	کس نام و زدن یک نموزاد	چون بخشد جرنج کون باراد	عس زدن سکر خون براد
چون تیغ دور روی برکشاند	ده و ده سوره ثمان ربان	بر دشمن اگر ذر سیانست	کنه از دشمن حوشتی است
لشکر کج کند بیسته	کو باشد ختم را شکسته	چون لشکر او بدور رسید	ز لشکر ختم کس نرسد
صد رستم که در کاب	لشکر شکست ازین	چون بزم نهند شهر یاری	بد شود بر و بهاری

چند گنج و حوض ساز چینه
 بخشیدن کوهش بکشت
 کتی حد جهان ندارد
 کبریا بجز حصارش
 نه ابدل دارد که بس فرست
 ایستد آنجا که کند جود
 برای زات شد و لیکن
 دادین گویم از حد سخت
 با جبهه آفتاب روشن
 هر چه کند آنجا که نور
 ز ن شب که بخدی جالت
 ای عالم جان و جان عالم
 تاج نور و تاج نور شنید
 مولای جلد عالم کشت
 هم خطبه تو طرز اسلام
 در سکه و زنده بر شک
 میرا خری تو جریج را کار
 بر روی زهر الطیف نویسی
 بالوده باوق بر پی
 چون دست ظفر گلاهی
 بر لب می براف می
 بین علم شانی ترا می
 سیدی مثل و شریفی
 حد و حد و حد و حد
 در حد و حد و حد و حد

چند گنج و حوض ساز چینه
 بخشیدن کوهش بکشت
 کتی حد جهان ندارد
 کبریا بجز حصارش
 نه ابدل دارد که بس فرست
 ایستد آنجا که کند جود
 برای زات شد و لیکن
 دادین گویم از حد سخت
 با جبهه آفتاب روشن
 هر چه کند آنجا که نور
 ز ن شب که بخدی جالت
 ای عالم جان و جان عالم
 تاج نور و تاج نور شنید
 مولای جلد عالم کشت
 هم خطبه تو طرز اسلام
 در سکه و زنده بر شک
 میرا خری تو جریج را کار
 بر روی زهر الطیف نویسی
 بالوده باوق بر پی
 چون دست ظفر گلاهی
 بر لب می براف می
 بین علم شانی ترا می
 سیدی مثل و شریفی
 حد و حد و حد و حد
 در حد و حد و حد و حد

چند گنج و حوض ساز چینه
 بخشیدن کوهش بکشت
 کتی حد جهان ندارد
 کبریا بجز حصارش
 نه ابدل دارد که بس فرست
 ایستد آنجا که کند جود
 برای زات شد و لیکن
 دادین گویم از حد سخت
 با جبهه آفتاب روشن
 هر چه کند آنجا که نور
 ز ن شب که بخدی جالت
 ای عالم جان و جان عالم
 تاج نور و تاج نور شنید
 مولای جلد عالم کشت
 هم خطبه تو طرز اسلام
 در سکه و زنده بر شک
 میرا خری تو جریج را کار
 بر روی زهر الطیف نویسی
 بالوده باوق بر پی
 چون دست ظفر گلاهی
 بر لب می براف می
 بین علم شانی ترا می
 سیدی مثل و شریفی
 حد و حد و حد و حد
 در حد و حد و حد و حد

چند گنج و حوض ساز چینه
 بخشیدن کوهش بکشت
 کتی حد جهان ندارد
 کبریا بجز حصارش
 نه ابدل دارد که بس فرست
 ایستد آنجا که کند جود
 برای زات شد و لیکن
 دادین گویم از حد سخت
 با جبهه آفتاب روشن
 هر چه کند آنجا که نور
 ز ن شب که بخدی جالت
 ای عالم جان و جان عالم
 تاج نور و تاج نور شنید
 مولای جلد عالم کشت
 هم خطبه تو طرز اسلام
 در سکه و زنده بر شک
 میرا خری تو جریج را کار
 بر روی زهر الطیف نویسی
 بالوده باوق بر پی
 چون دست ظفر گلاهی
 بر لب می براف می
 بین علم شانی ترا می
 سیدی مثل و شریفی
 حد و حد و حد و حد
 در حد و حد و حد و حد

اندر خطاب زمین بوی پیش

و آنکس که تفرقه در مایه
 که چه نظر تو بر نظام
 مرغی که همای نام دارد
 مرغی که مرغ جبهه است
 عالم همه سال حسرت از تو
 چشم همه دوستان کشاده
 حکم تو هر صبح کایه
 آن کو هر سال کشاده
 کین ی کس را بقدر و چون
 تا چون کرمش کال کیده
 سیاه آسمان ملکست
 تو مجلس و نشاط و نور
 میراث ستان هفت کشور
 پرایه تخت و مقعد تاج
 مزوج دو مملکت بشای
 در مرکز خط هفت پرکار
 دارم بخدا امید واری
 هم نامه خروان مویه
 دانی که چنین عروس هدی
 نراه نوازش تماش
 این کتم و قصه کت کواه
 روی تو بشاه پست بسته
 احرام سیمبر و اوج منظر
 بر عرش واک وقت خوش
 میدان من را است امروز

و آنکس که تفرقه در مایه
 که چه نظر تو بر نظام
 مرغی که همای نام دارد
 مرغی که مرغ جبهه است
 عالم همه سال حسرت از تو
 چشم همه دوستان کشاده
 حکم تو هر صبح کایه
 آن کو هر سال کشاده
 کین ی کس را بقدر و چون
 تا چون کرمش کال کیده
 سیاه آسمان ملکست
 تو مجلس و نشاط و نور
 میراث ستان هفت کشور
 پرایه تخت و مقعد تاج
 مزوج دو مملکت بشای
 در مرکز خط هفت پرکار
 دارم بخدا امید واری
 هم نامه خروان مویه
 دانی که چنین عروس هدی
 نراه نوازش تماش
 این کتم و قصه کت کواه
 روی تو بشاه پست بسته
 احرام سیمبر و اوج منظر
 بر عرش واک وقت خوش
 میدان من را است امروز

و آنکس که تفرقه در مایه
 که چه نظر تو بر نظام
 مرغی که همای نام دارد
 مرغی که مرغ جبهه است
 عالم همه سال حسرت از تو
 چشم همه دوستان کشاده
 حکم تو هر صبح کایه
 آن کو هر سال کشاده
 کین ی کس را بقدر و چون
 تا چون کرمش کال کیده
 سیاه آسمان ملکست
 تو مجلس و نشاط و نور
 میراث ستان هفت کشور
 پرایه تخت و مقعد تاج
 مزوج دو مملکت بشای
 در مرکز خط هفت پرکار
 دارم بخدا امید واری
 هم نامه خروان مویه
 دانی که چنین عروس هدی
 نراه نوازش تماش
 این کتم و قصه کت کواه
 روی تو بشاه پست بسته
 احرام سیمبر و اوج منظر
 بر عرش واک وقت خوش
 میدان من را است امروز

و آنکس که تفرقه در مایه
 که چه نظر تو بر نظام
 مرغی که همای نام دارد
 مرغی که مرغ جبهه است
 عالم همه سال حسرت از تو
 چشم همه دوستان کشاده
 حکم تو هر صبح کایه
 آن کو هر سال کشاده
 کین ی کس را بقدر و چون
 تا چون کرمش کال کیده
 سیاه آسمان ملکست
 تو مجلس و نشاط و نور
 میراث ستان هفت کشور
 پرایه تخت و مقعد تاج
 مزوج دو مملکت بشای
 در مرکز خط هفت پرکار
 دارم بخدا امید واری
 هم نامه خروان مویه
 دانی که چنین عروس هدی
 نراه نوازش تماش
 این کتم و قصه کت کواه
 روی تو بشاه پست بسته
 احرام سیمبر و اوج منظر
 بر عرش واک وقت خوش
 میدان من را است امروز

سپهر فرزند خواش بفرزند ملک

در حکایت خورشید و یمنی از منکران

ساقی بجا که می پرستم
آن می که جوانی من زالت
هری با من آن زم چنگ
زین پیش شامل از مودم
ساقی من آن می اصل
که شد پدرم بصورت جسد
بانی پدری که مانه ز آدم
نامرجه رسد زینش و ز نوش
آن می که جوگنگ از ان بود
از لاله کرمی که اکرم یا د
زان بیشترت کاس این خد
ساقی پیا بارکیم ریش است
کز جو جسد که خال این بود
می نرم از آنکه بود زنجیر
آن می که محبت سخن گفت
نخلی که بشد خربه کرد
از شادی مرغان کند دور
چو ده این ترانه و تنگ
هر چه با اعتدال یاریست
ساقی می مشکبوی برادر
دین خانه خاکبوش تا کی
که بر کسی کند ششپون
در خانه که خانه و دولت
تاری جهان مال مرده
هفت مرت مرده است

اندر یاد کردن بعضی از گردشگان
و بعضی از نرنگان

تا باز کشاید این دهانک
 امروز نه آن گم که بودم
 کاکلکد سخن در آسم فصل
 و سفا به بزرگی مواید
 تا چون پری خدوم د عالم
 دادم بفریضه تن را موش
 مطلق بزاج هر بپوشد
 تا پیش من آرد شش بزیاد
 کا زاجمزه دم طاق خود
 می ده کن رجیل پیش است
 عالی شدن و بال من بود
 کا فغان کنم او شود کلو کید
 مشین مشین بهشت
 آن شهد نودی مهدی خورد
 ترا که فزون از بود زور
 حاج جود او بدای آهک
 فاش من بساز کاریت
 انداز من چار جوی بردار
 ز خوردن خوش و ز فرگی
 دست کی و طاقان خون
 بناسن که دقت چند مال
 ظاهر کند آنچه در نرد
 هفت مرت نندردن

تا کوزه می دهی بد پستم
 در مذهب عاشقان حلاوت
 خواهم که ز شرکم کنم راه
 عاجز تر ازین شوم که هستم
 بار و جود و مع سازگارست
 و درست : جور چون غروشم
 عرق پذیری ز دل بریرم
 که خون فرو بر کشد خوی
 ما خد صفا نه پیش من رود
 که دایه قون ز قند دوست
 و ادوی فرا میشت خا :
 از پای مزار سر مرآة
 و ناله کلو شک ناله
 پیش آری جو ناره اند
 همراه بجا و هم قدم کو
 از شادی عیدان راهت
 چه پزده او نوا هنی جان
 که حلقه و که حصید بافتند
 پرده جو عینی گرش نوازند
 با کون کون بنا تست
 که بند ذرم و که تراشد
 ماه شب خواب خوش نمی بر
 می تلخ ده و نشاط شیرین
 کا بخار قناسی و سذخیل
 کردی بر روی برنجی

هر وقت درو خاندن از بام
 گان کمر ارج تا بناگست
 ساقی بی لاله رنگ در ده
 ناک می نم نارسین خوردن
 آن مرشد که پیش خورشید
 انکار که هست سبغ خواندی
 حون قات ما برای غرق
 آن ی که جو آفتاب گیرد
 جای باشد که خار با بند
 کردی حزکی کعبه کم کرد
 کین بادیه راره هزارت
 کشا حرم از میان کم بود
 بنده که حصار پهنان
 ساقی تاب در قمع ریز
 باین طلب خان جرباشی
 حون کوه بلند پستی کن
 خواری خل جرونی آرد
 نیرو شکست حرف بداد
 آن ی که چراغ ره روا شد
 با ذره نشین چون نور خورشید
 از صحبت پا دشت بهر جز
 روانه که نور شمع افروخت
 آن ی که صفای بیم دارد
 هر که در دست انسان سگای
 ماری که در راه خود بسوزد

صدگز بود جانم کام
منظور ترین جلا خاکست
تصفی بنو آه جنگ زده
داشتن و نشیند کردن
پندار هنوز در مرد دست
یافت هزار سال مازنی
کوتاه و هزار راجه وقت
زوجش خشک آب گیرده

حاکمی شو و از خطر مسند
 او هست و بدو در رسم کا
 آنی که منادی میجو
 هر که خشم پا ذکا ری
 هم بر ورق گذشته کرد
 آفرید چو مدت اسپرستی
 سایه بصیرت با مداد
 ما چند موج فروه بود

کے

کم کردن خرد من چه راز پند
 و ایامش با شتم بود
 اقطاع ده زبون گشت
 آبی بزن آتشی بر آید
 دست فوش تا کسان جفا
 بازدم دلان در شستی کن
 پداذ کیخ زبونی آرد
 از حیف پیره آدمی را د
 هر پیر که خورده از آن جوانند
 بیکه زده بر بساط جمشید
 چون بید خشک از آتش تیز
 چون بزم نشین شمع شد خست
 در دل اثری عظم دارد
 کافرون ز کلیم خود نهن پای
 از عجب کار خفته در غنچه

سگ و گمان بمانی
 وان عرب جمعیت نماید
 آید کن برای روح اسد
 از ترک نشد اذاعه
 فالوده و صوفیه گیر
 دین هفت هزار سال بکشد
 بی ده که تموده خوش بایز
 حباب جو خوش مو و
 دیوانگی بکار بایست
 مرکب ده بدواستلم کرد
 خردید و جوید و خوش بخند
 خورید شد و بار نیمی بر
 از کاودان منبر نیاید
 باوت ندوی سنگ روید
 راضی جد شوی عجب حقایق
 هر می خوری از زمین حقیقی
 تا خرمین کل کینه را خوش
 بی ده که سرم ز شعل میرد
 رسد طب از در و جان
 کاکار کی آورد سبیل
 این شد انکی که دوست
 بی ده که می زخم توان رسد
 خاییدن رزق کس بیندیش
 منار چاک پیش گیرد

رو به که زند طبایع با شیر
آن ی که کلید کنج شادیت
جز آد میان مراجه هشتند
حون وجه کفایتی ندارند
کوفت شود کی تو الش
در رنگ زسک تابکیده
جون آب زردی دلوازی
آن ی که بزم شاه نمشد
که از سر این غلط قوروس
بار جدی کنش ار تو این
ساقی ی ار خوانم ده
زین د که اعتکاف کنای
ایک سپرد رینه حون کل
ا اری تو پیش نازد
پی که بود شکسته کرده
ک ی که نخورده جایست
و آید پای و راه دشوار
سخت جو غلغله و پرباز
آن که غلغله و پرباز
نویسد داستان چنین گفت
ار ملک عرب بر کوی
بر عماران کفایت او را
سبب هنری بر دی طاق
خودش خواند بهمان دست
منج ترانصدت بزدند

و ند که بدست کبت خمیر
جان داروی جام کیتا دین
بر شقه قافی نشسته
ای رای شکایتی ندارند
بر چرخ رسد غیر و نالش
خرسنگ در آفتاب کیده
با جمله رکها بسازی
در دزم سیل و ساز نمشد
پای بر نط و ز کوب
که بار کنی مکرر و سیاه
یاری ده و زند کایم ده
بر بحر خود اعتزاف بنای
تا چند شغ ذی جو بلبل
اسرا به پخته پیش سازه
از عقد و زخم رسته کرده
جون خورده شود دوی جان
ای پاره کار جون بود کار
جان غلغله و ان طوط افغان
بر چشمه ذی جو غلغله کار

ساقی ی غرض جوش کرده
خرشندی را بطبع هر بند
هر جستن خرق خود شناید
آن آدیت کرده لیسری
در ترش و ش بقطره بام
شرط روش آن بود که جون
سایه زره بهانه بر خیزد
افزوده بکس از زنگی
مرکب بر و پا ذکی کن
تا جون تو پستی ار سر کار
آن ی که جو یا مزاج سازد
در راه پلی بدین بلندی
در پر شکست بر میفکن
بکساده بنت ازین سوار
سایه نفس رسید جانم
فارغ معین که وقت کوچ
یا رخت خود از میان برند
رخشک سفید چند راینه
سیراب شوی جو در گنوں

آغاز داستان لیلی و مجنون

سمور تربی ولایت او را	شاکر عرب از نسیم امش
اشا بست زین جلد آفات	سلطان عرب بکاماری
او در و موغلت بر پرست	در چند خلیعه دار مشهور
جون خوشه ماه از دست	در صورت آنکه دست نداشت

خوشی بصلای نوش کرده
ی پاکش بیاچه دست نمرد
سازد ندانند که باشد
کفر آرد وقت نیم شبی
در بر کشد زبان در شتام
ز آتش نیک و بد شوی دور
پیش آری بغایت بر خیزد
رموار تر آری که ز لنگی
سیلی خور و کشتا ذکی کن
بخت همه کس ترا کنده ابر
جان تان کند جگر تو از د
کستناخ مشو بر و رندی
تخت قوی سپه میکن
تا یای راه رستگار ی
تر کن بر مال یی ده نام
در خود منکر که چشم لوح است
بازخ در زمانه در بند
ر آب چهاره چند مایه
از آب زلال عشق مجنون
آن لحظه که در بن سخن گفت
بر دست محو تر دیارب
خوشبوی تر از جوق طامش
قارون جم بال داری
از ی خانی جو شمع ی نور
شاهی به آرد از در خوش

یسی که جو سروین بریزد
که روی کن به پند
ی کرد بدین طبع که بها
هری طلبند و هر نی یافت
هرج آن طلبی و چون باشد
هری که در دنیا ن سپه
هرکس بکیت پست در پست
چان کسیت آدی را ذ
جون هر طلب از برای فرزند
نورسته کلی جو نار خندان
جون دین پر حواله فرزند
نورده و دایه دادن
هر شکر که در لبش بر کشد
جون الدن هنر بشیر ی
کوی که نه شیر بود شیدی
شرط هنر تمام کرده اند
عشق بدو کستی آب آید
هر شند بیاس گفت مال
هرکس که رخس زرد و ریزی
جمع آمده از سر شکوید
هر که کی اند سید و اندیم
هرکی ز قیل و جا سید
بوز از صدف دگر قیل
آراشت لیلی جو مایه
آهوشی که هر زمانه

مروی دگرش زین نچیزد
هر سایه مود و نشیند
ی داذ بهایان در بها
وز طلبی عنان نی یافت
از مصلحتی برون نباشد
تا یا نه به جو باز سپه
و اکثرا هر که مصلحت پست
خاکیت که بکنی بر دانه
ی بود جوگان لعل هر بند
جهتار و به کل هزار چندان
بکشد هر غریبه را باشد
تا رسته شود ز سایه دادن
هر غریبه ز وفار و نشیند
جون برک من بشیر ی
ی بود می میان مهدی
قیس هنریش نام کرده اند
زد که غرض عشق تاب آید
آمده بقت کرده لاله
ی دذی زده عابرو د نیدی
با او بدو گفت که سید
مشغول شده بدین تعلیم
گرد آمده بهادب برای
اسفند هریش غم طویل
جون سرود می نظار کاوی
کشتی بکشت بهای سینه

تا جون بچون رسد تقد روی
زده است کوی که هر دایرش
بدوی بمشمار بدن یی جن
و اکثرا که در جهان هر نی
هریک و بدی که در شمارت
بسیار عرض که هر نور سینه
مورشته قیب نا بدین
خوش باش هر بن چنین خاک
از د بختی که شایند
روشن کوی ز تابناک
از شادی آن خرنه خرنی
دورانش محکم دایکایند
هر مایه که از غذاش دادند
هر نی که بر رخس کشیدند
از موجود و هفته بود رقه
جون بر سر آن کشت جالی
سالی دوسه هر نشاط دانی
کز هفت بد رسید سالش
شد جان پیر بروی و شاد
داش بدو داشت آواز
با آن بران خرد پوشد
قیس هنری بیلم خواندن
آفت رسید و دختر یی
شوی که بختن و بکشد
ماه عربی بر خ غده ن

مروی چند بجای مروی
ماند خانی پادشاه ریش
ی داشت من دی فی ت
بر شیند روز صلاح رکنی
حون هر کوی صلاح فارست
بر شیند آن صلاح رکن
بس قمل که بکری کبکیت
بر خاک کن حدیث خاک
داش مهری چاکه با ند
شب روز کن برای خاک
ی که جو کل خرنه ریزی
پرورد بشیر محرابی
دل دوستی و نه نه اند
افزون دلی هر دو میدند
شد ماه دو هفته جون هفت
بزد و جمال را کاسینه
ی رست یی باغ دلوازی
ساز عشق شد حاس
ارحام بکشت فرست
تاریخ پرورد شب و روز
م لوح نشسته حون بند
دقت من در رفتند
جون غفلت را م کشید
سختی یکی سوز رسنه
ترک می بدل بود ن

کاشفکی را درین بند رجتم رسیدگی که چشم زاکت زمانه ام بی گشت خوشید که نیکون عروفت دوری که عوای پریشان سیاب ستارگان در	مجنون مفتوح اندازند شد خون تو رسیده ز دستم زخمت کشد زخم گفت م چشم رسیده و کسوفت	م چشم تو او قشاد م ای ماه کز چشم تو او قشاد م ای ماه سینه ابدار چاک م از پی زخم چشم افکار هر چه آن بجان بگو شد خفالت فلک نهاده و کوش شد آتش و آفتاب شکر	م چشم تو او قشاد م ای ماه کز چشم تو او قشاد م ای ماه سینه ابدار چاک م از پی زخم چشم افکار هر چه آن بجان بگو شد خفالت فلک نهاده و کوش شد آتش و آفتاب شکر
مجنون دین دل و سیاب مجنون کار دلش ز دست گشت آن دید جان صریح خورد بلی کل بند باز کرد سینگی که صبح کیق افروز بلی جو شمر برو شنی جفت بلی سخن پری و بی بود بلی دم صبح پیش ی برد بلی جوش و نواز جفت سینگی بر کل شکست ی ریت سینگی شکوی جودت نیم جوش رقیان هر راه و دریا ریشند مجنون ز مشت جذایه مردم ز دیار با پیون مرد و در مایه گشت پنهان داد و پند شید سکینه پیش و در استند ز نماند	با آن دود و دودت براب بر خیزد یار دست بگذشت وان دید و در و دود کرد مجنون کجا از کرده مجنون که شمع خوشین بود مجنون بر قصب برایش شست مجنون چه حکایت آتش بود مجنون جو چراغ پیش ی برد مجنون بساع خرقه بازی مجنون بکلاب وینای شست مجنون ز زری ز جوی شست سازند ز دور و چون غریبان	آمدند یار یار پویان وررم عرب نشسته آن سینگی جو ستار و عوای بلی ز خروش جک در بر بلی کجا از باغ در باغ بلی بدخت کل شادان بلی سخن خزان ندید بلی بکر شمع زلف بر دوش بلی ز درون بر زدی وخت بلی هر زلف شاد ی کرد فاغ شده این اردو بوب مستغنی بدن بهادرت	آمدند یار یار پویان وررم عرب نشسته آن سینگی جو ستار و عوای بلی ز خروش جک در بر بلی کجا از باغ در باغ بلی بدخت کل شادان بلی سخن خزان ندید بلی بکر شمع زلف بر دوش بلی ز درون بر زدی وخت بلی هر زلف شاد ی کرد فاغ شده این اردو بوب مستغنی بدن بهادرت
مجنون زدی ز جوی شست سازند ز دور و چون غریبان مجنون زدی ز جوی شست سازند ز دور و چون غریبان مجنون زدی ز جوی شست سازند ز دور و چون غریبان مجنون زدی ز جوی شست سازند ز دور و چون غریبان	مجنون زدی ز جوی شست سازند ز دور و چون غریبان مجنون زدی ز جوی شست سازند ز دور و چون غریبان مجنون زدی ز جوی شست سازند ز دور و چون غریبان مجنون زدی ز جوی شست سازند ز دور و چون غریبان	مجنون زدی ز جوی شست سازند ز دور و چون غریبان مجنون زدی ز جوی شست سازند ز دور و چون غریبان مجنون زدی ز جوی شست سازند ز دور و چون غریبان مجنون زدی ز جوی شست سازند ز دور و چون غریبان	مجنون زدی ز جوی شست سازند ز دور و چون غریبان مجنون زدی ز جوی شست سازند ز دور و چون غریبان مجنون زدی ز جوی شست سازند ز دور و چون غریبان مجنون زدی ز جوی شست سازند ز دور و چون غریبان

کرم کل بر آرد آن که خواهد ز برای قی القین با کوسر طاق خود که جفت آن شیفته را به رسانند کرد از همه روی برگرداند اکاه شد خاص با عام آن نزل که بود پیش رود در دادن آن سیاه دایم کاتاسته با جفت با جفت بر چشمه تو نطق نهاده است خلعت نهرم بحر کوریم هم آلت محشر و کینه دارم هستم بزادی خرقیان دافش بد و دوس پاخ بر آتش تیندیک نشستم قوغ نهوه جوشت نهاده کام و انکه زده قحطی کن در شسته و غل کشید توان خفت برین و کشت خاموش آزده بجای خویش رفتند وان شیفته را علاج سازند مشت تن روح پرورد آرامسته تر ز بهاری خواهم ترای خرامان آن به کوکبی در آواکوش	آن هر که بر و جهان فرود پران قیلد سنز بکسند یکت رویه شد آن کوه دار خون سید حامی جانان آراشته با جان کوسید رفت برون بیند با این باید حامی پیکار کشا که مرادم آشتی است خوام بطریق مشهور بود هر چشمه آب لطف دارد معروف ترین این زمانه من در خرم و تو در غم هفتد که آن بود محاسب کین گفت ز برادر خویش کرد و ستیش درین شمار دیوانگی مسمی نایند تا او نشود دست کوه دانی که عرب جعیب جوید چون عاریان سخن شنیدید هر یک جو غریب غم رسید و انکه بختش نشاند با قوت لیل در با کوش درش صد آتش که مسمی باری که بدل ترا خواند مجنون جو کشید بند خویش	کرم کل بر آرد آن که خواهد ز برای قی القین با کوسر طاق خود که جفت آن شیفته را به رسانند کرد از همه روی برگرداند اکاه شد خاص با عام آن نزل که بود پیش رود در دادن آن سیاه دایم کاتاسته با جفت با جفت بر چشمه تو نطق نهاده است خلعت نهرم بحر کوریم هم آلت محشر و کینه دارم هستم بزادی خرقیان دافش بد و دوس پاخ بر آتش تیندیک نشستم قوغ نهوه جوشت نهاده کام و انکه زده قحطی کن در شسته و غل کشید توان خفت برین و کشت خاموش آزده بجای خویش رفتند وان شیفته را علاج سازند مشت تن روح پرورد آرامسته تر ز بهاری خواهم ترای خرامان آن به کوکبی در آواکوش	کرم کل بر آرد آن که خواهد ز برای قی القین با کوسر طاق خود که جفت آن شیفته را به رسانند کرد از همه روی برگرداند اکاه شد خاص با عام آن نزل که بود پیش رود در دادن آن سیاه دایم کاتاسته با جفت با جفت بر چشمه تو نطق نهاده است خلعت نهرم بحر کوریم هم آلت محشر و کینه دارم هستم بزادی خرقیان دافش بد و دوس پاخ بر آتش تیندیک نشستم قوغ نهوه جوشت نهاده کام و انکه زده قحطی کن در شسته و غل کشید توان خفت برین و کشت خاموش آزده بجای خویش رفتند وان شیفته را علاج سازند مشت تن روح پرورد آرامسته تر ز بهاری خواهم ترای خرامان آن به کوکبی در آواکوش
---	---	---	---

زده دست و درید پرده را
آن که در جستان برون رخت
برون و آفتاب از آرزوی جزا
فرموده درین و درج یی شد
برگشتن خویش کشته و آلی
احرام هرینه سرکشاده
بمنو از حدیث محرابانی
جیدان شده هر کجی جان
حرف از ورق جهان برده
صافی نماند و جوهر کشته
رجبشده غبار آفتابانی
بنشستهای دای برکت
نه بر خرد و نه خود پناهی
زهر دم آید شد خرد
کلام بنسبست خواند
تو که کشاکش دلگ اویم
که ستم خواند یار ستم
آشفته خانیم بقدر
ای کلام که بر من و فدایی
کس نیست که آتشی در آید
زنا حلفی که هر زمان
خون وین من باب خسته
هان شیشه ای بوز و پست
و درین رنید پایش
نه ام شده ام تا جویند

نارنگه زنجیر

که کوه گرفت و کاه سجدا
لنجهیر برید و بندنی سوخت
احوال از تو هست حواسیه
هر کوی ملامت او فاده
بر شوق ستاره یاسینه
می دید و منی کیت بروی
می بود زنده و نه رده
در زبرد و سنگ خرد کشته
در دل صداغ مردنایک
کافج حکم دای من چیت
نه بر سر کوی دوست دای
سین آمد و آید دای
که عاشق بت پرست چایت
فاماج که خذنگ اویم
و رشیفه کنیز ستم
کاسوده شوم صبح زنجیر
پادی که مرا بیاد دای
دود از من و جان من بر آید
دیوانه خلق و در خوانم
هست از دست و نقصان
افاده شد آید شکست
ماراده از آید پایش
اکم شدان من مگویند

کین مرد چه می کند کن را
هر بر منی بکشد رخت
هر کوی که رحیل نبشت
دامن برین اگر پان
ییلی یلی زمان بر کوی
نیک از بد و بد زینک شانت
بر باد گرفت این دانش
بار خورشید کیه نه زد
سکی در کش نهاده بر دل
یا مرغ ز مرغ باز مانده
تجاده نکند از انده
که کوی بخانه نه اندام
افاده شکست و در پیک
من طبل رحیل بر کشیده
کل بر دستم نه بت پرستم
هر کشتن خود شفیم او را
در شیفه دل بجوی و در پست
کاتادی خویش چشم دارم
هم خانه بسوختی و در رخت
باباز رهن جهان ز شکم
یاران مرا ز نام من عار
در دوش و در دله بر روده
سیل آمد و آید را بر د
خیزد و در آید را هم
بامخت خود را بکیند

پروین میکند ازین دیارم
این خسته که دل سپرده رخت
دیوانه من برای و تدبیر
زلف تو در هر چه دل آید
کاری بکن ای نشان کارم
می کاری توان نشستن
آسوده که مرغ بر ندارد
آزادست خبر آتش کرم
زنجیر کجا که زنجیر نیست
جرم دل عذر خواه من چیت
کردن کش از رضای کار
صغری تو که منام سورت
ای ماه نوم ستاره تو
از سایه نشان تو پرستم
بردی دل و جانم این چیت
بر وصل تو که جیت دیم
لیکن جز خواب خوش چایت
نام تو مرا جو نام دارد
باشید بن در آمد این راز
کشید بلطف چاره سازش
عشق آن باشد که کم کرد
مجنون که بلند نام عشقت
واکنون که ره رحیل نایست
چون رایت عشق آن جهانگیر
هر شفته که زان نور دست

من خود یک بختن سوارم
زنده بتوبه که مرده تست
هر کردن تو جرات زنجیر
وین جامه جری ترا که آید
زین چه که ووشندم بر آدم
هر کج خطاست دست بستن
اورد خود را خنجر ندارد
کودست و زود تی آرم
زین یک من از ان یک پرستم
جز بند کیت کلاه من چیت
هر که ن من خطای ایر کار
رحمت زنی که نام روزت
من شیفه و نظاره تو
کرسایه و خویش نیز ترسم
این بازی نیت دست آید
غم نیت جو بر آید هستم
انگشت تشنگی بخاید
کونیز دو ماده و لام دارد
یا جان بر آید از تنم باری
بر دلبسوی خانه بان ش
تا باشد از ان قدم کرده
هر معرفت تمام عشقت
آن قطعه که زو یکد کلابست
شد چون به لیلی آسان گیر
زنجیر بر صلاح مردست

از پای فاده ام چه خبر
بنواز بلطف یک سلام
هر کردن خود رسن میفکن
دل بر دین زلف تو نه دور
کودست بدار ازین فوسم
بی رحمتی اینچنین با دای
سیدی که کرسند را نه دور
ای هم من دم تو آدنی فاده
ای راحت جان من کجایه
یک شب ز غار شب را باله
من کم زده و کلاه کم چیت
کوچم تو آتشی زدی شید
به که بتو ام نمی فاده
من کا و ترا بسایه دید
از حاصل تو که نام دارم
بهن پند طفل تنه و خوا
پایم جود و لام غم پذیرم
عشق تو دل نهادنی نیت
این گفت و فاده بر رخاک
عشقی که از عشق جاوید آید
عشق تو ز سرری خیالت
تا زین عشق بار کش بود
من نیز بیدان کلاب خوشبخت
هر روز جنین نام ترکش
برداشته دل ز کار او نخت

ای دوست پاک دست من گیر
جان ناز که کم یک بام
من با تم رسن کردن
هندوه که روزگار دورست
با پای پارتا بوسه
ارم ترم مگر نخواهی
خرد که شکند بکاه و دین
من خار و خشک تو بر کشیده
هر بدن جان من جرابیه
یک رای صواب که خطای
کارم تو هست جمع غم
آی ز سرنگ من بروی ز
دیوانه و ماه تو سازند
توسایه ز کار من کشیده
پی حاصلی تمام دارم
کو را بسبوی زرد خدای
دستم جود و باشکیر
وین راز یک کساده نیت
نظاره کنان شد غناک
باز بچه شسته حایت
کو را ابد الاید زوانست
چون کل بنسیم عشق خوش
خوشی که آب خورده
هر شیفگی تا سرت
هر مانده پر بکار و سخت

می کرد ستایش از سر سوز
خویشان همه در میان با او
کشد با اتفاق یکسر
پذیرفت که موسم حج آید
فرزند عزیز را بصد جسد
کوهر عیان ز بر انگشت
بگرفت برفی دست فزونی
در حلقه کعبه حلقه کن دست
رحمت کن در پناهم آور
مجنون جو حدیث عشق بشنود
می گفت و گرفت حلقه
گویند ز عشق کن جلدایی
آن دل که روز ز عشق خال
کز عشق بقای رسام
کعبه ز شراب عشق مستم
یارب تو را بروی لیلی
کعبه شده ام جو پیش از من
یاد از مباد جانم
رحم ز غش جو جمع حورم
می داشت پذیر بعضی
مورن وقت خانه سوزی
زور مرده شنید کوشم
و خود همه کام و پای کشید
مورن کشت بیالم این عشق
ز غایت عشق دلستانی

تا آن شب تیره بر در درون
هر یک شده چاره ساز با او
کز کعبه کشاده کرده این
کز تپ کف چنانک شایند
نشانده جو ماه در یکی هند
مورن ریگ بر اهل کعبه می نشست
در سایه کعبه داشت بخت
کز حلقه غم پذیر توان بست
زین شیفتگی برام آورد
اول کبریت و بن نه خداید
کار و روز منم جو حلقه بر در
این نیست طریقی آشنا به
سیلاب غش برده حالی
که ماند اگر چه من نام
عاشق ز این کم که هستم
هر لحظه به زیاد میلی
یک موی نخواهم از سرش کم
می سکه او مباد نام
م می غم او مباد روزم
چون قصه شنید کشت خاموش
گفت آنچه شنید پیش ایشان
کاورد حوزری بچشم

حاجتگاهی زلفت و کد داشت
چهار کی و را جو دیدند
حاجتکه و جمله و جهانت
مورن موسم حج رسید رخا
آمد بر کعبه سینه پر جوش
شد در رهش از بی خزان
گفت ای سیران ز حال کز
کویار بارین کزاف کاری
هر باب که مبتلا به عشق
از جای جو مار حلقه بر بست
در حلقه عشق جان فروشم
من قوت ز عشق می پذیرم
یارب بخدای خدایت
از چشم عشق ده مرا نور
گویند بزرگ عشق را کن
وز عمر من آنچه هست برای
از حلقه او بگویش مالی
جانم بقدری بحال بادش
عشقی کجین بجای نه باد
دانست که دلی اسیر دارد
کین سلسله که بند بکست
گفت کما آن صحیفه خوانند

غده که در قفس لیلی مجنون
درد و فراق و غم و غم و غم

الا که برفت و دست برداشت
در چاره کوی زبان کشیدند
محراب زمین و آسمان
اشتر طلیعه و محل راکت
چون حلقه نهاد حلقه بر کوش
از خانه کج و کج خانه
بشتاب که جای چار و چارست
توفیق دم بر شکار سپه
و آزاد کن از بلاه عشق
در حلقه و ذلف کعبه زده
نی حلقه او مباد کوشم
کرید عشق من نمیرم
و آنکه بکال پا داشت
این سر مرده کن ز چشم من دور
لیلی طلبی ز دل رها کن
بستان و بکسر لیلی ادای
کوش ادم مباد خالی
کر خون خوردم حلال باش
چنانکه یکی بجای خود باد
در روی نه واید و دارد
چون حلقه کعبه دید و دست
کز صحبت لیلیش رها ند
تغیرن خود و دعا ی او
اقتاد و رقی پست او
در نیک و بدش زبان کشیدند

لیلی ز کزاف یابی کویان
کاشته جوانی از فلان شد
در خانه نماز راه افروز
بر هر غزلی که می سرا بند
لیلی ز شیر او با غش
چون اگر کشت شعله ز جان
از عماران کی خبر داشت
کان شعله جان ستان خون
وان چاه کشاده سر کس
فرمود به وستان مرزاد
هر سو بطلب شتافتد
هر دو سببی از قیل کاسه
وان کوشه نشین کوش خند
در طرف جان شکار کاسه
یاری که نشد بخند محتاج
طوا که طعام نوش بمرت
ی داد ز راه بی و است
کان غم که بد و رات میداد
شخصی ز قیل شیشه معده
چون لنگر پست خویش سر کس
چون طلوع خویش کان کس
جز ناله کشتی داشت معده
بر شنید سخن ز صو بیاری
ایجاد یا واکند ر کوش
دیوانه و در دند و رنجور

در خانه غم نشسته میان
بد نام کن دیار ماکشت
که رقص کند کی زمین برون
صد پرده در می مسی نماید
کن با د ملاک آن جریغ آن
زده آله پای و شعله قتال
این قصه بجای خویش برده
آپ شده شد و آتش پیش
هر یافش بجای خویش آن
تا بری او و نه خون با د
بشد و لی با فشدش
می خورده مرغ و بی ز آیه
چون کج بکوشه نهفتند
نرسند شده بگرد راسیه
رغبت کند جیش دراج
در هیضه خوری بجای زهر
کالا کشاد را د و لایه
از بند خودش نجات ی داد
بکشت بر و بطلع معده
معشش فراق و قافیه تک
در جبه کان و در و فایتر
جز سایه کی نافت محموم
جز خاموشی نه بد کادی
زواهل قبل را خنده کرد
چون ز جهم آدی دور

شخصی دوسه خوش آید
آید همه روز سر کشاد
هر دم غزلی در کشاد
او کوی و خلق و کید
من بعد غای کوشا لش
شمشیر کشید و داد تابش
بایستد عاری زین باب
ترسم محزون خشم زار د
سر کشته پند ز مهربانی
آن سوخته را بیل نوازی
کشد مکر اجل رسیدش
کر بان همه اهل خانه او
از شعل آه جوش بر جوش
کزیک که بر و رشید باشد
چون طبع با شتها شود کرم
نی بی غم او جنس او بود
در جستن کج مرغ ی بر د
دیزش بکاره سراینه
ییشنی که کبی دارم از پیش
ییشنی که و بالس ارکشان
مرد که رنجه چون جود د
چون از سخن امیزد شد
کاکت نفلان خرابه رکت
از خوردن زهر شعله جانش

کشد بشاه آن قبله
جوش جو سکه از بی و
هم خوش غزلت و هم خوش
مارا و زاریا د کسند
نا با ز رنده از ویال
کشا که بدی دم جویش
کنت آفت مار سینه و باب
نخه دانه که سر د ر د
بر جنت بشقی کدینی
آرد ز راه چاره سازی
یا جک در نه و ریدش
از ک شدن تشنه او
م کوش گرفته بود و م کوش
رو به یار و جو شیر باشد
کا و کس دشت رکت زرد
ی خورد ناله آه جوش
کر غایت بی خودی تو بود
ی الی کج یی بر د
افاده حارب و خرب
بی قافیه هست موی کس
کامیوش تیر و کانه داشت
شکلی و خیالی کوه یق
کشت و دایه ای بکشت
ی جود و رکت
بشد معشر سخراسن

چهار پیر جو زو خیر یافت دین من مرقا کو شکر شکست خواب جگر زهین ریزان چون دید پیر سلام دادش کای تاج سرو سبز جانم جشم تو به پندم بدین سوز دانی که حساب کار جوشت ناله جو مرغ صبحکامی گفت ای ورق شمع دین	روی از وطن و قبله بران افشاده و سر نهاده بر سنگ چون سخت خود او جان خیزان بس دلخوشی تمام دادش عزم پذیر ما تو انام چون خواب و چون که چنین سر رشته ز دست ما بر و پند	یکست جو دیکر در غار با خود غریبی سکا لید از اباد و بخودی جانست مجنون جو صلابت پذیرد بی بین و میسر سالم را از آفت تو روسیا هم چون دید پیر بحال فرزند	دیوانه خوش رطلب کار که نوحه نوحه و کاه نالید کا که که در جهان کنی هست در پای پیر جو سایه غلغله بی کنی بختا حواله شدم عذرت بکنم روی توام آهی برده و غماه بکنم
<p style="text-align: center;">نسخه کتب در این مجتبی جامع</p>			
ای شبیه چند پتاری خون کاکوت کدورت را شوریه بود نه خون تو بخت دل میرگشت از ملامت هر خورده کار خورده کاری چیز خودی راست کوب مشین و ز دل ره کن آخر کم از کنگ کاه کایه باده کما بخت کسبی در من و در تو سکوت عشق ز تو آتش بر دوش نه در من و نه تو سکوت در دیندی سی امید تو را مایه دوست زده منی که در دل شکست در این عشق و غریبت	وی سوخته چند خامکاری خاک که هرید دامت را محتسب ز این جنین سخت زنده نشدی بدین قامت عینیت بر زک پتاری ناید عیب تا نشوید آن که کوب آه سرده آبی و با کینه نکاسی بی آرمی آرزو چرستی این سکوت پذیرد کن زده دل سوخت ترا مرا جگر مشت این سکوت پذیرد کن زده بایدان شب سپید چون دولت هست کام خود من و دلش نهاده بلاش قضا و غریبت	جسم که رسید در جالست از کار شذی جگر افتاده ماند نشدی ز غم کشیدن بس کن عویسه که پیش بریدی عجب ارجه برون پوست بهتر آینه خوب روشن پاکست کیم که نداری آن جیوری هر کس هوای دل کبی راند تورفته یاده دانه خرمن توروده زین و من زمران نوبید شوز چاره جستن کاری که زان امید داری باده لیثان نشین و بر خیز دولت سبب کن که بخت کوه بر سینه خیزی شکست دانی که بند کابر ما کشت	روزش جو شنی شذای چون هفت گل ورق هرید نزدی که دانه کوشالت هر دین که نام خارت افاده وز طعنه دشمنان بشدنا کاب من و سنگ خوش بریدی کآینه دوست دوست بهتر آن قهقهه خاز نای خاکست کود دست کنی بوقت دیری وز بمر که بخت کی ماند من دانه جنین بکام دشمن تو جامه جری و من درم جان کزه از شکست بخت رستن باشد سبب امید داری دین بخت کرین پای بخریز فیروزه مقام خدایت دولت بتو آید انگ انگ جمع آند و ریز آه خاکست

ی پای جوه چون کیم پایا کود دت سالی یا ف رموایت کار تو بگویند تا کندی از حین شمار هر خانه بان کهن و سپ ی دار زین زهره کوه نمشیر بن و سر که دار بکشد لب سرزد کشند روی عرب ز تو عین حال زلف جو جو دو وجودم خودی تو میاد زندگانی	ی پای شوکر مرد بداری هوا کبی جایت داد کربا تو حدیث او بگویند مشغول شوی سربکاری جانی و سر زین زربا بیند هم سنگ جری ره استم تو طفل جی و شمه دار همون محاب آن شکرین شاه دمن و رین اطلال	کو هر چه رنگی تران بخت کین رای بر زک دانه آن خود اوستک دل و تو سنگ چل کودم دانه مار کس دانه تا هندستان پایا تارده جز آب که آن خودی دیرد زنجیر مبد و آهین است خوش باش بر غم دشمنی چند الارت از ملک بلندای	مان تانوی بهاری بخت رو باه ز کمر کمره نان برده اوپا تو جو کبی تر پای جگر زهریت بهر تنش دادی هند و رجه مغز چل خارده از کوه گرفت جی خیزد منشیز که شخه هر کین است پیش آرزو دستان تی چند گفت ای فلک شوک مندی و کاه و قبله سجده م خواهم که عیش تو بایند زین بند خیزد که دانی زین سان که بر تو اویش این بند خیزد کشته شان این صاعقه کوفاز بر من سایه نه خود قاضی چاه کار بخت است خلق بودی بخت بد من مرا بخویشد چون کار اختیار مانیست چون برق زخه لب غمدم ترم ز نشاط غده خیزد کبکی بد من گرفت مونی زد قهقهه مورب کرایه چون قهقهه که کبک عالی خند که در معام خوش است
<p style="text-align: center;">جمله دانه بخت</p>			
روخته رسی هادی دای نه اختیار خوشم دین مار زخه نه دانه شان سوزان جنین هزاره من دراوج بهر یشتن نزد ماه ناخواست کس نیاز مودی بخت بد من مرا بخویشد چون کار اختیار مانیست چون برق زخه لب غمدم ترم ز نشاط غده خیزد کبکی بد من گرفت مونی زد قهقهه مورب کرایه چون قهقهه که کبک عالی خند که در معام خوش است	لیکن حکم من سینه روی من بسته و بندم آهین است گویم که چگونه چون کنم خون شاه منم شتم رسید از پیکر قیل تا بر مور سنگ از دل شک من بکا چند کودت رسی بدی جری راه خوش دل ترم من بلا کش کوبند مرا جگر انخندی	<p style="text-align: center;">ضرب المثل</p>	
کای کبک تو با چن جدایند منقار ز مور که خاشاک هر حقه کن جنین زنده چون من زنی عذاب و بزم	شد کبک دوری ز قهقهه هر قهقهه کن جنین زنده راحت بکنم ام عشق ششم		

آن پر خری که می کشد بار در عشق کو که تیغ تیز است در عشق جایی هم نیست هر ماه من او فادای من زین جان که پاش او فادای بمجنون جو حدیث خود کرد بس بار در کمانه بودش روزی دوسه در شکرش می زیت برنج ناهو این برنج شدی خوشتر است از هر طریقی خلاص اینده برند و تخمها در آفاق سرد مرآت کنوین فرست جمال هفت پیکار مصوب کشای هم و ایند مخوبه عشق و هم سزان دیند هزار در مسکون سیر بگلش پال در دست بی زیت باغ دلفروزی یکی وقت هم سازی نه آهوی چشم ناز دارش از جرم کل از لب آگین زلفش به جوشه می کشد برده زود و صغیر ماه پیش باز می زند به شکر زد	تا جانش هست می کند کار کین عشق در اصل خانه نیست تیغ از سر عاشقان در نیست هر ماه من او فادای من زین جان که پاش او فادای بمجنون جو حدیث خود کرد بس بار در کمانه بودش روزی دوسه در شکرش می زیت برنج ناهو این برنج شدی خوشتر است از هر طریقی خلاص اینده برند و تخمها در آفاق سرد مرآت کنوین فرست جمال هفت پیکار مصوب کشای هم و ایند مخوبه عشق و هم سزان دیند هزار در مسکون سیر بگلش پال در دست بی زیت باغ دلفروزی یکی وقت هم سازی نه آهوی چشم ناز دارش از جرم کل از لب آگین زلفش به جوشه می کشد برده زود و صغیر ماه پیش باز می زند به شکر زد	آسودگی انگلی پذیرد هر کو پذیرد تیغ بازی عاشق ز نهب جان ترسد مرکز زنده اهرنج باشد جانیت مرا بدین تباست زین گوش پذیرد نشسته کبان بنواخت بدوستان سپهرش زان کوزه که هر کو بدین بگریست می رود کدام زندگانی آهن بر پای و سنگ بر دست نظاره شدی بگرد آن کوه وز هفت خزانه جاکلی خوار میراث ستان ماه و خور مخازن و هم خزانه پرد ز پنجه بر هزار مجنون از غنچه نو بری برون جیب می کرد بخت خنق سوزی بر تازی و ترک ترک تازی م ناهم آهوان شکارش کان دید طبرند آفرین کرد مژگانش خداداد می کشد کل باد و پال داده خویشی آفت کشنده بر طبرند	گر ترستن چنین میسر د انداخته به جو مرد قازی جانان طلب از جهان ترسد آن یک عزای تیغ باشد بگذار توجان من به خواب نان سوخته و فادای حیران میکوه صبور می بختی سوی هر دشت ماه برد رقی بنشاط کاه بندش کمی غریبه به خمر خرویش هر خاطر و در قلم کشیدند زان کج غنی شد عشاق شاهنش ملک خوب د ریخ دل سرو بوستانی قدیل ساری و شمع ستان سومایه به شکر و شمع اکشت کش ولایت بود مسکون رطوبت رسید ترشد صد ملک پیم غم رود غمزه ش بگرفت و زلف بر برگردن شیربت ز پنجه در آرزوی کل اکبشینش مژگانش بدو را می کشد رویش جو بخت بر تازی رنگ شکر فسون می کرد
--	--	--	---

زلفش رسی می کشد در پرده که ماه بود بست تا مجنون را جگر نه بند از هم رقب و ترس بدو کل را بر شک می خراشید پنداشی جوابی که جز سای نبود پرده دارش می ساخت بیان آب و آتش آن دوک سر کف از جگر در باره کهر بر آتش هر گوش نهاده حلقه ز در جبین نور چشم ماه بازی که زنجیر بر میزدی هر جا که ز کج خانه می دید هر کس که گذشت ز پراش پتی ز حساب حال مجنون پنهان و ریه مخون سستی بردی و بد آن غریب دینی زین گوش میان آن دو بند نان هر دو بر شمع خوش آواز زیشان نمی بکشد راندن مضمان در طعنه باز کردند بودند ذین طریق سالی خندید شکوه بر درختان از لاله لعل و زکلی نه	تا هر که قند بر آرد از چاه می بود جویده و لنگشته با او غمی بجا نشیند پوشیده به نیم شب زدی آ وز جوب حریف می تراشید تخا جگری جو خاک می خور جز آه کیسه نه بکسارش کمی که پریت آن پی ش برداشت تیر یک سر آفت کشتی کشتی ز دین می کش جون حلقه نهاده گوش بر جون چشم نهاده چشم بر جز بوی و فادای زدی روی غزلی روانی دید می داد به پشکی پاش خواندی بشال نه سکون این بکشد را بد و نوشی کروی سخن غریب زادی ی رفت پیام کوزه چند رسان بی بر شمع ساز اندامی زدن به جگر خواندن در هر دو زبان دراز کردند قانع بحال چون خیال در غمت به بهار و بهشت خامنه اتان و زلفش	با این محار و دستای می رفت محنت بر سر بام اورا بکدام دین جوید جون شمع بر هر خنده می زیند می بوخت به آتش جذالی آینه هر دو پیش میداشت از بس که بسایه رازی گفت چنان کردن صریح و کشت ریک سرتیگر کار کشد می خورد غمی بر پرده با حلقه گوش خویش می کش تا خود که بد و پای آرد فابری که از ان طرف کشانی هر طفل که آمدی زبانه ناصفه روی و هم می کش آناه که جواب گفتی برده کند فکته ای از بام او نیز به بهار دوان آوازده آن دو لبیل است بر روزه و باب و ال و کیک از نده آن دو هم تراند ویشان زبکران کوبان جون تره کشید کل جعفر در غمت به بهار و بهشت خامنه اتان و زلفش	من شد جگرش روم قطره کتان ز صبح تا شام با او غم دل جگر کوبد شیرین خدیجه و بکرت نی دود و روز و شبایی مونس ز خیال خویش مد همایه او شب می گفت تیراکت جبهه ملکوت سر کرده این دو کار از دست غم خورده و با او شمع خورد وان حلقه بگوشش می کش تا آرام دشت سلاهی آرد جز آب لطف و دوانی پتی غمی نشانه بکار جون خورده و هم می کش آتش شیدای بکشی دازی زمین بر و پیم کشتی خشان آتش هر لبه که بود بشکت یک رنگ روی ناه و هر مطرب شن کوکان خویش بر شک و دیوان شد خاک زمین جوکی مصر جون سکر روی کعبان کیمی علم و رنگ بر کرد
---	---	---	---

زیرک و غایب باغ وستان کل یافت متبرق حروبی لاله زورق فشانه شکرت غنچه کمر استوار سیله کرد منبل سر ناله باز کرد جوشیدن قطره آه با ده کل دینه بقرس باز می کرد مرغان زبان گرفته چون زار هر فاخته بر سر چن زری کل چون رخ لیلی از عاری بند سر زلف تاب داده ز کان عرب نشینان نام تا سبزه باغ راه پند از لعل دانه بنفشه ران بر شمع ز سایه نخل بند بروش عرض کند هر پناهی یا ذن نسیم گلستانی حلیستان دران زمین بود ز هفت کاهی جان کینه چون کل بیان سبزه بنفش در زمین که دست یی بنفش بکند بشارت طاعت در سبزه باغ وستان ان سر و حوازه و جوانه این برادر دل نشینی	با برک و نوا هزار دستان شد با ذکوه شواره کیری کافانه سیاه پیش بر رخ پیکان کشتی زخار می کرد کل دست بند و هزار کرد خون از ک ارغوان کشاده چون مثل ندیده نازی کرد بکشاده زبان مرغ چراغ هر زمزمه حدیث یاری پروان زده سر بتاج داری کل دانه بنفشه آب داده خوش باشد ترک تارن نام در سایه مرغ کل نشیند وز جرم کل شکفته رکت بر صورت مرغ کل بخند چون سوختگان بر آرد آبی از بار خسرب خود نشانی کارایش نخل بند چن بنفش هر بادیه چشم کس نه یزد وسبزه و سبزه کل می بست ششاده مید و سرو می بست واکه ز نشاط طردن آه بکشت ندوی محرابی ایام دل کرم و باد سرد من تارین و تر نازینی	سپهرای سبز بزمه نوین یلود از آفتاب کلر کش زلفین بنفشه از د رازی ششاده بجمع شانه کردن ز کس زده ماغ آتین بزم زان چشمه سیم کرمن رست سوسن دوزبان کتیغ هر خراج ز دل کبابی انگشت بلبل زده رخت سر کشیده هر فصل کلی چنین مایه از خوش لبان آن قبله هر حلقه آن بتان چون جور باز کس تازه جام کینه از ناله غنچه باج خواهر بی بی عرضش ز این سخن بزم بالبلبل ست راز کویند باشد که دلش کشاده کرده هم خرده نخل بند کاهش لیلی و کرم و سوسن نامان هر جا که نسیم او بر آمد باز و بتان لاله رخسار نهان بنفشه زهر سروي کای یار سواقی وفادار ی از ورا که در چن باغ بکرم ز منت فراغ من نیست	از لوله تر زمره انگشت بر آب سپر گلنده بی جنگ هر پای فاده وقت بازی گلزار بنار دانه کردن چون تب ز دکان بخت از خواب نهرین در قی که دشت می بی بی غلظم کتیغ بر سپر قمری منکی زمین یی بخت بمجنون صفت آه بر کشیده لیلی ز دانه قی رفت پروان کرده ش جو صدف کی طریا ی رفت جنانکه چشم بد دور بالا نیند خام کیشده وز ملک من خراج خواهر ز مرغ کل و سوسن بود غنه های گذشته باز کویند باز و دلش کشاده کرده هر باغ از ک کشاده رامن رفتند بدان من خرومان سوسن شکفت و کل بد آه بنشاط و خنده و کار چون در بر طوطی قدوی ای بچو من و بن سزوار آی وستانی از دلم داغ پروای سزای و باغ من نیست	آخر زبان نیک ناسیه شخصی غزل جوجه مکنون بمجنون بیان موج خوت بمجنون بخند که خار رفت بمجنون هر دوداغ دارد بمجنون ز فراق دل رسید زان سرو بتان بوستانه چون باز شد ند سویی خانه اما در مشفقش نواز ی گفت کمرش کز ارم از دست بر حسرت او مرغ می خورد می زد نینی گرفته چون بیغ فرست کش نشاط این باغ کان روز که به باغ یی رفت کل بر سر سوسن دست بسته هر دونه زنی است جوایند بسیار قبله و رقابت م سیم خذ اوم قوی پشت واکه نه که که کج مازده نه را که رفت کس و ناخوش تالی رانخواستاری بذرفت هزار کج شایه خواهش کرم بدست بوی گفت سخن بجای خوش است چون ماز بهیش باز خندیم	کم زانکه تو صمیم پاس ی گفت ز گفته آه مجنون لیلی بحساب کار جونت لیلی بکدام ناز خفتست لیلی چه بهار و باغ دارد لیلی بجه بخت آرمیدست ی دینه هر دوی نهانیه شد هر صدف آن هر بکانه هر چاره کرین چاره سازد این شیفه کشت و آن شوده ی خورد مرغ و صبر می کرد ی خورد غنی نهفته چون تیغ	نکرده سخن هنوز پروان کای برده هر صلاح کارم بمجنون بکرمی مسخر شد بمجنون هزار نوحه ناله بمجنون مکر نیان بند لیلی جو صماع این غزل که کرده و دی دوست بر جانت داند و راز راز خفت ما هر دوی عروسی کام در صابری هر دونه ایم لیلی که جو کج شد حساسی د لک جانک بودی زیت	نکرده کندی بر مد دان امید و باذ پرده دارم لیلی نیک رگی تر شد لیلی چه نشاط یی سانه لیلی مرغ که با خند بکرمیت و بکرمی شک کل کرد بر دوست بکرمی مرآت اما در کس آینه دید بخت سر کشته شده جو مرغ هدام برایم از دوز و بر ایم ی بود جو سایه هر عاری آی نیک دلی عشق و کیت بران سخن چنین کند داغ چون ماه دو هفته که رفت بمجنون جو طغیای زخم هر چشم عرب بلند با سخن این جلام کرده نامش هر چاره جوایه شد شتایان بوذی طمع وصال آن ماه هر جنت حقیقت آن پری زاد حقانی شد و تر جو خاکی هر جنت آن کاره حوی بند و ن حدیث سینه دارد رخی ز تو اشا که روز شد
---	--	--	--	--	---	---	---

درخواست این سلام لیلی

از لوله تر زمره انگشت بر آب سپر گلنده بی جنگ هر پای فاده وقت بازی گلزار بنار دانه کردن چون تب ز دکان بخت از خواب نهرین در قی که دشت می بی بی غلظم کتیغ بر سپر قمری منکی زمین یی بخت بمجنون صفت آه بر کشیده لیلی ز دانه قی رفت پروان کرده ش جو صدف کی طریا ی رفت جنانکه چشم بد دور بالا نیند خام کیشده وز ملک من خراج خواهر ز مرغ کل و سوسن بود غنه های گذشته باز کویند باز و دلش کشاده کرده هر باغ از ک کشاده رامن رفتند بدان من خرومان سوسن شکفت و کل بد آه بنشاط و خنده و کار چون در بر طوطی قدوی ای بچو من و بن سزوار آی وستانی از دلم داغ پروای سزای و باغ من نیست	آخر زبان نیک ناسیه شخصی غزل جوجه مکنون بمجنون بیان موج خوت بمجنون بخند که خار رفت بمجنون هر دوداغ دارد بمجنون ز فراق دل رسید زان سرو بتان بوستانه چون باز شد ند سویی خانه اما در مشفقش نواز ی گفت کمرش کز ارم از دست بر حسرت او مرغ می خورد می زد نینی گرفته چون بیغ فرست کش نشاط این باغ کان روز که به باغ یی رفت کل بر سر سوسن دست بسته هر دونه زنی است جوایند بسیار قبله و رقابت م سیم خذ اوم قوی پشت واکه نه که که کج مازده نه را که رفت کس و ناخوش تالی رانخواستاری بذرفت هزار کج شایه خواهش کرم بدست بوی گفت سخن بجای خوش است چون ماز بهیش باز خندیم	کم زانکه تو صمیم پاس ی گفت ز گفته آه مجنون لیلی بحساب کار جونت لیلی بکدام ناز خفتست لیلی چه بهار و باغ دارد لیلی بجه بخت آرمیدست ی دینه هر دوی نهانیه شد هر صدف آن هر بکانه هر چاره کرین چاره سازد این شیفه کشت و آن شوده ی خورد مرغ و صبر می کرد ی خورد غنی نهفته چون تیغ	نکرده سخن هنوز پروان کای برده هر صلاح کارم بمجنون بکرمی مسخر شد بمجنون هزار نوحه ناله بمجنون مکر نیان بند لیلی جو صماع این غزل که کرده و دی دوست بر جانت داند و راز راز خفت ما هر دوی عروسی کام در صابری هر دونه ایم لیلی که جو کج شد حساسی د لک جانک بودی زیت	نکرده کندی بر مد دان امید و باذ پرده دارم لیلی نیک رگی تر شد لیلی چه نشاط یی سانه لیلی مرغ که با خند بکرمیت و بکرمی شک کل کرد بر دوست بکرمی مرآت اما در کس آینه دید بخت سر کشته شده جو مرغ هدام برایم از دوز و بر ایم ی بود جو سایه هر عاری آی نیک دلی عشق و کیت بران سخن چنین کند داغ چون ماه دو هفته که رفت بمجنون جو طغیای زخم هر چشم عرب بلند با سخن این جلام کرده نامش هر چاره جوایه شد شتایان بوذی طمع وصال آن ماه هر جنت حقیقت آن پری زاد حقانی شد و تر جو خاکی هر جنت آن کاره حوی بند و ن حدیث سینه دارد رخی ز تو اشا که روز شد
--	--	---	---	---

امانت خون روزی چند
 کردش بطوق نذر باریم
 مرکب ز بار خوشتران
 بلی بس پرده در عادی
 پرده نام رنگ رفته
 پرده عاشقان خیده
 مجنون دیند نیز درشت
 بختی بر سوزی خودند
 بر زخم عشق کشته پای
 زرم دلفان ملک آنهم
 شکرشکی زخم شمشیر
 روزی ز سر قوی سلامی
 دی که پای درد مندی
 یکتا صفی از سر جوش
 که خمر زنی بدین حریف
 هر که بوی او رساند
 در کار همه تباختن است
 ز در تریب یا طعاسین
 نوع جوشید حال مجنون
 من در طلب شکر کردم
 بنوع و با وین خودند
 هیچ آن حدت دوست
 به بختی که قصه ی جوان
 به بدید خوش آمد
 به جبهه خورش

ی باید شد بوغده خرمند
 با طوق نذرش بود بسیار
 رسید غوغای آوازه
 پرده پای و چک خفت
 زخم دفت مطربان چشیده
 سرگشته جوخت خویش کشت
 بوری هزار زویری راند
 در صدمه آه روی جای
 بود آهوی آب هاده چون هم
 در خمر غزال در غضبش
 آمد بشکار آن فاسیح
 بر هر سوی ز موی بندید
 هر کس که شید کشت خاموش
 دوزخ شد جناح بیسی
 حدیث و غزل بد و بخرام
 اینست شمار و کارش اینست
 بشد که بد و عذاب
 کشاره مرد منت کنون
 ده و ده که جوش شکر کام
 با خویشش بیغم نشان
 لرزه جوش خمر بخت بود
 جز در بلی سخن نراند
 چون دید حرفه خوش بود
 ی لب مدیده جراتش

تا غصه کل شکفته کرده
 چون این سلام ازین ناری
 سر رسید غوغای آوازه
 نقل دهن مرل سرایان
 افتاده جو زلف خویش در آ
 بی عز مهبی دویده عزرا
 بر خمد شذی ز نیز و جذب
 مرعاش گاه او شنیدی
 فلفل نای که از شجاعت
 هم حشمت کسدم هم دار
 در خنده غار پای دلیکر
 محنت زده غریب زنجور
 پرسید زخوی و زخمالش
 کرده شب در روز پنهان
 مراد کران دیار جویند
 آید مسافران زهر جوم
 کبره خمار جمدک جام
 کینه لاشه را بجا کثرت
 از پشت سینه خیزان شد
 می کرد خسانه که مرشش
 کویند جودید کال حوزر
 آن شبته نمره رسید
 می زد جگر بی غش سرخوش
 خوش دل شد و آرمید او

حاد از هر باغ رفته کرده
 شد نازده شک ساری
 بنشست و قبا و خویش بنیاد
 در پرده شده ز پرده داری
 ریجانی مغش عطر سایان
 بی مونس وی زار و پوخاب
 در موبک آهوان حشر
 شیخا دلی نه شیخ نجیدی
 هر جامه که کشتی دریدی
 بود آن طرفش بر طاعت
 هم دولت مند هم دار
 می کشت بخت و حق نچیند
 دشمن کای زده و ستان دور
 گفتند چنانکه بود و لاش
 وان خالی را زاده حویان
 شعری جوشگر بد و کینه
 بنشد درین غریب مظلوم
 آن نیز پاد آن دالارام
 گویم که بکام دل رسانم
 رن باز کشاد و بر زمین
 چندانک جو موم که زمش
 بی دوست خاله بی خورد
 را اما که شید آرمید
 می خرام قصیده چون نوش
 هم خردم آسمند با او

وان جرب زبان خوش پایی
 کریم شوق هوا بکشد
 تمام بر تو کند آن ماه
 کین قصه که عطر سایی نرسد
 کل را خوان پیاده اذن
 شنید بی پناه ساری
 که کرب را اگر امی غمت
 نمانده این شکار در دست
 در جبهه این سخن سرباست
 تو فل ز غیر و زاری او
 بخشود بدان غریب هم مال
 و انکه بر سالت رسولش
 ز صبر بود ز خورد و خواب
 بنشین و ساکنی پذیریا
 چون شیفه شری خانی
 می بود بصیر پای بنشد
 کرما بدنه لباس پوشید
 چندین عزال لطیف پیوند
 شد چهره در دشت ارغوی
 مان کل که طافت خنواذ
 ز جبری دشت شد خروند
 مجنون بسکوت و کربان
 و طلفت او عرب می کرد
 روزی دو پاد نشسته بود
 مجنون ز شکات زمانه

می کرده غارت مسترانید
 هم چنگ مفسن قفا بکشد
 از وی نغم کند کوتاه
 که زانک فریب نیست غریب
 نه زاده بدید زاده دادن
 پیراهن مانده نغازی
 از دست کبی بود نه زینت
 دارد زمین و کار من است
 بگذار مرا ترا ترا بست
 شد تیر هفتان بیاری و
 هم سال می نه ملک هم مال
 گایان ده عقل نه قولش
 تا به طلب کنی پاهم
 روزی دوسه دل بستگی
 هر خوردن آن نجات جان
 آبی زده آتشی نشسته
 آرام گرفت و پاد نه نوشید
 گفت ز حبه جلال لبند
 با آبی خیده خنجر سب
 نماند آید روزه بر من ده
 در بندی خانه دور شد
 شد عاقل مجلس معاشه
 می بست بجال او نمی خورد

کرده و دی آن چراغ پر نور
 که باشد چون شاره در سنگ
 مجنون ز سمانید و ری
 او را مجنون دیند خویش
 او ماسوی ماکا لطافت
 کردند بی سپند شیمی
 مدینه کنم که دقت یاری
 که جمد کنی بدنه کفیتی
 ناپسته خوشش بش کیرم
 کوی غریب و هم جوان بود
 میثاق نبوده و خورد سوکده
 کوزه و فاکر و شمشیر
 بیکن ز توام تو قتی هست
 از قول آتشین نه اذن
 آموه و رمبک را کرد
 با و نزار گاه او تاخت
 بر رم عرب عامه رشت
 چون رخت و پوشش و خنجر
 وان عایه کون خط سیم
 شد صبح منبر و خندان
 در دغ گرفت سره آرام
 رن محشر جهان نوازش
 مایه دوسه و نشت کار

مان تا شوی جوشه
 چون آتش آوم واجیک
 می کرد سجده حق کردی
 ما خرد بهر جمع شوست
 دیوه و ماء و کر فست
 ز ما شند این سید طبعی
 هر چه رم زد که ارب
 مروت باشد که راه رفیق
 خیزم سرو کار خوش کیرم
 زاده سرشت و جوان بود
 اول بخداست حد و حد
 گویم نه جو کرک یک جوش
 کین شینگی ران زده
 وزمن جاد آتش کشادن
 نادره این سخن دعا کرد
 هر سایه او فر کرکانت
 با او سرب و روده منت
 آرمه شد هر پرورش
 بر کار کشید که در صفت
 و قافی خود از دندن
 و دزد دست مرع طعنه
 میداشت بعد جرد و روت
 کرد و مجسمه نر ب جرد
 شادی و شادی زده
 بی دوست که عاقل

کای فارغ زده مرد نامکم پندرخ که پشت آوردن دخیم زبان بجز و پند دلاری دلی نودن قری که رود خانه پشم شرعت بخت آب و دن کرلیلی را بن رسا سینه و فل ز جان قصاب دکن رجعت بزم راه کوشید آراسته کرد و رفت پویان کایکین و سنگی بر آتش تا من بخا زنی که او نه چون قاصد شد پیام او بود کس روی ماه دستش قاصد جو شد هم و هم کای بخسارن ز تیغ تیغ پیام رسان او که بار شکر مرد کشید شمشیر رو صنان عیان کشادند شمیر ز خون ماه و دست و جان حد که تیر رفتار غیرین زبان به جوشن زوی و سیات کشند مشه بی و و و و و و شیران سیاه و و و و و و	بر باد فریب و اذخه خام پذیرفته و خویش کرده و خوش روزی کی که زبان بند هائیکه بخلاف وعده بود از چون تو کسی روانه پشم کجی بدی خراب دادن	صد و عده و هر داده و پی آورده و برید و اند سپه صد زخم زبان شنیدم از تو دو را و خدا از برزگوار ای یار من ضعیف و رنجور کر سلسله مرا کیست ساز	بانیه وفا کرده و پی واداده بدست ناچکی یکم هم دل ندیدم از تو یاران با این کشت یاری خون تشنه ز آب زنگی دور ورنه شده کیش شیفه باز ورنه من و نه زنگ کاینه شد کرم جانک موم آتش بر نه جو مرغ و سوار سیه قاصد طلبند و داده پیغام ورنه من و تیغ لا اسیه م آب رسان قصاب یازد لیلی ز کلید قفس راحت نمیر کینی کشیم در جنگ ز مود که باز کرد خاکی خیزید و کمره فشه رخا کاتن ز دلش زبان به کرد بره اشت نغز با نیوسه کشد مبارزان فروشان بخشکن سیاه شیران سرطای سران مکنه و یاری بر لاده تیغ و خنجر پالای ارضا عقد و من و کی جت خودشید و من و و و و و و ه شیر سیاه استاد و مخون محاسن و سوار
--	---	---	---

مصباح در موفای قبیل لیلی

هر کس خری بچنگی راند ی که بر عاشقان طوای کر طعن ز تن مصاف کوی کردست شش بدی بقدیر می بود در سپاه جوشان از قوم وی ادری نادانی کرده سر نیزه زان طرف را در جانب یار و شندی چیر ما اری تو بجان سپاری با ختم نبرد خون توان کرد مستوفه جو بودی جان فتنه او داده بر عهد انگشتم میل دل مرا بزم انجاست چون جان خورده انجمن سپاه دان و قفس گمان بریز گوی ی برده بجز طریق جایی زان تیغ زمان که لاف جسته آن مرد و سپه زم رمیدند در دست مبارزان یاک از پیش و پس قبله یاران انگشت میاخی ز خوشان از بجز پری زده و جاسه کر کردن این عمل توانست چون راست نی کینه کاری چون خراش کند کر شیدند	در جلد های صلح می خاند انگشت حلی از مصاف با مردم خود مصاف کوی برم سپران خورده و پی در خرق آن سپاه کوشان بر دست برین بوسه دانی سر نیزه تیغ از ان طرف خراش فریدی از ان مشاطه جوشان با ختم تراچراست یاری با یار نبرد خون خان کرد عاشق بعوض همان فرستد من سر کرده می روانه پشم انجا که دولت جام انجاست رجان شجاع رحمت آرم ی که بدین صفت نردی و انگه و نخله و جاسه تا اول شب مصاف جوشد بر معرکه حوا که کزیدند شد نیزه بسان مار خاگر کردند سپح تیسرا دان اصح و هم میان ایشان خراش ز شاپری نشانی شیرین ترازین را جوابست شمیر زدن جرات یاری ارکند کوی عیان کشندند	در کس طلی تیغ ی کشت کر شرم نیامدیش خون مع کر خنده و دشمن شیندی کر دل زده پیش پای بستی انجا بطلا به رخسار زده دان کشند کوه ز خیل یاری کر لشکر او شندی قوی دست بر شیندی کای جو انبرد کشا که جو خشم یار به شد از معرکه جرات است دو سره سرستند از عیارم آن جانب دست مار داده شرطت به پیش یار مردن بر سنده جو حالت انجان نیز تو فل مصاف تیغ در دست هر سو که طواف زده سرافرازد چون طرح این کوه چنبر چون مار سیاه محرر بر چه در کرد قبله کاه لیلی تو فل جو سپاهی انجان دین کا چنان حدیث تیغ باریست وز خاصه خویشین دین کاه ور زانک شکر نی زوشید چون که سخن میاخی خاند چو آند و دورایش ریچک	منویش از صبح ی کشت م سپین و دردی تیغ دل سرده و سنان بریدی بستی کن خوش راستی وانجا بزرگ دعایت ی شست ختم مسل برش م تیر بر تیغ و م شست کرده و رینی جو چرخ او تیغ بر چه کار و شد انجا جو بوی رمت است من شک زخم زده و زدم کس جانب یار خود که رفته ز جان سندن رمن سپه بگریست کبر و او خندید ی کشت بسان پل مرت هر جا که رسد جوی و نرد رجعت روز ریخت غنبر صحاگ سپه دم خندید چون سفل رسیده و و و و بجز صلح ندن و و و و و و ولا کی بد تو از دست کجی خدایم خنده و و و و و و و و و و و و و و و کشت آن و
---	---	--	---

بختی از جوشید بوی آید
 روغن تلخ زین بر آشت
 خشت وزی امیدواری
 این بود حساب زورمند
 رایت که خلاف رای من کرد
 دان هر که بد از وفا پرستی
 پس رشت که بیکله زاری
 که چه کرم بلند نامت
 زین کشته جونا امید برفی
 ناریک دم تو روشا سپه
 کوب مددی و بی باجی
 شمشیر از بزم شمشیر
 بنشین تا بوقت شمشیر
 هر جستن کن مرد باری
 داند مصاف کاه اول
 سینه نشای این خرمیه
 کان روز که ظل آن باشد
 خفته بر خورش او شید
 صحرای تیره و خنجر
 باجی و حک با سپید
 فلک دو سپه مشم و فاد
 دین فاد شد از حک بین
 می نامت حوازه دانه
 و روی زین و آذی
 در دین آصال صفت

کتاب درین مختصر باقی فلاح
 با نرگشتن مصاف

این بود بلندی کلاهیست	په زین بود تمام کاری
بر لای زدن سندان بود	دین بود فنون دیو بندیت
کان دوست که بدخلاق سخن	یکو هنری بهای من کرد
از یاری تو بددم از یار	بر من هزار قتل بستی
پس شیرشان که کشتا فاد	پس قیام کافتد از سواری
آنکه که چنین بخت بودم	هر کس عدا نامت است
چا فاد نهاده جوهره ان	کاجا که کاشی مروزی
نه فل سپر افکنان مهرش	فازده تم تو موسیاسی
آنکه که بجای خود رسیدم	کردم بزیب مسلح خالی
لشکر ز قیلا خوانم	آن یار ز نام نادم ریز
را که ز مدینه تایلند فاد	این تاور زبان تیاورم
آورد منم سیاهی بود	لشکر طلبید روز کاری

مصاف که درین مختصر باقی فلاح

از زلف مصاف خیزان	پنده بد و شکست در اند
سالار قیله با سپاسی	در حرب شد وصف کشتن
از خمره کوس و ناله نای	وفاق رفت موج لشکر
فان که نه که بود پای پشرد	روی ز کروی از ان بخت
از خون روان که یک شمشیر	هریز رفت بر ساقان
شمشیر کشید تا فل کرد	شمشیر جمل ز سر بریدن
بر مرد زدی که نه و کوز	خنی و دی و دی و مردی
مردمان مونس شون	در هر اوردق نماندی
ارسلک را آورد خاستن	از غای ح محض شد

کرد از سر کین کشت را کرم
 کای از تو رسیدن جفت بخت
 شمشیر کشیدن سپاهت
 و انداختن کشت این بود
 کردیش کون تمام دشمن
 بروی ره کار من زنی کار
 بر کرم نکند و بر سنگ فاد
 بر زین بنویشت بسته بودم
 هم تو بکرم تمام کرد ان
 بنواخت بر فقهایی چربش
 بر تیغ زده چون بر بزم
 پولاد بسک در نشانم
 در جمع سپاه کش و ستاد
 پس ره کشید که تا کوه
 دشمن شده کور بلکه احوال
 سر باز کند ز کج مسینه
 شد خانه و بر قیس ریزان
 بر شد بر نظاره کاهی
 دل حق مردی شد از جای
 سبل آمد دخت و رفت راد
 از رنگ روان که یک شمشیر
 می کرد ملک و را خسر
 شکستی اگر چه بوفی بجز
 آورد کان عانی سپردن
 ارسلک را آورد خاستن

بر کنگه کی از غای خیزد
 رستم زدند و بر شکستند
 چنان قیله خاک بر پسته
 ای پیش تو دشمن تو مرده
 ایکه دو سه خشت بزم و تر
 چون دشمن تو مسلح بر شد
 ما که تو چنین سپه نگدم
 بایند نفع کان طغیانه
 آذ بد عروس غنا کشت
 هر دم و دین و دل شکست
 این خون که ز شرع من نیم
 کرد خد من پاوری پیش
 و رآتش بزر ز سر و روی
 از بندگی تو سر نشا بم
 مر ساری و نور چون بود خوش
 این شیفته رای تا جو نمود
 در اهل هنر شکست کلبه
 ما با فاد هر زبانش افکند
 آنکس که دم نهنگ دارد
 که هیچ دی ما بفریاد
 بزم سوارین عروس چون با
 فرزند ما هرین تحکم
 مانا که دهان آه می خست
 نان جیس زبان رحمت کبر
 کرمی زدی دل تو ده

پروزی در غای خیزد
 کشید و بر بخت و خشت
 رفتی که بوس آن چه
 ما را همه کشته کبر و مرده
 بدست کبر و دست ما کین
 شمشیر تو که باز کوشد
 که عفت کنی نیاز مندیم
 بخشود و کناه دشت بخشید
 خون خاک نهاده روی بزرگ
 دور از تو بود ز بد نشسته
 در کون نعت خویش بشم
 معنی بکینه بده خویش
 دور پیش جو عود سوزی
 روی از سخن تو رشام
 حاشا که خود ما لله آتش
 لبه عافیت رجان کرد
 هر زکمی بود شکست نایب
 هر روز من چشاک افکند
 به زانک بماند و تنگ اورد
 آواز شوی که با دی آواز
 هر پیش سک اکنم هرین
 سک به که خورد نه دیورم
 نتوان بخت از مرعش بخت
 بخشاش کرد و گفت بر خیز
 ز تو بسم که ی سبانه

بر زلفیان خست شد و ز
 عز خشت موزه هر که حال زد
 کرد بی غروش و فراد
 از کشتن ما قاجا خیزد
 کینه رفته این قیامت از دست
 چون خشم ترا صلاح ریزد
 بنام تیغ و خیزد تا چند
 کشاکش عروس با یزد نمود
 کای و حرب از بزرگاری
 هر روز شش عرب فاد
 خواهم که هرین کناه کاری
 باغی شوم و سپاه دارم
 ورنه کشت ها کنی چاهش
 اما نه هم بدیورنند
 هر کرده بگو و دشت کشتن
 با نام شکستان تشنگ
 در خاک عرب تانده دی
 که هر کت او غی ز سام
 بنای نام من میشوند
 ورنه خدا که باز کرده ام
 تا باز دهم ز نام و تنگش
 آزار که کوه سک خطرناک
 چون او درین جین و دوزخ
 سا که بر آمد سپاهیم
 چون که دست و رو و عود

کشید خال سعد هر روز
 دان نرو خست و دزدی زد
 کای و ورد و ذل و دزد
 بر انداز مرد و چون ریزد
 قاتل عزیز بیاس خشت
 با هم فاذک مسبره
 ای سپردن سنده تا چند
 تا که م از ی قبله خست
 هر خود مری و تاج ماری
 خود ما چینی لب نهاده
 صیاب شوم و تر مساری
 ورنه تو مسدودن نیام
 با تیغ کشته کنی تا عیش
 دیوانه پند که هر چند
 جولان زدن و جهان و شوق
 نام خود و نام من شکست
 کرد خشم من کوه با دی
 با یک بود صینه و
 این روز زمین بر من آید
 ورنه تو ی نیاد کردم
 ورنه تو ی نیاد کردم
 چون مردم صفت بختن یک
 و فل خواب او و دانه
 د خست و چون رو و عود
 با هم سک و عود و عود

صبا که در روز خوش سپید رای توبه کردی از غنچه ستیا بدین سخن گزاری که به حور رش من بینگارش صبا به بلع و مال وجود داشت مال به بود و ستان بر دست گفت ای زلفین خوشتر دور می تو ز دوست با کلام خانی روزه گشته خایان برم تو سازمند زه شد ای جنبه گشای کردن فراز و می که چو اسکینه دران بوم خود و رومن از تو هم دور بازی که خادای از تو پوی زن جنس یکی به یک صفت مرد رفت کوزن و دین ببین صد و دوشان اموزه و مایه دم روی نمود مثل حور رش روی شدند تا کی یکی نه بود نمودن حور رش تا آن رسید تا آن که در وی آتش فک	یستی که بر وزن سپید نخچر که او نهدی بخنجر شده و ز خون آن جاری که با حور رش وقت کارش صدی سر و دین صید بگذاشت عرجا که شکسته بر ذی نیت تو نیز چون زده دست به چو بشم تو نظر چشم یازم دور از سر تو گشته خایان م پرده چاه تو پنهان شد در موخته سینه و پیرد از مال دل من کینش معلوم رنجور من و تو نیز رنجور ناش بنرم بچرخ رویت می گفت بحسب حالت خویش من قهر و دین شد آرمیده شد من غلب بود کینش نموده حور رش بر رویه جلوس روی زمین نه روی	گرتی از آه درد مدان شکوه آن جوی پندری گشاکم پاکش جانش مجنون به ساز و آلت خویش صدی سوی آن شکار و لید مرا پایش بکف بخارید ی پیش رو سپاه محاربا در سایه جنت با ذرات و غان تو از دانه نذر اشک تو اگر چه هست نیک دام که درین حصار سربست کو مانده بکام دشمنانم جوی که در میان افتد بازی که تو توار ندارد از پای کوزن بد بکشا ستاره شب حور رش بر میا آن میل کشیدن سر و میل مغزش ز حور رش و آتش شیکر که چرخ از حور رش	بر کن زمین شکار مدان گویند شد و تو صید گری تا دم بر یکا نشن مرگه و سبک بهاد چوین آمد و پز بهوی سرزدند مرا پایش بکف بخارید ی پیش رو سپاه محاربا در سایه جنت با ذرات و غان تو از دانه نذر اشک تو اگر چه هست نیک دام که درین حصار سربست کو مانده بکام دشمنانم جوی که در میان افتد بازی که تو توار ندارد از پای کوزن بد بکشا ستاره شب حور رش بر میا آن میل کشیدن سر و میل مغزش ز حور رش و آتش شیکر که چرخ از حور رش
--	---	---	---

دان مغزش سبز بچو و پا حور رش بستان سپاه مجنون به ساز و آلت خویش گفت ای سپه سپید نامه راش غم منم تو جویش در موخته و از کرم خنجر من شاه مکر تو چوینش در پای که که تو در نیای پشای دین چون بریزد چون سیل خراب کرد پناه این نیز سخن گشاده کشاخ چون گفت بی فناء بازخ کینی که ستارگان چراغند می ریخت سرشکه دین آورد چون ز در صراخ امان کرد در غنچه شکسته باغ	ی دید حور رش زلف زبا مادل حور رش که فقه بود او در خویش هم غنائی زه حور رش سپاه جامه من سوک زده سپه تو پوی از موخکان چو اگر زوی در جنت به چو سپاه می ما حیز شوم درین خربت از دانه نذر تو تبا چو خیرد دیو رجه کاه کل چه پلاذ وان زلف پرینه شاخ و شاخ شد زلف و دانه ز بر و لوزخ ابر سر زلف چشم زان غنچه	بر شاخ نشسته دیدی صالح مرغی حور رش خوش بر شاخ نشسته است و پیا شهر کنی حور رش ای شایسته که موخته دل نه خام رویه زکی بجهاد کدام سازی روزی که روی بنزد یارم گفتی که من کس و شکرم چون کرک ره زلفش برود چون گشته خشک اندی بر ویند سخن ز کورده شب چون بر زلف در آمدند مجنون چو شبنم چرخ مرده	بر شاخ نشسته دیدی صالح مرغی حور رش خوش بر شاخ نشسته است و پیا شهر کنی حور رش ای شایسته که موخته دل نه خام رویه زکی بجهاد کدام سازی روزی که روی بنزد یارم گفتی که من کس و شکرم چون کرک ره زلفش برود چون گشته خشک اندی بر ویند سخن ز کورده شب چون بر زلف در آمدند مجنون چو شبنم چرخ مرده
---	--	--	--

در وصف حور رش و حور رش

شد هر بصری حور رش چو افق هزار دیار و بار داشت چون مرده که جان بدور رسد وان مو به بند کینه خرسند ز زلف بخدای داد سوگند رویت نه بندی و زجایی کین بند و حسن درو کشیدم مستی علف از بر روی جان کردی بیان ما فاشند بر من ازین روی که	مجنون چو پرتو زلف پویان چون بوی دمن رسیدت شد پرتو زلف ز دور رسد زنی شد و دشت رکند کین مرد به بند کیت من پیو ام این رفیق و دوش تا که ام اسیر و ام کشش پسیم کزان میان چو بر خا مجنون رسو گشته اسیر کاشف و کشفه مایه	چون بوی دمن رسیدت شد پرتو زلف ز دور رسد زنی شد و دشت رکند کین مرد به بند کیت من پیو ام این رفیق و دوش تا که ام اسیر و ام کشش پسیم کزان میان چو بر خا مجنون رسو گشته اسیر کاشف و کشفه مایه	چون بوی دمن رسیدت شد پرتو زلف ز دور رسد زنی شد و دشت رکند کین مرد به بند کیت من پیو ام این رفیق و دوش تا که ام اسیر و ام کشش پسیم کزان میان چو بر خا مجنون رسو گشته اسیر کاشف و کشفه مایه
---	--	---	---

ی که دام برو سیاه	ایچا و مجسمه کجا بخواه	صبح آن چشم آید از چرخ کلاه	نی حرکت من راست بردار
چون دین زن این چنین شکایت	شد شاد بر این چنین شهادی	زان یار داشت هر زمان دست	زان یار داشت هر زمان دست
بی بست و زنجیری در بندش	وز خانه سخاوتی دوادش	هر جا که رسید مردمان دین	بگریست کی کی بخت بد
شدند یکه که کوخ غافل	بگریست هر آنکه بود غافل	او داده رضا بر رخ خود دل	ز نخست پستی و غل بکوه ن
هر آن بر رخ خانه رسیدنی	مستانه مروی بر کشیدی	لیلی گفتی و در قفس که عیب	هر کون رقص سبک خودی
چون بند جفاکش رسا آورد	کرد و لیلیش در آورد	چون با ذی از آن جن بدست	بر خاک من جو مروی نشست
بگریست غیای من یار دلی	چون دین و ابرو بهاری	بر میره بر زمین و میگفت	ای من ز تو طاق و باغیت
مجموع ترا دین شدم درین راه	کازاه شوم ز بند در چاه	که را که نود ام کنایه	معذوریتم به هیچ دایه
یک سرو پای هر دو در بند	کشم جقوت تو خرسند	من حکم کن در تو حکم دایه	تا دپ کم جفاک دایه
سکر بصاف تیغ تیرم	هر پیش تو من که چون اسیرم	که تا خشتی مخطبه کردم	از کرده و خویش زخم خودم
کردی کنی نود با بیم	امروز حسن بگردن آیم	کردت شکست شد کاکیر	ایک بشکست زیر زنجیر
زان حرم که پیش ازین قدم	بسیار بنایت آورده ام	پسند مرا چنین بخواری	کوی کشیم بکس بزاری
رجو تر شکست بخشم	رکین جو صلیب چار میخ	ای که تو وفات ای دلی	پیش تو خطاست بی خطای
من با تو جویشتم جفا کار	خود را بجفاکم گرفتار	باشد که وفایه آید از تو	یا نیش خطایه آید از تو
هر ذوقیک از طریق دلی	دستی سرم نشو و نیاری	هر کشیکم اسید آن هست	کار می بهانه بر سرم دنت
کریغ روان کنی برین حرم	زبان خودم سینه برین حرم	احمیل بی رخود بسببم	احمیل نم اگر بر بختم
چون خیم دم فروغ گشت	که باز بری حرم جفاکت	شمع از سر در سر کشیدن	به کعبه بوقت سر بردن
هر بی تو که در ده بکشت	بار من و بی خون خراش	چون نیست مرا تو را می	رجب بس من و کوشه و رای
سورن و ده در نیارم	که بر تو در سرت نیارم	کوی ز تو در در سرت نیارم	هر آن منت مرزا باز
از لغت و رعای جفاکت	دوانه شد و برید زنجیر	اد کوه غم شکوه گرفت	بر خند شد و غنبر گرفت
خوشن و خوار و خندید	رفت و رفتی و رفتی	بر خند شد و غنبر شد	خود را به جفا بخت بد
م ماصد و چه در نداد	نومید شد خدایه بکار	آکس جوی شد آرمیده	گفتند بزرگ آن رمیده
آه و سوز و غم و آه	خندم و نشان ایلی از مایه	هر کس که بد و جزین خفت	بازن زد با کرمین یافت
خودم و در محاسن			رو از لب نه کمر دایه
در دوا و دوا و دوا			لبلی دفا و دفا

باز در این ایام سلام

بگفت خطا طرآن و مژد	الغیش که یار ماست پرف	آمدندش زبان کده	رفتندش و در کز نهاده
ی گفت نهاده بر موسی	افسانه آن زبان دوی	کار و زجه جلدش بستم	بار آفت آن رستم
خوفی که خدا اجزا دماش	بذکره اری بری رساوش	او نیز بجرگشت حشرش	و زمان طبع و صی برکت
آرزوی علی الله از جفا کار	آلته الله از جین یار	لیلی ز پیر برین حکایت	رنجد جفاک بی نهایت
در خنده نهفته آه می داشت	بر دین پرز نگاه می داشت	چون رفت پرز پرده چو	شد ز کس او ز کس بکوه
چند آنک نود مرثک خون اند	کز راه خد آن غبار نشاند	چون کم شد دیدم تر از او	کردت گزید و گاه بازو
می دینت ز دین خون جانی	می کرد بر آب حل یا سینه	داذ آب ز کس از غواش	هر وقت کشید خند را
هلی که قصه باز گویند	یاری که چار باز جویند	در سلسله بام هر گرفت	می بود حمار مر گرفت
در هر طریقه نسیم کوش	ی داذ خبیر ز لطف تو	هر صحبت او ز نامداران	دل کرم شد تو غمستان
هر کس بر لایه و ماسیه	ی جبت ز حسن او و عالی	از هر طلیان آن خزان	و آله هر مده و میده
این دست کشیدن تا برده	دان سینه کشاده تا خورده	او را پند از بزرگوار	می داشت جوهر مستور
وان سیم تن از کال و دود	وان شیشه نگاه داشتند	بمخوره ولی بخت مدارا	پنهان بگروی آشکارا
چون خیم خنده بق باوند	خندید و پیر خنده می خوند	چون کل کمره و در می بست	زوپن و پای و تیغ و دست
ی برده نوری ساز کاری	آن لنگی را بر امداری	ار مشریان برج آن ماه	صد زهر نشسته که نگاه
چون این سلام اربن مرا یافت	بروعد شرط کرده بشافت	آند زنده عروس خواسته	ماطی و طرب پادشاهی
آورد و خزانها به بسیار	غنبر من و شکر بخوار	وز نافه مشک لعل کاین	آرسته یکی ز معاینه
وز جرفا شهای زیبا	چندین شترن بریزد پایا	وز عسفی و تانی و کار	چند آن بود خلق و زور
زان ز کویک خورشید	ی رنج خفاک ریک ریزد	کرده به سرتوی جان جبت	از خانه ریکه جوم راست
روزی دوزخ ره بر آسود	ما حد طلبید و شغل فرمود	حاذ و خنی که کوی از شرم	حکام قریب سنگ دانه
چان زندگنی بزان نصیبی	شد مجسمه آدم مسیحی	نایش کنی ز هر طرایف	آوده و چون و دوم و طایف
فاصد شد و آن خزار را پرد	یک کشت خنجر از داوره	و که کلید خوش ریاست	بخت ذخیره نه نایب
کین شاه سوار شیر پیکر	پشت عرب است و روی لشکر	صاحب هند و بلند دست	نایب بر کین و دست
که خون طلای بر آب خیزد	در هر جلی حو خاک دیرد	م زور سیه ساد و ریها	م زور سیه ساد و ریها
فاصد جو بی بدن سخن دان	سکین پند عروس روان	چند آنک که دکار گشت	زورش و در کشت
بر کون آن عل رضا داد	در دانه آن از دله داد	چون رود که عروس خورشید	گرفت دست و دم عینه

برفت عرب غلام روی	آفتد مصفی عروسی	آمد پندروس در کار	آراست بکف کوی و یازار
دماذد کرک و راه را خواند	هشک بساط نشاند	آین و سرور و شادمانی	بر ساخت بقایت تمام
بر زخم عرب مجسم نشاند	عیدی که شکسته بود شد	طوفان درم بر آسمان رفت	در شیر بجان بجان رفت
در مجسمه آتین بکلاه	کردند به تنگها شکر دین	وان تک دمان شکوفی	جو عود و شکر ببطر موزی
عطری رخا ردل را گفت	واشکی جو کلاب تخم می کش	لعل آتش و حرش آید	این غالیه وان کلاب می کش
چون ساخته شد بسج کارش	ناساخته بود مع کارش	ز دیک دهن شکسته شد	بالوده که بخت بود شد تمام
رضه قدم می بدورد	و آتش بدمن بری میورد	عصوی که مخالفت پذیرد	زمان بر او نمود کیند
چون مار کرب که گشت	واجب بودش بریدن گشت	جان داروی طبع سازگار	مردن سبب خلاف کار
سوی که معن جهان بود	در محلی هلاک جان بود	مانده آن جسم رخ می	جستن پیرایه صبح کای
چون صبح دم آفتاب شد	زد خیمه بدین کوه گلش	شیار شب پاره خوان شد	بره جل نیکون روان شد
دماذد نشاط مد بر خانه	در بحر عروس محل آراست	چون رفت عروس در عری	بروشن بی برز کوی
او رنگ و صورت خود بداد	کم که بیک دزد بداد	روزی دوسه بر حریق آردم	ی کرد بر حق موم را زدم
بخل بطلب جوشت کناخ	دستی بر طلب کشید بر نواح	زان نخل رخن خود خاری	کرده تخت روز کاری
بیش جان طلبا بداد	کافاد جوهره می بخود	گفت اردکان عمل مانی	از خویشن وز من برانی
سکه آرد کاس	کآراست بجمع خود کار	کرمن غرض تو بر نخیزد	کریخ تو خون من بسیرد
چون من سلام دید سوزد	زن بسلام گشت مرسد	دانت کرد و داغ دارد	جزوی دگری چراغ دارد
بیک جری بر کشیدن	می خوانست اذ بریدن	کریدن آن مدد و هفت	دلاده بدو دست رفت
گفت در محمد و حنیم	آن بگو و دزد و دینم	خرسند شوم یک نظار	آن بگو که دهن کنان
واکنه سرکاه کادی	بدن من بخود دکر داری	کر تو بظان دل نهادم	کر زین کدزم حرام زادم
نان من که جهان گناشت	بش از نظری غاشا بد	وان زیت باغ و شمع گلش	بر راه نهاده چشم روکش
بازی تو در صباری	ارداس فار و رندی	مخلفه بود در کدکاه	می خود به آذی زحر کاه
بازی دوسه و غنی تر شدن	مانده تر ز فرودستان	حسینی خبری ربار مجور	دادی از بی بجان مجور
حدس حدس و معش	لید زده و دغ دوری	کال مشق نهفت شد خوبا	وان راز جو روز گشت پلا
بداشت رنج ناخکین			از شوهر و از چند نهی
چون منی شد شکوه			خدا پاک چند چه مانه

فرزانه سخن سرای بغداد	از سخن جنین خبر داد	کاف شیفه رسن رین	دیوانه و ما بوسند
مجنون جگر کباب گشته	دهقان ده خراب گشته	می گشت هر سپنج کای	مونس و بزم و می و می
بروی که ز ممد یارش آمد	خوشی ترا بهارش آمد	زان بوی خوش دماغ دود	احضانی کرف بوی صبر
زان غنچه خوش و زهر بود	می کرد مغزی مهیا	بر خاک قاده چون دبلد	در زهر و زخم می خیزد
نان دوی که دوی باز نشاند	خارا ز کل و کل ز خا نشاند	اگر سینی شد خوری	بگشت مود و مود ساری
چون دین روان اسیر گشت	بگرفت زمام نادر ساخت	غریه بشکل زده دیوی	رداشت جوهر و طلا و دیوی
کافی بچند حساب می	مشغول بکاریت پرستی	بر کزبان عنان بتا	کر هیچ بی دغا و سینه
این کار که هست نیست باور	وان بار کینت هست این	سینه کارگی توان چنین کار	بی یار می تو ز چنین کار
آن دوست که دل بد سپرد	بره تخمیش کان بدید	شد دشمن تو ری و فای	خوباز برید از آشنای
چون خرمن خود بیاد داد	بدید شد و نکرد یاد	دادند بشوهری جوانش	کرده عروس هر زمانش
او خدمت شوی را بچند	بچند هر دو و هر سه بچند	باشند روز کوش و هر کوش	باشوهر تو بشنم هم خوش
کارش همه بر سه و چهار	تو هر خم کارش این چکار	چون وز تو دور شد بزرگ	تو برین فری بر گشت
چون ناورده بساط ایاد	روایه مکن به کار شاد	زن کریمکی مراد باشد	در عسر و کم سوز باشد
چون شش و فاوله بر بند	بر نام زان قلم شکسته	زن دوست بده و بی نانی	چون جز تو نیافت محراب
چون در بر دیگری نشیند	خواهر که تراد کند چند	زن میل زده پیش حار	بیکن سوی کار خویش ده
زن راست نازد آید باز	جز بفرق سازد آنچه سازد	بسیار رجفای زن کشید	در هیچ زنی و فای بد
مردی که کند زن آزادی	زن بهتر از بی و فای	زن هست نشانه کار برنگ	در ظاهر صبح و در میان سنگ
در دهنی آفت جهانت	چون دوست شود ملاک این	کوی که بکن سخن نوشد	کوبه که مکن دود و کوشد
چون غم خوری او نشاط کرد	چون شاد شوی ز غم ببرد	این کار زان دامت یازد	فزون زان به زرد
مجنون زک و آن سیه روز	برزد دل آتشی جگر سوز	افد و دلش که در بر افاد	از پای جوهر و بر افاد
چندان سر خود بگفت برنگ	کر خون همه کوه گشت کلر گشت	آمد بجز از عذر و عیش	کای من خجل از عیش
کشم سخن دروغ و پند رفت	عفو مکن آنچه رفت خود رفت	کر با تو کی مزاح کردم	بر عذر تو جان مباح کهم
آن پرده نشین روی بسته	هست از قبل تو دلگست	کجه دگری کجاست	از عهد تو دور نیست سخن
جز باید تو بر زبان غار	غیر از تو کس از جهان غار	کهم بود که آن پری زده	صد بار ترانیا و ده یاد
سالیست که شد عروسی	با مهر تو و محمد و زینت	کر و مهر ساز شد	بر عروسی ازده محال باشد

مجنون که دران دروغ کسبه بی بود جو مرغ پر شکسته سامان و سری داشت کار کان مده نش عروس جان حون کشت بشوی پای بسته غم خورده او غمی در کشت قاده جو مرغ بر فاشده با او زبان حال میگفت کون برسان امیده اذن امروز بزرگ مسخره کردن مس مسخره بجزن خزینه با او آجان شدی شاه این فاحشه رخ ره فراغ آه حوسن محوم دایمی آن روز که دل تو سبدم سوکند مکره رست خودی بمن و توام برین دور بند که هم تو خوردم حون مستی همدی همدی هنر شکست همدی کلار شکست ماه صام کان و صاع که فیه و خورده بمن و توام برین دور بند که هم تو خوردم حون مستی همدی همدی هنر شکست همدی کلار شکست ماه صام	دخ آینه بدان دوروی زبان مزیه که خورده شکست لوزی خیری نه داشت کون کردن شوی و خبر گفت پیش از غمی در فاشده کای جفت نشاط کشته سر بر سر خاضعی نهادن رخ پی کنی ز من نهفتن تو مسخره گویی کردی کریار قدیم تا دوی با جون میون رسیدی تو مرغ کس بر نخورده زبون ترابلی هرگز تو این کان نبردم پوند کز جدم نامت که بی تا رسم کی کنیم در جور با سبکت حکونه که م جز عهد شکن ترا بگویند شکست زمار در سن خمار دوی میده نشد سر جام میرم شد و دم برین دور بچیدم شوم که ز توام اون دل که بی وفایتم بسی روی همدی همدی	اذک ترا زانجه بود غم خورده از جزیع برآب لعل میفت مساطه این عروس و عهد رنگ قلم هزار شکاش بود از پی بار دل شکسته مجنون ترا زانکه جفتان باریک شده ز موی چون پوی عهدی عسدر عهد بستن داون بر وفا امیده داری آن دعوی دوستی بکاشد کار تو همه زبان مسخوشی ما با زبان کن فراموش خزانه تو که چه ساز کارمت بکذاشتی آنم بخواری کان تو شوم مجسم و سوسند وز دین من نامد شوم کایشان بد و بیک می نازند آوردن کران نظار مسند اندیشه کن از شکستی همدی هر نام شکستی شد فاش وز توچه دوی باز خندم واکنش من که اورت یاد تا خمد جان مانده م فوت هم وقت جان رون غم و مروت پیش	کم مایه از انچه بود کم کرد بر عسدر شکسته پیت کیفت رجل جین کشید ازین عهد رنگ قلم هزار شکاش بود از پی بار دل شکسته مجنون ترا زانکه جفتان باریک شده ز موی چون پوی عهدی عسدر عهد بستن داون بر وفا امیده داری آن دعوی دوستی بکاشد کار تو همه زبان مسخوشی ما با زبان کن فراموش خزانه تو که چه ساز کارمت بکذاشتی آنم بخواری کان تو شوم مجسم و سوسند وز دین من نامد شوم کایشان بد و بیک می نازند آوردن کران نظار مسند اندیشه کن از شکستی همدی هر نام شکستی شد فاش وز توچه دوی باز خندم واکنش من که اورت یاد تا خمد جان مانده م فوت هم وقت جان رون غم و مروت پیش
---	---	---	---

شکایت مجنون با خیال الی ان شکر

شکر شکرین بود تو مایه که آتش پندت زبان نور اطلس که قبا لعل شاهین که عود نه صندل سپیدست از خوشن چهره جین یار آزرم و وفا تو گزیشتم دفعان فصیح پارسی زاده کان پر سربیا داده چون مجنون را میدیدم دل تا سوزده ز چاره از جین ران هر دو جمله کشته نمید پری و ضعیفی و نوسینه ترشید کاجل زهره آید شد از بخت و جوی وزند می زود امیده دست و پاییه جون ابر سیاه زشت ناخانی ره پیش گرفت پر مظلوم آواره از جهان عشقی کوی خیال باز بسته دیک جسدش بخوش رفته از چشم دغان بر دست داری خون جگر از جگر بر آید هر روی نظاره ی کرد کناج که می و من جگر خورای مجنون جو شناختن که	شکر تو مرغ دهن تو مایه آتش بد من دریا زده دور با قرمز رخ تو کا هیت با مرغ کل تو سرو پندست دشوار تو ان میدد شوار هر جور و جفا تو نشستم شکر تو مصی و لاله در شکر باغ ارج کل و طلا دارست زابر بی تو مرغی نیاست سلطان رخت بخت میکن تدبر و کز آن ندانم هم با تو سبک را دم سال شکر تو مرغ دهن تو مایه آتش بد من دریا زده دور با قرمز رخ تو کا هیت با مرغ کل تو سرو پندست دشوار تو ان میدد شوار هر جور و جفا تو نشستم شکر تو مصی و لاله در شکر باغ ارج کل و طلا دارست زابر بی تو مرغی نیاست سلطان رخت بخت میکن تدبر و کز آن ندانم هم با تو سبک را دم سال	شکر تو مرغ دهن تو مایه آتش بد من دریا زده دور با قرمز رخ تو کا هیت با مرغ کل تو سرو پندست دشوار تو ان میدد شوار هر جور و جفا تو نشستم شکر تو مصی و لاله در شکر باغ ارج کل و طلا دارست زابر بی تو مرغی نیاست سلطان رخت بخت میکن تدبر و کز آن ندانم هم با تو سبک را دم سال شکر تو مرغ دهن تو مایه آتش بد من دریا زده دور با قرمز رخ تو کا هیت با مرغ کل تو سرو پندست دشوار تو ان میدد شوار هر جور و جفا تو نشستم شکر تو مصی و لاله در شکر باغ ارج کل و طلا دارست زابر بی تو مرغی نیاست سلطان رخت بخت میکن تدبر و کز آن ندانم هم با تو سبک را دم سال
---	--	--

رفتن بربوب بدیدن جگر و بندن

کود و نروپا پندار دلا	برخود جزا ز نوحه زاري	هر بن چشم پند زکریه پند	سر تا قدش نظر فداخت
دندش جو در مکان محشر	م شخص برهنه مانع هم سر	المنجی کثا ذکسوق نقر	پوشید و ران پای تا مغز
وزهر مشلی که یاذ بودش	پند پزانه یی توذش	کای جان چو نه جای خوابست	کایام دواسه در شتاب
زین که کیش تیغ تیزت	بگر بر که صلت کرینت	هر دم چنین نشاء کاسه	سالی بنشسته کیر و ماهی
توی زده جبرخ یی مارا	خون ریخته از تو آشکارا	روزی دوسه یی فزده کیر	افاذه ز پای و مرده کیر
در روی زکر که تا شیر	کرده دودام باشم کیر	بهتر سکندر جوشن بودن	ذال غری آزمودن
چند کینه دینی و دینی	جای رسیدی و رسیدی	رنجه شدن نه رای داری	بارنج کسی چه پای دارد
آن روز که گاه جای آبت	ن سبل کز که چون خرابت	مان که کسبیل از دکر یزد	هر زلزله بین که چون بریزد
زینسان که تو رنج در خم یی	فرموده شوی که آهین یی	الاقوسی تو بر شد آیام	روزی دوسه رام تو پالم
سروخت و هنوز بد لکایه	دل سوخته شد و هنوز خایه	ساکن شوازی نه جهان داند	بایا و کتان فرس دواندن
که مشرق و پوخانه بودن	کر دوسه زمانه بودن	صابر شو پای دار و شک	خود را بدم هر چرخ مزیب
خوش باش بشو که آد	بس عاشق که بشو شاد	کر عشق بود امید کارست	کاخ نفس تو آبدارست
بگر تبت خوش بر آید	ناخود غنی دگر چه زاید	هر خوش دلی که آن حالست	از کینه اعتماد خالیست
بس گندم کان دخی که د	نان جو که زده جو نخورده	امروز که روز هر برجاست	می باید کرد کار خود راست
فدا که اجل همان کیده	عزت تو کجا همان پذیرد	شریت نه زحاس خوشیست	هم پرده تو به پشت آرند
آن پوشه زن که رسته باشد	مرد آن دروه که کشته باشد	امروز بجهد و جوری بودن	تا بوی خوشیت آید آن دور
امروز قیام بر که بر سلج	تا مرک رسد نباشد تیغ	از چنجه مرک جان کپی برد	کو پیش ز مرک خوشیت برد
هر که بوقت مرک پیشست	سبیل زده قنای خوشست	دن کن که دران سفر بخند	نه تخته خویش تو مشدند
سدن تو بکست پیش	خود یی بی بیست پیش	آرام کبیت هر دی را	پایین هست خوشی را
سک و وطن و نه وطنیت	تو دی جری عین نیست	کر آدمی جوادی بکشت	ورده بود بود روزی پیش
خونی که سیخ روزی که	خود را به طفت آدی که	تو آدمی بدین شری	باد و پیراکی حسرت یی
روزی که که با تو هم غاتم	خالی مشاوه کاب جاتم	حسن و منم حرف من باش	تسکین دل ضعیف من باش
شب و صبح رسناب	زده اطلسم کینه نیاسید	لور و رن عین کرینت	آنم رفقای آسمانیت
ز یک و سید گاری باز	ا برده و دور کار می باز	خوش و و مددی تو	ی جز تو که من خراب کشم
فدا و فدا براهم	روست شد آفتاب ردم	ونم شبانه اد بکشان	جام مس آید ای بر دمان

ای جان پز پا و پشتاب	کین جان پز وقت در باب	نان و پیش که من صایم ای پای	خدا و خویش کرم کس حای
ما چون ایلم رسد بمیترم	دام که کینت جای کیشم	چون دخت کشید ازین برایم	آمر خنی و نه بحسبایم
پسندد هیچ دوست و دشمن	من مرده تو خالی از من	بکانه و از میان هر آید	ذوخته و رار با یسند
بس مانع من هم نباشد	با چون تو کبی کم نباشد	آواز رحیل دارم انگشت	هر که بکده او فادام انگشت
ترم که بکجه مانع باشم	آی تو من نمانده باشم	سر بر خاک من بایست	ای ذوق و دخت و لی
کر خود منت بود و داند	نان دود مرا جوف باشد	وزن غمت جهان بشود	کی جمن غمت من دود
چون پند پذیرد فرزند	روزی و دوحانه شکید	عذرا خواستین محبت بلبل	
روزی و دوحانه شکید	چون تو به عشق می مکاید		
تیری که زشت عشق خیزد	کت ای نفس تو جان فرایم	عشق آند و کوش تو بایلد	شیر ندین و شیر پیشه
کت ای نفس تو جان فرایم	پند تو چراغ جان تو دزیت	بردست زنده زخم و بر د	بمخون سیاه مغزی خوش
پند تو چراغ جان تو دزیت	رومن ز خیمه جگه بندی	اندیشه تو که کشتایم	مولای نصیحت تو خوشم
رومن ز خیمه جگه بندی	ممن بختان با ذ دانت	نشیدن من رنگ دوریت	قومان که کج کردیت دانت
ممن بختان با ذ دانت	امروز که چه خورده دوش	بر سکه و کاد من چه خندی	رضای طر من که عشق و دزد
امروز که چه خورده دوش	دام پذیرد و من علامت	کر هیچ شینه ام پا دنت	هر اید که بود رفت از اید
دام پذیرد و من علامت	در خود غلطم که من چه نام	کان خود بخنی بود و ناموش	کر زانجه دود هرین و نام
در خود غلطم که من چه نام	چون من کرم بگر کبایه	وا که اینم که جبت نامت	نهایت ز یاد من رفت
چون من کرم بگر کبایه	از وحشت خویش کشته ام کم	مستوتم و عاشقم کذا ام	چون برق دم ز کبیه آید
از وحشت خویش کشته ام کم	چون خیزد و کس رسید	نافع شده ام هر حواسیه	پندارم که آسباب کرد ان
چون خیزد و کس رسید	کم گیر ز مرده کبایه	وحشی شده از میان مردم	و من سیکه که انی کیده
کم گیر ز مرده کبایه	کوری کین و نه برودنت	بگر شوم از شکو براند	سایل بخرابت را ام
کوری کین و نه برودنت	کتنی کرده رحیل بین است	کو هر دم آفت خاک طریه	کم حرف کیر از آنجی خوانی
کتنی کرده رحیل بین است	بر مرک و زدن انگشت و رده	پندار کرده عاشق و دست	ز آنکس شوان صلاح و جوا
بر مرک و زدن انگشت و رده	چون دیند که هر دندست	این کم شده در رحیل خوش	تا رحلت من خزان مرده
چون دیند که هر دندست	و دلای کردین بد محبت بلبل		و عالم عشق خرم شد
چون دیند که هر دندست			

[illegible]

یکی بکن و بچ هر آند از باکی کسی که راز گویند کس سبزه فلک بدر ببرد که دوزخین شدت این خاک پداشته بدین هر آری لا اله الا الله کین بباط معبود واجبا که خراب است این پست روزی ز قضا بوقت شکیر بر نهد نشسته بر دهم چون حتیاد بودید بر کز شیر فارغ که ز پیش تو بی هست جون تو خلی خاک بخت جون مرد پدر ابقا باد هر پش تر بش پناهی خود را زده رخ بر زمین زده جوشوشه از بت نرزه بد از دوستی روان پاکش ز غانی روز را شب آمد خوید شده زده مستگیری جون هم خور خوش روی این کنت ای پزای بزرگایست من پندری غریب بودم یارم نویدی و یادرم تو می بود و هر بجان بودم زاده بر آند از نهادم	کریم خوروی برگد از کوه آبخشید از کوه وین رفقه کی بر ببرد کز طعن خاک نایبش است هست این نظر از برای بانی نطعیت کینت خلق زده هم دم عاری بودم پرستید خبر من بدین و ز قضا بوقت شکیر پرستید در اجوس کواران نهاده بر پا دست کریم ز پدر بزرگ کاسیله ای بر یارش ز مایه بجون ز نای آن کر عک ز آرام و تن دکت خالی هر ترش او فاده پدوش کز خاک پند گرفت چه بر کس که سیریم کرده غلبه بران زمین زمایه چندان ز مرغ سرشک می کشد تو به بری صلاح دیدی ز یاد که دردم از تو فزاید استاد طریقم تو جوئی سر کو به روزم مکن درین تو را این و من خوش خوی	کریم خوروی برگد از کوه آبخشید از کوه وین رفقه کی بر ببرد کز طعن خاک نایبش است هست این نظر از برای بانی نطعیت کینت خلق زده هم دم عاری بودم پرستید خبر من بدین و ز قضا بوقت شکیر پرستید در اجوس کواران نهاده بر پا دست کریم ز پدر بزرگ کاسیله ای بر یارش ز مایه بجون ز نای آن کر عک ز آرام و تن دکت خالی هر ترش او فاده پدوش کز خاک پند گرفت چه بر کس که سیریم کرده غلبه بران زمین زمایه چندان ز مرغ سرشک می کشد تو به بری صلاح دیدی ز یاد که دردم از تو فزاید استاد طریقم تو جوئی سر کو به روزم مکن درین تو را این و من خوش خوی
--	--	--

گوشت را بر جوف حلقه بر در	من دور ز تو جوف حلقه بر در	من کرده دشتی و توری	از من مدد سستی از تو گویی
عقلم براد تو کفتم	یک شب بر تو تخفتم	نور غم جان من جد فتم	من کردم چنان گشته باورده
تو بستر من ز کرده رفته	من رفته بترک خوب گشته	تو بزم و بساط من نهاده	من بر سر سنگی او نهاده
تو گفته و عاقل گشته	من گشته درخت و بر نهاده	جان دوستی ترا زهره م	با جان دارم مرا از غم
رحامه زین بن پاکش	با کور و کبود هر دو پاکش	آه ای پز آه از آنکه گم	گشاده با هزار کرم
ز دست شادی چند بازی	وی از تو غم می خورد بازی	از آرتو راه ما می کشد	ما را بکنی ما می کشد
ای نوره سنان من	خستندوی شست چنان من	ز من گندم خدای ما خورد	کر تو نشوی زین خستند
کفنی جگر من بخت	و نگاه برین جگر زنی تیر	کر من جگر تو ام متا بم	چون بی نمکان مکن خراب
زین سان بکرت خوش گشایی	تو هر جگر زمین چرا نیست	خون جگرم خونی بن روز	خوانی جگرم زهی جگر سوز
با من بکرت جگر خورم	کاش بخت بکرت جگر خورم	کر در حق تو شدم کن کار	گشتم بکجا خود کشتار
کر بند کبوش هر کرم	از زخم تو کوشال بوزم	زین کوه در بزم و آه	روزی سخن سپاه می کرد
تا شب عیال	تا روزه هل زدن با خود	عوض صدق سالی	بامای و سرگشت گشتی
ماهی شش ز صدف بکفت	تا بجهله هزاره هن تو و بخت	مخزون زده و دین صدق	بی ریخت شاد و بر سر سنگ
کر و زین رشتت تا روز	می خورد تصید آه دل سوز	چون یافت جیب سر بر آورده	و ز کوه شفق علم بر آورده
کسری صبح می کشد	کرده از دم غریب خاک را	از خاک و دوان خردی خاک	رشته انجید رفت خاک
بی که همان سرنگ ای	الا بطریق سوک اری	بی زدن نمی شور بختی	بی زیت بصد هزار غنی
بی روز ز جگر و لوزنی		روزی بشی شی برونی	روزی بشی شی برونی
صاحب غیر فساد به ز		گفت از دانی چنین باز	گفت از دانی چنین باز
کافه دشت بساط مکن پس		آه بگو و دشت بی اخت	آه بگو و دشت بی اخت
ورن زحمت کاه دشت		لبلی بخون مجسم رفته	لبلی بخون مجسم رفته
من نه و نوری غریبه		کرده و رقم کی بخت	کرده و رقم کی بخت
من نه و رس خسته		مستوفه از بدون مرده	مستوفه از بدون مرده
من نه و سب و مینه		کین دل شنه منرا آشناده	کین دل شنه منرا آشناده
من نه و دست و شام		چون روزه رفت ماه و بی راه	چون روزه رفت ماه و بی راه
من نه و نوبت نعل سپی		از هر دو خون خلق رفته	از هر دو خون خلق رفته

صفت حال مجنون را بدو دام

ریحان مزاجه سقا لین	از مکر بند جوان پرده آ
رخساره یار دوست بگشت	دین از قلم و قلمار شسته
خود مانده و حریف قاتل آید	گفتند نظار کاران چه مایست
از مادی دگر شان بی افتد	چون عاشق را کبی نگا و د
دک نه و زور سنان	شاگرد پس من نه بگشت
بر بر خستد پوست با نم	ایه گشت و گشت از آن گاه
رحمت علامه طبعی	و حی شده و بی گشت

مردم بتجیب از حسابش	در رفتن و شنیدن کاش	هر جا کهستم رسیدم و دنی	در بخت بد و بد با خود
هر روز مسافری نهاده	کردی بر او قرار کاسه	آوردی از آن خوش گشاید	آوردی شب بد را گشاید
زان حرم نشی حرم شویان	بده لکن جمله ده ایران	بکث ذره زان ذال خودی	بسته بد و بد خود کردی
از هر که رپی و توری	داوی مدد آن برات بود	هر دزد که بدید مجده بر دشت	روزی ده خویشتن خودی
چرا من او درین د	بر داری کس بدنی خود	احسان من خلق ما زنده	آزادان را بینه سا زده
در قفسه شیده ام که باری			
در سلسله داشتی سگی پد			
هر یک بصلوات گزاری			
هر کس که شاه بی امان بد			
ترسید که شاه آشنا شود			
از بیم کسان برفت سپه			
چندان بنواختن میان			
روزی بطریق خشا که			
هان سکت نشان سکی خود			
وان شیر کسان آهین چنگ			
کردش حمد دست بند بسته			
چون دوز شید روی خود			
کان آهوی ای کاه راه			
سکای جادین من آگاه			
بر خیز و پایی جان نور			
زان کرک سکان آشناده			
بر دزد توکلان را عشق			
کنار سبب چه بود غمائی			
ایشان بزوال که خوردند			
دازم بسکام از یک آذر			
برده ما شتری جگادی			
آورده و خوردنش میان بده			
بکانه شود اندکی دوز			
با حکاکان گرفت خوشی			
کان دشواری بروشنام			
شده بی جوان جوان خاکی			
چون سگ بتر کش بر دزد			
کرده زخمت روی ملک			
بر بر سر دستها نشست			
سیف و رسیاه شد زان خود			
فاطم بسک اینت خواب کوثر			
آند بر شاه و کشت ی شاه			
آ صنع خدای حق از دور			
ما زده بود کی بر موی			
ارسلک مکان بصیر امن			
کان یک نشی که مانده بجای			
من لب خود محمد گشت			
که بد که بند سگ آشنا خود			
برده ما شتری جگادی			
آورده و خوردنش میان بده			
بکانه شود اندکی دوز			
با حکاکان گرفت خوشی			
کان دشواری بروشنام			
شده بی جوان جوان خاکی			
چون سگ بتر کش بر دزد			
کرده زخمت روی ملک			
بر بر سر دستها نشست			
سیف و رسیاه شد زان خود			
فاطم بسک اینت خواب کوثر			
آند بر شاه و کشت ی شاه			
آ صنع خدای حق از دور			
ما زده بود کی بر موی			
ارسلک مکان بصیر امن			
کان یک نشی که مانده بجای			
من لب خود محمد گشت			
که بد که بند سگ آشنا خود			

صفت المصنوع

شده چون شندی از کی بران	برده ما شتری جگادی
بود از دماء شده مایه	آورده و خوردنش میان بده
آهوی و رابیک نمایه	بکانه شود اندکی دوز
هر روز شندی و کوفندی	با حکاکان گرفت خوشی
از منت دست ریز بایش	کان دشواری بروشنام
فرمود بسکت دالان نگاه	شده بی جوان جوان خاکی
بسخت و بنان مکانی نماند	چون سگ بتر کش بر دزد
مومتم خود شنا خستدش	کرده زخمت روی ملک
و زدن بر وجود اید و لوز	بر بر سر دستها نشست
شد شاه ز کار خود پشیمان	سیف و رسیاه شد زان خود
پنجه که این مکان جگر کرم	فاطم بسک اینت خواب کوثر
این شخص نه آدمی فرشته	آند بر شاه و کشت ی شاه
آورده من مکان نشسته	آ صنع خدای حق از دور
ی که شتاب نا شایسته	ما زده بود کی بر موی
کران کران پای رعایت	ارسلک مکان بصیر امن
کشت سبب کشتش ازین بند	کان یک نشی که مانده بجای
ده حار غلای تو کرد و ده	من لب خود محمد گشت
یک ده ست شد و ستان	که بد که بند سگ آشنا خود

و اقامه بیکام از یک آزار
 ملک صلح کند با سخنران
 هشیار شد ز غار سستی
 بختی که جان دزدان خوش
 تو نیز اگر آن یکی که او کرده
 رفتند شبی جو روز روشن
 او مرسل و ارحامی
 ستیان دست مدخوب
 زانکه شب هوا معتبر
 که فلک از فلک هوا بی
 روین زحریر زرد زرق
 هم صفی که کر گرفته
 به شکل عطارد از کاس
 نورشید جویخ از جان موز
 رمیس بحر و کین داشت
 شاهی که چنین بود جلالتش
 از شکل جمیع مانندان
 که در فلک خود دریا
 مدد و کب تب و تب
 ضعیف جبار که هر شان
 تب و امداد مدد و تب
 مدد و تب و تب و تب
 فلک تب و تب و تب
 خدی بر نو و موز
 ای به مدد و تب و تب

این بند که بند ملک آشکار
 مردم کند و فاجعه سیاه
 گذاشت سکی و سکن پرستی
 از داذن خوش پرورشی
 خواب بهمان بایست خود
 بر نطق آفرین بپای کوشید
 وز که هر روز زمین شود
 روین در قطب ما عاری
 بر سبخی ز کشتن پرق
 زیند یک زمر که فتنه
 تیریت که زرد بر آسمان
 پوشیده شب بر موز
 کاجان جهان در آسین
 آفاق با دبی جمالش
 افتاده سپهر در لال
 که هر یک در ار و ثیا
 امد نشسته کون کون
 طرف از طرف که در فاضل
 چون آتش بود خود موز
 شش زمین ز کاسه نفعان
 غریب کسان صبح داد
 هاشا شده
 در صبح جود و دست بود

ملک دوست شد و تراشاند
 چون دیند شایه شکست گاری
 مقصود ازین حکایت است
 که خاست و گشت حای
 هم نام و کفر خلیفه نامست
 در دیو شهاب حرب را ند
 زان که هر روز و افروخته
 صد کوه ستار شهاب شکست
 مکرده بر زده کشیده
 کنی ز کاس کرده شاه
 زهر که ستام دین او بود
 تریخ کینه گرم تمجیل
 کیوان شق علا و آویر
 و خدمت این مدبونا ی
 عکس عمل از حلال خند
 جزا که در دور و بی بسته
 خرچیک بیکل در اسب
 صید ز ذوق جهت خویش
 حونا ز نشاط جی شمشیر
 میزان جود بان مودانا
 ایضا و دارد از نیام
 طبع ز غفلت زان که فتنه
 دوازده کلهای اختیاری

ملک ناحق و حرمت و ترانه
 که مردی است رستگار بی
 کاحسان و دشمن حصار جا
 از کرب او بخواه حای
 چون از تو خود ترا غلام
 دو تان جو شیر و شمشیر
 نوزین شده چرخ را نایل
 لا حول و لا زور خوانده
 پر زور و عطر کرده آفاق
 بنوده سپهر بر یک اورنگ
 بر پایه ارسب شده
 یک محسن فدا بر سر راه
 خوش بود و خوشی چمن او بود
 تا چشم عدوش را کشید
 نا آهش تیغ او کند تیغ
 ما اعظم شاکت انظاری
 بر چپ فلک زمی کند
 بر تخت دو پیکری نشسته
 انداخت ناخن سپاهی
 از وخت صد چراغ در پیش
 نازی سک خوش راز جوش
 کشتار دانه ناز با نا
 بلده دو دست که عالم
 صمد احب رعنان کرشد
 خاموش لب از دهن پایی

صفت شب و نیایش که در محزون

چو شسته خطی بر زین از
 به ششدر منزل کوکب
 عیدق بدست زور منیا
 شهری بسیار یابنا
 چون زده روان ستاره
 توقع ماکها مسلسل
 چرامن آن تک خورده ان
 بر زهر نظر کاشت اول
 ای مشعل نشاط جویان
 ای محسین تاج واری
 زان یار که او وای جان
 کای مشی ای سار و
 ای شنی نامه غایت
 ای محبت مرا بلندی از تو
 امد با و مان من بگردان
 چون دیند که آن بخا و خیران
 نالین و مان کو چاره سازت
 ای زهر و مشی غلامت
 ای بند کشتی جلد مقصود
 ای ماحمه بند کاس جربند
 ای شش جهت از بلند و پنی
 ای عوکه سک تو کو خوش کن
 کذا که عاجزی غریب
 ردوم با تو خسته کرده
 در خواب جان نوز محسن

کین هست مقدم آن موخر
 اجرام غریب کشته رکب
 ارده زهرم افشان بلندی
 ای شمشیر آستین فشان
 بر زرق حنوب جلوه می کند
 که رابع بود دکاه اغزل
 پرکار ببات نفس که ان
 گفت ای تو محبت و استول
 صاحب رزمه سرود کویان
 خاتون سرای کامکار بی
 بوی برسان که وقت است
 ای صمد کار صادق الوعد
 بر رخ و قطره تراد لیت
 ال راحه زور مندی از تو
 آن کی که جنان کند روان
 هسته ز افق خود کربان
 از جمله و جودی نیازت
 سنام نام جمله نامت
 و ادای و جود و داور چه
 کس را ز بهر توبه خداوند
 ملوک ترا بریر سستی
 ای عوکه ر با تو بر ش خاک
 از رحمت خوش بی نسیم
 خنم ز بهانه مست کرده
 که خاک را افق شد و خشت

خاتون رشاد ماهداری
 رسته به پای هوا سیه
 دان کوکب و یک پای کرده
 معسوطه یک چراغ زنده
 بنشسته سر بر برده ایع
 نرین جود بر کشته
 مجنون تو سلطان سازی
 ای زهر و دشمن شل و دل
 ای حرکت تو کلبه هر کام
 یعنی کن اذان لطف و ای
 چون مشی از افق بر آید
 ای در نظر تو جان فزایش
 ای راست به تو قار عالم
 در من بر فاقه ناکت
 از دست بمن رسان تانی
 دانست که آن خیال بانی
 کت ای در تو پناه کام
 ای علم تو پیش از انک امانه
 ای کار بر آور بلند ان
 ای هفت فلک کده تو
 ای که جری تو رسیده
 ای خاک من ز تو پخته
 آن کن ز غایت خدایه
 چون یک یک این خرد گشت
 یعنی پر زنی از مرشاح

باطن خوب و عاری
 عین اهل ز چهار پایست
 هر یک فلک شایه نور
 مقبوضه و حبسه رخ کن
 ثلث جود و برده ایع
 طایر شدن ریح ایستاده
 ای کو چرخ هفت از ی
 ای طالع دولت از تو پود
 در جود تو روح مرجان
 کشتی در مبد و رب
 با و روی در آید
 در سکه تو جهان کشاید
 قایل بصلاح کار عالم
 که جارت هست چای کن
 کم کبر کی ز بوستانه
 کارش زنده چاره سازی
 در جزو کی چرا پشام
 و حسان تو پیش ریگوش
 نیکو کن کار مستعدان
 ای عوکه بجز تو بند و نو
 ای و معشوق و در و دین
 سکین خدای گشته
 کاتر شب من روشنی
 در کشتن تا من ده خشت
 روی و صبح کت خ

گره زدن و فشانده	بر تارک تاج او شاندی	پسته ز خواب چون جراد	صع از افق فلک برآمد
چون صغ قدوی تازه روی	ی که نشاط بخور جویست	باده خواب مزاج زگرشته	زان مرغ جو مرغ پر گرفته
در مشق وصل ننگ یابست	بر سیلک برید لیلی و مرده		
روزی وجه روز عالم افروز	لیلی ز بختون او زندان		
صحن ز بخت برده میزد	باده ش پتین مسیح و نه	آن تخت که کار از او شود	آن روز بست راست بر حاش
دولت ز غنای سیر گشته	تخت آند که چه در گشته	بختون مشقت آزموده	دل گاسته و بکر در دوده
آن دور نشسته روز و کوه	کرده ش و د و دام گشته	از پرده دست سوی آن سنگ	کره یی بر خاست تو نیار گشت
از مرغ آن خان غباری	رخساره نود و شهوری	شخصی و ده شخص باره روز	پیش آند و شد پاده از دود
همون خوشا که در خند	وز کوه مردم شر نیست	ر مرکب آن سباع زده	تا جلد شد بد زمین بست
آند بآن سوار تان و عجب	بکشا و زبان بد لوانی	کای نیم یای این جتیر	من کی و تو که کجی و خیرت
سای و کجه و لوز زت	اندیشه و حشیا ن و آتش	ترم زرمین که ماره یدم	چه مار که از دما کز یدم
رب بشته م کراف کاری	در سینه جان نشاند خای	کز نکول آهین آن خار	رو یزد لم هنوز سمار
کر گشت همان شایع داری	مگر کنی سخن کز اری	هم سفری ز لطف دایش	چون سایه فاشه زیر پایش
گشت ای شرف بلند نامان	بر پای و فان کشیده دامن	آه و بل و محمد اده	ر خط تو شیر کسرها ده
صاحب خرم زهر طعنی	صغی بر فقی از رفیعی	دارم سخن نهفته با تو	ران کوزه که کس گفته با تو
کو رخصت گشته کوم	ورن سوی ماه خوش بوم	عاشق که شنید ابد و ای	کشا که پار تاجه داری
پناه کرد و اذ پیغام	کای طالع تو سنت شد نام	همی ز چه ماه کافشای	بر ماه دی از غیب غای
مردی - جو مرد و باغی	باغی نه جو باغ خلدیه و ز	شیرین دمی چون سخن گشت	بر لفظ حواش آب و خشت
آه و بستی ز منم آهوش	می و شیر خواب و کوش	زلف میبش بشکل جیبی	قدش جو الف دهن جو می
صغی و جو و مروت نام	در حام جهان نای جام	مشتن که جو ز کس باز خوب	رسته بکشا چشمه آب
رادی حق و دم گشت	بنت آده طالع و صفت گشت	احضه بگویم آن جناب جیش	کر دین بر تار نفس رشت
نقدی نه و نه	چرخه نشان نام و این	پاکت نصیب نیز رانش	جیری شده رنگ افروانش
سرس زده و دود بود	ف بود و بک بشکر بود	رتله آن و کس حاش	غضبان فلک و کس داز
مهر و مهر شده جاب	اسفند نشسته و در جاب	روست معان امد بشنه	اشوبی بهم جاب نشسته
هاله و طالع و بخت	مهر و آف ب و بخت	در سر که نود و سه سازی	نخست و دلم بر د ان جازی

کفر جکی و کرباب چست	آلین زارت از ی کست	بخت و شک و همت	کای و حیدر و کشته
سوی بودم و کس کنون	مجنون ترم ز هرا و مجنون	نان شیفه و سیه تاره	من شمع تر فر و تاره
او که نشانه گاه در دست	آخه جو من زنت در دست	در شیوه عشق و مست جاک	کریج کی بی پیش رگشت
چون من پیشکوه هر گاه پند	ابجا قد مش روزه که نو پند	مسکن من یی کم که یکدم	کس نوم و سوز غم
ترم که زنی خودی و خای	پیکانه شوم زیک نامی	از دست لب کوزه تو تم	دو ز کجا و شست و شمر
از یک طرف غم غم پان	وز سوی و کرم رقیبان	من زین و علاقه فونی	هر کس بکن و فاده پونت
به دل که سوی بر ستیزم	نه زهره که از پند کز یدم	که عشق دلم دهن که خیش	از زغ و زغ و کج کوز
که گویم نام و رنگ بنشین	کر بیک قوی تر متغابن	دن کجه بود مبارک مکن	آخه بوزنت هم بود دن
دن کجه که خود بخون دیرین	دن باشد دن کجه شیرین	رین غم جوئی توان رذن	آن و دادم غم گشته ی
یک یکم بزم خونا است	کای یار کزی منت جونت	ی من و رن کوی شمار ده	و آیه و جکوه یی کز رده
صاحب سفر کرام راحت	سفرش بکدام خاک گشت	م صحبتی کوی کز یینه	یارش که و با کوی شیده
که هشتی از ن ساز گاه	مهر خبری دی و هن راه	چون من روی یی سخن شنیده	حاموش بکن و خنده
کشتی که بود از تو معلوم	بر دل زده مش جوهر بر سوم	کای دل شده ز خود ریزده	هست از همه و دشت برین
باده ز عشق و بیک گشت	کو رست و کوز نام شستن	عشق تو شکسته و دشت ارده	کر که پندش شکسته و رگده
پند و روز خار بر خار	زین کوزه فاشه کار بر کار	که قصه محنت تو خوانند	وز دین غم و سینه رنه
کو بخت پند کند ساز	هر سنگ سیه بر آرد آون	دکتر ز تصایر حلا است	کلا و حخته م ز صبا است
خواندم و دست پش آن	زان سان که بر آرد زشت	روید بحای و سر و برده	دور و جاکه کتم و برده
بعد از غمی جو بر آورد	آهی دگر از جگر بر آورد	بکریست های و وریده	کرد و بکشتن جوهر و ریده
وزی کی تو در چنین مرد	ی کست و بدان هر غم و غم	چون کدبی عز و نری	نموده جسته و دست و یی
کای پاک دل حلال راده	بره و کرم هستم او فاده	رونی که رین تو رکامت	دیده و بزه ر همت
در حرم من کز کن از راه	وزد و در بن خود خرگاه	نام و حساب کارم	زین کز تو حساب رده
بارت رسا و تا نهان	این نامه پد من رسای	این کست و زن حقیق و رسا	س بر و ده و خنده و رسا
دی روز بدان نشان کجوه	رقم بر و نای او روزه	و بزمش کوه کوه حاصم	روشنه و سیر و رسا
نامه نهاده مهر زده	حنی کرد و کتاب حقه	وان نامه کنگ و دکنده	وسید و سبک و دکنده
مجنون جو صفای نام راده	حزن نامه حراجه و دکنده	رینی نهاده و جوهر و رسا	رگشت کرد و حزن رسا

فد ذبک و شدت
 حن با کشاد نامه راند
 بنامه بنام با دشاهی
 و باز جلد کاره امان
 روشن کن آسمان با بزم
 جان داذ و مجاور جهان
 رین کوه بی کفر فساد
 ای یار قدیم غم جوینا
 ی چون تو زاده کوه راکر
 ی دل پردی من سپرده
 حن سخت و دهن ذاق زرق
 من سوخته ولی دم خود
 شوی رجه شلوه شوی زده
 معذره خیار کج کرده
 من خواستی گریه جهانم
 آن دل که حسابی تو نگردد
 و نری زدم تو شست
 سرادستی و خیر من
 معذرم سانه ماندن
 زده صبا بجز روی را
 در دین مودت شبیه زلی
 از میان لعل و هستی
 و روی و لب و چهره
 یان حن و روی و لب
 و لب و چهره و لب

د آبی زبان بی زبانان
 بر ای کن زمین بر تو
 زین پیش خزان چون تو
 و نگاه حدیث خویش زاده
 ای من هفت مده جوینا
 ساکن شده چون عقیق کج
 من سر زده غای تو زده
 جنت تمام از جده طاق از تو
 کلامی کنش نیاز مودت
 بی روی تو او ج روی و اورد
 هم کالبد ترنج کرده
 بومنی جو تو ی تم آستانم
 هر قضای بد بید زده
 بش از هر خشک با ده منش
 در ساز جواب خضر من
 و این خطاست بر تو خلاصه
 پنداشتم آن جز را مود
 جامه زده چون نقشه زلی
 جامه تو نیست کب زان و
 ی با بد ساخت و ز ما
 زنی غمسه چو و شمشیر
 زده در شب کج و بی

د آبی زبان بی زبانان
 بر ای کن زمین بر تو
 زین پیش خزان چون تو
 و نگاه حدیث خویش زاده
 ای من هفت مده جوینا
 ساکن شده چون عقیق کج
 من سر زده غای تو زده
 جنت تمام از جده طاق از تو
 کلامی کنش نیاز مودت
 بی روی تو او ج روی و اورد
 هم کالبد ترنج کرده
 بومنی جو تو ی تم آستانم
 هر قضای بد بید زده
 بش از هر خشک با ده منش
 در ساز جواب خضر من
 و این خطاست بر تو خلاصه
 پنداشتم آن جز را مود
 جامه زده چون نقشه زلی
 جامه تو نیست کب زان و
 ی با بد ساخت و ز ما
 زنی غمسه چو و شمشیر
 زده در شب کج و بی

د آبی زبان بی زبانان
 بر ای کن زمین بر تو
 زین پیش خزان چون تو
 و نگاه حدیث خویش زاده
 ای من هفت مده جوینا
 ساکن شده چون عقیق کج
 من سر زده غای تو زده
 جنت تمام از جده طاق از تو
 کلامی کنش نیاز مودت
 بی روی تو او ج روی و اورد
 هم کالبد ترنج کرده
 بومنی جو تو ی تم آستانم
 هر قضای بد بید زده
 بش از هر خشک با ده منش
 در ساز جواب خضر من
 و این خطاست بر تو خلاصه
 پنداشتم آن جز را مود
 جامه زده چون نقشه زلی
 جامه تو نیست کب زان و
 ی با بد ساخت و ز ما
 زنی غمسه چو و شمشیر
 زده در شب کج و بی

رسیدن نام لیلی نجف

عاقله اگر نظر به بند
 ای در حق خود چنانکه عشق
 و هفتان مشک که از بر
 و ان غنچه که در خشک تفتست
 فریاد ز پی کسی نه رایت
 گرفت پذیر بر بستانا
 جز باید کس از دهن براند
 آن قاصد را با شت بر پای
 قاصد زمین کشاد و جوی
 بجنون قلم روزه بر آشت
 چون نامه تمام کرد مریت
 لیلی جو نامه در نظر کرد
 بود اول آن خسته پرکار
 د آبی زبان و آشکارا
 پناکن دل با شنای
 و انکه ز جگر کجای خوش
 فی فی غلظت خون فزونی
 من در قدم تو ی شوم پست
 من غاشب تو ست رودی
 ای مردم صد هزار سینه
 ای کج و بی بدست اعیار
 ای بند مرا مفتوح از تو
 بنواز مرا من کو خاکم
 در پای توام بر فشان
 چون بر خیزد طریق آردم

زان کوه که در غمی محذره
 خوش بکس چوین میان کاسی
 آن بکر زاده خوشه خیزد
 پیغام ده کل شکفتست
 آخر کس کی کسان خدایت
 کان کو بشکن کمر با ناز
 یک لحظه بخویشتن نیاند
 که دستش بوسید و کپای
 جاک شد چون دکل خیری
 شش هزار نقطه بگاشت
 بکنزد پیش قاصد از دست
 رسیدن نام لیلی نجف
 کوداده کند مشک خارا
 روز آور شب بروشنای
 گفته سخن خرابی حویش
 و انگاه کجا جو خون جوی
 تو در کمر کی زنی دست
 تو حلقه که نهاده هر گوش
 در روی وی در بکینه
 ران کج و بی دست و ستان
 سودای مرا مفتوح از تو
 از وخته کن که درد ناکم
 هم سر کنی بند کراب
 کرده همه شرمناک و نرم

د آبی زبان بی زبانان
 بر ای کن زمین بر تو
 زین پیش خزان چون تو
 و نگاه حدیث خویش زاده
 ای من هفت مده جوینا
 ساکن شده چون عقیق کج
 من سر زده غای تو زده
 جنت تمام از جده طاق از تو
 کلامی کنش نیاز مودت
 بی روی تو او ج روی و اورد
 هم کالبد ترنج کرده
 بومنی جو تو ی تم آستانم
 هر قضای بد بید زده
 بش از هر خشک با ده منش
 در ساز جواب خضر من
 و این خطاست بر تو خلاصه
 پنداشتم آن جز را مود
 جامه زده چون نقشه زلی
 جامه تو نیست کب زان و
 ی با بد ساخت و ز ما
 زنی غمسه چو و شمشیر
 زده در شب کج و بی

زان غم که در غمی محذره
 خوش بکس چوین میان کاسی
 آن بکر زاده خوشه خیزد
 پیغام ده کل شکفتست
 آخر کس کی کسان خدایت
 کان کو بشکن کمر با ناز
 یک لحظه بخویشتن نیاند
 که دستش بوسید و کپای
 جاک شد چون دکل خیری
 شش هزار نقطه بگاشت
 بکنزد پیش قاصد از دست
 رسیدن نام لیلی نجف
 د آبی زبان بی زبانان
 بر ای کن زمین بر تو
 زین پیش خزان چون تو
 و نگاه حدیث خویش زاده
 ای من هفت مده جوینا
 ساکن شده چون عقیق کج
 من سر زده غای تو زده
 جنت تمام از جده طاق از تو
 کلامی کنش نیاز مودت
 بی روی تو او ج روی و اورد
 هم کالبد ترنج کرده
 بومنی جو تو ی تم آستانم
 هر قضای بد بید زده
 بش از هر خشک با ده منش
 در ساز جواب خضر من
 و این خطاست بر تو خلاصه
 پنداشتم آن جز را مود
 جامه زده چون نقشه زلی
 جامه تو نیست کب زان و
 ی با بد ساخت و ز ما
 زنی غمسه چو و شمشیر
 زده در شب کج و بی

سک را جود می بیند که	شیرین می بیند که	کنجید می بیند که	ترسم که جو جان کند خطای
و تو سپید می کنی ز	که بکنیم شوم بشیر	بالت خوبش زن سنگ	الشکر خوشش کن جنگ
چون بر تن خوشش زنی	اندام شکسته را کنی ریش	آن کن که برف و دلوانی	آزاد از اجوبه ساری
آن که درم خورید تو	سر بریده زدنی تو	هر خواه که آن کفایتش نیست	بر بند خود ولایتش نیست
در غنچه می کن آتش تیز	و آتش بدعا کس می کن	هر عری از غضب عریویش	هر آدی آشنای دیویش
من خار گشتم تو بار گشایش	من با تو خنوم تو نیز خوش باش	چند مشکنی بدست داری	دوریم چرانی نوازی
آدی که بر دم از دم سپرده	در غنچه هوا پندش کرد	یک نعل برابرش نهاده	صد نعل در آتش نهاده
دوریم جو شب سیاه کردی	هم زخم زدی هم آه کردی	هر دل سندن ندانم یاز	کرجان بسدی نیاندانم
زخمی زبان می سسود می	من سوخته و تو برنجوشی	ی کار زبان هزار دارد	زخم از تن خوش باز دارد
موسن ز سر زبان هاری	شد هر سر تیغ تیغ بازی	یاری که را بود خسوفی	غم هر دل او بود بدیدی
آنچه از دم تو درین مقام است	غای مرا که تا کدام است	ایست که هرگز من شکستی	هر چند که یکی نشستی
بمن زبان فریب ساری	با او براد عشق بازی	که عاشقی تو صادق کو	بمن خن موافقت کو
در عشق تو چون موافقت	این عاشقیت سلطنت	تو فارغ از آنک بردی هست	و اندی مرا مقابلی هست
من دین بروی تو کشاده	سر هر سر کوی تو نهاده	بر قوه چار صد کویست	فای زدم از برای دوست
سوخته کوی که تو چینه	نی آنک بر دوز من نشیند	باغ ارجه ز بلبلان تابست	انجیر نواله غرابست
آب از دل باغبان خورده	تا کی شودش قنوج پاد	دیرست که تا جستان چنین است	محتاج تو کج هر زمین است
لوی هم که نعل کلر کش	پروان مجد از شکست سک	وان ماه کز دست دین را دور	کرد دره مان از دما دور
نور بر من شمع مازده	حارن شده ماه و محرمه	کشاده خرنوب و زحصار ش	افشاده سر خرنوب و کرسش
و حقان فصیح شد از رخ	بلبل شد از شبنم ز رخ	در انجیر گل قصب چین	کرده زده هندی رعبین
ن آید خوار برده	بجند جای و مار موده	را نوبی در زده کشاده	خوبان وی از ترا دفا ده
نرم شدم چرخ دور دور	پروانه تو مادی دور	گرکت مرغم ملاقت	از این سلامت را سلامت
ی بخت از دم تو	هر دم ز تو و طالع از تو	هر چه حصار آتش است	ولایت حدیقتن است
صدقه ای که بکنی	ده ام از ده بخت	و این روز دوست ای چویش	شد دل دوست از پادش
بمن خنم و من شبیه	و یکی پس شبیه	ایان عاشق روزی نیست	کورا یکی هر کسی نیست
و من در شکر بدین	و من در شکر بدین	ایان شکست و بدین	ای ماه حساب سود می کرد

از دوه کل نخیده می داشت	پاس در اخرنیده می داشت	نام زخم چون ستا	۵۵ نه که بعد حالم
عشقست نه کار باز یاری	خالی نیم از چنین شادی	شوریدم تر از آنکه می	محمون تر از آنکه می
عشقی که چیرین چنین برورد	هر دهب عشق چه نیرزد	چون از لب قطع نهادم	چو کدی پاذا کام
و قی که چیرین زلف ساری	با ناله شک برکشای	بوی بنیم صبح بسیار	بان بوی کشته کن را کار
از باغ رفت که با دسراش	خام دلبی و یک در خواب	زبانه اجمام تو دارم	درم طبعی ز آبنان خام
یا رب چه خوش است غنچه	کودت تو ام دهن زمانه	بمن تر نشسته با ده جود	من کشته زبانه تو سرست
از دست و دلمان تو پاری	که بر دست ستانم و کوی	بجاده کوی زبان طریقی	چون باشد و چون کنه چینی
شده که عقیق کوزه باشد	او را اینی چگونه باشد	کاهی ز لب تو یی ورم خوش	کاه تو دست حواری خوش
که بر زنج تو دست سایم	که سیب لب جوار خایم	این جمله که کشته ام فداست	بمن سخن تو در میاست
کوی من از این حساب تمام	و نیاز تو از خود غیورم	بر پای طمع نهاده ام بند	وز تو محکایت تو خرمند
که با تو خوار شب نشینم	از رشک تو چه تو هم نه بینم	چون عشق تو بر من سوار است	با صبح تو مرا جبار است
شرکت مرا شرک است تو	ما عشق مرا حرف با تو	چون عشق تو روی سبنازد	کروی تو غایت شایند
عشق تو بر من سباز	زخم تو جگر تو از من باز	بازم من ابرو مر می هست	چون تو سبلائی هست
کرم شدم از ذوق دین	باز از تو فراق چون توئی	که لاشه خرم از انداز پای	تا این فراق تو باز در پای
ادبار من از شود نهایی	اقبال تو باز جاودانی	هر که نشد مطیع رایت	اذاخته باز زیر پایت
صراف سخن بلفظ چون	کز نعل کمان حال بخون	احمد سلیم عامر بدین مجموع	
صاحب هنر و حلال زاده	هم خاسته دم او فاده		
آن برم ریش برم او	بوی سه سال درم او	هر ماه ز جامه و طعامش	هر نام سیم عامری بود
یک روز نشسته برنجی	شد و طلب جان غری	می تاخت بخت دشتش	بردی همه است نه است
تا یافت و را بکنج کوسه	از آقا دیند همه کردی	بروخت خن و نه بسته	دور خود خود بست
دانش جو مسافران بخور	از هم دزدان طلای زده	محمون ز خن و نه است	دستی ده سر کرده و نه است
کوشا که من سلیم عامر	سرکوب زمانه مقام	خال تو دلی تو روی تو فدا	بر سید شاد و نه است
تو خود چه چندی خال کشته	بمن عشق شال کشته	محمون جو شناخت بشناخت	م ز روی خوشش نه است
بستن خبری در مشای	و آموه بچشمش نه است	چون یافت سلیم آن جان غور	ای که در کمن مان نه است

از جامه سی که داشت دربار	آورد و نمود عذر بسیار	کین جامه حلالیت هر پیر	با من بملال ناذکی کوش
کشتن من ز جامه و دست	کین آتش تیز از آن نورست	پندار هر و نظاره کردم	پوشیدم و باز پا رکتم
ار بس که سلیم باز کوشید	آن جامه جلالت بود پوشید	ورد سبک طعام هر پیش	بریان و کلک از عدد پیش
بدانک و نمود مال	ران سفش نمود دیک فال	بود از زوال خوردن آزاد	زوی ستد و جوش میداد
پرسید سلیم کای جگر سوز	آخر توجیه میوزی شب و روز	از طعمه تواند آدی زیت	گر آدی بی طعام تو حبت
گفت ای جوهر سلیم نامت	توقیع سلامت سلامت	قوت دل من حور است	باشد ز نسیم صبح کلبه
ار پی خودی تم فردت	روزی خور ز ندیم مردت	هر باز که بوی دلبر آرد	شک نیست که جان من در آرد
هستم محراب فاده پرنگ	روزم شد شک و روزیم شک	از کسکی که می خراشم	صفتی زد رخت می تراشم
فیت طعام یکایه	وانم نه بخت به با می	خوبان بریزم از خورشها	فارغ شدن ام ز پرورشها
هر ای کلوم آن کجاست	کر آنک زو پریم بر خجند	زنیان که من بدین تزاری	مستقیم از طعام خاری
تا کند ارم از خورش مت	کرم من خورم خورند کاه مت	خوردی که خورده کوزن باشد	ایشان خایند و من خورم سیر
چون دید سلام کان هر دند	از آن بیکه کشته خرسند	از رخت آن رخت خوار	کردش بواب نرم یاری
که خوردن دانه آه ایام	بس مرغ که افاد هدام	آنرا که هوای دانه پیش است	رخ و خطر زمانه پیش است
مکوه و قانع کجا هست	هر عالم خویش با دشامت	روزی یکی ز نامداران	می رفت بر سر خمساران
بر خانه زاهدی که نداشت	کان راه از آن جهان خبر آ	آمد پیش که انجان مرده	ما واکه اران خراب چون که
پرسید ز خاصکان خورده	کین شخص چه می کند چنین راه	خوردش چه و خواجگانش آرد	اندیشه آنجا دان کیت
گفتند که زاهد است مشهور	ز خراب جزا و از خورش دور	از خلق جهان گرفته دوری	هر ساخته با چنین مهوری
نه چون ورق صلاح او را	ما حاجت خویش سوی او را	حاجب سوی ناپا آذانه	تا آوردش بخدمت شاه
گفت ز من ربح چون	گشت چنین خرابه خرسند	باری نه جوی کتی چنین راه	تویی نه جوی خوی هر غار
چون قدری کلاه سوده	رمطیع آموان دوده	بر داشت بدو که خورم لب	ده نوشد و ده ندم اینست
سبب نه زو بادشاهی	نشا که چاه درن بلائی	که خدمت شاه ما کی ساز	از خوردن این گنجاری باز
چون رفت بر من دست	بیت کجا کل کینست	که تو بران دنیا با سید	از خدمت شد خلاص می
نه چون می شنید	نه گرم و بارکی خودت	هر پای خضای با آفاذ	می کرد و عاود می داد
پرسید و شنید	نه سندی و ولایت	بمجنون ز نشاط ان فساد	بر خاست و نشست شادان
از دود و دستان پای	و رسید ز هر سی شاد	و ایامه رف و بر جوش	پرسید ز حال ما و خویش

نی کان نگذاشت کوشش	آورد ز خانه ما فرش را	عاضه که زد و در هر سر و پد	احول بکوه و در دند
دید آن کل مرغ خد کشته	وان آید رنگ خورده کشته	کشتن آب و پی روش	که کشت نه کشت پیش
که در دمن بجز مال	بر و و و و و و و و و و	می بد بجهت کلاه دشت	گاه آمد خود و کورم دشت
کشت مروتن از غبارش	که کشت ز پای خسته خارش	چون کرد و ندوی مهربانی	و بنصب خود و سب
گفت ای بران نه کرد بهر	بارست که جای عشق ازین	تبع جل این چنین و دشتی	و آنک سوک عتوز سنی
بگشت بر شکایت آلود	من نیز کشته گیرم زود	رخیز و پ عناه خوش	و رسم من آسید ز خوش
که زیک و خوش با طیور	تا شب مهر زاشانه دور	چون شب بستانه خود اند	هر مرغ عناه خود اند
از خلق نهفته چند با س	ما سوده نهفته چند بی	روای دو که عرصت بر پی	بر بستر خود در کن پی
چندین چه نمی بکرد و غار	یا بر سر و و و و و و و و	ماری زده و کین ناگهات	موری شد کیر میهاست
حاشا نه سنگ ریزه بین	با جان بکن این ستین	جان و دل خود بغم و غمان	نه سک دی و قین بین
سمون ز نفر و آه ما خ	ز دخت جوش طعنه آذر	گفت ای قدم قاف من	رخ صدف تو کوهر من
بالین و دانه و کشت	خاک جوت در عیشت	کری مرا بقتل رهیت	دانه که مراد من کزیت
کار من اگر چنین بذات	این کار مرا از خود افاد	کوشیدن ما کجا کد سود	کین کار مرا دود و دند
افاد هزار بار این کار	از چاره گذشت کارم این	عشقی بچین بلا و زاری	دان که نیاسته خیار
من در پی آنک مرغ جانم	از قالب این قفس پرانم	هر دام کبی مراد کث بار	تا در د و قفس شوم کفار
دعوت کنم نماز بردن	ترسم ز وبال خانه مردن	من زنده نه آنک دستگیرم	بمهر که خانه در عید
با و خوش بدین سرود کوی	پوزانک کم چنین دوری	در خانه من ز ما ز رفقه	خوای نه نشسته خود
گفتی که ز خانه اگر نیرت	این زده زده خانه کیرت	این گفت و جوسایه در افاد	هر بوسه پای ما در ماد
ز آنجا که نداشت بارش	پرسید بطف خاک پایش	کودش بود دای و شد دران	ما ز کربت و از سکت
هم چون پذیرش جهان سر برد	او نیز در آردی او مرده	هر روز جهان بجان رسیت	اضاف به جوی و غایت
ان عهد شکن که روزگار	چون برزگران تم کاهت	کار زده و سه تم راه آغاز	چون کشته رسید پرودانه
افوزد بر شیبی چراغی	بر جان نهانش زده و دای	چون صبح دند و دند و دند	امیر از و جان کز و دند
کردون که ظلم داغ سار	با ما همان چراغ بازیت	تا که کشت بود پایت	هر جا که روی فلک بود پای
آنکه شود آن که گشاده	که چار و فرس شوی پیاده	چون رشته جان کز نه ک	چون رشته بخت کز ماک
او خود کند که غایبی	و ما خود ز کز کشتای	چون شاه سوار جرم کرد	خمشیر ستد نرم بر داند

[illegible]

سویس حمد و زنده دانی پس
 با او بخوبی و محبت باشد
 دینی که خدای کس بود
 در کنه ی نهشته دلگش
 آگاه بدین شد همان پسر
 پرسید من لعبت حصاری
 بر از سر من سرگشت گای ماه
 لیلی کو بان بخت و دگای
 لیلی جوشد آه از چنین حال
 گفت من آن دفعه دلشور
 او بر سر کوه ی زنده آه
 کهن را بستان و باز سر کوه
 حالی که پادری ز عشق
 باشد که ز کشته آه خود نیم
 پیر آن در سینه پر کمر بست
 شد که بگوهر پیر چون با د
 ما عاقبتش ثاذه بر خاک
 بخون جزد و زنده هر دو
 چون وحش جدا شد از کارش
 گشای بر کس عشق برایی
 بلی که حیل و جفا نت
 ویرست که روی تو ز جفاست
 تو نیز شوی بروی او شاد
 حلاقت عظیم خون گشت
 سعاد که هارست انست

بران و مشکس اما ش
 کردی همه روز جان فانی
 شب رنگی روز پی عشق بود
 در روز ده دشمنان بفرنگ
 کز چاره کوی داشت تغییر
 کز حال ملان خبر حواری
 کان بر سفی تو ماند چاره
 لیلی لیلی ریزان بر مقامی
 شد و شش ز ناله چون نال
 کز من شده رو نا و بدین روز
 چاره ثاذه هرین چاره
 و دینی و عشق نس کرد
 نشان بفلان نشانه کامش
 حوادم و سه پت نان پنم
 زن در سینه رخت ربت
 کامی بخواب و که با با د
 هر دامن کوه یافت ننگ
 چون طفل نوز میل بر شیر
 برآمد و شد سپاه ارش
 تا باشد عشق باش بر جای
 هر کس تو تا بجای است
 زلفه ترکفته و شید
 زنده فانی کردی آزاد
 هم شد چون حرف ننگ
 احوال گذر و کارت عا

آنگه بر دشتی حوستان
 بلی ز کسر کوفت چهری
 لیلی برآمد از سر کوی
 ی جت کوی که پند آه
 هر ده روش جو خضر پران
 آن وحش شین و خشت کمر
 آواز گشاده چون منای
 از یک بدخودش خیریت
 از طایفه و دنگش جفت
 از ده و نه ایم کیت زمان فود
 از گوش گشاده کوهی چند
 و دیک من آتش از ده دور
 نزدیک من ای مایا نیم
 کرد که من او شاده
 دستی لب خن نه پند
 دینی و سه جیش مراد
 بران او زنده چند
 زنده بود کان جشی آواز
 اقل مرغوش بر زمین زده
 از جبهه خود جو خضر پران
 ی پرند وی کند سلامت
 هر یک کی دت به پند
 بر خوان غزل دور من کمر
 روح بخت بر کشید
 و کس که دشت هرید

در حلقه و دوت بر پشته
 دینی سوی او سر کوی
 مشغول بار و فارغ بشو
 باشد حدیث برین ده
 مجاز و بار بار و دین
 ریا که میگردد نه نیر
 میگردد در میان و دین
 جبر و دلیلیش کند نیست
 کف من عشق ی رست
 وقت میان ما درین حد
 و سید و پیش بر کند
 چه کف نفی من حور
 بهان بر شش نفس کشید
 از خدا و ایت او کده
 رد زب آن خل صید
 احوال دین گشت معور
 حاکمش شد چون خرد
 آنگه کشید سوی و باز
 و آنگه خرد و آفرین کرد
 و اتفاق خرد چون سکند
 خواهد بارادت قامت
 و تو و جو و عشق نشیند
 از آواز گشته را گشت
 ز کس حو سید و بر دین
 پرشیند و جو خضر پران

توانه لپها زلفست	که دوستی گشت باشد	انجا برای خرم و شاد	از نشنکی حالت جان	غم خوردن بی تویی توایم	بی ده که من حرام روزی	داس که من دماغ برین	ربا تو بی کجا روزه ها	می جز بستم خوزه خوان	آن دزد بود که اراده	در دقت دم زبونت	گیره بر رخت تو بی کر	در ب خور کی چنین روز	آن مرد و زن از آن مکر	عاشق بری نه شادی	م سبل بلایه و رسیده	در تن عشق دود بنای	در هم عشق هست چاک	در هر بره جمع با کشت	بدن شعله نرزه بخند	فد سلام بر من خاک	سبب آید و دست	چراغ روشن	مرد و زن در خانه	چون دانه در دهان				
در سایه خوت شکفت	همه عشق بخت نباشد	کاجات حصا را این آباد	بوجود شده ام بر حالت جان	ای خوردن با تو نیز دارم	خونا بخورم بجای روزی	نه زنی که ز بوی می شوم	که زهر و زهرم شود خوش	در هر دو صبح که خوان	در آبی طلب کند کج	دستی زخم که دست حوت	مستانه و آدم بی نام	روزی کن اذان بیت جان	شد روی گرفته روی خرمگاه	امد سلام عید اذنت بید شوق				از ده نشین و نبع زبانی	در خواندن شعر و شاک	موانع زشت در کشت	آوانه عشق و افتاد	آند سلام آن هوا ک	در آید و زنده و سار	حالت شاد بر من حوت	در یک روی که غیب نمود	دوش زسان جان بوی		
که دست گیر دت خطیری	انجا کتی که هم جانت	جند نما بود آقا بسم	یک جونی دم درین کار	کردی مکر آن مثل زاموش	در بزم قوی خجسته ثالث	در یک کسم از کف تو ساقی	مست تو شوم و کام بردار	سلطان که مرید باغ جود	هر خانه که بی باغ باشد	این خوشد از آنک چون شوم	در بر دقت کم صبوحی	این کنت و گرفت راه محرا	و نام سخن چنین کند با د					کشتن سلام نام کرده	چون از سر شعر آید پایش	هر غم زده که شعر بخون	از نعم حلال و خرغان	ربست به بنا و اجیت	و ندش بیان با بوی	او کرده نهاده طوق طاس	شد بر سر آن سباع و ایل	مخون ز خوش آمد ملاش		
و آخر بود جو پای کیدی	نا اهل غیر در سات	مغریب زده و در چون سرایم	خواب دلم دمی محسوس	جند آنکه و دین خفت مکرکوش	کنتی به بهشتی طلاست	که درم نیم جسرعه باقی	مستانه تو نیز جام بزار	کجند شب جسرده جود	زندان جود ارج باغ باشد	در حلقه زلف تو زخم دست	بر هر کدی خورم تو می	چون در دل و در دماغ صفا	که جود معان بعد از					کسی بوی گشته ادکی بوی	هم سبلی عاشقی چشیده	واقبال بد و قیام کرده	شد نصیحت و نسی در جهان	هر خانه که داشت موی و راد	کردند جماع با حسیقان	مکرفت راه و نا و راست	اشاره برهه فرق پای	ان حلقه مثال موی و داس	باغ شاد در حاکم	نموده زلفه قاسمی

کون

پرسیدش که کجا خراسیه	تا از رخ فزشت شرم شاد	کاپات غریب تو شیدم	جز با تو نام آید رانم	بر خدمت تو نفس شمارم	با خا هر خیم آشنا کن	دام که نباشدت زیاسینا	ره بر خطرت بازین کرد	ز پای تو پای خود ندادم	دیوار من و صحبتم گیرد	آن نوع طلب که جنس آبی	با آتش من بشی نسازی	ایک من و تو ز آشایت	تو باد کردی شوی هم آغوش	که من دم حدی نیاسید	الله محکم کوی و کبک	پاره نشد حدیث این بند	در قبله تو کم نسازی	تا عهد بربره در آن عهد	تا با بشکن بهمن بامن	نمودی عشق بخورد باشد	کری خودی کتی بدلم	صبر کند هیچ موب	کیسان فلک این چنین نام	صدید ز فلک کشاد کوه				
که کز غرض مرا بهسان	در غم خود آرمیده بدم	چون کرد مرا خدای روی	زین پس من و تو بکونیت	هر شیر که کنتی تو پناذ	ی ده ز شپ خود سما	بمخون جو بلال در رخ او	نه مردی اگر چه مردی	ما را که ز غوی خود ملائت	هر روز بنزدی کر ایم	چون آهن که حوصل کردی	من منظم و نواز دارم	من بد قبیای خود کم است	با من تو خطا تم نشستی	که در خطی شری خدی	ترم تو ز لطف برنجی	کشایندی اگر بگوئی	که سو شود ز جودم	یکشاد سلام سفر خوش	اخور دت رجه دل بدست	کشان ازین حساب زدم	چون دین سلام کان مکرور	ی ده اندک بش بدوند	کردم فلک شتاب کشت	زین غریب که غرض ناست				
و در کتی تو حرم میانه	و لبه شفره نیده بدم	و در تو بدین جهان زندگی	کردی کسم ز حکم و ریت	گیرم منت ز میان جان	بشار کی ازین سبام	زده خنده و داد پند	کون صد غم من کی نوزدی	با غوی تو ساختن محانت	هر شب بخوابد ایت جالم	تا از جونی ملول کردی	همان تو دوا دارم	تو ده کردی مکر کتی	من شکی و توبت بری	از هم رهیم تو رنج دینی	از دین ضرورتی گوئی	با خود بخوش را بخوشتی	در سجده بهو عذر خودم	حلو آو کلبه ریخت در من	زین یک دود و کز برست	کار که عد خدمت خودم	نه خسته و نه خورده دور	کان که درین غم بود	عده و درینش بروردست	و درین غم نشسته				

کردی اگر چه در دمی	چند انگ گریستی بخدی	من نیز حوتو شکسته بودم	دل خسته و پای بسته بودم
و جام شوی تو نیز خاموش	وین واقعه را کنی خاموش	این شعله که جوش میخورد	از کوی آتش جویانست
چون در کف زده جوانی زده	این کور آتشین شود مرد	بمجنون ز حدیث آن کوی	از جای شد ولی شنجای
کن حاکم مری کو شستم	یا شیفته هوا پر شستم	شاهنشاه عظم از جلالت	نا برده ز نفس خود خیالت
ار شوت عذرا آه حاکم	معصوم شوم ببنل پاکم	نا آیش نفس باز رسد	باز از هوای خود شکست
عشق خلاصه وجودم	عشق آتش کشت و منم	و جام شوی تو نیز خاموش	وین واقعه را کنی خاموش
عشق آذ و خاص کرد خانه	من رخت کشدم از میان	تا هستی من کرا تا هست	من نیستم آنچه هست است
کم کرده عشق من در غم	کراشم از آسمان شود کم	عشق از دل من جان ستردن	گر رنگ زمین وان نمردن
در صحت من جوی بی ر	ی دار زبان ز عیب کناه	در قامت حال خویش بیکر	وز خند مجالی خویش بیکر
بکامی زده آن سپهر	کا نازده کار خود که دار	مردی مکن از کرم کردی	و آنکه بحساب نرم کردی
چندان سلامت بازار	کا نوزده نشد زبان بازار	در حذر کردی جود شود کرم	در میسر از ان میانه کرم
در کوه که اوسته محکم	نان حرف حریف را داد بکم	کستخ سخن میباش با کس	تا عذر سخن بخای از بن
کرمش بود کان در کست	کستخ کشیدن آفت است	کرمست بود ملائت آورد	و رخت برف خجالت آورد
و فضل که خو چمن کثوف	شرطت نخستن آرمودن	اول رمنت و انگی جا	سینه پای بکا برودن راه
مجنون و مسلم روی چینه	بودند هم نراه بودند	زان نموده که هر میانه رفت	حون در غزلی روی رفت
هر بیت و کت آن جان که	بر یاد گرفت آن جوا نموده	بمجنون زده متعجب حالی	بود از همه خوب و خود خالی
بجای سلام مادران خود	و خواب گزیر بود و خود	چون سفینه غمی شفا نوزاد	همان بود اع شد حواله
کرد در سفر جاری و دیش	بگذشت میان آن سیاهل	ران مرحله رفت سوی بغداد	بگرفت سی قیدم یا د
و جاکه بی صید خواندی	معز شون حین مادی	تا من بزی که بود بخون	زین شیفته کان کجی کفون
ی در و دیوار و دیوار	یکانه ز عقل و ز مردود	دانه داشت سلسله	حل کرده رسوم آسمانی
پس منی مو شده زار	بت و عیب بی خود بود	دانه که کس که از تن کس	دیو از نیر از آفتابان
زین شون عده و خست	ی زین کفنه بر دست	کا شده زین مرکت	ی که سبج راه را بر است
زین پسین جده شون	تسای مرکت است از راه	هر شخص تو کمره است	دشور بودن شود از راه
بجای و صحت سوده	و وقت رحیل صحت سوده	بمجنون زین رانی است	ی که در وقت اندراشت
از سخن و در سخن بود	بخت مدون هم تا بود	بمجنون زین رانی است	ی که در وقت اندراشت

ی کرد ز طبع دست کوتاه	معشوق بهانه بود در راه	اگر زنده هویش رست	دارد ز جهان فیضی
ی کام نبوده بود کاش	ی داشت جوینغ و نیش	ران کام نیت از ان بری	آغاز عشق ماند آقا
بر سبب زانوسا دانا	از حالت عاشقی توانا	کورا براد خویش ره بود	هفت داذن به کاکه جده
کاشی که بر آتش در حالت	ی کام چرا که آشتی مال	کشا که یک راه حایل	کشتی بن از ناسا خالی
از کام گرفتنی چنین است	سی سال نشاط خویش است	مردن هم از دو کون یک کام	کریام زین رحمن کرم
کوید که بودم دران دور	انده گرفته بر دلش کوه	<p>در آمدن زین پسین بخون</p>	
پاکین جوانی از هند پر	پاکین نهاده و نازک اندام		
ناش نشان زید موصوف	خویش برید و عمر مروت	او نیز قنای عشق خورده	عشق آذ و درده خانه نش
باد ختم خویش در بند	و او نیز دوم آند و مند	بر مرد و طرف زیم غنائی	اقا ده نشانی محمد
آن لبست خوب روی زیا	زان د شده بود اشکا	آن شیفه پرازان بری	آویخته داشت دل بیک
کا فروخته روی بود بدام	پاکین نهاده و نازک اندام	عشاق نسیم وایغان خند	سیاه مری و غیران قد
خاشی بی مایه طاق	آشوب جستان و شور آفاق	شوخ شفی فریب بازی	عوان طرز را حار ی
سر که کن صد هزار صفدا	صفدا شکن حرار سودا	ساده زین جویب سکی	موان تراناکه یک کجی
از مور و نهفته تر دانه	و زموی کشید و میانه	چون شد بیوسه تیز از ر	لشکر شکن حرد و آزار
آی بخاک آب خوی	آی که بدست زندگان	در لب شکری طبرزد انگیز	در صحر طبرزد شکوید
هم طامد آفتاب رویش	هم قافله عبیر مویش	شب باقم زلف او ندی	صبح از سر کوی او کرش
زین ز جمال او در ایام	او زین زان و زینش نام	در عشق حریف کارش او بود	بخام کرا و بکوش ابرود
از بس که دانه اش دین حفظ	از خوی ددی برین بود	از بردن آن بام چون فتن	بودش جو غلام حلقه رکش
هر بیت کرا ن رین راه	منظور شدی ز بهر آن ماه	در نیکو رفتی آن دم را	و دردی و ددی آن صم
از دست بدوست به بود	نامه بر نامه آور او بود	یک روز به کاه بخون	ی شد سخن تو ز سکون
زید از مردنش بده گفت	کان دل که تواند این کرم	دیوانی از به چش کیده	کرده علفن بد برد
داری سخن بدین بلندی	ما که تو بدین قوس بندی	کر خوه بصفت زیاده دای	از دین زیاده تر نایسته
کری که سی کرستم من	غم خوار تر از تو زستم من	هم آخر کار صبر کردم	هم شربت و هم لحار حرم
دن شیفکی با پارام	کا شمت تر صبر شد نام	بمجنون که صبر همان جده	شون کس خوشتر بود

چون دید که زین این سخن گفت	شد شقیق و بد و برآشت	کای زین سخن زیاد کردی	کند که زیاد و کوی مردی
تا چند سخن زیاد را نداشت	افسانه زید و مسر خواندن	دیوانه مرا چندان می نام	دیوانه کیست که گفت غلام
من دیدم که در بندم	چون خرد و دشتی کردم	خوی خوش من نه خوی دیر	وین از کرم جهان خدیو
از خوی خوشست کین دودام	گیرند بجمع با من آرام	حلقم ز لطافت آفریدنت	کنایدن آن دبال دینت
کرامت من با سلک کز حاشا	هست آفت در اطلب کم را	نمید و رام راست ناید	بربط کز و زخم راست ناید
با کز بنده کان غازی	از تیر بجوی راست بازی	این ناکه که جوی حیدر مودم	برخود کن کز سوزم
من آفت چشم بد شام	زان روی ز چشم بد ملام	آن کسی که بچشم بندد ناید	زان هر که بچشم خود ناید
دیو ز کبی بود در دست	کوئید حصار خود کذشت	من خود بمساز چار بست	بندی که راست می کم است
زین ده درخت چار سپیدی	می برم حرف چار میخی	زین ده که نجات نام دارد	نه جاسکی نه حام دارد
کشتی که شکسته شد بیا	کوئید مباحش ناز و نش	زان پیش که کشتیم شود غرق	آلت فکرم ز پای تافوق
هر بند و خور آن جهانم	سعی کش و مسح کش ندانم	جان کندن ازین چهار سمار	هر نفس رحیل هست شوار
جان خواه تو بس شکری ای	جان دادن من شکری ای	شملت حرف ایستادن	رو جان طلبیدن از خود دادن
پنداشته ام من حرف دلم	هر جستن دای می نم کلام	در چشم حلقه که ایست	زادیشه خرق می زدم
گویم که ازین رابط پر خار	مرد از رون شوم نه مرد	کین خلق ازین نیم جین سیر	کاذبه و ده و دهی این دیر
هر جا خورهای کبر است	از سلسله ای که زیست	مردین چه اگر برون توان کرد	ره بر در کبر است چون توان کرد
افسانه نام درین کز کا	می سلسله کی بر آید از چاه	هر کز نم خود فرس جهانم	خود را ز زان خود راند
من چون بت دیگران پرستم	کا قلیبت خویش شکستم	کر سویی بی جازه را نم	خود را ز بتان خود رانم
ما فل کون معار کیشد	از رحمت خود گرازه گیرد	آن حالت کالت نبوت	در دین فارغان هولت
بپ حال بر شکایت نیست	تا بین ترا زین ولایت نیست	این فذقی مثل فستق رنگ	بر فندقه سرم زند سنگ
چی برود و معرجه است	نه جود و نه ستیز است	اذا صفت زنی بدی	بهم چه صفتی سپیدی
اگر چه بد و چون شوم خود	زکی چه برام نه کور	بیزد خویش من چنین کور	در ساخته منت با چنین درد
آن بین فزون خوش خودم	کان خوره و من مغلند	کا غیر فزون را چه مستر	کا غیر و شدای را دوز
هر دو شعلای جوی کد	رخورد و نه هر دو جهان شاد	رم بشانه در دست	شاخ لیل ز کان سست
بخت دین خفته	رم طبعه انفسم	خونس جان کامیدوار	هر وقت آمد ترس کارست
مردم در جبهه	بوز و نه نافر	عین غم جیل شام	ما فل رم غلط شام

زان پیش کا جیل گریز کوی	وا و از رحیل خیز کوی	بر خاسته ام برورین دوز	روشت را کوی دوز
میمونی خود جز این نه پنم	میمونی اگر این کند من اینم	فصلی کمال ازین سخن داند	بولاد کشان و کوهستان
از حیرت آن جواب چون نوش	شد زید زیاده کوی خاموش	پند رفت که بر بهار آن شاخ	دیگر زید و دوریک شاخ
لوح ادب از وفا در اوقت	لب را بجز از مرغ برداشت	زان پس بجز آن بود کارش	کا و در دوزیم آبش
ون پادشاه او بن دلارام	می داد جنایت بود پشام	می کرد میاخی با میزد	چون زهره میان ماه و خورشید
هر کس که بر نشان کارست	هر جنبش هر چه هست موجود	در وفات این سلامه شریلی	
کا خدو ورق دوروی دارد	کا ما جک زه و سوی دارد	زین حور و ق شار و پسر	زان روی و حساب تقدیر
کم باشد کاتب قلم راست	این هر دو حروف را هم راست	بسرک که توکل کنی شمارش	دیگر بجز خوش خاکش
بس خوشه حضم از مایش	کا کوزه در از مایش	بس که سنگی که سستی آرد	هر با خدق و سستی آرد
بر فرق جنین خلاف کادی	تسلیم به از ستیزه کاری	القصد و قصد این جنات	پندار که هر که آگین است
لیلی که چراغ لب برانم	رنج خود و کج دیگران بود	کبکی که کشیده برده ماری	از حلقه بگردا و حصاریت
می زیست در نیکو شک	چون دانه لعل درون سگ	کر چه کمرش کران بود	چون مدد جان از دوز
شوی هم روز با من می آید	می خورد غم و سپاس می آید	در محبت آن ت بری زید	فانده پری به بند و پر لایه
می کرد بجای شکی	می بست علاج را طبعی	اشوی نذیر محبت است	چون شوی رسد در دایه
تا صافی بود نوحه می کرد	چون ده رسید هر دی خود	می خواست کران غم شکار	کر چه می داشت
اندوه نهفته جان بکا بند	کا عین جان خود که خواهد	از محبت شوی در غم خویش	می بود بوز و خور پریش
بیکار بود و رستی از راه	بر حاشی از ستون خرگاه	چندان که رستی پنداری	کر چه بودی زید
مون باک پاندی گوشش	ماندی بشکوه و خروشش	چون مع بجای ششوق	و رسد که در شکین
کن بی مکی ملک می کرد	وان خوش ملک این بگریز	کر چه در دوز پنداری	کر چه می خواست شکار
سوی وی ز دروغ و تیار	و دوازده آن حروس چار	افسانه زنج راست	رفت رسد در دست
چون تب بر کار کرد شد	دانش و دماغ تر شد	راست ز زنج رفت رست	حاشی شکوه و رست
قاروره شناس تیغ تیرد	قارور شناخت تیغ اوبه	ی د ز بصف و سر کار	هر بیت بر جی کار
تا دور شد از غایب هستی	پنداشت راه تن و رستی	پارچه و رستی	در شخص و رست
بر صیقل کوه انانجه بد بود	مان کرده نه بر سر در غنچه	رهر و رست	در رست و رست

در راحت از دوبات یابند	در نزع بد و نجات یابند	در پنج کلی هزار داریست	در پنج دری هزار داریست
هر وقت که می توان تبیین	هر چند شکی شکست چوین	تب این ملازم نفس کشت	پاری رفت از پس کشت
آن که بر ختم اول اعاد	زخم دگرش بیاد بردا	آن کل که آب اقل آلود	آبی دگرش رسید و پا لود
ک ز زلزله لرخت بر خاست	و جاره ز جیب و راست	چون زلزله دگر بر آمد	دیوار شک و بر سر آمد
روزی دوس آن جوان بجز	ی رفتن ز عافیت دور	چون شد نفس نشسته	رویش به باغ یافت بیک
خا خا جواد رجوان دست	جانش ز شکوه مهیا	اورفت و زلفه کس نماند	و ای کس که نماند
ز دام جستن که کافیت	ی ترس که شمع و م خوابیت	ی کوش که دام او گزاری	تا باز وی ز دام داری
منش که شست مدینم	سهارتت و بیخ اندام	بر سکن خویش شکن ایمن	بر هر جو که تران ازین برنج
کن هفت خندک چار سخی	وین ز سپهر خرم یعنی	اگر مرگ اگر مستیزند	افتند چنانکه برنجیدند
هر صبح که زین روانه کن	و ز من عالم انداختن	هر شام که زین غم کل آلود	بر چرخش نه ملک شود دود
تعلیم که شد که این جای	آسن کن است او دمای	روزی که بشی چنین بکروز	روزی که شب اکتی بدین روز
دیرست که این دو مرغ گستاخ	ایان قوی کند سحر	کر مسه تر خیمت کادری	از خوردن بن دو مرغ می تری
رحم سببی شود مرا بام	خواهی قدی دود و حکام	عرق که صد بحال باشد	کر صد نه هزار سال باشد
چون سب کیش و کینیت	پند که صد سخن بود ایت	لبلی ز ذاق سوی پاکام	ی هست محو که بری دام
در تنش رد سوسه	این صد شوی بود رجه	ی کرد و بر شوی نشد با	و آورده نهفته دست را با
رفت و دست سبی ی کند	تا بطلیل شوی ی کند	روزی دوست نماند ی کرد	بر شیون شوی حال ی کرد
دود کجای که کینیت	ی دوست نه ی دشو ی کنی	بر شوی ز شوی که خوابی	چو شیون دوست نکته را کنی
شوش برین پرت و ذی	نفرش همه دست و دست	رم عربت کز ی شوی	نماید کس هیچ کس روی
سال دو خا نه نشسته	او کس و کس هود نه	الد بختری که اند	پی براد خویش خواند
سین عین جان حالی	هر ده ز خلق کرد حاس	رقاعه مصیبت شوی	با کس نشست روی در
چون دست فرور بهانه	رخاست سبوی اینیاز	ی مد برده سوکوی	بر هفت ملک خر و ش درایی
خوبی تمام ی کرد	موز را بجانده حیرم کرد	ی زنی ماکه می خواست	خوف و غطر از میان بری
دست عادت نه			هاکده شد استخوانش بر
شاکه جود نه			چون چشم بمان کار و
ی کرد بهایی قوس			و را سب چاره ساز و

کرمی که او شد تر یا داتن	کرمی که بر دود خورد	کرمی که بران بهار بر خورد	کرمی که بران بهار بر خورد
ایافت بتوبت مدارا	وز کاروی آن که کشته شد	هر چاره کیش ایستادند	هر چاره کیش ایستادند
چون فخره ناکشته با او	رنگار زیند ز دود ی	رفتی جواد چنانکه بودی	رفتی جواد چنانکه بودی
بیک که از طریق طاعت	ی کرد نوازش نهاسینه	وان نوش لبش ز مهربانی	وان نوش لبش ز مهربانی
نیز ارج بکار خویش داند	از بطریق شرمناکی	ی رفت چاشنان پاک	ی رفت چاشنان پاک
اندیشه کار خود را کرد	بوی کار او جد جنگ	ی کرد بخار که صد کسم	ی کرد بخار که صد کسم
تو نیز گران خصال داری	گویند که آفرین پروا	آن کرد که چون کشتار داند	آن کرد که چون کشتار داند
حرفی زوق باز مان در جوی	کرمی توان حکایتی کرد	بسیار رضا لها ست در	بسیار رضا لها ست در
هرج از من و تو بجای باشد	کرده و بوسیده آینه	حرفی که نباشد از زبان	حرفی که نباشد از زبان
ره پیش گرفت زید حاسی	وان مرغ پرید و از نفس	چون این سلام رخت برست	چون این سلام رخت برست
کان ره کاروان کاست	بحدن خراب را خبر داد	زان خانه که دست مرکب داد	زان خانه که دست مرکب داد
مجنون که چنان بود خورده	تو در برزی بقا ترا با	رفت این سلام و جان ترا	رفت این سلام و جان ترا
که رقص و نشاط کشتور	کاشا خرازی و افلاک	زنده افغان شبنام	زنده افغان شبنام
وز روی دگر حساب آن که	کرده امن کل برین شکار	از یک جبهش خوش آمدن کار	از یک جبهش خوش آمدن کار
زان فخر که یو باز پرده	بگریست که عقل کرب زود	زان غن که طمع خواست بود	زان غن که طمع خواست بود
اندره پس از تو چه دم است	رد سر من بی کشیده	گای یار قدیم رنج دینه	گای یار قدیم رنج دینه
آن طوطی که گفتیم بظان مرده	یک حرف خطا بهودانی	امروز درین ورق خوانی	امروز درین ورق خوانی
خودی که بدو شود حواله	کفتی که سپرد جان طیلی	کرمی بدو ستیش میلی	کرمی بدو ستیش میلی
آن روز که آن هوشش بام	کلاغ از تو کرده بدین کار	ز جیش بواب گفت پندار	ز جیش بواب گفت پندار
چون بر من و تو ی غلام	کرده و رتم کی سپیدی	این حرف ترا میانه بری	این حرف ترا میانه بری
کر نیک رفت اسم اربابی	کفتم سخن بدین عطی	من نیز بستت قد بی	من نیز بستت قد بی
کاست و زنی نیم چوین	بر خاست و کشید و کارش	مجنون ز جواب استوارش	مجنون ز جواب استوارش
هم حال چنین شال مرده	شایسته اخذ جوابش	خوش کنی و خوش بنا فانی	خوش کنی و خوش بنا فانی
عدست را که تا بحالیم	مردم که زنی محال باشد	اگر که حرف حال باشد	اگر که حرف حال باشد
کشتار را بجان خوشه	از هر کس عیان سا	تا نوک ازین جهان نیام	تا نوک ازین جهان نیام

روزی دوشه بر امید از امید	ی رفت جانک مسرورید	چون هشت گشت در میان	افشاده فراق را بهما
او شده سوی آشیانه خویش	صفت شب و نیایش در شب		
چون که شب از حلقه دور	ی رخت زوین در بر یا	ادویه شبی و درود و ای	کس بوش نه بجز هراغی
آن فرخنده چون شایا	وز شب که ابراف می کند	آن شب که زرقش زانیت	بر اصبه سحر دایم
برو از صفت شب نیست	کین شب جو پاک جان پرند	تاو یک شبی بدین روزی	بجاده شد بچاره سازی
ین شب جو شب کان شن	ناروز قیامت روزش	من مانده درین شب جهان موز	ی روز مباد شب بدین روز
کین که سپرد گشت خویش	دیوار فکده باغ برده	که کردن مرغ را شکستند	آخر دم صبح بایستند
چون روز گران چراغ مرده	یا مودن کوی را عشق شد	وقت زن صبح را جدا شد	که احوال و عمل می کند یاده
گیرم که خردم هر زن مرده	که آتش او رسد دایم	آن شدم از جهان فردی	آن صبح نیست ازین دایم
یاد بربسان بخت چراغ	آن شب که دریا مانا	فرستاد لیلی در ارباب طلب محبت	
یمنی که نشانه وفا بود	خوشتر ز هزار عید و نور	خالع که مراد بسته	غم نامی بستان همه نشسته
چون صبح و صبح خیز شادان	چون ماه فلک کین نهای	ی کرد مادی مدارا	ی خورد و غمی آشکارا
روز ز سر که بر آورد	بر خاسته باستان کوی	در وین سرنگ و در دل آزار	نرس پند زهره اغیار
روزی مخوفی بشارت افروز	ی گشت و یک دست بر روی	ی جنت ولی عمر مقایسه	ی داد هر کسی چای
یمنی ز سر که آدای	در مرغی عجب می جود	ره می طلبید سوی آنس	که بودش یار هر جهان پس
چون آفتاب و تابش	غم خانه عاده پذیرد	آزم شک را برداشت	زان عشق خفته برده برداشت
رنگ دکت من علی	آب سپر فلک چون کل	از پاره دری عمل شده	چون یافت دریا فصل رسیده
و چنان شب و روز	وز صبح و خوش غنچه	کار دور دور شطارت	رو تعب وصال یار است
بعد صبح و صبح و صبح	بن آتش که بر آید	مخاطبه بر دکن من را	در دشت لاله کن من را
آدم خنده شده	مان آفتاب شک را بدیده	از خشن حریف سا دم	و زهرک و عشق صیدانم
و دمی دل بر آید	که م نشان کسی مدام	فان پیش کابل کین گمانی	خوام نشی که فانی
آمد به درون خنجر دلی	نمانده از خنجره دنیا	تا هر جان بود مرادار	بپژد پند پا دشا وار

هر غم زده و هر روز خانه	بام سرخود درین بهانه	کان کج حصا و عمر بسته	با خازن خود بزم نشسته
همان جو غریب دین بر خا	از پیش کش خودش پارتا	ان حلقه زلف و جبر و پنه	و ستاره دانه و طوق و دست
خون دین که دلیست خاموش	کردش رکلا کوردین پرند	سر منکی هر که دلش داد	وز بازوی خودی بی بند
ی زخم و گشته است کردش	بی با ده و بوسه است کردش	هر سینه کشیدش آنچنان	کوی و کل از کی کردش
لام و الی کشیده در بند	شد لام و الف خردی پوند	مرغی شکست اگر و پیر	با عدل تاروی و دور رفت
دو جمع که اخت و کی طشت	جان بود و جسد علی گشت	افشاده دو صحنه هر کی	هر بند و صراحی و کی آب
رسیده دو دشت بر کی بر	هشده دو چشم در کی سر	دوری نه دو قطب شد	کشت آینه و صبح یکه
پنجدهم دو یار و لعل	مانند جنین کی شادون	آن بی خود و آن ز خود من	مرغ غرض از میان پریده
چون باز خود آمد ندانان	شاهین شده برده بنال	ریت فلک را بار که رفت	هم نای می مار و رفت
خاتون بد آمد بخاک	سلطان پندک نشسته براد	پرداخت کوی و صبح ز فغان	هر یار نامد صبح و زار
سبحون که حریف دین عالی	کرد از هر حرف خانه خالی	در حلقه دوست زید را فغان	خوفنا بر هر حلقه جفا
چون دلش از ملک غن کرد	هر بانی خویش خویش کرد	کشته بآن و و یک پرچ	مانند دانه کاسه خاموش
عشق آمد و سوخته سیدی	بر هر دو زبان نهاده پندی	حیران شد و درین دو شش	مانند و شش بره و دور
دل پرین و زبان گرفته	چون بلبله دانه گرفته	آواز عشق شان هر یک	و از عذاب کشته بکر
ما شب شطار بودند	چون شمع زبان دار بودند	حالی که هم رسیده گشتند	چون شمع زبان برین گشتند
تشیع زبان زیاده و شش	توقع شناختن خوش است	داد و ربود خزین را زار	ی قفل بده خزین را زار
چون زهره در نهاده	تقلی خزین بر نهاده	بیلی بر بان عشق تیر	ی گفت بدیده و لا وین
کای مومین ده زبان من	کانه بشه خود زمان نبوده	بلبل که سخن سکال باشد	ی کل حساله لالی باشد
چون پند روی کل بستان	کویند کی هستد رستان	تولیل باغ روزگار است	من با تو جو کل میان نگاری
امروز که هست روز پوند	تو هیچ در نهاده در بند	بمخون و محار شک جلد	یکشاده زبان آتش آگینه
کای یاز لب و خوشتر شد	کرده لب تو مرار بان بند	پند و درین دانه نماند	کوی که روی کان نماند
زان روی که بر کشاده	موم بزبان زبان بدیت	برن موی زان نه دلی	بر باشد اگر زبان شده دلی
دانی ز به موی شد زبان	با تو صحرای موی را نم	چون حاسن توام جان روی	هر که کم زان فرود نی
چون دم سینه هست بسیار	کو زخم زبان بکشد و کار	کویند مری من و صوب	چون یافت به جای کت و کار
فراغت می درین راه	من کم شده و تمام در جا	دست تو که دست من	چون دست و دست و دست

هون عاشق خوش را در دهان	دل سوخته دید و آرزو و منند	بر خاطرش آن غبار ره کرده	سرو آه و دایگی بصد کرد
بکارید آن قاذو کز کار	کیا ره قاذو و کشت چار	تب لرزه شکست پیکش	تب خال کز پیکش را
بش طبع زاده سرکش	وز سرو قاذو شد دروش	اقاذو جاکم داد ارکست	سربند قصب برنج فروشت
ره فرخوش راز بکشا	کیا ره دنیا ز بکشا	کای ما خد عس در بن خیر	کاهو برده ز هر زده باشی
در کوه کد او قاذو رخسار	جون سنت شدم مگر ختم	خون بخوردم این زهر نیست	جان ی کتم این چه زنگار نیست
خدا ان بکر نمست خوردم	کز دل بر من رسیدم خوردم	جون جان ز تنم نفس کشید	کر مار کشاده کشت شایه
مون برده و در ز برگر ختم	بدو و کراه برگر ختم	هر کردم آره سنت کیم	خون من و گردن تو ز نهار
کان حفظ کز جان سپرده شدم	ورود و دی دوست مرده باشم	سرمه ز غبار دوست در کش	نیلم ز نثار دوست و کش
ز قلم کلاب اشک تر کش	عظم ز شامه و بکر کش	بر بند خد مل از کل خد	کافور قشام از دم سپرد
خون کن کتم کرم من شدم	تا باشد رنگ روز عظم	آراشته کن عروس و دم	بسیار ز خاک پرده دارم
آه زه من حوکره آگاه	کاداره شدم من از وطن	هاتم کز راه سوگواری	آید سلام این حساری
چون کس را کس من نشیند	مردود بکشت خاک پند	بر خاک من آن غریب فلکی	ناله بدینج هر دنا سکه
در بیت حب عزیز درین	از من سرو با د کاریت	از جبهه غنا بگوشتن داری	هر دی کنی نظیر غنای
آن دل که پایش خوسه	ون فتنه که دایش کوسه	کر لیلی ازین برای دیکس	آن خطه که بر پند ترش
از جبهه نرق خال غی	برای تو جان بکشی داد	از عاشقی تو صادقی کرده	جان هر سرو کار عاشقی کرده
حوال چه بر شیم کرمون	عشق تو از جهان بروی	تا داشت حرمین جهان ثاری	جز در شمع تو داشت کای
آن خطه که مردم می کشد	غما آبی را به شمع می برد	اگر دزد که در خواب خاکست	هم تو کس تو در دنا کست
من منتظرین عیب کرده	منت ز قبل ز منم برده	می بیند تو در دی آست	سربس است تا کی آبی
آن در بیان ز خاکست	ز من خربزه و کار کش	این پند زده از زبانم	کای جان من و ملک جانم
زاد و بیا زین س	جز بر کرم غذا را رکن	دیدی جز زنده غلط غنای	بدم جوشی نظیر نهایی
عاشق من تا مست	چون زبانه کشت نامت	بن کت و کبر و دیده بکرده	آهنگ ولایتی دگر کرده
بهر خطه بر زبان داد	جان طبع در رفت حاج داد	در جرم و جرم من جانم دید	ری زده و روی و روی کند
سوی من است داد	سوی حرمین سازد بر داد	عجب سرنگ بر سر نشی	روی پا ز بر سر نشی
آن در بیان حرمین	آن در بیان حرمین	آن در بیان حرمین	آن در بیان حرمین

از تو که چون ندی درین	ی کند زبان عقیق کز کشت	در در ستاره طوق برست	صدوق بزم زحریت
آراستن آفتاب که زنده	کلرا بکلاب و صبر آورد	بسیار دغاگ را اندیش یک	کارش ملک حمت در ک
آن کبت که بست و پندام	وان برشتن چپ کونده	باز از جسطان اگر چه تیز	کامد شده ما و جبریت
خولیت جهان فرشته بکر	سپنج دست و تیغ در بر	تشت زشته و حرم راه	بکین خزل کمن برده شایه
مان تا خرید این مجوزت	جون خود کخذ کبوزه و کورست	تا جامه نشدین بر این تمت	بکر زیان بدون بری ش
کین جرج کان لا جوردی	کرد ز تو که تو ز تو کنی	انج زمین رشت بر یک	کاسب بیافت ز کربک
ز رفت محیط این جزیره	حاکش سپاه است و آب تیر	اغا که تنگ جان شانت	در خون ز من و دوست
صندوقه این رواق کرد	عرقش بخون نیک مردان	خون می خورد و دمان	جان من بر دگر جان طند
او بر همه مرد یک داد	باز از همه و درنگ ماند	ششی که حراز آن خوردت	را خانه آستین مردت
جون مرد کشاده دل برین	اندیشه کند بخوی خیر	خارش کل و چاه تحت بند	کان خطه بجمعت عت بند
وان دود که ز سر ملالت	در دی کز دزدی حالت	کین جرج کان لا جوردی	کرد ز تو که تو ز تو کنی
آن چ زمین زرت بر یک	کان رنج کشت زرت بر یک	در دی زمین زرت بر یک	کاسب بیافت از کوبک
زان بغض که در سرش	شش همه خوب و زشتش	آه که بجمع دلکشی نیست	پروای خوشی و ما خوشی
زان سلسله پای چون دمان	خود را بجات جون رساند	شب رفت حکایت اندکی	یک راه و کن و دواکی کن
کوه سرو و کوه قاده و کوه	رشد و در دیکران هم	زین چه بچیل می توان رستا	زین در جعد لای توان رستا
کوشید جان و رای زده	کشاده کس این کوه بند	زین چاره کران باد می	دگاه ملک کارسته رای
کرنجی از کوه و تپه	حکم شبه کنی ز شبد	کر پشت کشت ارج ش	ز کوش کنی که عالی عت
با عاجزی چنین کسارم	اسرار ملک بجا کشانم	این آب روان کس کست	ز اویش قطره ای خونت
کرنجی آن عروس را کت	وراب خودش نداد بکشت	عده عرب از زان روست	کشته شکله لاجوردی
لیلی مو ز دل در زمین کرد	دیوار خرنه آهین کرد	هر کس ز پیش و پش می خورد	بی خود و پش و خود می کرد
روضه ش که بخت قش	کفی که بهار و بوستان	خاکش ز شکوه تاب یک	ما جک خلق شد بپای
طغر کش این شال شهر	کرم خاد و وفات آن ماه	بر شد جان بخت سدر	حرم زید شکسته دل شکاه
کرمان شد قلم تلخ کرب	ی کرب و تلخ و کربان	بوشید بیک و سیاه	حرم ظلم رسید و آذ غوی
آه سوی آن خطه جان	جون ابر صاه شد خروشان	رشد او که روح حرم	آن سوخته دل بر حرمین

خبرنامه مشهور

دردین جو خون سرشک برین	مرهم زخیر او کز ارات	جندان غم و دزد اینه کز	کافاق سیاه شد زرد و
دزد و دزد آن چراغ تابان	بگرفت سبک ده پابان	کریان کریان نشت پیش	شورید آب چشم خویش
می گفت بگریه مرغان بر	می زد و زهرنج دست بر سر	بمخون که نشان اشک دیدم	وان سوزش حال شکسته بند
کشتاده رسیدت ای بیاض	کز خود نشی بر آوی آذر	رخساره چراتیا کرده	قراعه چراسیاه کردی
گفت از پی آنکه تحت پرست	اندازه کار با دگر گشت	آبی سیاه از من بر آید	مرکز از حراتین جدا شد
بارد باغ ماکر سکه	وز کلین مانا نازد بر سکه	ماه بی از فلک جدا نازد	مروسی از من بر افتاد
سبلی شد و رخت ازین بخت	باداع تو زیت هم جان نه	مخون کتار خورده برداشته	کان زلزله دیدم از مدحش
مردن ساعقه خورده بر آرد	زان برق م اوقا دیم خورده	ان ساعقه بر کار روزی	با مود جنتین پیتری
کای بی نیک این جوش خورده	با نشت رکابی این جوش	موری و خورده و زخ ازین	یکه مود جنتین پیتری
خواب بقر جام دادن	ساغر قبباس کام دادن	من سوخته آن چراغ کیم	کز باطله طلبانده بمیدم
خبر کینه نت چربود	اذبسته آزارده تا بود	آن عربی می خورده عذر	چون وحش دوان بکوه و چرا
نی خسته و جامه پاره گشته	بر وجه دکان خطا گشته	ران کوزه که او سرشک رانده	چشم بر سرشک مانده
و از س و س ما به یون	وز سالیه اطلاق جو یان	چو کوه کوه و دشت بردشت	کاین و جوع کنان می گشت
و خاک روح طبع و خاست	آند بر زبانه متن راست	از زید نشان ترش جنت	و آنکه جو کتا بدین دست
آند جهان گرم نشانی	شوریده مران خاکستان	فلکین زار کف باز جوید	و معانی از کف باز گویند
بگوش و کوه و دشت	سوی این کوش و دشت	نات دزد و شکسته قامت	انگشته از جهان قیامت
چون و حال نشت زرد	فاد خائف سایه زرد	علیه جانکس مار غلته	یا کرمک ریز خاک غلته
و سوخته ترش بیدار	بجید و کج بکج	از پس سرشک لاله کون	لاله ز کلاه کوش انگشت
خواب بقر جوش بالود	بشت و زان آتش آلود	کاف و بکیم چه چاره مارم	کرده و جوشش می گداوم
درد و بی آبر و دست	اد آند و برده ترش بکشت	مروی ز من کز جرم آزار	دست اجلس با دبره اند
شکست جان و جسم	و دگر که داشت دشمن	یکه نشت بشت و شمشیر	با کینه با که از دم رحمت
بید و بوی ز من بود	من گشته بودم اود و دود	ریحان بی از محسوس گزینم	طاف جوشش جهان برینم
خود و سحر و کینه	جان بکشت و بخت	و دگر که بخت بر سر کرد	ی گفت و می گشت از دزد
خود و سحر و کینه	نه جان جهان نازد	ای باغ و لی خراب کرده	بدا دزد و بیکه بر خورده
خود و سحر و کینه	و دگر که بخت بر سر کرد	و دگر که بخت بر سر کرد	و دگر که بخت بر سر کرد

جوش عقیق آبادت	وان غایلهای تابارت	شست بجه رنگ می طارزد	جمعیت بجه جمع می گزاند
مرشم که جلوی می نایب	بر مغشز که نافه می کشای	حروت بکدام جو پارت	بزم بکدام ابر و رست
جونی ز کزانه آینه خار	چون می کز این انزیر خار	در غار همیشه جای مارش	ای ماه ترا به جای عیبت
رفار تو خم خورم که ماری	چون غم نخورم که یار غاری	هم کج زاکم روز میبشینی	کریج زده چرا جبینی
شورید بزی جور که راه	آخونده شدی جواب چاه	چون مار غریب نصیب	از دزد غریب ما غریب
در صورت اگر ز من نهانی	از راه صفت جوق جانینه	کرده و رشیدی ز چشم زنجور	یکه خط زده ز چشم من دور
کر چشم تراز میان بر حاک	افروخ تو جاودانه بر حاک	من کز تو پا دزد نهاده ام	یاد تو کجا دزدی قدم
چون هست قوت زده و دشت	خو می تو نشسته خواره دشت	کر چشم تو پیش و زده آهک	زانت که هست بی نیک
رفق تو ازین خرابه رستی	در بزم که ارم نشستی	من نیز جو بر کشایم و بنی	آیم جو جود روزی چند
باطوق زدن بکرده هدیت	خالی نم از وفا و شجرت	تا با تو جدا نم دین حاک	ماذ اکنت ز خون من پاک
جاوید بخت جایی با دشت	جان جرم خدای با دشت	قلیل و دانت از دواست	از دخت با دخت جان دلق
این گفت و نهاده دست برد	چرخ زدی و بند پای بکشت	رو داشت به ادولیت خویش	شینی دکانن ازین من
در دقت رحیل ناقصی را	بر صب زان پت می خواند	هر گفتن حالت جسر اقی	چون ز وفا نماند بسای
ی داف بکره سنگ رار کشت	ی زده سری از جرم بر کشت	برده کردی نماند خادای	کز تاله و دزد سوادای
و صبح روی نماند سنگی	کز خون غوغا شد ز دشت	چون خفت شدی بکره کشت	بر خاستی آندوی پاکش
سر بر رخاک او نهاده	رخاک همدار بوسه دانی	و قوت آن بت و فدا دار	خسبی غم دل زاری زار
و بر سر شغل و شغل خویش	مشتی دکانن ازین پیش	اود ز من گشت از آب دینه	ویشان حرمی و دگر کینه
چشم از دزد او جدا کرده اند	کس را بر او دل گشته دند	ازیم دکانن ازین کز گاه	رجمه من سست شده
زخسان و دقت سیاه کرد	عمری همس تبا می کرد	که قله کوه در می سعت	گاه زس کوه و دشت و
در دینه شور و جوش حاشی	هذو کور کور بود پایش	آخو جو کجا رنجور	او بر ز من زده ز خور
تاریخ نویس عشق نازی	انشاء سلام باد کربار	بر خاست و نهاده روی درام	اما معش وادی گشت
از رخه شدن به پیش و خام	ی گشت بکوه و دشت کجاده	دین آبل پای و پای در بند	دشمن از دشت و جوار
	در طریقه عیان می گشت	یکه به شکسته زود نش	پس دشت و جوار
	کجا به شکسته زود نش	کجا به شکسته زود نش	کجا به شکسته زود نش

مطاردی که نه از دور و نه تیغ زمان زخمی زانی و نه خون خنجر کرده در عیال او سرشانی چند کف در دانه بر جای معنی ز علاقه یوری بر نه کستار روان آن کوکاه چون محرم دین ساختن خویشانی و گریه کان و پاکان وان کالبد کفر نشاند و مود که خیار مشکش داشت شست آب دین پاکش در بر بنفشه بر نه بوده درین جهان یک هم آن روضه که رنگش زان روضه کسی حد کشی آتش لطف ایشاک زاد آتش در دهر بود دو چشم آن دو چشمه چی جوهر صفت بود افسانه دو مسموم شد چون مرده ای محسن را بیدار شد در سحر و جادو ی خدای در دانه	شوریدن آن دانه چون نور بر شاه گشت پاشیانی هر دین بغیر از جرج کرده امامان برون ز استخوانی نهادن درین محرم یک پی بعضی بوقت بر نه کردن درون آن محرم راه از راه وفا شناختن جمع آید جمله در ناگان هم چون صدف سپیدانه ارمانه مشک بوی خوش داشت و اذیناک هم خاکش سر مست کان و رامه حقت دران جهان یک هم حاجه جلد و ستان بود احاجت او را کشتی آمدن خود شایان کن	پنداشتی آن عرب خسته داگاه نه دایم شاه خسته از زلفهای دور افلاک زان کرکسکان از دانه عدم ز حفاظ با نیت دوران جوهر طلم بر نه دیدن قاضی محمد با نیت آوازه و فغانه رستند و در نظاره کردند کرد صدف جوهره دیدن هر که شدند سوگواران هر بلوی لیلیش نهادن خفتند باز تا قیامت کردن جنایک داشت دایمی هر کشتی از غمی و رنج یار بر جاده ز پاسک یام زیند جا و دانسته	انجاست بر ستم خود نشسته باز من کر و کلاه بر نه شد ریخته و مانع بر خاک کس را نه با سخن او کار کین موی ز دانه مریت هر فصل خریزید بند و مود مغزی شد مانع از خوئی شد در عرب این فغانه معلوم دل خسته و جادو پان کرد باز من جوهر صدف جیر مودن کردن بر سر شک باران هر بلوی لیلیش نهادن بر خاست نه امثال است بر تربت هر دو روضه کای هر حال شدی ز رنج و غم و درد رفتند ز عالم این و توانی چون تربت مار سحر و دانی صد رحمت با بر جان مرده چهره نظر فاشی دور ی جنت جویان که همیش اندیشه آن دو خاطر افروز آما صفت روضه جهان باب به حاشیه بکش بلبل است هر دست به طالع نشسته و بر لب خویش جوهره افروز
---	---	---	---

کامی غنای خویش گشت پسندیده خوب از آن نهان در منزل جان هوا گرفت کین یار دو کانه یکانه لیلی شد و لیلیان به ما آسایش آن همان نهان هر کو نخورد درین جهان شد زین ز خواب خوش بزار کین عالم قانیت و خاکست کو هر طبعی ز کان رایسته عشقست که کشایستی این تربت اگر چه لطافت در یای سخن نمود با رب این قصه کلید بسنگی اف شایا ملکا جمل نهان جستند و دم تحت کیدی شدنش کیفیاد پسر روزی که بطالع مبارک در کردن این سخن نفضل زین ناصح صرحت آتشی بر کام جملان جهان پر داز داده و دست کران دارد بر کردن هیچ یک خواهی هر روز و وقت شادمانی در اندام دارن اف	کامی مراد خویش گشت پرسیدن بر آسمانی این منزلت از کجا گرفت هم شد رفیق جاودانه مجنون گفت این کشتی دایما بهر آرزوین زن کوه گشت درین جهان کرد این سحر را ز جادو وان عالم قانیت و پاکست اینست زنده از آن برای کرده اید جان خود پرستی صافش جو عشق جاکست کشتی بیدم رسید در لب در خواندن او بختی اف	هر خط زو تباری کین مرآتان که جام دارد آن پر دانه گرفته حالی آن شاه جملان بر نه بودند در اصل نابود اجا الی ذکر نه پند هر کسی که درین جهان حزینست تا هر که دران جملان کده زینهار بهوش باش زینهار خود را محرم عشق بسیار بشاید شراب تلخ خون نهر این حالت اگر چه رنجور شد قصه بنایت قنایه هم فغانه این صفت مسعود	ای طم تران پادشاهی مشغول شوی بشادمانی که جود لایک و تحت برور بیکر جملان چه سر شادمانی بذر شدی کار دیه کاری که صلاح دولتست اروی که کوه مسکای ارباب رحمت جهاندار بر دولت او بختی اف
---	--	--	---

دعای پادشاه و غایت کمال



ی همان دنیا بود خوشی و آبی باران و چمن بخت سازمند از تو گشت کار و روشنی پیش اهل بنی ی بسط ناز و چمن سازند دل و لایق سبق و شمار برمود بوسه راه خیال یک اندیشه راه نمای بعد می صبح شب افروز روز و شب ساکنان را نو خردی نه پاک تر از چراغ موی مرده در روی کرد در جوهره مایه های ما که زنده با زنجیر کردن مال و دین و دوی هرمانی بود می روی ارکلی و یک ذو شکست و جان آید بخت از مرده سالیان و به دست و دهنای مردم و در جوار خود زاده اند	صبح بر دی بود پیش او انجم از و زانین پو ی هم و آفرین کار و نه بصورت بصورت بای هم نوازش و هم ناز و و آخر آفرین با حر کار بر درت نانشسته گردان یکی که کار بکشای روز و مرغ و مرغ و مرغ سخت کوشان با رک و نو تو با فروختی و رون و داغ کرد این کار و هم کی کرد کی بعد بر تو و هم شیدا ما و بدون هفت پرده چرخ می نیست حال که این آتش لعل و لعل و لعل که خود از یک و دین و به بکشد و به قیاس ما یک و دهنای مردم و در جوار خود زاده اند	در نهایت بدیت همه چهر آفریند و خیزین جو مستی و نیست مثل و بجاستند جمله موجودات نام تو کاشانه مراست هست مرستی و دست تو تو زادی و دیگران زاده دانه ما حل می شد و تو سبزه ی آفتاب و ماه جز حکم تو یک و مذکند بخودت از تو و جای خود مان که حور شدست و رسمای و رسمای ای ز و ز سبزه تابان ما نخواهی تو یک و دین و هر کسی شمس و پرده است رستای معادق دادی نود می نیست بیا نخی آرای خادم و ستره و ورق و ی بود و هر کجا جان	در نهایت نهایت همه چهر مبدع آفریدگار و جو عاقلان جز چنین نخواهند ز غایت بل که وجودت جاست اول آغاز و ترا جاست باز گشت همه بخت و تو غذای و دیگران زاده تقل بر قتل بر زده و دو سر پرده سبزه و سیاه حس کار می حکم خود کند احد دیگری که خرد است کس نداند که جای جان بخت بعد جای تری و جایت مدد می فیض و محتاج مستی کس نیانی خود بود همه سبزه کرده کرده است بکیه از سبزه زاده ی نه اند سبزه و محتاج موت زانین و دین و و ز نور تو هر کجا جان
---	--	---	--

در خوشی سرفرازم کن و بهر جوانی از بهر تو چون که بر هر که تو گشت من جو سر گشته ام ز کار جهان روز پوشیده که جایت بی از تو نیز از دین غرض نهم از تو گویم نخل خود را شوم سر بلند ده از خدا و دی خطه خلق اولین پرکار خوب باغ هفت چرخ کن کیت جز خواجده و موی ای اجی اقیات را ما همه هستی طفیل و او و آخرین دور کار خان و انکه از فقر غم داشت تو ملک با قیام الکی بود انکه کرده ما کن می کرد مرحمت و لقا و شک و طمان انکه امروزه بعد چندین سال چشم او را که مکرر ناغشت حلقه از آن چرخ کحل پرست ناز و بر بود تو پیش او آن بعد را جیات از آن حاکم کرده نامش برای انگشت آفرین که ش آفرینند	در هر خلق بی نیایم کن بر کن زخم از هر تو زانکه رسیدست دستم تو توانی زمانه از زمان بر تو پوشیده نیست روزگی نی تو می غرض بود نفهم با تو گویم بزرگوار شوم مقتضی بتابع مندهندی شاه پناهمان به تیغ و تلخ بخ فتنه و شورش و پاک اولین کل که آمدش بشود امروزه غیش و راستی و سوز و انکه گشته ز سایه روی سپند هر که برخاست ی گشت و تیغ ازین سر مهر خون بریند آن روز که راه دین بشود که چه ایزد که میانه و حکم هفت هزار ساله تمام چار باس کرب و اصل نفس بر جو پوشیده مخند ز رنگ و ریش بیب که ز قطع بود ارمن زنده و بهر کج بود	نمان من بی سیاهی کرد همه را بر هم فرستادی چه سخن که سخن خطاست هر که دلم که دستگیر تو غرضی که نیست بر خط سیاه غرض آن که از تو ی جو ای نظای پناه پرور تو نه منی که گفت کار بود شاه پناهمان به تیغ و تلخ بخ فتنه و شورش و پاک اولین کل که آمدش بشود امروزه غیش و راستی و سوز و انکه گشته ز سایه روی سپند هر که برخاست ی گشت و تیغ ازین سر مهر خون بریند آن روز که راه دین بشود که چه ایزد که میانه و حکم هفت هزار ساله تمام چار باس کرب و اصل نفس بر جو پوشیده مخند ز رنگ و ریش بیب که ز قطع بود ارمن زنده و بهر کج بود	تو دمی رزق غش جانان من بخواسم تو میدادی تو برای هر که تو داشت تو پرورم که هر چه تو تو بر آور که میست تو میدادی سخن آن که با تو میگویم بدکس مراش از هر تو کجه و ویش نام و اوج خاتم آفرین آخر کار قده القاج عقل و دایع تیغ او شمع و تاب او چراغ چار باس و لایق حاکم صافی او بود و دیگران همه تیغ او شمع و تاب او چراغ چه سخن سایه ما کنی پوشیده و انکه افتاد بیکش و رفق از آن سر پرست آفرین بر کشته و مال کنی بخت وین جسطه آفرین و پرورش تیغ حکم او هفت هزار چو دیو یک و دین و رجب تر و هر کس که بصورت و دین و من و دین و دین و بر کس و دین و دین و
--	--	--	---

از بی شایسته بی پای و
ای که بنده کلاه توخت
شب باس تو هندوستان
نه دلم که چاکر تست
در مدینه کاسمان داره
خانه نقره کعبه را
مکه رحمت جبرج فرکده
صلوات تو خرف رگینی
فرز اصل هندو کشتی ده
در بیک داری ولایت بود
کر کیا را بجلل شترخ
حد عالم تن اند و ایران دل
تاق ولایت که سرور از
ای مختصر و سکنه دی شهر
کوهر آینه ایت سینا تو
زان سعادت که صورت اند
حد نوری ز محرابی تو
داشت اسکنه اصطفاطین
بدر بر و نه ما جو بار بزی
بکرزایشان و آفرین دایمی
خندان که ز کام و کزاف
مکل شده دان افشانه
مردن من شد خورشید
خشن و در راهی
از راه دوری

در خطاب بنشین بوس

بنده بر کرد خود جلجل ماه
شک چو کان از ده تست
اجری مملکت و ناز و ناز
خشم بر نت پادشاهی
با بر تو مستر بر کرد
کو به علم و سبک سبکی
کو هنر و مهابی خواند
دولت تست پادشاه بود
مهرت خان بود و ادا و ناز
نیت کوینه زین قیاس مجمل
بمنزلی جای رومان دارند
مملکت راز علم و عدل تو نور
آب حیوان را بکشد و تو
مقبل هفت کشورت خواند
عقباتی مرز باقی تو
کزوی آموخت طهای قیس
که خواصند صند فرار و
چون نصای من و بی دانی
صمد از خرد منی لاف
بر باره که پیش ما سینه
که اهل فکرت از تو ایچ
نور چشم حال و صدای
مر و در راهی

ای باد پادشاهی او
زمن از جهان بیاچ توخت
هر کایت نفس برادر خوش
گر بره نمن کنی بستر هیکلی
توت هفت اختر مستر کای
بر میان ترکین کمریت
آب جبهه که اهل پاکی شد
تو بر آنکس که ساء اندی
کن عیب از هنر نادان
رونی که توینه دولتین
آسمان از تو او بدو نیت
چون که ایران دل زمین باشد
دل تویی وین مثل حکایت تست
ز منی که سکنه تیه ساخت
هر ولایت که چون تو شده دارد
چنین کشور از تو آبادان
چادش داشتند چار طران
بزم نوشید و ان سهری بود
وان ملک را که شد ملک نام
ی نظامی بنده نام از تو
و نه حاکم نورنی ریند
در مسمی دخت بایک
فری رزق کیمیا سازان
مقبل از غل و اندام
از شکر و شهاب راه کیم

کریم محمد شکر ریزی
اقاب از تران بابت زون
جیست کان نیست در راه
کشته کوه کابو سالی
که بوس چو زمین راه توام
عرباوت که داد و در ای
و آینه دور افتاد از غایت
دخانت خنانک بادل شک
انجام هم نوست و مکنست
ز افقیش نزا دما در کن
سمنی که جود روح بی عیبست
بکر از سر جانش نه بد خدا
جد کن تا بانی و کانی
مر که در اجهان که بود شست
چون تو خور از آشنای سبت
و در دبی بنادر و دری و در
مر کس در جهان تیر شست
صاحب باور و دین با
خواجه چمن چنان با کله
ز آفت این غنچه نامور
مر که در زمین سک خا
جو بهر مرد و دستان
آن مفرح که لعل داد و
خوشت آن که در دستان
و آن نوشته که آه و

باس از ششم بخون ریزی
آب ستوان را غایت زون
بجز این نقد نور سینه ز راه
خوردن آبی چه ندارد و در
کنی اکشت کش جرم توام
آن دلاوت که آن داری
دور با داز تو و ولایت
سنگ بر سر زنده در سنگ
خازن کج خانه غیبست
ما از دهر سخن بماند بجای
با بعقل و تا بحیوان
تا ابد سر بزند کی بفرات
نکته روی که بگذری ز غمت
کشت مندر آفتاب سوز
کشت بوی که دوع من ترس
با چون کم بود چنین باشد
شک دار و صبار
خط است کار غلطان
از زمین خسته شکم و آرد
ایک یک هم بد و رسان باز
خلف که شدت و کبر پر
بهر داری اگر خسته و دلا
زیر کانه و ز کرب غیبست

آفتاب است شاد و کیست باب
چشم با چشمه کرنی سازد
شکامیش به بسم محمد
نقص در باشد از به گمش
در نه بین که نشن س جود
هر چه نیک او نقد و نیت
باز تاب و سهر تا بد دور
از نه دولت تو دست زوال
تقد اشیند او داند
یاد کای که آدمی زادت
باز دانی که در دهر و جان
مانی آن ند که نشن س جود
و امکان که ز وجودی خبر ند
ست خشنو در کله ازل جوش
بالغان که لطف کارند
مرد با ما و اگر اکست
بر و به بر پر عقاب
مخ و ز کیمت و جوی ام
باید خور و در دازین چهار
جمع و ادرت جوامع زاید
مر کس انصاف باور
مر که داد و خردند اند و
در ازل که جانی ماند و

دین می شده باز سراب
با خیال خیال سازد
تا شود با یکا هشت نوبت
هم بسلم شد را کمنش
باز ازین که کل سب بر
عند آن چیز با فرود است
دوستان دستکام و نمن
دور و مهجور بود در حال
خفت و درین سخن خفت
میج و زنده خبر ز سخن
نامه نمانسته او خواند
خفت آن اگر می باشد
کابله الترمی تواند نیت
مر که این نفس خزان ان
زین در آید و زان که کوز نم
نکند کس غار کل خویش
سوی را حسم زود و نه
تخت باید که در سر است
کوی بر داز بر کاش
بد و با او نقد می در دام
کم نیاید حو و بنسره کار
کریب از خلد بیشتر باید
دانش نیست و دانشندان
آدمی صورت و بر نهاد
خدا مرد و مانداده سوز

در نصیحت حلال و حرام و کینه و بددلی

کارکن زانکه بود سرش	کار دوزخ ز کمالی داشت	سر که در بند کار خود باشد	با تو که نیک نیست بد باشد
آن جان زدی که در خوار	بخوای طعن و دشمنان ناری	این گوید سر آید آفتابش	و آن گوید که مان مکاش
که بدست نیکو از غم گس	بای بر تو زدی که بد بین	اگر رفیق تراش بیاید بود	به از آن که غم تو سازد بود
مان بخور پیش داشت انس	که خردی جلد را به مان چنان	بیش منس و زرد زاده مسج	تا بچید جوار را در کج
که بود با دوزخ نوری	به که پیش جراح نوردی	آدمی زین علف خوار است	ازین زیر کی و شیار است
سک بر آن آدمی شرف دارد	که بر خوریده بر علف دارد	کوش تا خلق را بکار آید	تا بخت مست جهان پیکار آید
هر کس کل آن که خوشی دارد	تا در آفاق بوی خوشی دارد	نشیند که آن حکیم حکمت	خواب خوشی که از خوش
هر که به خوب زاده آن	هم بد آن خوش وقت جان دارد	را که زاده بود بخوش خری	ردنش است هم خوش خری
بخت گیری که خاک درشت	چون تو صد را ز بهر ناگشت	خاک بر استن جبار بود	عالم خاک خاکستار بود
هر کس بر دست که دانش پاک	ز آدمی خیزد آدمی ز خاک	که کلاب از کل کل از حاک	نوش در محض هم در کار
با جان کوش تا غارت سازد	چند در کام زده تا نرسد	دوستی زاده تا بماند	کار دما آدمی خورده است
کوکی خود بود مرغ بر شش	سک دل بجا کند فرست	دشمنان که با غاف افتد	دشمنان اسم اتفاق افتد
چون کس بسید خیزد	دور از انکور بر خلاف افتد	چند کن تا از آن کاره کنی	بر خور این جابند جاب کنی
رجین دور کمالی کشد	به ستان کرک و زاده است	توان بر جان کرک و چیز	بندی و به بستی نیز
حاشش نه که در کمال خدای	این چند بند نرسد بای	ادبی دوزخ آتش آید	بوی در نیاز مندی چند
غیر یافته زیر بانی ایم	شرط فرمان بری بجای ایم	چون در منم درم خوار است	باز در پیکرش نیاید هیچ
مار را چن که مار خست بود	ازین یک دو قلب خون آلود	تا زین کز ابر تو کرد	از زین تو زدی کرد
کج بر سر مشو جابر سید	بای بر کج بختش چون شید	تو ز چشم روشنی دید	چشم روشنی که خرد خرد
کبک نه بر آفتاب نشان	سنگ در لعل آفتاب نشان	لکن چون بدین زده کن	تا کوئی جوید بر اکن
زاده و دست و مرد و جان	زین بر اکنف جلالی چند	بر تراد و که کرد از کرد	سکار تراد در کرد
هر جان که نه بود دانش	تا حور و زنده بر چشم	در بخوردن مزخ طرب	چون نمی دهم راجب
که کیت هم ماکلی چند	ز حلالی حرام و مکی	همین که ازین سنگ	دوست بادوست یکدیگر
دختر از این هم کشت	به بستن بود نیم کشت	خند حال جهان کردن	در زمین حل ز زبان کردن
کره جان که در	خار مال کیت بر داری	حاک و اذان که با تو خلقت	حاک و اذان که با تو خلقت

خوار ز نعل و رشتد کبش	که سازند سیح و شمش	خوار آن که در شکم ملت	برک باج به در شکم ملت
که در آن کن خور و ن	تا که ای شوی جود از در	شاه کور را زار و دانت	دست در شش بر کن
تا رسیدن بنوش او بی	خورد باید زار شربت زهر	بر در این دکان قصاصند	ی جگر که خوار یانند
صد حکم باره شد در ش	تا در آید بی به بیلوی	کردن صد ترا سر شکست	تا یکی کرد دران و کون
آن یکی با ناهاده بر سر کج	وین ز بهر یکی قواضی برنج	پشت چون کار بر مراد سی	ی مرادی به از مراد سی
هر مرادی که در بر باد رود	خرد به باشد بعد و نورد	دروزی سر که در باید کام	که تا محبت کار عمر نام
لعل کرد و زاده در بخت	لا زده آید و سبک رسا	چند چون شمع مجلس افروز	چند ساری و خوشتر
بای بکشان ازین سینه	سر و بدن آوازه این سالن	از سر این شاخ شمع غریب	و نیم این لعل جابج کن
بر چنین جاده بود ریا بود	مرد و چون سنگ و دریا بگذر	بغ چون برق میرا خدی	جان چنانی به ز تو بگذر
که مریدی چنانکه دانند	بر روی شو که بر خوانند	از مریدان بی مراد بستان	در تو کل بر اعتقاد بستان
من که مشکل کسای صد کم	ده خدای و درون هم	که در آید ز راه مهابت	کیت کا در میان نند خان
عقل اند که من جیگرم	زین شاره که شد به مجرم	بخت از نیست شکست	کلا زانکس که مست
ترکیم را درین جیش نخرند	لا جرم دوع بای خوش بخورند	تا درین کون طبیعت	حاصلی داشتم جوین
چون رسیدم حد انکوری	بمخورم غشای ر بورد	من که جود خدای من خود	تو را انکور پیش ازین خود
به طبعی ردم که راندم	لا جرم آب خسته خواندم	آب که بند چون توفه در حوا	بمهر زبده نه جبه آب
غلط آب خسته باشد نیم	خج که ای دزدین تسلیم	سیم را که بود ثابت زهر	فرق باشد ز شمشیر
سیم بای آب من توفه بود	تا صد آنکه باز کونه بود	آمن من که نه نگار آید	در سخن من چنان کار آید
رد این دوش نه بود	کاشنی را بنف بر دوش	دای بر ز که بود وقت نما	زین زین کس و عیام
از جهان این خیال محبت	که خرد نیست دولت و کیت	آن میسر که مست نند ستا	نیم جوینش زون قیاس
وان که او بنده از گمان شست	آسا زار و بسیار شست	بر کتان و قصب شد انارش	ز بر بصدوق و در بخور
چون جین ست کار کمر تو	از فراغت جبه فرازیدیم	چند تیار ازین فرازیدیم	آفتاب در افتاب کس
آید آواز کس از دایره	روزی آواز باز آید نیر	چون نایب خد کس	هم در آن حد عاقبت خشد
واجب آن شد که کار در بام	که نیکو زهر دیگران خرام	راه و راسخ ره طرست	بزر داخ ز نیم که هست
می دوم من خرم می باید	خود شدن باورم نمی آید	اگر از رستم خشد باشد	کاشانم چون در باشد
صد کوی بی خبر بودن	وین بر بسته در کون	یک راه از دما از انش	مردم را ز کس خاشان

حرف که در حق هر برای کامان قبل از زمین خواند آمد از جبهه شیدان زو هر که می دیند آفرین میگفت آفرین بای شد سبیل سبیر بمن از غشش که نامی شد مردن که بر شد بام او برام آفتاب از درون مبلو کردی حرف خود و دگر کار که کلان داد که در کوزه سرخ حور بر زلفان جان بجان بام هر صحرای طاعت سرشته بر دست و ستر آن زمان است که نور آن معرفت جزواری ما ملک و کشید منت حصار از سر کج و ملک بر حاسب سین بر پس اگر بماند خویش است سر که چاکه و دشت هر که در سر و پا کزید پس در پس ملک و سپاه در دشت داشت جان نام این منت و وفای از دهن شاه و دگر حاکمان است شاه و دگر حاکمان و دگر حاکمان	قصه قصه روق و جلونی آن که نماز مندا از بایع استان استین و روق از بر ستن ز ماه و دگر در جهان چون ارم کرامی ذمیر بر داشت و شاطش بر زبون جراح ده کدوی ساقی بود چون شست فراخ دین انباشته بر دهن و شیر تجاش شسته با بستم جایگاه تدر و دگر کدوی داد که ریش مسیح برست دل ازین رنگ و بوی برداری منجیق چنین شد و کار دین و دیا هم نیاید راست است کینه و زما و خویش و دگر اجند هم که است بمستدل شد بنای پند حالت و لغزش سبب نیا بزرگ اید و دگر بام یکی نرم و شفا دهن پس بدقت سال بعد بن بود و شفا سپهر هر که بپوشد سزا مل کرد	رو خدا شد بدان لادای و آفرین کن بهار چین خواند صد سزا آرد می بدین وی پنهانی روانه کشت جواب بمن بر سبیل نورانی حاصه بجهت ارم کرده بودی آفتاب درون و ما و درون دور از آن باز که دست باز خوان بگو از دگر جواب حیات بازش از نام ناگنا و نفس سرفی لاله دزد و بزرگ کشت بجین جان شفا باید بود خوشتر از هر چه در دلاست شد ازین سخت کوش جان نام در بیان نهاد و دگر بپوشید چون بری شد و خلق بنای ماقت و دلش از جواب کشد آتش و دین زان و دشت ملک را با قرا و خویشین در چون مذکر بکزان که نر شدی یک زمان از وفای و آن آفرین کشتی دور دور و دگر سس و دگر مستور و سرش و دگر طرحه نام طره و طره
--	--	--

از شان خانار دور اندیش تخت و بیلش نهادش مهر همه دیک یک بهم بود و دخت در نوا از دنج و اصل لای چون سر شد کشت شمشیر چون درین باز بزرگشت بودک آهنگان دودت سنگ خا و تیر تبع اگر بر روی تارک سک در نطفه گاه راست از آن و آخ اوسم مذکر در ناب گاه به تیر شک تازی کرد درین سر کجا سخن را اند چون سبیل جال مجسمی کشت لغاف و منور از سترش این رفیقش و انش آموز تا جان شد سوار و مجسم مردی کور بود در نجیب اشرفی با دای بودش رو خردی که چون کوشش جمع صد بار دید و بدش اشتر که دهم جوین کردی وقت رفتن که از دست کار بیشتر از آنکه سک از آن بیشتر که کلاه و دگر بند حرف آن کور که در دهرام	باز داد و خبر مخاطره خویش در وی آسخت و از کار سپهر چون بهم جلد شد در دواخت در کشیدی ز روی خبر متاب سزا آموزی پیلاح کزید بجز بر کشید و کرون کرک که بد و دزد بر تیان و سپهر آب کشی و دیک آتش کشت نادر کش را بدی شد باز و دلش ز در آجود و صول از ارم من سستد جای این شفقت برادران برش و آن رفیقش مجلس افروزی که زینش بر آسان شد نام مردی راکل بود و کور کز بنک آسوده و بکام درست کوی بودی ز مهر و دگر ماه کود صد کور و کد و دگر کود که بر کوشش ازین کردی زین بدون که آن هزار و بشمار بچن ز کور و کوزن با مادر و کد و دگر کود که در دهرام	چون کشت زاده و با بیل و دگر هر خبری که آن خان بود تا جان بهر شد شد بهرام باز چون تخت بیل خا و دگر در سلاط و سوار و دگر تبع صبح و دگر سنان کزادی تیرا که بر نشانه و دگر بیش ترش که از زنی بودی مرد و دگر و کور و دگر شیرا شان ماسکان در بر دزدان مقدم نشاط و دگر بذری و برادران سبکدار این معلم استوار و دگر کارش الا می و شکار بود هر کجا ترش از کانی شافت جز بر آسوده بای از دگر کرده با غلش فلک خویش شیر و دگر با حق بود شکار باز دگر یک مراد و دگر کشتی از غل و کجاستان حرف کد شکار کد کود که در دهرام	دانش آموز و دگر کشتی کر و دگر که آسانی بود کامل به علم و شفا کرم و دگر کشتی کوی بود و از سپهر و کشتی شیرا کشتی با سوار خفت و دگر شفا بشمارش و دگر زانی از سوار و دگر لافت شیر و دگر گاه به شمشیر و دگر دگر الیا شمشیر و دگر یافت آجود از سبیل و دگر من دگر و آن غلام و دگر و آن ساط و دگر باز که کار و کشتی کوی جیش و دگر دست و دگر کشتی باز و دگر کشتی باز و دگر کشتی سنگ از دگر کشتی سنگ و دگر کشتی کود و دگر کشتی کود و دگر کشتی کود و دگر کشتی
---	---	--	--

سر که آن کرد داغ دار یکی بای او را ز بند کشتادی آن خان که در جات بکوه و داغ در چنین که خانه مورخیت دو روی اندر شکارگاه مین می زار ز وقت تکه است کردی از دور ناگهان بر خاک در دستیری کشید و بخور بیری از جبهه سید پیکان تا به مار در بین شغری شاه کان بر یکسان کشید سر که در میان سلطان داد حرف رسد سوی نه فرستاد خون کاشش بر حرف تکه اند این هم شکست و از زود خدیشی خورش باده جند خورده سر شکست شکست کلی کشاد کند آه از آه مادیان کوی شکست باغ حشره خور نه کشید بجای زادی شکست در میان مین شکست باغ از کوه و کوشش بلور از کوه و زدن شکست در میان مین	زنده بگشتی از نراریکی بوسه بر داغ گاه او دادی صفت کور کشت بهرام بدر آن آن دیار و من مندر شستش بر ده غلای کاسان باز من کی کشد است در شستش بهشت و کون کور در زده آورده کشید در شست میش بیری جان در داغ و در ایستاده کان کشته بدست بوسه بر دست نه یاری داد تکه که در شستش کشت بهرام صورت کور و زود و شستش سر که آن دید جانور بند است صفت اشکها کشت بهرام از پس کور کور و گرفت یکری چون خیال و حاست ظالم اندوه بهشت و شکست تقریب از ده طهارت مخفی با مین و شستش از این ز کوه و کوشش ان به شستش آن صفت کور کور و گرفت از پس کور کور و گرفت	کرد آن را او نکرد یک خیلی آن به کوشش و رستم کوه کور داغ و بدست ز داغ کوه کور داغ دست زوشت کوی بود از سپهر بهرامش باغ حیران زبان ناسر او سوی آن کرد شستش و آن شکست کور کور و گرفت سنت و زود و دست پرور بیر تبار شستش در دل خاک در غم شستش بهشت بدست شاه بهرام کور و گرفت تایر کار صورت آرایان در زمین غم و تیر کوشش آخر نیای کرد کار جهان کرد بوی و از کشتش خورش سوی صواش و زوشتش بود استخوان کور و گرفت آه و دوی کشاد و شیان خال به خال از سرین نام برده کوی از خوش کوشش کوشش به کوشش و شیان باغ حیران کور و گرفت خون او و دال کردن او دست بهرام کور از کور
--	--	---

کوی

کوری سخن دیده بود جان شاه از آن کور و شستش آبشار و شستش و زوشتش کوی از قید و جوشش غم کور از شاد کور و شستش شد شستش کور و غم دیدن گفت اگر کور از شاد کور از میان و شاد کور و شستش از دال و کور و زوشتش بد و کور شستش و شاد ماهی را ز کور و شستش با کوی از شاد کور و شستش سر باین برید از شستش خواست تا بای در شستش شد کور و کور و شستش خسروانی شاد و شستش شاه بر قتل کج یافت کور ساعتی بود و شاد کور و شستش شاه و کور و شستش سپه دار از شاد کور و شستش لاجرم عاقبت به شستش در شاد کور و شستش صرف کور و کور و شستش گفت شد کور و شستش سر کور و کور و شستش	کوری از شستش و شاد چون توان یافتش و شاد کوه کور و شستش و شاد بشکارا کوی شستش دست بهرام و شاد و شستش سنت از آن از دال و شستش زین خیانت و شاد کور جست تراش و شاد کور و شستش آه از شستش و شاد و شستش سنت شد شستش و شاد چون بهرام کور و شستش در شاد کور و شستش کشته و سر بریده شستش دخش در صید کور و شستش شد کور و شستش و شاد چون بوی و شستش و شاد از دال و شستش و شاد در طلب از شاد کور و شستش سم و لیران و شستش و شاد شد و از کور و شستش و شاد سم سلامت و شستش و شستش از میان و شاد کور و شستش باغ حیران کور و شستش باز شستش و شاد کور و شستش	کوری از شستش و شاد چون توان یافتش و شاد کوه کور و شستش و شاد بشکارا کوی شستش دست بهرام و شاد و شستش سنت از آن از دال و شستش زین خیانت و شاد کور جست تراش و شاد کور و شستش آه از شستش و شاد و شستش سنت شد شستش و شاد چون بهرام کور و شستش در شاد کور و شستش کشته و سر بریده شستش دخش در صید کور و شستش شد کور و شستش و شاد چون بوی و شستش و شاد از دال و شستش و شاد در طلب از شاد کور و شستش سم و لیران و شستش و شاد شد و از کور و شستش و شاد سم سلامت و شستش و شستش از میان و شاد کور و شستش باغ حیران کور و شستش باز شستش و شاد کور و شستش
--	--	--

وین که تهنه را بر خلیص	آن زمین نفع که نفع خا	مازه کردند سعدا سخن	و مطرز کیمیا سخن
این چنین داد عقد و این	عقد بیوند این سر بر بلند	نفع که نفع شد شکست	مس جویدن که نفع شد بیا
کینه را در کشاد و بستان	بر طلب کردن کلاه کبان	را بچو بچا که بود کلاه	که چون برام کشان کاه
کوهر از دوزخ از آن کلاه	کلیج از آن پسر که کشاد گشت	در طلب کردن جهاندار	داد نعمان مندرش ماری
در سم افتاد صد هزار سوار	از زمین تا عدن دوزخ شیار	کینه در تیر کش و کین ناز	لنگر اکیخت پیش از انداز
تاج کتودی بپیش روی	هر کی در نور و خود شیر	کین کش دیو بند و طعنه کش	همه بولاد بوس و آسنان
در جگر که در سر را اسلم	لال کردنای و دین خم	سم جایی رسید و کرد بام	در دوا و دوا شد کلاه
بر طبع آراسان از جوش	کون و صواب این شیر و فرس	زخم بر کاه ز تخت کاه نواز	کوشن نوین بلند کرد از
وزین موی تحکاک شد	با که چون محبت شاه شد	گرم کینه جراتش و دوزخ	لشکر پیشتر زور و طبع
وزین سر بر آورد پیل	بر زمین از آسمان اخیل	کلاه دایمی در کشادگان	الکی ایت تخت کیر جبار
نشیند غبار و بستاند	تخت کلاه کلاه بستاند	تا کند خشم را بر کوه کبود	شیر ز بجه بر کشاد بود
سرکش ایش با نازند	ابن ساخت و درای دند	همه کرد از دوزخ در شاه	یاداران و بوبه ان بیا
نار چون شد بنشیند	نار چون شد بنشیند	بوست ماکرده داد در کشاد	سر جرم و مود عقل شمشیر
باز جستان و بارشان اند	حاجان دل بکارشان اند	شاه نور از ناز کرد در دوزخ	خون رسیدند و آمدند فرو
بجای بر دند و کشاد	بیش رفتند با نزار	مازار شد از آن دوری	را از بهر امشاه و ستوری

نامه کسری به پسر کور

که کار بلندی و بستی	کر تا از افضل امان
همه را در کنار خانه بود	وز سپهر بلبل و کوه کران
آفرینش که کشاد بود	زیست بیرون از دوزخ
کینه بر شاه و شاه زاد بود	آفرین از دوزخ کار بلند
مس که سم در اصل کیری	داد مرده و در می اده
از مرده و نواز تخت	چشم جهان بسندید
رجه صامت لایب و منم	خود هیچ سر بلند میسر
الکر بود از آن خشنود	با نفع و از دوزخ میسر

شکریه این را بر دوزخ	کرم کردند از نوازش کرم	در شیندم بران کاشم	رو نافراده و کلاه
ملک را با من ادم از پیش	این با سپاه نیست با دشمن	این مثل قنای نیست کوه	کاد و دخت عالم و دشت
از چنین عالمی تو بی خبری	مالک الملک عالمی و کوری	خوشتر آید قریای کوری	از هزاران کی که یار خود
چرخ باد به نوازش رفته	همه از سر جز بر جرح کبود	کار جبهه با دوزخ و کاه	استداع زمانه کاه
راست خواص جهان در داری	که نزاری غم ولایت و کس	شب و شبگیر در کنار دشت	ما مخر و در کس با خراج
ز جرم و زور و شتاب	ازین کار طبع دل و بخور	کام از دوزخ و دستان بیش	کام از دستان و دایه
کمترین محبت که با تو شام	بیخ باید زدن برای کلاه	ای خنک جان عیش و دوزخ	کر چنین وقت و دوزخ
کاج کان بیشه کار من بودی	تا که کار کار من بودی	کردن عیش و دوزخ	عی دوزخ جان نواز
این موی که در دوزخ	داری از دین و دولت آگاهی	دارد خلعت توین بدست	سلک میراث باد شام
لیکن از جام کادی بدست	سایه باج دور شد بدست	کان کرد دست با عیت حش	کمان شکایت کسی یار
از بزه که در شمشیر	بن کزین خفاش خواند	از پس کوه زهر خور و دوزخ	کاه تندی نوزد که تیزی
کس بدین تخیل آفرین کند	تخم کاری دران زمین کند	چون نخواهد قریای کس	با کزین باز کردی کس
آتش کرم کوی از جوش	آمن سر کوی از کوش	من خود از کجها و بیانی	وقت حاجت کم زان
آنچه برک ترا بستند بود	خرج آن بر نوزد مند بود	چون که خواند خواند نام	جوشش آتش بر آذر مهرام
باز خرد از بعد نمانست	را از جرم ز کاه شکلی	باجان کوشن کوه شتاب	بدا از دوزخ باز دوزخ

نامه کسری به پسر کور

می بسندم که دست جای بند	من که در پیش من چاک اجیم
عین باشد که دست یار کران	کر دوزخ و عوی خدای کرد
از خدا دوست با خدای	من بدین نکرده و معذور
کان اگر سنگ بود من کرم	صبح روشن شب و دایه
که خدا یاران از دوزخ	کر بدی که چون یکی خفت
ز بزه کوز بدست خواند	کر که او در سر شتاب
کند از دوزخ از آنجی	من که چشم بد کیه را
اینگ اینگ بر کان کرم	میل را که بخت یار بود

که در خواب دیده است که بیدار هستم باری کنم بخود و خود کامی در خطای کسی نطس کنم باشا آن کنم که شاید که نیک را از دورم نباشد دور دور دارم ز داود و مجازم نان کس را به زنگشام نیام چشم بیند گفت ما را خوار خداوندی مردی که مردی خود را بس تو نویسم ساک را ملک با تو اختیار نیست یک مانت کاف درین ندیم که تو ایسم باغ بی سروای ما آید خرد بمل نسیم گفت خوار شداد و خوار آب مشرب سر جان به آدم خام و خامزاده تا میشد که او را جاده تخت نشین که را ما خوار بود هر خوار مای من که گرفت خدای که کن چشم من بل بود خو شیدا خامد به درست میم ندانند	خسب از اوقات بر خیزد دا دم از خواب سخت بیداری چون شدم بختی که گذخای طمع مال و قصد نسیم کنم وز شما آن خورم که شاید خورد بند و برای را کنم مجبور آن کنم که خدای ارم شرم بلکه ناشن بیان بر افرازم آنچه نیست ز آفرینند چشم خند بخش و هم خرد مند سرشانی و سایه را یاد کار را در شیر پاک را در جهان خرد تا جدارش نیست که گرفتار و عهد نسیم بر خدارم چشم از دای شکست عهد و ملک از نسیم عاق آن به کوی و قاف بود که یکی موی از دنیا دارم ملک و پادشاه من سبک بود تا جاد آسمان و قوت زمین وزن خویش تا جانش نیست مکبوت قینا بر خدای که کرد و پای بل بود این چنین صانع ارم عمل در چشم من لب با جاد	خواب من کرد بود خوابی بعد ازین دوی در بین ارم مصلحا را نظر نواز نسیم از گناه که شدم بادم یاد تا ورم رخنه در فریاد کس جز بیگان طمع نبودم از نذر و زنده ملک و مال بزد و بآرزوم ز راه چون شاین گفت و راه هر چه گفتی ز راه جوب شست ما جدار ای سرای کورست ما کیو مرث از سر بر کلاه موبدان که نود و کر گشتند بای ایستاد که داره تخت چون باید استوار کنون شاه بهرام کین بود شست درین مخالفت که تخت کبر شاست که در موقوف نیست شام من تا ج وقت آلت و شام من تخت مشید و نوح از دیون من که بخت و نوح ارم از دایمی بسید در خوار که جندان زنده زاده لبر من بسمن جاد و کران در ملک هم فتنه از من	از سرم هم خود خال بخت دل ز غفلتش تنی دارم مصلحت را پیش باز نسیم با خود دار وقت باشم شاد مال منم کنم خزینه و بس از بده آموزد بیا موزم بر من این زار و شبان دور آخرو را که و کنم بکنا بر زخم بود از میان بر جاک خودش بکنین دل بخت تا ج با ما است یک بر شست می رود نیست تو شاه بشاد همه از یک سخن بدین سخن اند دست عددی شدت مار کاره آن عدد و از عدد بدن با سخن از شان جاکه مزید طفل من شد اگر چه پرنس بر مدارد عذر خواسی من آن خوار بختن خواسی مرد و دام ماند تا اکتون بیخ دارم به بیخ بستانم و آنکه از غلبه خوار و یار که سالک شمس من شید خوار من دست غارت بران در عرب باغ خیل خانه من
--	--	--	---

کامه مند و ز نسیم خوان من چون ولایت کید شاه ما یتم و کران رسیدند من که بر معان دست نهاد	کامه لغات مد کنه جان حالی من کی رسد بود بهیر ما بریم آن و کرکان تمیند بر غور معان نشاید داد	کامه از اینک ایام کامه از اینک ایام کامه از اینک ایام کامه از اینک ایام	کامه از اینک ایام کامه از اینک ایام کامه از اینک ایام کامه از اینک ایام
کامه از اینک ایام کامه از اینک ایام کامه از اینک ایام کامه از اینک ایام	کامه از اینک ایام کامه از اینک ایام کامه از اینک ایام کامه از اینک ایام	کامه از اینک ایام کامه از اینک ایام کامه از اینک ایام کامه از اینک ایام	کامه از اینک ایام کامه از اینک ایام کامه از اینک ایام کامه از اینک ایام
کامه از اینک ایام کامه از اینک ایام کامه از اینک ایام کامه از اینک ایام	کامه از اینک ایام کامه از اینک ایام کامه از اینک ایام کامه از اینک ایام	کامه از اینک ایام کامه از اینک ایام کامه از اینک ایام کامه از اینک ایام	کامه از اینک ایام کامه از اینک ایام کامه از اینک ایام کامه از اینک ایام
کامه از اینک ایام کامه از اینک ایام کامه از اینک ایام کامه از اینک ایام	کامه از اینک ایام کامه از اینک ایام کامه از اینک ایام کامه از اینک ایام	کامه از اینک ایام کامه از اینک ایام کامه از اینک ایام کامه از اینک ایام	کامه از اینک ایام کامه از اینک ایام کامه از اینک ایام کامه از اینک ایام

چون دانی پان باغ شست کشم این باغ را که عاقل شست باغ بیدارگان شست بدم و این خرد و مصلح و من چند بنجار و بشو و بشو تا ندان جرم ریخت و شست که ز خاتم بریغ و بال کشت ز خانی بوم با شاه چند بدارگان در ما بود	حالت که عشق میگذشت چون دوشم که عشق جان شست من را باغ نیکو غلام بشت آدم بدست من باغ بزو ختم بزو و بزو باغ بست و از من درویش دشمنی با کشید رفت دلال	نادم دوشم جواخ ترا من بچاره را چنین است سبزه حور با ده خوش بر کردار باغ بروش و رحمت بر جان همین از دوشم با من است این نظم چه دم پرشاه خانه و رخ گشته خوش بود کای ز اسیر بر جواسی است روزم ران سفید می بود	کفت خاتم خرد باغ ترا بر کس داد باغ با باغ شست بر کس کافیت باغ شست کفت این در کوزه بهانه ساز عاقبت چون یکینه شد شست وزف اکو در نظم کا شد بدو از باغ کشت آواز
--	---	---	---

شکایت مظلوم

سوزها دزدی و دانی بیار بش مراغ حور و نوق و زنگ و زبیا که خرم کس بوشم نه بهاداشتم من آوزم و او بیار و در جبهه بهار کوه و غیاث بنده نام دست به هم ببقعه خالید من صدف واراده در بنای	دوشم شاستم بدانی آدم من خور خانه حور و بر چون دوشم بر شست چون بوقت بهار سینه باز در کی چند از سیاه و سید بر کس نام کی بهانه شست اوز من کوه و آوز به جنگ شهر کج و وزیر به کوه	دو بدو نیک و دور با سینه حشم دوشم بدان علاقه کای من بود مقدم و در این کونه کوزه بهانه کافار عشوه بر عشوه داد و نرسد کای بهاداری بهانه بود من از دوشم بکینه نام کوه و کس و وزیر به کوه
--	---	--

شکایت مظلوم

منش که در دوشم شست خام را باغ کوه و دوا او کی بخت از دوشم دم محبت و شمع و پروانه است و شمع و شمع و شمع چون دوشم شست	منش که در دوشم شست خام را باغ کوه و دوا او کی بخت از دوشم دم محبت و شمع و پروانه است و شمع و شمع و شمع چون دوشم شست
--	--

او عوس مرا که به باغ
شاه عالی بزو سید کینه
شخص غم به شاه
من ریش فلان و سد کاتم
شغل شد را که بشو آرا
از بی جان درازی نه شوق
جرم و نماند شست و کس
سک و کسان ز من و باغ درم
مسج به نماند و مانده بود
دمل و خراج چنانکه باید بود
کد غذا هم را در دست کشاد
با با کس کوه تا فخر
مرعیت زنده داشت تمام
باغ سالت تا درین بنای
چون شخص شستم به شست
کوه شست و دوشم فیروز
چون یک کد زادن کس
خدمت شاه من کیم پرست
شاه نان در ده درخت خوش
چون کس کوش و در مقام
چند ده من و شستم من
یا جواسی قیاس به نام
شاه داشت با کس ناریا
خند و کمال مکر شست
لنم رسد و دوشم به شست

من رندان چند به آریا
نهی که با فراه آن چند
مار سالت که ستمکاری
بر دوشم داد بشو به

شکایت مظلوم

داده بود از دم بدو شست از دعار از راه می کدم دادم ز ملک فو و خوش مر که درخواست به شست بر چه آزد و غل و سفافان چون دوشم از جبهه کوش لست کن مال و دست رخ شست فست من یک با شست واخر کار در دوشم کرد شاه فرمود تا بخت و نماند	داده بود از دم بدو شست از دعار از راه می کدم دادم ز ملک فو و خوش مر که درخواست به شست بر چه آزد و غل و سفافان چون دوشم از جبهه کوش لست کن مال و دست رخ شست فست من یک با شست واخر کار در دوشم کرد شاه فرمود تا بخت و نماند
--	--

شکایت مظلوم

بده است از سیاه کس اوی و دشمنان به شست بده است از سیاه کس بده صاحب عین و شست تا عاقل بود و شست یک ریش و کد شست دشمنی در دوشم به شست توشه که شست و دوشم منی از کس و کس	بده است از سیاه کس اوی و دشمنان به شست بده است از سیاه کس بده صاحب عین و شست تا عاقل بود و شست یک ریش و کد شست دشمنی در دوشم به شست توشه که شست و دوشم منی از کس و کس
---	---

دادم که کس
به دوشم
تا سبب
رطبان حست
نعت و ششم
خیر از بهر شاه
مر کس و ابدات
و افاقت و سکر
سرف می شد
دیک به دوشم
بشش و بند
به افست
بده و دوشم
بر ملک خوش
در دوشم
کای رفق
هر دوشم
می دوشم
در دوشم
تا عاقل
یک ریش
دشمنی
توشه
منی

نوم بن کینه بای دواز	من بسمیر کرده دست قور	تو فلک من زنی بخون سپاه	من زخم سحر با نخ لفت شده
مستان از من که بخونه زود	دور فراد که شد بکیم زود	کرم شد کز من این خطا بپند	بر من بد فلم دوات کینند
لش کر ابله نادانی	جون کلو خم ز آب ترسانی	که بدو قم می کنی قلید	که بشام می می تهرید
شاه را من نشاند ام بکاه	بشت بی خط من سپید و سیاه	سر شاهان بزیربان منت	همه رازند کی برای منت
که قوی بن مکره بد	کوکب من نشان بخورده	این گفت و دوات بر من نه	اب و ساز و سلیم من بپند
پس بدو چشم خریان لغم	سوی زندان خند و ستندم	قربش سال است کوفه دل	نادم بر غمت و جان بر خون
شاه بخواختن حکمت ساز	باز جاوید شاه بنده نواز	چون این را لطف خدا کند	رسم افطاح او و جندان کند

شکایت مظلوم ز غفلت

نکته دین فراخ و دین جوش	غریب سوخته برابر جوش	عاقبت را جریع بر خوانده	من زخم سحر با نخ لفت شده
از من حزن و غم است بهرم	فایم اللیل و صام الدنم	در برکتش کی کوفه قرار	بر من بد فلم دوات کینند
سر که دینکرم رضا جویم	سر که یاد از من عا کویم	کس فرستاد سوی من سوز	که بشام می می تهرید
لش بر تو مرا کان بدست	که عذابت کنم بجان خودت	که سر کنی و دانی بدو نیست	همه رازند کی برای منت
ران و عاکی بنامه شکیری	تسم افند بر من مد فیری	بیشتر از آن کس کس	اب و ساز و سلیم من بپند
دست تو بدم از دکان	دست شما بدست بکفان	زیر بندم کشید و پاک شد	نادم بر غمت و جان بر خون
او قوت اند عا دهم	من جو دست ملک بستم	او مرا در حصار کرده پیرید	رسم افطاح او و جندان کند
شاه و در گرفت زاهد را	شیر کار و کش بچهره را	گفت مرا نکته که ترس عا	چون این را لطف خدا کند
لیک دفع دعا جانی کند	حکم را هر جوهره زبان کند	از تو و خشک آنچه داشت و بود	کرم شد کز من این خطا بپند
زایران فرشته و از اجنبت	زنجیری جرج و جرج و اکت	لش ازین غده ها که آزادم	که بشام می می تهرید
قصه داشت بی غرض ساز	آسمان شد که کس بدو شاد	ره روان از آن جهان بودند	همه رازند کی برای منت
...	نامی بخت یافت بجا	اب و ساز و سلیم من بپند
...	شده در غصه خارا کی	نادم بر غمت و جان بر خون
...	در بخت جسته نظاره کن	رسم افطاح او و جندان کند
...	دفعه رسم ندو رنگ ملی	چون این را لطف خدا کند
...	بر در بارگاه دار ز بند	

در شکایت مظلوم از بیچارگی

طالع و تحت را دتاس او	در قران با عطار و تن بوند	زهره در نور و سرش در قوس	فتوح آید از یک جوی او
اسدی بود کرد طالع تحت	مجلس آراشید تیغ و بجام	دست کیوان شده ترا و سنج	طالعی اید از نبات تحت
آفتاب در اوج خورشید بید	رفت بر تحت شاه جرم حال	زیر لعل عین با در	طالعی اید از نبات تحت
در دهم ماه و در ششم بهرام	کنج بر کنج ساختند تا	اگر اول سر بر شامی داشت	معت شد و دسامی داشت
جون بدین طالع مبارک دل	کافه و تحت شد بدو نامی	اول و کنش از کبان مانا	شاه آفاق اشراف حنا
کنج و داران درون زده شمار	خسرو انش خدا یکان خواندند	بجین کر کنش کار و منت	آفرین مد رخ و می گفت
چون کرد بد آن سکون بزمی	مر لیدیش از اسان بکشت	خطبه عدل خویش بر رخا	بولو تر ز لعل باز نماند
مرد انش به جان خواندند	این غذا دادش از باد بزم	و خدا خواستم آفرین و نیاس	کافین باز خردن سنا
شاه چون سر بلند عالم گشت	شکر لغت کنم جسر انکم	تاج برداشتن گام و بزم	از غذا ادام آن در نشین
گفت کافه خدی از دین	کارهای کم خندای سید	آن کم کرفدای بکدازد	که من میخکس باز ز
بشت بر لغت خدا انکم	راست خانه زدند چون بن	از کردی بر کروی و نایند	اسکار بر کس با نند
چون رسیدم باج و بخت بلند	ای بسا کوش چه که خواست	روز کی جند چون بر آسودم	در انصاف عدل بپندم
با من اسامی مکان در کرم	ظلم را داد و داد را داد	تا با نده بجای جبر و کبود	باز بر خنکان نزار درود
که گیرند کوش است بدست	زند کا ناز ما امان و نور	سکار من جز در و د و اد بیا	سر که زن شاد بخت شاد
آنچه بر من فریضه افتادست	سجده شکر بر دهر کشیدند	یکد ساعت نشست بخت	بس کلن کشید از بخت
ایش از انداز سپاه بپند	خلق از دواضی و فرخشون	انجمنی باز کرداران کرد	استواری با ستواران کرد
چون شافعات خویش دید	عدلی کرد و داد می فرود	چون زهرام کرد تاج و کبر	که حقت جبر را در دست
چون زهرام کرد تاج و کبر	جبین کور بخت جسته باز	رخ و بخت رسا ندع بر خور	جبین کور بخت جسته باز
که حقت جبر را در دست	عادلش نداد و چون بختید	با سکاران سسکار	عادلش نداد و چون بختید
جبین کور بخت جسته باز	کرد با داد و دروان باری	نفسها کشاد گشت بود	کرد با داد و دروان باری
عادلش نداد و چون بختید	کار عالم ز نور گرفت تو	سکبار در دم و اکر گرفت	کار عالم ز نور گرفت تو
کرد با داد و دروان باری	میوای در وقت با گرفت	حل و عقد جان دو شد است	میوای در وقت با گرفت

خویش را به عشق گشت سدا روزی از غنچه شل سازی کرد که عشق شد خلاص او و در جبهه از انجمن میخورد ملک از کردن سیر ساقی داشت شکر بران ز دل ناکاروند تن زانوی تو بایشان ملک خورشید ملک آفتاب در راه ملک دل شد جان آن نگر باز گشتند فقه با بهرام شاه چون بدیدند از طبع تا ابدان شهر صمیم آید و آغ از انبار خانه ماند باز آینه از آینه بود در بخت جمعی کرد و کج نمی بود گذاشت آن در میان یکسان شاد آن مردی نوامرد گفت ای عشق بخش جانوران تا بد از من و کج گشتم او که ز تلخی بیکه ز جانم آن تا چون شد من ترغیب ساز چون تو ملک سال فرستادی از بدو کان ملک دانا خود هر که می نماند جهان می رست سعدی شادمان	عیش خرد را به پیش خرمی و آن در کشته عشق با دل کرد عاشقان مونسان خاصه او و از بدو از خشمی می کرد کو خور و شید بی وفا می داشت شفقت از سینه ها ناکاروند روزی آمد لیکن از آس و سبک که در آفاق ملکیت تمام در انبار یکش از بدید در انبار بسته یکش از بدید میسرغان نهند وقت نماز هر کسی می کشد از آب گشت چاره جان هر کسی می گشت از میان پنهان نامی گشت ملک ال شد جو آب فرود نزدق تحسینت دروگران کامی می را که می شنید مرد جرمی می نماند آن تا عشق دانه می نماند آن مرد و دانه فاقه جبهندی کس ندید که ما سال برد علی صانع شاد آن بر عاشقان شادمان	ملک بیکه است شناخته بود هر که از عشق نیست جانیش نیست زیر فرمان هر جبهه انوار غاده بیغ و ناز از شود ملک کردند بر فساد حق حال شکر گفت نیاروند بجا ملک شد از هر جبهه انوار که او می چون ستود خرد کلاه یافت از خرد سبک سبکی کام مردم خورند که مردار که در دوزخ بدید جزی بود یاد مردم را دند و نوازند کس نماند از بی جفا می می کشیدند نو بخت دانه روزی خلق بر غنچه شست چون یکی کن از آن بیارند عذر تفسیر خود بجای آورد بیش اکرم و کم را پیش یک بیک خلق ادبی و زی حرف کرد و او خبر نماند مرا و در غرت ز باد شامی تو که از دانه بیک را بی تو جاد سال خسته شد منو و آن شادمان و غنچه شاد از خلائق که گشتند برون ایوه بام اکرام گشتند خردان
---	---	---

تثنی بر این صفت ملک

گفت شایسته که جبین هر چه تعلیم کرده باشد مرده شاه را این جواب گفت آن بادشاهان که گشتند با گشتند و نام این سیر کرد بود سر سبکی از آید بزرگ فتنه با کلاه دولت گشت خواست که کلاه او ببرد کمن از پیش تو دشمن خویش با بدان حد که در شراب شکار شکر می سیاست فرود که بران گفته شد با شد شاه و زرش می من ملک این سخن گفت و عقد با کلاه مرد سر سبکی از آن غموش کرد من خود آن جبار که باید گشت بعد یک هفته چون رسید بیش چشم خود با آید هر که سبکی است کشید با و بر بدوی عیب جای کینه آن بر جبهه جال فروز هر که سال کس بود بهار و در تار و پود ازین فرار گشت همان آن است کل از امش سر در کار کشت می آورد	دست بردم چگونه می نیست که چه شوار شد نماند کرد بیر نیز بر درخت آید خون کشد آن زمان که خوش که گیم این حساب آن است تذویر شیره و نمناک هر که فتنه کشن زدی عمل سرا شمع و از از عشق سر اواره خون من بیک که بدین خویش چون منش کس بود خوش در ملک کوش زود از دوز یکم خون من حلالیت یاف را از سر می تو فتنه خاک بیش است با و لعل نماند از سر خون آن منم بر خاک بتر از دم او خواهم شادمان شاه از دوازده جبهه شاه دل هر ملک با فساد آمد از محیط سینه مانده موج بهر زبان دند جای غنچه بر کف بیکه دستور مرد روز ماه که سال کس که دید یار کار که بود خون و کار گشت روزی از بر خانه با پیش خود از دوازده ترمی بود	گفت بر کرد شهر این کار رفیق تیر شاه بر سر کوه دل بران ماه و ادا کرد با چه آید که اتیق بن گشت زن کس که شیر مردان خود شامت بر دهن بر سر سبکی از آید پنهان آید به بدید گفتش آن بدید مونس خاصه شهر باز ستم که ز کشتن از کس بود غزا باز دیک جبهه صبر کن سبکی که شود ملک دل کشن من دو می آید که جبهه صبر کن هر که می زان خسرو اعلی گفت ز نماند سر کار صبر چون عید دستان سر کشد گفت مرد با آید دادم بر دسر سبکی را دهن محمود شفقت باید و دواق نظار ماده کاوی دران دوزخ و دوزخ یای دوزخ بر او بیند دوزخ مرد و زان غزال شیم اندام تا بجای رسید که سال بسیج بخش شادمان روزی از ملک شادمان	نار و کوه که بود شور ست اراد من از دوزخ گشت خوشنظر آید کرد جز سبکی را که بر سبکی گشت زن خود از جنس هم مراد گفت که کار این کینه سا آن بر جبهه دوزخ کین چنین با سدر سبکی وز کینه استن جبهه ستم دیو باز بدید نمود غزا شاه را که یکش نیز یاب این با شدت جان وین کتابچه کردی خدمت برم و خل غان و ضریح او می با کس نام شادمان این زبید از دست آن زبید کشم از آنک خون سادمان تا بجای ز جبهه مردم دور سود جای شست و سر آمد زاد که سال لطیف نماند باید بیکه شک بر پردی مرد که سال از خانه بیام که یکی کار کشت شش سال که کوه کرد و دوزخ کار روزی از ملک شادمان
---	--	---	--

جادوگر ز کوش کوش
 گشت این مدد یار بفرست
 کوسبندان خود بخورد و کلا
 شد جواز بدین طرفت
 شاه بهرام خری خوش اورد
 و چنین منظر ستاره شری
 مرد سرنگ بل بلای
 خود دای بکوه ارس
 همه اسباب کار ساخت تمام
 شاه بهرام روزی از تخت
 پیشتر انگشت و صید ادا
 دید دست کسی گران
 بود در مسک خاصش کلاه
 مدد اورد و کی داد دست
 ن خفت جاک عادت است
 م زاده غایت شاه
 کرد شاه ماز در سردی
 شاه چون دید که یک و یکی
 داد سرشک بر سر چاک
 در تخت صد کلاه بسیار
 پیش و پشت شاه
 شاه شایسته اوست
 مزه شاه شاه
 شاه بهرام شاه
 شاه شایسته اوست

همانی باختر نیک بهر لعل
 و آنچه باید ز نعل و تنع و شرا
 در دکانش جو غنچه است
 طبع از اذن مادرش دارد
 گاه بشیرش و بیم گاهی تیر
 کان بنامش هزار اذخالی
 مرغ و ماهی و کوه سفید و بره
و نه بهر لعل بهمانی نه هفتک
 صید بین ناگه ز صیدش است
 مرغ در شبنم یار در سار
 چون ز خرد چنین تیند عساک
 لطفش از جود ز بار باد تیش
 سب دای و سعادت او است
 کو شکر بر کشتن سر ناماه
 خاک بر مندر شاه در دای
 پیش بود آن سخن بر تنگ
 رفت ز کار کرد از آینه پاک
 و در پیش روح ماه و سپید
 رفو و صفت شاه دلش مغر
 دید طاق سر بیدی طاق
 هر و در پیش تربت و
 طاق چمن راز خور
 آسان ترس و زنده

کشته آن نگار چو لعل
 چون به بستی یار خوش
 از بکایت و شرافت بجز
 یک زمانش کلام گوی کن
 سر در آرد بهر بند
 کار مامرد و ز بلند شود
 یک یک ساخت برک همای
 نهش و نعل که بزم را شاید
 تا که آید بصید که بهرام
 بود سوزی که در جوارخت
 داشت آن منظر لعل آهنگ
 ده خدا و خدای یار کجاست
 گفت کای شهر یار و بند و نواز
 بنده بست و بلند کند
 سر لعل جهمان شود سرنگ
 خلد جوی در و خنده شاکر بش
 کسم شد و کاه و ستیر و
 تا بهر بجه که من آیم باز
 کرد مرزین که باید است
 کسوة روی و طوافین
 ماه که جبر کاه طبع بند
 و شایسته بجز رقی را
 می طلب کرده بزم شایسته
 مایه است و شایسته اول
 چون خدای و راب و شست

میزبان گفت شاه باقی باد
 طر و آن شد که در غایت
 شصت بایه جان بر ملک
 بخت اگر درین دیار کسی
 شد هر سرنگان نکات گشت
 با ورم نایبان سخن بدست
 میزبان کین شفیق رفت بر
 زید و دین و بیانی در لبت
 چشم و اسر و فریب کشید
 در بر آسود و سیمین را
 تاج عزیز ناز و سر دوست
 رکی لعل و خال بند و رنگ
 ز نقش از آینه در خوشا
 ماه را در صواب کافوری
 پیش آن کاه و رفت چون بدر
 بایه بر بایه جود و پیام
 شایسته بایه بایه جود
 کابو من پیش توبه تنهایی
 شاه گشت این زود و مندی
 تا که نقش ردا و ریخی
 گشت بهر فراست عظیم
 حسب چون زنی نوک و خرد
 رقع از ماه باز که جود
 از بد و یک خانه خالی کرد
 آتش کزدم ز خود راست

کوثرش باد و حور ساقی باد
 برم زاده که بر خور عالم شاه
 که سازد بهیج با بنشست
 و در چنین که که از من نفسی
 سر انگشت زید و دین
 زانه بین بخت خوش
 گفت با کاه و کش نکات شیر
 دا ز کل را خوار گشت
 ناز و بار سر غیاب کشید
 است و راه عقد بروین را
 طوق غنچه کشید بایه کوش
 بر دوز یک طرف سازد رنگ
 بسته کرد و سازد شایسته
 بسته چون در من کل بودی
 ماه در برج کاه با بد قدر
 رفت تا تحت بایه بهرام
 سوز او بود و نیافت جود
 پیش کش کرد از ترانایی
 بلکه تعلیم کرد و ز نخت
 در زار و جوی خوشی سخنی
 تا و تعلیم و کوری تعلیم
 نام تعلیم کن یار و
 اشک و مژده و در و
 آبروی رخ سخن کمال کرد
 سر از آن موهم و بر حاک

این زمین طر و خیت من و ام
 ره کاه و جود کرد
 کاه و انکه به کاه و حور پیل
 زان که بخت بایه حصار
 گفت ازین کوه کار چون باشد
 و انکه از مرد میزبان در خوا
 سیم من وقت را شایسته بود
 ماه را منک و اندر تعلیم
 سرور از یک از خوانی داد
 درج با قوت را بهر سیم
 شد که تحش بود ز تحت علاج
 شد خال و صفت لبش
 گوهر کوش و کوه و در شست
 چون ماه و خفت از سر یار
 سر و بر و کاه و بار
 کاه و کوه و کاه و بار
 سر و بر و کاه و بار
 در جهان کیت کوه و در و
 اندک اندک بهای لای دران
 جمع بر شش کار هم ادم
 من که کاه و با و آدم شایسته
 تا به شین که خود بخت
 در کاه و کوه و در و
 کت اگر خوار گشت و خاست
 چون رفت که اس سر و خا

ز چنین ماه و کاه و
 آرد انکه از طلع حور
 گشت بهر خشتن ایل
 مرد و نیک نایب کاه
 خود و جود و ران باشد
 تا که دعوی سخن را دست
 خود و جود و ران باشد
 غنچه را داد و جود و
 کال را داد و جود و
 کرد بهر سبب عشق و جود
 تا که بر ش و زادت و زنج
 هر دلی نهاده بر طبعش
 کرده بار و عاشقان بر ش
 کرد بهر صفت و آینه یار
 کاه و جود و کاه و جود
 شیر چون کاه و بدست رجا
 که خود خا و خرد و شایسته
 در و افس و بر و شایسته
 کوه و جود و کوه و جود
 بدعی شود و جود و
 و تعلیم و ریاض
 مدوی کرد و جود و
 و آن کل و کوه و جود
 مد و جود و جود و
 پیش خوار و ران و جود

هفت بست و بر کلاه زبان	گفت ای شهریار فتنه سنان	ای مرا گشت در خدای خورشید	زنده کرد بکشایی خورشید
ملت زمین نماند هیچ بجای	گوه در غم آورده از پای	خواست رفتن نوبان من	بر محمد زندگان من
شیر بر کوش کور در بخت	آن سم سخت را بدوخت پیر	ز زمین کز فادی تستش	آسان بود داد بدستش
من که بودم در آن بسند صبور	بجستم را ز شاه گروم دور	هر در غم در بسند او رفت	شمر زخمی درو کرد آرد
عظیم آمد جوارده های سنبل	تخت کین به نهاد بخت	شاه را در آن غنایان بگرفت	کرد گش در میان جان بگرفت
گفت حق که راست کوی را	بودای تو چند غیر کوی است	هر دای خیان ماول بار	عذر دای چنین با خسر کار
این کور با گشته بود بخت	اگر بودی خطا این سر حنک	خو اند سر حنک خوش دل کرد	است در کوشن جابل کرد
تختی ای بزرگوارتست داد	بر یکی در عوض ترا گشتن داد	از پس چند میز دای لطیف	روی بدو داد با در تشریف
شده روی شمشاد ای کز آن	کرده در غم خدای شکر بران	موبد از ابرویش آورد	ماه را در کجای خورشید آورد
بوز ماه بلمو و عشرت و ناز	بیا که خاقان و ظفر برام		
چون بر آید ز ماه تا است	رفیق شد نام نامدار را	هر دو شان بود شمشاد	هر دو کرد بکشایی خورشید
دل فوی شد ز کور را ترا	سم لب با برادر بهرام	سم قوی دای و سم تمام اندر	کار با دشمنان بهرام
دو دیری بزرگ تر من نام	وین بزمیان که آشکارا بود	شاه از دیک زمان بود و در	شاه اسم رفیق اسم دستور
سلطان از نسل شاه دارا بود	سر خوش عالم هنری	نکه بود از آن دو فرزند	نام کرده بدو در او گشتن
به بر داشت قاضی بهرامی	بر بدن موبدان خود کرده	عادت افید بود در آشپز	بار حاشی اینو قیاس
به عیادتش یک بعد کرده	ماده امار محمد بخش	و آن بود که بخت شمشاد	نایب خاص تر بخت شاه
کرد شاه از درستی قلین	عادت ماعل و نا کرده	و در عجب با ده غم افزون	عالمش کار خود همه روز
شیرینان علل با کرده	مردا از بخت باقی داشت	کرد عالم شد این فکایت	بر شد نیز باز بهر زان
سپاد کرد و دمی نامت	وین بدینا از تو تیغ بجام	مهر خیانست در فادست	حاملش با در خورشید
گشت که گشت شد بهرام	گشت که کار ملک روی است	حان خانات و اکت زین	شود خا که کوش از زمین
مسیر به جمع بر حاشی	و در بسند ترا غنایان	آب شمع که گشت و آذر	در حاشیان غنایان
شاه در آن روز	و غنایان داشت و شکر	مهر دای فتنه بود و ناز	دست از آن ملک و شمشاد
در روز سه سباه	یک دلیش بود و بی شاه	بر یکدیگر خورد دای نورد	بخت کرد و بهشت جان نورد
جمع و شاه شمشاد	حاشی و ملک نورد کرد	گشت مانع یکدیگر و نوا	نقد در کس که خاک راه و نوا

شاه عالم تو بی یا خسر ام	این سخن را بهش شاه و ساه	شاه از ابرو جان طبع روست	شاه ساسی یا از جسام
بخت اگر با بدست درود آید	با جهان عزم هر نیت آن کرد	در جهان کرم شد کلاه جهان	کرده بدش کین و شمشاد
کابین زانکه نامه داد خواند	هر نیت که بخت زبواوی	چون بخان رسید یک درو	ملکت ما تابان گذاشت
غریبش رفت و روی جان کرد	بای در نه تا قیام و تخت	خان خاتم بر کوش کرد بام	دی که در ساه و ملک نماند
بر دختان بود شکراوی	فارغانه بود و باز بخت	غم دشمن خورد و می بخورد	کرده آذر ز تخت خورشید
از کلاه و کوفه در آن گشت	کرده تا خضم او بر و خندید	شاه بهرام دور و شب کار	کار دای که در سبک کرد
داشت که تیغ و تیغ بازی داشت	تا خبر داد تا دستش بدست	کرده شاه ایست و فارغ مال	قاصد انشور از بر سر کار
آب از خضم خوش بنشدید	بود سبیل سوار و دیکو تیغ	هر یکی دیده و آذر و بخت	شاه را بخت فرخ آذر مال
از صید او برین خبر می	کرده حد خانه از یکی خانه	شاه و خضم خفت با دای کرد	در زمین از دای بخت
ز آن حد شکرش بخت بیج	خواب خوش کرد و در دشت	بر خوش کرد و نماند او	هر دینان و شمشاد
همیک دل جوان یک اند	آتش خواست ختم و شمشاد	در شب بر کسب کاری	کاکه داشت از فتنه
آتش خواست ختم و شمشاد	کرده بالای خفت کرد و نورد	گشتن حد نواز دیکو	کرده چشما سبک مار
برستن با کمان شمشاد	کرده و شمشاد به نواز فراغ	جوخ و شمشاد لیلیا حور	حور بهر تیغ بدست
ستیا پیش بر کوفه جراح	جشم بکشا از کوی بیج	رو در آن جهان کشا و غنایان	خون غم زوش کرد و خبر
مردم از بیم دیکو کرد	کرده بهرام جنگ بهرامی	آن خد گش که خار داشت	خطا که تیغ و کشتن
درستش بختش بدین خا	تیر کشی ز ترخه خالی	بخت کشتد کین و بدست	حرم بر بختن می خفت
تیر بر سر کلاه دای چالی	تیر بید از رخ آبخانه	او جباری بر طرف کشت	تیری رخ و زخم بی خفت
زخم دیدند و تیر بیدانه	کرده دیدان او پناه شک	در آن گرفت بکانش	دشت از کوه و کوه آذر
با جهان شد که کس یک شک	کرده زمین زخم شد بخون حور	صفحه بهرام که در کتب است	
گشت خدایان از آن سباه	جنگ چون تیغ آفتاب کشید	جوی خون رفت و کوی نری	طشت خون آذر بهرام
جنگ چون تیغ آفتاب کشید	تیغ و خون و طشت خون	جوی خون رفت و کوی نری	جوی خون رفت و کوی نری
از پس خون کوفه خدایش	از پس خون کوفه خدایش	جوی خون رفت و کوی نری	جوی خون رفت و کوی نری
شاه بهرام در میان مصاص	جوی خون رفت و کوی نری	جوی خون رفت و کوی نری	جوی خون رفت و کوی نری

اگر خجری تیغ دادی به من
 ترک از آن ترک آرمال او
 من نه سوختن حریفی کرد
 درسم انگشتان بصد تیغ
 بار کو بشم تا نسوی بزم
 بپند رفت و میره بگویند
 شکری پیشتر از یک و خاک
 بجز چون امرور ست تند
 شاه جندان گشت کمر و کفن
 و سر تک تند بر روزی
 بلوی خزان و زین و سگ
 شاه در تنگ و شرفش
 در دامن شاه و زربله

مرد را کرد و از کمر دو بنم
 و آنچنان زخم سخت بر او
 لشکر ترک است کوشی کرد
 گشتی او روز با دو ایشان منع
 قلبیکه را از جای که بکنیم
 قلب در ساد مقدم رخت
 گشتن هر خون خویش را بکشت
 زو سوار او شاه است بشن
 کردید آند از شمار و بونج
 بر جهان تازه کرد نو و روزی
 بهلوی خواند به نو است جنگ
 پیش آن از ایشان که بود و جا
 بر سر بر دامن آتش کا

تیغ ازین سان و میران سان
 به و از جهان کا کوز
 شادوار ضحی را بشت
 لشکر خویش اینم روزی
 حله بودند و داده بشت
 شاه را از طغر قوی شد
 خنجر بجهت سیدان
 لشکر ترک را بدشت
 گشت با فتح آردان ولایت باز
 هر کسی پیش از زمین می رفت
 شاعران عرب در خوشاب
 کرد آردان کنج و آن غنیمت بر
 و از خندان به از غنای خویش

شاید از ضم از سر اسان بود
 ستمگاه گشت و کما نیز
 این می را از دیر می اذاخت
 گشت مان و دزد کار دمان و زلف
 شیر در زیر و او دمان در مشت
 قلب دار او قلب را شکست
 کوفه معصه برم شمشیران
 آب بچون رسید کرد کوز
 بار غبت شد و غبت ساز
 در خرف آفرین بیکت
 شمع خواند زبیر کشد آب
 و تفت آتش کند سر راسته
 که کس نماز کس به و پیش

عقاب نهر ابرو عقیق

<p> عزیز وقت باریشاه مرور در هرگز نشاند رغبتش با وقت نرزد نواف قاری کهنم کس و روزی کرد میر و نسو ز پادشاه در وقت نشاند دشمنان همه بود مستعدان در وقت نشاند </p>	<p> صف کشیده از خون سازد در که این مصائب بر نشان و که این مخالفت مذنبند و آن دهوی که آری مندم مولا که نظام بود کاری کرد و چنین که نشاند شد بیکاس می بود بکر فخر عیسا عیسی بود بست ریاست کرد و این است سبب بنوا </p>	<p> شده زبان برکش از جو تیش کا که از هیچ کس بیان کاری با که دیدم که بای پیش نهاد باز گویند از ستم آورد نام خدا تر آن شد که هر کسی نیست که بر می بخورم جهان فخرم من خود کار مجلس آرام خدا و مسیم نهادت ایمان مستوی می باشند و از جو تیش آرد </p>	<p> گفت کای میروستند از لیل کا که از جو دل و عبادی و حسن نیست و کشور کینا و آن بکین نرزد آن سر عام کو که از انور شاه که محبت و از مستی غم بیان نمودم نفع را این کار فرمایم خدا و مستی و مستی بملت و پشداران می و کار باشند و این تصویر بر بای آرد </p>
--	--	--	---

<p> خون منش را با ده بند گفتم من اگر چند خفت با شستم بجین من غلط که اغشتم </p>	<p> بر سر عصم صدی بر شکم بخت بیدار من بکار شستم رخت سند و کمر که چون دهم </p>	<p> یکوا اما منم چه بسد راند بجین خوابا که من مسته سکه بود کوز تا خواں جویش </p>
--	---	--

جواب داند اما ایشان را

همه سر بر زمین نهادند شش
 همه را حوز و جان و دل گریه
 حاج به فرق نه خندای نهاد
 آن زمان بیغ و دین آیم از شاه
 شیر بکند از کان زنجیر است
 گاه سازد هفت نخلک بلیک
 اگر ز غنور راج بستاند
 پیر روی که او بسید مراد
 که در آتود و سر کسین ناپس
 بخون که شایان شمار بر کینه
 کتف بر سر مرگی که سخت کند
 دوش بکشد بچشم مارستان
 مگر که بر تیغ او برون آید
 و آن زمان که می برستند
 قادران اوست هر زمانه و پس
 سر زمین در بنای سایه او

مایخ عاخر از او دند شش
 حلقه کوش خویش گریه
 کوشن خلق باد با شفا باز
 کس نه دست او بید و سایه
 دام و دوزخ و دشت از پیر است
 گاه دهدان کند و کام تنگ
 که ز بصر خسرواچ بستاند
 تو سبب صد هزار دشمن کرد
 که روز لشکر به او می
 و اذکی اهرار بر کینه
 چون در طراد مش و ملت کند
 مار بگرد و باز دای عشان
 و آن سرالسته می خون آید
 او حور می عد و شش نشاند
 نیست محتاج گاه و دان و کشت
 هم فلک ز تخت بایه او

کابوشه گفت بمر نبدان
 سرورانی که سر روی کردند
 بیجملکس با تو تا جور نشدند
 دیو رایت و از دلا و اوست
 بجز او نیست که بوقت شکار
 که در ابر و صید چین بکشد
 که چو شیر اکلان پس و دند
 قصه خیره ان پیشین
 دو جان چین بخندن رود
 سر کس ایکی نشان بدند
 بر شاه سری شک غار شود
 سری کو حلال او سازد
 مستی او نشان مشیاری
 اوست از جله عشق انا تر
 تا زمین زیر صبح و در روی
 کاره انان که این سخن گفتند

در آن گیت نباشد که شاد
هر روز از شایه کلاه نزاریم
افرویزد و فایده هر روز
از تو دارم هر چه ماد است

کاهن من ستمی داد
 و به جان من در خون
 خوش بخشد - اسان خوش
 سپرد بر دشمنان
 رای دادان و حل سنت
 منت بدار - هر چند
 با تو بسیار هم سری کردند
 همه در شدند و در شدند
 پل انکشت و کد کوی دوست
 کردن کورده کند کینا تر
 که بند کسب - جن مکن
 که از من مغرور شودند
 ست پیدا از مهر و از کین
 اینجا و کس نخواهد کرد
 او به تنایم حسان باشد
 که چون یک باره با شما
 منع از شد و مانده که
 حجاب او حیرت میدهد
 هر یک و بد تو است
 رنگ - هم در جان
 بیش از غمت و کس نیست
 در شد - عرب برده شد
 که من برده شد
 بیزایه از سر زافند تو
 و تو خشک با تو دای

<p>زاکو در کار نامده ستاره خازنه بر ز ز سائر سر و باد در جام آبکینه کمر شاه با برام کو را باران باج کلگون جو کل شکر خندان سر کر افراز زمانه خوش کس درح کاسان شد در ده ست مارا بفرز مارک و ن درستی و بین و گفت ماکر مثل تر بادش داریم گر درین و برتنش خرام شهر دیر سبب شاه روی شاه عنان سخن کو سخن بر باین بر در میان بود مردی آزاد دشمنان و اخیل سامی در کار یکا سبب در گرفت آن سخن تبا جهان در حبس سخن کرد حساب در ده روز زود انوار در عالم محنت مار در استیلا و طاعین در مصلحت و مصلحت در آه و دهن در آه و دهن در آه و دهن</p>	<p>دیده شرح منت بیکر کار باده کلک تر خون درو راست چون آب شکر آتش ماده می خورد خون کله امار محنت کشته را آتش نزع گفت چیزی بنده را به خوش و آن دقیقه که او نگه دارد محمد جیو ازین مبارک او ایر - مایه و آن که کوه محمد داریم چون ترا داریم هم می یخشد می خور می خوش نیست به پیروی ماده هر کسی دل بد آن سخن بپزد همه آیین و محنت زاده در مسامت بپزدن نامی</p>	<p>وان بری بیکر آن منت اقلیم ریخت آسمان فاخته کون کو در جهان شراب بپزدند می ذوق و سماع و بار می منزله در سماع کو کم شدند چون سخن در سخن سلسله کش بیکس را از غرض و آن جبار نعت صفت و در درستی قن جو بپزد کش و حله کاشکی هر دل در آن بود صفت خوشالی ن شدند شاهان جان ناه می باید و در که از آن دم آن دروا شدن نامی بپزدن جو شدند ارطیس بپزدن و بنجوم</p>
--	--	--

کار عالم چنین بر مذوقه	زویکی از یانگی اسود	یکی از تشنگی کاسته	بی آب و یون بپوشد
هم در کار خویش میراند	هم در کف برام کفاه کلاه	هم در کف برام کفاه کلاه	هم در کف برام کفاه کلاه
میستون ز ناف کل امینت	کاجچه فرماد کرد از کبریت	در همان ستون منت ستون	هم در کف برام کفاه کلاه
شد در آن ماده فلک پود	بارغ و یزد بر شپه لبند	منت کیند در زون آن باره	هم در کف برام کفاه کلاه
زنگ بر کیند کسان شمشیر	بر خراج ستاره کرد قیاس	کیندی کو ز قسم جوان بود	هم در کف برام کفاه کلاه
واکه بودی زمشتری مایه	صندلی داشت زنگ پرایه	و آنک مرغ است بر کاش	هم در کف برام کفاه کلاه
واکه ز آفتاب است از	زرد بود از جمل حایل در	و آنک از ریب نهی یافت	هم در کف برام کفاه کلاه
واکه بود از عطار خوش	بوز بود و کون ز بر دوز	و آنکه کرد سوی چرخش	هم در کف برام کفاه کلاه
بر کشید ذری منت بیک	استفت کیند بطبع منت افتد	منت کشته تمام در عهدش	هم در کف برام کفاه کلاه
از نودار خانه تا بفریش	کردم زنگ روی کیند خوش	روز تار و ز شا یستغ تحت	هم در کف برام کفاه کلاه
سینه آجا که قسم شنیده	و آن دک را جان کزین بود	جوب و یزوی رای فرزند	هم در کف برام کفاه کلاه
بر کجا جام داده نوشیدی	جامه هم زنگ خانه پوشیدی	بانوی خانه پیش نشستی	هم در کف برام کفاه کلاه
تا دل شاه را جگونه بود	شاه حاوای و جگونه خورد	گفتی افسانه را همه کینه	هم در کف برام کفاه کلاه
که بر زمین کزین بر کشید حصار	جان نرد از اجل تا فر کار	ای نظامی ز کشتی بگریز	هم در کف برام کفاه کلاه
با چنین ملک این دور و بیام	فشنین هر از هر	فشنین هر از هر	هم در کف برام کفاه کلاه
روز شب زو بر شامی	مستکی و حکایت	مستکی و حکایت	هم در کف برام کفاه کلاه
سوی کیند برای عالی نام	عود سوزی و عطر سازی کرد	چون بر شاد شد سر سبزه	هم در کف برام کفاه کلاه
تا شب آغا نشاط و بازی کرد	خواست برون و شبگیری	تا از درج کله کشاید قند	هم در کف برام کفاه کلاه
شاه از آن نو بهار گیشد	ست را از روی خواب کیند	آهوی ترک جشم سند و ناز	هم در کف برام کفاه کلاه
زان فسانه کلب بر آب کیند	با ذیالای بار یا شرم	تا حان ملکست جانش از	هم در کف برام کفاه کلاه
گفت از اول کج نویشت	دولت را در آن ساد در نکم	چون عاکر دهم بر جود	هم در کف برام کفاه کلاه
مرد و خواجه که آورد در جنگ	حکایت	حکایت	هم در کف برام کفاه کلاه
گفت و از شرم در زمین و یزد			هم در کف برام کفاه کلاه
در شیدم خود را ز خندان			هم در کف برام کفاه کلاه

که ز که از آن نرسید	بود و بیاد آن لطیف شست	آذی در میان ماه سر ماه	سر بر کوشش جری سیاه
باز جسته که در آن جیم	در سواد تو بی سبک بجم	یکه مارا بقصد یاد شوی	وین سید را سبید کار شوی
باز گوئی ز یکدیگر این خویش	صحن آیت سیاه رخ پیش	زن که از دستش ندید کرد	گفت احوال آن سیاه جری
چون که ناکسته باز که دارند	گویم از آنکه باورم دارند	من کینه فلان ملک بودم	که از ذکر در خوشنودم
ملکی بود که کار و بزرگ	این دانه میست با کواک	و بجهادین باز کوشیدم	در نظم سیاه پوشیدم
فلک از طالع فرو شاست	خواجه شاه سیاه بر شاست	داشت اول جشن سیاه	سرخ نزدی عجب کرانای
خون کلایع بر زمین است	خون می زود جوش رخ کرد	سپهان خانه معیاد داشت	کرتری روی پر تر باد داشت
خون نهاده بساط کسرت	خا خا نانی بلطف پرورده	مر که آذی ز راه گیر شدند	بخود دست سپهان پذیر شدند
چون بر تدبیر خوان نهاد	در خور بایزال اذیتش	شاه بر سید از حکایت خویش	هم ز غریب هم از ولایت خویش
آن سافران نکند که دید	شاه را قصد کرد و شایید	همه عرش بران قرار داشت	مانند عرش از قرار گشت
حق گشت نابد یاد ما	سر جوشی رخ در کشید از ما	چون برین قصد بر کرد گشت	ذو جو علقا خبر ندان کس
تا که آن روز از غایت	آذی آن نابد او بر سخت	از قبا و کلام و جوشش	بای ناسر سیاه بود نقش
تا جان است بر جوش کرد	بی مصیبت سیاه بر ش کرد	در سیاه جوی آب بران	کس گفتش که آن سیاه
شش از شش و لاری	کردم آن بله را پستاری	بر کلام نهاد با پست	مکلی کرد از اخزان سپهر
کسان من جز تو که ناز کرد	باجو من خردن جادوی کرد	از سواد ارم برید مرا	هر سواد قلم کشید مرا
کس بر سید کان براد کما	بر سر سیت آن سواد جرات	راغ شاه را سکا لیدم	روی بای شاه مایلدم
گفتم ای سبکگیر غم ازان	بهرین همه جفا ازان	باز بر سیدن حدیث گفت	هم تو دانی دم تو دان گفت
گفت چون من در آن جادوی	خبر کنم به پیمان داری	از بد و یک سر که ایدم	سر که بشی که داشت بریدم
وز آن آذی ز سر ماه	نقش و سواد جادو سیاه	گفتم ای من بخوان نامه تو	سید از بر حیت جادو تو
مست ناز وین من بکرد	کر ز سیرج کس نداد خبر	گفتم بار که بیا که کید	خبرم ده ز بر و ان و زید
گفت با دیگر ایدم معذور	کار و نیست آن ز گفتن دور	زین سیاه خبر داد و کس	مگر آن کس سیاه دارد وین
رویش بهای جفا	او عرق و من سیاه جان	چون زحمت فراموش کردی	ز من آید ز پست داری من
گفت شربت در ولایت	نه آن است و نه خلدین	ام آن شربت در جوشان	تقریب نامه سیاه جوشان
مردمانی هر صورت	بر ناسر سیاه	مر که آن شربت را ده	آن سواد کس سیاه بر ش کرد
از خون که دم نماند	دشمن من نماند	چون بران استان نماند	دستان کوی در شد زهر

چند این نوع گشت و کردم	بیدتی از سر سوس و کردم	بیش از آن کرد بود عزیز	که بر آن خط جوشم گشت
چند رسیدم آشکار و نهان	این خبر بیگس گشت عیان	عاقبت ملک را کردم	خویش از خانه باد شاکردم
سردم از جامه و جواهر و کج	آنجا از اندیش باز در کج	نام آن شخص باز رسیدم	روم تو آنچه خواستم دیدم
شهری آراسته جویبارم	هر یک از مشک بر کشید علم	یکه هر یک سبید جوشید	بهر جامه سیاه جوشید
حتم احوال خویش ناگه	کس خبر داد از احوال	چون نظر ساختم ز سر بای	دیدم آذی در مرد قصاب
خوب و بی لطیف آمست	از بد سر کس زبان بست	از کوی و یک را نماند	داده جستم با شش او
چون بهم صحبتش پیوستم	یکه داریش کمر بستم	روز نماند ز قدرش دیدم	آمن را بدیدم از دم
کردم من سید خوش بوی بود	که بدینار که بد ما بود	هر قصاب از آن نه انصاف	صدی شد و کوا و سر بای
بر روزی مرا بجا ز خویش	کرد بوی زهر سم و عادی	سرم بایست بود در حاش	بجز از آن روی همایش
چون زمر که ز خورد با خود	سخن از روی نرسد و کردیم	بیزبان چون بکام خود	بیش از آنکه بدین گشت
و آنچه من از دشمن می بود	بیشم آورد و عذر خواه	گفت خدین و رو که در کج	بسیار صبح که در شش
من که مانع شدم با دل بود	این سید را دم زهر جادو	جان یکی دارم و زهر او	هم درین گشت که عیاد بود
گفتم ای خواج این غلامی	بخت بستم آن خای چیست	در ترادی من در آن و شک	این شخص در زن دارد شک
بغلامان دست بروردم	که تر اشارتی کردم	ماد و بدید و از خانه خاص	آوردید نقدای خلای
ران کرانای نقدای بدست	بیش از آن دادش که بدست	مرد کا که بندد باز من	در مخالفت شد از ناکس
گفت من خد ز نام داری تو	رسیدم بخت کز اری تو	داده نیم قسمتی در بار	جای شربت چون کم جاده
داده تو را نهادم پیش	تا رجوع افتد بداده خویش	چون تو بکج کج افروزی	من غل گشتم ز خوشنود
حاجتی که به بند مست یار	در نه اینها که داده بودار	چون قریال شدم با داری	گفتم اگر ز دست داری
باز گفتم ز حکایت خویش	قصه شامی و ولایت خویش	که چه معنی بی طرف اندم	بست بر بادش اس قند
نابادم که سر که زین شربت	حسب که نشاطی بهرند	ی مصیبت جراسید پوشند	شاه نامه نیم جسد کوشند
مرد قصاب چون رفته دلان	دیدم بر سم نهاد چون فلان	وا کس کس سخن من بشنید	کوشندی شده ز کوه و دشت
گفت رسیدن بخیرت سواد	دست آنجان که دست جاد	شب جعبه نشاند بر کافور	گشت مردم را مردم دور
گفت وقت که بجهت من	بیش بای آرد و شوا کاس	خبر نماند از یکشام	سورت مانده سارم
این سخن گفت و شد ز خاد	شدیم اسوی راه را سمنون	او می شد ز غریب رست	در خدا این بود کس
چون بوی زادی بدید مرا	سوی ویدانه کشید مرا	چون درین سرل زاشت	چون درین سرل زاشت

سیدی بود در حسن بیست	رفت و آورد و بیست است	گفت یکدم درین سید نشین	جلوه کن در آستان و زمین
چون می دیم از خل خالی	در ششم در آن سید خالی	چون تم در سید نو ابرکت	سبدم مرغ شد هوا گرفت
بطلسی که بود جز ساز	بر کشیدم بچرخ جزیر یاز	آن دهن کس یکمیا سازی	من چاره در رشتن یازی
شمع دارم و بس بگردن	در شمع بگردن و گردن	که بود از آتش تابست	رشته جان من شد خزان
بر ذریل بر آورید بهار	که ز بردید شمع فاد کلاه	چون رسید آن سید بیل بند	بستم را که رسید به بند
کار سازم شده مرا که داشت	کردم افغان بسی و سودا	زیر و بالا جردان دیم	خویش را به آسمان دیم
آسمان بر سرم فرو خواند	من معلق با آسمان مانده	سوی بالا دلم ندید و لید	ز سر آن که اگر بپند زید
دیدم بر سرم ساد و سریم	کردم خرد ابعاج سرنگیم	در بیشانی از فضا نوش	آرزو مند خوش خانه خویش
چون بر آمدن زمان چند	بر سر آن کشید بیل بند	مرغی آمدنشت چون کوس	کاظم زویدل در اذو سی
از رزق که بود سر با با	میل کشی در و فاده ز جای	چون ستای کشید ستار	بیسون در میان غاری
سرم آستک خاوش میگرد	خویش را که از آتش بگرد	مر بر بال را که می خارید	صد فی دخت بر زهر و اید
گفتم ای مرغ را کیم	ز به بان آورد و جگریم	بی و فانی ز باجو اندری	که دامن می بین مردی
و غرض بود از نیکبختی من	ببین چنین خرد کرد و بنده من	یک در بای مرغ بچم دست	خطه که بدین توانم دست
حرکت حکام بانگ غریب	مرغ و جیشی که بود در جید	دل آن مرغ نیز تاب رفت	بال برسم زده و شب رفت
است بر دم با عتقاد صنان	و آن قوی مرغ را که فتم بای	مرغ با کرد کرد و بال کشاد	خاکس را بر اوج برده و با د
ز اول صبح تا به غروب روز	من سز سازد او سار سوز	چون بگری رسید تابش	بر سر مار و اگر گشت بهر
ترغ با سایه شمشیری کرد	انگ انگ سار سستی کرد	من بآن مرغ صد و عا کردم	بایست از دست خرد را کردم
و عاقبت چون مادل کردم	بدل اراک و کفاس نرم	ساعتی نیک ما دم افتاد	دل با بهشتار به داد
چون آتش را که بر آسود	شکر کردم که بهر ک بودم	باز کردم نظر بهار خویش	دیم آن جایگاه آتش و ش
و صد به آسمان ز پیش	بسیده خیار آد پیش	صد هزاران گل شکفته در	سین بید آو آب چشم در
در روز و شب	بر گل می سبازد سکی	کلی ابعاج برده و سر	ارغوا از زمان که بدین
و در حال من بود	رنگ ز سنگ ناع و در	چشمهای و آن بهار	در میانش بین و در خاک
و در میان من	زده و آب و لکه و	کوس بگردان و در	پیدا و سر و شمع خدنگ
و در میان من	رنگ شد خدش در	صدای و در سوچی بران	با ذره و در و صلیحان
و در میان من	خرد شد و در	من بود و در	شاد گشت هر که

از گوی و بوی عجب ماندم	روی امید الهی خواندم	که در گشتم ز شیب زور	دیم آن چهارده
میو طای لایع میخوردم	شکر مفت بدیدی کردم	عاقبت خست بر دم از جادو	از سر دی جود و آید
از کی خوردم اندک چشم	در سر حال شکر می گشتم	مازی آذره و شانه خیار	بازن جود و زباز بار
اوری آذره با دینسانی	کرد بر سر مار در افشانی	را چون زده گشت دم دانه	سر را در بان جو شکست
دیدم اندام و صدقنی از خور	کز من آرام و صباری شد دور	یک جهان رنگارنگ نور است	طع پرور و جود و ریاح
سرنگاری بسان آذره بهار	بهر در دستها گرفت نگار	بب لعی جود در رشتان	کشتان یون بهار خورستان
دست و صاعده بر اذ خلوت	کردن و کوش بر ز لولوت	شعبای بدست شالانه	خالی از دود و کان پر دانه
آخذ از گوی و غنای	با هزاران هزار زیانست	بر سر آن بان حور سرشت	درش تیغ خورش و دشت
فرشدار بختند و تخت زدند	براه جبرم زده و بخت زدند	چون زمان ز شیب گشته بود	گفتی آذره از سپهر زور
آفتابی بدید گشت ز دور	کاسان ناید به گشت ز دور	کرد بر گرد او جود و جری	صد هزاران ستاره خور
نزد بود آن کینه کان جنبش	آن کل سرخ و آن بان جنبش	سر شکر باره و شعی بند	شکر و شمع خوش بود
بر سب و گشت باغ همه	شب چراغان با جود همه	آذ آن بازی جایونم بخت	چون عود سانسشت بخت
عالم آسوده و بهر ارج	خوشت او قیامت رخا	بس یک لحظه خوش نشی بجای	رفع از ج کثود و سوز
شامی آذره و ز عارم خوش	شکر روم و ز کس از این بین	یک و دیش جود صبح در نک	نزد روم داد خردی یک
نک جیش ز شک جیشی دور	بهر سر و ز خاک داد از نور	بوز لشی جو کل سر	بجای آن شری در کس
چون زمان گذشت و سر دانه	گفت با محرمی که سر دانه	که زنا محرمان ناز رشت	بی نای که ششمی بخت
خیر و بر کرد این رکاز	بهر کیش اید به پیش من آو	آن بری زاده در زمان بر خا	چون بر می و بر اذ
چون را دید ما ذرات بکفت	دست گیر از دست من گرفت	گفت بر خیز ما ویم جود	باوی با فون جیش فرود
من بر آن گشت پیچ نفوذ	کار زوی آن سخن بودم	که گفتم جود زاع با جود	بدم با بچل کاک و کاش
یش دتم ز روی جالاسک	خاک بوسیدش من خاکسک	گفت بر خیز جای جوی	بار بنگل سر و کیت
یش چون من حریف همان آو	جای همان و مغر بود زو	خامدوی و کشتا نظری	دست بر در و بر حق خری
ر سر بر آوی و زرد من پیش	ساز کار بست ماه با وین	گفتم ای با فون و شش خوی	چون بنف آن حاش کوی
تخت بلقیس جای دیوان	رو آن تخت جبر سلیمان	گفت باز و بهار بهار	سنون خرد و صحر کوی
در جای آن گشت حکم تراست	لیک ما من نشست با خا	تا سوی که از نهانی من	کس و پای و مهرای من
که منس جز و سار گشت	تاج من تخت خاک ایست	گفت مکن لایحی و شرم	که بر ای یک زمان بهرم

میهان می نوای سر مرد	میهان را عزیز باید کرد	خازنی دست من کرد تبار	بر سر برم نشاند و داند
چون تشنگم بران مزید	ما دیدم که فشن بکند	هر جا آید چه کان آورد	مطیعی رفت و در میان آورد
مطرب آمد و شد ساقی	شد طرب ز بهانه هر بسته	س سیروی عشق در شراب	کرده ام آنها که رطیلیان حراث
آن شکر لب خردی و ساری	بارگشتی کرد از آن بازی	یا نم هر کرد و سوسنی	کرمان دور کرد آن دوری
چون که کج بوسه بدم داد	من کی خواشم هر دم داد	خونم اندر جگر بپوش آمد	ماه را باکت خون بگوش آمد
گفت امشب بوسه فغان این	چش از آن دکت آسمان بفران	چون ی تیغ و نعل شریف	نقل در جان غم می و رفت
در حوزن بگذرد زو ابود	دوست با نیک که وفا بود	تا بود هر تو ساکی بر جای	زلفم بکشد و بوسه بای
چون بجای می که شوائی	کر طبع عیان کرد این	زین کنیزان که هر کی با هست	شب عشاق را به کاهیت
اگر چشم خویش را سید	آرزو را در نظر با سید	حکم کن که خودش کم خالی	زیر حکم تو آرمش حالی
تا بولایت کشد بندد	شبهستان خاص بپوندد	گدازد لبری و ده لاری	غم سیروی و م پرستاری
تنی از بوجش نشاند	آبی از چشمه طای ما ماند	که در شب عروس و خواهی	دست بر مراد خود شای
هرشت زین کشد کی غم	ورده که بادت در غم	این من گشت و چون زین	مشقی که در محراب نشاند
هر کس در خود نهانی دید	آینه خود میهمانی دید	پیش خواند و بین سپرد بنان	گفت بر خیز و آنچه خواهی ساز
ماه عشق دست من گرفت	من جان ماء روی مانع نکش	ز شکری و دلبری و خوشی	بود پاری سپردای ناز و کشتی
و مسی رفت و من ببالش	بنده زلف و هندو خالش	تا رسیدم بار کاهی جفت	هر شد تا مرا خبر و نخت
چون دان تصنیف بپوشم	مردم و زبیر ساز کار بشوم	دیدم اکلن در بساط بلند	خوابکاری ز پریان و برند
شعهای بساط بزم و دور	همه با قوت و در غم بزم دور	سریالین بستر آوردیم	هر دو به پا بود هر آوردم
یا نم خونی حوکل در بند	هر کد و دم و مرغ و نه و بند	صدقی محبت بر سر آید	هر بر داشتم ز کوه اوی
روز تا وقت روز و هر من	بر زکا نور و مشک بستر من	کار روز و جوین من بای	ساز که ما بکر یک یک است
صل کلام آب دانی که	رکت مرغ بود و زان زنده	چو بیند آب کل ششم	هر کلاه و کمر جوکل ششم
آینه در خانه خازنی	و دکت بی ستار بکرد	در میم بکوشه خال	شکر ایزد کناره ام جان
آن دو سان و اعتنائی	همه خند و کس نماند بمان	س دان سرخ مانع بمان	بر لب هر سر و دانه پیر
حدود ساری در دست	ناکلی مرغ و اخلال	انتم زوف جمع اگر شام	نشد پندار و خواج فدا کلام
تو من شمرش و دانی	صدقی بند جمع غایب	بر آوردم ای عاری و برب	ششم بوشین بر سرب
آینه در دست	این فاشان و آن میر و فاش	و زهر و دانه و دانه	ن من کاش و آن نه دانه

چون شد آن مرغ و غریب	آب کل سر نهاده چو بوی	لبتاق آمد و عشرت مار	سمان باز گشت لب تاب
نخی از تنه ز آورده	نخت پوشی ز کوه آورده	چون شد کینه سر بر بلند	بسته شد بر کس بساط
زنی آرا شده نور این	ز پیر بزم جمله سلطانی	شور و آهوی از جهان به	آمد آن جماعت از جنت
در میان آن عروس بختی	برده از عشقان شکای	بر سر تخت شد و گرفت	نخت از رنگ نو حاکمیت
باز نمود تا مرا جشده	نام از لوح غایبان شده	رقم و بر سر خواندم	م آن خودت ندادم
ساخته آن بختان بیداشت	هر کی خورد و از خوش پخت	ی نهاده و چک ما خشد	زردن روز و خن خشد
نوش ساقی و جام نوش کار	بکم ز کشت عشق را مار	هر سازد مشاطه سر شقی	عشق با باده کرد هم دستی
ترک من رحمت آشکارا	هندوی خویش را حار کرد	رغبت از خود در خواستم	محمه بان شد بکار ختم
کرد مشکل غم با ایا رات	تا شده از برش پرتاران	خلوقی آنچنان دیاری نصر	نام از دل در لوتاد غفر
دست بردم بوزلف بر مری	هر کشیدم حو عاشقان ش	گفت من وقت بقریبت	شب شب ز بهار خور
کرماعت کنی به شکر و قد	کار خود را بپوشه دوی	به قاعت کسی که شاد بود	تا بود محشم نهاده بود
داکند با آن زکند خویشی	او قد عاقبت بد رویی	کشمش چای کن بر خدای	کایم از بس که گشت و ناز
شب به آخر رسید و ضعیف	سخن ما با خری رسید	کر کنی جانم از تویت فوج	ایک ایک سرا یک تسبیح
قطره را به تشنگی گذار	تشنه را بقطره بخوار	رطبی را شاد و کینه بشیر	سوزی رفته در میان حیر
مری نکاشتم نشد و پرید	کو نه افاده خرد خیک درید	پاسخم داد کا شبی خرم این	خل شید ز کوه آتش این
کرشی زین خیال کردی و در	یای از شمع جاودانی نور	جشمه را بقطره مغروش	این حدیث دارد آن غم
در خود بر یک آرزو هبند	همه سالی بخیرتی ببند	بوسه ی کیر و زلف بی افاد	زده رو با کینرکان بی با د
امشب با شک ساز و کوش	دل به بر و طیفه شب و دوش	من ازین پای کر بر آیم	هم بدست آیم از جود و بزم
چون کان دیدش در آغوش	کردم آهستگی و دمازی	دل نهاده بوسه حوش	روزه بستم روز و کوه
کرد از آن لبستان کی با ساز	کایم و آتسم نشاند باز	رقم آن شب ساکنه عادت	و آن شیم کام دل زده بود
روز دیگر جوجه کاند خوی	رنگ ز روان شب شکسته	آن هر که گناه دینه زب	دور گشت ز بساط زب
من نشسته بر سر و سپه	فارغ از حمدی و هم سخن	هر تن که چون شب آید بر	ی خورم دستان من چرخ
روز برفه باغ و شربت	خاک مشکین و خانه خشت	بیم کای کان بود مرا	مست من رو کن سوز
چون جان نعمت بود سیاه	حق تحت زیاده شد ریاض	ورق از حرف خرمی ششم	کریدت زودتی ششم
چون بوی شب رسید و دانه	شب جهان رسان که سیاه	عبود طره ساری بسمه	هر که در کشید بسمه

بر روی چو که آمدی زان پنا	آزکی کرد و تان روی خویش	شوری باز در جهان افاد	ایک روز در آسان افاد
وان کنیزان بر تم پیشند	سبب هر دست و تار و سینه	آمدند آن سر بر پنهان	حلقه بستند و طلق بکشاد
آید آن ماه آفتاب نشان	هر برانکه زلف مشک افشان	بهاران هر زیت و تان	سر برزم کاه خود شد باز
مهران پرده نهو بستند	برده داران ز کار تشند	ساقیان صرف ارغوان رنگ	داست کرده در بر ترتم جنگ
شاه شکر لبان بن زبونه	گاورند آن حریف مار زونه	از حیوان بن زبونه دم	بحد و نه خود سپردند دم
خون مزه دین بر این رخا	کرده بدست داشت جام را	خدمتش کردم و نشستم مل	آز روی گذشته آید
خوان نهادند از بر تریب	پیش از اندازد خورده گمان	رکت ساقیان دریا کشت	در نشان کشته گاهان شد
از دیو تم رز سن رگ شد	من دیوانه مار پسین شد	شبیتم چون خری که جو پشته	ابو جری که ماه نو پشته
من بران حوزد کج پر پنه	گرگاه او کشندم دست	چون جان دید ماه زیبا مهر	دست ردت من نهاده مهر
گفت بر کج سته دست بیان	کز غرض کوه کشت دست از	صبر کن کان تست خرابان	تا عجزای شتاب مکن
گفتم ی کتب کلشن من	بشد آوزیم و دشمن من	دست خون دارت که در حق	ز که من نیستم جو تو هستی
چاره کن که من بین کسم	بکشت شب بکام دل برسم	چون شکستم نیست دیو بار	گفت خویش کم و دست بار
در محل پیش خون تو همایی	پیش کن کفان چنین جان	میکن این آرزو که بیکویه	دور یاب و زودی حویه
کر بر آهش زخاری	آید چون منی چنین کادی	و کار پندوی خود آید	از من این کار هر دو آید
بستان و صبر رمت کام	هر از این آرزو که آستان خام	رخ تالاب ترا وسپند ترا	جز روی و ندر خیزه ترا
زین کرده رجعت پیش	این بین شب هزار پیش	چون کم فارغت ز یاد دم	ساقی بخش جو ماه تمام
چون او کام خویش بر دی	د من من ز دست گذاری	چون زیب زبان او دیدم	کوش کردم و یک نشنیدم
گفتم ای سخت کرده کار من	برده یکبار یک قرار من	صد هزار دیوین من من	که کج راه داند بسرد
با دین من شمع من درود	باو تخم من رسب بدود	باو بن طمع و قص کن پیش	کرده دیک آرو مطع و خرم بر
شمع من شمع بر دود	کرمت چون جری و بی بوم	کر بری که خون من بر دی	بر شو تا کینه دست تیزی
و که خوش خون و کشت	همه مردم رن شکوه نفر	در کینه ما که مستم زود	باکم لعل را عشق آسود
و مستی با ناول و فتن	همه شوشت می کردم کون	خود و مو کذ کین خیزه ترا	است ایست و کام دل زده ترا
بستان من جان زود	شب شب برده دور و زود	سستی برامد کج بسیار	شب فردا خیزه می پرواز
صد و شصت و شصت	آز شب شبیت مانی نیست	نه عشی کوز بر خوزه می که	خارتم رگی صد مبر کرد
در حاکم بر مستی	و دم آید شسته شنی	چون آید او سنده کاشی	ی شکی و بقدری من

کند از این

گشت یک لحظه دین راه رند	تا کشایم هر خیزه و قند	خون کشادم تو آید پنا	هر دم بیدار کنی
من شیرینی بهانه او	دین هر بستم از خزان او	کرده ام آهنگ بر ایند شکار	تا درم عروس رنجار
هر تنه او دین خود دیدم	خویش را از آن سپیدیدم	همه کس کرد من از آن دم	من نه و یک باه مپسند
مانده چون سایه زیر المیز	ترک ناری ز ترک تازی دور	من دین و سوسه که زیر ستون	جنسی با سپید ناکون
آید آن بار زان رواق بلند	سبدم رارسن کشاد زبند	بخت چون زبانه سین مند	سبدم رستون بر پراخ
اگر از من کناره که کج	در کارم گرفت و من کج	گفت اگر گفتمی بوحسد دل	باورت ناعدی حقیقت حل
رفتی و دیدی آنچه بود و نه	این چنین قصه با که شاید کت	من دین جوش کرم خویشم	وز ختم سپیده پوشیدم
کشمش خون من ستم دید	رای من پیش تو بسند دید	من سپید و دین را خامو خج	با کز دست زین جبهه پوی
خویش سپیده پیش من آید	رفت و آورد پیش من شب	هر بر من کف برده سپیده	م چون شب سپید کردم
حوی شمشیر خود آفتم و شک	برخود کفده از سیای کمر	من کاش سپیده پوشانم	چون سپیده ابراز من حوشانم
کز جان نخت آرد وی بکام	دور کشتم آرزوی خام	چون خداوند من نواز نهفت	این حکایت پیش من برکت
من که بوم درم خیزه او	برگزیدم چه کزین او	با سکر ز بحر آب حیات	رفتم از سیاهی ملت
هر سیاهی شکوه داره ماه	بهر سلطان بر زبسته سپاه	پیچ حریفی بر زسیاهی نیست	داس مای جویشت مای نیست
از جوی بود سپید حویه	و نه سیاهی بود جوان روی	بخت رگت ز دست و کرم	نیست با لقا را سیاهی رنگ
چونک با نوری هذ با بختام	باز رخت ازین فسانه تمام	شهران کشتن آفرینا کت	هر کارش گرفت و نه هفت
چون که پان کوه و دامن شد	روزی یک شید آن چراغ جهان	<p>لشنتن ترا حریفی ز لب تشنه دست کشیدند ترا</p>	
چام خود بر گرفت چون خوشید	در نشانان برده کینه شد		
در نشانان برده کینه شد	چون شب آله درون جلد زان	تاج بر سر نهاد چون همیشه	بخت چون زود کلی رعای
خاست تا سازه از فنانان	گفت روی عروس جانی تان	چون دعا ما که از دست برود	کشت خشمی ز شمر کای مرق
آفتاب بیالم افروز	آفتاب بیالم افروز	چون دعا ما که از دست برود	کشت خشمی ز شمر کای مرق

حکایت

خوب چون زده از روی ز سر و سر

دل نهاده از جهان محرومی	خداوند بود از نجوم طالع خویش	کز زانسان خدمت آید پیش
تا نه چند - لا و ده سر عیب	محبان دینی - تسلط است	ساخت پاکبانی و نهایی
مهر بافی بود سزاوارش	چند کوه کسب خوب خرید	خدمت کس نزاری خویش
بای چون نهاده اند شو	سر برافراشتن خا تو سینه	خواستنی کجاست کار و سینه
زنی انا بهان ابه کیست	هر کسبزی که شد خربانی نود	پروان هر کز آن دینی بود
باغی دوم و نازنین طرار	چون کینر آن خرد و بی پیش	باز ماندی فرم خدمت خویش
آورده که هر چه بستانان	شاه چنانکه جند پیش بود	یک کینر که بجای خویش بود
چونکه به محض دین و زینت	شده ز بس کسب کینر کان شد دور	بکینر که فروش شد مشهور
کس چون حساب داشت	شده ز بس جت و جوی با شد	بی مرادی که باز با شد
کینر چنانکه ماند یافت	دست از آلوده دامانی	پاک امن جیل بی جست
پرده خورشید مارسان بکوش	کادمت از بهار خانه چین	خواجده با هزار مور تعین
خلفی دارد و خطای نیش	چو میان کینر کان جو پری	برده نور از ستاره سحری
هر دو بی بای جان گفت	لب جو بر جان و یک لولوبند	نخ باغ و یک شکر خند
خلق را زود و د و حکمت	من که بن شغل ریز به شدم	زان رخ و زلف و خال تر شدم
بکری فارم که پسندی	شاه و نمود کار و نه خاس	برده کارنا شاه پرده شناس
با دوشده که گفت و کشید	کوب هر یک چهره مای بود	انگشت خاس گفت شای بود
خوبتر بود بر بستاند و نظر	خواجده چنان که ده که زبان	گفت کینر خوش شهنشانی
چو دزد خا به پی سال	جز کی زشت و آن تین نکوست	کار و خواه و نازده و نشت
ماه من به من و زان	کار و وقت آید و خوشی	آید و مندر بجان کای
زود و صد پاک خویش کند	ذ بسند آید و خوشی	تو شنیدم که بد بسندی
ماز کار و کار کرد و کار	از من او را خرد و کار	داده کینر جو بیکرانی
چو آن که کز لایق منت	هر که طبع بد و شوه خنده	بیا و حرم فرستد و د
امدی چشم مندان	حزاران مرغان کند خف	و لایق بیع شش مهر زشت
ز عین بی خرد و دایت	مانت عشق بکری کرد	خاک و چشم که خدای کرد
سید سیر - سید سیر	و آید و د و د و د	شت ماری و نازده لای

دانش با آن چه تو نمیدی	هر دو خفت و چیز کان و سینه	خدمت اهل پناه و شک	وان پری روح بر پرده شده
زنی حراست از جهان خطری	کربش هنر و سر و بالا داد	یک کشت آورده مشتقان بجای	خانه داری و اعتماد سرای
چاره آن شد که چاره چاره	با کینر دزد و جان و خون خام	خان و خام با غم داد	آمد آن پرزن بدم داد
هر کی ما بسته که و پیش	پروان بار خا و چون کرد	خور و کینر کان نشاخت	شاه از آن اقبال کار شناس
برده و سار کز بشتی پر	اشبی زشت آفتاب خانه	محبان کرد خویش و داری	کربان ترک دید هیاری
خوادی آن نوزید و زانان	قلعه آن در آب که حصار	و خرنه میان خرد و پرند	پای شکار آن دلشید
ای سار و الفضول کز نازان	کای بطلبه اند و سینه	گفت با آن کل کلاب آفید	شاه چون کرم کشت اناش
هر که راجه از مهر بد و نشت	گر بود باغ و ناست هیار	کا به پرسم مرا بوی راست	از تو یک نکته می کنم و خواست
از برون هر کی مسای شست	گفت دق و جود و دین	کرد با ناز و کل شکر بزی	و که از برون دل آفیدی
زنی طالعی بزنی مشتاق	گفت بلقیس کای رسول خندان	دست و پا ش کشته انوش	بود شان از جهان بی وزنی
نای دور مرد پرده و دوش	هر دو دل و داشت خنک	دست و پا ش کشته انوش	چیت فرزند ما چنین بگو
دست ناکرده چند کوه کینر	تا حور و حضرت تو گفت	این حکایت بد و بگوی نام	جبه پل بر آورده پنهان
سند کوهی بود و سینه	مکر آن طفل و شکار شوه	بجای چار ساز یافت	چاره که علاج داشت پند
کوب حور و شکر	چون که شد جبریل تمش	روزی چند مشطری بود	شد سلیمان جان سخن شوه
کروتن حال و دلشیدی	گفت کین ماد و د و جسته	از که کرد کار جرح کسود	رفت چون با و آورده بود
رفت و آورده و د و د	آفتابان دان کران حکایت	هر دو را را شینی با نشت	انگشت با و د و شسته
د و د و د و د	هر که از جهان نروزی عوی	کای جال و دین و مقصود	باز پر شینش آن جرایع و د
هر که د و د و د	جز جانی و خوب کین	زانکه روشن تری ز چشم	گفت بلقیس چشم بد و د
هر که د و د و د	با د و د و د و د	محمد پنا میریت حرم جان	سلک تو جلد آشکا ما دهنان
هر که د و د و د	چون پری و د و د و د	از تنشای بد نباشد و د	حون - بنم کی جوان منظور
هر که د و د و د	بر طعلی نکته بکشی	چون هنر خوب و چون خرد	گفت کای بشوای و د و د
هر که د و د و د	بیع و طبع ره زده و د	کز جهان با چنین خزان و د	یک سخن پرسم از نای
هر که د و د و د	سلک و مال و خرد و د	کا به کس با نود ما راع	گفت پنا میر خدای برست
هر که د و د و د	سوی و سنن کم نهنگ	هر که آید تیزه من سیلام	با چنین سخن فراخ تمام
هر که د و د و د	گفت با و د و د و د	بای بکشته و از زمین بر خا	طفل کین قند که آید

دست کنن جو در حرم حادی	آفت از دست برد و بیغ پای	که مانیز راستی سازیم	نیر بر حیدر دست اندازیم
بار کوی ای زحرمانی زده	کز جبهه شنی شدت غرورده	سرو نازم بین جبهه آب	معت را راستی مذبح جواب
گفت در اصل ناستوده اما	صفت یک خوی آلوده با	کز زنان مرگ دل پر کشته	چون بزادن رسید زاده و مجله
مرد چون هر زنی که از ازاراد	دل جگر مهر شایده اذ	در سر کام جان نشایده کرد	زهره انگبین شایده خورده
موی زخوان او فاده بر پوئم	موا بکذا و حوا بزدشم	چشم دارم که شمشیر بیاورم	کنز نیز حال خویش نهان
کر کیزان آحاب حمال	زود سیری چرا کند مهال	نه هر هیچ دل بیل خواست	بنره با کسی بسنر مایع
شاه گفت ز برای که کی	با من آن محشر بر زده غنی	دل جو با راحت آشنا کرد	بیخ خدمت کوی رما کرد ند
زیر شمشیر کان من کس	مخرو از استن ندند من	مخرو از استن ندند من	کرمان نازمان نودنی من
لاجرم کربه زوی کام	ی تو یکدم زدن بیا رم	تیر بر جبهه شایده غرورده	کر در کار و جمع هر گرفت
شوخ من از سر بهانه زلفت	کربان زرو نیاید راه	گفت وقت اگر بچار کوی	که به بونه از سرای پرورش
گفت ز صوبی شاه	قصه ماه رخسار کسم	تا که در زخم صبح تیر زنی	رقص دیوان چرا دم بری
رخه در عهد خات کسم	خون پرست فسون برآموز	گفت که با نیکو ای کام	خون بزرگان پشتر زینه
در مقامات آن جهان فود	پس از زن کن و بر فو بخار	رایضانی که کرم رام کست	زیر زین تو زده کرده رام
کره رام کرده ره و سار	نشت آن فالش دست آید	شوخ و رعنا خریز خوشی	توسنا زاجین لکام کست
شاه ران قریب حست آید	وقت حاجب بدو کشید دست	رخت آید ز رشک آن شش	مهر بازی لطف و بولجی
وقت بری در مکنی شست	کره فیرت نشت بر رخ ماه	از ره و رسم بندگی گذشت	جز ناسفته را بر سفین
در روزه رنگ آدن شاه	فرصتی یافت با شاه از مهر	گفت که با نیکو ای کام	یک مرموی از ابد نه کست
اشی طوره آن مایون مهر	امن از راه راستی مکنه	نیم از من نمروده کشتی پیر	داور مملکت بدین دباد
موس شندی ز دست کورشت	زده ای بار بخت	بختین زده کورده غمور	بجای نایم مردم شیر
دشتی زبانه جان ندیم	دور من فصل از کشتی بند	مصلح از کشت بندم	ون حسین باری که فرمودت
معدا و جهان تو مکت	موی زبانه و سونش	حال از ای ماه مهر و خفت	با معنای شاه هر سازم
داده به جاده و دشت	بر زدن و میانه دود آکن	موی شندی منع و باس	لعتنی و غشی مملکت
آتش چه از دود و دل من	که نهید الهی دودم آید	موی جنان دیز زانده	دود دود اکن از بیان رشت
داده به جاده و دشت	خنده بکشت کشت غرور	با معنای شاه هر سازم	ماد و دامن بر و سون بوی

چون شیرین و جوی بخش	کره شیرین حواله و طیش	شاه و مان بخش چون برکت	فصل و صفت از دین
دین بخت و روز و خور	کردش از آبهای قرین نود	رود است آنکه شاه من آید	دوق طوطی ز مغزی و دست
نور شمع و شایب نه و غنی	کاد و موی بهار زو حی است	زیر که نود است مایه و حش	طین صد غریب ازین سب
شاه جوان داستان شیطام	چونک روز و شجه آد شاه	شاه و مان بخش چون برکت	در کمالش ز دست و منت
شاه با زو خنده جوسبز چراغ	شاه بر سینه چون قوسه باغ	رخت با موی سبز بند بود	همچ سر سبز رکبند بود
چون برین سینه زنده واد	باغ و نگر باغ مجو بهار	نان خرد مند سبز سیرا کمر	دل بشادی و دست بر سپر
پری آنکه کبر و ده ناز	مرشد آنکه کشته شده ناز	کفن ای جان نامه ز نو ناز	خواست تا در شکر کشته ناز
تاج با سربندی از سر کست	تخت را پایگاه از سر کست	کره عقد مملکت را تاج	همه عالم بر کشت سجاج
چون و عا که بر سر بر بلند	کست تختی عزیز بود بروم	تخت را پایگاه از سر کست	بر کشته از حقیق جسته ناز
و آنچه آشنه زاده ز من	داشت آن جلد بکوی هر	تخت را پایگاه از سر کست	خوب و خوش دل و جاکش
مردمان بر نظر نشانند	شهر بر خنر کار خاندن	تخت را پایگاه از سر کست	نود میلش بپاک پونی
مهرش عشق زکند تری کرد	هسته با عقل دست با نیک	تخت را پایگاه از سر کست	خدی عالی انالپ و روان
فایز از مهر میگشت بر	باد که دود برقع ماه	تخت را پایگاه از سر کست	چون نه بد سیاه ماه
بشکان دین مستند شد	تخت را پایگاه از سر کست	تخت را پایگاه از سر کست	ماه از ابر سید رون آید
ماه نهان حرام از ناز	تخت را پایگاه از سر کست	تخت را پایگاه از سر کست	چون ز طغی که کوه کانی
پرومون باز کرد جبهه جواب	تخت را پایگاه از سر کست	تخت را پایگاه از سر کست	کرده خون جهان بکرم و ناز
چاره کارم شکایست	تخت را پایگاه از سر کست	تخت را پایگاه از سر کست	و شکست شوم شک کشت
ترک شهور نشان دین	تخت را پایگاه از سر کست	تخت را پایگاه از سر کست	روم سوزنم نوح و ناز
ماضی کنی و شرد اند	تخت را پایگاه از سر کست	تخت را پایگاه از سر کست	سوی بت مقدس آید
در خدای خودش گرفتیم	تخت را پایگاه از سر کست	تخت را پایگاه از سر کست	بزرگت که مقدس ناز
چون بشد صبح زده بر خاک	تخت را پایگاه از سر کست	تخت را پایگاه از سر کست	که دوقه رماشته ناز
چرا که جوینک و کشت	تخت را پایگاه از سر کست	تخت را پایگاه از سر کست	و موی عر کشته کشت
بهر چون دین کرد خاموشی	تخت را پایگاه از سر کست	تخت را پایگاه از سر کست	که دین بکشت کشت ناز

با سخن داد و گفت نام می	بش شد نام خود نام می	گفت بشی تو سگ آد میان	من ملحا امام عالمیان
هر چه در آسمان و در زمین	و آنچه در پای عقل آدمیت	همه دایم بعقل خویش تمام	و آنچه دارم از حلال و حرام
یک تن من به از دوازده تن	یک تنی بهتر از دوازده تن	کرم و در یاد دشت و بیست و	هر چه هستند زیر پرچم بکود
اصل هر یک شانم در دست	کین وجود از بهایف و آن رجب	از ملک آنچه نیز هست بر تو	آنکه تار سینه هست بر تو
در هر اطراف کوه و خطری	یم آزار به تر نظری	گو کند پاچه شامی بر تو	پیش دامن من به چرخ سال
که در آید بپایه کم و بیش	من بسالی خبر دم نان پیش	نقص و قارور و ما جان دایم	کاغش را ز تن بگردانم
هون بر نشون در آتش آید	کهر بار آیم بکوه و لعل	سنگ از اکسیر من مگر کرده	خاک هر دست من بر ز کرده
داده محرمی جویدم زده من	مار پس کم ز پس گشتن	مهر بر کج کاغذ خدای	هم آن کج را طلم کشای
هر چه بر سندان آسمان و زمین	هم از آن آگهی هم ازین	نیت هر چه جابون را می	عقل و آواز من استغنی
هون ازین کوه و کف لای چند	خبر شد بر از آن کزانی چند	آری اگر کوه بر دیند سیاه	چون میلخا در آب بر کرده نگاه
گفت آری سید هر موقت	و اورد بگر سینه تو شیر	بش کشا که حکم زده است	این چنین پر کند تو خود دانی
گفت آری بگر آید بهای	تیر انداز بر نشا بود	ابرین دغان محترقت	بر چنین نکته عقل متفقت
و بر کوه و کوه و غنای	در زار جیش رطوبت غایت	جست با ذی زبده نای	باز بشک که بر الوافعل بکشت
گفت بر کوه و کوه و غنای	خبر چون کاوه و حرمه است	بش گفت آن هم او قضای	جمع می حکم او کشف داشت
گفت بر کوه و کوه و غنای	چند کوی جدید پر زان	اصل با ذی ارها بود پند	که بجهان کش بخار زمین
گفت بر کوه و کوه و غنای	ره که با جبر بود مشکو	گفت بشرا بر دینت این بود	کوکی هست و دیگر هست بلند
گفت بر کوه و کوه و غنای	نقش تا چند بر قام ندی	بر چون سیل هوا که آرد	کوه را سیل در مغاک آرد
گفت بر کوه و کوه و غنای	دور تر باشد از کوه سیل	بشرا کی بود ز سر هوش	گفت با حکم کوه کا بکوش
گفت بر کوه و کوه و غنای	هر همه هلی زو پیشتم	یک علت نمود نشا کیست	به پندار خود شایذ رفت
گفت بر کوه و کوه و غنای	خوش چون نوبت خوش	نرم این پرده را بر آواز	با غلط خود ندکان غلط باز
گفت بر کوه و کوه و غنای	نزد ست هر کوی کسناخ	این عزیمت که بشرا بود	هم جز در هوا الفضول با
گفت بر کوه و کوه و غنای	آن فضولی که راهها کم	در پابان کرم دی آید	مغز شان نماند ز بخواهی
گفت بر کوه و کوه و غنای	بسیار از آن زمین و	بر خنی مطهر عالی شاخ	سبز و پاکیزه و بلند و فراخ
گفت بر کوه و کوه و غنای	و در زمین نشا طایر	آید غمی معال در	آی المحی خوش و لال در
گفت بر کوه و کوه و غنای	همه در آن سان	گفت اشرا کی فحشه من	باز برسم کوه که در طوق

این ستاین غم شکسته دمان	تا لب هست زیر خاک دمان	و آب این غم بگو که تا بجای	کوه باز کرد و صحرای
گفت بشرا بر بی مزد کی	کرده باشد که کرده از بی	انگردد بصدقه بدو نیم	وزمین گینه از نیم
گفت تا باج تو زین غلط	هر چه گفتی و گفته غلط	آبی آری سبکی ز مهر کی	گشتی بدوش هر غمی
خاصه در وادی که رنگ	صد در صد در وینای	این وطن گاه دامیارات	بای صیاد و صید کار
آب این غم که در ساخته اند	از پی دام صید ساخته اند	مرد صیاد راه بسته بود	باکان هر کین شسته بود
بزد صید را بخوردن آب	کند آن صید زخم خورده آب	بند با راحین کشای کره	گر بنوشده و تو کوپنه
گفت بشرا ی نهفته کوی جان	هر کوی را عقیده است نان	من و تو در بحر جهان ایم	بهم کس فطن آیدان
بزمیند بین گشت پیشی	عاقبت بد کند با اندیشه	چون بران آب قصه کند	ان بخوردند و آب در ده
آی الحق تشنگان در خود	روشن و خوش کور و صافی	باکف بر سر زده میلتان	که توران موتک نشین
تا درین آب خوش کوار شوم	شویم نامم دی غبار شوم	از غم قهقار شور تن فریای	چراک برین شسته زردی
چراک تن دازتن خود شوم	پاک و پاکیزه سوی به شوم	و آنکه این غم بسنگ بر کم	صیدا را که ز چاره کم
گفت بشرا ی سلیم دل بر نیز	در چنین غم میاش رنگ آید	آب او خورده با دل انگیز	چراک تن را در هر و ریت
هر که آبی خورده که بنواز	هر ذی آب دمان بنواز	چراک شایان بر آید سوزن	صافی را چه در آید تن
تا که نشند چون تاب ریزد	لب و شین و آب ریزد	مرد برای گفت او نشیند	هفت زشت خوش ریزد
چاره بر کند و بزم بست	خویشی کرد کرد و در غم بست	چون در وقت غم ز چای بود	این چه دماق رای بود
با اجل زیر کی کار نشد	جان بی کند و رسکار نشد	ز آب خوردن شش تا بیاید	عاقبت فرقه شد در آب ناز
بشرا از آن مو نشسته در	از پی آب کره دینه بر آب	گفت با آن حمام زاده غلام	که بر سر سدام حوین مر
زرم این مرکز نموده خصال	آرد آرد که در آب زلال	آب را چرک کاهد و چرک	و کلی در سدا در سدا
جمع کس را چنین رفیق میاد	بخشن سفله جز عرق میاد	چون درین گفت و گوی رنج	مرد و مددین که نشد
سوی غم شد گفت و گوی رفیق	و کوی که خورده گشت غریق	عرق کوید جان زنده کم	مرد و مددین که نشد
مرد در ماندن چه شایذ بود	روی رشاخ آید درخت بود	هم بالای برغ نام و بیش	ساده کردی بیک و دو
مرد مساحت کران در پایه	زده دران غم آب پیاسه	غم درین کوه دینه چای زین	مرد و مددین که نشد
نه غم نماند در سبزه ای	ما در کم شود شنا و در	رگشید تا عرق و بیش	چراک درین که نشد
مرد در آید شش خاک و سنگ	رستین شست ماه رنگ	گفت کاه که زنی دریت کو	در و مددین که نشد
مانند دریت چاه کوی	آرد و د و وادی و دری	و کوه کینی ز هفت برج ط	چراک درین که نشد

کوشد آن دهری درازد و	وان مدحی نه در و زن	جای از هم سر نهاده و پیش	چون غصه می خورد و پشیمانی
شش کار کرد که کون بود	از حساب من و تو بیرون بود	هر دو ما از آن خط گفتیم	هر دو زاده شدیم و خط گفتیم
تو زین غرقه و من رستم	که تو شاگرد و من هستم	تو که دام پایش خواندی	حون بهایم بدام در مادی
من پیکری بد و کان بره من	نیک من نیک بود جان بره من	این سخن گفت و از زمین بر	رخت او از دست از پیکر
رفت و رفت که یک پیکر	وق مصری عامه قصبش	چون که محمد از نوره بارگشاد	کیسه بان میان فواشاد
در مصری در و غرور داشت	نان کن سکا که بود نخت	مختر جاده و محروم و زور داشت	مجنان سر مجرور و کد داشت
کشت سره آن و در کجا بود	باز و زینت و عمامه و او	جله در بندم و کنگه دارم	بکسی کاهل است بسیارم
باز پرسم که خان و کجاست	بر سامن طایف اهل زناست	چون زمین نامناشتا شد	کنم غم با امانت
کرمن آهنگم که او کرد	سم ناناها خورم که او خورد	چون بر آسود یک دور و دور	یافت از خود و خفت طی
آن عامه هر کس میخواند	که حد و ذاین که شاید بود	زاد روی عامه با شتاب	گفت لحنی رخت با تاخت
و طلاق کوی منتهی خانه	هست کاهن بلند شاد	چون کان صاستا از	ی کانی شو که خانه آتش
سرا جامه و عمامه و زهر	روی آن خانه شد کاهن	در ده آمد شکر بی دین	مار که آن در و رواق بلند
کف در و و حاشی نای	ما را دم چنانکه باشد	بشرکتنا بضاعتی در	ما تو خانه که کاهن
در و در آن کجاست	تا چه من بگویم	که بیخای آسمان و خاک	از زمانه چه چشم دید و شک
آن مردن مدح و بر روی	بر کار بساط که شای	خوبش روی که زو غایب	که تو بر کون که هست
بهر هر قصه که از تمام	گفت با ماه روی میام	آن چشم صحتی رسیدن	هر چه ها از خود و او
و در گفتن در و ستان	دعوی که من مرد ستان	وان هر چه بد کان بود	عوی ز این شمع آلود
و چه هر مرد کان کد	حوشش را از آن چه کلدان	چون در گفت هر دو بد	تجه زان بی و خاکش
مت و غرق شد بجای واد	خاک او خاک خانه های واد	بچه آفتاب شسته بد	سپردم بچرخ خانه خاکش
حاله و دهن و جان من	مره و دهنه یک درش	زن زلف بود کار و شکوف	آن و دری از نوازه حرف
سامی و من و پیکر	آب از من جف و رکت	با من و از کای ما و نای	یکه روی زنده کای خدی
آب و طایر و کشت	در حین و کشتا کشت	که اندر کر و حار و نای	و نور حق بی کسان که بی
سعدی و آه و دست	بره کیمی و کشتی	یک مرد آه و در کشتی	رخت و از دین و تارش
ند و حواس و حال	چون بی کای و آه	آه کشتی و در کشتی	ای کشتی را چندان
و در و در و در	بی معای و در و در	زاده بسیار و در و در	رمانا و در و در و در

حقیر جهوده کینه مرشت	مار پیکر و از دکانی	سالمه اندک من رستم	جز پیکر هیچ بر نسج
من باین بنم او خفت	او من را و رو غما گفت	چون خنده دهن کرد من	رفت معنای محب و رستم
که بزار یک بود روی نه	بسمه پندی نشاید	پای او زبانه پر و نشت	حال بود ما که کون شد
تو اراجا که مرد کار مسی	زنا شوی اختیار منی	ما به و ملک هست و نشت	به زیر یک رست و نشت
بکاهی که آن خفا و مود	کار ما را فرام آور زود	من بختی ترا بسند	که خواندی و دره دیم
تو من که ادا دق داری	تا کنم دعوی پرستاری	قصه شد گفت حبیل نیت	ماله دم بی حیلان نیت
وان که بر تیغ از قهر برد	مهر خشک از عقیق بر برد	بهر چون خوب و دجاست	نشت و مهر چشم و نشت
آن پری چشمه برف کاهل	دین بودش خان جهان دوز	هر و زده چنانک رفت	حقه در کون ای حلقه کون
چو چنان دیدنش لب نشاند	بوی خوش که و جان او رفت	عوش رفت و عوش با رفت	عوش از و بستم و رفت
گفت اگر شیفم ز عشق بری	تا بد یو کنی کان بند	کر بود و دود و افتاده	من پری دیم بی پری
وین چه بنی نه محروم و زشت	دیر باشد که درین بن سوز	که طلاق روز و طلاق	بر رفت را روزه و از چک
من زاده دیم و زده شدم	بی وصلت نخورده شدم	سوغتم هر غم نهانی	رفت عام ز محرم و زو
که در بدم زنی از یاد	با کبی را در خویش کشادم	چون که صبرم را و فاشه زای	رغم و در که چشم صمدی
ناخدا هم بفضل و دست	آوردن آنچه شرط بود	زن جوان رخت و بی اگر شد	رغبتش که بدی که دشت
بشد کان حور پیکر	رفت بدون و کار خویش	کشت با او بشرط کای و نیت	نفسی است سکوت
با پری چمن کام دل میراند	بر غوغا افشون چشم بد خواند	از محمودی رانده شای	دور کرد از کسوف مای
چون بدید از عشتان دور	جاست سبزه و دشت چون حوش	جان سبزی که دیدن	بیم روشن سبزه کشته
رستی و سبزه شک	مهر سر سبزی بدین	قصه چون گفت ماه و نیت	شد و خوش خوشی که نیت
<p style="text-align: center;">نشنین تر از مر و نیت در کتب و نیت</p>			
روزی از روز نای حی	شاه با مرده و کده هم ای	مرغ هر مرغ ریوی	سوی سبزی سبزی
از در روز هفته آن بود	آن بر یک آتش مطهر	بر پرستایش بیان	حوش و در و در
روز بگرام رنک مر ای	نوی مرغ روی ستلای	ساز و در مرغ سبزی	حوش و در و در
شب و صبح سبزه کشت	حالی خود شد را در نیت	کای ملک آستان	و در و در و در
ناز و مر شافت اندام	در نیت ز عقیق هر نیت	چون و عای عین بیای	حوش و در و در
کس بگردد و سبزه خواند	کور باه و کده و نیت		

گفت ز حله و لایت روس	حکایت	بود مخرب بکوی جوهری
پادشاهی در عمارت ساز		دختری داشت پروین باز
دلفری بپوش جا و بند		لب شیرینی از شکر خوند
بهر زخوی و مکر بند		خروشته زهر قنی و ریش
خون بزرگ و اماه مان		سرکشیده زار نامه شوی
بگشت و دور خویش طاق بود		کامدست از بخت روضه
رفت هر کسی نموند کرم		و او بر خود به زودی پوشید
پند از بخت و جوی ناموران		زده از حد حریف چون باز
دختر خوب روی طلوع ساز		دور چون دور آسمان زگرند
داده کردی بر و عمارت		تا کند برک ماه رفتن راست
بر مکر و از آن دوری		در بنای زبام و در زبوار
زیر چون در حصار باشد کج		کرده کرد حصار خویش سباز
چون ندان محلی حصار		نام او با نوبی حصار شد
داده کج از حصار و عمار		دوخته کام کامکا و اقا
داده کار و سن هز چشمه		طبعها را بچشم گفته قیاس
کرده هزار سن حصار بند		هر کی دشته و گرفته بخت
هر که رفتی بر آن کوه که		هر که آن راه رفت عاجز بود
در آن رهی که در محرم کار		اقتادی مری بکایدش
کرده و بی همه بی گناه		بود قاش کارخانه چرخ
خامد و شد با ای امر		مخفی هر چه خوبتر نوشت
بهمان مکر و مکر		پای حله سخن کوی زود
ببین نموده و د		نیکو جان هزار بی پای
ممنون حریف و د		یک ای شد و کور و دست
ببین ای و د		موی کشا بپوشید
ببین ای و د		چایس نموده چای آید

تا من آیم بیا رکاه	پرسم او دی سوادهای	کر جویم و پندنا گزانت
شوی من باشد آن کرای	کامی بکنم تمام دان کرد	کرازی شرط بده و ن
هر که این شرط را کند دارد	کیمیای سعادت او در	بامدنی حوز و نوق
گفت خشم و این و د	وین طلق پوش ازین طلق	روغشند شو جای بلند
نار غری و لشکری هر کس	کامد برین عروس خوش	ببین شرط ماه بر کشد
شد پر شده و ان و د	بج مرغ راه بکند	بر در محمدت بکر ماه
هر که در بخت او شد خند	خون خود را بدست خود ریخت	چون عیشت تاج کید و اچری
چون پشیمان آن حریف	مرونازد مردم از اطراف	هر کس در کوی و جوی خوش
هر که در راه او نهاده کام	کشتی ز رخ تیغ دشمن کام	جمع کوشند بچرخ وری
کس زان ره خلاص نماند	مهر جز سر برین نماند	هر سری که سر برین نماند
تا ز پس سر که شد برین	کله بر کله بسته شد در شمر	ازین دکان بافته زاده
زیر که و زورمند و خوب	صید شمر او کرده و جی	روزی از شمر شد بخت
دیکه قش نامه بر شمر	کرد او صد هزار شیشه زهر	هر هوا بسته بر حواد
دلکشی که جمال و زیبا	مردان و در زمان شکای	آزین از بر جان فلی
که آن صوفه همان آبی	صد سر آویخته ز سر تپای	گفت ازین کوه رنگین
زین هوس نام کرد بر دم	آوردند شمشک و شکست	وردلم زان هوس بر نشود
این همه سر برین شد	کاشکی هم بر شد کاری	سرمین زرفه کیر جوده
در کت این بر در پاری	بسته اند از برای شتران	پیش افتون آفتان بر
تا را بآن پاری گنم	سره درین کار سر بری گنم	چرخ بایدم نه خرد بزرگ
این سخن گفت و طلق آید	وزنش بر کشید با ذی	این عوس را بجا که د
هر که با خودی نام	ما و محمد رکری کام	ویدی آن بکر و س
آن که با بخت هزار کلید	حس و سر شده و کشید	ما خریدت از همدی
چون حو از داناان حو	از جهان دیکان شید	پیش سیرج آفتاب شکوه
یا فلش چون شکسته کلد	هر که در صواب تر غاری	رد دزدک و حو
از سر غری و غریو زعب	کره از آن خضره اسن	چون در آن شمر و د

نان پری روی و ران حاصل	وانکند و خلق را رسید کرد	وان طلی که بست مرده خویش	وان فکد فرا سر و پیش
جله در پیش فیلسوف کهن	گفت و نهان داشت پیچ	فیلسوف از حسابهای نیت	هر چه در جود بود با وی گفت
خون شد آن جاده جوی پایشان	بدرست گشت به مراد هراس	روزی چند چون گفت و ران	که با خویشین سگالین کار
راست راه آن کین شکست	هر چه با پیشین آوردیم بچنگ	آنجائی که قیاس او رخاست	کرد ترتیب آن قضا با راست
اول از هر آن طلب کاری	خواست از تیر تیران یاری	جامه سرخ که کان حوشت	وین نظم ز جور کرده و نشت
تندی خود از میان روشت	اکت و تشیع از جهان برداشت	گفت ربع از بری خود بریم	بلکه خون حرم صد هزار بریم
یاسری بر کیم ازین چنین	یا سرخویش را کیم در پیش	چون بدین شکل جامه در حوشت	تیغ برداشت و بنمودن زد
هر که زین شعل بابت آگاهی	گفت آن شیردل نمون عالمی	نمت کار کرد بدان در نیت	کوبان کار درون باید دشت
نمت خلق درای روشنی	جمع پر لاد گشت بر تن او	واکی بر طریق معذوری	خواست از شاه محمد ستوری
بس ده آن صحرایش کوف	پا تدریس کار خویش گرفت	چون بزدیک آن ظلم بلند	بر کشاد آن ظلم را بد
هر کسی که بدید بر سر راه	بمدید و دزد فکد بجای	چون زد که آن ظلمها برداشت	تیغ را تیغ کوه گذاشت
بد آن صحرایش در حان	دعی بر کشید زنده دال	خون صدار خند را کلد آند	از سر خند در بدید آند
رو حفات بر پاف آگاهی	کس ز نفاذ ماه سر کاهی	گفت کای خند بندر کسای	دوشت بر مراد راستی
چون کشاد ظلم در نشت	در کفند باقی بدست	حسوی شمس کن جواب بدان	صباری کن دور و اگر توان
آن آیم شمس پیش پند	آزمایش کم ترا بخت	هر دم از تو چهار چرخ نشت	گر نهفته جواب دانی گفت
هر دم دو کس بی گناه شود	سحل پوزی بهانه شود	مرد چون دید دستکای نشت	روی بس کرده در گرفت چن
چون شر آید انصار بلند	ارد و شمس رکشد بر نشت	در خوش و جا کرد بسپرد	آفرین زین گشت و آفرین
حد بر پا که در بر نشت	اندیشهها در گرفت بهشت	داخته بروی آفرین کهند	بان کشکان دین کهند
شد حوی به هر روز	مهریب آورد و رکشد مرود	نمردین بر سرش نشت	هر دم و درش جو دروشان
مدد خود و یک سوختن	که اگر شد نمود بن چون	شاه را در زمان تپا کیم	رخود و را امیر و شاه کیم
کافه می برد و می کرد	وین سر را د پاند و می کرد	روز دیگر و سربا روی	شادمان شد از شناختی
چون شادمانه و نشت	عاید سود رویی ماه	ایوی در نشت و دل خوش	ماه جو مکش هادی کش
سختی آمد و روز	جام و دقت در نشت	پا از بدینش حوشت بشت	دختر احوال خویش با کیم
هر چه پیش آمدش ماه	زود و در صحت خود	احسان شده آن ملک داد	وز کاره دل دود داد
وادی در حوشت و نشت	ایوی در نشت	و کیم در نشت	ز سر نشت و نشت

چون سه شرط از چهار شرط نشت	اچهارم حکم خواهد بود	زان هر من که پیش او بود	و هر من پیش او بود
چه معاریان کرد پا ده نشت	حاکم کند و در فاد نشت	آن صدای بگرد و بار و نشت	کند چون بی نده و نشت
چون بزدیک آن ظلم رسید	رخند که در نشت	شاه گفت که شرط چهارم	شرط خود بی کند نشت
نوش لب گفت چار مشکل نشت	هر دم از وی بر نشت	کرد و مشکلم کشاده خود	نوع و نشت و نشت
کر حریز ره خرس فزواند	حرکه اجازت که او داشت	ن جیب آن شد که با نشت	و نشت خود نشت
خاند او را بشرط مهمانی	من شوم ز نر پده نهانی	هر دم او را حوالی بر نشت	تا جوم فست نشت
شاه گفت چنین کیم نشت	هر چه آن کرده تو کرده نشت	بشتر نین من نشت	در شستان نشت
بامداد آن که چرخ مینار نشت	کرد با قوت بر نشت	مجلس آن است شد در کیم	بست بر نشت نشت
این ساخت اما را نشت	راست کویان و راست کار نشت	خاند شد زاده را به نشت	بر کیمش که کوه نشت
خوان خربن نهاده شد کلاغ	نشت شد بار که ز نشت	ز نشت کرد و دران نشت	آن نشت و نشت
از خورشها که بود بر نشت	هر کس آن خوزه کار نشت	چون ز خود نشت	نشت طبع نشت
شاه فرمود تا مجلس خاص	بر حکما نشت نشت	خود درون رفت و نشت	بهارا نشت نشت
پیش د خند نشت	ناجاری کیم کیم نشت	در آموز نشت	در نشت نشت
از با کوش خوزه دلول نشت	بر کشاد و نشت	کین بهمان مار سان نشت	چون رسیده نشت
شد فرستاده پیش بهمان نشت	فایده آورده نشت	بر دلول نشت	خیره که نشت
زان جواهر که بود در نشت	سه بیک نهاده بر نشت	هم یک نشت	سوی آن در نشت
سنگ دل چون که دید نشت	سنگ برداشت و نشت	چون کم و نشت	مهر نشت
قبضه داری شکر بر نشت	فان در و آن شکر نشت	داد تا نشت	میها نشت
از پر نشت خواست جای نشت	هر دو و نشت نشت	شد بر نشت نشت	وان ره نشت
بانوی آن شیر در نشت	وان چه نشت نشت	بر کشید نشت	یک نشت
حالی آکنش نشت	داد تا نشت	بر نشت نشت	بس نشت
و یک نشت آن جهان نشت	شب چرخ نشت	باز نشت	نشت نشت
چون که نشت نشت	آن نشت نشت	حر نشت	نشت نشت
هر نشت نشت	کان نشت	بر نشت نشت	نشت نشت
هر نشت نشت	نشت نشت	نشت نشت	نشت نشت

دور ده کن سرس پند
 شاه با نوبور سسند نبار
 رهم رابرج غم افکن
 خواست مار صدای کبد خو
 های دعا پاک دوست افراشد
 سب حور شد در حالت خواب
 با قدم کلفت دادونی بر تو
 خواب آراست بهاذه نرس
 جبر مانده ز خزان خوش بود
 داند افسانه با بسم بری
 که او علم دار کفایت بر
 همه دل رز حور میانه مار
 پیر مردی بای کل بود
 سر هر هفته زود در فراغ
 رب دوری بود پیشگاه
 باغ و سر ازین خوش ادوی
 رنگینی که گرد اند سپر
 کرد زود باغ بر کرد بد
 شد در ترا کند تماشا بای
 دو سر سه مکه سحر ساق
 حور و فرزاد حور و سر
 خورده و دانه دل از خورای
 مرا کسان باغ باغ نرس
 در میان کسان و داند
 سب نرس روا داند

سینه سین هر امر بود بر روی ز سینه
 و حکایت شد که زان عالم مفر
 موج بوسه دایه سینه
 آورد و دلا از خوشی پیش
 شاه اران جان نواز دل
 پیش اران کافرن اینک
 حکایت
 سر زنگ که باشد او را بود
 مورد بها حکوم از حدش
 و اهک بر دوش کردند
 شد در شیر و شر و سگری
 بار سایش به از همه چیز
 همه کل بود بی میای خاد
 بنواد او هر که راد دل بود
 بمانا شد بی بدیون باغ
 مادر باغ روضه یا مدله
 جان نواز از روی بناد
 ز کلبه ی که کسا بود
 در همه باغ هیچ راه نبرد
 مد خانه بر آورد بایک
 در باغ داشتند میاق
 بافتش کنز کان کساف
 از همه ارباب کنه کاری
 بر من این دلم هم زوایع
 در سناهای باغ بر سید
 آمد با طمع آستانه

حاشیه را کرد از قاف سپید
 سد سوی کیند سپید طرار
 شب نشین سپید دم زده
 خواند بر تاج بپسیر بلند
 در انجمن تاج و کفن شاهان
 آغ از طلب حرم من آمد و رفت
 بود مهراں که خوانش با آواز
 رخ از سینه بر رخ از لادم
 یکی از لهای دوبرگه رخسار
 کز طریقی شکر شاد بود
 باغها کرد باغ او صحرایم
 چادر من بچادر دیوار من
 چشم بد ما بود روی ماه
 باز بگذاشی و بگذاشی
 باغبان خفته بر ترازش فلک
 حای خاطر بنده حاشه در بند
 سر و رقص و کل و خواب
 رکن دیوار خوشنقش سکار
 که در آن بوستان بدن آن روز
 چشم نامحرمی نیابند از
 روز بد شد و بسندش
 زدنش باغها را زد
 چون در آیم حرم در و دروازه
 مهر بر لب و داور رویها
 و سه رودت عای او جلالت

خار بردند در خنیا بستند
آدمش بر کج خانه د تو
پستان شاهان قصر محبت
نزد در ناف عروذ سوداخی
کرد بر طرف آن گلشنانی
برند بر دغدگان آن بتان
آند آن بنان خرگامی
صدر بگذرد می شایسته
نشد و آن یاری ترساند
حوی شیر که نصر شیرین داشت
نزد چون تشنه که ماسد مست
حواس نادیدهان همه گسخت
آفتاب هلال غنچه او
او صاف بر سر در بارش
آند و آواز مکر ماری
خواجده نشی که در پسند آورد
آن بری را در زبیر بیک و یک
خواجده که مهر دل شکست آمد
گرم تند بر صد دل الکریب
حاجه که ست بر دهنی یافت
خواجده گوشه گرفت از آن غم دور
و عیا که تشنه پیش نهان
آن دو که هر که رشتن کش برد
عروذ و شور کار له خود
این محن گشته شد و از شدند

و در سپهر در میان رستند
 با خلد بر آستانه و بخت
 غمزه بود و گشتن ز
 روشنی یاقه و دکانی
 سیم ساقی و نارنجی
 معنی رخا سر و ستان
 حوصدیند ماه و ماهی
 در لطف جود و آب شدنو
 ماری گشت و زلف می افتاد
 سر بران حوصد سیران است
 آب بند و بنا بدست
 بر خش اورد و مار از سوراخ
 رطبی ناکز و کس لب او
 ناز و آب و آب در دست
 کرده و بر نصیب کلمه واری
 در میان دوستش بند آورد
 آوردند و باور او شد جنگ
 با همی سپرد و قاتل آمد
 داد گری را شاه نیدی
 خفت بر حمت و خدا شکافت
 در بگوشت و دغمی حور و
 جنگ و کنا و حوسل نهاد
 در شاه سماع خوش بودند
 باز قدیم کار او گویند
 با یاقه و مار افتاد شدند

هر بنی ما که دل در بند
 با من سبک است بسم ایزد
 خواجہ بر غرض دلت دلت
 چشم خواجہ ز چشم سواد
 هر مردی از دل انگیزی
 حوضه ساخنه رسکه خام
 این حوض آلوده زان کمان
 ماه دماهی دوانه هر دو آب
 چستونی همه ستونی انگیز
 خواجہ کان دغا حای صبر
 سوری هر سردقانی دی
 در بیان بود بعضی چسکی
 عرفت او هم سر کس
 خواجہ بر نه جان اردور
 لرزه لبستان هر سرور
 این یکسند روز در حشد
 خواجہ زان چرخه او اعلى
 خواجہ دابوش استخوان بر خاست
 خولت تا دوش چشم و اخلاص
 این دیری دلت دلی دست
 شد قیصر کشت پایدار
 زل جنک جو دلت افشا
 باز حسدش از صفتگاه
 فاسد یفا که دلت ساریم
 های خالی و انجان یار

موی روی منی و سندی
 با یکدرو است بر اندام
 مانا کشنده و این بر سر
 چشمه ملک دزد و سراف
 رد بر سر عود شکر بزی
 حرم کوی بر دانه درم
 کس از بند قرط بازگان
 ماه را ماهی و ماه
 کشته فرما دایه تیشه
 بارها و بار کی نداشت حسرت
 قاشی بر قباحتی میاید
 تنش روی و رخسار مریکی
 خندش از قد شکر افشان
 فتنه نور مایه در دل
 سال نور کرد ام بود
 گشتی شود سر طمس
 لاکر از اهل دکان و صفت
 شرم مد ضایع از میان بر خاست
 مهر ز آب حیات به دل
 این از آن شوند آن از این
 بر دو ایرد کرد جوخه نوان
 سبب حال بر دو صفت ز خوا
 از مرغی که کربار دلم
 از با کاد کس سر دارم
 کد صبر در عمار گازی

داده گشتن شادمانی با گشت	با تو گفتم بخود با الله دین	خواست نام بر بلبل صفت بنمود	هون با طاف هر دو خنده شد
زده و حسی از سر ما غنی	دید خوشی به کج سوراخی	عجبت بر خوشی و بر بزرگ نهاد	صدید ده و نازنین افتاد
بوسه برفت شش بر لبان	حرکت را بر لب سم نشان	سر به جز سندان دوش فزاد	بر خوش جمع گرفت مراد
در هر معجزه باری سک	بر ششاه و دیو سر و خدنگ	آمد آن دسکدرستان سواد	هر نو کرد مهر مارا باز
خود در دستش گرفت و در دست	تا بجای که بند لای خوش	خواجده را در آید به کار	دست بر کار دای و بکار
شش و شش نکره را گلبند	دیده بد آینه که وی چند	بر زمین آمد آن حکمی چکی	هر کدوی بسکلی چون طبل
مار را که خواصا ذبحوز	خواه از آذین بجهت بوز	گشت یکدنب از دست گرفت	بار دنبال کار خوش گرفت
حضر زبانی من نموده رنگ	برده و گشت و ساخت بر چنگ	سویا خواهد شد بر زین جان	با فتن کسب بای دار
ز دل سبک کنده اند	بی دل و ابو دود دل دادند	که چون کار کاروان و راس	مهرای و مهرای ترمانش
ما خود از دور نگه دار رسم	باشد از راه رسیده و رسم	آمد آن خواجده مارم بود	خواجده کان و دزد حواسی گشت
بد صبرش گناه و درم محسوس	بند آن صبر که توان محسوس	بیل در سر و دانه و نه هون	مازی باز کرد کیند کرد
روی چند بود در عمار	در هم افتاده از برای سکار	گر کی آورد راه بر مسافت	تا کند دورتر از دیگر شات
خواجده را که افتاد زبانی	دید لشکر کی عفت از برای	ما بدید و سزد بد و مراد	صح دادند و بیان دو کار
خجندند حدب آن کینیم	دویم و دویم از دبان کینیم	توبه کردم از شکار و دهان	دیده بدم ز کرد کاد جهان
که اگر در اهل بود تا جبر	دن منکر بود سکا دند	به طالش خوش خوش گفتم	خندش زانکه بود پیش لیم
سر ما دند پیش و رخاک	کافری در همان عقیق اگر	ای بسا دینما که رخ نمود	رخ شد شد و راحت بود
ای ساد و یک و مردن	همه جان داد و می داد و دند	باز گشتند لبتان از نا دند	خبر گشته ر جوع لبت باز
هون و آند ز کوه چشمه بود	زده از چشم چشم بزرادود	جمع جز عکوت اصطلاح	رعود زمین تپید لیب
ما فی آند کف زده و راج	ما خوار را شکر بود باغ	هر چه بر دزد علم سلطانی	دست از آن ندو دند فرما
ز آن شش ماری شش	آند خالین بود یک محسوس	هر شتر آند زده و فادار	گر دست سه و اطلای کاری
ما دوسه و ساد و عفت	دست کادون سا که باشد عفت	زده و شش نظام هر دنگد	یک شد جمع که بدنگد
سل با سینه از میان شش	رخ سزا گشت و ما فقی	دلی بزرگ است آب لال	و املی خود و از دکر دند
حسرت و مالت و خوش شش	هر من صافی و صبر سب	خسرت و شش و شش	وز سبکست و جان فزاد
در شش و شش و شش	دست آمد و شش و شش	هر من شش و شش و شش	دلفوش خوش حاشی
باز بای ساد و ساد	سوی و شش و شش و شش	روایت آن آسمان کد ساد	کرده و شش و شش و شش

چون بقیلت شش و شش	شاه انجم زحمت شد بخیل	سبزه و حش و شش و شش	مشقه و شش و شش و شش
تاف و شش و شش و شش	بر سبیل بسبیل	شک به کت خاک و شش و شش	ما ذرکت و شش و شش و شش
اعتدال هر دو روزی	راحت و شش و شش و شش	باز نوروز و شش و شش و شش	باز یاحسن و شش و شش و شش
ریشش سر و شش و شش و شش	ز یک و شش و شش و شش	ششم از و شش و شش و شش	کرم ذام و شش و شش و شش
بر که کا فوری از کویه کوی	روز را ز آب دینه و شش و شش	سپهر کوی و شش و شش و شش	داز سر سبز و شش و شش و شش
نگس از چشم خواب آلود	سر که را چشم و شش و شش و شش	باز جمع از چشم نادگنی	بر حواد و شش و شش و شش
سر و گلا سیه با دانه زده	حیدر شش و شش و شش و شش	نخاس و شش و شش و شش و شش	کرده و شش و شش و شش و شش
چشم بیل و شش و شش و شش	جان در اخلا و شش و شش و شش	حوسن از و شش و شش و شش	خوسه و شش و شش و شش و شش
ز شش و شش و شش و شش	ی قیامت و شش و شش و شش	کایت الوی و شش و شش و شش	بر شقایق و شش و شش و شش
بر که سوسن و شش و شش و شش	شاخ و شش و شش و شش و شش	حیدر و شش و شش و شش و شش	دیم آسا و شش و شش و شش
گشتن هم بر که و شش و شش و شش	ان بفراد آن و شش و شش و شش	سبیل از و شش و شش و شش	بر شش و شش و شش و شش
داز آخری و شش و شش و شش	با حین و شش و شش و شش و شش	میر با کاه و شش و شش و شش	رخ با کوش و شش و شش و شش
کل کا فوری و شش و شش و شش	چون بنا کوش و شش و شش و شش	شک و شش و شش و شش و شش	گاه کا فوری و شش و شش و شش
ارغوان و شش و شش و شش و شش	راستی و شش و شش و شش و شش	ناقت و شش و شش و شش و شش	ساج و شش و شش و شش و شش
کل کر شش و شش و شش و شش	خار و شش و شش و شش و شش	جیل آواز و شش و شش و شش	حش و شش و شش و شش و شش
سرخ کل و شش و شش و شش و شش	رخ و شش و شش و شش و شش	بر سر و شش و شش و شش و شش	چون طب و شش و شش و شش
نای فرس و شش و شش و شش و شش	خنده و شش و شش و شش و شش	بانک و شش و شش و شش و شش	کرده و شش و شش و شش و شش
خند و شش و شش و شش و شش	گشت و شش و شش و شش و شش	باغ و شش و شش و شش و شش	رخ و شش و شش و شش و شش
شاه و شش و شش و شش و شش	کرده و شش و شش و شش و شش	از هواد و شش و شش و شش	سید و شش و شش و شش و شش
جانب و شش و شش و شش و شش	راه و شش و شش و شش و شش	چون و شش و شش و شش و شش	کس و شش و شش و شش و شش
کرده و شش و شش و شش و شش	کاف و شش و شش و شش و شش	کس و شش و شش و شش و شش	وز و شش و شش و شش و شش
ماند و شش و شش و شش و شش	نزد و شش و شش و شش و شش	چینا و شش و شش و شش و شش	نزد و شش و شش و شش و شش
لشکر و شش و شش و شش و شش	تا بچون و شش و شش و شش و شش	سیلی و شش و شش و شش و شش	سر و شش و شش و شش و شش
لشکر و شش و شش و شش و شش	چینان و شش و شش و شش و شش	شده و شش و شش و شش و شش	در و شش و شش و شش و شش
شش و شش و شش و شش و شش	داس و شش و شش و شش و شش	دای آن و شش و شش و شش و شش	هم و شش و شش و شش و شش

رسی که در دام پست مردنند مای پود تأم شایان و پنهان بوی که در و کائنات شود جای کبر رسد روی در آستان نماند چهر نام بر در خضر در صورتی که جان جام و در کار که هر چه در کعبه آج رحمت در بر طاعت که در کعبه خرف نام از آفرین آوازه کرده مگر از آن خرافای ذی قلم بر حدیثی که در سنن مهرس برسد کی نام	نمایی در وقت تو در دست که در و آید یک در و ذ را یک پی که صد کوس رست در و آید که در میاید در و آستان نماند چهر نام بر در خضر در صورتی که جان جام و در کار که هر چه در کعبه آج رحمت در بر طاعت که در کعبه خرف نام از آفرین آوازه کرده مگر از آن خرافای ذی قلم بر حدیثی که در سنن مهرس برسد کی نام	رویت تمام من این کار کرده که در و آید یک در و ذ را یک پی که صد کوس رست در و آید که در میاید در و آستان نماند چهر نام بر در خضر در صورتی که جان جام و در کار که هر چه در کعبه آج رحمت در بر طاعت که در کعبه خرف نام از آفرین آوازه کرده مگر از آن خرافای ذی قلم بر حدیثی که در سنن مهرس برسد کی نام	ی و در این کار مایه کشنده که در و آید یک در و ذ را یک پی که صد کوس رست در و آید که در میاید در و آستان نماند چهر نام بر در خضر در صورتی که جان جام و در کار که هر چه در کعبه آج رحمت در بر طاعت که در کعبه خرف نام از آفرین آوازه کرده مگر از آن خرافای ذی قلم بر حدیثی که در سنن مهرس برسد کی نام
اندر این غزلت این داستان			
گنجینه کهنه ای			
شده اسد و در سنن تبار مرد در و آید یک در و ذ را یک پی که صد کوس رست در و آید که در میاید در و آستان نماند چهر نام بر در خضر در صورتی که جان جام و در کار که هر چه در کعبه آج رحمت در بر طاعت که در کعبه خرف نام از آفرین آوازه کرده مگر از آن خرافای ذی قلم بر حدیثی که در سنن مهرس برسد کی نام	شده اسد و در سنن تبار مرد در و آید یک در و ذ را یک پی که صد کوس رست در و آید که در میاید در و آستان نماند چهر نام بر در خضر در صورتی که جان جام و در کار که هر چه در کعبه آج رحمت در بر طاعت که در کعبه خرف نام از آفرین آوازه کرده مگر از آن خرافای ذی قلم بر حدیثی که در سنن مهرس برسد کی نام	شده اسد و در سنن تبار مرد در و آید یک در و ذ را یک پی که صد کوس رست در و آید که در میاید در و آستان نماند چهر نام بر در خضر در صورتی که جان جام و در کار که هر چه در کعبه آج رحمت در بر طاعت که در کعبه خرف نام از آفرین آوازه کرده مگر از آن خرافای ذی قلم بر حدیثی که در سنن مهرس برسد کی نام	شده اسد و در سنن تبار مرد در و آید یک در و ذ را یک پی که صد کوس رست در و آید که در میاید در و آستان نماند چهر نام بر در خضر در صورتی که جان جام و در کار که هر چه در کعبه آج رحمت در بر طاعت که در کعبه خرف نام از آفرین آوازه کرده مگر از آن خرافای ذی قلم بر حدیثی که در سنن مهرس برسد کی نام

حماد را امک خردار نو خوبیا خرد که هر کاران نیک سایه میان کن رای خواب ذرا سخن بزد شد خای کبر خادم ز هر سوره شکانه هر آینه که خاطرش مانسم کرد عشق و از دست حاجت بر روی را یکی در و آستان محسوس در و آستان معبودی که در و آستان آن غریبه در و آستان در و آستان ان نام و نام و نام مهری که در و آستان نماند چهر نام بر در خضر در صورتی که جان جام و در کار که هر چه در کعبه آج رحمت در بر طاعت که در کعبه خرف نام از آفرین آوازه کرده مگر از آن خرافای ذی قلم بر حدیثی که در سنن مهرس برسد کی نام	مردی سوز و فلک کار نو مهر کسر و شکانه کسب و بر حلاوت هم کن هم که دل آید و دل کبر مگر در سخن نو کیم خیال بیکدزد و و با صم دلب پنهان بیکدزد مهر را شد و در و آستان هم از کار کسور حدای هم که در و آستان کیم و امن عالم از کج نماند چهر نام بر در خضر در صورتی که جان جام و در کار که هر چه در کعبه آج رحمت در بر طاعت که در کعبه خرف نام از آفرین آوازه کرده مگر از آن خرافای ذی قلم بر حدیثی که در سنن مهرس برسد کی نام	مردی سوز و فلک کار نو مهر کسر و شکانه کسب و بر حلاوت هم کن هم که دل آید و دل کبر مگر در سخن نو کیم خیال بیکدزد و و با صم دلب پنهان بیکدزد مهر را شد و در و آستان هم از کار کسور حدای هم که در و آستان کیم و امن عالم از کج نماند چهر نام بر در خضر در صورتی که جان جام و در کار که هر چه در کعبه آج رحمت در بر طاعت که در کعبه خرف نام از آفرین آوازه کرده مگر از آن خرافای ذی قلم بر حدیثی که در سنن مهرس برسد کی نام	مردی سوز و فلک کار نو مهر کسر و شکانه کسب و بر حلاوت هم کن هم که دل آید و دل کبر مگر در سخن نو کیم خیال بیکدزد و و با صم دلب پنهان بیکدزد مهر را شد و در و آستان هم از کار کسور حدای هم که در و آستان کیم و امن عالم از کج نماند چهر نام بر در خضر در صورتی که جان جام و در کار که هر چه در کعبه آج رحمت در بر طاعت که در کعبه خرف نام از آفرین آوازه کرده مگر از آن خرافای ذی قلم بر حدیثی که در سنن مهرس برسد کی نام
دعای بانستان			
دعای بانستان			

[illegible]

در کتب جلد داستان
بن طرز بقاء اخبار

حای شدم هر رام حال
 که ناله حای صحرای کن
 که دل راه مادرش ریگر است
 و آواز است چون صفت خانه
 که بنده که از نفع نازان که بر
 سخن بایستد و بجهت در هیچ
 هر صحنی در آید و نوز
 یهودی و نصرانی و مسلمان
 در آن حد پر حلقه بر پیاسم
 سخن رسد و لب را تاضم
 حکم تا سخن در غم کس
 کار سر بریده بر زود نوز
 که دست آتش ناله کن
 و دم اندون بیکه نوز خانه
 به زمان زینیر که کسری
 بار کی آورده مرشد روی
 مرد سبب نام و صفت
 ساه بی رویه فعل و دوا
 سه دایح سکندر
 عمارت سیاه روی حاکم
 کتبی و دیو و پری و
 ...

سی یک و ده هاس در کرد
 بی ماری حاکم آرد مر و ن
 همه او روی جرح کردند کبر
 دین رده حادو عالی کسم
 که سود آردد همه به پار از
 مرد را بگردم که مادی است
 که در او آن خانه باشد دوست
 نظم نیست زمان نقش بند
 بدین کار دیک بوزد
 برده پیشم از نظم سیرایا
 و هر بویت رده استم مزاد
 زبان نیکاره کوه بود
 شاید در آبش نظم خوشت
 درن یک وقت و کا خدام هم
 که بی حادو ملک شوان خرب
 مادی آن که در پیشها باز دست
 خلائی نذر پر نترس
 روت که مرد را آرد نام
 نه اما استند تاج ملنگ ما
 سر یک کهری جایی د
 بهر بی به رتک رتک
 مرد و دقایق مرد و رتک
 مکره مدد که مای محمد
 میرسد
 سر مرد را مرد مدد

رانجامه کدو که در کاد و پست
 حرا بن بنده سار ماه کرده
 جنبی موی و حان در کشند
 یکی خوش خارجه و در احاب
 طایف بدن سون سون گسند
 حرم حان کس آغار کرده
 رشن پشه ادو و پیدایند
 دگر راه مردوی «اس بودی
 یکی راه لکتر که خوشش ماند
 که آگر این را در من مانی
 عمار که او فهم را عبت گسند
 هر روز هر روز که داد خرس
 رابع آن سر و نواح داد
 حرم که ارشش نزه راه که
 بی لجه با بادش پافتم
 پس در شکنج کز ادب سخن
 سخن که جو که هر رآه خود
 نغای تیک باس زبان سده
 محو نه نه روی طرف حور
 پایانی ارم و معان مر
 با معان سوری سار ک
 حای ساع بی ارش شدند
 هر روز هر روز که داد خرس
 آن معن را کادش روی سکر
 یکی نرود و روی سکر

ما گاه افسوس من عداوت
 گزین من توان لوفت باد کن
 در من کاند خلسی دود
 گزین من ملک چو نوبه و ارب
 حساب دگر دو مغرب رسید
 در سه دود و سه سار کرد
 معاد و سز و عود و اند
 طرب و مباحث و مباحث بود
 یکی ماحد یکس من داد
 خط من کن بیان پیرای
 در حدسه و مباحث کشد
 از آادی آن بوم داد و بخش
 نگار و نژاد اینست کاد نگار
 خط کرد و نود و ناکر
 و عین او دید بر تا قسم
 دارة نژاد نامها و کلن
 جزا بود اشد فائده و دود
 نو نادی و فک و ان سدن
 حریات سعد زان و حوی
 می و دود و حریات و سدر

[illegible][illegible]

[illegible]

چنان در روز دوشنبای همد
در بود علی در ششاندگی
من و که هم در یکی میروست

پشتا درین است

و باید از دهر که گرفته است
از این بخت که صدود با
کی سون شهر کی سون آرد
در بارع معانی هر ارک
سود و رعب هر روز فرساید
صدف را سید رب رخاورد
بر خوب چهار بر آواره کرده
برمان آوری اگر بر مران
حسن برودن طرهارش نام
نجات و احکام موبسند نما
سعادتا بود سون سالیک
که آتش داس روی کس
دان که رعب بزدن ض
در دزد میرمون ران نور
آسید که توی است
در عکس ران و دوار و چ
رآه چون دعد جان حریف
خو که برگ را منع که زار
در عکس ران و دوار و چ

مهر خنود یک ولده همسایه
 یک حای هم روزم و همسایه
 اگر با من این جای ملک
 بد بالشکر نیکان
 محوی ستاند زده عقاب پسر
 نهون آشتی بای بکاه جنوب
 و لکس جوکر دوم به کام خوش
 که چون شاه حسن و درین
 حان از دلون لشکر شکن
 و دو کی بره منری شده
 بر آد است لشکر با من دوم
 و بر دمی کوی و دانست
 نرس سجدی مردم عرب
 سکس حکم نام آدو بی
 دساند و بریم نمرد شاه
 نون مرد کلین پیرو بن
 جوان دولت و شد کوی
 حان که داد فدا را کند
 نیکس روان انداز آسیر
 شد یک حوت کوی که با من
 حرم و با حوت و شش
 و دو حوت و شش
 نیکان احمد شاه

بعضاً که استیلا کند بالشکر نیکان

[illegible]

مردمان کان دومی عرب محمد
مخون - حسن مدول اکبر
سلمان برات کان و دلاں محمد
سکندر با حبیبی که دودو نه
را آد بخت مدول مرغ ار کر
طلاب برین شنبه و داشتن
فرید کوس لندو به محمد یار
و آند شود مشن دم کا ددم
شان برشت خنان شناس
رحمن دس حله و مراب تخ
پسی که یک دیگر و آد بخت
خراب و آدو نه یکی سپندم
واکند خوش و لاو بیجا م
دست سالار سکر شناس
مدر خرد مد را خواند مش
و سکر خوان کردن ان کارند
کند هرک آیین رس آشکار
سمان دکان مرغ سس کند
را د از ابه گیادی و عهد
کشانم خرفه و حضور باغ
به برجا که روی آردی که کوه و دشت
اگر دوی لندیش از خیل و نگی
که آوزم خواهم ازین سکه و لای
لی گردان و آشتیدم لای
یکی حاوره باغ بر انداختن

چه در آرد آن دلی که سپرد به تو
 درون خفا را که در غایت
 در حدیث زو میاں با آمد
 که گفت از هر جسم از نه سو
 ز ما دانی نه هر مهابی ز ما
 پای دوست که دامن
 همان سدر یک حرم بر آرد
 در دل در عالم دمه خیم
 زو دمه از ملکه شب با
 سز آرد و در دل تدخ
 است چون و در که ریختند
 ز مردم اما فانی را آورده بزم
 بخورده از سرهای آن خون تمام
 که در روی از یکی آید و بر آید
 خرداد از آرد پیشان خوش
 به ساحه رخسار که سر آرد
 نشاند ز سندگان سر کار
 و پلان آینه سپی کد
 در رسم رسکاری دزد
 طغیان در دهن درون را د
 به بافت از جرم و دونه کند
 عجب بیفت گفت ما بهست آرد تنگ
 تو آید مان غا غا غا غا غا
 ساخی رشتان غلابی شام
 بر در مردم غریب شافت

سه روز آن مرد ناله کرد
 شد او رویان یک یکا که
 س آن را که بر شد و مدد
 سب اشک چرخ زده از کوه دوز
 جلا حل ر نای که لم در مشاء
 و که روز کا و د کرد و س
 زنده خاکی جزم خام
 ترازدی بر آسمان بسل
 را بارده باح دید که
 جو لشکر پشکر و آورده زلف
 شبنم بزد و لشکر دوم زنگ
 کرده می ترسید از آن پیش خود
 جو زکی نوه آسمان یاری
 جو لشکر هراسان شود هر شب
 گوید دل شد از این سبب
 ز خون خردن طوطاوش کرد
 بر دهن دل شد آن لشکر بگری
 خودستان توان آید و نرسد
 حبابه و دست و پا و دگر
 همان و اور آفرینش شاه
 سیاهان که ماران مردم نه
 ز مردم کنی بر تن بسته
 و که جاب خالی کبیر از بزه
 ساعی و دانش که پس شد
 که خشنی و خد و یکی و آه

[illegible]

چو رسد شد نامه خردان
 بام نزد که دزد داد بخش
 سر او در دوی ده دستگیر
 در دزدان گوشت ناساک
 در دربان روح را خوار
 یکی را دست امکند کوی کج
 که عرصه را بپذیرد حکم
 در ده خدایا در بیدار
 در حای که در عواد حوی سراف
 نوی غفلت بخت و خام را
 مو که دم نوی مار حوی کوی
 صفت و هم باشد در تبع
 در آن کاهر سب و شست
 در دم که آتش آری از دم
 در آن عجز و در مانع و در ک
 در سلطان و در بری تیر و
 در یک رقص جگر حوی کوی
 در آن خرد و در جهان جگر
 در یک تیر و در آب و در ک
 در ساد و در سار که در ک
 در حای ساد و در حوی کوی
 در حای و در کوی کوی
 در حای و در حوی کوی
 در حای و در حوی کوی

[illegible][illegible]

هر آینه و خواندن اعاد کرد
 که مارا ز سر دامن او داد بختش
 شاهد دارد دهنش ما که زیر
 که بخت بسیار بخود فدا
 که بانی نه چند در میان خوش
 به سمن بود امکه اوج کج باطن
 جرد حاکی که تران یافتن
 کسد آوس را بنظر من قاس
 که مار بر دسان ستون زرد
 بسیار کجا یا سپیدار کو
 و کوزه من دهن بدون اژدها
 نمود شد و دشمن بجمع شد
 شوم بر سر هر دو آتش نشان
 بیای مستعدان بدم کشته شدم
 بخوردی که نژدی بنوفای من
 که داف جمع دگتر نه صبح
 که جزان که خیزد و دود کار
 که محلی کردم آهیم جوی
 نغمه دگتر رسم و رسم را
 بر دهنه ماشی و لعلی بکن
 مکن را آهمنز حک شری را
 و شده و آسمان کرد مارا
 بسیار ده جان که مار بکند
 هر دو شتر راه ما دنگ
 که کوه و نمه من حاره

علامه همدانه اگر دستان
 - خنجر کسی بخت عمر آسم
 ده ارنده شوان سند بخت
 در که بهمن از ماد شاهی کد
 من برسد بازوی نهانی
 و از او ده من علی برده
 بیش از چنان شو که عمر کار
 درسی را کن شدی کراں
 سر از ساکنی میسم آن کو بهیک
 جو فرو انداخته به شکر بار
 در هر قلم زن قلم به کوف
 جو سر بسته شد نامه ده لوار
 فرد خوانده نامه را از من تا بس
 سر نامه نام جهان دار باک
 بلدی ده آسان بلند
 زمین را برده مرا است جهر
 یکی کوه نامه هر یکست
 مراد را ما باید نخست
 حربه اش آموزد قلم او
 درنده پرازدن ساد
 زلف مان او نیست کس را کرم
 تو جزای جهاندار و فرزند
 سپاس خدای که برنا سبک
 مرا که خد او دادی ده
 تنگ افرو گاه خواهم گرفت

اگر دانا را که گردن شک
 از پشت شامان در دستم
 شاد غزل از سر و لب را
 مان با د شاهی بن باز
 و اسند یادم بر دین می
 بازوب بهمن ز پیوه
 زار و ششای انگاه سوز
 جام بر تانای بجاف
 رو بین آینه دارم و کمر
 سرد احسان نامه بهشت کار
 همه نامه که کج و کو هر کس
 رساند داد او نامد باز
 گفتار اند چون
 سوی
 کشاید دیده و مستند
 کمر بست کردش ز کمر آن
 و عینی از ملک او اند
 که تا زو با دیم چیزی
 دل از ده اف داران تسلیم
 از ده آذن هم بنده باز کش
 خدای اوست تا بداند توان
 نه که ما ز آورده با تاج
 نگویند شمارد مردم شناس
 محبت نیست که شریاری
 بدین از ده با ما خواست

یزدید از مرد و نغمه
 در آن کجا رسید که گوهر
 که اسفند مار در همان وقت
 - غریب که داد که کار دار
 زاده. ستم دیگران زردست
 خداوند ملک به یو و خوش
 خوانی مکن که سستی و لر
 زنده به غایت برم کند
 بجان مرا تا خند ز من
 سکندر بفرسود کاره شتا
 مرای وشت آفتاب دل
 ویران دانه با سر کشا
 با ناله زار کند
 زار
 همان آفرین در همان
 جام زمین ماه شمس آب
 دوز محبت از سر بر کشا
 مرا بجهت آفریده بهجا
 بر از حکمت حکم او شد بجا
 دل و دماغ را بدست
 مرا که کند همان تاج دار
 خدا داد و این حق و سر
 سازد بختیاری و پیش
 نه انم که کوه ن زلفی کنم
 عزیزی و تاج جسد شاه

سپهر تخت گادریه و ماکمل
 و در کتب برشته های صوری
 سب و نام و ...
 دل بهمن فزید استعدای
 را و کیا را کی آری شکست
 سحر مامی ابر حداد و ...
 مهابی کس تاخ و کام ...
 مخواش دم کشوری جگر
 مظهر حکمت بار کرم ...
 سزای نوشته نوید خود
 که نویسد پیش بهر بیند
 ز هر که صد کج راه گشام
 بر آموده چون سخن و سخن
 بر او نداشتنها ذاک
 شکام چاه کی جایه سال
 را از وقت غرضه اقامه
 بین حاجت تو هر چه آید کار
 در دانش قتل را نام نیست
 بهر آشکارا بکشتن
 مراد تا با د شاهی بدست
 عجب نیست در بخشش که کام
 سحر رخ داده اوان بر دست
 ...
 بشش را شراغی کنم
 بر آن زده با خون فروخته نام

که چون در میان کربشاه	حسن کرد مهر کردی دهان	که ازین کرد و خردان	سایه در دود و دودان
در دشت کجاست دامار کرد	در مشکوی دوا خردست باز	در مشکوی دوا خردست باز	در مشکوی دوا خردست باز
بیا که انما خردی	بیا که انما خردی	بیا که انما خردی	بیا که انما خردی
زهر می عقد آور استند	زهر می عقد آور استند	زهر می عقد آور استند	زهر می عقد آور استند
فرستاده یکسر مشکوی شاه	فرستاده یکسر مشکوی شاه	فرستاده یکسر مشکوی شاه	فرستاده یکسر مشکوی شاه
بیکر بیکر ز سرخ سوز	بیکر بیکر ز سرخ سوز	بیکر بیکر ز سرخ سوز	بیکر بیکر ز سرخ سوز
بهر آتاس آن دام بدام را	بهر آتاس آن دام بدام را	بهر آتاس آن دام بدام را	بهر آتاس آن دام بدام را
سرخ زنگی کوی کندی	سرخ زنگی کوی کندی	سرخ زنگی کوی کندی	سرخ زنگی کوی کندی
بهر است کمر سوز خردی	بهر است کمر سوز خردی	بهر است کمر سوز خردی	بهر است کمر سوز خردی
مشکوی دوا شوار بیکری	مشکوی دوا شوار بیکری	مشکوی دوا شوار بیکری	مشکوی دوا شوار بیکری
حصاری رکتم و شبنان	حصاری رکتم و شبنان	حصاری رکتم و شبنان	حصاری رکتم و شبنان
بر مانشتند و دنا زدن	بر مانشتند و دنا زدن	بر مانشتند و دنا زدن	بر مانشتند و دنا زدن
مرد سوز دانا جبر داور	مرد سوز دانا جبر داور	مرد سوز دانا جبر داور	مرد سوز دانا جبر داور
داند مشکوی سبک سرشت	داند مشکوی سبک سرشت	داند مشکوی سبک سرشت	داند مشکوی سبک سرشت
بآن سست جرات مردم	بآن سست جرات مردم	بآن سست جرات مردم	بآن سست جرات مردم
که مشکوی شاه را زنده نواز	که مشکوی شاه را زنده نواز	که مشکوی شاه را زنده نواز	که مشکوی شاه را زنده نواز
نه از جلد آن زنها گرفت	نه از جلد آن زنها گرفت	نه از جلد آن زنها گرفت	نه از جلد آن زنها گرفت
ما قبال این خانه روی آورد	ما قبال این خانه روی آورد	ما قبال این خانه روی آورد	ما قبال این خانه روی آورد
همان دشت را حسن است	همان دشت را حسن است	همان دشت را حسن است	همان دشت را حسن است
روکش حسن مشهور	روکش حسن مشهور	روکش حسن مشهور	روکش حسن مشهور
همه رنگا غاغان مار کرد	همه رنگا غاغان مار کرد	همه رنگا غاغان مار کرد	همه رنگا غاغان مار کرد
برج و سوزی دهد و آرد	برج و سوزی دهد و آرد	برج و سوزی دهد و آرد	برج و سوزی دهد و آرد
لس عام هم در دای سوز	لس عام هم در دای سوز	لس عام هم در دای سوز	لس عام هم در دای سوز
که کوه محمد و اوج ماست	که کوه محمد و اوج ماست	که کوه محمد و اوج ماست	که کوه محمد و اوج ماست
درمان او سر ما کند	درمان او سر ما کند	درمان او سر ما کند	درمان او سر ما کند

که سر و آرد چن شل شاه	مرد مشک و داسا شاه	کاین مرد و حراش کسم	کاین مرد و حراش کسم
مرد سوز و حراش کسم	مرد سوز و حراش کسم	مرد سوز و حراش کسم	مرد سوز و حراش کسم
بر روی که طالع رود سوز	بر روی که طالع رود سوز	بر روی که طالع رود سوز	بر روی که طالع رود سوز
رکسم کمان بنیوان گرفت	رکسم کمان بنیوان گرفت	رکسم کمان بنیوان گرفت	رکسم کمان بنیوان گرفت
مردود ناکا داوران دهن	مردود ناکا داوران دهن	مردود ناکا داوران دهن	مردود ناکا داوران دهن
شاهان نمان سان کوی	شاهان نمان سان کوی	شاهان نمان سان کوی	شاهان نمان سان کوی
علها مکرودن بر از اشد	علها مکرودن بر از اشد	علها مکرودن بر از اشد	علها مکرودن بر از اشد
نشانند مطرب مهر سوزی	نشانند مطرب مهر سوزی	نشانند مطرب مهر سوزی	نشانند مطرب مهر سوزی
رخزان طرف نال مدع	رخزان طرف نال مدع	رخزان طرف نال مدع	رخزان طرف نال مدع
کلاب سالان رسک طار	کلاب سالان رسک طار	کلاب سالان رسک طار	کلاب سالان رسک طار
سیر از شکر کوشکی ساعده	سیر از شکر کوشکی ساعده	سیر از شکر کوشکی ساعده	سیر از شکر کوشکی ساعده
جوش طالع کرد از بدست	جوش طالع کرد از بدست	جوش طالع کرد از بدست	جوش طالع کرد از بدست
دکروز جبر آفتاب بلند	دکروز جبر آفتاب بلند	دکروز جبر آفتاب بلند	دکروز جبر آفتاب بلند
یکی مجلس آراست او دود	یکی مجلس آراست او دود	یکی مجلس آراست او دود	یکی مجلس آراست او دود
بجست حدان و روز کج	بجست حدان و روز کج	بجست حدان و روز کج	بجست حدان و روز کج
پروژه و ساحتش داد	پروژه و ساحتش داد	پروژه و ساحتش داد	پروژه و ساحتش داد
که در و شک او دوش خرم	که در و شک او دوش خرم	که در و شک او دوش خرم	که در و شک او دوش خرم
کایا خوت یکای اسکندی	کایا خوت یکای اسکندی	کایا خوت یکای اسکندی	کایا خوت یکای اسکندی
نابیر از حکم او نافر	نابیر از حکم او نافر	نابیر از حکم او نافر	نابیر از حکم او نافر
خواهر که او با بوسری زند	خواهر که او با بوسری زند	خواهر که او با بوسری زند	خواهر که او با بوسری زند
مداری او که که ایاری	مداری او که که ایاری	مداری او که که ایاری	مداری او که که ایاری
ری رازده را از یزیم شاه	ری رازده را از یزیم شاه	ری رازده را از یزیم شاه	ری رازده را از یزیم شاه
سک شاه مهران دست	سک شاه مهران دست	سک شاه مهران دست	سک شاه مهران دست
دام کرای یزیم کوهی	دام کرای یزیم کوهی	دام کرای یزیم کوهی	دام کرای یزیم کوهی
سیر و رخار اسکندی	سیر و رخار اسکندی	سیر و رخار اسکندی	سیر و رخار اسکندی

<p> خود یک خد کا نه تاجی کند خود نمز بر آرد سازج دست نویں در بری تنواریان کوش کشت نخ و نمز کشت نخ کم تر بر سوگر همه داغ دود پور سو درین کوه نموده راه مگر موزد بر درپ نشان تخت خا - رسی هر خنوده سرمایان فرساده تار جان رود و شکم با رتبه شاه جهان و شکم با رتبه خود ما حد سد کان کوهر به خط که دستور یکا - نو کاران حسن انار و خوش نمایای بی کی که محبت ساکر و دانه و رخ زدن لمدی موزن و موزن خود مع - و هم سوگر موزن مکند آرد رنگ و سکی میک رج - رری که ر - سو ن - و حساب آن رغبت موزی رستاده - و - و هر جام و موزه و دوز ساز جهان و سایدک </p>	<p> رنگد مگر آب کینه خواهی کند بدن جان با نذر رود راه کونا فته را خنر شاد و بخوش رایز خوش با جرج شبنم کم آرد با نذر کم آرد حسن کار کرد نذر و ساد بدین هفت دعا - رده و اشارت خان شد که آرد نشت از زانی در گردان عنان دفر و کوهر و حوسه سد و حکم - و سوار عنان و کمر که هر نوین زبان و مین نام ساد و تن و مین را هر ملک و چون من کسی که محبت روان سورتان و بر او و آهن بی و بر او یک رنگ و کوکس کون - و سیم و کر زده که مازی و کشت و پ او و پ او فرستاده با استخوان و تو و خد یک قلع با و او و ی - و هر وار و ک </p>	<p> و مغولی ملک خود هر کسی در کس منکیز «سج» بوم بند و کون کرد کسان منهوش و اسان و آن کم خود خواهی کم کس یک و کرده و سرت کس کس صانع و فرموده کاید و صنهای سر سده و سرت جو و سقر اند بر سرت بزمان شه حای مکدا جو مرکب و آمد پونان نماده ناشی بس از مین ملک زاده و ماز و خورش و رده و کمران چین مگر وی راجع حای و و عاخر سود موز و سکان زری که و غنپ و اند و ماز و رکادی و امن و لارده و شک و بام و و سده و کانا و کس و کس از مین و مین سکندر که فرخ جهان و و ان و و و و و و و </p>
---	--	--

یارده کس را ز کرد و گشای
 دگر بزم و شهری زدم بگشای
 بگذرد که کرده آن عمارت کری
 دیتست طلب کرد هر مردی
 عباد دار فرمود ز شک نام
 حد و جهان و جهان با حسن
 که چون بر عجم و سکا حسن
 نو ملک عجم دام ندها را
 سران عرب را ز ایشان او
 همان تاخت بر لشکر تاربان
 جز حیدر ساء با سستی
 هم از بازی انسان صحرای
 تنه زدم نام هم سدا کل
 رسانی با زمان از بی جان
 عباد و فرشتگان طلسم کشید
 قدم بر سر ناف عالم نهاد
 طوافی کرد و بنیست کس اگر
 بر آن انسان زده سر خوش را
 جو در خانه از استان کرد بیا
 جو شرط رخنش حاجی آوردند
 که که آمد بملک خندان
 کشته همان جز جهان دام کرده
 صبح بر آن نام برده کس
 و افکاره دیت حاجی نهاده
 و ایران از من خواخواه او

که نه آورده امینی را نشان
 این یکی شهر دگر نهاد
 گنجها را کجا نهاد اسکندری
 بر خار خوارب زهر کبود
 نرسند هر جای را جز آب
 بر آب عم سراسر خشن
 عرب بر حدوی راهی بود
 ملک عرب رساند بهاء را
 بر آورده بر خط فرمان او
 کرد تار بای نیامد رات
 همان کو سندان تانسی
 هم از تنج چون آب در اندوه
 شتابند چون ز کرد باک
 کشند و حلی بر کاه او
 زمین زیر پا حوت شد اند
 بسی سفت کرد ناف عالم کتلا
 بر آورد و نخل طعه خار کرد
 خرنده سی داد و خوش را
 جز او نداشت رشتن نای
 ایام عین زیر پای او برید
 سری خانه خویش گره افکند
 پیستم از عالم حق نام کرده
 جزا ماند از شام تاه یکت
 که را هم رسم نارد ماه
 که دست بر دهم راه او

که نه بر پهلوانان کتب
 نه عزس خود مدح
 بر کار حسن تا خط فرمان
 و زان بخشهای که بد و لغز
 ران س که حدین بر آید بران
 هر نامها عرب جو مد
 همان کتب با نرسند حال
 بخوار با کج زهر بر کتب
 خود بدند مردی سکر
 بخور می که همان کرد حوت
 اندر دست و سها خوش
 هم از من مطلق می ارش
 ادم دگر بخفتا غریب
 جهاندار کان و دگشای کج
 سری کتب شد رخ را در
 حور کا و کرد فر را ز تنه
 محسن و کتب را و نه
 هم دادش بود کج زدن
 به خانه و کج دگر حرکت
 عین را بر افخت از کوفیل
 بر روی و آید حور کا
 حور کا و من در غنچه
 نارس و آتش بدستی کتد
 و دای بنام آن و دال
 و باقه بر پا دای خرد

که در حدی دای رود
 که بر رکد حوت و آوار
 بر کار او کتب نکی روان
 فرستاد حرکت آتن و زب
 سری حد نه آستان جز
 و آن آوازها مانع بود
 سره شاد آتس در میان
 عزم پالان و افکرت
 عرب نیکشند زمان
 عین رل رود و نه سکن
 کشند سدا کتدش
 سناش بخون یافته بدست
 هم از جنس جو عزم از جنس
 بخور و پاکت پرایه
 حساب ناسک و آموخته
 سایی بر حسن و بد
 بنا حنف خوش را کرد یاد
 شتر و آتش کاروان کا
 و بام و شک و جز کتد
 جهان جزا هم بین ما میل
 و زمان و آواز کان
 نکره آن بدو هم را با رب
 که شاه را زده سستی کتد
 و آواز از آن نه صبر
 سراج و کتب بدوی بر

راستب نو سار و سر دل	که بکشد مورسد و از بر کل	مجا با دلم کرده و سزگرم خبر	ران کرده در صاخ سار
که با من چه سود کوشید	بکل روی مورسد و سزگرم	مروزه کاذبه کنی درون	هر یی بر و پیکر خسروان
کی کوشه از شد آن حریر	بدودا که گشتن به سبک	بسی ناسات رخ کبک	چون کادگاه از یی جیب این
در سبک حدیث گوشت	باروی خوش آسنا سار	سکدر و نرمان اوسان	هر یی نوسنه زهم باز کرد
چینه در صورت خوش	درات بدست نداشت	سزده دان کار ناند هزا	فرماند بیکارگی در جواس
نرسد و تندنگ دروش	مداری خود رود خود آسنا	خود است بر سار کان شد سر	هر سان شد از شدی آند بزر
عدک کای خسرو کاکان	بسی بار آرد جین در کاد	سندیش و مهر و پیش دان	هر مان حد با حانه خوش دان
راس کز و سزده ام	هم آجا دم آفا کی شد ام	بسی نشن ران مودم محبت	که آشتن من و نو کرده و ش
که کز در من سر سپهر	رحان صاف فی جبر سنم	سمن شیر زن کز نوی شمرده	ما دمه در سر و نت بزد
خود موشم از چشم خون ندر	آب آست انکرم از دود	کمل کاه شیران آدم دراع	ز سه بهکان خزانم صداغ
بر هم گشت سوی مکار	کرده مزن ماکر فاش	در غم اند ستو مای سوار	در غم اند ستو مای سوار
و که کز من نوب و سنا	رفی بر باد ذه باشی حوا	سنت از به حتم به کام کن	بوم قام انداز روی زمین
در مرم بر من حور ماه و کز	نور کز جک آبی در من زک	چنین آذنت از سار بر	که با هیچ ماد است کشنی مکر
که رجه سار کز جری کند	بکوشد جان تا زان بکشد	هم کز دست از سبجان	هم نیست غافل ز شالمان
ما همدستان با پامان دم	زیران زمین تا با جاد بوم	فرستاده ام سوی هر کس	فرات سسای و صون کز
بدر بار سار با علم کند	در هر کسی صورتی در هر	نکار و صوب در هر داکار	سراخام زدن آرد دکار
مورده صورده بر یک من	و بکزه رای مارک من	اگر تو ام آست سس و سس	بر کس که این ار که دارد شست
مورده سس ملاقا و سنا	در مرم کز آن سس شست	س از ناخ ای تار	کام هر صودی در طبر
هر سال حور و هر مان	کرم بیددی انداز	بدر روزی حاده ساری	دش رده با خود یازی
بر روی خف ران یی کم	سک سکی حردان میکنم	در هر سس کال با منم رشت	نیال نو آید مراد
و در هر سسای داک	رادم خرد کواهی داک	حالت من سس بکشد	رخت کز اناء آند بزر
و در هر سسای داک	یک حور ران داک	بسی دو سست سس	که هر دلی نو کند رخ دا
و در هر سسای داک	دره آند و سس آند	مرد سار بکری در	بستاه ماکره آست
و در هر سسای داک	مورده بر یک سس	در کس کس کار دان	هر کس که می دس
و در هر سسای داک	مورده بر یک سس	در کس کس کار دان	در کس که می دس
و در هر سسای داک	مورده بر یک سس	در کس کس کار دان	در کس که می دس

دانه آن به گور به چنان بود	دانه سک مردس زار بود	دانه از ترانه بود سک دانه	دانه از ترانه بود سک دانه
بش بر زن امر کزین بار	که با رده پاکوده جای زن	چه خوش گفت غنیش با رازی	چه خوش گفت غنیش با رازی
بمن و ادب خوش	شناخت و من به پند	و کز با د گفت این چه کم بود	و کز با د گفت این چه کم بود
کوت دشت کز درانی	که ز با سرشت و شیرین	به جای جنین دهر مراد	به جای جنین دهر مراد
بوشم و کز رخ جوسکان	نکه دادم اندیشه کار خوش	از انجا اگر بکشم بار خوش	از انجا اگر بکشم بار خوش
چو طاس خشت آسنا	که بر کز جبر تو افکند	دل بسته ناب کشتام ز بند	دل بسته ناب کشتام ز بند
بشیدم پس بند سویی	خیالت کوی که پیم با نجا	شکبای آدم وین رخ دنا	شکبای آدم وین رخ دنا
کزین چون شمع بر فاشد	بسیج خورشید الوان کشت	ز هر کوه آسای حور کشت	ز هر کوه آسای حور کشت
بکاف شک کرده کرد و دای	ز هر تخته دخته از حد کون	خداوند بر یک ذغایت قرون	خداوند بر یک ذغایت قرون
ابا با یی روشن جبر سرشت	چو کج بران کوه تا رخت	حان قمر شکر آ میخته	حان قمر شکر آ میخته
در صغ و دای دین بکین	شع و زمین کاد و مای	ز پس کوه کاد و مای	ز پس کوه کاد و مای
ز پس حسان با لوده خطر	ز با دام دبسته بر آرد	خصوص سر زمین و اجار	خصوص سر زمین و اجار
تقاع کلای و کل شکری	شک آمد شکهار شکری	دورینه شک و حلای	دورینه شک و حلای
نمازه یکی خزان خورشید	سار از انکد بالای	بساط از یی خسرو نیک	بساط از یی خسرو نیک
چو بر قاع دستها شد و از	سه دیگر زیا قوت و جاد	کی اور و کی ار لیل	کی اور و کی ار لیل
بوشا بر کت کای سار	خود زین خورشید کوش	شک کت بوشا بر کت	شک کت بوشا بر کت
چو کز خورده آدی سنک	سرم سک شد سنک جبر خرم	در صحن یا قوت و خرم	در صحن یا قوت و خرم
بجذبه بوشا بر و روی سار	بر غبت برده سب کردن	طعانی پیاد که خوردن	طعانی پیاد که خوردن
چری چه باید سار	کنی و اور حاده ناکره	حرا از یی سنک تا خود	حرا از یی سنک تا خود
وین ده کز سنک با د کت	در سنک کانه جبر باوم	خون خورده آست اس سنک	خون خورده آست اس سنک
تو زن آرد و مرد سنک	خود و جبر سنک بکشد	کسای کزین سنک برد	کسای کزین سنک برد
بوشا بر کت ای ش بازا	ز با خورده خوان کرده	بستاده آن در مکر	بستاده آن در مکر
دک که این کت و خور	ز جبر جبر سنک ناکه بدست	سخت خوب کتی که جبر	سخت خوب کتی که جبر
تر کاسه خون بر کز	ر که در نایبی جایی	اراکر و خور جبر	اراکر و خور جبر
زین خاک و دنا	مرا و انداز یی آتو خن	چو با د جبر جبر	چو با د جبر جبر

جوخت سلطنت در دست	کوکا گیتیم آنچه داریم خرد	زین بن که بر شمشیر دانه	هر وقت نیک مردان نرسیم
همانرا ازین دور پاره رفت	که داشت پانچ سیرتی منت	من بریده نیاید صواب	وقت خود من که باید جواب
موشکوی کی گسزدند	مرا حیت ای رانسانند	در هلیسن و دهکده آمنت	زیر دانه جوشیدان می بودنت
فان نامی کار دزدند	مشت سینه آه ز تپیدند	ناله ای از زنده رانسانند	نهی خود و رفتی بپای خدایت
مردن خدای چیده گشتند	که کس باید نره گداشته	چو شد و سرا پرده ای خدایند	رقیبان هر خدای بالادند
زور پیسته زوروی شاه	که نه زهر تیغ و شکرگاه	بنوبت که شاه نشناخته	هر از خدمت ماه رنافته
اگر خواندشان داور و کور	هر من گشتند فرمان پذیر	که رفت و آن دایه شو	خاوند را مش بران گشت
مان بایه دینای خندند	که دانه از راه آن بزد گدا	بیک نفر مودتا خدایند	آه زین سرافرازی آن حصار
خزینک حصیان غرابی	سیلاب خون غرق آب گشت	حمل روز شکر شب باشد	کران و ز کلوچی نیندخت
نیاب او او که افاخت	کسی کا جا رساند دوان	عروک رمای جو- پونجوس	نخل گشت نان قهوه جوش
زنده مرگ داور شاس	که اگر کردش بختش هرات	هو عا جز شدند نیران باغن	وران جوز بر گشتند انداختن
ز کاره ان علی و نسل	سپید گشتند بختی	مکیند گشتند گدا	بیکار و از زنده شایسته
ولایت نشان گدن و نام	شسته و زنده شدند	که مامدکان کشته بام	پس روز کین دور بستم
محمد و ناسد و پیر و دود	سبزیم ما ایزده کشت	بودای که ما یک مودع	ست از زدن تیغ بایر و مع
مردی و جوی و ماس	ش و جوی پند و احسن	مان که کوردم این	کریخ و زدم و مام بخت

کیم سنگ درون کیمیا	کیم سنگ درون کیمیا	کیم سنگ درون کیمیا	کیم سنگ درون کیمیا
سبب حیت کاسب	سبب حیت کاسب	سبب حیت کاسب	سبب حیت کاسب
جدا نماند کشتا جدا نماند	جدا نماند کشتا جدا نماند	جدا نماند کشتا جدا نماند	جدا نماند کشتا جدا نماند
کلیدی دینی برانسان	کلیدی دینی برانسان	کلیدی دینی برانسان	کلیدی دینی برانسان
مهر و مهر کاردی	مهر و مهر کاردی	مهر و مهر کاردی	مهر و مهر کاردی
حصار استرسن استرس	حصار استرسن استرس	حصار استرسن استرس	حصار استرسن استرس
مهر و مهر کاردی	مهر و مهر کاردی	مهر و مهر کاردی	مهر و مهر کاردی
زور و زور شوق راه برده	زور و زور شوق راه برده	زور و زور شوق راه برده	زور و زور شوق راه برده
یکی بختی از نفس برکشاد	یکی بختی از نفس برکشاد	یکی بختی از نفس برکشاد	یکی بختی از نفس برکشاد
سه کعبه رحمت و رحمت	سه کعبه رحمت و رحمت	سه کعبه رحمت و رحمت	سه کعبه رحمت و رحمت
دگر باره مجلس برآر اسند	دگر باره مجلس برآر اسند	دگر باره مجلس برآر اسند	دگر باره مجلس برآر اسند
نفرموده تا آرد نو	نفرموده تا آرد نو	نفرموده تا آرد نو	نفرموده تا آرد نو
خبر کرد که شایسته بودی شاه	خبر کرد که شایسته بودی شاه	خبر کرد که شایسته بودی شاه	خبر کرد که شایسته بودی شاه
رحم خدا بختی رسید	رحم خدا بختی رسید	رحم خدا بختی رسید	رحم خدا بختی رسید
خوابش دانه در شکر	خوابش دانه در شکر	خوابش دانه در شکر	خوابش دانه در شکر
که کرد نه سوری کرد گدا	که کرد نه سوری کرد گدا	که کرد نه سوری کرد گدا	که کرد نه سوری کرد گدا
بخشید سوسنق اناس زک	بخشید سوسنق اناس زک	بخشید سوسنق اناس زک	بخشید سوسنق اناس زک
شماره روی نماید هرین	شماره روی نماید هرین	شماره روی نماید هرین	شماره روی نماید هرین
زمین بر سبه داد و بیدم	زمین بر سبه داد و بیدم	زمین بر سبه داد و بیدم	زمین بر سبه داد و بیدم
خفت حرفها را نودانی	خفت حرفها را نودانی	خفت حرفها را نودانی	خفت حرفها را نودانی
فرساده تا نماند	فرساده تا نماند	فرساده تا نماند	فرساده تا نماند
دوان سنگ بخت و ادع	دوان سنگ بخت و ادع	دوان سنگ بخت و ادع	دوان سنگ بخت و ادع
وادی نشان آن کو سار	وادی نشان آن کو سار	وادی نشان آن کو سار	وادی نشان آن کو سار
جوهر که گزین سوشا	جوهر که گزین سوشا	جوهر که گزین سوشا	جوهر که گزین سوشا
که آرد ملک مع بختا	که آرد ملک مع بختا	که آرد ملک مع بختا	که آرد ملک مع بختا
بود سالها کنر اسدکان	بود سالها کنر اسدکان	بود سالها کنر اسدکان	بود سالها کنر اسدکان
در غار من واکه خون بوی	در غار من واکه خون بوی	در غار من واکه خون بوی	در غار من واکه خون بوی
خدا صنی را دادم گسرد	خدا صنی را دادم گسرد	خدا صنی را دادم گسرد	خدا صنی را دادم گسرد
جوس را صنی ح کسی خورد	جوس را صنی ح کسی خورد	جوس را صنی ح کسی خورد	جوس را صنی ح کسی خورد
مگر که کلد بود رخ من	مگر که کلد بود رخ من	مگر که کلد بود رخ من	مگر که کلد بود رخ من
دین صفت و محرم کیمیا	دین صفت و محرم کیمیا	دین صفت و محرم کیمیا	دین صفت و محرم کیمیا
تو نرا بهت کنی ای	تو نرا بهت کنی ای	تو نرا بهت کنی ای	تو نرا بهت کنی ای
خو آگاه سزمره اردن	خو آگاه سزمره اردن	خو آگاه سزمره اردن	خو آگاه سزمره اردن
چنان رز بر دگر هده و خن	چنان رز بر دگر هده و خن	چنان رز بر دگر هده و خن	چنان رز بر دگر هده و خن
خوشا هفت آه سی رم	خوشا هفت آه سی رم	خوشا هفت آه سی رم	خوشا هفت آه سی رم
کسی آمد که زبان این کو	کسی آمد که زبان این کو	کسی آمد که زبان این کو	کسی آمد که زبان این کو
جو برشته ها که انا دانه	جو برشته ها که انا دانه	جو برشته ها که انا دانه	جو برشته ها که انا دانه
و درج دین وین وین	و درج دین وین وین	و درج دین وین وین	و درج دین وین وین
گرش محس بر کردی خرا	گرش محس بر کردی خرا	گرش محس بر کردی خرا	گرش محس بر کردی خرا
برون حکم و آسانی	برون حکم و آسانی	برون حکم و آسانی	برون حکم و آسانی
جمل روز باشد که مردن کار	جمل روز باشد که مردن کار	جمل روز باشد که مردن کار	جمل روز باشد که مردن کار
آهی که رده است ی توشه	آهی که رده است ی توشه	آهی که رده است ی توشه	آهی که رده است ی توشه
بر دکان لشکر معز و اور	بر دکان لشکر معز و اور	بر دکان لشکر معز و اور	بر دکان لشکر معز و اور
قوی با د و ملک با دنی	قوی با د و ملک با دنی	قوی با د و ملک با دنی	قوی با د و ملک با دنی
خو ما بر این زده که گندم	خو ما بر این زده که گندم	خو ما بر این زده که گندم	خو ما بر این زده که گندم
رهای در اطا عدا و اسان	رهای در اطا عدا و اسان	رهای در اطا عدا و اسان	رهای در اطا عدا و اسان
خرامش را کشته که	خرامش را کشته که	خرامش را کشته که	خرامش را کشته که
کازم غنیمت و شتی	کازم غنیمت و شتی	کازم غنیمت و شتی	کازم غنیمت و شتی
روی ماری را عارند	روی ماری را عارند	روی ماری را عارند	روی ماری را عارند
دین ماسکه رنجه ای	دین ماسکه رنجه ای	دین ماسکه رنجه ای	دین ماسکه رنجه ای
بر دهم کسی مر و سگات	بر دهم کسی مر و سگات	بر دهم کسی مر و سگات	بر دهم کسی مر و سگات
کیمی اسب و کیم هندی	کیمی اسب و کیم هندی	کیمی اسب و کیم هندی	کیمی اسب و کیم هندی
ماهر و آن بر دهم گسرد	ماهر و آن بر دهم گسرد	ماهر و آن بر دهم گسرد	ماهر و آن بر دهم گسرد
کم باری عدل دم دوز	کم باری عدل دم دوز	کم باری عدل دم دوز	کم باری عدل دم دوز
کساده شود کار این	کساده شود کار این	کساده شود کار این	کساده شود کار این
ما دودان پارسا	ما دودان پارسا	ما دودان پارسا	ما دودان پارسا
زور ده کد تک پیدی	زور ده کد تک پیدی	زور ده کد تک پیدی	زور ده کد تک پیدی
که دوان بر قلعه داد با	که دوان بر قلعه داد با	که دوان بر قلعه داد با	که دوان بر قلعه داد با
کشد کیم و خون خود عرق	کشد کیم و خون خود عرق	کشد کیم و خون خود عرق	کشد کیم و خون خود عرق
مغنیان مجلس دودنوس	مغنیان مجلس دودنوس	مغنیان مجلس دودنوس	مغنیان مجلس دودنوس
ستاد بر و ماسد بار	ستاد بر و ماسد بار	ستاد بر و ماسد بار	ستاد بر و ماسد بار
کلید و دینا خف ش	کلید و دینا خف ش	کلید و دینا خف ش	کلید و دینا خف ش
روح ملک دور و هم سک	روح ملک دور و هم سک	روح ملک دور و هم سک	روح ملک دور و هم سک
بدن کما رچی آفاب	بدن کما رچی آفاب	بدن کما رچی آفاب	بدن کما رچی آفاب
رونی و حکم دای رس	رونی و حکم دای رس	رونی و حکم دای رس	رونی و حکم دای رس
یکشتمه که خندان حصار	یکشتمه که خندان حصار	یکشتمه که خندان حصار	یکشتمه که خندان حصار
مرد و مح اسطرین کوسه	مرد و مح اسطرین کوسه	مرد و مح اسطرین کوسه	مرد و مح اسطرین کوسه
شمال شد رحمت داری	شمال شد رحمت داری	شمال شد رحمت داری	شمال شد رحمت داری
بقایه نقد ترا زوی	بقایه نقد ترا زوی	بقایه نقد ترا زوی	بقایه نقد ترا زوی
براه اندیم لرحم شیم	براه اندیم لرحم شیم	براه اندیم لرحم شیم	براه اندیم لرحم شیم
سوی داده خود زمنا	سوی داده خود زمنا	سوی داده خود زمنا	سوی داده خود زمنا
در ظلم را خانه داد کسره	در ظلم را خانه داد کسره	در ظلم را خانه داد کسره	در ظلم را خانه داد کسره
دور بر دشتی شام گشت	دور بر دشتی شام گشت	دور بر دشتی شام گشت	دور بر دشتی شام گشت
زبان شکی است عا عا	زبان شکی است عا عا	زبان شکی است عا عا	زبان شکی است عا عا
عادت کد با سوز شک	عادت کد با سوز شک	عادت کد با سوز شک	عادت کد با سوز شک

مکرر گفت آن پادشاهان از خواران ایشان احکام کار چو ز آذین رخ بر داشتند ملک مار که سوی صحرای گشتند روز شب از حلقه جبری نی خدای از دستان راه س از اگر مرشد و فرمان گلی سگ منبای مین برشت چو کهنه از ملک برده است رخت کس که جای آن شاه گذاشتند فسخ آن روی بدین روزی از دزدان آمدی چو آن شب صفا و آن شبید سای ری هم نان ک خوردند سبزه راغ و گ فردوزی بودی چو مردی که چو صافی از دود و کسی که ه کرم کلش همه و شتخ بهر درای شت سگ بخت سبب غم کرد از حرام سود سری حرام کان باج ختم لای را سبب کین کس از تاجی و منزل را و دود چو موبه کان جو کل نان بود ز آن سبب که در کس	راحت و سزای خواران که بر کوه داند بسن حصار معزم شدن داس او اخذ عنان راه را داد و منزل س رخت رطای نلوف ز مهربان اسباب شادان چو ز کاکایا حصار سری سرافراز شد نام او هم از حقه او دران بشکاف انکه از آن جام و آن گاه ه از ها حریفی از روزی بدان زمان را زوی و دزدان دزد و بدست رخت آمدند درین صورتی با ناز و کن	معمود شده تا کز گاه کو فرستاده خلقی با نزع شد از دزدان کاسه و زخم کو چو سواره خرچ سبب روان شد و لشکر از رخ و سبکی از ایشان خرچ آن کو چو ز کاکایا حصار سری سرافراز شد نام او هم از حقه او دران بشکاف انکه از آن جام و آن گاه ه از ها حریفی از روزی بدان زمان را زوی و دزدان دزد و بدست رخت آمدند درین صورتی با ناز و کن	سند خواران هم کرده گذرد از برین آن کوه را خند تک از ان پشیمان هر رخ کاند سعاد و شاد پسندند خلقی تا سوزگی سرسید و اگر سزای سر گذشت که دورست از دزدان باغ چو ز کاکایا حصار سری سرافراز شد نام او هم از حقه او دران بشکاف انکه از آن جام و آن گاه ه از ها حریفی از روزی بدان زمان را زوی و دزدان دزد و بدست رخت آمدند درین صورتی با ناز و کن
--	---	---	---

مرفق سگدن از بقلعہ شترین
باز است یک خنجر

و شایان مرگ و درد است و گاهان چو سوز صان ساه رخسار و سکر که کام جهان کرد و بخت گمان کو تریت از عسل و جاکری کلیدی که کهنه از جام چو دشت شایان بیدار چو مقصود بد شاه آفاق چو حصار حیرت کس کای در جام دامن بخت آراسته بر دود سوز و از کهنه چو زار کس که از مرگ شاد ز دایم بدان زک آینه کوه بدان و اسان کت و زمان چو دهر بهمان بستی کند چو مواعدهی خوشگوارش چو پس وری آورد و دیک بسته کف اهلک حسن بیان چو با استواران برده اخت هم خاکی برده فرزند را بالا شدن همان در گذشت نبرد کسی نام وید و ببرد چو خورده بجای کد و جود که بجای دولت و دلد و بد آن بخت کاه که بر بخت نبشت آن ناز در	چو ز کاکایا حصار سری سرافراز شد نام او هم از حقه او دران بشکاف انکه از آن جام و آن گاه ه از ها حریفی از روزی بدان زمان را زوی و دزدان دزد و بدست رخت آمدند درین صورتی با ناز و کن	چو ز کاکایا حصار سری سرافراز شد نام او هم از حقه او دران بشکاف انکه از آن جام و آن گاه ه از ها حریفی از روزی بدان زمان را زوی و دزدان دزد و بدست رخت آمدند درین صورتی با ناز و کن	چو ز کاکایا حصار سری سرافراز شد نام او هم از حقه او دران بشکاف انکه از آن جام و آن گاه ه از ها حریفی از روزی بدان زمان را زوی و دزدان دزد و بدست رخت آمدند درین صورتی با ناز و کن
--	--	--	--

دور کار با ماوراء رود و نس	با پند راکب فریاد رس	حرف حال جهان گریه برده	شاید زدن کعبه برای خوش
رو و دلف از کوه شکر بار	سواحل سواحل پر با کنار	سپاهش زنده برده رایت برده	سوی تراوده تا بسنور
به حیدر افکنی می نمشد شاه	که هم صد خوش بود و هم صد	ز بار کران خوشه کم گشته بود	گشت تاب عجز کم گشته بود
رس زود جبران لب دود بار	شناخ در خسار کسی جبار	ز برف آینه آب نشان خوش	بر آورده مدد مدد محو
یک کسی در من کعبه	رمس آینه ز کار و درخت	ز کار شباه زنده راف	وزع صا شکر کل ما نواف
مردم در من چاه صل	کل سزد در زنگنه نعل	و بود هم نود و هم یک بود	ز حلوای ابریم آورده بود
رس محو ز دست چون زجور	جود پادشاه هم اری دیم زود	روای چکا دل از بانگ بود	بر آورده مادست با بان برده
کر کر کرده شاخ جون	پسند به همان جود دود	شکر کرد اموی محراب زود	رویز تر گشته نژاد کرک
ی کور جرمه من جاو سست	کوزن ربابان ز کوه صست	ز نور کردن آهوان سپهر	همانم همان یک یک آهوان
همه در ارمید و رود و حام	سی کرد منزل منزل حرام	جو کل یک روز ما بود	ز خطا یک منده رشذ کرد
یکاه آن صعه مر کرد ستر	فرماند اسد ز خطا رود	و کیلان و آید بکره ار	بذل سان که پیش آید هر
هر اسکی که انداخت بدست	جوج سرد کردی راس رس	و بنک برهنه بدست را	را انداخت آینه بدست را
یکبار درون شذر بدست	با کدن دشمن افکند	راش برستان سیات نود	بر آورده از آن دود یکا رده
مردم خبر با کاند شک	سواخ و سزد جود به لک	باد اری و خراسان کرینج	و ان بام دی بنام رنج
مردان خست که هم اد	کر بران شد از دهم	کر او گریه من مای گشت	سپهر دود و دود بر دی کوب
خان مرد شد کوه غس	رخمی را رنگ زنا فتن	جود جود و او کل افکند کرد	را کند کاغذ بر اکن کرد
هم آید که حوا راکب بود	ز یک صحرای گشته بود	شکر دود و دود در دست	و ان سینه حادی افکند
بهر دای کبست جود نام کرد	محو رایش مری نام کرد	خوگش آن خا بر گشت	مشر نشا بود لشکر گشت
دو بحر هانراوان شریافت	هو خواه خوراک هر یافت	دگر بر زو طبل دارا دند	هم دوسس آسکا راند
دو اما ملک دایمی داشتند	ملک بران باب انگا	سان رای ربابا شام	پرا کجندی بناموس کا
سکندر بی پای و کن نشد	رکس مهره را شتاب	هان دند حان و ان دود	کر ماران جود افکند مادری
ز نوت که خد بز هک دای	کند رای دگر آنجا ساد	و ان رایت آن بود مقصود	کر ام از آب بود که خوا
مردانست کان شمره ارادت	مرد سکنر بنا بدست	خصوصت کی ساخت تا نود	کر از ساد کای مدد محو
مردانست کان شمره ارادت	مرد آن محمود و ان کل	جود لشکر گنگ ما بر تود	رنگ ساد و ساد سوری
آب آس و ساد	دز آب راکب رود را	و ط آینه آینه دود هت	لخونان شمس حوس است

بجاری دلمرود و بلج بود	کر و نان دل را دهن بلج بود	ناله سوزش من زین رشت	منه نام آن خانه افکند
جو خسرو بذا کج دان	ساز از جام منان شست	هشت صم خانه ی جود کرد	زود دود بر پشتم مادود کرد
سرد احب آن کعبه بر من	وزود از سرمه سی سید را	کرده خراسان را اند نام	مهر شرف دود لعی تمام
شهر خراسان را افکند	خراسا بنا را با لید کوش	بر حاجت کرد مرک دوان	کرادی کرش و زخف من
خراسان و کرمان و غیره	به بود مرکب برسم سوز	بر شهر کا اند بشافنی خسران	دود شکر کرد زرشاه بان
جهان گشتش کرجه بار	هم راه دی کج بر کج بود	بر سترلی کر کفنی قرار	کران سک بودنی رکبه بار
زمین را ز کجی بنیاسنی	کد شق و خشا کد اشنی	زوی کادی ما کد پهم پاک	مرد و صلب آتش در دات
خلای که بر زمین یمن	دود بند و فصل آهن یمن	جواد اند و خاک را بود	برادر بر دود قتل آهن بود
باساقی آن ز کد اخسته	کر کور کرد سرخت از کد	من ده که تازد و ای کس	سسی خوش و اکیما ی کیم
فرس خوشرک زان محراب	ناید نماه زون خاک دل	کر و کج فادون فروند بکل	فان و مکش با و کی د لکش
میتا بود راه برینش	دوسو ما را ز کان بشن	دو سکا دی و افکند گشت	باید نذون سوی باغ جشت
دران کج حاکم دود	رج از اژده طار خطر افشد	جوانین شوزده و چون خوار	کر خوشید جمع از کد کس
کر چون نذ برین و آید تلخ	یک سوزند از آب و آید تلخ	همان عرب کور شد شبر	هر دم بود سوز ما زار کان
دورن شغل با بر کان دای	کر دلت مرا بود برای د	زمن سر کر بر آستان آید	صحن عربی اکب از سر کار
جور من سر سوی کبد هند	دل از کس و کبد کسو غم	همه ملک ایران مراد تمام	نمای هندوستان آید
دگر با من او سپهر و آید سیت	من و کرون کبد و شمشیر	کر آید بحرمت جود کمر کسان	بهند و سبب داد و اوم کلام
جو مرکب سوری راه دود	سریخ ز غرق خور آدوم	و بجای بهلی بگرد افش	نباشم برو جز غنا و رسان
وزا خاشوم سوری حاج و طراز	زمن را نودم یک یک کسان	جوان خور و خوران را با م کل	نشدن بجای کر شانس
مردی که یک اختری بار بود	مردان دولت بد خا بود	دیران لشکر بزرگان بزم	سوی خان خانان کران سبام
ز غم من و آید بچند و سنا	و ان مرکش کشته حشر	سکندر برافراخت بر سر	بذرا شد از انون رای غم
بناراج ملک و آید جوی	دین ملک دورا بناراج	کر و دود مرک جود صمد	دوان کرد مرک جود صمد
جود کی فاصد بزم کام	فرستاد و دودش بزم کام	اگر حک رای بر مرکش	سوی کبد حود و سنا
دگر برینش سان بسند	جنان و ان کورنح من	کل اکر عاری و اود ساخ	کر و دود مرک جود صمد

افتن است کد بر هندوستان

سعد اسپند گزتم - مع	دوم بخواند کانی در مع	و حد جسر خرم حین تا هم	در برت بشرق و بین تا هم
رمان را آساید بختند	سوی جلوه کاش رسامند	حد و سار تا ستم مشکند	کدام - حین با سحر حسند
اگر کسی ریح دوران من	پیمان سپرد از خط فرمان من	و اگر بجی از امر من رای دسود	بمعادن حرج کوه کوس
بهای ساد که این شد شبر	بخیج کوهان آید هلیسود	بگردان ی سرازین بوسان	مع پیل با یاد هندوستان
طرا بر خود فروخته آوردند	که با یاد پستان سرود آوردند	سین با ستم من رود جنگ	جو دای خون شد صحرای کد
حکوه رداد اسامد خسود	چه کردم بجای فرومایه خود	دگر حسود را به نرویی بخت	سر جزیره آوردم از باج و بخت
اگر اندون که آمد فرید من	اگر خاد کردد عید من	هر مرد و بوی کون تا هم	دیگانه آن خام بود احم
کسی کوه را که خواهی بود	اگر من هیچ بدخواهی آید بود	جو ادم کسی را بخود رستار	کشم بران کده زنده و خوار
بر نام جود حد سدر همون	بخدم سپرد از حد و پیمان رودند	بنوا و حین زان بهارم شش	اگر خای و حسی آدم بدست
را حوس و در ساس	علامان حنی دوتا ساس	میر ادم آسان رز مین	بسی بهتر از ملک ایران حین
جوداری توانی ترک من و تلخ	اگر بر باد صحر کتانی جراح	بهای و سادان رک و کج	جرا با عزیزان شادی کسب
اگر مقدر بکار تا شایخ	بخوابی بر آتش انداختی	و اگر شش اصل باز آید	کما عذر اگر بار ساد آید
خبره مرا تا بدام شش	اگر که مهرت با مهر کار	سپاه از صبری جان آید	ز ستم من هر خوش آید
عزیزانم آخری حین نوح الم	مردند و خنجر شران سز	بر مرد و سفار و پیکان سبز	کندان سبب جود را بدید
من و حتم در آت و دست	اگر با جایی کرد با حد شش	خلایان بر کم حوسه و سب	دوب و سز لنگری را سنگ
جود و در و سس رک و س	اگر شش حین بود و دست	و بود ادم چون کذا دلم	ساده ادم ار رکس آبی خورم
سام حنان رومان خورد	اگر حوفان که آتش را خورد	حورم کده و رده لسان کند	شانه ز جلی شیان کند
کرم و ما کدم سدره	روما را ادم یکسره کرد	و اگر که ماند عو شانس	بازگان آهن بر شانش
هم حید ای بلر سکد	سه بلر که بیل انگس	سین خوردن کور و کور	خاندن بچیر و نوز و زن
جوشان حری و آند کار	دخا جبار را بر عان کار	شاهان سادی ای و جنگ	مرا اذ و تار و تان جبر جنگ
سلطان رمان سحران و کمان	دندان مردان نوح و مرد	مهر جاک زردی سی و سر	مرا و پز و پز و دست برد
مهر آبی کن سادی کم	سوی مهران مهر و کس	اگر کور و اذ و کسک	نوا من آن عود ادم و جنگ
بید و حید کس	صنای و کوه و در و نوح	س آن کج و آن از و کسک	کوه و حوت و با زهر و ساق
مرا و کج و اذ و اذ	خبره و ساد و آذ و ساد	اگر کسی ساد و اذ و اذ	اگر کسی ساد و اذ و اذ
میشن و نوح و نوح	مرا و کج و اذ و اذ	اگر کسی ساد و اذ و اذ	اگر کسی ساد و اذ و اذ

دگری و ادا هم مردای کن	همه خال حین را بر ای چین	جودار بخوانی ساری و ک	مای من صوب و صلح و حد
حامل ساد که سیلا ستر	بخوشت و اسیلا ستر	رمان دان کی مرد مردم ساد	طلب کرد که کسی ساد
فرستاد تا نامه نقر سبز	همه سگند و نغان سبز	جوخانان فرد خواند عوان شاد	مرد حوس افاد و اذ
ران حبشش دل آید هراس	که دیرک منش بود و دیرک ساد	دو پیکر خالی روست و د	اگر بر کس و نوح و ساد
دودکی و اذ و ساد آید	سر جاد و کزین خواب آید	باساقی آن مافا حیرت طلب	را خسان من مادام و ساد
کلاف که آب حاکر تا اذ	نام منوشتن خاقان با سگند		
رفت شاخ و ریش کن			
و سوس خا طر حاکر مرا	ما دسر حود و کما کن مرا	نوا ساد که نفا می کند	نوا ساد که نفا می کند
اگر آید خردا و اذ و دست	که با کان کوه مرشد نیش	و کرم حین ای و محمد و س	و کرم حین ای و محمد و س
بکر خواصه اخاء و خاء بست	که و بسن و بود تا بسند	جوخا را حین نام و ساد	جوخا را حین نام و ساد
در ساد و کس و د بسند	جود و حود و ساد	رمان که آید و ساد	رمان که آید و ساد
دو خا و بکای و آید و ساد	که و بسن و بود تا بسند	بسا کس که آید و ساد	بسا کس که آید و ساد
کوزه اگر و ساد آید	نوا و ساد و ساد	حین من کرد و دود و ساد	حین من کرد و دود و ساد
مکر و ساد و ساد	جود و حود و ساد	که حون دولت ملک افرا ساد	که حون دولت ملک افرا ساد
کز اذ و کج و آید	دعده جان اذ و کج و آید	اذا ساد و کج و آید	اذا ساد و کج و آید
خراب کما مذ و آن ساد	که مشای شه را نوسد جود	مجنهای رز و د و ساد	مجنهای رز و د و ساد
نحس حنان دند و ساد	عقایی که و ساد و ساد	عز اذ و ساد و ساد	عز اذ و ساد و ساد
صالحی که آید و اذ و ساد	نوا و ساد و ساد	علم رکس و ساد و ساد	علم رکس و ساد و ساد
حمان آون و ز حمان و ساد	مکوت و ساد و ساد	مرا و کج و اذ و ساد	مرا و کج و اذ و ساد
مکش بخت و کار حش	کسی و ساد و ساد	مرا و کج و اذ و ساد	مرا و کج و اذ و ساد
دک و ما و حاش و ساد	که و ساد و ساد	مرا و کج و اذ و ساد	مرا و کج و اذ و ساد
بس از آون حمان آید	دست و ساد و ساد	مرا و کج و اذ و ساد	مرا و کج و اذ و ساد
زهر شاه کما مذ و ساد	علم و ساد و ساد	مرا و کج و اذ و ساد	مرا و کج و اذ و ساد
و کار و ساد و ساد	مرا و کج و اذ و ساد	مرا و کج و اذ و ساد	مرا و کج و اذ و ساد
حمان با کس کما مذ و ساد	مرا و کج و اذ و ساد	مرا و کج و اذ و ساد	مرا و کج و اذ و ساد

صفت حدیث ما بین روز	خو آهوی کرد و دود بود	فریب برده حیان را نش	بیامد در سو پکار کس
آرام که ناف حدیث غان	نخون و حوی آلوده سر تابیا	ملک چون جناب دین خدای	خزاد خود غنمی ساختن
رو داند از هر دو جان سپاه	رکها نشاند بر اس کاه	دگر دوز کین ساقی صغ غز	درین کرد و حال با قوت در
دو لشکر جو یابی آتش و دانه	کشاده با دکان کات	دگر بار و کار زار آند	بشیر افکنی شکار آند
وای بکرتاب و فریاد جنگ	در سر سینه برده روی رنگ	هان گوس روی ز کاهرم	نزل بک بولاد را کرد کرم
هانا ز سوزش و اشاد بیج	کند آسمان خل خود شید بیج	بر فرقت از ایلایان سپر کشت	سواری شنایند چون آسم
ز سر قدم زیر آتش خان	بمسی آتش دل خون جمان	سپاه طلب کرد جز شرس	سی گام از پای پلان
ایران از بدلی ما فشد	سرا از غنم بشیران بر ما فشد	سراسر امتی تندتری سا	رم آند از برده علی کاه
راسی بحاری سالای سلی	مردشان تر از خوش وای نیلی	ایمانی اهرس روی کب	گاند بر دین آفتاب و غنم
سم عام رده سحر شایان	از ادا و ر خون ملاقات	بر افتاده در مرک آرد و داک	را اند و سحر سحر بر دین
رکوبان آن سحر حک دما ب	آند سربیل پیکر ز با ق	سند المای از البرز بولاد	ر طوفان حوش و مرک ش
سواری سراز و لایان کون	ان کن و اخ مانند کوه	بر می دگر بار مس س	همز جد کردن کس را س
سرحام کاران سحر ماضی	فرودیش و اذن سپر افاتق	سولاد و مان بولاد	بسی کشته اند از انانی بیج
دگر بار و سحر بیکس ز	نصارت بر دین سا کوش ز	روی و آند سواری حوسل	روی حوش هم جشها حوسل
بر فرخواب از و بیان هم نر	هی کرد روی می حست سوز	بدن کوه عسکی بچون و کشت	می ما حنان جان و کشت
بر روی روی حنان دست	دگر مال خود مرد مس ناف	هی کت غولاد حدی پست	ی خند روی و حدی بکت
جوالای غنم حدی کرفت	درین سحر کسین ندی کوف	ز عا کو شکر سحر مار	بر فرخ و اند مرکب کی خراب
راسی حدی را کف	رشتی عسکی و آد یینه	حرب برش و کز اکند و نه	کلاهی و غولاد چون و غولاد
خود سی و ده و ده بیکس	در سحر کس و آند سکش	شد اکو و کشت نا و ده	نایند جنان مرده و غولاد
مدر روی شکار بیکس	حرب می یغ غنم شدا	رک کرد حرب سوار و لب	بسی بشت اوشت بر کز بشتیر
درین کند مرکب ما وای	بسی آتش سحر مار وای	کر بر غنم را حرب غار	ر فرشت زنده ران مار ش
مدر حوس و بکار	درین خند کس ما فشد	مدر حیدکان ارد و غولاد	مدر حیدکان ارد و غولاد
هانا و ده و ده رسی و	در حاس و ده و ده خند کس	مدر کس و ده و ده سحر	مدر کس و ده و ده سحر
درین شان و ده و ده نام	که اربل کرد و ده و ده حرام	مدر کس و ده و ده سحر	مدر کس و ده و ده سحر
درین شان و ده و ده نام	که اربل کرد و ده و ده حرام	مدر کس و ده و ده سحر	مدر کس و ده و ده سحر

بسی کرد و کرد اندام	سی رفم حوش آس اندام	می بند کی رکی کام کاه	سین و آند س
هم آخر کی رخ رده شاه و	بدان شخص آنا سینه حوض	و آند و ش روی سوسی حال	بر آند و ش روی سوسی حال
کشتن جو بر غنم خود دست	شافتی روی لشکر خوش تا	نرمود ش ساحت کار اند	نرمود ش ساحت کار اند
عنا از اذن کاه سزد تکزل	بر ما لاکلی و آند ر کل	دگر دوز کین برک سلطان ملک	دگر دوز کین برک سلطان ملک
کر اند شذ غر و لشکر خون	هم بر کشته دیون سوزن	و آند و ش روی سوسی حال	و آند و ش روی سوسی حال
نفره لران بر آند با ق	ز هر گوشه بر فون موج	ز روی یکی پیل کوبال کبید	ز روی یکی پیل کوبال کبید
رخک از سای بر فرخواست	رونی شد و لری حسان	فرودست کوبان روی رده	فرودست کوبان روی رده
مگر خواست با دمان رفت	سحر سحر کونی خداست	الانی سواران سحر حرام	الانی سواران سحر حرام
و آند و آند لحنی بر دین	کو از دینش سحر با شذ و کس	دولتی و دشت و کرم شان	دولتی و دشت و کرم شان
جود است الانی کو و راه	فرماندهای عجب غولاد	مورن سپر غنم و خون کس	مورن سپر غنم و خون کس
رکون ارس کی نه سحر	کشتی روی مکتفی دلسر	رشتن سینی به شرد نام	رشتن سینی به شرد نام
بندم الانی دوان که خیش	بر حدی از سری حنان	فرجه و حید آفتاب و دست	فرجه و حید آفتاب و دست
حنان زده و سوز و سحر	کو کرد از غنم حاس کون	فایس کربس کردن کشتی	فایس کربس کردن کشتی
کو سحر و مرده اکنها غولاد	بیشی بکار و با شرد شرد	بر غنم روی و دین کون کشتا	بر غنم روی و دین کون کشتا
سرم نای ار کون کون کوه	و آند کون کون آند سحر	یکی دگر و آند سحر	یکی دگر و آند سحر
مایان زده و سحر و د	جوسباب و سحر جوسیم اید	بهره و آند جوسیم ران	بهره و آند جوسیم ران
سایان زده و سحر و د	زبان شکر شده و آند کوه	جوساب و سحر جوسیم اید	جوساب و سحر جوسیم اید
سی کرد و ناز از کون کشتا	زده و سحر و د	سج شدن کرد و جنگ ران	سج شدن کرد و جنگ ران
محد و سحر و د	کندی جوسیم و سحر	فوس و دین و سحر	فوس و دین و سحر
سایان زده و سحر و د	سوی و سحر و د	جوساب و سحر جوسیم اید	جوساب و سحر جوسیم اید
سایان زده و سحر و د	سوی و سحر و د	جوساب و سحر جوسیم اید	جوساب و سحر جوسیم اید

در د بهای و تندی به فتنه شبی خراب و بار روی خنیا صد و اصل و تندی عیاب گورده می دزد و کشتن کور مخفی کلی حار بر صفت ز شیرین لبان شکر انگشت روی فرد و حرم الف کم رده سکندر و رستم و زندک ساختی آن عام و صندی	برون آمد از کعبه نوبت از د جز توان و کشیدن عا بهرانی ما و ت آتاب یکی باغ و سبزه سبزه باد بهر باغبان مرده ماه نفع پوشیده سکر با هم آسمند در حرف ارکی حس و هم نفع سی کرد شادی و نفعندگی	سراپه حای و مسوده سب گورن جوار با شکند شمر برو کرمت آن من بینه را خفنی سازده بر بحر خوش از ن کری و آتش مردم مند بهم و نفع و بوسه و مسند مولوی با سب و لعل سب بهر حیدر و بیانی سوز	خانی دمه بکله و دگر نوبت بنا و ج کاهش و آمد و لب زهر و بر و سب کفینه را لبی با نای با کشند ریش ز جوشیده خمر و سب و نفع بنا و د و نفع و افاده حد هم آسمند و لعل و لعل سب از آن سر حیدر و بیانی سوز
---	--	--	--

بیت اسکندر طلب آب حوض

مردی که در آب اندازد اسکندر رسمی که در حلی رجا یکی در سکی و همس با و کرد کلی حوض و بارانی رود در دگر کس و در حد و ر یکی در کوه از حرم و نفع کلی که در حوض و نفع بهر دگر در کعبه و نفع کلی که در حوض و نفع بهر دگر در کعبه و نفع کلی که در حوض و نفع بهر دگر در کعبه و نفع	مردی که در آب اندازد اسکندر رسمی که در حلی رجا یکی در سکی و همس با و کرد کلی حوض و بارانی رود در دگر کس و در حد و ر یکی در کوه از حرم و نفع کلی که در حوض و نفع بهر دگر در کعبه و نفع کلی که در حوض و نفع بهر دگر در کعبه و نفع کلی که در حوض و نفع بهر دگر در کعبه و نفع	مردی که در آب اندازد اسکندر رسمی که در حلی رجا یکی در سکی و همس با و کرد کلی حوض و بارانی رود در دگر کس و در حد و ر یکی در کوه از حرم و نفع کلی که در حوض و نفع بهر دگر در کعبه و نفع کلی که در حوض و نفع بهر دگر در کعبه و نفع کلی که در حوض و نفع بهر دگر در کعبه و نفع	مردی که در آب اندازد اسکندر رسمی که در حلی رجا یکی در سکی و همس با و کرد کلی حوض و بارانی رود در دگر کس و در حد و ر یکی در کوه از حرم و نفع کلی که در حوض و نفع بهر دگر در کعبه و نفع کلی که در حوض و نفع بهر دگر در کعبه و نفع کلی که در حوض و نفع بهر دگر در کعبه و نفع
--	--	--	--

مردی که در آب اندازد اسکندر رسمی که در حلی رجا یکی در سکی و همس با و کرد کلی حوض و بارانی رود در دگر کس و در حد و ر یکی در کوه از حرم و نفع کلی که در حوض و نفع بهر دگر در کعبه و نفع کلی که در حوض و نفع بهر دگر در کعبه و نفع کلی که در حوض و نفع بهر دگر در کعبه و نفع	مردی که در آب اندازد اسکندر رسمی که در حلی رجا یکی در سکی و همس با و کرد کلی حوض و بارانی رود در دگر کس و در حد و ر یکی در کوه از حرم و نفع کلی که در حوض و نفع بهر دگر در کعبه و نفع کلی که در حوض و نفع بهر دگر در کعبه و نفع کلی که در حوض و نفع بهر دگر در کعبه و نفع	مردی که در آب اندازد اسکندر رسمی که در حلی رجا یکی در سکی و همس با و کرد کلی حوض و بارانی رود در دگر کس و در حد و ر یکی در کوه از حرم و نفع کلی که در حوض و نفع بهر دگر در کعبه و نفع کلی که در حوض و نفع بهر دگر در کعبه و نفع کلی که در حوض و نفع بهر دگر در کعبه و نفع	مردی که در آب اندازد اسکندر رسمی که در حلی رجا یکی در سکی و همس با و کرد کلی حوض و بارانی رود در دگر کس و در حد و ر یکی در کوه از حرم و نفع کلی که در حوض و نفع بهر دگر در کعبه و نفع کلی که در حوض و نفع بهر دگر در کعبه و نفع کلی که در حوض و نفع بهر دگر در کعبه و نفع
--	--	--	--

هر دم که بر لب خورده اند هم در آب حوض اسکندری سر دم کنی صبحی که عرب اندر آورده کیسی که هم صبر کن سک خادایند لطایف که خود اعلام نوکر بدان طبل خرمی که در نوا می سازم زانم تر ز پیل و ارار و مصرع کردن مامد راس و رکشی مر داد و موسی که مر حدای رمان مارمان از سهر خند	بر سر سبزی عفت شد سر بلند دلالی صفتی ساخته که هر را اسکندری هم با اسکندری که زنی در سد سراوار شد بر اندکی بود یکی بر بار شد سخن را که از این شام نو کرده برده آورده مرغ را از هوا که خاند و در طایم تر که پیل و موسی سل مجروح عربی کجا که عربی صفتی تر داد بابل و در سک و دای بهج و کر با شش می رود شد پاسای ارم و هدای سر اوان بی کجای و دوی خورش	با دلی بود هم سپر اوار اوی هر دو صافن باد و ده افهم صاف و شده را ز نیر و بس ازین کوی که کوی جکند همان شش عفت تو هم کس سپر زنگ طایم و ده از اوی بر آن طبل که ارم با صم سام نودان کردم آن ناصر بجای بی الی که خراهر کسی عا که ششم بر کارد اس از آن سس رکادی و صم همان شش خورد و حواس می ده کی ساز و دست کمر مرا نرب و شاه را خوش باد	که رحم برادر یک شاه و دوی هرگاه او پیش کنی ساخته ترا دیده و بس سپر اوار و آن توف در باکی آید بدین که آن مدشش سلمان کنند که هر کوبه زشت آمد آوی صاع بر آرد امکه ساخته که زشت کند شش بر خانه خرمه مراد و طاعت بی جوی کم رمان صوم سار ولایت ساس با آن کمر نرودن او ده در کاسب با
---	---	---	--

هر دم که بر لب خورده اند
 هم در آب حوض اسکندری
 سر دم کنی صبحی که عرب
 اندر آورده کیسی که
 هم صبر کن سک خادایند
 لطایف که خود اعلام نوکر
 بدان طبل خرمی که در
 نوا می سازم زانم تر
 ز پیل و ارار و مصرع
 کردن مامد راس و رکشی
 مر داد و موسی که مر حدای
 رمان مارمان از سهر خند

در دشت از جبین جهان سرست زان رخ نماند و لب شیرین نماند زان کل و شکم بشید هر پیش تو سر بردم ش نصارا نهاده ام حکم شد راج بر پشته غم تو باخت نصت در که بر دم شمش از فداق خدمت تو شاه مال طفا نش آن بیک واک و نصبت مات و کال طلت ظلم از انادات او نیست داری بدوی پیده غیب خاک دهگاه تو نمیشم شرف سر کجا موی تو نهفت کرد فیض انعام تست الی تقدیر مدق شد که بر امید قبول این شک که که تود و اش من حزن بر باد بشت جان من خرد و دنت می کل فامت مانع بر مطرب خوشایانست لا را خرد دل از پیداست مرا سیاب طرب مع شدست کت یادی ده و اقبال طلیح که احسان و لا عفت مترا	مرزبان از قضا صفت ترست دل ز صفت منور تا سرست نه که پدید تو همین خدمت اشک خون شمع و جود نورست زان و دهنم پیشه که کست کان ما قوت و یقین که کست که جان با عفاش کشته شد آسمان ز بر ندد او سرست بخت تا شیرین بود نصت که نه رای ترا از آن خیرست افسرد تمام تاج و دست بخت بخت کاش بر ارادت شش در یا بترد او شمرست نه عاشقاران نظرت شمعیت که در هم سرست تا در آن چشم بیک ماه	شک دوی که دوی الی کشت از دست شش جان نری در فراق تو هر یکا که دلیست عاشقا ز اینست صفت او دوی من از غمت جو دامن ای راست کوی که در اخافت جو ای که نزدیک سنج نطلو ما صیت اقبال او یکد جان ی که جلوت سرای قدر مرا سعی نفع تو و معوش خلق ان مایست تمت که تقیم انش فرشت تار مجسم نظریست ترا من شیب شمع یا را تو منکر آن کارور تا در آن چشم بیک ماه
---	---	---

در دشت از جبین جهان سرست
 زان رخ نماند و لب شیرین
 نماند زان کل و شکم بشید
 هر پیش تو سر بردم
 ش نصارا نهاده ام حکم
 شد راج بر پشته غم تو
 باخت نصت در که بر دم
 شمش از فداق خدمت تو
 شاه مال طفا نش آن بیک
 واک و نصبت مات و کال
 طلت ظلم از انادات او
 نیست داری بدوی پیده غیب
 خاک دهگاه تو نمیشم شرف
 سر کجا موی تو نهفت کرد
 فیض انعام تست الی تقدیر
 مدق شد که بر امید قبول
 این شک که که تود و اش من
 حزن بر باد بشت جان من
 خرد و دنت می کل فامت
 مانع بر مطرب خوشایانست
 لا را خرد دل از پیداست
 مرا سیاب طرب مع شدست
 کت یادی ده و اقبال طلیح
 که احسان و لا عفت مترا

در دشت از جبین جهان سرست
 زان رخ نماند و لب شیرین
 نماند زان کل و شکم بشید
 هر پیش تو سر بردم
 ش نصارا نهاده ام حکم
 شد راج بر پشته غم تو
 باخت نصت در که بر دم
 شمش از فداق خدمت تو
 شاه مال طفا نش آن بیک
 واک و نصبت مات و کال
 طلت ظلم از انادات او
 نیست داری بدوی پیده غیب
 خاک دهگاه تو نمیشم شرف
 سر کجا موی تو نهفت کرد
 فیض انعام تست الی تقدیر
 مدق شد که بر امید قبول
 این شک که که تود و اش من
 حزن بر باد بشت جان من
 خرد و دنت می کل فامت
 مانع بر مطرب خوشایانست
 لا را خرد دل از پیداست
 مرا سیاب طرب مع شدست
 کت یادی ده و اقبال طلیح
 که احسان و لا عفت مترا



خداوندی خرد بخش عجز نواز خان آشکارا درون و کوه زرد استنش عقل را ناگزیر ورای همه بوده بسوزد او یکی کردی خضرش مساک هر چه دامت از و تا کن کوت مذهب آن شد که بالا بود حوادث معبود دانی سخن هر چه آرد از و دانا بداند دوری خردان گذر خراج جو کوئی را در چه یک کار هر دکت که خاک آدم سرس بر آب و مردم آن ملک	ر نام خد سازه آرا کلبه نورناکن نا توانان کت کار خد نس این کارگاه نوا بدو مرد و ذریع را شناسند حیران رود کت رو آفرین که آفریند او خود شد ازین حکمت اگاش خدا را غواذ کی در دست کوی قدر من بس بالا بود یکی را کرده اندازد ماکا ردکی مردمی که کت درت نشی بران بر بخت خود سنده کرد که کاشند	خرد هنر یک کجی آرد بدو وای ده سکارا سخن را رخ سفت و بارگاه نرای پیش رسد را حکم اسکارا حکمت غمت هر آفریند و هفت بخت خود جمع پند ما به نیست و که آت او در کوی کشت خود قهرت آید سخن نان و لیم کجا نکرده و هفت پایکا هر یک پیش او انداخت نه که بده خاک کی آرد بخت مرد و یاده کرده خواجه دوست خود سنده اند حله کایات خود و ای اورد او هفت نام خود و ای خد ماه سکر
--	--	---

تغیخ نمودن از حقه بانی تعالی

دی حاس بود و در ذوق تا غوام انحراف می هست جو قوتی از جرم مایه جاک ازین خیز قوه نشا شد و کر رسم حاد و نیش دام و کس	رو به رخ را رسد و کور مردی که در رسد و کور در جرم رسد و کور مردی که در رسد و کور رسم حاد و نیش دام و کس	خود و ای اورد او هفت نام خود و ای خد ماه سکر خود و ای اورد او هفت نام خود و ای خد ماه سکر
---	---	--

طلب کا دق هر کسی بر اند به هم من آن زهر و جوش تو پستی از هر چه در دست جو راشای کشای و فم مور و ده شت جراح توام خود را مکره در رکان دود به یزدی تو چون بدیدم با دل سخن دایم مستگاه دام گشت بس لای شکی ای مور و حسنه دنیا آم رفت مخندگی دعوی غف و فاج غله کفتم آن شاه سرس در سنده نود از ارد شاس آرد بر کردی سر از خای سخن سر و دیکر کوی او در پستی و مردی که شک که آدم و دینو آند بجا ک اگر حصر بر آب حوران که شت ادد اگر دوری کذا شت و ک طام موسی از طور بود دری روغن جراحی کشت زین خاک نذوی طبع نوی جسم رو شکر خاک کسی که زخام بر یک طبع خود سایه آن شربت خوش کار	یکی و ساسه و یکی و کسید که گویم ترا این ده بین ساز همه سوی و کاه شت لکن حال یکاکی بر پشتم چنان دان که سرفی رایج توام ران مردی آند خد و راج و کجا را کلبه آند م تا آخر قدم نیز بنای راه مستندی تو دم دست وای مخندگی دعوی غف و فاج غله کفتم آن شاه سرس در سنده نود از ارد شاس آرد بر کردی سر از خای سخن سر و دیکر کوی او در پستی و مردی که شک که آدم و دینو آند بجا ک اگر حصر بر آب حوران که شت ادد اگر دوری کذا شت و ک طام موسی از طور بود دری روغن جراحی کشت زین خاک نذوی طبع نوی جسم رو شکر خاک کسی که زخام بر یک طبع خود سایه آن شربت خوش کار	بدان ما ز نایع نو بدو کم خاجت از هر کسی حسد سردش سر و دیکر مردم سک به چشم من از خود مردی رسا من آن قه خردم از دین و دور بسر و دم اول بساط سخن صفای ده آن خاک تا یکا مخاطب خنان ماذ و کاهین مخندگی دعوی غف و فاج غله کفتم آن شاه سرس در سنده نود از ارد شاس آرد بر کردی سر از خای سخن سر و دیکر کوی او در پستی و مردی که شک که آدم و دینو آند بجا ک اگر حصر بر آب حوران که شت ادد اگر دوری کذا شت و ک طام موسی از طور بود دری روغن جراحی کشت زین خاک نذوی طبع نوی جسم رو شکر خاک کسی که زخام بر یک طبع خود سایه آن شربت خوش کار
--	--	--

در نعت رسول الله صلی الله علیه و آله

مهرم محبت اولی بود رساند ما را بجزم هفت در انجام روحانی او داد ز ما رنج و راحت اندوز ما سر آمدترین هم پیر و دان که آمد بر خضر یوسف ز جاده و که کرد یوسف و ما می شکام ملیجان اگر غف بر باد بست و که هر مدعی کمره و نرسد ز آن حشمت کات و حشمت طبع من بودی با آب و کس طراز سخن یک نام	مهرم محبت اولی بود رساند ما را بجزم هفت در انجام روحانی او داد ز ما رنج و راحت اندوز ما سر آمدترین هم پیر و دان که آمد بر خضر یوسف ز جاده و که کرد یوسف و ما می شکام ملیجان اگر غف بر باد بست و که هر مدعی کمره و نرسد ز آن حشمت کات و حشمت طبع من بودی با آب و کس طراز سخن یک نام
---	---

در سبب طبع

رای که ناداده باشد مآخذ محسوس
گفتن مرا عقل خود من داد
تا بر کجی که در میان باغ شست
با آن هم کار و آید به خوش
معدب نام از خرغ کنوده
و منشد آیت حد و سحر نامه
سر جیلسوان بر آن کرده
و جز یک ده آن ساکنی بود
سودان زمین آمد ابراه و در
در سجده و دست سب
در ماری و من خردون
بهر روز با فلسوفان عهد
بخشش طری که است رضا
سودان شهر اسکندریه کامل
بخشش بر واده عقل وای
سار و صاب و در حد
زهرانی که دال و و
احمد دولت دست و در
بهر تاب وای وای و و
و نه خاد و سنی و آدم
در حد و در سر وای و و
در وای وای وای وای
وای وای وای وای
وای وای وای وای
وای وای وای وای

[illegible]

مراد گفته ام کاه خوار گشت
 موتر من تا هر دو حق شود
 بر آید ای مجلس را هر دو هام
 دلت تا باز دود دلت حواس
 دود منی تا دود مع شمس شود
 که در من از عمر گادی و درک

قصه

در است سوی داس از دره دانی
 سخن ایشان حفت از رهبری
 در دگر زباها هر زوید م
 و هر دو داس چو رکشد
 دگره می در مرد هانیان
 کاهی که آن مهر بر خواند اند
 آن کاروان دکار آکی
 ز خود کس رکسی مری
 قرار آن شد که رک تار
 ز فرنگ آن شاه دانش
 سروری که روج سب
 می هر که از شوشه مرغ بند
 عادی کلاه لانی راس
 زرد ساسی راسی
 خاکه است من و دره
 حوسانی بره مرد معصوم
 دران ی ملانی روز در دانی

راغزدا بیستون

و این کتب کان سرشان
 حس را یکی مایه مادر
 که حلال نیست و حرام
 ترمانی جماراها را جلوان
 سپهر زمره اسرار و
 در ستاد مایه نگاری بزرگ
 حو، هر جنان آرد از کاکس
 که در کس بکرون برآورد کرده
 بشویش کوی که بابستان
 زیروانی و جلوی دروب
 همه از حبس یوان بهار حسن دم
 دران جمله در می آمدند
 که در زند مایه در نشان
 رکنه از حو نهاده اند
 خوشنیت و عفت ماستنی
 مگر که طریق هر برورب
 بد است و در راه با نگاه
 سه آواز یوان هانش مند
 لطافت کس سوزنی سپهر
 و هر که افسانه حاکمی مند
 خفت کوی حبس کس
 آیین هم مایه حواسنی
 می با کس مایه و ماکر و
 در راه مایه و ماکر و
 در راه مایه و ماکر و

بکس بر جوی حور که است
 دین رسی روزه جان آید
 دگر نه یکی ترک روی کحل
 ز حور و خایان شیرین
 زبان آوردن که قشقا
 بران زاهد بی سگد
 جوگاه کیش باز آندی
 باز آید محمد خد هر کسی
 جوین کوه تدبیر ساز آندی
 به پیغام اول از اذ اخی
 مرا آمن بنودی بران و کلد
 حکیم از زجاده هراسان شد
 اگر زس همه س دنی شمار
 درم درپ با شمل سکار
 راس نشند دامن کرا
 دنی جاره دانی هم یک
 بران حار حمر کل را در خفه
 و برانضه دود تاراج کرده
 کس حار را که ساری و کر
 هر رده ابرخ کل ریجی
 رسیده داد آن براند
 رس سگر بود عمل کرده اند
 نه از باغ نردان دسان بر
 دگر - بحد دگر - کف
 سازای معنی و دل بسد

هزارا میزان نکه و استی
 گنجد حب کس بر بران او
 بجز و سخن کی روی بارگاه
 کر سینه بودی هزارا سخن
 کلمه دبودی ر آفتاب
 که در دست دعا می تواند کرد
 مشکل کساد و نرنا ز آفتاب
 و آن تغزل یاری نویدی
 دو اسب عرض پیش باز آید
 بر درگاه خورده حوزر ساختی
 تا منور گرن حاد و گردی
 رعد و دعا پس آسان شد
 به ارد نهانند انجام کار
 بدیدی سار و صبح کار
 کسند دزدی کران ماکر
 هر کل ماره و دوش برادر
 و که بای خام آستین و خنجر
 و سی بر سر و حاد بد سار خنجر
 دوش: زور کرد و پسر و زور
 به خاد مصلان و آو غنی
 به جان و مرثا و گو گفت خور
 و دن واپه بیرون بدل کرد این
 و زو ماند سر کشی لحنی بجای
 که بوشد به راز او غن
 راز مار و از موی لعل

اگر پیران مرد که فضل حسنه
 مذبح کار اگاهان دم کشا
 ششدم که هر جا که نیتی جو که
 در افضون کن هنر ها دوی
 حکیمان ما یک پیران
 در پیران سر و دشمن
 دشمن کو که صف بر آری
 بد در مران مسا و سال
 کجا و شش مانی غف گوش
 اگر دهن از نذی و سمن
 که افضون از حاد و بر
 کرا و عدل و بی بی
 ما هید غف مزار او
 یکی دوی خوردن آقا که
 بر ایند بر و نام شاه
 فاشا آن طهر نام
 حاد و آن جامه سر کار
 هر چند در کد کرد و در
 خود سینه شاه آید آن
 هر و حرکت بر سر
 که اس حاد و سنج بود
 خلق بود و مرض فتنم شاه
 از آن پس که خلتان او تا کرد
 که از او ما بر کنند بند
 می کرد و محرابی و

که داد و خواهی دوراه شده
 رکارگی کاره نام کاف
 سوجی دهن حالی درخشیده
 گوشه نشانی بد بایست
 بر جام دهنه مرش را
 در جله حای سورش
 رکارگی ماری جرسی
 دسودی اخر سگ
 که حدی از سحر کوشش
 تا هن شادی کاره احس
 گردی ران در برج
 به خورشیدی سکا بس
 شادی ماراد ساعی کار
 در غری رجها مار کرد
 که سه رادش سوجی
 در سار راد درون حوف
 ران حامد زده نامی دورنگ
 سرنه راقه آند سه روزه
 خدو کف کای حو و سرت
 در دور سه کور
 روسی در کور می
 سوس و سوس حور در
 سوس کرم من
 کبره صاف و جان می
 تا و کف روزه می

خرد خورده خاک سبزی داد
 جان مهر و خند مبارک شد
 نجسته کلی حرم خورده او
 ربایند خرق آن جناس
 را طالعی طریقه صفت از سخن
 حوطلوای شیرین سیمای ختم
 کون بر جزیر شذ عرو میست
 در انام و نطق شیشه شش
 می نواز را به آن یک نوا
 کزین فلسوف همان آری
 که قبلی زنی بود و یک شام
 بروکت مذخو اد جریست
 بدان تا بخور از زنده دایم
 جود و کده سوزد انی ترش
 دل از فتنه داد و بداد
 در هر کاری که بود اوسا
 حورن دند کا ستا بر هر کار
 من و او و دانش آموختن
 سی و زبان در ناسخ صفت
 سری کشور خوشتر کرد رای
 جود سوره ناهنجر و بکار
 در آن کجا ماره برکت
 و مودی نه سه سورت
 صان است سمن از سنان
 و من و او است سمن سازد

جهان جزیر ز دکان بان
 جهان کاره بی و اندیشه
 بجز من مگر در همان مرد او
 اگر کنی که تا بر سر کز بود
 که تو میکنم داستان مکن
 رخلوای خانه برداختم
 بر خوان سبدم عروم کر
 مدین داستان خوش گم داشت

فلک پشتر زدن که اراده بود
 پاده غاده خوش ماه را
 جو چشم مرا حشمت نور کرد
 بخشود با کان مرا بود از
 درون عدد کان شکر احسان
 جو بر کج لبی کشدم حصار
 بدایم که باد اخ جندین عرو
 معنی ده با سبانی زن

حکایت

دسری بر ما بر کرد نام
 بکارش و آورده گشتی گشت
 شود خرم از ملک آباء خویش
 و هر دس و دانش بخندید کرد
 بتعلم دانش کرم صفت
 تعلیم هر که که او رخ کشاد
 در کافرا دکت کا عرو عرو
 شمان شد از امت آموختن
 سی کنتهها و ناکنه گشت
 کرم سارا پاد بجا
 کی که می توان شدن شمر با
 لغت نامه علم اکبر گشت
 در سناذ نام و مالک شش
 در داب از کتو عرو عرو
 در معرکای با ز کرد

از آن به کبزی مراده بود
 فرس طرح کرده بی شاه را
 ز چشم من چشم بدو کرد
 حکوم خدا باذ خشنود از
 عروس شکر خندم زبان گم
 در کوهی که آنجا ستار
 جگو که گم حصه دوم نور
 معاذ تو ای معاذ برون
 کولی کن در بر کن هوا
 حق را حین که بر جع کنای
 زبید از بدخواه بکناشته
 برگاه شاه جستان آمد
 بران داور کشته او دایم
 بروانش آموزی آسان
 بر پشته کت کتخ عرو
 جزای که بر دستش آمد بدین
 هوای دلش شد بیکاه و
 دره اش خویش بکشا دواز
 یکایک خبره اش از عرو
 باین خود بر کلاهی داشت
 با کبر خود که شاکیر کرد
 به کجی جهان دافشان بارگاه
 با هتکی مکت باذ داشت
 زردی از جدم از رسم خام
 که آورده زلف زرد و صک

ز شکر کس نایاب
 رسد در کمر زبده ایان
 در آن کج بنیان خبر یافت
 دایم حور و بکران سدر
 بر اند که نوزی عاجر نواز
 عمار احب کج و هر پست
 درن کار عروای روشن صبر
 در سانه رسد دران حلوه کار
 صلی و دیکسوی شکر گشت
 نوزاد اکبر شطاسم
 یکی گشت شاربذان عرو
 کرم و هر یک و آن پسته را
 در روز خواهن مرتاسد
 سخن را در کج و خواست
 جان مسکا عظم که کان بر
 دانا و سدا آن سخن کج
 از آن کجا با عرو
 شدم حراسان بود حب
 در آن دم که اهل خراسان
 مسلمان یکایک عرو
 به عطاری آن عرو
 درینا که آن بر تو بنز جستم
 بر سبد عطارد که این جهان
 بداد الحظا خبر باز داد
 و کسیتی صدم داد باید محس

که برایش عمل اندر زب
 کجا از آن عرو
 در آن کج بنیان خبر یافت
 دایم حور و بکران سدر
 بر اند که نوزی عاجر نواز
 عمار احب کج و هر پست
 درن کار عروای روشن صبر
 در سانه رسد دران حلوه کار
 صلی و دیکسوی شکر گشت
 نوزاد اکبر شطاسم
 یکی گشت شاربذان عرو
 کرم و هر یک و آن پسته را
 در روز خواهن مرتاسد
 سخن را در کج و خواست
 جان مسکا عظم که کان بر
 دانا و سدا آن سخن کج
 از آن کجا با عرو
 شدم حراسان بود حب
 در آن دم که اهل خراسان
 مسلمان یکایک عرو
 به عطاری آن عرو
 درینا که آن بر تو بنز جستم
 بر سبد عطارد که این جهان
 بداد الحظا خبر باز داد
 و کسیتی صدم داد باید محس

بهرگاه او هر که سدره اش
 در آن حکیمان دانست
 نوزاد خواهن من کادج
 درک محای داس اشان
 و آموزه ای و تیر خوش
 سکر فو و اجار ساز کیم
 یک ستری بود آت و رنگ
 بر توده حور کس از شکر
 بنهار کان کف کبوی سن
 سوشد کجا از آن دوری
 یکی را بر کس از موی
 در آن نقش هر یک دی شمر
 برینا روی و طاق سکر
 حدیث سر کج و مردم کجا
 او شید کج کرد و مری بد
 کس کجا را کج و کجا
 کس را بود کجا و دور
 دی خند و کار کرد ای سکت
 بر این عدد و مری حرم
 در آن سر کج و حدیث
 کس کج و حدیث
 حور و ت آذین را که لوت
 ز دکان عطارد حور و ت
 عروای سن جزو آید بکار
 حور است و دران مردم شاکر

که خردی در آن
 که کتب و با سبک
 که دوشی آورد و حور
 حور یک دور و دایم
 با حوری از علم کسر موی
 ز خلق جهان ن نازی کیم
 سقرس بر آورد و حور
 حور کس و مری
 در دند و طاق و مری
 غلط مذ ذان زبان آورد
 که آن عرو و مری
 بر هر یک و کس
 شاد آن عرو و مری
 که حور و اندر کان کجا
 و دایم و مری
 کجا و مری
 که او عرو کجا
 خراسانی آمد و مری
 زری کان حور و مری
 بران حور و مری
 دایم و مری
 به تاستام و مری
 با حور و مری
 کجا و مری
 بر کجا و مری

کجا رفت طلب کاغذ از سر و	هر روز خوش شست بجز نوبت	دلش به طلب داشت خای کرم	موسوم از نذر بدگفت کرم
خواهش حنا و حواست کان	ریشش و پیر خنده کو تندی	شد آن تلخی بر رهنم کار	بشرب زبانی و آمد بکار
ایران بدکارا طندی و پند	گفت آغ او سود و سود پند	که جز آغی دست مرا ی تو	نذر ای صورت شد از ای تو
برای که خوشی کی سست را	در داری آغی آمد را	چو درون توان آهن بر رنگ	که تا جان بگردد و نقش و رنگ
دلی بک را رنگ مرداد کن	رو و زو حانیان باز کن	سک روان بد اندس را	شوی از نیامی دل عیش را
رایب هر که سب دل بود	هر زبکی حراجه مقبل بود	سودا یکی سود و رهنم	سرخ مگردارد از لب بود
سای کی سوده شو جو سز	که دندان بدو کرد و کی سبند	نکر کا سب و یکی از آغ	که مان سبای دلی سست
ز اغا هر داکار آرمای	که ز شا بر او ساهیتای	بر خرازی جز نفع از آلودگی	ز نفع پیاموز بالودگی
و مانی که الودگی کس ال	هر بد بزی کبد و دود مار	خان خانه صبح کا می شود	حرم کا سپرد آغی شود
رو و در کردن و دوزن نشا	بر دوزن و آغاشان از آغ	جراحی زده بود و بر کرد و کید	قتلای زبانه صحر خور و کید
وری کس بر عویند	رومک غاری رنند پایش	تو و باکی کن ز خاشاک خار	طلب کار سلطان شودینهار
و سطل شوه سوی بچکار	دری دند مید و سب راه	جدای کر آمد بهار مرده	بنا خواند همان باز ماورده
کری بر دل دلی مکن	سای مالادری مکن	جان شود بر بد بزم خاک	دلی مالدان بزمی خلای
کس کل آلود و رخت شاه	ساخت سبز کس نکر بر آ	چو سب کا سب شاه خوانی	سرای مانی مزه سوری
از دهم کرد و دود سب	که رخت سلطان مراد و د	که شیری که رخت او سب	هم از سب سب او سب
کسی بر دود هر کار	خود سبکی و کم گذاره تو	کرن دوزی کسین بد بزم	کرن پای داری مرا کد و با
دکتر و دود شای و نر باب	را سبک با سبک و بکار	که کوئی مکن که مراد و د	کشم را کس شهادت بزم
دل ما خد کز نس تا بر د	خاموشی آسمان رفت و د	کون کاغذ از آسمان رفت و د	به آوده ش است و در سب
کس آن سبها رود	سب دلی شاه شد حایک	مرا فرود و دوی حمر آفتاب	سوی بزم خود کرد و خمر و شاد
چو بود و مرد فانت سر	آب و آن کشتا را بشت	سختی فی دود آوده سب	که دماغ بیل نیاید عوس
نا جاد و ماکوش آوری	<p>طرد کرد حایک و بشت</p> <p>بختها و بخت</p>		من تک دود خورش آوری
چون سب و حایک	<p>در ماه سادی و در ماه</p> <p>چو آمد سب و داکه</p> <p>و در ماه سب</p>		که جز و انش آمد مراد و د
و سب و داکه	در ماه سادی و در ماه	چو آمد سب و داکه	مطاردان رخ مرده آفتاب
و سب و داکه	در ماه سادی و در ماه	چو آمد سب و داکه	مر سب و داکه
و سب و داکه	در ماه سادی و در ماه	چو آمد سب و داکه	مطاردان رخ مرده آفتاب

بزمیان شوی مرغ باغ	هر روز از داند و خواست	در آمد مرغ حرم امیر	من دود سب را و دود
بختها و بخت	برم مناشی بختش بود	بر مان ش حش و پشان	نشا دود سب کس بخت
خبر شد از مرده بی دل بخت	و حال رسن تا بجمع بخت	ما دانه هر کس هر بی بخت	بختها و دود حرم و دود
چو دود آمد نشاط سخن	دل تازه دست از بخت کس	بسی کشتا کس بخت	که آن دود کس بخت
شای جهان و داکستی بخت	جهان کشت کاغذ و بخت	حکمت از شای خزان و بخت	شایب من شد و دود
که ناک بگرد از دود سب	روان شد با بخت دوش	مکرکان حرج آغشای دود	من مر راه شای دود
سب پشای همه هند و آن	ما دانه بخت و دود	سبها و سب دود	که کشتا بخت آن سب
شدم کزین دود آغ و کار	سراشت بختی بر دود و کار	خرد دود و دود کس	جهان دل و دود سب
اگر بخت دود دای دخت	بسی دانت بخت و دود	اگر کشت دایام از دود	رستن کدوم از دود
که ناک از بخت جوی سب	دکتر بار و بخت و دود	ولیکن بخوام که بخت	دود سب کس شاد
رس بخت و دود	جواب سب و دود	جهان داکه بخت	سب سب و دود
جهان دود و دود	بختی بخت و دود	چو کرد آغشای مراد و دود	بر سب دود کس
که چون من خود و دود	سوی آغشای دود	لی آغشای دود	کجا بخت دود
سناش بخت و دود	در سب دود و دود	دودش که صاحب دود	ز سب با آغشای دود
دودش بخت و دود	چو بخت حایک کس	کجا حایک دود	بخت شود و دود
همه از دود بخت و دود	که کس بخت این سب	خوار خوشن روی بخت	بخت و دود
طلب کردن جای دود	که حای آغشای دود	کس را دود و دود	دودش و دود
خدا و آغشای دود	که دود بخت و دود	هر دودش کان دود	حالی دود و دود
خدا و آغشای دود	سوی آغشای دود	سبب نشا دود	که از دود و دود
نشان بس بود و دود	خواجه دود و دود	ما دودش حین دود	دود کدوم و دود
بخت و دود	خبر با انجام دود	خرد و دود	دود کدوم و دود
که کس بخت و دود	نشان کس بخت و دود	مطاردان رخ مرده آفتاب	دود کدوم و دود
که کس بخت و دود	دود کس بخت و دود	مطاردان رخ مرده آفتاب	دود کدوم و دود
که کس بخت و دود	دود کس بخت و دود	مطاردان رخ مرده آفتاب	دود کدوم و دود

رفر بود شکر آس خ کوه	در رخ آمدن رخ داران سحر	ریزی و خنکی که آن سگ بود	هو چار با بانی بران سگ بود
جوشه مذکر سگ بر لاد سایی	حراشند می سدیم مهار با	بزمی و تازش کاو و کور	بجسم از او اند پشم ستور
مد ما در مباد سبیر	به بند خبر بای بویان عز	به زمان شد راه می روشد	کوین به بولادی که نشد
ارمان که بود ذفران داه	نی چند دغدغه یک شاه	یکی منت سنگ آویز بدش	اسم پسندان از جنبش
بعل ستورن در سبب فتنم	سختش از آن لعل بر فتنم	سی کویش بولاد سخت	نشد بار بولاد شد طبع
بر سگ روشا چشمه نر	بر مذ و شب شد ریز ریز	هر جوهری ساختش خرا	بار روز بر خاست از وی تا
حوسه مذکر سگ را اس کرد	زیر نگی نامش الماس کرد	سج گشت با هر کسی از هر در	که هست آن کرانای ترک کوی
آن مارد من کالی کند	در خویش از الماس خالی کند	نخوش بر سگ جوئی سپرد	که ماراه از زبان سگ بود
موشا ده لنگر کس که کوی	سیان مت هر کس بن جوی	بی از جوشند ما با و بس	کرانای جوهر کم آید دست
گر بر کمر کرد بر کرد کوه	یکی دای بود در مانگون	زادان در آن دای الماس	که روشن راز آب در طاس
مادران در صحرای کوس	که دینت ماران جوهر نوب	مگر زان دندان در ماران	که می مار شوان شمر می کج
جان را که بجه و شوار بود	طرف شدن و دوزار بود	جوشه بدکان کان الماس	بذر کا داد و جو الماس
سم در سبب در سبب	کسی سری دای زفت اسام	نکر کرد هر سحر و تظا ده	ندان تا بدست آوود چاره
نمونه کاوند سنی هزار	به پند کان فرخت آن زلف	کلان باز بر بد بکار شاف	کند آنکه از کان که باران
کج کان ماس پند زار	ران فاشد یک یک دلم	سفران بری زاک و مان کوی	در آن کو سندان کشید بدست
ای الماس بسنا خند	زادان کوشت لعلی پنداختند	حو الماس دو سید شد کجا	بجیش و آید ز هر سو غراب
کتاب دیک هر دو پنداشتند	و خار حرم مار کشد اشکند	بر دند حوده ندالای کوی	سبب هر عقابی دوان ده کرده
حو الماس که کوب افتاد بود	رشاء بر دند کا داده بود	نه الماس عار بهم که کرد	دش ابگون بر دنگر شاره
مردان الماس رگس بدند	که او بود زلف کا ناخا شد	الاف سوئی کشی آوود بسیل	فرو آمد از کوی جهرند بسیل
زان به جملی ساعد	روی نو ماسی تا خند	سترین زلف آتش اکشف	حای غری از سینه حمر و جبه
هر دیک ماه زان و آید	سبب و ماس مندا بود	هم آفرید بزدی بچ بدند	سبب از کلد دست و سار کرد
باز و نه اسه دند	خوار کوی مذوحای فراخ	سری و قوی و ماسدک	روحان و دل دانشا مدک
باز و نه اسه دند	سبب سردان مکانه ستم	حوالی و آن کسند حمر شرب	رعد و روی سلی و سب
حوی و حادای سبب	سبب و نای سبب	فردن و پش جوهر کلد	شان و رمندی و دند
حوی و سبب و سبب	کلی بدی و کلی سبب	حی و از هر اوس و سبب	حوی و ما حال هر کس

جوان و خوبی و بدار سفر	ز سفران ساید مگر کار سفر	نه کار و نه بدیل بر دوس	در راه و نه کار سن
ذین فرخی کوهی تاباک	ز فرخ هر تر از وی خاک	با تا ترا با ذ شای دغم	بکار خاک و نه می
سایح گشتا و ز آهسته رای	جواد و نه بود شرط خط کای	حزیر کب کای رابض و کای	نم و سنان از و آید کای
حنان ده حرمی و نه پشته	که حلقش نابذ اوشه	مخز و نه کادی مرا کار شیت	سبب و شای سرد سبب
کشتا و نه راهای ماخذ	جویری به پند نمود کوی	نم زود شیت که صفت جرم	هلاک و شیت و نه حار
تن سخت کوی زینتی کند	حوصنی بود کما نیکسی کند	جرباز بر سدش از کوی کار	کوی سنان ز کبیت و نه کار
که شتاب و نه دوزخ و نه	بناحت کجا کوی بازار شتر	کر ای رستی که اندر	نظر بر کد سبب و نه افکند
جوهر دیکشت ای رگس خند	سپیدی خلق را رخسای	در آن کس بل خوش بستم	جان قبله دای بسم که نو
بر آوند آسان کبود	نکا دند کوه و صحرای و نه	شب و روز شیت جهان آفرین	نم چند ده روی خود و نه
ذین چشم داری اگر استه	کوی سنان بمرطاب ماخوا	به کیر که محاکمان خود	که از هر یک صحت حد کوه
زاکا مذستی به پیگیری	مذرفتم از راه دل بر دلی	زادین ام پشمن بر نخواست	بوزن کستم جو مای ترا
کتر کا کوی دین خبرند عبا	بجز منکری جهر بندم میا	نگویم جهان حمر نری ناد	جهان آفرین حمر قوی آفرید
جهان را تو می مایه خرتی	ز سد تو داره جهان حکمی	سکندر با آن بال سینه جوی	که بودش سر و سار حمر و نه
تاکت و نه ماد کشت بود	جهان نام یزدان بود کوی	بر آن اسنخ خلق حمر و نه	بدین خدا کوی بیش قوی
در آن مرز و آن مرز و آن فراخ	که هم سرخ کل بود و هم سر شاخ	شبا زوی آسوده شد با	سبب تر شد از آن شکلیا
جو سالار این صفت خود را کرد	بر آورد بانگ از کوی هر دو	و کرباره و نه شنه آفاق کرد	و کرباره بیج سفر سار کرد
جوهر حله سترلی چند داند	بنزل دگر با ز منزل و نه	فردن حمری جهر و نه	زمینهای جلای کا و نه
درخت کل و سبب و آب و نه	چار یکی حمر حمر و نه	سر سید کین بوم را نام	سر و سپرد این بر و نه
کشتا و نه و کا ر آهن و کا کوی	کجا حمر و نه کد کا و نه	یکی از تیتان آن فرخ کا	حزین کست بعد از و نه
که اقتضای این ده کشتا بد	حوالی بی داد از هر و نه	و نه حمر کار بی عی کام خویش	یکی نه حمر آوود کشت
ولیکن ز پیدایا بد کردند	مکرده کس از دخیل او حمر	اگر از بزدی و داد و نه	و نه آباد بروی و نه
ماضاف و نه آوود این خان	تبا می بدیزد و نه اذ کر	یک جو کوه مانش از دسل	جو کد شیت از و نه
سک سختست مازوی او	که کد یک حمر و نه او	حمر و نه خراف کار حمر	ز ساد و نه کد حمر
و نه سدی از عدل بنا کرد	جهان نام اسکر آوود کرد	ما از شیت و نه شتر حمر	که حمری و نه حمر حمر
و نه حمری مال حمر و نه	سار احسان کس سار و نه	سعی مدار و نه حمر	که این کاری ساز و نه

کسی در کتب سابقه یاری کند
 عرش از عجب باغ از بهار
 شسته طلاء کسای که در باغ
 رفیق آینه آفرین بکبره
 سهم کل و مال و فاخته
 سر اندازد یک با جسم شک
 سبزه و گلای ز سده
 حوکره در باغ کمال کرد
 ز غریزای یک خواناک
 در باره و مرز هند و سنان
 و دندان مهر سر سبز
 در میان بوی دینی
 دان - از درنا ساخته
 و در هر جسم از فرخنده
 میزنده بار آید کرد
 سخن کوکب از کمال کاغ
 لکشا همان داور داد کرد
 اگر کین است که در اسان
 حور از هر طرف کان و نواز
 و در و کعب آن فرزند کاغ
 و در عجب آینه آفرین
 شسته و شسته و شسته
 و در و کعب آن فرزند کاغ
 و در عجب آینه آفرین
 شسته و شسته و شسته

شنیدند آن سکه بدیدند خجسته کسری
 همان ز کمر آورده برکت چراغ
 ر دست آید آواز آهوی
 عریانان محرم مهم ساخته
 زو مشه کسوی کسوی جنگ
 طره روی پنهانی شکر سدی
 راجع شکر بالاجور
 حو کاغذ سر بر سر زو خاک
 کد ر که مفر نافه بر ستان
 گز کاش حواشد لک کشت
 بر سندان شدن هر کسی
 رود خانه کج زده است
 جو دوشتر دوشتری را و دشت
 ر سال آن بکر سال خود
 بر شاهند که دهر برد فراخ
 گز از خاد و او است تا با خن
 بر سندان داد یکی و اسان
 گناید روح با فوب ار
 گزین و صدف و زو شمع
 گرفته و که مفر دجیب
 گزین شاه آن بر خانه کار
 رین نو مراد شده کاشند
 که ر که مراد و دشت
 در هر خانه و دشت

طرب ماه لیس ساد کا دی کند
جوان کشد سم و زو سم و در کا
دل از جوش و عروش آید
براش کریا بیل نگروی
وزان به کل کز کل آمد فرد
یکی حشر طرز زد یکی جن سکر
که هندوستانش باد آمد
بنست و آتج مز بسک
ز دیرانی آمدن آباد بوم
یکی ماه و رشت و بر کر تا
ریشتن کی نام او قد مار
بر دختا و کج بود اعنه
بر آورده تا طاف کیند رای
ذ بسبب جانی می تب مز
که بابت زیان دزد و باخلی بود
سی آفرین کرد و با نای کشت
که کشتی فردوس در کون فراز
امو گویم آن داستان کهن
انشاء ازل هسته آت زلال
کی کیندیم و روانه است
و نیز دزدی او مرغی حشرهای
نکند که هر روز با ن
فردی حکم انسان از دیان
بخند که دشان عامت ما و
حان و جسم آن در کوهر

خلق بود خلق آن بزم و
 بود پای حب بر ملک ز طران
 و آب سرزند خوانم نش
 اگر برسی از عقل آموز کار
 شه کار دان کشت کشتی که
 ندانم وین راه کم بود کی
 چه گشت آن سخن میزد مهر ده
 از آن سرمان بکار آمده
 صوبی زنی آمد و بیا کار
 جو یک حد کشتی روان شد
 تراخی شناسان آب آرد
 حزن کی گشت پید از دور
 زمران کشتی کی کار دان
 و لبری مکن کاب این روز
 سکندر خودس حالت آگاه
 کزن شتر خلق را راه
 هران کشتی کار دانهاست
 به تعلیم او کار دانان را
 بفرمان گشت این عروج برود
 نرمان کشتی گشت جاوید
 بدید آمد از دور که می
 برون نامدی ناکشتی
 نرود بود لنگر با این کوه
 جها دار کشتن چه بد یا حق
 که مرگشتن کرد از غار

که آن خنق و کرب آرد بهم
شنخ صوف روی جهان بنام
که داری خزاران برده است
مکای دو اند مراد و کاد
فرز و خاند خان جز راعی
هلاکم دو اند و با آسودگی
کسی پاک بگذشت هر دو کرد
سر و آنج بود اختیار آمد
هر برای مطلق و افکند بار
دید آمد از مثل و مانند
سر اسند گشتن از آن نوی
و نشنید مانند بکار در نور
حنان کف ما شاء سباد
سری محبت حسن نای
کران یل کر بش توان کرد
در آن سوی هر یک است آگاه
طلمش نماید اشتهای
دگر ماره زان راه گشتن مار
فضل حمیر شعل مایه سرور
مهاجوی اراں مسئله گشتن مار
ز کرد آیه و کعب آن کو بنور
رسی کسی زنده و آن شد
روی رفت و ما از برضند کرد
که روی از همان پاک بر نای
از بند که سکاران مدد

سنگ اچونند حالش را
 ما ستاد کسی جز کشته
 خطرناکی کا به استند ایام
 نگهبان کسی خبرند
 بودش که تا نام اندر از
 کریم ترا خرد شوم حق کرا
 و افکند کشتی به پای جیب
 ز جند آن کلان عسی نفس
 جهان بر همان داند بر آب شور
 که سوی مسجد است حسن
 زره رخش با جند ز
 که صد نخی به سجده
 که آن سرحد مری شکست
 اگر مری دخت از آن سو بیام
 طلسمی بزموزد و اخت
 که این سان طلسمی ستیز بخشد
 که نیای به نگورده راه کس
 جو خرد طلسمی بر آن که به
 زبان تا طلسمی بیتا کند
 ز دریا جو ده روزه بگذر استند
 در آن مد که کسی
 هر ساء کسی را حذر
 به بالای آن مد کا
 خرد افه را ساسا کار
 خرد مد خو در اکام سر

ذکر ما در شذیذات و در
 که کسی را مکن و روح
 شعر و دراز و کم تو ست نام
 در آرد و گشتی بر دره
 سازد که گوی تو باغی و باز
 و گریه تو بهی و زب کاه
 که دلب و مای کسی شش
 عباس فرزند دارد و پس
 معانی و ادب و معنی است
 بسیار آید از کسر و
 حور و اس کس آید
 که بل بختی و در سگار
 بره نامها و پس مرتبت
 از آن سوی منزل ذکر بگویم
 اشاره کنان پیش از آن
 ز کن حریف بر انگشت
 ره آوی تا با بخت پس
 و آن شب و از زبان شانه
 مرا این که عرض و یا کند
 غلط و منزل خیره آید
 و دو ساله و او سامی
 بر کار گشتی خط اندکند
 زیوی و فرزند بیک و یا
 از آن وقت و مای نارسا
 که هر کام سیرت و هر

نمودند بجز کسی غرضی بر دیده نه عرض این خوش رو کا نمود شاه بیک اختر در صفت به بار مقام آید بکر طفت و دهنه کافال بود بزم و ناسکر استر فشد مهرت زادن آن طبل بتر سکب آمد از این سالی مهر مرد وزن در مهر شاه بکر بجز خردشان نبرد ساد درین شهر این روز هم احوال لشکر که خوش به ماوانا بشت دماغ مرا گزین آمد بخوش و و حار خوش رفت آفا سها با حوری اید ست و صند خمر سد کرد و نود درام با حور و کرای کر ای کرد جانان من را با سایان و یک روان دس نبرد حسان و در حید شد و درین ایام مهرت بود را ناب بران و در بخت جزا به و کشت که شادان خاکش حاضر و در و در و در	که ناید ز ساقی زاده بود خبر دادش از دامن و دین می کرد با صفتی در مورش در رخ و اسوده ناصح کا بوف سحر که صداه او بود به یکبار و بخت مرد کو فشد براسته گشتند چنین سخن کرمی بود غالب از آویشان بجانب مؤمن که فشد راه نمود بانک را با با و از آف که در حش این دهل باده فلک را در کار و دسار	پایان با نازا شد و زنده دین بخت و دین بوسه نورست خرمی و نور جور جان صبح از جهان بود سه از هول آن با یک فرغ سکا بزن کوه تا سر را در حاس جودند بر طبل کا مژغیر موسی شد از دور کسی نرود کرمین طبلهای شناعی بجای ناز و دشت آن دس برای که دشت را در سرین بختی دل شک با جاده بشت	بجز کسی کان بود و هوا کران کرمی کس بود و هوا امشاد ناکا از ان بوم سراشک و ریاض با سپید بجز بجز کس خود به صفا سیر جبار بر استر و آب جود طبل و حال بر نادر روان کشت از آنجا نه نرود بجای که طبل و دمانی سکا بخشیدشان بجز خود را کس در آمد با با فنی ملک چین بجز ساداری صفت و سکا با بریش ساز کن طلق کس زکری شد اندام شیران کس لا لسان از انا فاد مرک دود او کس طلق آتش شنگ در خوار اسکد هلز کس ز شرف و آند و دشت همان در را شتر نمان نرود همه نغمه سد معرفت نمان کران مار که نده و مانند از دامن نرود جزا به کرد کران بر دشت بر جامه کرد سها با ساس ساس رسان کس نرود و لال
--	---	---	--

**سند و سکن در بخت شمال و سند
لستن یا جوج و ما جوج**

نمودند بجز کسی غرضی بر دیده نه عرض این خوش رو کا نمود شاه بیک اختر در صفت به بار مقام آید بکر طفت و دهنه کافال بود بزم و ناسکر استر فشد مهرت زادن آن طبل بتر سکب آمد از این سالی مهر مرد وزن در مهر شاه بکر بجز خردشان نبرد ساد درین شهر این روز هم احوال لشکر که خوش به ماوانا بشت دماغ مرا گزین آمد بخوش و و حار خوش رفت آفا سها با حوری اید ست و صند خمر سد کرد و نود درام با حور و کرای کر ای کرد جانان من را با سایان و یک روان دس نبرد حسان و در حید شد و درین ایام مهرت بود را ناب بران و در بخت جزا به و کشت که شادان خاکش حاضر و در و در و در	که ناید ز ساقی زاده بود خبر دادش از دامن و دین می کرد با صفتی در مورش در رخ و اسوده ناصح کا بوف سحر که صداه او بود به یکبار و بخت مرد کو فشد براسته گشتند چنین سخن کرمی بود غالب از آویشان بجانب مؤمن که فشد راه نمود بانک را با با و از آف که در حش این دهل باده فلک را در کار و دسار	پایان با نازا شد و زنده دین بخت و دین بوسه نورست خرمی و نور جور جان صبح از جهان بود سه از هول آن با یک فرغ سکا بزن کوه تا سر را در حاس جودند بر طبل کا مژغیر موسی شد از دور کسی نرود کرمین طبلهای شناعی بجای ناز و دشت آن دس برای که دشت را در سرین بختی دل شک با جاده بشت	بجز کسی کان بود و هوا کران کرمی کس بود و هوا امشاد ناکا از ان بوم سراشک و ریاض با سپید بجز بجز کس خود به صفا سیر جبار بر استر و آب جود طبل و حال بر نادر روان کشت از آنجا نه نرود بجای که طبل و دمانی سکا بخشیدشان بجز خود را کس در آمد با با فنی ملک چین بجز ساداری صفت و سکا با بریش ساز کن طلق کس زکری شد اندام شیران کس لا لسان از انا فاد مرک دود او کس طلق آتش شنگ در خوار اسکد هلز کس ز شرف و آند و دشت همان در را شتر نمان نرود همه نغمه سد معرفت نمان کران مار که نده و مانند از دامن نرود جزا به کرد کران بر دشت بر جامه کرد سها با ساس ساس رسان کس نرود و لال	نمودند بجز کسی غرضی بر دیده نه عرض این خوش رو کا نمود شاه بیک اختر در صفت به بار مقام آید بکر طفت و دهنه کافال بود بزم و ناسکر استر فشد مهرت زادن آن طبل بتر سکب آمد از این سالی مهر مرد وزن در مهر شاه بکر بجز خردشان نبرد ساد درین شهر این روز هم احوال لشکر که خوش به ماوانا بشت دماغ مرا گزین آمد بخوش و و حار خوش رفت آفا سها با حوری اید ست و صند خمر سد کرد و نود درام با حور و کرای کر ای کرد جانان من را با سایان و یک روان دس نبرد حسان و در حید شد و درین ایام مهرت بود را ناب بران و در بخت جزا به و کشت که شادان خاکش حاضر و در و در و در	که ناید ز ساقی زاده بود خبر دادش از دامن و دین می کرد با صفتی در مورش در رخ و اسوده ناصح کا بوف سحر که صداه او بود به یکبار و بخت مرد کو فشد براسته گشتند چنین سخن کرمی بود غالب از آویشان بجانب مؤمن که فشد راه نمود بانک را با با و از آف که در حش این دهل باده فلک را در کار و دسار	پایان با نازا شد و زنده دین بخت و دین بوسه نورست خرمی و نور جور جان صبح از جهان بود سه از هول آن با یک فرغ سکا بزن کوه تا سر را در حاس جودند بر طبل کا مژغیر موسی شد از دور کسی نرود کرمین طبلهای شناعی بجای ناز و دشت آن دس برای که دشت را در سرین بختی دل شک با جاده بشت	بجز کسی کان بود و هوا کران کرمی کس بود و هوا امشاد ناکا از ان بوم سراشک و ریاض با سپید بجز بجز کس خود به صفا سیر جبار بر استر و آب جود طبل و حال بر نادر روان کشت از آنجا نه نرود بجای که طبل و دمانی سکا بخشیدشان بجز خود را کس در آمد با با فنی ملک چین بجز ساداری صفت و سکا با بریش ساز کن طلق کس زکری شد اندام شیران کس لا لسان از انا فاد مرک دود او کس طلق آتش شنگ در خوار اسکد هلز کس ز شرف و آند و دشت همان در را شتر نمان نرود همه نغمه سد معرفت نمان کران مار که نده و مانند از دامن نرود جزا به کرد کران بر دشت بر جامه کرد سها با ساس ساس رسان کس نرود و لال
--	---	---	--	--	---	---	--

[illegible]

<p>بجای سگیز خوان ماه بخت به برون و دوش زکامود بر زبانون مرموده بدختر کوزمان ده هفت کشت زین شترخمر از دهان بگیزند اسکندر من وطن ناخستند راز و برون آن بخت همانا این کوزه دهم و ده سن و جهان که همان دنیا فرو شد و ده آتش من سر سازگاری نداد سپهر بر ده لای مرم و کس همان جز کال بر شمس طای کن بر زن این کوزه مرسدن صلا و مکر کس بگریز خود راه بر فراخ بس و حد که در کهنه آبی و رفیع حرمی رخ مراد حرم و جهان مراد بسد نشان بر سگری در سلسله حرم کن طای و دوسوس جهان و آب این و آن</p>	<p>بجاک و قافه آن کای در پای روی برآمده یکی دست او کند آسکار سی کن از آند تا مان از صا کدای حاکمی بر زختش به بخت و اد احمد عاوند و زمین بخت شاه بر آرد نکا و نداد نکا کوزه چند کس دادان و نده و اند از سکی ضد علی کمر بسته و کینه و دن و جهان و ده بستی از دوشی آبی و کوه آشت مرس و مرسان بی خنده و نای بر ده اد دوس کس</p>	<p>نزد آن کمر لای زکاد او برقی که طرش گفتن سایه دست خاک خنی رجسته زهر کینه و ناک و بار سری سر و دوس از شمر دور ز داغ همان صحر کس جان به کاس سپردند و کسند با مان رسانیدند و دوس حرمی و دوس طام سپهر و سیکر نکر کس و دوس مشرحت این عاوند و نای دستل همان و کس ای دوس گر آهوان مار دوس بهمان بزم سلطان شدن سنی یک اسب بر آوار جنگ</p>
<p>مریدان نام اسکنان با خورشید و آگاه شدند از تالقانی</p>		
<p>بجای رحای و دزد دور سوزد لومس از کما کی صفت سگیز بر میبند بر سر خود و آب خوان اسکندر اسد عام اساء عام و کاه اسکندر دوس آورد عاوند و دوس مرغ و نه بعد از آن شاه</p>	<p>در دشت رانم حرم کون و دشت و دشت و دشت لای که بر ماد سگ آورد حرم و دوس و کس حرم و کس و دوس و دوس و دوس و دوس و دوس و دوس</p>	<p>کند این از دشت و دشت حرم و دشت کس و دشت حرم و دشت حرم و دشت حرم و دشت حرم و دشت حرم و دشت</p>

پس شاه بیز او فراوان زیست معنی بدان ساز گشتن توان سر سرک اسکندر اسکندر داد کره ز شایان بر درخت پنا یز جنم بسط داد بندگان لشکر نمودند مجید سلک داد و دایم شاهی بود که برین عراستی نویست کام زندگان بها گیر شاه من از خدمت خاکیاں گشته ام جانا که بش از بهر بنسب ز دبا حد دید اوران و گشتی عه سخت و برادر اسوختن هر چنان برکت و برتری دوس غار و حکومتی غایب ما سک خود از جوهر جان بکشد و حکام رفت و آید و از مراجون نزد معانک اسکندر سراعام در دروچی نورانی جوان از سر پر خوش معنی دلم سیرک از سر سکندر چون کند گشتا ز بند در فلسوفان در کار او در سفر مردمان از آن ز مردمی رفت مالذکی	همه ساله غنم سخن بد و مهر میگ چون شودش هم و جاده ساز نالیله است کند بی وفای شاه شاکر ازین خدمت که زبند از شاخ مرد بلند که آن دلی عهد نند عهد که در دی جزایز د شاهی بود بجای نوب مجلس آراست مرد و جوانی کند عزم راه ما ز بد بستی مان ستم بذبح جز رفت من گشتن کوس رسم همان دلجوئی بجای کسان شعله مرد و خشم بر در گشتی هر چه در سیرک ز مورد و ملکس چند گیم شکار فرو شویم آلوده کها خاک گیم بر ورشته در راه کفی خاک را در حاک ملک در عمل محارادانت بکار مکردن از ان شین و نوز بر آورد کبی مال از انک	موسد کار او نرسم ساعده لکر کرک آواز را شن بود نالیله است کند بی وفای شاه شاکر ازین خدمت مواخون کو و آید ر خوب که بجز روی کساید بان ز شایان و لشکر کسان مرا با حساب جهان کاد فرو ما غایبان داد و ملک ذوق سروری بول نایا پاد بجز احم شدن و ز بها بکیر خود دیم کزن حلقه احک نستیم کفی خواند کاد هون که پیش از را کشتن یکی دیر خارا بدست آدم شوم مرغ و کون طاعت کنم با ساجا از در غنا بگذرم جواز ترک بسیار یاد آدم در نرسد دم طاعت که در عالم این جرح نرک مکیار و یرم اند کوس	در کشته گرفتن ازین خدمت از سر سب و حد در اند طفت ساله سای سب و حد مسد برسان کرد
--	--	---	---

تا فرغ تو بر خفاه کان نهاد
 سرمان نازین که یلا را نشانه
 صبری که در میان خم صتیک بود
 اندک که کم شده از طبع صبر
 در خط ششم زین طبع که خزان
 برین شطرت صحت راه مشقت
 منت صدای که بنام مذاکات
 شاه جهان مظفر بن خسرو عجم
 تدریس که با نکل اندر کار شد
 ز اشام عدل تو با صفت صبر
 درام شت قلع که در هزار ش
 قوت صبر که لغت ویز با آید
 خرمه اجل نرفه صبر کی و صبر
 انهر که جرح انصاف صبر کرد
 طاعتی که نوبت ملک و ایتنا
 او صبر و صبر ای صبر تو
 تا بطل صبر تو که ملک تو
 فان صبر نامی و صبر تو را نزل
 شد صبر نامی و صبر تو را نزل
 نه صبر و صبر ای صبر تو
 در صبر و صبر ای صبر تو
 صبر و صبر ای صبر تو
 صبر و صبر ای صبر تو
 صبر و صبر ای صبر تو

افصل الشعر الطویل فی الفیاض

از صفت پیش قدم بر گران نهاد
 کدو بر باز با کت در میان نهاد
 بالی بر باریان لب شکرشان نهاد
 دل و دوی همد و مشکل تران نهاد
 برکت بر پند کش جان نهاد
 کز غزای بر سر مش آسان نهاد
 زان تن با ناز نه خان در غار نهاد
 در چشم باشد و دلای از ایشان نهاد
 چشم تر پای بر زربا میان نهاد
 آن قرقی لونه اوان اران قتل
 عباد ترای بر سر مش نهاد
 در چشم و شوق تو بونکشان نهاد
 نه امثال مکر تر ماتان نهاد

افصل الشعر القصیر فی الفیاض

ان کز نازی که در دوی نهاد
 سرایه کاد و معادن بود عقیه
 استاد و هم اگر که اسیر نه شد
 کدو بر پیش بر طاعت کشید
 منی نام باشد از با که است
 سلطان شاه هندوستان بود
 دام که گشت غم و تبا و بار جو
 نام تر شد و مازند قیل و شریع
 ز صفت که غلغله خدای در جهان

خود تو رسم خیمه کشی در میان نهاد
 نان تیر که فرغ تو در کان نهاد
 دست نه در سر زلفش میان نهاد
 آن و دما که لطف تو در کفش میان نهاد
 سر بر کنار تان که کل با دوی نهاد
 سر که عشق شاه را بر میان نهاد
 حاسنین هم نزل اوسلان نهاد
 شایع بیک فرمان سنان نهاد
 عقاب بل چنگی و پیش زبان نهاد
 سر چون صفت بر سر مش نهاد
 نامت نه از خند صبا حیران نهاد
 جود تو باغ قتل و دایگان نهاد
 تدبیر نه طوفان در کان نهاد
 دل بر تنای ملک ما دوان نهاد
 در وجه دفع نشد آخران نهاد
 حل کشف عقد لای نکل و طبع تو
 در ایام فقرت کنت غدر تو
 اگر نیتش بر عطفای غیر تو
 اسکندانه با سر شکر است تو
 منم بر پیکر از تو خیم تو
 سر ترا اگر شود شوق شمر تو
 بر با تو برایت کمر ایسر تو
 لکن تو را عجب ای دوز تو
 مدحی که از تو بود و لید تو
 با دایم و دوی و جهان و سر تو

افصل الشعر القصیر فی الفیاض

خلق بر تو نور جو واد سوخت
 هندو ندره ام که چون کان حکوی
 متبل کسی بود که ز غرید ما صحت
 نقت اگر لب تو بید زور و ریب
 آن کشت که عاشق ز بید تو ریب
 ز یاد من طام که در کشت تو ریب
 در موی که جرم دفع القدر نهاد
 تیغش نکل سر شد مغر نهاد
 تر دایم شش از دوی صاحت
 بر سر کانی که کند خیم او بید
 بر جا که رایت تو بد پر شود
 ز تنای سلطنت از او بد
 اجماد موی بود سر کجا کوی
 صدم سستی تو و دیم ما قوی
 مکر جو تنع بر تو زبان آوری کند
 تا با ملایق از تو خیز و ترا کند
 در عهد خیم شای که قتل و خات
 با آسمان که کورت شای تو کند
 با با خاک کورت عرت ترا قضا
 جل عهد مش کل معان و کد

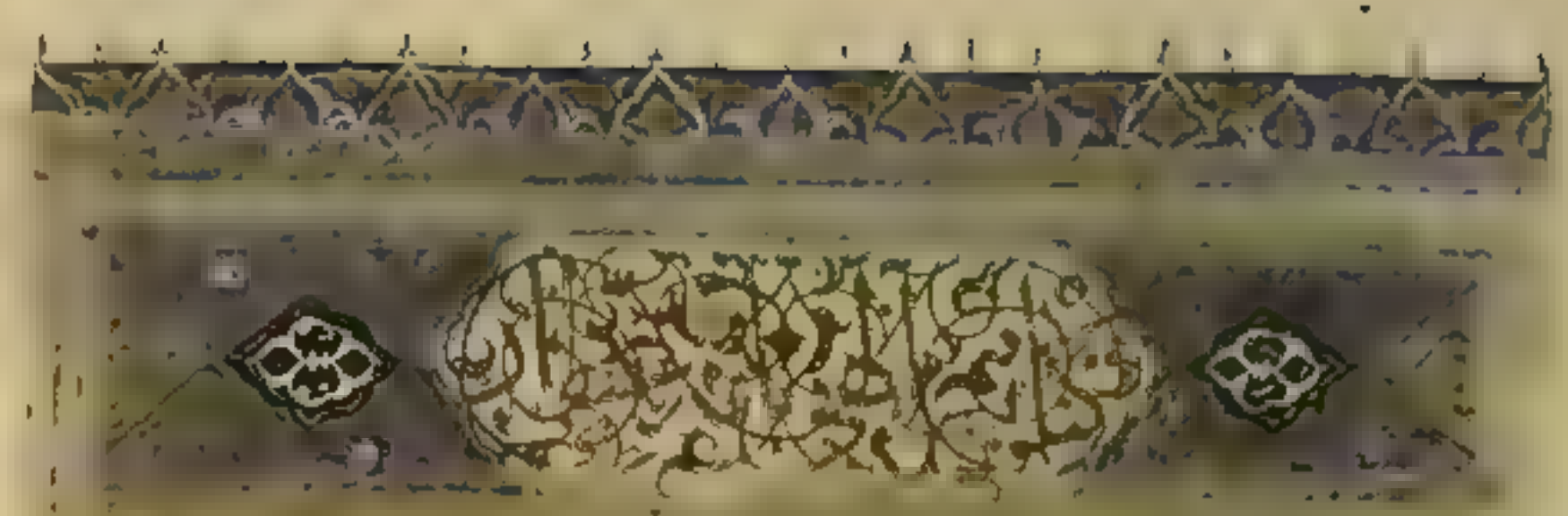
افصل الشعر الطویل فی الفیاض

کس نیت که حقیقت ویت نهان
 سر آیدش نیت و تیر دکان
 سواش تا سایه زلفش نهاد
 جبار عشق را شکردا دوان
 با این دل غنیف و شایان نهاد
 امکان که حیات این استان نهاد
 نصرت نمای را بیا و روان نهاد
 نسیم جیح را ز نمای اسوان نهاد
 ز کلا بدون روشن و کستان نهاد
 باز دوش قوت جلد بکر ز کران نهاد
 تدبیر و وسادت ملک بکان نهاد
 کس هم بر نشانه جراتان نهاد
 جوت شعبه وای بر شایان نهاد
 کدو تر اغان و قدح بران نهاد
 قدرت جبار و بر زبان شان نهاد
 در و شمر نه که بدست همان نهاد
 در دوز جیح را بید و دکان نهاد

ارشد آه من جهان در کیم
 کل را کف آورد و جان من

افصل الشعر القصیر فی الفیاض

و آنکه چشم امرو را مریاد
 خورشید را رطبت شیت بران
 طاعت صفت جیح و غیر غزوان
 مددش از میناع و پیکان نهاد
 در بارگاه خند و خروش نهاد
 بابر بر کربلا سلا و نهاد
 نود و رطبت فصل حران نهاد
 ابرون کشته و کلا و دوان نهاد
 مرکب از غر و قات و ککشان نهاد
 اگر کدو را ز صولت آستان نهاد
 آن که بر نوبت خدا و اوان نهاد
 غرض تو جود و دار و نهاد
 اقبال برکت و صبا حیران نهاد
 از هر کس کتی و سرست نهاد
 نادر و نود و رطبت باستان نهاد
 قناع خدایت که رطبت نهاد
 نام صبر خرد و دهر و نهاد
 کاه از شایع ز و کد و نهاد
 یکسر طراز ملک ما و نهاد
 سارم ما تر م حان و نهاد



بام اند ملکش ز ذوالست	بر صفت نظیر صاحب عقل است	سز ماه جانهاست ناست	سرفروشت دیوانهاست ناست
ز ناس بر شکر شد کام جانها	زیادش بر کهر تیغ ذبا نها	اکو بی ناز او بومیت و نیکت	و کز نیام او نایست تکیست
عزادند که جدایی کس نیست	مرد ذات جنش عزیز نیست	جو ذاتش بر ترست از همه داین	حکوة شرح آن گفتن توایم
دست صغ کوی مرکز خاک	فکند درم جوکان افلاک	جو عقل سپهر نای او نیست	کسی داند آرای او نیست
موتی جان شاتش آید	مرد عالم دلیل ذاتش آید	مفاسات ذات و ذاتش بر صفات	جو نیکو نیکری اخذ جلد است
دور جد طاعت دست	مرد امار صغ و قدرت اوست	نکو کوی نکو گفت و ذات	که التوحید اسقاط الاضافات
رجی زینت که از ما مایه	بود پیش جواروی سبایی	زیی عزت که جندان نیاز نیست	که جندین عقل و جان انجا باز نیست
زیی خیل که در جان و اید	ز هر یک قره صد طوفان بر اید	زیی و صغ که موی در کجند	و آن و صغ ز موی سپر بکنند
زیی رحمت که کرده ابلیس	پایند کوی بر باید زادر لیس	زیی عزت که در عالم افتد	یک ساعت و عالم بر م افتد
زیی سیت که کیزد خورشید	پایند کم شود در سایه عاوید	زیی خدمت که از تعظیم ان جا	نیاید کن و رای او بنان راه
بی ملک که واجب گشت لا بد	که نقصان پذیرد نه تر اید	زیی قوت که گزاید یک دم	زمین چون موم که اندک یک دم
زیی نور که در خون نیز نماند	ماند سفاکم و یکم جان	زیی صحت که در عالم نبودی	پرویی از انجا کم نبودی
بی غایت جبر اعد و اراک	پایند بعد از آن اکلند ذراک	زیی همت که چون سنگام آید	بوی عسل و در دام آید
بی شربت محبت که گرفت	ز بر کن عاشقی و ی کفن	زیی عزت که جندی زن مرد	دو دیند و دیند از سرش کرد
بی صفت که در کرد نه نیت	و کز نیت از ما هیچ تغیر	زیی مرتب که خواهد بود مادا	ولی مرتب نماند سزد ما را
بی طاعت در ذوق امانت	بدان ایم نالوده خیانت	جان عشق پای و سری نیست	بر خورن دل او را بری نیست
کسی شایسته از پایا فرق	جو در غرور شود اول قدم فرق	عزادند ای پی پوده کفتم	ز و ن برده و نابوده کفتم
جو در محبت و محبت	ولی بدین فضیلت پیش از است	جو دایجت جو بغیر طاعت	چو در ایدم شستی کم بغایت
جو در محبت و محبت	عزادند ما ملذذ ما را	نور که در من و جو اید	و زان فم دوم و ما را اید
جو در محبت و محبت	و آن طمع ما را نام است	الاولین ملذذ ما را	در د با و دوشوی پیکار

نکرد و تیره آن در یا ز ما سینه	ولی روشن شود کارها سینه	چشم کرد از آن در پای صفت	یک نظر لای بر مدح صفت
خوشایابی حق و زنده موی	میان نده و حق ای و موی	خاری در عالم کس تو	جو بر خود بیخ کوی لای تو
که در داشتند دو خانه داری	جو مردی آن دو پیکانه داری	با ساینست از اندر ندهند	دست با برکی کوی ندهند
کوت یکدیند نیز اندوه باید	صفای محروم بر کوی باید	اگر پیش از اجل یکدم میری	در آن یکدم موی لم میری
اگر که شوی ای مرد بهجور	که از نزد که ماندی نیز خیزد دور	ز صفت و لغز بر پهلوی تو	پیرشور بر ز نویت تو
اگر شایسته راه خدا را	یک کیل میل کن چشم مو را	جو ناپا نشد چشم هویت	یک پیاشد چشم خداست
تجید نهایت نیست پیدا	کوی باید باز یک سوزن دریا	جان از جن ربانی با ده در دان	کوی زین دوری بکشد نیان
تو غافل خفته و ز صحت خبر نه	نخواهی مرد اگر فرای و کر نه	ترا فرود کدای و در شناسا	سز کن بر او و ششت همراه
بسی دست که در دست کاری	نخواهد بود کردن دست کاری	در چیزیکه داری کام و ناکام	جو ای نیت کشتن پرا نجام
و کو ملک ز ما سز با نیست	پرا نجات در دوازه دست	و کز اسکندر می نیای غایت	کند و ذی کفن اسکندر است
عزیز ای تو کجی ناز شای	برای غولین نهاده جای	اگر دیش بود و داد آن کج	و کز نهان بگذارد آن کج
را بهر چه باید از خبر داشت	که ان کج از نهان وجه نداشت	جهان بی وفا نوری نداد	دی پشمانی موی نداد
اگر سیت غمخند شک باشد	و کز غمخندت خواهد شک باشد	وصالی سینه زاقی قم کز نیست	و کز سینه زاقی قم کز نیست
سینه دانه کس بی سیغ من	که نالدستی و عالم دی من	برو تن صغ بار کران ده	بسی چون کن جو جان غایت نه
سیغ پیم تران مردی و زور	که بر کوه کن موی نازد و زور	نه ششده سال آدم ماند خاک	ز بهر کندی چون دینت و خاک
جو در اندک دین صفا نیست	ترا هم لذای غم و دای نیست	زبان اندر موی و تو	نشان ز زاده و از بود من تو
جهان نایست که ز جوتا نشاند	جو جوتا و دور تو ماندست	جهان چون نیت از کار تو خاک	جو ای پسر کنی از دست او خاک
جهان چون تو بی الما دارد	بسی عید و حوسه یاز دارد	دراویت ساد بند آتم	کونا با حدی و دزدی بر آتم
نی پیم یک دم مرا نق	نشان زین منشینان شافق	جو بهر خاک زینس زمانه	جو در بسق چه ساز و طاق منظر
جو محبت سوز خواهد گشت خاک	سر منظر چه از ازای بر اطلال	اگر اکلند از بیم دانه کج	نخواهی خورد و یکدم آب شایع
مخوفه خورد که کس را تو غم نیست	چه سیکوم ترا خفا غم نیست	رسود و یک کور کست	و ای ز طاعت و سرت
خلیفه زاده کفن را کن	یک کشتن شوکران طبعی را کن	بهر اندر برای کست شایع	و چون بسف جوار و غری
از آن بر ملک خویش نیست زبان	کرد و دست بر جایی سگهان	تو شایم هم در آخر و اول	ولی پنده و اجماع اول
او بر پنی کی را و دو صند مذ	چو یک خد و دو صند جلد تو می خرم	تو کول داری ای سگین صند بار	یک کول حق توانی که صند کار
ترا اندر نان و جامه تنای	ترا از نام و تنگ عامه تنای	نهادی بر العبدی تو و اصل	پای کوه اندر اطلالی وصل

آنکه مردم صفوری را بگویند الا این خدا که مسوق خردمند الای از عربی بادی کور چیزی جام مال مال دنیا جان شوق را پای دهر نیست خداوند بی پوزده کفتم همان زین ملکوتان کس غور نشان از هر صفتی استخوان وند هر صفت بر سرست کرده نساوی زکافرا و کید نریز خرد باز جو تو پندار باشی جمکاهی همه چاره ایم و مانده بر جای خداوند بر سپر کشتن کاغذ توی مقصود جام جاده این تو که نیست از تو نشانی دروغ بگو و نگو کاشانید	زواج و از بخت طاعت پرستی و بایست خود بر خورده و بند ماندی از هر صفتی تالب کور چه خواجه که چندین مال دنیا بجز خون دل او دارم بر نیست فرزوان بوزده و نابوده کفتم بوجون کرکان در بند مردان نشان از هر صفتی استخوان وند هر صفت بر سرست کرده نساوی زکافرا و کید نریز خرد باز جو تو پندار باشی جمکاهی همه چاره ایم و مانده بر جای خداوند بر سپر کشتن کاغذ توی مقصود جام جاده این تو که نیست از تو نشانی دروغ بگو و نگو کاشانید	نفس کا ندیش پوزده کردی زهی حرم دل فرزند آدم تو نازده نکرده حرم تو کم نیزند با آنکه از چشم ره دو کسی عاشق بود کز پای تافرق اگر چه حرم حاصی صند جهانست نشان از هر صفتی استخوان وند هر صفت بر سرست کرده نساوی زکافرا و کید نریز خرد باز جو تو پندار باشی جمکاهی همه چاره ایم و مانده بر جای خداوند بر سپر کشتن کاغذ توی مقصود جام جاده این تو که نیست از تو نشانی دروغ بگو و نگو کاشانید	نهاد خوشی را فرسوده کردی زهی حرم دل فرزند آدم تو نازده نکرده حرم تو کم نیزند با آنکه از چشم ره دو کسی عاشق بود کز پای تافرق اگر چه حرم حاصی صند جهانست نشان از هر صفتی استخوان وند هر صفت بر سرست کرده نساوی زکافرا و کید نریز خرد باز جو تو پندار باشی جمکاهی همه چاره ایم و مانده بر جای خداوند بر سپر کشتن کاغذ توی مقصود جام جاده این تو که نیست از تو نشانی دروغ بگو و نگو کاشانید
---	---	---	---

در معراج النبی صلی الله علیه و آله

کلمه عزت نش پرنهاده پرو سال و فرزندان آدم زهی دعای تقدیر کفر خداست چه بک او از هر حرم و خطای اگر از به نصرت او روی کن را به احیای لیل القدر جو از به صفت هفت بهر باش	شب معراج از انجاد گذشت توی اصل وجود عالم فرج ملک با این صفت که دارد نیزند اگر کرم کفای کرامت کن روی او بیند ملکان و شاهان باده پشت جو از به صفت هفت بهر باش	کلمه عزت نش پرنهاده پرو سال و فرزندان آدم زهی دعای تقدیر کفر خداست چه بک او از هر حرم و خطای اگر از به نصرت او روی کن را به احیای لیل القدر جو از به صفت هفت بهر باش	کلمه عزت نش پرنهاده پرو سال و فرزندان آدم زهی دعای تقدیر کفر خداست چه بک او از هر حرم و خطای اگر از به نصرت او روی کن را به احیای لیل القدر جو از به صفت هفت بهر باش
--	---	--	--

حرم نفس تو با موسی حیران سر مردان دین صلیق اکبر همین رحمت هدایت او بود جو گفت آن با جبر بر تحقیق کسی کو دین ازین گونه داشت سیان شک کو بر شیندم نزه عالم اگر شده نرزدست جو انشا حاجرا و حاکم و جو پندار او بکرد و عشر را بی زار و چون شمع و بهر خواند	که درین سابق الحیرات او بود جو گفت ای در کار صلیق به سر جان خود مرکز کرده است ولی سنگی بگو مرده اندام که از مشقه حدیث یاد است به پناش حق حاجت او اگر د	امیر المومنین فاروق اعظم بدل پیوست عین عدل انکاه رسیده با خاک دل صند من دا نیاستند کشتن کرد کورش به نهی نکر آید نیز موقوف نه شرقی و نه غربیست روغن ز کلمه فرق توان کرد باغی	جو حق با بر زبان او کلام است جو عین عدل انکاه با م ز باره صند او آشکاره جو باشد محبت فاروق عالی محمد جم خود خواندش زهی قدر جو او جم و جراح اندر ز کاه جراح جم و خورشید نیر است	حرم نفس تو با موسی حیران سر مردان دین صلیق اکبر همین رحمت هدایت او بود جو گفت آن با جبر بر تحقیق کسی کو دین ازین گونه داشت سیان شک کو بر شیندم نزه عالم اگر شده نرزدست جو انشا حاجرا و حاکم و جو پندار او بکرد و عشر را بی زار و چون شمع و بهر خواند	که درین سابق الحیرات او بود جو گفت ای در کار صلیق به سر جان خود مرکز کرده است ولی سنگی بگو مرده اندام که از مشقه حدیث یاد است به پناش حق حاجت او اگر د	امیر المومنین فاروق اعظم بدل پیوست عین عدل انکاه رسیده با خاک دل صند من دا نیاستند کشتن کرد کورش به نهی نکر آید نیز موقوف نه شرقی و نه غربیست روغن ز کلمه فرق توان کرد باغی	جو حق با بر زبان او کلام است جو عین عدل انکاه با م ز باره صند او آشکاره جو باشد محبت فاروق عالی محمد جم خود خواندش زهی قدر جو او جم و جراح اندر ز کاه جراح جم و خورشید نیر است
---	---	---	--	---	---	---	--

در معراج غم صلیق صلی الله علیه و آله

امیر المومنین فاروق اعظم بدل پیوست عین عدل انکاه رسیده با خاک دل صند من دا نیاستند کشتن کرد کورش به نهی نکر آید نیز موقوف نه شرقی و نه غربیست روغن ز کلمه فرق توان کرد باغی	جو حق با بر زبان او کلام است جو عین عدل انکاه با م ز باره صند او آشکاره جو باشد محبت فاروق عالی محمد جم خود خواندش زهی قدر جو او جم و جراح اندر ز کاه جراح جم و خورشید نیر است	امیر المومنین عثمان نهاده است دو مشقرا انکاه زده و نور به جبر کورش روشن پنجم کورست ز پیغمبر و فرزند گرامی جلوه نکر صدق قرآن بود اگر در دهر بشی ختمی نکر دی	ملک از علم خود و غاری چه میگویم سر سفر اندر انوار کو خورشید نقد عین دادند کسی را کین کرامت از عذایات جو در قرآن حاضر و معصمت در آن غره غلامان نش بکار
---	--	---	--

در معراج ذی القدر صلی الله علیه و آله

امیر المومنین عثمان نهاده است دو مشقرا انکاه زده و نور به جبر کورش روشن پنجم کورست ز پیغمبر و فرزند گرامی جلوه نکر صدق قرآن بود اگر در دهر بشی ختمی نکر دی	ملک از علم خود و غاری چه میگویم سر سفر اندر انوار کو خورشید نقد عین دادند کسی را کین کرامت از عذایات جو در قرآن حاضر و معصمت در آن غره غلامان نش بکار	امیر المومنین عثمان نهاده است دو مشقرا انکاه زده و نور به جبر کورش روشن پنجم کورست ز پیغمبر و فرزند گرامی جلوه نکر صدق قرآن بود اگر در دهر بشی ختمی نکر دی	ملک از علم خود و غاری چه میگویم سر سفر اندر انوار کو خورشید نقد عین دادند کسی را کین کرامت از عذایات جو در قرآن حاضر و معصمت در آن غره غلامان نش بکار
---	--	---	--

با بیان گفت مرید که امروز
 جوآن بود مشرق از آواز
 اگر شمع جنت بود فادو ق
 ز شرق تا غربت که امامت
 بود بر خطا اخلاص و راست
 ترا که تیر باران بر دو امانت
 عطر چون ثانی باشد ز کف
 خان مطهر شد او در فقر و بی
 لقا کو سال مرگ ز رخ کرده
 جین گفت او که سیر شدند
 جوهر و گفت از بهر تین گفت
 ز جیم و ز جیم علم و ز جیم کار
 ازین گفتند مرد و ازین شن
 اگر علم بی جوی معصوم
 یک گفت بر گفتی بر آشت
 یقول الناس لی بی کتب عار
 عیث چو در کن عالم آبا و
 و شک جان کشای نادر
 محرم و بهر یک کت خاکست
 بری پوست و از ما بریده
 ذرات بر غری معرفت بخش
 جوهر و سبب سزاست
 عیث حقیقی می حقیقت
 جوهر و نوی و معجم تو
 و بی نه و عیث و دانا

صلاح انداخت آزاد است پرورد
 شید قریب قرآن کشت آخر
 ایام الحنین حیدر تمامست
 ما نازانده آیت خاص اوداست
 ز آت جبر و منفی آخر غلامت
 یکی باشند مرد و ازدهی دور
 که زرقه بودش طلاقی
 که با شیری عین م بهر کرده
 بهر توری او داده شدند
 زبان بکشد و یکو ز جین گفت
 ز جیم و ز جیم علم و ز جیم کار
 ازین گفتند مرد و ازین شن
 اگر علم بی جوی معصوم
 یک گفت بر گفتی بر آشت
 یقول الناس لی بی کتب عار
 عیث چو در کن عالم آبا و
 و شک جان کشای نادر
 محرم و بهر یک کت خاکست
 بری پوست و از ما بریده
 ذرات بر غری معرفت بخش
 جوهر و سبب سزاست
 عیث حقیقی می حقیقت
 جوهر و نوی و معجم تو
 و بی نه و عیث و دانا

کوفه این جهان زخم شافش
 سر قش چون دو قره و دوشید
 چو گفت چون نور دو دیده
 جواده شهر انشباب آمد
 اگر چه سیم ز با حمت آمد
 جین گفت کور جوشی بود
 میان خلق عالم جاودانه
 که کلف الغطاء از دستم
 دم شیر خدا میرفت تا جین
 اندک زان خانه انما است
 جوهر و سبب سزاست
 لفظ الضم من قل الجبال
 که در امر ربانی تو داری
 و عالم بجای هست تو
 بهشت و دوزخ و روز قیامت
 تو چون صد انبیا که بتای
 محبت فی قیام که جوی
 جوهر و سبب سزاست
 بر آزدل می کلین با خلاص
 بر یک ترا صاحب قرانی

ز قرآن یافت خول طشت آخر
 شد آخر پیش قرآن از سرش یاز
 جوهر و سبب سزاست
 که رشت زان جان و صفی پاش
 دو عالم را بخوان بنشاند جاوید
 ز یک نوریم مرد و آفرید
 که جبر را می بر آب اند
 و بی کوسا این امت آمد
 که پشت و روی او چون جوشی بود
 کم حکم از کتاب جاودانه
 خدا را نماندیم نه پر پستم
 ز علم نای آموخت شکست
 از آن آموختش و شکست
 زعت کشت مرده و بر جودی
 اجبالی من من الرجال
 فقلت العار فی ذل السؤال
 زسی و دوسر بود و دود اما
 سریر ملک عانی تو داری
 زمین و آسمان پیوسته تو
 بهر دجانی مات یک علامت
 که در قه صد افتای
 که از اثبات و نبی مابردی
 که بی پیش سبب العالی
 که شد و از دم تو بحر خاص
 که اندفن خود هر یک جهانی

یکی نفس است در محسوس جایش
 یکی فقر است و معدومات خواهد
 جوهر ایم جاودان با شریف
 قدم چون فقره و دودان
 جوهری جود و جود بی عدد تو
 بهر خود شک و در سخن میج
 سخن از حق تعالی منزل آمد
 اگر موسی نبودی کلت حق
 سخن نقد و عالم پیش کم نیست
 چه که سیر اگر مجموع باشد
 و که فکریت قمت کن جنات
 و که وجود که معدوم باشد
 ازین جمت شود بر عقل پیدا
 جان نیک کم کرده یادی
 خبر داد از کسی کاکس خبر داشت
 بهر مت بلند افتاده بودند
 جوهر یک و دوسر بود و دود اما
 خلیفه داده اند و پادشاه
 جوهر یک بدام اعتقادش
 بنطق او و اول یک پسر داد
 که داد شاه بریان و خرمی بکر
 که این آفرید و نام تمامت
 کسی که قوت غریبه یابد
 مراد اینست اگر ایم نباشد
 پذیر گفتش می شود برستی

یکی شیطان و در موم در کیش
 یکی توحید کان یک ذات خواهد
 ز لطف است عالم پر لطیف
 که کردت دنیا بد جرم کردان
 جهان مصطفی یابی مدد تو
 که خالی نیست در کس ز کس میج
 که غزایا و هر سل آمد
 که بودی ز عزت نور مطلق
 که کاست و طلاق پیچ نیست
 و که قبول که منع باشد
 و که جزیت ممکن لامکانست
 در انکشت سخن چون موم باشد
 که او کل سخن اندازد اصفا
 ز پر کردی بنهاده بودند
 ز هر یک در دوزخ عالم چون کین بود
 شمار یک ز عالم می چه خواست
 که توان کرد چشم و کوری
 نام باشد از خود تا قیامت
 که از شهرت پرستی هستی

یکی عقلت و معقولات کوین
 جوهرش یعنی راه یابد
 سیرش خلافت شو جو آدم
 دو پرده شایه سیر غریب کن باز
 جوهر دین حاضر آند این کالت
 اسرار و عالم بر غریب نیست
 اگر موسی حکم روزگار است
 محمد نیز که مقصود کن بود
 بوقت حرف زیات یشاق
 و که محسوس که منع کری
 و محمد و فانی شد خبر که مقصود
 از آن هر قسم را ذوق و اشارت
 جوهر اند غنی اکنون توست کوی
 امتحان کرد ز پادشاه بسراغ خود را
 و سوال کرد از هنر و زری
 ز هر یک در دوزخ عالم چون کین بود
 شمار یک ز عالم می چه خواست
 که توان کرد چشم و کوری
 نام باشد از خود تا قیامت
 که از شهرت پرستی هستی

یکی عقلت و معقولات کوین
 جوهرش یعنی راه یابد
 سیرش خلافت شو جو آدم
 دو پرده شایه سیر غریب کن باز
 جوهر دین حاضر آند این کالت
 اسرار و عالم بر غریب نیست
 اگر موسی حکم روزگار است
 محمد نیز که مقصود کن بود
 بوقت حرف زیات یشاق
 و که محسوس که منع کری
 و محمد و فانی شد خبر که مقصود
 از آن هر قسم را ذوق و اشارت
 جوهر اند غنی اکنون توست کوی
 امتحان کرد ز پادشاه بسراغ خود را
 و سوال کرد از هنر و زری
 ز هر یک در دوزخ عالم چون کین بود
 شمار یک ز عالم می چه خواست
 که توان کرد چشم و کوری
 نام باشد از خود تا قیامت
 که از شهرت پرستی هستی

ولی مرزن که او مردانه آید
جان کان زن که از شوق جفا شد
زنی بودت بر صاحب جالی
تو می در دهر عالم علم بود
به هر موی که زلف از منم داشت
صفت کوی لب خندان او بود
ز خندانش هر سینه سپ بودی
کسانی که سخن در می نشانند
مگر شوی آن زن داشت ناکام
وصیت کرد از بهر عیالش
باید حکم از دنیا تن را
بکاهی سویی آن دفت بگرد
جان ده ام آن دلداد افغان
خوکاران زن بر می نیاند
نموده اندش زود و نه زاری
ترا زدیانت اری ایست
بر کشت آن جوان کین نیست
مکن در ملک اندازت من
مگر زبندان مرد بد افغان
دانا و دانا آن شمان کجایی
به دهنش صبر بر سر دام
باید منت من می ماند
مستقیم است دانا و دانا
مهر آن مرد می آید ندایی
و چون ده می بستی تو

حکایت
شوق و زادن و زلفش شالی
ملاقت داشت شیرینش بود
م از پنج خون شصت شم داشت
که در دیش از دندان او بود
ز سپیش قم حلو اسپس بودی
به نام او دوا معصوم خوانند
برای ج روح روانه کشت دوا
که تا تیار میداد و بجا نش
بسی تیار وادی کرد زن را
بدید از پرده روی آن دلفروز
که صد عرش یکدم کار افغان
دی بر خویشش بر می نیاند
چون که آن زن از پیشش زاری
برادر دانا نت اری ایست
را نشود باید که زودت
به کادی صفتک اندازت من
که بر کوزه برادر دانا آن حال
که کردت از زبانی زبانی
روان کرد که اسک از چار سو کام
دل کرد نه انجام جفا نش
ز خدایت صفتک از دانا
مهر آن مرد می آید ندایی
و چون ده می بستی تو

ازین شوق بکل میکان آید
سر مردان و دکاه خلأ شد
صلح و دزد با آن یار بودش
دلش نقش قاطع کنون بود
باب خضر کشتی سر کتا ترا
که داری غری در دندان
که لایک نش چرخ افغان بود
شولش از شاد نیک مرده آن
ولیکن بود مردی تا جر افرو
برادر را بخودش پذیرفت
به نور ساعتی چیزی فرستاد
دلش از دست رفت و بر کفر شد
بسی با قلع و ذر روز بر شد
خوفا کشت بهشتش خفته دود
بند کفانداری از خدا کشدم
بر تو بکین و با خدا باش
و کردی تو نام از قسم تو
زنش گفت از ملاک نیست باکم
رفت آن شوم دفع خویشش را
چو تاختی قبول الهه کارش
چونک سیاهه بر زن روکش
پیر چاره بر ما مون مانع
رای دانا ناله سکود
نشد آن مرد و خویشش شد
زنش گفت که من پیاده دادم

نشانش بر شکر کوشش تخیل
و کرد بهر دیش آغاز افغان
زیرینک خارا اشک را
ز عشق دوی او چو نشین شد
زنش گفت مرا چون شوی باشد
زنش گفت ای پند پیچیده سر تو
چو خیری کرده به زبان دادم
کنون تو نیز بخوانی برایم
برواز بهر یک شوه که دانی
پیشان کشت از آن اندیشه کرد
چو دیا روی آن تن از بدو داد
زنش گفتا شوم تو جو ما می
نشد حاصل را ایشت بدخوی
و کرد حلقی سازم مردی
غلام از وی به غایب ختمکین شد
بکشت آن طفل را در کاخواره
سو که مادر آن کشته زار
غنائی و خوشی و جهان بست
ز زیر بالش زن آشکاره
غلام دانا طفل آن جوان را
که کشتی کوه کی مانند مای
که نا عقل خفته و کار بندی
گرفت خواهر از بهر خند ام
عربی چون خرد سبب همان بود
زن گفتا و افغان این چنین کار

لبوی خانه خود کرد تحویل
ز پرده صدم و م راز افغان
چنان اند که لعل از شک فارا
زده شش چرخ دهر کفن شد
چگونه شوی دیگر روی باشد
نی ترسی خشم و اذ کر تو
حلقه و کینه ایان میا دور
نی دانی که من چون پاکم
عزجانا غناب جاده ای
که کاردیو بود آن پیش کردن
بشور دیش او جان تن فرود
برای من به هم بودن خواهی
کجا یایی تو آخر ای شیه روی
که عالی زین وثاق اواره کردی
در هر او جان بود و جین شد
سر اند بره آن خون گناه
ز بهر شیره او کشت پنا
و کیتو را برید و در میان بست
مردن اندکی غری گناه
ز خندان زن که بران گفت از
ز سیدی ز خون بی کنایی
که نا از عقل بلای مهر شدی
بسی انصافها کرده به جارم
بندان گفتا زن کم و توان بود
مرا به دل برود زنده صد بار

صفت کوی شب و دود
و کرده تازه شد کفاند رویش
عربی چون جال او جان دین
به زن گفتا که شو جفت غلام
چو از حد گذشت آن بهرانی
مرا از بهر حق تیار بودی
چو لیز دامن اجابت می کردم
اگر پاره کنی صد بار شخم
ز صدق آن زن پاکیزه کوم
غلامی داشت اعرابی کسبایی
دلش را وصل آن زن لرزه خواست
زنش گفت این کوه دهر کزت را
غلامش گفت سکر دانه باز
زنش گفت آنچه خواهی کنی بکشت
بسی خاست از کین که او داشت
زیر بالش آن زن همان کرد
بدید آن طفل را پلر برنده پرباز
طلب کرد دانا را که کردت
چو گفت زن کردت این کار
عربی اند و گفت ای زن افرو
زنش گفت ای کوه دانا نشان
به من زخم عقل ای پاک من
کافات تو این اند پند من
بیشتر بگردن زن کین است
ز من چون تهر آن بر تو افغان

که تا با حال خود شندان و افروز
ز بهر دود حلقه شد ز نار و شیش
نخون خویش علم او روان دین
که دم زنده کرد آن از دوا عالم
نموده اند آفران ز زانها ن
کنون زبان دیر انکار دمی
بسی دیم بلامت و سنک خوردم
ناید از تن پاکیزه نقص
گرفت آن مرد اعرابی خواست
و اندان کسب ناکه ای
ولیکن بی نشان از دست
که از من خواست تو این بسی خوا
زنش قری تو تا تر مانیم باز
که تندیم اگر قسم پاکست
زن خواست یکی طفل نکو داشت
که این خون این زن تا بهر آن کرد
بر آورده اند دل پروده آواز
چنان طلای این سبک که کردت
بکشت آن تا بهر او دین حق دانا
چو بد کردم بجای تو من آخر
خداست ای بد و خور دانا
و چندی کوی کوه دانا
ازین کشته بهر کوه کوه پیش
و ای بی شاکش بر دست
ز تو با آیدش مردم ز فرزند

جگره شکر تو کو نیزه بانی علی الجلاخوشی و غنائی جوادان زن ایشان را خبر کرد جوخانه ان اسبیس با سواد پس گفتش که بن شوق بنانند بناشد خلق عالم را در او می بلایه هزاره یکدقن راست زمین رنگش باشد زرد و زردی قوسه می بر ندانی زردان پنه گفتش که زنهار این بندیش ولی چون ندانم که کز پندی نت ران این سخن کفم بگفت جوابش که آبی بهشت ز شوق سحر شوق نیست مظهر ولی چون عشق کرده سخت بسیار دشمنه در کمر چون نیست مظهر اگر کشد شوی راه او زار شیر سیمبر شهزاده بود خان محبوب آفاق بودی دو دشمن تر کز آنش بدیدی و من بی کرم بد کرده خمش متوجه عشق بودی چون من است بد خوش بودی خمش متوجه عشق بودی چون من است بد خوش بودی	که نیست آن حد دل یابد جانی بر آید فلک از سرزبانی با خرمال نخشد و بکل کرد تا نازد در عالم نظار که تا یک لغت کرده ده من دست اگر میزی نایستی نبود ی که کم ایر کف و هم این شیدی که ناپرونی کفای ز شوق جواب عیسی آن بودن جواب عیسی آن بودن بگفت کسی کین سر نازد مست معیوب مجت از میان آید به یزاد نه لغش به دام افاده بود که افاتش بر عشاق بودی دلش قربان شدی کیش کز نید ز دل لعل خوشا بش بند کرده بر پای حواری و عشاق بودی زبان سرکش در ویش بنور کوی خون ریختی که آه کردی و کین خون و جگر کان کیشند	برفت خواندن سرمان خود را ظلام دانه بر آید آن جوان نیز جو کرد اند شوی خورش را نام م آید بکشت شغول عبادت میان شوی دزد و غیبت نشاند بساط یک با ترتیب بنوید زمانی که دید اند سما مار نم نوزی و نوزده و مایه دل ما بر این معلوم کران که بر کیم خیال شوق از پیش نه تو خود یک شوق خیر داد که باشد با خری هم ساز بودن ازین به جا ده ان خلوت آفر دشمنه عشق از نایب نجات شود جان تو در محبوب تا جیز که اصل جمله محبت محبوب بسی زان که در شوق کز ناز کرده ی دل کوهی سوی آن ماه و واجب بود و سلطان جان بود که دل قربان کردی ان کا نذا بر پای حواری و عشاق بودی دلش بسیار افغان کرد و خوش شد جوانش بود ما و آگاه و دود روان کشتی زن پاره در راه جوابان می نشاندی اشک در راه	بگفت آن قه ران یک بنده خجل کشند و آنکشان مانع با عرابی و زادت او را نگاه م آید بکشت شغول عبادت میان شوی دزد و غیبت نشاند بساط یک با ترتیب بنوید زمانی که دید اند سما مار نم نوزی و نوزده و مایه دل ما بر این معلوم کران که بر کیم خیال شوق از پیش نه تو خود یک شوق خیر داد که باشد با خری هم ساز بودن ازین به جا ده ان خلوت آفر دشمنه عشق از نایب نجات شود جان تو در محبوب تا جیز که اصل جمله محبت محبوب بسی زان که در شوق کز ناز کرده ی دل کوهی سوی آن ماه و واجب بود و سلطان جان بود که دل قربان کردی ان کا نذا بر پای حواری و عشاق بودی دلش بسیار افغان کرد و خوش شد جوانش بود ما و آگاه و دود روان کشتی زن پاره در راه جوابان می نشاندی اشک در راه
--	--	--	--

المقالة الثانیة سوال کردن
بسیار در این بدن

جواب دادن بدین پرسش

حکایت

نصیحت او ش پای جوب خودی مردان از حیران مانده بذر و گفت تا یکی زن کدایی به پای کوه در بندید مویش کشد چون پل کشتش پل در راه مردان زن خون بار کشند زن پر کشته پشش شاه افاده شش گفتا که حاجت است و کوی امان ده زمانه زنش گفتا که جازای تو ام سراکشاه عالم سپید دست اگر زن حاجت آخر پرتابی مرا انت حاجت ای خداه که چون من کشته ان ماه کردم زنی ام مردی جنان نهادم ز صدق و سوزانم زدم دل شد پای بود اگر با ما و فقی و کرم از زنانی پر فرد پشش یکی جلوی یکی عالم یکی چیز بدان مرد چنین گفتند گفتار بدان گفتار گفتند ان سزاشاد امان داده یکسب ان پرتاب که من از جده ادم است طاعت اگر سب انهم سر بر زمین من خدا چون شمع است و مرا نیست	که نه فریاد و نه اشوب کردی ز آن چاره پسر کردن مانده بر از تنک این زنه را می بنازید اب از سر چار سوسیش چاده رخ نیار و نیز در راه بدان خون خاک ده کنار کشند بر حاجت خواستن در راه افاده که جان نغم تو خود تصدیم زمانه نیست ممکن زبانی زمانی بیج امان می تو ام برون زن چار حاجت حاجت خویش چیزی که سنجای پای که موی من به پای اسب او بند میشه زنده آگاه کردم م غزن کشت و کوی جان نهادم چو یکم زانکش خاک کل شد کرفتار و نه اشوب کردی ز آن چاره پسر کردن مانده بر از تنک این زنه را می بنازید اب از سر چار سوسیش چاده رخ نیار و نیز در راه بدان خون خاک ده کنار کشند بر حاجت خواستن در راه افاده که جان نغم تو خود تصدیم زمانه نیست ممکن زبانی زمانی بیج امان می تو ام برون زن چار حاجت حاجت خویش چیزی که سنجای پای که موی من به پای اسب او بند میشه زنده آگاه کردم م غزن کشت و کوی جان نهادم چو یکم زانکش خاک کل شد	بر نظاره جانی خلق برودی با خوجون ز حد بگذشت این کار چنین فرموده آنک شاه عالی که نایب شرم کرد و پاره پاره بدان رفت شاه و شاه نازده چو لشکر خویش بر م نکند که چون می کشم آنکه بر آری و کوی مکن کینو کلام در دانه نازده خواجی م نشین نیکویم ای شاه نیکو کار مرا چار و بدان حاجت تمام است زنش گفتا که اگر امروز ناچار که تا ادا است نازده بر این کار بر کشت عشق با ششم چنین قضی چون زنا چار املت نخشد و با یوا نش و پستانه کرفتار و نه اشوب کردی ز آن چاره پسر کردن مانده بر از تنک این زنه را می بنازید اب از سر چار سوسیش چاده رخ نیار و نیز در راه بدان خون خاک ده کنار کشند بر حاجت خواستن در راه افاده که جان نغم تو خود تصدیم زمانه نیست ممکن زبانی زمانی بیج امان می تو ام برون زن چار حاجت حاجت خویش چیزی که سنجای پای که موی من به پای اسب او بند میشه زنده آگاه کردم م غزن کشت و کوی جان نهادم چو یکم زانکش خاک کل شد	بسی روی دوم ی بردند هر چیز که بت را سجد باید کرد ناچار که ما را یکسب باید امان داده که ناپسند رنگ خویش را کند و حق من زوا شفاعت بر اینکرم شمع از علم و دین من در من این سجد کردن پس روا کرفتار و نه اشوب کردی ز آن چاره پسر کردن مانده بر از تنک این زنه را می بنازید اب از سر چار سوسیش چاده رخ نیار و نیز در راه بدان خون خاک ده کنار کشند بر حاجت خواستن در راه افاده که جان نغم تو خود تصدیم زمانه نیست ممکن زبانی زمانی بیج امان می تو ام برون زن چار حاجت حاجت خویش چیزی که سنجای پای که موی من به پای اسب او بند میشه زنده آگاه کردم م غزن کشت و کوی جان نهادم چو یکم زانکش خاک کل شد
---	---	--	--

حکایت

جوانان را مرد و در خورد آند
 بر قارونان دین ده مرد آید
 سید از جان کاری و باری
 مردان بخت پیش دقت
 کم روی نیاند و پیشش
 سلفان بخواند و گفت ای مرد
 به باری جو تو گشت این کار
 تو سگورده و تیت من
 من گفت گرا این تل پر خاک
 اکنون این کار دیت سیاه
 و گرا من بر آید جان ازین تاب
 عظیم سوداگر بر بس سیاست
 درین راه بنام کین چه حالت
 علی میرف دوزی کرم کایه
 مکران مرد بیز پای و دست
 شس کمر بست و تضرع کرد بسیار
 که در روز ازین یک مرد و ای
 خان مری که معنی دارد دست
 بیک گفت خوش باش و مکن شرم
 جوید و در شجاعت هر روزی
 تو بر وجه مطلق بر سلوکی
 اگر تو بر طردیده زنی کام
 اقدم بفرده که مودد حاجی
 را اینجا کام بر کوی زمای
 اگر چه نیست اینجا کم افتد

جین بای تخت مرد آند
 هنر و دنیا مرد آید
 حکایت
 که بی خاک او را بود پیشش
 جوی نیم ترابی طاقت و زور
 ز قیام تل کرده ناید یاد
 باین نکون در کل وقت من
 از اینجا مکنی و ده کین پاک
 به جوی خاک بردن می نمانم
 ناهم مدعی باری و کذاب
 ولیکن از کرداران راست
 حکایت
 ز عجز و دلی اند شکستی
 که تا آن مرد باز آید رفتار
 ز تو بود اسماها پر لوازم
 حذر که غذایش کار بدست
 که پیشش شیف کشت آن مرد
 که بودی بخت بر فقر اک موری
 که دای مطلق کرا از ملوکی
 کون ساریت با از دپرو انجام
 به زدن از دتا با حاجی
 باید رفت در گفت مجانی
 دل اینجا که صد عالم افتد

عجب کاری که وقت آزمایش
 ز جینی که یکی در عشق دلخواه
 حکایت
 مردی بود که یک روز خاک
 که تو خوش و صبر آید
 زبان بکشد و گفت ای شاه
 یکی مودت کز من ناید بدست
 من این خوشک جوان تو از راه
 گرا این خاک کرده ناید یاد
 عزیزا عشق از موری پا بود
 بچشم خود منکر موی موری
 کیشری را ز موری کوشالت
 و سید اسپه بر مودد رایع
 جان شیرین ز موی شعلت شد
 بدو گفت ای علی در راه شتاب
 که موری را کین از ره در راه
 علی را زره بر اندام افتاد
 جواز داندان کین مرد این بود
 خاک جانی که او از حق خبر داشت
 اندر باید نکند آنکه قدم نهاده
 جوید و موی چون خوان تو
 گرا بی بی میسم زمان
 می کس که ای کز ما ن رفت
 اگر اندر ز کای می غی پاک

بخش است در دوی ستایش
 نه اخز موری کم درین راه
 حکایت
 تخیلی بود که گذشت از کاردی
 یک ساعت خزان پیش رفت
 بودی می برد تا آن تل شود پاک
 بدست آید نکرد که کار تو خوب
 بهت می توان رفت بدین راه
 بدم عشق غریب در کشید دست
 بر اندام نشیم با تو آنگاه
 تو ام کشت و سلس با غریبا
 جین پناهی از کوی چاه
 که او را نیز در دل بست شوری
 کیشری را ز موری کوشالت
 و سید اسپه بر مودد رایع
 جان شیرین ز موی شعلت شد
 بدو گفت ای علی در راه شتاب
 که موری را کین از ره در راه
 علی را زره بر اندام افتاد
 جواز داندان کین مرد این بود
 خاک جانی که او از حق خبر داشت
 اندر باید نکند آنکه قدم نهاده
 جوید و موی چون خوان تو
 گرا بی بی میسم زمان
 می کس که ای کز ما ن رفت
 اگر اندر ز کای می غی پاک

در سایه شپنی سوز بسیار
 خین سوزی جو ساعت توان کم
 حکایت
 در حق جندی بنات اندان پر
 بشاء آن پر کفنا جت پس
 بوس خود باید کرد کاردی
 خوش اند شاه را گفتاران پر
 چه کشد عزم ازین زینفاده
 جوشه را خوشه آند اند جواش
 قدم ده راه دین باید نهان
 نداری شرم با این زور و بازو
 نوکم باشی ز سک بشو من را
 کی از خواج زکی این پرسید
 یک به منع کرد آن جلد را بر
 کرا از او باش او ایان بر من
 اگر سک را بیان خاک راست
 جویده برین نشاء ستان پیش
 که مشوق طوی کرم کای
 سواد بر جاده دید از دور
 فیدان اگر بریزن پیک
 و کس از قاتل قهرت جذایت
 اگر چه سک معورت ناپسندست
 بی استرار با سک در میانست
 پر گفتش که زن زانست متعبد
 اگر فرزند من آگاه باشد

که کینی می نشینی از کار
 بر هر کامی بر کیری تو امروز
 حکایت
 شش کفنا بودی و بوی جوشید
 جو کشند از برای بی کس
 که تا بنزد دین را مش غباری
 کفی بر کرد و زور گفت این کید
 ازین کشم تو دانی بد نیفاده
 زمین ده بدو نمیشد و آبش
 رغبت بر زمین باید نهان
 حکایت
 که تو بر یا سکل ازوی ترسید
 با نشان گفت نیم که ز تندی
 تو نام گفت کز سک بهتر من
 حکایت
 جو پیشی بر دین میشد برای
 داند از پست روی مودد
 که با او بوده در اصل مرکب
 فزونی نی رسک و اینست
 حکایت
 که فرندی شود شایسته مودد
 سرافد اشخاص خواه باشد

تو دوزی جند باقی می نماند
 که تا امروز از اینجا بهی داریم
 برای حق بیاید رفت کامی
 ندان این کشت ده سال انظارم
 ترا امروز باید کرد کاردی
 اگر موری می کسین جو مردان
 حکایت
 مریدانش و یزدند آشکاره
 نشد معلوم این جان بهر حال
 و گرا این خواهم مرد از او باش
 حکایت
 یکی سک پیش او اندران راه
 بزویک تا زیاده نمت بروی
 جواز یک قابلی با او هم تو
 سکان در برده پنهانند ای دو
 حکایت
 که چون کرات فرندی یکانه
 موزند خف آید به دین

از حضرت خدای دلفروز
 حوا از کای بیاید زبان کرد
 برده چون کای دید پری
 درخت چا جواد برین نشان
 برای دیگران مام بکادیم
 که در هر کام و دیا بد نظای
 درخت من بیاد اندم امروز
 گرم امروز نهاده با دم
 کوی کادت نخواهد بود باری
 همارت جایی را جادوب کوان
 نهان نکش فرزند ترا و
 که از سک پیش داری نویشت با
 که نا اینجا کشد پاره پاره
 جوابت چون توان آورد به حال
 جو موی دوزی بی سک من ای کس
 ولیکن با تو از یک جای کاخت
 شرب سک نویشت از خوش
 ز غریبی فرود سکش با کاه
 بدو گفت که آن ای غریبی
 جواز خوش کم سیدار لیش تو
 به پین کربک مغری پیشش
 ولیکن در صفت طایف بدست
 ولیکن ظاهر او ضد آنست
 بانه ذکر خوش جاده دانه
 جند جانش توان بود و فرزند

شرح حال در حال ملک که نام بزرگ برف کشتی که کر نام فرست سوی آن پدر که چه خواستم من حق نیواست پسر که جو یوسف خوب باشد پدر که نباشد جو یوسف تراحت رین کند ولایت جو پیش از این یامین نهند بود یوسف در شای کان بود که سلطان عزیز است چه که یوسف نشانده در غویش جو یوسف نام بست نام نه شد و آن جمع او فدا از شوق جوش باغ یوسف آنجا باز آمد چنین فرمود یوسف شاه محبوب خان کو گفت بنشیند بام بسی که بست از اندوه یوسف چنین گفت او که چون آنها باند آنکه او کم شدت از دیگرانی الحق این یکی خوان داشت در جو یوسف بد که بایان بدیش ... باشد عزت ... که چون غری ... یوسف توان یافت ... یوسف	جو خط بی شمی جلد تمامت که خط مانی ذی حرف کشتی شود آن خط جو شیر و می چون قیر از آن کاری بدست من نشد تراغ خوردن یوسف باشد بسی خون خورده یوسف خوب چو می نام خدا بالای همه رسیدی جبریل انکه ز جبار آنون عزیز شایق این بود اگر مهر پیر حاصل کنی تو که خواهد یافت فرزند یوسف اگر مروت پیر جان پذیرد اما ذی خط سر بار نامه که نوستی بدو یک نامه ز جبار که نامه از پستان ز دین بود بگو خورده بی در دل کنی تو بسی یوسف خورده از وی تاسف و که مروت بزر جان پذیرد نامیست ای پیران یک حکایت نشاندهش آن زمان بر تخت که دارد در بر خود جان شیرین خویش را و عزیزان نبودی یک نام بزر پرده در داد چو کریم نام بگذاشتند آخر بسی خون از حشر نشانده و آن میان خلق در رسیدند بماند برون خلق در رسیدند طاهر یک کی با بر کنینند بوتنها ماند آنجا این یامین از پسر یوسف شاه احمد که بزدت این غریز یک برادر اگر او نیز باین خسته بودی نه خدایان کویت از اشک دیده بگو گفت که گری ای جوان تو و بآن بگذاشت خوان سالاد انگاه چنین گفت یوسف انکه که عاشق همه است او جان می پرورم من خداوند بیج آب ملوک او	حکایت که بتواند نفقت افتای چو میداشت او جان عزیز است دعوت بر نیاده او غریز و از آنجا سوی فرزندان خورده برآمد از میان با یک فروشی تخت خورده بعد از آن آمد که جمع آید می فرزند یوسف نشانده این یامین را بام بسی خورده از فراق او تاسف از این اندوه خون باری نشانده بسی او کسی نیست را می هر پر اب کرده دیده خویش جو جان خورده دل بریان بدیش زمن حکایت بهتر چه جز رواه ای جان و غری غری تو چنین خوانی خون خورده توان یافت اگر دوست او چه دست محبوب
---	--	--

از آن ترسیم ما و جایی آشت کسی را که بر یوسف با شد چنین گفت او که یوسف در فاقم چنین گفت او که چون مادر دارم چنین گفت او که نا پنا بماندست ز بر کن دیده خون و این اندست چو کریم من که آن ساعت برادری جو یوسف یوسف را خبر شد که رخ بجای چنین بخور داری چو القاصد بدیش این یامین بصد جلد جبارش اند انگاه بگو گفتند نام تا چه چیزی یوسف بانی از بهر خدا تو کسی کین قصه افتاده خواند اگر باز شناسی بزمان تو جو اباق بود حق نیز جاوید کسی آشنای بوی دارد پسر گفتش ام حیران بماندست جوان دختر میا و عزیز است چنین گفت این مکای پیش او باز بشدت آن یکی را که دیک بود ز به علی بسی تعظیم خودش در آنجا وصف شاه چنان بود حکیم بود و شهری دگر دور از آن تنها نشستی تا دگر کن	که خودی پیش شاه خورده انشت از و هر چه که آید خوب باشد یکست و زده شادان استم بشولیت موی و روزگارم چو یوسفیت او تنها بماندست ز خون و آب دگر و این اندست چو کوید زمان از بی تو ادی چو یک به بر قش از اشک تر شد کو شیر می گوی و م رنج داری چنان شد ز تو که گری جان شیرین از و پسر یوسف کای که خواهم که کوئی یوسفی که خورده عزیز اگر سست چه بچای من مرا تو خود او را ز خود پیکانه خواند سبت بودی ز خلق عالی تو از آن سایه نازده دور خورشید	چنین از جواب از یوسف خوب پس انکه گفت آن ای این یامین بگو گفت او که کز زرد و بیت بگو گفت او که چون داری پند را چنانی انشت در جان نشسته جو یوسف و اندیش کرد اگر حاضر بود هر روز سنکی نهان میکرد آن اشک از تاسف جو از اشکش غیاب و رخ بر داشت جو در بای دلش در شور افتاده چو افتاد که مهرش افتاده بر جای یوسف بگزیده ام من بی چندی کنی پرود بال تو در پرده با او ما جو انیت دگر با او بی پیکانه داری دل تو که نماند آشنای	که شایسته بود فرزند یوسف جو از دست دوی تو بگو مین بشولیده جو اندک شک مین که میگوید که کم کرد آن پسر میان که احزان نشسته در آن ساعت مراد پیش کرد شود در حال چون غری بی دگر که اند یک صوره پیش یوسف طباب افزونی خورده فرشته نوا یک نغمه و مهرش افتاده بشود و در جوش افتاده که کوئی پیش از دست افتاده نی نام تو میدان بگو حال که با او پیش از دست جو انیت تو پیکانه پرا افغان داری نیزه بیج کارت روشنی جو با قرب حضرت دوی دارد کوی شد زاده پریان با دست جو شمع جان بد اشیا قش جو بی جلوه از اندر دانه که عرش پیش و حلقه اندکی خورده ز جلال علم تعظیم اندک خوش که آسان بر بری عاشق تو شد نیز می که کوش رخا و دسان مرا بر پیش آن پر ولی افزون
---	--	--	--

که یکدیگر آید بر روی که اگر در زیر علی خبر دارد که او را بازی ندهد کسی پسر گفت که اینجا بر نهان که پیش این مکرم مدوان شو بازی آخرت پذیرش از من گفت آتش کند که آرد آب بجایت زیر کت اما کرد ال چون پیش حکم اند بی گفت مکر در وی پیوستی بدو داد بدانست او که او را آتش بر آن میگفت و زان بودی بش بیان تو را با یک خفته می کرد بخت از جای کودک پس پنهان بیان با یک از پسرین استاد چو کرد آن استخوان استاده که چون شدی از خانه استاد گرفتی از آن کودک سخنها که میندوق بودی طفل کرده در سبکست آن کودک که پند مکر نهاده نام شهر در روز در من نهاده حاجی نهان مدوان در روز حرف گفت پنهان استاد چون پیش خبر بدو شد	شهر بریان و انداخته و ی فرزیم همچو دنیا دار مرد چو بود تیر روی وی بی که من خود جلد این کار دادم ز دل کینه برون کن همان شو چنین باز گران بر کمرش از من پند از بدو بر حوت جاده خواب مکر در آن نایبم در همه حال که تا آفر حکیمش در پذیرفت چو کودک خورده از آن زود داد که مست خواب خواهد کرد جان که آن داد و نکرده بود که خوابش نه خورده است و نه آشنای میکرد بزاری کرد چون کک فریاد چو ناکاه کای کودک چه افتاد بیشتر شد کم کست و م لال گفت می گفتی پسر بسیار فروش چون تندی در خانه تھا که استادش منقذ زیر پرده در آن بی بی کی توام من باست که می اندر اینستاده مشهور بهمان کبی بیت دای خواست از من که کست در راه با ای لندن که استاد فرورده بزی در پرده جنجال	و در آن روزی دیدن دوست چون گفتش زن دارد و فرزند که می ترسند که کربا بد کسی راه پسر شد با پدر العقه در راه بدو که کودک دادم که و لال گناه خدمت تو روزگاری اگر برون شوی در بسته و از چنین کسی که کسی بر طان غایب حکیمش استخوان میکرد در حال طبی در پرده شد استاد بگرد خانه همچو با یک کشت چو اند او شاد و کرده و باز چو استاد آمد و بنشینست بر جای چو برون اندی با یک از زبان نداد آن کودک الفقه جوابش چو کرم روز و شب سال پیوست و که استاد او در خانه بودی همه علی خان استاد شد او در حدس بر کوفتی نگاشتی ولی در نه بود و در کتاب که می در پیر این شاه زاده اگر در پادشاه افتاد فرود روان شد کودک و پادشاه را گفت در آن پرده که برون شد فرورده بزی در پرده جنجال	روز کا با بر پنجم جمع دوست بدو مستند طلق تیر و مند ز علم و حکمت او کرد و اکا پسر کردش ز مکر خویش اکا ندادم نفی میستم مقرر حال گند خدمت و فرمایش کار مرصد خدمت پیوسته دارد وجود شرماء عدم یکان غایب که بشناسد که نامست او کرد ال بخت از جای آن کودک پند بکار خویش استاد یک کشت م آنکه خواب کرد آن کودک آغاز ز دشت نگاه چون بخت بر پای شان دادی ز کنگی و دانش زفت از روی کار می جوابش در آن خانه بدین تدبیر نشست بی گفتی در علم و شنودی که از استاد خود آزاد شد او نه هم کس در این او فدا دی که از صبری بایست و اذن که از آن شهزاده در پای او افتاد و که زار خواهد مرد امود که تا خود را در آن منظره را گفت و دم بود و در یک جا فرود بی الت برون آورد در حال	کتاب او را چند از تو پذیرد ز دغم جنک او شاه زاده زبان بکشد کای استاده عام چو اگر کشت ز حالش مرد استاد بدان آن جانور داده را انداخت بسی نزد او شرف غلقت فرستاد کتابی بود از علم تخمین کشد آفر خطی و در میان بی تو و صف کونیه لال تو کج از آن و گفت انگاه نه نفس تو تو منده خود را حکیمش گفت است از نفس معلوم پری گفت اگر آماره باشم ولی برون مطینه کردم انگاه مرا آماده خوانند اهل یان چو جندان در بخت مرد تاپ کنون تو ای پسر چیزی بستی تو بی خویشی که کرده ناکاه از آن جبهه وطن ایمان پاکست در آن خانه در شهری سپاهی به شهر شد بکره اند چاه چو آخر کز شام با ایشان کسی کویده سلطان ندارند اگر بی یزدی قریب شاه پسر اند دوم یک با نذر گفت	مکر کرده با من دور کرد تفان میکرد از خون چکاده با من سبکی این بند محکم ز غم جان بزدان عالم فرستاد ز غلظت کای باند می ساخت بدو کشید جای و رفت استاد مرد بر خواند و شد استاد اقلیم نشستند ز سر سر خط و دانش چو کرم زانکه وصف او کمال چگونه یافتی مار تو ای ماه چو اینا نکره ای فرود را که دست و سبک و خوک آتش پسر از خوک سک مذبحه باشم خطاب این ارجم اید ز درگاه مکر شیطان من کفد سلطان که باشد جان او نفس غایت مردت و تو در کار سستی که تو جویده خویشی در راه ز خاصش باز دانسته نه عام چو اینا کف کوای چون نگاره مقاله الحامس کرم و جادوی تو هم کرم گفت	چو پیشش بود آن توان دیش ز بالا آن مکر کرد میدید ولیکن چون رسد بر پشت افش چو در آن مرد کودک را بخواند چو بهتر کشت شاه از در دندی پادشاه کرد و کجا مندوز با خود تیر روی آن دل افروز غریب خواند تا بعد از جلد روز چو سر یانک سرتی پای و دید چو اینا از آن ماه و لغز و اگر منی همه عالم تو باشی تو ز پای زمین و آسمان ولی وقتی که کردم مطینه کنون نفس توام من بی کانه در شیطان سلطان کفد ای کسی کو پیر جان خواهد زد خواه اگر در کار حق مرد اند باشی تو بی مشوق خود با خویشی ای چو ای آورد او را بشناسی شهر کف کوای چون نگاره مقاله الحامس ز علم و دوی تو هم کرم گفت	و در آن روزی دیدن دوست چو گفتش زن دارد و فرزند که می ترسند که کربا بد کسی راه پسر شد با پدر العقه در راه بدو که کودک دادم که و لال گناه خدمت تو روزگاری اگر برون شوی در بسته و از چنین کسی که کسی بر طان غایب حکیمش استخوان میکرد در حال طبی در پرده شد استاد بگرد خانه همچو با یک کشت چو اند او شاد و کرده و باز چو استاد آمد و بنشینست بر جای چو برون اندی با یک از زبان نداد آن کودک الفقه جوابش چو کرم روز و شب سال پیوست و که استاد او در خانه بودی همه علی خان استاد شد او در حدس بر کوفتی نگاشتی ولی در نه بود و در کتاب که می در پیر این شاه زاده اگر در پادشاه افتاد فرود روان شد کودک و پادشاه را گفت در آن پرده که برون شد فرورده بزی در پرده جنجال
---	--	---	--	--	---	--	--

۱۰۶

که یکدیگر آید بر روی
که اگر در زیر علی خبر دارد
که او را بازی ندهد کسی
پسر گفت که اینجا بر نهان
که پیش این مکرم مدوان شو
بازی آخرت پذیرش از من
گفت آتش کند که آرد آب
بجایت زیر کت اما کرد ال
چون پیش حکم اند بی گفت
مکر در وی پیوستی بدو داد
بدانست او که او را آتش
بر آن میگفت و زان بودی بش
بیان تو را با یک خفته می کرد
بخت از جای کودک پس پنهان
بیان با یک از پسرین استاد
چو کرد آن استخوان استاده
که چون شدی از خانه استاد
گرفتی از آن کودک سخنها
که میندوق بودی طفل کرده
در سبکست آن کودک که پند
مکر نهاده نام شهر در روز
در من نهاده حاجی
نهان مدوان در روز
حرف گفت پنهان استاد
چون پیش خبر بدو شد

شهر بریان و انداخته و ی
فرزیم همچو دنیا دار مرد
چو بود تیر روی وی بی
که من خود جلد این کار دادم
ز دل کینه برون کن همان شو
چنین باز گران بر کمرش از من
پند از بدو بر حوت جاده خواب
مکر در آن نایبم در همه حال
که تا آفر حکیمش در پذیرفت
چو کودک خورده از آن زود داد
که مست خواب خواهد کرد جان
که آن داد و نکرده بود که خوابش
نه خورده است و نه آشنای میکرد
بزاری کرد چون کک فریاد
چو ناکاه کای کودک چه افتاد
بیشتر شد کم کست و م لال
گفت می گفتی پسر بسیار
فروش چون تندی در خانه تھا
که استادش منقذ زیر پرده
در آن بی بی کی توام من باست
که می اندر اینستاده مشهور
بهمان کبی بیت دای
خواست از من که کست در راه
با ای لندن که استاد
فرورده بزی در پرده جنجال

و در آن روزی دیدن دوست
چون گفتش زن دارد و فرزند
که می ترسند که کربا بد کسی راه
پسر شد با پدر العقه در راه
بدو که کودک دادم که و لال
گناه خدمت تو روزگاری
اگر برون شوی در بسته و از
چنین کسی که کسی بر طان غایب
حکیمش استخوان میکرد در حال
طبی در پرده شد استاد
بگرد خانه همچو با یک کشت
چو اند او شاد و کرده و باز
چو استاد آمد و بنشینست بر جای
چو برون اندی با یک از زبان
نداد آن کودک الفقه جوابش
چو کرم روز و شب سال پیوست
و که استاد او در خانه بودی
همه علی خان استاد شد او
در حدس بر کوفتی نگاشتی
ولی در نه بود و در کتاب
که می در پیر این شاه زاده
اگر در پادشاه افتاد فرود
روان شد کودک و پادشاه را گفت
در آن پرده که برون شد
فرورده بزی در پرده جنجال

روز کا با بر پنجم جمع دوست
بدو مستند طلق تیر و مند
ز علم و حکمت او کرد و اکا
پسر کردش ز مکر خویش اکا
ندادم نفی میستم مقرر حال
گند خدمت و فرمایش کار
مرصد خدمت پیوسته دارد
وجود شرماء عدم یکان غایب
که بشناسد که نامست او کرد ال
بخت از جای آن کودک پند
بکار خویش استاد یک کشت
م آنکه خواب کرد آن کودک آغاز
ز دشت نگاه چون بخت بر پای
شان دادی ز کنگی و دانش
زفت از روی کار می جوابش
در آن خانه بدین تدبیر نشست
بی گفتی در علم و شنودی
که از استاد خود آزاد شد او
نه هم کس در این او فدا دی
که از صبری بایست و اذن
که از آن شهزاده در پای او افتاد
و که زار خواهد مرد امود
که تا خود را در آن منظره را گفت
و دم بود و در یک جا فرود
بی الت برون آورد در حال

کتاب او را چند از تو پذیرد
ز دغم جنک او شاه زاده
زبان بکشد کای استاده عام
چو اگر کشت ز حالش مرد استاد
بدان آن جانور داده را انداخت
بسی نزد او شرف غلقت فرستاد
کتابی بود از علم تخمین
کشد آفر خطی و در میان
بی تو و صف کونیه لال
تو کج از آن و گفت انگاه
نه نفس تو تو منده خود را
حکیمش گفت است از نفس معلوم
پری گفت اگر آماره باشم
ولی برون مطینه کردم انگاه
مرا آماده خوانند اهل یان
چو جندان در بخت مرد تاپ
کنون تو ای پسر چیزی بستی
تو بی خویشی که کرده ناکاه
از آن جبهه وطن ایمان پاکست
در آن خانه در شهری سپاهی
به شهر شد بکره اند چاه
چو آخر کز شام با ایشان
کسی کویده سلطان ندارند
اگر بی یزدی قریب شاه
پسر اند دوم یک با نذر گفت

مکر کرده با من دور کرد
تفان میکرد از خون چکاده
با من سبکی این بند محکم
ز غم جان بزدان عالم فرستاد
ز غلظت کای باند می ساخت
بدو کشید جای و رفت استاد
مرد بر خواند و شد استاد اقلیم
نشستند ز سر سر خط و دانش
چو کرم زانکه وصف او کمال
چگونه یافتی مار تو ای ماه
چو اینا نکره ای فرود را
که دست و سبک و خوک آتش
پسر از خوک سک مذبحه باشم
خطاب این ارجم اید ز درگاه
مکر شیطان من کفد سلطان
که باشد جان او نفس غایت
مردت و تو در کار سستی
که تو جویده خویشی در راه
ز خاصش باز دانسته نه عام
چو اینا کف کوای چون نگاره
مقاله الحامس
کرم و جادوی تو هم کرم گفت

چو پیشش بود آن توان دیش
ز بالا آن مکر کرد میدید
ولیکن چون رسد بر پشت افش
چو در آن مرد کودک را بخواند
چو بهتر کشت شاه از در دندی
پادشاه کرد و کجا مندوز
با خود تیر روی آن دل افروز
غریب خواند تا بعد از جلد روز
چو سر یانک سرتی پای و دید
چو اینا از آن ماه و لغز و
اگر منی همه عالم تو باشی
تو ز پای زمین و آسمان
ولی وقتی که کردم مطینه
کنون نفس توام من بی کانه
در شیطان سلطان کفد ای
کسی کو پیر جان خواهد زد خواه
اگر در کار حق مرد اند باشی
تو بی مشوق خود با خویشی ای
چو ای آورد او را بشناسی
شهر کف کوای چون نگاره
مقاله الحامس
ز علم و دوی تو هم کرم گفت

شما سیکم و در سر دیاری
زمانی خدیش ما مرغ سازم
و صاحب جلال و دایه پنم
درین منصب ملکن نکر تو
پزگشتش کردی و ت غلبه اند
کر از دیوت غنیم حاصل نمودی
نداری از خدا آخر خبر تو
منی باشی ربار و هوا را
که بودت جای ناوای
بی پیشه بود آوازه او
بزد او عاقلش از روی ندن
بدان ناوا شد تا جرد داشت
نداد آن تان بدوشلی کفر کرد
دوید آن ناواره تا پایان
بس هر شرف و کله اخرا از
بود و او عوت ساز مارا
یکی عوت بز پای جهان کرد
ره تو می پس کسی خبر کرد
عربی بود عرب شریف عالی
جوانش از شیل کانی ایفی ما
خدا و دایه هر خدا
و بیب لوده درین شریف
و درین کانی ایفی تو
درین شریف بود
نشین منهدی شد سیه می

بشادی میزیم و در دیاری
زمانی مجو مردم پر از م
رون پروه یا هر یک نشینم
ترا این آرزو در دل نبوده می
که کار دیو میخواستی دگر تو
ندیده بود روی تازه او
ولیکن شمش بود از شنیدن
وزان دکان او یک ده برده او
کسی آن ناوار ازو خبر کرد
از آن تشویش پیشه شایان
که ناوار از کار چون کت بازا
به یکده جمعی کن اشکارا
که صد دیار نذر و خرج آن کرد
که شیل سویی ما فرایند کفر کرد
ز شیل کرد آن ساعت سوا لی
که کو خوامی کین و زنی را
ولیکن لده صد دیار مارا
نوعی دوری بود بی بهشتی
حیف شو تا شوی هم دوری تو
حکایت

کج در صلح با تم کاه در حرب
زمانی کوه یکرم چون پلنگان
هم چری که خواهم راه یابم
اگر از دیو بگذشتی بهشتی
خطا کرده ندی بدویش
لعل رشوق او بخشیده بودی
که بگوید ز شیل کرم کابی
کشید از دست او آن ناواران
که او شیل کرد تو کله سازی
بصد زاری به پای او در افتاد
جود و دین شیل گفتش انگاه
رفت آن ناوار الفقه حالی
نپندان که در چیزی تکلف
باخون و بر خون نشیند
که زنی شام من ز شیلی
نمکن سویی صاحب عورت ما
کنند از بهر شیل صد فراموش
کنون که زنی خوامی که کن
خدا اگر پیستی تو باطل است
حکایت

شوه جلوه کرم شرق تا حوب
زمانی بحر سوزم چون نهنگان
زمانی حکم خود تا ماه یابم
و کرم بد بری شیطان پریشی
موا را باز گیری صده از خویش
ولیکن دوزخی باشی خدا را
که بشیند از شیل با جوی
که او را عاشق پیوسته بودی
در اندکرم روز از دور جایی
چونم من ترا ای سینه نازان
جوانیک کرده ناز و باز داری
بهر ساعت به پای او در افتاد
که کو خوامی آن بر خیزد از راه
فرو آرات قهری تحت عالی
که کین میرشد اینجا تعریف
و عا چون گفت شیل باز کشند
بکونا و زنی کو یا بهشتی
که حق ساخت بر شوی ما
همی یک کرده ندی تا قیامت
عواش همه نانش شید کن
بلن مجدی که تا کردی نواز غم
برای حق باقی نیست کافر
که درین داشت انگاه دوری

خوبت کرد آن شب هود و لود
چنان پنداشت آن ده نماندی
مر این مرد نیکو کوش دارد
دعا و زاری بسیار کند او
بوج صاعق از شرق بر آید
از آن تشویر خون بر جانش افتاد
ریان بجگه و گفت ای بی ای
ندیم یک شب مرگ باطل است
زنی شریف زنی غرق دیا تو
کنون چون پایگاه خود بدیدم
به افروای حریف دیو بودن
چون خوامی ازین جال بانان
بیج جال معصوم روی مستند
اگر از زمانی نماند می
تا بگوید او را در همه حال
کسی صفا سال از کوه پلین
بود جالت کین پرست بکار
بیا مددی ل پاکیزه دفتاد
با خوناکر این جال کردش
یکی ترس پلکان کشت و فروز
که شد از زده عیس زود از تو
بردی دور آن دینی که سستی
عزیک جز از قهر کبرفت
که با قهر میکن نیست بازی
خود اینی و آن این حرام است

که خود جز غمناک شرک رتار دور
که ستاد کاملی در کار سازی
نماز طاعت را بگوشت دارد
کلی قوبه که استغفار کند او
وزو غوری ده آن سجد بر آید
جوابان اشک بر مرکبش افتاد
ترا شب برین سک خفا کرد
که طاعت کردی از بهر خدا غم
نداری شرم آفران خدا تو
ایند از کار خود کلی بریدم
ز نقش صفت کالیو بودن
چون خوامی تو از این نماند
که چون جال از پندار پیستند
بی دجال کفره منتگامی
باید جادوان در جیل جال
نهنگام ای عجب کام ابلین
یک دنیا کی نفس پستکار
حکایت

جوش تاریک شد با کبر آید
بدل گفتا جین جایی جین کش
مهر شب تار و زش بود طاعت
به جای آورد اداب و سنن را
کذاذ آن مرد جیم آنجا نهفت
دلش درانش خلوت خان خست
عشب بهر سک در کار بودی
پیران سک بهر از نوای مری
که چون پرده غذا پیش آفر
زمن کار دی باید در جهان نیز
ازین ظلم ایشان دیو بگریز
ترا چون دشمن از دست رفت
بی دجال باذ و جند گیری
چنین فعلات از دامت راز
کسی که منتگامی که نه دینیت
جواب لیس شد حال که او را
کسی این همه دجال پرکش
حکایت

کسی گفت و آن سجد در آید
برای طاعت حق آنک و پس
نیا سوز از عبادت شیخ ساعت
که خود اخی خویشش را
یک سک بود در سجد نفیست
که از آن دلش کام و زبان سو
شبی حق را جین پندار بودی
برین ناسک کجی دوز کجایی
چه کوی با خدای خویش آخر
و کرا از سکارا باشد آن نیز
وزین زندان بر کایو بگریز
حک در راه تو نه پرستانت
که وقت اند که آفریند گیری
که تو اند که ز کف دمی باز
بی دجال بر کفر جینیت
غلام چون بود حال که او را
بکوه زو براید یک نفس فرس
کزین دجال نیا شد کفر
نمودی دوزخ را ن مال کوش
بند گفت ای پسر آخر چه کردی
که مرغا خراج مرد او نیست
که ناسر دینت و دین پسر
بهر حق جان نیت شد گفت
که هر از خود هر دم غم
که آخر که تو در پرتو قایم

پیشکش که خلق میستند
 قدم خود از موی بر نمیکنند
 جویت این دور دور نفس
 جو از برون تو به از آسم
 پیشکش که ای سرور مانده
 کن امروز خاص زندگانی
 هزاران سال باشد کان فرشت
 جو نتواند خود را آب از آن
 ترا امروزیم دیو گشته
 اگر مرک تو در بال نبوی
 شنیدم من عزرائیل میگوید
 جوانی دید پیش او نشسته
 سلیمان گفت این جوان زود
 سلیمان گفت با من آن زمان
 سلیمان گفت کاین تیغ خونین
 که او را نامزد از راه بر کرد
 جو صبح آورد در مندرگانش
 جو بر خیزد و بر پیری کردند
 جو کار او چون کار تو ای
 چه بر خیزد و برون از میان را
 جو گشت لب اندای من آخر
 مرا فی عالم جان آوردند
 برین عالم دین پنداری
 با این حالت پیر و قیق
 با این عالم منست

المقال الشاهد سوالی که در پیش
 فی پیم و لی بر نفس فروز
 که از بهر موی خورش من نیز
جواب داد بنی بستر
 جویدان کرد تو غافل
 نگویند در چه تشنه گشته
 بجا دمی توانست کثافت
 خواهی گشت تو دایم فرشته
حکایت
 نظر بگذاشتی بر فرشته
 که فرمان ده می این زمان زود
 برده از پارسا مندوستان
 جو اگر دی نظر سوی جوان تیز
 بهندستان جان ناکاه بر کرد
 شدم آنجا و کردم قصد جان
 که ناکام است تقدیر کردند
 می که بشکند خار تو ای
 یکی کرد هم این خواست آن خو
 جو بخاند ز دست بسته آخر
 بهر امان ناکه یکدیگر بزد
 دی ز زبوی زندگانی
حکایت

مردان ز موی خورش بلند
 که کامی سینه دیا بر می نگینند
 کم از موی حاصل اندکی نیز
 ناز و ای پند جندین زیانم
 ز سرار حقیقت دور مانده
 که می آموزی از باروت و دوت
 مسافت یک است ای عیار
 که خواهد کرد شاکری ایشان
 که سرگردان و غافل می دواند
 ترا این تیر و زهر دل نبوی
 در ایوان سلیمان رفت با سوز
 جوان از پیم او زیر و زبر شد
 که بایم از هیچ موی و خود
 پیش عزرائیل شد با
 که تمام جنت آمد ز درگاه
 که پی چون رود آنجا به روز
 که از حکم ازل گشت محالست
 که یک شود کار او
 بلای من سینه بود و تو ای بود
 زو بشند جنت چون کثافتی
 میان جادوی خواص تو غور را
 به فرسودای سینه کاری نداری
 نام کرده و مانده در دین
 رسیدش ز غم شک بنمینق
 رسید جان یک پیش گشته میکت

دی و مانده برونش زندگانی
 اگر شکلی زند از منجیقت
 تو نشانی کرده ان در چه در دند
 لصب من جوام زیر سیخ است
 اگر من قصه آندوه گویم
 چنین نقل دنت آند از اخبار
 بروم دل کوز اندوه دارم
 زمین و آسمان دریای در دست
 تو دهم جزیایست من ای دوست
 جیب نبوده که کم کردد بیکار
 چنین گفت او که شریفی راه
 اگر عاشق ماند زند یکم و دل
 جو سر عاشق از مندمش پیش
 اگر معشوق یا بد عاشق دار
 بکران پا دشا می پیش پین بود
 جو بود ش لطف طبع و جاه و عمت
 غلامی است آن شاه زمانه
 ز من مرن ماه و زلف و جوانی
 دو پیش از مرده تمنا خا
 و دانش از چشم سوزن تک تر بود
 نشسته بود شاه و فریک روز
 هزاران دل بر مکان در بوده
 جو پیش فقر روی و فن فرد و لطف
 بر خد موش از و موش پیدا
 و اهل جنت ستاده گشتند

دقیقش در میان نا تو ای
 بدانی تو که جنت از منجیقت
 وی دادند و آنها که مودت
 و نیست و نیست در نیست
 بر در یاد پیش کوه گویم
 که مرده و زی که صبح ایند بد نیاز
 زشت و نه بر و اندوه بارم
 نکرد و عرقه که مرده و دوست
 که جان صند از آن غرقه دوست
 عجب آید اگر با شتم بد نیاز
 که میرد از غم معشوق ناکاه
 بود چون تم در اشک و در پیوند
حکایت خرم کانی و عاشق
شاهزاده بر عشق و امر شاه
 زبان و مدحت او گوش میکرد
 دو زلفش جو مای بود شکایت
 اگر ابروی او چشمی بدیدی
 لب شیرینش خدای شکر داشت
 که یکدزدان شاه پیرافراز
 بخوبی ده زن مر جا که جانی
 کند زلف بر خاک او کفند
 وی زمره نبوده از چمن شامش
 به جای آورد عالی شاه آن را
 در آن مجلس عشق روی و لعل

بر این که تو بمونی آخر
 گفت این در رفت از زندگانی
 کن در نه و پیش پیاپی
 که هر یک بهر صد گشت اقا
 جو دریا اشک کرده چاه کوه
 شود مناز میخ از قفس طاهر
 به شادی با و باز یک ابر
 ز موم پیم باشد جاودانه
 که بادی آید نیم بی
 که در عین الیقینش دین بود
 که نازد عاشقی در زندگانی روز
 که چون شمع سوزد در جی پای
 جو شمع روشن از شمع خورش
 در آن دم شمع که کاید بد نیاز
 که نیکو طبع بود و پاک دین بود
 که آن شمع نیز بس نیکو می کرد
 چه میگویم و دوند و دوند در دین
 ز ابروی کز شمع می سیدی
 که نیکو طبعش به کشته
 سپه را خواست جنت کرد اند
 بشیرین شکر روز جانی
 لب شوری با فلک او کفند
 که مدغم او در دین و جانش
 وی پرده نکرد از روی و بار
 بهر از اندر و شمعش به دین

خان با من زان منم زان شد	که چون آتش و جوش بدین شد	یاد سوز در شریع جمعی	نکده داشت خود را بگو جمعی
تکلی جوفی را جان دین	دلش با عشق و آتش در میان دین	غلام خود بدو نمیشد در حال	سخن در کشت از شادی آن لال
ز سوز عشق و شرم شاه عالی	بگریز ای جیب مندرنگ عالی	شهر گناه افشاد که مری	غلام تست کشت کیر و بری
غلام و فرود شاه مانه	شدند از مجلس خیره روان	اگر چه دست بر روی فزینش	بکار آورد عقل حکمت اندیش
بزرگانی که پیش شاه بودند	همه از نیک و بد آگاه بودند	باینان گفت استیاء میت	زمن نیز این غلام افشاد میت
کرامت این غلام از بر شاه	بوم در خانه خود تا سحرگاه	جو کرده روز دیگر شاه مشیاد	اگر باشد پیشم این از کار
و کرده بود اردل فراموش	و کار غیرت آید خوش در جوش	غلامش را بر من بوده باشد	اگر کوم بی پیچوده باشد
به حق غرض برینف یکنام	پیش سک در اندازد برام	مرا گوید ندانستی و جا یل	که بنودست را کفاره حائل
حاکم کشیدی صبرتا روز	مرا شیار کرده شاه فیروز	کنون او را بخوام همه با خویش	که وی پست و نیک و بد براندیش
هم گفتند ای تو صوابست	که اشک پشیمانی خای خور	بزیارت آن شاه معظم	یکی پیرایه بود از بند محکم
مدان پردایه شکر بود زیبا	بروده دست جامه جلد و پیا	غلام ستاد پیش آن جم	نخواهید آنجا باد و پشه شمع
باهر از شمع انجا برافروخت	بودن آمد وی چون شمع میخوشت	در سپرد ای را آن فرکرکان	بیت الفصح در پیش در کان
کینه نکایان داد تا روان	بر آن در خفت و قفس و لغز و	همی چون دوزخ دیگر شاه بنشت	در آند فزود دست که و بنشت
زرکان در سنی لب بر کفاده	کینه اندک پیش نهاده	زرکان فر کنندش که چون که	که الحق احیاط از دفره زن که
عسیر جگر شده از آن فداش	که بیاد است الحق اعراس	لب موقوف که شمر پزده کس	که تا نامش در فزاید ازین پس
شهر کشت آن اربابان تمام	از آن اوست خاصه این غلام	به فایه فزودین شاه مانه	دلش بفر از آن شادی زبان
با هر چون در پیرایه بکفاده	نه میشی بی فرمان بکفاده	که بدین ماه رخ رازش کشته	ز پیرایه پای او انکت کشته
مردم دست بود از جمع اش	افاده و عارفان پر و	بیکه پیوسته زارش سرو پای	ز جام مانده و نه تحت بر جای
سفر شایسته خراب	شد و آتش سوزن و غراب	مردین لاشان جان دین	جانی لاش آدم نه جان دین
مردم کفاده و پشیمانی	در آتش افشاد و کوش	چه کوم من که چون دیوانه الکت	بسی و آنکه روی بگل کشت
ز آن یو بی است فاده	جو کرده و در شب کشت افشاد	موش از بد بیدار و ده سا	عدیب و پس در ای و ده و سا
همه در آید و کس	اگر چه بقدر تمام اد گفت	مردم از و شب بکشت و بکشت	همان خاک خور بکشت و بکشت
مردم و پیرایه سودی	در سوز و آتش و نبودی	چو میدان را عشق و در کاد	که تا آن سجده کاه او بالای داشت
مردم و پیرایه سودی	در سوز و آتش و نبودی	چو میدان را عشق و در کاد	که تا آن سجده کاه او بالای داشت
مردم و پیرایه سودی	در سوز و آتش و نبودی	چو میدان را عشق و در کاد	که تا آن سجده کاه او بالای داشت
مردم و پیرایه سودی	در سوز و آتش و نبودی	چو میدان را عشق و در کاد	که تا آن سجده کاه او بالای داشت

به قدر مایه برتری توان شد
 بدان شافی که دستم نرسد آنجا
 جوان میخواهدم دل چون کیم من
 بنده گفتش که چیزی بایست خوا
 به قدر مایه برتری توان شد
 ز عیسی آن کی درخواست کیو تو
 سیمش گفت تو این انشایی
 بی آن مرد جو کندش بدو داد
 مکر آن مرد روزی در پایان
 که از نام غذا جوید نشانی
 حوکتش آن نام عالی استخوان
 بزرگ یک تخته و آن مرد کشت
 خان کو استخوان شیر نر بود
 که آنجا او را کس نبود پیراوار
 ز کر شایسته با خویش داری
 جوخت در میان اری بدیناد
 چنین نقلت که ایوب پیر
 هم از کرکان دنیا ریخ دین
 که کو باشد ترا مردم ملاکی
 جان تقدیر کرده است بر کار
 ز دل از دل خردا زده از جان
 بزرگ گفت ازل چون کان
 ولی تیر که آید کوز در راه
 یکی پرسید از آن بمنون فکر
 ز خاک افشاد بمنون پیر کونبار

یک کیک مایه برتری آن شد	چنان او بی دانه عشق مانده
براد قوی کند پیوستم آنجا	خیال من توانم ز پیر برد
جواب خان با من	
یک کیک مایه برتری میتوان شد	اگر کرایق نخواهد آنچه خواهی
حکایت	
کرمی با زدن نام خبر داد	چونام متهر شافره آموخت
که ز میگرد چون باقی ششایان	میان ده کوی پر استخوان دین
کذا از کفرین و جد استیسیه	بذل نام از غذای خویش خوا
بهم پیوست و جان که پند زود	پند آمد یکی شیر از میا
شکست از پیچ او مرد پاشت	بخورد آنکه بزرگ و زماش
شد آنکه زاپست خوان مرد برزود	بود پیش پنهان عیس براشت
ز حق خواهند باشد حق و داد	ز حق نتوان مجیز نکرد خوا
مرا آن چیز کی خرابی پیش داری	اگر کار تو زاری دعا میت
حکایت	
هم از کرمان نیست سخن کشیده	در اند جبریل گفت ای پاک
از آن حق را بناسد هیچ باکی	اگر عری صبور می پیش آری
حکایت	
تر از آن تیر مردم زود داشت	همی بر تر کافه ارکان راست
همی بر تر نفرین با ده انگاه	از آن کاری عجب می خام
حکایت	

اگر ای کی رسد مرکز یک دون
 سر این کاری باید ببرد
 ولی خالی شود دل چون کیم من
 گونا با حضرت فرزند شود رشت
 توان بیز خود جرات می
 گونا متهر حق در آموخت
 چه خواهی آنچه بار آن لای
 دلش چون شمع از آتش بر او
 نظر کرد و آنجا روی آن دید
 گونا زنده کذا آن استخوان را
 بر آتش نیزه ز چشمش زد
 میان ده کرد استخوانش
 زبان بکشا و بیار آن خود
 که جوهر قرقره توان زد
 و لیکن کار او متهر عطیعت
 که فزود بکشد اگر باشد خدای
 اگر عری در بلاست بر بخت
 چه می نیاید جان فکست
 ز حق که صبور می پیش آری
 روی کس نیست یک خط نر
 ولی کاری دون نایز
 عقاب بود تیر از ارکان
 دم خود کشت و دیگر می نام
 که ریل چه بیکس و بیکس
 ز خاک کس کس و کس

و ز من جند منی جوی با بی
 جوانم و نعت لیل باز گفتی
 کسی که نام لیل کرد آغاز
 اگر کم بودن غم یا آری
 و لی از غم می نیست پست
 سحرگان مکر محمود عادل
 خلاش گفت پس من یک شکارم
 شمشیر گفت شکار تو کدام است
 که من زلف را شکاف زار است
 کی چون ماری میزد بر خویش
 جو کوئی آن من بر داف زار است
 زبان کشاد از دکت ای شاه
 شمشیر گفت تو می افاده دهم
 اگر یکدم تم در دات افاده
 چنین میدان از دغ زلم اکنون
 اگر صدوم اگر موجود با شمشیر
 اگر شمشیر خویش حال
 اگر من با تو دکن درین راه
 و لیکن کرد که از خرم من
 عدان ویرانه شد گوید بگوید
 بر او چون فرود آمد زمانی
 شمشیر گفت که چه افاده داری
 که من زبند با شمشیر
 ولی هر که اندکی شمشیر سازند
 تو می آیدم از خویش آید

تر آن به که لیل کوی با بی
 جهان در جهانی راز گفتی
 بر مجنون می عاقبتی با بی
 ایاز خا مر گفت ای نکودل
 که من اینجا شکاری کرده دهم
 جرابش لاف کو محمود نام است
 که عالم کدم را شکاف زار است
 کی میزد بر خرم از خویش
 و لی تپان بصد جان دل فرو
 اگر جادویم افاده می شود چاه
 مرا از چه شکاری می می نام
 دل افاده من ناکام افاده
 تو افاده خود الا از دم خون
 می خون خواره محمود با شمشیر
 و از دستم بودن کوف کمال
 اگر من با تو دکن درین راه
 و لیکن کرد که از خرم من
 عدان ویرانه شد گوید بگوید
 بر او چون فرود آمد زمانی
 شمشیر گفت که چه افاده داری
 که من زبند با شمشیر
 ولی هر که اندکی شمشیر سازند
 تو می آیدم از خویش آید

بسی کوه و منی گفته سفید آید
 و دایم نام نیلی میتوان گفت
 و کو خزانم لیلی با بی کردی
 مرا امروز انک شکار است
 شمشیر گفت شکار تو کدام است
 شمشیر گفت که خویش بنای
 اثر کرد این سخن در جان محمود
 یک میگفت تا پرو بلند شد
 بدو گفت ای ایاز اینم تمام است
 و کز من بریزی خون بر آری
 خلاش گفت ترا صلت و دل فرغ
 اگر زلف میتری یا بسوزی
 اگر خالی شود چاه تو
 جو پخته دلت باشد شکارم
 و کز کس مراد ام که نامی چار
 کلاهی از بند بر پیر نهاد
 نه گفتد سوی سلطان نظر کرد
 زبان کن در داف زار
 که می با صعل فقه جندناز
 بر انک از انک ایاز
 که یک کس من شمشیر می

خان نبود که لیل گفت آید
 ز غیری کفرم ایاز که انک گفت
 شمشیر دیوانه و فریاد کردی
 و دایم نام نیلی با بی کردی
 اگر ایاز کنی آن یا ز خویش
 اگر تو هم پای نیل کاد است
 جرابش لاف کو محمود نام است
 و کز من بریزی خون بر آری
 خلاش گفت ترا صلت و دل فرغ
 اگر زلف میتری یا بسوزی
 اگر خالی شود چاه تو
 جو پخته دلت باشد شکارم
 و کز کس مراد ام که نامی چار
 کلاهی از بند بر پیر نهاد
 نه گفتد سوی سلطان نظر کرد
 زبان کن در داف زار
 که می با صعل فقه جندناز
 بر انک از انک ایاز
 که یک کس من شمشیر می

و ز من جند منی جوی با بی
 جوانم و نعت لیل باز گفتی
 کسی که نام لیل کرد آغاز
 اگر کم بودن غم یا آری
 و لی از غم می نیست پست
 سحرگان مکر محمود عادل
 خلاش گفت پس من یک شکارم
 شمشیر گفت شکار تو کدام است
 که من زلف را شکاف زار است
 کی چون ماری میزد بر خویش
 جو کوئی آن من بر داف زار است
 زبان کشاد از دکت ای شاه
 شمشیر گفت تو می افاده دهم
 اگر یکدم تم در دات افاده
 چنین میدان از دغ زلم اکنون
 اگر صدوم اگر موجود با شمشیر
 اگر شمشیر خویش حال
 اگر من با تو دکن درین راه
 و لیکن کرد که از خرم من
 عدان ویرانه شد گوید بگوید
 بر او چون فرود آمد زمانی
 شمشیر گفت که چه افاده داری
 که من زبند با شمشیر
 ولی هر که اندکی شمشیر سازند
 تو می آیدم از خویش آید

و ز من جند منی جوی با بی
 جوانم و نعت لیل باز گفتی
 کسی که نام لیل کرد آغاز
 اگر کم بودن غم یا آری
 و لی از غم می نیست پست
 سحرگان مکر محمود عادل
 خلاش گفت پس من یک شکارم
 شمشیر گفت شکار تو کدام است
 که من زلف را شکاف زار است
 کی چون ماری میزد بر خویش
 جو کوئی آن من بر داف زار است
 زبان کشاد از دکت ای شاه
 شمشیر گفت تو می افاده دهم
 اگر یکدم تم در دات افاده
 چنین میدان از دغ زلم اکنون
 اگر صدوم اگر موجود با شمشیر
 اگر شمشیر خویش حال
 اگر من با تو دکن درین راه
 و لیکن کرد که از خرم من
 عدان ویرانه شد گوید بگوید
 بر او چون فرود آمد زمانی
 شمشیر گفت که چه افاده داری
 که من زبند با شمشیر
 ولی هر که اندکی شمشیر سازند
 تو می آیدم از خویش آید

و ز من جند منی جوی با بی
 جوانم و نعت لیل باز گفتی
 کسی که نام لیل کرد آغاز
 اگر کم بودن غم یا آری
 و لی از غم می نیست پست
 سحرگان مکر محمود عادل
 خلاش گفت پس من یک شکارم
 شمشیر گفت شکار تو کدام است
 که من زلف را شکاف زار است
 کی چون ماری میزد بر خویش
 جو کوئی آن من بر داف زار است
 زبان کشاد از دکت ای شاه
 شمشیر گفت تو می افاده دهم
 اگر یکدم تم در دات افاده
 چنین میدان از دغ زلم اکنون
 اگر صدوم اگر موجود با شمشیر
 اگر شمشیر خویش حال
 اگر من با تو دکن درین راه
 و لیکن کرد که از خرم من
 عدان ویرانه شد گوید بگوید
 بر او چون فرود آمد زمانی
 شمشیر گفت که چه افاده داری
 که من زبند با شمشیر
 ولی هر که اندکی شمشیر سازند
 تو می آیدم از خویش آید

و ز من جند منی جوی با بی
 جوانم و نعت لیل باز گفتی
 کسی که نام لیل کرد آغاز
 اگر کم بودن غم یا آری
 و لی از غم می نیست پست
 سحرگان مکر محمود عادل
 خلاش گفت پس من یک شکارم
 شمشیر گفت شکار تو کدام است
 که من زلف را شکاف زار است
 کی چون ماری میزد بر خویش
 جو کوئی آن من بر داف زار است
 زبان کشاد از دکت ای شاه
 شمشیر گفت تو می افاده دهم
 اگر یکدم تم در دات افاده
 چنین میدان از دغ زلم اکنون
 اگر صدوم اگر موجود با شمشیر
 اگر شمشیر خویش حال
 اگر من با تو دکن درین راه
 و لیکن کرد که از خرم من
 عدان ویرانه شد گوید بگوید
 بر او چون فرود آمد زمانی
 شمشیر گفت که چه افاده داری
 که من زبند با شمشیر
 ولی هر که اندکی شمشیر سازند
 تو می آیدم از خویش آید

دوازده پاره پاره پاره	هم پست و کشت آگاه	جوزده کشت یاری کوبیاد	که تا واپس برنش و کرباد
جوزده ابلیس و آدم اند آگاه	بدین آن بجز او دم در آگاه	برخا نیکو آرد کرباد	که خواهی سوختن ماد کرباد
بکشت آن بجز وانش برافروخت	وزان پس برشوران آتش	بر خاکستر او داد برباد	برفت القصر از خوا برباد
دگر بار آمد ابلیس سیه روی	نخواست آن بجز خود از سر سوی	در آمد جلک خاکستر از راه	هم پست شد با بچه انگاه
جوشد زنده بی سوخته داشت	که بر کبر و مده دیگر به بادش	که شوام بدان هر برامش	جواب آیم بزم دین با یکامش
بکشت این و رفت و آدم آمد	ز خاکستر دگر باره غم آمد	سلامت که عوار از پیر باد	که از پروردش بادیوانان
نیدام که شیطان پستم کار	چو می سازد برای ماد کرباد	بکشت این و بکشت آن بکرباد	پس آنکه قلیه زد و کرد آخال
نمودن آن قلیه با توهم خوش	وزانجا شد بکاری دل پرانش	دگر بار آمد ابلیس لعین بان	نخواست آن بجز خود را با داند
جوزده کشت خمار از خط	ز بداد از سینه خوا برباد	جواب از شش ابلیس بکار	را کلتا بخرشند همه کار
را تصور این بزدست مادم	که کز در درون آدم آرام	جوزده در درون او نکلدم	شود زنده آدم مستندم
کمی دسین مردم ز خاکس	نم مدم آدم رسوایی ز دوساکس	کمی مذکونه شوه در درونش	و اندانم دم در رک جو خوش
کمی از طاعت او غراش خاص	وزان طاعت با خواص نا خلاص	نزدان با دوی ارم در کون	که مردم دایم از راه پروان
بر شیطان در دوت رفتنها	بسطای نشسته تحت تپنا	ترا در جاده بی سمت قوی که	که تا جانت هوا جاده بی که
اگر شیطان تواره زن نبودی	جنین شهوات مردون نبودی	در افکندیت او خلق هم در	همه کیتی بر آورده هم در
به هر کجی دل در خواب کرده	به هر جانی دل بر تاب کرده	تواره میزند و زده این کار	جوابت چشم از آن کشتن بار

حکایت

دو جوی آب سیه دیدم روان	شدم در دوی و آن تان چو پست	که جذاش بر من کشتاب	که تا واپس برنش و کرباد
به خاک ابلیس را افکاده دیدم	دو چشمش چون دو بر خورشیدان بود	ز هر جنبش جوی خون روان بود	که خواهی سوختن ماد کرباد
پای این غن حواری میگفت	که این قصه زان روی جوامه آ	ولی زانکه یکم سیه است	برفت القصر از خوا برباد

حکایت

که خود با ایند یا این دل کند است	دل باور کی کرد با خلاص	بتنهائی کدم خلوتش خاص	که در قهرش ز چشم عالم پوشید
بزدی کرد منسوبش ذبی که	چنین گفت آن بزرگدی که مطلق	میین رفت با ابلیس اخلق	که در قهرش ز چشم عالم پوشید
لغت کوش از قاف مستان	ازان از قهر خویش جاد پوشید		

کوفه حربه از قهر بردست	نخستین نا عودی ز تو خواهی	قدم نتوان نهادن در املی	ز مشرق تا مغرب نصف است
که تا ز دانا را میزند دست	نحک نقد مردان در کف است	کرای ازین دوزخ کوی لیس	بر حق می بری نیست شرم
خورد و طال از ابلیس دمره	جنین کوزید با جند ابلیس	توبذین یکله طاعت کرم	به یک ساعت فو بری ز سخت
برویم باز زنده در نیم ساعت	اگر خواند ترا یک تن زلفت	جواب چشم تو خوردت ابلیس	که ره زن شد بزرگ از ابلیس
نکرده عشق و جام زرق کم	پس آنکه جان نشان در پیشش تر	که صحن را جو کوهن بی شکند	سلانی بکار راه تو باشد
اگر لغت کندم خلق عالم	از اقل محمودان مودره شو	یقین میدان که مردانی که مستند	کدای دیو چون شاه تو باشد
نکرد و عشق و جام زرق کم	پس آنکه جان نشان در پیشش تر	که صحن را جو کوهن بی شکند	سلانی بکار راه تو باشد

حکایت

کرمی مایندوی بوسید پایش	ایازیم بر راکفت محمود	جوزده در دوی می پیی که جونت	کمی پیند روی جلد چون ماه
دگر اعضا را کرده بانوس	که خلقی لیزوی تو نصیب است	بسی نمیکش می بایدم خاص	ولی او بود قدش را طلبکار
جوزده در دوی تو نصیب است	بسی نمیکش می بایدم خاص	ولی او بود قدش را طلبکار	کمر دبت و حالی از قدم شد
که بر خلق چاه زاده زن شد	بر مان یکزید و جوادان خوا	که خلق جوبستاند باز شس	که با خلق این قوت فو دی

حکایت

مرد و خدمت محو بودند	شده عالم با ایشان کرد روی	جوزده با ایشان کی گفت	من آن خواص میث در زمان
بسی خواستند آن روز از شاه	ز آن یک نام من دگر نیز	مواهم که خانه دوده میسج	کینوا حق شاه شاه خود را
مرد و خدمت محو بودند	شده عالم با ایشان کرد روی	جوزده با ایشان کی گفت	من آن خواص میث در زمان
بسی خواستند آن روز از شاه	ز آن یک نام من دگر نیز	مواهم که خانه دوده میسج	کینوا حق شاه شاه خود را

زیاد بکشد ایاز و گفت انگاه
شان زخم می بیند در راه
پیرانده سویم یک با کالی
که یک جات و دیکتی بنای
شیندم من که آن جامی بنای
اندام آن چه آینه است ز پیا
خین جاسیم که در دست آید
چند گفتا که جلت غالب آید
که تا چون واقف ای از سر مان
جو خود را با فلک آن جا پنی
اگر در پیش آری جام همیشه
نداری حاصل چون جام از کم
برست این جام در جا افتاده
که سلطان دین خود خاندی
ز دست ظالمان او را ازینوا
مگر خود آن شب بد ز خراب
اند گفتی که دست در زن اینا
از دست و دگر شاه برکت
عصا در دست و پیشش نم کرد
منکر گفت کرد و شل او بخونی
خاک بریزنر امید آفرود
که قصه کشید برین دهم
نشست برین زانت آن شاه
چو برین عصا سویر قریب
چو برین کوه زلف ر

نمازین هر نه ای قوم آگاه
ولی من آن نظری به از شاه
که در وی هیچ چیزی میانست
که در وی تشریف است پنا
سپهرم با بلند یست آید
مرد خلق جهان در چاه پنی
که یک یک زده می پنی فو خیشند
به تیزی با سپهر میراند نازی
و زو فو از دس زیاد میخواست
که بوز فدا ده در جایی خراب
برای از تو این کو این چاه
وزان خواب شب نه تکدل گفت
جو ابر از چشم جشمش نم گرفته
ننگ مرگ جام در دیو دی
که کردید از خدا جا وید فزود
کردن آن عصا در دست میگو
اگر فدا آن عصا در دست انگاه
مرد درین چون عصا سویر قریب
چو برین کوه زلف ر

چرا قول آن نظره کار آید
چو باشد و نظره از پیش رفت
المقالة التاسع سوال کردن
بسیار سویم مانده شد
اگر باشد بی ستر نهایی
یکدم کنشانی باشندت باز
شود سرحد عالم عیانم
ز جاده خود عجب از عود شوی پر
چو که آن جام پنی زده فو
بره در پوه را دید جاسیت
جو دید آن پیر ز شاه عالی
می آن پیر زن کیشی بدینار
زده شد بر عصای زالدستی
و کرده پیر زن را دید همور
بخت از جایی شاه و خواند او را
عصای او بر شد آویز کا هم
ازین از عصای او و بدست
در سویر در آمد سرز ماسینه
عصا در دست آویز کرده
نم و گفت که زانی زاک شکین
اسی غفلت از پیر تو در کار

با خرم کی دشوار آید
زخمی کی روم از پیش رفت
پیر را داذ عالی شمع عالی
من آن خوام خوام یا دشای
دهد آن جات از جلفنای
شود آن جل چون روزت خیزان
بسا خیر که من از آن بدام
دل این جام را زان طالب آید
شوی بر جلد عالم پسر افاد
مائی بود این در سکر
که چون حرکت نهذ بر فرق آده
که چون هم زار میری در پیرانام
عصا باز در جا افتاده
نگه قصه را بر عصا سیت
نگه شش التفات و رفت عالی
برای او عصا کردی بکوشار
وزان جا به آسان برستی
اگر می آمد برای داذ از دور
به پیش خویشتن جفا اند او را
غلامین داذ از کرد اب و جام
گرفت آویز تان اینست پوت
برای آن عصا خلق جهاسیا
بسیار ازادی نیز کرده
تو برین قوی و خلق خدین
تو نتوانی کشیدن این عمار

رایان بکشد زان گفت ای شاه
کسی کو بکشد از چاه پیل
چو باید خین مخدود بودن
ز غیری نیزنی لاف و لا خیر
اگر در لام الف دستا دیندی
دلت دایت زان دستا رگاه
تصعب فرقی چندان چه سوزت
بر جایی مالی در غور تست
خین گفت آن پاکیزه دای
ز قول روز نام دادیش تو
ز نام تا به ستم می گذادی
معتن کر شود چون مادر پات
ولیکن چون بسورخ آوزد روی
نوم کوی ز فو بکنم انگاه
به پنی خلق را ز پایی و نه پیر
تصوف چیت در صبر آرمیدن
فنا کشن دل از جان برگزیدن
شقیق بلخی آن پیر سر پیش
نمخه و تو کل پاک می گفت
اگر من در بادیه دلشاد رفتم
تو کل با جودل با غیبت ادم
چو این گرم ده از جایی برخاست
بجا بود این تو کل آن زمانیت
شقیق این حرف چون بشنید او
درین راست دم در می نگیند

کسی بر کشد محمود از چاه
ز مشتی بشی کی کرد و نیل
ز جوی خین مجور بودن
ان غیری سیم کوی لا خیر
بسیان بر اگر زانار بند ی
که در تابوت بحدت بناگاه
که آفر در کفن چند زودت
که تا واپسین دم م برکت
چونستم بگذر مشتم چه سازی
کزیری نیست مکن هیچ عایت
از کوی نابذ کیر سوری
بسوراخت بند ز راسی راه
رکودی زخم خورده مانده برده
طبع از جلد عالم بریدن
رفت بر تر از ادراک می گفت
تو کل کردم و آواز رفتم
منو زان یکدم در جیت ادم
بذو کفنا که بشنوی سخن راست
که افکن آن دم در مذکانت
بمیر و فزوزین زوی
که موی نیزم در می نگیند

همه کن تواند بر کشیدن
چو آبی پوزایی شد ر بایند
ز مردونی قنای نیز خورون
فیدانی که در پیش داری
که چون دستا دیندی لام افکار
پرتو چون نشین کا پیوست
تو در دنیا بقرای نشین خوش
چون تو زانار بند ی
بر آخره ز باید کرد تسلیم
ندیدی وقت نشین را هیچ
که نا نهذند پیر آن رخ و هیچ
تو که کوی ده کم کوده مائی
الف چون مستقیم اند بکونی
تو کل حیت ی کون زبانها
بمدم گفت و باب تو کل
ز مال و ملک این یکدم بود
یکدم نفم با آذم شاه
چون دم کان دم بستی تو در جیت
تو آن ساعت مکر موت بخونی
بذاه انصاف کین حق جانست
بسی خون و در این سرگشته او

که از تو این سخن خواندیند
مردی ده مردان و بایند
زهر شوی زیانی نیز کردی
از آن پروای درین فویش دار
از ان لالت جلیات و زانار
پرتابوت را دستا ز پست
خرای تو به مقرر و آتش
چو چون کفن بر خورده هیچ
که باید کیسه از حق غافل
دوم روز و سوم م داریش هم
چه می بختی و اول کرد تعلیم
که در ده برود و رتابه هیچ
باید راه سو راخ سیمی
چو کوران از درون پزده مائی
جان باید برای انصاف مونی
خود تا خواست خلق جانها
چو انداختن آن رکوتن
مگر سگفت و بعد از بملش
قوی باشند و ندیدند زان
زان با چپ من بهر پزده
که سوس آن دم حاجت نیسا ده
که زده اعتنا د جات در جیت
و کز پزده زو این فو قوی
چه گویم حق بره این جوانست
که نون فو شد زان و کشت او

در آن میان خاک و خورش	که کلک ز خون خویش سازد	عجیب کاری این درویش سازد	که کلک ز خن بین باید جانش
عجیب کاری که نامده نکرده	حکایت		
مکره یوانه شریفه خواست	و که تو صبر داری من ندارم	که سیدام ترا ای ندع پرورد	خطای آندان پختن را
آلی برهن در تن ندارم	که تا که بپس یازد تو در کور	بیان خاک شود در خون خود	که نا اول نیزه مرد عاجز
زبان بکشد آن مجنون خطر	که تا خون بخوری و شیر دانی	اگر تو سبکس دانی که جویی	و یکدم دند درگاه کوفی
باید مرد و دل مغایر و عود	جواب پر شکسته چون پزگوست		به بند خون حیث بر پرگار
موت و خون شدی از پای فوق			جوانمات به خاک آلوده اند
بگرداند خویش را نهانی			هم بهر شسته شست خاک و خونی
کسی که در میان خاک و خونت			که چون خون میخوردی یا خاک کدی
ز خون خاک اند پاک کدی			ز زلفش سایه افند بر تو روزی
جوانمات که تو جوانک سوزی			که تا دل سفته شس برین زبانی
یکی دیوار میرخت اشک بسیار	یکی گفتش بر اگر می جیف دار	جکیم گفت از یم خون فشان	که او دارد همه دها همیشه
که گفتش که او دل نه شد	کسی کین کوید او غافل باشد	جوابش از آن دیوانه پیش	بذو یک بلند و پست آنجا است
مرد که کرده زو شکرت	جلوه دل دارد این چه حرفت	هر خبری که انجا است از انجا است	از آنجا میتوان کون دواست
پس این دلی را با بوز نیز	دل تنها نیکوم حس	هر اگر خیر و شر آید درایت	ز روح اند حیات عالم آند
به پنهان خاک خبر از چه کور	که قوم سامری را نه کون کور	ولی برن باز او در جرم آند	که اندک شکای آب و خاکی
بدانجا که خیر و شر از انجا است	که گرفت و گرفت و گرفت و گرفت	ندای سینه خیزان جان پاک	جوخنی و خراب آباد کردی
که تو زین خراب از کدی			بدل باری حق پیوست باشی
و آنجا که برین هست باشی			وزین آتش قیامت شد بدیدار
که برده زو با زار بغداد	به خایه آتش سوزان در افاد	فغان بر خاست ز مردم پیور	که افاد آتشی در خانه تو
برده و جزای مبتلای	مصار دست می آند بجایی	یک گفتش که دیوانه تو	بنده آن زالش از آتش زبانی
بخت نری و...	درم ز خنوز خانه من	با خون صفت آتش بجایی	که با خانه صبر نه یاد دل من
بگفتند آن ای زالدین	که لاجب با شهنش تو این راد	صفت آتش آن زال و زون	نواهد صفت آخر خانه را
بموت انتم دل دیوانه			ز مرد و آتشی آند بدیدار
بگفتند آن ای زالدین			

در آن سوخته و سوز میرفت	زبان بکشد آتش گفتاد کیت	جوابش از آنجا سوخته باز	که سیم آتش ای بار سپاس
پس آتش گفت که دم شنائی	ببار یکی ترا چه آشنائی	خن بین من سوختن از توام زان	الطین سوخته خورده اند که دار
جوخ سوخته شست آتش	در عالم دست با او که در کش	اگر تو پیش از تو بسوزی	که آتش سوخته آنجا سوختی
گفت خفته که از زمین زان	ولیکن هست خست آدمی زان	خفت خفته خفت آتشت	ناید کور آن که ابله دیت
و شرفت این قدر جای زان	برای آتشت سر که زان	برای که بخت آید من را	که زورده حالی با من را
جوابش که در حق نازنین است	شالش چون چراغ یا سینه است	اگر چه در شفت بر بود زیت	زنان که در چراغ ترکیت
اگر یک کلمه افتد با ی			ز ما که زنه من بی زراتر
خن بین که آن نگو کار نکو عقل			خواجه بوحلی فایده نقل
که مردی را غذا زده انمش	دین نامه که میتر بر خون و بکر	جوروان نامه چند کیت	دو نه صفت چند نه
زبان بکشد و گوید آلی	تشت بیج در نامه چه خواهی	خطاب آید کس عشاق خوزا	به نامه در نیام یک و بزار
بذو یک تو کم انکاست جبار	بهشت دوزخ تو کم انکار	جوخیز و بهانه از بیانه	تو ما را تا توانا جا و آند
ولی ایست سینه باید چه بی	همه دود تو سنج سیمی	اگر و خست دشت پیش ای	دشت نامه تا با خویش ای
بر ماراناب برک کل باشد	بهر جوی میات کل باشد	بر باشد چشوا ای مطلق	نخواهد نامه بر خواند ز بافت
که چون آن نامه گفتی و شغری			شوی کنای بر منی زندی
خن بین نقل دشت از پیر			که حق کوید بشغری روز کشر
که ای بنده پا و نام بر خوان	که تا چه کرده عوی زردان	جوتنه نامه بر خواند پرا پر	بند جزعایی جز دیگر
جود نامه نه چند جز سیاه	زبان بکشد و گوید آلی	بدوزخ میروم زین عرقاوان	خست که یکدکشت نامه بر خوان
جوتنه نامه بر خواند پیکار	جان یازد بنشته آخر کار	به توبه در پیشان کشت	مرد در پیش و مان کشت
جای بر بنی دانند داند	بازد باشد نه نیکویی باز	بذی چون پیشان کشت	خدا و نیکویی بوشته باشد
جوتنه آن به پند شانه کف	زین بنده که چون از اف کف	حق کوید که ای قوم مطلق	بدیم از کرام الکاتبین حق
که من دادم که توب پیشی	که بوشند بر من آن و شیا	بکوکان بر من سکن نوشند	که ان می سر و دین می شنند
که تا جلد آنکه که درم ز آغاز	به مرده نیکویی آند با ند	اگر من خور کنای زور کرده	و فضل بر کام سوز کرده
به بران زمین گفتار و کردار	کندید و شنید و ندان به یار	پس آنکه گفت ای اند پاک	زین شتای شش کف خاک
ز نری کان میان خاک پاکست	اگر که شوی هم بلا کست	که سیدانه این نر مجیب	جان تری عا یا سبب
ز نر پیش جندین بیج و بی	توان آند که رینی مسیح	یکی زان جلدان افاد و راد	که تا از تو کوی هم تو کاه

موتو مشهور بودی این خیز کرد
مران پرده اصحاب بنهاد
موتو از پیر تاپای عشوق
مطوبه دانه مشوق مرکز
اگر سلطان دین گوید کمر و ز
بسی شاه از برای اوقات
رسول شاه رفت و گفت این دار
میت گفت او که دین می باید
سگفتا که با شاه کمریز
را که عرض خواهم از او کرد
پیر گفتش که از جاه عارت
خیزی که بوسف ازین چاه
در نوع آلودم من بی ما
ولی چون دمی در عقل باشد
نه عیس بر ملک گفت از جاه
پیر گفتش درین شریع زندان
پیر گفت آفر صفت مستور
تو به خوره من خاص خامی
بنا ز تو بر آید چاه دوزی
که کرد و بسو شاه عالی
می گفتش مرا سرش بودی
موتو به نوح بد دیدم
که از به دستان دانی
در صفت می نفس زبون
دی که کرد و عود باشد

کرنا از تو بگوید هم تو کاه
درون جلدت خواب بنهاد

حکایت

سپه را عرض از ان شاه فرود
که شاه انجا برای تو پستان
برای از ایارسیم بر باز
حوائی و شنیدن می بیاید

المقالة العاشرة في جواب

کرت چاه مطلوب بکارت
تخت مکتب افلاک از چاه
که کلن دشت گلشن کی را

جواب دانشمند

بطاعت می توانی شد با یوان
که آن از من صدیقان شود دور

حکایت

بر هفت آند بای عالی
که گفت تو حدیق نشنودی
پدستم داسکی بس کند دیدم
باده اخوت مردم مایی
بر طشتی آتش از نیا بد لون
هر چه گفتش منور باشد

که از چشم خود و خلعت نهان که
تواند گفت بی غیر نمی تخت
چنین بهتر که باشد جای مشوق
سلم غیت نهان اذن از غر
طلب بگرد شاه می شناسیش
نوش زین عرض خود دوی بواه
شش گفتا ندید می دوی مقصود
سپه را عرض خواهد داد از در
که کس مشوق ندیغ عرض مرکز
بده جز عرض خویش و دلور
که اید می که اواز چاه بر تافت
ز جبال و جب چاه آزاد
بود آن شخص میوان زافان
خوبی بود بجا شش نقل باشد
فرشته ایم از به طاعت اکاه
تواضعی یابی نرا از چاه
ترا این چاه جتنی بی مالت
شوی که چاه یابی مرد عاصی
که نبود آن تذکرک میع سؤی
جولش پیش او نشست بزناست
که چشم آن نان افلاک بر شاه
ندیم چاره جز خاموشی بودن
شود مال تو ماد و چاه جاست
زوی است آفودن با تش
در هر صفت تو بر تو کواهی

نه لفر انجا و نه ایامت باشد
توانا از زبان و سوزد با تو
اگر در زمره کرده پیش میی
قدم بر پای و سر گردان جو پرکار
مخ کننا کلیم عالم آرای
که ناروشن شوه جتم برویش
که اواز خامکان در کماست
نماخه نیم خشتی زیر پسر در
سلاش کرد موسی گفت انگاه
جوسوی ازین کوزه دوان شد
کلیم الله تعجب کرد و بر خاست
بگوشت اندل موسی از آن در
بکاسر شسته این بر توان یافت
پس آن بهتر که چون مرادین بار
کون چون واسطه آند بدیدان
جوابی غیر آند در میان
به عزت تو ماکر قهر موسی
من با او بود جان دل آید
به هر چه بود پرتد باشد
جوز نمیزد زمین بر پای باشد
بکاین را بود در قیاس باکی
نه بجای ندان پسر راه یابد
که در عالم مرادان جان در آید
چنین گفتند آن مدت که ادواج
چنین نشست کان چاهای عالی

کرنا انجا بودی آنت باشد
حان باشد که انجا بود با تو
لوم بار خود اندر دوش میی
کردل میوزدم از آذ ویش
شیا زوی سلوکش در ده ما
طاسن تا پیر زانو بر
کرگشتت بجز میسل در خوا
بر یکدم ازین آن نشسته جان شد
که تا کر باس کور او کند راست
بسی در شریعت کشت از آن
که تر تو نه دل دید و نه جان یافت
دوست با خورده آب جگر خوار
چرا کرد التفاتی سربا خیار
بر تویم از سیاحت حاد وانه
را بویش رسد از هیچ سوی
منی انجا ز دنیا شکل آید
تو پیوند اصل جند باشد
کجا بر آسمان جایی باشد
گرام الکاتبین را بوم خاک
در و بود از قریه پسر اشباح
در آن مدت که بود از جهم خالی

حان روی که انجا کشت مایی
نیای تازی ای ویش آنجای
جو یک یک دفعه عالم جابست

حکایت

خطاب آند که ما را اهل دهی
دوان شد کلیم از بهر دیندار
مزاران عود و نور و ملن نیز
بلو گفت ای بی الله بنشاب
جواب او در پیش موسی پاک
جواب آند در ین بود شیرش
زبان بکشد کان آند را ز
بکوش جان زحق اند جوابش
لباس او جو ماد اوم پوشت
چه دید از حضرت چون ما خیز
ولی تا باز ندید اشکاده
فرز کار آسان است با او
نکات از صفش شمر جو روان
جوانا یکشد جلدین شکست
جو بر خیل کان افلاک مهرت
قالی کان بزکاز اباحت

حکایت

شاد مدتش مایی جاد است
رجحان جلد را پوسته کوه نم

حان پوشی که انجا کشت مایی
مکشادی بوی باغوش آنجای
زکرتنه باشد جابست
کران جانی کن بکشد سبک باد
کیم از دوستی خویش نهایی
سیدی در فلان وادیت موی
بدید آن حردا پستون کار
برو کرد آند از پیش و پس نیز
بر از کوزه ده شرقی آب
خوده دید او را روی و خاک
دلمش خورده شک و شکستش
کلی را تربیت داده بعد نماز
که چون مراد اوم ایش
جگر موسی آذ وریان دست
ز غیر ما برخواست چیزی
صاحب آن بلامرغش پاره
سمن خود دل و جان نیت و
لای چرت و ری می کرده کوه
جگر بر ملک باشد مدکت
چرا بکشد سکان به سپهرت
چو مای ساکن ستراحت
که مکی ای پسر آن باد یابد
که نایک جان در پسر با شریعت
که یک دانه چلو تو نخواست
یک صفشان هم در بسته کوه نم

پس آنکه ز پس جانها بپیکار وزان قسمی که ماند آنجا که باز بماند اندکی ارواح بر جای خطاب آید که ای جانها همچون خین باید شادارده ما که ای دارای عرش و فرش و کرسی خطاب آید که که فرمان ما ایند در خند آنکه باز در قطره باران خسک زم زم از آن اشین پیش که آن خدای آن بلا باد جو بار جان من تری در میانست ای جان که از روح می آید نیکوست بر سویی راه هر دی که کشیدند زبان معطل بگو در با هم که ای تو از ما نشسته پیشتر بهر گفت ای قوم دلفرو ز جوشند هم در بحر و یک هر که هم نشسته که یکدم با هر که اندرون دیگر که او را داده ام در خفیه غاتم از آن بران کس نبوده آگاه که کادی با شفت مدبره زنهار	برای العین نیا شد بدیدار بهشت افلاکشان در راه آغاز که ایشان را ندانند هیچ سوره شاید ایجا چه می آید اکنون که لازم شد شادارده که تا هر تو و انان تری از ما چه پرستی هر خوانان انواع بلا ایند در خند آنکه برک شاداران نشان مرزبان بر چین پیش بما آنچه تو خواهی آن با باد کمال تر بر جانی چنانست ولی یک روح را داده از آن تو و کرسند تراران می بریندند	چو آن جانها بود دنیا بدیدند بر این قسم ای جیب جنت بریندند نه دنیا را نه جنت را گزیندند هم ازادی از دنیا و جنت خو کوی می بر جانها بر آید تویی حق العین دیگر هیچ در یکدیگر می جانور مست زودن از پیش درج و سر بلان چو آن جانها قطب حق نشیندند بلا می بماند با باز کیریم که صاحب تران که جزو نیست در کمال پرده آن روح باشند هم ارواح اگر چه یک صفت اند هر شید از کوی صدر عالم اگر با کوی مال نیکوست جواب جلد بدم که تو اتم می از بهر حاجت مرسیه داده برون نکند از او پرده جز آواز از بان بکشد پیغمبر بگفتار هر پنهان ز حق نمایی فزونند ولی با عایشه کار بر کرده است ولی در خون دل ازادی پیش یا بر سر ده در آشنایی نورده بود که صفت طعانی شکست خست مرا غرضش آورد	بکان و دل سوی دنیا دیدند بره جان از پرده ذوق دیدند نه از ذوق پر موی دیدند هم از ذوق شادانیت گفت خو کوی می بر جانها بر آید تویی حق العین دیگر هیچ در یکدیگر می جانور مست زودن از پیش درج و سر بلان چو آن جانها قطب حق نشیندند بلا می بماند با باز کیریم که صاحب تران که جزو نیست در کمال پرده آن روح باشند هم ارواح اگر چه یک صفت اند هر شید از کوی صدر عالم اگر با کوی مال نیکوست جواب جلد بدم که تو اتم می از بهر حاجت مرسیه داده برون نکند از او پرده جز آواز از بان بکشد پیغمبر بگفتار هر پنهان ز حق نمایی فزونند ولی با عایشه کار بر کرده است ولی در خون دل ازادی پیش یا بر سر ده در آشنایی نورده بود که صفت طعانی شکست خست مرا غرضش آورد
--	--	---	---

کلی ستوده بود شردن در حالی جواب آید که یک کر بنما کام پیش از آن زمانش کوزه آرد بصدر کشتل سیفت الهی خطاب آید که کراین لطیفی که اندون من و دنیا نمثال تراستان یک روی آن نیست مگر شرفی دل بهلول بغداد پای نیک می انداختندش که نیا نیک انداخته اند از بدو هم جو نیک خنک آفرید که شد برای آنکه تا بر نه ازیشان بگنجی دشت آنجا کشند بود جو دیگر در خلق آید بدینار چنین کردند حکم آنکه بکند من از بغداد گفت اینجا رسیدم بذو کشتند از بغداد شب خیز بدل کیفیت بهلول جگر سوز به بغدادت اگر تسلیم بودی جو زیده او بر نه اند آن زمانست بزیرو از گفت آنکه آگاه دانی چنین باری کران بر می نمایم شعبه زدی که میخواست وزیرش چون بدید آنجا و بشناخت به از شانه بکست از جای عالی	طعاش کاش آرد در حالی نکته بود است آن کام در راه بکشته بماند و کوز بکست ازین چاره پس بکند خواهی تو بچشم من از به تابا می نیا بد جمع در یک صند سال	کشته نام برده در دوا می در باره برفت از بهر کوزه ز دل آبی بر آورده آن جگر سوز نکته می در پشته می مارتو ولی از به جندین ساله خویش کوت اندون ما باشد همیشه	کشته نام برده در دوا می در باره برفت از بهر کوزه ز دل آبی بر آورده آن جگر سوز نکته می در پشته می مارتو ولی از به جندین ساله خویش کوت اندون ما باشد همیشه	کشته نام برده در دوا می در باره برفت از بهر کوزه ز دل آبی بر آورده آن جگر سوز نکته می در پشته می مارتو ولی از به جندین ساله خویش کوت اندون ما باشد همیشه	کشته نام برده در دوا می در باره برفت از بهر کوزه ز دل آبی بر آورده آن جگر سوز نکته می در پشته می مارتو ولی از به جندین ساله خویش کوت اندون ما باشد همیشه
--	---	---	---	---	---

جوشن قمار معقول گفتند بشیر بملول گفت ای شاه غازی جو رخاست از پسر صدق که او داشت کسان کشد شاه خواند انگاه اگر چه عامیست اما مطیع است پرسید از جوان شاه زمانه جوان گفت که دیدم از دای مرا که که بر خیزد بکورات عانی در غنوت جاودانه پس از بملول پرسید آن جاندار بر آوردم پر و کفتم اهل من از تو خون بها خواهم زیشان جو کفتم این سخن در پرده دار اگر چه غم از حق تعالی بونا کای برادرش کاست ولیکن تو مدی خیر پس اگر پیش از که در جاه با شتم پس که بود در جاه نیلیم پس پیش از که در ذک بود در جاه در دیده بدعت کاری باز نه بود نه از صاحب توحید نه خود حق و بر حق رسد نه در حدیث و در بیان نه در حدیث و در بیان نه در حدیث و در بیان	و زان پس قصه بملول گفتند اگر سخره دلم کارم بسیار غذای من شد از بهر نکو داشت بایشان گفت باید شد در خواست برای آنکه بملولش شفیق است که چون رخاستی تو از میان که مثل آن ندیم هیچ جای و گران زمان که یکم و گشت گشت فریاد نرسد در زمانه که تو باری جلفی بر سر داری ازین پس کین نیلیدی چو خا نیکرم و امشش پریشان جوان بر خاست و پرده داد آواز را شریف پیش آورد عالی	که باید ریخت خون آن جوان زود که کز خون بریزی بر نیزی بگویند خون توان ریخت این جوان را به جای دمنم این کار او نیست به زان چاره آخر زود کردند هر اخذات که ترک جان بکفنی که شک خاره را زویم جان بود بایتم در روزت جاودان من بکفتم آنچه کردم تا بر شستم هلاک خویش شد عالی در شستم اگر خواهند کشت این عالم زار که از کم تو برون نیست کارم به پاخ بر کشت این پرده از نیام کرد با حد جان مقابل بصد جان پیش آوردن زار و از غیرو تر و خیر پس مکن شرم و گران راه جویم نور در جاه بر باید جویشم از آن اندک بیانی تو در جاه چرا از جاه جستن پیش آید کشده و بادیه عوی بغریه نه آب زاده با خونین دا که چون عاجزان غمی غنق بوی پاره مان در زمان تو و چون تو بدین پیداد بود	شهر بفرمود آن زمان زود معاذ الله که خون او بریزی برای جان من در باخت جان را و کز فرایند کشت او را نکونیت به زان چاره آخر زود کردند هر اخذات که ترک جان بکفنی که شک خاره را زویم جان بود بایتم در روزت جاودان من بکفتم آنچه کردم تا بر شستم هلاک خویش شد عالی در شستم اگر خواهند کشت این عالم زار که از کم تو برون نیست کارم به پاخ بر کشت این پرده از نیام کرد با حد جان مقابل بصد جان پیش آوردن زار و از غیرو تر و خیر پس مکن شرم و گران راه جویم نور در جاه بر باید جویشم از آن اندک بیانی تو در جاه چرا از جاه جستن پیش آید کشده و بادیه عوی بغریه نه آب زاده با خونین دا که چون عاجزان غمی غنق بوی پاره مان در زمان تو و چون تو بدین پیداد بود
--	--	---	--

المقاله الحادی عشره

جوشن قمار معقول گفتند
بشیر بملول گفت ای شاه غازی
جو رخاست از پسر صدق که او داشت
کسان کشد شاه خواند انگاه
اگر چه عامیست اما مطیع است
پرسید از جوان شاه زمانه
جوان گفت که دیدم از دای
مرا که که بر خیزد بکورات
عانی در غنوت جاودانه
پس از بملول پرسید آن جاندار
بر آوردم پر و کفتم اهل
من از تو خون بها خواهم زیشان
جو کفتم این سخن در پرده دار
اگر چه غم از حق تعالی
بونا کای برادرش کاست
ولیکن تو مدی خیر پس
اگر پیش از که در جاه با شتم
پس که بود در جاه نیلیم
پس پیش از که در ذک بود در جاه
در دیده بدعت کاری باز
نه بود نه از صاحب توحید
نه خود حق و بر حق رسد
نه در حدیث و در بیان
نه در حدیث و در بیان
نه در حدیث و در بیان

حکایت

نهاده پاره نان در کریان
صن مجاهدی کشتیست
بسیار از آن که در راه
بسیار از آن که در راه
بسیار از آن که در راه

و زان پس قصه بملول گفتند
اگر سخره دلم کارم بسیار
غذای من شد از بهر نکو داشت
بایشان گفت باید شد در خواست
برای آنکه بملولش شفیق است
که چون رخاستی تو از میان
که مثل آن ندیم هیچ جای
و گران زمان که یکم و گشت
گشت فریاد نرسد در زمانه
که تو باری جلفی بر سر داری
ازین پس کین نیلیدی چو خا
نیکرم و امشش پریشان
جوان بر خاست و پرده داد آواز
را شریف پیش آورد عالی

کون چون دفع در نامت سبی
که باشد دلیل ندیده بودن
منعت قدر سویی جدا باشد
جوان بود برک خویش برکت
بدید از دور آن دیوانه است
جوانی بود کشتی کبر پر زود
که ناکه با که در کشتی شد آورد
که دیگر برخواستند غارت کفون
بذین و یا در افتادن کسی را
فروردی درین مردار جنگال
که بر مردم سر آید دو زمان
کون عالم تر با بی پندست
خایه عاجز و گریه کرد
بگفته نیز در ظلمت گرفتار
که او را از دم قصد جهانت
بگویم حال غفلت انجان شد
اگر بای جستان می توان بد
اگر کاری کنی هم در کج جان کن
بسیار از آن که در راه
بسیار از آن که در راه
بسیار از آن که در راه

حکایت

نهاده پاره نان در کریان
صن مجاهدی کشتیست
بسیار از آن که در راه
بسیار از آن که در راه
بسیار از آن که در راه

جوشن قمار معقول گفتند
بشیر بملول گفت ای شاه غازی
جو رخاست از پسر صدق که او داشت
کسان کشد شاه خواند انگاه
اگر چه عامیست اما مطیع است
پرسید از جوان شاه زمانه
جوان گفت که دیدم از دای
مرا که که بر خیزد بکورات
عانی در غنوت جاودانه
پس از بملول پرسید آن جاندار
بر آوردم پر و کفتم اهل
من از تو خون بها خواهم زیشان
جو کفتم این سخن در پرده دار
اگر چه غم از حق تعالی
بونا کای برادرش کاست
ولیکن تو مدی خیر پس
اگر پیش از که در جاه با شتم
پس که بود در جاه نیلیم
پس پیش از که در ذک بود در جاه
در دیده بدعت کاری باز
نه بود نه از صاحب توحید
نه خود حق و بر حق رسد
نه در حدیث و در بیان
نه در حدیث و در بیان
نه در حدیث و در بیان

باقزان سوي چو شوي ديد	سقام از خوشين افزونش مي ديد	بدو گفت اي چيست مرد درگاه	زمن آموختي آخر تو اين راه
چنين برآب جز بياي نتي تو	بچه جيز اين گراست يانتي تو	هنيش گفت اي استاد مطلق	بزان اين باقم من دروغ حق
کردل کون سپندم بود پشه	ترا کا خذيه کون حيشه	اگر دروازه اي جو مردان	شود خديشه عشقش جرح کوان
دي فارغ ز تشنه و ز تشليل	ميرا از حد تفسير و تشليل	زبان کل شده در قفسر ياکي	راني آند بامد خاكي

حکاييت

که کرد پسر او مرد دو بهشت	یکه يي مرده بر کيزه از جاي	که عارف آورد هم پيش از پاي	که عارف آورد هم پيش از پاي
که عارف گيت ايرانشا ايراد	که عارف گيت ايرانشا ايراد	چنين گفت او که عارف نا توان	که عارف گيت ايرانشا ايراد
که عارف گيت ايرانشا ايراد	که عارف گيت ايرانشا ايراد	که عارف گيت ايرانشا ايراد	که عارف گيت ايرانشا ايراد
که عارف گيت ايرانشا ايراد	که عارف گيت ايرانشا ايراد	که عارف گيت ايرانشا ايراد	که عارف گيت ايرانشا ايراد

حکاييت

که سموت بجام است از روز	بوشه را اين سخن در گوش اند	بوشه را اين سخن در گوش اند	بوشه را اين سخن در گوش اند
بوشه را اين سخن در گوش اند	بوشه را اين سخن در گوش اند	بوشه را اين سخن در گوش اند	بوشه را اين سخن در گوش اند
بوشه را اين سخن در گوش اند	بوشه را اين سخن در گوش اند	بوشه را اين سخن در گوش اند	بوشه را اين سخن در گوش اند
بوشه را اين سخن در گوش اند	بوشه را اين سخن در گوش اند	بوشه را اين سخن در گوش اند	بوشه را اين سخن در گوش اند

حکاييت

بوشه را اين سخن در گوش اند

یکی نلاب را به پیش ده ديد	ز پرتاپاي او فرق کند ديد	جان نيزه کسي خوش نصيب است	لغون ميريت بي حد نهايت
دران سخن ني گواه قلاش	کوي خديده خوش ميگفت اي کاه	کردام مجنم مي زدندي	بچ آتسينم مي زدندي
جان زان زند شمع دين جيت اند	کودان جا کي ناو تشنه اند	برآف خداواند با نجام	او پيکيد نهان مرد بسلام
که جذير غم خورده خون بر فدا	تو چون کل باغ خداي شکفته	زايي کرده نه اشک فاشانده	نم و کار تو حيران بمانده
مرا کاه کن تا تران صيت	که در محنت توان خوش خوش صيت	خين گفت انکه آن طاش موجود	که بود اي شيخ عشق من ازاد
شاده برون جايي بر کناره	بنوشش سيم کاري بر نظاره	چون ميند مشر اشاده در راه	نودم ان زمان از درد آگاه
دران لفظ کو صند زخم بودي	بجشم چشم زخي کي نودي	شاده برون عشق بر پاي	چگونه من باشم پاي بر پاي
چو بشنود اين سخن مرد ريگان	ز مشر کشت سيل خون روان	بدل بکشت اي پيکيد روز	ازين تلاش راه دين پاورد
مرا کار درين دين باز کونست	برين ناخود تو چون او بکونست	ترا زين زند دين مي بايد خست	که او زين چنين مي بايد خست
بسي باشد که در دين ايل تسليم	بسي باشد که در دين ايل تسليم	بسي باشد که در دين ايل تسليم	بسي باشد که در دين ايل تسليم

المقالة الثاني عشر

پسر گفت کرداري پدايت	نشيست بوز کينه و جوشيد	نکيکد پستو صفت کسور	وز با باشد بيسر صفت اخور
طلبه دوش کجام جم به پند	بلعه ديروز بر آند دان راز	چو ما قاني شديم از خوشين پاک	تو باش بهر پني به بناسيم
چو چري بازان مي توان ديد	نه چندين کس با کينه جا ويد	چو اند جهم مارک تو در گوش	ازان يکدنه دوي خورده کز يند
اگر در دگر خواهي نه کاي	اگر در دگر خواهي نه کاي	اگر در دگر خواهي نه کاي	اگر در دگر خواهي نه کاي

المقالة الثاني عشر

اگر در دگر خواهي نه کاي

اگر نه که بخواهی بر ما شو
 جو کن و ازین راه آگهی یافت
 به صوابی خودی باند خود و بد
 بنادر رفت و مرد آن جام با خود
 تو در عین کرداری با نده
 جو کنش تو در دنیا نشستی
 مگر شک و کوفی بود در راه
 و لیکن آن کلمه از خود فاشند
 که از مرد در عالم من ماندست
 اگر حرکت در یاکردی امروز
 بپوشید از شب که در راه
 سگی را گفتندیم در لب آب
 جویدی و دی خود را بر پیش
 حرکت از تشنگی و سیاهوارش
 جو شک از پیش چشم خویش برداش
 در غره نای شدم کدام بر آند
 اگر صوبی خودی بر جای باشد
 ران صوبی من آن پاک نیست
 ما بمرده پا با غره ز غره دور
 در طبع ما زده احوالی نیت
 به آند جامد یک کورای
 به رافت ما در دنیا تم
 شویم آتشی نه جان را ب
 به خشنود من طالب
 ن آب صواب را در خوار

بزرگ نوه بکر از خود فنا شو
 ز ملک خویش دست خودت یافت
 بجای خودی بر قد قوه و بد
 بزر بر رفتند و بگرشیدیش
 بهر پای از فنا باید زین کوی
 زینش شد که ملکش خوفاست
 مگر آب آنجا بود و خواندش
 کی غرق شد از وی از نیست
 بهر پای در افق اندنا کاه
 ندانم تا کجا بود و کجا شد
 وجودم یک پرسوزن ماندست
 شوی روی تو مذهب افروز
 کان بر روی سیکه دیگر متین
 ز افق زده برون شد انتظارش
 خود او بود و جای از پیش برداش
 یکی در دام اول در بر آند
 بر آید کران بر پای باشد
 که از کوه اورد و تابوت افق
 است آن خودی نور علی نور
 انما قاله السالک شریک الله فی العلم
 بعد دل طالب آب میو تم
 اگر دستم و پند آن آب پیستم
 حواله انداخته بهر سیر
 رحمت و اهل آند بدیدار
 اگر کیزه نور صدق مست

دگر بر تو زخم آید زمر سوی
 که دنیا بتار بر بقا نیست
 به جای خویش بر ملک نشاندش
 از دوا حل نشینا ز آخر نیست
 نمی دانی که در خوابی بمانده
 بلوید با توره یا آنچه پستی
 کنون با تو کرم سببه میستم
 شنود آواز او در کونج داشت
 مدد یار و دشمن می توان دید
 نترس یافت باز از دوا
 که بوزن بزرگه اول بر کاه
 که یکدیگر نبود از تشنگی ناب
 بحسب از لب آن آب و ذک
 که نداشت آن سکه و یک نهانی
 بر رفات این چنین دشمن مجام
 جاب خود قوی از پیش بر خیز
 کت از کوه اورد و بدهی تا بروت
 سیا با خود تو دیگر این تمامت
 ز یک یک عضو بر غره از کوهی
 از و پی و زده کوی همه چیز
 به ادام و سالیس سدر پای
 دگر به چنین با ذی پیستم
 از آن اندیشه دادم دل پراز تاب
 دلت خراب را طالب آند
 اهل باید که کف زبردست

سینا اسلحه روی به جای
 که تیزی ز حکمت یافه کرده
 بدو گفتند باشند مو شندی
 وطن که بر دود و آواز دوا
 بدو گفتا رسول شد که بر خیز
 زبان بکشد آن مرد بیکانه
 شست از بندکان بند مات
 پس آن گفت این دیوانه دوست
 تا بفرمانده شاه و نه در پیش
 شمش کفایت کار داری
 اگر آب حیوان دست یابی
 بهم آورده صد دست لشکر
 جو بر مر و امل افکندین
 امل چون شاخ زده جا و زمان خوا
 کسی که طالب جان و جهانت
 بجای پس ترا جان با و دانی
 سکندر گفت او دیوانه نیست
 زیم مرک آب زندگانی
 وجود تو را سادیت و پیش
 تو که بر گیری از پیش این حق را
 دگر صد هزاران پرده پیسته
 دگر موی خیاقت کرده پایسته
 ترا که حق میا با می نکودی
 ترا چندین بار پیش آخر
 بهانی خشم کرده آورده تو

که در دین بیت او را هم نبردی
 بهر زلت و جهان آوازه دارد
 ملک منو انفت نشین پیستیز
 که من آزادم از شاه زمانه
 نباید رفت پیش او را پست
 و یا از جا بلی بکانه فدیت
 مرا از بندکان بند خویش
 مرا از بندکان بند خویش
 غیری زندگی پیوست یابی
 کرنا مالک شوی بر منت کشر
 خداوند تواند بند من
 ز تو آب میوه از بهران خوا
 اگر جان و جهالتش تیرا ناست
 تو چه مردان این جان و جهالت
 که حاصل تر از و فرزانه نیست
 سکندر جنت و مود از جویانی
 تو پیوسته در آن سد مایه درویش
 و عوج بن علق طول علق را
 درون پرده جان مرده پیسته
 بر می آتیه در پرده پایسته
 یک نفست تفاضلی نکودی
 نکودای مردم از مایه است

که در دین بیت او را هم نبردی
 بهر زلت و جهان آوازه دارد
 ملک منو انفت نشین پیستیز
 که من آزادم از شاه زمانه
 نباید رفت پیش او را پست
 و یا از جا بلی بکانه فدیت
 مرا از بندکان بند خویش
 مرا از بندکان بند خویش
 غیری زندگی پیوست یابی
 کرنا مالک شوی بر منت کشر
 خداوند تواند بند من
 ز تو آب میوه از بهران خوا
 اگر جان و جهالتش تیرا ناست
 تو چه مردان این جان و جهالت
 که حاصل تر از و فرزانه نیست
 سکندر جنت و مود از جویانی
 تو پیوسته در آن سد مایه درویش
 و عوج بن علق طول علق را
 درون پرده جان مرده پیسته
 بر می آتیه در پرده پایسته
 یک نفست تفاضلی نکودی
 نکودای مردم از مایه است

که در دین بیت او را هم نبردی
 بهر زلت و جهان آوازه دارد
 ملک منو انفت نشین پیستیز
 که من آزادم از شاه زمانه
 نباید رفت پیش او را پست
 و یا از جا بلی بکانه فدیت
 مرا از بندکان بند خویش
 مرا از بندکان بند خویش
 غیری زندگی پیوست یابی
 کرنا مالک شوی بر منت کشر
 خداوند تواند بند من
 ز تو آب میوه از بهران خوا
 اگر جان و جهالتش تیرا ناست
 تو چه مردان این جان و جهالت
 که حاصل تر از و فرزانه نیست
 سکندر جنت و مود از جویانی
 تو پیوسته در آن سد مایه درویش
 و عوج بن علق طول علق را
 درون پرده جان مرده پیسته
 بر می آتیه در پرده پایسته
 یک نفست تفاضلی نکودی
 نکودای مردم از مایه است

طلب سیکه آنجا نشستی
 رشاردی سیکه اشاذ کینه
 کردی کامل مردانه خوانند
 کسی که با شند لطف بر اندیش
 که در الفرائض سلطان بهشت
 خداوندش هم کی از کس شد
 ختم آند از شاه نکو نام
 که کوید حق عالی را بده آند
 جوابی داد و در غره متعاش
 بزر پایی کردی علیط راه
 ترا چون بندکان افکند و درام
 که او را بده بته میثاقی
 پیش بند ما بند با شی
 سپه خدین از آن میوات تو
 بر جان و جان سیمی نیزی
 دلش میگفت از غم خون توانید
 تمام است از سزای یک غم
 قوی آن شد خویش از پیش کرد
 که شد که نش طو قیسه در عوج
 بر شش دین صدق خود حق خویش
 با ش کاه دنیا تنگروی تو
 بهتری که شاد و شاد سیکه است
 که با کوهی که نشی
 چه خواهی بگو ز خویش تو
 ترس زمر که آورده تو

حکایت

حکایت

مگر پرشید موسی از خداوند
خدا گفت او در میان مفت است
کسی که قیمت مادر تیر است
ببین گفت کسی با پسر با
پسر گفت اگر آب حیوتم
یا اینم از انم میج کاری

بروز داذن

پلنگه در کتای وینه میک بود
ه که لطیف با او سپیدان
اگر تو بغض سخت او فدا دی
سکته را بنایت کرد و خاست
زان داشت که این و بشکفت
کنید آن سرو و چمن زان شد
رطاب شد و مکر بازی پاوار
مژده قصه برای آب حیران
چونید عابد زان تار یکی ماه
نزدان حورای دید سرسوی
مطالع لیل شمع و زان
در زمین گشت این سحر
جای سلی در منزل آفت
در پیشش این نماده
آب و حورای قورخ
در پیش نهادند
سکته در پیش نهادند

کرای امتدہ بیشل ماخذ

که بیاندوم اگر خواهی تو خود را از

المقالة الرابع عشر سوال كرم

کرا از عین عالم نیست روزی
خدا بکشد ز کام در دهانیت

که دست آب حیات آبی و لیز و زرد
که بر دست با او خرده دانی
بر آن طبل ارغوانی قویج کشا
که او را که دانی به لیز و راست
پس از ده روز زده لب زنیافت
که عرش و فرش و حائلن جهان شد
بر زید آن زلفت آن پسرناز
سختن آن داریکی ز کیوان
چنانکه هم سپید خیران و هم شاه
در قفسه مرگ انداخته سوی
برای غل و دانت سر زان
چون شد به پیری شک که مر
تا آخر به خاک بابل آمد
و آن سیری زرش نهاده
و آن فروز آمد به صغرا
و شرف ده و ده روز از ماه
و آن قویج مرگ خدایان دید

ز خلفان کی کواڑہ شمن و دو

This is a scan of a blank page from a document. The paper has a light beige or cream color. There are some faint horizontal lines visible across the page, which appear to be scanning artifacts or very light pencil marks. No text, figures, or tables are present on this page.

حدیچہ ون کن از دل شاہ رفیق

سوال کرم

بوز از علم آیم دل فروزی
همیشاد فرو گفت این مکتب

کسی که در این خانه بمیثد کرده
شنیدم من از استاد در پیش
کسی که پیرم ییل در کشی
جهان یکت با خیل کرده
در شجانه و طاقی در میان بوده
ایر را بده پیش ایستاده
سکندر که چه خاصش گشت اما
جوابا تو کم این قصه بگزار
بدید آند قوی بکار یا قوت
جان پناست کان یا قوت یاره
و تا برود آن صنان گمراه
و نامدی برود آند جگه خون
نوشته داشت اسکندر که انگاه
برود از مردمان دیوار خانه
نیز دی صبر مند این برکش
در استاده غلغله کرده او در
ایست اما سرودگی داشت

که کم محتاج دوم درویش تو اوست
کسی که سر کند از قیمت بابت
اگر روزت کرب و زحمت
بخود دانی شود آزاد رفیق
خواهد داد از مردن بجاتم
که بشناسم که جیسا این آباری

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بنای مراد را دید که دانه
که بود آن مردان و طبل بر
زمانی تاباق عرش دینی
که نار و نری سینه آفر بکوی
و در آن دژ طبل بر و سره دانه بود
یک نذر دست بر طبل نهاده
در نذر کشت آن طبل مستما
که این قصه شنیدی که هزار
که در وی خیره می نذر مرد بیروت
برای عزادگشت آشکاره
شوند از جایگاه خویش آگاه
الک و نذر حال که کون
که وقت هر که بر کینندش از راه
ز ز سرخ انجا استانه
که کس بر پای کردی پایا
سپهر بند در ده جلد لشکر
در دکنی سما ناز داشت

زانکه دان افلاکون عیلم
 بود تو در دست نامی امان نهای
 بود قدر آن همه نشانی تو
 و لیکن غم خورد و حرف پشوش
 چنین غری که کردی تو در دلت
 نمود زین غم شوا ز دست پرور
 تفکر کن مده غمزد این بیج
 تو این علم من اذیت بسیار
 نمود غم ای پسر تو نیز بسیار
 اگر تو راه علم و عین دانی

که امات تو سلطان نماید
 بزرگی گفت پر شوق جانم
 که از من صدق برون بدویش
 که تر باید اگر صاحب نفسی
 نخواهی زندگانی که بدانی
 رفیق گفت با من کای غلای
 که جوی از جودان می پستاند
 بنده کفتم که من این می دانم
 اگر کم کاستی خویش منی
 اگر کیف از آن دو رخ جانند
 بر صند باره روزی غل سازی
 پنهانم یک اند عشق انوار
 پری و دیور در فرمانش آمد
 کران انگشتری در دستم آید
 پذیر گفتش مرا ملک کارست

کردار فرین بودی حریفی
 بدست این چنین عفت نثازی
 زبشم غولیش دور انداختی تو
 کبلی از آب میوان که کین نوش
 برین نایب زمان پیاد محبت
 که باذی میروند از دست پرون
 که آن عالم از قیامت در میسج
 بود انسی غیر از اذ می باد
 که پست آن اب علم و کشف امرار
 ز اثر مست اب زندگانی

حکایت
که آن صدقه نپذیرفتن کی و پش
که آن صدقه که بخشیدن پش
که هر دو بهر تریزین مذکاب

۱۲۱۵۲۲

من آن دامن که از تنک حمام
بی از خود گل را پس پهن

جواب دادند

پند و گفت ای دریا ای پیر ار
سلطان ملک شاه وانش اند

— Ko

بدین طالع که کرد آن طبل طاهر
 اگر آن م زبان بودی عزت
 جنین ملک جندی سیت
 جنین ملک جرایا باشد
 اگر آن ابرو از اچه جسی
 اگر آن علم نماید بصورت
 جوشنید این سخن از او شاد او
 اگر بر جان تو مانده کرده
 اگر تو راه دان آن نباشی

روزگار این قیصر زبانش
تو بگویند مرده بدی غای
اگر تو پیشان و پیش منی

موسم بهار و فصل بهار

که یانید صند جهان پر بریان
دعوت احمد در هم مشت

1891

مزان اکثری غرام یا خلاص
 ز نام آن یکیش شد باز غیر

کوان جلیلی که سرش زده از
 بکای آن وقت که دوزخ ظاهر
 رسیدی شرقی زن همه نیرت
 همه موقوف بازیت از نبات
 که کر باشد و کر نه باز باشد
 اگر چه این نان زودست
 بود آن آیم بران سینه که دور
 دلش غرن شد ز شافین جان بداد
 دولت کونین اچده که از
 دکان پیش خیر شیطان بجای

هم غور تو خطای تو نماید
 که اندر کوی من در بند آید
 خیر گفتی با من آن زمان
 که غور از زنده و مرده بدانی
 هم که کاس پس از خویش پی
 طای میخونه قوت از جانی
 و زانجا میخونه به زین که داند
 که تا فراسد از من خیرت آید
 که این یک دوزخ و دیگر بهشت
 پس یک بهشت از پنج بهشت
 جو با خویش بهر نامازی
 که در ملک سیاهان گشت از آن
 دوزخ و در کشف منظر تیر
 فلک این بلند بر پست آید
 که گشت آید به پست

خفت ملک جهان ز دم تو دانی جان چون دست آید دست جلد جان پرورش از وی را یکی جان را پادشاهان که بودند همه در زیر جرم آرام کرده جوشایی از درفش پاره جرم را جوهر کار را معلوم کردند جو ملک از جانی نیست جانت	که در باقی کیست چون نیست قانی کلی خاکست و با باد نیست جلد کشتن خورده از پادشاهی که پیر در کینه کردند سوزند دشمن گویانش تمام کرده بنیاد لشکر از پشت کرم را بیا آسن که آنجا حرم کرده جو ملک از جانی نیست جانت	و کرد و ظلم عالم بونده با سینه شوغه ملک و بانو و خاکی طلب کن ای پسر ملک در را بلک اندر بنوی پشیمان کرم ز ملک چون سینه گیری کناره ترا یکی که امش جرم باشد در آن موضع که آنجا عقل بدست زهی آدم که پیک عشق در نیست	که نایک کرده روزی خورد سینه بجان کرده قویوند ملاکی که پیر باید برید اینجا پشیرا مکرد پشت آن چکاره جرم که بر پاست از یک جرم پاره ندان که فراری شرم باشد اگر کویت کف عین شغوش یک کدم ز ملک خلد پرتافت
---	--	--	--

تیردیش کی ده بودی دید بدو گفت اندک همان خلیف شهر گفتا بگو ای پیر حاجز یم ملک ترا مرکز فریدار جوش و ملک پر زان کوریت جو جو بود و بستی تو انکار طریقت عین جیت داده دیدن جو ملک از زوال نیست امروز در اول فریاد ناد و حلقه ترا کنون نیز نهال کاه کوی و ملک این جهان ناپدیدار که نیست خیل کار دیده جایی زاده که بر پند یک حد بخت ده بری تو به پدید آمدن جانی	بجای بر پرده دوزی دید چه آتش مکی مار ای ضعیف که ملک میدی گفتا سر کز که ملک من به از ملک تو صدار بسی بر ملک خود بر خویش کوریت ز ملک ال مکی نیست بر تو که آزادی بسکادی کزین چو جوی جرن کالی نیست امروز دو منفذ نیز میگردد نهفت که ایم ناقص کرمه کوی که در بانی که پند و پر او نشین بر سر قری در تو به خدای سوزین عقل جازا	فرس میرانده تا زردان دوز جیت از شرم جایتان نال انگار کمن ملک از برای خویش حرم جانی خضم از ملک از پست آفرینش ملک از نال اگر چه در دست صاحب کاست سخت ملک بر کردن شکم را که کرامت جزاوان ندارد کسانی کان بحر کدل نباشند ندارد هیچ آنجا پایداری زبان بکشاده گفت ای مرغ ناله ناید از تو کس ماهی وادی به دنیا پسرای می نماید	که نایک کرده روزی خورد سینه بجان کرده قویوند ملاکی که پیر باید برید اینجا پشیرا مکرد پشت آن چکاره جرم که بر پاست از یک جرم پاره ندان که فراری شرم باشد اگر کویت کف عین شغوش یک کدم ز ملک خلد پرتافت
--	---	--	--

خوت در کل از ان تخت او خاوه جو خاوه کس را بخت اینجا بسو گفت غزالی که این شاه در تو خفت و پادشاهی از دانا در عالم نه پستی اگر اکبر زان اسیا تو درین آتش چه عودی جویا سینه مکر محمود می شد با سپاهی سلای گفت شاه اورا داند بذود ویش گفت از تو خندی که جو جو نیم جو برم سدرای کون کر پش جیت تمام پیر گفت که مرکز ادبی زاده فی دایم من از تابا می نکو گفت آن حکیم شتر پیش بدر گفت که ملک این جانی برای این چنین بگزید تو بزرگانی که ملک آن دیدند ندیده ما زهرون یک پسر بود برون نگذاشتن با فرادینش جو قوت یافت عقل کالاش جرازی جایی اگر نیست اشکار ز قهر این خط پروت فرستم برون برده نه تنها آن پسر را تضار از بزه تا جوی که ناکاه	حکایت برون تیت از دوحال تو دید نهی میبش تا دیدن کسای کم از سپی بود آن م نه پستی یک بکر درن مسیح دو تا تو حکایت علیم گفت از رویش و بکشد کدایی چون قوی بر من جو بندی نوشند از این جرن تو کدایی حکایت یکه کور باید پادشاهی حکایت که ملک آخرت نشیند تو یک جو ملک نیا چون خریدند حکایت بکوشش از دل حکمت شش بکوشش کیریم آن نظاره به صحرای بهامونت فرستم که ناکشاده در عالم نظاره کو در جی قش می بود در راه	که در پیر خفت او خاوه بلاشک کار باید بخت اینجا که نایم نه پستی کنا جی کسای و بندی کشت عاقبت دران سینه شوی آخر پایی آسیا نخست شب چشایی جک سیدش درویش بجای پند این کدای با کبر به مر سجد کدای چون تو دیدم که از ظلمت بود اینجا خانی زماره و کدای بهتر کدام است ندید از کز روی ملک آرا که هر ملک طاق از او که کوشایی بود روزی و تو که ملک است پادشاهانی م اینجا در دوحال شاه کردی برافتادند ملک این جانی که در خلوت ز عالمی جبر بود که ز پرده می بود چون پادشاه و یار برون این بسیار است بدو گفت ای کدای کز کشت غلای و دو خادم کرد او را تعب که از درم زده رکوبه در جگر خوری
--	---	---

پس بریند آن ساعت غلام بناشد مرکب را عامی غامی جوشان مرکب خواند کشت جوش شیا کجای پیش باز آید وقت خوب او بگرفت از شهر چنین گفت او که مردی پاک و پیر جوانی را محبت و زور دیدم بذو کلمه توان کار کل کرد که من شنیدم که کار و دگر نه بردم آخر او را سوی خانه را گفتند او دیوانه باشد برای وزارت او افتاده با باغ و مآبای ارمود جوان با وفاق من چنان بند را گفتا پس حاجت طلبم ای دد بن گفت آن زمان که جان وایند پن کین کار کار با دل دین دوم گفت کلیم است پاک سرم از مصمم نشان و بشد بر مردن برای مصمم خدا کین دقت و پند مردم مست که در این عالم رسد که من که هم بری خدا می میل این جهان کار چون می آید و کشت ماه	که مردن بر همه خلقت جایز از و ممکن نشد حالی غلامی بیاید وقت که این کار معلوم شاید و طرشی روی پر آمد شیرک لطف گفت از سبب قهر که وقتی در سر این کار کل بود زیر تاپای عین چه دیدم ترا تم گفت اما نیک کرد که من شنیدم که کار و دگر نه دور مرد که کار من که آن مکان حیث در فلان دیوانه باشد بدم مرکب خودی او افتاده که کرمی پشم بر تو و لود بناشد آن زمان خودی که آن بر روی باید آید پاک از تو نفرجه و از تو ندان بر آید جوان تر مصمم ایار نیست کفر این ساز و این نه خاک که بود نشان عبدالله عیسی خود کوی انداز مصمم از ندیم ز خیر مردار مانده عفا اند این خیر نمی توان کشیدم روی خاکش بخواری که با دست و پا چینی کار و پیر و نایب قد فغانا	جوابش او کان چینی جان است پس گفتا چنین گویم در پیش جوش مرکب را بروی ملکین بود شب می گفت از سبب مرکب طلب میکرد تا درون برزخ ز خانه چون برون آمد به بازار نهاد تیشه و ز چیل در پیش بذو کلمه مرا شاید تو بر خیز جود و شهنش و خفی برو کار شدم در سینه و کبر بازار شدم او را در آن دیوانه دیدم بذو کلمه که چون پیاد و داری اجابت می کرد القه بر جفا جان ده جوان کشت بروی بذو کلمه که مرا حاجت که خواهی رسن دو که من بند دوم کسی کو عاصی جبار باشد که این طاعت بسیار کردم که در آن عالم کرده بودی سلطان گفت گفتا گوش سیدار بکوی مانده را که د عاصی بدل کلمه که می باید من خوا که این از جل محض افتاده در راه رسن دو که من نفس میکنم جوشیدم سر آن او از عالی	ز دست مرکب خواند امان یا جوابم نرسد سخت در غریب تا شاکه کن کوزک تین بود نکست شاخ می لرزد چون بر کر ز پرده می پرده جان یک فرد در راکت او طلب کار شده و از با خویش نه خویش چنین گفت آن جوان پیر نشست زین شیشه نام بردار طلب کلام ز سر سوشن بسیار ز خلق عالمش روان دیدم زمن آید ترا ایار داری برای من بجای آورد در جفا فشان مرکب پاکت بروی بخواه ای دد هم سدا در افکن پس بر در چار طویم بسان تو نمون و خوا باشد مکرده خاک بر خورد ار کردم ز چشم دیگران پرده بودی که در غفلت زین مجور دار ز او هم مکن در مسیح جانب که حالی آن وصیت کالم راست که این از جل محض افتاده در راه رسن دو که من نفس میکنم جوشیدم سر آن او از عالی	بدل کلمه که ای غافل پر سبز هم جمع اند و بادی پاک پستانم بر روی سر کار بذو کلمه یکی فرد و کاری بسی بگرفت تا شد خوش از وی جوان بشنید و خوشید بسیار بگردون میشنید آواز اسن ازین شای شو ز نهار مخور که کرمه در میری ای بیکار که دنیا پرده جان تو باشد تو مردی نازکی پرورده و ناز زیر پرده مردون تازه تر شد ز پدید در پس آن پرده آمد بر آید از پس پرده خودش جلر گوشه مراد دستخندی در دنیا ای غریب وای جوانم در دنیا ای لطیف نازنینم خبر کوئیده را بسیار زرد از په فوایی که علی را که ناکام جواد د کلیه نیستی است جوا جی آوری چری بعد عز ز حال آن پیر دادم نشایت مکره روی که میکرد مرون زبان بجا که کای مردن غمز بذو کلمه ببلولت ای شاه	به جای این رسن باز دست کلیم را گفت کرد نه خاک که نامرون بدید از راه جوان لاخوی زدی زادی جوشیدم انکی آن جوش از وی برفت از موش آن افتاد بسیار یک مرد است از سر سوشن سخت بشنود این فرد و دگر جود داری میری جا و ناز ول دین شمع ایمان تو باشد ز حالی خلق خوی کن باز ز حیرت مردم از نوعی که شد که ناپیشش حکایت کرده اند حود و آن زبان ریاضت جو نرسیدی که در روی افکندی در دنیا شمع چشم و نور جانم که مادی مجو بکنی در زمین مردی بروش از زن پشرداد بلا می جان تو باشد پیر انجام کز روی باینست ناکام بر جفا که یک جور از تو ای خود مرکز	شدم باران تو ز پرش غلام جوانم کشت از کار جوان من نودم مصمم و بستد من شاد جوشیدم ای عجب فرد و کارش را گفتا بجا است آن پروانه نه خندان ریخت اشک که فریاد بذو کلمه که آن ساعت خنک در آن کن جود کز من پند گیری بدنیا مبتلا تا جند باشد اگر ملک همه عالم بگیرد که من کلمه رفتم تو چسند با قربا و تاقش بعد با خویش چنین گفتا که چون ایار شدیم ز پله گفتا ای فریاد از تو لطیف زاده را نشاختی تو هر با دی تو تو غم راه گدی که کوم کورش القه نشان خوا توانگر کشت آن مرد خور کوی اگر شادی عالم خانه داری بر اسوده خوا می پوست اگر تو دشمن کل پیر باش	من از حال آن مرد و پیر نودم مصمم و کشت روان من را گفتا که کس این مصمم بدید اند و چشم سیل داشت بذو کلمه که سلطان را بجا که آن مرکز کس را بود بر آید که باید با امیر المومنین گفت سیان ملک و داری میری ای دین کیر تا غوسند باشد هم بر تو شنیدم چون میری که خنوبه جین و قی جین که ناپشت پیش پرده بود که در خاکش فکرم می کشیدم خدا بیستاد اخو دادم از تو رسن دو کوش انداختی تو که جان ما در اتقن کاه کردی بریت شادی که آن زمان کنون این رفت کرد و کوی شری شمات آن خانه زاری غم او عاقبت که انداخت و کرد ملک مردن پیر باش کنون حال بزرگوار زما نیست حشید انجا که ببلول بخون که بخواند تا در جین حای که بخوانی قول ملصل نام
---	--	---	--	---	--	--	---

حکایت

سپه را گفت کیست این مرد بذو کلمه که این احرام	توی زخم شد مردن بیکار روان شد پیش او مردن ناکام
--	--

بی این مرادی مرد بختون که در شرق اگر زالیت باقی و کرد مغربی از تو بترسند بگو تا دم بگذردم بچار تا اگر مال مال دیگر افت بصفت خوات از بهلول رود از دیت کو که ان ان نشانی بزد و کفایین مراد و سر مال بند و کفای که چون تو نشیندی بزد و کفای که از ان آبی حوشک صندران سال بر جای و لاک کیر مرغ پر بکون را قدم بایه بگردون بر نهاده شفق خوف نام مرغ کوفون هم خاک زمین خون سیاه را چنان چینی که با تیغ بهش یک کفش نیست محبوب طلب زمر که جمع و دیم ز پریشان په کفش خزانند کوی و در وقت مکی جز مانی رودیش مردون مست دشوار مین گفت ایراد خندان بمن آید رنوی کوی قلند ایشان می افتد چه میاند که او مانیز کاه	که بر خاکت بریزم غنم اکنون که در سنگ اندیش پای اتفاقی تبر سایی بجز کن تو ترسند بگو تا دم بگذردم بچار تا اگر مال مال دیگر افت بصفت خوات از بهلول رود از دیت کو که ان ان نشانی بزد و کفایین مراد و سر مال بند و کفای که چون تو نشیندی بزد و کفای که از ان آبی حوشک صندران سال بر جای و لاک کیر مرغ پر بکون را قدم بایه بگردون بر نهاده شفق خوف نام مرغ کوفون هم خاک زمین خون سیاه را چنان چینی که با تیغ بهش یک کفش نیست محبوب طلب زمر که جمع و دیم ز پریشان په کفش خزانند کوی و در وقت مکی جز مانی رودیش مردون مست دشوار مین گفت ایراد خندان بمن آید رنوی کوی قلند ایشان می افتد چه میاند که او مانیز کاه	جواب داد مرد پر معانی و در جای یکی باشد شکسته بسی بکیت مردون زو براری که تو دای می می کزاری بر و مال مسلمانان ز پس ده کای استاده در دنیا چنین را و کرده گفت اگر دروغ نشینم و کرده گفت اگر چه بلفظم و کرده گفت مان ای کم عفت سپه گفت تارون مان برانید چه خواهی که در جای ده کی زی خوش طعم دیک چوبه غن جو بر خون او فدا این دیک جو چای خلطین دم فدا ده	که بدنام تو این نیکو توانی که کرده آید بری را پای بسته بزد و کفای اگر تو وام داری جوان خوشین یک جو داری که گفت مال کس بشان بکس ده نشان ابله دروغ بر تو پیدا بجا شدن همه اعمال و دینم نسب نقدست باری باریده ایدم شطوطیت از عفت که او را بکشت و نمی آید که اچا پیشتر از تو تنگی که از مرکش بود زرتین هتین مکن انگشت روی پر زو پوت هم از همسر زو خاک زاده سیاوش از خلق سینه کلاه یک کینه ده خون صد سیاه بایشان قوت بچونید پوست که فادخ بود از درگاه ایشان دخلت ملک فانی چه جوی بار خلق عالم چون شنایی عجب می آیدم تایی چه خواهی که نیست این بس عجب کوفندان که نازند بر ایشان براری که اوم علم داشتیم طلب داشت نی جند و لی ساکن نشسته
--	--	---	---

المقاله السابعة عشر من كتاب السيرة

توسیدانی که گفت است مینوب
بزرگان و حکیمان زبردست

جواب داد زید بن اسیر

مکن در کورت باد جستانی
رشادی چون دیدی آوکار
جواب فرمودت تو تنها بر خانی
تویی پسته زاول از ناشی

حکایت

از آن سوری غرور و اند
که نداشتش مردن پرده را
از آن نقاب می باید داشت
بجز فادخ و این شسته

که کن تا با دم پشت به پشت جان از رخ و مغزش نیست ترای پور داند بهر خوردن بسیل که نت پرورده کوی یک پرشید از ان شیرین جازا جنین گفت این جان بر غم دروغ یک را می برند از خانه خویش جنین گفت که تا آنکه که داند تو شد بازی گشاده کن پر دال یک رسید از ان دیوانه ساری جنین گفت او که لوح کوزه کا را درین قطره بود او دوز کار می نکاری کان زنان در دست دارند نکاری کان نوایند ما بهر جایی اگر چه زدن نیاسنه شارت جوان از مکر و دیشی سرافراخت خان بر ملک نیا خاک انداخت کمال کند ویش خان داشت اسامه گفت سید داد فرمان بزد و کفای جازت مجدد می شد و کشت سنگ آسیا به کلی کار زو بر آورد ان م بهر خواجه انواع و اجاس پس آنکه فاطمه بود بهر اسامه گفت ان کارم انگاه	که بدین طفل را آرد شکم گشت که او جز رستی سهراب کس نیست بند این تیغ مانا کام کرده بسی میزند چشم خود داده چو میگویم فدا کنم جستان مکش کون فلک سیل زن تو	حکایت	بسی میزند چشم خود داده چو میگویم فدا کنم جستان مکش کون فلک سیل زن تو	که بدین طفل را آرد شکم گشت که او جز رستی سهراب کس نیست بند این تیغ مانا کام کرده
---	--	-------	--	--

حکایت

بسی میزند چشم خود داده
چو میگویم فدا کنم جستان
مکش کون فلک سیل زن تو

حکایت

که گاه آن لوح بکارند از آغاز
نشان از خلق و فزاید از زمانه
دل آن بهتر کران در بند خود
نکاری زان نشان برسم در دنیا
بهر مرد آن دم مصطفی بود
طعام جوع را خد خوان بکشد

حکایت

که بود کرد و پیشتر خوان
خان خرام که در پیش می آید
برون آید و ان ساعت خانه
یک میزانی از جرم میمک
بگردن نهاده آن شکست آید
بشد بر سر کفندان کند جازد
که فرم بر دان کسم در آن راه

بسی میزند چشم خود داده
که او زالیت پز با پای ستان
که کربیل خوری در کون تو
که نافر به شوی و خورده کوی
که چون می پستی این کار بهما را
چو دم کشیدن چون وصفه
بعد زاری کدش خانه خالی
شدید و بند مال کس شغول
بیرزین انگاه لقب اطفال
که ای یوانه حق است کاردی
کوی ان لوح کل ستره باز
خبر از لوح نقش کوزه کا
کم پیش روی جند خود
هم مر جابیتان خور ساید
به بین تاجره دنیا کی بود
بلد فقر شازده ان بکشد
کریخ از خاک بر انداک آبادست
که ان طافت تمام ان توف دا
بزد و کفای که زمر ادا کرد زمر
به جند و کفای که زمر ادا کرد زمر
یک سوک و خلقی مطر
هم رتاه و آند و تظا ده
وران باش اند راه برود
پس آن سوک و کفای که زمر
زمر روی مردم می خندیم

<p>برگشت ای مرد کلو کار کسی کو خورده و جهانت هرگشتی در این قریز بلکه کوش پیرا عروسیست هر کار این جهان خون خورده اگر چه انساب عالم افزون اگر این پرده نیل بنوی جو بگرفت از خواری جهان رین برکاد افلاک است و دام فلک قصد جان تو از آنست میان کار و جندی چه خفتی اگر مهر ملک عربی بود ز پی که میدان که این کرده پرگاه درین چاه پیروز برادر بسرکش که از غم غریب که در دست دانا غم امروز</p>	<p>برای کسی از این چنین ز بهازد خورشید ایک عیانیت جوابی و دست و چشم و دوی و جا شش از حال پیغمبر ز مانی چو خورشید اگر باشد کالی دست آسمان باد و دوی و جاده فلک کوشت از پرتابش ملک خون مردم موج زدن سینه دانه چو کاشت افلاک زمین برکاد و مانده دشمن است پنج خبری ده نیست مسیحی تو درین ناخدا این قریب آتش سپهری و ششیل سرو پای کلو کار می کردی ای کلو کار</p>	<p>بذو کفم زده و دیشی ز ترا بهین تا فیض و کسری چه دارد تو اینداندانم کو مانت تو خواهی کرد آری جانی بوز آن ملک را آخر زوای کله را بر زمین زده و ششگاه نیای راستی در هیچ جای دلوش طلق مردان درین که کوهن می دود و کاد ایستاد که دایم کاد و در غم است نخود و چون رسن تا جندی که از خوانش نیای کرده و شش به پای به پای به پای که در دین کنی شری ازین کار بگو آخر که پیر آن چه جز است شوم از علم آن باری و نفوذ</p>	<p>برای کسی از این چنین ز بهازد خورشید ایک عیانیت جوابی و دست و چشم و دوی و جا شش از حال پیغمبر ز مانی چو خورشید اگر باشد کالی دست آسمان باد و دوی و جاده فلک کوشت از پرتابش ملک خون مردم موج زدن سینه دانه چو کاشت افلاک زمین برکاد و مانده دشمن است پنج خبری ده نیست مسیحی تو درین ناخدا این قریب آتش سپهری و ششیل سرو پای کلو کار می کردی ای کلو کار</p>
---	---	--	---

بدر بستر

<p>دانش که در این قصه را نقل بقیة وقت با او بود عفتان برای یک پری آمد و بیدار که درین برده و دوی و جا چنان دشت و در بر آب کی غارین بدید آمد پرازان باده بود پیش غار تخم پای دشت غم از دوی و جا چنان دشت و در بر آب</p>	<p>بدر بستر بدر بستر بدر بستر بدر بستر بدر بستر بدر بستر بدر بستر بدر بستر بدر بستر بدر بستر</p>
--	--

<p>پار خورشید لغت مرد پیش نبردش بیج زبان و دوش بخت از بیم او عفتان م نگاه فناخت کن که ان ملکیت جادید کلو کار و می شد با سپاهی زده و کوشان تخت عالی نیم گفت ای سلیمان من که کار کلو سیدار شاد و ان اودا فناخت پایت پرست ماحل ولی تو فناخت فقر آند فناخت بزوان غم که اودا از آن خورشید سلطانی بلند جوابی از دشت نازی می خواند پیر آند ششم و دل پرستار بدر داکت ان غوام عیشت اگر بام بمل کیما را</p>	<p>نور زنده و بر جاست منیدیش پیش تخت سلطان جهان شد تغیر که نازان سر شد آگاه که زیر سایه ازه و قوس خورشید ولی بر روی شاد و ان بجای سلیمان با یکد و بر باد عالی تو درین اندیش کوهن دل بکوار و کوه پرست فرمان اودا که تا بر تو نکرده ملک ذایل تو شامی که بغیرت فجر آند نخام یافت ان عالم که اودا که از افاق یک شمشیر است ملک من پست ملک بی چه خواند</p>	<p>در جان از جبر من سلیمان نشان انگشتی چون که انگشت خطایش آید از درگاه ایمان سلیمان با جین ملک اودا که شاد و ان جرایم یمن تو جین ارم من از درگاه فرمان بسوی ملک من کوی دی پای که تو ملک آن ملک طاعت اگر غوامی تو ملک جهانی چنان ملک کز آتش بزده سانی از آن ملک با احرام است ترا کردی ملک ملک جهانیت</p>
---	--	---

المقاله التاسع عشر

<p>شوند از من جهان کیما خواه اگر ان دولت پیام وین پیام جوابی از دشت نازی می خواند پیر آند ششم و دل پرستار بدر داکت ان غوام عیشت اگر بام بمل کیما را</p>	<p>جوابی از دشت نازی می خواند پیر آند ششم و دل پرستار بدر داکت ان غوام عیشت اگر بام بمل کیما را</p>	<p>جوابی از دشت نازی می خواند پیر آند ششم و دل پرستار بدر داکت ان غوام عیشت اگر بام بمل کیما را</p>
---	---	---

جوابی از دشت نازی می خواند

<p>سرای کوه بای و شمنی را که دنیا نیست الی منت کرده حکایت که حیوانیت با صد گونه و نشان براد شست و دریا پیش راه خورد آن شفت حوا پر گیاه او تختش و می از درج و تقار</p>	<p>سرای کوه بای و شمنی را که دنیا نیست الی منت کرده حکایت که حیوانیت با صد گونه و نشان براد شست و دریا پیش راه خورد آن شفت حوا پر گیاه او تختش و می از درج و تقار</p>
---	---

بومر و ی جلی تو ای سلیمان
شدن جهان جو کشتی سیر ملک
که گریخت ملک سلیمان
به نیروی قناعت می فروخته
که گشت اوده و در عالم جوشان
که انکند غوامی بودین تو
که چون دل را که دار و سلیمان
ز شاد و ان شست و کشت از جایی
نخواه بود چیزی بزناخت
که برده قناعت کن زبانی
که قانع بود و نه چیل باقی
که او کرده سالی تمام است
ازین شومیت مردم به پایت
زالمکس بن کشت کربار
که با نذ کیما سازم پست
که چون یکدل و بد دست نیام
نغیر از غنی که غم از غویش
دلت نان کیما با طاعت
برای حید تو مرمت کرده
پارام ای جوری کشته شد
ز خاک سیری آید جاده
که انی یک اودا مقیست
که او را نیست کاری که نود
پاشان یک شفت دریا
خورد و می جودم که دریا

در دوزخ برای او جهنم
چون از آنش پرازد
ترا بس آن نکوتر کردی
در یک حرارت در میانست
چنین گفت نوثران عادل
تر بهتر بود از دهم شمیر
یکه اهل دنیا و ریاست
اگر اخلاص باشد از زبانت
چنین داشت صاحب شمع نوری
به باغ سال به کاوشا رست
سخن نیکو جوید چون بود آن
جو گشت در ده دنیا تو خود را
چنین گفت آن پاکیزه کوم
جو مردار است این دنیا غدا
هر آن که میزند بکند از آن
ولی هر که دنیا جوی باشد
بید و بگریزند و راه
چنین کرد صاحب ولایت
که در دست این دنیا مرد
و بکنست قیامت محو
مهری چون مرد محرم
چنین گفت این دنیا خوش

کند خواهد دید پر دل با و
دو نیم قد از پس شود باز
در آبی بر پر آتش نشانی
که از نان فرومایه خوری بیه
جو که مانند در عین نجاست
بگاد آید و گرنه وای جانست
و کافرون بود از دوزخ و دان
خوبی باشی در دهی خبر را
که دنیا دوست است که مست کمر
که تا یک سکه کرد از آن
عیش و در طلب چون کوی باشد
بید و بگریزند و راه
که تا در دشت از آن بگذرد
و در مورد ترن دل از نور
مهری چون مرد محرم
چنین گفت این دنیا خوش

خود ایمان نیستش با حق تعالی
پس می باز خواهد رفت از سر
تا آن جاودان آتش پرستی
هر یک جو عذاب جاود است
که کرمی زهر ویش قاتل
که مرده است مردی کرم ریزه
نیاید مردم آخر بکارت
یقین میدان که در دین و ریاست
که کرم کویک سخن گوید ز دنیا
ز جبهه و در افتد این چه کاد است
قوی مردی بود در این کرم
فی این زمانه ای چه خیزد
که دنیا دوست است که مست کمر
که تا یک سکه کرد از آن
عیش و در طلب چون کوی باشد
بید و بگریزند و راه
که تا در دشت از آن بگذرد
و در مورد ترن دل از نور
مهری چون مرد محرم
چنین گفت این دنیا خوش

خود ایمان نیستش با حق تعالی
پس می باز خواهد رفت از سر
تا آن جاودان آتش پرستی
هر یک جو عذاب جاود است
که کرمی زهر ویش قاتل
که مرده است مردی کرم ریزه
نیاید مردم آخر بکارت
یقین میدان که در دین و ریاست
که کرم کویک سخن گوید ز دنیا
ز جبهه و در افتد این چه کاد است
قوی مردی بود در این کرم
فی این زمانه ای چه خیزد
که دنیا دوست است که مست کمر
که تا یک سکه کرد از آن
عیش و در طلب چون کوی باشد
بید و بگریزند و راه
که تا در دشت از آن بگذرد
و در مورد ترن دل از نور
مهری چون مرد محرم
چنین گفت این دنیا خوش

در دوزخ
ترا آن مال از دوزخ باز

ولی کی کرده آن مال جهانی
ترا چون عیش نیاراه زن شد
جو در وقت صبح گود اندخ زدی
هر آن ساخته بود عشق دینی
چنین گفت در قریه کاکلن
اگر خود توبه نکند اولین کس
نشان راست دل بود آن را
هر یک بکشد دکان جهان را
چنین گفت که کس منف اعلم
ترا تا یک بد همراه باشد
و لیکن چون تریز باشد نه است
بهر گفتش که در ویش بسیار

که از حق بازمانی تو زمانی
بکار دین توانی بستن شد
که او غیبه کند انگاه ازین پس
که در دوزخ شود او باشد و پس
اما قال العبد
چنین گفت که کس منف اعلم
ترا تا یک بد همراه باشد
و لیکن چون تریز باشد نه است
بهر گفتش که در ویش بسیار

چنین گفت که کس منف اعلم
ترا تا یک بد همراه باشد
و لیکن چون تریز باشد نه است
بهر گفتش که در ویش بسیار

چنین گفت که کس منف اعلم
ترا تا یک بد همراه باشد
و لیکن چون تریز باشد نه است
بهر گفتش که در ویش بسیار

بمذمت مکر و دست سپاز
چون یکی گفت از پیران این راه
مراد من و نه نایب من است

سکایت

یکی میواری بود از کج بشته
مکر و خواب می پیم من الگوئی
پیر گفتش مهر مندم که از دیه
را صد شکل از بند تو حل شد
خمنار تو یکم سوخته شد
کرم دنیا و دین بر من زنده
بند گفتش و باغت پر زور دست
که ما نیک و بد را در نیازی

اگر در عشق می باید کالت
اگر از نکشتن زین روایت
ایری تخت عالی ای بوزی
بعد از داد ایری پاک برون

نابش فیض فرشت و قررا
زلفش رک کلاه بوزه کرده
ایری که لایک پیر بود
خانه نام عاشق شاه او را
بنام آن سیم بر زین العجب بود
فره و عشق و دیوانه بوزی
در من مددی رخسار
در من صفت و در حالت

میکن از کوی راز خود باز
بگوید رانی تو خردی و سپیدی

حکایت

کفر من گفتن ابراری خواند
مکر و زنجون در نشاط
در آبی لیل و بگون نشسته
نشسته پیش من لیل و بگون
مهر زین پس بکن کاری باید
نشته بود در پیش ربا علی
خوش میگفت اگر غری دویم
همین مرد و مرا مرکز دیرست

المقاله العشری

بقایت من مفید و بلندست
برست ایضا مشرق پورست
و از آتم بخواه کیمیا خاست
که نا و دنیا و دین راست بود

جواب دادن بدمیستر

باید گشت ایام و رسته حالت
در آن پرده مشرق و هند با

سکایت

که عداوت ملک و دوزمین بود
بر روی و بلبش صفت بودی
رجو ش نام و ناز امل منرا
ز جودش ابرو کان تشویر خورد
ولی از شرم او در زیر پرده
زلفش شکسته دنیا و دین
که در غمی بجام ماه و خور بود
رخسار من از نایب آن پسر دشت
که زنده پیش خود خورده است
یکی و خیره پرده نیز بودش
مالش ملک و جان جهان دشت
کسی که نام او بکوی بجایست
اگر بشا از رضوان پیروی
بطف و طبع او دم نبودی
که از من آن صفت که ز غایت

برای از خود خدا را باشد و کسی
که تابش نام حق را درین راه
نه با کس و سستی دشمنی نیست

مجنون

م آفرم و در با هم بدیدم
خدا یا در جهان این غم که دیدست
بهریدی مرا بنده کثافی
پس من باز در کبی دل شدم
کردم دین و دنیا شود راس
مرا از یار استغفار بنمود
که از اندیشه از کیفی دورست
نباشی عاشق الا جانازی
و که نه بک مشوقت و بدبار
ترا دایم قامت این حکایت
که از هر حد بلخس جانی بودی
لام از کفر دین کعب بودی
که در کان بجز و بر فترده
ز دنیا نیز در بقی رسته
که کز بند پیش خود خورده است
که چون جان بود شیرین و غریب
بخون و جهان آن بود که داشت
نزدی بر دهن یوسف نمایی
هشت دهن را پیشان بدیدی
که سر جزی از دم شنودی

مرد و تنم از روی چنگ دم
بند و پوسته دل و کار او داشت
بزد و ببرد خواهر را که زنها
که از من خواشدش نام داران
جور جنسی سخن پیش بزرگفت
بزر چون شد با یوان الهی
بخون و بنات و نیک نایی
غلامی بود طارث و یکانه
جو یوسف بود کوی و کوی
پیش قهر بافی بود حالی
شعارش جو خورشیدی نشسته
مکر برام آند دهن کعب
جو روی و عارف یکا شونده
ز دست روی چون کلان کرده
بزان غری جو خردی اوید
دلش عاشق شد جان تم گشت
میرش غری فشان و دهن کعب
طیبت آورد حاشی و کوی
بصد جلت از آن مردی در خوا
که کز یکا ش با اندر فلان روز
بزم زنده و رایی او داشت
جو بشنودم از آن سرکش سروده
کنون این ای بر خیز و روان شو
بگفت این کبی نام او کرده
و دهن روشتنای از تو دوا

مجنون

بهر خوشی جو خردی و هم
به دلاری بیس تا داد است
زمن پذیرش و تیار میدار
پس کرد کتان و زمره داران
پذیرفت آن سخن بر لبش بزرگفت
پسر نیست در دیوان شای
جو جان بیداشت خرامر را کرای
که او بودی که در خانه
خود از کوی زنگنه چو کوی
بشش غذا و راه حوالی
سلیمان دارد پنهان خفته
شکوه خشن و غم اندش صفت
جو سر روی در قبالا شونده
مزه و چشم عاشق خار کرده
دل خود و لطف یک کوی اوید
ز پرتابا وجود او عدم گشت
جو شمشیر نفیس ز کوی بود
که آن بت دمی در مان بزی و
که ای خرد و فاضل بکورت
بلف و چه جانسوز و دل افروز
لطف و بقدی که ده راس
ز چشم ما خرم و پرده رده ای
سیان این دهن بر در میان شو
ز خون دل یک خانه و کار کرد
دل من تر کشنای از تو دوا

جان در شوکتش خوش باز بود
جو وقت مکر پیش اند پند را
ز مرد و کبی باید ساخت کادش
خادم من بکن که تو تو ای
با قربان شیرین زو جفا شد
بعد از آن که در جهان تافت
کنون بشنود این که در کور
بنام او و شش کجاش بودی
ز کوی با یکی پیش با شمشیر
ز چشم طاقی با یکدیوان
شاه و صف زده ترکان پسرکش
جو طبع کوه سر و نظاره
بسیا پیش شانه و بر پای
شکر از جبهه نوشین فشانده
در آند آتش از عشق زو شش
ز دهن کس جو ابروی خوششان کوه
علی الجبل ز دست رنج و تیار
درون پرده و خردای داشت
نی آند مزاله آن ماه
جو پسرست و بای داشت در بر
کنون پر کشه اتفاق کشم
جو از دم از آن مرد و سپید
برو این قصه با او دیوانه
الای غایت حاضر کجایی
یا و جسم و در اینمان کن

مجنون

بهر خوشی جو خردی و هم
به دلاری بیس تا داد است
زمن پذیرش و تیار میدار
پس کرد کتان و زمره داران
پذیرفت آن سخن بر لبش بزرگفت
پسر نیست در دیوان شای
جو جان بیداشت خرامر را کرای
که او بودی که در خانه
خود از کوی زنگنه چو کوی
بشش غذا و راه حوالی
سلیمان دارد پنهان خفته
شکوه خشن و غم اندش صفت
جو سر روی در قبالا شونده
مزه و چشم عاشق خار کرده
دل خود و لطف یک کوی اوید
ز پرتابا وجود او عدم گشت
جو شمشیر نفیس ز کوی بود
که آن بت دمی در مان بزی و
که ای خرد و فاضل بکورت
بلف و چه جانسوز و دل افروز
لطف و بقدی که ده راس
ز چشم ما خرم و پرده رده ای
سیان این دهن بر در میان شو
ز خون دل یک خانه و کار کرد
دل من تر کشنای از تو دوا

که کوی از لبش سنی و مان بود
پیش خویش بت ندش میرا
بباز و تاره کوان در کارش
که شایسته کسی با ی تو ای
نم از کجاست کجا آمد کجا شد
جهان از روی دم نوشیدان پاک
ز بهر او چه بازی که بر کار
نم از کجاست کجا آمد کجا شد
جهان از روی دم نوشیدان پاک
ز بهر او چه بازی که بر کار
نم از کجاست کجا آمد کجا شد
جهان از روی دم نوشیدان پاک
ز بهر او چه بازی که بر کار

مجنون

بهر خوشی جو خردی و هم
به دلاری بیس تا داد است
زمن پذیرش و تیار میدار
پس کرد کتان و زمره داران
پذیرفت آن سخن بر لبش بزرگفت
پسر نیست در دیوان شای
جو جان بیداشت خرامر را کرای
که او بودی که در خانه
خود از کوی زنگنه چو کوی
بشش غذا و راه حوالی
سلیمان دارد پنهان خفته
شکوه خشن و غم اندش صفت
جو سر روی در قبالا شونده
مزه و چشم عاشق خار کرده
دل خود و لطف یک کوی اوید
ز پرتابا وجود او عدم گشت
جو شمشیر نفیس ز کوی بود
که آن بت دمی در مان بزی و
که ای خرد و فاضل بکورت
بلف و چه جانسوز و دل افروز
لطف و بقدی که ده راس
ز چشم ما خرم و پرده رده ای
سیان این دهن بر در میان شو
ز خون دل یک خانه و کار کرد
دل من تر کشنای از تو دوا

روشن آن نامه و شکست انگار
چو عشق او بدید و شور و خوار
چنان بی رویا روی جهان بدید
ندام دیده روی تو بدید
چو زلف تو در دیده پرده ام من
که او از تو بی عاقل ترا افتاد
دل و خربیت شادمان شد
روان سبکست شرو میفرشاد
برین جرم بدی گذشت بکوز
که عشق دامن و خور بر آفت
که با بی تو که گری دامن من
چرا شوم فرشتا فی شب و روز
را دوستی که ای او افتادست
بگفت این و پیش او بر شد
چو بنشینم ز حال و خور کعب
در هر عشق محروق مجازی
آه فرزند عشق که آن سوز
آلای باد بگیری که کن
بی شکش روی مرغ بدی
رخ و جان و دلت افکند
سپاسی بخور از عهد پیش
سپاس خدایا که در دم
در پیش صفایه خدایا
و آن سبب در پیش روی
چو در پیش تو ای دلدار

یکی صدمه ز نفس غیش آن ماه
ز لطف طبع و نقش او بیاید
که کف ز زمین و آسمان دید
ندام صبری تو آرمیدن
که بر تو عشق آورده ام من
که از گری او افسردم افتاد
ز شادی اشک رویش روان شد
چو اندوه بود کوی آن یکتا
بدین صبری روان شد آن دلروز
برافتاد آیتش آنکه بدو گفت
که تو نه سایه از پراستن من
دل بوی بران نقش و لوز
ولیکن هر توان کلام گشاد
بنزد دل آن غلامش فز شد
که عارف گشت بوفی جانی صعب
که بخیزد کس جان شری با دلی
برادی شریکی شب و روز
رین آن ترک بیخدا خبر کن
که بر تو آوردی سبوی
که بر خواست تیریه حوت افکند
چو در آن فلک از عهد و مکش
کشتن دست بخت اند بر دم
چنان پریشان آورده در راه
او دست تو بدید از کوی
بخت نماند کف در غار

بر آن ماه روی مهربان شد
چو عشق اندلی خوش داشت خور
بر لب روی روز من بد کوی
که توان به جبین روی تو
ز عشق آن غلامش که آگاه
دلت ز روی عشق آفرید آگاه
چو بیت و غزل گفتن شب و روز
شدی عاشق از ویران باند
که روی عشق با غش غش داشت
تو به پای ترا چه جای شریست
چه میداری ز من پوشیده روی
که بگذرد زین بستر آگاه
که توان کار و با بی بهانه
که او گفت من آنجا رسیدم
که آن شری بر غفلت روان شد
بهانه آمده در ده غلامش
خوشی سبقت آن اشعار تنها
بردی آیم و آیم بر دی
نهاده اسبغ صفای هم انگار
در آند چه عاقل و اسپای
زده و زده برون آند بجای
فغان تا بکند فضا بر آند
در آند چه شیر و عا که آند
شش از زخم تنی سخت زکشت
سلاهی داشت و ایسی مکشت

پیش صف و اند جو کوی
من آن شام که قزیم پیرست
بگفت این و چو در آن برشت
نهان شد بر نهانش در میان
چو عارض را بدیدند اشکارا
چو شد با شرافت و وفود
علی ایچله جو اند و کوی شب
دل از زخم غلامش ایچان سو
سری که سر و دین کجاست
سری که از سر خاک این آید
چه افتاد که افتادین نوزده
تو میدانی که پرست توام من
زده خوشین چون بی قراران
روان شد و آید آن نامه برده
ز جشمش کشت سیل خون روان
چو دای روی خود چون کرم جان
ز شوقش چرخ بر من کف کشت
ز عشق آن من بر کشت آگاه
ندیدند در آن نه یک آن شاه
که شامانه جش بود از روز
چو بود و شش از شوق کعب
ز عارض روی که آگاه کی بود
نهاده شش او بر غلامی
که در صد شو کو نیز بر معانی
چو عارض از غش نشود بگشت

وزد افتاد در دل شکوی
پیاده در کام ماه و مهرست
از آن مردان تی ده را بگشت
کشتن شاخت از خلق زمانه
بسی خلق از بر شاه بخارا
طلک آن سوار جیت آن روز
نهاده نفس از لیل برب
که در یک چشم ز غش نیز جان سوخت
پریشان روان پر در چه کاد
بمان تو که آن پرده سر آید
چو من زین غم نه منی بر کو نر
به پای افتاد از دست توام من
یک با تو کفم از نه اران
سر میزد جو شش غلام را برد
بسی مقام و آتش جاودا اند
دین نشین بالین غریبان
بگفت این و ز خود بخویش کشت
نهاده آنکه زانجا پای در راه
که عارض را بدید که آنگاه
چو میگویم پیش بد دل از روز
چو بر خواندند بکسر کرم صعب
که او خود دست شروست می بود
نهاده دست جرم مرغی دایمی
بر او می فرستد در زمانه
ولیکن ساخت غوطه از نمانست

نهادت گریه کان سیم بر کعب
که اسب افکند بر نطق کویون
بر یک شانه تیغ ده کلف
چو آن بت بی در کجی نهان شد
ز غش شد سپاه دشمن شاه
نداده ازین نشانی صبح دم
چو ز غش شب در اندان دلارام
چو در یک چشم ز غش نیز جان سوخت
سر هفت که با دایمی بر و کاد
چو سه خند عارض بر ده آید
چو من زین غم نه منی بر کو نر
چو ز غش ز سو دای تو از خوشی
که کویم اگر بام ریس باز
سر کشتن با جان جواست
که با نانا کیم نهاده آری
که کفتم بر پر دایم احمد ز
چو روزی بدیدند کیم شاد ساز
چو شد بر روی که از اشکارا
برای هر عارض نیز حالی
که از روی که شاد خواست
شش گفتگو تا از کفشت
ز پرستی زبان بگشاد زنگاره
زمانی خورد و غش نهاده
که از آن عشق چون آتش خوری
و الفقه بر غش شد باز

زبان بگشاد و گفت ای جان
دو رخ طمش نیم چون شیر و جان
وز جابر که گفت که در صف
سپاه خیم چون دیوان شد
که کشت فدا و نواد در راه
که گفتند چون پری کم
دل خور جو مرغی بود در راه
که بنشیند کلبی سخن کوی
ببازد او پر کشت جو بر مراد
هر آن دانه او که مرده آید
پیر اکسید و کوه و نم مکودان
که از پس می دایم راه را پیش
که کشته سبک در جام این داز
ز ترانه دم یافت و راحت
پیر چادر پر سبیدن خدای
نزد ام زخم بر جان ای دلروز
سبب ماند آنجا روی باز
از این رفت تا شری را
صنیده بود شاه عالی
رمان گشاد آن اشاد و نور
که در دایره زمانه کسبست
که شود خور کعب ای شاه
چو بیت و غزل گفتن نهاده
ز این شو کشتن خوش خوری
ز خواست جهان مردان

ولی پوشت چو میشد جانش
مر آن شوی کفنه برون آن ماه
رفیق شست کینش من بر
دل عارض پزیش شد از آن داز
در آخر گفت تا یک خانه قوام
ندان که بایکد انگاه شش
مغنی قصه که دزد یا دزد سر کن
پایر عاشق تار و پستی
یکی انش از آن قام نا خوش
وگر انش عشق و سوز و غمت
ز خون قود و دیوار نبوشت
بیان خون عشق و انش شوق
جوشاق زهقان از پای تا فوق
لم کردند بر دیوار آن دود
نگارای تو چشم بهر سارست
به روی جانم و روی نیست
جود و زخم آمد از حق قصه من
کون من بر پر انش از آنم
ازیت تم باخمی ایته کردیم
کون و انش و عاشک و دغون
به بیست این چون زبان جانم
باغ و من پست کینش
گلان خاکد ماه در زرد
نیمه شش بزی واد یکا
پر و پست و پست و پست

نگویداشت چنان مرزبان
فرشاد آن بر یکا شش انگاه
چنان پنداشت که آن در میان
هلاک خراسان فرود آمد آغازه
بنا بدانی ان شیم اندام
فروست از کج و سنگلای
جین کاری که افغانه سر کز
طریق عاشقان مرد پیش
دگر آتش از آن شر مرآت
دگر آتش ز سر ای و غیرت
بر روی سی استعداد نبشت
بر آند جان شیرینش بعد ذوق
ولی از پای تا قفس خون غرق

کز تاروی فروگیره کماهی
 نهاده بوزه در جی باغزار
 سرش بکشا ذوان خلهار و خوار
 در اول ان غلام حاضر باشاه
 شد انک کفت تا انمردودستش
 بسی فریاده ان پروانه
 بدین ناری نرود و دین سوز
 ده آذ جذباتش کرد آن ماه
 دگر انش زانرا رجوانی
 پیرکن انکست در خون میزدان
 چون که مایه دیداری نماندش
 چون کشتاده کرد مایه و کرد و ز
 به برود و به آبش پاک کردند

بنیوانی
 بنیوانی

جود دل اندی پرونیایی
 سرده داد جهان عشق کتون
 ما شک پای جانان می شویم
 ازین خون کشته این راه بازم
 مایه تو پر آمد ز ندکالی
 نیان ز دین صذر ازل
 نمان رفت سر عاشق هرگاه
 از دنیا فانی رفت برداشت

بریزه قون او برجا بکا می
کسرت بست که نتوان که پرباز
پیش حاش آورده او بر خواند
به بند اندر نکند که در چاه
برده فساد یک امایه بستش
نیزه پیش مسیح مقصودی ز فایده
که مرکز در جهان بودست یکروز
دو شد زن و عاقلش پیکار
که کرائش ز جندان خون شانی
بسی اشعار را نوشت انگاه
ز قونم نیز بسیاری فاندش
چگونگی من که جفت بود آن دلفروز
دلی پر خون بوی خاک کردند
نوشته بود این شعر جگر سوز
هم دیدیم تون دل نکارست
غلط کردم که تو در خون نیایی
یکیش ایش یکی سوز و یکی خرف
تو هم دست از جهان می بشویم
هم عشاق و اهل کلوئه سازم
نشد رفتم تو جا و یزدان بمانی
ز مرک ناد آن تنای سواران
بر تیز و روان شد تا پیراه
دل از زندان و بند سخت برداش
بزد و پست کرده شد فسانه
کونی او دست می بندد و از دست

پان کن کبها تاس بد اغم
 پذیرد پیش او کرد این حکایت
 که افلاطون که استاد جان بود
 به پنج سال شد در کوشه کلم
 جو زر گردن جان سان شد او را
 جو قشر پیله و موی پر امروز
 نو کم آند ز قشر پیله جانت
 کنون که حاصل این کیمیا ساز
 جان از جوهر خود کیمیا کرد
 دو با نصد سال در پیرار داشت
 بر شستن جو موی بزر بر اعضا
 یکم دارد و کر مو کار کو دی
 اگر چه افضل روی زمین بود
 نشسته بود افلاطون با خدو
 بکنند برار سلطانین بسیار
 عایشه اذان است و ایام
 سکندر گفت اگر خواهی طعمای
 نمود کین خوردن آن کون نیزه
 سکندر گفت ای مرد جان تو
 که توان گفت کان جندت و جگر
 جرئت از گفت و گویش دل پریشان
 اگر تو کیمیا عالم افروز
 منت راول کن و دل در دهان
 بزرگم نمودم مگر عقل
 که این صفت تو عین بلائی

مکر و ابتدا عالیشان برده
 ز قشر میوه و از موی مردم
 به قیمت خاک در میان میزند او را
 ز جهت کیمیا بی گشت امروز
 ز موی سر فرزند اندروست
 دو عالم در ده این کیمیا باز
 که از نورش دو عالم پرفیاض کرده
 شبانروزی بر دو کار بنیست
 زمستان و نفع آن بود بی سرشک
 بهر شش سال او یکبار فرود می
 خورد و پوشش و پانصد سال این
 بغار بی حکم بر شش جهت کرده
 نشست و دم تزد آن پرمیاد
 که خاموشیت غذا بهر انجام
 مرا باشد از آن عالی مقامی
 لب ز خوردن رفت نیز زد
 شغف ایامی کن یک زمان تو
 را از عمر مزاری کنو نیست
 بگوید در شد و بگریخت ز نشان
 نودانی ز افلاطون و آموزد

که استواج نزد پدر سازد
خان اکبر کرد و معتبر کرد
بد کرد و گفت ای دل‌پند
جو اکبری کنی در جوم فرویش
به پنج سال این اکبر کردی
جوع و سس جرم شد سال نزار
ز پیشتر محوشد و تا با جی
ز پستان داروی بودیش در
بریزندی از داین موی اقام
پستادی مزاج او بتدیل
برای بود اوسطا لیس انگام
نه غنی بود و برش جمد آب
سکنه گفت آفریک سخن کوی
بر خواشیت نقد جاودا ای
جنین از شش جواب انمرد و دا
شکم حرق با شدم جایی نجات
جوابش داد و پر حکایتش
عوردم میدنمدم تازه جانی
سکنه باز اوسطا لیس شیار
چه سازی کنیا و سیم و زرم
و پیشتر بود کرد و در راه

کردی آن دست می نمود بنام
 فاطمون یونانی روایت
 زمست و شفته او کبیر سازد
 که اندک کیمیا بسازد کوه
 که کبیری کنی در جوهر خویش
 بود آن کیمیا از عالمی پیش
 تخفیف روز و شب تدبیر کردی
 ز خلق عالم آید در کنار او
 بزد شد کشف اسرار او
 که مایه ی ذر تا پای بر خویش
 بداد یی نقد ناستان آرام
 نیلادی بیست شیخ قلیل
 مکنند نیز با او بود همراه
 فاطمون مانده آنجا سیزده تا
 که در و آیدم اینجا سخن گوی
 رنگ باور آن شتابانی
 کای خشد و تم بزرگواران
 مرا علم ماند از فراست
 که جذای مرا عایت پیش
 و این بود اگر ختم زمانی
 هم بگریستند از دینار
 ز قهر پند و از حوی مردم
 که چنان کیمیا سازد مردان
 ز خواج و علی طریقتی مثل
 هر دو شری و یزد شواکاه

و دیند و دل شو پیکار
 کرد و در خواهی تابدا یی
 سخن کان بر ترا در عشق بخت
 رعاهای علوی یک بجای
 رسانیدم سخن تابجا یک هی
 ز جبین باغ کرم ز یادگار
 اگر که دور من می نیست او
 و بر شرم کمال فداست
 و بر شرم من بر سر کناری
 بدوان بر شرم کرم بنوی
 و در دلدوران دل افزون
 و کف الهی بر کف تو
 ز قراین کلام پاؤ ثامیت
 چون از غیب نودی خواهر باشم
 من و من صفت در گوشه و بس
 و من بکس این فروزه بام
 را لکی که من ارم پسندست
 و در ملک صافقت پاؤ ثام
 و کف نکی خاک نری
 و من اعتبار چندی از بیت
 و من استقامت و استواری
 و من را به پیش منم
 و من را به سلام ارم
 و من استیلا و استقامت
 و من را به پیش منم

که تا آنکه شوی بین دزد و پسر ار
ترا حرکت روی این زندگان
شده
که گریست آنجا هیچ راهی
جهان چون باغ خست بر کنار
مروی کردن نگرینی او
هنوز آن جنم را ساطق داشت
بدین آوند مردم جبهه ساری
زین خویش مرکز سر نبودی
بلخی عشق میخواهند مرد و زن
الهی نام این نهاده ام
آه نام از فضل الهیت
خود بند مر عماره باشم
ز عالم غرق و کاه مرا بش
ز دنیا در یک خانه تمام
شده
که می آید شکستم از نو میزی
را کم مکرده گردن دست
خاموشی میست و نه پانی کم
شده
مکرم و کلمه بر کوه و در بر
به کوه ایتر و در محبت کوه

اگر صاحب دل این درد کردی
 ولی میدان که این درد آنست
 کتاب گوید
 هم عیسی پیدا نمودم
 کسی که نذاخود لاف میزد
 بی مزن افشای آید بر یزار
 جو بحر چشم کارل نفاذ پست
 از آن یک شبه خیزد بلندست
 قیامت تیره خواهد بود خیزد
 بوشنوز محمدتو حید پاکست
 بزرگانی که به منت آسمانند
 بنور ساعقم خودی فرستد
 دیار دمن لدنی نرم کرده
 جوایز و می زخوری فراست
 چه خواهم که طرل و عرض دنیا
 دلم ناکرده همچوی تو عاجز
 بیایت می برنجی و شکفتی
 غرض نیست ازین تا تو بنای
 رصفی سحر آن صدر عالی
 دل آن دلور ز کج ده هم

همه در مان شوی و مرد کردی
ولی اندر دوعالم کس ندانست
فرا تر پای شهر زیدشت
نگوید آنکه ما گفتیم مرکز
موضع اژدم نیز پناه
نفس من صبح دم از صاف میزد
نماز صبح را یکگز مقدار
منوزان جسد بر ساحل نداشت
بذل تو درین کستی نکلند
ولی روشن بود این شعر جاوید
اگر در غلدر خوانی جا بکست
الهی نامه عطار خوانند
ز غیم مرغیس خوانی و ستند
نخواهد خوردنی کرم کرده
درا باغی وحشی چه کادت
که باشد این سما و ارض دنیا
و کرد در بایزم چیزی پسندت
توانم کرد ایام سر چه خواهم
نیایی جز کم نا کرده مرکز
بسی پس است از اول که گفتی
نه این باغی و نه آن مرد و باغی
نه در خویش حکم بسته ده بر
اگر کوئی چه دارم از کنارم
مصدق آل سلطان لشکری
بزر بر کشنده بود مجسم

میر گفت ای صاحب انصاف
 بر بر عاصی خدا چنانست
 سرش است عبدالله سفود
 که چون احتاج آید بدینار
 که یک راجه است کتبت که لاوار
 کینز که در زمان فرمان او کف
 عبدالله که در میان دیگر
 که زن من عهد کردم با تو خاموش
 ولی من زان سبب که من زان
 چرا بر در که غیرم ره بود
 تو ای خواجہ حدیث من بنیوش
 که عبدالله را کوکای وفادار
 خدا یا چون ترا حلقه بگو شدم
 اگر بفروشم جان سوختن را
 برست بخور چون موم که روان
 که م یکدیگر یگان از من ایست
 مرا با خود مدار و با خودم دار
 که از کوی تو یابم ایستخوانی
 در اول روز میشد بشه حافی
 ز عالم خروجی حاصل نموده شد
 مگر یک پاره کاغذ یافت در راه
 در آن شب یزد و فست مع خورای
 ترا و حقیقت جوی کردیم
 بی خطار از آن خوشبوی بود

در آن کاخ تو نشسته نام اصفه
 که گردنی بسوی او خطایی
 هست پاک و خست مشبوی کهیم
 که ناست جافه آن خوشبوی یوسف
 بحر از فضل مری نداده

[illegible]

چنانچه خود و شادانست مار
 که او نشد جمله شغف آلود
 که صد کوزه مهر بود پیش موجود
 بلکه آن نیز که ما غریزاد
 کتن را بر غایت لذات
 هزاران اشک خون بر دوش افکند
 که می فروشت جگرش تو
 که در حکم فروخت جانم
 باز کار آمد ناصبی
 بهرگاه که جگرش را باشد
 پیش صردور لایزال
 جز ازادی نخواهد بود ویش
 چندم پست و اسلام موی
 که از غرق عجز میندازد
 بغفلت کن برای من بکار
 الهی بنیست ستم
 که در کیت ملک کیستوانم
 کتم پیش چشم مرغ خوان
 ز در می پست اما جانست من
 بداد و شک بدست است سوزش
 بیک خود سطر که خوشنوی
 رحمت که دم خوشبوی پاک
 بهر نظم نامت که خوشنوی
 بنام خوشنوی نام و روش کن

بعضی که در ج بنوست
مغز آدم میان آب گل بود
مردش را و دینش را
در ستر که او سوی دگر کشد
و غلوت داشت پیش از وی جل
صان دست جری این بود
توی پستخدا را که در دل
تو شای و مو آفاق میلند
در دینت زنی قهرت می قهر
زنی پستخدا را که در دل
جو علی بدست است و در با
خلیل می جو مات مهربانیت
بعد امان خوش او جان بود
هم پنهان در مجلس تو
چایا به حوی گشت تعلین
تو بی قش از دینا با
مراغ چار طاق و شش باغی
در اند یکش منزل از دور
سیا بیا و سرسین اند
مردم این خود ز غم
نمود که جلد از این نور
ی من را ز خط طاب
مردان و دین و تعلین
و در دهان خندان
سده و دهی از غل

بسی از ج قنوت
که او شاه جهان و جان و دل بود
پاخذ تا بر عبدالله ز آدم
که بود پخته پخته تر شد
این دین و می آورد در حال
که بین هم زبان بکشی می بود
شوفا خوش اقرار با هم دیک
تو اصل و سر عالم طفیلند
زنی صاف و بی صاحب بی صبر
تو ستغله از به تابا می
جو مرد بدست موی بران
هشت نغمه و دوزخ از زبا
زور عشق تو خواند شب و روز
ولی جرق نبوده و مونس تو
تو با غلین کشتی از دین و کونین

جان یک خاک بود بار کاس
در آدم بود نوری از جودش
که ز کرد او و جندی بی بهر
جوان کار را پرده اند
در اند پیش ملاوس ملایک
دل پر نور را در بای این کن
مخمشند چون باشد در دشت
بخت توان خلق را و دیری کن
زنی خرو نشان عالم خاک
مختر آدم و مادون آدم
ایر سابقان از پیش اعظم
بمانده بی تو اسمیل و سوک
سلیمان که به با پا و شای
جای آدم اند کذبی چند
جایا به عیسی سوزنی بود

فلک میخورد پوشش خافش
و گزنی که کله کی بخودش
ز جلد چون طرافه بر پسر
اگر چه در اند پخته اند
بی او قدسیان گشته نذک
هری از وی رب العالمین کن
دثار از بر پیکر قمانند
توی بر می بخت پناهی کن
زنی سلطان دار الملک الملک
مذیر ولایت دشت بر هم
ز نور تو هم را گشته محم
که نمانده تو قربان شود بک
ولیک در سپاس کیل با سبیت
نه مورد بهت آذر آید
ترا در هر مقامی کشتی بود
تویی شمع حقیقت که دریا را
شب معراج را نور چراغی
دار الملک و حای سفر کن
ز بهر دینت ای خورشید درگاه
که نماند سوی آید بوکر دل
که میدانم که جودت است
سبق بهماز حقیقت و طریقا
علم بر روش رب العالمین ز
ما یک صند از امان طرغ کوی
طین آب است مسند نهاد

بسم الله الرحمن الرحیم

فلا ذه غلین در عرش اعظم
جوان نه پرده نیل سفر کرد
نکرد در هیچ جانب یک نظر او
خان زان پیش که روشن شد از نور
که ای سید اگر آیم فراتر
جواندین غم شد بر کر فقی
فی الله صدیقان پس از پا
تو ای دوع الایمن بنشین برگاه
گشت از قهره قولا طفیلا
نمده بود حق پروا که دارد
مزاران جان پر اسرار و حکمت
ز سر کشت و از جان م که کرد
جوان که بخلو تک قور رفت
از آن حالت می باورش آید
نخواه از اندر وی شست زودت
چینی و تپی این دوع است
برای چه رتی و چه درویش
تو در می که تپی این چه است
نماند غوره تنگ گفت این را
که یارب است و آدم که کار
ایند جلدیانی و فاکس
نکرد ملک دریا شوش
اگر دمت کن بر غل یکپنر
مقام اینها بر کز بند
چه پنداری که خاک پای ان صبر

که آتش در دیده برده و عالم
و آ آ پرده غنی کوز کرد
نکرد در هیچ جانب یک نظر او
خان زان پیش که روشن شد از نور
که ای سید اگر آیم فراتر
جواندین غم شد بر کر فقی
فی الله صدیقان پس از پا
تو ای دوع الایمن بنشین برگاه
گشت از قهره قولا طفیلا
نمده بود حق پروا که دارد
مزاران جان پر اسرار و حکمت
ز سر کشت و از جان م که کرد
جوان که بخلو تک قور رفت
از آن حالت می باورش آید
نخواه از اندر وی شست زودت
چینی و تپی این دوع است
برای چه رتی و چه درویش
تو در می که تپی این چه است
نماند غوره تنگ گفت این را
که یارب است و آدم که کار
ایند جلدیانی و فاکس
نکرد ملک دریا شوش
اگر دمت کن بر غل یکپنر
مقام اینها بر کز بند
چه پنداری که خاک پای ان صبر

ایر سید سادات آند
یا اند هیچ چیزی را که کیش
ز مردان که به منی باغ بر بود
جودش شد ز نور حق خوالی
تو ای دوع الایمن بنشین خالی
مزاران جان سیت سوزد درین
اگر در قرب این حضرت خرمی
تو ناکر دینی بنشین با ما
ترا در اندن پرده و نیست
پناه از حق طلبان پرده جوی
نوع القدس چون بر تو گشت
می خند که پیش کار میکرد
در آن بیت محمد ماند بر کار
قطاب اند که دوع شکوه و آید
کون جرن سوخت برم تیان
تقیری و زلفیران این شکفت
جاکت از تیری فقر فرست
با جرم منب خود بریدم
کری من کون خود این فقر فرست
پن زاری و لوزی ایشان
مر عالم کنی خاکدای یک
چم کرد و ز بحر کرا
بگفت این دوع اند جلدی
نشد قهرن در دیده پیش
پن خاک پای او سوزد خوراد

سپه سالار موجودات آند
که بود از هر پیش آند که یوق
او پیش هر مازناغ بر بود
نخان دشت دوع القدس علی
که اند منبر از دمره آید
تو که بر لب زان یک درگاه
بوز پرده در این مقامی
پیش از کن احسان چنان
که بر سر شکوه باد که نیست
منی از هر دوزخ از پرچ کوی
ز هر من پیش آند و گشت
دش و دهم او یزاد میکرد
محمد از محمد گشت پزار
وین هیچ وین یلقی بر و ن آید
شناخت کن زانی اتان
که و شرف و شیت او کوفت
که حال الوم فی الدین فرست
بلو شرف سلام می شنید
نکه این خلق مسکین را و شوش
لغا خورش کن دوزی ایشان
ده ربا از این کن خاک
که گاهی از دمره آید
ش و جان بر شکوه کرا
که با بری چانه از معایش
که اند تم سوزد کرد

دین ای صبرین عطار را بایست
ز آب دیده غسل تو بکردم
کردی در آن میدان دایم
گشتی از هر که این لدازه دیش
ولا باز نماندای راه او کن
شالی کویت ظاهر پندیش
در اطفال این سخن کف نشینده
گشت طفل مستی راه پرمیز
رکار ما کردان خشت کش
بیت با پیش از صد هزاران

شناخت خواه او شوکار را بایست
مگر خاک کف پای تو کردم
جو کوی و دم جوکان در آیم
پند دوزخ پاک تو پیش
به نظری روی ده گاه او کن
کیه گشت جای پر عیش
بلا شکست از آن ازد کشیده
بگفت اینجا از خواب برخیز

ترا من چون پیک اصحاب کلم
منم ز رفتن آن دوزخ پاک
سجده خرام و رند اند
و کربون جانم از تنم بر آید
بدیادم زین پاک او زن
اگر طفلی بدو گویم پادشاه
ترا جبین پیر کرد اما کن
غذا یا نوردین همراه ما کن

که تا ستم برین رگاه تو تم
که بر سپر یکم از آرد خاک
بر آرد آنکه عازمند آیم
تو بر کیش یار یارین بنیاد
بمقتضی دست در فزاک او زن
که ز این صل ز سبب ده کام
که کاری سخت خواهد بود در راه
معه را شناخت خواه ما کن
زما فتنه کردان جان پاکش
برواز حق و زویر جمیع یاران

فصل فی شرح بعضی از کلمات
ابو بکر و عثمان و حذیفه
بانیان اندیشند افغان
جان حدیق پر بوقی نه
جوان اول حدیق اکبر
بانت و صدقنا بنوشید
توانکر آمده رویش رفت
بسانت زمال نیا با کلمی
سدحون اقوم اولی باس
در شهر و ده و ده و ده و ده

فصل فی شرح بعضی از کلمات
نیابت در شرح از شاه حدیق
زین صلی و ثانی امین
زین صلی بر جوش خورده او
سراجین بود به فزاد کرد
ولیکن نیست حدیق جاتری
نی حق او کرده کرات
بهر نیابت کرده در دین
ذی پر و حدیقت عالاک
جوان شش خشت اصحاب

فصل فی شرح بعضی از کلمات
فراق افغان بر پرده کرد
زین نماند و افغان
نکن بر غایت شکوه
به روی حق حلا کس

فصل فی شرح بعضی از کلمات
اگر اقلیدین حق بنوی
جوانک پر شمع بدی که
شریعت را کال اوزد اول
خداوند جمال از نور جانش

فصل فی شرح بعضی از کلمات
لال شرح داده حق بنوی
پیش طار طار پیر قد کرد
رحل مردان یکی او بود از اول
خداوندت را از دانه پارس

جوان طالع در کوشش که
جان ششم دایام او کم
بم رانای قیامت در کشاده
ایر اهل دین استاذ قرآن
کون خواجه کونین بودی
اگر علم و دیا بودی معوذ
نکن طالع و دیا دوست
بود مع او طالع او سیم
زبس کو خون قرآن خورده از آغاز
که دین ازین دنیا غدار
یکی را زهر دل از بر فکند
سوارین پیر ستم پیمبر
بیت ستم سوار خشت دلک

فصل فی شرح بعضی از کلمات
زوی الفزین بود خدی معوذ
سراج دین تاج استیا دوست
جوانی خود دیوان او سیم
مکران خورده قرآن خون او باز
نایم کی بود این را در او داد
یکی در کلام پسر فکند

فصل فی شرح بعضی از کلمات
جوانان بر تو یار و ایمان
بود بران آیین نام انداخت
در اول خورده قرآن حق که
رسیده بود پیش صیغه اخذ
یکی را بر پیر قرآن بکشد
ازین کلام غدار با ش کامل او

فصل فی شرح بعضی از کلمات
علی الهی محمد از اسلام ابود
کوزی او بر کن که ندیکاش
به الحدیث جان کف نشینده
تو نیز این زک میگردان پسندی
دلش اسرار دین راه دین بود
ازین معنی دنیا سیر بودی

فصل فی شرح بعضی از کلمات
ایضا المومنین عثمان معاذ
جوانان پیش و الفزین بودی
بهر وجهی گشت از نور عثمان
ز قدرت شمع و عالم انداخت
در آخر غرضش قرآن حق که
کو خورشید صیغه اخذ کاشاک
یکی را در ناز اسان بکشد
و کمر برده و سپر بکشد ای دو
شجاع شمع و صاحب جوش و
بال غلام دنیا ی توکل

فصل فی شرح بعضی از کلمات
یک در ناز و عالم یک نشان داد
که تا بنود غایت تا نازدی
بشمس علیط بر نه روی بود
سپند زور و بر شمشیر شد
بذین دنیا و نیکو کردی
خوردین نان دنیا یک شکم سیر
که دنیا دانه بود او سه طلاق
کناه خلق با بر اوست دقت
که فار علی اندی و بر کر

فصل فی شرح بعضی از کلمات
کلی آن یک بود پیش و مقبول
جوان طالع بر در ترا چه
عدایت کازین پر سحر اکر
جوانیکو بکری و یا او بند

فصل فی شرح بعضی از کلمات
کلی آن یک بود پیش و مقبول
جوان طالع بر در ترا چه
عدایت کازین پر سحر اکر
جوانیکو بکری و یا او بند

فصل فی شرح بعضی از کلمات
کلی آن یک بود پیش و مقبول
جوان طالع بر در ترا چه
عدایت کازین پر سحر اکر
جوانیکو بکری و یا او بند

فصل فی شرح بعضی از کلمات
کلی آن یک بود پیش و مقبول
جوان طالع بر در ترا چه
عدایت کازین پر سحر اکر
جوانیکو بکری و یا او بند

کارخانان و خست نیست
طلب جت کال آذرین راه
سرچرود دست خفاوند
موسر دانت دل شوق از عشق
لایک بست ذخیری در افلاک
مردیکرید از حضرت قطب
جی هم دم دم مجو استون
زده نیان از او چون بزی تو
ترا چون نیست و در خود
دست در عشق عری کن پر ابر
خین و یکن ذره را نادری
کربانت شاد راه او شد
نظام ملک من برکت نیست
و زبیر شکت این دگره بزرگ
با خود کوه پرند کرده اودا
تا بشک که بر پر کوه زرد
و مرغود تو خیزی نهم
موسر و جانت را معانی
بی عطار تا برادرانند
خاندان کن راه استوار
و با این از هم تو پناست
و با این و شمع لایت
و با این و شمع لایت
و با این و شمع لایت

کال عکاشان و خست نیست
دل آنا بود زین راز اکا
تجرب من کن بدست تا جند
بکایا بندم کز ادبی از عشق
از آن ذخیر میگردند و خاک
ز دوا نده دور و افلاک
هر سر برده جوادان دست پرون
در آفرین از پی چون نذی تو
که آرا رونق باشد بردوست
مخوش و اسر خوش ابرار
در آخذ صوفی و در کوه در دست
که من می فذ کوی که کشت
ریش فرود تر کرده اودا
مرد کوه نذی افکند در بر
و تو بر تو خاتم آریزم
و نام جت بد بردی فانی
که در یانیت عالم کف زایت
و چون مردان بازی خیالی
و با این و شمع لایت
و با این و شمع لایت
و با این و شمع لایت

راول تا با خراج در هیچ
در زبان جو ذخیریت یکسر
موافاق ده عشقند پریان
نکده عشق دل حرن تیر اودا
ز دمی آید از حضرت فطای
ازین برده بران پرده در آیم
مرا که فتنی باید ز عجبی
کلی ای کی خون و کی شیر
از دینخواه تاد دیا بیا بیست
که چون رفتی تو از راه معایب
بزدلکت ای و زو آصف انا
خدا ده سوز کفنا پر زرش کن
جو صوفی ز رسته حالت افکار
بزدلکتا نشستم روزگاری
خیز چون تو نقد ان نداری
که گوشت عاشق آدمی نیست
خداست ایرم عالم پندیش
تو چون مردان بازی خیالی
مابشر ز اوج همش ابرار
از آن حرفی که آن پیسی ندانده
الف پیسی ز اول افروش لا

کالی که بودی سیج در هیچ
در تنه یکده ان زان یک به یک
درین ادبی کال عشق جویان
وزان دیوانگی ز بخر دارند
نکته ای نایب افلاک
و دین یکر زبان دیگر بر آیم
ننگ کن دمی در کار دینی
کلی کوزک یک بر ناسیکه پر
م از غوغی ناپیدا بیا بیست
براه آورده و بر راس نشانیست
که نایب دران رست خدای
دو عالم دینا تو فرو شد
و این دگره پرند کن پیکار
نیک بر و لیکن تا سرش کن
بزرگ یک نظام الملک استیاده
که نایب تو اسازم شادی
که سلطان را شاری و خوراری
که ادا با جین دم عدی نیست
ستم شد ترا کور فشانند
کوه دور دست و کعبیت توام
بین فزنیالی را ازین پیش
نذی بالغ جو طفلی در جوی
کویت ایخواه از دینار
الف و الف مسی ندانده
را بجد باضطر لا لاه سودا

اگر صد سال گیری ایجد ان پر
تو سیکوی که روی بود دیشتم
چنین گفت ان عزیز باد یانت
چونها اندی تا ان کیش تو
اگر بی بر شوی این پر بدانی
شس طالع را دیدند در خواب
بد و لغند چون پسر بریده
کیه این جام سین سیکند نوش
جان در هم افکن جان پنهان
یک دنیاست دو عالم کرفه
و باید که جان و تن نماند
من تو یکن زهرت و کار
حقیت جیت پیش اندیش بود
حجاب تو نیاید مرد و عالم
جو جانت را مقام نور دادند
سرای خود بخار شاد شای
غلامی پیش او استاده برای
یکی گفتش که خاتر کن زبانی
مرا درویش که کون نکاهی
بسیج را با خازن نکو داشت
فلک شست خود بکنا از هم
جو تو پستی مرا دیگر پستیست
جو جانان آذ از جانان کم نیاید
عمر گفت که در مرد و جانت
اگر از دیده خود دور افق

کنا حق و کلوست امانت
از آن ترسم که خط رجحان کیش تو
چنین گفت او که سلطان نکونام
نخسین جان خود در اتم در باز
جو صیت رفت جازا کن معصفا
طه آن موج دریا می شیند
بگو نایبیت این عالم کوفیه
که کوه است او پر غوغا و زاموش
که میگرد الف و اتم پنهان
مخوشش لادم کرفه
ز خود بکشدن و با غوغی و دن
به پی مرد و عالم را یکدم
مردم تو سوی جود دادند
کم سوزین بود نبود زبانی
بسیج فرشته که از دتا با پی
دست خورشید پیش او داد
براکت شد گرفت محکم
مرد پستی دند که تو دبیست
می این جوی تو کان کم نیاید
ترا در حضرت پیش از است
می در عالم پر نور افق

زمین و آسمان زان بر میدست
اگر ایت امانت ای مونسک
چنین گفت او که سلطان نکونام
نخسین جان خود در اتم در باز
جو صیت رفت جازا کن معصفا
طه آن موج دریا می شیند
چنین گفت او که این برین حرا
دل شکت خوم زان یکا
که بر کبر اندر خواهی ترا با
که مارا کار با این او خادست
می که زبنا زان روز داغور
دولتی را بخیزد که مردست
برایر زک و جهان می کوی
بهشت آدم مرد کفم برادست

جان مسیح با یانه برده
برو کز شمش آید کاد چشم
که بار عده آن تخت بدست
بسی این که شذا تو غری لنگ
و کز کبر از خنده پر خوافی
بریده پر کفیت جام جلاب
دست سر بریده می دیند جام
پیلانک جان ذی بعد اتم در باز
برای از اتم و کم شود مستها
که حاجت در مای شیند
و کز مرد و با خدش نماند
که ان یک جوشه کوی کونار
به پی مرد و عالم را خورست
مردم شیند مجوی شوی تو
کلی حق طرندند خودم کن
در افکار غارت راسپای
و آن غارت غنچه از بای
که در شاه سوزن نایب
جو امر فرامست عالی از خوا
که کوهی ای کرای جان ناما
جو کور پر خیزد به بادست
که من از تو جود تو شوم دور
یکی جوید که دین مرد کردست
جوش فانی و بی کوی
تو مرد و کاسر شایب

نه سید گفت صبی را به تدبیر
 اگر جانان نخواهد بود و بزار
 ای صبی بگذرد و نه است
 چنین گریخته از دیده پشیمود
 سو مشغولم نخواهد گشت حاصل
 بهشتی را بخود ذکر باز خوانی
 یک جز که صد گونه کرد و بار
 و لیکن این سخن با مرد راست
 شنودی حال بر من معانی
 که چون غم شد روی بر گشت
 چرا روی بر روی کار افتاد
 ساد و غم اکا گفت لیکن
 ز انسان اینا گشته خدا
 ای مرد از حال عقل و درشت
 از نیست سوخت می نمی کام
 یافت پر کوه رفته از اعجاز
 مدانی این فرید کوه رانده
 زمین تاریک چون دور کوه
 کما فاجد و کسب نماید
 ر ب پس پرده سستی و آ
 هر که بخواهد ر ب بر جای
 هر که بخواهد ر ب بر جای
 سبب خود آید
 و در این عالم
 و در این عالم

<p>بدون خ ی بر نه اندر قیامت خوام دیدن سینا و یزار معبود دیدن خوام و زبان و نه دل سندش که از حق بازمانی</p>	<p>در خدا نکست و دیده بر کند دوزخ اگر دیدار معبودم نباشد بجاست که از آن حضرت بشنود چو بگویم کی که کرناه روی</p>
---	---

چهارم

<p>بتا و یکی زو مانندی زمین رشت چگونه عتبه و خوار است افتاد بجاست که این مفرحان و ن در میان سید سادات فاضل از همه حقیقت بر تفرست برون ی ای از یک یکم نام یک یکم شوند که یک کوه بان که تو در ریاری افشاده قرین عالم پر نور سکودی نند چون در برن اطمینان بهرار رفعت سوی بسنی در آید و کر نه با مردگان هم که سینا</p>	<p>توم ای برده اندر دست خواب ترام هرگز کار و درخت این دوست دل مفرجات افاده حیوان ازین صفت آسمان در راه بسنی بجاست خوام که بر تر چپ اول نهادت بر که بندست باز جدایی ای بریر کوه زاده که از بر کرمست پرورید در آن حضرت که عالم عالم بشود پیش از آفتاب عالم آرای می خدا که گری نیک و بد نیک و بدی در کار خویش</p>
--	--

پنجم

<p>در شش و دیده من به آتش در سن و دهام تر نکست</p>	<p>سنان اندیشه که آن مواد برای سبای زشت سیه مار</p>
--	---

سوی خست و زندان که بزم
چو بایستی خست خست و خندان
بجواری ویده برده افکند زود
زدیده میبچ مقنوم نباشد
دلوم زمره تا کوم که نشست
شود از ناتوانی بجز موی
بستی چون بتا نذری کار
نه با ویرانده و سیاست
که گفتنش جاعنی زاین
زاندی خور و سازد اثبات
توی در راه مین مفرای است
وزان متر جیران کش افاند
بباید رفت تا درگاه مری
نداری بقیس خود امطل
از انجای نه چند آن بها را
مهر تو در زیر باری او فتاده
بزیر باد کو مت آوردید نه
ملک چون دست باز مشکویت
بکامانده و دمای بر جای
همه آماده می کرد خود تو
بمآیند کردار خویش
شود و پیش روی تو بدیده
چون از ابائی بسبب ای
که پست این دده ای سید ملک
تو در انجای پانی ز آب

هر چه پخته و بیاری من گفت
 و مرغ جان زودینه پرو بال
 جوان پاک یکم بدانی
 اگر بفکر منی ای بر تو
 ترا چون جان پاکت نشسته
 زبانت چه بر خود می شمران
 برون از پرده اند شورش ایام
 جهان مستغرق در نور گردی
 قدرت اندوز کاود و تو هستی
 دین منی که من گفتم یک نیست
 بر کوه وین کون کوه دین تو
 هستی کی در این مرغ که درون
 بسا چیز که شد از جسم حاصل
 بعضی حق که تار از سپین
 نه با حق مهر دین گفت ایام
 همین جسم و همین عقل و همین نور
 خداوند که این اشیا میگردانست
 مثال آن چه بسته و کوه نه
 یک کان یک برون باشد از اجزا
 دو عالم غرق یکدیا و قدرت
 یکند و از آن پنا فاند
 اگر نه معرق درین شایسته
 هر کوی که حقیقت این چه پند
 دین منی که من گفتم یک نیست
 خیال و عقل و دم و حس و تپانست

داشتند و با غریبانش گفت
 نه من ای غرض در آب احوال
 قدم حالی نه آن عالم نهادی
 بسی کند ز سپهر پایای بر تو
 بیاید خویشند غریبانش
 جزیر فلک رفت پر بازو آن
 درون پرده خوشیست آرام
 گزافه اندازستی و در گوی
 بود و رفت او پیش پیش
 تویی رفته و عالم جز یکی نیست
 شای مثل این شنیده بود
 که در او ز جسمت افزون
 شای پیشیت ای مرد عاقل
 صفایقها از شای بازین
 بن بنای بسیار اکامایت
 عین جان و عین دست و عی کش
 که در جسم تو باری با کلفت
 یکیت این جلد واصل و ذکر نه
 نه آن یک انسان باشد نه اعدا
 و لیکن نقش عاهد غورست
 که هر که نقش در دنیا فاند
 پذیرفت تو داری زنده کاسه
 بلویم دات لرز شوی را
 تویی من و عالم جز یکی نیست
 اگر یک مقام خود تمام است

تو هم در آب و آتش را خاکی
سپه روی سپاهی نیست از اند
نه نیانا بصیتی نیست بیار
و کوی نفس مری پاک بایست
مر آنکاهی که تو خویش مری
از آن پر عالم خاموشی آید
تو انجایی ز خود آگاهی از تو نیست
و کرداری از آن برتر متی
روح را چند و بخویش کف
شالی باز گویم با تو از راه
کو میگرد که آن قح جانت
چو برق کان دین تو
گرفتار اندی در بند قیصر
اگر اشیا چنین بودی که بخت
اگر آیه کنی از ابدت با
اگر زین می نیادی کشت
بماند از مقری پست با تو
تو پندادی که چیزی دین تو
همه باقی یک چزند جادو
مر آن نقش که در عالم بدیدست
یکه کونش شد نقش پذیر
اگر مرده مغرور بایست
مر ناجیز و نال و هم مسیح
خیالت آنده وانی و دیدی
ولی چون دانستم ای کون ترا

پن نامزد سپیدی بیامی
 سپیدی دراز و عریض
 دل در ده وجود گشت دیو
 پر انداختن و به خاک بست
 بسا که پاک کوی از پیش روی
 مقامات به دهوی آید
 که آنجا یکی بر غرزد از پسر
 خود اری در به قربت نهایی
 بچرم از دو کپشش میز کف
 که جانش شود زین را که
 که جانش و ذی با عقل تو است
 نماید غیر آن از این تو
 شایسته این کوی پی آن چرخ
 سرال مصطفی کی اندی راست
 نماید از خردل خواهد بدیداد
 ببرد چای مطین در راه
 شایسته پیریت ای دستا
 نندیشی تو نشیده تو
 ز یک یک فری شو تا جگر شد
 در پیست و حسن از لک
 وجود آن ترک از صفت کی گشت
 نداری ندیک زد و ریاست
 در جرم طلسم بیج برع
 صدایت که در عدم سپیدی
 خیال است در کم خون تو

یازدانی پانین کز پاک را یی
 قدم پرونی نی از کام دنیا
 صیغ باد کاهی یا بی از نور
 ذکر آایشی وادی زکارید
 هر که تو غری ناغوش نشد
 زکالوده پالوده کدیس
 زکالوده دلایشی تو در راه
 سیم تو بگونه رفت خرابی
 غیردسیج چادل سفید
 هر که روی زحردان طلب کار
 شبی یکیش غم غم غم که غایک
 زکار قلل بر این نیست
 جوان خوان کرم راه کنند
 بود باز از درون غایت
 جوان خوان کرم کشته آمد
 آوازند بقصر پادشاهیت
 هر که نمیشد از غم پاک
 دین ره نیست خود پیغمبر
 میدان پر راستی الهی
 دوسوی غمات دشت غم
 هر که یادمی ده ای
 ده و بی دره بر لاری
 مان با پانین نهادند
 ده و بی دره بر لاری
 ده و بی دره بر لاری

پرویی طاهر بر کشتی خود در آرایش با سیاه روزگار خفت بد و زخ آتش نیت در بالوده آسوده کدیه شایان دست بخرامی بر کاه درین ره بر پهلوی خفت خرا	چو روی خاند دنیا در حق در شرکت و کسرت در راه هر آنکه گز جهان و غنی تو پرور چو تو آلوده با سیاه و کیهان افراز غش و شیب چاه بایست اگر در پرده در پرده بایست
بگوشت در سینه آواز پایکی بجز چار کی پیرایه نیست نه کاران حامی در سینه اند هر آنکه زک باید که شادست چو زار بند ناکرده آند هم افند نیز بر کف کدایی کز کاران بر خد این کوی چاک	کو نایکی کور مردان را پرستی تو در چهار کی اول قدم نه چو آن خزان پیش علین نهاد اگر توین کنی در کله کار شوای حامی چاره نویسنده کی بر سینه است امروز در راه نه سینه در غره بین پادشاه
حکایت	
که پرستار جهان آن راه همان بنوع مردی بهد اینجی سرمه آن دود دل بکفتم	باید در دشت احوال او را همی بهدی کشتی خرد دشت که زند دنیا و دین هم
حکایت	
چو بهی می رسید به شادمانی چو بهی می رسید به شادمانی	چو بهی می رسید به شادمانی چو بهی می رسید به شادمانی

که آن عت که زیر خاک ای
نه پی نیز کز نام دنیا
و کمر کز دنیا در رفتی
همه المجلس و بواند بفرخواه
نخواهند و حالت از دور بودن
کشت و دندان از خود کوفتار
هست و روز قضا است
و آن چیزیکه روی حده باشد
نخیزد مسیح کنایه یقیه
بگرد کور مردان کشت بسیار
بگرد کار مردان که و پستی
و زان پس سر سوي خوان کرم
پرو و زان زده پیر من نهاده
بخوان خشین که سلطان سید بنیان
کرمون پنداشود اوراق خورشید
دوبه تا بد آن خورشید ناکاه
این المذنبین باید خدا را
خی لاغری باید شکست
که روی زان ما گردیده قواپی
بد و گفتند و ی حذ کاد او را
ولی مرکز نکردی قطع کوشش
بخش آنرا که آتش نیست و اینم
و زان در یاری بیان گذاشتند
کلی مومن که ز بار و دشت
که سر دارند و زین بیدار

به مردم که تو بر می ایستی دو
 سیمرغ هفت جان معنی اندیش
 بود تا کشت زار آن جانست
 جوا چنان خوش نکاردی
 اگر این کشت و دزدی را خورزی
 برای این فرستادنت اینجا
 دو کس را در دهین تخم دادند
 می چون وقت بر خوردن برآمد
 جانی کرد چون پر شد بزان نور
 مشور نخبه ز گفت مرزبان
 نزاران دور می بایست کرد
 بکار می برای آینه بدینست
 یکی دیوانه استاده کاوی
 به مر سویی جوا بایند بایند
 جور که انروز صد گونه کارست
 فلک کار یکا یک کرده دارد
 بزر بر روی هر دانه دارد
 پیشب زیر کان نام بردار
 که این را از اینجا کشتی نیست
 فلان می باطن برست خاموش
 یکی کشتن می داری بر غش تو
 نزدی قتل اگر با نیستی از دار
 سپهر یو ای ز بر شکفت
 فلک را کیسه برد از بیت پیر
 که اندک کشت فلکها را به دوست

جان باید که پنداری یک پو تواند که خردا رونق پیش بکار این خم کاکون کار داشت جود نیل منبج بر فودن خدای در آن خرم به نیم از نازاری که تا نوز سادی برک فردا رو دنیا بهر یک بر کشته اند یکس از روی دیگر سپرد آمد ماندن پست تا بنود از ان دور یتیم داری مرغ از سر کانی	همه وقت از پیش است و در کم جوانی گفت تیفه پنازی دی کاچا خوش اند خود و حقیقت زمین و آب داری اندا پیش برو که روز بازاری نداری اگر مردن شوی ناکست یک ضایع گذاشتن خم در راه کرم دریا نه زیر پرده جزای اگر کوئی جوامان دست پرده مورینه تغیر باشند ایم
قصه	
نقان برداشت ان ایوان ناکاه بعد سر منجم جا توان رسیدن	که از یک سوی باغ رفت یک لاله تو یک لاله ای ای یکین اضلاع
امثال و نثر	
نی گوید یکی آواز دارد هرین اندیشه کردند بسیار	بسی پرشت این را از جسم نه یک لاله نه خانی روی نبود
قصه	
مکن نهان و بان کو بخت تو بازل ساختن بوی سرش باز که یک یک ذره با او گرفت بهر کاری که او دمی مکر دند نهان در زیر مرد و دش چه بخت	غدا مشر گفت ی هر شنه غلو که میداند که مرغ سال خورده پیش هر وقت گفت دش هر کشتل سپردی بکرده انگشت که هر شنه ستارست

قال جاست را شرطت دوم
 بعد از مدت باقی بازمای
 دو مذهبدان خوشی از دست رفت
 بکن و مقای این کار با شمس
 نگار این از جون کاری در ی
 تو خواهی بود دستاورد او
 یکی می بود و دیگری
 بکل کار با ما کرده بودی
 و اینجا می ندانی میس کرده
 جو مردان در شکایت نام
 کتاب چون تویی این بدید
 نگاری نزدی تا بدید
 تویی حق بر خند مر سوي
 چکل چون توانی کو مذکار
 تو خدا را از این دشمن باز
 جانها پس پرده دارد
 ندیم از به غری باز جسم
 نه مقود پس بگو ی بنود
 در این راه ای سقنی نیست
 طبق را بر پوشیده بر پوش
 بر پوشیده اندش بر بر پوش
 در می سازد بر می رفت پرده
 زین باد که در ده تو
 که کاستر و لعن است
 در کار نصیحت نه دست

مردی در دیوانم بر آید	مردی ز دیوانم بر آید	مردی کشت حرم در طاهر	مردی از حرم کشت شیر قراره
بدل تخم وی در کاس پستم	بدل تخم وی در کاس پستم	مکانیت	مکانیت
هراسید دوزی پر خسته	هراسید دوزی پر خسته	کماندیری از ان با خوش اند	پارادان گفت کین پر کشد اش
بره یک فوه در جوش آمد	بره یک فوه در جوش آمد	مگر کیم ز پس نم زبی راه	مگر کیم ز پس نم زبی راه
کردم از سحر کاشبا نگاه	کردم از سحر کاشبا نگاه	ایرسم و آیینم جلد	بقا با ملاقات ما را
دان کام نخستیم جلد	دان کام نخستیم جلد	که بر ما می آیدم از مات	جوروی کرد جود ما بنودی
اگر شادیت انکار غم از مات	اگر شادیت انکار غم از مات	لا شک مستی است پست	در دنیا کار در دنیا نیست سودی
و مرد جان برکت تن نیز نف	و مرد جان برکت تن نیز نف	من میران کزین جنت خرم	که بر ما میست از سستی ما
اگر سستی مانا بوده بودی	اگر سستی مانا بوده بودی	دل پر خون شدای باقی تو ای	بناز و دی زدی بری که بریم
مگر کام دم از خور فانیست	مگر کام دم از خور فانیست	که در عین فانی بقایت	و افانی کن و باقی تو ای
ز رشک برق جام دوز کیزد	ز رشک برق جام دوز کیزد	امثال الاربعة عشر	که براندید و زود کیزد
جوشان کند دیر پر فشان	جوشان کند دیر پر فشان	خوشی زندگانی و کشتی	اگر نه مرگ تا خوشی و پستی
درین گفت مرا اینست ماتم	درین گفت مرا اینست ماتم	دور است از غم نیست	ز عالم نیست و ران غمی را
نشد از دست او ز غم نیست	نشد از دست او ز غم نیست	مرا در ذوق ادم تا غمی دان	خوشی جنت زانک او جنت
شراب غمگوارش اینان	شراب غمگوارش اینان	چه خوشیست اکل و اصل و دود	ولی پست فضل ز بنو پیشین
کس که بر وی خوشیست	کس که بر وی خوشیست	که شک از دود و دود می نماید	که اند اطلب دوم ز جگ
تا ایا جاری بر می نماید	تا ایا جاری بر می نماید	گند بر فکات اخر جهم دان	یا یل زبیرک را یی زبانی
اگر تازی خوش اید و دوزخ	اگر تازی خوش اید و دوزخ	تیا یی قد و یک آبی بخور	که توان کشتی در غمی
شوی صندبار و دریا کور	شوی صندبار و دریا کور	که نمی نری باید غنای	فلای یکد و پرات انم انور
من حدیث صاب از جنتی	من حدیث صاب از جنتی	سبب تر زوینند زان و دود	خوش ناید زان و شش و دوی
کلیه که کافور شش بزم	کلیه که کافور شش بزم		ز قوی و عفو ام دارد
که کافور که در هر دم	که کافور که در هر دم		کون در تکی بر غصه مردم
خوشی این جهان بر تو مردم	خوشی این جهان بر تو مردم		همچند کالوی قرا
کلیه بسند از غم و غم	کلیه بسند از غم و غم		که خوشی و غم کالوی با جوی

مردی در دیوانم بر آید	مردی ز دیوانم بر آید	مردی کشت حرم در طاهر	مردی از حرم کشت شیر قراره
بدل تخم وی در کاس پستم	بدل تخم وی در کاس پستم	مکانیت	مکانیت
هراسید دوزی پر خسته	هراسید دوزی پر خسته	کماندیری از ان با خوش اند	پارادان گفت کین پر کشد اش
بره یک فوه در جوش آمد	بره یک فوه در جوش آمد	مگر کیم ز پس نم زبی راه	مگر کیم ز پس نم زبی راه
کردم از سحر کاشبا نگاه	کردم از سحر کاشبا نگاه	ایرسم و آیینم جلد	بقا با ملاقات ما را
دان کام نخستیم جلد	دان کام نخستیم جلد	که بر ما می آیدم از مات	جوروی کرد جود ما بنودی
اگر شادیت انکار غم از مات	اگر شادیت انکار غم از مات	لا شک مستی است پست	در دنیا کار در دنیا نیست سودی
و مرد جان برکت تن نیز نف	و مرد جان برکت تن نیز نف	من میران کزین جنت خرم	که بر ما میست از سستی ما
اگر سستی مانا بوده بودی	اگر سستی مانا بوده بودی	دل پر خون شدای باقی تو ای	بناز و دی زدی بری که بریم
مگر کام دم از خور فانیست	مگر کام دم از خور فانیست	که در عین فانی بقایت	و افانی کن و باقی تو ای
ز رشک برق جام دوز کیزد	ز رشک برق جام دوز کیزد	امثال الاربعة عشر	که براندید و زود کیزد
جوشان کند دیر پر فشان	جوشان کند دیر پر فشان	خوشی زندگانی و کشتی	اگر نه مرگ تا خوشی و پستی
درین گفت مرا اینست ماتم	درین گفت مرا اینست ماتم	دور است از غم نیست	ز عالم نیست و ران غمی را
نشد از دست او ز غم نیست	نشد از دست او ز غم نیست	مرا در ذوق ادم تا غمی دان	خوشی جنت زانک او جنت
شراب غمگوارش اینان	شراب غمگوارش اینان	چه خوشیست اکل و اصل و دود	ولی پست فضل ز بنو پیشین
کس که بر وی خوشیست	کس که بر وی خوشیست	که شک از دود و دود می نماید	که اند اطلب دوم ز جگ
تا ایا جاری بر می نماید	تا ایا جاری بر می نماید	گند بر فکات اخر جهم دان	یا یل زبیرک را یی زبانی
اگر تازی خوش اید و دوزخ	اگر تازی خوش اید و دوزخ	تیا یی قد و یک آبی بخور	که توان کشتی در غمی
شوی صندبار و دریا کور	شوی صندبار و دریا کور	که نمی نری باید غنای	فلای یکد و پرات انم انور
من حدیث صاب از جنتی	من حدیث صاب از جنتی	سبب تر زوینند زان و دود	خوش ناید زان و شش و دوی
کلیه که کافور شش بزم	کلیه که کافور شش بزم		ز قوی و عفو ام دارد
که کافور که در هر دم	که کافور که در هر دم		کون در تکی بر غصه مردم
خوشی این جهان بر تو مردم	خوشی این جهان بر تو مردم		همچند کالوی قرا
کلیه بسند از غم و غم	کلیه بسند از غم و غم		که خوشی و غم کالوی با جوی

شهر چون سایه از نیال این کاد دگر تو پیش کار خویش آینه کشت جبین کان بر تیر و پیر رویت که مردی مال بسیار گستاخ ز درویشان دمانه چنین گستاخ کرده زندگانی الای غافل افشاده از راه بغفلت می گذاری زندگانی بهری زندگیک خری و دیندی میان دانه دنیا بماند سیه بکی در راه خدایان و دیندی بشی چون بر شمش از دانه خانه الای دانه عین دانه چه تو نداری که چون مردی بوشی بنا نه از تو یک بکیزه سید کا جو خود ایش زدی در خوشی ببازی و ایگانی هزار دست گرفتی از سرفعلت که خوشی کس بخوبی بر من نموده فصلت چو من کن بر کن ما در تکریم خورای تو نه ستم دم - و پای مردم تو یمن میوه ای در پاری یکله وقت رسته انسان چه بیست خدایان	کوتاه شمع را سایه بدیند ار رفو خود را بلای خویش آینه بسم الله الرحمن الرحیم که بهتر بستی بهتر رساند ببازی کی می ان مرد غانی بسم الله الرحمن الرحیم که بهتر بستی بهتر رساند ببازی کی می ان مرد غانی بسم الله الرحمن الرحیم که بهتر بستی بهتر رساند ببازی کی می ان مرد غانی	رای تو گذر بر سایه جاوید بیان پرده دل انگیز خون گذاشت بر تویی آینه آن تیر در خون میرم برید این پیش غبار به قدر یک جود داشت آن سر که به این مرد غافل و نادان غواص مرد غافل و نادان دریا که چنین غافل با سینه و لیک از زندگیک بونی دیندی تو سینه میخه مود عوی بیاید نخودی کارش الا زنده چندی کر از مرد عالم بود از آن غم ببازی تو دوم زندگیک به یک زده طوفان بر آید بر من پادشاه در شمشیر بدینا دوستی شمول تاسیک آن دم سینه گیری دما سینه بسیجیت که نشتت در من ببوی حق مشک کوه کردند که نه شاد و غنای کی دانست نمیدیش که بکسر کف تو هر هر بهمن و پیر بهمن بیکار کوتاه تو نه ازین عالم بری برون می بماند پاک از پرست سختی دره و نوان خانه
---	--	--

فغان میکرد تا وقت حاکم دگر شب پراز سرم خداداد یک بافت کرده و او کو از ز بتران کشت و فغان تو بگو نایت مردم سفاکی بدست خود تو قوت بعد ناز تو غمت جای او باشد بهر کف از سرم و دما سینه باز بمد سخی بدین نوان ناز کرت ملک جهان زین کلین نماند کس بدینا جاویدانی تو غافل فغان و سینه خرم جو بر بند نادانک نشتت نمان بیکه کشت و فغان شکار بکرمیرت استاده منینه بکشت کشت کشت کشت چه داری کف دل پر دما بسیجیت که نشتت در من ببوی حق مشک کوه کردند که نه شاد و غنای کی دانست نمیدیش که بکسر کف تو هر هر بهمن و پیر بهمن بیکار کوتاه تو نه ازین عالم بری برون می بماند پاک از پرست سختی دره و نوان خانه	یکی از زبان کشت و ناکاه بجوشن زان آورده در بند که بایز ان صوری یکم جهان که نه اکاه و نه مشق از نوز کن خاکست دره زدی به بقا بدستی نیز میخه ز خود باز بوغلای شدر آن شیر کرم از بهمن می و نماند بسم الله الرحمن الرحیم که بهتر بستی بهتر رساند ببازی کی می ان مرد غانی بسم الله الرحمن الرحیم که بهتر بستی بهتر رساند ببازی کی می ان مرد غانی	که یک استند ادبی سر بایلین زان در کشت یکم نشتت بیکه در پشته دشت مادی کوتاه زین کوه کار میخه وام کرده شقی استوان را اگر توی کند بد قول باشد اگر صحبت کند با سرتیرون بمردن دل زدی پرون بر آید بسم الله الرحمن الرحیم که بهتر بستی بهتر رساند ببازی کی می ان مرد غانی بسم الله الرحمن الرحیم که بهتر بستی بهتر رساند ببازی کی می ان مرد غانی	طرح حق زب شمشیر دل انگیز نوز و شرم خرم که به بین زشت و نشتت کرفزان آدم بافتت کسینه پوستی که کف را خویش از جایگاه بول باشد توسه ان که بسیر که بد جفا اجل خود زده ستانند جان بسی جان کند افغان باده بآخر جای تو زدی زین کریز در چون در آبی کزانی بکی که با پس ده شمشیر جراحی با نشتت نماند مشغول به بار سبج و افق خوبی من که بکوش بکینه بدین آسکی بر غم و در جوهر که آید جان تو که باو ولی روزی دینی ازین فغان دل در دین وین از پر فغان بکشت استخوان نماند کند بر تو کف کشتت بکامی کوه ازین ستم تو به بازی که نماند جو خودی بهار نکل میری بخت خیریت می گذری
---	---	--	---

بهر روی بخت روزگار
 گرفت کیو اکنون زانست
 بسی شد بجز یک کام راندي
 مژگن کنده کم ای پر آفت
 حریت میرشد ای مرفیره
 چه می شوی باب تلخ نان ما
 فی ترسب کار کو بی جهانت
 توانا اگر افتاد کار دی
 بس کردم تو بسیار کردی
 ز آفت کار ای ای پر خون خوار
 نرزمی زنگه فراموشی روز
 کنون با کف آفت زشت ام
 کنون چون زندگانی زشت بر
 چون بر غم بسیار غم و
 دهنده سوزن بر خاسته د
 همیوم جو کارور سست
 جان افتاده ام ادبایی پر
 و این مست صبح بکاشان
 برده بسی زشت ای دوست
 بیک کد اگر بر یکای بار
 و در نفس می شد شد
 و یک اثر برم زنده زشت
 و در صلی می باشد
 و در باران است
 و در صلی می باشد

مکورد کرد و خواهی که کاری
کرمی ترسید که در کت ناگهان
کنز چون پیر کشی از مادی
بگردستند کوی شیر بازت
مکن آلوده شیر خورده بشیر
بشور از اشک شور خورده کن
تو رفایده در بایند از میانیت
که کس را برد از تو نیست یاد
زمر که فرو برند زار کوی
یا بیان که توان جان یون بر
می با خورده گذاردنت بر او
که که طاعت کم طاعت نوازم
سوی خاک رخم خاک دست
سپهر کوز پشم پست غم دلف
که بر فرق زهری که نیست
جوشنک بود کنز شکست
که از کسی بیایم دست گیری

الا ای حور و کار کشته
دلی چون ناتوان کشتی توانا
زدار و کدنت ای پرتاکی
کز زشت است خام از مردم پر
بکف و رایشین و روی قواله
مکن دوبازی و پیار ام
غم غم غم غم غم غم غم غم
زمرکت که کیسه دلش دارد
زبانی لبه خدین نه بند
تو این بود با کس در میان
کنون من کلمه و زلفم بفری
کنون این یاد از سر برون شد
کنه ز کوشا و کرفاک و قلم
سیردین دنیا و زفر اندم
جوشد کافور حوری مشک بدم
زیوم تا سپندی جای که
بر آنان بعد خوش می خندم

هر شد قد الف است عین
 ترک محبت گفت با کارا
 بیغ باید شدن تدبیرا کی
 که فو چون بود باوی چون
 که در بری کلف گیری پال
 که هر که در بایذت ایام
 چه میگویم حقا که هم نیست
 ز غرض تر شد که آن در پیش
 بصدای یک زمان دیگر خند
 تر خواص بود رسوا جاودانه
 بکشم من زانم تا رودی
 که زیر خاک بیاید و روشن
 ولی پرتزو با خاک رفتم
 بدین ترسیم و زانم بازمانم
 کفن باید که من کا نور ارم
 جهان من ز سرستان میله
 بطنه دولتش میزنند
 جو من بچاره کند و پریطان
 ز یک یک قبح و من میای از پو
 دروغ و خشم و بکل و نخلت و آن
 جو شد آن ز یک محبت شد کن
 ولی من ملک با اذی آرد
 ترا جذین قلعه پیغمبریت
 و من یث عرف با یث و من
 زهر و طعنه شد ترل آرد

نیندازد ساسویش سفر کند
 یک گفتش که تنهایی و خوابی
 ز نفس کفایم تنها نشست
 تو ای مرد از این کم می نمایم
 نیایست و بیایست من و تو
 موهنند شد و دوغ در خاک دیرا
 رانندیش از آن ساعت که در خاک
 کنون باری ثمار قدرت پست
 برای آنکه ایذای لغات
 تو ایند ماند با تو هیچ همراه
 نمیباید دوست نباید از کوی
 برو با کت اکن خراب خود را
 کرت چون افتاب از روی پند
 فی تر می حرکت خفته یکرده
 نوی در کیسه یز منم خود را
 کرفتم شب غمخوار مع کمان
 جویند شد نسیم مع کای
 جو شب از مع کفد و لعل در گوش
 ترا که سوی آن در ماه رایت
 بر آرد سینه یز منم می پاک
 زبان بکشارد با خود از میکو
 خوش بکرم جو باران بختی
 عزیزا هر چند در یاب آفر
 غمبایی غمخوار کنه لب
 نه لغت که در شام و ناری

زو رتفد دو رخ چون بول بول
 چرا که رخ سپیدی ناپند
 که نو کاری کنی کا نه بکار
 مگر سوز دل آه سحر کا
 مگر شایسته اسرار کدی
 مگر پندار کد این خرقه را
 نه عوایت دوی زند باند
 دلت دافا فدا شد کمر تو
 بماند بگو سیم قلبت بای
 چراغی بر خن دی که کان
 زبان بکشا تو جید لای
 و آید زرقا خاک در جوش
 برقت صغ غدا آتود آیت
 که بیاری و دنج و تو و خاک
 غم دیر ی دل باز میگوی
 مگر بریزد از ز جانی
 شایه زوی شود غراب آفر
 چراغی که گزشت خاک لبس
 ناز غم نش بر حق عرفه داری

در این ساعت نیتوانید نالید
اگر درین سستی غایب
تو فرای بی طاعت کنی
تو خود سرگزشت در هوا کنی
چرا ضیعت بی بسیار
به چن کیت ثابت ماند حایر
ایامی دوزخ خواب رفت
تو در خوابی و میدان بر رفت
ز غفلت بر سر غوغا بخت
مکن درو شمع ایراد سستی
هر آن خط که آن درگاه بود
ولی کو که حقیقت بوی مدافه
ولا آن دم دمی از خواب هم زده
یک آن حلقه را در وقت شکسته
پایند از دل میوانه بر بر
در آن دم که شده آسینه
بست خوابی برودش غافل
نه از آن صان پر نور غافل
غرض رخاک من مالی رخ غافل

به شوی هر کس است در غم و درد
 ز نمانداری ز غم و درد
 که درین غم و درد شد روزی و شب
 به چنین این دروای حسرت
 به است این پشیمانی
 در غم و درد خاک مالید این غم و درد
 در غم و درد پشیمانی
 شب و روزی بدینان غم و درد
 دل از هر یک است کینه
 نداری خوشی تا بدین
 که این شد ز غم و درد
 کرد از خواب جانی گرم هر کس
 بر آمد صبح پری و تو غم و درد
 عزیزان و دوستان
 سری پر از غم و درد
 که اری اینی و تو غم و درد
 به است اینی و تو غم و درد
 به پنداری آن دم غم و درد
 به است اینی و تو غم و درد
 دل خیزد ز غم و درد
 خوشی زیاده شد غم و درد
 ز دنیا ما به غم و درد
 که شد غم و درد
 ندی بعد از غم و درد
 بزدی و کداری با غم و درد

سر آن ساعت آید بیدار دارد احوال نیک را خوار صبر و پشیمانی است طریقت زین عطار از بحر معانیست		بواجی را فرا خود کشید بیدار یکایک کار بند و بهر برادر بدان این جمله خاموش نشین		بسی لذات یابند جاود آید زبان در کام کش و زخمی نشین خوشی پیش کن اینست حقیقت		نکوشنت آن درویش عالی یکی در خواب هر کی با سلامت سوم چیزی که گفتن دانند	
تواند ز عالم بار نماند تمام قوت طبیعت کز نکل بر نام صافی را ز خاطر مصنعت و مطلق سیع نماید		که بر خشم شد اسرار دانه بویک سینی خوام مذد بده بکر که نایکدم خواب یام بکر آخر درین شک نیست الحق می نمایم		میان چار طاق کور رفتار در اندیش جان بست و خوام زین صحنی است اندر خیرم حکمت لوح کردن می نگارم		که دیگر می نباید نیز خوام خفا داد که ده گفتن آسیرم کرم کشت ز تو سیاحت آدم سیع دیند پاسبان از زبانم	
حکمت بوی از م می شکافم بهرین اولطف و کلفت کردار را بخاک می کفد قدیر است نکشت در کشت این سخنها		بهرین کربای داری پاکرام نک کن معنی و ترکیت گفتار که گفت از جهان حق می دیدست که شورین از این برین سخنها		بسیع دیند پاسبان از زبانم سخن کشین ماندم یک حال جویم کز بزیاید بکر باشد خود از غش شو لطیفست		میزدین کز از دنیای جانم اگر یک سخن گویم صد سال سخن را طبع می نکر باشد کی با کار زوی این ضیفست	
ز شرف خورده ارش غم ساحل شلیس کسره ام من توای عطار تا جند زان کشت فرمانگاه فرای شذا زین کشت		زمره ن راه اندر کش غم ببین بر ای که کرده ام من کین ان گفت را چون ازین کشت جو خاک راه شود پای کس		اگر تو اهل داری بشم کن باز بکات اهل دلی در گوشه رفت جان خوام که چون خاک کوی فزون شو خوشی کیر پیش		بخوان این برود کیر از سخن دان کوشند در بامین درین زند مکر در دیر پایی پاک کوی درین درد صبور می کیر پیش	
صبر و پشیمانی درین پور می روم زان دریم و ایند که بعد از این درین پور میتواند در این پور		که باقی باقی و بخوش پست می نیز پای ملکیت جاوید جو مردم می توان یافت نوری جو مردم نیایست در حضور		فرد کز داد باید اوز ما سیع جو ایام نیایست در حضور جو مردم می توان یافت نوری جو مردم نیایست در حضور		فرد کز داد باید اوز ما سیع جو ایام نیایست در حضور جو مردم می توان یافت نوری جو مردم نیایست در حضور	
درین پور من در مس جان شهادت طبعی یا نباه که کوی در این شادی جو را نودی بده خاک تا کوی		کون خواهد گشتان در بکار رون میرم از جوف برین من اگر من فرست آید ز جانیست در عتلا باشد توانست		کون خواهد گشتان در بکار رون میرم از جوف برین من اگر من فرست آید ز جانیست در عتلا باشد توانست		کون خواهد گشتان در بکار رون میرم از جوف برین من اگر من فرست آید ز جانیست در عتلا باشد توانست	
زین عطار از بحر معانیست تواند ز عالم بار نماند تمام قوت طبیعت کز نکل بر نام صافی را ز خاطر		که بر خشم شد اسرار دانه بویک سینی خوام مذد بده بکر که نایکدم خواب یام بکر آخر درین شک نیست الحق می نمایم		میان چار طاق کور رفتار در اندیش جان بست و خوام زین صحنی است اندر خیرم حکمت لوح کردن می نگارم		که دیگر می نباید نیز خوام خفا داد که ده گفتن آسیرم کرم کشت ز تو سیاحت آدم سیع دیند پاسبان از زبانم	
بهرین کربای داری پاکرام نک کن معنی و ترکیت گفتار که گفت از جهان حق می دیدست که شورین از این برین سخنها		بسیع دیند پاسبان از زبانم سخن کشین ماندم یک حال جویم کز بزیاید بکر باشد خود از غش شو لطیفست		میزدین کز از دنیای جانم اگر یک سخن گویم صد سال سخن را طبع می نکر باشد کی با کار زوی این ضیفست		بخوان این برود کیر از سخن دان کوشند در بامین درین زند مکر در دیر پایی پاک کوی درین درد صبور می کیر پیش	
فرد کز داد باید اوز ما سیع جو ایام نیایست در حضور جو مردم می توان یافت نوری جو مردم نیایست در حضور		فرد کز داد باید اوز ما سیع جو ایام نیایست در حضور جو مردم می توان یافت نوری جو مردم نیایست در حضور		فرد کز داد باید اوز ما سیع جو ایام نیایست در حضور جو مردم می توان یافت نوری جو مردم نیایست در حضور		فرد کز داد باید اوز ما سیع جو ایام نیایست در حضور جو مردم می توان یافت نوری جو مردم نیایست در حضور	

[illegible]

مردم حق شود و زو شب حق	و از یک زن بدو بی صدا
<h2 style="text-align: center;">حکایت</h2>	
و آنکس پیر و ای مردم و ادبی	ای من مردم که در سجده کنی
من ز خون خوشم دم سحر	آنکه او را این صبح در دی در
و یکدیگر را یکی شام از یاد	و دین ده و هدایی ز سر
و نیز او ز نو با کسی شود	و کف خاکش من از خاک
<h2 style="text-align: center;">حکایت</h2>	
گر نه پس از شما به سپاه	و یار بر این باب اند میران
سیر شد ز دل یک بهان	و شیدایان من اهل عاز
و کن مسته از امت سی	و در این ماست اندان خانه
و کلاه امت نبودشان	من جهان منو اسم ای عالی
و کلاه امت و زو شب کلاه	و کلاه امت چون یکا وصلها
و صفتش درم را کن	و انداختن کرده اندر شکر
و نه چون عارف که حال	و جو عثمان بر عباد علم
و ای برادر و سر خود کبر و	و نه مرد صدف و مرد و
و کاشکی من این باش	و نصب این نصرتی را کن
و کس که بر زبان رسول	است در من از نصرتی
<h2 style="text-align: center;">خاتمه</h2>	
و سلمان ملک الله و	و امامت از سلمان
<h2 style="text-align: center;">خاتمه</h2>	
و در من و ملک و	و در من و ملک و

از قدم تا زلف عیس در دو
توجه میکرد سبزه باران بر دل
کی تو اتم گشت از باران خبر
نمار در چشم گشت اخذ روی
ی دل انکار زدن و در روی
است که کن این آه و بول
جله را با کفن پس و با ک کوی
گشت کار اضم با من که ار
بر سخا است من یک
شرم واد به در میان نهان
بس بجای خود در ستایش
است خود را ممکن با آه
کز کند تان هم ترا نبود خبر
کی شود این کار از حکم تو راست
در سلامت و طریق نشن
یا چه جید و بر جود و علم
در سس سر نفس کاغذ روی
از سر خود اندن سول با کن
در تنب در باغ و باغ
که با شایسته در دوران
منصف یکسر راوش
در ساغر اراج و در ان آدی
ما سلیمان را تاده باش از راه
هر دو سبزه باران در پیش
یا چه سبزه باران در پیش

ستم ز مرغوش بیمن در شوم
 رجای ای طوطی طوی نشین
 لطف اشک باریه در
 من خلیل آنکه که از غم دور
 بجز شدی از دست و پا
 خنده ای که فرامان تو ام
 همته ششیده این را زین
 بدین ستم تا قیامی جان
 رجای ای شک باختر چشم
 تا عشق ازل در با یی بند
 بار جوبلج بشکن مرد
 ده ای بداح معراج الت
 جزالت عشق ششیده یکان
 سر خود را چون مرغی بسوز
 رجای غنای عشق
 خورشید بانی اندود و اوار
 چند پند می ده به شش
 خدای طایر سحر خا
 صفت این ماره خونت میکند
 تا گردان پاک این مار را
 رجای خوش تذر و دور
 ای بایان باه خلقت اند
 مجبور بسف یکبار در دامن
 خدای برتری و ساز آید
 نکل زانی که در خون

مقامات و دروغ طوطی	بسیار کلام بی زبان و بی درد
خطاب با نطق	
موش تو اند که بر آتش	سربزنی فرو در را همچون قلم
خطاب با نطق	
مقدمه یسندان و آراسته ی	کرده خود در هم کدانه از فاقه
چو شیر را کمین با بدان	ماتد مبران که مصالح ایت
خطاب با نطق	
تا اید آن نامه را بکشایند	عقل خود را و کن با دل بدل
در روزی غار و حدت کن	چون بخاراند قرار آید تو را
خطاب با نطق	
از بطن منسپ را در پی	دور بلی سرگردان ملک
بسیار منسپان شود و جان	فریب ز دروغ باز آید نماند
خطاب با نطق	
تا کنند بر سر مد جان	عقل خود را و بی معنی پیشان
بسیار داد و آستان خود کن	بگرشود آستان خون بر رخ
خطاب با نطق	
در پشت عدل پیر دست کنند	بگریزند به دره و درون راه
بشور شایسته این آفرین	بگریزند صیانت در آتش
خطاب با نطق	
تا بلی سر نم مانده	بفریست از زجاء و خلایق
بشور در صغر غنای شاه	بگریزند مکن منشد آید
خطاب با نطق	
بگریزند پیش و اندان	بگریزند کشته ناموس

چشمش بر غفل و بشوید
 مدد در کرد و مدد در نشین
 بقا از بهر مستحق و نسیبت
 جز در غفلت است و در نسیبت
 بقا بر شش از آتش و حرقت
 خوش خوش با که مدد می
 نابد و نای بد که مست نایب
 نود با استقبال صانع ای
 خد خدایی بر دست و سر شرم
 نایک منی اید اما زار
 صد عالم یار غار آید ترا
 اید بر فرق ملی نایب
 کسی شود کار تو در کردایت
 تا خوش روح اسد آید
 تا که کن خورشید زده و داغ
 غفلت از غفلت ملت ز نایب
 تو شوی در عشق خور او کرم
 سوختن از زخم یار نیست شرم
 کردت از مدد طبعت دل
 اوست با غافل بر بیکر و شرم
 مشه دل می بر سر پین
 سر ز اوج عشق و طایف
 در مدد حق عدم آیت
 کار و رفته سرنگون با آید
 مدد نایب و مدد نایب

مختار ما به در پیش از من	دول عشاق خوشتر	با کرم سر زمان از دیگر	در دم سر ساعت از دیگر
عشق چون بر جان من آرد	مجدد بر جان من شود آرد	هر که سوزش بدید از دست	هر که سوزش بدید از دست
خون نپس می سالی در آن	تن زخم پاکس نمی چسبم	چون کند عشق من در کار	بسیار شک خویش بر عالم
من هر از دم خوشی که آردم	مل کنم طلفت از شکم	ماز مشوقم جدا بیداشد	بجمل شود به کی کویا شود
زانکه رادم در باد هر مل	بلی با بستن و عشق کلی	من بجان در عشق کل سفرم	کز وجه خویش محو مطلقم
در سرم از عشق کل خود آست	زانکه مطلقم کل غاشیست	عانت سپهر غار و بلی	بلی با بستن و عشق کلی
حق بود صد یک دلدار را	کی بودی بر کسی کار مرا	کل کمالی شکند چون کشتی	از همه در روی من خود خوشی
چون زیزید به کل ما شمر	منده بر روی منش ظاهر	کی ترا دیدم و بلی یک شس	مال از عشق خان خندان لبی
و شکست ای سوخت			پیش ازین در عشق و فانی
عشق در کل سبزه بارگاه			کار کرد شد به تو کارگاه
کل که به دست مراست	حسن او در من کیده ال	عشق چیز بی گمان در ال	کل ملاز از ملال آید به
مده کل که در کار کشتی	دور و شب در ناله زار کشتی	در کده از کل کل در بیار	رتوبی خندان در تو شرم
شیرین و خمری چون مده			عالمی بر عاشق و کمر آرد
سده را به در می پیوست			زانکه بشم غم خوابش
کار خندان کاخ در و لخت			فعل از لا عقل رسد
هر شکم لعل شایخین	از میان سر به یکد استی	در مقامی رفت و عشق آرد	شمر افشا بشن آن در
هر که در دست است	نماند و مانده به در ناخوا	بشم او چون بر من آن نهاد	کرده از دستش جدا ببرد
از آتش جفا کشتن	خود را و صده و در شمش	چون کد آن مده آرد به	خویش را به کل فرق خوش
زمانی است آن که او هم	زان و بنده کل شد کمان	نه زارش بود شست و دوزم	دم مردار کرد و از سوزم
دگر و خنده آن تهرانی	کره افشا به به چون از راه	منت سال القدر آتش	با سکان کوی و خمر حصه
طافان و در دست	حاکم شدند ای به بخت	بزم کرد آن فغان کاران	نابغه آن که از اسرار
در خان خندان از او	چون خشم را چون می گوی	ضد نه دادند و کمر زبرد	بر دم شبنم و بر خیز برد
آن که الهه سرش در	سده ام کار انتم از	مده زار از جان من شکر	ماده روی تو به ساعت
در دامن من	دیده ام الملقن و جوا	چون دارم به به با جانا	از جفا به به به من
در دامن من	زوی منم از ساعت	در دامن من	در دامن من

جواب دانه هده در

کلیات

طرح با باد با سینه بر سر	در با سینه مستحق الحق نذر	بکشت باشد از مراد	هر که سر سبز بر باد
هر که سر کس شکر ریز آید	در شکر درون بکجه چیر آید	کشت سر کسینا و سر کسین	هر که سر کسینا و سر کسین
حصر منعم از انم بر سر	هر که دام کرد و ناس صبر	سده ام در سر سپهر	بسیار در سر سپهر
سر نه در راه چون شود	بی روم بر جایی چون بر جایی	چون نشان بام ز آب یک	سلطنت ششم و ده مد کی
و شکست ای زود			بر دود کرد و در جانش
جان ز جفا این کار آید			ماده و خود و مار آید
آب میوان خوا میار جان	ره که تو مغری نداری بیتی	جان چه خوا می کرد بر جان	در جان چه خوا می کرد بر جان
به آن و به آنه عالی مقام	حضرت او کشت که مرد تمام	رای آن داری که ما شای	کشت از تو بر نیاید کار
زانکه خود آید بجان	ما ماند جان تو تا دیر کام	من بر آنم که کویم ترک جان	زانکه بی جانم ندارم بجان
زانکه خود حفظ مانی مانده	من تو سر روز جان نشاند	متر آن باشد که چون جان	دور بی باشم از هم اگر شکم
به از آن طاعت آید کار			عشق بر سرش فروز از شکم
من هر دو سب جلد کردن			بر باد جلود افکار کرد
کشت با شمشیر غم شمس	منبا ترا شد تلم کشت	هر که من جریلی ز غم و شک	ز غم بر من ز غم و شک
سمان که در خونم کند	در بهشت عدنی پروم کند	چون دل کرد و در ملکوت	بخت و نندای مندا می
فرم آن دام کزین تاریک	هر بری باشد غلام رخسار	من آن مردم که در سلطان	بسیار دیدم که در جان
کبر و سپهر غم را بر و این			بسیار دیدم که در جان
من دادم در جهان کار کرد			تا به شمر ده و مار با کرد
و شکست ای زود			مان از حضرت سلطان
فارس است طلع سر شمس	سر تو ای خانه آن باد	هر که بر یکد این ران	نظر و دست جفا انیم
طرح باشد سر کرا دریا بود	مرح خرد یا بود شود آید	چون بهر بای بر این راه	سری یک چشم جلاله سا
هر که اندک گفت اخو دین	کی تواند ماند از یک دره	هر که کل شد خرد را او	انکه مان شد خرد را او
کر تو مستحق هر کل و کل			کل ملک کل است کل سر کل
هر که شاکر وی سوال از			کر بهشت آدم و پادشاه
کشت آدم به دست مای کسر			کتاب شست کرده و ار کسر
هر که در ده جان پر دین	چون خرد کشتن نرد آید	مانی به داشت آید	را که توان در سر دین
	سر زود آید و خیز دین	از دین آدم و پادشاه	

سینا

سینا

جواب

حکایت

[illegible]

باز به ما مان یکا اید بکار
که در این میز و مندا اید بکار

سوال

بنده تجار و پیکندم بر آب
و ایمم با به و هم بایر اگر
نرا عسکری که نرا نام با ناسم

جواب

که با آب جز آنست
که نرا نداشت روی آب

حکایت

که در آتش به کرد و خواب
که در آتش به دای بود

سوال

که در آتش به دای بود
که در آتش به دای بود

جواب

که در آتش به دای بود
که در آتش به دای بود

[illegible]

که همه آدم بد آنکند
 زان بکر خردن و سپید
 در جان مع باخیر ایشاب
 کسوف زنی یک باکی روتراک
 بست بانی در کرانام
 زانکه زاده بودم من در آب
 از سان آب چون کبرم
 زانکه در شیر مرغ تو ارم
 که ندانند یافت از بمرغ
 نگره آب آید آب در
 روی من باشد و در پیش
 کین دو عالم است خدای
 نگره آفت زبانه
 هم با پراب اورد در سنگ
 که بود در آب خیار استوار
 سرخش سزست از کمان
 خون او زید و در جوش
 پر سر کوز او ان کشیدم
 بس در آب آتش خشم
 سنگ با من کرده در کاس
 دل را مشد یکم در کاس
 باغبان سازد با بیک
 زانکه مشتق کرم بر کوه
 سنگ کوه با سنگ و کوه
 زانکه کوهی را نام

چون در سیمرغ را بیک
 مجید آتشش بنیام در تن
 ۹۱ شکفت ای چه که طهر
 بشم و مضارند و در تن بیک
 فصل که در دست تنگ زده
 سر را بریت او رنگی خوا
 زان بکیش بدو خدایان
 بدین نرسک شاد و ان
 انت جز این مکتب را
 من دارم با بهار و ملک
 زان با خدشال بد از انیا
 بر آن که سکت خدی می کن
 پیش جمع آمد مای ساج
 ان مای پس مای در
 منت عالم ده کار آت
 نرسک را اسخو ای دم
 نرسک را اسخو ای دم
 جلد را ز به دم بایشت
 ۹۲ سکت ای مرد
 بست غم و ستایان
 سر دای کا شکی شانی
 یک فرد او را هر بد
 باکی و نی بد و در
 لب ای سلطان بکو
 لب ساری و در

با پیوسته و گوشت
 یا میرم یا کشته ام
 جوا بی
 در صحرای دل از سودا
 در آنکه در گوهری سبکی نمود
 و آن کجین خود بدو سبکی نمود
 نادیده در پیش فرزان او
 زین قدر شکست وایم پادار
 بکنم ز نبل باغ اختیار
 باشت عدل کرده است

سؤال
 از همه دعوت از آن
 عزت از ظلم به پادار
 روح را زین سنگ ایام
 جان من زان است غالی
 تا ز ظلم خود آرد بهشت

جواب
 درشت را از تنه اشان
 جدا از شایخه ماندان

حکایت
 در زمین و مای طاعت

کز نامه شک او سستی بود
 هیچ کس را بود از سرور بی
 چون سلمان ملک بود چنان
 که چنانکه از این ملک
 است این بدست عشق
 که چنان که در سلیمان
 آن که چون با سلیمان
 کس ای سید کان بجز
 بادشاهان سایه درویند
 نفس ملک را خوار دارم
 آنکه شه خبر از ملک
 که بدو بهر رخ کز شبنم
 که کز غم بود که شادان
 سایه کز غم
 که کز غم

زنت بر سر آید و کلان
 روی که بر کجا آید بک
 چند کنگی خند آری خند زلف
 لب بسکی از نمانده ی که
 شش ی شکسته در میان
 کمان سیمان است در
 طلا آفاق در میان به
 هم بار زخم و انگلی شک
 بعد از آن کس آمد و سر که در
 آن کس به در شک بند را
 کس به در سر شکسته انگلی
 از خدای روی مانا جان کن
 خسر و اهل او سرهای
 زخم سر می در میان در
 سر که الجبی کجا برده مند
 غزل زلف از یزدون
 چون روان عهد سر از تر آو
 بس و در سر و شای
 سایه در سر و شای
 مجوس کجا استخوان از آن
 بعد از آن در سر و شای
 در ملک کجاست بی روز شمار
 کس کس کس کس کس کس کس
 کمال بر جنت و از امر
 کمال کس کس کس کس کس

[illegible]

تسلط او را بر او را بد
خزان
درست سلطان مشاطام
نوشه مینی بودی و شاه

دولت بیستم محمد میرزا
سلطان اورانزیو
نست ایندم سچ پرش

سوال

خان بنزاد از کله دار بخت
 نرسند بایم به ساد شاد
 از رسد خدمت کلام بنده
 به جان این پاک نام نشد
 پیش سلطان در جبهه کویان
 هر که از خدمت شد غایب

کنت از شوق مست
در آب خورایی نستم
سبکایم مرغ را چشم خواب
خون زدم زرد را با کاه
ز کار شبانه سلطان
کاه را انظار می کنم

جمادی

فرزند نامرشد را با جوشن
سازد و او از خود در یک چشم
کار او بی شک و دو بار کمتر
در پایش از یک چشم و در او بی

سلطنت طایفہ سرحد
شاہجہاں کو دنا داری کند
دانا اور شاہ ما شد بر جہ
زبان بد و دشمنان

2

دایمان شریف شریف شریف
سپیدان - بی بی شریف
در دهه لک - در دهه لک
در دهه لک - در دهه لک

سب اشخاص میں عالی مرتبت
 ان میں سے ایک شخص کے لئے
 کہ وہ ان کے لئے ایک شخص کے لئے

شک می‌دارم ز سلاطین چه
 رید نیاید که این بود ی
 ناز سهراسند یکیک چه را
 که راه سبزه خود داد جای
 کرده اند تر معانی در دستان
 چشم پرستم ز خلق دور کار
 محمود ناز خان یا خست که راه
 چو نغمه پیچیده و سوزناک
 سر زانوی یکیم بردشت
 بگرده روی یایا شوم
 گاه در شرف شکار بی یکیم
 از صفت دور و دورت
 بادشاهی که بر دوزخ باد
 ز کعبه می‌نماید ایست
 بک ران یک خاک را که
 جان او سوخت باشد در ظلم
 که شده در یک سالن
 گشت عاشق بر غلامی هم
 نشستی نباشد و پای
 ان غلام از هم ان یک است
 ان غلام از هم کشش جز
 شرح ده کتب زدی در
 و زبانه نامی بود
 مگر که در این روز
 در دامن خط و معجم

بس در آید زده بدست
 از کم آزار بی نه سر زدی
 ز آزار و بیاب دل بدی
 کج در یابی زنده در ملک خود
 درون غنی و عشق در یاب
 آنکه اورا قطره است اصل
 شش گفت ای زدی بی خبر
 که تلخ آب در یاب شور
 شد بزرگان که کشی کرد
 در زند و تو در یاب دم کشی
 که از دنیا نامی در شمار
 او چه از غدی نیاید کام
 ست در یاب زنده جی او
 دیده در مردی در یاب خود
 داد در یاب آن که دل ابد است
 مشک لب شسته ام در یاب
 در نه چون خرده مرغان
 بعد از آن مرغان و او بی خبر
 هر کسی از جمل غدری بی خبر
 هر کسی بی گفت غدری بی خبر
 هر که از ایشان بیایب
 چون خدای زده را کج و راست
 او در دایم محبتی است
 بعد از آن چه شبیه حال
 کسی را در دایم محبتی است

جواب

که از این است و در کتاب روبرو
که در کتاب او است و در
مرد از این پس بر سر افتد جز
فصلی که در این کتاب است

مقلب جریست ایامند و هر
سر که چون غواص دریا بداید
از خیزش کمر که در غار او پاید
باز آید و خود ز شوق درخشد

6

گفت ای دریا چرا این قدر کبود
کز زان دشت دارم چو دریا
ز آتش عشق آب من شده شور

بانی نام جواد شید
چون زمار دیغم من مرداد
کر بایم نظره از کوشش

—

سرگفت از مدد از دایم
از دوزخ خود شایسته
شاید از نسیم اگر بر آید
مردم از آن زمان که انبیا

که بگویم عذر یک یک اینها
که عصاره است از زبان خدا
من ندانم و این را چه صله
خدا شد و در دنیا عین

شماره

صنعتگر و دانشمندی

الحمد لله رب العالمين

شدند مرکز کسب و ادب این
 دایما اند و بکس و دودند
 بر لب و بایر هم شکست
 زان شد خست و بزم آب
 تاب نهم بزم نبانند انان
 کی تواند باست و بصلی
 ست و بایر شکست ماند
 که شوند گاه باز آیند م
 از غم جان دم شکسته اند و
 یکسک امید و دلداری شد
 گاه و بزم شکست و بزم
 هم نیای تراز و امام و
 نه جراتانخ شد و بزم و
 نیست آتش جراتانخ
 با نیکی کرده ام از دود
 زنده با وید کرده ام بزم
 بی میر و دود و دود
 خد و آگند شتی به خبر
 دار خد و دود که کی کرده اند
 دست از جان باز و دود
 حرم و کسب و دود
 حرم و دود و دود
 کار و دود و دود
 سر و دود و دود
 دود و دود و دود

کرده سر یاز زبان ماه بند	سوی رسد در کشمیر مرغ بلند	سر کنبی را سودی در رفتند	کرده سر دارا کسی باشد به
کرمان ماه ادنیست	او سیاهانت و مادر کرد	را که نتوانند همی راز	است او حجت با باز کرد
در کمر او در کجا	ابر یازدهی در مایه	در کمر او در کجا	در کمر او در کجا

۱۰۰ که گفت این را با حلاوت
 ای که با آن خدا را می بیند
 سر را در مشت شوی بار شد
 صد هزار بار یا رها کن
 حدود مرغان عالم نرسد
 چون با اسیر و ساکن باشد
 هر که شش پا نه گسترده حق
 در دامن کس طبل گشایی
 از کار شمع که شش پا نه
 به سبزه رخسار گریست
 ۱۰۱ سرش تو است

۱۰۲ که گفت این را با حلاوت
 ای که با آن خدا را می بیند
 سر را در مشت شوی بار شد
 صد هزار بار یا رها کن
 حدود مرغان عالم نرسد
 چون با اسیر و ساکن باشد
 هر که شش پا نه گسترده حق
 در دامن کس طبل گشایی
 از کار شمع که شش پا نه
 به سبزه رخسار گریست
 ۱۰۱ سرش تو است

دکال منس پد شل وصال	دکال منس پد شل وصال	دکال منس پد شل وصال
روح ندس نواز دی او	روح ندس نواز دی او	روح ندس نواز دی او
کر نواز اندر جالش پد	کر نواز اندر جالش پد	کر نواز اندر جالش پد
رنگ گلگون زده شتی روی	رنگ گلگون زده شتی روی	رنگ گلگون زده شتی روی
طبع کردندی زانسان	طبع کردندی زانسان	طبع کردندی زانسان
جان پادوی دهر دی ناز	جان پادوی دهر دی ناز	جان پادوی دهر دی ناز
ولسی تاب پد وری کپت بی	ولسی تاب پد وری کپت بی	ولسی تاب پد وری کپت بی
لوی پد آشنه پد او دنا	لوی پد آشنه پد او دنا	لوی پد آشنه پد او دنا
جده بی دنده دل پرد واد	جده بی دنده دل پرد واد	جده بی دنده دل پرد واد
دانی پادوی شانی باطن	دانی پادوی شانی باطن	دانی پادوی شانی باطن
دانی پادوی شانی باطن	دانی پادوی شانی باطن	دانی پادوی شانی باطن

پادشاه دست بر قصر چال
 هر با من گمان جوهر آفت
 که چو بل مرغ در شیر مرغ
 بر دو چون ستند از هم جدا
 هر رایه باشد و یک مرغ تاب
 سایه در خورشید کم بینام
 کشت چو آن کند را در حاج
 بس گشتی آنچه کس سوده
 سبکس چو خیم اسکند زده
 جدا به شیر مرغ نبت یافتند
 زو بر سید کی استا به کار
 یک که نبود در حسن عالی مقام

جواب
در این دشتن مان است
که از گویند از ایلان را ی
سنگ یک که به این سنگ است
عاشق شد و در خون
سایان خون جگر به جام کن
از عشق از حیات
به بار عشق است
عشق سو یک که در کشاید
بعد از آن مردی شو یک که
باید در همه مردان و در
و ترا صد وقت نگاه از قد

تقر روشن زانگاهان جان
پادشاه خوشدل و دل سپا
سایه سیمرخ زبا آهست
که تا سیمرخ غما به جان
هر چه دید بی سایه سیمرخ
سایه از سیمرخ چون زود ا
که که دار سایه آنکه از چری
خون حرم کشتن جنس سایه
خون حرم کشتن جنس سایه

چو در میان آفرینان
 در عالم پیدا شد
 چو شنیده آن همه
 درین سخن یک
 در میان آفرینان
 در عالم پیدا شد
 چو شنیده آن همه
 درین سخن یک

سوال کرم غراز اینها هدیه

<p> ۱۰ بهر عجب است آن بان حسن بزرگ با من کمره عشق با من برایش در میان در خطاب آیه تر کن جان ای جان عشق که از کفر و ایمان برتر آید بر فرشتان و جن و انس هر که در پی دهد از ما و امکن خفته در دانه عشاق به در دریا جز آویخته خود نیست نغمه بر کفر و نه پایت رویا به از من نرسد را </p>	<p> ۱۱ که عاشق شد بید شد جان خرد عاشق با شرف و انبیاست سوره بایست از لیاکن بر سر اندام که انداز نشان عشق را کفر و ایمان کار در دوزخ و نل با عشق عشق را در پی باید سوز عشق بر کباب آید ام هر که از عشق حکم شد قدم من تر از این کفر و ایمان عشق را کفر و حش </p>
--	--

عشق را نه حاصل است
 شاید که نسیج مرغ سیال
 که با گوشتی اندخود و در
 که نه سیرت رسد سزای
 در دوز ما به پی آفتاب
 خود و سحر مرغ پی و لکسم
 ما به برشید به خود و من
 کین رسد الی کند دوست
 شک پی رفته انرا که کن
 بدست دوم آید از اند
 حسن و دیم آخر دین و
 از صفیان این روش سر قیام

شد
 بساختن دیده و پدید
 سبک ایان گیر و باز نشان
 عاشقانه از خط بابان
 مد شکل بای عشق
 که باز آید و که ببرد
 ز آنکه بدو عشق و دیار
 که شکار کند و از انعام
 از آن که کند و از انعام
 که در بدو است و در
 که در که در که در
 که در که در که در

آن که گفت از روی گریه	در هم شبنم و خورشید	گفت سر بر آستانه کار	مدر خواست و دست از من
آن که گفتش بانه شد	بار کرد و بویکن از کار شد	گفت چون بارش بود	گفتش ایام که با
آن که گفتش از رخ شرم	حق تعالی را بخت از دم دار	گفت آب آتش بود در من	من خود ترا نم از کردن کند
آن که گفتش بدو ساکن	باز ایامان آورده این بخت	گفت بر کن از من چنان	بر که ماست شده اندو ایامان
من من در وینا کار کرد	من زنده آفریدان عماره در	سج زن شد بدو و نشان	ناید اید از منس و برون
یک دور آید بر باز در	شد زین شب با تیغ انکه شد	در دیگر کن جهان فیه	شد جوهر من و خورشید
شیخ ملک سار که بی باشد	با سکان که بیا و بگفت	مکتف شد بر ناک	بهر موی شد زدی چون
ربانی دور و دشت که بیا	بهر که از آفتاب روی آید	عاقبت چاه شد بی نشان	سج سرگرفت از آستان
روم که گویان بخت	بهر دالستان از پیش	بویشتن ابی که در آن	گفت شیخ از کجاستی
یک که ابرار شراب شرک	سرمای در که بخت	گفت که شمع از راه آورد	سروش دید کنی بار آورد
شیخ گفتا چون زبیرم پدید	لاجم ز دیده دل ز دیدم	یادم ده از با باستان	نه ساز من که جبین مار
الاسرا ز و کتب مد که	ماشن و پیر و فریم که	من من چون سر زین	بهرم از تن بر پیر در
جان شام زین که در مان	گرفتند این نام از زبان	او لب گفت زبان بود	روی و سبب من و تو
بهر غاب زلف و تمام کن	گرفت شمع و خوراک من	دل آتش به در آید	بکشتن می خورد و خواب
بهر بر جام جان بر دستم	که بر کشتن زبیرم	دل در دست به در نام	دید و بویست و دل
امروز دیدم که شمع	راغ من از دل کشیدم	اردم خورون ل حاصل	خند خون ل جدم جری
بشارت بر جان سبک	در مزاج او که جبین	رو کارش شد در انتظار	گر بود و صلی نیاید روزگار
ریشی بر جان من سازد	سهر کو بخت جان بیکم	روید بر ماک در شمع	جان نریخ ماک از آن
مقام بر دست از کس	گفتم با خورشید من	اتاقی از تو دوری چون گفتم	داده ام بی تو جوهری
مقام بر دست از کس	در هم از دور دست چون	من کرد و زاده ام	گر مرده ای به پیر
مقام بر دست از کس	سازد و کس کن شرم	این زمان هم گفت که در	نریخت که خرم من ترا
مقام بر دست از کس	دشمن و پیر و جوان	ی تو از آن پادشاهی	چون سبب من نامی
مقام بر دست از کس	سهم از هم غم من	ماشن ایچو جان پیر مرد	دشمن و پیر و جوان
مقام بر دست از کس	سایه کاک از انکار	بر که از مرکب	من و در کس
مقام بر دست از کس	باید و بای	طلعت و لوتش و نام	طلعت و لوتش و نام

گفت و سرگشته بود	کر داید با کار کانت اختیار	بگفت و بیکند ام	بگفت و بیکند ام
شیخ گفت که هر که	بگفت و بیکند ام	بگفت و بیکند ام	بگفت و بیکند ام
گفت بر جزو باد	بگفت و بیکند ام	بگفت و بیکند ام	بگفت و بیکند ام
شیخ گفت که هر که	بگفت و بیکند ام	بگفت و بیکند ام	بگفت و بیکند ام
در غفلت فاخته و ششم	بگفت و بیکند ام	بگفت و بیکند ام	بگفت و بیکند ام
چون بکشد شراب	بگفت و بیکند ام	بگفت و بیکند ام	بگفت و بیکند ام
آتش از شرف در جان	بگفت و بیکند ام	بگفت و بیکند ام	بگفت و بیکند ام
ترب من و من	بگفت و بیکند ام	بگفت و بیکند ام	بگفت و بیکند ام
برج بادش بود از پیش	بگفت و بیکند ام	بگفت و بیکند ام	بگفت و بیکند ام
منش از لبر ماندش	بگفت و بیکند ام	بگفت و بیکند ام	بگفت و بیکند ام
دل به دانه دست از	بگفت و بیکند ام	بگفت و بیکند ام	بگفت و بیکند ام
عاقبت ما عشق خود سازگار	بگفت و بیکند ام	بگفت و بیکند ام	بگفت و بیکند ام
بهر زلفم ز قدم در کار	بگفت و بیکند ام	بگفت و بیکند ام	بگفت و بیکند ام
در خوابی که در این	بگفت و بیکند ام	بگفت و بیکند ام	بگفت و بیکند ام
ان زمان کاغذ در شمع	بگفت و بیکند ام	بگفت و بیکند ام	بگفت و بیکند ام
زین با خود در سواد	بگفت و بیکند ام	بگفت و بیکند ام	بگفت و بیکند ام
سرمای که در عشق	بگفت و بیکند ام	بگفت و بیکند ام	بگفت و بیکند ام
گفت و طاعت شد	بگفت و بیکند ام	بگفت و بیکند ام	بگفت و بیکند ام
دخترش گفت از زمان	بگفت و بیکند ام	بگفت و بیکند ام	بگفت و بیکند ام
چون بفرز یک	بگفت و بیکند ام	بگفت و بیکند ام	بگفت و بیکند ام
شیخ چون در طاعت	بگفت و بیکند ام	بگفت و بیکند ام	بگفت و بیکند ام
گفتند لای تصدیق	بگفت و بیکند ام	بگفت و بیکند ام	بگفت و بیکند ام
روز شیار و نوم	بگفت و بیکند ام	بگفت و بیکند ام	بگفت و بیکند ام
شیخ گفت ای دختر	بگفت و بیکند ام	بگفت و بیکند ام	بگفت و بیکند ام
کس چون در عاشق	بگفت و بیکند ام	بگفت و بیکند ام	بگفت و بیکند ام

در دشت کهن در بخت	بره و بار سر لوح مست	شوق ازین بسیار گشت	خود باز کرد دست و کند
من لب آمد خوان عشق	سر شام شب در گردان	ان همه خود و لب بر اندیک	تا آنکه خراسان شدن با سیک
بوی مایه وصل بود اصل	بر چه کردم برآمد و سخن	و صل خراسان و شایان	چند خواهم در بدین تاسن
باز و هر گشت که بر آسپ	سر کمان کارم و نو بس	سیم و زرباید مرا ای سید	یکی شود و یکم کار تو جو
چون نامی نه سر خود کرد	سعدستان در مایه برود	مهر خود رشید بیک و زرد	سیرکن مردانه واره و مرد
شعشع کف ای سر و قد سیم	همه یکدیگر بر روی حق	کس نه ارم خردن ازین با کاک	دست ازین شود و سخن آخر
سرمه ای در دگر اندازم	سرمه ای در دگر اندازم	چون بوی و بخور دم سرچ	در سر کار تو کردم سرچ
در عشق در سرمه چشم	کنه و تسلیم و زبان شود	جلایان ازین کشته اند	و سخن جان من سرشته اند
تا جنبش جان من محکم	چون دل انداخته جان من	دشتر دارم من ای سید	با تو در دو فرخ کنی خود
ما بخت هر شمع آید مراد	دل بسوخان راه را دارد	گفت کاین را کنون ای تمام	خوک دانی کن و شای تمام
بجو سالی بکدر و مرد و هم	همه یکدیگر در شادی غم	شعشع از فرمان مایه بر	سر که سراف از زبان
دست شمع کعب و پرگار	خوک دانی کرد شای اختیار	دخا و سر کس مد خوک	خوک باید کشت از آن
در جان من بر روی سیم	کین قطران پر افشاد	در دهن سر کس است خط	سر بر دهن و جوابه در
تا خوک خوش کس که نه	خف معذوری که در ده	چون قدم در ده نیاید	مهرت هم خوک نی معذرا
خوک کشت بن سوزده راه	در نه بخور شمع شو سوا	ما بخت جو شمع وین	در میان دوم صد غوغا
هم شمعش جان نه داد	کز نه و اندن جان نه داد	چون بدیدند آن گرفتاری	جمع گشتند از شیشه آری
حدار شوی او بکشد	در دم او خاک پندخت	بر داری در میان جمع	بیش شمع اندک ای بیک
سرمه امروزی بر کعب باز	مسدودان باز بایک	با همه بخور خور ساین کم	خویش را حرا بخواه کم
ای من صفت مندم	همه در راه در بیدیم	ما بخت از آن دیدن جان	ی تو بیکم زده و از این
تلف و کتب شسم	ما بهر آنچه می بینم	چرخ کنا جان من برود	سر کجا خواهد باید رفت
ما ست هم جان	دقت تمام روح افرا	می خاندید از پیش	تا که اینها کانه افتاد
تا که جان من	همه می بودی مرا در	باز کردید ای در میان	می نه ام ما خواهد بود
ما بخت که در	افق کار و راه سر	شمر بر خون و دمان	در دمان از دای قهرمان
جمع و جان من	از گردان روح اسلام	وی ز ساین مردن	شد زدن قتل و شمع
تا که در دهن	تا که در دهن	کر داد سر ز شمع کس	کر داد سر ز شمع کس

در جنبش و کلاه چار	کس جاده ای از کمر و خط	ان بکشت روی از زبان	هر کس دانی را شوی خوک
سرمه یاران از غش کمر	سرمه یاران بر سر کمر	ما بخت و قد شوی کعبه	ماند جان در سورش
شیشان در دم تمامه	داده دین ربا و تمامه	و کعبه ایشان از جگر	هر کس که کوشه جان
سرخ زاده کعبه یان	دارد دست نشانه	هر دین منده و بس	ز نو و کسب ز کلاه
شعشع خور از کعبه شد	اونبود و نجا کعبه	چون مرید شمع ادا	و در شمع تنی عدوت
ما بهر سیدار میدان کاش	باز کشت شمع احوال	سرمه ساین نو و شمع	شد زدن و قتل و شمع
سرمه ساین یک شمع	راه بر ایمان ز حد	عشقی با کون از کشت	خوک کشت و ز کشت
دست کعبه از شمع	خوک ان بکشد از شمع	این زمان از نو	در میان زاده و بار کرد
شعشع اگر چه اوسه	ان کس که شمع	حق مریدان تصد	هر دین که کرد و زاری
ما بهر آن کس از شمع	دخا و اوی نه مردان	پار کاران و مایه	باز باید خور حین و در
سرمه شمع وید پارس	پار پارس از جگر	شمعان نه آفرین	حق شای و مایه
چون مایه از شمع	چند را ز مایه	از شمع و آفرین	چند را ز مایه
این دین و مایه	ما بخت که دید از شمع	سرمه یاران و شمع	پار پارس و مایه
دقت کاین تران	خود و مایه	شعشع خور و مایه	چند و مایه
عشق را نیاید	سر کسین و سر	چند کسین و سر	پار کسین و سر
فرم آن کردیم	هم نفس شمع	ز بهر شمع و ز شمع	وینا بر اندانیم
یک رویان و شمع	کز یک رویان	چون ندید از مایه	باز کرد و مایه
ما بخت حکم از شمع	نصف بر کسین	چند از آن حجاب	هر شمع و مایه
خود نمی شمع	در مایه ساین	در نظم و شمع	هر کسین و مایه
ما بخت و مایه	ما بخت و مایه	کز شمع و شمع	از مایه و مایه
خوک شمع از مایه	باز کرد و مایه	سرمه کسین و مایه	سرمه کسین و مایه
لازم که مایه	در نظم و مایه	پرسش و مایه	پرسش و مایه
چند و مایه	مستک و مایه	در مایه و مایه	در مایه و مایه
چنان تا جل شمع	سرمه و مایه	طرح و مایه	طرح و مایه
از مایه و مایه	در مایه و مایه	سرمه و مایه	سرمه و مایه

[illegible][illegible]

[illegible]

در عشق را یکی مردان و یکی
 ۱۰۰ شش گشتی به شمره خندان
 چون ز این خاک که قدر اندک
 حست دنیا چون غایت شیر
 این طلب که بجز در این خطا
 هر کسی را عشق ندای مرد
 کیم این شود از طهارت
 به فردا این سرشک جانم
 هر که از خلق شد به اراد
 هر که از خلق تکی مرد
 باو دیگر نه سنی مرد کار
 در وقت عشق بی گشت
 مرد این دود و دود و دود
 کرد و آیت نه و جری
 مرد عدلی نمد دین بر خط
 شیخ چنانی به مشا بر شد
 سینه مارین در کشت
 انی کتاب و باین خطا
 گفت که بار و ب و خالم
 ما سخن گفت که آسان ناپیت
 مالک بی دین و بیار شست
 تا که مرد و آنا شست
 کشت چون من سر کرد
 چون دانی ویرانه شد
 هر که در این من و جان من

با روی در سر شیدار حیا
 از جوش عاجز چه خبر در حیا

جواب

خلق بی سر نه و بی دل بد
 هر میرم از هم این هم در
 رختی و حجابی و
 هر کسی که بی راکتر غلت
 به که جان و خانه و مکان
 جز این شستی که ای زبان
 مرد که محرم این پرده است
 حق زمان است آزار و تان
 هر که دارد بر این کوه سردار
 سر کون از پد و بیرون
 در دهانت باشد جری

اما که روی غم و میرم زار
 حق خطا که جان سیکار
 صد هزاران خلق در طاریند
 یکی از بن خود اندول و با کنیا
 این دیدم و شنیدیم
 تا قیرم از خود و از خلق باک
 محرم این برده جان گشت
 تو تیش انی کنش ملک با و در
 عشق حق در شنیدم سر ک
 که شش و شش گشت
 در بد و از ضعف طاعت زود

حکایت

کر مندا اندوه بدی شد
 حله میدان نشا بود مالک
 و چنانی یکی اشکالم بدی
 مالک روی که چینی انی
 اخوان غریبان آن دند بایت
 شد چری بار و ب غریبان
 ندند ارم چون گم تار ان
 دید با غریبال خود بار و ب
 که بد و انی بار کیر از جان

چون بر آمد سفته گفت ای آه
 چون بروی مالک میدان خبر
 چون ندادم سچ آبی بر بیک
 پیر دست کرد و آریا سی
 شادمان شد من و کان نه
 انی اند و اندر مان سبه
 خانه پیرت حق و بران
 شادمان شد من و گشت
 انی که کرا و اندیش

هر که که دم حد و سبه
 انکی یاری تو دل و بد
 هر که که شش و آه و سر
 به که حق غایت بار و
 به خطا و کیر جان کار
 در دانی و بای مرد
 حق بطاری و من خود کنی
 به شش و شش و شش
 به باد مان با رطس مالک
 زنده و خلق است با و در
 کار است و کار و سر
 مان انکس و در سبی ان
 کشتش آگاه و خواه و حق
 عشق شش و در و سر
 کل خود و یک و سر و بیک
 رخ داده آمد بد و بفر شد
 مرد و انی مرکن شد بر آه
 هم جز دانی انکس مان
 بی بیکر ایم و خوف هر
 ناسند بار و ب غریبان
 دست سوب و آواز ان
 در کما انسا و آه و سر
 در شش و کشت و ویر
 این چر که دی جان و شش
 در شش و سچ انی

[illegible]

درد دوم نمان خود شست	درد آن در دهان دل رسا
<h3>حکایت</h3>	
مید نمود تریا پد زانقا به	گشته دوده درو دیگر خبر
بجه آورد و برسم دخت	صد هزاران پاره بدو پیش
شده و برسم خستی زان راز	دختر با بهای تو بهیشت
انجین دزدی که آسودنی	کار آسانیت که گاه
و فرزند که بسوخته	دزد بیدار و صلی شسته
<h3>حکایت</h3>	
شد می خد زانسان اشکار	کار گشت از راه گشت
او مکنذی در هم خاوری	پارافغان خرد و قسار
کی شاسد نقد صاف واقف	تا تو بگردی درین مفضل
و درون دیر رازش	و درین سحر و ابان بکلا
<h3>حکایت</h3>	
نت دامت جبین	کسی معیتی ایم گشت
جلد شب می نیام نه خوا	نم شارک جو در دزد
<h3>سنگ</h3>	
می شد و شبنم را در گنج	چون دره ستراب دره سنگ
<h3>جوانی</h3>	
می شد و شب پای کو	لرزه کردی و در می بار
صد و صد سال آید می	دوره در آید و کسب

در نه سیرت علم را بسته
 مجبور غفلان را که کن غم
 انجای یکدم دارم در چنین
 قامت یک بیت عشق ی سخن
 زانکه آبر شده بس و سست
 کین چه زنده می ایست
 ماکل می باید شدن در راه او
 من منت کش و منته دی
 کتب به بلو ز سباج الزبال
 کف کون یا مرم جی تمام
 راه پودم بهلو منت نال
 یاز اخذ نامه خورشید کد
 موج بر می میزد آید در قبول
 بر بس کرد و ترا چون آساید
 می شود و رفت کس کیست
 پیش او ستان غزنا دار
 من خلاص نیست ای کس
 غزآن کشته دل برود شد
 کبک و شاد تک کس انتم
 بد کنه توان شدن ای کس
 که نوانه یافت نزدیک
 لطف مجذوب و گرم بارید
 طار شود انست شود ای
 که بر کن این در خواست
 که چو دار شرم بار آید

و دیگر نفس من فوت
 شد از آن روی و او را دور
 روز و شب چون گدایی بر پای
 تا تن آواز دادش و جان
 عقد کردم خود به و پد رفت
 در جانت از زمان خبر
 یک شبی روح او اینستا آورد
 به گفت این زمان میو آمد
 این میو ام سر مال بند
 درین گردید و در کایر
 از کمال غرت او را سرشت
 من جای گفت غم دوم
 جبرئیل آمد از آن حالت
 آنکه در پی می کند و افلاک
 سر ز غمت به غلط کرد آن
 این گفت و راه باشت
 گردین سر کند او یک سج
 صوفی مرقت در بقا آورد
 همان یک گفتا فلان دام
 شیخ صوفی گفت ای پیر
 تا بنی کنار ای صوفی در ای
 من و عت آشی بر بافت
 رفت و بس با پنا هر
 من حال گفت تا رون
 شایخ شرک از جان او بد

<p>نور بخت و نیر شکر در خجالت کار شد بشکست دل براتش داشت خراب منت یکدیگر ندانند بی تو انستم و بی تو نکست آندوی تو که باز آیی و بر</p>	<p>بدی بیکر نداده افتاد چون بگری ماصی بر کان عاری در شایان جز با دل تو بر کار بار بیکر جز شکستی تو پاک از آید اهر که میکشد ایم</p>
<h2 style="text-align: center;">حکایت</h2>	
<p>تغیر او در ده اول زند نه ز که مشایخ یافت و نه شد مار دیگر که عالم در بخت در میان میر شو معلوم کن سوری حضرت با آید اهر تر بلطف خود و جاد را جاد نه بود انستم نکر دم و غلط در نه گفت زانکه شکست معشت آنکه که کمر ج</p>	<p>خداست تا باشد او را ندی حضرت باز آید هم ندید آن بند و گفت رفت جبریل و پیش بستن بان بخت و بخت من تعالی گفت من اول هم کنون را منم تا بشکست تا بهانی تو که این امانت بی عجز منم بی غر</p>
<h2 style="text-align: center;">حکایت</h2>	
<p>سده بی بی بی بی بی یک ده کام انجا درستی برتر</p>	<p>نه مکر و پادشاه این بخت تا بی بی بی بی بی</p>
<h2 style="text-align: center;">حکایت</h2>	
<p>خاندان بی بی بی بی بی طاعت بی بی بی بی بی</p>	<p>نه از این بی بی بی بی بی کرد بی بی بی بی بی</p>

در همه دوع فایده است و چون
 مرآت آفتاب که ز شرف
 آب چشم او جدا شود
 در پیشکشی و کشش باطن
 داند و ملت کشم خفا که
 تفرقات که در ماه سوادیم
 با نام یکی زنده و شیشه
 می نامیم تا کسی پیدا شد
 در کشت آگاه و منت آسان
 جهان تکیه بر آید خطاب
 لعلی او آفر مر را می
 کان یکی میزاده است از راه
 برده کن بر نفس خدای را
 بی خاند او غلط کرد نیست
 طلب ما خواهد شد او را بخت
 کافی اما میرود بی طست
 هیچ بر دهگاه او هم بی خرد
 در بیان راه آوری بشوند
 می فروشم خفت از زبان کسی
 کسی بهی که ۱۰۰ سنجی کشند
 مرد در خواهی و در نیز تم
 جلد ذرات را با ماست
 در خطاب آید زید کاغذ
 که بزار یا بیکم کرد و خطاب
 ماکشش سر فرو کرد و با

سرور و آفتاب و یار
 آن دیار پیشکش
 هر که او بکشد کاران کند
 چون مردان برانگش
 چون بید آن زانکه سرافراز
 زور او کس آفرایام
 ای که این سرش آید به
 عشق باری پس چگونه
 حصاران با وی فرشته
 آن کس که ملل اندر
 کار ملک در میان
 و ز دست او کس
 در کار ملک خود
 هر که او بکشد کاران کند
 چون مردان برانگش
 چون بید آن زانکه سرافراز
 زور او کس آفرایام
 ای که این سرش آید به
 عشق باری پس چگونه
 حصاران با وی فرشته
 آن کس که ملل اندر
 کار ملک در میان
 و ز دست او کس
 در کار ملک خود

در خدا بشنید و پند و ناسخ
در بار جرم باید آتش بخشد
حکایت
مانا پیکر بدست غافل
از کجا آورد و باین عالم
بخندد که در این بازیچه
بیکند آتش و رحمت میکند
کاف جرات او بکشتن سرش زود
نکند با او بدشت قباب
هر جرم خود با خن آید بدم
ز برای نیک بر کارانی
و در کل فرس و جود است
و در شش عاجز کن و در شش
بست جود از کل بداند و در شش
س بار و نامواید شود
در شش بداند که در شش
حکایت
یکبار از عجب شایسته
نکند اندیشه است
در شش و در شش
نکند اندیشه است
نکند اندیشه است

۱
 در شب آن راه مکر و تیرگیست
 نه کند بودی نو با و همی
 گفت این بی رحمی هر کار
 ممکن او دشمنی خوش زان
 پس بگریه و فغان راه را کرد
 و همه کس را فریاد می شنید
 صد او صد مرغان می گفت
 طاف رویان از تیرت
 از خوار و نو پا و سکر می
 کل را در یافت عزت شد
 چون مدد بود وین راه را
 چون مداید وقت و ضعیف
 در طاعت اشک و آوار

۲
 در حال از پیش پای
 در لایق با همه خبر که آن
 در دوش راه آرد

۳
 در سر و خال امکند

این صفت را در این صفت
 کی نیز آرد از دلاوری
 خویش را از جلی جانان
 گفتی می روند تا بر شین
 به مشهور و یا به دون
 بابا تا فرقتی یا لودیا
 کرد و صفت می آشفته کار
 بی مرشد که در این جراح
 از جگر کشتی از جراح این
 حکمش احسن از پیوستی
 طوطی را حقه و در این
 ناله و در رخ حکمش لطیف
 تا آنکه ممکن نیست از پیوستی
 جان تو بستاند غصه و شین
 از این طبع طرک و ز آیه
 از بیای تست غلغله ای کل
 از نو خا که در جاد و این
 چون زینت طرک اند که
 در کار و در یک صفت
 از طاعت ایشان از طاعت
 از جاد و در این قلم
 را که یک کل ز خود و ماله
 می را که نشین بابا
 می را که نشین بابا
 می را که نشین بابا

[illegible]

و فرستاد به آرد تا گهم
جوان
با صلاح آید بعد استگی
در ده مظهر سزایان تو
حکایت
در غمت خانه پدید شد
ایرجه بایست آغاز کرد
خدا این
نه زدی درین نه در دیگر
ریش خود و ستاد و خان
حوسبت انبیا باشی
و تو در این دی آرزو
مردق شو غمت از غمی
حکایت
کف روی خورشید
این با لای از سر بر آید
ازین دلق مرغ و شست
مکن بپشتوان از بلا
حکایت
دو اندامی عاشق که او را
ماند در غم ترک که بوی
کرد او از شهر من اختیار

سپیدان هر چه سپیدان
آنکه کند کس در خانه کشم
اشک چون شکر از لبت
و بیان کرده این
گفت این قومند خود ترا
کم شدم در با جواهر و ج
مجموعه آن دل خود کرد
مهر و دست که سوادت
نست ممکن در تمام عالم
چون ترا حدیث دهد و زیر
بای تسلیم و بر کرده ای
نکه ما صدام نه در حدود
چون نه در میان نه در راه
کرده عرصه و هم اینده آن

چون کم و ماه در دهان
 یافتند یک صفت بسی
 اینها را یکی شدی پشت
 نه درود و آمارم و خوشیا
 شمر خودی خاسته
 کم باده از عفت که در
 کس بنویس و کجای بد
 چشم تر نشسته بر لب
 در و دیوار درانی زمان
 شرم میدارم من از مردی
 کرد بان بکاف و فرست
 بکری با شکر که است
 از مقام بندگی برتر تمام
 بدین نمایم و پیش اصولی
 خود بشن ازین شکر دان
 در مرقع پیش در راه
 این تصویر که در
 در مرقع شرم میدارم
 که تران که در مرقع
 نزدیجا راه و در کجای
 مار و خنایان مار
 شکر را شاه مانتی
 در کار که کون کجای
 شرم من خدایا آوار
 شاه کس سر پیش

[illegible]

ارچه سر بریدن
 سر و پا خوا سریدن اختیار
 شهریار از ملک بر مکتب
 سر بریدن پایستن نام بود

شاه گستاخانکه ارماسه
 هر که سر برود به از بانیان
 در میان سنی میگردش او
 هر که در جرم خود دارد او

سوال

من خانم تاز حضرت خانم ۲

آشنا شد که در صومرا را

جواب

هم شکر هم کافور هم
کز درونی آغوش زبید شود
در جوانی شعب و بد است
که شود این سر کبریا

هر کس دست به تنای مدح
 برده داول مدی حاصلی
 برده آخر که پیری برده کار
 سر را در تنای آخر غایت

一、

کتابت شد در روز ۱۰ جمادی الثانی ۱۲۸۵

ما بعد عمر بن الخطاب رضي الله عنه
عمر بن الخطاب رضي الله عنه

16. از هر دو

در بیان مدد و مالکیت
که در این بین از آنست
و در این بین از آنست
و در این بین از آنست

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

در کال بکاشنی یافت بود
 عشق و دوزین بدو داد
 خسر و عالم شد با پیش
 یکنیکی هم دانی تدار
 کم زنده پیشان یافت
 جوت و دم و زنگه داسم
 و اشکارا این شک رفا
 با جرای قند اخرا آستنا
 مجرماکی باریات کریش
 اند و فی نیست شکر مرغ
 که اکی و بی و دنا بلی
 بان خرف و کار و تاجه
 حاصل و جرم بر حاکمیت
 شک سکه آخر کنی
 دین شک کافر فی پرویا
 جعجابیده و دزیر خاک
 بکب نفس فرمان کی طاعت
 این جان کره شود از کافرا
 از سر حدی کند ایمان
 سلطان یا بد و دیان
 مدد و عیش پیش و نوم
 پس عیاشی که گردن
 سحر ادوی و دقت
 و کشش و نایب سم
 از آن دوزخ زار و ان

شنبه پوشیده می شد و
 کرجه مارا خود بخود می
 رنگ می داشت و نه شب
 بر سر تن می انداخت و روز
 یک روز من تر وین بشاختم
 چون خوش برون می
 آب و آن آش شسته
 این و صد چیز بسیار
 چون دایه از همه می
 فرمود که تمام اسباب
 آن دور و چون هم
 غریبه می داشت شد
 گشت اما کار بود از
 و یکدیگر که بهیچ
 من جواب او بر نمی
 گفت تا به پیش
 عشاء بهیچ از
 هر کس آن آرد و
 و نه از قطع او
 مایل شد پیش از
 که الیسم در
 سگی را در
 یکدیگر از
 که بر من شد
 با شتاب که

با کمان و مایه انبوه
 سکنه ارفود است و کاه
 منس قنار تو غریب رخ
 نه بکلم او فتاده در طلب
 منس همچون و غنودنا ختم
 ماک منس بهر خون تو نزار
 از دست تو تشنه من تو تشنه
 نه بنیر میر ابلح ابا کرند
 هم تو باز امن و نسیم

حکایت

آن دور ویرانه را در سر افکنده بانه

شوق

مده علم از غرض آن است که

جواب

در عقد الحسب ایام السلام

حکایت

مرداد و برین بطور آری
 ماکان از علم و شکر کرده
 است از اطلاع مرکز آری
 سواد و سواد و السلام

گفتند با تو از این بده
 کج چون شد و اجماع
 انکس بر نه نشسته ایو امیر
 هر چه فرمایند از این بکنند
 چون هم شد نسیم
 ای که زنده بر سنگ نه نشسته
 بر کی وید و کز یی که شمشیر
 در دوشه است که در
 هر که ز من این بد افتد

1

ماده می برسد از ترکیب

چون که کزده و بخت با

کلمه زبان از زبان

مرد کفایت این جوانان در
 کتب دنیا جلد انتفاع
 من و بیش بکنم اسک
 افتد جان مرد را شور و بر

[illegible]

چون شد آن طلاح بر آوان
بر شد خون خون زده بر
گشت چون گلگون در دشت
سرگامی نه و آیم در
رود خونی خون خند سر و پا
سرگاما از دمای خنجر
سدا یی و بن صدان در دشت
خونهای که بلند بشن آسمان

جزای اخلاقی و فاضل
سخن که با مدینه مان گشتی
روی خود کلک و تیرگی
طن بر دو کاغذ تیر شدیم که
شیر و بیش آن زمان کباب
دو قورقانه و ایم خواب

چون زیارت او می شناسد
 بوده مالیدان خوشبخت
 تا نباشد نه در روی کنی
 چون را از ترس یک سر بی
 چون جهانم طاعت می برد
 آفتابین بازیش بسیار

حکایت

محمود رشید جاکی زینا
مہمندان قوم یاد دل ادب

سرپرستان بنبر از انوار
حکمت آن بکسر این شب عظیم

شوال

مان برآید و مستن منزل
هم قلم شد و هم پیش

کرامت اعلیٰ با کرامت بار
ایں دو عالم کجانی دست و تنگ

سید ابوالحسن محمد باقر
میرزا ابوالحسن محمد باقر
سید ابوالحسن محمد باقر

که خندان که سرگزاده مرد
سبک دو به جبهه ششبی
که نه آرد و اگر آید این

حفظ

صع آنه غره مسافرو
ست نشین طایفه
فرغ و اما یکده و از در
هر یک سینه تا دوازده

منه منقار و باریک
منه در شش آواران
منه در کارخانه شش
مال برادر و دست

بار و سبای او داد
 دست سرب بر روی محبوبه
 سرخ رویی باشد امواج بسی
 رخ شکوه اینجا روی
 از عین مایی کم پی بود
 گزنی خیزش ز دایه افتد
 بکشی یک گفت در بند او
 سر نهادی بسته دل بران
 بستان می افکند هزار
 بر نهادم زبانه را که درم
 م بودن پیش خودم گشت
 منزل دور دست سزاوار

This image shows a blank, aged, cream-colored page, likely an endpaper or flyleaf of a book. The paper has a slightly textured appearance with some minor discoloration and a dark vertical crease or fold line running down the center. A small dark spot is visible near the bottom left corner.

چون پروه سره دهن کن
بس بران سر شین جان
د بیان نود از اندو
سری او آیند از نظار کن
بلد از زاری او گر بیان شود
باز چون باغش رسد بایست
روده میزم تدا نشیند
چون فاخته ده اکر به پی
بمکس باه جهان ابن او نواز
تفسر جاریه در ساکن ساز
د سر آفاق چرخه نیایش
نام این شکر از جنگ ایل

جلد اول

شیخ تاج الدین پور شیخ
 صدر فیضی کتبه و تاج
 از بنای سر جانا آمد
 که بعد از مملکت خواست

آپ کے ہاں

This image shows a blank, aged, cream-colored page, likely an endpaper or flyleaf of a book. The paper has a slightly textured appearance with some minor discoloration and a vertical crease down the center. A small, dark, irregular mark is visible near the top center of the page.

ما اینک به سر درختان و دام
 و انکه به مرغ و خاک نیز نشود
 هر که بکند ناله را این شکسته
 هر که در این مرغ و خاک نشود
 هر که در این مرغ و خاک نشود

چشم آرد که دود خود را اندازد
 روح دیگر دود دوزخ را
 هر زمان بر خود بلند و مجرب
 دل بر ندان جان سیمای کی
 بعضی از بی قوتی بی جان
 بال و پر بر دم دوزخ
 پس سوزد و آتش خوش
 معنی آید ز ماکستری
 گویند از مردن نباید باز
 هدیه بر فوشتن نماید
 خست خستی و قهر زدی بد
 گشت نه او بر دامن خندار

ده میان نیزم آید میسر
 چون براف سر شنبه چون
 از نیزم سر شنبه سر
 از غمش آن روز خون
 پس عجب روزی بد آن روز
 انشی چون بعد از بال
 مرغ و نیزم سر و چون
 آن دان نیزم چون کستر
 هر بر قفس هر نیاید
 ما لاله دار و دود
 و خوارش ابل چون
 در آغاس کس بر کس

حکایه

اشکس باید و یک ای
سرکش این روزم تا

ایچنین روزی بام کرد
یست کاری کان بر را

حکایت

زهر سپیدند که در عین
عایت باناکس زخم و استم
باز خواهم انده دل نهادیم
گشت در خاک لبتا خیزد

مال تو جفت وقت حج
نیت در آن در آن جعفری
آنکه عالم داشت در پیکر
ملکوت بر سر جفت اند

حکایت

بود علم آت محمد شتر از کلام

آن کی بات سمجھو

۱۰۰ حد حقه در ۱۰۰ سال
 در حد یکم کند و می رسد
 در حد شش ماه و در حد
 پیش از بسیار به جاورد
 خون بکشد از مال و دستر آید
 حد از آن شش که در مال
 بعد از آنکه نیز خاکستر
 از میان قفسه سر بر کند
 هم مری خون می کشد و شد
 بی دلدی بی خفت فرو رود
 آید و خاکستر شد بر باد آید
 این عایب می رسد که اگر
 شد

کتابت

سازگار بنشد شکل در او

حکایت

کست عالم را به تیران
 بر صحرای دیر و دیر
 این زمان شد در تاج
 بل خفته بجای افشاند

حکایت

مسلم

[illegible]

با ز کشت او در جایان ایران
 و آن در شیرین تر است
 کشته ام کم کرده هم کم
 آب بنقلب و شیرین
 پستان در بن خود را در علت
 بر وزن زاده و در آتش

حکایت

مد که این بای در نکست
 بر نرای یکدیگر است

حکایت

سخن او به از جهان شد
 و نماند کم شد این سخن

سوال

مثل نمرود و کارش
 شوم آید بگریز از آن
 ای تو خاتم بود در گریز از
 و آتش و مار و زام
 آلف او را به به هم

جواب

ستمت باریابم فرمود
 آمدنم پیش من
 هر کسدم مد نظران ازین
 خدمتکم کرده این
 گریبان رنده جود پازند
 زنده بی نابود و ترک شده
 کشت کرتیاریابی ای غلام
 کربسی دبی جان جان بر
 که تو نظاره عالم کنی
 دروای سوخت آن غلام سب
 تدفیان و دروای
 چونم از پیش من درخ
 دروای سوخت و دروای
 دروای سوخت و دروای
 دروای سوخت و دروای
 دروای سوخت و دروای

سر در یکد آفتاب هر یک
 گفت ای عیسی خرم مردی
 بست بر تنی بر کم کادو
 پیش از آن که بخت باز براید
 چون میری یک شناسی از تو
 زاده مردم یک نام شده
 چون میری یک شناسی
 بر دشت که پیش کسی ایستاده
 رز کن بر جا که خدای تو
 ده جان نام داری نشان
 بد کیم پیش ازین کم حج
 پتزار بر انگهی یکیت زار
 طر شد که در دوارم سکنی
 آغ می رود از خوشی فانی
 تا آغ که بر خورشید آید
 عشق و جلدی بر کمر بستند
 و آشی زده همه خرم را
 راه چون کیم من گشت پیش
 مار من از که و آبان
 همه در عشق آید و پیش
 من شکیم از دیدار او
 تا که هم حال دیگر چون کنم
 ای با سر که در دست آید
 در راه او مشغول آید
 در راه او مشغول آید

که بین او ز غلط و خوش
 که را اندید و از ایشان گل
 و آنکه او را در سینه بیست
 ده و نه در پیش شیلی کز
 کت شجاع در سینه بر آید
 شمع کنا جوت دل پر خوش
 دوستی که هر که میفایان
 زود و دشمن آن صورت پود
 تا جوی پای و یکی خند و
 آخن بر دخت تا آوار شد
 پانده در او بگره می شود
 زار میگفت که این عالم
 روز بازار به غیب ادا شد
 از قدم تا غریب تنها به آید
 آید این بگره و دوست و
 خضر و یی هر روز به کار
 از کمر لایق به دست
 تا آن که راسک و کمر
 سکته شد کاستوان با
 گفت آخر پیش چون بین
 که خود و بی خود را شکست
 تا به کنا همان بگره و
 از آید کاشا به است
 اما در پیش حبس به ام
 ملک وینا را کت آن فر

[illegible]

رفت پیش خواجه آید
 درویشی بیجان و دیوانه
 که ز خانه رفت و بیرون رفت
 در سن اسنان و زبانه
 در دهن و دهان آید
 از درش نخل و آید
 شام و شب و روز
 آتش غیرت خان و شام
 و شب بکشد از کبک
 در سحر گفت شکر آید
 اگر با خود شکر آید
 گفت: فدای جان و دل و دلم

من هست خدای
 و تنی کرده ملک
 بر شهبان کن کار کرد
 شمع زنده کن کار کرد
 دیدم روی بسوزد جان
 گویند تا خبری زار تو
 م از آن صورت بندید
 راواران صورت که خوش
 یک کنیز که با لیلی چون بد
 بی فریشتن را درون
 لعل سر زینا بد
 و بر خود ابدیای خود
 تنی حق سر در تو بر
 عرضده در خویش ممانیا
 در بد این ماجور افسانه
 طش از کون الممت
 شد ابروین سرش
 در یک برشتی
 گمانش اندک که اند
 نه و بد این پادشاه
 بد ادم شک بر خد
 درین آفریننده
 و آنجا اند جان
 در شک با او دار
 را که در آن سلطان

خدایا که در آستانه جود
 گفت و خرابییم تا کجی
 سرور و اوم شریف بریا
 بر و میر آن که دوست
 درین بدید آمد در آفتاب
 پای به از جلد روی و کا
 سر ازین حرام و در خون
 بر زبان راستی باشد
 در سحر به کار و پر
 به سود آنکه از روی
 دم آخر که جان به لب
 شکی شکستند به جان
 بس با لب از نو دنیا
 با لب این باشد و دیگر
 هم شکر خورشیدم به
 که در اندوهی حرم
 که در کتا و در راه خدا
 است بعد از آن تمام
 در دود و دلم که در دم
 دل با در مغرم که بار
 گفت و در دلم که در
 داد و داد به در
 در دلم که در دلم
 در دلم که در دلم
 در دلم که در دلم

ك

شب تابان سر و گردنم
 بر خیزم آیی بر آید از حاکم
 ب زبان کردند سواد خط
 ز انکه ما را حواس را
 با زاجن خوانم و در دقت
 میکنم تا خداستنی باشد
 قسم دادند بر خدایم
 می زند از بندگی پوخته

بعد از آن بپیران کردم سلام
 از سر بر خیزم تا را کنم
 گمان محمد پیران و بعد از آن
 گفت چون شنیدم از این
 آنچه فرمایید مرا انت دعا
 آنچه فرمایید مرا انست
 بدع حق پوشیده در زمان
 سده و رفت امتحان آید بدید

$\frac{1}{2}$

شرح داد به در حکم
بند که آنگذشت این
در آنگذشت سر زدم
از ساطع خود را نداد

115

اینکه دست این خوشم

—

فدایک مراد شد
مع کنه ماکسه شد

— 18 —

قلب عالم در دیک اوست
با نیت و تدبیر را در می
که چه کردن از دستم
ملقه میر و تا که در کاشم
خواستند از ما بدین
کنیم این و آن را انداخت
کارش بدین فرات
بند و بار متن بند
با خداوندش سخن جان
بدی کن ناشان این
شیخ خرقای حسین
ما که دخی دل کربان
بسیار رات ایگر
کی را ممکن شود امکن
در دمت محبت
که بر لب این ایست
ما که باز با خون بدو
بر چه دارم ز پیشانم بدو
بر نشانم جد را از بند
در که باکی به چشم روی
ما که از زبان این در
بر چه هست تا به بسوز
در دمت محبت
بعد از آن نگاه غم را
این سفر کردن ما در

داده از خود پیر گشتن
 که خبر بام بر ک ان
 نامه از یار و ساز یار
 مال بازی که بشود
 شیخ خرقانی که در
 نامه شام شام آورد
 شیخ کفانه نشاند
 سر زانم می بسوزد
 سخت کار بر این کار
 سر زان میبانی
 سر که از کتم عدم
 جد جانمازان آید
 کنت ذوالنون می شدم
 جل مرغ پیشان دیدم
 کتم آخر ان جکار
 کتم آخر جند خواست
 کتم رانکه خوشتر
 مرده دارم آقا
 ساج که دافش کوی
 ساج چون نامیر شده
 محو شود و جوی
 میانه ام بکس
 بان چه اگر دند
 که از این آه
 بکس که ای صاحب

گفتند و در حیره راه می بردند
انبیای مشرک بشکایت
هم رفتند تا بکسی باز پیش می
آید یکی است اینست نام

كاتب

قباد دشمنم باو بخان
 گشته ام شش شایار
 نیست با او کار زن خان
 بدتر از جنگ با او آفتاب
 کاروان اتقانی در بند
 سر را خون خواهد ریخت

خون در آمد شش بران
 همی که کد اگر میج باو جان
 سر را او ده کشته ده کاید
 میج و انارانه دانش نکال
 هر چه صد غم مست زبان
 صد هزاران عاشق سر را

کے

جان داده جلد بر یک جانکار
 سرور از اخذ انداز بی نیاز
 گفت تا دارم دب اینکار
 سرگوشی که عالم پر کشم
 در جمال خوش سازم
 بس بدارم آفتاب روی جو
 سرجه و الله اعلم بالصواب
 هر کس جان خود در جوی
 در لعل کمان سحر و رعد
 سرزبان و دوش سحر کش
 سر زنی در عقل سوخته
 کاس کشته این راه اکیم
 در خانه توبت بی مانع
 بعد از آن چون عرشه از این
 در آن کلاه در پیش کشم
 چون بر آید آفتاب روی
 سر که در دی بکشد از خود
 بی نه انم و دلی در شش
 آن وقت بود کاشان
 که دم پر از مادیان

سؤال

[illegible]

کرم - خرم زده و زینا
گفت منالین مشاق

مکالمہ

حسن خرد ایران سپید چو ماه
 و بیان جمع آمد باخود
 مدد آمد و در گفت ایام
 یزدان گشت که ششم من
 را که گوشتی عالی بیات
 سرور را مدتی منی خیران
 شمر حجت خون شد و ششید

است ایسم اوس را که
در کشتن او خنایه کار
نشد پس با او با عیان
چون در او با ختم شد
از کشتن او در آن

در روز جمعه است
در روز جمعه است

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

در حبس متنی دارم
که جو طاعت بسیار

حکایت

الحمد لله الذي جعلنا من عباده
الذين هم في الدنيا من عباده

رخ و هم سنگ زرد جو آفتاب
 لب و لعل گفای مرد
 بت و خور و نایب
 این سر را گشت نمرود
 متعجب و متعجب
 در آن ملک صد میدان
 بود و باز در سر گشتین

حکایت

من ملک عالمش گردیدم	بنوم یکدم بعد عالم سود
بشایه بکل کرم	لاجرم من خود دیدم
اما در منش	در منش

—

<p> شیرین و لطیف و قوی و در بار دنیا به آرزو تمام و در دنیا خوشتر از آرزو و در دنیا مانند و خوشتر </p>	<p> شیرین و لطیف و قوی و در بار دنیا به آرزو تمام و در دنیا خوشتر از آرزو و در دنیا مانند و خوشتر </p>
---	---

تعالیٰ مستی را
تعالیٰ کشف را
روان خورد شد را یک

نویسند

و کلاه بر میان بر شین
 ست ده دنت مشتی
 و توده بر میان ای بر زن
 و پدایت زن از خرداران
 نقش در باوش ای کند
 بان مد ملک شتی پر از
 و بی کردی و ده و شتی

تر از اوزان غریبه سستی که
 ش خود در پیش آفرشرم داد
 آنکه چو یی از دم بر دم
 سکران بر غویش خواهم
 روز ویا در که شمع ز

در شهر کابل بی نیست
نماد در آنجا روزی

در هر روز یک سار
 در هر یک از این اشکار
 در هر یک از این اشکار
 در هر یک از این اشکار

شب دیدار خوش
از سر این مقصود بریزد
رخ حمت و احسان

در بیان هر چه از خود می دانم

و انسانی و ادنی است
انسانیت را که در
دین باشد هیچ چیز در
عقل نیست امام عصر
در کسی در شش بشری
است از آدم حایلی

و چنانکه گفتیم که در
 پادشاهی پارس و در
 هند و از پادشاهان
 و در هند و در هند
 و در هند و در هند

در بیست و نه سالگی
در شهر زاهد که در آن وقت

ان جی کرم کہ فرماؤ اور اجلاں
یاد شدہ محمد بن
محمد بن ابی بکر اشکری
بکرم ان کا نام ہے جن
محمد بن ابی بکر اشکری

مفتی پرستہ نماز و اذان
و انکہ او بی برود و اذان
پیش از اذان کین مفتی پرستہ

در کسی مؤمن جمع است این
و آنکه اراخانند
هر که میگوید سخن بی شکر

علم من ذوقه به اینام یکینیکه
هم نشان است با جاب

نہ اندکھ شست میں مری

که در این به عهد مردی
که در میان ما و شما آن مرد
و بسایر اینها را
که در میان شما و ما

یونان و یونانیان
در بیان فتنه و ادب
مصر و مصری و یونانیان

ما تروا شيئا من هذه فليعلموا
بأنهم قد دخلوا في الجنة

دقت او عین بیاض
که خند بابت
پسو عربی در کوع و مد
ار با کم نای اقتدا
شرح فصل او بر این
و مانت کرد و شافعی
مشا و سبابت

او خدا را به عرض داد که
 کینه اش از او پنهان
 شد که در تن که محمد و اشیر
 هم در عالم جدا گشت
 روز از شب شب از روز

گفت مدد مکتبم از کس
نزدیک بود و هر مالی و جامه

کاشته با حرف نغز غم
باری از عهد و رخسار من
دوست خاتم کجده با دست
چون هم شد بیدار بیاور
کرده است از روان من

<p>مردم آرد از بی و کر آید خدا در میان کاسه ای بیک دیگر بی سید از بی و کر هر کس بی سید از بی و کر</p>	<p>مردم آرد از بی و کر آید خدا در میان کاسه ای بیک دیگر بی سید از بی و کر هر کس بی سید از بی و کر</p>	<p>مردم آرد از بی و کر آید خدا در میان کاسه ای بیک دیگر بی سید از بی و کر هر کس بی سید از بی و کر</p>	<p>مردم آرد از بی و کر آید خدا در میان کاسه ای بیک دیگر بی سید از بی و کر هر کس بی سید از بی و کر</p>
--	--	--	--

<p>مردم آرد از بی و کر آید خدا در میان کاسه ای بیک دیگر بی سید از بی و کر هر کس بی سید از بی و کر</p>	<p>مردم آرد از بی و کر آید خدا در میان کاسه ای بیک دیگر بی سید از بی و کر هر کس بی سید از بی و کر</p>	<p>مردم آرد از بی و کر آید خدا در میان کاسه ای بیک دیگر بی سید از بی و کر هر کس بی سید از بی و کر</p>	<p>مردم آرد از بی و کر آید خدا در میان کاسه ای بیک دیگر بی سید از بی و کر هر کس بی سید از بی و کر</p>
--	--	--	--

هر چه تو آمار بی کام دارد
 سر ما را و دل بی پای
 یان جانان مغربان جان
 سر زلفها حکمت و افکار
 با غلامی گشت شان این
 رفت و رفت فانی در
 کسین و پیر و شکست
 در ناز و لیا که سر دی
 چون به بند بر تو چه بچ
 کردی ز سخرت شایسته
 در ناز و لیا زده شود ابا
 کردی دو نامی صد نوحه که
 تا نکرده به بد صاحب تو
 میو یک کس که از انانی
 رسالت ز ناله الحسا

روان آن برتو که رسا
را که امان شانده
نشریات نشر ایران

اعلم ان اجماعك وانما
 كرسايد ان سرمد و
 ايد اكر از ما حاصل

— K

کین دم آتش بشوم از دور ^{مایا}
 دشت خود در سستی کشاد
 رفت آفرخت تیر را پای
 به شکر اندازد از ج
 جز را ایند آینه باشد
 کت بس کن آینه مایا
 و صاحب و ابر کار کر
 در صف روان باش در تو

این طلام آمد پس کارش
بر در مدی که سر داشت
بر گفت ای بر سرش
سکن در نسو دل جا
در مالی کرده تیش
پیش ازین آن آسان
کر بود در طلقه صدقم زده
هر که در عشق دار بود

سوال

[illegible]

من که شوقی نیست و او بی
 نیست از سکه او را گشت
 حرف شده اما که گم
 و بگویم و او بیست از او
 و من و او و من و او
 و من و او و من و او
 و من و او و من و او
 و من و او و من و او
 و من و او و من و او

رَأَى الشَّانَ

کسی غیر ازت نشد ای
 شنبیام وادی است
 سدار و دیو و شیطان
 را که امانت کرده مالها
 و ز صحرای آید
 با من که از حضرت است
 در آن شهر و دیو و شیطان
 آورده ای با من ای

گفت چون خدیجه پادشاه
گفت ای دو جان این نشان
بار الهی آمد و گفتم
نشان من که آدم خاک
نشان من که خاک این جاست
آنکه اندر نقیبه پیروز آید
کنج خدیجه کنج ده به آشکار
سخت از مجلس این اند
نام هر کذاب خواهم زد و نام
و رحمت آن است و لعن آن
خون و دم ملوک را ملک

این جناب ابد طلب سرطانی
که نمی بیند و او را روزی در
وقت روی خود شبیلی
که نشانده باشد نیز خانه
سخت می بودم چه سازم
چون خطاب یعنی او را
یک تفاوت باشد از
سر زانگی نزد معشوق

10

کتاب دوزخ خاک شایع و پاک

رسالة

سید ابوالفتح محمد بن

خداست تا نیکی را بکند
 سر زان آن مرد بدو
 که پندارند سزا از تن مرا
 بدو نبوده اینست سر و پای
 کج جزا بدی که بیاورم
 بدشکی ریشم اگر کار شد
 دارم سر زان ایندم
 حل تنای یک ملت شد
 بعد از آن ایستاد ای کج
 سر و الفت تحت این
 ملت را هر دور حمت بند

1917

در میان زمار حیرت بر
سایه کتا خنجر
جان من از سر و د عالم
ما به شبلی تنه و شکر
که غبار کوهر بر آن
درد ما به کز ملک و اسرار

10

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

رسالة

مسکوتہ آباد شہر

نه خبر یافند از جان
مهرم غمناک و دانه ای که
بست و در دست است
سرده و دانه ای که او بد
کشت و آنکه کو بیست
کشد او را از این دانه ای که
ایست که شد و عالم را
لحظه ایست که درم اندر
چون برادرش شد ایست
و سراید هم زیست
نه و است هم کاکند

در ملک من عاقل
 نیست آدم مست
 بر سر خاکستر نایست بر
 دید کس را که از این
 است زان از غیرت ایست
 ارب یک کس و در چیز
 بر سر او شاه انجام
 هزاران جان گذر
 گویند که در حق
 کف لعل را که
 بر که با می یک
 خاک نری به
 شاه در راه
 در او را می

گفت آرد ای دوستم که ما که پیش کشتن از آن روان به بختی تا بختی بعد ازین راه پیش آید که در راه و این بر تشبیه عاشق آن باشد که چون ناله که از راه اندرون به لبه بخت و در سوز مشق آن است عسل در مشق عشق کین لب ناله که از راه و عاشق آهلی بخت و چون راه راست مدانی در آن حجاب ناله که از راه و دوست سوی آن در راه سوی آن که در پیش حالت محزون در چون دانه من آید بعد از آن در کینه با آن که در پیش در پیش و این که چون دانه من آید بعد از آن در کینه با آن که در پیش در پیش و این که چون دانه من آید بعد از آن در کینه با آن که در پیش	در حراج عالم آسان اسب کنی نان زان بخت سرتاب از راه تا بخت کرم در شود بر تشبیه ناله که از راه اندرون ناله که از راه و عاشق آهلی بخت و چون راه راست مدانی در آن حجاب ناله که از راه و دوست سوی آن در راه سوی آن که در پیش حالت محزون در چون دانه من آید بعد از آن در کینه با آن که در پیش در پیش و این که چون دانه من آید بعد از آن در کینه با آن که در پیش	سخنان آن ملک بی بخت ما که بخت دارم در آنست بر کسی در پیش عاشق آن باشد که چون ناله که از راه اندرون ناله که از راه و عاشق آهلی بخت و چون راه راست مدانی در آن حجاب ناله که از راه و دوست سوی آن در راه سوی آن که در پیش حالت محزون در چون دانه من آید بعد از آن در کینه با آن که در پیش در پیش و این که چون دانه من آید بعد از آن در کینه با آن که در پیش	ادشاه بخت گشتی ما که بخت دارم در آنست بر کسی در پیش عاشق آن باشد که چون ناله که از راه اندرون ناله که از راه و عاشق آهلی بخت و چون راه راست مدانی در آن حجاب ناله که از راه و دوست سوی آن در راه سوی آن که در پیش حالت محزون در چون دانه من آید بعد از آن در کینه با آن که در پیش در پیش و این که چون دانه من آید بعد از آن در کینه با آن که در پیش
---	---	--	---

صفت زای عشق

حکایت

حکایت

کرار آن سبکی قد و تن ناله که از راه و عاشق آهلی بخت و چون راه راست مدانی در آن حجاب ناله که از راه و دوست سوی آن در راه سوی آن که در پیش حالت محزون در چون دانه من آید بعد از آن در کینه با آن که در پیش در پیش و این که چون دانه من آید بعد از آن در کینه با آن که در پیش	ناله که از راه و عاشق آهلی بخت و چون راه راست مدانی در آن حجاب ناله که از راه و دوست سوی آن در راه سوی آن که در پیش حالت محزون در چون دانه من آید بعد از آن در کینه با آن که در پیش در پیش و این که چون دانه من آید بعد از آن در کینه با آن که در پیش	ناله که از راه و عاشق آهلی بخت و چون راه راست مدانی در آن حجاب ناله که از راه و دوست سوی آن در راه سوی آن که در پیش حالت محزون در چون دانه من آید بعد از آن در کینه با آن که در پیش در پیش و این که چون دانه من آید بعد از آن در کینه با آن که در پیش	ناله که از راه و عاشق آهلی بخت و چون راه راست مدانی در آن حجاب ناله که از راه و دوست سوی آن در راه سوی آن که در پیش حالت محزون در چون دانه من آید بعد از آن در کینه با آن که در پیش در پیش و این که چون دانه من آید بعد از آن در کینه با آن که در پیش
--	--	--	--

حکایت

حکایت

حکایت

سر او بخوابد بسیار
 بنده کرم من وجودش غرض
 تر من زنی با سرکان مردانی
 که روی باشد شود مردی
 آتش جانی که ای مرد
 که مردی زنی زاید از
 کانا اری باید تمام
 ملک را از دامن او
 دست و ایم سلطنت
 ملک عالمش از یک
 جلد تمام شد
 که محمد در ویرانه
 سر فروردیه باد و بی
 تره شامی که در دست
 گشت اگر دانی نه بی بی
 سبک گشته و گشت نام
 عدالت را در استخوان
 که گشته تر افتاده
 که طاقی می شود در حلقه
 که در این اسم عالی شده
 که در این عالم
 که در این عالم
 که در این عالم
 که در این عالم

چون حضرت شد دل بدار
 غرقه را قریب از تنواید
 نوش کرد و نذایب است

حکایت

روزی این شیخ مراد
 کار سحر که برافشاید تمام
 نده ز دنیا عالم بیکین شمس
 بعد کن نام حاصل ایام
 نه ملک در برادر ملک بود

حکایت

بنده ز باران کو بی کر
 ده خدای خوشگام از غنی

بیعت و ایستادگی

در دهر و در بی و در تنهایی
 شب و روز که تیرانها بود
 کس مانند ندهده خدای
 در صورت که در کس
 عالم این صواب که
 و تو که من به این
 و ما را در میان
 و ما را در میان
 و ما را در میان

چون ز محراب سید اری
ما شنان ز قند و چایان
سرگراشد ذوق عشق آردید

زن ندید سینی که از اوست
عوض یابد ملک حاصل
گرشوی تاغ ملک ایران
سرگراست عالم عرفان
گر بماندی کوس روزگار

شاه راجه و دیکتادور
مست محمود مراکز کوی

غنا

بی و در اری باز می
ستد ری نام اعجاز
سه هزاران هزار شام
سه هزاران شام شاد
سه هزاران شام در شام
سه هزاران شام در شام
سه هزاران شام در شام
سه هزاران شام در شام
سه هزاران شام در شام
سه هزاران شام در شام

خوابم کن در خواب و این
 از جنت است خندان
 ز رویا چه سرور عالم را بگوید
 در بهر روی شود دیدی
 در بهر سر که ناپدید عشق
 در شنیدی که از یرم
 حاصل آید سرور دل این
 تا به ضایع مانده باد
 بر حد خلق جهان سلطان
 شریک جرحه زجر بی شمار
 روی بیکد یکد ندیدنی
 دید آنجا بی روی و پیرانه
 در نه بر جانت زرم حد
 بیک نفس با من کو دیگر کوی
 که کرد و رانده و پر و زب
 جلالت شرفی بر سر دام
 بیزد بر هم بیکدم کشی
 بر ما حد ملایحت
 تا که آدم را جانی بر خشت
 با اسم ارباب نشد خاد
 در حدی که از اردا
 خدایا هیچ کن خدایا
 شمع در بر و این
 در جهان تم به سبکی
 در جهان زلم و جان کار

[illegible]

از سر کب ملکه با زبان کرد
حکایت
حکایت زانجا برادرش
با دین عالم از یک گام بود
یک سخن گوشت آخر خوش
تا محمد که و آدم و نمر
کور و بنور و در و دم کو
گوشتی که خان و کجای
حکایت
بسیار و شود از آن ده
بدر و در و در و در و در
سم نقد قطع خریک
سج گشتان در و در و در
کجا و در و در و در و در
سرخ و در و در و در و در
کار و در و در و در و در
باز و در و در و در و در
خدا و در و در و در و در
اضرب الم
بیت بسیار و در و در
م از در و در و در و در
کوش و در و در و در و در

شد تا خواجه در راهی
 مال برده گشت بود و در
 بنون بدو دیدش گشت
 که هر دو گویز که یک
 آدم آخر که در یات کو
 در سخن آن صد زبان
 برده عالم را و صد جان

سر جسته بود و خواب
 نیست این را در مسکن
 که جهانی راه مردم
 که بتنگ استی روایم
 شدن زوینست
 شک کن اینجا مان در کار
 تا اگر کاری رسد در کار
 پس کاری که ان که هست
 تناسفانان خاخار

هم فلک آرد به ده هم
 هم غم غم عادت
 به شاه که با برز بود

نم شد از روی بیست و یک سال
 نظر و دست کار است کم
 از نازان با بهر دست
 با دو دم آمده بود پیش پای
 ایوان چراغ چشمه دای جان بود
 این گفت و جان بداد این
 نام ستایان به جزو این است که
 که کونان صد هزار سال
 که یاری به پذیرا است
 بر سر فراز سحر است
 سین پاک در این کار
 به بدینک و چو یک ذره
 نهلی پیدانی ترا ز جل
 مقام اول باشد که یک
 تا آید آنک را این شود
 از تار و تن به دوازده
 سار و سیست است
 سار باشد آمد و این
 از دوازده کار و این
 که نشان صد جهان
 که جهان شود و این
 که ماک آرد و این
 که بران مکر که کامی
 که در و این
 از و این

سداوان وادی قمرست وفا
 سحران سایه جاوید تو
 مرد و عام نقش آن دریا
 دل دین دای را خود ک
 ساکنان کینه و مردان مرد
 خون مرد کام او کم شد
 این صورت مرد کیست
 یک اگر پاک دین دیا بود
 نو داد و چون بود خون
 یک شمشیر محمود طوی بجز راز
 چون شد شخص چون سوی
 کز نیستی و این در
 کز است ای دل در در
 حیات آن است کز و غن
 کز و غن ای که را با
 عادت آنست و به خا
 در کاب نه کن با
 کس کنم در هم کتای
 کس به دین آسودگی
 کز و غن ای که را با
 کز و غن ای که را با
 کز و غن ای که را با

کسی بود اینجا سخن گفتن رود
 که شمع بینی ز یک چراغ شد تیره
 هر که گوید ست این سودا
 بی سادسج هر کم بود کی
 خون فرو رفت در میوان درو
 تو چای کیس اگر مردم شدند
 ده صند حرفی خردوان باشند

حکایت

بامریکی گفت دایم میگردد
 عایکای سادان بازفت
 سوری و دیو پادشاه من می که
 بر مراد و آتش سوزان
 اندر مردش در غشی آید بد
 نو این مری هیچ راهی
 کاکسته و ارقا در نو بش تر
 دشتن ناکای بران میسج
 سادان و قهر کی کل بود

حکایت

در مصیبتی غایب رخ اورد
 در ضیای قند و دوا رخ دور
 غمت او دست ارشع آهوی
 مع غایت گشت او مصلحت
 تکرار یک یاران آرد

عین ایمن وادی فراموشی بود
هر کی جود بخشش که دای
سر که دای دلی که بود بخت
هر اری که بود دل بادت و خند
کم نند اول قدم رایش
عوده جیزم حوت آتش
کرمی که بود در بحر کل

موت و عشق بکداری نام
هر که چون سری شد دگر گو
هر که اورفت از میان یک قل
غم نمود کاش زور و غش
هر که جود آتش سوزان کند
دیش را او ز خود پندرس
پس که کماستی درو مکن
ریان که کی ز روز بر
کند و در سم بکدم که باش

عکس کندی
از کت و دفتر نواد کرد
ای که دیگر کشت از راه
از کت او در شنی راه
از رخا شد نش

سنگ و گدازه و چوبه بیهوده بود
 نقشه در مسک ما نه بجای
 و احکام بوده و آسوده ست
 صنع میں کردی می داشت
 مس و کمر که قدم رکبش بود
 سر و بیک جای ماکه شد
 در مصاف خود و نزد اندین
 او بود خود در میان زیا بود
 از خیال غنیمت سر و اس
 پس شوی از خنفت خون شوی
 بی شک اسیری بود بروی او
 خون ماکه از آنجا یک متا
 دو و پیداکند خون یزدان
 خنفت و آقاب تران
 پس براقی از عدم در پیش
 لیسان کمین در سر مکن
 بی میان در به ازلا شی که
 پس ازین قسم دوم هم که باشد
 نامی در ترقی کم بود کی
 یست زمان قائم تر می
 که خبر دارد از مظلوم است از ک
 و صفت او که نور فهم آثار کرد
 خویش جابریع زواران در
 و زو حان شع شری با گرفت
 که از سر به آتش

دست نه کش کرد پا من سر
تا نوا ایشان چو دید او را ز دور
انکه شد هم بخیر هم بی اثر
سرکه از بوی نشانت اودام
موند هم نفس آغای کام
صوفی میرفت چون چاییل
قرب بی سالت تا او مرد
که تروم بیند نی عدم
که تو خواهی تا دهن من
چون دوست مع شد خوئی
چون نازیک و عاشقی
مرد شامی ماه و شخو شید
مال او بود دلبندان همه
روی او را وصف کن
وصف است از لعل
خند او چون سکر کوپن شار
چون زهر پرده بیرون آمد
چون برون ماهی سوی
بوده ویشی گویا عجب
دن یافت اره در آسم
سبک سیم نه او ش در جهان
چون زن بوی گویا چو
در جهان مراستی صد شمشیر
باک و ابرو میرفتی ماه
مش آردی در خون مادی

خویش را کم کرد و با دست بهم
شع با خود کرده همه کش ز نور
از میان غلده او داد او خنده

حکایت

ز دو تقایی بخش کین دل
عالم پیستی مایان برد او
اگر موی مانع مسموم نه
اگر موی مانع مسکن نه

حکایت

داشت من یوسف که دنیا
سخت و دشوار و نازان همه
را که وصف از وی او سخن
سجده ان گشت در پنج سال
آمد نزد آن کل کفنی ز چهار
هر سر و پیش صد خون اند
بر بند بود و بش تیغ از پیش
ی سر و من شد ز عشق آن
در داد بر جان او نیکوای
همچنان پیدا شد آن غم دور
کمان پسر که کلاه بکشد شی
مغن یکسر آمدندی در کوه
ترب یکی شک بر می سیاه
زرد و خویش سر و منی

بر آن رفت آتش در میان
 حکمت این روانه کار
 با کردی یغیر از جسم جان

با وی پر خون سر از پیشگاه
 هر کفایتی سر دوی بجار
 سر بر دوی افتاد میان
 سر دوی یک از خود

کس چنان آن پسر سرگزید
 سر شب از چو پدید آمدی
 سر پین کردی از آن سبزه
 چشم خون تر کس که بر زمی
 دوزخش غرضت معلوم است
 رفته جان و جهان بر دان
 سر که سوی آن پسر گردی نگاه
 قسم از دوزخ بر دامن
 دوزخ شب در کوی او نشسته
 دور و شب رویی دور است
 شاه زاده ز دور چون پدید
 باد و شان از پیش از پیش
 چون شنیدی ملک شاه شاه
 سر پستی در آن دم صدزار

رخ شد بوی آشنای امشب
 کس جواز داد غیر دهشت
 کی میرای زبانان بیکران
 حد فضا از خون جانان
 در کجایم نقشش اینجا
 گشت اکثر تقایی خورده
 مردگی گوید من سسری بار
 ست صد عام مسافت زبان
 پس نود و خلدی آغاز کن
 تو بروی آبی ز یکی و بی
 پس فانی عشق را از شن
 صبح زیبا از غذا از غریبه
 آفتابی نور بخت از آری
 حد نر از آن دی نور زنی نام
 آفتابی بود عالم زادی
 واکه توان گفت از صد هم صبح
 سر که کم پیش از آن بودی
 که که قدش و ساد زاده
 بافتش شد زنده گشتن توان
 بشم از خلق جهان رسیده
 شطرنج شده بودی و دم
 جلد بازاد پر خفا شدی
 بر زبان و خون صد گشت
 سر کشیدش در افتادی
 نام و کمرستی جان زاده

گاه خون از زانو کشی روا	گاه بنفردی را از شک	گاه اسکش سوختی از شک
و زنی و پستی خودش ایم	ای کس از انجین افتاده	انجان شمراده چون اراده
خواست تا فریاد کرد که بر	میشد آن شمراده و در پای	آن کدایک نمره زرد بر جایگاه
گفت منم رفت و میرا رس	مده خواهم رفت جان خویش	بست جبر و طاقت من کس
مر زمان بر سبک میرد سر زار	چون کشت این کشت زایل	پس روان شد خون ز جسم
عزم برش کرد پیش نشاید	گفت بر شمراده انت ای شهر	مشتن آورد دست روی
گرفت آن مراد بر حوش	گفت بر چیز بردارش کند	پای بسته بر کونش کرد
عقله کرد که در آن کد	پس میری و در بر کشت	بر سر او کشت فلقی طاشان
بر کشتن با شفا خوار بود	چون زیر دار آوردش	ازش سوت برآمد زو نیلیر
کس یک کس ماری زیر دار	همه از آن وزیر عثمانک	مانند او روی خود بر روی
چون کوه کشت شامی	ش از آن کربان بر آیم	رو نیم کرد آن جان آن پسر
جان کس روی او ایشا ز	چون کس روی او ایشا ز	صد تران جان توام داد
عاشق کشتی راه	سستم از جان بخت این	کو شدم عاشق نیم کاس
ماجت من کس و کادرم	چون خواست حاجت	تیرا داد کمر بر جایگاه
در کردش زرد آن نیر	رفت پیش پادشاه روی	مال آن دلداد بر کشت
در میان کس حاکم کشت	شاه داد روی از درون	فروش شد بر کوه کوه
سرگردان آن ز پا افتاده	این زمان بر غیر وزیر	ش آن کشته خون خوار
بی وقت و دل و بازده	ملطف کس با او که کشته	نوش خور با او که ز سر کشته
دهن باسی با خود کس	رفت آن خود شمر روی	اشد و بافت ده فلق نشین
کنند از دست او کس	او خوش آید یک بر سر دند	پای و کوبه و دست بر
چون قیامت افت پادشاه	آن کد او را یک افتاده	سر کس روی ماک افتاده
ماری و مترش حاصل شد	مکوت که شمع نامیرم	زین تر جود که آن نیزم
آب چشم آمد آن شمراده	خواست تا شنان کند اسک	بر می آمد کد با اسک شاه
رد و صاحب جهان	بر کوه و مشت صادق	بر سرش مشتاق عاشق
ماجت مستحق بود	ماجت شاه خورشید	از سر طغی که از فرزند

یک کس از زانو کشی روا	یک کس از انجین افتاده	یک کس از شک
و زنی و پستی خودش ایم	ای کس از انجین افتاده	انجان شمراده چون اراده
خواست تا فریاد کرد که بر	میشد آن شمراده و در پای	آن کدایک نمره زرد بر جایگاه
گفت منم رفت و میرا رس	مده خواهم رفت جان خویش	بست جبر و طاقت من کس
مر زمان بر سبک میرد سر زار	چون کشت این کشت زایل	پس روان شد خون ز جسم
عزم برش کرد پیش نشاید	گفت بر شمراده انت ای شهر	مشتن آورد دست روی
گرفت آن مراد بر حوش	گفت بر چیز بردارش کند	پای بسته بر کونش کرد
عقله کرد که در آن کد	پس میری و در بر کشت	بر سر او کشت فلقی طاشان
بر کشتن با شفا خوار بود	چون زیر دار آوردش	ازش سوت برآمد زو نیلیر
کس یک کس ماری زیر دار	همه از آن وزیر عثمانک	مانند او روی خود بر روی
چون کوه کشت شامی	ش از آن کربان بر آیم	رو نیم کرد آن جان آن پسر
جان کس روی او ایشا ز	چون کس روی او ایشا ز	صد تران جان توام داد
عاشق کشتی راه	سستم از جان بخت این	کو شدم عاشق نیم کاس
ماجت من کس و کادرم	چون خواست حاجت	تیرا داد کمر بر جایگاه
در کردش زرد آن نیر	رفت پیش پادشاه روی	مال آن دلداد بر کشت
در میان کس حاکم کشت	شاه داد روی از درون	فروش شد بر کوه کوه
سرگردان آن ز پا افتاده	این زمان بر غیر وزیر	ش آن کشته خون خوار
بی وقت و دل و بازده	ملطف کس با او که کشته	نوش خور با او که ز سر کشته
دهن باسی با خود کس	رفت آن خود شمر روی	اشد و بافت ده فلق نشین
کنند از دست او کس	او خوش آید یک بر سر دند	پای و کوبه و دست بر
چون قیامت افت پادشاه	آن کد او را یک افتاده	سر کس روی ماک افتاده
ماری و مترش حاصل شد	مکوت که شمع نامیرم	زین تر جود که آن نیزم
آب چشم آمد آن شمراده	خواست تا شنان کند اسک	بر می آمد کد با اسک شاه
رد و صاحب جهان	بر کوه و مشت صادق	بر سرش مشتاق عاشق
ماجت مستحق بود	ماجت شاه خورشید	از سر طغی که از فرزند

حکایت

با شمس طاعت آن شمراده	سکری با ساه گفت ای داد
مالی آن سر کشته را برادر کرد	اوداد که بی حرمت بود
کشتن چون غیر دار با او	گفت ما راست دیار بود
ماری کشت کد یک	مانی بی کس پند دم
در میان کس استنشای	چون کس آساده عالم
سر کون کشته ده خون	عده دانستند کین مکن
سر در آن متر بی مرد	آن دگر مرغان مد آید
صرف شده و امثال عمر	آید و بشا از ادان
عقبه آن کس یک کد کج	آید و آید ایشا کرد
ماجت لی بال و پرافتاده	آید و آید ایشا کرد
از نرادران کس یک آید	آید و آید ایشا کرد
نشد جان داد و کرم	آید و آید ایشا کرد

باز بعضی را پیک شیر راه
 باز بعضی را میان حرکت
 باز بعضی سخت و مجبور آمد
 باز بعضی را تا شاد و طرب
 عالی پر مغی دیدند راه
 بعضی دیدند ای و صفت
 صد هزاران آفتاب مقبر
 مکتب ای عجب جوی آفتاب
 دل بکل از خوشتر بر آسم
 آن سر مرغان جوی دل افروز
 آواز ایشان عالی در کس
 پای تا سر در قیاس مانع
 حیت ای بحاصلان آسم
 مکتب آمد بر این جایگاه
 مکتب شد ازین راه آید
 است آن ماه و کس که کسک
 صد هزاران عالم پر آید
 زان سخن مریدان نرسید
 کس که به روی سر بر نمود
 گفت بهیون که همه روی
 است خود آمد و کس که
 حشمت ازین پند سام
 است و تا آمد استکار
 و همه آن پند
 و تا آمد

کرد که یکدم بر سواست بنام
فتنه در کربا بازند او قفس
باز پس اندزد و معذرت آرد
نی فرود اندزد فارغ از غلبه
پیش تر رسیدن سی انجا یکجا
بر تر از آن کل و قتل و حشر
صد هزاران ماه و انجم شتر
از کشتن شش ان جفا
نیست زان است که بازند
جمهوری نیم بهیل ماند
جاوش عرت در آمد ناگهی
خی شاش مانع سیر مانع
ایکجا بدست آورام شما
باید و سیمغ مارا پادشاه
او نیز از ان یک بدر کجا ایدم
همچو کل و قتل و دل افشاک
ست سوری برد این پادشاه
کمان زمان چون مرد باوند

باز بعضی نرفایب باز
 باز بعضی راز بهر دانند
 باز بعضی در بجا پهای راه
 طاقت از حد سر ازان بکنی
 می تن لب باں و بر در بچورد
 برق استناسی افروخته
 معی دیدند میران آمد
 که دید آیم ما اینجا
 سب آنجا حد ملک کدورت
 محوی بود و دم نا فیزم
 ابدی مرغ خفت در ناخفته
 گفت بان ای قدم از کس
 یا شمار کیس بگوید و چنان
 آمد سر کشکان در کیم
 مرا بمدی آیم از راه دور
 که شما باشید که نه در جود
 از شما آفرید خبر و خبر
 ملک کشته ای منظم یاد شاه

در گفت و گو با آنکه گفت که ما ندان
خویش را گشته چون دیوانه
آردا ندانم چه برجاگاه
شش رسیدند آهوا از کوه
دل سگفته جان شش تن
صد جهان در یک زمان هستی
همه در پی پای کوبان آمد
این دیوانه غرور دانا و راه
اگر بشیم و روزان میسک
آرد رود کادی نیز مسم
بان و پرنه جان شش تن
در چنین سر که از سر جداید
یا چه کار آید مستی نامتوان
ی دلان و شمشیر این رسم
آورد و داد درین حضرت حاضر
آوست و ایم پادشاه با و داد
از پس که دید ای شش حقیر
کرد و داد از غبار کی سپرد
که بود و روز خواری آن مرد
سر زان بر من گندی آرد
مع من بنشام علی با و
که بود و خواری چه خواهد بود
اگر ای ارمیت و خواری
که او را است در حضور
که من زدن حضور آردا است

حکایت پروانه

حله مردگان و ورکار
 طلا پر وانه کشد ای ضعیف
 حون نخواهد بود در محنت و میل
 گفت اینم نس که من میدانم
 را ایستادون زاذن بود
 تند همانی به مجابش اسکار
 رعد بناد پیش آن همه
 بر سنی کانم سپندش فشد
 ساکتش موزیشان محسوس
 خط سوزان تو مسم بر یکجا
 حون غرور و سرفرازی
 روی بسف از می شستند
 بر سف صدف کف ای مردمان
 مدح جری فغان بذرا اختیار
 خطایشان بر سف اسرار ابدان
 فدا دم در اسف مازند
 گفت بر سف که مایه شید
 حون که کرده این سمع زار
 آن سر خود بود سلی آن بود
 جان بسف را محرابی شد
 بر سفت چون پادشاه خوان
 مان آن مرغان ز رشو پرو
 ناز از سپید سوزن رخمان شود
 آفتاب فقر را بستان بداد
 هر که که در آن سر خود بود

حکایت
حالت من بر جلی یکی زین حال
مکر و دود و رسم و رسم عام
عشق و دوزخ حافی تان برد
پس بر آورد از همه جان و دار
گفت بر خواست پیمان من
حکایت
آن خط پر غم و بایر دست
خوش را در پیش او انداخت
من غلی دادم سی ببری زان
شادمان کنند شما غمخوار
روز مرا دادم ایشان او فدا
بتلای کادیر صف ما زند
وقت خفا خاخن حرا نشین
آن خط و آن رعد بر اشتهار
کان اسیران چون که گزید
و آنکه او را بر سری بفرودخت
شدن ای پیکر هوا شدن
شد فدا محض دین شد تو تیا
از آن روی و کمر جیران شدند
مهر از زیر توان جان برادر
ساک آن پیر غم آن سر غم

و انکه
زین سخن روانه گشت
مردم در پیش او مردان
ماجب لطف او و در بر گشت
عده را و پسند و شنیدند
و گفت آن قوم از راه شار
عاقبت حوس گشت و پیش
حوشن را باین جان رسانیدند
می نماند و انداز خیلم کسی
که در دل با دانه این حال حضور
خطی از خط ترا نستند و اند
نش شد مالی زبان آن
نکندش که ما و تن زدن
مرد ایشان کرده بود و آن
دند بودند و رفتی ساخته
می نماند و کدای بچسب
تو با هر دم کلام کریم
حوس شد و از کس کس کس
کرده و دیگر در بر به شان
هم از کس روی حوشید جان
در قهر و کسر کردان شدند

قصه پروانه که در آسمان
کامی نه بافتن جان
داد عالی بزمه کارا جواب
پای ناسر زده نه داند
سرخس صد پرده دیگر کشاد
بر سر رویت و عرت شاد
می شود معلوم این شورین
ده راه خوشی چه فرود
خطا شد زیرا که از آن سر
رگرفت آن ده راه را گواه
ده راه انداخته ای بکاه
بجای خود در زمان خواسته
که شما خواندگان غم بین
قصه شود نشود جدا و غم
نه مدتی نداشتند و اند
شد کار سخت جان آن
چو این خطا خواندن کردان
بود کرده نفس نایاب
یوسف تو را بجا اذات
می فروشی رستی و نفس
بش او فرای شش تن
افتد از هر مصر جان
بکشت و کشت اراده
عمره سخن و ده آن زمان
می دانستند این بآن شدند

حکایت

کتابت در این روز
که در این روز که در این روز
که در این روز که در این روز
که در این روز که در این روز
که در این روز که در این روز
که در این روز که در این روز
که در این روز که در این روز

حکایت

خوشتر از ملک دو عالم نام او
پس بر آید و از همه جانها داد
حاجت ما و آتش افروز خسته
نیتش باران را بر بختبار

ب سبب خود بانه کفر ای
چون بسوزد جان صد
کی شود پروا ادا
کردن سخن او را

که بود و خوار می آن مردود
روزهای بر من گسیدی آنروز
دع من بشنم علی داده
که بود و خوار می چه خواهد بود
اکمی ادرت و خوار می
که او دایم در حسن
کس نه در حسن خوار می

خویش را بداند سرخ تمام و نظر مردود که داند بهر آن سرخ قیصر مانده کشان سر تو در خوا که آید خوشن پند در کر بل و نیا مرغ آید باز بجای این در کجی رسد مرد دانیسی و دوی آن جله دانیس که دین آید باسی مری پی او بی تو محو آید آفر بر دوام باجم اپنا کسی که آید کف چون در آتش فروخته باشی آن که جوی بدست کسی بگفت بر کوه پور آن که سر او را آید سخت خورشید خنجر دوا دور آمد صد بار از آن سازان مانی و نمان که بر کوه رسد و کوه که در میان سما بنا آید و در دود و دود که در دود و دود و دود که در دود و دود و دود که در دود و دود و دود	خود بد و سرخ سرخ تمام مردیک سرخ به دین شکر ی مکرده مکر مانده مندی و تو می در خوا جان و دل هم جان و دل رود از خوشن بکشاید از پای مودی در کجی رسد و آید کشتی و تیدی آن دین مودی که یک کشتی زاک سرخ جستی که سرم سایه در خوشن کف پی رام بر سر آن مشت خاکستر که بگفت او را ای دوی موشد چون جایش این و آن سخت کین با فتن مرغیان ی مان که نود دارد باز دوای مادی قیصر عین شرح مستند او را بداند کی توانی دود و دود تمام که آید دانی این آخر که در دود و دود و دود که در دود و دود و دود که در دود و دود و دود	بر دین آن سرخ سرخ تمام بود این آن و آن یک بود چون زانند سرخ از سرخ ی زبان آمد از آن خط ی دین آید پند آید چون شام سرخ آید آید چون بهیاری سر کوه دین دین مودی که سدان کوه این مودی که از کوه چون شام سرخ جیران که مکرده در صد و دود که مکرده کشتی بر سر آن مشت خاکستر که بگفت او را ای دوی موشد چون جایش این و آن سخت کین با فتن مرغیان ی مان که نود دارد باز دوای مادی قیصر عین شرح مستند او را بداند کی توانی دود و دود تمام که آید دانی این آخر که در دود و دود و دود که در دود و دود و دود که در دود و دود و دود
---	--	---

نمود از آن سرخ سرخ تمام بود این آن و آن یک بود چون زانند سرخ از سرخ ی زبان آمد از آن خط ی دین آید پند آید چون شام سرخ آید آید چون بهیاری سر کوه دین دین مودی که سدان کوه این مودی که از کوه چون شام سرخ جیران که مکرده در صد و دود که مکرده کشتی بر سر آن مشت خاکستر که بگفت او را ای دوی موشد چون جایش این و آن سخت کین با فتن مرغیان ی مان که نود دارد باز دوای مادی قیصر عین شرح مستند او را بداند کی توانی دود و دود تمام که آید دانی این آخر که در دود و دود و دود که در دود و دود و دود که در دود و دود و دود	نمود از آن سرخ سرخ تمام بود این آن و آن یک بود چون زانند سرخ از سرخ ی زبان آمد از آن خط ی دین آید پند آید چون شام سرخ آید آید چون بهیاری سر کوه دین دین مودی که سدان کوه این مودی که از کوه چون شام سرخ جیران که مکرده در صد و دود که مکرده کشتی بر سر آن مشت خاکستر که بگفت او را ای دوی موشد چون جایش این و آن سخت کین با فتن مرغیان ی مان که نود دارد باز دوای مادی قیصر عین شرح مستند او را بداند کی توانی دود و دود تمام که آید دانی این آخر که در دود و دود و دود که در دود و دود و دود که در دود و دود و دود	نمود از آن سرخ سرخ تمام بود این آن و آن یک بود چون زانند سرخ از سرخ ی زبان آمد از آن خط ی دین آید پند آید چون شام سرخ آید آید چون بهیاری سر کوه دین دین مودی که سدان کوه این مودی که از کوه چون شام سرخ جیران که مکرده در صد و دود که مکرده کشتی بر سر آن مشت خاکستر که بگفت او را ای دوی موشد چون جایش این و آن سخت کین با فتن مرغیان ی مان که نود دارد باز دوای مادی قیصر عین شرح مستند او را بداند کی توانی دود و دود تمام که آید دانی این آخر که در دود و دود و دود که در دود و دود و دود که در دود و دود و دود
--	--	--

آن پسر شد عاشق و دیوانه از زبان بی شاه باور داشت آن پسر بخت بختش نیاید چون دید آن حال شاه نام آید من کردم بجای او بی هم مرا هم دارم مدام این گفت اگر کرد آن شهر بعد از آن فرمود در دانش کسی گوشت در دل پادشاه شد وزیر آگاه از کاد پسر روان بود غلام یا دشمن کشت است دست آن پادشاه هر که او سرکشته باشد کی در زمان از بارید جوی خون سرکون سادش زود او کرد شاه چون میشا شد روزی کشدش که کردیم استوار نام بوی شید آن باغ تمام ما کما محمان تا در کاه در بنده این قصه را شنید بشنیدند غلمان کون و شاد نام آن مایه هم او که کشت و شمشیر در آن از ترابش جان او می سوخت و در	همه آتش گرم شد در کادار بود آن شب از نشانی شاه عاقبت ایما که بود آن شب آتش خیرت نهادش دیگر چنگل که کرد آن با کسی کی بود در دین عالم این نظام با به بند آن پسر استوار در میان صفت بارش زنده نامم آخر بکس کند کاه کس سرکشت ای جان پدر حرم کرده بکشد او را تبار دین پرور نیست مدای کنای شاه از صد ذوق کداری کی پس کند بر داد و داد سرکون مالک از خوشی کی خوشی کرد همان میوه رفت از شمشیر در میان صفت بارش زنده شاد شد از باغ آن ده غلام خواه کلاه در سر زین شاه عذر داد در کرد از قهر روم از آن اگر که در خون شهر و ده و ده و ده محوه ای جان او پسر کرد در حاکم چون داد شستنی صبر و قرار را	یکشی باوه نشستی ساد کرد نیم شب چون نیم پستی پادشاه دختری با آن بستر شست دید شاه با در کشت با چون کشت هم بکشد کتفا در دست او در نشیند با کسی در جهان سیم نام او میان خاک و راه کست او را پرست از روی بر در بر و در آن پسر را خواهد این چه غزلان بکشد آه در آن وزیر آید دلی پر در دواغ چون شود میشا و شاه نام آن غلامان عذر کشته این نفس خونی آورده از زدن وزیر دان پسر را کرد در پرد و نهاد آن غلامان را عذر آن پادشاه پوشش کردیم سرش را روی مرکی داد او را غلامی ما را کاد این پسر تا بکار در مقام آید آنجا بی ار که در سر کردی آفاق سوزنی مدی دلار و شمشیر باشای اجناس بخت مازنی طاقت نماند نفس در شکی فرو شد یا دنا	نعلنی چون روی خویش نما کرد دند که کف بخت او را بکار هر دو را با هم دلی پر پسته دید چون کرد و دیگری اینست ای هم سر از آن کشتی پست زود پر دامن همین طاقت جان کشت چون نیل خام از جوش سرکون که دادش بر زنده ما و از نزد سر زینش زود چه قضا باین که دشمن شد مرکی داد او را قوی شب چراغ هم شیمان کرد و هم می توان که ماید شد زنده هیچ کس ما کردش پست او را بخت نا جزی را و پس در ده جهان کشت با آن یک چه کید یار بر سر داشت کتون سرکون ما و سرکشی شخصی در غمتی چون کی که نه خلق و در کار از زین شمشیر سرکون کس محوه آن خون کشتی در نمان شد پشیمان شاه او را کرد رو و شب شست در نام خوشی کاد او پر پسته را زنی بود وین چون کرد سر زینک راه
---	--	---	---

در میدان خون و خاک شست کرد او را خیار خالی پای دار ازین سر روی فرادادش خون او در دین می آید زار پشتر بودی ز مدد یا بی ما شاق خویش فرستی شکار همچو موی شدش عالی مقام بکشدید در سخن با شاه از قدم در خون شسته تا به اعین از وی وفا بخواه کافرم که سحر کا فر این کند ما قیامت داد بستم ز تو در زمان بر جنت دل روشن صنعت در پست و دم شست خون شد او را ز تو جان نام آید من کردم دست خود کرد خطاکش بر آتش ای بی چستی کن بود بر این خون جانم جزو زنی ای پسر نی تو من کی ز تو کدم در جهان کند در خون میای تو شاد هم نیار و خواست از این کاه از قدم تا فرم از جنت سوخت راک من طاقت نیدارم در سکر آمد سکایت در رسید	نه عسای خود و شاه و نه شتر رفت همان زیر پای آن در دین او در دین انداخت خویش را در خاک ساکت جدا شد بر نهان با برود در میان خاک ماکس شمر در فرودست و بر در او ازین صفت نهان خرد کرد شاه کما این لطیف جانم بار کردی دست از من کی من چه کردم تا تو بردارم کی چون شد و دیوانه دادی بکار شرف بکشت بر جان و دین خانه دیراکی در باز کرد ای بی سرکشته من آن بهر کون کون آفتاب من چنین حیران و ملک نام کو شاد دیدی تو از من بی وفا ست بودم کس خطاب رفت نی تو چون یکدم پسر خویش نماند می شرم من ز سرک و شمشیر کاسکی عظم بر من تیغ من خادم طاقت با فرات همان یکت تا نما شست چون رعد کشت در آباد	جانه سلی کرد و در پر خود چون در آتش بر روی شمر چون یک که کاد او یا داد بر سر آن کشته می ناید زار گر شادانک او کردی کسی چون نیم صبح کشتی اسکار چون برآمد جل شاد ز تو تمام کشت آن زنده در جل دوی همچون ماه او در اسک کشت در خون و آتش ای زار یار یا زار خود آفرین کند دوی اکنون می بگردانم ز تو شاه چون نشیند از آن کاه کشت پس دیوانه و از دست کشت ای جان و دل بیا سلم همچو من سر کشت خود کرد در کمر آید کاسی ای پسر او را کاد و ترا ای جان من از کس که در عظم خون بخت که تو پیش از من شستی کما جان بیت آورده بی تو شمر که شود عاید جانم عذر خواه خانها جانم دین سرک و شمشیر جان منستان بخت ای عاقبت یک صفت در رسید	در میدان خون و خاک شست کرد او را خیار خالی پای دار ازین سر روی فرادادش خون او در دین می آید زار پشتر بودی ز مدد یا بی ما شاق خویش فرستی شکار همچو موی شدش عالی مقام بکشدید در سخن با شاه از قدم در خون شسته تا به اعین از وی وفا بخواه کافرم که سحر کا فر این کند ما قیامت داد بستم ز تو در زمان بر جنت دل روشن صنعت در پست و دم شست خون شد او را ز تو جان نام آید من کردم دست خود کرد خطاکش بر آتش ای بی چستی کن بود بر این خون جانم جزو زنی ای پسر نی تو من کی ز تو کدم در جهان کند در خون میای تو شاد هم نیار و خواست از این کاه از قدم تا فرم از جنت سوخت راک من طاقت نیدارم در سکر آمد سکایت در رسید
---	---	---	---

<p>شده مارت آن پسر از دنیا و زمین افاده پیش شهر بار شاه در ماک و پسر در خون فدا شاه چون یافت از فراق آید ای یک گشت آن دگر کشید مادرین خون دم شمع آن چون سر روی بند انجلیک که در سر سن و زبان شیرین این زبان باری سخن کردیم کردی ای قطره بر عالم تار و تو بر عطش آفاق جهان شربت عشاق را سر به داد این شفاست من حیرانی و من مری که دل شاد بود دلاور در تو من شد کام زدن و حاصل کن که در مان در دست او سر و روی که کس و فقر که در او زاده ای و سادگی که این شمع من در دی تا که این بر خور در کاشد اسکت است این است امام نظم خاصیتی را محب و در هر کی و در هر و در هر کی و در هر</p>	<p>پس سرش داشت بر شاه جهان همواران اسکندریه بار بار کس نماند کانی عاقبت فدا مرد و خوش افتد با یاران که در این حال و کوشش کشید تنم چون مانم در طبع آن بر خوشی نیست روی انجلیک روز و شربت عشاق جهان دایما عشاق را پیرایه داد بگو و دیوان سر کردای بگو هم شد نیز مری که پدید که در کای همه بر کام زدن و در عالم دار و دیوان از مدح و دادی با مردم در دایه در و کار و فدا و غرق عاشقان کردی تا و که این دیانت بر خور داد حاس را در ده نصیب و عام که دم پسر شد نصیب و در پی نه چند و در پستان ختم شد بر من سخن یک نشان که پنهان نیست این بر من</p>	<p>آه از دیده برون چون مرغ خون جگر آن ماه و شاخ هر که در عهد این با کشتیست بعد از آن کس واقف است می کشم آنرا که شرح آن دم که جاد است باشد از پنهان مرا نیست سر که اندکیزان که دم من منتهی الاطلاق و ختم شد بر تو خبر غور شد نو از سر در دین و دیوان که نیای از پسر در دی در که در نام ادبی قوت تر که کتب من مکن ای مردار که در دین که این را نگاه که در دین که این را نگاه که در دین که این را نگاه که در دین که این را نگاه که در دین که این را نگاه که در دین که این را نگاه که در دین که این را نگاه که در دین که این را نگاه</p>
---	--	--

در غایت کتاب گوید

<p>آه من رفیق خلق افغان که بر زدنم این نه دایم خون با سایش بر زمین ببار که خود را بدان نوی که بر زین سخن که خسته غم در آن بس که خوراحه و جانی سوخت که گریان دل که کرد با در میان عاشقان مرغان پیش مرغان اکسی که گریه از آن حلقه که دی نرسد تو جان که اینها بحق المعرفه یک آن علم و روح و جان شمع وین چون کشت یزبان که این را نی تو ای قطره حریف نیست کس باج فرق سر کی که نه نور سیرت و سیرت بود</p>	<p>که نام اقامت مانم که کرد نقطه زن ندکن در ماک و بن که بر یاد دار که غنای طبع و کد شد زود که نفس برادر دل کرد بر آن با جاز از جوی شمع افروخته زن دل شود که مرکب در که نفسش از اجل برون که این این سیر مرغان که شوی از کشت دین مرد و در دایم زمان غلظت بشر مردم که زیند شمع وین علم میتران کرد نیستی تو مرد این کار سیرت که سستی پا مال سر سیرت که این سخن بر کس بود</p>	<p>در زبان خلق ناز و شمار که کس رات نایب کن که نشانی کرده ام در بون که هم من نیز همچون رستگار که سستی دایم بر آید ساز که سستی شد از دود و دماغ که زبان نطق مرغان که در شمع و پانی دگر که شمع می دود و روحانیان که کرام او بر در راه مشق که کرام او بر در راه مشق که از آن کشت دی اوردی که شرب لب ای مرد که از جود خویش برون ای که تر قاشق از مرغان راه که در مرغان و دایچ کس</p>
--	---	---

تمام شد کتاب منطلق الطیر از کلمات شیخ عالم
 کامل فاضل محقق فزید الدین عطار نیشابوری
 و القی و السلام علی سیدنا محمد و آله
 و جمیع الطینین الطهارین
 و یتیم سلیمان محمد و یحیی

<p>مردی بد سیاهی پیشش عور و در شهر ستره و در راه بوی لحنتام آن صدر عالم می نامن خورزا بد پیران صورت تند و حضرت راحل که خواند کجی کو میر کرد بر و مار ایسه و سودی گشت نزاره عیون اندر خانه معام عاشقی با زور و جبر نر بر ازن دیکم بزد جنگال و در در مبار بدو گفت ای تو من نبش تو مرا بگذران من میر سیلطان خواصه ان بایه تر دشمنان به چرخه و سبیل سلطان به پیل گشت مان کی گوندی بیانا و یکشایم یک بوی رفتن بریا لاکیان در دانش تو بیل بدستان حرم مرز آرزو نسیان و نجات حرم به حرم به حرم به حرم حرم به حرم</p>	<p>س خورزا بندان دیوار دستور در مشغولیت نزاره حال نمی داند کسی ایسه ار عالم که دوزی می در خانه ام باب زبرد یکان بیلی بدیست از دور جوابش از دولت جگر دور جز دولت اندر خانه نش خوش آمد این سخن در طالع زبرد یکان بیلی بدیست از دور جوابش از دولت جگر دور جز دولت اندر خانه نش خوش آمد این سخن در طالع</p>	<p>زبرد یکان بیلی بدیست از دور جوابش از دولت جگر دور جز دولت اندر خانه نش خوش آمد این سخن در طالع</p>
<p>زبرد یکان بیلی بدیست از دور جوابش از دولت جگر دور جز دولت اندر خانه نش خوش آمد این سخن در طالع</p>	<p>زبرد یکان بیلی بدیست از دور جوابش از دولت جگر دور جز دولت اندر خانه نش خوش آمد این سخن در طالع</p>	<p>زبرد یکان بیلی بدیست از دور جوابش از دولت جگر دور جز دولت اندر خانه نش خوش آمد این سخن در طالع</p>

[illegible]

جواب است و بلبل کانی
 از منی از منی است
 کسی که عاشق و یار باشد
 هم زار و دوار است کسی که
 از آن تنها که می خردم بدرگاه
 حجام و حدتش بر کف نهادند
 دو صد کس ز آنکه فتوی داد بودند
 بار تر در در و در سر است
 بکوی عشق و دلم محسوس گاه
 هر چه در دلم حسرت کردم
 کسی که آب از در دیده
 ریزد و سگ او در غم می خورد
 صاب صاب غریب نیستند
 داند جوی از دریا چو
 بات که پیشین خوف باز
 سگداری چون عهد دوم
 من است رحمت راجع
 سحران حزن دل نشینند
 من است زان که در عالم
 تن من بر سر حاکم
 هر چه در دلم هست
 من است زان که در عالم
 منی منی حلقه بر دست
 هر چه در دلم هست

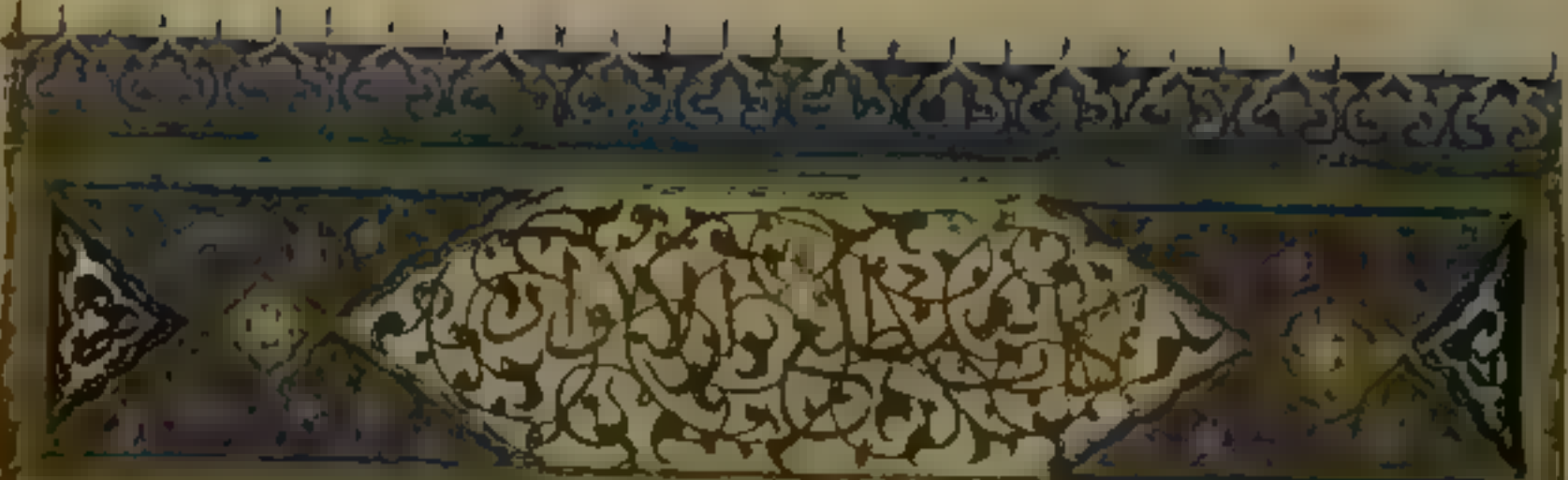
جواب است و بلبل کانی
 از منی از منی است
 کسی که عاشق و یار باشد
 هم زار و دوار است کسی که
 از آن تنها که می خردم بدرگاه
 حجام و حدتش بر کف نهادند
 دو صد کس ز آنکه فتوی داد بودند
 بار تر در در و در سر است
 بکوی عشق و دلم محسوس گاه
 هر چه در دلم حسرت کردم
 کسی که آب از در دیده
 ریزد و سگ او در غم می خورد
 صاب صاب غریب نیستند
 داند جوی از دریا چو
 بات که پیشین خوف باز
 سگداری چون عهد دوم
 من است رحمت راجع
 سحران حزن دل نشینند
 من است زان که در عالم
 تن من بر سر حاکم
 هر چه در دلم هست
 من است زان که در عالم
 منی منی حلقه بر دست
 هر چه در دلم هست

شراب مانده خام و ساق
 که با مشرب از آب گداخته
 کجا بروی خود و خواب و از
 که دلم بخواهد بیکر خوار
 انا ای که گفت و عام کرد
 بخوش معنیان فتوی دادند
 در آن دم از حیا افتاد بودند
 را حیرت گرفت اختیار گرفت
 ملاکت بر سر راه من آید
 که در کوزه در جانان نگردد
 می کردند و سونگ ایران
 در دیوار و جوی دیده در
 انانیت نبود انما جاد بود
 ولی در کوزه که چک نکند
 ولی فتای تبرع نگردد
 برای در دم سر حلقه جوی
 را دم بسته شد چون ببرد
 بی آنکه زان کل نامید
 ز فاضی غم آید کشنده رخی
 که با به باشد مشرب
 خون بیلان او در شمشیر
 شال کرب و وحشت آباد
 جو روان مانده از بهر دانه
 پرده گیاه آدمی حوس کنند
 و انشا الله سر جی هستند

منش را در بی که بخوبی
 بدین است و پس نوشتند
 در حیرت پیشها بر سر کشت
 از سر ششم آفرینش
 ز جاکر چون خطا اندیشی
 چه کار از دست رفت و در دست
 که پیروزان ای بر شمشیر
 را ایستادند از نیکو
 مشو آن که کم پس کرد
 پیران از من آید و سونگ ایران
 بدیران آمدند مرغان جوی
 جویند بدیدند لاک کشند
 جو مرغان آمدند اکنون بر زبان
 چه گویم با که گویم (مضرب)
 می زده ام و دانه ناپدید
 ندانم هیچ خبر از حال ایشان
 اگر کسی بر دم از دل سگ
 بجاء افتد و کرد و هر سگ
 بدلم مال مرغان سگدار
 که بر سر غی یک ز شمشیر
 جویند بالی در آن خانه کرد
 که خواست نسبی را با
 جویند نه ایله ندان در جویان
 جویند بر شاد شاد مرغان
 اگر در این مقام میشد ایما

منش را در بی که بخوبی
 بدین است و پس نوشتند
 در حیرت پیشها بر سر کشت
 از سر ششم آفرینش
 ز جاکر چون خطا اندیشی
 چه کار از دست رفت و در دست
 که پیروزان ای بر شمشیر
 را ایستادند از نیکو
 مشو آن که کم پس کرد
 پیران از من آید و سونگ ایران
 بدیران آمدند مرغان جوی
 جویند بدیدند لاک کشند
 جو مرغان آمدند اکنون بر زبان
 چه گویم با که گویم (مضرب)
 می زده ام و دانه ناپدید
 ندانم هیچ خبر از حال ایشان
 اگر کسی بر دم از دل سگ
 بجاء افتد و کرد و هر سگ
 بدلم مال مرغان سگدار
 که بر سر غی یک ز شمشیر
 جویند بالی در آن خانه کرد
 که خواست نسبی را با
 جویند نه ایله ندان در جویان
 جویند بر شاد شاد مرغان
 اگر در این مقام میشد ایما

منش را در بی که بخوبی
 بدین است و پس نوشتند
 در حیرت پیشها بر سر کشت
 از سر ششم آفرینش
 ز جاکر چون خطا اندیشی
 چه کار از دست رفت و در دست
 که پیروزان ای بر شمشیر
 را ایستادند از نیکو
 مشو آن که کم پس کرد
 پیران از من آید و سونگ ایران
 بدیران آمدند مرغان جوی
 جویند بدیدند لاک کشند
 جو مرغان آمدند اکنون بر زبان
 چه گویم با که گویم (مضرب)
 می زده ام و دانه ناپدید
 ندانم هیچ خبر از حال ایشان
 اگر کسی بر دم از دل سگ
 بجاء افتد و کرد و هر سگ
 بدلم مال مرغان سگدار
 که بر سر غی یک ز شمشیر
 جویند بالی در آن خانه کرد
 که خواست نسبی را با
 جویند نه ایله ندان در جویان
 جویند بر شاد شاد مرغان
 اگر در این مقام میشد ایما



<p> بسم الله الرحمن الرحيم نمی ز نظر مرد و سرائی بخزجان زند بار و پیش عقل برین کج ندارد کلید و کند پیشه برین سبزه دو کاش خط کبریا بدست از مدد نیست خطش ز خنجر بزود میرد کاش که زیادت بر دین که کرد و ماند روشن بود کوی تابان عقد کاشی و لهرم کج من عین بر حیا نشاند مستحق و حرم بیجا بخت نوبت خانه مساجد بست و بست و بست در راه و در راه در راه و در راه در راه و در راه </p>	<p> خطبه قدس است بکلمه مطلع دیباچه روحی خدایت ما بعد جلا خدایت و بس و کم برین پایه نماند رسید دست یات ز دستش رخ شهر خمس ز بر بدن انبیا زین یعنی کس به برانی کشت در ملک زشت بر بدن ی به از و یابد و زویش سرکش دین و روان جاب نصیح پرده بقیان راز نماند سینه ترا خوش نویسند اندک و دندان در بر و سبب کی نماند در جمع بی غم و شکوه مرد و حریف نهره در بست و بست و بست نهم و بست و بست نهم و بست و بست نهم و بست و بست </p>	<p> رایج ملک و فوج ران نار لاریج و دریات این درب آبی حور برادر عالم مصرف از جود این و بار سل و ناکه به و عرف کن با صفش بر و نشسته شد زین دم با فانی کوثران بر کرد زین خطی که از ان من کس مرد باشد خط خوش اندر مرد از شایسته کار شع و زویر و شایسته کار مرد و شایسته کار نمونه بائی که چون کرد در جوی با غم نکاشت غیر من کند رشتن و از دست جابر سبزه درب و ز جابر و مرد و ز جابر و مرد و ز جابر و مرد و ز جابر و </p>	<p> نیمه کربین رقم و ملوان بر سر آن نامه به طراپ این زمره کی آرد که بکود و ظلم تخت رعیت کند سنجار از ملک العرش حکایت سخن کور و زن جهم که نشسته شد ی به کارش خوان بر حرکت غایت از نقش حمایت و لب باز و اندک و پیش اندر نصیبت روز سر است کان روزد رسانده روزی رسان خانه بر اندازد سنجار کان کی بر دین و کاران آرد در جوی با غم نکاشت زین موم شمارش و مرد و ز جابر و مرد و ز جابر و مرد و ز جابر و مرد و ز جابر و </p>
---	--	---	---

در جهان دره از راه تو
 بشت فلک موی از نو یافت
 پاچه از در که تو فتح یاب
 چون زلف نیست شود پیشم
 نامم از پیشانی جز باز یابد
 قدرت بار بار بر رانست
 را از تو بر عجب این بسته در
 حلم شد در خم این شاه زره
 رحم عالم بهم آید شک
 در پی مجاری جان خویش
 کسی خود دعوت طاعت
 در بندارش در خود کرد یار
 کم شد با هم در بند شکای
 در جسته چون ملل افتد شمار
 ای ز تو برده ام امیدها
 را با جان بر که جوار خود درم
 احمد مرسل نبسته شمع
 جوج که ساز عجب اراده
 کو زمین برده بگوگان خود
 زان زلی کتب ای کتب
 سخنش کمال مسلمانیست
 عین غایت ز عطا کی برآم
 برده کش است پرینه کار
 پیش از کباب آردش
 حال من از باب مردم بود

من الجاهل

بارگزاران غایتا جانب
 جام رضا بخش دران مستقیم
 کز خود داد بیستی خودم تمام
 جز تو کس در دست تو اگاه نیست
 با جزای نیز دوزخ و عجب
 رشتنه در از ستر هرگز مرشد
 پاشود ایادیکه دور نشسته
 معترف است به نقصان خویش

()

در زخم قاین که گشاید ریشای
 در زخم نیت جاوید نام
 در زخم عفو دم تا ذکن
 در زخم نیت جاوید نام

فوجت

بر پهل عرب ادا شدند
 و در میان ایشان نازل ما آمد
 عقل کل آموخت و لوح آینه
 حاشیه نامه ریاضت
 خلل درایت بدست پیغم
 ضامن آفرینش ارز کار
 دولت جان بود بر وی زنی
 هیچ سیما بر نیستم بود

هیچ نوزد هیچ برده را
 شام خدایم مع وجود تو
 و دست هر نیست کند تو
 معرجه ارمیت بر تو
 از آن تویم مع تو
 باقی حدیث که خواند شاه
 کار نوزاد آن خادم چون
 یکدگر شوی با کنه و پاد
 دای که بر فاد عالم هر روز
 به حاجت بر بند تو
 عا جز خود بشاعت بریم
 از من در طاعت نشاید
 کز این یزدادیم دست
 خدایم در و از دست
 کی بود اندیشه زویدیم
 با شرف دین محمد زویدیم
 خدایم دین و طایفیم
 در جهان در حدیثیم
 در تاج کلاه که شیدیم
 از بعدیم کسین حدیثیم
 شرف محمد زویدیم
 چهل من خدایم
 زویدیم ریاست نام
 عا زویدیم ریاست نام
 زویدیم ریاست نام

[illegible]

در علم حقیقت بدینست سیر و
 بارگاه دهم از ملکین جانان
 کرد قوی شمع رسول خدای
 چه پیش از نداده اند پیش از
 در حقیقت در علم بیجار مان
 و در نوز و برج شام در ام
 که در اندر خم مر و دایه
 فاعله ملک تر بنیاد دین
 که در حقیقت خود در ایاد
 باید صبح را ز اختر بلند
 جرات من بند کعبه کائنات
 معطیان کرده زان برده
 طبع در این دما بسته نیست

اب و شمس و طبع سخن
 در علم حقیقت بدینست سیر و
 بارگاه دهم از ملکین جانان
 کرد قوی شمع رسول خدای
 چه پیش از نداده اند پیش از
 در حقیقت در علم بیجار مان
 و در نوز و برج شام در ام
 که در اندر خم مر و دایه
 فاعله ملک تر بنیاد دین
 که در حقیقت خود در ایاد
 باید صبح را ز اختر بلند
 جرات من بند کعبه کائنات
 معطیان کرده زان برده
 طبع در این دما بسته نیست

باز گشادهم جلالت یا کرم
 زلف رسم که بر نه که بوی
 جز غیب تبیین پر دم زین
 در خرد صبح شبه عالم بود
 رخ زنی نازک شکست آن
 خازن روزی در پنج بار
 سایه زردان بر بندگان
 دامن حیدر بر آواز کند
 ملک تو یافت و نه دود و یکا
 بر کن بدخواه تو بخت نه شد
 بر جود از خواب زان شب
 دیشک بلخ تو ز دم زنی بر شد
 عود کند یسوی مال خویش
 کتاب نه جهنم آنگاه که را
 با دو تو بسنج زدی را که
 و انجو از کین عذران تو
 ملک زبون شمر زبانیاد
 بر از غلب از سر ظلم دید
 روی پر داد ز سر سوختن
 بس از آن بود که من و این
 حرام بلی مشت حالت
 بانی تو رفت نظم را بلخ
 دخی خونی را طلب ایهام داد
 رخ حیدر دانا پر دم
 چه نه تو بخت در دمار

بعد فی گردون چرخکوت نشست
 طوطی خلت زینم بنام
 چمن خور بر در خانه تابید
 سایه فکن خاک بچرخ برین
 در آتش روز و نیا ستین
 عیدت معنود عنانم گرفت
 خور زین خانه فروزم کشید
 و اذ دم سخت عای کرافت
 روز گمان در شدم آذجان پریش
 خور دامن آتش فروغ لغات
 فزونی آذراج بدیشسان شد
 باغ نیم کحل و نسیم باغ
 ناخت شیحان دم حق زده
 نطق بریز جن تر جان
 من چنین کشتن میو شان
 بر مل نورس زار بر داشتم
 در دشت شاخ و جبینم بنام
 میریمنی کش منظر انداختم
 کاخ آذران کوه کو رفتم زبوش
 بایتم از آبسته نفع چه خور
 در شوق سرمه بار داد
 کاکس طعن آرزین جید جند
 پایال از راه صامت برار
 دور ز زاری گویا زنی بود
 و دولت بشود از دشت

ناخن آورد بدخاذه خود
 فروخته سایه شبنم بر زمین
 جوع بجاشده خورشیدین
 دلور در رک حاجتم گرفت
 سوسر پرور را دم شین
 کای شک بد زنده جایی در پای
 من برن حاجب آید پیش
 شعلت الله جلون البقا
 بوی طم روبرو سیاهان شده
 دشت رو جانم آنروز دماغ
 کرد و گیاه زده از دغدغه
 کای بر عارض نازل نشان
 دامن اندیش بهر سویشان
 از دشت در من بگرداشتم
 سیم می افروخته کردم زده
 اول علم را پیر سیا ختم
 از طرقت نازل گردان بگوش
 پوشیده زدم و بلی گم را زده
 بی ادبی را ز آداب کار واد
 مرغ ملک شود برای بلند
 دست بخیر طاعت برادر
 شو بنامی که فارغ بود
 از در زده اب نیالی نیال

روز ملک سکه تسبیح بدست
 سکه فلان شد و چون
 روز زمان درخود می نمود
 بزم جود و سبک بپوشید
 رخت برون بپوشد و چون
 باز نور به او برزد
 زشم افتاد و بپوشد
 موی مردم و شب
 بخت جایون به او رسیده
 از خواستای کن برسد
 شد کز جنت جان رسد
 نوره رخاں به او رسد
 حق و خود شد و یکام
 بپوشد و شمشیر
 روز که شود و نای زدم
 خوش تراب درم زد
 سکه مل به باد
 جان بنای نهای زده
 فرخ زبان گرم کرد
 خاند به کوه رعایت را
 بپوشد و کوه زده
 به جود به کوه رسد
 به کوه رسد و کوه
 به کوه رسد و کوه
 به کوه رسد و کوه

نظر آبی نخورد بایان
 شک و بیایمی گزیند هشی خورش
 اند ملک یایه شرح یافت
 جمع کو آب کو جهان می راند
 داب کلی کان به استودان
 اند جردی برش کم بود
 رابع دنا جند نند جند
 یک است ارباب برمان بود
 طریق ای که جگر را جیست
 کاور آن دم به کاه سیل
 یان جند شود قدم زدن
 سل بود داب استوی بدون
 کز بیشانی خد کن جگر
 نقش لب نقش حیرت
 ی سر در جمعه و عید غار
 مدینه از دلی سلم حوی
 ی جاب مر که دین است
 گشت ... است بی جگر
 سوز دلی خوش تر است
 اجود و بد جند و ثبات
 جان دهم شوی به جنت
 حسی به بر دراز
 بهشت است رعایت است
 لب حور لب و لب
 بهشت است بهشت

شکند سر بسوی آسمان
 غفلت ثانیست فلک بگوش
 بر شدن از رشت تپش
 هم بدش بعد کنان می روند
 هم سر طاعت بزمی که دارند
 باشد از ابلیس فراوم بود
 زبزدان سرفراز مغرب الی
 رنه ملک سلیمان بود
 دشمن بود بر جگر دیو مست
 دین ز آرایش اعلی شوی
 کز روی او داد و دست
 آبر جان خود که بشنید درون
 شعله خاک از پی دوزی شمای
 بر در مخلوق من بر زمین
 کی بود آیت در درینا بیان
 میباید کار خود زود در آ
 مات شد حایر بیان درین
 که از انگشت و دشت صد کی
 همه در دوان آتش فرست

چشم و جگر می بلوی در سست
در آنک بر می غایج حیوان است
بر خراج ماکله بخت و جود
و انش و ابی که درین کوه اند
خلقی بر در کرد در غیش
گفته بخیلی که یارانی بود
منش و در پیش پیلانیت
این اران تو من بگیر چون
کاه و خنویا خن دست بخر
سج بران که در کس سر بر
نه کل سر شوی چرا که ازان
ایک شود راه خدا و سید
نا شود نامه در جمل یک
واری که ناجد جو افید و کان
بج خعب ارج و ارج اینست
نیت ناز که پنی بی خشم
مال که احسان بر کات و پست
زاجه ضابط قضی بی به
شیر و انکاه بعدی الطرین

هم بزبان فصاحتی انداد
 هم بر لبش مرقع جان شد
 نیست همیشه بر کعب و سجود
 هم زنج خواشش ساگر و ابله
 نیست بستند بند از او
 زار و علیل او به کو بیابانی بود
 خضه او ایلم شیطانیست
 کباب فارسی و دهش آب و آبی
 موعظتی میلند از روزه و رجب
 کباب سر بگذشت از بخت
 که به گوناخت بهر یافتن
 که به گنیم زمین از بند کبر
 کی بود از غاصب ایران صاحب
 چون یکے بر در این مردگان
 کند سر گفتن ذی آب و آب
 ز ذی برگان و محمود و کرم
 کردند هم در کائنات و آب
 مرده دوان بطبعی بی
 بنی حضرت بیت العین
 بر معنی راهی کفایت
 ماله را او سینه ساجد گمان
 که شو آفرینا
 سینه برادر او این کوه است
 هم زدن آفرین بر شمشیر
 هفتش آب زان برود

اینک باز می آید
 حمد و مال این چه برایش است
 بیکس از بند خدایان است
 بی طری خلق که گمان می کنند
 نام را از اب نویسی زدن
 که در حسری طیب است
 نامزد بر تو اسلام نوز
 چون بر سر جگر درویش
 راجه خدایان برای پسان
 سیکل اسوده بکاری در دار
 یکویی آموز به تائیدی
 تا علم شرع بیاروی شست
 طفل که بانی کندش دیو
 با که ندایم زخم و خراب
 زده ای از قرآن رضا و تسلیم
 شد ز می جگر بنای نس
 تا بنود سال بدین و اور
 گفت ز علی که مراد او آند
 بر حالت جو علی بر کشت
 بر عسل غش کن بند و ار
 ای دم اندری که ان زده
 بر نودی یک قدم از جای خشت
 خاک شو از بار کد برن کسا
 زانند بحث کلمی باز کن
 باز آند ز روی و سید

مقاله نذر و نذر

سبحه ای باز خدا یاد نیست
چون نگر می سر مهر جان می کشند
شیشه شود غم جنتش در آید
روزش از غم خودی بر آید
شیشه شود از جلا سودا شود دور
خنده هر شید در کج می کشد
بیش که آن داد می نماند باز
بیش که نازک باید نازکار
ز آنک بد می کشد خود او را
نوع و عالم شیشه از وی است
در صف کوهان چه بیاید است
بار بار آید بر روز چای

رخ طیبیان بدلیست و مسر
 در عرضی گوش گاه است بود
 سر که به بر سر پیرد نصیب
 مانند بد پیرتو اسدام بود
 چینه ز ز بهر تو گردن پاک
 کالبدنی داد خدایت در دست
 مرد به دست یکباری زبنت
 در علی گوش کوبالی بود
 که بر بایست صفح بر آن سرا
 مرد آن شد که ز شهنش سر
 مرد که در باج دین یسار نش
 بر سر از وی مخفا مدوا

K²
است

داشت و موفق شد با او
معرفت بر دوسرا داشت
استیسی از طرف شاهانه
آنچه داشت تمام کار

سجده می خیزد و غرض از این
آنست که این عمل چند ذات
را بزرگتر و از سر بیکار
خرد و اگر این جلی کار است

بِقَاتِ شُكْرِهِ

بودی و فلک کبریا
بر سر ایوان فلک ناز کن
صیفت تو را دان یو جبریل

که در آن یک کوزه
 نامها کوس آقی زینا
 نام نوزادان مرثیه کاهان کند

که در روی بزم فاروا
 که اندازد این جویسماییت
 که نوبت در حدیث
 نوشین به سود زیاب بود
 ازین داور روز بر حسب
 کی شود از چند سو و دور
 فکرمه و مصلحت
 یستی جانت که زار پیش
 در ملک پیش تو باری
 دشمن با کار و کاری
 رحش برون نام که بین
 در صعب که نوبت
 درین که شیطان مذکور
 جابج این عین احسان
 است ز غوغای جهان
 ماک برین عدل شایسته
 سوی شان حاد و زنده
 کی بجز می نذر حد
 نیک که یکدم زب
 حاضرت که آن که سائر
 سخت در کینه که دون
 ناسخی بر سر خود پای
 راه بار از رضا
 دید بخت که شاید
 غلط در کینه که دون

کار و خا در صف مردان که مردان ارجمند او بیست رو بخت نامزدی در حضور کند سهار کندی در واد این مردان را با یک یارند بخت آیدایش نباشد رخن تجلی از آنجا که قدم پیش کعب بر سر آنجور دای سخن مردان این سرافراز شاس اگر به نوران راز کش راز دین به چیت و شام مرد شدم یل خان راز هر بخیزد که خورش با ش بخت آن در هر روز پند آبوس در ک در هم کلام نام به باس فاعلت مرد شست راست بنای دین صبر و کج است که خوب حاجت و زود و پند مردان را با یک یارند بخت آیدایش نباشد رخن تجلی از آنجا که قدم پیش کعب بر سر آنجور دای سخن مردان این سرافراز شاس اگر به نوران راز کش راز دین به چیت و شام مرد شدم یل خان راز هر بخیزد که خورش با ش بخت آن در هر روز پند آبوس در ک در هم کلام نام به باس فاعلت مرد شست راست بنای دین صبر و کج است که خوب حاجت و زود و پند	نام بسرد که خدای بخود جان نکر در چید تو بیست چشمه خورشید بر دریای رود بخت بغداد برین جذبار مردان را با یک یارند بخت آیدایش نباشد رخن تجلی از آنجا که قدم پیش کعب بر سر آنجور دای سخن مردان این سرافراز شاس اگر به نوران راز کش راز دین به چیت و شام مرد شدم یل خان راز هر بخیزد که خورش با ش بخت آن در هر روز پند آبوس در ک در هم کلام نام به باس فاعلت مرد شست راست بنای دین صبر و کج است که خوب حاجت و زود و پند	نام بسرد که خدای بخود جان نکر در چید تو بیست چشمه خورشید بر دریای رود بخت بغداد برین جذبار مردان را با یک یارند بخت آیدایش نباشد رخن تجلی از آنجا که قدم پیش کعب بر سر آنجور دای سخن مردان این سرافراز شاس اگر به نوران راز کش راز دین به چیت و شام مرد شدم یل خان راز هر بخیزد که خورش با ش بخت آن در هر روز پند آبوس در ک در هم کلام نام به باس فاعلت مرد شست راست بنای دین صبر و کج است که خوب حاجت و زود و پند	نام بسرد که خدای بخود جان نکر در چید تو بیست چشمه خورشید بر دریای رود بخت بغداد برین جذبار مردان را با یک یارند بخت آیدایش نباشد رخن تجلی از آنجا که قدم پیش کعب بر سر آنجور دای سخن مردان این سرافراز شاس اگر به نوران راز کش راز دین به چیت و شام مرد شدم یل خان راز هر بخیزد که خورش با ش بخت آن در هر روز پند آبوس در ک در هم کلام نام به باس فاعلت مرد شست راست بنای دین صبر و کج است که خوب حاجت و زود و پند
--	--	--	--

نزد فانی شود حاصلت
حجستان نامزدی نیکی
در محل خویش یکی عالت
مردی اگر بایستد پای کبر
بر تو شان جوی که کور شود
نمک اسراف نند کرم
روی بر روی در پیش و ش
کنت از دنیا بیار سخن
در طلب غنای خود خدایت
کمان بر غنای نامیان بار
نعل بر هیچ کعبی بنور
خونی را که نهانی صواب
من ز کفاره تو جیش پیش
بوز بدان خسرو در هم
تکیه زدم که نامم بنور
نقدیب داشت بیانی ج
روان بود شناسای کار
بخت که آن ملک کج جو
نارقی را که نهانی صواب
من ز کفاره تو جیش پیش
بوز بدان خسرو در هم
تکیه زدم که نامم بنور

مردان را با یک یارند بخت آیدایش نباشد رخن تجلی از آنجا که قدم پیش کعب بر سر آنجور دای سخن مردان این سرافراز شاس اگر به نوران راز کش راز دین به چیت و شام مرد شدم یل خان راز هر بخیزد که خورش با ش بخت آن در هر روز پند آبوس در ک در هم کلام نام به باس فاعلت مرد شست راست بنای دین صبر و کج است که خوب حاجت و زود و پند	مردان را با یک یارند بخت آیدایش نباشد رخن تجلی از آنجا که قدم پیش کعب بر سر آنجور دای سخن مردان این سرافراز شاس اگر به نوران راز کش راز دین به چیت و شام مرد شدم یل خان راز هر بخیزد که خورش با ش بخت آن در هر روز پند آبوس در ک در هم کلام نام به باس فاعلت مرد شست راست بنای دین صبر و کج است که خوب حاجت و زود و پند	مردان را با یک یارند بخت آیدایش نباشد رخن تجلی از آنجا که قدم پیش کعب بر سر آنجور دای سخن مردان این سرافراز شاس اگر به نوران راز کش راز دین به چیت و شام مرد شدم یل خان راز هر بخیزد که خورش با ش بخت آن در هر روز پند آبوس در ک در هم کلام نام به باس فاعلت مرد شست راست بنای دین صبر و کج است که خوب حاجت و زود و پند	مردان را با یک یارند بخت آیدایش نباشد رخن تجلی از آنجا که قدم پیش کعب بر سر آنجور دای سخن مردان این سرافراز شاس اگر به نوران راز کش راز دین به چیت و شام مرد شدم یل خان راز هر بخیزد که خورش با ش بخت آن در هر روز پند آبوس در ک در هم کلام نام به باس فاعلت مرد شست راست بنای دین صبر و کج است که خوب حاجت و زود و پند
---	---	---	---

مردان را با یک یارند
بخت آیدایش نباشد رخن
تجلی از آنجا که قدم پیش
کعب بر سر آنجور دای سخن
مردان این سرافراز شاس
اگر به نوران راز کش
راز دین به چیت و شام
مرد شدم یل خان راز
هر بخیزد که خورش با ش
بخت آن در هر روز پند
آبوس در ک در هم کلام
نام به باس فاعلت
مرد شست راست بنای دین
صبر و کج است که خوب
حاجت و زود و پند

حرف اولم بکل ادا کنند
 آدمی است که در روی لبش
 دل زمان فخر و خفت برین
 یک دل باشد که هوای درویش
 رندگی و جود شود و داغ
 شوق در آست کل و غالب
 غمش در جان پرورم اندوخت
 در اهل کشف خواند بایست
 سخن دل سوختن باند آب
 بر کار دل غلش بود
 سرخ را غلش و از او د
 نه این پنج شایسته
 در بهادر اینانی نام
 عالم کاک را فخر کشید
 روح درین را وید بیکار است
 شربت شرف غای غنند
 شید ادوی مد و مر
 زند و دلان خوش زخم شوند
 و درین به برضا ایست
 این است زمین بود
 در رحمت خداست
 این خوب است و بد
 این است و این
 این است و این
 این است و این

مقائمت بر البندگی عشق

لا خود داشتام بر ازین صفت
دو طریق بود و نایاب در دست
مردم و در هر چه بود و در جوامع
بست کرده خیم اگر نالبت
سحر جادو دل کو در کوز نیست
تا بنویسد شعله پیشی و در
گر کند بر سر آتش کباب
دود بخا زنی آتش بود
گوشش آتش سوئی با بود
کک آمان یافت اودم کست
دفع به بیانی شیطان نماز
رایت آتش زمین در شید
خفتی درین سلسله دیوانه آ
بیا دفع اندی کار و خرد
عاریت بسیار چون کباب
جانور باکی به سلی شده
به خورشید به بیضا ایست
حکم شود در به کشتن بود
بروای حق نم او کشت
بیت درین بد و جانی بود
به شند برکت سیاه
نوع از سار ماسن خاست
سحر جادو در دست بود

حاتم جان بر دل ارادت
 در نه حلق نامزد اوست
 خودم از افغان و صاحب
 زاهد دل باش که پشیمان
 زندگی کا بیدی بیست خاک
 شیب چو اکا زبری کلاب
 دلم و دلاز است نه انگشت
 جاکشی آرایست که کوی
 بوسه بجا یزد بر کردوش
 کو بگذارد او قد از کبر
 سوخته شد عقل پیر و آینه
 کایه سنانها زد و دم
 کشت مال اش ویریز را
 دیر و زبر کرد و کشت بر سر
 نفع شدش جگر حیران جام
 روی شیرینی عالم نیامد
 دوست که از عشق ستانی دارد
 کشتن جن جن ملع و مایند
 کشت بر دین زور بند
 آتش سوزد آیین نیز
 خشمش بر آتش شد و آتش جمیع
 نیست نباشد از او و آب در
 زشتان در سر کشت
 زدن و دید و ناله ایست
 آتش سوزد نباشد مایند

آن روزی بدافیا که
 محنتی ره بشاید نکا .
 شه چو بکریا رسیدی خاز
 شاه درو دینی و دریا بیخ
 روزی از آن غم که عنائش گرفت
 طبعی نازد کاکس وین
 سحر جزمین بی آب و خاک
 آن بر سیدی زلف یک شرار
 زان بر کاداب کد کار بست
 رنگ در آفاق زبنا و پیر
 دوستی باید از آن لوح
 دین کرد ز سیدی جوهر
 دوست کوی آن نرم بویش
 جند جانش است که آن
 صفای ر درین عالمند
 دوستی در سر کفایت بود
 سر کسلای کدت یار بست
 آنک از پرد و دغای نجات
 زدی از کس مطلب پیش کم
 عرف نه می در با کلام
 بید بود که جسته سر بیخ
 جان روز به بجان یار بست
 سک دغای و ریاستش
 راه نزدی بر کمان زار
 محنتش شد کار بست

— 12 —

سوغه بدی زیر بار کما
در دل از آن سوی اشرافین
جذب عاشق دگر جانش گشت
تا به نیار و کائنات بین
او به شاعرانده اگر بود

مقاله تدبیر موافقت رحمت

سبب این از دست ندادد پیر
 کان ابد الدست باید در
 کی شود از سر سپای خود
 باز ندادد ادب و بین
 دو دوشده روی می از سر کران
 بهترین صفت مردم کند
 چون نکردی سخن صفت بولد
 سر صد فی را در ستوار نیست
 اهل زنا اهل نباید شناخت
 تو بشل فروخ چنین نم
 لغزینا غار نه بخشد غلام
 سایه نشن دارند از دل

من نتوان در محبت
 ام هیچی نشد در ازین
 هر کس سبب این شناخت
 ابد و صفت از ان سان
 کاش چه عطار که بگوید او
 بخوبی از روی تو باشد
 مثنوی و عریب میبرد
 بری نتوان یافت درین
 زار و دلازان نفس شوم
 از محبت او خور از خوش
 غامت صندل جو باید
 کائنات شایع بین با کث

—Ka

در طرف داشتند آنجا که ما
در پشت این درختان کوفه

[illegible]

راوندی سلیم زده اند و پس کند کشد و اسم از هر تکه حاکم شش صاحب شش کلمات از کتب است که کتب شد و کتب بیشتر سرد و از حلقان بابت کوس ایستاد و شش زنجیر دوازدهم دوازدهم نوع و از خورده کار مردم از کتب زبان فراغ کلام و جود که صفت آن مردی ز مردم از کتب شش صفت شود و بیشتر وینچه دور رن از جود و جود و در بیان بدر جود و در بیان بدر جود و در بیان	لست نیم ز کس هم نشین من دشمن کوی زبان بخت لست کوی نهاده و درم باله لست که با من سر کار پیش نیست من دشمن کوی زبان بخت لست کوی نهاده و درم باله لست که با من سر کار پیش نیست	بخت زین خور و در بیان بخت زین خور و در بیان بخت زین خور و در بیان بخت زین خور و در بیان بخت زین خور و در بیان بخت زین خور و در بیان بخت زین خور و در بیان بخت زین خور و در بیان	لست نیم ز کس هم نشین من دشمن کوی زبان بخت لست کوی نهاده و درم باله لست که با من سر کار پیش نیست من دشمن کوی زبان بخت لست کوی نهاده و درم باله لست که با من سر کار پیش نیست
---	--	--	--

حکرم که در اندر است سیم که اندر کتب مردم کند در جود و در بیان حاکم که در کتب مردم کند در جود و در بیان حاکم که در کتب مردم کند در جود و در بیان حاکم که در کتب مردم کند در جود و در بیان	حاکم که در کتب مردم کند در جود و در بیان حاکم که در کتب مردم کند در جود و در بیان حاکم که در کتب مردم کند در جود و در بیان حاکم که در کتب مردم کند در جود و در بیان حاکم که در کتب مردم کند در جود و در بیان	حاکم که در کتب مردم کند در جود و در بیان حاکم که در کتب مردم کند در جود و در بیان حاکم که در کتب مردم کند در جود و در بیان حاکم که در کتب مردم کند در جود و در بیان حاکم که در کتب مردم کند در جود و در بیان	حاکم که در کتب مردم کند در جود و در بیان حاکم که در کتب مردم کند در جود و در بیان حاکم که در کتب مردم کند در جود و در بیان حاکم که در کتب مردم کند در جود و در بیان حاکم که در کتب مردم کند در جود و در بیان
--	---	---	---

میتواند که در کتب مردم کند در جود و در بیان حاکم که در کتب مردم کند در جود و در بیان حاکم که در کتب مردم کند در جود و در بیان حاکم که در کتب مردم کند در جود و در بیان حاکم که در کتب مردم کند در جود و در بیان	حاکم که در کتب مردم کند در جود و در بیان حاکم که در کتب مردم کند در جود و در بیان حاکم که در کتب مردم کند در جود و در بیان حاکم که در کتب مردم کند در جود و در بیان حاکم که در کتب مردم کند در جود و در بیان	حاکم که در کتب مردم کند در جود و در بیان حاکم که در کتب مردم کند در جود و در بیان حاکم که در کتب مردم کند در جود و در بیان حاکم که در کتب مردم کند در جود و در بیان حاکم که در کتب مردم کند در جود و در بیان	حاکم که در کتب مردم کند در جود و در بیان حاکم که در کتب مردم کند در جود و در بیان حاکم که در کتب مردم کند در جود و در بیان حاکم که در کتب مردم کند در جود و در بیان حاکم که در کتب مردم کند در جود و در بیان
--	---	---	---

فایده از این روایت درین مستحق در میان زنیان کاروان که در اول درنده نموده روی چند کربان حرف دل و دل اگر کم آورد دود اهل درون بر شمشیر باز که از طرف سبزه جان که کفایت از ادراک فرزند شش به دست بر کبیر حرف سوزی و در حین کور دود نسای ز سر خاز که بسیار شایسته بود باز کبیر من و سبزه بر روی و در میان شایسته بسیار شایسته بود باز کبیر من و سبزه بر روی و در میان شایسته بسیار شایسته بود	بزرگمزد و عالم درون شک و دست سوزان حکایت کبیر	حرف سوزی و در حین کور دود نسای ز سر خاز که بسیار شایسته بود باز کبیر من و سبزه بر روی و در میان شایسته بسیار شایسته بود باز کبیر من و سبزه بر روی و در میان شایسته بسیار شایسته بود	حکایت کبیر	حرف سوزی و در حین کور دود نسای ز سر خاز که بسیار شایسته بود باز کبیر من و سبزه بر روی و در میان شایسته بسیار شایسته بود باز کبیر من و سبزه بر روی و در میان شایسته بسیار شایسته بود
--	---	---	------------	---

لایه از این سخن درین عالم درین درون حکایت کبیر	حرف سوزی و در حین کور دود نسای ز سر خاز که بسیار شایسته بود باز کبیر من و سبزه بر روی و در میان شایسته بسیار شایسته بود باز کبیر من و سبزه بر روی و در میان شایسته بسیار شایسته بود	حکایت کبیر	حرف سوزی و در حین کور دود نسای ز سر خاز که بسیار شایسته بود باز کبیر من و سبزه بر روی و در میان شایسته بسیار شایسته بود باز کبیر من و سبزه بر روی و در میان شایسته بسیار شایسته بود	حکایت کبیر	حرف سوزی و در حین کور دود نسای ز سر خاز که بسیار شایسته بود باز کبیر من و سبزه بر روی و در میان شایسته بسیار شایسته بود باز کبیر من و سبزه بر روی و در میان شایسته بسیار شایسته بود
--	---	------------	---	------------	---

[illegible]

بشه اسرار و کس است
 نیکوئی از خدایان یکی
 حکایت
 وادی مجاری و اکسیر
 در کوه و در راه و کنار
 بر سر مرغی بختیار
 در شب زلزله داشت
 بپایان برطن صای
 دفع برهه ای که دارد
 بال بهم درود او را که
 بهادری شل زان سوخته
 باز شد باز نمود دید
 و در جراسا خنده رک طلع
 ارادت از خداوندی بجا
 چند بار در صورت روی
 خنده
 میامده و شکست
 روی به بهشت رسید
 یک صفای بنام روی
 درین یک خنده
 مع خنده و با
 و در آن حال
 صورت بهشت

ای که همه خم جفا کاشتی
له بر آبی خود در کس کس

بر سران خانه جوارخی کهن
کز جبه که سرایندم سرچ
مرح که ارجمت ز بدشسیر
گفتن شان محو است
در پیشای که سکن کوه
زان در کشت که بنیاد
هم در حق که وزن جانش
و در بر یک زار بوی
نفتا دیدم نه بالا است
گفت خبر یاد ازین کور
تا که خود مردم معمار ادبی
اشتی که کس جیل نیست

مهر و ناز من مردن سلیم
بر من خود که کند خود
عصم فرشته کنایان
طالبه را در دانه
مهر و ناز من مردن سلیم
مهر و ناز من مردن سلیم

که باند محل استی
 حاکم دوستی هم در
 رسیدن دوست کنی هم
 بهین در صفت و سیاق
 در کس که عینا کن
 سر نیای بر سر
 باز را در دم از جسم
 در هر کجوان بطلانی اند
 پیش مدس که جز کن
 ان بسته داشت میا کشت
 سرخته و از آمد و شد جو
 داشت ان سر پیکر
 اندوی دین نیاید
 تا عزان زار باید گریست
 مدی فریش کار آمدی
 و کز کنز کنی جک نیست
 او را ز او میان او بود
 مدوز او میانست دور
 زشت بود از و پاکیم
 با خطه کل ممش جمعه
 هفت ساینه را و نیز
 هر جمعی ملحد جز بود
 سع بشکرت کند و جا
 مراد بشکرت شد و مراد
 نان و خردی نیز

[illegible]

رخ دل مشغول اند که در میان
 سر و دهان که گشت سر و پند
 مو خیزد که از لطف برده بود
 سم ز قفا خود لایک انوار رسد
 چشم بر همان ثوابت بود
 تا طر مارت حاجت شب
 پیش کف خلع بخار و پیش
 سیرسد مردم رخسار را
 عاقبت از عیسی می دروست
 خال جبار رخسار باغ
 واکه کند از حاشیای مسان

حکایت عیسی
 رخسارش بود بر رخسار
 بود عیسی منسوبان فریاد
 تو من از لطف کن قبول بود
 آن عیسی که بدکان دوست
 او شود از او دوست
 با رخ در رک مناسحا بود

حکایت
 از دل چند ربان و شب
 از قدک نان جو شد قبا
 باغ بکند و جوی و دهستان
 ماضی از سرود آورده

۱
 او به خصوصه عهد فرین افزود
 گفت زمین که مکرر حبیب
 شش صبح از دم روح الهی
 او هم حرکت نکامید
 من که دوزم مایه ده سیاهم
 حسد اگر خوش ای دشمنان

[illegible]

[illegible]

می بود هر که در اندک است
 پاینده باد و چه کار است
 نزاری که در محنت
 مردم طلبش نه بجز بوی آفت
 از پیرده زبون ناد چون برق
 خضر خضر نموده راه بقصر
 زان شب که ندری دانه
 می کش چون دلان سرودی
 ترو پیر بزرگوار است
 عشق بر لایقی در که برود
 باشد که تنویر یا پیشمار
 که بی نعل و جگر بنم داشت
 مراد سرشک و عدم خوف
 با خود غری جرات انگیز
 طبعی دل پار بافت چونند
 دی بیرون جان و باغ دیدم
 و پیری من نیا بدت عمر
 در آید و زند ما نیم برود
 دی نزع آشیانه بازای
 کوهم در آیش ارباب خوش
 صاحب و کنی مایه نشین
 جای پرست و پادشاه است
 و آن پیر و خوشتر ماش
 در دار صانع خویش را

سرچند که ما را از سر مستی
 چون مانند بیری و شش میخاوری
 من فراتر نیکی
 چه دیدم سرشک و بیهوشی
 برون شد و کرد پهن جاک
 میفت جو باد کوه بر کوه
 طغیان بنهار شک و وقت
 بفرشت شین که بر دل ریش
 کان رول تری فاش شد
 دیار غی از فلان سپید
 به از جری جان جک دو
 وان ماه و دودند بر جوش
 صافست خریف ما بوستان
 جزم شمع به قناد بر و یک
 می سوزد بزاری از کز نه شش
 با آن خردی که داشت زایت
 دور که کنم که و حسین سوز
 عزت را دجاست غم فروغ
 ان ماه تو که نه نقابست
 میسند که از حال تو دور
 آخر به تمام نه انقباض
 ناست شتر و بار نالان
 در غنول عشق جلد و دست
 من قول به ایوان

می بند بزمه آویز و در د
 در چرخم بند کوی اندیش
 و در سحاب دویید یک بند
 می کرد خود عشق تک اند
 و در دیده که پند می زینت
 و آنکه تاباک از زمین خاک
 خلق ز پیش روان با بند
 اینش زودان شکست و اینست
 و در دگر خوی جان ز در پیش
 ز اینست زانه لطف خود
 بستن زودان بر طویل
 نه نوع از دودن جگر شود
 مکان تصدیکت بهوش
 باز رفت مراد مستان
 شد دست ز سخی عشق پی
 می داد ز سوز نیند پند
 بر سر و جل او مایه پایت
 دوری شب آیم از دین روز
 تو به سوزی جان به کوی
 اوم ز غمت بر من خوابست
 به دین تویم بلکه نب تو
 به گناه شو جبین نه پند
 کان با دوست کشد نه بالان
 ز دوشن ملاح مدست
 ز غم به خود که در غارتست

از وی دل و جان کس را نبرد
 بجز آن جزوید کام بخت
 که شوم که بجهه کاوه سپید
 آن روز که بودم از غم ازاده
 کس را برآه ده بیخفت
 که کار بدست خویش برآید
 یا حسنا و مشغوم با قفس
 زین گونه که هر تن دو بدی
 بهفت پر که شمش کوشد
 بمنزله بر شقی جان جنت
 آمد برای خویش رنجور
 که مادم دید بر سامان
 ما و تنی میر کشیدش
 تا نگاهش بر شمش خانه
 آورد برای منم با این
 بمنزله که دونه بر غم داشت
 دولت مدغم اینجا داشت
 بالا برتر شد کار
 برکتی اگر نو این
 هر که شاید شمش نشان باشد
 گفته ز فتنه بر آید
 باب که ز کشت شادمان باشد
 برکت بر خانه ما زود
 رفت ز بهر استانه
 آمد به شمش روی پیش

مردم سر و دانه فروی و جوی
نخستین نفر کشتن از کج دود
همه مردم می خورند و اما
ی بده برای خرد دلم شاد
مردم پرستش بجه بینفتند
کار و خلق پیش بر روی
یا و سد کا و او کم سید
انده شدی و رنج دیدی
کالا خد و دم فرو شد
شد ما چه در نای او جت
باز آفرین زنده
بس جانم پاره بر کشید
ارادت بجه و عتنامه
ما و کفی جاتک و اینا
دانه بشه بجا غم شک داشت
کذا و دسر بر کران داشت
ملو بر نزل اسپه خاتم
بر منستی خیرین کوا اینا
و راج بید ویش تران مانده
بکویت بده پیش ما ده
دوغم مد و ما مان بکشت
براز و د و زهر متصور و
۱۹
باز آفرین زنده

ما بود در خون گشت بر سر
ما به بزم گشت گدایان
خود گیر که از بلا کنیزم
و اکنون که در بر قرار نویسم
از کفایت آسمان ندانم
نایاری جان بقیالم هست
تا نای چه من و سده من
دول فستاده و ادا گشت
پدید هر طبیب جنایت
کونده گیت اینان که
بجای من مرا
ست از غم و یکان
زین لایب کی حوایان پروا هست
می را نه کسی ز روی ناست
در شدنش و زار و یکریت
اکنون که دهنده میخ پند
پسته که در چنین زمانه
مردان قدم براری از کل
کامی که بصیر بر گشاه ند
گشای که مرا خدینه
پند تو که مایه پند
بر از دل و دهنده بر خاست

سواد بر سر دشت و سواد بر سر دشت
 طای زلفش منور دل تو بر یا نه
 از بند تصا بها که بنام
 ایترم نه با اختیار تو یشم
 داند جو طای شکوه ما نه
 جان بدم دیار قدم از دست
 من کو بر تو تو افسوسست
 وانی و من که کمره و خاکست
 که زده دست و دست و دست
 کان خست جو ما پند جان کر
 تو دیک برک و از خزه دو
 کاه از رخ رخت و اما
 از شک و کلایب باز جسته
 کیمی جو فطیح خورشید ما نه
 می که زلاله و ما نه
 کنا که بست برک از برایت
 کافوری گشت زلف قدس
 خزه بهیم گشت حایه
 بدی خدای نه می شود
 بار و کشتی که خداوند
 پرده و ما به جان به
 جز و اندی و خزه و دست
 استر طلبه و کلا راست
 و جمله لبست حصار و
 زانجا نه نه می پست

اراده گرم چشم تان می	نیشست بر نیمه نوازی	خوابی بکشید مسترا	برنوت و قول بیه کرا نه
من سر ز پیشم بر کشته	جستی شام که کشته	با یکدگر از طریق یاری	روفت حق ز سرشاری
مردم آن درویش نو خیز	ی که جبارت شکوید	کایزد و یاری و مرا خا خا	نرطایند جش و در کشته
بر احرار از نه کلا بیت	ز جش که رویت دایند	نما شده ای که در خنده است	ماتد غما دعا بکینه است
کوی زبان خود که کشت	با کوه پاک ماسد و جنت	قیس نری که در نه است	ست از مکی سزایکانه
که سینه همدا کنی کرم	داده ای و یاد دت شرم	این قصه که کردی زبان کوش	از بس خجل باید خاموش
بر خود قری فرما محمد	دانکه بفران در بنچند	کشا جشم که سینه	ورنه کم آن سزا که دانی
شخصی که زاصل نامرا بام	مار و قیل کرد بدنام	درازد و مست و لا اما بینا	فد و رتبه نه غا بینا
زین کوه جریب نامزد صد	مردود بجا بود بر چو نه	اشد که حال خود نداند	تمام دروش کی ترا ند
دانکه غما می فندادند	کز صدق و صدق خود کشته	کین و نرود کشته و تمام	کجا ز زبان سنده بشنید
حوض لبست جو خورشید	شد باز بیزی خانه نو بند	آست بکوش بر دین کشت	کین و نرود طاق نامدا و ان جش
م غارتان خواند سیم	از آسن تیز به کشته	این جان که سزا یاد و است	را جمال قوی تری شود راست
سخنی که کشت نمزد بیک			سالار شفا سوس نه سر منک
فراتر حرف آشنایه			زین کوه که سخن سرمانه
کان بر یک صباب کشته	وز باد و شمس غراب کشته	خوشد و عود و شمس نو مید	شد ساشد کز نه جا و دید
شوری که تا به سارو	کان طاش و غمت و نوا و	خبر از طریق نیافت یاری	برین و قبل شد باری
ز نعل ملک مادی نوخت	ازاده و مستعدان و دیو	ارکش بکش و دل سکا	صمد بخی که نما
مخزات بر وید غاب	کروان بد و نیک خانه	اد و غم و در پیش است	ان مصلحت از غم و شاد است
قاصد طلب و داد و بنگام	سوی بیدیت کل اندام	کاریشه آن کد که کی کشت	و بوازه باد نرسد و جنت
سعی و پیام زود و جا	اشد شنود بر و کمال	بکشد زمان جراتش یغ	کین کشته خانه است و نیک
طاف بر وید و پان	گر بید و بار و آوا	کرمت ماست و نعل که	متر کشته متیز با خا
زبان و اله و نه پان	ما را به جی که نشا	ما نیز بکوشش و جرایب	معد و موم و جرایب
پن و دما و دبا	ز نعل و غم و شاد و شاد	شار طلبید و بار و نوا	بروز فید شد و نوا
شاد و غم و شاد و شاد	اد و غم و شاد و شاد	متر و نعل و شاد و شاد	سرا و مری و شاد و شاد
متر و غم و شاد و شاد	و شاد و غم و شاد و شاد	متر و غم و شاد و شاد	ان که کشت و شاد و شاد

در بیان غم و شاد و شاد

غیرم سبک و چون لیلی	فرخاک زوان کیم سبکی	افت ز جهان بو کشت کم نام	خوفا و دوشوی کیم آرام
م سکه قیاس نموان را ن	بد شو چه و نه پردان	آه سوی آن ستم صید	نما سوزان غم صید
زنی که شینه بود نهفت	بکشت بخت و بعد از کشت	بمزد که اتان جرشه اکا	مزد و دوش و دل یکی آه
بر میر سب و دویو شان	بفر سبیل که در سده خود شان	کشت ای صدمم آن تو افا	باید دل این ضعیف بر داد
گریند ز غم و مسترا ش	کاست کشیم بر کرا نش	یعنی مردی از میان بر اشد	این مشغله از جهان بر اشد
انما نشوی کون کان کیم	انما در شد جهان من تیر	ان تیر من در شمشان پش	کندی دل و رستان کوی ریش
خوفا و جش من کبود است	از کوشش و دمان چه سوخت	ز نعل و شینه کشت مجنوت	بکشد و زود و نعل مکتوت
و کوشش نشت سحر نالان	از حالت قیاس و شادان	از نعل و جوش اد شینه یی	آهی به نعل بر کشته یی
داده این حکایت نعتن			
کلان روز که نعل سپه دار			
بندان بر بین نما و مردم	کند نه کشته شد زمین	جون که کیده صاف شکست	سرخت که حقه بودی حست
طلق ز دوشوی خسته و ریش	دشت و بیوی خانه غمیش	مانده بران بیاطا و د	بمزد و یکی رقیق ستم نه
مانده بران بیاطا و د	بمزد و یکی رقیق ستم نه	دیوانه که جای دید قایا	بر جسته و دیوانه قایا
دخان و خون گشکان شست	م در صف کشته خواب کجاست	زانی بر شش شست غم خواه	مردین و کشته شفا
وان یاد جان استین و سیر	یوید و می کینت نه نا	شد بر سر آن خوابت خوینا	تا و اخذ شد از آن زویر
نیزه و مرا کشت جون و د	وان سوشه خات آس آکوه	ند نه که این و دشت و دشت	انده و دستان نه یاد دشت
وین و جندی اگر نبوده کشت			
جان و سرائین جریه کد			
ای شمش اگر بکشتش آینه	تا نینج و نام از ما سینه	وان و دوشه که به یاد شمش	میران شد و دوشه کار شمش
زان شیر که مالتی قیاس	بکشت کوی و کاه خسته یی	کشت ای کشت سوزی پاک	دوشه و دوشه و دوشه پاک
کروین و جندی کین و دیش	معد و دوشی و کین پند شمش	وان و دوشه که به یاد شمش	دوشه و دوشه و دوشه پاک
بمزد و کشته نام و دیدا	کشتن و دوشه و دوشه	از دوشه و دوشه و دوشه	دوشه و دوشه و دوشه پاک
از دشت و دوشه و دوشه	دین و شمش و دوشه و دوشه	کریان و دوشه و دوشه	آه و دوشه و دوشه پاک
لیلی که شینه نام و دیدا	بر کده و دوشه و دوشه	کشت و دوشه و دوشه	دوشه و دوشه و دوشه پاک
شاد و شاد و شاد و شاد	دارم خری ز دوشه و دوشه	کشت و دوشه و دوشه	دوشه و دوشه و دوشه پاک

در بیان غم و شاد و شاد

در بیان غم و شاد و شاد

کشتی است برین کوه سخت	از بهر قضا که در است کوه یخ	کان کم شده ما چگونه بدی	دو صحت او چرا ز میبیدی
روی د شوی برای آن با	کریم چه کنی برای این کار	این یار منست یاد تو نیست	برین کار منست کار تو نیست
کشتی که برین سبیل اندوه	کان لا نه شست بر سر کوه	این سوخته گریا می روی دوه	آن دو دوزیان چشم من بود
هر که در دست برینان بر شست	ار از دوشم یاد هر کوش	خاید بد و دلیل حشر شد	ناخن نه دوی و منی بر کچد
کشتی که کشت و شمش را پیش	تا به دهن کز ما نکشت	چون دید غمخوار چنان شد	طاقت بر سینه سپهرها ترا
کشتی ای بری از کار و بر ست	ش زنی که زشت و خیر است	او را جوید و دست پر تو د	تو نیز مشو ز دینیه و دود
بیل خردید پیش و کم را نا	او قدری خوشتر با نا	از شاد و آن سخن که بکشت	که سر آن رفیق ی کشت
ز سوز و شعله ای دها کرد	<p style="text-align: center;">فراق بخت و دین و دنیا برین فراق کشت</p>		
تو فراق کشتی شال و حرف			
کان سوخته خراب پیش	او رنگ شمشیر خراب پیش	از نوجوان برین غرض ماند	حق فراق و غرض ماند
بار از دهن خود بد و جفت	ز بخرید و بند شکست	یاران تا شرف از جان یار	خویشا نه بخت از جان کار
سکین بر شمع باغ سازی	هر شمع نوریش که آن ی	در طریقه پنهان یار	هر آن غیب خویش جو یار
ران ما در فتنه جگر سوز	ش رنگ شده زشت بد و د	دوی ز دبان راست با ز ی	دکوش بر سر رسید زان ی
ران که شست تو فلک و س	کان دلش در کشت و آن ی	که در اگر دل آید شش با نا	من و خفت خود شدم صد نا نا
پیر از جری جان دل انگیز	بر سوخته شد بر آتش تیر	و بر شمشیر ز تنگ رشت	هر دم قدم و جبین شکست
دود و دیر سبیل غم و دشت	تا نگنگ از جگر برون دشت	کای ششم من و چراغ دید	تو از من و من ز خود رسید
دوست که در ناز و بد حال	سکین دل ما در دست بد یال	زین کوه که از تو د بلام	دیوانه تو نیستی که گایم
برین کوه که در ناز و بد حال	بگذاشت نام و دود نا	یاری که نایب است ترا خوش	آن که در دل کنی ترا خوش
هریش بر بد و دل خواست	در و شیر اقا با بست	فراق که بر دست منسوب	دارد پس پرده دختری خوب
زان هم در فراق تو و بد است	پروند تر امان خراب است	فراق که در صحبت تو جویند	دشمن زوی تو نکویند
بر سر فراق ما کی رست	از فراق و آن دست فراق	تم ما و امید خا خا یابد	هم جان پند خلاص یابد
در ناز و بد حال	دیبا پیش ز تو همیشه	هر پای چه شاه فراق شد	لشای دم در آن مان بند
در ناز و بد حال	ایستاد حرام خوار گشت	ما به اید و جان بجا نشید	راشده دل زدند آتشید
در ناز و بد حال	پیش آمد و آن سخن شست	کشته و دل ریده و ششم	دشمن سوزی خانه خرم
در ناز و بد حال	فراق شاطره طرب کرد	و اما در خوش و بد و نا	در پیشک شاطره نشاند

ن

شست شب میبوی دم	چند کجاست کرد محکم	من را ز کشتای کیوی شام	سجده کنان با داد بام
از روی غم و شش پرده بر شد	واما پرده فاض تر شد	شد جلوه غایت چشای	چون کجاست و ششم تو با و
مارک بدی خود ز مکتوت	ممنون کن صد خوار و محنت	هر کس بهوش نکادی کرد	ممنون می دید و آه می کرد
هر کس منت جلال می کشت	ممنون سخن از خیال می کشت	هر کس شوق بیوز برداشت	ممنون نه خود و نه دل و شست
ی کرد پیشه با د و براه	ی شست یکم به نفس زار راه	او حوره نوح و بخت و بخت	مطرب و بخت تو نه می د
چون که در و شش جلوه جود	دیده بهد کشت مستور	بروند که نشان برایش	ز آنجا بطریقه سر و شامش
دیده عصمت نشاند	صد صد بهد کشت مستور	چون که از آنک خرم و شاد	همراه شوند سرو و شاد
از شش می یک زو جیب	بهدی زینت خفاک شد پست	دیبا به خسته خود که قفا	چرا آن شده ماه نوجوان کاد
بر شش خود دید جای	مکش کجاست ششم علام	مار که شست و شست	سوی پیش و دیده بهوش
کشتی تا بیان و خوشان	زین واقعه حمله دل پریشان	از دست که کم کشته حشر	یارب که مباد به شکست
کریمه این نکو فضا	<p style="text-align: center;">خبر با فراق و ششم تو</p>		
خبر با فراق و ششم تو			
روزی دود و زلف و جفت	دو خون جگر زمین جگر بست	تم یک بید و آن دم شد	تم یک بید و آن دم شد
عصا که بیج و تمام باشد	بی فم و شش خواب باشد	چون فم زده را در آن تمیید	چون فم زده را در آن تمیید
بیار و شش بجا نه بکنجه	چنان خود که در جیان بکجه	ما غده طلبید و نهاد بد داشت	ما غده طلبید و نهاد بد داشت
سودای جگر بیا و می دیش	فرزانه ز نوح خانه می دیش	کاغذ تمام شد نوز و شش	کاغذ تمام شد نوز و شش
را که طلبید تا صدی جفت	کرم و بیک حریف می جفت	داش که بر بیان خرابیش	داش که بر بیان خرابیش
تا صد شد و آن صید را برد	را بجا که سید نیست بسید	بجهنم که بر بد نام دوست	بجهنم که بر بد نام دوست
رجبت و بیای فاضد اقا	خبر شام نشسته در با	کرده اقدمش بر روی ز وقت	کرده اقدمش بر روی ز وقت
زان دل و دل و جود و با	<p style="text-align: center;">نام و ششم تو و عبا</p>		
دیده از قلم جرایب است			
اما در صحنه پناه	ز نام فدای و شفا	حلاق جان به شفا	حلاق جان به شفا
را که ز خاش بینه خویش	خواب فضا از دل و شش	این نام که کشت خراش	این نام که کشت خراش
بسی و من ستم شنید	تو بیک تریای زمین مرید	ای عاشق دود مانع جویند	ای عاشق دود مانع جویند
گوهر بر کی کوی شفا	دود مرغ کی کوی شفا	حایت مکرام خاکه است	حایت مکرام خاکه است

رنگ بر کدام کوه است	ممنون که ام خوب روی	غم را به کادی شمای	شب را به روزی کداری
تا هن بزی که من نبودم	تو یک توام اگر به دوزم	غناک شو که از تو نم نیت	بر سنگ سبزه شیت کم نیت
رویت زمناست اگر به ناسا	من نینیم ز ربه خالک	چون عشق دلم ز صفت بر بود	دل دادن کس کجا کند سود
بلکه خف رسوزد دل و حدم	وزاوج فلک که اشت دودم	سکین من مستند بند یک	موقوف مرای فردمند یک
تا مست تو زمین شبنم	من نینیمان زمین که بیدم	گست بقین ترا وایت	روستی خود که ست یا نیت
مرغار که پای تو کند ریش	من از زما برون کم نیش	مراد که از تو خیش	در بین من غلبه پند
اوجا بر بیلوش کوفه ریش	از آتش آه من پندیش	ای که خوش شش شیش	با مان سرشک من پش
و بار نوات دیا خوش	یاران کس کن و انوش	گیرم که تراست بعل و چنگ	مکسر بر کان یلش کز شک
یکانه صفت حرام کردی	یکایک توام که د ب	با این صد دوست دویا دیم	با یاد تو یار و دوست دایم
ن یار که دوست داشت یادم	دختر به رده دوست دایم	که تو کنی به دوست یارم	از تو پست غم نر دایم
عشق از رو کس ناد خود رفت	کارده می شوی بر گشت	گذشت جو ز من ز تر یا ک	تو در بزی که من شدم خاک
عده تو زمین جان من با د	خواید خاکدان من با د	چون خواند تداین روزهای	دلسوخ بچه شد ز خای
ملعبید میان خاک خشتی	جود باد نه که کف خشتی	بر تا صد نامه را بصدمود	کار و قلمی و کاغذی زود
تا صد برون قبل شد مات	آورد و سپرد اجداد و مات	در راه زمان پوده برداشت	و بر پیش غشی که هر کج داشت
دیکه فکر کز اند یب	نه ازین شمع و نه ازین لیلی و	نه ازین سر خشتی و نه ازین	نه ازین سر خشتی و نه ازین
امار حق بنام شامت	عمر به چه آید	کانات بر چرخ باد کاجی	کانات بر چرخ باد کاجی
عبد فود مردم آریب	پنا از قتل بهرمت زادت	سازند کوه برشت اخوز	سازند کوه برشت اخوز
بناقص نیست از غشتی	برسیم می زمان ز غشت	بغی زین خواب نه بخور	بغی زین خواب نه بخور
سر خود خط در هلاک	تو نزلت کنان و خالک	جان رف زب و بر شد دیو	جان رف زب و بر شد دیو
سود و صفت شد غلام	از عین حانه ز غشت	از صد شع نور با شد	از صد شع نور با شد
تو یک بخت دم زده دلی	دواز تو فاکتو صبور یی	من ندلم زود دل شک	من ندلم زود دل شک
اذا که نیا د حلال آید	شکست دلی قانع کاید	بشنا خط جنین و آید	بشنا خط جنین و آید
ان که که جود کفایت	سود و صفت شد غلام	دعد و فاکتو کاید	دعد و فاکتو کاید
بخت بکند بختی من با د	روزی تو دود و غم نام	مجدد بخت بد و جستم	مجدد بخت بد و جستم
و بعد نظر به لشد و دلی	دعا از ام ساد و دلی	ای جان بیده زخم غم خور	ای جان بیده زخم غم خور

ان که که کشته ز دوست دامن	تا چادر خورد شای هشت	حایت بوی تو که قش	خواهی چند و خواه بلدان
مجا که کم نشت یا حاست	چرخ نگر غم غم تو با حاست	شبا ز غم غم سوز من کست	من دایم و شب و روز من کست
در جواب جود من تو کیست	بیا د شوم و بیا عیسم	بر خاک هر تو پشکارد	در سنگ طلب کی بیا د
چون ش براق این با شد	خادر و شکست خبر یا شد	تا برنج خودم جهان خوش نام	کراحت کس بیا د
من بر تو عیب داری	نی قی غلطم که خادر و عیش	تا پای زحار من نکو داری	دامن ز غبار من نکو داری
از من بکان جنان دیدی	کز کی و فاختان کشید	باغی که خزان ندید ما شد	برک گلش آید به
یاری که دلش ز مهر پاکست	ادرا ز کز ند من جبا کست	سر کی که بر آسوی ا هکد	خوش دل شود از هلاک
چون بر سر کج یا شد دایم	از تیغ جل داسن دایم	روزی که قیاب شسته یوست	بالد بستر شست و دست
بر دادن سطح هلاک	اثاره دما کن یفا کسم	عزیزت شد ایچ بود ما یان	دین ماله شه شد یان
بینه تمامه سیک سیر	تا بست و برید غم طیر	بلدان ورق دنیا زین داد	غیر بکند یا سنین ماه
غزنا به دید ما به	از تو میدی که ریت جبار	بکشا و تو نواز بس پشم	بر حرقی به به پشم
از بوزش و غم به کاش	سکین تمام یافت جانش	از غم غمنا که چون برداشت	غیر بکلی غم شش باخت
آمد خوشیشان محبت و اولیای			
پیدا ان سر مجید کف دایم	شده بر سر سیمین کردار	باشا به دلی محبت نامان	کشته بر سیمین خرامان
مرکس بزم و تما شلا	ممنون و دل ز میده ما شلا	مرکس شش و کنا را شیه	چون خواب و حرا سیه
مرکس بوی کس شتا با نا	چون و میده و پیا با نا	بکی روز وین سیمین بهادری	ی کشت که میده حایر
پرا من اوز خویش و چو تم	حاضر نه کسی مکن دوی چند	یاری ده ز جومان زده شش	رومار ندای زوی زده شش
موا ج غمنا دی نوش	ما بر سر غلوتش کد شش	رفش دایه شش جوتن	دیزان و روز وید و ککون
و بر ند بکو شد خدا بیه	غولی بکنا و سما بیه	کشد که ای زفق و سینه	دخون جکر عریق و سینه
اخر به شدت که دار بید یی	و وصیت و نستان بریدی	جوابان که غی از سه کس	ما شیر و کوه ق کای حق بس
مردم و داسی ز جید پشم	جوت که با دوان شدی خوش	بر خیز که کل شکو نه کوه	دما فشا می که کوه کوه
وقت غمت و نستان نم	ما شطیم و دستان نم	اروز که دی جریا دانت	باغی براد و دستار دانت
طلشت سیمین کیم عزرا د	باشیم بری یکد که شاد	چون زده وید آب بکشا د	وانکه که از جواب بکشا د
شاد و روز دنان بهم خور	ما دایب نان ز روز من دور	من که حل جهان شدم نور	بازم کینان که حایر زده

پرایه من اگر چه زشتست
 کل روی حسین خرمی ز من نیست
 شکست که روی یار دیدن
 آید بحسب زمان زینا ن
 مجنون که شنید نام مقصود
 رشد انا ن خرا بر پریان
 که از رخ ناز کس نشاند
 یا مان بشارت و میش سازی
 از مقلد دوستان به جنت
 امان که وفا نوشد
 هلاک کل نظاره می کرد
 مجنون ز نشاط آن ترانه
 من با تربیتی هم شد
 کوی زبان من دعا بش
 در طریقه تیان روی
 سرین که جان زبان از رفت
 برین که که آب رست
 او سخن از دود و دیش
 مجنون دل آناه پاره می کرد
 مجنون دل فراق می خراشد
 که شد بدقت بر مشد
 میکت ندیده سئل اندر
 می از خانه به روزان
 که دوق فراق تو روی
 جانی که دیده را بید خواب

چون خوی که قدم بهشت
 انی کل که مراست در پیش
 خوشتر ز کل و بهار دیدن
 با من نشان و منم نشان
 بر شد ز دل بر آستان و دود
 و جلوه که نشاط جو یان
 در صدر شمع نشانند
 او بادل خود بشتق باز می
 زخمه برید و دست شکست
 رشد یکی و باز کشت
 جان را بشکب جان می کرد
 جوی بنده عاشقانه
 زیرا که توست و من غلام
 بر می هزار غم پایشم
 پوشیده نشان من جوید
 از من تو در میان و از دست
 از اشک غمت روی شد
 بیل بشارت و مازی خویش
 قبل بحسب نظاره می کرد
 او نیز با فاق می خراشد
 بعد از فراق را سپرد
 چون ابر بهار سر کوه

زان کوزیا نیک بوم شادام
 کشد که ای نشانه دود
 لیکن کل ترک رشک ماغت
 ایشان در با نشاط حرنک
 باستان ز غای بر ماست
 و خدمت از دیت دل ریش
 در کس ذل بریده بر سات
 مزا که ز د زبان نا شاد
 یاری که کشت را منس نفست
 از سار برید آنرا مستها
 وید از سر شاخ بلیلیست
 کشت ای در شراب عاشقیست
 چون سرو من آید اندرین باغ
 و دلی که درین بحسب می یادی
 ز کس که ز قطره ایت کو سر
 ان غم که خون در و بعد تر شد
 زین سان جوی بر طراست
 پغام رسان بگریه تو بود
 مجنون زوفا نشانه می کشت
 نالید می ز غمت نا شاد
 از آب مدینه بنید ندا
 لخمینه دل متاع ده ست

کن باغ کسان خیر ندادم
 زلفان دولت خا بد پرورد
 او نیز را بحسب جرات
 او خانه که شد با دل شک
 زمانه نشست و بجل ارات
 که نه بشارت و زید بش
 می که زان شی ز سر سات
 در کس که شنید که فریاد
 دامنش برست ماند و دوت
 سوی جوی کشید سها
 در جنت صوت خویش بر جنت
 باغ نودکان بنالام دست
 تا برود لاله نو کده داغ
 بر نطق شکوه خوش کنی جای
 از ده غمت می شم او تر
 انم بکمنت هر پرست
 افسر شکی ز من است
 پغام پذیر بحسب می کرد
 او بادل خود ترانه می کشت
 در سایه محو جنت جوی باد
 می داد که بنگ خا را
 پرایه عشق روی نرودست
 کاغذ شاد از آفتاب خوزان
 در سایه خان به پیش روی
 بشاد حواری را دای جنت

در حوض خنک آذاتش و آب
 بخون بکندش سواد یی
 آمد قوی چو در سرش خوش
 دید از طرف کند بنویس
 بخون بود مال او تپ کرد
 در پیش من بکند تا لیت
 سیم من و تو من دوست کرد
 دارم جندی گشته جانم
 سر که بدست نشد آن یار
 خواند چو ترا دهون و سپهر
 اگر کنیش زهر جانم
 سر که بطلب بکار خود بود
 بشم بیست گزید نظیر ست
 دم لایه کنان بر آستان
 کبریم که نه سادی سپهر
 کم زانک ز نعمت خیزم
 در لغت نمی دهی بپسکم
 و اینو بگرد از زن و مرد
 بر سید یکی از ان میا
 دیوانه برده با شش داد
 کین تا که بشود کوی گشت
 تغیریم نه از بی او ست
 از یاد جو بهر خار باشد
 بر کوه شد و تقیری نه
 افتاد سرای این شکوشت

صد باره شده زمین نید آب
 کردیده بسان کرد باد یی
 گشت آن سو حالتش فراموش
 غلطیده سکی خاک کوی
 پیش روید و دیده ترک کرد
 کوکن پاش دیده مالید
 یکن تو بنالو من از ده
 کرد دل گشت با شخواست
 یادی بکن از من جگر خوا
 یادش می از سک و کرسین
 وین تفت بکوی از باغ
 بخون برای بار خود بود
 امری سپاه پیش گیر ست
 نام بر سید سکا نت
 اخذ برت سک قدیم
 سیراب نظر کنی زود دم
 یاری زن از گرم بستکم
 او بر سر این فسانه و صده
 کای کرده ز عافیت کواند
 کای از غم من دل تو ازاد
 پیش و یار من گزشت
 کش دست که قم از بی دست
 بابوی کلم به کاد باشد

سر که بختن سواد ما خوش
 افزو چه ندی دش خون غرق
 با این صفت رسیدن یار
 سر ما قدش بر اچت ریش
 بگفت بر من که کنا دش
 گشت ای کلت اذنه فاسد شد
 دل بست که از رخ سواد
 جز باز کند کنی جان کوی
 سر ما که نداد پای رزشت
 روزی ذکر آن بت پری چمن
 ان کز بی صید تو زند کام
 تا طره خون دلیر کرد یی
 بگداد که چون سکان نه است
 محتاب که نوبه پاک و لید
 گرفت جانم از جندی
 دهانه گرم می کذا ریح
 زین سان شوی بکادی گرم
 حاصل بمان تطار کا من
 این سک سک گشت از نر که
 طبعم مدنی بسک بر ست
 روزیش بکوی آن پری گویشد
 همان جو سک آیم از ان کوی
 پس که کافه بجای رفاست

در حوض سرد لیده حار شس
 حاش و آب ماه تا فرق
 تا لیت دقت بر یات
 شریان بزبان بجایست خوش
 میشت بر پهای زار شد
 نشست فلان از فاسد شد
 خدمت تو کم بجایست
 بر خاک نشد زمین کوی
 بسیار میس از لب مرست
 صتی بر تو ساید از من
 خورانکه بلیقه تو دام
 از رخ شکا بشیر و دب
 باشم به دست یا پنیاست
 از باکی سکی به کار دارد
 از زن قدم قلا ده بند
 یاری دوم ران غار غت
 دیوانکی اشک روی کرد
 بخون شکسته ی زرد آبی
 وین غم کیت با جتن حظه
 من نیز سک زوی سنج
 ویم که از آن نایز خویش
 آسم جلیلم بود را سجوی
 میفت خیر و جویست
 زودل بستانه تیریه زه
 از این زبان خیر گزشت

کمان که نشین روی بست کاهی ز بکر ناله کردی بروایت دل ز صبر و آرام کمی جویش را ز کشتی دید از نظر خیال پرورد کشت بخون دیده را سب می خواند قصید مای دلش نه یار و نه آن وفا سگالی آبی ز دست سخت پرده را چون سبزه این کوه گلشن بکشد ز نام را بختند ی دیدش زین شکسته شاخ آورده صاست روی یی ان تشنه جگر جان خد سب او بپلوی یاد خویش رفت از زین زان دور بگفت با آن بر نشاند سینه را که از جانش بر داشتین جوش بهار دل دارویش بر کرد بر در بر سایه عشق بر خاک بانوی رجاء را ز کرد مهر بر دودل یکی بست برود پادشاهان دهم عهد از بوسه و ناله دل پا شود همین ز نشاط یاد جای	بروی سر روزه و لشک که جان بدم خواب کردی کشتی بر لب جوی ماه بر بام با غم و فراق سر کز شقی دیوانه خویش را بیدار گاه از رخ رفت جایگاهش ی کرد کل زخمت بدو بست تی و کما و خال در پرده برون شاه آوار اراسته شد ز جیم روشن گاه ز تکیه صبا بگذا اشاده میان سنگ لای شکافش خواب کردی میل آدمیک از جان دور جان جلوه گمان بجای رفت مرد کش دلی بروی کین از خواب ها آمدان کل ندیده و بان کشت پهرش دوش طیب نیت اثر کرد تا جگر خود بگشت از افلاک و اخوش را در ساند کرد یعنی که دود و بک خورین ایستاده بر دشت بادوست مهر حاجت دوستی و آشد از مرطبی سخن شد آفا کای از غم زلف عینت تاب	خاشاک ز خواب بر روی مونس غم آشنای خود بر چون آبر کرستی بغیر یاد بکشت ز اندیش ملائیک کامد بظان بجا نشن از لاس سر شک بیند نیست چون جنت ز خواب تا نشن ملق طبا بجه روی را کوفت خداوند مزاج دانان بر بست جان بمل آفات ملق طبع دست را طلب ماند بر بالش خا و سر بهاده از پای بست جان را پای در خواب که دینق زد کام بناه سرش بر آوی خویش ز د بر رخ یاد و کرد پند چشمش به مال لیلی افتاد همان عزیزین در کشت او با خبر از کز اند این غم چشم ز جاف شده و جود همون ز بکر نشین روی در ساخت مهر دوست بادوست مهر حاجت دوستی و آشد از مرطبی سخن شد آفا کای از غم زلف عینت تاب	چری در بر دیده ز دستم را سایش دل در بود خوابم خوابم غم ز چشم پرده بر جود اول بکری لب بدندان چندان غم دل شد اشکار همون ز خیال غمت اندیش دور شد دل به هم رسیده از غمت آن دوست بی کام ساقی و حریف جام دوست رکن رنجه دانه را با ی منش که حبه کین ناگاه آب از پی مرک تشنه جوش چون بر سر جوی جوده ی پیشتره افتایت پرای بروم شدن ز جای بر طاعت شرش زده مرید طاعت کشت کن پای بر ز خا رسد بس مملو ناله جنت مر بست عز ماه بی رخ خویش شد بشت عروشد خواب تو از سر نشیند آه ی کرد بازم غم پیش رسد افتاد باز این دل خسته شد نو کرد باز این شب تیره بک سو طاعت بر رسید جند جوشم	چری در از غمت خستم ناکه سر آمد آقا سیم تعب و تپان ز جنت بود بر از کشته لعل بقدانت کامد بنشین سنگ خا نا می خواست ز جود سایه خوش و یکری جرات دید صفت بر آمد دود و دام ناخونده شراب بر دست خازن شده و خورید بر جای ز افروزی عرض کم کند راه هم کار آید و یل بشتن اجناس ز جوی عزمر با ز کشت عنوی برادر لطف و خواست تب ز کوه استخوان بوسید و کرفت و کما بکشد و قتال و شک مر بست وان سرور و تندرست خویش ز چشم آب رفته نه را بغان سبزه ی کرد غزل خواند ز لیلی ز فراق عزمت بروی من دور اتش بر من چند جوشم	با دوحی آمد از بهار که هر شک نهاد ز حتم پنداشت باستان دید پداری سو پرده شد ناست بر خا و مراد بر سایه خویش نی رود بکشد فرشته و دما دست بر سفت بخار که کشت بکشت شکر ذی باری شکست که گفت و کند کم بر باری خورشید خاک یا شد این زده از دود خواند خویش نهاد و جود ی بر داشت زرق و زشت سایه تا پاک دلش بید از سر خاموشی و جرات پنداشت چند بیان ما و خواک شامین برید و بک راجد ش از دود دل ز جوی دود نامش کشت و دانه ی کشت کشت این قول از خون بر سر چند جودیم بر آقا خود را بال من کرد که طهقان و تود سکه سارود افسانه شد م بر با
---	--	---	--	---	--

کمان که نشین روی بست کاهی ز بکر ناله کردی بروایت دل ز صبر و آرام کمی جویش را ز کشتی دید از نظر خیال پرورد کشت بخون دیده را سب می خواند قصید مای دلش نه یار و نه آن وفا سگالی آبی ز دست سخت پرده را چون سبزه این کوه گلشن بکشد ز نام را بختند ی دیدش زین شکسته شاخ آورده صاست روی یی ان تشنه جگر جان خد سب او بپلوی یاد خویش رفت از زین زان دور بگفت با آن بر نشاند سینه را که از جانش بر داشتین جوش بهار دل دارویش بر کرد بر در بر سایه عشق بر خاک بانوی رجاء را ز کرد مهر بر دودل یکی بست برود پادشاهان دهم عهد از بوسه و ناله دل پا شود همین ز نشاط یاد جای	بروی سر روزه و لشک که جان بدم خواب کردی کشتی بر لب جوی ماه بر بام با غم و فراق سر کز شقی دیوانه خویش را بیدار گاه از رخ رفت جایگاهش ی کرد کل زخمت بدو بست تی و کما و خال در پرده برون شاه آوار اراسته شد ز جیم روشن گاه ز تکیه صبا بگذا اشاده میان سنگ لای شکافش خواب کردی میل آدمیک از جان دور جان جلوه گمان بجای رفت مرد کش دلی بروی کین از خواب ها آمدان کل ندیده و بان کشت پهرش دوش طیب نیت اثر کرد تا جگر خود بگشت از افلاک و اخوش را در ساند کرد یعنی که دود و بک خورین ایستاده بر دشت بادوست مهر حاجت دوستی و آشد از مرطبی سخن شد آفا کای از غم زلف عینت تاب	خاشاک ز خواب بر روی مونس غم آشنای خود بر چون آبر کرستی بغیر یاد بکشت ز اندیش ملائیک کامد بظان بجا نشن از لاس سر شک بیند نیست چون جنت ز خواب تا نشن ملق طبا بجه روی را کوفت خداوند مزاج دانان بر بست جان بمل آفات ملق طبع دست را طلب ماند بر بالش خا و سر بهاده از پای بست جان را پای در خواب که دینق زد کام بناه سرش بر آوی خویش ز د بر رخ یاد و کرد پند چشمش به مال لیلی افتاد همان عزیزین در کشت او با خبر از کز اند این غم چشم ز جاف شده و جود همون ز بکر نشین روی در ساخت مهر دوست بادوست مهر حاجت دوستی و آشد از مرطبی سخن شد آفا کای از غم زلف عینت تاب	چری در بر دیده ز دستم را سایش دل در بود خوابم خوابم غم ز چشم پرده بر جود اول بکری لب بدندان چندان غم دل شد اشکار همون ز خیال غمت اندیش دور شد دل به هم رسیده از غمت آن دوست بی کام ساقی و حریف جام دوست رکن رنجه دانه را با ی منش که حبه کین ناگاه آب از پی مرک تشنه جوش چون بر سر جوی جوده ی پیشتره افتایت پرای بروم شدن ز جای بر طاعت شرش زده مرید طاعت کشت کن پای بر ز خا رسد بس مملو ناله جنت مر بست عز ماه بی رخ خویش شد بشت عروشد خواب تو از سر نشیند آه ی کرد بازم غم پیش رسد افتاد باز این دل خسته شد نو کرد باز این شب تیره بک سو طاعت بر رسید جند جوشم	چری در از غمت خستم ناکه سر آمد آقا سیم تعب و تپان ز جنت بود بر از کشته لعل بقدانت کامد بنشین سنگ خا نا می خواست ز جود سایه خوش و یکری جرات دید صفت بر آمد دود و دام ناخونده شراب بر دست خازن شده و خورید بر جای ز افروزی عرض کم کند راه هم کار آید و یل بشتن اجناس ز جوی عزمر با ز کشت عنوی برادر لطف و خواست تب ز کوه استخوان بوسید و کرفت و کما بکشد و قتال و شک مر بست وان سرور و تندرست خویش ز چشم آب رفته نه را بغان سبزه ی کرد غزل خواند ز لیلی ز فراق عزمت بروی من دور اتش بر من چند جوشم	با دوحی آمد از بهار که هر شک نهاد ز حتم پنداشت باستان دید پداری سو پرده شد ناست بر خا و مراد بر سایه خویش نی رود بکشد فرشته و دما دست بر سفت بخار که کشت بکشت شکر ذی باری شکست که گفت و کند کم بر باری خورشید خاک یا شد این زده از دود خواند خویش نهاد و جود ی بر داشت زرق و زشت سایه تا پاک دلش بید از سر خاموشی و جرات پنداشت چند بیان ما و خواک شامین برید و بک راجد ش از دود دل ز جوی دود نامش کشت و دانه ی کشت کشت این قول از خون بر سر چند جودیم بر آقا خود را بال من کرد که طهقان و تود سکه سارود افسانه شد م بر با
---	--	---	--	---	--

زخون و حساند پیش پنهان
 بیکج سرای آتش اندود
 رفته بهنم بنی جمید
 مرغی کساده لب کند
 از گرمی آفتاب خود از آن
 شمع ز موافقان مجنون
 در پلستان خود میلی
 در کشتن آن بهار خداست
 هر بان که زوای او شبنم شد
 شریع ز جای خویش بر جاست
 کشتار هر که به کای نگو خوی
 زان خرد که کین ترا نه دایند

منزل بکدام غار دادند
 ام خانه او کدام بودست
 ملاشدند تا رکنی نوشت
 شنیدم آن حق خردمند
 آنجا که مرا دوست این گفت
 من را تو سرود و شعر بدوش
 لعل دوشند این سخن را
 بندهای نمود این سراپا
 بران دال حال و بد
 همچو شمش ما زردند
 در میان بخارت مانع
 بعد از آن چه شد
 در میان مصلحت

با برده زودست راز کویان
 سرگشته برون شاد جردون
 در غمستان آن قیلا
 یلی جویش سر فکند
 در سایه شدند نیم روزات
 صافی کمری جور مکنون
 شد روی از مون لیلی
 رداست نوای ره صدان
 چرخه جامع جان حیدند
 سترادش ز پیش بهماست
 پیکانه نای اشنادوی
 مارا خبری ده از توایینه

بسیار دلبری را بخیزد
 بهلوی روی سدل جوت
 بشاد آزارون وی بنده
 دل زانده او یادت رفت
 یا خاکی سپاه شدم اعروش
 در خاک فکته سرو بن روا
 پوخته گشت زخم کاری
 از هر طرف فرا دوید مستند
 زان کوه که در شش برود نعل
 ای دلبری را
 عز نام نهاد طر وایسته

چون شمع زخم رسیده می بوی ده
 نوبان که برونه منتشیفش
 مرسخ کلی شکوفه پرورد
 سربست ز بطی ز باری خود
 حاجتی که رشک نه بوی
 بشافت که از تیان که ام اند
 کان یاده که که تیسراست
 سوزان عدلی ز قیس دلکش
 مشرقه جز نام یاده بشنید
 در پیش قول سرای شد زود
 دانم که جز دم نزنند یک
 که دست دل بستم رسیده

و او مدد کر خال میکی
کشت ای روزگار شسته باشد
و را بود داد بود آزار
ازا که برآمد از غمت بوش
کوینده ناهست بهمان
دش جوکی میان بخت
شورید ز جانش بر کشت
شعبه زن صد و یک

بپوشد و در زمره می رود
 کشد بهم ولی تریش
 لیلی میانه چون کل نه د
 لیلی نزل نه خادی خود
 یکی ساهه و انقاب ده بود
 سر یکی نسبت وجه نامند
 ویلی از ان سرایقی ست
 مرکب چشمهای آتش
 و برده جان کرا ت بشیند
 رخسان بشت پای او سرور
 دای اثری زهر و مند بلب
 جونت میان آب دیده

بنست بکام خاد داده
 خوابد او کدام کورست
 یاسم نیکال روی لیکل
 قاهر و مدیث دل زیانت
 جان بین بدلی ولی ترا داد
 لای تا بکفی ددل ترا مرشد
 از کشت خورشید شیمان
 از جلد کجا که توان بست
 زیاد و تنیر خد کرد
 زان سرفتمش تنس برید
 بنشت بجای ببلان داغ
 آید آب آسمین گشت
 غدا از زنده شود

شیران کل کن کشا ده
 وز دل سر و دات غافل
 یلی که بهار عالمی بر ده
 ابر دل که شد شریعت با مال
 بهلو بکند بخت آورد
 شد تیغ جمال صبح تابش
 بهر شد که انک مرغ مسافر
 کای صفت من آمده نهانت
 کاری که مرا یزد تصور مت
 وقت کون که نیزم از پیش
 بر عازد بخت حلا کم
 کل زن محبت ز روی خویش
 تا با خود از آن مضایح پاک
 کم کن قصی رقیب ما را
 ز بکین کنه از چک قبا را
 ابد قصی جو مشربانان
 بوزد که اد بود کار عب
 ابک رخ اگر مسکال غای
 باکی نویم آرد و زبند
 با این صفت من ز مرتل فرست
 با باد میا غبار که دهم
 بشتاب که شوی آن غرا تا
 دوری منای بهشت از نیم
 جانم که میان تو و من
 مسایه ترک شد بجا شد

مر ورتی یون قناد
 چون مردم را ست از دمانه
 زویش زنده کی نبود
 جانیش روان شدش دنیا
 سر بر سر اجل بر آرد
 و اشاده بزدی اشا بشد
 از بندش شود پروا
 و اندیشه من خارش جانست
 آن کار ترا شد ضرورت
 زایل کنم از تو زیست خوش
 و نایب و دیده شوی پاک
 کافر نشان ز موی خویش
 بوند و فاجرم تر خاک
 و او از ده آن غریب ما را
 خویش کند از نفس سوار
 تا جرم و خوا بکاه چایان
 و خاک بهشم بوم باری
 و ایک من اگر وصال خراش
 برون سخن که م بهشت
 حال کنم ز تو دل خویش
 که سر کوی یاد که دم
 همراه دگر جو من نیاید
 که گم عدم ز تو پیستم
 برون کویان زش برون رفت
 شمش ز سر شدنش

ز کس که خدای بزم بست
 کیستی بنفش خاک برسان
 آتش زده گشت زوینا دشوار
 اینست بیرون تو حواسه
 هاتش تب فاد پهلش
 م دغ شد مست این مادی
 نان نیک که زو کانش آرد
 نایاب جوخه ام از ش تست
 سرکه که جگر فراموش گیرد
 عهدت بکدام طای فراموش
 خداش سینۀ سوره عود
 از دامن جاک یارده شود
 بحر خربت آن شود که از کشت
 کایه جوشان قرین خویشی
 دگر که روان کند و دویب
 واکه بر فنا جناح دادند
 کواخند که گشتی آرتین است
 زنجی در اوقات اندکی گشت
 از روی تو بر نیک دام
 جگر خاک شود و جوید با کوه
 وینست که جان تو بزم بود
 بدان ز تو اشتیاق زود
 کشت این سخن در خیال بگشت
 بهشت جان بج دود
 ای اکی بر ما ملائک کوش

رفاه ازین خواب بسته
 عزیزان خبیث و دستان
 درآب برفت جسد نایبش
 هادی مشم تا ترانش
 یا قوت کبود گلشن
 یک جان بنور چشم که گشاده
 بکشد و خیرین بشه نادر
 مار در من بکند تست
 قایم بکند اگر نسیم د
 عزت مگر از قنای خواسته
 به روی جگر رسان و دودم
 یک پان چادر رکعت دوازده
 بلی بخانه بر بند رنج
 لب ساز که برق عرق
 و در آید برآورد سحر و ج
 خوابه شود که توانست
 مشاب که آب آسمانست
 خون نوشید و یکی کن
 مار روی کس وفات مرده
 برآید و در خانه غلام
 و جنتی من عجم بود
 کنند اشطار مرده ام
 در عاب نوشند بهر گشت
 زنده سفر مکره و صیفا
 مار می ترسند و می ترسند

مردی یسری را ز دست پرکار
چون رفیقم ازین گفته کار
فراتر این قطعه کتب سال
ماه که بدید چال لیک
آبی ز یک چاق برآورده
اگر از غم و خاک برآورد
خویشاں بهم آمد تدلشک
بجز آن ز جبر بری وفا دار
کام ز غم و در تغییر
عاشق که تظاره جان بدید
از دیدن جان می دوفت
چون وصال فرست نشینم
ی منت دیدن روی پهنم
ترین خواب های ملامت
و ثناء دیوار داغ دید
رض مرد عادی و بن دم
راه ارجه قیامت سریش
ملکی همان که در دل خوش
کریان هر زمین کشا دند
در وقت و سر را در خوش
نوشان منم ز شرم آن کار
آن سر بخت پهن برآید
اگر در نشان خیار
سرد ز شهادت می هست
مردی که یسری را اول بال

دشمنی که گشت همدرد
آن به که بریم تو شده ماه
زین گونه خود صورت چال
ماهی که گرفت راه و پیش
یاد بر جویی ازین شوا دهم
کافایت خوارین برای غم رفت
ازین سخن بختان و فدا
دوخته نکند خاک رسد
رخساره ز خون دیده کلنگ
اگر شده بد ز حسرت یا
وزعانه بدید شدنستی
برداشت قدم که غم غمان دید
میکش سو و در پای می گرفت
دوخته فراق با زور ستیم
نی زور لعل نوسه جیتیم
بهرین بکنم تا قیامت
وزم با جل فراغ دید
نی از سوی من که سوزی او دم
همدم زونی رسم بگویش
از چو ز آیدت در جوش
وان کان نکل در آن نهادند
دو داشت موی دوش بر دوش
منشد حضرت الله ان خار
بیمه اش مشکین بود
ریا بر ملاکت یاد لب
مردی تو همیشه قداست
فعله و طاعت جنت شود خاک

بزمی نمید تو شد ما خوش
زبان هشت نشن زادم
بامع عشق در عدم رفت
برداشت بجزه های دیلی
کاخ زده مشفقان برآورد
تاخن نما خضایت کرد
و ستاد شرف زود بر خاک
برو مباد تشه دیده
ایشان زین و خانه و پیش
نی همه و نه داغ و نه مدام
که بجز بخت جان بر سوز
و غانوی از صفای بخت
هر کون یکدیگر با هم
تا سر و حدیکی شود ماست
از شاعران جهان پاک
نام لب او توینش و روی
و نفس و شمع عاشقانه می زد
مرا خوار یک ناکا خوش خواب
و اما بهر همه پلیدیست
اگر از قرائین چاک
برگشته ز تند خیمه سبز
بهان نموده عفت یا دوست
کشد چشم کسل با مان
زبان عزت دست شویید
نقوی سلطان به نام دارد

تا مردود و مشکاک بود
هم میکند خاک ایشا
از آن که بود بر یک پیا
غافل شود از برای خویش
بازاد سلطان سپن که ترست
مردم که زنی تو کاه و سپکا
کسل زو فای ما هر خاک
کبخی که دل تر شاه دارد
بجز مرگ نمی دهی هیچ
ماتم که شد جهان نمان نیست
کامال دوزخ از اخته رفت
یک سینه دو بار بر یکیده
دولت بر فغان و دست بر برد
نشاند در قدر خویشا
ای جوهر حقیق و پیش
ای مونس و یار و دم غم تو
فریاد که نشنوی تران یا
چون تو نکنی بسوی من راه
در سینه هم سو کو اری
آه تو چون شکته رای
توس و نصیبت آن جاست
کویند بهر سکون و سیدی
یاد بر که بر دست کند شوی
چون کج منه کشا د بخت
از آن که مرگوانان نیز

تا لایس و تن پاک بود
هر کون ما و باله ایشا
از آن که کس بر او شده
من ترس زدم جانی خویش
کین بخت شمع و سنجیدست
است که من زنی توین راه
کویند خویش را خنده پاک
بنکر جو تو چند یا دارد
بجز باز کنی به باشدت هیچ
ماتم زو بکیت که جهان نیست
هم ما و دم برآدم رفت
یک سر و دمسما و بر یکیده
خایدن دست که کند سو
تا و دنیو شدان ایشا
اکس که غم تر غمش پیش
ز دل که زمان خورم غم تو
از آن که به خیمه دم مستم آن راه
خوای ترا بعزم کساری
خوانم بکیتکی دعای
بخت نصیم آید و آید
ایمان را دعای خیدی
از آن که شوی شان روی
در سینه خیمه و
سحر و خیمه و

اروز که شهر بند خاکست
زان دوش که نگذاشته
در زبنت که بکن فری ماکش
تا خوش بود آن مرد و سلطان
خارن که کند خرنه تا راج
خاست که هر برای بر سوز
کشی که داشت این نه و مال
بخت دی که بچ بخت
خاکیت خزان و متعایک
تان جلدی که منم درین صون
حجم زو سو کشید یک
ختر شد دلم از هیچ خودون
مکس که نیو شد بسقی
اکس مرق خنده و اند
غافل مری که نیست شوشم
نی مونس زنی و نیک و بی
م نیم شوی و صبحا بخت
وانم که درین شب جدایی
شش تو بران نکا دسارم
دعوت جو را بید کرد
شاید که با شاق فرخ
تا چون بسوی شاکم راه
از آن که خویش را نشان کن
در سینه خیمه و
سحر و خیمه و

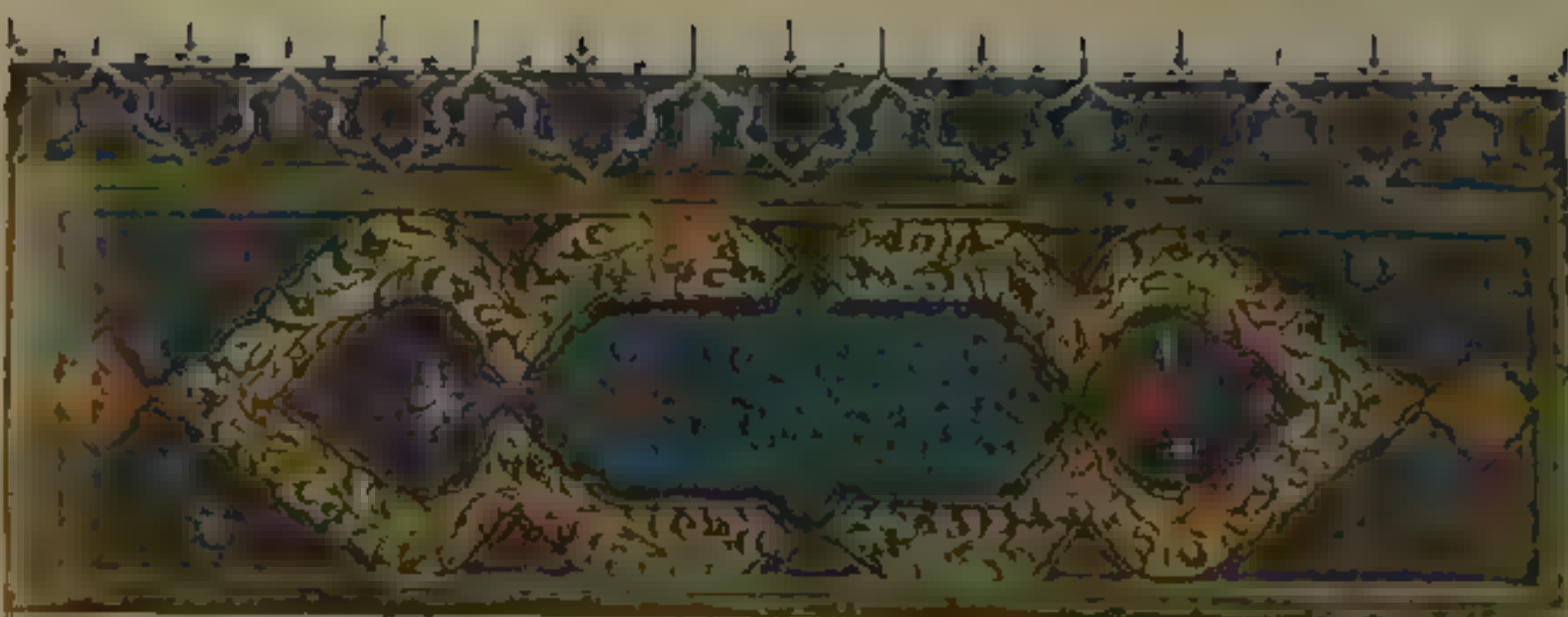
بد است که مرد بکون پاک
کر بان سوزی خانه باز شد
این کار بخت است شمع
کویند عاریت کند نامه
کینه بخت زن و قحط
با کرم که زهر ده و دوز
یکت اگر آیدت بد نیال
بر بخت بند دل که بخت
خندین به دوی زهر خاکی
کویند خویشم درین دم
همدم بود و سر سخت شین
و ز ناله مجنون خردت
کی و اند نه ش و بسقی
که ذوق خنده باز ماند
کی بند تر و بدو یکوشم
چون و جوی کبی و ان عا
از جبرت تو برآدم ای
زبان که تو رفت یایی
وزیاد تر یا دکار سازیم
ایند پذیر و پذیرد
اوید بر بخت خدا ناز
مومن جو شادوم الی ا
نمایش خود شادشان کن
زبان غبت گشت ز خمر
که دارم سر و خرنه سیز

بد است که مرد بکون پاک
کر بان سوزی خانه باز شد
این کار بخت است شمع
کویند عاریت کند نامه
کینه بخت زن و قحط
با کرم که زهر ده و دوز
یکت اگر آیدت بد نیال
بر بخت بند دل که بخت
خندین به دوی زهر خاکی
کویند خویشم درین دم
همدم بود و سر سخت شین
و ز ناله مجنون خردت
کی و اند نه ش و بسقی
که ذوق خنده باز ماند
کی بند تر و بدو یکوشم
چون و جوی کبی و ان عا
از جبرت تو برآدم ای
زبان که تو رفت یایی
وزیاد تر یا دکار سازیم
ایند پذیر و پذیرد
اوید بر بخت خدا ناز
مومن جو شادوم الی ا
نمایش خود شادشان کن
زبان غبت گشت ز خمر
که دارم سر و خرنه سیز

آهنگ آستین کشا و ده	نیم و آستین نهاد و ده	انجم که گناه کند دیدند	دری مبتلا خوانید ند
باقی که داشت یافت ابا م	دام قهری میشتی دام	از غفلت این سرودنی طبع	با کوفت فرشته بر نیم صحن
میخواست بی دل خوشی را	که در قدم نو کند سنا	آرایش بیک معا بینا	ششم بسلامت و دوا بینا
کان بایه که صنعتی بود خام	از شیوه من مرقع مود نام	جشی که دلی بود بنا را نج	وان که سرده نیت محبت نج
دوسه کنی بر بیدی داشت	چرخ سبز بود روی انگشت	زان سکه که مرد بر سر داشت	بزمین بود نموده بر داشت
زین پیش شاد و قی نداشت	کان اول اوست این زجا نداشت	و غلط که نویی بازکی صفت	هم نوع شاد و قی نداشت
شاش که یکی نشان کرد	و یک شوا ندا نیا قی کرد	متنوع من از زبان این حرف	طرز محنت و صوفی صرف
که ما زنده نمی میا بینم	باری تو بکوی تا بدایم	کردوی از آیه جلال سنجی	ناگفته خلاف تا نمانی
نبود هر قصه نه توانا یک	پهلو به لایق از تطایب	کشی دم اوست مده وادیت	ان زان ویت زان تو حیت
که مان قمع آری آب خوردم	ی کشت تو اقرار کردم	صد رحمت ایندی بران ردم	که کیسه خود بود جوان ردم
من که ام این دخل شادی	تو نه با دنا به وادریک	زان که ام این زای خوش ساز	تا کوشش زان واکم با ق
زمن است بعضی او شادم	وریت منشی حیات دادم	اجبت زوی منی ورجت	که نکته دمان عالی مست
مهراد محظوظ نام را سنج	باقی نگذاشت بهر ما سنج	بحری که برب او منی نیت	تراج ستایش کی نیت
اوزان منم که کور آری	تهاد و یک بدش بدون پای	صد طریقه من جز شد و شکر	توده بیک بشوئی جبهه
نو کرد یک نفی نشا من	منزکی قد بود شد یکا د	وانا که در خرد کشا یید	ان کا د که کونیکش آید
کاسه که بکار خود تا نیست	بهره زهریر ماف خامیت	ان کج نشین کج پر و د	بود دست همین مقام و خود
یعنی دلی زوجیت ارا د	احد و یکی تمام بنیاد	از من ملکی و نیک نایب	اسباب معاش و انتظای
سلب من میشتند به مرش	از شوخکی هر یک در جوش	باشم زبانی نیت خود را ی	پیش هر غری ستاده بر پای
تا حرف نرود زبانی بر سر	و تم نشود ز آب کس شتر	کلمه که در شش زبان غیر است	کفنه کشای کار غلست
مرد و نیت را کنم یا د	تا رغبت بیند رادم داد	از جیش نظم کرم دفا د	ولا له فکر ما غایب کال
با جنات شعل خاطر اشرب	حدیث نداشت م ذکب جرب	کرارک و پری آب و نایم	بودی قهری ملاص با نم
و شش لستی از حین در	افاق مملونه کردی پس	ما این مرمر که چند این کج	معلوم که چند سخن سنج
احلاف من از تره علی و د	خود ما که نه حکایت از پست	و ز تو تنی بی سبب اسلم	من قیمت نعل خود شناسم
و نو حینم ازین با د	من غم کنم ازین خود یا د	مرکس زبانی یک و بد و	لیست زبان نویی شرف را
که به زبان نه خاد دارم	کوشا نه سینه خاد دارم	مهراد بهر بنقل نارانا ست	در شش مثل غریب دامت

سویان و شهای بشت	سک نیز رای راجت نوش	شیرین زبان جرات و شش
تو شیمی غریبش که داد	نی ز سک که شیر مردم	خامه که چنین شکار کدم
ز امر گیران عالم آزاد	بیک تو هم ادب و شامت	بکشی دکان خود مقامی
از خزان کسان نوال دادن	وانم که بهاشتی این شد	کوی مدنی غریب مدینه
پریان و دوان نزار فرسنگ	دوقی که درین دم جاست	مشیه اولین نبات
انصاف خود انچه بد بدست	انصاف را راست باری	کرشم که چنین نکایم
شکامه خد را کند تیز	کوری که کند کد شنا یی	باری خود از دم قیاس
کاغذ صیغه شد سرا نیام	نامش که زغب شد بسجیل	مجدول لیلی بیکش اول
سالت نودت و شش و شست	پیش بشاد راستی ست	جمله دود و شش و شست
از بعد بنیشتش مقابل	یا پنی ازین عدد کد کم	کم باد و را خلاصش از قسم
از چشم رضا کند نکای	فانکس که کند کد تمکین	انصاف طلبت کیم چنین
کاراستم این ورق نما	مرجه بد آمد این شکارم	چشم از تو بجز بهی ندادم
شوارب به صلاح دینیت	بروی ز شریعت او نیت	
این نامه برای افرین باد	انشاء که چنین باد	

تمام شد کتاب بحسن و ویلی بتوفیق الله سبحانه
و تعالی و مبین غایت و الصلوة والسلام
علی رسول و نبيه و حیه محمده و آل و صحبه
و جبین الطینین الطاهرین سلم
فی شهر جمادی الثانی سنه
ست و شصت و ثمان
و السلام



دیت الروضه فی الاول	بسم الله المفضل	ندجن طبع ترم سداي	روضا ترا و بنام خداي
بسمه سازم ششوي	شش طراز تن جبريت	دنگ در قروي آفتاب	بازگشای تنش مشک نایب
مکنه کردان نسیم بهار	لحمه شور جبین کلذرا	جره کشای مه خورشید دویک	غالی سالی شب ز چرخه نویک
حلقه و لغت کیتی فروز	ریش کشیده نه بنف روزه	خازن کفینه اسرار جات	کرمی شست بازاد جات
هر نشان فلک یقه بان	شعبه آموزه مه جقه بان	تیغ برانده روزان نیام	دورده صغیم از یال شام
شش کارنده نیلی تنق	خنده نشاتنه نه رین اخف	صیتلی آینه روی آب	خنده نشاند زدن آفتاب
قلعه نشین گشته باوش پلال	ماذا زو یافته ناف خزان	داده خورشید پرستان بام	از تنع نهی خورشید قام
کرده بیدان پس نه رین سپهر	رگر کره سزال زرد	کشته کلکش فلک جرم پیش	نشد خون خده و روی فروش
ساحه شذا ذوق و انبات	داده خاک سبه آب حیات	لاله اتش رنج دل سوخته	دانش مهرش هم از و خه
بت باوشش فلک نه تکاد	حلقه زرد رگر که مساند	هر ده جان رخ سجدان او	طوطی دل بیل بستان او
دنه او مرقدی عالمی	برده او مرکب خاک آدب	گر نشدی قدرت او رمنون	کاف نادای خبر از حرفی نون
گوهرکان کر کشم کن فکان	غرقه بخر بخرش انرجان	از کرمش بر آفاق بهمن	حلقه شش کوشه شش استین
وزنش بر مرکب و نون	متمم نسیم و سرا خاندان	حلقه بکوشش که او ماه نو	شکر او ده و جهان پیشرو
منت خام کنه بر ایوانی بام	داده بر سلطه ملک شام	خون حش از جگر کان کشاد	کنج ندان نه دل دیران نهاد
الش کلین بکلان سپهر	آبادی باغ ریحان سپهر	دور بقاء کف جان کشد	باد میا بر بسمن دل وزید
عصافه آدم نداشت	رابت از حد فلک تر داشت	جنش نه خرم مهوران نود	جارد طبع مارکان نود
شش دلیلی عجب بهر دست	رخ صغیم نه مر شک	آب نغان بر کل قالب نشاند	کردن قنار برش خاکی نشاند
خان خشد خشد واد	ملحنی جرج نیابند واد	روز دل شمع شمعان کل	داد کل که بر رخشان دل
رشته بر شرف مام زده	حله بر طبع شام زده	مرده جان بر کل مساکن رکش	عام فرج بر دل مساکن رکش

اش نه بر دل خارا نکند
 بلخ جرج با غنیم سپهر
 اکی کند جبین جبین کوب
 خاد ز خاد زده و کل ز خاد
 بیل طبعش جوبار د نه
 ای سب قدر اقلت مکن برات
 رکت ز کشت پنهان تو
 فصل بهاران بنوایت صحاب
 مرغ روان فاخته طوق تو
 مایه دوح رسائی بنفش
 عشق زورفت کوی تر مست
 نزع دل آب روان از تو یافت
 درج مکانی که مکان تو نیست
 کج تری دین سرورانه ات
 پرده ابر که افشان بدو
 سست طلق بر من کاسه زدن
 نیل سپهر از کن دوران بشوی
 بر پام مایه نه یاف نکند
 خانه کیوان جگر کشت کس
 جبر نیر و نه بهم بر شکند
 که براد از فلک خیره کرد
 رخت سحر و نمن از پیشش بام
 پرده کو نین را فکند ز پیشش
 کردش افلاک ز یافتم بهر
 شبتم از مشرب توفیق ساند

در توحید باری تعالی

خنده یا قوت بکان رفاقت	دشته و دله دل خیا مکند	روشنی دیده پنهان تو	رشته خضر از تو نمی یافت
عقل که پرستد و ان نام اوست	واک برادر مسین ارجیت	هنگام انداخته با یک دیار	نور صفات ز تکی ذات
آورد از قونیه مشک جبین	از کل خواجوه جوشه خاک راه	بر خرد طفل ز شوق تو	فی تو کس ماند و نمائی بکس
از کل خواجوه جوشه خاک راه		مایه عقل نهی و دسم	دلف سپهر دوح شام افکنی
		عقل پیروی تو برون شد و رفت	اکم غیلک جیش تریه
		فرج بدن کو بر جان از تو یافت	خند توان برده نهان و شارب
		عجب نشاست که نشان تو نیست	قاری و جلد بتدیر تست
		شمع تری دین سرورانه ات	همز خوان مثل ترا شست
		آب رنج قدیم و عسافه بر	شک عثر از خطا یاد دادر
		جاد قدح بر سر شش خم نکند	مقدش و روز زم رکشای
		که جهان ادرخ ارکان بشوی	ماه پر واد تیسش بدو
		سجی خورشید بخواه نکند	بهره برام نه جرخشان
		کردن کردون بنک پست کن	خرقه طلب فلک از سر برادر
		منظرشش زون بهم بر نکند	تیغ نازنه اجرام کشد
		خود کن این جبر زنگاه خود	هر شکن این دوشه نشاخ را
		محرک از دفر شش نام شام	جشم دوران طبعی بدو
		خوش بر این صورت و جودش	کزلن الملک جواد خطا
		وزیران خاک جویا دم بر	کاملی رنج از عالم کثرت یافت
		سفر ام از مطلق تحقیق ساند	اوقم عصیان را سر بکند

نمونه خورشید بامان مانه
 بنجر از یاده انعام اوست
 از کس نعل نهی از بکشتن
 لاله تهیل و نه چون گیاه
 پرده تو چند زنده و مرده
 فی شکر از باغی است یک نبات
 بهج سیح از تودی یافت
 ذات ترسنتان ز طهر صفا
 بیخ غما نه ترمائی و بیس
 حلقه زرد برده بام افکنی
 اکی میع است طبعش تری
 برده بر خطا زوای از عجب
 شش دوعالم بقا و برست
 مکرر از عطا ماسر مست
 مرغ جی را نه موا یاد دادر
 جود اخر ز عرض و اغای
 تیرم زنی مایه شش میرو
 وز سر بر منک طیلان
 مش پد و راز نه و ختر برادر
 خط عدم بر سر ایام کشد
 بر منک این و کوشش کاخ را
 مال عقایان سپهری سرور
 کس خود جی تو که گوید جراب
 رایک کلشن و عدت نیافت
 کرکس طلیان را بر بکند

ذوق ساقی بر پانم رسان
صل علی دوشه خیر الوری
خسرو بطاشه پیش چرم
کف بش مبط اوج الامین
بهر کس بطع فضل خلیل
یا قد این منتظر کادام
جبه بدر کر کشن یک ها
شمع فروخته ایوان را نه
یوسف مصری ز غلامان او
زعم شمش کارگاه
تا در کجیح از قدش کرد تاج
کیسوی او سبیل باغ بهشت
پادشاه سیاهام مان پرورش
شاه جیش آمده مولای او
لوقا پست از سر سستی زده
ای ملک فرشت وفاق آمده
دوشه صوفی مخانی زده ام
سبیل مان چشم لهریز من
در دل من مدراج مدد مان
از دل من چند سوره خورش
حکم زبیر کان ساخت
ز لهر خورش غریب آمده
تا هم از اشک قدح حل شده
خون دل دفته بیاده هوا
جبه زبیر کمر پاک صفت

آب حیات روایم رسان
فوجت النبی صلی الله علیه و آله
بر البش از غم من او خوشه چین
منع حرم چرمش جبر ط
از نظرس روح دار السلام
نظر برین منتظر شش یک جوا
سرو خراشده بستان نان
جان عزیز آمده قربان او
شش طرف جادوش بارگاه
قیصر قصر ملکش داده باج
عافرا و دوشه جبر مرشت
جبر جان تشنه خاک درشت
گرفت لولاک یا لای او
پای شرف بر سر سستی زده
ماه نوت نعل بر آقی آمده
در سلسله شورش با سخنان
دوشه من خون مزای خوش
سیاهم از آه سخنان سایه
مرد انکه بطیب آدم
آب رزم خون قدح از دل شده
روی همه آمده دل را دوا
آسپهان زده سخنان من

قطره از قلزم احسانت
من موطاوش دایم المدی
کوهر او خاتم صفت کرم
دست نهالت زده بر ساق برشت
واسطه قدح دند مصطفی
طوطی دل صید شکر خند او
سایه اوشاه و ملک را پناه
خواجه اش خاتم پیغمبران
ملقه زن در کمرش بهلال
فرع او تیره بر ج شعاع
مرد عشق شربت پیت اجرا م
روح باقی ز لبش یک متن
عالمه زان طریق بر تبار جین
سوزش کس مجروح اشق در چشم
ای زده بر عالم جلوی حکم
بر تو و اصحاب تو باد آفرین
ملقه دل بر در جان می زدم
قطره زان اشک سبک غیر من
طاعت من نکر خراباتیان
رقص کنان جانم از او انانی
راه و جبه ان سر سستی زدم
بیشتری چشم جبارین من
خرد و کتاب از جگر سوخته
آتش دل آب نکل در بخت
دود جلد دل عالم زده

داد عشق بود ملکوتی ز جکت
صده روز و آتش خورشید جام
ملوتیان یوری ست خواب
برم تو زین جرحه خواب آید
یسوی هوش خودی جریست
دید در دوزخ شوق و خوش
کشت کدای و دمای بکوی
من کیم از وقت برون رفته
بهر کس مطبخ آتش دلا ن
پرنما زاده از جان مرید
کین بر نم و کشت و غنای کن
در دل من بشد جان شد جید
باه بهار آمد و آیم بسینه
خاک و جرم جبر باد شده
کرده شعله کاه ز یاد رفت
طوطی خوش نوزستان برای
زنت برون بخدمت ابرستان
هر یک موی شد و پیر بر کشاد
پیکش مدم و صفا زده
از تنس پادشاه ناطق
آینه بند و جابره مستعاد
طوطی خوش جوان بر تپان باز کرد
دید خود شمش و لارام خوش
ناد پرداز منتها نشن پانم
صفت خوراک کوی ششم

مده شده جام عبق ز سنگ
در شربت کشت خورانی خاتم
چرخه سر سبکی بهجو آب
اشک قدح لعل نذاب آید
مست در آید قدح می بدست
آید قربان و بهار ز خویش
کرده برین وقت برین قلدرو
در غم غمای جنون رفته
شمارع مظلومه بید حاضره ن
کشته شمشیر ملاحت شهید
بر دل من این مر سده امکان
در کف غم آب حیاتم صید
دل منی بستان شد و توام مرید
معن من کجده عطا و شده
سستی ز نهادم بر رفت

زنگی شب چون سیوی برست
عطش خیز زده مدد و طاش
عالم شینان ده میکده
دل در کشت و ش دل شده
کوی خوابات ز بشت خواب
خمر دل از ساغر جان که درشت
کشتش ای کبیر کوی تو
سوت و ساخته باداغ و دغ
بر کس مجلسی غار کانه
لبت بت روی شیا شرا د
جون من لب تشنه دیدم آب
بر زدهم بر لب باغش جام
مرم جان یافت دل دیش من
آتش دل آب روایم یزد
نکر کشته طوطی طاش و سنس

مست و خمری بدست
مطبخ خورشید شده ماه طاش
زالتی آب با آتش زده
جان در دل تشنه و دل طاش
خاخر جان از شکرش بر شرار
ملقه شده بر زده و دوش
جلقه صاحب طوطان موی تو
بن و زاده و دوشیم و کج
بش و لعل آوا و کات
ساقی بر کف صتم نهاد
سایه من محو شده از اما بیت
دزد خوراک حشیم یکا م
صوت فرا جو بشد از پیش من
بار دل از کدو و کجایم مرید
بر سر نه پشه خود کد و سده
در بر برده برستان نرای
لای شکر کده ز خند و ستان
هر شش شک و تنای غریب
در دل شمرید غم شکرش
زود بستان سخن ناز زده
کشت و مرغ سیوی غنچه سار
آید آینه صورت نمای
آتش از بی یکی از دستان
واه بر آبش بخانه لهر با ن
ساق و قابل دی وی بی خیر

المقاله

سبب نظر کتاب

تا حد که مرغ تو نم مرآت	طوطی این کلمه طوطی نداشت	سرمه خیز پوده کند سازان	مان بکوشش آیدش آواز آن
خویش کند زنده زاز خویش	خویش بند کوش با آواز خویش	طوطی جان نطق دل افزاوست	لیک سی رخ آموزد اوست
آینه روی تو آمد سپید	عکس رخ تست رخ ماه و مسد	عقل صفت آینه بن خیال	جز تو نه چند که نمایم مال
هر نفس شود آینه فام	همچو تو یک مرغ بیفتد بدام	هر که درین ده نفس بگوشد	خون تو سراید بنوع جوش
این صورت شلف رنگ و رنگ	رنگ تو دارد درین دیر رنگ	چون مثبتت نکردی درستان	این سر رنگد و تو نیز رنگ آن
در خیال تو نماید به تو	شش حال تو نماید به تو	مرجه درین کینه صفتان ناست	زمنه تست و تو کوئی صدرات
صورت خود باز ندانی که هست	همی غم باز نهانی که هست	طوطی جان مرغ سخن گوی تست	آینه روی تو هم ندی تست
کز بسبب تو بی جان آن	در همه جا شد تری جانان	نیز در زمان قصه جانان برستا	دول خوا جو خبر جان پرستا
شیرکاران که درین پشته اند	کنج قشمان که در آینه اند	واسطه عقد بی آدم اند	خضر قدومان مسیحا دم اند
تا خود آمد و زمان این اند	هر چه جاشاد و زمان این اند	باوه بر شدوری شد خبر	گوش بر آواز و زنی شد خبر
هم محیط اند و ز کوه سر ملول	خرج بیستند و ز اختر ملول	هم در هم دشن و هم در دند	هم می و هم ساقی و هم ساغرند
راه نداشتند و دل اندوه دور	شاه نشاند و روح ارشاد دور	حکم نروزیکن ملک جسم	عالمان زیر نشین علم
پیچ و کج فریدون بدست	دست نه دامن کوفت بدست	سرو داند ز بستان بری	کنج نداشتند و در بران برکت
دخت برآورده و غرقاب کل	روی و آورده و یکتا دل	سرمه قلم در قدم انداخته	دانش دل در قلم انداخته
مسند دوده آدم شده	ردمک دیده عالم شده	روی دل از کون مکان یا شده	وزیر دل شد روان یافته
کف مرز کش خراب زده	جوخ برین جرحه خضر زده	ساخته جوش شع و روح افروخته	ساخته جوش روح و جگر سوخته
را بر خلق صفت ن آمده	وز نظر خلق نهان آمده	چون شاد و ز جید نیم روز	زنده سوزی شام بیک نیم روز
هم این دایره ویر پای	پای نه ولیده جان زیر پای	بدن خوشان چکایت سربای	هک پستانان ولایت نمای
راه خودان شکسته قدیم	راز کشایان قد بسته دم	سیر کشان سربازان دشت	جوخه جشان در یجاد عشق
شاه شاهان شاط قدیم	راه نشان شاط قدیم	لاله زده شان گلستان مان	شعله خورده شان گلستان مان
مانه پستان شرافت	ز روح مهدی امانه مش	مخمشینان جهان ازل	رخت برون برون ز کوی امل
پرده بران سرای وجود	شده همان کشته بزم شهود	مخمشینان بزم لب لباب	شت زدل سوخت بزم لباب
خود سجد انصاف شرف	جود دیده صدای برق	مقوی نه مده نه لا جود	مقوی شش نه مده نه سال خود
دین و دین و دین و دین	باله و دین جهان زیر پر	بنده و آزاد را اقبال و جابه	زنده و بزم و زنده و کاه
خنده و خنده و خنده و خنده	نکشن خنده و خنده و خنده	هک نه و نوبت شاقی زده	مخمشینان آلوی زده

یافد کام دل و نگرش کام	نام برآورده و کم کرده نام	بهر و با خبر اندر چه هست	سحر و ساحه با خبر هست
فایده این طایفه فیروزه خشت	از سقر آواز و ملول از بهشت	این صفت پوده و پوده دوز	محو و آتش دل و عالم فردن
شرقی و مغربش ساینده	سود و جهان در قدی باخته	با سپیده و کم کرده پت	نور و نری چرخ ز آورده تست
کند ملک شان قریب کمال	خواه ملک شان که در جرج دل	تا جده بار که صفت کاخ	شاه نشین جو صفت شاخ
سایه این در عه ششید	طایفه این با غم چشید	نیمه دل در قریب زده	کوس رخ بر کرب زده
رقه و کیران ملا یک بداد	کده درین سیر لوا یک نظر	کاه برین طاق مطبق پند	کاه برین صحن مطبق پند
تشنه فایده و یا غرق آب	کنج بعضی و بهر ز خراب	ای که درین جبهه نه آشنا	زای زوان پشنگ مکر ما برا
نیز و بر خواج و دل باز کت	دره جان پوده دل ساز کن	کعبه این چرخ پریشان روان	رایت تعلید پریشان روان
لبت این پوده ز مردم سوش	سر این داده ز اختر سوش	صن و رفان جوشی نامجوش	بهرت از من و رفان جوش
سینه این طایفه بعضی خند	کشت میلی که در صبح راز		اکم شدش طایر تو خندید
ما که ترا ندان این پوده ایم	ساز دل از پوده نهان کردیم		بر سر بنر شان کشت مان
قصه او حاجت تو بر نیست	بایت او فایض تنه نیست		کین همه موجودات است
شرح بایات بتعرف خرات	دش آلای بتکلف خوان		علم حقیقی ز نشان کرب است
حال نه قالت که گفت توان	و جود بدست که در دست توان		غجه این کل رکنان عدالت
بجود و عدت نه میسر کشید	باوه بعضی نه بسا غر کشید		در حال به وجد و به غش
خاندان که در بناید فروخت	شمع نیا ورده نشاید فروخت		باوه حقیق زاده و کهنیر
با یک نرایی که ز فباق هاست	پیش حالت توان کشت است		کعبه خانرا حوی و بکرت
کم و خد کوشش نه بر سخت	نیت کوشه و حشمان همی سخت		کشت هم پوده و پوده سوا
موج جازله نفس بر کشد	سبح توان کشت که در یا نبود		دانه و نید جوده و یا یکی
ماه کی به بود که هلال	روز که افزون شود و ک زوال		ماده خورشید نما جام یافت
شاع کیاست که کرده شیو	وز جویست انک بر آد و شو		گاه شو شک و کوی شک و ک
اتس مستی زلم بهر فروخت	برق زده و حشمتی سخت		پیچ نیدیم بخوار و صوفه
شده در جهان و هم پیر من	جند بود بر ستم باز تست		معه ز کونین و جهان از جهان
ای که این جسته می یا نخت	ک طلیدی که نمی یا نخت		دور کل کشته جز خار کو

حکایت

شمع نورست و دل نور ازوست
 بنم روانت و روانست بنم
 ای نمده ناطره باده کاه
 کلین جان فرشت نظر باغ تو
 پیکر بکرت زو جان یافت
 ز خاک از خاک و کف یک قیام
 قصه تر آینه روی تست
 کج معانی تو صورت طلبم
 برج صافی جزو اخت نیافت
 بر و جان بر کل ما در کشه
 جوع مع از دست افتد و خشد
 جیم تو شد مرد و زانرا بدن
 و صدف چیده و شش خیزی
 کز زنی کس خلافت راست
 سیل دل و برت افکنده اند
 از هرین باغ کج دی نه تک
 بن ترکمی ندی این بند نیست
 مشرق ازاد قنایت تو جیب
 جان جان جان و جان فراغت
 اختر تو خدای بیج نیست
 مد طایران کز طار شش کت
 بای ترابست که انجای نیست
 تخته خرا و تفسیر بند نیست
 مست طلب ابری یا نه پید
 بود و نه پدید زده بنم و ل

اوست و صورت دل خرا ازوست
 ام ستمات ستمات است اسم

حاصل ملالت بجز نور نیست
 کشته خواجسته و یکی است

المقاله

عالم خاک آب روان یافت
 شش جیت از عودت یک نادر
 نازیب قایل روی تست
 جان حقیق تو کوکین جسم
 صبح صفای جو تو کوکین یافت
 که و خود از عدم انیکش
 بر و از دل است از خشد
 خود تو شد شمع حرد و لکن
 صبح تو بود که کج ندید
 تا ملک کج ملک خلافت تراست
 شود خود و سرت افکنده اند
 هر کل ابداع بند آب و رنگ
 غیر تر و جوده این بند نیست
 مشط پکار هدایت تو یی
 ملک روان آب روان خواندت
 کو تو تو خور این بیج نیست
 هر تو کو تاه و در از شش کت
 رای ترابست که ان رای نیست
 پیش او با نظر این و نیست

حکایت

بشر حیوان زخفه و دود نیست
 لیل او از جوی و یکی است
 وی بنظر شرف شکر کاه
 لا اول سوخته و آخ تو
 کج نایب برای ترسان
 زن دیای الهی تو یی
 سیم از خود رخت اقبان
 هر و از جسم جو تو شای ندید
 چون بازل نوبت مستی زده اند
 و از جان و نظرات کاشد
 سکه خورشید بامت زده اند
 ناعده صبح ز اخلاص تست
 حکم بر اقلیم لطافت دهند
 کج تراخت که خاک بس
 اهل خد جان و دل خوانده اند
 ماه جنت و تو روزی یافت
 سج ملک و تو سبک سبب نیست
 زمره جانی رشتان تست
 مثل تو رفتی محرم کس ندید
 جیت و منتور لستید و سیاه
 جان و خرد و خد خود تو زان
 آیت نزدیک تو دانی و یی
 دیکه ملک مدی بی نه اند
 اک زدی نعل هل من برید
 مد و چون ملک از آب کل

ماکن بخانه حسی شده
 که کسی زو بکلف سوا ل
 کشت قرن دم و صباغ و منا
 متعده این راه و منزل جدات
 ناله شوق از جوی و یکی است
 ملک سیمان بکدای شش
 جم که بود جو کس جاتم
 شام جگر سوخته را بام نیست
 من بازل راه ابدی نه اند
 مرکز این پیده نوانه نو
 ای دل بر تاب جهان تاب من

بخیر از عالم حسی شده
 کای شده تو متی لایزال
 مالک نه دوست نه دشمن
 غمزه این محو ساحل جدات
 حکمت عشق از تنسی کجست
 نور یا بنیای شش
 غم که بود ما خود از نام
 ام غم از خود ما نام نیست
 بخود از نام که نموده می نه اند

کشته روان بول سلطانیش
 شش بجزورت صباغ آوری
 مست مایش یقین صباغ
 نظم تو جید نه ارد کما ل
 در قدی لایق این راه نیست
 کمر این محو باده داده اند
 شاعر این شمع نادر کلام
 نوبت عشاق خازنه قنار
 آه دل سوخته ساز حنث

المقاله

کرم و تا یکی است
 سینه سینه از بیا لای پست
 پیش کی تلج هر ملی خورب
 کز نوری غرق بیا چل روی
 شاد که منشک بنم بر خاکست
 حزن که بکین از تو خواهد ستاد
 زمین که روزی تو یک باشد
 قلب تر متقلب نم و یی
 کیه پر و دوز که بسته دار
 دکل و خاشاک جهان پاک شو
 بادی این باز تو دانی و من
 محل ازین ماه بمرل رسا ق
 بر سر هر دایه شین میوه
 نزع دست از دوز طوفان سرش

در دوران سنج سنجاست
 صبح مرقع بر و اح آوری
 هر چه قدم بر شش جیاج
 باوه محقق نزار د خستار
 هر جوی و هر دین شاه نیست
 دامن ما را ز نوا داده اند
 طایر این دونه نیاید پیام
 قول بندگان بود و عمل
 ماه نهادند عجمان حنث
 بادل غایب و بوشش ما برا
 خاک تمام که بزی آب من
 اهل و دن قنات اثنای شش
 کز شاد که برده خویش بین
 ساکن این خاک مطبق شد
 کدول انکو بنظر باز مانده
 چند نو باد مراد و کلت
 مانده از حال صبا باد و ان
 بر و عرات پیران برادر
 باده و ان دل ریش باطل
 آب روان بدل آورده اند
 طغیان و تیرا لای تست
 را که هر برام شوی سیه کد
 کج ندان از و ه لھا طلیت
 دیکه از انکی شش لایمت
 نیک نظر بازن و یی

شودیدی که بود حیدر پیل
 قمر قرابت خدایا بود
 بر زمین مرید پدا خشد
 نوری پرده عشاق با شد
 سکه خواجوه کایت شاست
 بدو ندیدی که شبای رسید
 بدو حیف می دزد نما ند
 دید که انکسند با آمد خواند
 دور شد که در مشاطا نما ند
 کای چنین از چنین عبادت است
 فرجه باقی بیانات فریشت
 دل در دست زبانه زبانه
 ست حق منقطع دلزود
 ای شده که کی میست غریب
 دو جگر کج زویرا نه جوی
 بر سر نرسیده نرسیده است
 که بر رازیری نیا دست باغ
 میسکن که شکند که سخن
 لغ ندان شد دل واقعی زبان
 خد شری ای دل صفا پرست
 حریف چه وقت تو سر غریب
 نیت عباد دل فرهاد کنیست
 نیت زمین پند که نای خورد
 عام مرخص شد هم نما ند
 پنده بر پا نای پنده اند

پیل ندیدی که به آب نیل
 از دل ببلعت سو دایند
 بر دای ریخی سا نبشت
 زمینک وزی تیاق یا ش
 خاطر او کج نهانی شناسند

حکایت

رخت و رات بیاریت تراند
 زانک کند خاص دعایم احزان
 لطف قبول از طرف کبریاست
 راست کساف اشارات همیشه
 نام زبان از به بی پیش دل
 بحر رسیده او عود سوز
 راه ندانسته بکوی حیف
 حال دل شمع ز پروانه جوی
 دود بر سوخته سازه است
 که شری را به باین دماغ
 بدین طری شکر شکن
 فرق بی با شازین تا با آن

المقاله

مرسد بند برده دانه ریخت
 ز لب منع امل آید خورد
 ملک دارن شد و خان نما ند
 باندل و جان نوا مرده اند

مرد اگر تا نک خاوان بود
 در قبح انک شفق نام اوست
 شمع خجارت ز جفا ن باز گیر
 شش غریب آن نظر خوش طاق
 کج طلب کن جو بویا که بکس
 شد چمن نهریش از دفران
 کین عجب است شکست زبمان
 کادی از حضرت خلت خطاب
 با شادی و برادی ز دوست
 پرده طامعات تو روی بسان
 که تو بدل کج زدی راست
 پیش تو طلبت بر ما دوست
 نمره دوز طپیان طلب
 هست کل بند و چند کن زخار
 ملک معارف که خود مشتری
 شکشیرین پا ن کام اوست
 دل کل مدبر کل حکمتان مان
 کج دست آرد با نفی سپار
 از تو نشین هوا کشته ست
 وقت نیامد که دای بی جواب
 مرصه تراخت و تراخت شک
 باز گرفت از لب نوشین دوان
 حلقه صفت برده این که اند
 راه دل پرده سرایی زنده

مرتضی باده بستی رسته
 غرق خود از کون مای خوردند
 خیز قوم بر کسند ساز کشت
 صفت کراست که شیدین با جنت
 پر فلک پرده پیران دود
 حال زمین ریح خاک بسین
 نه سر این مادی بخیر مرث
 ماتم با زان صدق دل کشت
 صفت برین دامن بر خاک وزن
 کله ازین دایره دیر پای
 هر بوی از ملک مهر مای
 کیت که بر رخ نکند زیر دست
 مزج کل مکشند نیکو فری
 مری انک شفق از صفاست
 بادلش کینه و نه از صفاست
 مرتقم ز جبری می رسند
 بر بکران ملکی نامو ند
 دخلش از غرض اچنان او

زابر کفش اجری و امار من
 روزه پروانه او شفق آک
 کشت که ای صفت خوش نوزگار
 توان بیایست و دلای بند
 که جو تو محتاج می دیگرست
 حاجت از نوا که قاج نیست
 بخودی ادعایت اکا میاست

جام طرب بر کف صفتی رسد
 آب دی او کاسه مای براند
 چشم غریب بر وطن با ن کشت
 مهر کراست که شایر ساخت
 جگر مر آب جو انا ن بود
 دانه وین نوع آید مرین
 شش و این دانه نیر و بکت
 که سر کاز صدف دل کشت
 پای برین سر کشیدن با کشت
 دور مکن تا نشوی زیر پای
 دل بکسل زین حرف مهر ساز
 یا نشود از قبح دود مست
 خار نماید جو نکو بنکوف
 ملک خرد از عسل زح زنه مان
 دین ستم و جور سپهر اربابست
 شکر که خرق از دکن می رسد

حکایت

و ز کفش گری با زار من
 آنکه در روز جلا ش زوال
 باشد دانش و در و در زکار
 ابریاست و کی می دود
 داور او داد کی دیگرست
 سر راه که مشی باج نیست
 کلین نواز پسین تا جنت

شمع نور ازان سبتان بام
 شمع بریدن جو پرواز کرد
 دل برین ملک شورش مینی
 کز بر دفران ش سنت خوان
 نور این پر موی پیوست
 عدم این اشتره سر مشد
 چشم برین بسته بر نشان مند
 شعبه با جرح مشبه مباد
 خاک برین اش شفاف برین
 جند دین هست که سرودت
 خور که بود جری این بره نادر
 قط با ناست برین تبره جای
 مر که برین پرده شیا پاست
 هر که از دست ملک خون خورده
 هر فلک کین و نشاطش فست
 که چه خام بوی دست رشت

دور زبان نامه غرض نخواهد
 عقل جان دیده که پرست
 هر ملک بند دل پرده سان
 جند شوی خاک و سر و دی
 جید کی شو که نکر و دایر
 راه خدا گیر و در خور و رکود
 خیر قدم سر آفاق نه

لا زنده شان مستان نام
 خردی ملک عدم ساز کرد
 پای زمین مار شفقش مینی
 کور شده شک کور خان
 ساوا ن ترک خطای میشت
 ساکن این خانه شش و مشد
 هر شین غول نغشان مند
 دره باد سر پر بد مباد
 کد برین ای ناسف پند
 معر این دیر ست که خردی
 هر یک خانه کله خا و خا و
 مادر اخست برین نکای
 فته این مدق غنا پاست
 از دل خواجوی ملکون خورده
 سر جهان که خرد ما فست
 ست ایتم غذا و ندوبس
 بانفش از زمین نهایت نظر
 بیم نرا دست را نشان او
 ایمن خوش ز روش با نامه
 داشت امر از خیمه غفلت
 که غل و عدل بودی نیان
 روی نمی برده و داد و دی
 دل مشی که خا و د و دیر
 مای که خود راه یا به بست
 کج برین طام شش طاق نه

پهلوان خواه دروازه بسین
 سرکشید انک بر باد ماند
 بر تنی میل کشی یه کفن
 اش طبعیت و جراح دل است
 ماه می گویند فاصل است
 و گنزه از پهن شد و رف
 کین ملک سرکش زربش و شش
 و تن سپاه زهرش بهی
 معمر خود با شش و دم از دلدار
 زنت برود افکن این خاکه
 خیزدن از بادیه کل بدو
 رایت مستی زده بر نام جرج
 ست منت بجان بر نشان
 قصه ان شهر سنک مس
 در دل خا و نگر و جان سپین
 مره بانی تدبیر ما شد
 دم زده انکو تنی در نیافت
 لشکر کشی که جویم و شکار
 و از خوش شد غایب کون

دیده فرو و روز و جانا بسین
 سکه تدس که بر باد ماند
 آرزوی مستی یه کفن
 آب روان تو ز باغ دل است
 در پی تریش متراست
 بر کنده از منظر جنبه ی
 ست یک لولی جبر فروش
 تا کنی هر سرا و آب روی
 ای دل سوخته از کل برادر
 یکتا بوزن این مشکاه
 کعبه جان در محرم دل تنک
 آب روان در شش بر نام جرج
 ایلان ایام بر افلاک کرات
 بازی ازین پر پیستر مح
 و ز سر بکند و سامان نین
 از نظر اهل نظر یا فشد
 کس نشد انکس که کسی در نیافت

غرق قنکره و بقا را طلب
 پیش کوی ایوب و فضای من
 هم مع آه چو کانه بسین
 کل سلیمان و نوکو بکری
 از به کفی بکبه برین جاز طاف
 آب برین زمین اش نشان
 کاه دست آورده و که برادر
 بند بر سوخته جیبا تا حش
 غرقه افلاک با شش بود
 جام جانین ز جنان بر کنار
 ما سر خود و جهان فرق آب
 روی دل از خانه کل تا فشد
 خد کن این شیشه ای آب
 سعدی راه و ما دم کو یکنه
 زنده دل و غم و دوی بیه
 بر بصری ما نظری داده اند
 قطن یبو آبد و کوم شود

و کمر از حش و قدر اطل
 در نه ویدت خود ما و من
 فردل بشهر رخ ماه بسین
 تنش کیفیت و قنکره
 خیز برین جبر برین ز رواق
 خاک برین شش طوح قن
 کاه هم برین و و عین خود
 شمس از باد هوا سا حش
 دیده سیاه و باد بدو
 اهل حقیقت زیان بر کنار
 ما سر خود و جهان فرق آب
 روی دل از خانه کل تا فشد
 خد کن این شیشه ای آب
 سعدی راه و ما دم کو یکنه
 زنده دل و غم و دوی بیه
 بر بصری ما نظری داده اند
 قطن یبو آبد و کوم شود

حکایت

جرج را فرود شد برین اقباب
 کاه تو خون گشت برین سان
 بر بک برنده و پایه منیع
 ز سر راستم بر آو کشد
 مرز مرز داد و نداشت
 این سلاطین طعنه با هم

رشته خدایان ز کشتان خود
 هم بدست نه و این مشکاه
 بارکت خود داد تو نیست
 بود چیت محبتی و کرد
 رز مرز داد و نداشت
 بر تنی که ز صدق و صداست

دورخ او فوضه باز غرق خود
 راه سوزی منزل و بریده راه
 کارکت و خود کار تو نیست
 بر تنش فاد زنا که نطق
 در سر دم تم تقوی و د مید
 چون تحسنت نگر کیمیاست

طرم قنار خود آید بوج
 بر که معنی جری یا نعت
 کار جهان که بر آرد حین
 مد بود بر که حینش خداست
 وین خواجه که مد دل کشت
 کار مرز سا فر جان خنده ایم

زورق قنار را ید با و ج
 از دل صاحب نظری یا نعت
 و آردی چار که سازد طیب
 زنده دل انکس که طبعش خداست

چون بود باد قبول از حش
 در تو رفیق چه زبان جبر میر
 و آردی چار که سازد طیب
 زنده دل انکس که طبعش خداست

خنده زنده مار خند رسن
 قصه عین و زنا جبر میر
 بیل زدن سوزی طبع است وین
 نیکو بین کان نظر سدیدت
 بی نظر لطف آتی خود
 جان جهان و سوزی که ده ایم

المقاله

منه شش چه برآشانه ایم
 روی بویاب دل آورده ایم
 حلقه بکوشان در دوز لبتیم
 نیست کن مملکت مستیم
 غایب سای صدف کر بتم
 بیل سپهر از دل ما شد سراب
 منطق ما طوطی شکر نیوست
 یعنی با صورت فدا نکیست
 ددی نه کش هوا خورده ایم
 دره صورت ز ملکس کتیم
 وانه بر نوید جو نکایم منیع
 شش کل ما تو جردانی که نیست
 برک بدست اردو ارا انک
 دل شک آید و دلارام حوی
 ای نوجان آید روی تو
 جزق برین دایره و دیار کو
 تیر منظر و رخ جو نا کشم
 ی زنده دل باغ امید
 رایت را هم علم شایست

دعای صلیح جان دیده ایم
 کبر ز چشم فلک افتاده ایم
 رطوبای بستان غنیم
 حارس محو شده جان و دیم
 تاشی ست دی ی ز نیم
 اشک دمان لا خود روی است
 عالم ما عالم و ویشیت
 انک ندای قدش گشته ایم
 سینه ما خون اسرار است
 نیست و شقی ما پی نیست
 غم جتوان خنده جو غمزان ایم
 غمت نماند مگر اهل بیت
 رک کل سوزی نگر و سوز پین
 چون تو دیش پرده نوا سادیت
 نیست وین خانه بیرون از تو کن
 من که دم از منطق عینی زدم
 کز پی پر خنده می دفرم
 کردم از کل تنی یا نعت
 تخم از عالم دل ی رسد

کل ز کشتان خنده دیده ایم
 چون کمر از چشم فلک زاده ایم
 طر طراز علم عالم غنیم
 شرب پیوستن آب و طعم
 و ز سرستی قدی ی ز نیم
 مرغ زبان بیل خوشکوی است
 فرم ما و رسم در شیت
 جدویم هر شش گشته ایم
 وینه ما و خنده او ارا است
 سر کشی و شقی ما پی نیست
 جان دستیاریم جو چاره ایم
 عین چند نواز اهل بیت
 ز کس ست و کل مسته پر
 سوز بدست را کشتار دیت
 بوی تو یام حین کوی و بس
 کوشی عین پرده پیستی زدم
 تا تو نگوئی که خنده می دفرم
 ان ز کشتان یکی یا نعت
 طبعم انطقت ملی رسد

کشت خراج کل باغ دولت
گرستی که بکرا انداخت
نه این رقیه که با نجا دهنه
و صوفی و زمان جفا
طبع من از صفت آموزگار
کای در این دهر سین و دق
شب روزم و مردم نیست
آه خون من منیم بیام
کشت جان روشن خود را بدید
صبحم از بر توان اقامت
ملک سخن زان تر خواهد شد
ان سخن دمی نباید گذشت
کوش کن از نکته فرغ سرکش
خوش دل خراج که ازین لاله زار
مشوایب زل خود نهی و
تا به بر خور و ان با بدت

خاطر او نور چراغ دولت
سر کوشش که نه رساخت
کشت پریشان زخم روزگار
که بود آن روز که خرافی سبقت
دیده ام از دیدن آنجیم میت
سوی من آورده ز حضرت سلام
بش شده پایاب و سحرنا بدید
نقد صفت که مکتبم خواب
قتل شاهان تو خواهد شدن
تا که بر خطه فیروزه کشت
قتل بر پیش خداوند موش
ماند شدش جان بنسیم بهار

هر چه کون نه عمل آورده است
ای که خد صیرفی شد تست
زاتر حکمت دل من نور تاب
خون فلک پر جوهر فروش
دستم ازین پنجه تا بناک
ستارش از غلبه بر بنده آب
در نظم داد تکلم بد اده
باز خودم معجز تمام
تیر عدت تو بخور از سده
مایل مکتوبه کردی تو دل
ان کل مشکین که دمنیق جبین
خون - تیا شیر صباح است

حکایت

المقاله

بش از ساقه آب و خاک
و شکن طبع شتاب شد
شاه فلک پرده تراشید نمود
دوم اندین مردم تن
حش طبع خیر دوران ندید
شام دم از من عشق بازده
جام خرم از کف طعنی جدا
بشن زان قدر سرواز بود
ای صوفی طبع آدم سرست

عشق شایم با جان باک
هر چه زنجیر نوزاد شد
مطرب ستاره نوایش نمود
نور و شکر که نه از غنیمت
حار طبع صفت ارکان ندید
میوه خیل عشق بازده
کشته دل اندام قانون جدا
دختر او بر دل او بازده
غم خواهر دل آدم بکشت

نور و قیام به یاسین و
خشم صبر خود معانی داشت
پرریا راه ریاست نیافت
سبب بدل راه خداقت یافت
شادی از انکار غنیمت از او شد
تا شد داماد و خود از عدم
راست نهرین خور و بام دور
مردل است شد و دیگر گرفت
تر نظیر بر دل ز کشتاد

چشمی که زل آورده است
سکینه نیا زده بر فرشت
سوز این بقعه را نجا دهند
بود و آینه و قلم صفا
آه جان بایک من در خطاب
که نه ان آینه صفت جوش
کده ملک دوی با بران خاک
عازم شاد حق تر خنده تاب
مردل من چشمه حیوان گشاه
کشت که ای طوطی شیرین کلام
نام بلندت بشو یا رسد
هر شوی نامه بنام رسول
با تو بگویم که به باشد سخن
برو دل جان بصورتی نشد
روی بستم از لی که دوی بود
عشق شد آینه با جان و تن
سبب ایام به خواستون
جمله جان دوی روانی داشت
جان خیر از دل نواست نیافت
دلش از روح شایست یافت
آتش دل پیش هوا باد شد
باشد همان حدوث از قدم
فر که سبب من از شام دور
آتش ماه دل خارا گرفت
که مرغان در صدف دل نهاده

جمله جان انور و روح ساخت
طایر جان تا به هوا یا زمانه
ای دل اگر اهل دل جان یار
زند بجانان شود از جان میر
که بر این برسد ما دارنده
ماصل ما حاصلنا حاصلیت
صبح عازم بر کشتاید نظره
دولت شود روح دلان کشت
مست و شوق تا به خداوند
ای دلش پیش کشتی نیست
روغن مشق باشد طلیعت
عشق عازم سوز بود تو ساز
قیس بی ما و شوریع مال
عالم راه ریشتان دید
بروشی غم غم آند
دید کجا از دست ما نش ملول
سوی بر پرده معنی شافت
برده دل از رخ جان بر کشود
کشت که چند انک تطهر می کنم
من مرا کشته واکشته من
کشت کین صورت و بطری ماست
کو که عشق بر کرمون روان
برده عشاق زوای خوشست
بسمم ایاه یو خیزه خیز
خشمه خورشید و رقیه نخواست

قلیل دل از اشهره که ساخت
بست او و دل ما یا زمانه
سرو جان در ده جانان یار
جان به و دامن جانان بکیر
سلطنت شد که ارا رسته
مردل ما مردل نیاید ترلیت
بر که کوی نهد طوق زار
مست شود از دکان دولت است
بمخوم عشق تا به کشته
دان شکری کشتی نیست نیست
فردل از غریبه نباشد غریبه
آتش خود زنده در ایان

داو بخت خرد و لکشی
مرد که در خانه مستی کشت
صفت بشو از مدح و ستایش
ما که بدل جید ملک کرده ایم
اش دل جبر جوان ماست
زند بود کشته شمشیر دوست
عشق بشت و روان خراوست
زقت شاد صفت و حایت
خون دل از مهرش غرق نور
عشق که جام غنیمت دل سپرد
مردل غم بر کشته شاه نیست
گاه باور یک دهد رنگ خوش

حکایت

م تر و میش با بان شده
کشت کوی مرده که لیلی رسید
زخمش تا بر سر مجنون دوا شد
دید به آینه رخسار دوست
سستی من سستی او آند
بیل شوریع فریاد خوان
جام نکر که نه طلی یافت
چین جواز پرده برآورد خوش
انک برین در جریع می زده

دورم عقل بر من آند
کایته در کوی تیر زو ل
بیم بر صورت معنی یافت
بیم حقیقت بجان بر کشود
بیم شکی نیست که لیلی منم
نم جان کشته و جا کشته
صفت که آن آینه دوی است
دید به حین شده جان
آه و مرنگ ابروای هست

مردل از کشتی نمای
پای من بر منستی نهاده
موشه از نیستی صفت با ش
مردل بر شمشیر کشته ایم
مردل دوا ما به فرات ماست
مردل دل انک کشته قبول آور
مردل حایت و جهان خراوست
مردل مان و رف بخت نیست
عش جان من شده با مان خور
خواجگی از خاطر خا خورید
بدگی اهل دل آزاد نیست
گاه بکجه به یک خورشید
ی چه مرکب جیل و قیال
با و به جای یا بان بجه
خشت جنگال قنایان شده
قیس که اوان لیلی شینه
از میان شد لیلی یا خ
شش رخ خورشید کان بدو کشت
مست من مستی او آند
مورت فدی و بد و آب روان
باد صانکت کل یافته
زنده مستی ز ساقه بکوش
از دم خواب و قتی می زده
بمخوم به و کل بر شینه
خون ط از بر و رقیه نخواست

المقاله

سوزنا ساز جن خوش برای	دودین مطلع سرکش فک	از سر برکت و بر برای	دل به بدن خوش نیلی نمی	پنج به باشد که از دم زنده	خندگی لرونه دین بار کا	مرد به آنت که به ده آیت	دست در تن خوش سرکش	چشم می بیند ویران دوا	دانه ازین دام نباید کشید	که سر کردن که هم شاد کرد	شادی مکتب که هم او خورد	جنت به دعت تو زن خاک	بارت زما که و یک است	حار و خای کل خیری خوا	شرع نیست و می به حاکم	عش تر بر عش مینا نیست	ترش منطق طلق پیش نیست	مرگ نیست و ملک مکتد	دین به نشان آمدت	غیبت خوا جو حضور دست	بعضه تر شود و سر	دین به آینه چمن زلف	ظلم زلال عام شست	
نور سریان به ای از برای	وزنق و تاب و آتش فک	گداز که دوق بر جیتر آد	مهر برن آبلق کیلی نمی	پنج که باشد خوش شست	فصاحت بر سر نهین کلاه	زاک دین ملک گدای تهیست	چرخ برن خوش آتش زن	خاک این خاک نباید بکا	داده ازین جام نشاید شید	بنده او شد که آزاره کرد	دم تدار او ددم او خورد	نک بود عش تو دین کشاک	کا و تو از کا دگی و یک است	از بکای آ و امیری خوا	راه مخالف و زنی و جان	یکم تو بدیده پنا نیست	شع حلق و رقی پیش نیست	فرق نه را بگری نشود	از دوجان نیست نشان آیت	روشن دیده ز نور و است	خند دین که کشاکش خط			
پرده براندا و سودی بیاز	پای کس این پرده فیروزه	دست بهم بر زن و جری زن	جان تکلف بر جانان میاد	شرق پر جوا و فرودش	سر بر این چ ده و جاد و	روز تر بر نعت فلک دیکر	آتش این مرغ سبک پر شو	فرع دین مشر باید شدن	کار و خربت این سار نیست	دی و دین دند خاک کا	جند دین متزل بگری ترا	بهم جمل متزل طار شست	از تو غریب که جمر رخ کرد	شبه کنی و امن خا ترا	نور نازان که در کشاکش	اندر اجاس شست	مرکز خاک بر رباب و ل	کی بکای قیل که جان پاک	ان دلیران که بود کج داد	ای شده غرق تو دین تیره غاد	ای بیغ نصف بر اهل قیصر			
کریمه ماینگر و دودی توان	سرکش این خانه شش و نه	جرحه نه جرح به شمشیر شکن	پای طح تو و سلیمان براند	عزیز تیره دغ و نو شست	ترک کلا کیر که گویند د	سرمه با دانی فود و آودت	این ازین دیر سبک سر مشر	روغن مایر شاید شدن	صید ط شیخ شبا ن نیست	ست جی مشر که نا بکا	خیز و ازین مرید بر بند یار	ملق و غل غلعت کا و شست	ساخته بر لب این آب شود	ترک جفا که کیر و جازا کیر	راه تو به جرح برین می دند	فدیه اوراق مکتان تو	بر سر آیت یکی کوی کل	خاک میزد و که فود و ل خاک	کج خرابه طلبد کج داد	همچو تر کجی به شوی جند ماد	ملکت مشر نباشد هنر	صدم جوکانی شکسته نمک	پرده کز از دغ و دین بر کشت	کر که اشک طلق کو اکب شکت

میداد سطر که دین جند کا	چفت افتاده بر یای فکر	داد برایش که دین رهکاد	عوض افاق جرات پیش نیست	کشت نام از عالم عالی نعل	ای که کزن نوبت شای تراست	جورری کو سرکان و لند	عالم جند نیکن تو شست	همچو تر شای بود و بساط	دانه این خوشه جین شست دیر	بر روی جند زن و جان سپن	دوش کوی و او شست مهر با ن	از رخ ام طغر خونی ثا	برو حیرت علی بی ز د م	عزیز پند کا نور کشت	پنج کشت که یار آید م	شم نیشانه به شاید و د	جند کشت به لک م جند نیز	جمع بر اصدق نص بر کشا	شمع که از آتش دل تا نعت	نور کزان سر بر شست و حاد	دانه جو دیر دین پند و د	تا تو تکوی که بر کشتی کدار	فدیه که از جام هوا کشت هست	شاه دین فیک که باشد کوا
پیر شدی آیت وقت شاه	کند سرکشته بقوای فکر	کندم آینه غلط غلباد	کشت کم دوی زمین پیش نیست	کجه دوق در پی این کوی کل	کا و تو ناید همین کوه راست	صیرنی شد روان و لند	روی زمین ملک بین تو شد	جنت بود کت تو دین رباط	خنده این به دین طشت دیر	هر جیم جان شور جانان سپن			هره مکتب تدی می ز د م	ناله مشک ز عش دور کشت	پنج کشت که یار آید م	شم نیشانه به شاید و د	جند کشت به لک م جند نیز	جمع بر اصدق نص بر کشا	شمع که از آتش دل تا نعت	نور کزان سر بر شست و حاد	دانه جو دیر دین پند و د	تا تو تکوی که بر کشتی کدار	فدیه که از جام هوا کشت هست	شاه دین فیک که باشد کوا
کشت که ای و دین ن تو	جنت عیش تو مکتد جرات	کجه سبب جیم دول تا بنا ک	جنت بود تیغ و افرا خست	جام ملک لایت خورشید نیست	کج کشایان که دین خانه اند	کرشل ملک جان دان تست	نیز کزن ملک باقی طلبت	این ملک دوقی سبب کا	تصدیر جنت بود کل ساخت	پس ترک ملک هستی نیست			کین ملک میخی سال خورد	رخ شالم ز جین با ن ماند	نیت دین کاخ فرا تو شست	من بدن از پای و آید ترا	یوسف اگر ان هر خاری کشید	زنده نه که کز که کز کشت	متزل و بیل از تو نباشد	کجه و از جی جی شد	یوسف خواب و تر شد و جوب	وه نایند و دایت و حاد	زک مراعت راه از و د	نست شود با د و پست و کشت

المقاله

شادی آن مرد که هم مانده خورد
کردم دل خون خودت غم نداد
چار که دم از ملک آفتی زدند
ماز ستانه و بیازت دسند
حق را چون که نه کاست
پس نیز و در تانکاست
هر یکی مطلب هستان را
میکنه از زمره اش در خوش
تغیبه را و جفا ساخت
کینه او کاسته بطور کشت
در عهد دندان آید شکر کام
با کین تراش ز دل زد کشت
فرنگ اکنه نای تغیر
پرده دل مالک تو از تو یافت
همو بایم فلک کینه کوشش
تبت وین پرده ز رخسار
ساخته ام راه خالفت
چند و بایم جوشد هسته
در کمت بی جد و من نه ترا
نوع با شش و تن رسیده
من ندیم آن مع ترم سرای
و نه من پس شده همچو دیند
چرخ فالن تلخ و حقیر است
مع بر یاد نه یاه من
مهر شمشیر من نام

دل بکسی ده که غم جان بخورد
ز آنکس غم دل شوق نمکسار
بر دل زبنت شایخی زدند
یک نمر غمت که با دلت دسند
سکاش از مدنیهایت

مردم آویاش که مردم نیافت
بنده شد باش که شای شوی
بندگیست ملک بینی سسند
کر بشد از دست توانکشی
مرگی از غایت افتاد کیست

حکایه

مردم او بر عهد روی فروش
روز جوانه بنوا ساخت
دیده او رونق می چو کشت
آمد ایام شبها بش بشام
کاهن از قول و قول زد کشت
گردش با جات با شک و بیم
دو دو آن صوت بنوا از تو یافت
کند و مال و زر کینه کوشش
جز تر با شک دل پرده ساز
چند دم ماه دل سر گشت
منعم از بای رگون گشت بر
فشت تو جان که جان مرا
دستر آفتاب کوی در شب
کرده وین کرشته و بانه جای
آی سحاب سرش هم فرو
سازدم بنده زستان رفت
ملن ملول از دل نا شاد من
ضربت هستان فلک یا نه

مغ صرای شده دسا ز او
دست عرش بر پر پر چید
جوخ اش شد و کلوی رباب
سود شده بد دل غلغله سرود
سجده شد بر باط خراب
از دل برده بنایید و گشت
هم و با پشت دوتا همچو یک
نام و بیاد رستم نیست کن
بر در خلوق شدیم شست سال
بهر تو معذ نهای ز شرم
چون باید که می آمدیم
روند و باز و بیه کوی قشاده
بهره نذر دنیای بر قشاده
زنگ آراسته و کوی آذ
پرده قنبد تو نواخت
عشجانم شده بر کشته پر
آب دم رفته معذ اند باب
نورده جام که دوا دار گشت

مونس و غمناک و غم نیافت
نور ز خود جوی که کامی شوی
بخت جوان آنک بر پر سسند
باز شوی با کم دیو و پری
بندگی اهل دل انا د کیست
و ملک نشاد نیار گشت غاست
ساز معیشت ز پاش بشاد
زهر جوی آمد تا وان او
روز قیامت بنفیس چید
دفتر موسیقی او بود آب
آبرخش رفته ز بستان برود
ساخته بر زمین مد دل و باب
کای تر شناسنده قول گفت
دل شده چون پرده عشاق ملک
چند کم ناله بنیاد دس
یا دم از دود زبان کوشمال
یک نه از هر خواهی ز شرم
ظن نما که به کی آمدیم
لعل و کوه بر سر شمشاد
جمع دشناکت و پیش نهاد
کند عهد که ای بنیاد
نقد عشق تو نواخت
عشجانم شده بر کشته پر
کام و کم گشته خواب از شراب
مطلب بازاری با ناز گشت

صکرم بین جوک صوفیان
ساختام همه شوق تو ساز
هم تو کنی راستی کا و مکت
ای که شدی ساکن این بوستان
رخت و زلفانه شش و رینه
کین مدف بر کوه نیلگون
مشری خانه مای باش
لفظ این لوح منتقا شد
عزیز نه جری شد بسیر
بای ترین تبعه نباید نه
ساخته ملک کس او را ساخت
صیده ای کن که دوات دسند
دست برین ابلق سرکش نشان
دایره جوع سبک گره که
مهر و افق که ز غنایا بسند
شخص تو سر باری سر چون کش
روی و از تو جانی جهان
نزد عشاق نباشد طلب
زنده از آن ماند خضر که گشت
دانه شای بر دام نیست
کرده و دل ز جوشهاست
سر که برین ز جلد کینی یافت
ساقی عشاق تو ایام عشرت
نایب اند شو که حضور شینست
چون سخن و عشق با جین گشت

فانت من خود الف کویان
ماره این زن بی نه بشان
سم تو می نوش ما زاد مکت
ای که شدی ساکن این بوستان

کیم عطایت و ناز و شهاد
چون و تراز جنگ یفکن مرا
حافظ را چون که کل باغ گشت
ای که شدی ساکن این بوستان

مست میات چونک نکون
یکم کن دیند شای باش
شطنه دایره خط مشو
ای جری زانک تداوی خبر
زبانک وین زلف نیانی کشاد
باخته آنک کس او را نداشت
ترک کرد کیر که کانت دسند
آب وین حیدر اش نشان
دلفظ این شطه صفت فد کرد
تا کین ز جو را سیر و
کس کران بار که چون کش
بار جهان بر دل و دل بر جهان
ایک نامه طرب او را طلب
صفت ز سر جبهه حیران گشت
نامه عشاق بخ نام نیست
مع وین کیند نیلی حراست
دقت و سری کچ قاصد شافت
دکتنی صفت بل جام عشرت
فرع و شو که غور و شینست
نیز نوار من سوسن نمند

بنت زماست ما ست خرد
نورق اجرم به یافکت
بای سپین پایره عاوش پس
باز شو بازی بازان پس
صفت تو بیا علم افا و ده
کر بشکاد آمد با نه که
مکم قصار با بقا با نه
دام برین دانه نکند که
باز وین شمع مشقده باش
خفت خفتی و قوی سنتی
با و چند از و سبک با و مشو
طالب کینی و ویرانه کیر
سبح از آن مالک دینار گشت
نوا یکی از راه خود بند گشت
خون خود ستانک شوق خواش
صعود از برگ ناک دنت
عشق بجز پرده اسرار نیست
خاکن که ز بجاده ویت
مده و دل شمع ز دل رو گشت
زبانک بود و جوی و آزار نه

المقاله

نقد آن معایت من مرا
مردم از آتش میکن مرا
لاصفت صفت داغ گشت
خبر که دشت همه دوستان
بار برین کشتی ز سر مست
دیده جو را یک و مای نکر
بجو مرغ بهیم بر شکر
چند سینه که کس کاشش
زمره نقتضایان چنین
سرکش از این که کم آما ده
مردم رفاه جان ساز گره
کار خدا را خدا با نه
ساز وین خانه مکتون که
نوبت شای برق و بنده ماش
یکم که بر بوی جنت بادی
و کینه از کار و بی کار شمه
گشت شعی بی پروانه کیر
گرفتم و کوربش و کشت
روز صاحب نظران زمره
دوستیست که عشق و شمشیر
زنده و دل و زنده دل و زنده
یکم که بر بوی جنت بادی
امش شمع از دل روانه بوی
امش شمع از دل روانه بوی
مع وین دانه و کشت

شادی شود بدین دلان در غمت
خون ملک آب حیات و لذت
سرگردان در جهان و زمانت
دید جیس را قدر غرق ران
مراد به حرکت بسوی زیر
دره سوزی صباح الت
عش نه و ملک جهان را و
از ملک قریب خدا یا نفی
خوش ترین راه که گزاهم
یا قسم جلد زخم که دشت
تا دو جان بر یک قدم ز راه
گشته آیم که جز در راه
مرگ جان واد وین را یا
هر گاه از دل که بد بزرگی
سرکش و چون شمع مرا فکده باشد
مرگ بگریزم او بر گزشت

سرم صاحب تفسان حد است
فی شک عشق نیات و است
رویه دل کم شود و خورانیافت

نیستی پنهان مستحیات
ایک جهان مکس قبل اوست
کعبه دل و جرم پنهان نیست

حکایت

دری ماهش ازل بر مست
حکم نه و در پیغمبران او
وین سر دولت ز کما یا نفی
راه بدو از پی آن برده ام
شادیت از غایت غم خودت
راه بنیوم بر وصل شاه
سرکش از آن که مرا فکده ام
حاتم جسد عشق قناد
رکنه از سر که بر روی
سرمه دم نمک و زنده باشد
حادث جان جان که در گزشت

سستی شاد و دلان سستی است
صورت عوا جود معنی است
ملک روان را قدم سر نیست
داز و نیازش بر باقی نیاید
دانش از دیده و دل بر کعبه
نقطه دلان زده بر چشم جان
که طواف تو ز جهت جرم
در دل عالم جان کافه
تا نگذشتم نه سببم پیا
ملکت جم زیر نیکین یا فتم
زخم غالت زخمای خود نه
سیم از غایت شیار نیست
ملکه بگوشد از آزادگان
دور زطلعت و صندت نیات
آردی یا ز بحر یا در نیست
اندم فرا جوشی یا نفست
مشعل افروزه ام آید
شمر و سر و پشت و پناه ترا نه
فانچه باب منظر نیستند
خدا این بار که پنج کاخ
وزن صفت فصلت بهمنی
پیر فلک زده از و خرقه کیش
شمر وین مرسله دانی که نیست
اربعالی شده از و کای سبها
وین پیا مان لورا نه ترا

قتل و ما جان و دل عالیه
حاجه بهاد شد سپاه ترانه
نقد دل گشته یزدان نیست
ان و در هم آزاد تو
خلفه دشمن و ایشان بود
ولم اولی نه نعل نیست
رازی در قصه صفی نام
انکه در جملاد آید
بهت درشت کاری بیل

تاج نه ملک اکای اند
وزنه بود که باز تو
جای و قربان برایشان بود
یا دکن زدن و زنیست
خبر از و به عالم قناد
دن که بر جلال آید
وین نه و نه با سبیل

عش نه پیشک شایسته
بیل از آمدن جبار شاخ
ست و نه سطره شدی
مرگ و دست برین مردی
قتل وین مرسله دانی که نیست
نوع معانی شده زن کما ترا
ان زلفه باز پستان ترا

این بکریه خان کردت
باصب زیات هایت شده
شمع نور تنق جان و دل
شستی روح بلند اختات
نوعی بار که کسبند ایا
ما شط شاه مستور و دل
پیش از قاطع کانیات
سرکش وین صاحبان
نرگشید انک از و سر کشید
بر ملک پرده شبیهان چشم
سلسله ای بهمانین تنس
بتکی وین غصیان از و
نبت نه روی بهر آید قی
مهر تیار شده جگر لعل ناب
روی بهالت شده از و کبر
کاشه سرکش که ازین جوان شمد
این بکری نیست که از شین
که بزرگی که از اسطر سوال
روز و وقت چون شطایت دیده
محو شود لوح ز شرح پات
سیدع اشیا که جان افید
راه روان را بسپارند
صفت خود و پیراه خواب
ایک ازین نه و صفت ما طلت
آب در شرم بیان که جاست

وان بکرمه جان کردت
شایع ایات غایت شده
نش بکار جرم آب و گل
جور می نهج نکو کوررات
خواری صومعه امتدا
شد کن لرزه نشور و دل
نغمه دراز شده آب حیات
طف طراز که متبیلان
پنج نوبه انک و نه سپید
تور به باد بهستان چشم
رام کن تو سن خیریت قس
خشک کن با ذی طیفیان از و
کو دل خود را ای آفتاب
آفتابان زلف و عجب
ایضالات و داری برو
اهل دل از جبریت او جان دهند
این خبری نیست که ان کیشنت

قتل که ملش در لانا ل
رایحه دود در ریایات
لال رخ پیده نشین دماغ
بانی مقصود در سن و گل
خند و رشت شکرستان هان
شیدا افروز جستان آمد
موریا تشنگ منت شاه
را زلف انک دیون نیافت
شم بسین و فطرا نشایت
صفت شکر قلب تاشی شده
لعل یا جوج مرسته کشته شد
دندل شش خون معاصی ملاه
ناپشته و اگر راه جرم
میتب کوی ملاست شده
بر که دلش بسته این باب نیست
شکر زان لسته که تقان میشد
بر که برین برنج علم ی ز غ

حکایت

اروهای که بود در جمل
قتل و حیا که در انسان بود
مادکیا نه بطریق مساه
ست جایه و نور اشراف
پنج شک نیست که بر باطلت
ما قلند شرم و شید خیانت

داد میکم از مرگت خواب
تا به واسناب هدر منقطع
رشد و دای جز از قتل کیت
جان خود ترک مصالح گشته
ای خدا از صحت شرم شده
سرکش از جبر این مرد و شام

شرمیوان ندامت
واسطه ملت و نایات
غنجی خای علی فیرون مانع
حادثه معون وین و دون
آینه طریل خوشتران جان
معدلت از دستان آید
پیر هایت که شش خاشاک
تا که گشت ای از نورع مانت
جگر خورشید نورا ایجا نیست
راه زن جیل نایا شده
بر که میند نیات است
زگر گشت و از قضای قنوال
مطربه ناطقه زو بسته دم
حاجت سلطان سلامت شده
عاکل نیرزد که در آب نیست
خدا برین سبب نورا جوشیده
بر سبب تیار قدم ی ز غ
کای خدا از شرح کال ترالان
و حوی و حوت به جایت میشد
کای و سوال تو روان گشته آب
تا به دین شود منهدم
مانع و دایع غزل شده جیت
وین بیا ز خضای که
که خفت ست و غده شرم
باز که از سر این صده و راقم

نگهدار این باغ که دایم د یار	سیر این باغ برد ساز کاه	زین جن از ملک پای نسیم	ملک جهان ده بیا ییت نسیم
جام این جهان د به یار	طالب آن بار پندیده یار	دست ریشاندن و سر برقرار	تا شوی از کون و مکان یار
کار خد شاید شهر د	صاف صیاحه شاید شهر د	کو سر این یو کم آید یوست	ما دل این صبح کم آید یوست
این نه قیامت که بتوان برید	وین نه سرایت که بتوان خرید	این ده که مردم یک یار اند	مردم شیار چنین دیده اند
راه تو دشتت رود از دلفیق	زاد نداده روی بر طریقت	جدی کن یو که با ایشان د	تا بطر بخانه وضو د

المقالست

که ده دین بخر شست د	نسبت کتابت با سنجید	از سر حجت بکا شمام	زال نو کینت رستان شام
وصف کیم خواه که گوشت	اربع کی با مانه انصاف طبع	گاه زنی لاف که بهیستی بود	وین نه ناموس تهنش که بود
گاه کفی تیغ که خورشید کو	گاه جوی جام که جبهید کو	گاه زلف طبع که بهرام کینت	پوزن بیان که در لاف کینت
سرجه زاری بر یزید	زاک حریمت به داشت ویند	که تو در از و تهنش تیغ	بشکنت چرخ بر وین تیغ
که به خود تو بود زوال	وینستان کذت پایمال	ملک تو که ملک جبهید	اخ کارش به نومید
ترط و دل به می مر کاف	که تیغ بر نکد صیفا ن	ناکت این آب ز سر بکند	تا دل بر حجت ز سر بکند
جند بی بر وین کیند دین	کین بران کین بنا د جین	چرخ تو بر ملک می بوده اند	که طلب ملک نیاسوده اند
عاقبت الا که شد دلف	بر چه بشد به شد و رفت	راه تو رفت بران بر شش	مرو به پیش امر که بر شد مکت
پاک شد ایند اسکندر کین	تا تو دین خویش تو بکین	روی تو زیبا نیاید مکن	زیک تپدی بری از روی بد
نک و دفره به پیشه ار	ایند راه تو بر شش واد	تا مقصود شود زنگ خوشه	فروش کینی مال خود اندک خوش
دست رعایت در رفیت د	کار بهت بر رعایت بران	سازد بقی که نوادی بسان	عزیز نورست به سازی بسان
از سر صریح است بر شش	دش و بهد ملک مت بر شش	خود خلق فدای جبر شرایب	لاف ناوارن زنی جون زیاب
جبر خورشیدی دایری کین	قبله اسلای و کبری کین	این به خد کینت که در کینت	وین به طریقت که در کینت
قصه مانی جهان دار است	مدل نای از به جهان دار است	تا یکی این کل بیاید چنین	تا یکی این مرغ سراید چنین
یک جین سان شان داشت	بن موه شرح جهان داشت	زین موه شرح جهان داشت	زین موه شرح جهان داشت
فمن و لسمه ن سو مش	زین موه شرح جهان داشت	زین موه شرح جهان داشت	زین موه شرح جهان داشت
ما و لسمه ن سو مش	زین موه شرح جهان داشت	زین موه شرح جهان داشت	زین موه شرح جهان داشت
خادمش ز دکان مار خوب	وین موه شرح جهان داشت	زین موه شرح جهان داشت	زین موه شرح جهان داشت

شهر است و توجو یای کین	بیل خلق ز قصد که نه کین	کندم دقتان ز تو بر روی کاه	کاه فراخ ز تو بر روی کاه
عزیز جهان رکت برادر د	این به باد از به فرو ک د	عالم خاک می باد مرا ش	عالم خاک می باد مرا ش
که جهان به تو وجود کینت	چون تو پادشاه جهان را بیتی	ملکت هم که به ملک کینت	ملکت هم که به ملک کینت
وین خاک که بود یکت تو	خاک بری کند از دست تو	چین دین ملک خاک کینان	چین دین ملک خاک کینان
قطع کن این عشت به تاپ د	طرح کن این کو به تاپ د	طرح کن این کو به تاپ د	طرح کن این کو به تاپ د
سینه مظلوم به تو مست د	دین بروج بنا د که مست د	خار جبار د پیران مست	خار جبار د پیران مست
جند کفی کار مبارز تیار	نام خود زمانه دولت سیاه	خز رعیت ز به روی خودی	خز رعیت ز به روی خودی
تا به ازین دانه بار آید است	تا به ازین خانه بکار آید است	راه و پان تیجکم رشت	راه و پان تیجکم رشت
مال تیمان بقلب برکت	عزیز صیفا ن به عقب خوری	ای که تا شاکن این کشتی	ای که تا شاکن این کشتی
جام کینان پین که کینان نهند	ملکت هم پین که کینان نهند	دو نیک خاتم ویران شده	دو نیک خاتم ویران شده
کند خورشید و لب کیند	شیر ملک را بشود دم کیند	تصدیر شش بر کینان خوان	تصدیر شش بر کینان خوان
شادی غم زش و بنم نادمش	فایده ازین دین غم ازاد باش	تا دل کردا کین صد تیر د	تا دل کردا کین صد تیر د
عدل بر آینه روز کار	کاینه جبر عدل نیاده بکار	تا برکت آینه روشن خود	تا برکت آینه روشن خود
سرخسک زای بکم هستیکر	بر که دکان سر برکت دستیکر	شتم بدست آرد تیران عس	شتم بدست آرد تیران عس

حکایت

ایر پر آورده مد کوه د	از عقب عید هر پوزا کرد	پیران جنت کرش خان	پیران جنت کرش خان
دانه حقیقت بلب دنده د	دانه حقیقت بلب دنده د	دانه حقیقت بلب دنده د	دانه حقیقت بلب دنده د
جند کان ششم آری بر د	جند کان ششم آری بر د	جند کان ششم آری بر د	جند کان ششم آری بر د
زلاله خانه دقتان زدن	زلاله خانه دقتان زدن	زلاله خانه دقتان زدن	زلاله خانه دقتان زدن
عاقبت این کار در کون شود	عاقبت این کار در کون شود	عاقبت این کار در کون شود	عاقبت این کار در کون شود
میددلی کن که امان جان بری	میددلی کن که امان جان بری	میددلی کن که امان جان بری	میددلی کن که امان جان بری
شاه جوان شمر و شعیب د	شاه جوان شمر و شعیب د	شاه جوان شمر و شعیب د	شاه جوان شمر و شعیب د
بر تو که این آب جفا تا خفت	بر تو که این آب جفا تا خفت	بر تو که این آب جفا تا خفت	بر تو که این آب جفا تا خفت
جادویم است مرا شید پد	جادویم است مرا شید پد	جادویم است مرا شید پد	جادویم است مرا شید پد

روزگار کی از بهر شیر	روز تو ماندیم دستگیر	خرج میالان من از شیراد	خاطر من فتنه ز بخراد
رفت بهوادش که تو شد	در سرور در سرور که تو شد	بشت و پناه و سر لشکر تو	وز تو بود بهلوی لشکر تو
خمر تو باغی ز سپ با خنجر	جسم سپاه از تو بود سر بس	تا تو بخر بر این سپ	و چو بکین نشود پای بند
شاه عکره ز حقیت بری	خمر حقیت خود و لشکر	ظلم و ستم که بر زده بان بود	از اشرقت سلطان بود
کردی داد من می بخش	از تو خواجده ملک انصاف من	و کین کار من امروز راست	در عمارت از تو بود بازخواست
روز جراحت من و دماش	آتش بداد تو و خرم منت	هست بداد از ستم ای شهر باه	وزنه ستم از تو برآورد ما
شد من دل شکن پیر زان	در یک شاه جهان پیر زان	از صدف و یاقوت کمر زین کرد	خرج میسر را کز انیکر کرد
خاطر او را تبارک بخت	که در دورت ز قهر شورش	خواست اش باد و بی غنچه خرات	بشت کرم که باضا قرات
بارغم از خاطر او سر بس	برده شتاد عوایل بد	دیدن پیرکان و شرکست	تا دل انعام شد افغن زشت
پرده ز رخسار ثنا باز کرد	ساز و کاران توان ساز کرد	چون ز جهان کرد ملک کد	رفت ازین منزل خاک کد
و بد بزدل کشن بجز کز خواب	برده ز مرشد خود میشد آب	کش که ای خرد و خرد رای	ساخت و کلشن و درویش جای
باشد منتقم از دوستان	حالی تو جوشت دین بستان	کش که بر کد این کد پیر	که بدایم نشدی دستگیر
بی نظرم سیمت پادشاه	کار من غم زده بودی تبا	تا نکند و در سپهرت اسیر	سرکش و دست ابراف بیکر
کار جو با عالم مصنی ثا	ملکت محشید بود جلد ما	بش این و ز ملک بکد	خود وین و ز ملک بکد
چون عاصف که آید بگاه	حسن عمل را بود افتاد	تا موزان نام چنین کرده اند	برود این جام چنین خورده اند

المقاله

ی که قدم از جود و کدم می رستا	چون گشت نیست جرم می رستا	ناید توفیق کرم که گشت	کج بختن زکرم که گشت
کار شمانت جهان با حشر	جان دل و زهره زان با حشر	باده پرستان که در بن خانه اند	بخر از باده و پیمان اند
حت عالی و ملک بکد	رو بخت و ملک بکد	ملک دنیا بدانی که گشت	ایک ندانست که دنیا چفت
بر میا زان با خشت	بر کل از خا و تران یا خشت	کار دین خط نکو کار بست	زک جهان خبر جاندار بست
ای تیغ معده ما د لیت	ماصل و دین زنی حاصلیت	حاتم طایی بکم گشت فاش	کر گشت فاش هم که با ش
دل و حق شد نقیصه حرم	روز داری ز اسیری حرم	کنی و پیرانه که بر می نشاند	بخت بخرانک خنجر و دوات
طاعتی زید و ما شد فنا	خمر منیع دانه تیرد بگاه	اگر که سرایه ما داند گشت	آب رخ لاغری و اراز گشت
حسرت ما شان رفت	لایکی بود که میبانی گرفت	شمن که بر تو غم می دهد	سر کوه اندر نه می نهند

بر کد از سر حد چن چتر زار	چرخ ز دیو سر کشد سر سحر	شع که داد لبت نه پیش پا	باشد ازین و نه نیا شست
وز زور و سیم تبارون دپی	کر تو بکشت بزبون دپی	چند دمی باد بود کج	در بخوری مال خود و رخ تو
ان بخت ما بر کز انجا برین	ان بخت ستم کز انجا خودی	که به مد ملک جان زان گشت	ان از ان بکندی آن ان گشت
تا به کد ندم کز نا کاشت	تا به کد ندم کز نا کاشت	بکه ازین منزل ویران گشت	انجا ترانیت جان واک گشت
کار برایش و بکد و جو زار	کار برایش و بکد و جو زار	ایمل قدم بر سر عالم بسند	را نکی ز کد و ن بر سر کد
باده ایسان ترا جام نیت	باده ایسان ترا جام نیت	لاف کیری و کرم منج	خرق دنیا و دهم منج
دم به زنی از سر کین و ریا	دم به زنی از سر کین و ریا	آینه ماریک من بوش واد	باز کشا چشم و نظر کوشاد
حامد خلوت که متصدد یا ش	حامد خلوت که متصدد یا ش	بچرخ سوزان دهرین خرم گشت	منظر سوزان که برین و کد
شده شهادت بقدیم می خورد	شده شهادت بقدیم می خورد	بین این باغ چه باشد کرم	سکایش دار که دارد کرم
وز و جهان که کدی جان بکری	وز و جهان که کدی جان بکری	زعت و کوشید بزدل گشت	منزلت کان بکد خنجر است
مت خورش علم مکن ما غیبت	مت خورش علم مکن ما غیبت	اکلی توانست که شش سوز	باید خبر بد و زیان سوز
دامن سر کینش که دیا شری	دامن سر کینش که دیا شری	کاف تو و توشه نمی آن خوری	انجا تو کوش نمی آن خوری
لایت از مهر از چشم من	لایت از مهر از چشم من	مقام و یاهل و روشن کد	کردی و یاهل و روشن کد
اجری و اوار و خوار و د	اجری و اوار و خوار و د	باید دهری از کدای او گشت	آب رخ ما ز نظر لای او گشت
پشت او خانه بر اندازیت	پشت او خانه بر اندازیت	سرمه کون بکد آرد بد گشت	سرمه کون بکد آرد بد گشت

حکایت

بهر سواد بن چاه ار قناد	بهر سواد بن چاه ار قناد	محل ابر سر راه او قناد	محل ابر سر راه او قناد
دیده او خا بکد و د شد	دیده او خا بکد و د شد	دیده او جلوه کر مود شد	دیده او جلوه کر مود شد
بره جان مع یک مره واد	بره جان مع یک مره واد	وین و دل دهر جان کد واد	وین و دل دهر جان کد واد
پنج و منقشاق مشتی	پنج و منقشاق مشتی	حکسان ی قد و عا شتی	حکسان ی قد و عا شتی
گشت قحان دایره پر کاد واد	گشت قحان دایره پر کاد واد	کد بران رکن خاکی قواد	کد بران رکن خاکی قواد
کای شمر و طوطو مار راه	کای شمر و طوطو مار راه	حشر طوط کد و بروی تو بان	حشر طوط کد و بروی تو بان
از دشت آواز گم داشت	از دشت آواز گم داشت	این سر آواز اگر داشت	این سر آواز اگر داشت
تا به کد از کرم خواند ایم	تا به کد از کرم خواند ایم	سک کین نکه خود مانده ایم	سک کین نکه خود مانده ایم

مرکز بهریت قدی باشد شش	صده پستی گری باشد شش	ماهر همان دول از فاقه شش	صبر برای بهمان بهر شش
باس میدان مشا فرایدان	کادغریان کدابی برآید	جزال من بستانم انعام تست	منه با بر گم عام تست
باید بهریت که همان پشند	برو که بمان خوش بهریت شش	ابرکت تا که اندازد کشت	کد تو خودم نظر با کشت
اوشه برزخیش متنا خواهد	دید یکی محلی کساله با	هر تن از خاک هر آید بر باد	روز کنان بر سر قیام و ثواب
یک یک مردوزن کاوان	داد بقست مد را سادوان	که همان لحظه به شیخ و عذاب	سزایان عشق و خوان بکباب
طبلت بوقت بوقیان بر کشید	بر کشیده زبانه بر کشید	روی داد و دشت بایان برآید	که مقامی در آما شکا
شرقی کرم دوا ثبات	از طرف شرق هر آید ثبات	شد و عمل غیباری بدید	همه سنون سبک بر کشید
مرد که که ز شمشیر کشود	باد غبار از سر و سر و سر	کشت جان کرم دو تین پوی	که همان مرید چون برق رفت
اکل بایان قافله سالار بود	مردش از هر شتر بار بود	دید که از که جان تیره شست	جسم جان پسر فلک خیره کشت
کشت دین بدی این که چیست	بر که حمایت دین که کشت	ناله سواری به آمد از کد	رونی روان قافله سالار کد
و بر بکبان مجامد کشید	که روز از زبان هر کشید	لوح دعا را با صیام شربت	نیل حق را با دایه شربت
کشت که صده این علی شتم	وارث اعیان بنی علی شتم	عام طای که خوابش داشت	بدل و عطا روز و شب داشت
است ازین جی که شکام شام	هر مسافر شتری کرد و وام	کشت خوابم که مرا این شست	ست نیز ناله ز کشتی و بش
درج شوروی و اده برآید	این نملان فاجه بر و غر فاجه	کشت بایان قم شاعران و رفت	دارناش بیشتر بایان و رفت
پیش کریمان و جهان اندکیت	نسبتی و سستی ایشان نیکت	سر که جو خا جو قدی داشت	باغ تبارا کوی کاشت

المقاله

رک از نا اید آ میخت	شش و جود از عدم انکشت	شد و جود از لبر جان کرده شش
آتش نرفت زده و دگر و دین	آب تو دیش بر آن و ایت	دوره اسلام کین ساخت
آدم را عالم صدمت حد	کده و آینه پستی نظر	دیده متر جفت اعلی شده
مردن و کد من آستان	کشت نشو فاقه این داستان	نیت ازین آب کس را عیون
مردن و کد من آستان	کشت نشو فاقه این داستان	نیت ازین آب کس را عیون
مردن و کد من آستان	کشت نشو فاقه این داستان	نیت ازین آب کس را عیون
مردن و کد من آستان	کشت نشو فاقه این داستان	نیت ازین آب کس را عیون
مردن و کد من آستان	کشت نشو فاقه این داستان	نیت ازین آب کس را عیون
مردن و کد من آستان	کشت نشو فاقه این داستان	نیت ازین آب کس را عیون
مردن و کد من آستان	کشت نشو فاقه این داستان	نیت ازین آب کس را عیون

مرکز طوفان بلا سر تافت	آب و نوح پسر نیافت	تیز مان چون زشت و سلاست	دو دلی عز و طشت طلاست
هر چه برده آب دختی سخن	خیز یک قطره بر یا فکرت	زاک برین بادیه مردان مرد	دفع حضرت شوا نه کرد
مرکز برین شد و خود را غنید	راه بر برد و بر تل رسید	صفت این دنی باطل بداد	کار ظاهر شو و ایمان زار
نزلت کفر ایمان بر شش	خاجت که در همان بر شش	مطرب نادیده بهر دانی که کیت	نخست نشیند بهر دانی که کیت
نیتی مایه ان پستی است	مرکبی مایه ان پستی است	مست دانی از تدخ و روشن را	نخل خوان طفل با پشش را
کامل پایان دولت رسید	هر تن حضرت عزت رسید	انک که خانه کشت بیشت	هر جم کف و بدت نشست
راه طریقت بر بخت نیوی	صفت جنت بطریقت نیوی	نور آبی ز مشایخ عزا	علم اوارز مشایخ عزا
جام ملامت بیلاست نخود	جان ملامت بیلاست بیر	سلطنت موز شای مجوی	دفع سلطان و سپاسی مجوی
کرمنا جات یکی خرقه پوش	روی نمید برده خدی فروش	که در خرابات یکی باده خوا	خیمه زند برده داد القواد
خانه که دین تو نوار دودنست	که هم کعبه بود و بر کشت	طاعت از آنک بر آید بهج	روی جو خوا جود کعبه بهج
مرکز طریقت مستی بکوی	کعبه زویرا نه مستی بکوی	هر جم قرب کشت با	دامن جان کید و ایمان سپار
نام نگو مگو کن دنام پیت	یکه از آرام دول آرام پیت	جام براتش نه پیش آرام	هر دین شیر بر از پیر کام

حکایت

از عزم سوی عجم تا پیش	که بهم سوی عرب تا پیش	گاه شدی هر صدمه مادی است
خون صراحی ز قدح جستی	روی نوزاد جگر شستی	تیره بشی بهر سر زلفت یاق
سدم من باده طرنگ بود	منقسم ز من چنگ بود	بزم طرب شایچه درستان
هر من غنیل آوازه نیمی	جامی در لاف تم دستگیر	تا که از جامی دلغ شود
شیر دلان ناموی ترکانه مست	داده جو آمد دل و جیتی نصت	ساغری بر کن سپین بران
کشته دم بده آزاد کات	آدم بخون پری ناد کات	راه روی بده دانی دوز کات
سرمه کش دیده دو حایات	نخ کن نخ یو نا نیات	خانه بر در سرش آلی ملک
فاطمه ایوان شوق	منطق او بیل بتان ذوق	هیران آمد و بر بر کشید
دید بهشتی به جوی دوا	بلبل باغی سوری دوا	اشتر و جسته و ان عصبه حاش
بر صفت امک یکی در سخا	جان دهد از عکس و خوشکاو	تا که ش از باده نرید اولست
نکت جای مداعش رسید	روغن زیتی بخاشش رسید	بر روی مخانه علم بر کشید

باد به مردم بگو تا گفت
زهد و روح جلد پیکر نهاده
جمع روح افروخته مادام تو د
هر قلعه صفت باد به مردم
بده جان از رخ دل بر کشا
هر که کل از شاخ علامت بچند
و از طلب کن جو بلای رسی
مع میدای دهستان نران
چون خدای تو در دکنای
چون جش شک برین جام زب
ساز بیک آرد و سازی بیانه
کل طلبی دامن خاری بیک
کس که اندر سر سرور
که نشی کرک زجر با نه مردم
همه خضر جزع طاعت پیوست
سپیدی آینه روح با شش
رنگ بنای جو بنای بیاض
خرد برین غوغا مشغول
صفت دل از کورده مردم خویش
از آن آبر برداشکبار
پس از آن روی خود و فرشتان
مع که آب جو به مردم
صفت و نشان دنیای دوزخ
خنده مردم آباد باشد
خداوند خد و مردم خوش

دولت و زاری روان یافت
نوبه و تقوی مدبر باد داد
چشم صوری زده بر شمشیر
صوفی صافی دل بشیند و شش
کد بر یک دوم و جان برادر
راه کلستان سلامت ندید

ز اسرار کرم ترا شد بآب
جامه جان که قاری بجام
ساقی آن بر مکمل لا بوند
بادل بر آتش و آه سحر
چون خد و راه پیا پیان
جام قناریش که مست الت

المقاله

باده و شمشیر خوردن و شرب برای
و از کس و زنده برین نام زب
تین کن انگ و نای بیانه
و زکل و کلا در کمار میبین
بای برین دست که سرور
در یکی جرم ز سلطان به چشم
چشم حیران ز قناعت بخوبی
داروی همه دل محبت و با ش
راه نیاید و بخوبی جندار
نشد برین شش مطرا مشغول
آب ز جرمه تقوی بخوبی
کابوی از ابر بردستبار
کد و بیان بود اجیستان
دزد یک قفس برین برادر
نعمت ز جان دوزخ
باغ دل خدای دشا باشد
دزدی قفس شوکم لوش

آب زنده بر دل بر شمشیر و تاب
بردی رایت مستی بجام
ساقی آن بر مکمل لا بوند
صفت صفت جز برآمد و خود
ما قدر که خد جان نین
مربدم باز نهند نین مست
و که و جو بنبای نین
قول صوفی بکلستان بیانه
از بره دیده بیه آب چیت
و ز سر مستی بر و دست شو
مهم جانها شود و آند و با ش
که برین کینه کفان نشان
میوه پستان دزد و ستار شمس
چشم برین مشد بر آب کشت
چشم مضاعف کن و صافی بر آب
همه جان خوی و بدین بیانه
زین خوار از آنک شک با بدت
دود و دل شمشیر شمشیر
کود و ریای تو ششانی غیت
بر عمل الا ان خد و انور تیغ
خوش شوق و ده از آن دیکات
بر و من و زود تو نال و دیت
و ز جرمه مست که آب شمشیر
و طلب قفس زدن تا بکن
ما سر و دین و شمشیر با کشت

خوش و خوار و خد و یان پست
خوش و خوار و خد و یان پست
ادیم بلخی بخوابید
دید و روحالت و دوزخ و عظیم
ساخته تاب تکی شده
روی ز بسمون کل تافته
اوسم از دوزخ نیت شده
که کین بر کد و کاد و
دید که ان لغت شرب است و پس
بر و جواز از ز سوز و سوز
دید جان کاشش از کشت
کشت بر کد و کاد و
چشم و تری و خد و یان پست
ما کین زنگ تا بیند با ک
که بخدی لغت حای زواست
ای تو مادی و نیاز تو هیچ
کرده کس بزم کوا و اکل
ماه خد از سر مستی زده
سوی کشت با سلام کاش
تا جرمه جان تران یا ش
دک تقوی نه به نیت و پس
جامه خد و یان پست
مانه بر خد و یان پست
دوی شمشیر ز بستی کت
م ایند که خد و یان پست

شیشه حضرت موی شده
راه بسمون دل یافت
چشم نفس با تکی کشت
کشت مقیم پس یا زار و
کچ به گویم که خرابیت و پس
سوی خد و یان پست
شعله باطن او زده کشت
در جند حالت من جان نماند
برخ زای تو زبانی نداشت
شده حالت نشو تا نیا ک
لیک حای بخاری نداشت

که قناعت بر آب و کل
خود و شرب از قناعت لایزال
کشت راقب که به آرد یار
دیده بختین جو کور کشت
و کشت از دین شلیمانیست
شربش از شرب خدی جشان
کم شدش ان و لوله واضطراب
اسمیت ملک سلیمان گرفت
آینه خد و یان پست
لغت که حاصل نیا شد حلال
باده خد و یان پست

المقاله

لا فقا از سر مستی زده
آمن از سر مستی و سر تراش
ما به قفس خانه توان یا ش
صوفی ازین دنگ نیندست کس
چون تو و خد و یان پست
شک نشینی که بشیند و شش
ز بستی شمشیر ز بستی کت
بر سر آینه که ترا شمی

استر که داد ترا شیده سد
کرده همه خد و یان پست
چند ذی لاف تقوی بخوبی
صافی برای این مرد و نکات
دوی تباب از سر مستی و شش
ترک که داری و نیت بد
و جرمه مستی و نیت بد
غلوه ازین غفلت بری

سر به و نیت و نیت و نیت
لغت که داد ترا شیده سد
کرده همه خد و یان پست
چند ذی لاف تقوی بخوبی
صافی برای این مرد و نکات
دوی تباب از سر مستی و شش
ترک که داری و نیت بد
و جرمه مستی و نیت بد
غلوه ازین غفلت بری

کار در بیان نبوده اختیار
جمع مکن و قافله را در قوت
که به ملک زینت تعلیق دهد
حسد و حسد با تو بهین و بیکه
سحر و داک تو ساری تمام
انگاره بن کوش بکشت نکوست
خبر و خبر و خبر و خبر و خبر
دین و دین و دین و دین و دین
آیدم ان سالک شای یار
رایت تجوید بر افراخته
فرصت سپید فلکشان نام
ار که پیش من سرافراز بود
روز و او کس را رفت و رفت
چون فلکشان سر ملک بر کشت
آب و زینت و ادب و زینت
بر محمد و محمد و محمد و محمد
رفت سوزی میگرد از خاشاک
اگر کارش بقای سینه
کرد تنی کشته و بر کدشت
عاقبت لا اله الا الله
بار خدای تو دین نیست
سپهر این نامه در میان
ستی فراوان را در خردیت
واجب مطلق بود و جدا نیست
طلوع انوار که در دوزخ

دانه مک ضایع و محلی بجا
بکدر از اجرام و جرم و مک
باید و خنر نیست دانه
کشت که در آرد و درم تا به
که بر دوش محنت بیت الکرام
کوشه برباط تو ابروی دوست
روح بفرای وز جان در کدند
نوک که بر دوزخ کان بکشد

نان به و آب ساز بسیر
عارف خود باش معارف خواه
نفس نه بر سر و خنر ملن
دور سیمخ به بازی بکشت
جمر و جمر و جمر و جمر و جمر
دانت ازین کوشه عیایت به
عبر کن از آفت کران سرکش
دیر بده و طلب ملک بسیم

حکایت

سفر اشرار و طغیان روز نام	پرخنده خرمه اردو یافت
وزن طغیان چشم و رخ باز بود	دروازان دزد و بد بیک و بد
بر و اوست سیمخ و زود	زاد و غایب و ایشیاخت
بر قطن و نکش بر کن بد	صفت او را بقیست شمره
خواست فرود و کمر بر نشاند	روز و شب و جوش و جوش و جوش
خفته تجوید بی زنج و بد	جاده در کرد و بد و بد و بد
کردی روی معیشت سیه	از و فتر آمد و از راه شده
که خیم عقل غنا و کرمید	کشت قباد روی خوار کان
فت بر آید و یکی را بکشت	وز و پست و بد و بد و بد
که از شد بر قشاق تو بد	که به کس از چک تا جان نبرد
مهر دل ریش بر بخت نیست	ستی باده و خارش بخت

المقاله

ندم آورده جان را بدید	سبیل جان را از دنا بادت
در سینه و شب افروز کرد	شای شای بکشد و کوفت

روز بکیر و غم دوزی کد
معرفت حق ز عوارق خوا
تیر نه بر سر و پیک مودن
چشم و پند اندیش بازی کف
جای خالی بود آن بنگری
ناوت ازین خوشه عیایت به
یوسف و جوی و زکریا و سرش
خاتم است و دیوان جرم
کز طرف شام بکران قناد
نمده و جید و زین تا بخت
دو دل او شده جان تا شد
نان که ساز بکشد و بدید
و هم خاص و خاص و باخت
روز و ایشیاخت و پند
خودش از منتشان پیش کرد
نام نکو که در کوفت و تنک
باده کس بیکه شاه شده
خون قلع خود و جرم و خوار کان
دیده پندار و بد و بد و بد
زخم کس مرده کزین سان فرود
غیر این با غم و خارش بخت
بکس این نامه بدین میان نراند
ستی از دهم و شدیت
عشق را از بیک آب و آو
در می دوز و بد و کوفت

رکت برین دوزخ سیمخ کاخ
باد و دوزخ و جرم و مک
ستی و یا جرم و کسرت
چون تو خیم را بخت و دران بدید
مال پدر و سر ما و مک
بغیبت این صورت و نکش داشت
کرم و آید و شمس آدم نوید
آید و جرم و ایشیاخت
این به بهار است که بر شاخت
کان که بود باده کس و دی پرست
جندب از کوه و زنه ساحت
انگ وین پند و ناساخت
با یک برین شب و سرکش و بد
و جرم و ایشیاخت و پند
جرح که شد خانه ایشیاخت
شب که جرم و ایشیاخت
که به کس نیست وین من و شخت
کیت که او بد و دنیا نیست
درم این طاق و بد و بد
شرقیان دامن نه می برند
غیر او کینه و بد و بد
بیک روی از طرف که سار
فاخته را بد و ناساخت
کشت که ای قری تو جید و روان
که به نوبت و دوزخ و خشت

خوش ازاد و زینت شاخ
تین فلک که کف و خوراک فکند
سرکشی که کران از دست
چون تو خیم را بخت و دران بدید
جسم طمع و دو باده و مک
صورت این معنی و شمس داشت
بکشت آمد شد عالم بدید
خانه طوطی و ایشیاخت
این به نیکار است که در کاخ تخت
دل نه بدین و نیکار نیست
بایت و شجانه نظر با حش
بای و دنیا و نظر با خشت
بنک وین پند و ناساخت
سیم و جرم و ایشیاخت
نه کس و وقت پند و کلاه
نیم و دلس با هم و سیه
که تر این که تواند کشت
یا بنیم که قمار نیست

دانه و دوزخ و عشتان کیت
اضنه و سر کد و دوزخ
ای که به یون تو وین و پند
نه پدر اصل تو علوی شیدا
ان نه تو بودی که نشاست بود
فان تو معنی و ایشیاخت
نخست آرایش منظر نیافت
باده این میگرد خودی تمام
جام و روح قرا با بد و بد
راه طریقت و جرم و بد
و امن این لغت و بد و بد
انگ و نوبی با دای و بد
دوی طمع و ایشیاخت
جیم و جرم و ایشیاخت
بهره است آه و کلاه
ای جرم و جرم و کلاه
که کران با دین و بد
مهر خواجو که عالم بر نیست

المقاله

خون او دوزخ و بد و بد	خود کل جرم و بد و بد
سوی جن و نفت و بد و بد	ست و دوزخ و بد و بد
باده و زمان و ناساخت	مکتف و جرم و بد و بد
یا به از عالم معنی نشان	ست و طغیان و بد و بد
دم و فالت و بد و بد	بر و دوزخ و بد و بد

خود نه در دوزخ و بد و بد
بهره و دوزخ و بد و بد
ای که به یون تو وین و پند
یک ترا با دین و بد و بد
انگ و دوزخ و بد و بد
باده و دوزخ و بد و بد
منظر آرایش منظر نیافت
دوی وین و بد و بد و بد
آویز کان و بد و بد و بد
و جیم و بد و بد و بد
کیت و بد و بد و بد و بد
ساز با بد و بد و بد و بد
بهره و بد و بد و بد و بد
کشت و بد و بد و بد و بد
دور که بد و بد و بد و بد
سکه و بد و بد و بد و بد
ای که به دوزخ و بد و بد
کان و بد و بد و بد و بد
وین و بد و بد و بد و بد
مهر و بد و بد و بد و بد
دوزخ و بد و بد و بد و بد
کشت و بد و بد و بد و بد
جیم و بد و بد و بد و بد
دور و بد و بد و بد و بد

چون ز ابدال خدیم کس
 عاشق شورید و سر مست کس
 طبع جن بین جو بشت برین
 باو شده مرغ سیلیمان کل
 کرده شد روضه بلبل و فسی
 مجرب و دشت بین که بخت
 چون کسی چید که او غار خود
 خنجر به دانه که مقرر از کبک
 سر که از صاف چک خود
 سر که از نطق سیلیمان
 در کوزه از جحر شش هفت
 بر روی شوال و عثمان بجوی
 در کس من سخن پرورست
 سر که از اجاقه بی با فیه
 از این با برود و حایان
 محل این باز ز فراز بجوی
 سر که این مشرب آینه خود
 آن نشینی که بواج قیام
 باج سراج و مراح خواست
 ملکش نور بلند اخترت
 با شمشیر شاد با شمشیر
 بر شمشیر شاد خنجر شمشیر
 جفت که اتر تو ندانسته
 پیغمبر پند داشته کار
 ای که ترا شاه فلک نفع نهد

کسوت ابدان تو داری و بس
 در کس بدست آوردی دستا
 بر کس سخن پس جویز جویز
 باز شده کوی که پیا کل
 سخن خیزی نذر جعفری
 نینداز از ناله نه و سن
 کار کسی که او کار کرد
 فضل به جرت و فضل از کاست
 حاکی بکشت یونان نکر
 همچو سیل و ام اجیا زند
 تا زود از غم کلی نجات
 از بران کس نهدانی بجوی
 خامی از غایت دانش و دیت
 وزیر دانش خبری یافته
 ست تمی کا فر و نایان
 آنچه جان کس نهدان بجوی
 سر که این کاسه شربت خود

در مصیبت زده از قیاس
 زده در پیا جبهه زده پی
 بر کس سخن پند و هستان برای
 نتر از ناله نه و سن
 تر کس بکین نفس خوش نظر
 ناه به جرت نام ندادی شین
 بکس کسی که او کار کرد
 شادی پیا غم پست و نیت
 ماین زده دلا نایه است
 نیست دین نام حجاب تو کس
 غم برانش مشوار عاقل
 شرح فصاحت و خوشا کس
 دعوی دانش نذر دایه است
 مقل که جاسوس به کبر بابت
 آب نضال و تبخل سنگ
 کیست که از کون مکان اکست
 کاکل نوی عالم صورت شافت

حکایت
 دیدم که این اسکندر یب
 در کس بدست آوردی دستا
 از این اهدا کال و نایب
 با طلب آن شوا نسته
 بمن شنبه این سخن از شهریار
 حکمت علی از نوری د

در برت از هر چه بزم بلا شس
 خرقه سالار شس به بر شس
 جمله سخن پند و هستان برای
 نتر از ناله نه و سن
 تر کس بکین نفس خوش نظر
 ناه به جرت نام ندادی شین
 بکس کسی که او کار کرد
 شادی پیا غم پست و نیت
 ماین زده دلا نایه است
 نیست دین نام حجاب تو کس
 غم برانش مشوار عاقل
 شرح فصاحت و خوشا کس
 دعوی دانش نذر دایه است
 مقل که جاسوس به کبر بابت
 آب نضال و تبخل سنگ
 کیست که از کون مکان اکست
 کاکل نوی عالم صورت شافت
 روزان بر سر کس نایه
 بکس کسی که او کار کرد
 شادی پیا غم پست و نیت
 ماین زده دلا نایه است
 نیست دین نام حجاب تو کس
 غم برانش مشوار عاقل
 شرح فصاحت و خوشا کس
 دعوی دانش نذر دایه است
 مقل که جاسوس به کبر بابت
 آب نضال و تبخل سنگ
 کیست که از کون مکان اکست
 کاکل نوی عالم صورت شافت

اهل مدینه در قیاس
 ایک زنده بر سر این کو قدم
 مر سوزی را خطری در دست
 سوز چک نه پکا نه ست
 ایک در کشتن پستی کشت
 ای که دم از ملک معانی زشت
 سو تو شس بیستان که دید
 تاجه نمایی که ترا پای نیت
 حرفی زدی و نداری وفا
 جیح ز قاس تو دم می زند
 کد بکودن نرسد نیت
 پیکر پکا ز ناری بسود
 در کز از روضه و زخوان نکر
 نفع زاده و شیرین پش
 دره پستی غم صورت خود
 کشت برین که افید خنجر
 بکس کسی که او کار کرد
 شادی پیا غم پست و نیت
 ماین زده دلا نایه است
 نیست دین نام حجاب تو کس
 غم برانش مشوار عاقل
 شرح فصاحت و خوشا کس
 دعوی دانش نذر دایه است
 مقل که جاسوس به کبر بابت
 آب نضال و تبخل سنگ
 کیست که از کون مکان اکست
 کاکل نوی عالم صورت شافت

در مدینه در قیاس
 رخ تو شس سوزان قدم
 مر سوزی را خطری در دست
 سوز چک نه پکا نه ست
 ایک در کشتن پستی کشت
 ای که دم از ملک معانی زشت
 سو تو شس بیستان که دید
 تاجه نمایی که ترا پای نیت
 حرفی زدی و نداری وفا
 جیح ز قاس تو دم می زند
 کد بکودن نرسد نیت
 پیکر پکا ز ناری بسود
 در کز از روضه و زخوان نکر
 نفع زاده و شیرین پش
 دره پستی غم صورت خود
 کشت برین که افید خنجر
 بکس کسی که او کار کرد
 شادی پیا غم پست و نیت
 ماین زده دلا نایه است
 نیست دین نام حجاب تو کس
 غم برانش مشوار عاقل
 شرح فصاحت و خوشا کس
 دعوی دانش نذر دایه است
 مقل که جاسوس به کبر بابت
 آب نضال و تبخل سنگ
 کیست که از کون مکان اکست
 کاکل نوی عالم صورت شافت

در مدینه در قیاس
 عقل ضایع مدینه پند
 مر سوزی را خطری در دست
 سوز چک نه پکا نه ست
 ایک در کشتن پستی کشت
 ای که دم از ملک معانی زشت
 سو تو شس بیستان که دید
 تاجه نمایی که ترا پای نیت
 حرفی زدی و نداری وفا
 جیح ز قاس تو دم می زند
 کد بکودن نرسد نیت
 پیکر پکا ز ناری بسود
 در کز از روضه و زخوان نکر
 نفع زاده و شیرین پش
 دره پستی غم صورت خود
 کشت برین که افید خنجر
 بکس کسی که او کار کرد
 شادی پیا غم پست و نیت
 ماین زده دلا نایه است
 نیست دین نام حجاب تو کس
 غم برانش مشوار عاقل
 شرح فصاحت و خوشا کس
 دعوی دانش نذر دایه است
 مقل که جاسوس به کبر بابت
 آب نضال و تبخل سنگ
 کیست که از کون مکان اکست
 کاکل نوی عالم صورت شافت

در مدینه در قیاس
 او به دانت که عقل آفرید
 مر سوزی را خطری در دست
 سوز چک نه پکا نه ست
 ایک در کشتن پستی کشت
 ای که دم از ملک معانی زشت
 سو تو شس بیستان که دید
 تاجه نمایی که ترا پای نیت
 حرفی زدی و نداری وفا
 جیح ز قاس تو دم می زند
 کد بکودن نرسد نیت
 پیکر پکا ز ناری بسود
 در کز از روضه و زخوان نکر
 نفع زاده و شیرین پش
 دره پستی غم صورت خود
 کشت برین که افید خنجر
 بکس کسی که او کار کرد
 شادی پیا غم پست و نیت
 ماین زده دلا نایه است
 نیست دین نام حجاب تو کس
 غم برانش مشوار عاقل
 شرح فصاحت و خوشا کس
 دعوی دانش نذر دایه است
 مقل که جاسوس به کبر بابت
 آب نضال و تبخل سنگ
 کیست که از کون مکان اکست
 کاکل نوی عالم صورت شافت

سرکه در مطهره اش خواسته اند
 خشک باشد که بر آبش دهند
 دولت نامون و پایای نصیب
 چون خلافت ز فرح تان کشت
 مرد و ایران خلافت شراب
 داد و رفوان در سلسله قسم
 در لب شکم بگردشتم تر
 باز برای مرا بخرم سراسر
 و در میان شربت ز کرد لب
 بنده و همان ترا در آب
 در بود این قاعده مرد و بخت
 کشت بل خفت همان بخت
 خلق در کم کار که میان بود
 در هم قدم تنجیم بکند
 نه که هیچ نباید بدست
 کی خوشی زهرهات بار داد
 سرکه کل از ناخن فلک چیده ام
 حامد بر من منت طلق زانده ام
 روی ز من زاده ام پشت پای
 لست و لم شط من موم پشت
 تمام ارمام بالا ز سپید
 جیل بر شانه و از آدم
 از نفس از شعله از دهن
 ساختم از بخت و بقای
 روی الی بود که دار و پیر

طرحه روی که قطرش دانه اند
 یاده و جای خوارین ده شدند
 عالم از اسباب بر آوان کشت
 بهشتش که بکشتش خطاب
 کای جویند بر منوم و قدام
 آب بن سوخته ظاهر می
 تراک یک شربت آب تراست
 گرد شای بر بان عناب
 عقل نند کشتن همان صواب
 صد بود که بکشی خا بکن
 واک بود منکر این بکشت
 تصدستم خوی لبمان بود
 انکی که دید در جستم کرد
 صل و دهنم که شاه مست
 کی دهنم خرم منصف نیاد
 ما شد بدیده میان جای
 مرغ دعانم کس بودم پشت
 خلعتم از حضرت علیا رسید
 سوی من رستم و باز آدم
 در خه این مستغلا آموختم
 در هم دعانم کیستی قای
 شش نصیب از کف ارجو
 با تمام مصیبت این دین
 جان مرا در شد بن نه بافت
 روی کا شانه کل تا قسم
 طایران بنده جان شد م
 سوختم این جلیقه مسرود
 طبع صدید من یو ساند
 چشم زانف شده زرمم و ال

یوسف شیرین پس ازین ده شدند
 کی لب تشنه جای بد شدند
 مستم از سده علم بر کشید
 کرد بر لکه عصیان که ا
 زاتش دل تنخ زبان بر کشید
 افس دل از جگر فروخته
 وز قح لطف شرابیه دهند
 باز نمایند بشل شد شایب
 بسته خود پیش تر جان بر میان
 خود ترا کل فتوت روان شد
 کف یکبار ز دامنش کرد
 با نده اند منت از پای داد
 یک نظر بر از ملک شام
 شادی که در بودت می شام
 لطف خداوند نماید بدید
 و در نظر عفو بود پاک نیست
 جادید ملک ملک دیدم ام
 فال روان نه ورق افشانه ام
 تاج سراز تا که ضرر شدی
 جستم ز این فقر یا فت
 در سر پرده دل یا قسم
 زایران کفیه ثانیه شدم
 در تن سبقت مؤلوفت
 که در خراج هر خدایا
 آمدن روز نعل منقل پان

در نسخه کتاب گوید

نبرد از ملک سر بود
 کشته بران نه ز خوش چش
 درسم انما و نوری سفید
 عزم ز جیل از آدم آرام بود
 منت عالم علم بر فراخت
 بر طری جستم و نام برقت
 ناله شد سرکش و من مستی
 یک ناله بود و در آب نه
 اک پیرش بنکو که سر ب
 به تمام کشت و بکل رساند
 کشت و بیلست که را جوخ بر
 یا دم آن خبر که منفرود بود
 هیچ کس این قلعه گشای نکرد
 روضه ما بنکر در حقان فرست
 رشته این و بنفاین دست
 ترک تعاللات ده و فعال جوی
 کس نهایت نرساند سخت

نامه از جلی که خوش روی
 رگه از غایب و ان مشک جن
 آدم از خانه صورت بد
 مصری حکم بر شام بود
 در عقب محل خاطر بناخت
 راضی راندم و آیم برقت
 سخت شد کار من مستی
 افس دل تیر و در آب نه
 تاج عیال نه از سر ب
 زادم داد و بقصد رساند
 کشت شادان بنایب و بیر
 عاقبت من که بر میخورد بود
 هیچ کس این قلعه ربا ی نکرد
 کو بر ما بین و بختان رفت
 هسته این کل مداین دست
 قال زاموشه کن و مال جوی
 صنوبر بکوهان و ورق و شک
 شمع معانی زبانش نکر
 فصل کفر ضایع اک بخود بی

سخن خود از قلعه بران نخت
 من هر چه من بادی می تا بخت
 عوطه بر پای معانی زدم
 که دم جان قدس سیل
 شد نظم منقطع از ساربان
 شد و من رفته بر وزن از طریق
 علم از جاده بر وقت او ثا
 کشت مان ظلت میرت زای
 مشرب که برای جانت
 مرغ غنای مرا داد و داد
 دولت میخویم آمد زان
 تا علم علم بر افرا بخت
 ای که بر من قلعه ترا مسکنت
 نقل شده و بر بیه یاد شد
 جده توان که بدین دست کشت
 نامه حایل فکن زبانی براد
 کلک زبان آورده خوا جو شکر
 صبح لاسا زبانش نکر
 همه برانشان بر تمامی دید

مرینه تیرگان ساسن
 کیندی این جادیه بل قسم
 خیر بخواهی اما بنده زدم
 در چرم قدس منوی جیل
 در بشانم در کار و اوت
 زان زمان و مدون شد و بخت
 دل نفع و دم خون او ثا
 خیریم اچسند نغشه رای
 داده ظلمات غایم غیات
 یا دل فکر را خانه داد
 زده رسانید مران ایان
 رخش بیدان سخت تا بخت
 جستم در بران جن کلشت
 اید شده آب جود مار شد
 بکند از آب که از سر کشت
 خام پنداز که خاست کار
 کرده مقامات خیری ز ب

تغز زبان پسر نشا بد کشید
 قطع سخی کن جو قطع رسید
 تمام شد کتاب زنده الا تران بعون الملک اکیست
 در کلام ملک الشرا ایل الکلام و لا نا
 کال الدور والین خراج کانه علیه
 ان قد فی نه جادی لا قوسه
 ست عمر ما نا

شد کما کرد و نش قسبان	کرد سوی کاو کرد و کاه	برین صوفی نزه کوب سپر	جل کشه برانش کرده مهر
برون زنده از شهر بند حواس	شبه انیم از سایه اش و شش	براقش سر را تراخته	پلاش خضر او گشتان خا
کله کوش بر کوشه ماه دزد	برین شرف نه پا چسکا دزد	جو عیسی کلک را وان کرد	بر شسته خود جهان تان کرد
علو که قفب شد در ناز	حاکم بد و پرده دست ناز	کلک از شش شود با نصیب	بجش در آورد بکت الحصب
بر وقت محمود محمود گشت	دزد شرف رفوع بر گشت	در اوصاف او خبر او گشت	بیر کرد و ناشنقت
زبان آفرین مدام آفرین	دست متربان حضرت لاری		
خوشا فریدان کوتا د	که ایان عای و خاصان	سلاطین شناسان خلوت	اتاقیم کیران غزل کرن
شمان شجاع و مردان راه	جو امر فردشان درج ازل	صبر و کشتان شراب	امیران مامور و شیار
کواکب نشان برج ابله	میر کاسکاران نا و یکام	میر میتادان بی محبت	میر تا جادان بی تاج و تخت
میر نامداران کم کرده نام	میر ساکن چون زبان پر کرد	نورده بی و سپر کران از شرا	دور کرده محمود و پرورن خا
میر قایم چون جهان نظر	کشید خطی بر حرف اسم	ز ایران یکدم بر انداخته	دو عالم یک داود باخته
خاوه قدم بر سر جان و جسم	زبان بسته و در خطاب من	فرای نه و کنگ در اسبن	سرای نه و کلک ز بر کین
بگرز نشه و فرق آب آسم	جو بر خوش نفس یک شیشه پوش	سز زحمت و لی محنت	بر از حمت و لی محترم
جو پسین زبان آورد با شمش	علم رده بر مقلد نامات	میر دوز و یک و ز و یک دور	شده امن از نادر و فارغ دور
جو قلب کلک شسته و دست	ز خود رفته و با خدا شسته	غراب از شراب است آن	برون رفته و مشبار و شسته
میر شاه و خورده کلا ساخته	کلکشان کلاهی در بارگاه	نزد مست بر جبهه با نشان	و یکین درانته کس نشان
کلکسان سماع سر بارگاه	ششم نظر از کاخشان گشت	همان برده نصرشان شرف	کلک بر سر با نشان سر فز
میر طارم از شافشان خوش	امیران امن و خیال سپاه	منان شناسان راه عدم	نرم نوازان بزم قدم
میر ایان مانع از سلطان شاه	دست میری و محتاج خا	شان کرده و پرده و خا و خا	نرم و خوان و رده اسرار و خا
جو بر سر بردان و کلک	ز خود رفته و کرده پنود کاه	نور پسته و بارشان در نظر	نور ساکن و دایا در شمر
میر خاوه بر کوفت ز راه	سرا تراخته و سپر کلک کی	سای نه یکین صورت متعیر	کلاهی نه یکین مستی کعبه
سرا کلک چون شمع در دلی	کلک سپر و تنخ در دست	بشام آن داشت در نیم دور	عین رفته او شام در نیم دور
ز راه کار و دیار شست	نقش و نیت شاه شمس		
میرا تو هم بدین در غلام			بر آورده ای که دادم تیر

می پشم آورده در سر قدم	زدم دم دم در رضای تو دم	در آمو سکرم خوشتر کج	میسویم ده و سیریم سر
بشیرم که آیم آیم سپر	جو حکم از تقصیر من که کرد	توان دگر باشد رضایت داری	کر نعل بدما دارد کمران
بندم کس از آنک که دیم	زبان میسکن حور دی دست	زراقت ده از ملک عالم	بزم شاد گردان دل پر خم
جو از صحبت جان بگیرد دم	شود در وان دست از آبکم	اتم سیر کرد و ز آب حیات	شود سرده کام آب نبات
خیری که باشد دم را یا نا	کرم دست از آن کوتاه و پا نا	نودا بر در جسم و در سینه رعا	روان مهر من از خود و خا
در آن دم که اند نفس یکی	ران بر زبان من الا یکی	عزراش این دیر مادی سیک	بر وید بناد من با خوش نیک
ترا یک کی مرصرا کوی مرک	د اندازدم مجو از شاخ برک	ز کوه قاعله آورد پیک	در اندم مجو آهو بیک
سودا جلی رگشاید کین	یک خطام در باید زدن	در ساقه مدم میدان نیک	تم خالی افاده از جان یک
سودا جلی رگشاید کین	ز آب روان دست شسته من	مرو بنداد یکدم دین دل	شود بهتر نعل کف کف کف
دلا از شوشه خاک من	کیرا وید از کوشه خاک من	نمود و در چشم من آشیان	شود دارد قصر من پاسبان
کلک کوب کوبان شود کوب من	کند آسمان بر سرم تا فتن	بر دشت بر قائم ساخت	کلم سپر تاب انداخته
ما و کل قائم زیر فشت	کند باغبان بر سرم باغ و شست	در آن حول سکر توام و سیک	سودا برود از توام و سیک
بیزاد من رگ فرادس	زادام اندر دست و سس	رحمت را بر کسادی حار	کودک این فضیلت دارد کار
اکو می رستم و کوبی پرت	ز من عنوکن بر خطای گشت	جو لطف و کرم چشم دارم ز تو	کرم کن کربس شرمسار و تو
اکو آب رویم بر روی یکاک	جو حکم ج آید رگ شست ناک	تو مع می دادم او کرد کار	کودک سیرم کند ر سکار
رابع کسان کار نیست	در مدح سلطان ابو سعید		
کیرا پادشاه زمین و زمان	شاه آسمان است ام سپاه	مطلع آسمان بو سپید	کودک کس را از اسرار او
علای دول خیر و دین پنا	کرامایه ذاتش بر از چپ	جهان کیر خون حور و در جام	کودک غناب سلیمان کسان
فرز و زن رایش خیر و دین	فاده خور از سهم او بر زمین	جهان کشته اندر فرمان او	حاشا من باز جلی اورد
عطا و ذرا کل و خوشه چین	ز سر و خلقش شیر است	زمین و زمان دایمی است	خا بخور چون چرم رشتن عام
ز خورشید در قبضه اش جگر	سپهر می را جو او را نیست	ککش بر سپهر او در یازین	کلک کاو کرده قمران او
جهان شمس را جو او را نیست	میر سکار و ایران کند	سندش که از صفت موان	سپهر روان با غنای او
بشیر علم صید شیران کند	بوی طعمه در خواضر زنده	سپهر سوار و یار او خوش	کرم بران مانع ناه ضیع
بکف رفته در قصر قیصر زنده	عشت ستاره در صورت باج	زدم لب لب بر خنده و ز	کلک رافه صفت میدان
بشکست باید ز قنقور و تاج			سپهر سوار و یار او خوش

فروختن دین از غیر دو	را بیل ایمن بست	خوشی و رای خسر و گشت
می روشن اند شب برون	جو در تیرگی شمشاد گشت	سر سوزن و راجان سازند
ز بس خون کرمی باره از من	دام را خرابی ز بار نکیت	سر مردن بر ایل دل تیرد
جوزلف شب تیره شد بکین		در آند ز در یک دوک خیر
که صاحب تران غم بود		که امانیه مدوری کردین پرور
ابوالفتح لوسر محمد دین		جما بخوی محمود مسعود خال
علا دام سد کیتی پناه		مشن بردست و ملک بال
تضاوت آفتاب تشنایم		ملک نم سرج جایش بد
جان روشن ز ما هرگاه او		محیط از دشمن کنه پیردی
که دراک دی که پرورست		کنون چون در آسمان کرد
مای سپهری جو بکشد بان		جما بخوی باطلنی و کشتای
نکستم در او پوزش نمود		که ای هر چه سخن پروردی
جانی را نیست کسار		بکوم حدیث جوای تودا
سکه که از مصری آورد		بیشتر نی آب سکه برده
جوا از طبع تو برسانست		در کج معنی کنون باز کن
علم بر نه بام افلاک زن		را فروز قذیل دیر کمن
جو سبب خسر و از فروز دار		ملقظ خوش از دوران دل
خسرون جهان بر پیمان بخون		سکن شش از من یا نود و شش
ز شمع خسر و بزم جان بر فروز		نوازی دل ز ملک امید سازد
بسمه سخن ت موی بر آرد		جو عیسی برین دیر علوی
مع زبان فک کردون بد		دین دور اگر تودا ششار
و تو حلقه شوق برودون		ز تودا دست منبری خشتن
کشت آب و دست کرم بر		همه را سا از سکه بر کشید
کنون که کبر و اجل دانستم		براکم حرمت بجای آوردم
جو خسر و شقی بکشد بام		شده رک سرور و از راه شام

در هدج کوبید

خامس

جو خمشید شسته پیکام	شده رک سرور و از راه شام	درک رک داد خورشید سنا
شده چین بشام آمد او نیم روز	مزن فرو رفت کسی	پیکند خورشیدین کلاه
شون ترو کیتی جو درای قار	در و شتم کشته اخر شار	زندان مزن اسیر آفا
شیدم که یکت ناکه کسی	کنن کیه رد و در کردون	که می مایس بر فرزند کلاه
ماد کسی زیر سرج کمن	در ارباب دانش نایز عین	رفت از دم موش و از دین خوا
که اکنون ز دور سپهر گشت	سه سال از عمر من گذشت	مکرم پسندین کاسی آن
که امانیه مدوری کردین پرور	جو عزم ناکه نام برد	جواغ دل از راه سپردم برد
جما بخوی محمود مسعود خال	در حوی سواش جو ادبی	جهان در جمن بستی سبز نو
مشن بردست و ملک بال	موشه مخمنا شک و کلاه	مردانش و مدو تیر و دای
ملک نم سرج جایش بد	مرد و جهان یا کاسی کمن	بسی پادشاهان که سر جای کنج
محیط از دشمن کنه پیردی	نه ی رخ یا به انبای دمر	تو این داستان که می کنج ساز
کنون چون در آسمان کرد	سز نامه را نام شت تاج کن	که دام کرمین نامه نای نوی
جما بخوی باطلنی و کشتای	سپهر بر افکند ارنج کتا	جواز خواب دوشینه بار کتا
که ای هر چه سخن پروردی	بوم و در و کیتی ایمان	مخو دم این نامه و کشتا
بکوم حدیث جوای تودا	نب و روز بار و ز پو شسته	کی باغ سیمین در دشت
بیشتر نی آب سکه برده	جو عیسی برین دیر علوی	جو عیسی برین دیر علوی
در کج معنی کنون باز کن	زبان مودر معانی برنو	سر الکسی این که عقیق کله
را فروز قذیل دیر کمن	ما از من در جهان یا کاسی	بر از من در دای راز
ملقظ خوش از دوران دل		
سکن شش از من یا نود و شش		
نوازی دل ز ملک امید سازد		
جو عیسی برین دیر علوی		
دین دور اگر تودا ششار		
ز تودا دست منبری خشتن		
همه را سا از سکه بر کشید		
براکم حرمت بجای آوردم		
شده رک سرور و از راه شام		

آغاز داستان های قلمی

موزند بودیش دایم سوس	مردان عین جاجن بود	مردان عین جاجن بود
ازین جاد ما در دوزان	کی طغش آید قضا را بس	باین کج خسر و کفتبا و
بطالع مدیح یک اصری	جلالت در روح مه مطوی	ز دایان شانشنی کور می
ز خود در شرف عالم آرای تر	کسل در جمن شادی افرا	در کشتی پری در جهان آمد
کک نام کردش سایه یون	بر بخت دین اشک و جای	مرد و در خسر و تاج را

گزینان

بکر در شصت زدی کوان شاه عالم افروز کیستی کنای خدا به بر کیمیا کلام می سوختی و می ساختی که آنک از سویی چین آمدی در جگر من ملاش گرفتاری پادشاهان سیمین بدن ز شبهای تراشی مجبور جهان روشن از نور تابان شبی برده دست از کف نه شب کو بی از روشنی بود ملک و شاه از هوا عزیز منافرا جور جهان سدر خوش الحان بزم من ملک حرف جوان کن حسن فروخته صبح از غم روزین تنوع ملل محاذ تو گویی قلع جام عشق بود روان کرده نوشین جان ی چون عشق از آن انجمن مردم رخ شاه روشن کان و از تنگش تراکن خودش شب اندر نهد مسلط شیش ماند و شش جان را نایب نرود نسج نهاد	سر اکلند در خوش خروانی سزاواران مایه نای مهر بر زده قبه بارگاه بکار ملک نیر و احستی ز تودان ما در زمین آبی مهر که شدی با فروز من شاه خوب رویان چین خشن	چنانچو نرود نیر و خشت نشسته بر او رک کج خردی ولی می مایه نیر و خردی ز بس بار خاطر شکر کاکار ز شامان نیر سیدی احوال سبک نر و خشت بر لودستی قلع خوش کردی و بکستی	خودت کمر بسته در پای نموده شد اخترش پروی نمودیش پروای شام مکرمی نظر سویی کس روزگار مکرمال قنود و خامان ز ترکان حسنی قلع خوا مکرمی نمودی بکارستی نشسته می شام کیتی خرد روان غم از تخت نر و خشت نمودی چون رای روی سز زلف سکین شک خیر جود و دست رکی خردان کس پر صبح ملک مرغ زن صبوحی کنان ترا می اندیم جان روزگار کرده آن شام بزم افق زمره بر قاصد بود که جام آسمان بودی ای افق مستی بعد دست وستان خود را هستی بر آورده نام پرو و سر بسته دستان برای جود و مرد جام زین بود کل دور در سایه سبیلش بکرده از مسک نشسته کرد جودستان بر آورده از می خرد شب شام و بسته بریم
--	--	--	---

یک کلان شیر کیر آمد جودادام ساقی همه مست خوا نر و خشتان کر که سپرد جود جام با قوت برداشتند مهر از دفر سپین او یک و یک ز می شکر کران شکر شیر کبر مهران سپر اکلند که کوی ولی شیر کمر آموی و لبرش دین سان جویای شب کد نمود کرد آزاده به سزاوار که آیا کجا رفت غالش جود جود و در راه شبستان دید بسی حنت بهرستانش نیا ملک اند افاده چون میل ز پای اندر افاده جوشه دو دوشش و کرد کش فراز رخش کلستان و لستان جود آگاه آموش کلزار جان او کیسوش و بلند و کشتا تراش جاد و دی اتوان خدا نشکان ماه یاروی او خام مثنی دین خریه نم آتش افروز آتش غدار نر و خشتان بر آورده از می خرد کون کون شیر کسکاد شد	خود جام می را سیر آمد ز جود شبستان ستان خوا نر و خشتان کر که سپرد جود جام با قوت برداشتند مهر از دفر سپین او یک و یک ز می شکر کران شکر شیر کبر مهران سپر اکلند که کوی ولی شیر کمر آموی و لبرش دین سان جویای شب کد نمود کرد آزاده به سزاوار که آیا کجا رفت غالش جود جود و در راه شبستان دید بسی حنت بهرستانش نیا ملک اند افاده چون میل ز پای اندر افاده جوشه دو دوشش و کرد کش فراز رخش کلستان و لستان جود آگاه آموش کلزار جان او کیسوش و بلند و کشتا تراش جاد و دی اتوان خدا نشکان ماه یاروی او خام مثنی دین خریه نم آتش افروز آتش غدار نر و خشتان بر آورده از می خرد کون کون شیر کسکاد شد	جود جام می را سیر آمد ز جود شبستان ستان خوا نر و خشتان کر که سپرد جود جام با قوت برداشتند مهر از دفر سپین او یک و یک ز می شکر کران شکر شیر کبر مهران سپر اکلند که کوی ولی شیر کمر آموی و لبرش دین سان جویای شب کد نمود کرد آزاده به سزاوار که آیا کجا رفت غالش جود جود و در راه شبستان دید بسی حنت بهرستانش نیا ملک اند افاده چون میل ز پای اندر افاده جوشه دو دوشش و کرد کش فراز رخش کلستان و لستان جود آگاه آموش کلزار جان او کیسوش و بلند و کشتا تراش جاد و دی اتوان خدا نشکان ماه یاروی او خام مثنی دین خریه نم آتش افروز آتش غدار نر و خشتان بر آورده از می خرد کون کون شیر کسکاد شد	جود جام می را سیر آمد ز جود شبستان ستان خوا نر و خشتان کر که سپرد جود جام با قوت برداشتند مهر از دفر سپین او یک و یک ز می شکر کران شکر شیر کبر مهران سپر اکلند که کوی ولی شیر کمر آموی و لبرش دین سان جویای شب کد نمود کرد آزاده به سزاوار که آیا کجا رفت غالش جود جود و در راه شبستان دید بسی حنت بهرستانش نیا ملک اند افاده چون میل ز پای اندر افاده جوشه دو دوشش و کرد کش فراز رخش کلستان و لستان جود آگاه آموش کلزار جان او کیسوش و بلند و کشتا تراش جاد و دی اتوان خدا نشکان ماه یاروی او خام مثنی دین خریه نم آتش افروز آتش غدار نر و خشتان بر آورده از می خرد کون کون شیر کسکاد شد
--	---	---	---

عاشق شد بهر از این دختر شاه خان

ملی را پستی سر و آزار داد چو چشم آمد و در خیالش جود ر که سر اسیر پروی دید جود عشقای نر و خشت نیا برون ز قلع خوش دل لعل خود از دسروی بهر جوشه دو دوشش و کرد کش فراز رخش کلستان و لستان جود آگاه آموش کلزار جان او کیسوش و بلند و کشتا تراش جاد و دی اتوان خدا نشکان ماه یاروی او خام مثنی دین خریه نم آتش افروز آتش غدار نر و خشتان بر آورده از می خرد کون کون شیر کسکاد شد	مهرش خوش از آن بر کلاه علاش کرد از باره که دانه بکر دید و صحن ستای برای ر که نظر کرد پای سپرد من رخش افق زری برای شاه و یایش سپرد و بند نیش سایه بان بسته بر آقا صد آشوب در این از جادوش میان موی و بر موی از نوکر دو دوشش و کرد کش فراز رخش کلستان و لستان جود آگاه آموش کلزار جان او کیسوش و بلند و کشتا تراش جاد و دی اتوان خدا نشکان ماه یاروی او خام مثنی دین خریه نم آتش افروز آتش غدار نر و خشتان بر آورده از می خرد کون کون شیر کسکاد شد	مهرش خوش از آن بر کلاه علاش کرد از باره که دانه بکر دید و صحن ستای برای ر که نظر کرد پای سپرد من رخش افق زری برای شاه و یایش سپرد و بند نیش سایه بان بسته بر آقا صد آشوب در این از جادوش میان موی و بر موی از نوکر دو دوشش و کرد کش فراز رخش کلستان و لستان جود آگاه آموش کلزار جان او کیسوش و بلند و کشتا تراش جاد و دی اتوان خدا نشکان ماه یاروی او خام مثنی دین خریه نم آتش افروز آتش غدار نر و خشتان بر آورده از می خرد کون کون شیر کسکاد شد	مهرش خوش از آن بر کلاه علاش کرد از باره که دانه بکر دید و صحن ستای برای ر که نظر کرد پای سپرد من رخش افق زری برای شاه و یایش سپرد و بند نیش سایه بان بسته بر آقا صد آشوب در این از جادوش میان موی و بر موی از نوکر دو دوشش و کرد کش فراز رخش کلستان و لستان جود آگاه آموش کلزار جان او کیسوش و بلند و کشتا تراش جاد و دی اتوان خدا نشکان ماه یاروی او خام مثنی دین خریه نم آتش افروز آتش غدار نر و خشتان بر آورده از می خرد کون کون شیر کسکاد شد
---	--	--	--

بخت پران خوش میگویند خوشان منکی در آرد کن کاداد خشم جو بخت و شست من آن شاه بادم که پادشاه مکن که با باز بازی کند بطلام فرود شد خرابان ماه خوسروی پای شاه از فساد تراغی کردم بدیوایک غتم محسوس که پایاست جو خشمش در آن چشم بادم بر دازم آن کمان و دیر در اقصای رت کمان پرواز دهم بر ایوان تو هم حید این دام و این تو دانی که سوزانش چیست کسی مال بختون خبر باشد طلب از بدی که قمار تو دانی که در شتر آید کان تراغی کردم اندام از آن با تو کنم من این روی دقت از این پادشاه دین و این آنکه آن روز سکه در شان که قمار طاعت سال چون دین تو در کورده دین	ساخت در آمد که ای ارجمند شد از آهوی شیر کرم ستم در آنگشتن آنکه چون ستم نیاید بختم بخیر کما نشان که با باز بازی کند ما از پیش خشم و خن شاه سوز دل من شد بر کشاد که مرور بودم بخیر اسک اسیرم بدی که در آست خواست کان دانه بادام زبون کشت بر دست زور بتان خرد آشیان دشت که قتم حوا با کشتان عشق بسوزد که جرم من افساد کرم شمع داد که پروا نیست که کوی یلی کور باشد مرور از دزد پادشاه ماتد احوال و اماند کان کنونی غمزه کشم بدیای غم که در دم را تو دانی دوا خود دقت از دست از دل دول قدم رک گرفته اند سد خود را چون دشت که از خود کشتند دوی جود بد خورشید از آن مرده	جو سلطان حسن در آمد صید کوزنی که بر سر یکدشت مرج از دم آسویج را بخت با حوی شیر اکمن می مکت این و دامن کشتان جو گرفت نه در شاه که ای بر خیمه خروان شهراد کنون آن خان کشته ام ای بند دل دانه دید و پر کشاد ولی داشتم شش این سرار من ام که دایم نرسد جای جواز سپید از سر دشت جولیل باغ آشیان ستم مادد آنکون جود لادام بید کسی حال آن کوه کن کسی که از پر کشتان بود برو حال بختون زدیوای ز سوز دل آنها خبر داده اند دکم کزی عاشقی شست مایه بون مجایش پند داد منین حید تر نظر کشید کسانی دین بر سر دانه بر کسج است دوی عشق زبان که در ایامان سکس جان داد و جانان	در افادش این صید لاغری که سکام بخر و خرقت که او شیر ز بود و من شیر کرم بسی کرده ام حید شیران دوان بکوسه و روان در کلا تکر که بهر دوا و برای حست براد چنین در طوطی و در دار که سر نیام خلاص از کند جان دانه در دام عشق افاد خود مند و فرمان بر و شاد وطن داشتم زیر پرهای زدم بال بر قبه بارگاه دین دام خود را در انداختم بدم محبت در اقامه کوشین با شد شیرین سخن که خلوت کشتن است احزان بود که عاتق شاد و دیوانه دوی که از دل این آتش افاد که دست گیری که از دست پس که پاشخ زبان بر کشاد رو سینه را که سر کشید که جان داد و جان بداد که در خود نیند تجلی عشق جود در دوی بر مان فرز دقت در دوی مان	ز میدان جان کی جان دانش بسوزد از دم اردل که را که پروانه در آتش سکس یاران شاه خاور دین بالا فراموش سپرد بلند در نشان رخس بر شاه افاد دو رک که سوسن شکو سید زلف و در زلف سکین سمن بوی سیمین و خوش دش رفته از دست و این کل را تشنه چون حین کیمویش دش دشت در زلف جانان دل دشت از دین بکشد آ که اسکه مش که سر از بود راشت و کشتن این و آشت یرو که در باغ کرد و یخ دن سنبلیله طر بکشد که را صبور بر سر دشت دو ممد ویت ایارانش که از او سر دوی شدی را کوی سمنبر جو کل زان سخن جهان خلافت فرمان ترا که در خون شیدم که فرقت شاه بهم کوش بر قون مطرب دلی مکن اکمن شیر کیمویش	که خون حور و در ماک میدان که ز آتش بود شمع داروشی سمن ام که با آتش سر خوش بلا فراموش سپرد بلند در نشان رخس بر شاه افاد دو رک که سوسن شکو سید زلف و در زلف سکین سمن بوی سیمین و خوش دش رفته از دست و این کل را تشنه چون حین کیمویش دش دشت در زلف جانان دل دشت از دین بکشد آ که اسکه مش که سر از بود راشت و کشتن این و آشت یرو که در باغ کرد و یخ دن سنبلیله طر بکشد که را صبور بر سر دشت دو ممد ویت ایارانش که از او سر دوی شدی را کوی سمنبر جو کل زان سخن جهان خلافت فرمان ترا که در خون شیدم که فرقت شاه بهم کوش بر قون مطرب دلی مکن اکمن شیر کیمویش
---	--	---	--	---	--

که آتش کسان شود بر طبل که ای بجز زانش دل خوش که از دوزخ سوزی آرام کما که در شش بود و خون حور که سوزد آتش سکین کند سوزش آتش برای بند که لاله رکش کلینان دل که شش شب و روز سوسن که را کیموش کردین بود که دلت از جعد قلب اکسین که درون دقت چون زلف سکین که آتش حید شیر اکلی که بود که از دین پنهان او که یا سمن دوی کل زوی با که زستان جواد صبا کی که کرم دوی که بر عاقتی که لاله از غصه خون کرده که در آستی را کجا بود که کیمو جواد که دادت یاد که جدای ز تو کس خلافت کند که در دوی رکش خاور غارت کند که آفتاب جهان و لبر که دم مجوشت دمان سکین که در دل آتش که کوشه که در دهم را کیمویش که کان دادم خدایان	که خون حور و در ماک میدان که ز آتش بود شمع داروشی سمن ام که با آتش سر خوش بلا فراموش سپرد بلند در نشان رخس بر شاه افاد دو رک که سوسن شکو سید زلف و در زلف سکین سمن بوی سیمین و خوش دش رفته از دست و این کل را تشنه چون حین کیمویش دش دشت در زلف جانان دل دشت از دین بکشد آ که اسکه مش که سر از بود راشت و کشتن این و آشت یرو که در باغ کرد و یخ دن سنبلیله طر بکشد که را صبور بر سر دشت دو ممد ویت ایارانش که از او سر دوی شدی را کوی سمنبر جو کل زان سخن جهان خلافت فرمان ترا که در خون شیدم که فرقت شاه بهم کوش بر قون مطرب دلی مکن اکمن شیر کیمویش	که خون حور و در ماک میدان که ز آتش بود شمع داروشی سمن ام که با آتش سر خوش بلا فراموش سپرد بلند در نشان رخس بر شاه افاد دو رک که سوسن شکو سید زلف و در زلف سکین سمن بوی سیمین و خوش دش رفته از دست و این کل را تشنه چون حین کیمویش دش دشت در زلف جانان دل دشت از دین بکشد آ که اسکه مش که سر از بود راشت و کشتن این و آشت یرو که در باغ کرد و یخ دن سنبلیله طر بکشد که را صبور بر سر دشت دو ممد ویت ایارانش که از او سر دوی شدی را کوی سمنبر جو کل زان سخن جهان خلافت فرمان ترا که در خون شیدم که فرقت شاه بهم کوش بر قون مطرب دلی مکن اکمن شیر کیمویش	که خون حور و در ماک میدان که ز آتش بود شمع داروشی سمن ام که با آتش سر خوش بلا فراموش سپرد بلند در نشان رخس بر شاه افاد دو رک که سوسن شکو سید زلف و در زلف سکین سمن بوی سیمین و خوش دش رفته از دست و این کل را تشنه چون حین کیمویش دش دشت در زلف جانان دل دشت از دین بکشد آ که اسکه مش که سر از بود راشت و کشتن این و آشت یرو که در باغ کرد و یخ دن سنبلیله طر بکشد که را صبور بر سر دشت دو ممد ویت ایارانش که از او سر دوی شدی را کوی سمنبر جو کل زان سخن جهان خلافت فرمان ترا که در خون شیدم که فرقت شاه بهم کوش بر قون مطرب دلی مکن اکمن شیر کیمویش
--	--	--	--

دیکس جو تیرم برون شد
برآمد ز مرغان بستان نوا
جودی که سرفت اشد بام
جوجی میدم دیدن کرد
ش طاع از برج شاه شیشه
خویشد با پنج کینی کتاب
منو آتش زده آب میات
روانرا منو آتش آتش نشان
یکدن طویش بر پرشکر
جوازادی کشتی ای مارد
بلبل ز خشان زمین بود
جودی که در دست مدم
کسی را که روی بود از چپ
بت بر روی بخت آوری
که خاموش کین که اکسیت
شدم مید شیر اکسیتی بر کلاسر
که نم هوا مجو باد سپید
همه این سکت و سم بر سر
موزم که خم خون مردم خورد
روی و ش کار که که کلاه
لب او بددی قدای بند
منش که رسم داد بام
رک که که که کردم بدند
غاب من مور کشند
جوش که که ش و خرد

خطا کشت و ده شاه باری
یکدن خورشید که ای بی نوا
جودی که خورشیدت آید بام
جوجی میدم دیدن کرد
ش طاع از برج شاه شیشه
خویشد با پنج کینی کتاب
منو آتش زده آب میات
روانرا منو آتش آتش نشان
یکدن طویش بر پرشکر
جوازادی کشتی ای مارد
بلبل ز خشان زمین بود
جودی که در دست مدم
کسی را که روی بود از چپ
بت بر روی بخت آوری
که خاموش کین که اکسیت
شدم مید شیر اکسیتی بر کلاسر
که نم هوا مجو باد سپید
همه این سکت و سم بر سر
موزم که خم خون مردم خورد
روی و ش کار که که کلاه
لب او بددی قدای بند
منش که رسم داد بام
رک که که که کردم بدند
غاب من مور کشند
جوش که که ش و خرد

جوان شاه باز از حوادیر
سرفت مای آشیان سا
نرسود طوا پس ز صید
به دیدم جانی پر از دیری
خراسن زوی مملکت جوام
منو آتش خالی از بوی
خطا سبز ش کند دفتر دا
ش ز آتش شمع کل
جوان کشتا شمع که کرد ش
بدانت موش که آن حالت
بعد لا بخت ای ش کل
اگر را که ش که قمار دل
بر روی داد و پرد رانی خن
ز غاب خود خوشاب را
را با کادی که در پست
مای مایون سدر و از بود
کجا شد کون در سواش بر
کادی جود آف فدر و ز
با اکت ز غزانی شود
موزم که او نیز موزان است
مای او نه بر سپر آشیان
خوش انداز و ز مجو سرور

جان خطا شاه از قناد
سرفت مای آشیان سا
نرسود طوا پس ز صید
به دیدم جانی پر از دیری
خراسن زوی مملکت جوام
منو آتش خالی از بوی
خطا سبز ش کند دفتر دا
ش ز آتش شمع کل
جوان کشتا شمع که کرد ش
بدانت موش که آن حالت
بعد لا بخت ای ش کل
اگر را که ش که قمار دل
بر روی داد و پرد رانی خن
ز غاب خود خوشاب را
را با کادی که در پست
مای مایون سدر و از بود
کجا شد کون در سواش بر
کادی جود آف فدر و ز
با اکت ز غزانی شود
موزم که او نیز موزان است
مای او نه بر سپر آشیان
خوش انداز و ز مجو سرور

شاه مجو باد سپید
همه این سکت و سم بر سر
موزم که خم خون مردم خورد
روی و ش کار که که کلاه
لب او بددی قدای بند
منش که رسم داد بام
رک که که که کردم بدند
غاب من مور کشند
جوش که که ش و خرد

روان در کاشی یک کلک
جواجوی پستان شکر
یک از زرکان مجو جوی
پری و ش می بر نوزدی سوار
شامان زمین کرب نامان
مک زاده شکرک و پیش راند
بگو که کجایی و نام و حیت
جوانی غم من از ملک شام
ایدم ز سر کوشه تو شده
مرا جود شامی خداوند کار
مای کجود آشیان ش سپر
جوخویشد رخ سویی حرا نهاد
جوعیتوب لی پور و بند ش
ازان آب چشم ز سر کج
دیکس که این دامن این
اینگاه و جود که بشاستم
مک زاده کفت آفرین نو جود
کدام غم و آشتی کار
منو شک شد راسم این علم
کرفت جوسین ستون دیکار
بدان که جود شاه خاور را
جود ملک پر جود و خنده
یکی دم خشم بر آرا شده
عقیقی ای از قلع و غرشد
پری جود ساقی در سک جوی

جوسلطان سیاح خجودان
را بر دکان کرده و رفقه تیر
مجو شران در آورده دوی
زیرش کی بود در یک کار
شامان کرده جوج ملک و از کرد
روشتش او ساق و خیر
مدن در قلع کام جود
براشته ایام دم کشته نام
همپم ز سر تو شده خوشه
هر یک بدین را کلسار
شیم کشتی و خشن مهر
جوعیتا با قصای قاف و فاد
هر کوشه جویان فرزند خوش
کران آفام ز سر کج
کر و جود جود آشتی
شامش ماور زمین یا فتم
ز مام خویش ابد داری بنان
جوادین کرد و ش و ز کار
خو او و بهیم و عالی علم
ز مام کج که ز بروی شار
کمون کرده در ملک خاور نام
خاور زمین آشیان خنده
ز سیم بران جام میخواست
ی و سک نام بر آ میشته
کجف بر نهاده می سک جوی

کر کش تان قیامت قیام
نود سواران از یک کار
جوشه زاده رخ سویی حرا نهاد
جوجی جوجی و زون جود
جوشه زاده از کلا و کشت
مک کت کای رسک سپر و می
زمین دایوید نسج سوار
جودان از یار و دور و یار
هر کشوری سیر کردم می
کمون مدتی شد که کردون
زمین و زمان غم از فراد
ار که نهادم سپر از جهان
ز خود که شتم که دخی دم
جودای خون کند کای فتم
شیدم که جود دن کای کج
مک پین که جود مید و از
کسی را که سر کرایه بود
جوان کفت کای شاه فرقت
جوشید از شاه بادی و از
پس که جین کت کای رای
بنش پری کت از غل وین
فر کد این که کت راز
نوا بر کت ز داشت کران
کوکرتان دود و خوا خند
رک که که که کت بر این هم

کر کش تان قیامت قیام
نود سواران از یک کار
جوشه زاده رخ سویی حرا نهاد
جوجی جوجی و زون جود
جوشه زاده از کلا و کشت
مک کت کای رسک سپر و می
زمین دایوید نسج سوار
جودان از یار و دور و یار
هر کشوری سیر کردم می
کمون مدتی شد که کردون
زمین و زمان غم از فراد
ار که نهادم سپر از جهان
ز خود که شتم که دخی دم
جودای خون کند کای فتم
شیدم که جود دن کای کج
مک پین که جود مید و از
کسی را که سر کرایه بود
جوان کفت کای شاه فرقت
جوشید از شاه بادی و از
پس که جین کت کای رای
بنش پری کت از غل وین
فر کد این که کت راز
نوا بر کت ز داشت کران
کوکرتان دود و خوا خند
رک که که که کت بر این هم

چون زکی زو با تن قوتیر بیرد با کاروان میرد بود تو هم باز که یک یک داد کرامایه سندان بازادگان بسی کرد اما حق کردین ولیکن فزونیست برین کار در زند باد که زنده سراد ولی چون مرا با تو افتاد تو خودی و من کین بنده گفت این و بر که پیکر شده شسواران کشتار کسای خوشنود چون بر شکست جان دید از آتش بوس طیای زین و بر جم سیاه جان سوزن کان محکمه مقیق قبا بان زدی یک شده سیر کردن ز شکله کبا بر آشت بر سوک با پای دانش نهاد از هم دست زنگ بر آید کی تیره ابر بدید آمد از دامن کرمه میرد از بر چکی سوار میرد به نو بخت نه دار انان کار از آردن نماند این ملک	تن مجوقار و بدل مجوقیر گشته کاروان میرد بود فرد خوان سپر انجام و اعجاز روا قوس کرد و گشت ای بد و یک شادی و غم دین ز وقت بگردن بر آورد فرو بسته بر رخ و ماسی کار حد کن ازین مادی و دیو نور فغان ده و من سرکده خور کو سید پیل بر نیست بجای بکر که زین بازه این بجای بکر که زین بازه این	ز دیار علم سوری حسر از دند خسته در این کجا و رستند کرا بخا ز بهر جوارید پای منم با جودخت فقور جین زوم آمد رخ نماده چین رمان قلعه زینه درام او گنونت کرا ز کمر دی کول ملک را ز خود که روی ولیکن نه اندیشم از جادو پس که مزین در کرد و روی ز دیار علم سوری حسر از دند خسته در این کجا و رستند کرا بخا ز بهر جوارید پای منم با جودخت فقور جین زوم آمد رخ نماده چین رمان قلعه زینه درام او گنونت کرا ز کمر دی کول ملک را ز خود که روی ولیکن نه اندیشم از جادو پس که مزین در کرد و روی	زشت و کوه پیکر بخت ملک چون دید آن کوان بر زبر کمر گاه زنده شد پس که مزین در رخ نهاد ملک کشتان کشتان درش را سپهرین ایشان فرا زهم متطرش از مکار ملک تش اوراق ایران او بناده پیام آردی پکری جان بر شه شیر دل مکار کوش دار کین پیکر مانوی رکام بر آید از ایران طراق ملک زاده چون قلعه باز نرخ کمان کرد آن بکرمه سرای بدید آمد از جود حرمخانه جین نقش کار یکی بخت فزون در مکار می غیرت شمشیر خاوری شبش خادم سبل غمزن در چاک آوردت ای تم تن منم دخت خامان پری و آدم مرا زده جادو کین مکر شود تو نیز ای بطاعت فروزانه در چای سحر پر مکنند بکارد آن جادوی ناکار	کوه کوش در آورده است بخت از کار و بستان ملک سر دست و دوشش مکار شیر شمع و رخ داغ نهاد سرش بر سپر بر سر شاد پایش نعل کین پاسبان حرم ششم غرقش بر مکار شده مهر در بان او بر آورده الماس کین فخری کوش سر از نیستش برد طلعت کرم کچپروی فرو آمد آن پیکر از طلاق ایران کاشش علم کرشید	بر آورده که پانچ مهر باد بامون در آمد ز کین جیون جرا چرند جادوی نیر یکی کوه دید آسانش کمر بن قلعه مجر سلی حصار بر و ج کوان یکی نکلن شده خادم بارش رده دار مرد از اوقات خوشش کین کرده بر دیکی زن شیر رفت از دست دل سوس شهنشه برده و بکشود همان کون در فادار چرخش آمد جرم سلطان شوق	کوه کوش در آورده است بخت از کار و بستان ملک سر دست و دوشش مکار شیر شمع و رخ داغ نهاد سرش بر سپر بر سر شاد پایش نعل کین پاسبان حرم ششم غرقش بر مکار شده مهر در بان او بر آورده الماس کین فخری کوش سر از نیستش برد طلعت کرم کچپروی فرو آمد آن پیکر از طلاق ایران کاشش علم کرشید
--	--	--	---	---	---	---

چون زکی زو با تن قوتیر بیرد با کاروان میرد بود تو هم باز که یک یک داد کرامایه سندان بازادگان بسی کرد اما حق کردین ولیکن فزونیست برین کار در زند باد که زنده سراد ولی چون مرا با تو افتاد تو خودی و من کین بنده گفت این و بر که پیکر شده شسواران کشتار کسای خوشنود چون بر شکست جان دید از آتش بوس طیای زین و بر جم سیاه جان سوزن کان محکمه مقیق قبا بان زدی یک شده سیر کردن ز شکله کبا بر آشت بر سوک با پای دانش نهاد از هم دست زنگ بر آید کی تیره ابر بدید آمد از دامن کرمه میرد از بر چکی سوار میرد به نو بخت نه دار انان کار از آردن نماند این ملک	تن مجوقار و بدل مجوقیر گشته کاروان میرد بود فرد خوان سپر انجام و اعجاز روا قوس کرد و گشت ای بد و یک شادی و غم دین ز وقت بگردن بر آورد فرو بسته بر رخ و ماسی کار حد کن ازین مادی و دیو نور فغان ده و من سرکده خور کو سید پیل بر نیست بجای بکر که زین بازه این بجای بکر که زین بازه این	ز دیار علم سوری حسر از دند خسته در این کجا و رستند کرا بخا ز بهر جوارید پای منم با جودخت فقور جین زوم آمد رخ نماده چین رمان قلعه زینه درام او گنونت کرا ز کمر دی کول ملک را ز خود که روی ولیکن نه اندیشم از جادو پس که مزین در کرد و روی ز دیار علم سوری حسر از دند خسته در این کجا و رستند کرا بخا ز بهر جوارید پای منم با جودخت فقور جین زوم آمد رخ نماده چین رمان قلعه زینه درام او گنونت کرا ز کمر دی کول ملک را ز خود که روی ولیکن نه اندیشم از جادو پس که مزین در کرد و روی	زشت و کوه پیکر بخت ملک چون دید آن کوان بر زبر کمر گاه زنده شد پس که مزین در رخ نهاد ملک کشتان کشتان درش را سپهرین ایشان فرا زهم متطرش از مکار ملک تش اوراق ایران او بناده پیام آردی پکری جان بر شه شیر دل مکار کوش دار کین پیکر مانوی رکام بر آید از ایران طراق ملک زاده چون قلعه باز نرخ کمان کرد آن بکرمه سرای بدید آمد از جود حرمخانه جین نقش کار یکی بخت فزون در مکار می غیرت شمشیر خاوری شبش خادم سبل غمزن در چاک آوردت ای تم تن منم دخت خامان پری و آدم مرا زده جادو کین مکر شود تو نیز ای بطاعت فروزانه در چای سحر پر مکنند بکارد آن جادوی ناکار	کوه کوش در آورده است بخت از کار و بستان ملک سر دست و دوشش مکار شیر شمع و رخ داغ نهاد سرش بر سپر بر سر شاد پایش نعل کین پاسبان حرم ششم غرقش بر مکار شده مهر در بان او بر آورده الماس کین فخری کوش سر از نیستش برد طلعت کرم کچپروی فرو آمد آن پیکر از طلاق ایران کاشش علم کرشید	بر آورده که پانچ مهر باد بامون در آمد ز کین جیون جرا چرند جادوی نیر یکی کوه دید آسانش کمر بن قلعه مجر سلی حصار بر و ج کوان یکی نکلن شده خادم بارش رده دار مرد از اوقات خوشش کین کرده بر دیکی زن شیر رفت از دست دل سوس شهنشه برده و بکشود همان کون در فادار چرخش آمد جرم سلطان شوق	کوه کوش در آورده است بخت از کار و بستان ملک سر دست و دوشش مکار شیر شمع و رخ داغ نهاد سرش بر سپر بر سر شاد پایش نعل کین پاسبان حرم ششم غرقش بر مکار شده مهر در بان او بر آورده الماس کین فخری کوش سر از نیستش برد طلعت کرم کچپروی فرو آمد آن پیکر از طلاق ایران کاشش علم کرشید
--	--	--	---	---	---	---

کفن شاه ایران قلعه نینا نام

چون زکی زو با تن قوتیر بیرد با کاروان میرد بود تو هم باز که یک یک داد کرامایه سندان بازادگان بسی کرد اما حق کردین ولیکن فزونیست برین کار در زند باد که زنده سراد ولی چون مرا با تو افتاد تو خودی و من کین بنده گفت این و بر که پیکر شده شسواران کشتار کسای خوشنود چون بر شکست جان دید از آتش بوس طیای زین و بر جم سیاه جان سوزن کان محکمه مقیق قبا بان زدی یک شده سیر کردن ز شکله کبا بر آشت بر سوک با پای دانش نهاد از هم دست زنگ بر آید کی تیره ابر بدید آمد از دامن کرمه میرد از بر چکی سوار میرد به نو بخت نه دار انان کار از آردن نماند این ملک	تن مجوقار و بدل مجوقیر گشته کاروان میرد بود فرد خوان سپر انجام و اعجاز روا قوس کرد و گشت ای بد و یک شادی و غم دین ز وقت بگردن بر آورد فرو بسته بر رخ و ماسی کار حد کن ازین مادی و دیو نور فغان ده و من سرکده خور کو سید پیل بر نیست بجای بکر که زین بازه این بجای بکر که زین بازه این	ز دیار علم سوری حسر از دند خسته در این کجا و رستند کرا بخا ز بهر جوارید پای منم با جودخت فقور جین زوم آمد رخ نماده چین رمان قلعه زینه درام او گنونت کرا ز کمر دی کول ملک را ز خود که روی ولیکن نه اندیشم از جادو پس که مزین در کرد و روی ز دیار علم سوری حسر از دند خسته در این کجا و رستند کرا بخا ز بهر جوارید پای منم با جودخت فقور جین زوم آمد رخ نماده چین رمان قلعه زینه درام او گنونت کرا ز کمر دی کول ملک را ز خود که روی ولیکن نه اندیشم از جادو پس که مزین در کرد و روی	زشت و کوه پیکر بخت ملک چون دید آن کوان بر زبر کمر گاه زنده شد پس که مزین در رخ نهاد ملک کشتان کشتان درش را سپهرین ایشان فرا زهم متطرش از مکار ملک تش اوراق ایران او بناده پیام آردی پکری جان بر شه شیر دل مکار کوش دار کین پیکر مانوی رکام بر آید از ایران طراق ملک زاده چون قلعه باز نرخ کمان کرد آن بکرمه سرای بدید آمد از جود حرمخانه جین نقش کار یکی بخت فزون در مکار می غیرت شمشیر خاوری شبش خادم سبل غمزن در چاک آوردت ای تم تن منم دخت خامان پری و آدم مرا زده جادو کین مکر شود تو نیز ای بطاعت فروزانه در چای سحر پر مکنند بکارد آن جادوی ناکار	کوه کوش در آورده است بخت از کار و بستان ملک سر دست و دوشش مکار شیر شمع و رخ داغ نهاد سرش بر سپر بر سر شاد پایش نعل کین پاسبان حرم ششم غرقش بر مکار شده مهر در بان او بر آورده الماس کین فخری کوش سر از نیستش برد طلعت کرم کچپروی فرو آمد آن پیکر از طلاق ایران کاشش علم کرشید	بر آورده که پانچ مهر باد بامون در آمد ز کین جیون جرا چرند جادوی نیر یکی کوه دید آسانش کمر بن قلعه مجر سلی حصار بر و ج کوان یکی نکلن شده خادم بارش رده دار مرد از اوقات خوشش کین کرده بر دیکی زن شیر رفت از دست دل سوس شهنشه برده و بکشود همان کون در فادار چرخش آمد جرم سلطان شوق	کوه کوش در آورده است بخت از کار و بستان ملک سر دست و دوشش مکار شیر شمع و رخ داغ نهاد سرش بر سپر بر سر شاد پایش نعل کین پاسبان حرم ششم غرقش بر مکار شده مهر در بان او بر آورده الماس کین فخری کوش سر از نیستش برد طلعت کرم کچپروی فرو آمد آن پیکر از طلاق ایران کاشش علم کرشید
--	--	--	---	---	---	---

مرا که چون باد و غلغله	جسدت خان باد کو اینست	شش کس داد مناد	بسی جنم فرستادش
مردم که ما از دم خود	که شبانم از سر او کم نبود	کنون ای پری جز سیم بر	مگر کز مایون جسد از خیم
پری زان کت ای برادر من	که با من آورد ازین کم خور	بچین مرد و ما چون دو خور	ولی مرد و او یک پرا و دم
از او که را باید خاتان حسن	بر کین داشت تو را نرسن	ازین دیر غلغله جو عمل بران	مستور عین کلفت باز ماند
چو رفت مایون طوی خیرام	در زنت اگر قصه گویم تمام	کسی را جو من تحت و درون	دل خسته در دره خون
تو نیز از مایون سیمین	حسکانه از ره رانی بخش	بلک حال خود یک یک شرح داد	مردن که کند مایون خاد
و کت کای سپرد و پسته	جل تو خال مایون من	چون که سیمین بر سک دل	چنان سک حشمت و سک دل
رو از خویش از بهر یک	رو کام دل چون تما کنم	کمت این و آتش زدن بر خود	بت لاریج را برودل خست
مرد جان لعل سیکون	که از حوروشش آتش بخت	ز بادام بکبرک راقاب داد	مصدق سر زلف راقاب داد
پس که نگر نایا شری من	سکرت از شدت سگ	مردع یا قوت بشود و	که مک تار ی نشت
چه پوشیده داری زمین با چرا	که این در دوا زمین آید و	اگر و در کرده و نچشم مرد	سوی شاه توران دستم مرد
چو دین که سرش مایون	دکون بقدر مایون رسم	رسانم دلت را ز دلبر کلام	برون آرت همجو آه ز دام
کند زاده بروی ناکبتر	پس که ز قیدش بر زن آورد	نمای کشید یک و	رسیدند که بقصری زور
ز مرون ویدند ایوان چار	در سکون قبه زر کار	کده که در کوی لعل نام	خاوه بر داری از سیم غلام
نوشه بران لوح سیمین	مردی تا جود نشاء عالی که	سای مایون فیروز نشت	که زید سپهر دمت تاج و
چو زید دروا محسن کفی	علمش مرقا کی بسکفی	عزین قبه ساری ملای	فر شو بدین پایه زودان
که یک کس و داری یک	بران سپهر ادخ فرود	چون ای چاکر کردن نواز	مگر و بدست نوا نچ باز
چو بخواند ایوان لوح سیمین	دما تر با و درود و سپهر	سک زاده چون چشم را کرد باز	بیز زمین دید راسی داز
زور مرد و پاها خست	مخست زین در از خسته	فرود شد بان پایه فرود	دران کساکر و کساکه
دی دید عالی رسک غلام	بران قتل امکده از سیم غلام	ما زید از و کبشود و	در و قتل سیمین بهم درکت
بیجا ایوان زین چار	حوتماز سیمین مدد کار	جمل خم در و پر زلف کرد	که کشیده بر زلف زرد
بران سیمین که در شب چراغ	دشمن سک جو در شب	چون دید خورشید کردون	یا لا برآمد حور از شاب
پری زاده و پری کار	ز خویش در و لعل و شاد	روان دد کاب سیمین	پاد سویی کاروان رخ نهاد
پری و خورشید و گلگون	ملک حور با من خورشید	یکی همو بنیس و در از سبا	کی چون سپیدان زده جدا
کی همو بر سپهر که حار	یکی سپاه افن از نهاد	یکم خای و سیده بکوه	کی فتح کشته از غم شوم

یکی که

یکی که در پسته بر شست	یکی که در ازین بارین	یکی که از بام سپهر	یکی که صبح تا شام بر سر
یکی حوری از حشمت افاد	یکی در چشم ز سودای حور	یکی حورن پری حشمت از دام	یکی را جو دین و جان
صحن تار سیدند در قافه	علم کشیدند بر سر خطه	که کاروان که بر ایشان	یای فرس شان سر ایشان
چو که شد آن پر سالار بار	روان کرد بر شاه سر شاد	که در آورد شان بزم	و کت شیز او زان خوار
سراین که بای آرام شیت	را حور زنده که کام شیت	سک بر شیند از ابد کون	زان کوه سرکش سیمین
سایون شیران که را یک بچ	زادش کیم آن سر در و بچ	کمت این و بر کت که سر	بر آید جو بر سپهر برین
چو بر شیت کند آوران	شایین بر شیت که پکران	سایلی میون بر کت خور	سرعت بر آید چون باد
علم کشیدند سر کوه	که پکران کن کشته ستود	حور شان بر زین در	ایوان زیند اعترشده
سر کوشه قصری زور یافتند	سر کیم کی در کایا فتد	سر کیم کمان کرد آن بارگاه	بکشته با شاه بستی شاه
پس که بکچ از دوان خست	زیا قوت و زور پر خست	چو شین کچ زیند در بر کلاه	چا از اشد کچ مایون زاده
مرد و صد و اشرار یکم و زور	دو صد و اشرار یکم و زور	چه خود قاری چه دیای من	چه یاقوت دمان و دین
چه فیروز بنزد سک فتن	چه لعل خورشید قتیق شن	پشت شنوان که با لاد	سایون کشید از ان سحر
حور میوان البرزان	شایین در زیر باران	که کوه در کوه کوهان نوند	جوس بر کشین بکسج بلند
از آبا علم سویی با مرن	بسی طعنه کچ قاده و نوند	پس که طعنه بر آفریخته	با یک چمن راه برداشته
چو سلطان ابرم بر آید بجاه	سوزن از کوه سوزن پل	کوت زام شرپا رمان	زما میسم شد تن تاباه
کوت زام شرپا رمان	سکار نوزان چون پل	کندن جرس نادر کاروان	بزش و آور و کرس جیل
ز شری سیمین بر کس	بت پریان پرتش محل	سمنه مری زاده خاتان چین	کی کرد و پابان پتون
پس و آورد با حور نوره	پس و آورد با حور نوره	که پکران که بر آورده کوه	و خود شید تابان و مدور
حوطا و س ز پر بر آفر	برابر بلند آشتیان	نشته برین عادی جوامه	سکه بشیرن من رخ قد
چو در زلف شب چمن در انداخت	علم بر جرس بر آفر خست	یک متری خیمه ز ساربان	روان در کابش کر نایا شاه
چو در زلف شب چمن در انداخت	خود شان دای دل و سر	بر آید از مروج زر کار	شایین چون باد بر آید
چو در زلف شب چمن در انداخت	بر آید از مروج زر کار	چو حجاج بر کرد دشت ارام	چو حجاج بر کرد دشت ارام
چو در زلف شب چمن در انداخت	چو در زلف شب چمن در انداخت	چو در زلف شب چمن در انداخت	چو در زلف شب چمن در انداخت

[illegible]

<p>جودیل بکزار بازم و سپاه سوار و جراتش را سپی جاد منوچهر جری فسرودن در پی در نشان عقیقی در نشان نه جود و راج نهاده بر رخ خودش که تن کوری بر کر کنون از دو عالم طلب کاو نشانده کرد و بر کبری نظم غزیت و از رحمت بی نصیب دش در مهر بود گرفته که کی بود از زمین او شد ولی آسکارایی کرد و از دگران زمین پان عینا که ز بادام جثمان بسته دهن و کر کاوش عینا نشان بود مران ز ابد از خسر و دست مردی که رقم کرد و تن که هم که سلطان هرست نیز تا ملک مشب بر آیم شاد گفت این و جام عقیقی خوا پری را بگرفت و دی در پری مهر کان دی او خند جو بر زد علم خیر و چین سرد و بران شاه شاهی بر یاکوه هم نشست</p>	<p>ز مردن بهر در اومد که چون او مردی ز ما نه زاد چاکر گیری سکندر در پی سایرن مایه ها نه خوشی شهان پیش پیش فاده بر رخ همش کمرن که کی بر سپر جواد بهاری سواد او تست که شتم درخت برد از خواب که ش و رحمت آوی باشد عمر همش مهر و پینه از سر گرفت ایوان فقور چین او شد مکتب امر کسین آن گفته باز وزین پس دین راهی می جود کوی که پی من باشد سخن همی کمن از وی و نشان بود سایون مادر پسر مای را هر کتون در چه پرست نباشد جود و سف بر مرغیز ز دوران کیتی نایم یاد که یی باده کاو طب نیست را یس که منسی نواب کشید و ز آف و آتش را کفشد</p>	<p>جکوم جوانی نو سپر و سپی فردون سیری سیاه و سب بیست لسانی مرغ فسر و بی نهی آفین ملک دین کر علم در اوق ز بر جلد زده جوغات بسوی خطا و نهاد دش مسک الکون که ز کت دل و دین پاد تو بر اوداد عن سر جودین کون و اوست که از حال شهزاده آگاه بود که کارا که انشس هم او کرد مساده کت ای مه مران خود مره خیسند آن چپند اگر چون قدس عربی بر رخا و کر زاک مره یکانه تیر کای جواد رش کر کپش خونین اگر اتو من قناد و کر ماقلی محمود ویرا کمان ی تان دایم عهد کمن بد و او کین عامی نو کس پرو سر ااک رود سپر ای من تا بر آد ز بلبل نقیر</p>	<p>فروزان می ز امان سری فرسوانی می سریش فروزان رای سکویانی جود با کوشش و روش سکه کوشه بر نوق فروداده خو مسکین کندت عین افاد دست آرش او را که جاد خو مدوی دلت را به فساد که مره دین سان توانست دش ای و دی بر اود بود جبر کرده بود از احوال دل را او اعش و باز اودان وزین سج کسایت بست کو هم که پر کاد مات را همی کان او و سن کیه کام یار و نیار کشیده سرش بر الکون که فاد سکن آشیای به کاکان که هم حسرتون مطرب سخن مدح و عشتی نو اوس کمن در اود در سر با تران بر اود مرغ مرغوان صغیر رون آمد آینه چین در زخرف شبتان بر آمد جواد شایان ایر از ارکان</p>
---	---	---	---

سایه مایون جو بر خور
 رگه کارکان خاکی امور
 کشته زاده همان شاه آید
 ما با بر آیم بر قصر شاه
 که خورشید شامی شاهی پرست
 که بختی دای که بر خاسته
 و یکین نباید که بینه کسی
 چه دیدند بری جو عمارت
 بر آورده خوبی باش از باب
 که در کل استنش سلبید
 که در نهاده جو فرخاریان
 در ادوی سیکیش از دیری
 درخشند و از دل در آید
 سی سپهرش از دم جو چرخ
 و در بر کش کشد زنجیر
 دست رخ از جوی
 پری داد و داکت کای دگر
 دم و این و در هم خستی
 و من هم توام بر مهربان کرد
 شدم میده شیر اعلی شکر
 جو بر به کف نام جنب کند
 و در کوی سپهر کجاست
 و ترماسی که در دواز
 و در مع اندام از چرخ
 نه سحر علی بنان

دیدنهای همایون و عاشقش

عطار و مایون ماه آید
 تنج کنم اورین بر کلاه
 پادشاهت پاد و دارد پست
 وین کون بری پیار استند
 سزین منی اذیت و ازدم
 راز ماه رویان چون خورشید
 ز لعل لبش عتق آب بی
 زده حلقه بر شرف سپید
 میان کشت جو بناربان
 کشین کان برده و شری
 جو شمع از غش دل بر آید
 جو سپهر و سی و ت بر باد
 و در خوش دهان جو آید
 بعد و سپهر مایه جری
 که در کوی بر دی ز جام یک
 زخم و دم آتش از خستی
 ز جام دین ت بری کرد
 که از جبهه شیران داد
 چه افاد کافا دم اندر کند
 جو پاکش طبع کجاست
 منورم که او هم که نبار
 که در صبح اشد بتام از
 و در از خا آتش از نای

شیرین را بران نفوس
 خبر بر دهن مایون که
 بت و نوزدان چمن ختن
 عکوت بر آیم با صدی
 نشست برخت افراشته
 روان کنت چون سر کمار
 زده از سرم خیمه بر خنج
 برون دقت ادرت ساعده
 لعلی دو صد کوی آوخته
 ی شسته لب چون خوشال
 جو خور بر پیش خردای
 جولا و دل خسته در خون
 خون بک برک خیر
 خون در نشاندان دهان
 بنده ق تراشیدن همتا
 زیارت شیرین روان کرد
 با وسوس براد دای
 فادام کجایی که سامان
 خطاکرم و شک بر دای
 که کوی جو مای برام آدم
 کنونم دین و رعد فریاد
 زهر رخت چشم در و باد
 بکر کوی از آه سردت مباد
 چه اندیشه دای که آید
 که بر جان لکرم و خفت

پایان شد و دارم دل
 خوش آمدی سر و ازاد
 سمنه تان در می آوخته
 جو شست شمع زرد کلن
 شمع شری روی خوشیدای
 قدحی آسا زخم غم زده
 ناله یکی شمع سوزش
 جو روانه افاده دای شمع
 بگویم که آن لحظه چون بکشد
 ترس قلم الیل شب زدن
 ز سوز جگر از پیرم جو تو
 جلال محمد خون دل میخورد
 شب افروز شب زدن داران
 بانس زانی من سپریاد
 در از سوز دای که ای کجاست
 روی ام که دایسته یکدی
 تراکم بر جان پروانه
 پروانه نوراد تو کبر خسروان
 جو حکاک کشتی بنام علم
 نو صفاک دوات از دست
 خور و ده غش شیرین بید
 تو کافوری و خادمت جبه
 صواح را که پر و سوز
 ریامت کشی بام خوشین
 که بر کرد و سوز رخ و بند

می تلخ را جان شیرین
 رگه عارضان جام کلون
 پری بکران مجلس استند

عاشقش و یوسف و زلیخا

دشدم ز دور جسم زده
 سر افکنده چون شمع در پایش
 ز سوز دای که برده همتای شمع
 که با نفع میکت و خون کجاست
 که راست بیدم تو شمع زدن
 دی که سوزم بیدم جو تو
 ازان ده جو سوسن زبان
 جواج دل و نور یاران تو بید
 که کارد تو آب چشم افزاد
 ز بابت میر و یکدم و کاند
 جو دم میری جوا غری
 که جذبت پروانه در خانه
 وی مست پروانه در از نوا
 وی دم دای مردم از جام حم
 وی شست از جبهه نوش خا
 و که بر در کز شیرین بید
 غب جو میری کاشت در حور
 رازده دوا که بکر سوز
 ر سوزی دای شمع شیرین
 که بر کرد و دای که کشت

نهی بسو جان شیرین
 ز می خون جنتان رخسار
 طرب را فرود زده غم گشته
 پیشید هر دو خوس ختن
 مهر و مهر مایون مای
 دافان دلش در تان این
 جو شمع بکش بکر سوز
 برو شمع سوزده و اول ختن
 سر افراز و کد کش و ختن
 با نفع من دای بر جان
 که شب تا سحر در تب محراب
 در آوی غایت بر ازین
 دل شمش کات بر سر کر
 دل آتش بر خورده ترا
 شانه بر نفع و کردن دند
 که بر جستی دین چنین زدن
 که در بر کد میر مجلس ستم
 که خون سیاوش که کرد
 در آتش چراغ سر ساق
 که سپهر که خدای خودی
 جو فریاد و جان شیرین
 که بر روی مجاد و دای شام
 مرغ که داد و که ترا خد
 که بر روی مجاد و دای شام
 کشتی می شانه و کد بکشد

ترا چون سر و کار با آتش
کشی محزون و بی شکی
ترا با فرد و خواب بود سیل
جو مرغی کردی باں گیری سوا
نواں به شمشیر که با غاسقی
شاه از ازان مرغی در موسم
به خوش که گرفت کار با
نشاند بر روی بخت ^{نقلت} نیزم
سوا و سرت از دهر منده بحیر
تو این دشمنه کرم کی خورد
خور و از دوش پیش میرد ترا
و لکن تو هم مهربانی چون
دیس بود که کورس تمدان
خود شمع خاور و مشرق شمع
سواد و رخشه خورد
هر بر نیز و متین ز پای پای
شمشیر روان گشت آگاه
را که زهر سر آید جو شمشیر
برون آید ای هم دقیران
روان گشته در جو گشت
تعب پیش خاں شرع
جو آیین عماران بگوید
ای که جو جمع ندان
ای که بستاند مسلمان
نقلت عید آن پانچ

در آیت تاش خوش
زبان آوری سرکشی ی سخن
را مانور و رای خواب و خوری
و یکین جریل نداری نیا
و فی واپستی و ادم اودا
سرب زتن واری و ثابت نام
و یکین میری بکلام یام
کشدت و یکین بکلام نام
سرت شد باد آب و کور بر
سرباد شه عری بسر برد
دود اسک و دامن کیر و ترا
مگر کوی و بر کیر و خدی عین

کز آتش جان با کرمی روا
 کز ت ساقه از جبهه روست
 ستم را تو دود آگهی دوو
 اگر بر آردی پرت برکت
 کز سرکش را در پیش
 کمی دم رسا نورو عبودتی
 بشارت کشد و سبک شد
 از ان تا سرخون دل مغوی
 سار از ارت بر آرد بخت
 جبهه یک رسته خدین
 ترا خود سر مهر و ام کز نیست
 نه آردین و ز دامن افشان

عیشت کردن

و آند نه عادی مجو ماه
 کز شرم غم نخیزه دارد کز خون
 با دم آرد بر سلطان
 کز سر شتابان پیری پیری
 به صربان شاه فرمان عهد
 کز دار رکان زمین کز
 کز انان زلفان خورشیدی
 منور خرامان بطق
 یکی عمو کل ز کفش دروا
 یکی بر من نهاده مسک سیاه
 و شرم خون کز زلفان کز

و در آتش دل میری و در
 نکوت کشیدند و بنزد خست
 که دود آگه بدیده تا بود
 و در سر آید سرت بر سرت
 که پروانه روشن تو خواهی
 که در آتش لاف جوهر زنی
 که سر سستی از سرت بر سرت
 که آتش دل بسری بری
 که شاه بر دند و خون دخت
 که مردم جزای یادی جوید
 دت مهربان هم تو نام
 دل پاک دامن کلام
 را به نزد این شمع آتش
 شب تیره را که در دهن و دغ
 شاهان را بر این نغمه نشاند
 بزمیت زندمخ از چین برد
 ایوان شمع نهاده جو برق
 ز سر کوشه ایوان قر خنطری
 که کرب که کوه بر سینه
 که سست بر کوه سمن زور
 که کوهان بکوهان شب برد
 که در آتش تان سلطان تو
 زده غمره که پیش در دور
 که آید آگه بر تو من ماه
 ز زکات بر کشتن سلطان

ز سودای آن امی پند
 بسا دور پاشش که بر جان
 سگام شهزاده سرب براند
 ز روی کو از روی گزیند کنار
 در ستاده شاه کما خوش
 مران دامن دار خوشاب نام
 جز اند جانان و اردی^{هشت}
 مایه نطری خسرو ارجم
 مرل خوان غزالان مرد^{دوازده}
 کسی جنگ بر سازین زنند
 عله کی غنم صبا کنند
 سبزان در کاش چو ماه
 روان شد بر جم ملک جوی خون
 ز سرشته دیده کان خون براند
 کجانی بساط ملک^{دوازده}
 سر این باده بر دین مطرب^ش
 سم ام در غنم قاشا کنیم
 کسی کو شود صید شیر اکلی
 بهر اخرا با ملک صید
 بر آید کان اید پی ارجم
 جوان کوری اردشت سر بر
 جیر و اب صیدش بود یگاد
 حوالی که بنود پیری اسپر
 خورش تیره بر آید باه
 علم رکشد نه لشکر کشان

- محمد خون مار بخت
 جو سرشته کیش بگو کانی
 زخ ان سر کینه جهان
 ندای کی روش کیر قرار
 که آینه جان قرار است و سر
 در ساقه قصری از سیم نام
 بکشت کرد و جراح شست
 را فرزند از نام کفش علم
 سر این سرای خزان باغ
 کسی بک در باغ سبیل زند
 بترست کسی خوف محرکند
 رخ آوند دیگر آباء سگاه
 گری آمد ار کار او بوی خون
 پس که روان است و کلون
 چراغ زوان بر زمین او شد
 زمانی پرده سراد او کشت
 سکه اختر امک محرکند

شکیان بر دهنه برداشته
 که ازین بدون سرکه راه نبرد
 نه مویشی که تن را بدارد و پاه
 پرید خسرو که شیرین عهد
 یک منزلی وقت فقور حسن
 شن ملک ملک وی آب چیا
 سوری یکی و در محل فصل بهار
 دوستی نه آجا آید ای جیک
 طبعی از هوای ریاحین پرند
 کوی بوب رود ساز کشد
 دوستی نه آن شاه فرمان
 کنون رود عشقش است و فصل
 بر آورده سوزن آسی زرد
 جو باد بهادی سیمان عهد
 ملک آفرین کردش خوار
 کرده دوزخ رخ سویی مید
 ز سیمین برای جام می خواستند

شاه شجری

کوفتی نو آید او کو سار
 که درم نغمه خون شیرست
 وی سر که رحمت زین بود
 بنال جایه شش کایا
 و آن عکرم و آوایی نای
 و شیر که در دوزخ سرشت

زهر سوزده و این بگاشد
برین عر سکه بایکاه تو
نه غشلی که موشش با لای
بکای بزدش رکاشایه مد
یکی باج دارد و جو غلوه برین
سایس بر آورده شورار نا
شود کبک بکلی و سایه هزار
سکه مادی که شده دای حک
کسی و جنبک و سرس خرد
کسی دو د ساند و می و
پیران سخته باز کرده بشر
که خلوت و باو خوش گواه
بناید پنهان و پدا کره
مایوان فقور مین برده مد
عسی مشش داد و بشاند
بسا کا موازا بقیده آوردم
تدع نوش کرده و بر جا
کر شاد آسوی غمخوردنی
جو آسوی وحشی داشتند
بر داه بازیست کیر و سکار
سود کشته بر آسوی شیر
که که زده و ایس سکیں بود
برون آمد ار کاغ افرانبا
در اعدا کردن کرسش پای

دوان توام در کان اکند
ز چشم حشمت چشم بود و باد
خودستان آن مرغ و گشتان
مربوب از جگر نهاد و عود
مایون اران خسروای رود
که با سپان شد ترم نواز
مگر چون من او نیز دل داده است
یکی کت بیل بوقت سحر
کسی گفت اگر زانک در پس
دی رسا عشق نهاد و کرد
ملک شیشه مدح و بر سکند
ز مای که دید بر طرف بام
معین بشتی راز و خورید
نواز از منان نوفاخته
و ایک بر همه پستان زده
بر او دگر زین شبته جوان
حرکت سکر که بیکون برند
نیش بر دم موم کند
مشد و دین صفت روان
مهریامه و نام کاست
خوش آمدن و سبب با
بهرت از صفت کاه
بر یک جزو سحر زده
عاشق نام او آید ام
بماند و شربت خوشید

بیان توام در بیان اکند
آهنگ شامزاده بایونهای بخت
برآمد بسوزن عود و دود
برفت از دل کش آوای رود
یاد بخود میبست باز
دش در کند پری داده است
بر دانه زیر او زار تر
چو در مان خوگارش برود
بر آمد ز فرخ صراحی خروش
به جگر زن حکم دسکند
پس که بر آمد جوانه تمام
ز سر و کیش چشم بدو زده
ترنم بچادم در انداخته
توق قنق بری رستان زده
ز درشته ابرو سر سپاه
سکر رفته از کندان قد
سرش از مهره یکسر بکند
شعشع اکملون دم از وود
دلایم و آرام جانم کجاست
ز فرزندنی کلان و ایوان
در دوان مکر و دگر جوان ماه
صدت آید اگر نه خورشید
کری که نه میدی که آید ام
بماند و شربت خوشید

دو حشمت در ابروی رگبار
نهاد بر قون و جگر کش
رخش بموکل در حسن بر
چو حالت کاشب حسین
نوا مردم از ی نوا بجی زد
یکی کت تری بفضل بهار
کلی کت مست و مست
مخ در سا غرا انداخته
جوانه زایوان کیوان
ز دوزن نظر در تبسان
سین مارشان مهره آراسته
جورخ سحر در سماع آفت
به و بران شاه به پیکر ان
در اکند در زلف مسکین کن
کمی قون عشاق بیکر دگر
سکوی شب تیره و دشمن ماه
بکر بد چون تیغ بر کار و خو
جودی کراین خط انجا بدلا
حکامه این که آمد بکوش
حق در اول شنبه بنمود
دلای بر کاه ساه اند
منبرون زاد خود اتراد
مای مایون سلیمان عهد

که پوسه کادش جهاندار
روان ز مهر تو پر نور باد
شنیدن دستان ستان برای
بر قد صد باج سر یک ز خو
سرخه لعل بکشد و کفت
موجک رخ عقیل و دین میزد
ریکین دم از آشایی زده
بر آمد دم صبح بلک نزار
بر آمد قنقون چون خاندرا
ز لب شور در سکر انداخته
ملک این عمل هم پامان
دش آتش سینه در بان
سر زلف شورین پیرا
وی طر شان در تران آفت
ت کمر خان سوسمین بران
بر اکند بر برگ نرسین
کمی باده لعل بیکر دوش
دید آمد از زیر ابر سپاه
معدد بر کوبه راز و خو
نور زخ مجلس مادی
دل آیشش له آمد بوش
در نشان بهار قد برود
سماجی عرکاه ماه آید
برام یام شبتان جوان
بر نهاد دسکاح قیس عهد

روان مرا شش بیان کرد
که رگشود از ترس شش
ز مسک از میانش کمر کشاد
سلسل لبش راز به میکشود
شبتان بهشتی پراز خود بود
شرف یات ماه از در شتاد
رگشتان شبتان کلستان
سپین جزو قنق بر کاز
بر آمد بیکر باد پای
بر زد جگر و گرفت شه را غنا
من از دور دیدم که چون آمدی
کیم بر بزم پیش شامت کنون
سرش راز به چمد و ارقن بکند
نه در سپهر کوی سوزی شاه آورد
نه و پستی که دیگر دست آرد
سری پر ز شور و دلی پر زده
رنگ بر آمد یکی تیره کرد
برون آمد اگر دگر کلکون شاه
چمد خورشید شای غنان
یوسید ملک سپر پرده را
حدیث مای و شب و بستان
خوان که شنید نفقود حسین
جان سوز ترکان پرچم کند
سوزان در شش شای ساقند
دش آتش این مرغ پر

سک چون دشت نک چه کرد
بر آورد شود از سکر خاش
ز لب ده دناش سکر می نهاده
فرزدان حشمت راز و خو
ویکین زانم مرمان دور بود
مالی شمع شاه از مهر ماه
در خشان محکاح و خشان
رافاق بر زده ز سکار شب
جوانش در آورد بر باد پای
بر آورد چون شیر حکلی قنق
ز قصر مایون برون آمدی
رودت کشم کونیا بی برون
شش در ملک دامن کلکند
نه در دل که کی سر بر آه آورد
کشتی دنان زلف آیدش
سری پر زاده و دخی پر کرد
که او یک شد کبد لا جورد
بکر دوان بر آمد خوش سپاه
جان زبردست کلک نروان
کف ز نهاد آب انفرده را
دگر قنق جگر کن و باغبان
راشت و در ابرو اکند حسین
جان سوز ترکان پرچم کند
سوزان در شش شای ساقند
دش آتش این مرغ پر

سبب ز قشانه آورده
سرخ بوش را رگرف
رگبرک رماش را سینه
قمر ساقی و زمره دستان از
مد و مشرک کوب با بر سپهر
کمی شاه در منزل ماه بود
دش کنه تا صیدم دم زده
مایون شبتان برون
رگبرکی میر و ستان جوان
گراشت بکر کجا بود
یاد کرد دخت نفقود
نورده شهراده چون پلست
ایس که خنیت بهر اورد
نه در می که پید کرد روتی
نه مبری که دوری کشد درش
عنان داده که کوب سیرک را
جهان کشت بر ناله کنای
شعشع چو کار کرد در کدر
طرح بر من راز و خو شایب
کمی از ستان آن بارگاه
ویکین کت این کشتی تا عمر
جان دم بنر سوز کدر زمان
کلکند که در و شش پالک
ز راه ماه و فرخ سوزی چمن
خارست و پستی و قنق و دار

نخست در دشت سبزه
دو مرماش و دلو بکس رفت
یاقوت مرماش و می مرند
کرمین عود صمد که این عود
قوان کرده بود و در مع مهر
کمی ماه در شب شاه بود
ی ملک در چشم زخم زده
بطرف من شد جان او سوز
بسوز شد از بستان بیخ
برین قصر خشم کرا بود
سماج من راز و خو شایب راه
بنی بر کشته و ساه و دست
ز چشم کلک کلکون جویا و دانه
نه در می که پید کرد روتی
نه مبری که دوری کشد درش
بد مهر سپرده دل نک را
بکر دوان بر آمد خوش دای
خفت بهر مایون کشید
سماج کلک را بچشم آب زد
دروکت در کوش سفر شاه
سکت از نبات مایون سکر
در آید نه و اب به کوران
پاوه دوان سکر ماک و سکر
سری پر ز شور و دلی پر کرد
سماج و سوز و دگر و دار

کثرت جام نوشیدن و در دور
 بنای کلی و دو صد کشتار
 کشتن چون کشتار شد در کشت
 کهنه بر دره پنهان خوش
 بر شمع شبستانش بر پای بند
 دران بنادین روی می بود
 ز بختش سینه زان و روز
 برین ز صبح حیاتاب مهر
 معارف و مرد قدیمی ویر
 همان میکران کشته تا قیران
 نمی تره چون دور پیاصلان
 زده نقش زایشن پیکران
 شمع دگر کیوان کسینه سن
 برون رفته تیر سیر ارکان
 تیر مرغ را کرد در در
 قطار شدن زمره اش خورشید
 ثریا جو یک خورشید در خوشاب
 سیر از تیر سیر اکندش
 سپید نهان که مدح و قفا
 زمین در آرد و بگریه
 زرد میدان سحر ازار
 صبا از مرغ سحر خوان مر
 دست دلیان فردا خوار
 دران بی شاه نامی نبود
 کرامت مکن شوی این شب

دی خوش ی پیش بر نور
 باز گشتن شامزاده
 به چید بر چشم گریان خوش
 که شمع شبستان بود پای
 گری آمدش زلف دلبند یاد
 نمودن شبنم صبح پروای
 بدو دهنم یابود به جسد
 فردمان کردن کردان
 بر آورده شب دوست از دود
 سوار چون آه آتش دلا
 سیرده قطب فلک دختران
 بر آورده پرق سیل از من
 بران تر را جدی کسی نشان
 بر من شده سبز نشان آمد
 فرشته بر نور محل نشین
 بر آورده خواص کردن زان
 فردمان چون قطب بر جای
 زمر سوداوان گشته فلک شام
 زمامی شمع تیره کون تاباه
 زمانه جو مرغی ستاد تار
 به مع از بیاست گنوده
 روت کو اکب برون ز کار
 ز مع فردن می گردیاد
 هر چه بود زمین امش کسی

کوی شیر زو که دروخت
 ز کوشک سمان
 نایب یاد کردش دور کا و
 بر آرد و سوزش شد
 شش سیرشت از جوی خوش
 شنی تیره چون ارد پای
 شبه رکی آبی خوار بود
 مرغ سحر در تمان آمد
 سوکوی ستادست صحرای
 شد قطب غلوت نشین
 تلبان شستی فرود بر
 رسید بر کوی ارتج کوه
 به دشتی را برین آستان
 عروس سپهر نهان در تن
 برین هنر جبر خد آسمان
 ز نور فرود رفته کرد دل
 شتاب فرود در دژان شب
 جنازه بر رشت دودل
 حوض منجس خوان فرود
 چراغ ملک افروزد نور
 سر زدن اماره دیای پل
 در افتاده چرخ زدن ^{طرح} پل
 ساد که آن شب بر کای
 داشت سحر در جویز نم

بی بخوابد بند او دست
 باری بکشد من ی ز سر مار
 پیش به بند گران و بکشد
 آتش از عت آتش کاد
 بر زرد و کلبه کپس مهرش
 بر آتش از زندگانی خوش
 دما سیس کشته "تا اوج ما
 یا ماندوی دیو که دار بود
 به پرنیان ز دغوان آمد
 هر کشته در کمی می پرت
 هر که دوش شربت کشت
 از ان غریب بر آورد بر
 کاد که درون ریخت
 روان کشته هر یک دما می
 فلک زمره بر باده نواز
 ککشان چون ککشان
 بر او فاده در هر قیر
 درون شتی شته افلاک
 فرو رفته پای کو آب بکل
 رک وادش در کشید علم
 ملک دود از ان جان دور
 زانه شتی غرق در یان
 شب تیره مار در بسته فراق
 بیاکان شب آتش دل کشته
 واکسن کاه امر حسنه

سپید خاوه که مکر مکر کبیر
 اگر ای سیاه بکشته اند
 مرا بشم روز روزی بود
 کرم مرشری اشب میای
 سره زن نوبتی کرم برود
 خواج دلم در دامن مرده دل
 شب آفران بالایی سیاه
 افرین او سیاهی ترا بکشته
 مرا اشب ای شب و اسودا
 چاکا اگر تره روزی جوین
 بخوابی مکر کو خاوهی می
 تو یک نیمه بکشت از آن م
 جو بادام مکر سکن بیمت
 شش جلی کرجون خرا مان
 امان حولا و س آخ
 را بکنن سکین تناب اقر
 مکر و ب و مکر در چشم
 و آه جو باد و آه جو باد
 جو بد کراش بک بر گرفت
 برید کای سپرد و باغ نروان
 کرامتای بکورد و ششم
 ای قامت سپرد و آزا کای
 وین تلمه شامی بلند است
 بر و کر کشاید ز کوه
 در اسیل مانشوز نام

زین سان فروبت از نام
 دم صبح خیران جا بسته اند
 هم از نایه یک روزی بود
 درم جانی ای روز روشن برای
 و دستان پرده سر اگر برد
 تهم خون دل خورد و من خون دل
 بر مرغ و ماهی فرو شده
 درون از سیاسی مکر و دست
 این مکرکی ضامن روزها
 بیادش بی تیره روزی من
 دارد از دل آتش نشان می

خلاصه کنش شاه ناز
 خنجر حیدر ان سوز

غلام قدس کشته آزاد سیدو
 لاری خون خلد غنبر سر
 شبنم مکر برده آب مکر
 روح و سوز زلف
 برف بر شاه شای تراود
 و سرودانش میرده گشت
 دروغ حالت چراغ روان
 ای شب تیره از روزنم
 در خان شاه شهنشاه
 از خون تراود اخرش مکر
 در کوش از نعل کراستوه
 پید و دمد خون سبلس غلام

در دگر یک پیمان کردت
 بنیایش ازین مجو تمم سوز
 بپوادی کرم محبت یاورش
 را سارشت که بنیان عرس
 را ن برنی آید آوای مرغ
 را ای محرمم خود بسته
 ای شب تیره است جود
 را این سیه کاری از طبر
 و شمع کیش یشتم رفوز
 که کردی سیه جامه ما
 بن برد کامد نباتش دید
 از بند سیمین
 آستانه ۱۹۵
 دیر چون زلف منبر کن
 کرده شام عمر تو را
 شایع حسن و شایان
 بوکان هم کبیرت برده
 یک یک سیه برکت
 مجو یوسف بر آذر ماه
 را سی سیر و آذر ماه
 بران سپردن غزل
 خسته ترک خای مباد
 مش برین جبر سر کون
 شد درد دل آفتاب
 لایق شاد شوکت خراج

وایزگی آب جیوان گزشت
جوانم زانج ملک فیه و ز
وای جیوم اشب میشدی
خودم سحر کرد را در نفس
که بستد ای شب وای مرغ
دم مسیح در کام سکته
سحر کردون برآوردت از دود
درسم عاقبت بر تو قد و سحر
جو مودم بساز از جو مودم
کجون خامه کردی بینامه
ز غلت شد آب جاتش برید
نزدان در آمه می قداب
جوشی فردوزن شمی پست
سکرین ز جیون شد سکرین
نسان کرده در شب با کور
جوشی روی نهان که در نهان
در کسوش ماه سه زده می
بزد بک بدش هم در
میر کوی زای برآید پاه
ریا حری آرد می زاده
زیسته سکر کرد برشته شار
سیان تو در سر کمانی مباد
تو در کما و کردون ز جیون
بود اصلن اف نسل افزای
وایکی فرشته بشنود باح

من بخشم و خست نایاب تو در بند و دی و من بخت کجایم بالای تو ام کجا رخ آفای شود اگر چون مایه ندامت جان چه در مان جور دست در مان دلکش حوی سوزم ای دلفروز مروزش با شش در پی کوی دار غفلت سر روز و شب دم کس از ساقی و شکر سوز دگر با پایت جوار سعاد لش را لب سکر آلود کرد ز میدان حشم کک کلکون را زد چو در غم غم شد زامان	منخ مایه شست و کامی او تو سرکش دی من سرکش فلک کمر بسته و مبتلای تو ام و یار مرغ غنای شود اگر کین مایه و خوارم بنال نوی جان من مرسم جان جیاشد که با من بسازد روز سکر کرد و بجام دلت در کردار در عالم یک نام برسم زنده کمی شاه و بلند و سر دلفروز نزدی زمین کوب در کالار سروش در آغوش و بدر کرد	دلم بدی شد که سید تو شد را در بر ای و بردن مرا کمر بست چون مایه بود و بر ولی در تو چون از تو توان چه بد کرد ام که چه بد کرد ام تو ام که با من نیایی سکر شد که بجز با برک و ساز بختن این و بنهاد شش طعام کاین فتن بودی که آن افنا ازان پس یک و آمد خوش شبه پلش را جوده است داد رخ آورد چون شاه ناورد	جوانم که قرار قید نوشتند ترا پای بر جان و بر کل مرا تقسیم که با مات بود سیری بنال مایه یون تو ام رسید که خود اگر قرار خود کرد ام که همچون مایه یون خای کس نیاید یک هفته از جید باز کس که بد شش در آورد ام کاین است شش و کاین پاور و دنیای سلج تمام شده رخ شد شایسته رخ نادر شد آشفته چون زلف و کین خجیت بقصر مایه یون دواند شب تیره کاین دم زدار قبر دان بر آورد آه دل آشوب را مات ششم در سم در یه در قصر دانش کلکون بر آموخو رشید حشاک پنج میش مران کشته غلام ز منبر کن کرده برده کند عقبت برنی ترخی است میش و شب تیره کون بر کردار نظمید و بر خاک راه افشاد شبت قیاد او نور و روز روز دران کشته آب جودا
---	--	--	---

بایخ دامن های...

بر وارتد با اقدای قصر صورتش تقب کرده و کست چو عتقاد و شش بر آید اوج سرشش مرگفت که کون بر آمد ز شترق آفتاب سی کشد شش سایه بر آفتاب نزد شش از طرف ماه تمام فرز و زن بر پشت ابرو سبزه مسک که در شش شام دید بران جان شیرین که کرد و دران نشسته چش و کورث	بجولان در آورد که کوب را طاب هم خنده در سم کشید جوده بر تو قصر منزل گرفت کجور ملکای برون آفریح به مهر و پر آید پیام جوده و فتنه در آسمانی پرند عادی زوین کلکون خفتش از مسک نارس بنبار روان با سرک روان ساکت و فتنای دلفروز دران کشته آب جودا
--	--

ازون جاده بایک جان ی برد ز موی بیان تو موی شدم غری که امیدش از خوان و اگر چه نیروی سپهر دم مارکن با کشم در برت کیر ب ب در شان بر شند کر شاه است بند و روح نواز	که جا نیست کباب دوانی برد ز مسک تانخ یو می شدم درش مارکن را کک صهان نخون ضعیفان میالای و و کز نه میرم زخم و برت کیر ب ب در شان بر شند کر شاه است بند و روح نواز	ازون جاده بایک جان ی برد ز موی بیان تو موی شدم غری که امیدش از خوان و اگر چه نیروی سپهر دم مارکن با کشم در برت کیر ب ب در شان بر شند کر شاه است بند و روح نواز	که جا نیست کباب دوانی برد ز مسک تانخ یو می شدم درش مارکن را کک صهان نخون ضعیفان میالای و و کز نه میرم زخم و برت کیر ب ب در شان بر شند کر شاه است بند و روح نواز
--	---	--	---

بایخ دامن های...

شده سرکش حرج لک کشت زین بر زانم جودادی بیک رادی بسوزد از بخاری ساز که حاصل تمام تو جگر کشت که همچون تو قلب آه و ناله زده مهره یکین خطا جستی به چاکلی جان سازادی که از شای و دنا بیدار شدم که در چشم حلقی قیام جوا و لیکن می آوت که کند نکس م زبانی برون از نظم کجور هرگز با خستی را فسد نم زانک با و پس و لیکن مام بطبع نور است دل از داک بر فتنه نمود	که کوی ز راه در از آدم سمن روح در پسین سحر خنده کمر کرد و دل بر ساید گرفت رو باز پس کرد و دست پس نوک کوی که با شش بادی کادی گرفتگی که در خورد من و از ویت کاتا کجا کمی و سبب نام رادی کشی شدم در حوای تو رسوایی من فتنه در بند سوادی تو عمر تو زان سر بر افراشتم دست آشت است و توان فرود نه غنم که کوی یک و انتار سکر خام و تخ پاخ نیم و کز راک بالای سر نسیم
--	---

بایخ دامن های...

ز نام تو مدح و تحسین برین تو در شش جان من
--

استغنی سحر بر آورده ام
کوش می کشی در جوش منب
دش و انتا بد که بر این کس
یوست ز راه در از آدم
ککش سر سرش مات کشم
شش زبانی زبان بر شند
سند ترا ماه نو نسیم
رو از شو کز تو باز آدم
خونج و رخ خون تو فرج خند
یک دل زود بر شای گرفت
سرا زادی سپهر خوش کبر
کمی و سبب نام رادی کشی
امیدان خوی تم آوردت
کمی و سبب نام رادی کشی
بر واکلی شهر کشم ششم
سرشان جو جود من سی تو
کمر حون تلم و رخت دانت
ولی دیکره غلط کرده
ستام از دیکه سر شاعر
سمن موم اما سحر خ نیم
یام آدم تا جود نسیم
نور و کزین بالای
پس آنکه حور شش بر
نور مری که مدح و تحسین آورد

دم تشنه است نه آب است
شده شیرین آن دو آهوی تو
کمرش رویت بستم خوش
پس مایه دین باز من
سم خاک کوی تو ای سیم
عوی کسی چون تو منور
دو آه که جویم بر دم
جان تو ای جان من زان
فرم و از تو بخور
دی باو کتم بر آدم زدن
دم دم عشق و دم دیوان
دم زان زهر تو در آتش
مگر که مایه که ماه سپهر
دی نه نشان جوهر مایه
زبان سک کوچه که در آتش
زبان که شامان خوش
زبان شام سک کوچه
پس که روی ماه جان
رونی که در دهک سک کوچه
در ملاقات زیارت داد
عیش بر آب و عین
خود بر آب و عین
تو ای جان و تو ای جان
تو ای جان و تو ای جان
تو ای جان و تو ای جان
تو ای جان و تو ای جان

که پسته در سر موشته است
که کوبت ای من سک کوچه
که از سوز دل کز سرم خوش
که سر خط پیکند از من
یادم من و آب و بوم
که در دور باشی ز من دور
دل آتش واه سردم
دل جان من بر لب جان تو
که مشی زانعام عام نسیب
ز خون دم پا فروتد بکلی
جوغم ست دل ست این
که سوختن شمع مجلس خوش
بکا بد زهر تو فارغ ز
شکر که بر کار من رایتی
خوار سک کوچه که مرا
حایر زبان خوشی
که دست یادم دست آتش
در لب و از شیرین سک کوچه
خو می سک کوچه که در آتش
بدن داشت که خون کاس
خدا یا چنین پس جویند
چنان ویش سر آتش
خوشم از بهر خون خودم

در آن طاق پوزن هم کرده
جود نام بی شمع خلوت گشت
جوانم که سر سوزد و اندک
مشت غم و غم از کاس
که مکن یار و دیش باش
دم و دیر و در یایش
که مکن که خون بر کرم طلال
که مایه زلف از پیری سپهر
در آن اوی می بچم از زوی
دست که دلم که مدم
بر زار کشتی و در بزم کشتی
که مکن کوی از چشم من دور
سرو دانی که سرو روان
جو خاک جو کشت یادم
که در دم در و خاک کوی تو پاک
که مکن بخت بساخت بیخ شرم
زهرت مباد و دل خسته دور
مابون بنام و مابون بنام
فرودخت از دج که سر کمر
که مکن آتش آب و آب
تو ای سیم جوهر و سیم
خوار از آن که کشتی خود
که مکن آتش از دج که سر کمر
که مکن آتش از دج که سر کمر
که مکن آتش از دج که سر کمر
که مکن آتش از دج که سر کمر

که پسته کوی کاش کوی
ازین پس من و تو یک
چه خون دل ازین را خون
کین جان کاس پیمار کاس
عزلت شد مرم ویش
چه در مان جوهر دم و دیش
جو کشتی مکن خون من پای
زهر کلام و زهرت نکلام
که مکن که در دخت اوی
غمت بکدام که مکن
کیش یکم کشتی و در بزم کشتی
از دور و باش تو دم دور باش
سر پا تست و تو عین روان
جو دای سیم سیم سیم
که با خود برم خاک کوی تو پاک
که مکن بخت بساخت بیخ شرم
زهرت مباد و دل خسته دور
مابون بنام و مابون بنام
فرودخت از دج که سر کمر
که مکن آتش آب و آب
تو ای سیم جوهر و سیم
خوار از آن که کشتی خود
که مکن آتش از دج که سر کمر
که مکن آتش از دج که سر کمر
که مکن آتش از دج که سر کمر
که مکن آتش از دج که سر کمر

مرا که از دید پرون نه
زهر تو با پرتوی یافتم
من آن مرغ زارم که در غزل
کسی به جرم جو آه و براغ
سمن دارم که کتودم و رفت
زهر کشتی یکی چیدی
کسی میس سر و سیم کردی
کنون حاصل از تو چاشت
نه ای که با او بزم دمی
خودم بهر حال ست آدمی
سا از چه دادم می تو دل
مکن داده گفت ای جگر کوی
ز من است آب غبار شد
دم عیسی پیش نطق تو باد
با حوی میا و شیر انگشت
چان جاد و افشای پای تو
وان دور کشت بود و دیش
تو و آملن آن دو دیش
به کیری آن سلسل کند
بسر و قریای کاکشت
دان برگ نرسن بستان
عالی که بر طرف جانشاد
بعثت که سر شسته کوی
نیر و لا ویر سو دگرشت
چان طوف غنبت سلق زان

سجای و لیکن مایون نه
رخ از مهر تابند بر مسم
نوازی زدم بر سر شاخار
کسی می پر دم جو طریل مانع
چمن را کوی می کندم طبق
زهر نغمه خورده دیدی
کسی مایه سیم سیم کردی
دم و انصیب از غمت پید
زهری که با کس کوی نمی
خود قلب بس نادر شد
کنون بر کفتم از دوی تو دل
سجای و لیکن مایون نه
رخ از مهر تابند بر مسم
نوازی زدم بر سر شاخار
کسی می پر دم جو طریل مانع
چمن را کوی می کندم طبق
زهر نغمه خورده دیدی
کسی مایه سیم سیم کردی
دم و انصیب از غمت پید
زهری که با کس کوی نمی
خود قلب بس نادر شد
کنون بر کفتم از دوی تو دل

ز من است آب غبار شد
دم عیسی پیش نطق تو باد
با حوی میا و شیر انگشت
چان جاد و افشای پای تو
وان دور کشت بود و دیش
تو و آملن آن دو دیش
به کیری آن سلسل کند
بسر و قریای کاکشت
دان برگ نرسن بستان
عالی که بر طرف جانشاد
بعثت که سر شسته کوی
نیر و لا ویر سو دگرشت
چان طوف غنبت سلق زان
سجای و لیکن مایون نه
رخ از مهر تابند بر مسم
نوازی زدم بر سر شاخار
کسی می پر دم جو طریل مانع
چمن را کوی می کندم طبق
زهر نغمه خورده دیدی
کسی مایه سیم سیم کردی
دم و انصیب از غمت پید
زهری که با کس کوی نمی
خود قلب بس نادر شد
کنون بر کفتم از دوی تو دل

ی لی سحر زیاده رس
جوهر از تو ام بهر دست
سوی کل و کلسان دشت
با خم هرگز جبر نبود
کیم دست و دلا در دست
و من بر لب جنبه پستی
صد دست بر سر و دشت
چو بام حورین سان فام
ترا ده جان یار بد شتم
ز در دهر مان کیایی
جو کام مکن خوار و آم
سکت قدت بیت سپهر می
بر صفت آب حیات آب شد
که شود اسپستی را بجام علم
با شوق زلف و لارام تو
موت که چون سر شد زهر
که بر آه کرد و شنبان در
بدان سکری ته سکری
چان عشی آن آب جان را
رو پرده آب و آتش
خوشی که در من و دوش
شده که بر آب آب
بدان شام سکری خورشید
دان رکی کافر ترک تا ز
هر شکسته دانه کار آنگه

بر لادری او کت شمشیر تو
 موی میان تو سار سکار
 عمار دوزن کو سر سکار
 مری تو آن دیک باغ شست
 کر که پاک کردن خاکهم
 حرمه از پیام کدر بردت
 به قد باد آفتاب به از
 فروزن خورشید طری خیرام
 سکارین نسرین بر سپرد قد
 سکر تراود و شور و زلفت
 دل لعل خون شد ز غاب او
 سکر دقت از شد سکر شاد
 نسملره آشپشی تو داد
 شمسرخ فراش ملکوت
 تو ای و از مهر افاده دور
 تو بادی به سودای سپهر نری
 جو بانی نه این جدا دم ترا
 بر آرمم نام شیرین مبر
 و کر مجبور غالم شوی مهره بان
 و نسلم یا موز کر با فتن
 به دست ازین بید کین
 سارین ازین کر پیش تر
 ماهی من غوت است
 به به آفتاب ملکوت
 سحره دستان ازاد کان

در سوزنی انشس خشم تو
 سکه بر ک روی تو در کنار
 که دریای نهشت بود پای
 که پایت از غلغل غنبر سر
 که ای دید جان زدن یکیم
 باغ نهشت
 فراغی غاوس طوطی کلام
 نمایان میگیر ز سره غد
 ز شدش برف آب آب جیات
 روان آب از ان در خوشاب
 ز غلب داده آکنده در غار خار
 ششم نجره آپستان تراود
 سپهر روان مالک روس و
 و بد ماه را پر تو سر نور
 که هر لحظه بر بوستانی دوی
 رفته پیردان سیاهم ترا
 از آمو می من شیر گیری کمر
 گمش این سخن پیش نام از
 بناد آپستی سر را فرا حق
 و گو نه فتو دیدگی سیر براد
 که رکت سرست و خنجر شد
 که در سر زین بر خود کسی
 ازین سر دشت باک نیست
 باز نشننهای از قصر

آزادی سپردیمین برت
 دران کوه سیمین زمین کمر
 خفت که سرگزشت از خیال
 پیادوی کردار و من ملکات
 زدن دست شستم بخوابم
 خنک می آید خنک
 سکر ریز خوشین ب قد
 سر دج نو نوی بر پر کشود
 سکه سکر خنک سکر سکت
 خبر زد بر سکرش آب شد
 سجان گفت ای سر سکر
 ز مل کترین مندوی بام تو
 توهری و ماه سپهرت غلام
 تو طریا و بکس نیای جوهر
 خوسروی و مثل تو سروی کا
 عشم حرا مو مکن رو بهی
 پاکر به کایت آرد و
 بطاری از سر بر آورده
 سکر سن شیرین مکن
 مندل بر من زلف زناشع
 در سازی ز شکس کندم زین
 بطاری زلفم ازین سر و
 رخ آرد و زده شاه شاه رخ
 با یون نو مصلدی

در بادای لعل بر کوهرست
 هر کوشش خدمت ندادست
 بنات سر باشد مایه ی نال
 هر کاش بر آید آب حیات
 دو اندام جو باد از تن آب منم
 کنم جان در سر جان و دست
 بشنود لب و لعل و نواز
 پری حرم بت روی بکین کند
 دل شد و کار سکر بر کشود
 درج که قدر کوهرست
 ز نوشین لبش آب عتاب
 کوهرست نشانی و سم نشانی
 تر گشتن کوهرست
 کند صبر بر سر پری مقام
 حور قی در باز نایب جوهر
 کوهرست آزاد گشتی روا
 را خواب هر کوشش تکی و بی
 ز جام یا مهر کین کا داد
 کزنی را بسد مایه کرد
 کوهرست فزاید سکر لی سخن
 جوهر باز در مارافنی
 کوهرست نوزان می قد در کین
 دین و میان باز در جود
 پس احکام کرد از شاه رخ
 از آید و رسد از داد

بسم الله الرحمن الرحيم

خراسن غاوس طوطی کلام
 نمایان میگردید ز سره خند
 ز شدش برفت آب آب جفا
 روان آب از آن در خوشاب
 ز غلب داده افکنده در خارزار
 ششم نجره آستان تو را
 پیر روان ملک موسی
 و دله ماه را پر تو مر نور
 که هر لحظه بر بوستانی نوی
 رفته پیران سیاه ترا
 از آسمانی من شیر گیری کمر
 بکش این سخن پیش باد از
 بناد آستان را فرا حق
 و گوشت و قند و کی سیر برادر
 که رکت سر است و خمر شد
 که در سرین بر کوه کس
 ازین حسد شد با کشت

سکر در نوشین ب قد
 سر دج بودی بر پر کشود
 سکر خنجر سکر سکت
 طبرزد بر سکرش آب شد
 سحر کفت ای سر کشان
 ز مل کترن مندوی بام تو
 توهری و ماه سپهرت غلام
 تو عری و بکس نیای جوهر
 خوروی و مثل تو سوری کا
 عشم مرا مکن روی
 پاکر به کاهت آور دست
 بطوری از سر بر آورده
 سکر سن شیر مکن
 ندول بر من زلف زناغ
 و سازی ز شکس کندم زین
 بطوری زلفم ازین سرور
 رخ آورده زده شاه و شاه رخ

باز نشنن مهای از فقر مایون نومصلدی

شب افروز ایوان روشن
جایی بگرختن دل مکار
عنان برزد و سر بسجده انداد
بنان از بگر آشی بر فرخت
شب از برجم درم انگشت
هر آن نفس کرده کافور پیر
خیره زن و عدو دم و سر
جهان رفته از برف و باران
سکته دان از پیش روی آفتاب
نه روی که روی آورد اسوی بار
روان کرده از جشها جشها
کسی با من در درد را غی زختم
ایا برتر دامن خیره روی
نزد امنی آب خور و خستی
سبک تابان بر کشیدی
در روز پرده بد من در
هر از تو ناخود چه آید سپر
خو کار تو زن کوزه بالا گرفت
خو کار تو زن کوزه بالا گرفت
خواران درم از خستی برام
نه همن روم ز همن زنی
روی محو لوسکان سپر در هوا
برین سان که که را گرفتگی کر
گر آبت ز در بار آورد و اند
توانی برف خون او قنادی را

مشب روان قبله مشلان
 را کنند احوال آشفته کار
 سرکش روان رو در پاهای
 گوزن، دست ماسی خوش
 شگ گنگ گردون کرار گنگ
 زمین بر طرف گشته گاموز غیر
 دم آفرده تو گشته مردم
 شی زان صفت دوزی میاد
 ز دهر حدامان وز دل جدا
 نه راسی که پرون رو دوزان
 و لیکن روان کرده درن دانا

نزاری کدیمی

وی آتش از بنام ایمنی
 بدیاری را کشیدی جواد
 مکن سرکشی و رسم در کار
 گوی جنت گشت سستی و تر
 سرکت جوارا، در یکرفت
 سرکت جوارا، در یکرفت
 سیه روحایی جوداری دم
 خودای گوی هر و تر داسنی
 کف ارب نشان کجوتاکما
 کی اندازی از زخم تیغش بر
 زده یار بر سر آورده اند
 مشتی و بر بادادی مرا

کس باغ شرق اختر برج حسن
 حوا از مهران ماه برداشت دل
 ز دست و تش دست بردن ماند
 سواي کله عنبر بسته بود
 ز و پاي او کن ملک نه کا
 زده برف برف برف کس استخ
 زده باد بهمن دم از مهر بر
 نه راي که آزا بود منزلي
 جو حش جهره صافه نفس
 نه مبر که بر کرد از يار خو
 که از دین زودق مگدوی ذرا

و بخت از بخت

اگر سایه بر کام از دست
 حوا تر بکونه خفت مني
 سر ابرو تا بر کشیدی باه
 هم از کوه پای مسک آید
 خوی گری و برف می خفته
 ترا از هوا کنار برسم شاد
 توی منی و سر کش و تند خوی
 که از دودل در خسرو آری
 کجا دم و کافور پزی زنی
 کجوم گری آری و یی حیا
 را کینا همه کام در دل باغ
 اگر مردم رحمت آری بکوست

شکستم که سرخ صق
 به کام گشت و بگذاشت
 ز خون بکران و گل ماند
 زمانه با ناس و رخ سست
 ز فاقم سرگرد و دریا
 دران کشته طوفان آبی زنج
 فردا تنه کیستی بدای قیر
 نه عری که پیاورد پست علی
 حوزد علی از نانی و رس
 نه موشی که گیرد دی ساروش
 که از بس آتش زدی و خاک
 کی گشتی و خون قشای شمر
 جراحیه با من آخر بکوی
 حوایه را خوارم از خستی
 و است مرا از نزد اسی
 شدی همچو کیسوی با سم سیاه
 که آن شک دل به سایه
 جگری جو گری نه سست
 کسی چون یارب مرایی مباد
 بسک ای و تند و تاریک روی
 که از اسک و انجوش آوری
 کی لاف سیاه و زنی زنی
 که ز راک گویم نباشد روا
 ز دست تو ام بی در گل ماند
 که بر غبت ایست که برام او

مکن شای ای او ای است فرمادم زاده من بخت و کردم دم قاصدی بایدم دم خون بدان دگلس با داند رما عشق زانی باشد خطا حرم بحر جان فغان کشید دم تنه آن روزه نیکوون مبنا مرغ محراب را فرود آمد و آب دیشد نه در دل که از دم برد جان سخن پروران که سخن قلم داد مگون رفته خسته دل در یاد	نمودم دم دگر و دگر دم هم دل غصه محرم بخت کر و آب روی کار آیدم تن هسته را دل زدن زانند زورک تازی باشد خطا همان روزه صغ صادق مید هسته شد آن غم پر سکون مجنش در آورد خفا را بران حشوه از مشها فون نه در دل که از دم برد جان سخن پروران که سخن قلم داد مگون رفته خسته دل در یاد	یادم من در سپهر در کرد برام که با دشت برانم رنجش کر و آب آب روان میرود کر و دیش است و او هم دیش ز چشم انگ می رانده می ماند موا در دم باد و باران است سیاهی برین سبز گلشن ماند واکاه و ما دای نینر وید غم دیرش رسم دیش دل بر کر کشن رقی که پیکش ز جان میایون چنین کرد یاد جو باد از پیش اسک کلگون	مروم و دم سردی از خود سرکه از بد با دشت برانم رنجش به سن سحاب چشم خان میرود و یکین چنین به که دل شاد ز چشم انگ می رانده می ماند موا در دم باد و باران است سیاهی برین سبز گلشن ماند واکاه و ما دای نینر وید غم دیرش رسم دیش دل بر کر کشن رقی که پیکش ز جان میایون چنین کرد یاد جو باد از پیش اسک کلگون
---	--	---	--

مناظره کزین میایون و زلفین در
مناظره کزین میایون و زلفین در

در ان کار جهان شد از جان فرق خواب کرد از خجل شد که در و کتار خو روان کشت با تیغ و تبر رون شد ز خود تا بدو در زلف ش تیره که ز خللام زده شرح وادشه افاد زده ماه بوسه تحت طاج زده جگر از ان مرغ گلک منت میدان از و باران در ان منت در دم تناسیم که نه در دای رکن ماند دان آسبان با خشت	روشن دم بجای نیست پس دست بردن داند و شل جو نه ممد برابر که کوب است به ملکستی زین بر گرفت ز کس شدن بر کس سبیل دشمن فتنه و از انی دل شمع لیدین سیه ابروین میناغ ز صباب روشن شده گار نیزه فلک نویخته نام را بر متری که علم سر کشید سر مونی که بر آورد دم نیزه که دو که پیکر منتا وید فوس پشتر راه و ششش	نیرش من مرغ و ما سب کش از خون دل با فرو شد کل جو خود شید که کوب شد لی برق که کوب شد بر کوب ز خون جگر کشش سیل خیز از دست دیش پای در کشته بر افروخته و کی شب صراغ ز انیم شمع کرم بازاد نوت زده نوت بام را ز خشمش به حشما شد دید زمین از سر کشش بر آورد دم که بر حرف نمیکردی جری روم و دم و جان جانشش	نیرش من مرغ و ما سب کش از خون دل با فرو شد کل جو خود شید که کوب شد لی برق که کوب شد بر کوب ز خون جگر کشش سیل خیز از دست دیش پای در کشته بر افروخته و کی شب صراغ ز انیم شمع کرم بازاد نوت زده نوت بام را ز خشمش به حشما شد دید زمین از سر کشش بر آورد دم که بر حرف نمیکردی جری روم و دم و جان جانشش
---	--	--	--

ز خون جگر ترش دشت بسو غار آبی که بر سکشید صورت نفس که جگر کشاد پاک که در پاشن تقد جوی کوش زاک می از مای روان کند سوبی آموست تظ کر زمان جوف او یکلی زنت	لب چشمه پر که مراد آب چشم ز خون دشت از غوان رسیده سید سر اکلف میشد ز خوش ست آشین روی در آب حرف منته این از فرد و شمر سر داد تو مراد موادار بر دست بر دی ساید نمود	ز خون جگر ترش دشت بسو غار آبی که بر سکشید صورت نفس که جگر کشاد پاک که در پاشن تقد جوی کوش زاک می از مای روان کند سوبی آموست تظ کر زمان جوف او یکلی زنت	لب چشمه پر که مراد آب چشم ز خون دشت از غوان رسیده سید سر اکلف میشد ز خوش ست آشین روی در آب حرف منته این از فرد و شمر سر داد تو مراد موادار بر دست بر دی ساید نمود
--	---	--	---

مناظره کزین میایون و زلفین در
مناظره کزین میایون و زلفین در

کفنا تره شبان چون کساکر عاشقی جان بن کساکر شه جان میایون بود کساکسای ارزوی دو کساکر دل برکن از مراد کساکر جراد بدای و د کساکر من جاد و ک آوری کفنا صبور ز سیمین کفنا در صورت جان بین کساکر آرام دارد و دلت کفنا کش باز سینه دگر کساکر لبش زان کفنا کنت اگر دوا کفنا کسک پستان من کفنا کمال به سیر کردن زخم	سی خواهم از داد که کام خوش نیم مست بن سیمین حله او جو جام میایون به پیکر است کفنا می عشق بزای است دو عالم سوره یک آه من مودل شد راکار از ان اسکال کنون خون دل از دست کو از دل مانت پام کل به دکان پری مهر آرم شک کند خون چشم سیرا کبار دل و دین و کرم و نام او کو قوت روانت و آرام ولی وصل عقیانیا یکس خوامش بر آید به نام من به صبح کردن جنبه ششم کو کمال به سیر کردن زخم	کفنا تره شبان چون کساکر عاشقی جان بن کساکر شه جان میایون بود کساکسای ارزوی دو کساکر دل برکن از مراد کساکر جراد بدای و د کساکر من جاد و ک آوری کفنا صبور ز سیمین کفنا در صورت جان بین کساکر آرام دارد و دلت کفنا کش باز سینه دگر کساکر لبش زان کفنا کنت اگر دوا کفنا کسک پستان من کفنا کمال به سیر کردن زخم	سی خواهم از داد که کام خوش نیم مست بن سیمین حله او جو جام میایون به پیکر است کفنا می عشق بزای است دو عالم سوره یک آه من مودل شد راکار از ان اسکال کنون خون دل از دست کو از دل مانت پام کل به دکان پری مهر آرم شک کند خون چشم سیرا کبار دل و دین و کرم و نام او کو قوت روانت و آرام ولی وصل عقیانیا یکس خوامش بر آید به نام من به صبح کردن جنبه ششم کو کمال به سیر کردن زخم
--	---	--	---

برآمد و دشمن از تیر سحر
 شسته بران نام فسخ سماجی
 بران تیر کرد و جانها شمار
 بران دشت لشکر کردار است
 کشیدند و دامن کوسار
 سحابون مدوش جو اگر در راه
 گلشن خنجر بر برگ نسوزد
 خبر زد غلام و سکر خنجر
 دروازه از اقاوت بر قیود
 ز کلکون ز خان عالم کلکون
 رخ از آتش بی موکل بر خورد
 در کشند با یک سپرد
 غرض آن دم که در پرده سازند
 و یکسگون از جهان کام خود
 جو چستان نانی جیح
 بنور روزی او داده خوشی بود
 موی دار کام دل ناکوس
 در پیشه با رخ سنا مبار
 نیامی درین سالکان نفس
 درین راه اگر مست بر کن
 در دم زبانی که آفت
 درین ده غلیم تو شد جان
 درفش شد اگر کوهی از جا
 این بستم آفرینش بار
 ستمی خیر درین

سپهر زمین زد جمایک سحر
 شد عالم آرای خورشید رای
 نهادند چون تیر و در حصار
 کرد یا قد آج سحر است
 سر آمده لعل کوسر کار
 به آمد محرکه بر آید بجا
 لبش شود در جان شیرین
 وی شود قدر سکر خنجر
 عقبش طراوت یا قیود
 دلش را از قلع موی
 دل لاد از آتش غم بست
 رسا ندید بر سر آوای
 کشته از رخ و بران پرده باز
 هر کاسی چون نوش است کاسی
 همان که ناید بدست هیچ
 هر روزی که گوشت خورد
 بران کام و این شواست
 هر سیم شیشه در دست شمشیر
 هر این کاس که توده خاکست
 هر آورد ملک دم تو ساز
 هر آتش که نواست برد
 هر کف مراد است سکن غلیم
 هر غلبت شود شاه سیاه
 هر مقرر آخر تو بهار
 نام ما رفعت سحر کون

جویدند کردان یولاد
 ز شادی سران سپاه و سپاه
 جو از دور دیدند فرمای
 اندر کشیدند خسرگاه را
 مکه بخشی آبادی دور
 بر اکند از نشترن پرده را
 سخته زاروش شمشیر
 رخسار روتی گشتان می
 قمر امت است بر جبهه
 ز سیمین بران جام زدن گشت
 ترنم سرایان پرده سپهری
 جو را شکران پرده هوا
 خوش آن دم که نوشین می
 جو دانی که رکش کیمه
 درین رکمی خورد غم خورد
 جو جم جام بر داد و دی خورد
 جو شمع خورده شعله زن
 بادش ده این دیر نازی
 جو عیسی همان که دم در
 مشو پیش این توده چون خاک
 جو کن شد باغ تاسی تو
 هر مرد ششیا نعل است
 جو بیکوم این مذبحه
 بر آبا خاد و پا عباد
 از یکون لبان تاج دارا

مدکی فرود خند بایر سحر
 درین در مادی بر خاک راه
 شد عالم آرای خورشید رای
 نشاندند بر تخت ارشاد
 زهر مایون بت سیم بر
 چمن کرده اوکل سر آمده را
 وی از آتش نفس در
 قدش پشت سوز و روان می
 رطب را لبش خار و پاست
 می رخ ز جان شرم گشت
 مکنند دستان پرده برای
 بان پرده اوروخ بر او خند
 کسی نوش اادت کند گاه خوش
 هر ش می توانی بشا دی
 هر کس گشت شد بار نام در
 هر کس گشت حبشه و بکشت بام
 بنمای جان کوسر می
 کوی مایزد یک شست ملک
 رسن دیر و بر علم بر می
 هر بادست و ز باد مایه
 سواد کج آلتی نوسیه
 مشا ند بر صفت هر گاه
 کجا بودم این قول ناخوده
 سخن را کجا بان بر جا ماند
 دین کوزه تابش نوزده

<p>حوشب گشت نامرمان درام حو حکمران کند جنبه جان بام حشدرابر گرفت سرافکن در پای بخشان کشید غلامان فراس شاه پس که بنسر مود شاه پیر و پیر تلم زن سخن در گرفت کارن پیکر مانری تلم در زمان بر خطش سر نهاد هرش ز چین بود و سکار جادوگری آب یابی ساراست روی حسیر از خط آورده جوانی تراشید در باغ فردوس رای شود تنی منبرن بود مهر روی حم اکند چون شامی و نوروز کتاب جرن کو دکان کی کرد</p>	<p>نامر فرستای نمای بفعور چین ملک شمع خورشید را در گرفت گر مستد دغد مش سروان طباب سر پرده در مع نام نو بد ملک سیه بر نسیر سر نامه در لوله در گرفت گردن نامه خسر وی ز دوج شهی عقد کو سر کشاد و پرش زبانی نیرک و فن ز جادوی یابی روان دل پیراست روی من زلف ز من آمد و شد سوی با حتر ز ملک سخن ضمیران یی نو ز مسکین قصب ساحس نناش تیره بر روی روز خط آورده و همچنان کی کرد</p>	<p>آغاز نامه هایون بفعور چین بکارن نقش صورت کران میدد بام کیستی نمای سهر من بن در کمت شود دور من چون شیش رکو بر مرزانه نامی ستم درن سک بام ستان شش</p>	<p>حکومت دپالایی نام رعد بنایوان کل بر آفرین نام نام آوردان ز خود میکشد تخ کیستی کشای دان ای فرقه خرگمت بود در سرم شور شیرین شش سهای منو سک شای ستم مشر مکر ی پرستان شش</p>
--	--	--	--

مشو هیزه بر من که جسیج ملد	مرا که کند محایون ککله	اگر سر در آری سورا ککله	کنم جان فدای تو از آن ام
ترا از پس پرده سیمین بر	که مارا بدان سرو سیمین	کنون همچو کل در کلستان	تبا ندکی شمع ایران است
بلطف او بر روی قنای من	کمی در صنف بندگان جای من	نور همچو من مندی بکشت	جو اقبال سوسند در پای
تو سلی که سر فرانی دوا	و لیکن بر کی فدا را سزا	من آم که چون سر بر افرا	رو زنده آشیان ساستم
کشیدم سر زنده را در کند	پری زاد را بر کشودم ز بند	سکپتم بر نه پهلوی	طلم و در کج کجس روی
سه لعل و یا قوت در شین	بیست میونان کشیدم من	که کو مری قدر نشاستی	ران سایه سرگزید خستی
مهای ارج از شهر سرون	هر جا که باشد محایون بود	مقوران در اد پای بند آدم	دیو کی در کند آدم
شدم سوی ستان سیر سی	کلی میدم از باغ شامش	چو کردم که خود را گران خستی	مید گرانم در انداختی
ولی دادگر رسکارم داد	پادم رسانید و باریم داد	به خوش گفت میل سستان	که بود محایون سکارهای
حوا آشیان بال بر استم	شمین بر من ملوک ساستم	سروان بودم درین مزار	که بکی برون آمد از کور
دستی در افتاد در دام من	یرد از من آرام و شورام	سز که کدام بنید او قد	که میاد هم میید او قد
درین حق مقصودم اند	کنون نیست اندیشه او سر ج	و لیکن همان به که در نزد	یکی باشد ایران و توران
ترشده باشی و من جاگر بود	منو سکت شامت برادر بود	نور بر فرازی منور مان	منت سر مارم جو فرمان
و گری دارای دار و دکان	که او پادشاه است باندگان	بر خشت خورشید تو ایله	حان عزیز منو شک شاه
که چون رود ادم من سپر	رم چمن ادر او کیستی در	کشم خاک توران ایران	کشم خاک در چشم ترکان من
هر آنکه که شکر پناه برم	به چمن و غنچ پناه برم	کوم سر فرازی بر خشت	زنی خند بر بام نیسی سپر
خو صفت یکدم در ادم زبام	خود دشت کرم رم تابشام	در افرا سیای محبت بلند	کنم در چه پیرت پای بند
که نشسته از سکت دار و کمر	به بنی کش از سکت باشد خط	جو امن دلت که شود کردا	که آهمن آهمن توان کردا
تا به چشم از آن رویاوی را	که ترکی و مندو شاری را	مشم کو که نه نیام چه تنک	بر کان نیامد در جستم سک
تا آنکه کون ملت ساکنم	کشم ملت آمازا به بند	چو که کوب آتش فشا در نعل	دل کون سکین شود مجول
ز هم دفعه نشسته من	ده نشان شود دشت نج	جو بر دهم ما خد کاه را	هم بر دهم حاکم ماه را
علم چون بر کمر کی زدم	عقبه داش در صحن یکا لکنم	که دانش کرنا مد کو مری	چو پرد حشمت او کز او مری
به دهنده که من نهاده	ساکت در پیش خیر و نباد	سکت آفرین کرد بسیار و	کون کون کس در جستم
یا کاشان کات تو تیر	که غلای درستی ز غار تیر	به سرع شامی شک پیکر داد	بران نام از مهر مری نهاد
به کد من زمانی سر	که اس ایت سون فقر بود	خوان نامه را ما به بر سر	رج جین همان خط در سر

جواب غفور بهای بطاعت

خات کرم که کوب سر کس	شمن ایران فقور ست	مرکان بساط محایون ست
جو آن بال زن باز خاد من	نموداری از بام کیستی نای	و پیر آمد زامه نام دار
داده پرواز و سر بر فرا	ولی مسح خود از مهر و کین	نمود و ما کو سر افشان دپیر
سرو کز آن خط کیستی نای	حوالی را در نقش بند خوا	که در رخ نامه قشاش جین
در ابروی فقور و کبریت جین	بر آرد بر رخ سکت و کلاب	چو زدن توری مختار عار
بر آرد بر رخ سکت و کلاب	بر آرد و کلکی جوا سر شار	در نوستان سخن کرد باز
بر آرد و کلکی جوا سر شار	در نوستان سخن کرد باز	سام خداوند میل و ناه
کرم عطا بخش روزی رس	ساک کسان و کس کسان	ز منت الهی حسنی ز کبار
خود کرد بر کن مکان تیران	روانرا فردا و دین را روا	که کش که جای ده کسان کز
دان ای مبرج سکت اختری	سهرت سر ادر و مه مشری	که سر که کند سوبی کز دوت
از آن کون را کو سر آید بک	که نسبت کشدش بک و ک	که کش بخ و کوی مکن محو
کنون چون بدست آمدت	سوی بحر اگر باشد لکری	سر اکو زده یا بر آرد حدف
زنی طعن و خیزنی بر سیری	بنا شد جنین کار با سیری	نور دین چشم خدایت من
برن ابلق این شهنشوارا	ز مای یک مدرسد در جل	کمی میل و باغ بر بے خود
زاده سر ادره یک عاکرست	که این کترین بن دا حد	که بادی از مهر کوی سخن
که کرد اک باشد پسر او تو	توشه باشی و او پرستار تو	ولی سپتم از خدمت ایله
جو آب لولو و دین خود	خود ابر خود شید و دین خود	مزدین عاری دوستی چین
دین سرع بازش و سایی	که بارش و سام یک ماه	که کرد اک ملت و پد شهر
نوروزی و تاج و خشم ترا	که مارتو پیوند کرون خطا	و کز با تو نردی و غما خستم
تو محموی و ما پرستار تو	نور مظلومی و ما غلب سکار تو	مرا با بر آید برین دستانم
که ز شامی ز منو سکت	ایران من و فرسازد کلاه	کنون خود میام دام اند
و لیکن نباید که همچو شاد	که توده تا جدا دان سیاه	کک راه اوج بلند اختری
خا نبردم کسی را سکین	ازین سان خطایی نباید	نشا به شهای که دین پرورد
مایم آن دم محایون نبود	که کک خط از پرده بیرون نبود	کسی را که د خنر بود در سرم

۲۲۲

که بود کز دوت از زبان نام

جوان که جبین بر آرد و سپر

که سر فغانی بی در سفت

سر اسر فرو خواند بر شهرار

نصب را در افتاد اند

خواد صبا بر سر زد بر دمن

زده از شام رصیح صادق تم

که در خان خار آرد و کلن خار

راوردان بن غم ز کبار

تا این طاب این پس امان

بهر دست ما در دست اما

که بر خاک راه او قی اریه

که کز کز کز کز آرد بک

که از اناق آمو و سکت من

که سالی موشش بر سر مرد

که کم که سالی می صبر کن

که آن سود خود را جو با بهار

سرش سر فرازی بر رخ من

ما می توان کرد ترتیب کار

ز ما عوکی را کک خشم

زیر دمن حرا خیم نبرد سگام

ش نیم روزم رشتام اند

مرا داد بر سر دوان سر دوی

که شرد او کا ز پنا بر بند

بود و زو شب غرق در پای

برآورد کرد و در آن
 شش شهر داران ایران
 همان دم که اکا جی آید بشهر
 بنده که طرف بتانی
 بنده را نشاند بر مشن
 به خلق از آن ماتم در ملک
 کسی که بود بر جانی امیر
 اگر بر دست جند نوبت
 اگر بر سر قوت و اری قرار
 سر بر سر شایخ دیدم کلی
 جو دانی که دوران دارد
 ملک نراند سپهر روی
 درین پرده مرغانو ای زند
 که در دست ده باغ سرور
 ممکن خودیستی خدا را
 سارانی این باغبان باغ را
 بخشش از شیرین بر طرب
 ده باغ بخشاکه دل پیست ایم
 آن تحت کاه و لعل سخن مان
 که مستان ز خود خیر بر دل
 پس هم بر شایه زده اند
 بر آید به برستان میرند
 جو خ من از قوس سار
 بر می و آن کستان
 مست بر روی در

برآمد و فرشت از جهان
 علم زد بر ایران فقور
 که کشید فقور چین را بهتر
 بگو بر آورد در جان قید
 پاشید غناب بر بار من
 نشسته یکشته بر روی شک
 مرد جو کوبید جهان شک
 شوخه و اکلت بنوبت
 نهی که قوت تو بندست
 که کلک می زد بر روی
 یک امر و ز فردا است دور
 میا مرز و دوت را ساری
 بجای نوازند و جای زند
 که دوران کیتی رعش کند
 کشته شایه و غفور و ایشسان
 بر آورد و کلش ارکس
 بنما منع که دل نسته ایم
 بخش پر طراوس بر روی
 و کربان پناه در خون زده
 که شانه خسر که بجا زده
 به سان و دستان نرند
 که از غزایی دلش مار شد
 بر سوز دستان زده و جان
 علم در ایران فقور شد

جو خ شایه شرق بگرفت
 بنمود تا مگر که بود در سپاه
 جو خیزد جایون سرین
 در افکند ان سنبیل مک فام
 زور عت از چشم میگو
 همانرا همین است این و کش
 جو خیزد سر کونایه بل
 جو ابر از نی سایه بان شک
 همانرا ماتد باقی کس
 که کرد اکب بر خویش قدی
 جو سکت نایی بر وقت
 بود در سم این شاه و مرز
 براد ازین کلش دلیر
 کشی دین دیگر کرد
 که سر که خدا پرستید
 جو کلر از فردوس کن راغ
 سخن واد کلبرک پر کس کار
 می ژاله در ساغز لاوین
 جو کل جاک زو جاده جام
 جتید نواح و نشاند روح
 نرم بر ازان قانون دل
 بای می کلک هم خورده اند
 که کی سوریست و نشانی
 بر می پس دفع ز نور
 و بر کل اعلی کل جو نو

ز خون غمزه خاک بگرفت
 عنا زایه پند اراد و کاه
 خون در شد و جاک زده
 مای سی سپر و طوبی خام
 ز یاد نام و مرکب کل زده
 که هر خطه پیکار کرد و دور
 بود و زبانه او را جان
 جو قطره بود بار کشت خاک
 ماند خدا و نذ باقی و پس
 روی کار ناید بدین خلق را
 برین سکت و رکب و شک
 که کاش بود دساز و کاس
 کسی نازد زاده که بک
 که دازن دیر اینست
 که سر که خدا پرستید
 جو کلر از فردوس کن راغ
 سخن واد کلبرک پر کس کار
 می ژاله در ساغز لاوین
 جو کل جاک زو جاده جام
 جتید نواح و نشاند روح
 نرم بر ازان قانون دل
 بای می کلک هم خورده اند
 که کی سوریست و نشانی
 بر می پس دفع ز نور
 و بر کل اعلی کل جو نو

جو خور و شیرین بهان
 که کج کشود و شدت مار
 که شنه زار و درین جور
 جو پر و شدت شاه پرور
 سر آمده بر رخ اعلی زده
 مد شهران کشور خدای
 دران رشته شایان ترک
 ساد امیران کیتی شاه
 اگر فرخوش جینی جورق
 نه نشدن و آورده با جوشن
 که شایه جان در پناه
 سران سرسودت یاران
 که در عت آری جان بنام
 جو ایزر امور فقور بود
 که آن همان دین دم او
 جو بیل بدستان دانه
 ساج چنین کمت کی ز جوا
 زهر مایون غزاد استن
 بی را جان زوم که کرد
 سر اکس جاسکد بر کرد
 بود و اد دست زده و کرد
 در خشن آتش داب اکند
 قلع نوش کرد و دستان
 زایوان جو بر غایت ادای
 پس بر نی پادار روی
 و سید از لب لعل شیرین کام
 زانیا برین وزر و یار
 نظر کاه فردوس و نظیر جور
 زده ش را توان پرور
 علم بر رواق ترنپس زده
 کلک عجز بر پیش پای
 زمینت جو پسته فرو سدا
 سرکاری برده بار کاه
 در آید روان از در شاه
 جو شمع در خنده تیج و کنون
 زمان زمین روبرو باد
 که در فغان طوق واران
 که بنده کی تو تا زخم ام
 بخشای خوش که معزور
 و زو که کادی و زان بکدر
 جو طوبی شد از سخن خدای
 جهان چشم و لطف جواب
 غم و درد بر باد و دستان
 می را جان عدم مود کرد
 نخست او دران جاک کیر
 جو ترش جو زار بر آورد
 می تاب و آفتاب اکند
 و زار به خدای زنده یوز
 فقور جی
 نان کرد و زین بخت
 می مر و جام زده

در آینه چین رخ یار
 رجب خورده و استخوان
 کسادی زدی و پری که کار
 جو سلطان مشرق بر آید
 مد سر فرازان ما چین
 زهم ملک اکنان جو پیل
 سرای غلامان زین قبا
 جانجوی شسته بر تخت
 پرستش نرود دست و ستور
 که کان همه چین ایران
 جو جوی صدر تو باه اکند
 اگر می کشی خون این پستان
 که زانک آمد خطایه برید
 ز به دل این سر اکند
 که پیرت و دقید کلک
 ب کراشان شکر ز کرد
 اگر زانک کرد فقور
 که نتم نباشد جایون بنان
 شد اکون جو سر ام
 پس که ما زده را پیش
 بومود تا جام می در دند
 عقیق بیان جام برد
 و زار به خدای زنده یوز
 فقور جی
 ی مر و جام زده
 ز صاب آتش بر اکند

بنشده در دوزخ و کل کا	سوار سبیل تنی داشت	ملک زاده از خواب بیدار	دگر نوبش داروی دوشیده
بروی جامون قدح نوش کرد	خود را پیک سر هفت گوش کرد	دشمن با سرف او بسته عهد	زستی میستی برون برد
سکر من شد ارسته تنگ او	دراخت از زلف شبرک او	دشمن قدح جبهه قتل از من	کل از باغ و خسار و فدا کردن
پری مهر بر سر او کلید	سکر نشانی بر آورده لب	سرباد با کرامت سربدار	شبست روز عید و خواست
جای توای شاه نسج نژاد	هر اکس که در دیکش سواد	کمون چون درویش پیر	زبیل ممد باغ پر غفلت
من باغ غلوه من خوش	خوس کلستان کل سواد	شعایت دگر سر در انداخت	بی مل و ساغر انداخت
من و قبا من در بر	من را هوای من در سر	باغ من زار دارم سوا	سرم کل امروز بنود روا
هر که ترک شستان کند	رکاشانه ایستکستان	سرارده بر لاله زاران رفت	علم و لب جو ساران رفت
جوشیدش در زمان	مسیر بود در رشت	حنیت زایوان بهر ادوات	باغ من را در شتاب رفت
روزت نیرنگ بر سگاه	خوش منی بر آید باه	برای سکران مجلس ادا	ز سیمین بران جام می خوا
نام قبیله در آو بخند	عقیق می اندر قدح و خند	دگر تان جنگ بنواخته	کسی سوخته عود که ساخته
راوی و اسکران در من	کسی سپرد و قاصد کرد	زباده تن چینه جان افتد	ز می آب چشمه روان افتد
رجوب و عقیق شین	ماش همه جان شیرین شین	رج کل ز دل لاله رک آید	رکل لاله را پاسبان
روان باده در سایه سرج	تن در ش از باده جتم امید	لب ساغر از لعل شیرین	شکل چون لب با شیرین زبان
من آب کل بر کوه روزه	بنشده خم اندر خم موزه	رکل روی باغ از غواشی	ز سبزه زمین آسمانی شین
عروسان شستان کشته قبا	برمان سنگین که کف آ	ز لب نوش خندان سکر رفته	ز موسک بر سترن و خند
روان مرا می رسید بکام	روان خون مرغ صراحی نام	من بمجمل برکت شاه	کل مجمل برکت دست ماه
دل غنچه چون سست و شک	کل زرد چون روی را سبک	ریا بین سلم رکستان زده	شعایت دم آدمی سرتان زده
عروس من حله پوش آید	زبیل من در خوش آید	بنشده خم موی بر تافت	زباده جبار روی بر تافت
صورت قدان با جام جان	ز قد کرده دایره کان	سیم من نافه مشکبار	سیم من را همه سکار
صاکنش کل بر آید	دل لاله بر یک سوخته	نهاد من در من سیدی	چمن سستی و سمن سیدی
بیس زاده و نین و کاه	شخ زمره و اخیره رکاه	سکام دل و شتان بستان	شخ بستان حرم اود
کشور صبا برقع از روی کل	صفت شخ عالم از روی کل	برادر که پید صحن چمن	همه کوه بد شک ختن
من و من و زان شستان	ایح کرده بر آب سادات	کل او کل تن بر عادت	کل او کل شخ جام کاه
صوبی زده و یک تاج	ز شخ زمره شخ	نوبت دل فغان تافت	بر آواز قمری نوا ساخته

زباده صبا چین در ابوی	جور پیر روی تیان روی	هماری زمره شخ سر زده	کارب بر تاج سر زده
عنادل ترنم نواز آید	دل ز خوش دی خرقه مار	سکوه مرغ بر انداخت	رایا مین طمع در انداخت
شخ بک بند و جز سترن	شخ ابر شقای برک سمن	رسان پیام ار شست	صبا از شمال و تال از سمن
که خوش باد این عیش و دوستان	که بادستی دوستان	هر از سبزه پرون کوه	ز پرون پرو زاید شدن
بود غنچه خندان بران	که شد جو کل در چمن	ملک عام پرون بودا	سرا بام مرون بنوا
ز ترکس اشارت کون کلان	زبیل بشارت که دگر خال	که ایام در و جدایی گشت	ز دور ملک ی و فای گشت
دی خوش بر کس نیست	ز عالم را سا که خوش عالمیت	چم دقتی از جام می خوا	که جو و بجم حرامت جام
جودشت و باده خوش	غنیت شرف خاصه از دشت	اگر مرانی نظر کن باغ	چین بر دل لاله از مهران
جود آتش لاله اشاد سک	دم از آتش ترزن و آب سک	ملک عام عیش برداشته	شب از روی خورشید برداشته
سرا کفند چون نور کس	کل خیری و عمر کلکون	دستی میام شخ سکران	بدستی سز زلف سکین
کسار فیکران کرده کس	عشقه کز شایسته با همیان		
پری مهره ساقی می سترن			
بگردش در آرد از آید	عقیق شرای حورون	می زنده بر آب آب بتم	جو خون سیاوش از جام بتم
باغ از غوان و مدان	نمناز قدیل و در شست	مروغ دل و نور جسم قدح	تن جام را جان را قدح
سبیل مرا می زور شد	راس نمناز ز با کاس	شب از روز میان و فدا	خوس سلطان سبیل مکان
در فشان و در شخ شمع	نروزان و صافی حبان	زلال روانش غیر سیم	از و بر بر او ملک کریم
من مجلس و دوستی مین	من بزم و او شخ جع من	زده آب بر آتش آفتاب	شخ پش او از آتش آفتاب
ی آری و آتش کثره	کل حری و آب اسکدری	خور غاوری ساغر و ماه	نوزان از او بزم و ماه
کل لاله کون لاله زار سان	کل مسکون لاله لاله سان	سرور صفان در میان روح	جو عیسی روانش و مهر روح
جوان طبع و در شخ کل	کس سر و نو بان و میرده	کل بید آب بستان خور	زود قدح آتش جان خور
ی لعل و ساغر کوه سری	عقیق مین در زرقری	رود آفتاب و شب آفتاب	نر از دیر و با غر شخ
رج محرم کل مهر جان	ر عالم از روزن بر جان	هشت طرب خانه سلطین	جواش شخ کلستان
دش جانتره چون همی	در حشخ مجنون کف سون	کس بر و متان و سبک	مگر کوشه خوشه بنت العنب
رجیت مروغ عقیق نذا	روداب جو سباب و یا نذا	نم بزم جام آب اس شوار	نم بزم جام آب اس شوار
جوان روان شخ شین	سراسر حیا و بابل روان	یری دایره و کلکون	سوزن ناری نور شین

فرز دین خورشید محمد روح بایق پنجه پهلو بی مشع کلاهی حوکلون خوز ایت آتش بر من دوای کی نوش داری نم حوای مرداکن راه دین جو خور تیر کرد و حوکل شین دم سام صبح کهای یکین ز کجک بر جان خوشا داز کشت شرا دینا صبح و کشتان بی خوش باد ای کیم نوبهار خوار کشتی زامو باد کیش فروش برین کون پس لاله را بادی خسته مگر هر نفس شد جان ساز مکرون وین کروی خور مرد کرب پید بر شام سراغ رغان بستان ای ایح آورد چون شاه خاور سرمه دامو بدان کهن مردانه مور تیدر اسبان منش کشت دوش کون نام چو شد همان لاوردی نای خوشید فرخ رخ یک	در خشن یا قوت مایع بود لاف پران کینه دای لمع لعی حوکلون پستان جو سر غاب ستم کلن خطا دفت هوش داری نم صفوت فرشته بغل امیر جو شیش بازو جوشیم مشاعل فرور شبستان روح شرای اورفته آبدان ازل تا ابد عتد مست و فرا آوردیم دینا صبح سعد بستان	کلاب کمن نور جوح خواتی و بکرمون پر عام از دانه پور آور سیغ جوج کشت ارشان غنان عروس جان جانه تنق عصا قنق قنق دندان نم چم جام و کجرا و دیک اک حوصل لب ساقی حوس کوار شیشه اش خون روان خوشا با دین تلخ شیرین کوار علم دین دم صبح بر بستان سمن خمار جان کشتن سکونت بلقین بستان مکرده از وی یلی ناد کرمیل از پاک و زارایی جو کل جید مرغ سر خیز کرد مکر شهزاده چون خور علم کرد جو عیش شست بر غشع مراید برام مسوخ برین سطراب داران اغوش عروس ملک کل شب بر شید موسر و دکر تیک نام پس کد سران سپه را بخور	روانده رای بر من میر منور جو شمع سبستان نام وزد دست موسی عمران بنفش یوی در رک او غوان سمن جو خون شفق دای کل روی ساغر کلید کرم کل باغ جان بک خود جان لباتی و نوشین دیا قوت خود یوی نماید بدست پی اگر مستیش را بخور دای اگر شیتی داغ دوری دای مرداری سیم سر زلف یار کرمستان حراست بی دو مس طای کش نش طین بنفش لیلی و مجنون مکر مجنون و کرم سر صحراناد کل سوری ارکک یادی دلا و زرخ شب او سر کرد می روشن از ساغر کم زیا قوت و خشن بر فوج بویید وقتی مان کرم مکر فشد از اجرام طوفانی بنطقا قشعی ز سر سر شد رسوا لب معل شیرین کام دین فرده ز دای و کرم
---	---	---	--

نرمودا شهر محمد روح سرادا شرفوش روان سم نزارا شش روی سمین جوشد چمن مسک شان تعب پوش خوان ازین بر عسره با سپاهی شی ررکان طبعهای کورتر حک زده قهبا بر کرانهای واه سکره زمین خالی شمع زبس شتای کیمای درش رساند ماه ختن را چین لوکوی زبس کورتر باکل ران مرد سمین دامن پرورن کون سندس بر مردی سمین بدنی رت سمه سودان نه غار آند	پادشاه ایران افراسیا دعای رکین و خلخال زر نمانه جواسر سپر پای برزینه مدش جین آوزم خوبک دی جلع کره سخن روان کرده با طوق دارای جو خورشید با خنجر زکار راکمت نوره یکا د مغیره فغان مودو بمرشد جرها جینش در انداخته زده صف پی جکران جوام ممسک و توره و مسک بود در ایران جیشد بناد سر کام کنی زهر شار برسم لوک عم عقدت مومند ثرای داد	زهر عروسی شه کامیاب نزارا شکر کوه که دان سرادا سپه کوب پر لای فرشاد کان با مسکین زند سرای خزان طوطی سخن خفت جوطاوس کجکان جو عیشد با جام کور سرکار حطای راخان مادی سوار سکران خان سک و قنبر نیر زان کوس خواخته ز باج سمن را دانا فستاه ممسک حین نافه مسک بود مردم دین جوبینش ملک عت در پای ان پس ککه کرفش لور بر کوی قدش آن مرغی بی خوشد بته کاپن آن کلش سرقت شامششی زان او مراکس پیمش نا شید ولی پادشاهی اگر کیدم خوش آن در کار او دای مکت بر قبت کور سرکار صنوبر خسروان پرده برای مکر سا و کرم جام کیتی خوشه نغز جکش آه کیش	در مسکت کش جع خود خوش مت از جوسورش خوش آن یار کار او دای مکر کجک با غرور کار خوسر و خسروان شایه مکر بردست فشد کیتی سر و شش در کت در کوش	نخواهد نو کمر زده ویش باج اگر غم را در ز جانت و مار حک کشت سرش کوی خدا در ایران میرون جو خون حرا می در آید کوی معنی حو عودت مسمی را مکی لعل مانی حراست	کرمه ده و دیا چین مرصع کور سر سپر تادم جو طوطی سکر نای و شرس ممسک جین مسک مار مکر کون قصه سته بر غز سرج آفای سیم شان شتای مسرمد بران قبه سمین بران جوام مدرشت مسکین تملی تن مقع شمع دتی مرغ شمس مکر فند بر شاه واه آفرین مکر دوزخ نطع کیم نکر مکر و کرم دزد و کرم فشان مورون نه غام زرشا خفاطر کرد و ان شست سمه خزان مع ساز آند رساد شامن خلوت مکر ملک کای بران او مکر دشت از ملک ویران جوا مید شادی بنوع دار مکرات زرد و طوی او خوش حسنی وادی جیک برورد مرغ صراحی جود طع آسان و شراب آخاب مکر مایه که است
--	---	--	---	--	--

دامادشدهای افراسیاب

در آن روز سیمون نخستیار
پیرداد داد از افسر وزرا
بسر نهادش کلاه می
سر از او چ کرد و ن برادر
ز من کوب را در برون آورد
بساط مایون مرکبان
از آن پس که بکشتی از کوه
رو دای اکاروان تار
بسر نهاد کل کیای کلاه
سمن خود آیین ز سر کشید
سر در کشید شاه جشد جام
رست جامه و ز جلدش جام
کمی گوی که در دستان بود
حون یک سر ج واپست
منه دین برین نایب سرور
جوادست در روزان باد
ن بام این سر کشش کجا
بیامدم مع مست و جوا
توانا به دای که مادی
توانا به دای که مادی
دی که بکشتی ویشی
توانا به دای که مادی
جوشابی دی نوا می جوا
کهر که در دین نوا می
راند در دین نوا می

مردش نکلن وخت
و کشته عالم افسر وزرا
نشادش برادرک شاهنش
عادر وی محمد حوشت
سپه را ایران زمین آورد
بسی لایه کرد و شاهنش
ز در یکاه توان کش
بشارت ده با غر از بهار
پوشد زمین آسمانی قبا
زمین دین سیمون ز سر کشید
خویشد روی آورد روی
می کشد اش در زخام داد
کمی غلوت و عیش کامی کجا
مکیر شده مانوس او پیش
که کش مصیبت بود کاه
بیامش رایم حون افلا
کرمی که جایست آجای
زاد کرد زاک از نوا
میان وی و ما خوشی
تو شابی و ده بابا می ترا
مکشی دم از دما می ترا
مکمل عهدی امن نوا
ازین برده کشید و صفا

جوانان را دید بر آستان
بشتر او و نوا می ترا
دوداد منشور و کج و
نرمود تا غنچه پروین شد
شبه پلش نوا می ترا
که شاه جو فصل و صفا
کنون راه سر دست و نوا
خویشد روی آورد روی
جهان جزو ادکی ز سر کشید
کل از خوش دی خلق شد
سند آمد این که نوا می ترا
شب و روز ازین کوی کجا
کمی پرده و روی می ترا
رع ادوی در ادک نوا
نموده جامه و جام کیر
کجا شد و نوا می ترا
که از صدمه بیت ما پیدا
به پشم روشن که در نوا
سر اکو ز دایش باشد کجا
و مای از بکر زان نوا
جوش نقش بر خوان ارا کجا
و بکن دین خا نوا می ترا
برون از د و عالم جایی
خویشد نوا می ترا
کون از خوان سر نوا می ترا

برم کی و ملت بستان
بس که در دایست و نوا
ز مای بر آو ز و نوا
سر کرده بر کوه و نوا
ساش کمان کاک و نوا
سر مان شام توان بر نوا
که راه برف از نوا
چمن بکشد لاله از نوا
بنطاقی پر ز نوا
موا بر سپر غنچه کل ز نوا
خویشد روی آورد روی
در آن فصل از صفا
کمی بر ب روی می ترا
که هم آخر الا ک نوا
نموده جامه و جام کیر
کجا شد و نوا می ترا
که از صدمه بیت ما پیدا
به پشم روشن که در نوا
سر اکو ز دایش باشد کجا
و مای از بکر زان نوا
جوش نقش بر خوان ارا کجا
و بکن دین خا نوا می ترا
برون از د و عالم جایی
خویشد نوا می ترا
کون از خوان سر نوا می ترا

کل خوش نظر کش بستان
بهرم ترخ مایون مای
درین مبارزه نوا
رکس که دیری رایت
کون چشم شیر اکن ارا
پرسید کی عبت آری
تا کنت و کنت این نوا
عجبه کاه از پیم تا خستی
در آن بر پستان کاه نوا
کنون چون زو صفت سر کجا
کنت این و شد در زان نوا
دم آشین ابر کمر کشید
جوش که سر بر آورد نوا
بساط مایون بکمر کشید
بروزی که شاه شایان نوا
بر آمد تخت منو کش شای
بعدش شش کجک نوا
سحر شد ارا مده روم حین
مده سر کشان ز نوا
در آن دور که شاه آفاق
سکر حون شد ارا مده نوا
جواز من نوا می ترا
بر غشت و عیش کازی
جوشاخ کل از کمت نوا
جوانی ز مهرش نوا می ترا

جوان حش شد کستان نوا
یستان علم ز نوا
زده مع کلبانک بر نوا
ز با و اش خلد برین آیت
بس اسکر د غره جادوا
مرغشی یا کلب یا پری
رصال مایون مای نوا
سر چمن کشید در نوا
نوا آخر بخت و سیدم و کجا
بنان مایون رخ آورد شام
کنت زاده آ می زول بر کشید
فره شد نوا می ترا
بروزان ز غنچه بر نوا
کیانی علم بر نوا
بنان مایون نوا
بر افراخت از نوا
ز نوا شش کجک نوا
سحر شد ارا مده روم حین
مده سر کشان ز نوا
در آن دور که شاه آفاق
سکر حون شد ارا مده نوا
جواز من نوا می ترا
بر غشت و عیش کازی
جوشاخ کل از کمت نوا
جوانی ز مهرش نوا می ترا

دم صبح دایش شد و نوا
مردود و شکریه و نوا
تی دید و دید و نوا
کنت کین ماه و نوا
بر خواب مکرش او جادوا
فرانغ طالع و نوا
من آن کور و نوا
و بکن برون جشم از نوا
یک کجک و نوا
که شد سوی خلد و نوا
شد از نوا
بارام که باز نوا
مردن شد نوا
جوش سلطان ایران نوا
جیت بر کاه و نوا
نوا و نوا
کنت نام جود از نوا
نی هست یک مرد و نوا
سر اکند کان جلد و نوا
طرب غنچه بر نوا
ز نوا
کمی نوا
جوش مدق کوری از نوا
جوانم عیش نوا
کلی از کستان نوا

سکر و نوا
سمن شش و نوا
جوانان بکر و نوا
بخت با نوا
صد و نوا
نوا و نوا
پیرم و نوا
وزان و نوا
بخت مایون و نوا
منو کش و نوا
ز نوا
نوا و نوا
بروزن و نوا
ز نوا
نوا و نوا
نوا و نوا
کنت نام جود از نوا
نی هست یک مرد و نوا
سر اکند کان جلد و نوا
طرب غنچه بر نوا
ز نوا
کمی نوا
جوش مدق کوری از نوا
جوانم عیش نوا
کلی از کستان نوا

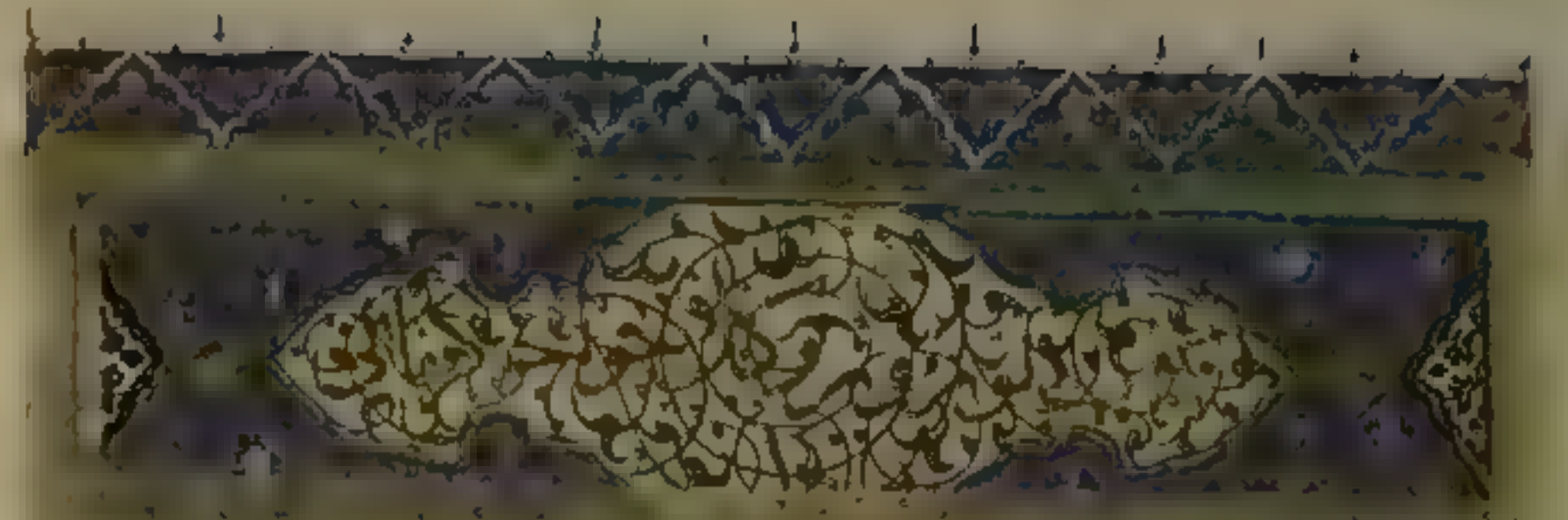
روح شش اشتری تابناک جو نورش بدش زرزما عقاب اجل چون درآید ازین دیر خاکی برون مومن دل در ملک شست کرستی دارد و دلی نمی حازا فدای جا بیکد کرد ز انصاف و عدل بر یاد کرد قوای کیر جهان بر کسی جواد فرشتش با و بهار دگر این صراف باد خوان فتاخذ در مستراح دایود رسد روز خشن را جان دل جام پر خون ز جنت میرس ای قوت خون جو عیسی کو کلاهی زین تو چون درون دایود جو خواجو کرا خواجگی بکلاهی	روح می کوری ابتلاک سرمدش از زمره افراشته در قنادش آن مرغ عری دین ناکوان دشت بر با یک آب بر آتش غم زدی رفت از جهان بادی پر زرد برسم در عالم آباد کرد که باشد ما را ز ما بخوبی زند خیمه لعل بر کسپار بطرف کپتان دایود دباید ورق باغ را از طبق شد آینه تیره از آفتاب رخدش مشوشا دکان ازین سیر منکوت منکی کی از شیشه مهر نوشی ترا که ناموس جبریل بشین شود شاه کردون تر شری	جان بخورناش چاکیر خواند جوده ساکد شست آن حارده جهاز ایشاه جهان بستان مایا در سخت کو سرکار رخ آورده روزش بخود دل حکایت یکمزد او هم رفت ملک را در جهان و جهان شود حسن است آیین کردان کمی سرور کای در دام کف غنچه پر خسوده در کد کند پر ز جودی حنی باغ جو میقتل زنی صبح ازان ماه نو زار و زرد و دود جو هر مرگ از اموشتری ملک است همچون تو ملک جو هر ارباب خاطر کو زیونس مراکش نه کاسی در سخت کل مهره خوان	همان بر جهان چمن خوش خروشد سایه ششی مجبوم پس اکمل علم و بیاع در افاد بر ملک سوکار روز سایه مانع دانم دی سر کشید و یکدم رفت چاکیر رخت شامی که کاش بود کین و کاه بنیم از پس شادمانی غم ب حشره رولود تر کد سند بر دل بیل از غصه داغ کند روشن آینه شست که دایم با باس و دق خنلا که چون تیر حرج از ملک کوری ملک است همچون تو ملک ازین منت پیکر فریبی به که زما سیت مایا خودی ازین کشتن زمین که بر خاک مانع اندک که باشد دران برش نام
نوم دروب خانه سرعی شع خوام و ششی و کشت هر کشتنی مجو خرم تغیبت پرش خرابان با خط تن سیم کون نیرد شکی و لغزش بی خامه بر سر پایان معانی شامی خرم کوش مسک خوام کویین جوان خسروی دبی دخت تو این متباد اسپر سیری من را بگو مر مشاب کون من این خوشه دلاکان سم را کرب خوامی روا کشم خول هر که دارد موس بکرسته این کرسندام خوگینت کج ویرانه نوابی که صفت عشاق عش ارادت مگر در دی که باید بطبع ترور من ی نوار ازای کشت مادر اود و دارا خسروان با نسانه عمری بسو بر دام را منک ممکن سرود مرا بودی که این حلی دوشتم جوشع از دوزن رشتی	سی دکش از ساعه نچو تی حوی و سادی و پیا برادر کلزاران خود عموده رخ او پر دای خیال سان کرده چون روز دوش و جگرش سینه پر از جوش اجود کلام الهی خرم سماش که چون بکری کیم جوانی روانش بر او دوشتم که بیت الله است او کو بکری که با شادون یکجین صد من کای دل را لکان دینام ولی قلب مسکان کیم که در این نامه بزرگ سر کشته تا این سخن کتم خوشبخت در ضمن پروانه سرکان کوسدکان مست که در چشم پر مسج ناید کوش سک نماند خوام خطا درین دره ام آشایشی جوان برون نرود باد نرمان دریکه انسا نه آورده ام که دای برده رود مرا	رستی اگر عاقلی رخ فنا دوست دل بگرد غلوت مده دوزان روشن دروسان سیرین ساکون مگر کن درین لبت دلدرد ز لایب از پشته آب گل زده بحر و موج آب جفا برین شش منسوبه کس نباش من آن شستم کین که رسته کسی می شنیدم که می گفت سخن حیت می چکین جان شان من ازین نشان من این نامور نامه از تمام دین سور سادی که جوا رون کرده ام مهره از جگر را از این کین قصه بود که کس میدانش در خوان خونامه بی خون دل خورده خدا یاد بی پر زورم بن جودادی دم عیسی مریم جواز هر شر آدم به کنار کوی نوای نوای زدم درین ستم اود و از خار	

در خاتم کتاب

که سلطان نموده فراخ درین بوستان دلا دای در از غیش مادر کاشتر حسن عارفان گشتان که ماسیت در سایه بان نما سیت از کشتن جان سوادش بر عین آیت درین وزن منقوطه کس کسی دیگر است آن کینه دل چون صداعه کسیت که در دست کالی رسن کلان زبان من ازین زبان جو کرم نبال جانان تمام دین کون بانی که بکلا بر آورده ام غنچه از جگر نشر روان سحر ایچ بود دگر از کتب کیمش خود خوان که این قصه عطر روده ام جو داد و دوق زوردم جو عیسی جهان دین دار بر آورده ام کوسه شام عمر بخت دایای زدم کمی کج آلوده ز بر بار نور از تفت سینی ستم سانه دوزن رشتی می	در خاتم کتاب
---	--------------

سخن را بدین طرز که در طراز سکته شد آسمان سپاه بر سر می شین که ممت بطور که شمشیر که قطب جایی نی خامه ام فل بند می شود ملک قلم ارباب جشید داد جنین صفتی پرورین باز بر وسیع کای دین دلم خو ما و را د سیر آفت خود دیند افروخته باز آمدن جو سوسه می رفته از باغ جو دشت چه در خانه خواجه ز دل این همه خون که پا نود رای نری اما نیا بدست که ارج بشد که سنجو جری که این بی خنای نه کار کای دین که نوبت با خال که این دفت سمون بود کسی را که یک جو نیا شد و در ایاد شایان کدایی جو دم شد مدعی کویا نوبت و زمینو لک و رید میان مرغ خوش جان که زنت و عوامی دست خدیو زان آصف هم	جو زلف و دستان کشیدم دراز را کلیل بر سر نهادم کلاه جو داد و پرپا که دردم بود ز دم محمود جویخ و پای نخن سخن سپرد بند می شود می علم از جام خود کشید رسند او را تیان طراز دو کشته خون جگر حاصل دم را جو جان که ز بر آفت دل کرم بستند نه کار ما فح دین که در خانه رایسین سادش جو موبد مدای کس بس نیا بود زنت باز خون که در دست و که شتری نیت که میرش ستای دین سان نیا بر اکلند از رخ قی خال جو قید اند که در سزاوار جو ممت بود که قاصد بدانش روی پاد شایان جویم حکمت شد شینی کویا دل از جان شبرین یابد که بی این و پر در مویش و که دست می گیرم دست جان کرم شمس دنیا و دین	یردم ز صبح فروزین آفتاب ز دم بیج نوبت برین شام نوا بر کشیدم ز راه مجاز جوان دل از دانش خودم دلم یافت از شعل دوح جو مصوبه نصیر بر دم داد و داد و کفر فتنه که بود زدن ناله و سار جو شمشیر افروخته خلوت کوزین سان عروسی رخ که باشد که در افروخته بسی خسرو از بود این بسی که قیستی سفته شرای که نوشیدی آفرین جو آمد مرا این حکایت که دیوم که چون خم رود که بر که ماند اوین غم دار سکندر بر و ملک دار و داد اگر نیت در صورت نام جو داد آسمان حکمت هم میر تا توانی دگر نام کور خوردند محمد محمد کاک تم بر من کشت جانم دین س از دقتی قطب کویا سراورد محمود جابین	یستم بپس حرق آفتاب جشیدم می روشن ارست ز دور سپهری شدم جویا پیر خسرو دانش امو ختم در ستاد و ضو ام از و حور بر او قنای ریب اندم سخن شده خواستار سلاطین که بود زدن ناله و سار جو شمشیر افروخته خلوت کوزین سان عروسی رخ که باشد که در افروخته بسی خسرو از بود این بسی که قیستی سفته شرای که نوشیدی آفرین جو آمد مرا این حکایت که دیوم که چون خم رود که بر که ماند اوین غم دار سکندر بر و ملک دار و داد اگر نیت در صورت نام جو داد آسمان حکمت هم میر تا توانی دگر نام کور خوردند محمد محمد کاک تم بر من کشت جانم دین س از دقتی قطب کویا سراورد محمود جابین	ملک قشعی از گوشه من دانش نام و از داران که کب قنای یوان او که اختر جرج او کین دین که کون کشتی ملک و ابله کسی که نهد بر نهادش جو پادشاه از آسمان فرست یک کج محمود چنوا خسته جوان که مرافسان یک کج برین داستان و ستانها کسین که چون شاه باری اوین کون شورش بی و مار بدست تکی کج ریزی کند خان منسی مان در قید سرم بگردانند از دوح کون مردم ارج نیروز که خواجو عیسی و اعلی تو دیای و جسم جهان کور جو امید اوین پرده رایی سرم که دی خوش برامج واد در ادصف ساکنان ملک الاما دین کبد ششوری سراکتند و بایان برکت خوش تخرابین در خیال	پیر دوم خط و کشتش و خود نیش مراد عطار و دواتی ز دیوان س شتری هر مرغ یکین مسکوت کن بند جل الور سید روی کرد و بیان نام نوازش که کرد اشارت خود یک کج رایت مهدی اهورا سرخه تربیت کور باز بسی تیرا بر نشا نازند عسین که با نشا نازند سکر کرد و بر غم عیشان شاه یاد مرا اسک پری کند کینش زان جهان بی نیاند کشد و دایای امید زبند سروزی آید نویدم کوشش جاکیر کرد و حما کشتش تو کرد و نی و افش جان کور جو صبح از سر صدق آبی بر خسته مهر غیسی براد بند روی و بجن کاه ملک فروزان بود شش خاوی ندای سراپا نشان سر زبان و کشیدم ز پیم غل سخن را بنیاد نهایت جوید	بر و بر او سه تیر کاه غلامان او را ملک حاکم س از غرض خوش یا فتنه سکندر حشم خضر خشت شیار نود کاف و نون جونی از که بود و بر از سوا آب بود قاف جونی ز کین او یک کج رایت مهدی اهورا سرخه تربیت کور باز بسی تیرا بر نشا نازند عسین که با نشا نازند سکر کرد و بر غم عیشان شاه یاد مرا اسک پری کند کینش زان جهان بی نیاند کشد و دایای امید زبند سروزی آید نویدم کوشش جاکیر کرد و حما کشتش تو کرد و نی و افش جان کور جو صبح از سر صدق آبی بر خسته مهر غیسی براد بند روی و بجن کاه ملک فروزان بود شش خاوی ندای سراپا نشان سر زبان و کشیدم ز پیم غل سخن را بنیاد نهایت جوید	کی تا صد که یک در آفتاب زمان او را خود جود نود از طبعش خوشه با سپهائش مدی رو نود آسمان طاق از بر و بر او سه تیر کاه غلامان او را ملک حاکم س از غرض خوش یا فتنه سکندر حشم خضر خشت شیار نود کاف و نون جونی از که بود و بر از سوا آب بود قاف جونی ز کین او یک کج رایت مهدی اهورا سرخه تربیت کور باز بسی تیرا بر نشا نازند عسین که با نشا نازند سکر کرد و بر غم عیشان شاه یاد مرا اسک پری کند کینش زان جهان بی نیاند کشد و دایای امید زبند سروزی آید نویدم کوشش جاکیر کرد و حما کشتش تو کرد و نی و افش جان کور جو صبح از سر صدق آبی بر خسته مهر غیسی براد بند روی و بجن کاه ملک فروزان بود شش خاوی ندای سراپا نشان سر زبان و کشیدم ز پیم غل سخن را بنیاد نهایت جوید
--	---	---	---	---	---	---	--

سخن را بدین طرز که در طراز سکته شد آسمان سپاه بر سر می شین که ممت بطور که شمشیر که قطب جایی نی خامه ام فل بند می شود ملک قلم ارباب جشید داد جنین صفتی پرورین باز بر وسیع کای دین دلم خو ما و را د سیر آفت خود دیند افروخته باز آمدن جو سوسه می رفته از باغ جو دشت چه در خانه خواجه ز دل این همه خون که پا نود رای نری اما نیا بدست که ارج بشد که سنجو جری که این بی خنای نه کار کای دین که نوبت با خال که این دفت سمون بود کسی را که یک جو نیا شد و در ایاد شایان کدایی جو دم شد مدعی کویا نوبت و زمینو لک و رید میان مرغ خوش جان که زنت و عوامی دست خدیو زان آصف هم	جو زلف و دستان کشیدم دراز را کلیل بر سر نهادم کلاه جو داد و پرپا که دردم بود ز دم محمود جویخ و پای نخن سخن سپرد بند می شود می علم از جام خود کشید رسند او را تیان طراز دو کشته خون جگر حاصل دم را جو جان که ز بر آفت دل کرم بستند نه کار ما فح دین که در خانه رایسین سادش جو موبد مدای کس بس نیا بود زنت باز خون که در دست و که شتری نیت که میرش ستای دین سان نیا بر اکلند از رخ قی خال جو قید اند که در سزاوار جو ممت بود که قاصد بدانش روی پاد شایان جویم حکمت شد شینی کویا دل از جان شبرین یابد که بی این و پر در مویش و که دست می گیرم دست جان کرم شمس دنیا و دین	یردم ز صبح فروزین آفتاب ز دم بیج نوبت برین شام نوا بر کشیدم ز راه مجاز جوان دل از دانش خودم دلم یافت از شعل دوح جو مصوبه نصیر بر دم داد و داد و کفر فتنه که بود زدن ناله و سار جو شمشیر افروخته خلوت کوزین سان عروسی رخ که باشد که در افروخته بسی خسرو از بود این بسی که قیستی سفته شرای که نوشیدی آفرین جو آمد مرا این حکایت که دیوم که چون خم رود که بر که ماند اوین غم دار سکندر بر و ملک دار و داد اگر نیت در صورت نام جو داد آسمان حکمت هم میر تا توانی دگر نام کور خوردند محمد محمد کاک تم بر من کشت جانم دین س از دقتی قطب کویا سراورد محمود جابین	یستم بپس حرق آفتاب جشیدم می روشن ارست ز دور سپهری شدم جویا پیر خسرو دانش امو ختم در ستاد و ضو ام از و حور بر او قنای ریب اندم سخن شده خواستار سلاطین که بود زدن ناله و سار جو شمشیر افروخته خلوت کوزین سان عروسی رخ که باشد که در افروخته بسی خسرو از بود این بسی که قیستی سفته شرای که نوشیدی آفرین جو آمد مرا این حکایت که دیوم که چون خم رود که بر که ماند اوین غم دار سکندر بر و ملک دار و داد اگر نیت در صورت نام جو داد آسمان حکمت هم میر تا توانی دگر نام کور خوردند محمد محمد کاک تم بر من کشت جانم دین س از دقتی قطب کویا سراورد محمود جابین	ملک قشعی از گوشه من دانش نام و از داران که کب قنای یوان او که اختر جرج او کین دین که کون کشتی ملک و ابله کسی که نهد بر نهادش جو پادشاه از آسمان فرست یک کج محمود چنوا خسته جوان که مرافسان یک کج برین داستان و ستانها کسین که چون شاه باری اوین کون شورش بی و مار بدست تکی کج ریزی کند خان منسی مان در قید سرم بگردانند از دوح کون مردم ارج نیروز که خواجو عیسی و اعلی تو دیای و جسم جهان کور جو امید اوین پرده رایی سرم که دی خوش برامج واد در ادصف ساکنان ملک الاما دین کبد ششوری سراکتند و بایان برکت خوش تخرابین در خیال	پیر دوم خط و کشتش و خود نیش مراد عطار و دواتی ز دیوان س شتری هر مرغ یکین مسکوت کن بند جل الور سید روی کرد و بیان نام نوازش که کرد اشارت خود یک کج رایت مهدی اهورا سرخه تربیت کور باز بسی تیرا بر نشا نازند عسین که با نشا نازند سکر کرد و بر غم عیشان شاه یاد مرا اسک پری کند کینش زان جهان بی نیاند کشد و دایای امید زبند سروزی آید نویدم کوشش جاکیر کرد و حما کشتش تو کرد و نی و افش جان کور جو صبح از سر صدق آبی بر خسته مهر غیسی براد بند روی و بجن کاه ملک فروزان بود شش خاوی ندای سراپا نشان سر زبان و کشیدم ز پیم غل سخن را بنیاد نهایت جوید	بر و بر او سه تیر کاه غلامان او را ملک حاکم س از غرض خوش یا فتنه سکندر حشم خضر خشت شیار نود کاف و نون جونی از که بود و بر از سوا آب بود قاف جونی ز کین او یک کج رایت مهدی اهورا سرخه تربیت کور باز بسی تیرا بر نشا نازند عسین که با نشا نازند سکر کرد و بر غم عیشان شاه یاد مرا اسک پری کند کینش زان جهان بی نیاند کشد و دایای امید زبند سروزی آید نویدم کوشش جاکیر کرد و حما کشتش تو کرد و نی و افش جان کور جو صبح از سر صدق آبی بر خسته مهر غیسی براد بند روی و بجن کاه ملک فروزان بود شش خاوی ندای سراپا نشان سر زبان و کشیدم ز پیم غل سخن را بنیاد نهایت جوید	کی تا صد که یک در آفتاب زمان او را خود جود نود از طبعش خوشه با سپهائش مدی رو نود آسمان طاق از بر و بر او سه تیر کاه غلامان او را ملک حاکم س از غرض خوش یا فتنه سکندر حشم خضر خشت شیار نود کاف و نون جونی از که بود و بر از سوا آب بود قاف جونی ز کین او یک کج رایت مهدی اهورا سرخه تربیت کور باز بسی تیرا بر نشا نازند عسین که با نشا نازند سکر کرد و بر غم عیشان شاه یاد مرا اسک پری کند کینش زان جهان بی نیاند کشد و دایای امید زبند سروزی آید نویدم کوشش جاکیر کرد و حما کشتش تو کرد و نی و افش جان کور جو صبح از سر صدق آبی بر خسته مهر غیسی براد بند روی و بجن کاه ملک فروزان بود شش خاوی ندای سراپا نشان سر زبان و کشیدم ز پیم غل سخن را بنیاد نهایت جوید
--	---	---	---	---	---	---	--



نامش بند شد خاک که محبتش ارس بد حلافتش عقل ملک آید در یون تریش دم را بار خداوند نور و نور و نور بزمایش گذار و بزمایش کند سرش چشم از سرش بمادی باز و بحاری برآرد رافاز و روان هیچ صفای شدن از این بر سر کاس گذاشتن سرش شمشیر قدی کاوش را ابد است سنان بر سنان یاف ایلی هر دو باغ و دوی رمان خاوه خفت بر بر و زن ام رواز داده آب زندگان راورد و ران به چین سان رن را لاس کرده عقل او صد علم آکی	هزاره فروزمه روان افلاک از افشاره صبح سکر خندا حیبت دامن دم را بهما بنا بهاون و جرابش عقل را کار و هر از پیشش بر سر و خیر و خیر بساط سبزه را از آب یاری و در سرشته را از باد چوشت به آتش رخ از آبی بخارده بر آینه بران برق باقی که از اندکی در دوش کسار خداوندین قدح و صحن سار که بی کاوش را انهایست خود خور و ستای شالی تین را و کان از دوی فرا فکند جن شب و کسب و شام آب چشمه بخشد به آبی بکند و رشت رشت نیک نیک را و هر چه در لاس کرده در جنت حد و حد و حد	عمر آسین اناس به یاری جز بر پی باغ آفرینش خداوندی کرده آتش غلش کسی با او نه واد با همه کس دل عاشق کده ساز و باغ به حکم او کذا و کس ز کس خداوندی سیمین بر سر کس خداوندی بر سر و خیر و خیر خداوندی علم رشتش طبق پرده کرد اندر چو سی با حبت دامن ندانند ز لطفش شاه سکر تفتاب بحمانی او را و جهان ما دم میس یا ذ صبح داده شمار از شهاب است جهان دفع بر دم بر کس داده رباب ابر را و تار بسته کس و دامن دریا نهاده حسب بر کسند صفت منظر	بود آموذ بگ که حسادی و دل و دهن و کوی پس بها و زار و کوی و کس فاد صبح کس واد ما و دین کمان بخشد سبزه از دین درست ما را هر ما چون در کشد خاری ز کس و کس سر بر فل سازد دست جشد معد بر طای سیمین حقه در دوق و دامن آستانه من که با او واد با کس نماند ز فرس خون دل کوی و جوش مکان اودانه واد و خور مکان درست با ذ ملک هم کس داده کلا به از سبزه شای جهان بر دم کاد وین سار دانی دوق بر جبر و نکار بسته دامن ز سبزه خار داده حسب بر کسند صفت منظر
---	---	---	---

دست هم داده تسع و تن نخل داده حال و سر و تن دو لعلت برده واد وین کوه شادنی داده نام فلک قرارد و سنای نامه داده تنی را حسیب خوش خواند رجی غنلی که بود آدم طغیلت	شع خفاش اودا به هر کس دل بلبل حوراسین زده از بعت داده ساز و صفت بقتل داده بخت بختی عطار در ادوات و خانه داده	ز ماه افروخته صبح است ز دل کجی د آب و دل نهاده ز ماه نوزده کسند زرا نخل فلک را کرده ز جرمه از نخاوه از غنیر و خنکنا عهد
--	--	---

نعت سید المریدین علیهم السلام

سپهر لاریزه بکان دکاه بر کس و کسند کد ما رخ همش یک یک شام و براس نشاده اوشش خنک خالده صفای مرقع از اود و دوش طراز عرش دیل کبر باش رخاک و ش کوش سر اری هر ارام حلالی کشته سرش هر ملک سلیمان بش اوداد دو عالم کم واد وین عالم بهریت و اود و سار سید دفع خوشش را و میانه فرز شسته ز دین سس بزان حای که جانوده رین هرست و شکسته بش روش نخاوه ز جبره شتری را جو زلف آشی و بیان کوش علم پرده زین و یو حایکی	حسب دامن و میدان اعداک زهی اود و کان قات و سیمین بلال صبح خیزی بر سپهرام قدم و کوی ما اوی نهاده مسبح از صق اود و یوشین کبوشش و میراج یاری هرم حضرت عز و دانش طباب با رکاش کیوش سند کمل مسجعا خاک کوش شده ماموس اودا و سوس اگر شیمان آسین آستانه دندان اوان حضرت مر کدش موجود برق زده بر نام فلک علم و کسبه کسند از و حار دزد و سبزه کسند فال و جبر زرا متع بر کادش شام به سلیمان فلک مشرق داده بر اس ساختن زین و اوداد	سپهر لاریزه بکان دکاه بر کس و کسند کد ما رخ همش یک یک شام و براس نشاده اوشش خنک خالده صفای مرقع از اود و دوش طراز عرش دیل کبر باش رخاک و ش کوش سر اری هر ارام حلالی کشته سرش هر ملک سلیمان بش اوداد دو عالم کم واد وین عالم بهریت و اود و سار سید دفع خوشش را و میانه فرز شسته ز دین سس بزان حای که جانوده رین هرست و شکسته بش روش نخاوه ز جبره شتری را جو زلف آشی و بیان کوش علم پرده زین و یو حایکی
--	---	--

[illegible]

<p>خاک بوی که زین مندی و بوی بر لایین گریخته سرش گرفته از فضل راه و باج تن سبلی شکاد جسته او بوی صبح سبیلخیزان انجم دلم بر صبح ناست ران جو از اهن طرعت فانی آمد جو بر صوفی ولی ارمونیان سبزه اردو عالم بر گزیده ملک شمل مزدخا شامش شکسته قعر موجودات رادر در این طاقی اضر با زکده کشیده طبع راه جا و بجز مقابان هوا را بر سکند هزاران آفرین بر جان پاکش روانم را بآب روی او بخش چه نشان عرصه ملک تنارا مران با ذی که بر کرد خداد زهر جوی که کردم توبه کردم خداوند اجمت یک مرده ان من خواهم به تقصیری که کردم اگر من سر زخمی است به بچشم مرده که کرده ام را هم نبای سریا دارم بی سامان قناده درین راهی غایت سزنا که</p>	<p>فرزین مندی بزرگاش مارش دشمن خلق حضور میسر شکسته راب حضور حلاج روض از عقل دو هم وصل ازل خاک باقی او کرده شستم سبق از دفتر لاهوت خوان از دغدغه جعفر صادق حنا رکوش از ملک جهان خدایه مرده عالم در سانه ملک ها شکاد دوب مارکاش بر نفع دو نرخت راس برین رنج بر دار کرده رده بر عفت کستر حاکم بقولان هوس اسر شکند که خاکش بر سر اکر نب خاکش کاهم را خاک کوی او بخش اگر بخشی سلطان ان کدرا اگر خاکش کردم خاکسارم در از خودم زخم دیگر فرم</p>	<p>بخت از جندان مارکاش حبست رانی او کرده ادم کعبه طعلی را عشق مرمت سپهر از خاشاکش رگ جهان دودت دودت جهان زبان او زبان لب زبانی جهان را و کم و او در جهان کم شمع قطب ملک حیات نشین هر کرده رس و سار ریحان نام سلطان کرده صورت کحل معنی و کسبت صب دیوان جسیا شکند جو زدن دیو را برده او کرده جو دین پیش پین و خوش پیش خدایه امرا و کار او کن ستم از جام قنط کشته ستم غاری کشته ام برین بود خاک جویم و دامن لطف ردم رخت ناکلی و خوش جسم</p>
<p style="text-align: center;">مناجات باری تعالی و تقدیر</p>		
<p>چه عذر دارم عوار حد ستم کام من رای حسرت کدسته بار و ناخوشی در راه که مرز است حرم</p>	<p>سکرم که هیچ کس گیرد بچشم دم سستی برین دم بسته بکشت دمی دارم بی پایان قناده بد آبی که استغنا عالا کیم</p>	<p>سکرم که هیچ کس گیرد بچشم دم سستی برین دم بسته بکشت دمی دارم بی پایان قناده بد آبی که استغنا عالا کیم</p>

حوض رخ روز بود دجست بر در
 نامش خضر دان بود و خواند
 شه کی نسبت حبشید بایم
 جویم و محمد بسمیرا شکر کرد
 عروس جریخ بر محمدش از افسا
 بسندش سوخته صبح بحر خیز
 بخوبی که ماه باره بود
 کرده زرد سنبل مرحله بگل
 حسن از هفت کسور بر آید
 ز مهرش مکنی ریت کرده
 ماهیت علم شد ز زمانه
 ز منقش و تختی «مسابی»
 روی شاه سپهری را بشیخ
 در کشش رنگ دستان مکی
 سیر شاه اجم بزمی تیغ
 جواهرهای یحیی بر چین مکن
 سافش از رخ شهریک بر
 در شش پیشگاه از پیش کم
 به درارش ملک راد نه دین
 دلش شک آید و کاخ دیوان
 ز کسی خواستی کسی نودی
 مجستی خاطرن حنطرف افغانی
 دلش بگرفت روزی در سبستان
 برآمد بر زبان فک دهور
 خذ یک افکند و که پکردد ایند

نو که بر کستیدم با یک نور دور
 رخش را ماه مهر و من در خواند
 نهادش مجو کل بردت ایه
 قاطار جریخ و الا شکر کرد
 مرد از مهر لزان و افشا
 تارش کرد و گردن کر ریز
 و ما خوردشید و گوار بود
 مسلسل کرد و کل شاخ سبل
 مطلق ز هفت خلایق از این برید
 در وصل و دانش ز هفت
 در است گشت «عالم» مکان
 جو و یادم زدی از افشا
 نهادی نشان شش شش
 جودین برشت که سکر خادی
 بهریدی پشخ بود بر بیخ
 شدی فغفور و خاقان بای
 مسامی از سواد رنگ بریدی
 بهر بهمان نماند اسرار عالم
 از دیش شاه واکاشانه
 زدی مردم علم بر حسن میدان
 زکر اندیشه از گشتی نگردی
 که در سنج و طرف با غی

بهر دوری گرفته شاه ماه
 از آن موسم در آن قصر لغز
 به سکرانه دندان زرافشا
 حو خورد و خور محمد کیا
 نوشته شش نصر زبرد
 حو شد یک ماهه نذرهای دگر
 حو شدش شیرکت از شیرستان
 حو را در سال شش راناد
 کرش و سب و دزدی برید را
 سروج مساف بر کاذند
 جو نذر و سال از این لوح زکار
 بنظر رخ آن زمان کودت
 جوان ایوان معمر کردی امک
 لک و در لال و دشا دی
 جو کوفتی یک شش بران
 کمر بکشدی از کمر مکر کین
 حو شد سالن و دمسایان
 باندک حو شد کشتی ستای
 سرب بودش با صحر و غنجر
 جو شاه بی شکا دافک بدی
 کفی کردی میدان کوی بازی
 در است آزادی کت بودی

سرور و رسید نام و
 سلطای رتد و موند
 کرد و در ران حوی و حو
 حبلی از رید آساف
 دلاوت ماه و نر و محله
 حو شد یکسال شد مع حواس
 ز محمدش رت خاطر مونس
 دوهفته ماه و در سسند
 ز محمدش شادی «بن حاه»
 بهر قانون کفی عرضه اوند
 ودان میگردد باز هفت سیار
 یک دست از فلک نه بردی
 بجهش و فتادی جند ز شک
 ملک را و خم بجان غادی
 بر احمد حق خان از شیر غا
 ریشش بر فقی آب آتش
 معیز کرده راز هفت کشت
 بغفل و حوش و کشتی جهانی
 کش بوضی کان و دت مکتب
 دلش بگرفت و بر بریدی
 کفی کردی بهر اجد سازی
 سر کوه و هوای کشت بودی
 کان و کرد حو حوی مساف
 به صحر و دغا و حوی برید
 دانسته ملک عتقا از دیار

آگاه شدن غوغا در خیال
 کفی شهنش و کشا حین ایند

صد که انگه که گدازد سی بر سن دوازده واد که انداخت در سوی دست و جباری در ای که مرل کار و اف عساک خرمها در هم فکند بر سپهر باد صاران انبری یکش صمد روزه بدی حواری چو در کس کشته سر حوس مار طار خو بود و ز همان افرود ماه بند بر مرغ ارجا حست و شش شاد هر دوی طعام آورد و بنده بر مودن کشتیرانی جو نرد در صحن کی رسیدی خبر مردم که من آن نرود سمن حد و حین شندی از غراب رمن بسید مره کار و بد نک رعان و ویر کشتند و لیکن جزو قری جزو کیم به شرفش بر مقام شریادی پسند از مرثعت بلند نقاد روی و عزت ناچار نیک و باد شاهی و کشت مردم رت مند و دلام در دهم اندک کشت لایه حاکم لوال غانی	اگر ستار و که سا حین راند سوار جوان و دزدی باز بردا در هر سکی سکمه لاله راری در هر جا که کشید سایه باب مردان شیده در عالم فکند سر برده روزه و اکیب اگر بسته حوی طوی خزان دلش در بدیم و چشم در باد نوبد روی که در روز روزه ستایش کرد و آمد مدح و ناز بس لاله که و حمام می داد چو در سباز و مکر کردن محاکمه چه بدی از کشتنهای عالم کن این صله خواهد بود سکی چه جزو کس معلوم از جهات بکشتی که و بسیار بدین عطار و خوشه حین خرمشاد مراد خاطر شه عزت بخوب سیر بر روی رابع و کار حداکره از بخت بلند نکم مرل و ک که سار هر سیاحان محرابی کسم بروم انگه و در هر مقام از شام نمده جان حوسا و کرب در صحن و سحر و دای	بهر روی مو عفا کرده ردا شع از کس رخ گل از غوانی ردان از هر طرف سر حش زس ماد که در قاذه مکر بهر حجاب شمع خلق را به بساط انگه و مسند نهال نگاری بر روی جوشش می کلون حواله و ش کرده فرزدان از خوشتر مر احمی فرود آوردش در صدر نشاند بستم کرد و بستند شاز و اف دکاب افشاند بر کشتار نکوادر گنام و لب حست جهان بودی و افغانی کشتی هر من مقنوع و سنف شش بس آنکه داد باج گای حوا چو زلف ماه و روان طاری چندان از روز کشتیرانی نام زاکه و لک از من روی نهفت هر کی جز ماند من تند و هر سحر و هر در و شام و شام برم با حوان از سر ملاک مخافی یا نسیم از کین در بر رسد هم روی کار و دنت هرم واد کین و سمنی نشت	داشته فلک عفا از دانه زمن کشته و سمن آسافا وزان هر چه حش و زباب شع بن در من حش و آسافا زین کوه مان هر که بر و دکه چو کل بر سر مسند نگه داده نخاده جام برین و دست سمن نمای غنای غنای گوسش کرده در و در شش نشان مادی مناذ از دور و دوری آفرین بشافی و شش که آن جام اف مشراف کوه و بوم و در نراد از کجا و اصل از رک سلح رمن واد و شش چو نایابی از سر اصر نور ان از نوم دیهم و هم سری و ارم حش و نایادی فراختای همان موده کام سیر کج نظر مان بر آنص که هم حوده و درم از سر نآه از دم بدید و سپر افغان زدم و دوان بکر و موک خاک دشده ی کزنده کون و مکر ر دست و در سبزه حش چو کم کس کتاب کسی نشت
--	--	---	--

دگر بخوی سر کدو بکوی انگرمی محمد و در حش سایه بهر که این سمنی نشت رواده الا از روزه بیفتی کران بلی سمنی کسر سمنی سمن انگه از طبق سر و شش که قصه حرم دارد نگاری دل از روی جو ابا م حوف هم کیش و در شش و تاه مانی سمن کار و موم باز رسوف آن مکران شکر بار در حق و حله و غول بر باب کشتیم و روی سمنی سمن پادان لب شیرینی و شش سرمی میان شش تا بوی نخاده بر طبق قری که ماست کرم حید کرده بای مانش چو خور و رخ نقاب از غوانی تاب شش و انگه و نای شع هندوش کل حین و کین لش خندین بر سر حش و شش کان بر ابدش ز کرده و شش زبای و دلبندی و افغان قدس شش و در شش و باغی دش از دند و فردوس باغی کشید حاجت ابروش پرست دانش کام جان شکر و شش	دگر بخوی سر کدو بکوی انگرمی محمد و در حش سایه بهر که این سمنی نشت رواده الا از روزه بیفتی کران بلی سمنی کسر سمنی سمن انگه از طبق سر و شش که قصه حرم دارد نگاری دل از روی جو ابا م حوف هم کیش و در شش و تاه مانی سمن کار و موم باز رسوف آن مکران شکر بار در حق و حله و غول بر باب کشتیم و روی سمنی سمن پادان لب شیرینی و شش سرمی میان شش تا بوی نخاده بر طبق قری که ماست کرم حید کرده بای مانش چو خور و رخ نقاب از غوانی تاب شش و انگه و نای شع هندوش کل حین و کین لش خندین بر سر حش و شش کان بر ابدش ز کرده و شش زبای و دلبندی و افغان قدس شش و در شش و باغی دش از دند و فردوس باغی کشید حاجت ابروش پرست دانش کام جان شکر و شش	صفت جهان کل و احوال کلی غیر نسیم از دند حور نگارستان حین و شش نخنده و دند و شش کرده رستور دنگی حوش خروشان بوی آن سر زلف خمد سار و شش فرزند و افغان در یک ماس و ماس و ماس صا و دور و کبیری سکی در جنت کا و تان جاد و شش نک و شش و شش و شش هر ان آهو که دندش فاده دانی و غزاش خند و مکر کلی حش و شش و شش هر اش بیل نای و باغ در نسیم و دند و شش سیانش سوب و دند و شش سعی بالاد و کس شش و کس صا و بر کس سمنی شش زلفش و دند و شش شش و جام و دند و شش زلفش و دند و شش	دگر بخوی سر کدو بکوی انگرمی محمد و در حش سایه بهر که این سمنی نشت رواده الا از روزه بیفتی کران بلی سمنی کسر سمنی سمن انگه از طبق سر و شش که قصه حرم دارد نگاری دل از روی جو ابا م حوف هم کیش و در شش و تاه مانی سمن کار و موم باز رسوف آن مکران شکر بار در حق و حله و غول بر باب کشتیم و روی سمنی سمن پادان لب شیرینی و شش سرمی میان شش تا بوی نخاده بر طبق قری که ماست کرم حید کرده بای مانش چو خور و رخ نقاب از غوانی تاب شش و انگه و نای شع هندوش کل حین و کین لش خندین بر سر حش و شش کان بر ابدش ز کرده و شش زبای و دلبندی و افغان قدس شش و در شش و باغی دش از دند و فردوس باغی کشید حاجت ابروش پرست دانش کام جان شکر و شش
--	--	---	--

اگر تو چشمش ببرد مهرکسانه شکر خند لب را در آغوش هر که سب از خود نشو هر که بزد آن روی چرخناک کشتن از صحرای جوان سرشت هر که ببرد عهد سبجا دور لب کافور ز نار غزل همانند آن ایاش خرد جو نوزد آید در خم شوم باغ شود لیک در پی معذب تانی روزی نستی جز غم در بر کمی با ما زانی مهر باز سر زانش بدلدایی در آید ز دگر که در قیصر قیصر چو شمشیر مهر و دندان شمشیر جوگست دست دایم در مشت اند خندان خرمند شنان تا به جور نه با شربت ملال آن روی زار نه دست لیک بر کل خزان بسام در کند شتابان ترانه بهم روی کشد که کز آنرا بنامه مرغ از آن جانب برین یک ده بسته شده بر کلاه بهر نازی من لکن ایندم هوای کل ده کشتن در ده	بسا اهو که بر آهو بگیرد شکر بر تن از زینت را بر زده آب خورده که آب جویند اگر خاکش کرده بر شش خاک تربنداری گلستان هست جراح راجع و قذیل تر ساق و چشم شاعرین جلای باطل همان بکران آفاش طلبکار بیشتر فطره پرورده کفر باغ جو یوسف کائنات و دل است جو زکریا مجری زرقه بر سر کمی از ناله و جبین ناله سازد لب لعلش بر باری و آمد روژه در دانه تا نوزد دیگر و کز بن بستنی پیش بگرد و عالم را طویل دوست اند که نوزد و دگر پندش از دور نه قیصر را بود رخت بداماد و با تخم غش در دل نگارده بر او و دست نشانی از میان می موزد و دودم جهان را بشیر زبون ترل جویون بزد آتش در بلک کوه ساری بزد دل و کسی دیگر نه بدم خوش آمدن زبان لاله خوش	خو حدوش رند راه دل دوز کسی کشتن هر آن محرومی باشد جو آو از ننگ شکر و متالنت نمک است یا قش بر آفت کلش نام و کلش یک کلش بود بجان پرور و روح اعظم نوجین کبوترش آسمان فغور بهر یک سال جز مای بر آید در پروری دل عالم بخند سپید دم یام آید جو خمر بمذق سنبل از نرسین کشاید ز شاخ خیران و بجان مرد کند جولان زبانی بر لب بام بسا کان لحظه جا نهار فنا جو آن عرکری را نه بیند جو بیل و هوای کل خود بمذقش سر بخت شربان جهان بکران را با کلش بازند بزر خون نیت از دگر کوشش که این که سرکش تر جان کمی آرد شمشیر بر شنان نه بتواند کسی آغا کشتن بایوانم کسی سپر بر فراز جو نوزد از آن حدیث آید برفت از دل یکم جبر و خوش فراموش کشتن یاد و شتابش	شکن بر نیکان از دوزار من نوزد موم اگر خورده روی باشد شکر بر زبان نوزد آب آید کرم کیرت کبوترش بر آید کل اوام و کلش یک کلش بود خیم ابروی او بخراب منبر حال حدیث دل داده و جهور ز جیح مهر ناکاهی بر آید صبا و کلش از کل کلر بند پایان جهان جز کاف غش ز عرکری رسته برین ناپید سر را از نیت حله پوشد به طلعت شکسته قمر تمام شنان در بای غش سر شتاب بهر ک خوش و مام نشند ندام از جام شوقش باز کندش خواستادی تاج و دار بمقد جان قیصر جاده سازد در و یکد هجادی و همیش و لقا آتش افشان از دماست کمی سازد کین رشتنا نه بر پیران آن که کشتن کزان مار سبید را صید سازد برفت از دل یکم جبر و خوش فراموش کشتن یاد و شتابش	حدیث کل جو بیل کوش مکره عباده دل می بنشاند بر خا جو مشکا کو کند سرقاف پرواز سال ای دل که بدل ساز نوخت خط سبز مکر کرد لب حور صبا و جسد سنبل سر زده تاب کند سوسن زبان بجز شیان هم وقتی و ملک جام خورشید جو صحن و روز و شب و صحن نوا که غزل کلش را ز خیال کل شب تحریر سیکر شع کها در خضارش ندیر ز بار طرش بخت فلک خشم شد کشتن و دیش ناله ای حوری دل و صد بند و عاشق قدش جز طر ششاد بر خم سرکش دم چم پرور و دود هر وقت و دغ کرمان نوکش کمی کرمی نازی غش بر ساز زمانی بر کنار دود را ندی جو چشم سالی با دغ خمر کستی شبی کین زکی شکیان حایل سر بر انگیزد بر فرور و مدی حور کس خواب سستی در ماضی و چشمش بر دم دل نر و هم	صغیر با بزد و خاوش مکره بسی کرد ازین دهنده خرا جو خط سبز و لبر یا سبز بوی حور ابرایش کل میزد آب بمی آواده را ناله زبان تیز که میداند که بود غش بر آرد از مرد و چشم می مستی نوزد و زبان حکایت کب ساز بروز از مهر و ند سپر سیکر ککسان کشته بر ک خمری ر آب و دغش روی و منبر ادیم خاک بر شکتی از عیان شفیع یزد و دود دل جانش کند شش منزل بر جسته بر خم مکر و رشتنه ابر حان کشیدی حینه ش غش آب یل کسی شدی از سبقت نازم هم آواز شیدی با یک دود و دود کردی و مادام جسته بر جبین کستی خرامان کشت با دغین جلایل سر بر سر بر سر جوشن آرد سر و نیست جواش ز چشمش زده و یا و مکر چشم	خطی بستان ازین پرورده و کاه مهر برین جو سنبل نر حار را جو سوسن نام از آغش بر آرد جو بی روی خانه بر کیر خردم با هم جگر حکام شکیب که چون پری ز نو بکر بر آواز نه از اندیشه یی یارب غش کلاب از شیشه چشمش حکند نه سودای برای و بوستانش سودایش گرفته شش سوز نقر سینه بر حور اکسید اگر چون نه دغی هر که بر ابوان دی که بر کنار حید بودی جو کردی مطرب از نور و زانگ کمی عزم شراب تاب کردی زمانی رخت بر بستان نکند حور ز دل بر زدی آجگر سوز هر شاع کل به فصل و دهران دلش ناله جگر مرغ شب سر کس که کران رخاوت جو صبح از ام طارم در جان	جو سبزی بزن بر سبز و کاه بر آتش جو کل جان و جهان باز آید سپر شافی بر آرد ز چنان بگذرد چاه بر کسیر عالم و ملک آوز نکیر نوزد نوبتی بر مار کشت نه حال خوشی یی یارب کشت کل از باغ خیالش برده میزد نه بروای حدیث هستاش در حور نه نشان هر پیدا نسر آه و عرکری دمدم ر ساذی ناله از ابوان کمران ز حشر شهابی خمر کز دین شیدی با یک دود و دود کردی دل سازد بکره آب کردی نشان بر مرغ پرستان نکند ز دین آتش زبانه و دل دوز علم و دغی کران و جویان بوزداری کران مرغ عی خیر دلش کسد سبک لرام ساز خراب و دغی جان
---	---	---	---	---	---	---	---

حدیث کل جو بیل کوش مکره
عباده دل می بنشاند بر خا
جو مشکا کو کند سرقاف پرواز
سال ای دل که بدل ساز نوخت
خط سبز مکر کرد لب حور
صبا و جسد سنبل سر زده تاب
کند سوسن زبان بجز شیان
هم وقتی و ملک جام خورشید
جو صحن و روز و شب و صحن
نوا که غزل کلش را ز
خیال کل شب تحریر سیکر
شع کها در خضارش ندیر
ز بار طرش بخت فلک خشم
شد کشتن و دیش ناله ای
حوری دل و صد بند و عاشق
قدش جز طر ششاد بر خم
سرکش دم چم پرور و دود
هر وقت و دغ کرمان نوکش
کمی کرمی نازی غش بر ساز
زمانی بر کنار دود را ندی
جو چشم سالی با دغ خمر کستی
شبی کین زکی شکیان حایل
سر بر سر بر سر جوشن
آرد سر و نیست جواش
ز چشمش زده و یا و مکر چشم

صغیر با بزد و خاوش مکره
بسی کرد ازین دهنده خرا
جو خط سبز و لبر یا سبز بوی
حور ابرایش کل میزد آب
بمی آواده را ناله زبان تیز
که میداند که بود غش
بر آرد از مرد و چشم می مستی
نوزد و زبان حکایت کب ساز
بروز از مهر و ند سپر سیکر
ککسان کشته بر ک خمری
ر آب و دغش روی و منبر
ادیم خاک بر شکتی از عیان
شفیع یزد و دود دل جانش
کند شش منزل بر جسته بر خم
مکر و رشتنه ابر حان کشیدی
حینه ش غش آب یل کسی
شدی از سبقت نازم هم آواز
شیدی با یک دود و دود کردی
و مادام جسته بر جبین کستی
خرامان کشت با دغین جلایل
سر بر سر بر سر جوشن
آرد سر و نیست جواش
ز چشمش زده و یا و مکر چشم

خطی بستان ازین پرورده و کاه
مهر برین جو سنبل نر حار را
جو سوسن نام از آغش بر آرد
جو بی روی خانه بر کیر
خردم با هم جگر حکام شکیب
که چون پری ز نو بکر بر آواز
نه از اندیشه یی یارب غش
کلاب از شیشه چشمش حکند
نه سودای برای و بوستانش
سودایش گرفته شش سوز
نقر سینه بر حور اکسید
اگر چون نه دغی هر که بر ابوان
دی که بر کنار حید بودی
جو کردی مطرب از نور و زانگ
کمی عزم شراب تاب کردی
زمانی رخت بر بستان نکند
حور ز دل بر زدی آجگر سوز
هر شاع کل به فصل و دهران
دلش ناله جگر مرغ شب
سر کس که کران رخاوت
جو صبح از ام طارم در جان

جو سبزی بزن بر سبز و کاه
بر آتش جو کل جان و جهان
باز آید سپر شافی بر آرد
ز چنان بگذرد چاه بر کسیر
عالم و ملک آوز نکیر
نوزد نوبتی بر مار کشت
نه حال خوشی یی یارب کشت
کل از باغ خیالش برده میزد
نه بروای حدیث هستاش
در حور نه نشان هر پیدا
نسر آه و عرکری دمدم
ر ساذی ناله از ابوان کمران
ز حشر شهابی خمر کز دین
شیدی با یک دود و دود کردی
دل سازد بکره آب کردی
نشان بر مرغ پرستان نکند
ز دین آتش زبانه و دل دوز
علم و دغی کران و جویان
بوزداری کران مرغ عی خیر
دلش کسد سبک لرام
ساز خراب و دغی جان

شش در جام پندامون می انجام ز عر جادوایی دل را بآتش چو صد پیش زنده ده دل و دین کسی گشت مکر آن مهر روی باشد مهر کربک بر بازش نهادی مهر با سیاحتش مست سپردن ز دین از شکر سر را نجات صدقه کس در دشت طلاش اندیشه زاده حاصل که دآتش بزرگ کاه نور و آشیان کن و سازش که در پیر و شادمت بزرگ مثل روشن کن بر آتش همان از وقت تو تو پای دلم برین شمع در ایوان گرفت ایمانه در کمر بادم بآیم بسیاحتی حای به حایم زمین را چایم که این خاک شش طاق برخیل بکشم دستان به شکیب همان که یون از ملک همان به خدا خرامم که بر کمان نشینم ما به آب حنغان دیدم تو بشش از بیت خدا در نه من مدد تو بکار فان شاه در خور کم صفت در پی سبب نه نهد	دماش کام جان شکستیدان اگر آمویش پیش منیرد چو بکشیاید شکر خنده لب ز لعلش مرکه دست از دزد بشوین چو بیل و نفس پی در بازش چو پیشینان من سپردن گشته یکی را از گلیان من کوی نفر کرده درین سپهر و کبار عجب و موه کشاید دلاش ازون برماکن چشم بران مشه نور نشی از دم عیسی رو قدم دین بر سید پر حکت ازون شایم کرای در کت یاد میرم خون چراغ از بلستان ماورم فلک را تیغ کردی کم با جوع کردن هم حنائی کم مثل هر جا روزی چند مواکیم جو مرغ تیر روی را هر بند کن عالم فراغت برادر دم زدن تبدیل تمشا ماورم بر پس صج کایه موزیم ز منطی در حساب یاغ کف شش فای سرون خیز میاد آن دم کمن رویت ز پیم کسی نشیند ز کل بودی حیان	ریش توت معانی پرستان بیا آمو که بر آمو بکیسه شکر برش برزاند قصبه را برین آب غصه کرایه جویند رنگ موی نی درین می خازش چو بیخ از دل بر او دآتش آه روغن کرده ز میدان من کوی بست آورده باز صفت سید باش مثل قفل کل را حکت آموز مردوخان مرجه طبعیت در دین بیت از من سکندر خان بس ایکنه علم بر کاغذ فزون سپهر ایکن حال دعت یاد اگر یکدم نشینم در بلستان چو آب صبا در ره نوردی ز من خون مردم از کیتی سانی بکیم از بدونک همان بند ز قهر ایم سبب خوشی باز خیال دوم و ایم در دماخت کشم در چشم راهب کل حبیا عظم الروم را علم الی ارسطوراکم در خاک نور آب بر آب عینیت میکنی تین ز کل اوصالت کل بچشم ز سبب سبب از طرفستان	سان به کاشیان کیمی موی بوم بر وقت اگر بر طکون پیغ زین و شک بر شک رود در شجستان بر لاله قول بلبل کوش میکن چو کانی کیت کوه بکرت نی ناوک مجسمه حاجبانی نیام تیغ میکن سینه شک روان کن موزال یا مصالان بران آب بنه تیغ یا تیغ شاه مرجه کخانه کبیر و قاصد آبی خود غران قصه کو کین شرن مک زاده زمین بوسید و برکت ز صفت طاق کشته زرد و زرد سوی کل جو بلبل مست بفتاد دل بخودش از آینه حن شد سایند در غان من سنان حدیث جام بی بستینه شد کین بکشد و نا آمو کند صید رواند یاد دین از حد کشید عقایی از نشین بآن بکشد چو ز کس پیغ کل تا تو دانی تا کشته و کشای نامور شاه چو که اندام با تنگ نباشی بسی گویند که از اکسید شفا چو نیکو گشتن سالار لشکر	مطلب باشد که روی تیغ سوی بوم چو با تان بدخانی تیغ از علم درین صوبه بر کلستان تیغ و سایه کل نش میکن ز سلطان کواکب کوی می بر بکن سپند سید آسمانی در صحن زکریه و تیغ و زنگ تیغ آتش خون از غزالان نورن کن دوش و از جوع شه ماه بسدیده غارت بالکسای در حال سمکان و تهمش دل آشفته اش آشفته ترکش نماندش پشیمان بر کعبه بوردی	سند کان دم که بازی زنگ در بر دم رانی کوه بک کلی با اوبستان رانید کلی در صحن میدان کوی می باز کلی تیغ کان را در خدش آه کلی سپند و دشت و دوی مان کین کن بر کدرا آمو بر عدیم کلی صوبه باز و تیغ بر امزون زمینی نه بان و محرم کدان و کخانه کشته نامه پیش آه ز مرجا دستان در نخل کیو چو روز از دوش و شب شاد زمین از آب شمش نم مبادو	کلی ناله کن ز صوبه مرکب کلی بر آن کجه قصه قصه غم مل با ریا حین از میکوی بصیت می دوان و تین می تان دل شریف کدو را جوتان چو عصبام از تغایا کوی می باز کون کوه را کشت کن حشم شبه سیار کان را بازی آمو بهرت از سحر مهر کدان سما به ن فویش را مشهور می فانجا احتیاج و بند بر کسید چو موی کشت و آب قیل افناد قدش از یار عمران تم و آوید ز چرخش بر کل زوت بفتاد دم سبب کوشش نوز شد نیش و شب سو آبی دن رون بر یار دقت و شد قوت بهنگان نکه کل نشان باز تم غارت نوی که از خوشش برود زنی داد و داد آتش جو به کند من عند لیان تاله دیر فناوی بچو و نور اندین شهر کون و بازی کی نمودن با صبری نشاید مرده تاب بر لای و آتش خون توان شد
---	---	--	---	--	--	--

معلوم کردی شاه احوال خود و روز فهرست حکیم بن بخت پیش از که از سوار کل سزاوه نمودن بجولفت و شصید بلنگان ندیدم کل جو بلبل به قرار نورنی خواند و از بایش را آوید زمانی نه زنی با او بر سر نزدی صبح با حکام شکیب براید حدیث پشیدن اگر دیدی که با برجا بوردی با صبری نباید وقت و فرا یا کل جون زده موی توان شد	بر زانی قصه با شاه همان باز چو جام از دت سرور زوت و ز من آمویش افناد در قید بجادوی نور بخش بر بخت چو بک شمش از کسار بر بود خدا بیک باغ از نا تو دانی که انگشت دین افشانه از نا نزه سروان شیون نیایش ولی نامد نشان مرد و پند که او از دهل از دوزخ شتر	مطلب باشد که روی تیغ سوی بوم چو با تان بدخانی تیغ از علم درین صوبه بر کلستان تیغ و سایه کل نش میکن ز سلطان کواکب کوی می بر بکن سپند سید آسمانی در صحن زکریه و تیغ و زنگ تیغ آتش خون از غزالان نورن کن دوش و از جوع شه ماه بسدیده غارت بالکسای در حال سمکان و تهمش دل آشفته اش آشفته ترکش نماندش پشیمان بر کعبه بوردی	سان به کاشیان کیمی موی بوم بر وقت اگر بر طکون پیغ زین و شک بر شک رود در شجستان بر لاله قول بلبل کوش میکن چو کانی کیت کوه بکرت نی ناوک مجسمه حاجبانی نیام تیغ میکن سینه شک روان کن موزال یا مصالان بران آب بنه تیغ یا تیغ شاه مرجه کخانه کبیر و قاصد آبی خود غران قصه کو کین شرن مک زاده زمین بوسید و برکت ز صفت طاق کشته زرد و زرد سوی کل جو بلبل مست بفتاد دل بخودش از آینه حن شد سایند در غان من سنان حدیث جام بی بستینه شد کین بکشد و نا آمو کند صید رواند یاد دین از حد کشید عقایی از نشین بآن بکشد چو ز کس پیغ کل تا تو دانی تا کشته و کشای نامور شاه چو که اندام با تنگ نباشی بسی گویند که از اکسید شفا چو نیکو گشتن سالار لشکر
--	---	--	---

خطا باشد پیری شک نامور کسی که کل پند دست نبرد که نم هست لودن و روی نه مای که آب روانست اگر خدیج بگویم داستانی منی خوانم در ایام سپین محمد نام وایم دیار دلش دینا به قانوشانی کل باغ صافی زو شکفته مراست ملکیم زیر نیکش شد مامور فرماش اسیران برست وین بدست آورده شد محمد مران مرشد یار عارش خوشت زود زو خوشید مانده عزم خدش رو کرده در راه شب شای غلام خدش ای که نه ن فزان خاک بایش در راه باو بی چشم آمو من بی و من روی کلدام مواست وین آن صرا دید آتش شعی زبندل باو خوش وایت ترک ایر کش مهر و دسرس باو خوش در آن تار از بده ش باید که باو را بستن	و هر ترکی کشیدن خوش ار بوی کل مرد و کار خوش خنده نه لالایت آشن زو خدیج نه مری که گویدان میانت که مری انا ن ارنه جانی حکایت محمد نام وایم عاشق کشت و نصیحت زو العابدین کشتند تا هلال کشتند وزارت را از زو زو زو برین از مملکت فرمان روی بوی جوشان زو زو زو بهر موی و جوش کل برین بوی دو نه آند زو زو زو زاک دید و زو زو زو دو آن و موی کل جوش زینان حلقه عید بناری کا کلاش دل مردم و زو نیزک برده بستان زو مباش توین سرکش الکبش زیت از آتش دل آب ویش دم از دل بکیندم دم فروست نه روی که دست بایر کیده موی کندی زین موان کدش موی کدی بایست کدش دین مای کارش میان موی	اگر که نیک کل باغ جشت باید نانش دل و دت بر بال کد باغ در اصل از نیانیت من خاطر بقل صحنه کوپان بوی کان نشوری میرت کیری حکایت محمد نام وایم عاشق کشت و نصیحت زو العابدین کشتند تا هلال کشتند وزارت را از زو زو زو برین از مملکت فرمان روی بوی جوشان زو زو زو بهر موی و جوش کل برین بوی دو نه آند زو زو زو زاک دید و زو زو زو دو آن و موی کل جوش زینان حلقه عید بناری کا کلاش دل مردم و زو نیزک برده بستان زو مباش توین سرکش الکبش زیت از آتش دل آب ویش دم از دل بکیندم دم فروست نه روی که دست بایر کیده موی کندی زین موان کدش موی کدی بایست کدش دین مای کارش میان موی	بسی آن موز با زاسیم وزو زو ری باو جهان آوند برسان نبی زنی برکشند با بایت صغری نه جو مرغ و باز کد وزیر شاه را شد دین روشن عزم را عزم آن آگاه کد اشارت که جوی خا مآ ترا دش من شد زو زو زو بوی کان مقوی و عزم کد برابر باو دای بایر سائی وزارت را عزم که نه نشی کمی کش جیب کد زو زو رای که زو زو زو خطا باشد ترک آن جوش به جایی عاشق و عشق بازی برو بازی و زک انی قدم کد و کد زو زو زو معدن عزم نه اند داشت برو زو زو زو مباش نانش کد زو زو جوابش داد کای پرفروند نشان کد زو زو محمد را سلمانی میاموز کل انانی و چشم زو زو	بیک خوشیش باز ش فرستاد که در راه محافت سان جهان سیرد آب را ش زو زو غزوی اند و شهبان کد نشانش مجو کل بر حرف کد حدیث کشنی با ماه کد که زو زو زو نماند شاحل رشک زو کد زو زو زو شدی عزمی آن ترک فضا کد زو زو زو که با شد دایا موش علی دوست بیاد از که ش که دن زیاش جو عزم دت از ان روی زین ایوان جی جی بر فرادی مشو نا عزم و راه عزم کد ز عزم دت و ش کام کد سبحر پد بر عزم حبان برای که بد نامی زو کد بکوشش رسد زو زو زین کدی حدیث سر تا جند کد زو زو زو نشان کد زو زو سلمانا بری توانی ساجوز نای اجم و زو زو	به نیک آن بری ن باز کرد بت کشین عذر صنیاد موضع مهر کفان مهر باقت موضع خوشی که اشیان ناز روان روی و زو زو بوی کشنی حکایت هدا عظم نشدید عزم آن آمو مست رسول را سوی سید فرستاد مینی موی این صمد و عزم بوی کشنی عزم سید با ش محمد اعلی بوی کد عزم بس که شد عزم فرایه موی شیدم دل برت عزم ادبی بوی کل به صرا و فتاد نرا کد عزم زیر نیکش عزمی آن بوی از سید کد نکد بر طاق ایوانت بکیند جو بر باد بر و بات بکد پای خواج و این راه بر کد بوی کشنی عزم سید با ش عزمی آن بوی کد سکوئی تراست به دیدی کین عزم دت نای زین عزمی کد زو زو زین قول محافت کد شورا حدیث کد کان مانش بکوی	و کد با حرم آن و صفا کد موی ایوان بوی کد مستان مهر و دت کد بهشت آند کد و کد موی کد بوی کد ز شوهر پد نای آند بوی که آمو زو زو کد که سید خواج و بکیر عزم در نیا آن صمد و عزم زو زو زو کد زو زو زو کد زو زو زو کد برستوری اساس و عظم شدی بر باد و زو زو زهر و جوی او فتاد نرا کد کد عزم زین دیوان و دیوان کد عزمی آن بوی کد دل بر باد بر و بات بکد زهر آن صمد و عزم زو زو زو کد عزمی آن بوی کد موی کد بوی کد عزمی آن بوی کد زین عزمی کد زو زو زین قول محافت کد شورا حدیث کد کان مانش بکوی
---	--	---	--	---	--	--

خطا باشد پیری شک نامور کسی که کل پند دست نبرد که نم هست لودن و روی نه مای که آب روانست اگر خدیج بگویم داستانی منی خوانم در ایام سپین محمد نام وایم دیار دلش دینا به قانوشانی کل باغ صافی زو شکفته مراست ملکیم زیر نیکش شد مامور فرماش اسیران برست وین بدست آورده شد محمد مران مرشد یار عارش خوشت زود زو خوشید مانده عزم خدش رو کرده در راه شب شای غلام خدش ای که نه ن فزان خاک بایش در راه باو بی چشم آمو من بی و من روی کلدام مواست وین آن صرا دید آتش شعی زبندل باو خوش وایت ترک ایر کش مهر و دسرس باو خوش در آن تار از بده ش باید که باو را بستن	و هر ترکی کشیدن خوش ار بوی کل مرد و کار خوش خنده نه لالایت آشن زو خدیج نه مری که گویدان میانت که مری انا ن ارنه جانی حکایت محمد نام وایم عاشق کشت و نصیحت زو العابدین کشتند تا هلال کشتند وزارت را از زو زو زو برین از مملکت فرمان روی بوی جوشان زو زو زو بهر موی و جوش کل برین بوی دو نه آند زو زو زو زاک دید و زو زو زو دو آن و موی کل جوش زینان حلقه عید بناری کا کلاش دل مردم و زو نیزک برده بستان زو مباش توین سرکش الکبش زیت از آتش دل آب ویش دم از دل بکیندم دم فروست نه روی که دست بایر کیده موی کندی زین موان کدش موی کدی بایست کدش دین مای کارش میان موی	اگر که نیک کل باغ جشت باید نانش دل و دت بر بال کد باغ در اصل از نیانیت من خاطر بقل صحنه کوپان بوی کان نشوری میرت کیری حکایت محمد نام وایم عاشق کشت و نصیحت زو العابدین کشتند تا هلال کشتند وزارت را از زو زو زو برین از مملکت فرمان روی بوی جوشان زو زو زو بهر موی و جوش کل برین بوی دو نه آند زو زو زو زاک دید و زو زو زو دو آن و موی کل جوش زینان حلقه عید بناری کا کلاش دل مردم و زو نیزک برده بستان زو مباش توین سرکش الکبش زیت از آتش دل آب ویش دم از دل بکیندم دم فروست نه روی که دست بایر کیده موی کندی زین موان کدش موی کدی بایست کدش دین مای کارش میان موی	بسی آن موز با زاسیم وزو زو ری باو جهان آوند برسان نبی زنی برکشند با بایت صغری نه جو مرغ و باز کد وزیر شاه را شد دین روشن عزم را عزم آن آگاه کد اشارت که جوی خا مآ ترا دش من شد زو زو زو بوی کان مقوی و عزم کد برابر باو دای بایر سائی وزارت را عزم که نه نشی کمی کش جیب کد زو زو رای که زو زو زو خطا باشد ترک آن جوش به جایی عاشق و عشق بازی برو بازی و زک انی قدم کد و کد زو زو زو معدن عزم نه اند داشت برو زو زو زو مباش نانش کد زو زو جوابش داد کای پرفروند نشان کد زو زو محمد را سلمانی میاموز کل انانی و چشم زو زو	بیک خوشیش باز ش فرستاد که در راه محافت سان جهان سیرد آب را ش زو زو غزوی اند و شهبان کد نشانش مجو کل بر حرف کد حدیث کشنی با ماه کد که زو زو زو نماند شاحل رشک زو کد زو زو زو شدی عزمی آن ترک فضا کد زو زو زو که با شد دایا موش علی دوست بیاد از که ش که دن زیاش جو عزم دت از ان روی زین ایوان جی جی بر فرادی مشو نا عزم و راه عزم کد ز عزم دت و ش کام کد سبحر پد بر عزم حبان برای که بد نامی زو کد بکوشش رسد زو زو زین کدی حدیث سر تا جند کد زو زو زو نشان کد زو زو سلمانا بری توانی ساجوز نای اجم و زو زو	به نیک آن بری ن باز کرد بت کشین عذر صنیاد موضع مهر کفان مهر باقت موضع خوشی که اشیان ناز روان روی و زو زو بوی کشنی حکایت هدا عظم نشدید عزم آن آمو مست رسول را سوی سید فرستاد مینی موی این صمد و عزم بوی کشنی عزم سید با ش محمد اعلی بوی کد عزم بس که شد عزم فرایه موی شیدم دل برت عزم ادبی بوی کل به صرا و فتاد نرا کد عزم زیر نیکش عزمی آن بوی از سید کد نکد بر طاق ایوانت بکیند جو بر باد بر و بات بکد پای خواج و این راه بر کد بوی کشنی عزم سید با ش عزمی آن بوی کد سکوئی تراست به دیدی کین عزم دت نای زین عزمی کد زو زو زین قول محافت کد شورا حدیث کد کان مانش بکوی	و کد با حرم آن و صفا کد موی ایوان بوی کد مستان مهر و دت کد بهشت آند کد و کد موی کد بوی کد ز شوهر پد نای آند بوی که آمو زو زو کد که سید خواج و بکیر عزم در نیا آن صمد و عزم زو زو زو کد زو زو زو کد زو زو زو کد برستوری اساس و عظم شدی بر باد و زو زو زهر و جوی او فتاد نرا کد کد عزم زین دیوان و دیوان کد عزمی آن بوی کد دل بر باد بر و بات بکد زهر آن صمد و عزم زو زو زو کد عزمی آن بوی کد موی کد بوی کد عزمی آن بوی کد زین عزمی کد زو زو زین قول محافت کد شورا حدیث کد کان مانش بکوی
---	--	---	--	---	--	--

در کتب چون توام کش چو باد فلک پی شتری ممکن نباشد مرا به کوی از صحرائی اندوه ز جرفه سر بر نه غنکی کردی کفن از ازان سوکش مگر از سر بر نه سودای دلیر مکن بر کوه ازین راه غفلت که گل بر خویش منده پیش رویش بسی گشت درین راه نگویند شد نمایند جفا حق طعمه شیب چو سوزاناد باش و مریدان شد سوزن شمع آتش افزون یا خ گشت کای جاسوس فلاح و کردان کرد و کن و مکان چیت نه تمام در دانش کشاید اصول این کلام از هاشقان بود جانای نگردد عشق معلوم برین عشق نشناسد و آرا درین و خود بهستی برستیت نظام است باطن چون قافا کش این عشق را سطر عیالست بسی گشتی کجا آوی چه شستم در این عشق کجاست که بدست اگر کیم ظلم جان بر آب بعد از ز من به موج سار	که با زکات بود و کسب کار حلیان پی بری ممکن نباشد همان خلقت کوشه کون تا کون ز کون غم مفع آمد بستی فروزان کوه ز آب جز آتش وزان سان حاجت خد رت چه بری آب رخ پیوده ریخاک کشد سبیل سید روی زویش که هیچ ادا بر نامه که خون شد با هیچ داد از من و منیت حکم را و شکایت کین از خوشن و او	بر آتش سج کوی از عرصه خاک نزدان کین سانی را پان چیت نه مصمم ره دانش نماید حدیث پنج پیش صادقان کوی نشد عقل در این سن کون اسم بدل همان هوا پیرا را نشان ذوق سنی مثل شیت صورت تر معنی کی توان سفت فرق شوق را ساطع خایست بر در سو جو میانی که مستم و نام غرض صفتی و من چیت بی سدم آفر چشم بر آب سودار رخش مهر بازم	که بی لشکر جهاد ای سانی بواز سید کوه ان و غطر کوش رضی بر مید از راه سپرد خوش شد شکوه و غم غور بقصد او حق را تاب دادند و هر دل داده جانان بر باد اگر خدای دشتل تاج داری عین حاشیه پان نداده نشان و سترای جان بریت بر مع تشک غمزد آب شمشیر چو ز کس خوش برای و کس سید بنو آبی جواتش از سوز بر عین مشی را سنی ندان مقاوت کامدل چون کوشانم نجات بای بناد بای نیت «زین مناج کی باشد کدارش ز درش حبت هنگام عشق و یک مهر کاردی سوسری نیت خاند حال آتش تا بیرونه نباشد حال نه با وقت معلوم بد عوی که دانه نویش کوش که هر گشتی که بخود شد غم مکن غم سید جعفر شایه نیت پاد صفت و غلام او نم چو ننگش بیاید رات کوش
---	---	--	--

ی از من و نام کون کن چو دل حال ستن بن کون لوی حاکم کند باک از رخ دند کم باشد چراغ چشم حق دوز و کون از سوز تا پای بیرونه که کارش بازی نیت ماری در مش جام از چاییم ماره مردیده در آن جایت جایی سرایم کند در بند و زخیر همه ز خیر و آهن بکلام ز مرغی محرم آب و دانه هم آری کیم با رخ شکی نیم ما را جش و دیارم بر دور کوی سربازان مندی که از اغراض دت دل بشود بود بر خاطر پسر من شکل سیاذا کانکد حرجت بدین دوز کجا کشت آن شمشیر باشد درین زمان سواتا کی نشستم بجویم رک کلام دل پام که خانه کبی دیگر کندی که حاصل که استی که دارم کجا از لعل شری یا حق کلام کجا خاتم بر کشتن او شری ز دقت بخیر و زجت شد و در	بهر وقت و آب مرغی کن ز کل مخط این را ز کون کمی موی ابرم از رخ سینه کن کم سانه دواي جان بیمار اگرین جو شمع بر موزد به خوش گشت از جان پیر غار نشن نکلدم از کدادم شاه کج از معان جایجای در آن جاده خطر که نفس کید سختی بشتی بر فشانم ز هر بر می نگیوم آشیانه هر بای بیارم تاله زیر نم سرا جانش سو میارم الای فیلسوف معنی آری کسی طلب با بقا من شرح کوی پان دشمنای نامه دل مکن انکار شب جزایه سوز کسی کو شک و قدر باشد جواز کلام دل دوری کزینم کجا زین ده خنان دل بتایم که خانه بشت من جوانم خوی ز غمت خویش اندید دارم در موز و نگر دی ترک آرام و کیم سنده در عالم نهادی ز ملک و آن تاج و تخت شد و در	نی چند بزدل زخم خار دم جوسایه من و مسر از باشد کمی از کشتن بوی رساند کمی ستم باله بزدل خویش کم بر لب جو کک اپ حکایت دلش بر من بیرونه چون سپردم مکن منم که بر کس سوزانم کشیه که آن دویین حساری بسیا نکام سزد بر نفس راه کم از آتش دل مثل آب زیر پروریم همچون کبوتر خود ایم بقصد و قیصر و دم یای کل هانم و آله دست بیم پیش چشم بی برستش خدای حال سرستان مدورش و کرمش بر غور شید مزانی و لیکن عاقبت قدر این بود ولی جان و سبایان کار کدم شباب شوق و ساعز مزینم برایم سو بگردن تا شوم بت عنانم و شکیبایند زنی بوم چه چیز و کجایم دل سپاند کجا به سبب صبر سیدی نعل کی در رخ طهر کدی که از قریه و فقه و شمس میا که	اگر کیم که ترک کل غذا دم که با من چون صیاد ساز باشد کمی آب کلم بر رخ فشانند کم صفتی بند بر این دل ریش کم بر سپهر ابراشکی فشانند ما از دونه جرم من رخ بر موزدم چو ز کس کرمی سوزانم اگر صد بار در تاریک خاری و از خانه ما در قصر آن جاده برایم از نفس آجیک تاب ما به بال و بکشایم زهریر کم در باز حونی شهبانان بعد حستان درام و فقه از دست کسیم زلف و کدادم ز سستش تد حونی زنی نگو دی جود جویم که منطق رخان خانی خود زین پیش با من هم نشین که من هم پیش این کار کدم جواز از اوستی بر خیمدم هم سرده جهان دیوانه دست و کیم بای دارد و تیره دم سپهر این که درون می نشاند اگر عیوب و فج و غدی و اگر از کوه و در خون خور تا آفران جهان را بر آینه
---	---	--	--

شد در خون دشت خاک زمین	بود بگریست که آصف دل	جو کار خود بهم برسد جفا	ز دود دل سیه که اسرار
دل جرح از سر شکست با میشت	بشیران اسس و تاب میشت	رو آن شد بخوشی در در افتاد	ز آشتی اش دل در ماساد
سواد و دیدن بتن رضوان	گشید طول او حرف آل عرفان	یکی مهور و محبوب بیت محور	بهرایه روانی مشهور
بر دست پروران عالم افزون	نیش جان فزا چون باله افزون	کردی بر سر راه ایستاده	مهرشم طلب در افتاده
جبرناک شاه اش انگیز	جواب از دین گریان هر روز	رو آن به تدبیرش نشانند	صبا هر بس تا پیش نشانند
جوان و دم بعد از دین که باز	که یون سلطان کند بر کسار	برافزاند برق بر سر راه	کسی کز ره هایت او بود شاه
جوشد نیراده و یاد زکشت	به پاد بر عالم فرو بست	جو کسری در ممالک داد می داد	همانرا عهد کسری یاری داد
اساس عدالت بنیال کرده	بعد و دولت ملک آیار کرده	جو سلطان سپهری در زمانه	شد در کشور فروزی نشان
زمره کاروان از ترک و تاجیک	زبان جانب ده آن از دوزخ یک	شدند سر دولت از عمارت	نیز بجان حضرت که اسارت
و چون به سوزن بری برآید	غله می بند مهور بر سر آید	و لیکن فقه و اندک سال پایید	و کونی خدمت ما را نشانید
در آید و کوبی روزی از ده	خلایق بند یا او موبه سپک	دو کوبی را ازینها بر کنید	درم دادند و چون نیوسف خریدید
بر آید و لب ترکان فرخار	یکی چای شد و آن کشته جانبار	حک جونی هر دو شان فرزند می داد	بر روی دل هر دو شان فرزند می داد
بر سالی مینا زین بکشتگاه	نشسته شاه با خاصان هکاه	روانده خواجه از نام دلان	باین شکوه شهر یاران
پرستانان از سواد و آید	بسی پرایه و دنیا دار باق	زینر بوسید و بر شکر طراش	طراف کس که وزیر افتاد
شامی که در سواد و آید	حک خود پرستانان دعا کد	با منوشان در مولای خود که	ببو بدو جلد را لای خود که
شبه جام را با او خوش افتاد	می داد کسبش از جام جود	اشامت که کاشی کشتی باش	حلاج این روزی وین ما باش
که در خالده مام منبریم	ز وصل غنایان پیضمیم	بیدش کشت سیاح هیکو	که بر خاطر مبادت از جهان که
بناشت چهری در سرایم	که شوانم گزان خیت غایم	هر جای که با شرم باشد شرم	نه بیکانه می اندیشم از خوش
مهر و آید کشت یا خواجه	بناشت ازین اندیشه غم کین	یکی است و سوار می بر سر	غم و سوار از خاطر بر سر
بناشت و میبارا ش	از اندیشه دل ایمن دار است	که حسد و وطن نورید	عزیز و محو جو صف نه عزیز
دکترانند و باغ دیانت	گزانان راستی ماند فیا	فرستم هر دو را ماسد اند	دیدن تا روز اختر شمارند
بیک کشتگان رخا هم ساز	خاتمه آرام که کند در دوان	شمر خون در آن مندر کردند	که صندوق آهن کوب دیدند
مان قتل و غارت گناه شک	نهاده در دوی تیر و شک	سر صندوق پیش برکشاند	مواض تکیه بر صندوق دادند
شکست مرده و صندوق	دل ناکی سبان آبکیت	جودند وی شبا ز خیر ترافت	نکته شب را شکیلی موی برافت
بناشت و شکر و جود	بناشت و شکر و جود	بناشت و شکر و جود	بناشت و شکر و جود

جوهر شمشیر میان پند برکشوند	کوبد با کبیا فی نمودند	نرکان طلب بر روی کشند	نیم خواب با هم مش بسند
که آن بینه که با هم ران با شیم	زهر با سوسکدشی از کشتیم	بفرایم شمع دینه را نور	کشم از پیش دین خواب با دور
یکی کجود جرح نطق را سوز	وزیر رسید گای ما کینه کوهر	ز ملک خوشی کی بهشت کند	تن ازاد را موی بند و دله
ز سحر رخ سیدت کی جدا کرد	بناخت ندکی چون مبتلا که	درین غم میستا مانا دست	میا و دنیا بندگی از آبی دست
جوشیدان حدیث از شمشیر برز	روان که لشکر کلون بیخ نه	با و ز آه و دکت ایسر آید	یکی و نیک حرف من نیستاد
اکون باز گویم قفسه شمشیر	نکته سرتکت بر دل ریش	بناکت رانگر فشان که	در میان حال خود یکی یک پان که
که حریف از نه ماه دور کشم	به آمدن کز چه مجبور کشم	به و مانع شود بر سر افتاد	جو که محسوس لب هیا شاد
از اول محنت به در راهم افکنند	کونی در بندگی شام ملکند	جری سف از چه کفایت	حسبان کز کف کوکان بر شتم
ولی در بندگی کشم گرفتار	کسی چون ندانند در جهان غار	جو موی اکم بر روی شمشیر	شکر به خلاق گوش میداشت
بگردن موی غایم روزیاد	که که اخرا هم روزیاد	جوشیدان اسحق آن روح دم	دشمن خراب که ان سید بود
میت از جای حریف با سرخیز	رو او و نیت چون مرغ شایین	بناخت کشت گای جان برآید	ز نواح و صرست جانم را زید
من آن روزم که در راه شادم	جوهر یا آب و رو بر بال دادم	بر موی بر لب آیم رما که	نکته موی روانم زود جدا که
نمی دانم که حال او چه افتاد	مزیاری معصیت خاد بر بال	بیکایک باوای دل فرو خواند	مانن لولوی الا میاشاند
جواب دید در بای او افتاد	سروش بوسید و رخ بر رخ نهاد	فروسی خنده شان در عالم افتاد	نالا ز کس بر مرم افتاد
ز جان هر دو دود دل بر آمد	ز مویا با رهوان از کل برآمد	نشان یکدگر چون باز حسند	مخرب و خنار مدد یکر بست
پایم در افتادند جز کوی	بر روی هم پر کشند عنوی	رو آن شوی و شنب که ز صندوق	را باند که زاری معیوق
کرای جانان و کام جان باز	روای دید کویان ساز	جویش ازین بهر و بختی رسید	جود و دولت از برم دوری کزید
سرم ساز شما فرزند دل بند	بر ما زار جدا باشد ز فرزند	ناکام از شهادت و راه افتاد	ضرر بخور و مجبور وقت نه
بلکل که حریف آهن مرا صید	بفرایم رسید آخر در نیت	نشان زخم که جانم فرست	کم ز لید کس ز لید رست
و نام نیست و جانم را روان	دو شرم و دوشه ساخته باز	شدم در زندگی با سبت در کور	حسنا اند در دین موز
درین ناپهت آهن کوب تابند	مواضع اند در دل کان در بند	بر من روز افکندم از رخ حال	کونم کور شد صندوق احوال
کوشموی بیکانه را خورشید	بناخت بر روی پیکانه با خوش	جوانم شان بکوش اواز ساز	رو عاز حال شود در حریف خنار
سبان برق در صندوق جسد	پیر و قفل را هم شکست	بروز آمد بری داد و افروز	جوش از آب دل بگریه و سوز
ز با کس و ان سیلابه نین	نشان می برمه تا نین بیون	نقدش خنار بر رخ غم کوش	زخش خنار کوشش غم کوش
دانش نوزان جوهر غم بهر سبیل	شادان جاده ان در جاده بیل	بس خنار دل روشن را بند	بسی سیلاب بر محو را بند

المؤمنين

سکه روی که ساسر کرد در ارانشکن کرد کلاه حوش حسن در دهن کج بند نازک حشر زانکه اگرچه لیلی و مجنون بدهم سوختن کلام و ناکام عزت افتاده ام با شای بستی و جهان اف کستم و کرمای لیلی کسرم سراپ مجنونا شد بر کف الاسک شکر شیرین از است بند کادما قاضی رات من آن مرغ که صد سیر موی من که حشر بر کشل مهر مرغی که کلزار باشد مهر سوزن زن سان روزگار دی حریف و غم بر شای بر لب کشت ای نور دیر ستام خوشتر چشم ما چوب را بزم مرغی که کوبت بر واز شام بعدی نهاده چون دل ما ناز حشمت و خور آید دلش کوش داد از روی باری دین بهر شمع از آیت حسنت ان که در دما	دل شریف را آرام حانت بجز عمارتی با او حجار شراب شوق و سا غریه کج لرد و پیدلان نازک تریب سوزن مجنون که بالیلی سیر خی و دم کون باشد مرا خام که هر روزش کشت خاطر حای ز خوش و آشنایکا ز کشم حرام با دهر حای که خوردم دل ان خوشتر که کرد و لاد که شک و مان و لسان که ما بسیم و در اکلالات زبان دل ساری می بودم بدام شاماری در خادم حوش و کوسم کل را باشد که باشد بن بر هر روز کارم نه دل که کران هم بر شای بود پوسند جز از غلبین که باشد صبر بر لب جوی سوز جام با سنبه اربان هر شمری دیما کرسد که ناز از ناز نشان خوشتر که داریم ز تو چشم کوشد کایه ان که سرم پیش مکر و مادم که خالفت	جوان کردم فدایش اذل باک کوب زان دما حانت و سلس درست روی انکو مهر و در دل می سوزد و من بهر دبار دوی دل ندانم از که جویم مرا از حکم و در حوش و لبر عزت آن شست کورا آشت و کوفتی شرای که ام کوشش سری دادم که از سودا بود کل از دود و کیر و رنگ و بوی اگر خواهی که باشی و زوش جوماست اسک زهرن خمر بخشی که کس کرد و نقد که از خاک کشتن دوری کریم کل از نور و زو اندر بدن مرا جوشه غمی اری دلست چون آتش چه سازم که نوزم پا از طمع طریقی پامون می خوام حیات جاود ای جوا شادم ز جام بخوشی هرین کریم جوا باید کدز کرد نیازم بین راز حد مکران سرم بکار غلام برکت دست مرا از اناس او بوی تو آید جوا باشد که سری حال دارم	خبر داری که از خوشم خبرست نیاید از دهن برده آواز دی چنین و نشان آتش را که روزی بن صفت ما شود زایت تا ز بر سر نیارم کرم بر باد شد دل و هوا ز کس از خوان بر سرست ز اشک لاله نکشت باطن جرا و یک جگر و جوش میگرد و شبنم باک میگرد و خوش ز سستی ز کس کل فت در خوا بناوی هست کان تنها ز خا خزتا سانی که دران مرد و شای بر زما نهای ناخوردی سا بوسف که ز بهر بر نایند بروز که کلام مروری ده دوی در دما حذر و ده ازین خاکت کجا باشد کتای ترا که مرده سان نغمه بردان سلیمان و اوصع آتش جگر سیاه شام که روم بکرفت عنان مکرر کس که تا کوی سیر بر مکرر کند و صف ساز جراغ و مکار عشق بازی شب اندوز و شام شایزور	بوی خوشی مرا روی شست که خوشی نالی ای مرغ و خا بدست آورد دل محنت کس را کسی روزی جیگر روزی میاید کرم سیر بکلی سر بر بندارم کشم سم جان فدای خاک تا نقد راه هوا رود و من بخت لوسوزد ل فز و زان شد جگر بلایه دام اش خاموش میگرد ز کس می جند بر ک خمر انش بتان سیر آمدند از باله نای	جوانی هر شبی بر شاست من مجور را که هم بودی کرم بر دل بود ما و شای جوی سنی و در حشمت هدا کم سم شمع و نور و زای رشتنی جوشان بن نوا برده و غفل لرد از اذام ز بهر لاله هباب طیغ و را بر و داندی خست بر شمس آسینر و ما بر شست حوش از دلف شکیر شای همه دارم و مع از برده و نای	معدنه ستان خوانم دست نسب هجران که لاری خود کشم با نوا نایم بر آند سرم آرم کس نایم حاکم بیمم پیش بدنه صفر با دل طری و خورش آند حریف شد جز حش بر سیم سب قر و طرف مرد و بوی سب رآت و دما شای سب سرستان صلی غریب آند که اکثر و سان برده خوش بشما و ان نواز و حش ولی کاهی نغمه که نور سب که مال عود که سحر و کیت که این سنی غاری حش و کد ایشا پستان ملک مسی حیات مرده دل اصل مر که بر تادم هنان از دما حش خواهی شغری مرغ تر و جو کل شکست زده نای مکره شو بری کرسند که دگر با ده سوی دهم سر کون نشان سب و در بعد سسم سب و نای سند و دکل و دست نغمه
---	--	--	--	--	--	--

سکه روی که ساسر کرد در ارانشکن کرد کلاه حوش حسن در دهن کج بند نازک حشر زانکه اگرچه لیلی و مجنون بدهم سوختن کلام و ناکام عزت افتاده ام با شای بستی و جهان اف کستم و کرمای لیلی کسرم سراپ مجنونا شد بر کف الاسک شکر شیرین از است بند کادما قاضی رات من آن مرغ که صد سیر موی من که حشر بر کشل مهر مرغی که کلزار باشد مهر سوزن زن سان روزگار دی حریف و غم بر شای بر لب کشت ای نور دیر ستام خوشتر چشم ما چوب را بزم مرغی که کوبت بر واز شام بعدی نهاده چون دل ما ناز حشمت و خور آید دلش کوش داد از روی باری دین بهر شمع از آیت حسنت ان که در دما	دل شریف را آرام حانت بجز عمارتی با او حجار شراب شوق و سا غریه کج لرد و پیدلان نازک تریب سوزن مجنون که بالیلی سیر خی و دم کون باشد مرا خام که هر روزش کشت خاطر حای ز خوش و آشنایکا ز کشم حرام با دهر حای که خوردم دل ان خوشتر که کرد و لاد که شک و مان و لسان که ما بسیم و در اکلالات زبان دل ساری می بودم بدام شاماری در خادم حوش و کوسم کل را باشد که باشد بن بر هر روز کارم نه دل که کران هم بر شای بود پوسند جز از غلبین که باشد صبر بر لب جوی سوز جام با سنبه اربان هر شمری دیما کرسد که ناز از ناز نشان خوشتر که داریم ز تو چشم کوشد کایه ان که سرم پیش مکر و مادم که خالفت	جوان کردم فدایش اذل باک کوب زان دما حانت و سلس درست روی انکو مهر و در دل می سوزد و من بهر دبار دوی دل ندانم از که جویم مرا از حکم و در حوش و لبر عزت آن شست کورا آشت و کوفتی شرای که ام کوشش سری دادم که از سودا بود کل از دود و کیر و رنگ و بوی اگر خواهی که باشی و زوش جوماست اسک زهرن خمر بخشی که کس کرد و نقد که از خاک کشتن دوری کریم کل از نور و زو اندر بدن مرا جوشه غمی اری دلست چون آتش چه سازم که نوزم پا از طمع طریقی پامون می خوام حیات جاود ای جوا شادم ز جام بخوشی هرین کریم جوا باید کدز کرد نیازم بین راز حد مکران سرم بکار غلام برکت دست مرا از اناس او بوی تو آید جوا باشد که سری حال دارم	خبر داری که از خوشم خبرست نیاید از دهن برده آواز دی چنین و نشان آتش را که روزی بن صفت ما شود زایت تا ز بر سر نیارم کرم بر باد شد دل و هوا ز کس از خوان بر سرست ز اشک لاله نکشت باطن جرا و یک جگر و جوش میگرد و شبنم باک میگرد و خوش ز سستی ز کس کل فت در خوا بناوی هست کان تنها ز خا خزتا سانی که دران مرد و شای بر زما نهای ناخوردی سا بوسف که ز بهر بر نایند بروز که کلام مروری ده دوی در دما حذر و ده ازین خاکت کجا باشد کتای ترا که مرده سان نغمه بردان سلیمان و اوصع آتش جگر سیاه شام که روم بکرفت عنان مکرر کس که تا کوی سیر بر مکرر کند و صف ساز جراغ و مکار عشق بازی شب اندوز و شام شایزور	بوی خوشی مرا روی شست که خوشی نالی ای مرغ و خا بدست آورد دل محنت کس را کسی روزی جیگر روزی میاید کرم سیر بکلی سر بر بندارم کشم سم جان فدای خاک تا نقد راه هوا رود و من بخت لوسوزد ل فز و زان شد جگر بلایه دام اش خاموش میگرد ز کس می جند بر ک خمر انش بتان سیر آمدند از باله نای	جوانی هر شبی بر شاست من مجور را که هم بودی کرم بر دل بود ما و شای جوی سنی و در حشمت هدا کم سم شمع و نور و زای رشتنی جوشان بن نوا برده و غفل لرد از اذام ز بهر لاله هباب طیغ و را بر و داندی خست بر شمس آسینر و ما بر شست حوش از دلف شکیر شای همه دارم و مع از برده و نای	معدنه ستان خوانم دست نسب هجران که لاری خود کشم با نوا نایم بر آند سرم آرم کس نایم حاکم بیمم پیش بدنه صفر با دل طری و خورش آند حریف شد جز حش بر سیم سب قر و طرف مرد و بوی سب رآت و دما شای سب سرستان صلی غریب آند که اکثر و سان برده خوش بشما و ان نواز و حش ولی کاهی نغمه که نور سب که مال عود که سحر و کیت که این سنی غاری حش و کد ایشا پستان ملک مسی حیات مرده دل اصل مر که بر تادم هنان از دما حش خواهی شغری مرغ تر و جو کل شکست زده نای مکره شو بری کرسند که دگر با ده سوی دهم سر کون نشان سب و در بعد سسم سب و نای سند و دکل و دست نغمه
---	--	--	--	--	--	--

و در بس رخ صفت و بود
 رفت رطاشان به هر کد
 رخت مکنه کردن و کف بر آید
 بنده و کسندی و نه حک
 بر آید مل کور رکنه آرد
 مکره اندر رخ مل از رسا
 بنوک تن در دورن فرود
 من سنا صعل مع کسر در
 جهان خاکس و هوا پرست
 هو هوا پر جان صورت است
 اگر کردی خراب آماز کردی
 آه آستش منج کا می
 بجای ناغمه کرده اقام
 و ساری کس ستم آخر
 حدیث میرده هر لحظه از یاد
 هم بش آید کسر کرده ام
 چه از دیو انگام می شادید
 خون پر در شذر خشم نواز
 پوشا شرف مع نر از خام
 روان توان شای و دوزخ
 اماناد و هر گشتی بسر
 ساد کرده معرک
 زده نصر نصر یسند
 ملک از انجینیت
 زار

زبان مندی کرده برسان
به یزید و سپهتاج در شکست
شد از کانون کینه آتش افروز
ز خارا کرد بر گردن رساند
بجست از کوه خضد جبر
بنه یک زخم و زخویش شد
رسید از کینه و پیل دمان
شده شامی در افتاد از سر
رشافی همچو گل شکفت نسیم
و ناستان جوی مرگی کوخ
مگر آن شاخ کورا حوش
در آبی و زبان مارخ کرد
شدن قران در کیشم جبر
چهره دنت فقه و ساء خوا
گوشت شستم هستی تو باری
دوق را در جود جوع شکست
تو ام هم می سذر شکست
در آن محس سخن ما ز هضم
و ما سذر که آوردای در سبر
سر دند و غنچ بر کسند
که فروغ روز شد نجر آن دم
جو باد از هجر رخاگ ادماء
وز آنجارج سودی شهر کرد

سی نام نامی کسر بد و
 رکوز کا و سر فرموده شهاد
 آغابی سوز آرا ده نوز و
 سوز خار یکسم زو جها بند
 سکنده زو نصار کن سکر
 هر بر بل بن خضر ر فراغ
 سگ منیر یکا منیر جبک
 رحون پیل شد ماورد که شل
 کردون رسد افغان بر دوس
 رودان طلب کنر بلا شاهی
 محوی آن کاغ کا بجا کوس
 حور کھی نشی شاه کرد
 عه سیکو کم که در خوشم هرست
 جد های کری و آتش شایست
 نیم در کوی حسنی دشمار و
 خرس ما و ده منزل بار بستم
 دم زبون ر سینی خرس در جنگ
 کھی کس داسا مای نویسم
 مؤخر رسدی که طالع کرده و
 جوبخل قیصر دم آس بد بند
 سپاه شام جبر کرده معلوم
 پیکند ندع و سپر نهادند
 سران چون سرکنا را فخر کردند
 منرخ وای و برود سندی
 مالای کس و مردم مای

نوکمی سکوی از آهن روان شد
 بچوشت آمد دل بر لاد و تاش
 سپهر از کرد لشکر حرم ریش
 اجل رخت امل بر باد داده
 تنگان مانع در قید ملکبان
 مرا مرشتها بر عادی و دوش
 همه که در در آهن روش گشته
 لب شیشه کام شیر گیران
 مر کردن هزاران افسر تیغ
 جهان بر منجم دهن از مرده
 روان از آتش کین تاب خورده
 خمر از تیغ سپید نوشیده ساز
 سواران با سواران نه شاده
 بر تیغ از جسم خا و خون برانده
 بی کردن نشان افاده در خاک
 سر از تیغ خمر از سر گذشته
 زده گردن و دهنش جا به دریل
 ده خاک رین با خون بر تیغ
 هر روز روز آراوده در دور
 بنجام آورده شاخ کرک را خم
 بلا و کای از خاک بسک کانی
 حایله ملک و خف مبطل
 جوری آتش بکرم و دشت
 سلطان مرسان از کزبان
 با ابر اکون با او درخت

بخت از جای دور آهن خان
 ز هر سو طبل هکی شنید و شنید
 نشان دیکبر و پیکان دلکش
 اصل داغ اجل بر دل نهاده
 ملک آن آمدن میباید نمک آن
 لب لب جشمها از عشم و از کد
 ز بر و روشن همان بر خوش
 حش و جونی شربت شمشیر کبر
 سر ایشان صف کمان و کمر
 هوا بر او رقم چرخ از کرد
 حکم از دست تاج آب حور داد
 مه از کرد کعبه پوشید جاد
 رخ آورده پیاده با پیاده
 ز هر سو که بگرد میزدند
 بخت از دست
 بخت از دست
 بخا داد و بگرد بر کوه پیل
 ز کشته بشته بر کد و رخت
 خمر خاور و فرزند شمع و سوز
 حاکم رسید از کفایت ضیق
 ز آلود ز غر آسمانی
 بجز هر جز ملک در حق مومل
 براق کرم رود با یک بر زود
 سخن کردن کشی با سر فرازان
 هوش ما ذبا از حاکم گفت

خز و شان جزر ملک کو مسار
و زانجا زه علم بر قلب لشکر
چون تیغ کشت از تیغ روشن
بخت زندگی فی جور کشته
یلان و حمل خون شروران
دل کی از سر کی کوان جاک
مران و خون مرداران نشسته
طبعی های ملک برگرد لشکر
خند ملک بر روی و از کرد
سنا از آب دا دم زم سازان
روحش جوش و ماحون قلل
تیز حلق جوان و دل مسخ
سند بردلان جزر شیر جیکی
گرمسند و از و برکتا داند

در روز پنجشنبه در عروسی
 و آمدن مردم از کوه بیکر
 فی ناد که در آب چشمه
 چراغ آسمانی بی نور گشته
 زبان اده شده ششبر
 رنفل با دیان قلعه خاک
 هوا از دود لعل کله بسته
 و سخن زمین بر کاسه سر
 غرابان کان بر باد کرده
 عمارت تاب داد و نیز باران
 ز خون سیلاب و محتر فاده
 شرب آب شیر کوهان لذت تیغ
 کند مرکب و جگر می زنگی
 و لیران روی و سدان نخا
 حرم رخ روز و ناله و اندک
 یلان مرکب در سر و گذشتن
 ز خورشام و شب لنگر دم
 چراغش و سحر و بکد کرد
 حرم دم گفت آب بر می برد
 سده ذوق ازین حرم جشد
 مرصع خوشی و جگر و جگر
 جوانه عد و سنی و زار
 سد و ج و د و د و د و د
 حرم و سنی و سنی و سنی

هر که در دم صد در کار در آن چاه هر سیرت کشت ملا و داد کرد آن سرور را چنان حل سکر در دهنند صورت هر که بر مار کردند خواب و ناله که بر سر آید ز فوج هر آن طایفه را در دوازدهم صورت چشم سنی باز کرد و در آن سالم بر کشتن و باطن کبریا صفا شد درون کرم این تنخ شد که صفت نازد و روشن خورشید قد و سر و شک کشتن کرد در روی دماغ پیوست و تمام گل سوری بر سرش هر دم و در یک دست اکبر نار هم خامی پرور و ناز هم صفت نازد و طریقی در حسن و در شرف هر آنم باغ لعل شاد در دسم لاس آما من و در آن صفا و ناز و در آن صفا و ناز و در آن صفا و ناز	مزد و حرفی بدان مرکز جوهر گاه سی قالیهای مختلف یافت که در دست آورند آن و شک و بهت سل نه بر روی کنند در غار رخ و آن کسار کرد و یا ماهی کو طایفه کرده از برج هر آن کشتن که پیش آمدند بحر طریقی طرافت یافت بر در آن لشکر کرده اشارت سر و دست آن موضع و نباد کل کل روی داده بود هر در آن زلف کاه آن بود در آن کشتن که پیش آمدند بحر طریقی طرافت یافت بر در آن لشکر کرده اشارت سر و دست آن موضع و نباد کل کل روی داده بود هر در آن زلف کاه آن بود	در آن کشتن که پیش آمدند بحر طریقی طرافت یافت بر در آن لشکر کرده اشارت سر و دست آن موضع و نباد کل کل روی داده بود هر در آن زلف کاه آن بود در آن کشتن که پیش آمدند بحر طریقی طرافت یافت بر در آن لشکر کرده اشارت سر و دست آن موضع و نباد کل کل روی داده بود هر در آن زلف کاه آن بود
--	---	--

هر که در دم صد در کار در آن چاه هر سیرت کشت ملا و داد کرد آن سرور را چنان حل سکر در دهنند صورت هر که بر مار کردند خواب و ناله که بر سر آید ز فوج هر آن طایفه را در دوازدهم صورت چشم سنی باز کرد و در آن سالم بر کشتن و باطن کبریا صفا شد درون کرم این تنخ شد که صفت نازد و روشن خورشید قد و سر و شک کشتن کرد در روی دماغ پیوست و تمام گل سوری بر سرش هر دم و در یک دست اکبر نار هم خامی پرور و ناز هم صفت نازد و طریقی در حسن و در شرف هر آنم باغ لعل شاد در دسم لاس آما من و در آن صفا و ناز و در آن صفا و ناز و در آن صفا و ناز	مزد و حرفی بدان مرکز جوهر گاه سی قالیهای مختلف یافت که در دست آورند آن و شک و بهت سل نه بر روی کنند در غار رخ و آن کسار کرد و یا ماهی کو طایفه کرده از برج هر آن کشتن که پیش آمدند بحر طریقی طرافت یافت بر در آن لشکر کرده اشارت سر و دست آن موضع و نباد کل کل روی داده بود هر در آن زلف کاه آن بود در آن کشتن که پیش آمدند بحر طریقی طرافت یافت بر در آن لشکر کرده اشارت سر و دست آن موضع و نباد کل کل روی داده بود هر در آن زلف کاه آن بود	مزد و حرفی بدان مرکز جوهر گاه سی قالیهای مختلف یافت که در دست آورند آن و شک و بهت سل نه بر روی کنند در غار رخ و آن کسار کرد و یا ماهی کو طایفه کرده از برج هر آن کشتن که پیش آمدند بحر طریقی طرافت یافت بر در آن لشکر کرده اشارت سر و دست آن موضع و نباد کل کل روی داده بود هر در آن زلف کاه آن بود در آن کشتن که پیش آمدند بحر طریقی طرافت یافت بر در آن لشکر کرده اشارت سر و دست آن موضع و نباد کل کل روی داده بود هر در آن زلف کاه آن بود	مزد و حرفی بدان مرکز جوهر گاه سی قالیهای مختلف یافت که در دست آورند آن و شک و بهت سل نه بر روی کنند در غار رخ و آن کسار کرد و یا ماهی کو طایفه کرده از برج هر آن کشتن که پیش آمدند بحر طریقی طرافت یافت بر در آن لشکر کرده اشارت سر و دست آن موضع و نباد کل کل روی داده بود هر در آن زلف کاه آن بود در آن کشتن که پیش آمدند بحر طریقی طرافت یافت بر در آن لشکر کرده اشارت سر و دست آن موضع و نباد کل کل روی داده بود هر در آن زلف کاه آن بود
--	---	---	---



فهم مرا آله از تو نو	سبح لفظی وزین پستانه	قاری کریم است از عین	صافی کو مقدس است از عین
علم افروز عالم ملکوت	مستعمل افروز عالم جمودت	رزق پروردگار کاه و جود	نفس بند کاه و خاند جود
شرف مالکان ملک ملک	و شد مالکان ملک ملک	ایکم اولت و ستم آخر	ایکم سیم با طفت و ستم ظفر
روح در کبش از دست قربان	کز دوش او میسلا این	عقل قاصر ز کده آلاش	و هم عاجز ز حصر نفسش
بر مایش بخت ز کب و دیا	وات پاکش بر دوزخ و جبر	مشعل دید نور از دود دیده	روشن سپید نور از دود دیده
که در راه او کمر بندید	صبر و صبر او شکر خندید	فطرت جان با فقر جان داده	آب حیران غصه جان داده
ماه در دشت اس کرده یمنه	بخت بازیت شش و ده	باغ نهشته را بوجه نبات	لطف او بر زمین نوشته نبات
بر کباب را بفصل بسیار	و در دم صبح کرده عین بسیار	چون آتش فک بود صدمات	در صدماتش بین بکلی ذات
ایک نوری بود و ماد داید	روشنایی بود و ماد داید	نوبت رعد بر حجاب زنده	زخه برق بر دایب زنده
بر طغش جو رشار شود	باغ تمانه بها ز شود	شام ما از غشش حق بند	و دشمنی کل بر حق بند
تغ غرازش حق تر بکنه	جوع مانا و کاه شایب کنه	ببر آتشین لوا غش	ببترایکون قبا غش
دوده غ از غره جراح نمند	خود پیر را دماغ دهنده	که را از کمر کمر سازد	دزد نور کات نه سازد
سبح را خیر دوزی آموزد	رق را خیر دوزی آموزد	سبح زدن با قباب داید	نوع شمعین با قباب داید
حشم ارجاع مانده اند است	سازا پا ساز کرده و است	باده صغ از بنام رسید	وز سایش بان بکام رسید
نورش است را توان کرده	سودا از پس جان کرده	هری بر سر پیر انداخت	باغ منا جریا غ بسو ساخت
فدیش بر دست قصه داد	ام منصره کار کرد و داد	مستی یکان کری فرمود	اسما ز کاه دوی فرمود
و نه شش قطب سپرد	آب اقم قبیع مر سبب	جوع را در شش از اقم کرد	دیده ما دیده بان مردم کرد
سند و داد و نطق	باغ و بر سر سبب نهاد	خون با قوت دوزل کان رخت	دشته فر ز چشم کان رخت
و نه سواد شب نمود	طلعت شد از قصبه جوده	هر سانی آسمان آموخت	نور بانی با خزان آموخت
مید و ملک شاه	شهر بر نهار نام افکند	نور را معر طلب شد کرد	دیده جان عقل روشن کرد

در مناجات بسوزد		برقع از صورت معنی بکشد	ای رگل کرده شمع منظر دل
کرده چشم از رستان جان	در صمت بند خیرش نام	یاده از تو زندگانی نوح	یاده از تو زندگانی نوح
تا به چشم قدرت تو مشهور	کرده نام تو چون حکمت انجام	محل شام را تو راه دایم	محل شام را تو راه دایم
شتری رقت و نماز تو یافت	ماه و مهتابان کنی بر جریح	آب را برقع صبا سادید	آب را برقع صبا سادید
دین و یمن را جیا بخشیدی	در دل روز ما بت یکیدی	مسره شام را تو پیرای	مسره شام را تو پیرای
در دل روز ما بت یکیدی	شمس را بر ملک آید کنی	شمع در طشت شمشیرش معنی	شمع در طشت شمشیرش معنی
شمس را بر ملک آید کنی	ای زبش تو عقل شیدا ی	واشای ترا بدایت نیست	واشای ترا بدایت نیست
ای زبش تو عقل شیدا ی	ماه ز طلق کرشمه و کاست	از غم نیستی بجام بخش	از غم نیستی بجام بخش
ماه ز طلق کرشمه و کاست	ای توایم ما توای ساد	میس از بوستانه دینم ده	میس از بوستانه دینم ده
ای توایم ما توای ساد	ترلم از باد کاه بخت آید	قبل بوستانه تو تم کت	قبل بوستانه تو تم کت
ترلم از باد کاه بخت آید	لحن داده و ده زب و دم	راه ایران و عدتم بنای	راه ایران و عدتم بنای
لحن داده و ده زب و دم	چاه فتنم ز سبب کشت	آب طغیان من به یارین	آب طغیان من به یارین
چاه فتنم ز سبب کشت	عالم ستم یار د	بیل پرده ساز معنی ساز	بیل پرده ساز معنی ساز
عالم ستم یار د	عالمم را این مکاه سخت	سیم از ساغر معاینه ده	سیم از ساغر معاینه ده
عالمم را این مکاه سخت	خامد تو نام سنیام را ن	بر دم ملک جان مقدر کن	بر دم ملک جان مقدر کن
خامد تو نام سنیام را ن	از نطف بکند از نطفم	برن سبها روان توایم کت	برن سبها روان توایم کت
از نطف بکند از نطفم	خلعت غلم از روان بر دای	در نعت البی سئل الله علیه وسلم	
خلعت غلم از روان بر دای	سید انبیا بناده دشت	ای بده زرد گلشن اعداک	ای بده زرد گلشن اعداک
سید انبیا بناده دشت	جنت قر نلاسه کو زمین	ریخ دستان ساری و وری	ریخ دستان ساری و وری
جنت قر نلاسه کو زمین	سازم روز و مشعل شام	صوده میان جهان کر کم	صوده میان جهان کر کم
سازم روز و مشعل شام	در جنت خلق و ناهای ششون	شمع طرا حراغ بیت حرام	شمع طرا حراغ بیت حرام
در جنت خلق و ناهای ششون	ملم در عهده و اختر نام		

مکمل شد بدین	خوابه نشان نعلین خنجر	دم کردن سر بر آب چشم	شعل افروخته و دود مان ترشیر
طیبت طینه خنجر و یثرب	نعل مشرق و مد مغرب	راه پهای آردی اسری	بلبل آردی تهر ما اوی
عرو را زینت و صنادید	روغن ملک اصطفا از ت	تو کان و آفتاب تو سینی	عروش را زینت و فرش را زینتی
سل بند براق تفت هلال	چلچله در کمر شعله تو بلال	طایف ملکست سیل یمن	گنجه پرش و ستاد وین قرن
برالیش خوش چرخ خرم تو	روغن خرم پیوی سکن تو	نعل طایر کبوتر تو حرم مت	راطلش پرچ شعله عقلت
سرخ بزم کنایت پهن	کاش سبب مطیع تو سپهر	تو مد و مطلع تو اوج ملک	تو شه و لشکر تو فرج خلک
خادم قران و موت تو خلیل	مرغ باغ بودنت جبین یل	کشته تیغ غنچه تو ذبح	وزدنت روح پروریده میح
درسات مدسرا ویر	در ساقش شاعر بر میسن	راکب کشتی خوابت روح	ساکن جودی نایت نوح
طقت خضر صد بر تایت	آب حیوان عقیق شیرایت	روغنات آشیان روح امین	روح دادامن تو جیل مبین
بیت دول رشید معراج	وزر چند تو حست خراج	عارفت لاله زار باغ بهشت	چهرات سرای سیمین هشت
ایات طهرت که مسو	افزایم فائزوت بر سده	جان روحی فداک را تو بدت	کلش لودنوت را تو سپهر
حلی و آرم طهرت وجود	کابالتی ز قلمم جود	زکست سبب باغ ما زارغ	زنگاه اپت را تو چراغ
بر سبب مریضه رخ تو	شکر مریان ز باغ تو	آستان تو سجده کاه ملک	استین تو بوسه عانی ملک
سره راشی نوری و س	گل باغ و ما تو جیدی و س	جز نایت از لبت سخن را ند	شد برش نصیب بره اند
کریمی غنم که اند نعلیم	بیش باشد مهدی دود یستم	دم دم چشم من که رفت برده	می خورند بر و نه تو دود
مردم دیده ساز دل ز محاذ	نوبت نعت او ز ندر ساز	رفتم از کشت عهده من پذیر	سر برادر ز خاک و دستم گیر
در جرم شمع غم بنشانت	استر بضا هم معشان	جانم از غم بلب رسد مرده	نفس عیسوی بمن دود دم
با غم و حزن مراب میل	نقد قش وصال آب میل	بکشایم سرای امید	برسانش بر شمای امید

در بیان سبب مرگ و شهادت

خادم شمشیر با می خواند	مرغ طبع دم از ملک می دانه
نعل بر روی مادر می رفت	طعم زخم بر روی ناخ
چراغ فان را دانه	شهادت را در وستان سار
مهر سار از تو دار	نعل بر روی روح می ماری
ای زنده نامه و دانه	سحر هانی زبانی لوب

که جانت زهر دانه و نور	طیبت از باغ غلده و دانه	پیش ازین نوبت خوابت	نعلین شمع تراغ داشت
سج شمع بدین شمع وجود	شد صفت بدین عیار نبود	خون عین دمع نهادی روی	شد بافت با خون جگر بود
ماقات زان شد مشکین شد	سبب ات زان مدینه شیرین شد	رایت رایت از تو ملک شد	انچه طهرت و خود ملک شد
غز و زین بر سمنده پیوی نه	روی و عالم غنچه تر نه	سرایان فرشته که کن	علم علم از تو سر است
مهر جوی از ان خیاب کوی	روی و جلد آرداب کوی	جان پهنه را تراب خوا	مدون اثبات خوا
راکت اساس برستان نغم	دما از ملکستان را بر نغم	تا بایران قرب یا شد راه	مدار و روح شیخ میشد خواه
برین نامه شاعر سنا	سرفرازی نمای و سرده یا	کامل از وقت و شمع است	لورهای زده است او
سج از ان سواد قش کشته قطاب	که زدندم ز قدح الا قطاب	طاری راه وین علی الاطلاق	رشد وین حق اوج حق
شهریار ملک اند شا	سزای حال و قبل او تمام	کلستان زودن ششم باغ	نیل شکری معتم باغ
شم ز قشند مراد ق قدس	رخ خوش نهند چنایت اش	مابدنه رواق شش مجرای	شمه جاد قسم و پنج آب
دیده او یا بدو روشت	سینه امنیا از و کلشن	بر شمشیران نوح ملک	طقت اثبات نوح نهد
زوزان زده رایت تخت	نور و زنده که یک تو فقت	که نالون زقوق و دیدار شد	پریشان زلف و درشت
اشک پر دین کلایت مرقد او	آسمان آستان معبد او	سر و دستنای ز خاک کشته	قسم جان و عمر جان و سرش
نعلش یک زید اندر کوش	قش یک غلام حلقه بکوش	پیدا کردن بندر او بیک	که در هر جاده سبکی در
مهر از ان شاه پرنج سنا	که زنده نمر بر اچکا مشر	کی رای رسد قدم داری	که در شمشیر علم داری
نعل شمای قاف قیامت	شمه جان مرده ان مان قربت	دل خوا جو که غلض جانیست	در فقیهان شمع سبب نیست

در بیان سبب نظر کتاب

شد پراوده شب چراغ سپهر	آسمان آب زو بر آتش مهر	زلف طقت شمع تاب گرفت	شمه آخر را شل آب گرفت
خوش نظر شد جهان افروز	استر نکت برستان افروز	بیز زاده ملک براز کل شد	نور دانه حق نور کل شد
بشد شب بر عقاد نوز اقامه	تاب و ماه شب نوز اقامه	برنج سرکشته و امن سنجایت	کرد و زانای و خوشای
تیر و شب را زهر بد و منیر	اشک سیاه کشت و امن گیر	مردوان سحر ز بحر کوه	عالم بیرون ز کز کوه
ز ملک جبین حق بسکند	وز فقیه پرده برافشید	مهریان از زاده که سبیل	در فکده زو شیر و نیل
کون بر نعل بست سمن سیم	شدرهان ماه عهد قله نسیم	بجل شاه پهن سبب شام	مشت برین و زو شاه ارده
عالم از ناله نیست بر کرده	زنج افلاک بر زده و کرده	زورق اشمن قلمه در آب	و خزن شمع شاده در آب

شربتانی چشم خیر در بسته	غریبان زلف تیره در بسته	بادر یگان نسیم در حافی	دم بهم که غیر اخلاسته
شبح سوار کانی قد و دود	غم خون خراش دل تپتی کرده	دل ساغر ز بادیه یک فتنه	طربان رفتن ساقیان خفته
بر روی کسان در جوی خراب	چشمستان ز عکس آینه بر آب	من برون آدم ز میخانه	رشته خنجرم به پیمان
هر چه که نوشیده	خرد پس دیر پوشیده	داده زلف سیاه باده اذ دست	دقت سر رشته قرار از دست
در خوابات چشمت در خواب	کرده جان از نای جام شراب	مقل رشه ریشه باز آمد	وز سر راه من فراز آید
من را در دست و لایق	کش کانی خطاطی حاصل	تا یکی غم غم بکاه خوری	به بری آب رخ بکاش کری
سکین کن که خون خود خودی	بکناز باده کای خود بزدی	هری گوی شنیده و نام سیاه	سوی نکرده دوی بر آه
با تو مان حرف پر زلفان	وز نور بر مقام شنیده بجای	کرشای فغان ازین ظلمات	کی روی خنجر بر آب حیات
تاو کن و غم از سبک بکشت	نوک بکام از جگر بکشت	ازوق دین ام خواب افشا	اشم ز دل کباب افشا
ولم از ساغر شراب بر رفت	ساقم از دل شراب بر رفت	یک پرده نیاز زدوم	ایک عشاق به حجاز زدوم
فصل در زم نوان کردم	دوی که کعبه دل آوردم	بمان را شمع زیت در تاب	چند دیده تا لب هر آب
و شمع در جیل مانده	مختی عشق بر فلک رانده	مت اشاده و شمع شلین	برده انکاب بحسب البحرین
حت رحمت و جود را ز عدم	شست شمعینش را ز قدوم	ش و بجز من نشاد بشام	هسته بیت احرام را اجمام
مان بهت المحدثه و جود	زده با قدسیان هم از تجرید	راوه از بزم خورشیدانم	آب مستیان راه چرم
رو به غرق دل با باغ ابر	نویخته از شمع غیلا فرا	خنجر از خنجر و جود بر کف	فشت با کوه که کردم
مان نذر و سال شدم	طایف کعبه حلال شدم	مجرالا سودا و دل شیده	باز نشانیتم در آن سده
هر آب رخ از دوان بدیده	موقع دل صفا ز جان دید	عشق را شمع سریدی در سدر	غفل را در سر خودی از سدر
بعد از فصل جبه فغان	علم فوق برده بر عرفان	دل را شمع تمام خلیل	کشته مان در طریق عشق سلیل
برق طالع غرق که غم جای	غلام و ده تی ز خانه خدای	خضر که ترشتم ندن زحم	زوی که هم در آستان کرم
جاده می شمع و دل از دود	من تمام رخ درخ از دود	شده از زبان شدم خاف	شد برون جانم از نازل دلی
منه که نهاد آتشنا کما	شتم اول بیط شط فغان	بر زغال جای خود دیدم	مان ز خاک پای خود دیدم
نشر بر جود قد ششم	مهر جودی زون چشم	سندرای را ز بر کردم	داس فغان رکشد کردم
شده روی خراب	در میان این دنیا و آن	ای قدم دار پای بر جا	ساجت بارگاه استقلالون
در ساد سید و طلب	شاید در دانه خرام	مطرح در احباب قدوم	

شربتانی چشم خیر در بسته	غریبان زلف تیره در بسته	بادر یگان نسیم در حافی	دم بهم که غیر اخلاسته
شبح سوار کانی قد و دود	غم خون خراش دل تپتی کرده	دل ساغر ز بادیه یک فتنه	طربان رفتن ساقیان خفته
بر روی کسان در جوی خراب	چشمستان ز عکس آینه بر آب	من برون آدم ز میخانه	رشته خنجرم به پیمان
هر چه که نوشیده	خرد پس دیر پوشیده	داده زلف سیاه باده اذ دست	دقت سر رشته قرار از دست
در خوابات چشمت در خواب	کرده جان از نای جام شراب	مقل رشه ریشه باز آمد	وز سر راه من فراز آید
من را در دست و لایق	کش کانی خطاطی حاصل	تا یکی غم غم بکاه خوری	به بری آب رخ بکاش کری
سکین کن که خون خود خودی	بکناز باده کای خود بزدی	هری گوی شنیده و نام سیاه	سوی نکرده دوی بر آه
با تو مان حرف پر زلفان	وز نور بر مقام شنیده بجای	کرشای فغان ازین ظلمات	کی روی خنجر بر آب حیات
تاو کن و غم از سبک بکشت	نوک بکام از جگر بکشت	ازوق دین ام خواب افشا	اشم ز دل کباب افشا
ولم از ساغر شراب بر رفت	ساقم از دل شراب بر رفت	یک پرده نیاز زدوم	ایک عشاق به حجاز زدوم
فصل در زم نوان کردم	دوی که کعبه دل آوردم	بمان را شمع زیت در تاب	چند دیده تا لب هر آب
و شمع در جیل مانده	مختی عشق بر فلک رانده	مت اشاده و شمع شلین	برده انکاب بحسب البحرین
حت رحمت و جود را ز عدم	شست شمعینش را ز قدوم	ش و بجز من نشاد بشام	هسته بیت احرام را اجمام
مان بهت المحدثه و جود	زده با قدسیان هم از تجرید	راوه از بزم خورشیدانم	آب مستیان راه چرم
رو به غرق دل با باغ ابر	نویخته از شمع غیلا فرا	خنجر از خنجر و جود بر کف	فشت با کوه که کردم
مان نذر و سال شدم	طایف کعبه حلال شدم	مجرالا سودا و دل شیده	باز نشانیتم در آن سده
هر آب رخ از دوان بدیده	موقع دل صفا ز جان دید	عشق را شمع سریدی در سدر	غفل را در سر خودی از سدر
بعد از فصل جبه فغان	علم فوق برده بر عرفان	دل را شمع تمام خلیل	کشته مان در طریق عشق سلیل
برق طالع غرق که غم جای	غلام و ده تی ز خانه خدای	خضر که ترشتم ندن زحم	زوی که هم در آستان کرم
جاده می شمع و دل از دود	من تمام رخ درخ از دود	شده از زبان شدم خاف	شد برون جانم از نازل دلی
منه که نهاد آتشنا کما	شتم اول بیط شط فغان	بر زغال جای خود دیدم	مان ز خاک پای خود دیدم
نشر بر جود قد ششم	مهر جودی زون چشم	سندرای را ز بر کردم	داس فغان رکشد کردم
شده روی خراب	در میان این دنیا و آن	ای قدم دار پای بر جا	ساجت بارگاه استقلالون
در ساد سید و طلب	شاید در دانه خرام	مطرح در احباب قدوم	

جواب داذب خالک بن سبید

کج طرور زیند تو مطلب	سر آب از سراب بچو بحث
بهرم مرده خدای داده	ایام انزله که مایم حیت
وزم بکد تو مرا بکداده	زیر پایم بکشد که خود بسته

نه پای ای که گیم گام	نه راست ای که گیم گام	پایم از دست خویش بر دل
من که افتاده ام برین سانیت	چون توام ترا که گیم دست	ماصل بزیاده داری نیست
کرید آمدی طریق صلاح	بودی اخرا ایید صلاح	برای من غیاء پیدا نیست
کنت باد ای که تو خیت	بر من خاک سر که خاک تو مست	سوی نه پادوان که بر رویی
مردم خواهی که نه نظر بل شیخ	لب آب شو که نه یا نیب	ماجرای تو زو شود روشن
چون بیان که خاکساری کرد		
مایه مان بر سر آب زدم		
کردم از خون دید دل جادی		
بارگاه تو خاک من شست و ش		
شده دنگار بر که را صیقل		
حاکم دوش جز خود خورده تو		
ست قوت ترا نه تو بنیط		
ما خود تو نیل مقدر ساریب		
خسین تو بر شرف چاهی		
مخوف ای بنیاد که پست		
گرفت خاک خشک لب مردم		
مازیم که تر سر که دایم		
مردم می نهاده از دست		
از غبار هوا تو شوی پاک		
ره مایی خود شایسته		
و بهار روی نوی کلراد		
دانش هر که خند ساندی		
بهم جور و ران داریب		
آتش بهیم ترا خورید		
و مان در شد و نماند		
کشت از تنم و زار دیت		
چون توام ترا که گیم دست		
بودی اخرا ایید صلاح		
بر من خاک سر که خاک تو مست		
سوی نه پادوان که بر رویی		
ماجرای تو زو شود روشن		
ای دما کشتن خاکیان مبین		
باز کردی تا باد غنچه کشت		
از هیای تو ساقیان یما		
ساقی بهر ندح یما		
اتش نوز ناک من ده تو		
در خاک شط و تو بنیط		
ما تو کار ذات و دمد خراب		
ست نطمت زما تا ما می		
ومن الماد کل طی ما		
کای منیما قدم جو خضر قدم		
که ترا منش روان دایم		
سرخ روی لا زاراد است		
مطهر دایان دوش خاک		
و نه روی چگونه خد شایند		
یکل بروی بدست بهار		
عانه مرغ بهر انداز		
چکم رنگم روان داریب		
آندم دوشم ما حربه		
عبار از تو شد بر آواز		
ای دما کشتن خاکیان مبین		
باز کردی تا باد غنچه کشت		
از هیای تو ساقیان یما		
ساقی بهر ندح یما		
اتش نوز ناک من ده تو		
در خاک شط و تو بنیط		
ما تو کار ذات و دمد خراب		
ست نطمت زما تا ما می		
ومن الماد کل طی ما		
کای منیما قدم جو خضر قدم		
که ترا منش روان دایم		
سرخ روی لا زاراد است		
مطهر دایان دوش خاک		
و نه روی چگونه خد شایند		
یکل بروی بدست بهار		
عانه مرغ بهر انداز		
چکم رنگم روان داریب		
آندم دوشم ما حربه		
عبار از تو شد بر آواز		

رسیدن سالت آب و صفات آن

نه پای ای که گیم گام	نه راست ای که گیم گام	پایم از دست خویش بر دل
من که افتاده ام برین سانیت	چون توام ترا که گیم دست	ماصل بزیاده داری نیست
کرید آمدی طریق صلاح	بودی اخرا ایید صلاح	برای من غیاء پیدا نیست
کنت باد ای که تو خیت	بر من خاک سر که خاک تو مست	سوی نه پادوان که بر رویی
مردم خواهی که نه نظر بل شیخ	لب آب شو که نه یا نیب	ماجرای تو زو شود روشن
چون بیان که خاکساری کرد		
مایه مان بر سر آب زدم		
کردم از خون دید دل جادی		
بارگاه تو خاک من شست و ش		
شده دنگار بر که را صیقل		
حاکم دوش جز خود خورده تو		
ست قوت ترا نه تو بنیط		
ما خود تو نیل مقدر ساریب		
خسین تو بر شرف چاهی		
مخوف ای بنیاد که پست		
گرفت خاک خشک لب مردم		
مازیم که تر سر که دایم		
مردم می نهاده از دست		
از غبار هوا تو شوی پاک		
ره مایی خود شایسته		
و بهار روی نوی کلراد		
دانش هر که خند ساندی		
بهم جور و ران داریب		
آتش بهیم ترا خورید		
و مان در شد و نماند		
کشت از تنم و زار دیت		
چون توام ترا که گیم دست		
بودی اخرا ایید صلاح		
بر من خاک سر که خاک تو مست		
سوی نه پادوان که بر رویی		
ماجرای تو زو شود روشن		
ای دما کشتن خاکیان مبین		
باز کردی تا باد غنچه کشت		
از هیای تو ساقیان یما		
ساقی بهر ندح یما		
اتش نوز ناک من ده تو		
در خاک شط و تو بنیط		
ما تو کار ذات و دمد خراب		
ست نطمت زما تا ما می		
ومن الماد کل طی ما		
کای منیما قدم جو خضر قدم		
که ترا منش روان دایم		
سرخ روی لا زاراد است		
مطهر دایان دوش خاک		
و نه روی چگونه خد شایند		
یکل بروی بدست بهار		
عانه مرغ بهر انداز		
چکم رنگم روان داریب		
آندم دوشم ما حربه		
عبار از تو شد بر آواز		

جواب دانه است بر سبیل انیس

رسیدن سالت بیا و صفات آن

<p>مهر خزان حق بر خند باشد صاحب ی زنی دم در مشک تا نازد ب خون هم بر تازی از گنبد توزی در سیمین نیز دوی کشت جسد را بجا بود یب اروی ی بادی مشوم یزر آیت نیت منزل تو لا در مشک و گنبد اندقت دم هم شک از آستین باری تعام کن که من ملاک تو ام نور سینه در شکر کشته خون مادم ز پای خشم کیه شد بوی ترخان خواجست یک در باد که در صبر کرد کشت ناخدا ماد بجا یب اشن نازان به ی کوی که عالم بزی ی بهیم خون کسم متس نمی آید در مشک و نازان یب که در دست چرخ کافر پیش از اجداد دل و دلت از دست چرخ کافر پیش به با حق از نیت و دم هم در دلی دل بدو دم ای نشسته فراماد یب</p>	<p>شد از جنبش تر شک فواج از یک داری نوای عقارب چون قدم روی بدیا کام سایه بان سپاه نودوی کران کوه در هوا بود یب مانیم نکاری شوم دو که خشم روی تنک دل تو ناله و نیت بهار از دست ناز کوی و آستین داری خشان انشم که خاک تو ام من سر کرده خاک بر کشته وز من میست را بنید یب</p>	<p>هم روی آب روی خاک نیا نور که خنده و سیمین تو دوی چون سیمین را شوی مستمال تو ساینه سیمین پیرا من رجالی لطیف و بخور ان نشت و لذت یی یا یب زانت تاج بر فراشه اند وین بهر از ترکیه خواب تو سعادتی و من پیرا دل دعام شاد مندم نشت تو سعادتی و من خواب من گزاه را بیا به رسات</p>	<p>چهار جان از بسید انظراد من بسید جان و پیرا یب که در استی طریق صرا یب قدی می نسم بعد از یب ز من راه منزل پیدا من چاه خنجر سر کشته که چشم گای و من شوم که می بخورم که د بخورم که از انشت شود روشن وان سیمین سپیده شبیدم سازان کوی طرک داند که باز نده بران نده</p>
--	--	--	---

<p>تو خن بستی خنخال راغ نروده و باغ ابر نیم خل صدر یک بوستان افروز شعل میزد جراح بخور شس نار در رنگ و نور مشک انگیز نشت یا وقت و تراب زده جو طبع را خور از تو دم بهم غنچه از تراب کوی علم افروز عالم افروز یب نیت مرزبان و پیرا یب که گرفت از شاد دل کادت مردست گرم نیز تر پشم بر سر عاک استین مای یب که تو بباد بر نمی آید کی شود نیت بر کار عالم راست پنج بر من دست نمی شود دل من سر که اشطار برخت ای روز نده روی آتش رای دم بهم آه خورنماک خورن تاب و من به روی بشای یب کند و نرود و خواج جایی اشن نوزاد که سر یب جایی چند که من عهد خودم پیت س که سوزم جو عهد و دود خورم تو بطل کن نیاز کاری من</p>	<p>اندر شد عبیدین و خیال وز نور روشن چراغ ابر نیم طلع بختم جهان افروز خشم نوم و ماه بهشت روشن نور گلگون و اطلال گلر نو باد و اشک بر آب زده فیض انوار را طهور از تو تیغ روی آفتاب کشت ناوک انداز و بخور خور یب ناوک دل نده و روشن رای وز عوایت کشت با ناز دت ماد پای تو نیت تر پشم بر ترا شد که به یو یب روشم شد که باد پهای یب که به من که از تو ردل ماست که درم را تش دل افروز بر دل جان پست واد برخت خون قائم ز پای بشای یب دود و جان غم کشم مشک آب ندم به روی دویا یب</p>	<p>ختم بر نود و شش ی آب ما بهوک و تیغ افروز دت پیشانی شکوه کلنا و پت نرودت و قبل بهشت حاک پای تر کشته باد صبا پرق باری نور برق نای سرد نیت بر استخوان داری تاب و طبع سیاه زیت ماکی آری زبان و مار بر نوت مرکب هم بدست افتادست ماکی با خواست بدست از به بر باد می نمی کیمیل چرا آمن از تو گرم شود دامن از خاک و شمشیر کشت چون دم تیغ عالم سوز لیم از سوز دل لیل و نهار راه که کرده ام طبع حیت حامد ادرا و آرزو بر کیش این کوی سوزی ادباری بد رفوزان دلم بنود میمال</p>	<p>بخوانی الشرب سید انظراد ما ندم دم از دلم بدو ده نوزاد کان که پیش من میرند دل ما مادرین خوا باشد</p>
---	--	---	--

کام نام سپهر به قلوب نوحی دوم دم به دوش بکرتخ تیز بر سپهر من بس کبر و جودادی تا بم وزن دگر می خورد پند از دم روزگار نوری طبع بداد اشم چون بگر غار بسفت مردم از حاکم عالم جان	آورده که یاز شک بدست بار جان بر غم به من کیوی شک بر سر من در بکشتن مادی یا بم جاری دگر کجا سازم	پیش ازین که یاد بر سر و انفسه و پا لکنت آه که می یابد بر دانه چیت از برشت نوز و دل وزن غرض حال آب میان جوی رجت ازین قمر جاد کوش وین بختی دل گرای بکشت نظر کشت در میان کرم زوی یک ملک در آودم دوس بر جمع ملک خاندن نعم از دیده کار و یا با ن در بطلب جری کرم جاک در کشتن رستی از سبق روی در بارگاه کل کرم ملکوت این از زمان و زمین شست جبار این صوات مرهادت شش اندر من استف رفوع آستانه اوست روح محقق خاندن بر جزوت بر سر نند و جاد و نروان نور که دان اگر مری و از نوروزن عار طاق پروان خزیمه شش جیات نکر راشفاق کجا نشان یاب بی ادرا نامم را حاجی	عبد الملک نامتباهی	روی در تختگاه کون و مکان مندی سپهر بکشتن دم بر کشیدم علم عالم و دل لب لب شش جیات شدم شکم که وزن با به رستم رجت دل و جان جان دیدم روح افلاک بر ز کمر عقل ز ما جبار ششم برده نه جان عزیز که سر ترا در دنج طل بر ششم شش جرات روح و سادات قلات وزن شش شش و سرای میر و خشت خزان صوا زین اتش و آب و یا و بده اش از انبان و این و آن وز جان بکشد و جان من خوش و این و آن دیدم	پیش ازین که یاد بر سر و انفسه و پا لکنت آه که می یابد بر دانه چیت از برشت نوز و دل وزن غرض حال آب میان جوی رجت ازین قمر جاد کوش وین بختی دل گرای بکشت نظر کشت در میان کرم زوی یک ملک در آودم دوس بر جمع ملک خاندن نعم از دیده کار و یا با ن در بطلب جری کرم جاک در کشتن رستی از سبق روی در بارگاه کل کرم ملکوت این از زمان و زمین شست جبار این صوات مرهادت شش اندر من استف رفوع آستانه اوست روح محقق خاندن بر جزوت بر سر نند و جاد و نروان نور که دان اگر مری و از نوروزن عار طاق پروان خزیمه شش جیات نکر راشفاق کجا نشان یاب بی ادرا نامم را حاجی
---	---	--	--------------------	--	--

باز دیدم که از قدیم بریتان بر کشید مرا و تو جید که در من با ن بشر کشتن و دل بکشد دل از نور قدس روشن کرد چون جان باز کشت بدو دل مردیدم نه غایت مستی شهادت دیدم از شبتان دور چون میتم تمام حال شدم کشت تیغم زبان زبانت تیغ آن سر عقد لودی شورا ن بشنو از من که حان دور زبان ای خوشانده بیان که پیش نصت شش ز جام و شستن بشم و شش و جتن و دیدت ی وجود ادا نوا خواندت کل این وستان خا و خا مر که جان ماند نیست جان شست بهلوان ایک شام تا بصر زندگی مرگ نیست در دست رای است ترک نسا یی مرز از ان حدیث سر بکشد مرکز از سر شش همان یاف شمع مادنگ ز شش بازیت شیر روان به غم خورده از بشر	چون جود من کلمه ارطه کل حقیق در کشید مرا ساز تلیک کرد من سنان افتراق بر منم سنا جانم از باغ انس گلشن کرد ساختم و جان جان من ل نام خواجه زمانه سبق الماچم از گلستان دور از حال سوی قال شدم عظیم کیم و طکم بهنج	بیانیت برای عالم خواند اصطفا و مرا بین بشنو که کشت زده انم بشا ن برای بقا شانه مرا ی بهمان داد و تعلیم یا شتم از طریق دود و شش طایر شتم خیال کال شوم بودم ولی سر کشت فکرم از حدیث باز آورده عز کسودم در سراج زان	باب اول در صید شکار	دیدم بکشتن و نظر پیش میرا و وزن و رخت شدن رخت بکشد و شش چیدن شاخ بکشد و کل امثالان شاخ ازین خود بر نیار و بان اک این و نیافت آس نیست بهلوان دور و ادا نیست زندگی دل انگیز که زده اوست جای است کوی بی جای سک و ارا ن در نظر نکند اک مرده و مرده ن یافت خس را کیمیا زرد بازیت کشته را غم نباشد ر شمشیر	بوی خرم خرمی بوستان زمش بوی خرمی دم از شراب زودت بوی بستان و جهان کشتن ترکی و و کد و جدا کشتن زندی یافت اک جان راحت پادشاه کیمت اک بند اوست راه و شش طریق مر و است خمر آب زده کافی ماست کفر و کیش و شش و نیست انرا زمر بر سپهر اراشت شادی کن او غن کم نیست بشت کردن کشت که نه شش سرت پسر روزی بکشد	در وصف سادات و شکار اعتبار از من بر جود در برای و صدم کشت جفت بر پارسا ندر بشت با من ز جند نوع سخن خوش با و تمام بخوش بدر بار و شست و جلا ل نظم بوم ولی خور کشته وز جنت خرمی باز آورده باز آن جند با ب کرم با کلم این دم به غم و شش رفشانی که بجا بیات بی زبان جان و شست و کشت زخمت بکشد مدیاب و ن آه از ظاهر و نهان کشت میرا و وزن و دما جستن فدوی ولی روان در بخت سکشن نیز سر کشته و است اک شش و شش و شش نورت جان ما بیانی ماست هر شش و شش و شش کوه و بی و دما شست نور و شش و شش کجا یافت اک سر کشته شش و شش و شش
---	--	---	---------------------	--	--	---

<p>مرکز که بر نماندست سر دل بگو سر مد که ییم که یک دست و دامن هاست نه چشم دل مرگشای مردم چمن مرده که دی اگر هلاک شوی دل بر خوی کتاب سنان سان مکمل از شک تا بنام روی مقیم کرم دانی کیست مان خواجوندای جانی باد تاه مهان علی بر طالت را در روزی مستری پروت مهر و بر ز سقردون جسته موق با خون نود و دوازده مردن یک که دو افسادند بر زمین بر فکندش از کینه که سرخی قاده و دشت جود از آب آتش نشان دید زوی پسندین هم رسول ده تراب دلفروزت چشت دارا پنج جوان آتش جنگ حش غمی ترسم بنده عمر و عمر تهاد خود دیده و داده ام و داده سجده محبتش بر سر دست سجده و در راه و در راه</p>	<p>در پیا باش تا شوی سرود وزن کین هر که که جم کردی سایه بان رون غایت در رنج بکدان و جرح و اجسم من آبرو مان خودی خو خاک شوی دیده را جامی پرستان نماز کام مرگه تا یکام روی اک غمراز کرم نماند حیت</p>	<p>سر آبی جویر دوست آبی کار خاطر برای نماند مهمل نیل افلاک و اسراب انکار جام مرگه و ملکیت جسم کید کر ز پای کی براری خا تبرانا و در کان بکند حاری از راه و دستان بر کید زنده است پیش قیادان</p>	<p>که دلدل رسا ندر کردون زین حراتش یاد بر جسته نیر و نیر بین آناخت خون و زنگ بجشادند سمون بر شست بر شست رودل و یاد داده مست اول آه رسیده کشید منابع و القاد و جسته ل آه و مازین نوزت چشت که بر بادم زردون شک اش مش آب کارم رده مر جید و زین قسا کرد مانم اکنون باد حرام داد لش آب و شست و شست معا و در راه و در راه</p>	<p>ناکه از کده و سواری دید جوش و جوش نکند و دل شک سان بکا که با او ساز جنگ بکشود شیر شسته دین کرده زنده تیغ و دزد جنگ سمو آمو بک شیر شیر کشت قسا که ترک خان کستم کاش هم و کینه ان زهر خاست با چنین پیکر و جان پیکار دل من صید چشم آرمست موقی شد که شد ملا از هضم ی شدم بر که آرمش و جنگ مردمان جانی یقی بشینه منه نیک علی و ایک سس مردمان از جوان نیک</p>
---	---	--	---	---

حکایت علی بن ابی طالب علیه السلام

<p>زندان فیض از روی بر رسید راه ایمان گرفت و مونس گشت غم ره که و گشت مرا مش زبانده اش می بر آید خیز خواجه و خوشه خا باد غیر سبازی ای بر باد بخت کج خوامی ز شمع و زرد بکند پیش نشین و یکرانی میر نابری دخت ازین کین بد زنده دل انگه و سپا بان مرده سپا یار بد کی بشهاد صید شوماکی شست آید مرکزین خاک نیست که مراد خبر ما وقت ضعیف بر جستم صبر می شراب نام آب کشیم مرده و اکیمای جان نمازم بابت و دله و مسموم ز نیم خوش به دم زدن ز جام بصبوح عش و بکشتن بنا کردون جام می کید تا مکان بر می بگذر از غمیش و خوشی بکبار یر و چشم بکشم تا بقتون دل وین شمع خیره تری بند زخت ازین سو که برون انداز صفت و دامن طبعیت زرق</p>	<p>باو جان پودر دهدی بودید در بر رسیدن غم بکشد شدیای جفا و دلمه اش دونا شفا شست و زج آورده سرمه باشد وین قدم سر ما غیر سبازی ای بر باد بخت کج خوامی ز شمع و زرد بکند پیش نشین و یکرانی میر نابری دخت ازین کین بد زنده دل انگه و سپا بان مرده سپا یار بد کی بشهاد صید شوماکی شست آید مرکزین خاک نیست که مراد خبر ما وقت ضعیف بر جستم صبر می شراب نام آب کشیم مرده و اکیمای جان نمازم بابت و دله و مسموم ز نیم خوش به دم زدن ز جام بصبوح عش و بکشتن بنا کردون جام می کید تا مکان بر می بگذر از غمیش و خوشی بکبار یر و چشم بکشم تا بقتون دل وین شمع خیره تری بند زخت ازین سو که برون انداز صفت و دامن طبعیت زرق</p>	<p>زخم شسته بکرانی کینند دارا فادکان بسترل بن یا کسی از کلاه او جان برده ما شده زنده آزار سرمه نماید و شست آید مکنه ازوی که خاک رسا او زخم شسته بکرانی کینند دارا فادکان بسترل بن یا کسی از کلاه او جان برده ما شده زنده آزار سرمه نماید و شست آید مکنه ازوی که خاک رسا او</p>	<p>دست و ملک هم افشایم زاکم چون جع جام نه کیم دفعه و مردوان دید که رخش و سوت برنگ را ندان به خوی غمزه لاله لستون فوسان سرای دل کشایب سرایین یل تره روی بر از زمین و نه روی تاب مکنه از غم و سنج غار دار مرکزین خاک نیست که مراد</p>	<p>دست و ملک هم افشایم زاکم چون جع جام نه کیم دفعه و مردوان دید که رخش و سوت برنگ را ندان به خوی غمزه لاله لستون فوسان سرای دل کشایب سرایین یل تره روی بر از زمین و نه روی تاب مکنه از غم و سنج غار دار مرکزین خاک نیست که مراد</p>	<p>دست و ملک هم افشایم زاکم چون جع جام نه کیم دفعه و مردوان دید که رخش و سوت برنگ را ندان به خوی غمزه لاله لستون فوسان سرای دل کشایب سرایین یل تره روی بر از زمین و نه روی تاب مکنه از غم و سنج غار دار مرکزین خاک نیست که مراد</p>
---	--	--	---	---	---

حکایت معنی و مصداق

باب فیض و شمع

<p>در میان کسب و کسب در افاده کسب مستان با تو بیکانه عرقان علم از عالم دوع که کشد که افاده عرقان غرقاب عقل پیش از وقت مست پیکر ترک می کردی پرستی کن بر ملی که پیرا دهنم بود و دوستی نماده بر سر ماه ز خورشید صفتی خورده دهنن برن طوری شیشه کن من خان وید تطبیعی دم گشت کول که ذکر حق گوید زود و کاران زبان کلام شکرش که انو جلالت یافت قرض نیست پاک داشتنش توبه که و بیاه کانه آمد مست و متفادین فاران لی حل آوده بیه نماز بود که نه دست مست شوی عده خورده از لی معدوب برستی و زانما مبینی همه بر شادی مایه دل آوده با مایه سر به سر مست و</p>	<p>ان طبعش شناسگر نیست هر پستی خود پرستان خاطر دینکاه ایمان شود یی ز چانه مدی که کشد دخت افاده کار را از آب یاب و ترک سرجه مست بیکر مافوقش و مستی کن در سرش رفته عرق و تی کده عقل مشا و رفته بر سر و تی بر سر زو که قوت قدیم لایبرک حدیث اندر رویند زور شد شکرت و کمان کلام بیخ حذر از طراوت یافت شرط نه چنین که شستنش در طریقه کناه مان آمد مست با آن دین ز شیبایان لی دل آوده اهل نماز بود یا موزاب و دی قوت شوی و زودمانی زو کی آموزی در مستی بی شادی صبی است استاه کی مایه و در پلک با نباشد بود مراست پیش از راه</p>	<p>مرک نادان ترست و انا تر اکت نام مایه ای شیباه قوت و دامن انایت ندان ملک و باز و پاه شای گشت جود و فیه باده خواران ریش چشم مستی بوز و پنا یا شش نالک خواج که ترک مستی کرد خاک را با جمع فرسوده بنده از خود شراب نوشینش شد جاده و بهاد و آب بخت طوطی دوع اندو شکریا بد باکم مرغ قات از دم اوست جوینکشان بیاید داشت جود شانه مست پخته شیباه ساکن کارخانه جان شند مده پدید و دود و راه مردن شد کسی که مردی یافت دینی را که جای ذکر بود مست شر و صادق از شیباه آن رخ با بد امل حال شود شرح را که زبان خاز بود حوق بتد بر بر نیاید کاه و به که یافت و خاک شاه</p>
--	---	--

حکایت ابراهیم دهم

<p>در کس پرستان پناست زوایان افرویش از نوت کاه و ساز و مردش ساز یی کلستان صورت ازو بیند بنود از کمال و انا بخت که حد بشش کده خطرات که شین بن بخت تاب شوی دوز و شب مطیع عداش کن ای که داری وطن درین هرگاه ظاهر مست انو بازان نم و اندون دوز کاه و نمود خویش را بدست آید مده شربت که به قصر شاه بود و شتا را دوستی حذر آب دهن دست راه چیت مجاب رخ بگردان و بحر و ساحل نیز دل میکن به امکانی در ناه مستی نه و لایق از دفع است عدم شمع کیت مرغ سحر یک ترک عاشقان ماست دل بختن بزه بیلی راه ناله بکاه و دینا عماران و به خنده و پرستان یی مست بام شراب معنی باش مکر از کمر و دین و نمون شو</p>	<p>کاه و ساز و مردش ساز یی آب حیران صدف ازو بود که نمون بدش پایا بیه آب کده و بخت آب حیات اشین لعل را آب شوی مرتع لشکر فطاشه مکن روز و شب و دوز کاه و نمود مرغ دلا بیک با نده مرطوبت مجاب راه بود دوستان از دوستی فطرت نفس مده و آه چیت مجاب سر تاب از طریق و منزل نیز کل میکن به امکانی در ناه شادی بیلان نه از دفع است در دل لا نیست خون چکر و از راه عاشقان دامت جان را این بزه و شیباه جزیره که که از عماران کل شوی ز پرستان یی شرح خلوت سرای تری باش در هدایت که ز دامن شو</p>	<p>خس مرغ خلق جان و بهشت کلام شمع را شکر بخت بخت او پرده سان پروینست بر لب ساحر شیره فرمای بسند و کلایه بارگاه دلست که جو خواجگی که خوا بود قول عشاق را ترانه خوانان تا نیکی روی ز بد بکند جا بخت از دوستی رسیده بلیث مده از داغ دوستی و نایب بختی با نیست پستی مست که زمین راه و ز شیب و فغان خرم اگر مست که جوارح مسکین جام مستان بجاوی د بکا این نظر را از خری و دگرست اول شوق را نهایت نیست که تریز باده عودی بر خیر که از قویش و فویش از راه دوی از صوفیان صافی و هی بهر یانه که خواب شوی مرا این مده و شست سر و کمر</p>
---	---	---

حاصل معنی و مستی

باب حکایات در فضیلت کد

<p>سربکودان زجر و سرگردان کوشن که گرفتار دست نفس مانده را از دست بی گشت که برین شمع ازین شبستان نیست با بهایش تا دهن دست ما را سرخانی که رود روزه و ریت بد معنی جوان صفت و بد اند کست جبران که پیم ز جوی است سرگردانی انبساط آید از پای تخی بکاه سوله کی از سر موع بکده و بکده مدح را بکشتن باز خوانی که در افاقه جوی قدم ماری مرد این راه را از سر چه خبر من مرقب نیست ز دمار پای سرکش موع پای مست چون دست تخی موع آید همه حالت مشود دوزی سر و جوی چند در راه در غایت ازین سخن ما را سر و جوی خورده اند ز آب نه و صریح روی و ریاست در دلها صاحب با بهایش تا دهن دست ما را سر با بهایش تا دهن دست ما را</p>	<p>نماد از دست دامن مردان که تصرف تمامیش او نیست حاصل نوح از او طلبش کرد که برین شمع ازین شبستان نیست با بهایش تا دهن دست ما را سرخانی که رود روزه و ریت بد معنی جوان صفت و بد اند کست جبران که پیم ز جوی است سرگردانی انبساط آید از پای تخی بکاه سوله کی از سر موع بکده و بکده مدح را بکشتن باز خوانی که در افاقه جوی قدم ماری مرد این راه را از سر چه خبر من مرقب نیست ز دمار پای سرکش موع پای مست چون دست تخی موع آید همه حالت مشود دوزی سر و جوی چند در راه در غایت ازین سخن ما را سر و جوی خورده اند ز آب نه و صریح روی و ریاست در دلها صاحب با بهایش تا دهن دست ما را سر با بهایش تا دهن دست ما را</p>
---	--

ما توانیم از طلبی زنت	خند و دامن ادب می زنت	ای که خواهر از پنج پهلوی ده	ای که بافتن از می خایند
عن خط شایان سب می شد	بای مجسم در فضیلت حاقوت		
باد مشکین دم از خطای زد	و صف کل پیش سر کسی می گشت	غیر خنده مان زمان می بود	و داشت رفتاری می شد
بیل برزه کو بی می گشت	جند خواند خون و افسانه	شع و ازان زبان بودند بکان	من شایان نوا می شد
کین پراکنه کو بی دیوانه	زان بینم بخرم یا بد با	که زنده ایستان و دستان	وز سر طره و طبع می خندید
بیل آوای این کبود چنان	کافی بشند گفت مردم با	زان مایون مرد سیاه نمای	که زبان می نه بزند دیا
که ازان روی نیست بچم زان	نامه از خامشی سخن کوشت	ناطق معنوی زبان شست	تا عالم از غیب جریع و امان
عاصم چن که زبان بیه روشد	اهل دل امک از دلش خیرست	برخ بکنان ریش قربان شود	که باشد عریل باغ و تاش
زنده انکو ز قایلش خبرست	که زبان هیچ شاد ثوان شد	باز کن دیده و نظر و بسند	اند عیش و شست با شست
حکایت بیاد شوان شده	اکت و غم است جمع محو شد	جان کسی بد که زبان بگذشت	بلکه از طاعت و سگافا شود
اکت کجاست پنهان می گوی	ش و نیست و دل امکاری	کارا داده جز غلامی نیست	بکشایک و کوه بشت
دشکایت و کوه قاری	امک آراه شد زنده است	بسی مرغ را و یان دو بند	خبر آن یافت که نوا و بگذشت
سرکش است که سرافکند نیست	مرغ و مرغ دوز و ایستم چن	امک چیزی بکشت که می باشد	فصل داده جز نمای نیست
وین و بند زدی مردم پیت	زایک ناکست ز کشت به	خود پرستی قدر پرستی نیست	شم و روشنان اختر ک
باغش باش و ترک کشت ده	مدستی زده فاشا کاست	جند کو بی سخن سخن نبوش	بصرن شم ما و ان در بند
ای سخن و سخن سخن نیست	مطر با غنا و آوان است	سکوداران پکری که سر	اند کفی یافت و می باشد
طایر از نواز پروان است	سر که بندگان خاموشند	شهرت تیغ ازان بود کینان	بدرخ و هوا پرستی نیست
تا نک آنها کنین قویع نوشند	پیش عمری که که ماد سوات	مر که اول نیست که با دوست	خوش و باش و بشد و بگذشت
قول زغان اکبر باشد راست	وز زبان می یاد داد قلم	کان ازان بیم و زنده است	که ضاعت شد سب ز
ای سخن سر زان کشت علم	امک خاموش کشت که باشد	دوربان آوری خوا که بخت	که نیاد و حیثیت دل زان
روانش خامشی و انشد	که جو سوسن کند زبان بازی	که خون مشک چن برده غان	ای که فاده سخن سخن با دوست
سرود کی صد سرافرازی	سکند نظن را که کشند		که خوشی و طبع خود که
نی خاموش را شک کشند			بید که خلق را می خوشی
طبع خواهر که در بعضی نیست			باشد سو که و دی
اراد سطر سوال که دکی			ای زمان و روحا کشت
			کای و سک و مرد و می

شاه کشور گنای و ادا هوج	برده برده ز سپاه یا موج	سخن نه در کینه خون خورشید	همه بر بادیت خون بشید
و ماکل سوز نار و دخت	بج ملکش هنوز ناسته دخت	نیز روزی نغز نخت جوان	خون شه نیرو ز کشت روان
ماه می خورد و باد می چود	یا نه می راند و عاری می شود	ست چرخ بر سره و مایخت	و فادان مند و جان مایخت
دور کارش جواب کار میرد	سهم وادش خاک تیره سپرد	عرقی کس نرید از ان جا نه	ورقی کس نخواند از ان نامه
بر سرش فساد نه بنما نه	وز سپاسش پاد نه بنما نه	کسی نان برج اختری بندید	کسی نان دج کوسری بندید
و درین دور چاره د که نهد	و نه برین دور بخت سر که نهد	و این چرخ تیز کرد ایست	و این چرخ تیز کرد ایست

حَاصِلُ مَعْنَى وَمَصَدَقِ شَنِ

سرور و سلطان کردند	زک این تیر خاکه ان کردند	و تقارون روی و کردان	و تقارون روی و کردان
شکست کو و حاکم ضلانی	علم خاکی و عدل نور شوات	نمنا فساد و حکایت نیست	نمنا فساد و حکایت نیست
کس چه دانستین که اندام	کس کیومرث رفت و کی شدیم	گذر از مال و پودن طرا	گذر از مال و پودن طرا
که فرمودن شوی رایت و رای	در تمش رفتن که فرمای	حخت ابرام دورست کند	حخت ابرام دورست کند
ان جریان که چه بودند	ان جوانان که میرده بودند	چون اقامت نمی توانستند	چون اقامت نمی توانستند
سکونی حال فرق مر و اربست	مر نمی آب اشک غم خوارست	متر غم ازین مراب موجب	متر غم ازین مراب موجب
و مراد پوز فال و کذب	حاکم از پوز فال و مراب	دل خواجه اگر چه میجو نیست	دل خواجه اگر چه میجو نیست

باب منتزعه در حال کدشکا

مردی که عهد بشکسته	با کس ملت زکو جگر زحاست	مردی که عهد بشکسته	با کس ملت زکو جگر زحاست
مردی که ساریان بلدست	جند خبی مود که محل وقت	مردی که ساریان بلدست	جند خبی مود که محل وقت
خیز زانل بار تو ای کرد	دشمن بر انک رفتی باشد	خیز زانل بار تو ای کرد	دشمن بر انک رفتی باشد
و همین وقت خواب جز شاید	رفت و اقی بره و غمراسم	و همین وقت خواب جز شاید	رفت و اقی بره و غمراسم
تس حتم و برای است	این منت ترک خواب با کرد	تس حتم و برای است	این منت ترک خواب با کرد
مردان فواد و تو خام	و همین ره بر نشیب و فزان	مردان فواد و تو خام	و همین ره بر نشیب و فزان
نشاید در به صحت خود	و این در خه لش بر تاب	نشاید در به صحت خود	و این در خه لش بر تاب
خبر میوه نه در حله	و به صورتی نمایی با	خبر میوه نه در حله	و به صورتی نمایی با

میکردان ز خط نه بر کار	و ارمادانک بری از تخت	میکردان ز خط نه بر کار	و ارمادانک بری از تخت
نمنا از اتش و سیاوش روی	نمنا از اتش و سیاوش روی	نمنا از اتش و سیاوش روی	نمنا از اتش و سیاوش روی
کریه کاس و باطن و مال کوس	کریه کاس و باطن و مال کوس	کریه کاس و باطن و مال کوس	کریه کاس و باطن و مال کوس
یوسف مصر اگر چه بود غم	یوسف مصر اگر چه بود غم	یوسف مصر اگر چه بود غم	یوسف مصر اگر چه بود غم
بکدر از ملک طغ و نسیا بود	بکدر از ملک طغ و نسیا بود	بکدر از ملک طغ و نسیا بود	بکدر از ملک طغ و نسیا بود
جند خوی حدیث کران را نه	جند خوی حدیث کران را نه	جند خوی حدیث کران را نه	جند خوی حدیث کران را نه
ملکت مصر غمیز که یافت	ملکت مصر غمیز که یافت	ملکت مصر غمیز که یافت	ملکت مصر غمیز که یافت
سر ماد است زیر نه منظر	سر ماد است زیر نه منظر	سر ماد است زیر نه منظر	سر ماد است زیر نه منظر
سرکه او ملکت کیان نکشود	سرکه او ملکت کیان نکشود	سرکه او ملکت کیان نکشود	سرکه او ملکت کیان نکشود
کس ندانست و دشمن نیست	کس ندانست و دشمن نیست	کس ندانست و دشمن نیست	کس ندانست و دشمن نیست
که کتون پشی و کد ویش	که کتون پشی و کد ویش	که کتون پشی و کد ویش	که کتون پشی و کد ویش
نویز این بر دم شد و غذا	نویز این بر دم شد و غذا	نویز این بر دم شد و غذا	نویز این بر دم شد و غذا
بر بیاط کال شای بود	بر بیاط کال شای بود	بر بیاط کال شای بود	بر بیاط کال شای بود
روسی بود و نکر زو بی	روسی بود و نکر زو بی	روسی بود و نکر زو بی	روسی بود و نکر زو بی
چون بسکام دارد و کیرا فاد	چون بسکام دارد و کیرا فاد	چون بسکام دارد و کیرا فاد	چون بسکام دارد و کیرا فاد
لش که در اینج و ملک رسپاه	لش که در اینج و ملک رسپاه	لش که در اینج و ملک رسپاه	لش که در اینج و ملک رسپاه
بند روی و بیوی کرد و	بند روی و بیوی کرد و	بند روی و بیوی کرد و	بند روی و بیوی کرد و
دختری بود شاه را جگر ماه	دختری بود شاه را جگر ماه	دختری بود شاه را جگر ماه	دختری بود شاه را جگر ماه
شد جوان شهید و نه خاست	شد جوان شهید و نه خاست	شد جوان شهید و نه خاست	شد جوان شهید و نه خاست
لش که در اینج و ملک رسپاه	لش که در اینج و ملک رسپاه	لش که در اینج و ملک رسپاه	لش که در اینج و ملک رسپاه
چون جوان فته کت و شیدا شد	چون جوان فته کت و شیدا شد	چون جوان فته کت و شیدا شد	چون جوان فته کت و شیدا شد
و این چال تندی مکش	و این چال تندی مکش	و این چال تندی مکش	و این چال تندی مکش
نک آتش غدا کرد سوال	نک آتش غدا کرد سوال	نک آتش غدا کرد سوال	نک آتش غدا کرد سوال
مره خوی و آبی به اینه	مره خوی و آبی به اینه	مره خوی و آبی به اینه	مره خوی و آبی به اینه

حکایت محمد بن یحیی

از فریدون و هم مداری یاد	از فریدون و هم مداری یاد	از فریدون و هم مداری یاد	از فریدون و هم مداری یاد
خند کوی ز خرد و شیرین	خند کوی ز خرد و شیرین	خند کوی ز خرد و شیرین	خند کوی ز خرد و شیرین
توسه فانی زد و نه طلام	توسه فانی زد و نه طلام	توسه فانی زد و نه طلام	توسه فانی زد و نه طلام
بی سکنه کی که آینه دید	بی سکنه کی که آینه دید	بی سکنه کی که آینه دید	بی سکنه کی که آینه دید
دوبدینا مناد کرد و یخت	دوبدینا مناد کرد و یخت	دوبدینا مناد کرد و یخت	دوبدینا مناد کرد و یخت
سرو سامان آل ساسان چن	سرو سامان آل ساسان چن	سرو سامان آل ساسان چن	سرو سامان آل ساسان چن
حاکم کس که شاه لزان کشت	حاکم کس که شاه لزان کشت	حاکم کس که شاه لزان کشت	حاکم کس که شاه لزان کشت
آمد او و بر همان بگاشت	آمد او و بر همان بگاشت	آمد او و بر همان بگاشت	آمد او و بر همان بگاشت
شش برین سپین بر طلام	شش برین سپین بر طلام	شش برین سپین بر طلام	شش برین سپین بر طلام
خبر بر بس پلد حشند	خبر بر بس پلد حشند	خبر بر بس پلد حشند	خبر بر بس پلد حشند
خبر با شند طالب مغفود	خبر با شند طالب مغفود	خبر با شند طالب مغفود	خبر با شند طالب مغفود
دل خواجوا این بود بر ما	دل خواجوا این بود بر ما	دل خواجوا این بود بر ما	دل خواجوا این بود بر ما
هزارستان فرود آورده	هزارستان فرود آورده	هزارستان فرود آورده	هزارستان فرود آورده
دید قهر و دلال با نه	دید قهر و دلال با نه	دید قهر و دلال با نه	دید قهر و دلال با نه
بوک زین وین قنای بکر دا نه	بوک زین وین قنای بکر دا نه	بوک زین وین قنای بکر دا نه	بوک زین وین قنای بکر دا نه
مرمر کرد و سپنج حود عاشت	مرمر کرد و سپنج حود عاشت	مرمر کرد و سپنج حود عاشت	مرمر کرد و سپنج حود عاشت
و منتش زبده بهر و نوانه	و منتش زبده بهر و نوانه	و منتش زبده بهر و نوانه	و منتش زبده بهر و نوانه
شد بهشت که دخت و دخت	شد بهشت که دخت و دخت	شد بهشت که دخت و دخت	شد بهشت که دخت و دخت
مرد و داد لشکر کم با پی	مرد و داد لشکر کم با پی	مرد و داد لشکر کم با پی	مرد و داد لشکر کم با پی
آنکه دلو و دانه دن که	آنکه دلو و دانه دن که	آنکه دلو و دانه دن که	آنکه دلو و دانه دن که
مرد و داد لشکر کم با پی	مرد و داد لشکر کم با پی	مرد و داد لشکر کم با پی	مرد و داد لشکر کم با پی
کرم آرزوی دل و طبعیت	کرم آرزوی دل و طبعیت	کرم آرزوی دل و طبعیت	کرم آرزوی دل و طبعیت
نوجوان که ساه خواندن مان	نوجوان که ساه خواندن مان	نوجوان که ساه خواندن مان	نوجوان که ساه خواندن مان

صدی پیش او بنده کجاست	ان هم را بکام دل برساند	بست مهرش بر کرد جوی کوش	جانش اندر تاب دل جوش
ذوق دیده را و آب انداخت	مقد پرین بر آفتاب انداخت	کلید بر در آید بشت	بکلید رخوان و لا بشت
کام جان و سرادقات یقین	شد به شد شهادتش برین	به باغ هدی برود شد کباب	به نفس شد جو مرغ پرواز
روی دل صحت حای کرد	آستان و فضای دشمن کرد	چون جوان و بد کانیست نوشاد	همی سروی کمی ز پای افتاد
انشعاب و او کبریا بشت	بر دلش خود و زهر اش شد آن	داد ایمان بیاد وی وین مرد	مالکش جان روان و زنجیر بد
سوزاد دیده و زیان افتاد	روز سوخت و در توان افتاد	از سلمان باند و ترسانیت	وین یکی کوه مرد و پنازیت
کرکی را شد دل از غم ریش	که تخمین به حالش آمد پیش	دل خواجوز خوف خون کرد	که سرانجام کار چون کرد

حاصل معنی و مصلحت سخن

دشمنان و جان باید دست	کاود و سپهر پر شکست	لحمه منصوبه با بی دامند	چرا خورند فرو ماند
ماقت ذین همه مردم خوا	با کراکشی او شد کجاست	سود اول بود زیان کردت	یکم بر خاست توان کردن
بر کویا و سجاقت نرسد	احد کار و سجاقت کوش	دل را نماند بکل یا خار	ناخا نجا به یا از مکار
کرکی ملک جهان یا بد	ابلق چرخ زیر کمان یا بد	بنده ظن که در زمان و فغان	چون بیایان مد طبع جبات
کس چه داد که پارسا میرد	تا که وقت آیدش کدرا میرد	عیششکان فرین فرسود	که سرانجام جز نماند بود
مهره خواجه ز رخ ماه و سرش	نقد جوی ز بول خار و ترش	فستان کن که آخر داد	ای بمانست که شود میثاد

باب ششم در اعتبار الهیالت

در عالم حسی چه در ماب	دلش و او روی مناسبت	پرده داشت بر من از چنگ	چنانش اندر تاب دل جوش
در من و جان برای	که نام که من و دم برای	راستی را در معرفت از راه	بکلید رخوان و لا بشت
شرح سوز دل زنی مشتوق	حق زین شوقی زوی پیش	هرستان و دوازی طلبند	به نفس شد جو مرغ پرواز
کسیه بر با هر	نشان اشتم نبال افت	پیش ازین سوز و ساز بیان	همی سروی کمی ز پای افتاد
منه چندی تراد شده	همدم با من نیر و ناز شده	بانم مان و شست لزل شد	مالکش جان روان و زنجیر بد
منه چندی دم و افست	راه او منی سرو پایست	منه با تو را ز چون گویم	روز سوخت و در توان افتاد
ی زه و نیر و زان مس	ی شانی سوزن شان مس	باوی مشتق از مان شود	از سلمان باند و ترسانیت
مسار و جیح و رمان	و پندنی خوا بود ز جان	در دشت بد و نفعی	دل خواجوز خوف خون کرد

اتش سینه و جان مردی	سر و دل در آسمان تروی	زلف طلب باشد خرد و دی	هل الا نیا لکشی و یب
قلب شاد و باد بشکوق	احتراس سپاه شکستی	باجر با شد ذوق شیان	حسد از همه هم خد شیان
حال شبهای دیر با نگو	پیش ازین نقد و از مگوی	یاد کن نایب چشم پنازات	بیم و دل و رشت پناز
دشمنان و دشمنان بستان	بیل را از بستان بستان	این مرا از ترانه و کاست	این بیت ز فغانه دلست
هر چکایت بی نشاید خواند	هر کجا و بی نشاید راند	کوه را نش را صدق بنود	عالم قدس را طرف بنود
تاج دانش هر سری نشهند	نطق عیسی هر سری نشهند	هر کی را دلاوری نشند	هر کی را دلاوری نشند
خوبه آب خاک راه آورد	هر کدم نمای کاو آورد	کوه اگر سر بر پرا فرزند	روز و پند و نماند
سنگ و شکر کن ابره کان نشت	وز سرش و کد که بر کمرست	اکت اصل نیست فرع جوی	ارت باغ نیست فرع جوی
دل با نکتی که جان نیست	این کو با کسی که انش نیست	نافه جز اصل از خطاست	زوزن دم اگر چه مردم است
طبع نه به داری از دوش	هر دم دل به خواهی از دل ریش	هر کی را کی نشاید کست	هر کی را کی نشاید کست
جمع کاتاش باغ و توان یافت	اندش بوی صدق توان یافت	سایه است این مثل که در دشت	ان نماند که هیلت و ست
از بزرگان جزو کی آید و بس	وز سرکان سر ک آید و بس	تره شتی نیاید از پناه	کند زده را پناه

حکایت سلطان محمود غزنوی

هر شیر کیز و نیزه گزاه	عز هر کوش خرم و بیست	عز هر کوش خرم و بیست	عز هر کوش خرم و بیست
بر شاه منکشت اسیر	از غنا چون بطالع مسیر	از غنا چون بطالع مسیر	از غنا چون بطالع مسیر
شد بزمین و ک نشین ماند	شاه مند و نادر را فوود	شاه مند و نادر را فوود	شاه مند و نادر را فوود
کرد بالاسای مایت با	بسم پستان بوزندش	بسم پستان بوزندش	بسم پستان بوزندش
بزمه شمس بکرم و زندش	نهد خاک را بخوشش و ک	نهد خاک را بخوشش و ک	نهد خاک را بخوشش و ک
که حاکم که شاه خلق و زندک	جان شیرین پروغز داشت	جان شیرین پروغز داشت	جان شیرین پروغز داشت
خسروان قبل او نظر برداشت	همی بر سف بر آوردند زجاء	همی بر سف بر آوردند زجاء	همی بر سف بر آوردند زجاء
که بر مایش بر کشید بیا	بندک را با حق بود مایل	بندک را با حق بود مایل	بندک را با حق بود مایل
تا که بر بند کوبد مقبل	همی شد و قناد ترا کش	همی شد و قناد ترا کش	همی شد و قناد ترا کش
بوش تیر روی زندک و ش	سوی باز را برده آوردند	سوی باز را برده آوردند	سوی باز را برده آوردند
پرو چو در وای غریب برودند	و دول کرم بر فلک خندید	و دول کرم بر فلک خندید	و دول کرم بر فلک خندید

مرکز و شاه او بود یک بزیارت شاه شتافت کم باب و گشته ویرانه طرح شد شمع و کشتن کاغ بکشد از سر تا اول صفت سایل خفته دل قنار بر داشت کار کل کار کار دار است خاک کشته زیا باشد نوازین سراج کل وطن کار خود نان خاک درون و جهان یک روز بیش خواجه که دست خاک ای که از تشکان نیاری یاد هرم کرد آستان نشان شاه نو جوانی بر نیت مرکز او پای بندان تو شد مانده کتب و کتب حاصل الک او را ز خود فرقه نهی همه حال شاه بر نیت که خواجه زنی خدی مرت که با ما خبر دمای نیست در راه او پیش است من دولت و لای و نیست بوشن و حد و نیست که خواجه که کای کاغ	از طلب خاک راه او بود یک شیخ دایر و عادت یافت سرخ شمع و فروخته بجز آن آدوی چنین کتبخ نوار و از خیم خشت شکست که تفریق و دل ز جان رهاست کاره دل پشه کی که کار است در خورشید و بریا باشد موت از قوت می شود حاصل بدی باشد از روان خایا	سایلی را بر و کردار و دیدان پرستان ی فرشته بدقتش کشت و رحمت داشت که اشارت کم بیان نه پیکر سر و میان خون افکند که تفریق و دل ز جان رهاست کاره دل پشه کی که کار است در خورشید و بریا باشد موت از قوت می شود حاصل بدی باشد از روان خایا	اشیا من بران دیار و شاه بر و آوارگان چند تر شد آب رخ صدف که دانی خوات رکشند کون برین لک وزر خانه بر و ن افکند ن دانسته سوری خانه دل و کت میوه نیست شاخ و سوه تشکا ز بشری و ریا ب نکره حق که جان نشد دو جان زان خریک من مان به زور و و داشت و و ز وین باشد مکر و کوس پاک که بی سر بر آستان و داری آب آتش و لای خسته سبز چشم سوری کفی بشی با ن که از ان وقت خلق کو تا است شجری تر بکاه از ن الکلی جان خویش و غراب بر جای کوی که من بخوش کارش از اشک بگون جزرت بستی با بنی جزای نیست از ولایت به الکی ما را تا حد نیک ما ز نام بشری نرس از پرستان قنات کو مایم و رکن ما خدشت
---	---	---	---

حاصل معنی و تصدیق سخن

باب در وصف اعضاء

باز و سید ما چه خواهد بود باز اینها بیانش تا چه می خویش را از و نه آنم با ن روی و ساقی ابد که د وز کل پیش صفتا بست در دم آتشین کباب شده دیده بر نم نمی پی نیک پیش بند ازادیت الک از دست برداشت بر زیر مکتبی جای سرداریت حق و عدت از من خالیست چون نگویند کی حجاب است که تقاضا نیست از مک حناست ذیل افاض برده عایش کش بیکل خنجر را کشد و نه بند	باز و سید ما چه خواهد بود باز اینها بیانش تا چه می خویش را از و نه آنم با ن روی و ساقی ابد که د وز کل پیش صفتا بست در دم آتشین کباب شده دیده بر نم نمی پی نیک پیش بند ازادیت الک از دست برداشت بر زیر مکتبی جای سرداریت حق و عدت از من خالیست چون نگویند کی حجاب است که تقاضا نیست از مک حناست ذیل افاض برده عایش کش بیکل خنجر را کشد و نه بند	باز و سید ما چه خواهد بود باز اینها بیانش تا چه می خویش را از و نه آنم با ن روی و ساقی ابد که د وز کل پیش صفتا بست در دم آتشین کباب شده دیده بر نم نمی پی نیک پیش بند ازادیت الک از دست برداشت بر زیر مکتبی جای سرداریت حق و عدت از من خالیست چون نگویند کی حجاب است که تقاضا نیست از مک حناست ذیل افاض برده عایش کش بیکل خنجر را کشد و نه بند	باز و سید ما چه خواهد بود باز اینها بیانش تا چه می خویش را از و نه آنم با ن روی و ساقی ابد که د وز کل پیش صفتا بست در دم آتشین کباب شده دیده بر نم نمی پی نیک پیش بند ازادیت الک از دست برداشت بر زیر مکتبی جای سرداریت حق و عدت از من خالیست چون نگویند کی حجاب است که تقاضا نیست از مک حناست ذیل افاض برده عایش کش بیکل خنجر را کشد و نه بند
--	--	--	--

حکایت در زمین معنی

باز و سید ما چه خواهد بود باز اینها بیانش تا چه می خویش را از و نه آنم با ن روی و ساقی ابد که د وز کل پیش صفتا بست در دم آتشین کباب شده دیده بر نم نمی پی نیک پیش بند ازادیت الک از دست برداشت بر زیر مکتبی جای سرداریت حق و عدت از من خالیست چون نگویند کی حجاب است که تقاضا نیست از مک حناست ذیل افاض برده عایش کش بیکل خنجر را کشد و نه بند	باز و سید ما چه خواهد بود باز اینها بیانش تا چه می خویش را از و نه آنم با ن روی و ساقی ابد که د وز کل پیش صفتا بست در دم آتشین کباب شده دیده بر نم نمی پی نیک پیش بند ازادیت الک از دست برداشت بر زیر مکتبی جای سرداریت حق و عدت از من خالیست چون نگویند کی حجاب است که تقاضا نیست از مک حناست ذیل افاض برده عایش کش بیکل خنجر را کشد و نه بند	باز و سید ما چه خواهد بود باز اینها بیانش تا چه می خویش را از و نه آنم با ن روی و ساقی ابد که د وز کل پیش صفتا بست در دم آتشین کباب شده دیده بر نم نمی پی نیک پیش بند ازادیت الک از دست برداشت بر زیر مکتبی جای سرداریت حق و عدت از من خالیست چون نگویند کی حجاب است که تقاضا نیست از مک حناست ذیل افاض برده عایش کش بیکل خنجر را کشد و نه بند	باز و سید ما چه خواهد بود باز اینها بیانش تا چه می خویش را از و نه آنم با ن روی و ساقی ابد که د وز کل پیش صفتا بست در دم آتشین کباب شده دیده بر نم نمی پی نیک پیش بند ازادیت الک از دست برداشت بر زیر مکتبی جای سرداریت حق و عدت از من خالیست چون نگویند کی حجاب است که تقاضا نیست از مک حناست ذیل افاض برده عایش کش بیکل خنجر را کشد و نه بند
--	--	--	--

شاه بر کلاه شاه دگش هم تا بد آن ماه طویم دیام خسرو تیز تان شبر سوار قول او بجله جز ترا نه بخواه مضر ما که پیش با آید شده دین پرورد جهان آرای بر صورت کم نیاست پس ان خان که پیش دشمن بود دیگری کشت کین چنین شاید سمواتش شوره بر آید سر کار روزگار تیر شوه انک روز روز یک بر کرد ره او را که زنده بدست یک برست و نوزاد شده شب تسخ کشن زن که دود سپهر مهر پیش آید و بان بکشد اصل او از علاقه قصاست کدام راه نطق می پرید می کند بر اصل و شومرید فدا و حلا با بران از راه این مثل و بیان برق جان همه اید است صلح نامی بر جوهر حرمش آید بر درخت ملک دارد جای	کان کل باغ قدس را حرم ایده آن مرغ مرشم بر دام مهر را بد بگرد سین حصار ان فتنه ها جز فتنه نبوده وز سر راه او فرا نه آید بود جندش وزیر روشن رای تا غلایق شود حضرت کیم یکش در پیش بر پرون پونت یکن ارشاه حکم فرماید و توری را تشش فکند که خود را دست خیره شوه که بود بحر بد کشت کرد ماه عصفوانان دفع ترست آدم جان غشاش بر لب بر گرفت ازو بکل مهر بمانی و پانی بکشد لاجم قول او انا با بست ما شار با ب عفتوی نوید روز مال بکل توان پرشید که سره فراین ساط تر شاه بد خشمه و شد زده نهان فرع بکدار و که اصل برای	ما غمیش خویش را بر سال شاه ازوان فسانه باور کرد گشت روشن جوامع مینر بگشتند ماه مان شمشیر جز خیانت و بدش از کرا نه راه جله را پیش خواند و که سوال از وزیران یکی جواب شوه بعد از انش جمع پان کشته با دوا دان که بر سر با زار دیگری کشت شهر مار خنات انک روز کشت نیک تیر شوه روز و شب عزت خوار بود کرم شاه را نهایت نیست جمع امید از رسیده بشام فرز او را عزت و در محه کین گشت شاه بدان که ان صتوم اکله از خور گوید با ن جبل پرستان صورتیست آخر مطلع امارت اوست یکه از قبل و کوشش کن ستم تا شود دشت که بر تو ماه قدرا از نیانی خوی	چشم از آب خضر کمالی همه کل و امتش باز نه کرده که مباد بود و عذر بستر بست بر نه سوری باور کشت در عقب وقت تا نماند شاه کای بتره شمع عطر دلال کای شمش جهان بکام تو باد تا بمرست بر تو نظر که کنند جمع باشد مردم بسیار یک دانند که ان کمان و همان روزگار پیش بر تیر شوه تا به خام با ده خوان بود و کوشش می کشی شکایت نیست اثباتش کرده ان سر بام رشت جان ازو کینجه کیر که زنده هم نه خیر و ساطور ست از کوشن فلان خیال عن ملک را کل سودین و خود پسند و زارت اوست یکه من نکر که جعفر منم موان یا فتنه را بر ستیاه و زهر کان کال وانی نیست شاه باید که عفو فرماید که دوزی می ملک آرای ان ما بد را شده شومرات
---	---	--	--

اصول معنی و مصلحت سخن

از بدان عاقبت بدی خبر ده تیغ را از کمر توان داشت انک او بر سال خورده بود نوجوان که ز دست مندارش گشت شمع دیر اش بر زور آخری بشم بقیان طراوت دام خوار و زنده که گشت برن خنده سخن بر وزن داندم جای و معنی پرستان کردم همو باغی و دوا زده کاخ و ادبام شمعش تور شید بر دیدم ز اشیا نه خاک خوشدم از کلمات بود ملک کشش ملک آرای ماح کیر نهان با مستحقا مطرب نرم عشرتش ما بیند اطلس چرخ قرش خور کا مشر بهر منت قهر مینا نام گشت آب خجور تو نمک طایر کلش تو عمار ملک از حیای کن تو خاتم ملک خبر و نه بدید را نیست مکن بخت خور سهر اشد خفت از بر ملک که یا بیند که را خون لعل نه بکوست	و ز خود مند تحری خیزد رود ما ان سر توان داشت فر را با یمال کرده بود همو ما که زشت مندارش شد بهشت طبعش ز خور در قلع و بران نه خنای	ما که چرخ نیم مثل د پد سرکه او بر خور بود قادی در سنجش ز پای اشد که ملک نیز قاتلش بشک طی و بران نه خنای	در قلع و بران نه خنای	تیغ خاطر بقبل زد و دم ساختم عیش خانه و بهشت بکدامم مرشد نه منظر در زبان کان سراب کوم و شش زک ما نادر کن مکان که دم دیدم این مش جبری خور کا شکر و نکان دوی زمین شطه دور مضیق پر کا کان و ضیا طیل کمر او ای غرت یک سوار سغ کرار سطل افلاک معنی میداشت نام پیش تو خیل دارا خوج ما طرت اثنای اوج حلال زخم تیغ تو بهر بهرام که کوف و ملک کینه کانه سوسر از شوق و حست و باغ را نیکن شبای دفع کند اگر احکام کار و نه کوف	بر حاشا شمع حلقه نشه نموده اند حاد ز شقیق طبع و خیر مای اشد و قلع و بران نه خنای یمنده شمش طراوت خز کینست و در بان عطر او ان شامه و لست یک معنی منطق بکوشم چشم ازیم ز جوار غش بر ساختم پیش منشاخ و قلع کان سماع کوم کوش عزم کلزار کان کوم جز غیاری و آستان شاه شاه افظم جال دنیا و دین کل صد برک شقیق طراوت ز جوار یک ورق زو قرا و ای هست یک غلام سطل دار عالم مال که یک راست خز صم تو بیل میاموج نعل خرق تو پیشه و پلا تاو ک غلام و عه ابرام بد ما را را بخش و کانه شده اتق زبانه بیان چراغ و قلع و بران نه خنای بر بد اخراج کار و نه کوف
--	--	---	-----------------------	--	--

جوانش سال براماری مردمادی زمین هم سمنه کند که تا دایان کینه شست پنج از قرق در او خم ماز تن تو شکست بکشد وین تیغ ما جو تیغ بکشد شیرین پشته زرقه غام زک بندای اول چسور بارادخت مهر پیا نابشتیم خون نشان صفود شعشعاق باد و بدست	دود و خانه خور اذاری جوخ را دلتی کیسم کند شک و تر برش غازیان کینه روی خاک از قرق براده ام خسروم را کشت و بست موشن تیغ بر ز تیغ بکشد خون روان کدهش جو تیغ شام پیری چنر از روی نغفود تا وارندند ما به بشام بکشد قلبش کمر چسود مهر غیا قیان که بندست	چون که بیدر ستم تیرت در جان ساقی که اوش کین صتیکه نشان غسان کرده سجود ثبات شده مو ان کرده تر و شیر زیان براری جنگ بهر تر برق دیده دور شود یلاک جوشت یکشایه سازی از غل زخیش که پیکر داشتند قهر مینا و تک سنت کشور ترا سحر نایه کترین بند تو خور و مند	مخوشد ز آب تیغت مجو آخر شود سپهر رینی دل زمر که ان پستان کرده مخیم شود زمین از مرده مرکفی چشم پیل و کوشنک فجوت آب سینه سوز شود مزن هم جوشت یکشایه ماج مزاج و افسر قیصر خبرندیش نیکه زک پنج تربت ترا میست باه کترین جاکرت شهنش پند صنوع تو رخ نغفود روان در طبع منای ستوده کهر م واد یکشایه ستم پند هسته ای تیغ دات دست کار عالم بعل سر با دست مرد باس و مان و امش با ن وزمار و خه غشی با شیشه شش تحفیل را قلم رکش می تیغی ترش دست سباش بدی از روان غشی خواه کچ که خور و پیران جوشت این برکانی ز کسوفی دکنه سجود جو بر و از ایشان جویم تا لجه دشمن از تو خاطر جمع
--	---	--	--

در نصیحت فرزند خویش گوید

مطلب مالک دنیا اگر از دوستی ترا خیر نت در کف ساف و محبت و شش باز از صورت نیان زده بر و از این طریق دست برادر خو که میباش و دم قرن زکی کالک او را که غنی شامت آب و روان برده مد نشه جز خاک کشت آب جیوه وقت و یاب و زو وقت دان یار او شو که پی یارش نیست مهر که در راه دین نکرده خاک باد بخت مشاد و قتل میر	دوستی ترک هستی جوی انک آن دوست را نداند نام که ازین به کجی نیاید با ن چشم بیل بخت با ن کند شوقی که این قبا پویش صت او کرد و بکند از حسان می خود از از جیوه شمار دوستت این که آن زکونست تا ازین باغ بر خودی یاری دولت تو طلب ز جوخ کشت قدر عهد شایب را بشناس کویدت افرین برق فرزند نهایت پیروم و در قسم	سروازی زور بر هستی جوی بیج دانی که گیت دشمن کام تا توانی زاری عشق مسان عشق عسره را ایان کند شوقی که این قدح نویش مهر که کرده استیر سستان مهر را نیک بین و بد شمار ک و لجه جوخ و بر تست این زمان کن اک کجی کار ی پند من کار بند و کاری کن بکند از شهر بند طبع و حواس زان صفت باش کارسان یلند انچه بایست گشت گشت چشم خوا جو و طرف کشت شام جدانکت شیم شمان	دوستی ترک هستی جوی اگر از دوستی ترا خیر نت در کف ساف و محبت و شش باز از صورت نیان زده بر و از این طریق دست برادر خو که میباش و دم قرن زکی کالک او را که غنی شامت آب و روان برده مد نشه جز خاک کشت آب جیوه وقت و یاب و زو وقت دان یار او شو که پی یارش نیست مهر که در راه دین نکرده خاک باد بخت مشاد و قتل میر
---	--	---	---

در نکو مشورت کار گوید

شع بلش شست خیر غلام در غارم بگو شراب کاست اگر اندک کسار دستا رخ برافروز و جام می رکش خیز کاتاس شکبوی بیا در چنین وقت انکی داری کل دست آورخ زند رتاب نوش حاصل کن در شمشیر باد کرده که می بر باد دست سید زور سپهر رویش	آوردی برستان نعیم که برقم یا و باکی نیست بکند انداخ و فوج شایه می کلکون و طرفی کلش جوی می پستار و دل بدستان و وزجن باد مشک پیر غامت زانک هستان چرخ تیر بلیت اشنا یا ش بزرگ فریش بیکر هروی و قش و روان پرت که لوفی شردان نیانی کس و	ایده از کوی دوستان قدیم همچون درخ تو خاک نیست راج کلکوی اردغرایه کو بصیری شراب روشن جوی بر نشان صت ترک هستان و بانک رفان جمع خیر غامت نفسی خوش را که خوش تسنیت زندگی بایست ز خویش دامن کز کیر و ایمان پرت چشم روشن روان بیا بد خورد	شع بلش شست خیر غلام در غارم بگو شراب کاست اگر اندک کسار دستا رخ برافروز و جام می رکش خیز کاتاس شکبوی بیا در چنین وقت انکی داری کل دست آورخ زند رتاب نوش حاصل کن در شمشیر باد کرده که می بر باد دست سید زور سپهر رویش
---	---	--	---

جانه در حبه آيسيد بسوز راز دستان بشکل زال بود بمان ناز بونی مدم ملک کرانی که نشستی بر سر ملک چه مکنش عیان از سر و پستی جل خسا که ای بدای خود کام درین بالا بیکدیگر بگویند نیکو جز زلف خود بر آفتاب و اندام پیش تنعیم به پیشان دایره پست جیدی خار و بالا ناز میگردد بهر آینه در جام تنعیم خبر بر کار هم بودم ساز از دوز بیکد آواز مدها شفا بهر تپه سیه دام نور و دامن حسن شب خیم بند بر پند آید بر خیز سرمه بر کبر و بانه آسان بهر چرخ زده بار ملک بهر تپه سیه دام نور بهر دامن حسن شب خیم بهر تپه سیه دام نور بهر دامن حسن شب خیم	از کسیر بر او روی تراست سر کشیش صد حال بود دلش بر خار بودی از غم کل بنفش او فانی بجز لبیک سرایین از شمع جان شای کو آخه جوی ساری بر این نام چه افتادنت چه کم کردی چه خوش شد اندام او را به جگر بر تیان در میان جع بست بکره آن پی چون دیر کش ز سر بستی سخن آغاز میگردد ز سر ز سر جان آفتاب زبان بکد در خان می سوزد بوحاشی آن سماع از سوزی تلف آسایه افاد خانه رجان عاشق ندیم بر نام نور خسوف میگردد و اینانه می کشد	ز سبز و سرخ و نیلی جابه موار چنان کشاد بودی و درین حال شماره و از جگر بودی در راه ز سر کوشه چه کیوان دایره بیالاجه بودی روی بهاد جواز جهم بمانان شوی تو جواز جهم توفت خوابت باید بلکه ای بیک سر برین کرانه بوشش از سوزن دل داشت جواز اغیار خاد کن غالی بسوسن گفت طرح چند کوه در دینه روی ناخارند خواب در اندام لیل مطب آباد سره انگار به راه بواجی دوز میان بر بستان در خیمه کل جوشنوه این حکایت دایره شی کل دایره را یک سر خواند	بدان خدو تا فوس و فوخ داد بشیخ بخد بودش طبع کتاب کلی بیدل غیش اندان ماه طلب میکرد آن مردانگی رسودا بخواست بر کل قاذ جواز جهم بمانان شوی تو خیال کیست که خوابت باید کهن کستی و نونش نو نمانی بیا خنده به خند می داشت بکل کفایت بگو ناز و جلال ز آینه ای مایه در جوی در دینه روی ناخارند خواب خوابی که از دوز آفتاب ز آینه ای مایه در جوی در دینه روی ناخارند خواب خوابی که از دوز آفتاب
--	---	---	---

و سارای دایره بیکد

خود طراز عالم کن نامک مل کشیده یار بند داد کل شکر جان نرد دوست داد خود مدیش را کل بر شکر به دایم دل کل زین برین دست است در روز شب شمار چو شد معلوم چیل قصه کل چو سوسن باز گشت از پیش کل بسوسن گشت بلبس را باور کل از بدایر بلبس شکر ز آینه ای مایه در جوی در دینه روی ناخارند خواب خوابی که از دوز آفتاب ز آینه ای مایه در جوی در دینه روی ناخارند خواب خوابی که از دوز آفتاب	اول ناز باشد کنی کل بمان خار دل فرست داد بنجی روز کاری می گذارد ز دایره ای محسوس شکر ز شکرین اندام است کل کو کی ان ماه را در خانه آورد نزاران ناز کرد از شکر کل کلیا شمار و کرد با کل ز آینه ای مایه در جوی در دینه روی ناخارند خواب خوابی که از دوز آفتاب ز آینه ای مایه در جوی در دینه روی ناخارند خواب خوابی که از دوز آفتاب	بر جوی از علی کل پای دایره پند داد و دایره پای دل کل بن بخت شکر چو نیکو گشت و دین کل کندن ناخان چن در اندام نشیند منتظر نامل بر این بدل کشا که ای سار کل کل خوش روی دشت دین در اندام سوسن و بلبس کل بکل گشت ای پرویت کل ز آینه ای مایه در جوی در دینه روی ناخارند خواب خوابی که از دوز آفتاب ز آینه ای مایه در جوی در دینه روی ناخارند خواب خوابی که از دوز آفتاب	خود طراز عالم کن نامک مل کشیده یار بند داد کل شکر جان نرد دوست داد خود مدیش را کل بر شکر به دایم دل کل زین برین دست است در روز شب شمار چو شد معلوم چیل قصه کل چو سوسن باز گشت از پیش کل بسوسن گشت بلبس را باور کل از بدایر بلبس شکر ز آینه ای مایه در جوی در دینه روی ناخارند خواب خوابی که از دوز آفتاب ز آینه ای مایه در جوی در دینه روی ناخارند خواب خوابی که از دوز آفتاب
--	--	--	--

هو بلبل بد کورا دل شد از دست
 زدیغ جوی خون برد این ملک
 که بیداند کتاب مهر جو نیست
 بدل کیلف کل های دشمنین
 را تا بخت سوزان دارای دل
 دما دم اشک خون از دیده ببارم
 کرم جیستج بر آتش شادست
 دم یز خون رسیدن محالست
 حوینا هم جو نعل روی در دره
 بر بر عیب خود بر شیع کف
 هر شکن زخوه صبر بر لب بر
 طلب نیکه و بلبل داشت و

غلک افاد و چون باد بر لب
 فنا و آب و دهن و فرس کلب
 دل شکن کوه از مهر خورشید
 حواش زین در فرس شب
 نفس کش اگر بماند و در دل
 نیم کس با او دم باز
 بخون در تنم افتد و بماند
 امید شافی از شافی مجانی
 بسراویند با من یک سر
 غلاب یکدگر کار نکند
 هزاران شب هزاران بر یک جا
 یکسره از احوال نواز

جولیل از سران کل درویش
 ترس که ترسک نزار کشاده
 سواى مهر روز و زانش درخت
 تیار زدم زار آوردم آه نو
 و ناکی چنین کشته باشم
 و آهسته خون آهوه باطم
 نشاید گفت حال که جویش
 من اندوه و محنت سر یابم
 زوال تنگی میان خون شیشه
 محسوس بایم نهاده
 کل زخه آسیای ماضی را
 ز روز و ز نو شاد و ز رخ

بروی لب چون کبرک آفتاب
 و زان آتش دل خویش کل خست
 بر روی آیم و خود خودم از تو
 بیان خاک و خون عشق پاشی
 ز بخت خویش آغوشند ما بشم
 هزار ادب و یک نظر جویت
 بشنخی روزگاری بی که گذاریم
 ز زخم خاریمت حل کیست
 بمهر روی کید یکد فشا داد
 یک ره خویشا بباد برداد
 عن ملکیت با آن سر و خلدخ

حکایت بیاض و بیاضی

خیل خراب وینک داشتی سر
اخی خوش مخافت و بود را
مغاضبت سیاهان و شاه و
سودا از عید دهی کطرار
زنی بر در هزار یکسر و
دیده مددی از سوزنی ساز
سوزنی هم دایه دم بر نه
مطلوبی تیرا از ناری آب
مردمان سالخوده و سسته
از کار و روز بیگانه
نخ خورده و نه جان

نازن نیمه خیالی است و دیگر
 کسی حجب در اینده راه از دست
 بود در سر صفای تربیتی چند
 بیاورد آفرینش عاشق زار
 شمایست از دل و دل و دل و
 ما را میجو خرم و بیدار
 بام گل رسد و دل و دل و
 گل از خامی نبادی زار و دل و
 تر از این دل و دل و دل و

در لیل مطهره بعد از سر کش
ای باشد عسائی که مجازی
از نفس سبشی درم که جوید
جویند در دل آسمان گیرد
شبانه اندوه سبای شیفت
را در آن رخ باید باز یارست
بر یا چشم دریا و ذکر جوت
فراموشی یافت چهره را چنان
نویز در دهان و افسانه
عنه

که هر یک خط در برده است
گذیره در دی در برده است
از کعبه کعبه قوی راست گریه
ز این ساقی کل جام گریه
کسی ایان کسی اول سیکه است
و تا بید کلی بر شاخسار
بدان گوش میداده منجر است
هرین بازار و دل دزد کاین
نیز در پیش چو بر داشت از
تسلی ازل و دل او کرد
و به نغمه آن نغمه و نواز

شبی نو روز را نزدیک خواب
 خواب یک شبی چون بر آن
 نهد در خواب نیمی چندین
 خواب در کوشش تنافسین
 ز او روز روزگار آفست
 و ام بگفت ازین تهاست
 جان خاتم که دیندار شد
 جویند این سخن فسخ از
 ترا ختم مران چیزی خواب
 جوانی بود از عشق مدوش
 بر بسیارش صیحت زد و
 اگر صد ره بیدار نشد

زخم کد ما نش در میان
حدیث کدم کشتن شوق
و کین خطیران باید کشیدن
بیای روی کدم را زین
که روز دولت و صبح جوان
چو شش ناز در کجا نشین
و آنای سه دن روم زین شهر کجا
بلدی گفت کای فرزند دل بند
ز ملک و مال و نام و کین و شای
بپند سپرد و آنای کند کوش
در این سو این چنین بدید فرست

بنارش امنت و سپردن
ندارد خواب جدن عیار
شب و روزی تو در بختی
بر افسوس بخیزی جیم و در غم
سخن چون از بزم شنید فرست
دل میویش در بند شکار است
از استغیرم ایضا اینست
زای چشم و لب رخ و شادابی
ز دل کیان خود دوری چه جگر
ز پیا ان سر و خوش فانی
کوان آمد و گفت و زد و دشت

و نه شصت و هفت روز در هر روز
 که در این زمانه و روزگار
 چون در این روزگار
 و زخم خورده باشد
 زمین و کسب و حساب
 خصوصاً بیفتد
 دل و اندام ازین بد
 مباد و نه بیفتد
 بر روی زمین
 نه در کسب و حساب
 نباشد در کسب و حساب
 که چون باشد نقصان

ز جلیقه برشته نیز چکان زاندام او بهین تمام

بمحکومت شاه بهمن بخود خوانده
 زخم کدانش کوش میداد
 جو در دل داشت بهمن عذر کرد
 بفال مشیری و بخت فیروز
 جو میگذاود و دواع آن سرباز
 جو باز و زده بهمن در افتاد
 جو بهمن نیت از بند و کان کس
 جو بهمن حال نوزده اجماع پذیر
 زخم در بند شد بهمن در آن روز
 بر او کسی و دشمن در اند
 بنوروز این چنین گفت گشتار

نه روز و نه کار او سخن را نه
 نه میز که گوید گوش سپار
 حکم و رای او نه ساز کردن
 بصی اخبر از نه روز
 بریز لب می گفت بن سخن
 خلاف راستی بنیان نهاده
 حکایت از شکوه ابدان است
 جمید از باد لرزه آور بلرزد
 که از در بند حسن بدست خور
 بدستکی و نه بی بر آید
 و چه بسکه زلی در نه ماه

بگویش گشت گاه هر خورند
 به بهن سیم و زر نشاند فتح
 سمان منند که چشم را بگردانند
 پذیرد با آن نه نو بکند و قهر
 کار را سرودند اناندر نیکن
 سخن پس ترسند و با سبب
 دل نوزد از بهن بر داشت
 بر در بند ایشان را کز بود
 می خام مرا و خیرش خواهند
 سخن همیشه باشد و میگفت
 زنا گوش کن ز سر شیار

نظر کن درین قندار قندار
شان در شش از قوتی دفع
از قشطنی بر که گردند
هم شدیست بر سرهای ریش
از کم آید شده بیدار
بوج آن که حکایت بدید
درست بر سر هر دو درگاه
ولی خود روز قیامت که در جود
را در خور از سر کنی پیش از
نور زشاید بده دوزخ
من را که کنی کن اگر کنی دارک

غزل گویان دیا بویان و سرسید
 ز لکم چون بری پوشیده می شد
 سزای دزد دستم سزایا
 هر چه بالا ببرد آن منسوب
 سر دهمید بودند آیداد
 یکی رذاب و ده پای در طر
 جان نوز و راول رفت از قاف
 مل سیراب از دست این بخت
 که بی روح کلیه فانی شد
 عروس محکم در خانه مهر
 نام ز کذا این است کل بود
 جو شمع از مش سوزان می شد
 ز صدف است باطل این بخت
 حواشفا کاران می نشی
 برادر در پند نهادی
 لیاک سیم و ز از چشم
 جو بویان که چه بود از چک
 تندخ نوز می شد
 بر سر سر و سر بست
 در کمره در بخت
 در پیش منفت بوسه
 در دست و پا سرور
 در دود و دود بخت
 در صبح صبحی بخت
 در دود و دود بخت

بوی دایست می رو با دود
 نشان از چشمها در دین می شد
 گویند بوی زشت بود جان
 نکار زانین سر دهمید
 که چون نشان بر افاد از آقا
 که چون باقی آن سرور و رون
 بانی انش کل بی تشاند
 که شوا گفت ایضا مهر
 که کان نازین سر و چکل بود
 خود سر دم فردان می شد
 جین سودا از افاد از آقا
 بر سغلی چیز نه نشی
 بدان در و که چون رفتی کشاد
 خواند شد جان لازم ز سر
 جو سایه در پیش خورشید فاد
 شب ناک که نوز و روزی شد
 روزی که ز کس جام در پیش
 طغ خورشید را در این میست
 بجای پیش بلیک کاتب بن
 در دود و دود بخت
 در دود و دود بخت
 در دود و دود بخت
 در دود و دود بخت

جو روز و این سخن نشیند بر شا
 بریز بام کلخ چون رسید او
 نغنا راتاه خوابان بجز ما چه
 نهاد آن دوز خویش بر سر ما
 جو چشم کل بران خورشید افاد
 کیزانی که خامس شاه بودند
 عو از نسیم طره دو پیش
 بسوی کسک ای دین ام
 که این سر گذشت مایه بود
 جو کسک این سخن نشیند از کل
 ازین شغله نرانی دین ام
 نفس میدان که شود ای محالیت
 حکایت نشنید از آب که پند
 بشی با آن سر و دایه سر
 نوز بام کل من که می شد
 جو سر و بود بالا پیش در ان بام
 سر زدن دل بیک شگله
 بیون زلف آواز دین شد
 زبان کساد و کف آن هم من
 جین سر سبز و دست افشان
 دین آمد شدن آوارا کاس
 که اکسین زانی باشا خوش
 که سرش ز مهرت در جهانیت
 جو پیش کل بر سر
 در دود و دود بخت

ش خور از بر یور که بیار است
 زرد که یک دینم شیند او
 بام خاد اند تمام کابی
 زردیش شام روشن شد
 نظر بروی یکدیگر نهاد
 ای رازانش جان دست بود
 همان خطه ز چشمش کشاد
 قریا وار کرد ما بودند
 می زرد کل بر خویشین پوش
 که ز مهرش سر کردید ام
 که گذشت آب چشمه دین ام
 بیستایان غوغا از خود نمالک
 که بودت کیسوان اکلند بود
 خدای اکبر می نشی خیالیت
 در آب غوغا کرد آب جوید
 بر اند چون زمل بر بام
 زردیش شیند از زاری
 جو سر و بود بالا پیش در ان بام
 سر زدن دل بیک شگله
 بیون زلف آواز دین شد
 زبان کساد و کف آن هم من
 جین سر سبز و دست افشان
 دین آمد شدن آوارا کاس
 که اکسین زانی باشا خوش
 که سرش ز مهرت در جهانیت
 جو پیش کل بر سر
 در دود و دود بخت

سید با شاه زاده عذر کرد
 ز بیل چون شیند بر سر
 ز بیل که کل بکوین
 اگر گوید خوش آن رفیع شو
 جو طرا این سخن در کوش این
 جو کسک کل این راز بر کف
 حکایت می کند پرد نشی
 که در پرد پسران او شب و روز
 کیزانی زمر نامی شرفا
 ز نغده سر و جوشش می شد
 جو بیک جک او سر نشیند
 یکی را حجاز افغان کردی
 یکی در واخوش سواختی زود
 با آواز دین یک روز بیل
 جهان ششم شد از خدین کل
 کل خورشید زمل روی فانی
 که کلون بد ای سر و جوش
 که در عشت است ویم کل
 که ایی بخت زین سر رانی
 جو سر و بود بالا پیش در ان بام
 سر زدن دل بیک شگله
 بیون زلف آواز دین شد
 زبان کساد و کف آن هم من
 جین سر سبز و دست افشان
 دین آمد شدن آوارا کاس
 که اکسین زانی باشا خوش
 که سرش ز مهرت در جهانیت
 جو پیش کل بر سر
 در دود و دود بخت

ازین این ما را چه قدر کرد
 بر و شد از ان سرش روشن
 ز ساز اند کام کل جو پند
 بگو بگذار است نصرت
 برانش افند و در جوش آید
 شگفتش آمد و چون غنچه بکفت
 که در پرد پسران او شب و روز
 کیزانی زمر نامی شرفا
 ز نغده سر و جوشش می شد
 جو بیک جک او سر نشیند
 یکی را حجاز افغان کردی
 یکی در واخوش سواختی زود
 با آواز دین یک روز بیل
 جهان ششم شد از خدین کل
 کل خورشید زمل روی فانی
 که کلون بد ای سر و جوش
 که در عشت است ویم کل
 که ایی بخت زین سر رانی
 جو سر و بود بالا پیش در ان بام
 سر زدن دل بیک شگله
 بیون زلف آواز دین شد
 زبان کساد و کف آن هم من
 جین سر سبز و دست افشان
 دین آمد شدن آوارا کاس
 که اکسین زانی باشا خوش
 که سرش ز مهرت در جهانیت
 جو پیش کل بر سر
 در دود و دود بخت

درین منزل سخن آیدان ما
 بعد آیدیش سرش روشن
 که در عشت است ویم کل
 اگر گوید خوش آن رفیع شو
 او بهمان کم او خود بداند
 سخن گویان سخن بود که گویند
 که در پرد پسران او شب و روز
 کیزانی زمر نامی شرفا
 ز نغده سر و جوشش می شد
 جو بیک جک او سر نشیند
 یکی را حجاز افغان کردی
 یکی در واخوش سواختی زود
 با آواز دین یک روز بیل
 جهان ششم شد از خدین کل
 کل خورشید زمل روی فانی
 که کلون بد ای سر و جوش
 که در عشت است ویم کل
 که ایی بخت زین سر رانی
 جو سر و بود بالا پیش در ان بام
 سر زدن دل بیک شگله
 بیون زلف آواز دین شد
 زبان کساد و کف آن هم من
 جین سر سبز و دست افشان
 دین آمد شدن آوارا کاس
 که اکسین زانی باشا خوش
 که سرش ز مهرت در جهانیت
 جو پیش کل بر سر
 در دود و دود بخت

دینش را که بود در
 می شد از چکشان بل
 و ساز و دهمند بر کار
 که گویند و دانش کوکب
 حدیث سر و دهمند فاد
 سخن گویند و در پرد گویند
 بزرگ سر و دهمند فاد
 که نام بود نامی شرفا
 بشی که غوغا می سر و دهمند
 زرد و سر و دهمند فاد
 باغ شام و دهمند فاد
 یکی در رات کل رسیده
 یکی خوش در دهمند فاد
 زرد و دهمند فاد
 با کل با دهمند فاد
 که از آن دینان بام نشا
 بیارانش بام نشا
 غنچه دهمند فاد
 بر سر دهمند فاد
 بد و دهمند فاد
 که دهمند فاد
 که دهمند فاد
 که دهمند فاد
 که دهمند فاد

غزل گفتار بهی از زبان کاک

در اندیشه مطرب بایست جان در کوه زنده بود خوش ز باده کباب و دوز پیر و بخت صبح را و دایره زده بوی خوشی اندنی بار آورده مدم در خانه مادر مسافری غذای سایه بر افکند بر پیش خاک از جان من آتش نگر صبح او در نو تو خلی نوزد بدن و دند ما جلی نریند بر سر صفت حور و زنی بد چون آب و هوا از حسن ظاهر شی در خانه مشکین مجلس است شب بخور پس تا به صبحین چون ز سر کزانه رند بهشت در دما می بر و در صفت جودت کرد و می به نود نار و کوه اندر سوزند بعد خوشی تا از زنده در دما می بر و در صفت جودت کرد و می به نود نار و کوه اندر سوزند بعد خوشی تا از زنده	نور و زنی نوای بملودی زده باده سایه خالی از سر ما در شامی بوی ماکش از دیک لجای بایست آید به خوش سیند ز دین خوام بدین از آن روز و از آن دهم بود رنگ عیش و سر بام نشیند بشد روز خوشی چون باد بود خیرت در دل من آتش فاد نور و زنی نوای بملودی زده باده سایه خالی از سر ما در شامی بوی ماکش از دیک لجای بایست آید به خوش سیند ز دین خوام بدین از آن روز و از آن دهم بود رنگ عیش و سر بام نشیند بشد روز خوشی چون باد بود خیرت در دل من آتش فاد	نوی رایست زده بر غنچه شک که بر جویج را در جویج انداخت دود از دین عشاق بشود میاد با دهمیون با دوز مرا در آن مهر بر مهرم فرستود شد این دوزخ را چون طشت از کجای دوزخ با دهم با شاد ز جهم که مانده کشید و دهم بم از دهم که کاه بودند نار بر بر سر آتش نشاند بیم کرد تا که کار ایشان وزان آتش جهانی را بهم خوش نشاند پیر و داران از جبهه مرا براج ز بر تخت سیست نشاند جام بود بر کف دست مرا در آن لشکر کرد کاه جودت کرد و می به نود نار و کوه اندر سوزند بعد خوشی تا از زنده در دما می بر و در صفت جودت کرد و می به نود نار و کوه اندر سوزند بعد خوشی تا از زنده
---	--	---

از خانه ای بطلب کاک

در کسب سحر ای دهم ز تاب و بکن در محبت و دوست بم صفت از خدمت نشاند بیا آن در سا بان آتش را خدمت حاضر خاقان بر داند بم کف دست با شاد جهان بماند این دین مدینه کاه رحمن دین دست خاندان بم صفت از خدمت نشاند بیا آن در سا بان آتش را خدمت حاضر خاقان بر داند بم کف دست با شاد جهان بماند این دین مدینه کاه رحمن دین دست خاندان	دور کسب دین با آن انداز درین بود کاشان در دهم بم صفت از خدمت نشاند بیا آن در سا بان آتش را خدمت حاضر خاقان بر داند بم کف دست با شاد جهان بماند این دین مدینه کاه رحمن دین دست خاندان بم صفت از خدمت نشاند بیا آن در سا بان آتش را خدمت حاضر خاقان بر داند بم کف دست با شاد جهان بماند این دین مدینه کاه رحمن دین دست خاندان
---	--

باجن مجلس رویار میله
ز بکن دین آو خون روان بود
بم صفت از خدمت نشاند
بیا آن در سا بان آتش را
خدمت حاضر خاقان بر داند
بم کف دست با شاد جهان
بماند این دین مدینه کاه
رحمن دین دست خاندان
بم صفت از خدمت نشاند
بیا آن در سا بان آتش را
خدمت حاضر خاقان بر داند
بم کف دست با شاد جهان
بماند این دین مدینه کاه
رحمن دین دست خاندان

تم از اعلیٰ مجلس آو خون فکشی کل میان آو خون بود ز جهم آوینا از آن همه دوز برش از جهم و از آن همه دوز نخ کردن فراتر از سرشت او بخت این قصه دوزخا بر سرشت بم صفت از خدمت نشاند بیا آن در سا بان آتش را خدمت حاضر خاقان بر داند بم کف دست با شاد جهان بماند این دین مدینه کاه رحمن دین دست خاندان	بم صفت از خدمت نشاند بیا آن در سا بان آتش را خدمت حاضر خاقان بر داند بم کف دست با شاد جهان بماند این دین مدینه کاه رحمن دین دست خاندان بم صفت از خدمت نشاند بیا آن در سا بان آتش را خدمت حاضر خاقان بر داند بم کف دست با شاد جهان بماند این دین مدینه کاه رحمن دین دست خاندان	بم صفت از خدمت نشاند بیا آن در سا بان آتش را خدمت حاضر خاقان بر داند بم کف دست با شاد جهان بماند این دین مدینه کاه رحمن دین دست خاندان بم صفت از خدمت نشاند بیا آن در سا بان آتش را خدمت حاضر خاقان بر داند بم کف دست با شاد جهان بماند این دین مدینه کاه رحمن دین دست خاندان
---	--	--

خجسته بند ز بهی از زبان کاک

خوار از باد هوا آتش بر پیش شست و شستم از طافان محبت ز جهم با نجان کل به شاد شب نیز به صبح آید می داد بم صفت از خدمت نشاند بیا آن در سا بان آتش را خدمت حاضر خاقان بر داند بم کف دست با شاد جهان بماند این دین مدینه کاه رحمن دین دست خاندان	خوار از باد هوا آتش بر پیش شست و شستم از طافان محبت ز جهم با نجان کل به شاد شب نیز به صبح آید می داد بم صفت از خدمت نشاند بیا آن در سا بان آتش را خدمت حاضر خاقان بر داند بم کف دست با شاد جهان بماند این دین مدینه کاه رحمن دین دست خاندان	خوار از باد هوا آتش بر پیش شست و شستم از طافان محبت ز جهم با نجان کل به شاد شب نیز به صبح آید می داد بم صفت از خدمت نشاند بیا آن در سا بان آتش را خدمت حاضر خاقان بر داند بم کف دست با شاد جهان بماند این دین مدینه کاه رحمن دین دست خاندان
--	--	--

آوینا بند ز بهی از زبان کاک

بم صفت از خدمت نشاند بیا آن در سا بان آتش را خدمت حاضر خاقان بر داند بم کف دست با شاد جهان بماند این دین مدینه کاه رحمن دین دست خاندان	بم صفت از خدمت نشاند بیا آن در سا بان آتش را خدمت حاضر خاقان بر داند بم کف دست با شاد جهان بماند این دین مدینه کاه رحمن دین دست خاندان
---	---

بم صفت از خدمت نشاند
بیا آن در سا بان آتش را
خدمت حاضر خاقان بر داند
بم کف دست با شاد جهان
بماند این دین مدینه کاه
رحمن دین دست خاندان
بم صفت از خدمت نشاند
بیا آن در سا بان آتش را
خدمت حاضر خاقان بر داند
بم کف دست با شاد جهان
بماند این دین مدینه کاه
رحمن دین دست خاندان

۱۲۱

برین مل میان غار
 درین داد و ستد سودنی دیدند
 بآگاهی از اینجا باز گشتند
 بسته بود خانان بر سر راه
 درین سخن بسر از تحت افلاک
 سخن گفتند خانان از سر سوز
 بگویند باشند سیسینه از بسیار کن
 مر از دست کل در بای غارت
 نیست از غنیمت خانان بر خاک
 رناب مهر خانان شب آمد
 بنیجی جان شیرین داد لک
 قلند از کشتان در نام شام
 بعزت کن نظر در کار کهنان
 در واک سووران رفتند از اینجا
 بخارفتند ایسان کوکبات
 چو ایشان این زنان اخبار بدیدند
 سر رفتند و در خاک خفتند
 جان مردم بر شیران بود کردند
 یک روزی شاهی میگذازد
 بر گشتن بن سخن بابت پشیمان
 ران شاه چاه در از جهان رفت
 به رفتند سر کوه آن از اینجا
 جوهر زامرد و در دره نهادند
 طایفه ای شب گنجید برشت
 در ... باشد ...

ما زامن خلق جهان بحال کثافت

بزرگ شود و پیرایه بپوشد
 و اندر خانه اش مثل کدو
 ز محنت شود خودی کرد و باز
 و بلیل از برای کل بنوروز
 رخ گلگون شود از غصه کاه
 خفته، مباد، ام در سر خار نیست
 ز پیران گذشته بیاورند
 جویند این سخن آبی برآورد
 پیران سرانگه عشق آرد
 کامیدم بر جوانی بود و آید
 کل سیراب بر بود باذیت
 ندانست این که کل بود آنکه آید

مَنَاتِ يَفْتَحُ قَانِحِيهِمْ فُلُوكَ

معنی که چون فریاد در شد
افسانه بر فوق کلاه
مل مرد و زبرد و خوار خاقان
ایستان یک سر و یک پیک
روند در عالم ربایست
ان چیزی که انجا بود دیدند
انجا یک سخن با کس گفتند
ن که سیران خود گیرند
دری چشم و دوا ندارند

بخیر کا یہ خدا نیت خاند

به چاه در برید بر روی ما
 پسند و در راه او قنابد
 دشمنان مرف با او
 و آسان آمد به نیا

از رخسار غم انگار گشتند
 که زرد دادند و در دول فریدند
 که در این غمت درو انظار است
 دیش میزد در گشت و جبهه اش
 یک باغ میبارش میبارد
 شاید در بی دل این زمان رفت
 مانند از گل بجام جز که بادی
 در اندیش او همراهِ روز
 که از پیش نهاد آن لغو در کار
 همان روزش غنیم جان بر باد
 که کاخ دولت از خیال افتاد
 خداست اگر پیش از گل میرود
 یکی را بد در کف کل در انداخت
 زده بر صفت شود هزار کبیر
 که می گفتند اینجا حال آنجا
 باد آوری جواب ما که بپند
 برادر کوری که دند سسند
 چون خجسته شد از منده اند
 و دارندت جویند که مان گوش
 زیهوشی شدند آیتان جویشان
 ما بهشت حکم از زبان رفت

دی رویان بدر زنده حالی
از نجات یک دونه لعل خوش فاش
شادی از شدن خیره نمیشدند
رفیق افراطی سبیل یار کلیل

نهادند آن دوش در میان
 ز بار در میان رسیدند
 بجای آب اشوب آنگاه
 بخت چون سراج دیدند
 رسیدند آن دوش اندر سر راه
 نه و نه رسید در ویرانه رفتند
 پوشیدند ویران از در و بام
 حل نوروز چون دیدند ویران
 جو آن اش رخاں کبک شاد
 بخوابی خوش خسته سر آمد
 در آن خالی میان نشیند
 در آنجا خانه دیدند ایشان
 رون اند زنانه حرف بوشت
 بو شاخ بید از آن بو بوشت
 در آن ملوث بکی زاید نشیند
 بهشت سراج او خواهر اندیدند
 بر آن درم دور افتاد و خود نشیند
 پیشش شمع زفت آن خانه بود
 که راجه سالها مدام سکون بود
 دوشه مارین نماز بود
 دوشه قصد دریا بار دادند
 بایشان گفت کار این کجا
 پیشش شمع بخدی رونما اند
 ز راجه نیای کرد بنیاد
 ز رخاورد بر ما بار دارند

مسند ملا محمد باقر

موی کرم نازش بود آنجا
 بجز در جیم حه آب آیدند
 سر این شک در لایک بانی
 جو سایه در پس دیوار خستند
 خوشان و دمان بجزن دوزخ
 بسان آب نیسان خیزان
 جو دوز ایشان بالا سر نهادند
 و موی از آن حشرند دیدند
 ز چرخ کاروان بر بستند
 در پشت بر شدن طاعن بران
 ازین گندم نای جو فروشیست
 روان در پیش آن دوشسته
 در درون خود از غل غلست
 سر از آن در پیش سر نهادند

نمی کشند سر آب بویان
 خوشان دام دوزخ در کنار
 بسان دوزخ اندازد دوز
 در لایق خانه را سر غلست
 در آن یغول غولان سر نهادند
 سوکار خانه را طاعن خاندند
 جل سیراب و نوروز دل نوز
 درخت و بستر و آب روان بود
 جل غلش نوز و نوروز و آب
 ز مود و بدان خانه نهادند
 بجز دیست بر روی جز نوز
 جو ایشان حال خود با او بگفتند
 می پرسند دیست ما دشان
 سران کرمی از سر کسان نهادند

بروز در این روز

هم صیدی چنین دام گردیم
 گفت گشته شان ز تو آلود
 و انبار شامی بار دارند
 بازند و اذیه ایگ در آید
 و دامن شمس ایش افتادند
 بزین بریاس کرمان باد
 و نم ناه کار و بار دارند

سگاری این چنین برانندیم
 کمترین و سپین و داشتند
 بران اند و بر بار داشتند
 و در ی و حور در بانی آن دور
 جوانی ز نشان در بر لب داشتند
 و در این کو بخششها آید
 ای گشت این شمس می کرد

ز شوقی در بخت جان
 را آتش مسیح لبانی خدیو
 ایجا بدزد و در کویا
 بکشتید بر سر دشت
 بدوزخ رفتن زمره جانان
 کور بنام و در شید صوف
 جوهر ششدرم او فاند
 ز خود آن نیز در دایز بر دهم
 بدون رفتن از آن عازمان
 فریوی مان پیشان جانان
 شش سده بام دون در دشت
 بران اگر زمان ابا و دشت
 طهار از سر غولان رو دشت
 یمن گشت جایتان ششدر
 از دخت اندشت بختانان
 رخت کت کار او در دشت
 دخت از خان برایشان دخت
 طهاران دشت کرد و در دشت
 با ششدرم دل سیدرم
 دخت باشد که کردان دشت
 جوهری فاید او ششدر
 دخت ای کان دخت دشت
 دخت در دشت بخت
 دخت ششدرم دخت
 دخت دشت دشت

اشارت کرده اند و در هر دو
 ملک که در آن آورده و بنها
 که در جیششان در زمینها
 ندر چون در حال و مال کرده
 بدیشان گفت حال خود بگویند
 که بود این نقش بر مهر سلیمان
 بنا بر رسم دزدان هر چه داد
 جو جزا بر میان آن مکر و دشت
 جبرج اخسیر نام که در خست
 ز کرم و در خواست دیده
 ز سر و شسته بر او انداختی
 زده ام و دهانشان ز در زخم
 یک نموده بر آدمی میان
 حان بر از چنین حد آدمی
 اگر چه در پیوسته به زایشان
 ز یکجا که باید استنشاید
 کرده و راست کوشانی
 با ز نظر آید کار دریا
 و چشم مردمی از مردمان دار
 برین دیواران حور و جیشتند
 نه شلخت و در زنده تیار
 و نه مانع و من عن فی
 نه و نه و نه و نه و نه و نه
 و نه و نه و نه و نه و نه و نه
 و نه و نه و نه و نه و نه و نه

بندشان خود در برود در پیش
شکست و در پیش کوزه ایشان
جگریم آنچه باید و دین می کرد
ساحل ز راه پاهای کرده اند
بزرگیت ز دست بخوبید

آفتاب کل و قوس

چو پروین بر لر در و گرد آشت
میان درخت زاده در کرکشت
ز بهر او عای زبست میله
ازین کاف لای خود گیرین
بیکه جو فرس ایشان پیچید
در برد از میان باید پستان
خواهر بود هیچ زود می به
بود افزون ز زانی بدین
زنا بلی که بیند روشنائی
و کرده فصاحت کوبیان
لجاء اندرین قدر اثر بیا
برزد روشن جام که هر کار
نه و خمر شید از آن غل برشند

در کشت لشتیان

ما را شاکر آن که شاد
در کفند آن که گوهر بر پیا
در به یمن آن که در شاد

طمانیست پسین طامش بود
 نظر در چشم و بنامشان می کرد
 بهر یکبار نامان کایستان
 چون آدم آید و آن سوز بود
 نامم که پشت و کاغذی از پیر
تاریخ پیر خد
 جویدن آن که باز از در
 از آن پسین و آن زین کر برد
 که اگر چه جز کس سر براده
 ز سر کوزه سخن آغاز کردند
 بقویدن جهان و یوان کشیدند
 ریش و چو کی بر خیزد این
 درین که نیشا کرم باز و نو کرد
 اگر چه پیش مردم صدویست
 را افسا و کان کی دست گیرند
 آستان نیست بری چند بر دم
 من ز ششگاه سالان نمید
 صاعقت و شش و دان را
 بر زنده سرگردان برادر
کافیه
 کایت مینه افیاض کویش
 درون مرکبان بود در آب
 در خد شب در شنی نشیند

میان درخت بند کسوف بنشیند
 ای زان مان بعد بار می خیزد
 طع در بار ز پادشاه می نشیند
 می رفتند ایشان نیز کلاشت
 خیالی است و من و نشیند
 بدین مهر او بدیدان و آفتاب
 که از روز این هزاران در ستوار
 زو حشیش در بر زدن و شمع زدن
 بیک مهر بی وصل که هر زود
 خیال کسبم در در چشم دارد
 قنار از بر گل باز کرده بند
 و طریقه از میان شان بنشیند
 که برخیزد ز دست بر طار
 که با ذنک از میان باران
 می باید که از انفس از دست
 خلاصیم که بود ز ایشان گسیه
 که دریا ز سر می جرم
 کسی در ماندگان در مان بخوبی
 که ای با فاعلت با دشمن
 بنزدند لطیفین خوش
 بریند آمدن دریا می خیزد
 ز دریا جو که کشته است در جو
 در دریا می سخن در دانه جو
 جو خد اندر خوش و بدی از کباب
 نه در دانه جو خند می کشند

آزان دریای کافور دل گزیدان
 کسی تا غیب می شد کما در شرف
 او بر روی دریا باز انداخت
 رحمت خورشید چون دریا فروخت
 نبود آذین بر جان نوز دریا پاک
 ز سرشوی جان با دوی بیخسته
 گوان کرد آن باد بیک سیر
 جان بر کوزه آن باد کشته
 شعله یار، سر یک فاخته
 کسی را کش سودا در سر
 در مایه کل آن در ستور
 بلی خادم دینا شمس و جوهر
 نشیب بر ذریه ساطع زبان کار
 بران کوه جلال جهنم بستاند
 بران کل جان شد شاد جوهر
 جوید او را شد در ابد خشت
 کل شلین ملزله کل اندام
 ز کربا ذصا بر روی کد شینی
 جویدم بر لب ساحل برادر
 جول برود غوغین دل نوز در
 بایب جهنم نقش آزان شست
 آزان دریا بلور جویشت
 بدلتنا کنون مردان می باشد
 بحر گشت ز شالان جهنم
 جمله نوز دوشه غرض بر آفت

برون آمدند افغان و حسین
 کسی چون ابری شد کاه چون
 زوین در بدریا می افتادند
 رسوزدل میان آب جوشان
 ز بند کل می زد جاید را جاک
 کاشی را بیکدیگر شکسته
 از کاشی بگردون برده سنگ
 و صد باره زم افغان کشید
 بدست بازو دراز بازو داند
 بند دریا بگرد و آتش
 آتش بر آب دریا صدف و
 کفت چون کل را
 از جیش لور لا در افغان
 کرد و پستی که باند کج کرد
 برای آن که بثر بی ش
 دلش بر خار بود از پای
 هم کل از نالی آرد و یک
 جو دریا صدف و آرد و آرد
 غم زودش انگشت دندان
 انگشت یکدیگر در آب جوش
 گریز یزد پیران جوش باز
 بخوابی شیر در دانه باشد
 که افغان بزدلی این حسین
 رخ او چون دهشت ما بنویس

می شد شش نبی شتر دلا
دو و صد شتر را در برج کای
دل نبرد چون دریای سوز را
از شک و دیند صند دریا بر تخت
چو دریا بود حال کل شتر شتر
جان در بادبان آفاذ آن ماند
میان موج دریا بود کوه
مل و نرود از دم دور کشند
ای را محو در بسوی عدل بر
ولی که عین آن در خبر یافت
کد بر مل طر بر سر نهادند
بیک شتر شاه
چو بر بند مل در فاش
ز تخت بر و اور بر سر تخت
بر مل او پستی با پستی آمد
هر باد بسو دم افشان و غیران
کل خد و روبرو از آبخان
غم نرود از اش در کل انداخت
آبی خورده شامی شکسته
با کس بر سر می سیفت
هم از اش و هم بر آبست
از در رسید چو کرک جایش
بزدان در دانه و رانازی کرده
کل و چو رسید به آبست

کسی پیشانی ما بر آید
 فرو شد روز و شب در سپاس
 برستی بخوشی سرگشته بود
 بسیار آن مرد دریا فرو ریخت
 بیا بیا آب شد و بر ست
 که پیر شنی اندر جبهه خفته
 که چون ابرو بود و در پیشانی
 زرد و دیگر در روبرو کشیدند
 بی را به چوبی در میان بر
 چای نماند و بانی در پشته
 قیامت چه نه آن رخشان
 ز کمر کشید چون دریا خوار
 ز آرد دریا بردارد در ششوار
 ز کمر چون صدقش دید کمان
 بگریخت یافت چنان باز آمدش
 بر لیلان خوش و سپیدی آمد
 خطاب ز کس بیمار ریزش
 خطاب ز شرم بر جبهه رونق
 از آن اشقسان شمع بگذشت
 زبان دزد کانی دیسکینه
 جواب ازینا میاربد و کس
 سم زین آبش در حد است
 دین دریا جفت شاهر آب
 ز جام زرشکین آب میخورد
 سفر ج بر نه از آن رسد از غم

از اینجا را شهر خود گرفتند
میام را ایشان پیشه بر
دوران پیشه فراوان شهر بود
کجای جرم قدیث شیر برکت
نادر شد زین جای ما زدم
کیستی از کلا با در رفاه
سر اسیر میام پیشه گرفتند
نصارت شد شری عمل آورد
جانان آن شیر کرده از بخت
بد گفتا زدم بانگی بر دلت
کمانی خفت و نه در راه
بنویسیر هم شیر راه رخت
ناله نکشت شیر از دست آمد
جو جرم شیر را دید از فدا
بیل جرم گرفت از آن روز
سی برتر اجان مرا زده
ریش کل جاده اند برخت
بانگیش از بر سر دایر
روان ب دیدم باز جوب
موجر بر فساد آرا بطلان
بروز شهر زده بسیار
برون شد جرم از دست
نیز از ناخ مهر مان
بیاورد از ساد
موجر از ساد

۵۰۰
رسید جو روکے بلیش سینیان

که اعم و بر حجت و برودت
حدیث شیرین شیخ
و ما حق سر بلودن بر فراسم
که چون انشا است این را کند

کشتن را بشیر بپیراند الخائن

از پیش ازین از جیغ بگریخته
 عمل تسکین زمره در بدو است
 از پیش ازین از جیغ بگریخته
 عمل تسکین زمره در بدو است
 از پیش ازین از جیغ بگریخته
 عمل تسکین زمره در بدو است

الامير الشيرازي عنده ودينه كل شاه عنده

باز آمد ز جلالت بر قیوت
خویش رفت ز دانا بار شاه
مان باز بای آورد در دست
پیش از کمر در بای گشت
نمی پاید بخوبی دلا شوب
سلطان ز جگر شکست آن
آن شاه شهر آسای بجای
کرد از شاه مدد یاز
ب کین باز ز نثار
ت خرد بر کردی نشاندن
نزد او آمدند کوه پند

ز دریا در بر آورده و رفته
 که کوه را از آن اندیشه بود
 ز ترس چرخ آسمان و جبهه
 که بچون باد ازین ترس باخبر
 سوارم کن کزین به نیست پای
 ز شب زره جونی درم فغان
 ز ترس شیر بر اندیشه رفت
 و از آن مردن بنو او رام آورده
 به وقت جنگ حین زمره او
 عریزین از آن رخسار گلگون
 بزد بدین شهر و در افغان
 که نامه در کاغذ این در اند
 در حش با در آن دست را ببرد
 خاک افغان پیش تا زاده
 جوان اندر مغبار یک کشند
 ز ترس جونی با در غلام شده ابا
 ز جرم شاه حال غم می سپند
 از بیدار نشان با شاه پی
 از آن یادش رسید به آن
 بخوش شاه در بلاد جنس
 سیر و گشت زو در یک او بر
 یافت با بر سرش که اند در
 نشسته بر کل بر لب بحر
 همان آفرین که در آن بر اند
 وقت از دست می نه در لب

بنو ذان با دشت را هیچ فرزند
بدل میگفت فرزندی ندارم
ز عتبت بر سر تختش نشاندند
که سایه برگیرد از کسیر من
چو ز کسیر دوشب میری در
جو کل در خانه جوهر در اند
مل شکیبایی غلطید در خاک
جراش گشت کل من چون شوم
زیرم دشت خاور ز عواش
در آن دین جلوه خواب آید
نیچون کوهت کوهی ندارد
راکن کل در بر شستش
جوید آتش در کسری او ز
جو یوسف کز با اید بخوا
جو یوسف برده او از پرمایه
بر ریای پرمای دایم بنهاد
نسیرد از کنار این شایست
ز لعل آید از آب رفته
بنای ما را همان یک کوه
در آن قدح کند نوروز بخار
سلطان گشت من دایم خدا
اگر از بندگان شاه کرده
عاجب یک آواز کرد دیوانان
جو حاجب روی آن بیابان
ز چمن آن بر حیران در ماند

و زمین اند و تنی با بود در سید
 شدم فرزند و فرزند نامم
 فرزندان کوشش بر سر شاند
 بجای من بود در کشور من
 بدر کوشش ز کوشش لایمی گشت
 کل رویت ز غار غم بر اند
 جبر جبر می یابید بر خاک
 که می شدم در میان آبرویش
 ز رشک کوه خارا از غواش
 که نه لطف از تو یلدا آب ای
 دم دین کار به بود در غار

از قبیل یوسف بن یحیی طبرستانی

برآردن کمر از قمر دریا
 ز بیری رونده در نیایه
 بد استرخا کمان مای در
 ز یار فغان و خیران از حیات
 ز چشم بنم خرابش حرابه فنا
 بناچار از بختان قوتی می خورند
 همان نیز کون بحث نکونیار
 ازین خسروشی شیرین کلامان
 یکست خنده دو مننه ما کردند
 که در بنگر بوی آن سخن دان
 روان بر با بس صاحب نظر دیند
 بیاید پیش شاه و قصه بخوانند

جام سبزه دیندی ترازد
 و این دیندی منی جو دیند
 بلقاواردم از عشقش ایمن
 جو غنچه ره زمره کوزه فردین
 ز دین جوی خون جوی اشک
 می انداخت لوترازمیان
 کرده اندازد بجای نیست جهان
 بجای آب با خون پیاده
 شود غرق درین دریای خاک
 ز دین اشک می ریزم جهان را
 درین آوازه خزانم نصیب
 کعبه کن ز نوروز تجنیه
 ز دریا بر کنار افاده نوزون
 بدریا در نکند جوده اک
 بدان ای ز عالم بده حسد
 چرا زبوی زو غنچه بد
 شش از آب پاکش جوی آب
 بدیشان خوشتر بر سر جید
 که چون ما زارده دیند نماند
 سالار با پستان و سر
 نوزنی نیسمان ز سر زشت
 که از رود جوی با خبر بود
 به کامی که باشی شرط نشاید
 بیستانی دل از حاجت نابر
 ندانم گزینا در بندش افاده

رفت این سرور ازاد، عداوت
بر آن سرور ازاد فرمودند
طبیعی ملک حاکم بود پشاده
ز کشتن در اجلاب فرمود
از آن او جرم بادر بایع کرد
کردن در کشتن پشینه
شبی نوزد او را بر نیاحت
بر بایار کم شد در شهور او
بر بایار کم ان زمان چشم دادند
در آردم بر بایار در کشتن
ز کل بود او که در آن بود پشاده
در بیا آنجان در شب از روز
در چشم زنت آید کایند
سر نیاید دل پاکل عید بند
بر آن احوال چون بدشت کایند
موشد ویدان رخ فرخند او
در نیاید حکایت که نوزد
بر سندان قصه نوزد بر شند
به کشت مخزنم شاد میباش
بر سر سر سافز کرفتند
سازد فرخند آن روز
در سن بر بر روی بود
در حاکم است از پشینه
در رخ بسیار خورده
نمودن بر شاد میباش

نظر داشت این را و ای کما
به دشت آن را آن شکر پیل
که در حاکم بر طبعیان کند ما
فرخانش بر در خسار کل بود
که جای آن که نوزد بایع کرد

باید کرد اسارت حاجیان را
باز و خاندان او در دشت از راه
شخص کرد که در راه عزاحت
باز کل طاعت فرخند نوزد
که وی کان نظر کردند بر کل

نزاری که در نوزد فراف کل

کل بوی سر و پا من بار
که نوزد نوزد بر بایار
نمی کردیم خوش کایند
و کرد کس در کلا فراف آب
که در در بایار نام کشت آن روز
در از غم نکردیم جاود آینه
در کل نوزد کار خوش خند

کل سرباب باشد غرق در آب
که نوزد نوزد بر بایار
نمی کردیم خوش کایند
و کرد کس در کلا فراف آب
که در در بایار نام کشت آن روز
در از غم نکردیم جاود آینه
در کل نوزد کار خوش خند

گفتن نوزد نوزد خود پیش

در کشت بد شکایت کرد نوزد
از آن قصه بخشش آب کرد
درین کشتن جو سر ازاد میباش
سپین کشت جام زر کرفت

پیش شای حال فریش بر
در ویش شاد کشت از غلظت
بند و زنی جو بکلو بخشش ازاد
زیر خیمه کل شاد نوزد

نوزد نوزد نوزد نوزد

شده غلظت دلش در کشتن
غصه بخشش بیمار کردند
باید بیلید رسیدند

جو غلظت برون شد کل ز شایان
نوزد نوزد در کعبه نهادند
حاکم از کل نوزد کشتند

که بشناسد از آن بر آن جبار
حکایت پیش کشتن اکتا
سپین کرد که در راه عزاحت
نظر میکرد در در بایار
جو بیلید کل نظر کرد نوزد غلظت

کل سرباب را در آب پشینه
که کرد در در بایار و پشینه
دل از غم کل کشت قزاق
درین عالم مرار غلظت آینه
ز دین چون غلظت کایند ما بزم
ز دین انکسین در بایار بزم
که در در بایار نام کشت آن روز
در از غم نکردیم جاود آینه
در کل نوزد کار خوش خند

باید کل نوزد کجای
بدل کشتن جام نوزد او
در شاد از بران او را شفت
یک ممدت و حال بر البخت
ز سانی باذ و ز مظهر علی
بزر کردند در عزاحت نوزد
از نوزد نوزد نوزد نوزد
پیشش از نوزد نوزد نوزد
دلش شد نوزد نوزد نوزد
معام فریش از دشت دادند
ی از دشت کان خواب رفتند

کل سرباب را در آب پشینه
که کرد در در بایار و پشینه
دل از غم کل کشت قزاق
درین عالم مرار غلظت آینه
ز دین چون غلظت کایند ما بزم
ز دین انکسین در بایار بزم
که در در بایار نام کشت آن روز
در از غم نکردیم جاود آینه
در کل نوزد کار خوش خند

باید کل نوزد کجای
بدل کشتن جام نوزد او
در شاد از بران او را شفت
یک ممدت و حال بر البخت
ز سانی باذ و ز مظهر علی
بزر کردند در عزاحت نوزد
از نوزد نوزد نوزد نوزد
پیشش از نوزد نوزد نوزد
دلش شد نوزد نوزد نوزد
معام فریش از دشت دادند
ی از دشت کان خواب رفتند

باید کل نوزد کجای
بدل کشتن جام نوزد او
در شاد از بران او را شفت
یک ممدت و حال بر البخت
ز سانی باذ و ز مظهر علی
بزر کردند در عزاحت نوزد
از نوزد نوزد نوزد نوزد
پیشش از نوزد نوزد نوزد
دلش شد نوزد نوزد نوزد
معام فریش از دشت دادند
ی از دشت کان خواب رفتند

باید کل نوزد کجای
بدل کشتن جام نوزد او
در شاد از بران او را شفت
یک ممدت و حال بر البخت
ز سانی باذ و ز مظهر علی
بزر کردند در عزاحت نوزد
از نوزد نوزد نوزد نوزد
پیشش از نوزد نوزد نوزد
دلش شد نوزد نوزد نوزد
معام فریش از دشت دادند
ی از دشت کان خواب رفتند

باید کل نوزد کجای
بدل کشتن جام نوزد او
در شاد از بران او را شفت
یک ممدت و حال بر البخت
ز سانی باذ و ز مظهر علی
بزر کردند در عزاحت نوزد
از نوزد نوزد نوزد نوزد
پیشش از نوزد نوزد نوزد
دلش شد نوزد نوزد نوزد
معام فریش از دشت دادند
ی از دشت کان خواب رفتند

باید کل نوزد کجای
بدل کشتن جام نوزد او
در شاد از بران او را شفت
یک ممدت و حال بر البخت
ز سانی باذ و ز مظهر علی
بزر کردند در عزاحت نوزد
از نوزد نوزد نوزد نوزد
پیشش از نوزد نوزد نوزد
دلش شد نوزد نوزد نوزد
معام فریش از دشت دادند
ی از دشت کان خواب رفتند

باید کل نوزد کجای
بدل کشتن جام نوزد او
در شاد از بران او را شفت
یک ممدت و حال بر البخت
ز سانی باذ و ز مظهر علی
بزر کردند در عزاحت نوزد
از نوزد نوزد نوزد نوزد
پیشش از نوزد نوزد نوزد
دلش شد نوزد نوزد نوزد
معام فریش از دشت دادند
ی از دشت کان خواب رفتند

زینف نوروزی بر روی خاک
 سزاوارست جویند در سواد بود
 سوز دل جو در کاف بر آورد
 کل شکیں سپر آورد در روز
 کل شکیں نه که خاک او بود
 اگر چه سوز در خاک آورده
 بر آن جبین مشقها گویند
 جانای وز گمانی و جود
 کل زینف ز رنگ خود بگردید
 جو باز اندر گریان کل او
 اگر روزی باشد روز سب
 کل کشاد جویش ز نوروز
 در آن پنج جنا بر جان اکس
 شمع طریح ز سقا در کنار
 بگرد زمره و مهر جویند
 در آن جانب هیچ مهر برور
 گمان برودن کاشان نشد
 کل نوروز فتنه باز کشد
 فتنه را رسم پنج بود آن
 بر معمود میرد کشد
 هر آن که در نوروز
 بسته نه طریح نه مهر
 مرده و در روز جزا
 جان بدین شبهه در
 اندیش معذرت بود

نیکداری و نیکو حال اوبالک

جو کوی شمع را در کف در آورد
 جان کن دی نه بیدار سوز
 اگر چه جان او در خاک او بود
 سر یک بر آن دوشن ببارد
 عجب قنی بیکدیر رسیدند
 که با بیکلی این م برودن
 زینف تک جهان و مکر و دلد
 که با شرم جویند شمع
 نه که خاک و نه شکام
 بکا نوروز را دیدنی بود
 که شمع از آن نذر در جهان
 جویند شمع غلطید در خاک
 سواران ایشان از گناه
 درین جانب هیچ خوب منظر
 در آن عجب مکر بر کشد
 ز شادی چون کل مار کشد
 در ایشان ناکعبه اند که
 بر سر کاذب با سر کشد
 شمع خرم از آن و شاد طریح

نیکداری و نیکو حال اوبالک

جو کوی شمع را در کف در آورد
 جان کن دی نه بیدار سوز
 اگر چه جان او در خاک او بود
 سر یک بر آن دوشن ببارد
 عجب قنی بیکدیر رسیدند
 که با بیکلی این م برودن
 زینف تک جهان و مکر و دلد
 که با شرم جویند شمع
 نه که خاک و نه شکام
 بکا نوروز را دیدنی بود
 که شمع از آن نذر در جهان
 جویند شمع غلطید در خاک
 سواران ایشان از گناه
 درین جانب هیچ خوب منظر
 در آن عجب مکر بر کشد
 ز شادی چون کل مار کشد
 در ایشان ناکعبه اند که
 بر سر کاذب با سر کشد
 شمع خرم از آن و شاد طریح

جو آتش در میان شمع افشاد
 جو آن شمع شمع از کوه نموده
 در اندیش کل زنده ازین کار
 کل آتش جنگ با نوروز پیش
 کل نوروزی کشد با هم
 بیفتند شمع وینر از دست
 جو بیکل شمع کل آتش در داد
 بر اندازد شمع ای جگر سوز
 شمعش آتش درون کل بخندید
 جو شمع ازین شکیں بر آورد
 جو شمع سوز بر او از نامل
 که عدل کل شمع آید بیادش
 فی خرم که ازین عذر خواهی
 جو شمع و شمع از آن گزاف
 زمره سوطه کی کردند شمع
 زمره کشته کردی در نظار
 جو در با شمع می بیند در جوش
 ز شادی با یکدیر کشد
 بزرگ جنگ یکدیر گرفتند
 دلتشان مرد و کوه صفا کرد
 پیش در عجب جلد در شاد
 بر شادی نهاده کوه آکس
 بر شادی و شمع چون شریا
 کینه خاوش در میان و شمع
 زیدار میسوم و شاد آ

زبان و دل یکدیر در داد
 زینف آتش شمع چون شاد
 واد سوز را از در در آورد
 جویند شمع با هم
 کل نوروز را دیدند با هم
 بر کشد از خرم شامان محرم
 جو کوه آن سر برود رسیدند
 زینف شمع ازین عالم منور
 کل نوروز با هم عقد بستند
 و زانجا شاد و خرم باز کشند
 شمع شمع که می آید بودند
 کوهی دریا صفت باه ای شمع
 از آن نوروز بر کل مهر با بود
 از آن کل آتش در دل مهر نوروز
 که شمع شاد و ای شمع
 کل نوروز در شاد و ای شمع
 شمع روشن نظر کو خواند
 جو از کعبه شمع و شمع
 که شاد و کل باشد نوروز
 طریح شاد و ای شمع
 بنوروز از جلای خود شود
 که شاد و طریح ای شمع
 کل نوروز جان نوروز با

عقد بستن کل نوروز با یکدیر

یک سال ازین شمع شمع
 مهر جایش بخود نالی نهادند
 کوهی کوهی که شاد و ای شمع
 زینف شمع ازین عالم منور
 کل نوروز با هم عقد بستند
 و زانجا شاد و خرم باز کشند
 شمع شمع که می آید بودند
 کوهی دریا صفت باه ای شمع
 از آن نوروز بر کل مهر با بود
 از آن کل آتش در دل مهر نوروز
 که شمع شاد و ای شمع
 کل نوروز در شاد و ای شمع
 شمع روشن نظر کو خواند
 جو از کعبه شمع و شمع
 که شاد و کل باشد نوروز
 طریح شاد و ای شمع
 بنوروز از جلای خود شود
 که شاد و طریح ای شمع
 کل نوروز جان نوروز با

ختم کتاب کل نوروز

بوی بیتا دل آکس کو بداند
 جو کعبه شمع و شمع
 دخت چون کل شمع با نوروز
 دل غلین او را شاد میدار
 که نوروز جلای شمع مهر
 نماند زینف و بوی کل شمع
 کل نوروز جان نوروز با

تمنا شد کل نوروز و حال اوبالک طریح ای شمع
 و الصلوة علی محمد و آله اجمعین الطین الطین

بنام ائمه دارانام کشید
 سر هزاره از نام او خوش
 یزاعیم که سبب آدم طینین
 در آن آیام گزین دو سه بحث
 دولت ز خود برباب کی کرد
 سبب هم ببال ز کشید نه
 در سبب از این من که کشید
 روز فزونی بسین زارث
 و جبهه بن دو مشا و ربیب
 من و در سبب من سبب
 جهان فرموده با نه شایب
 و چون مرگ با هم کشیدیم
 درین گفتنی خواهم بحث
 عدوی نماند که از بیند بر فر
 من جز بحث از دیگر سبب
 و گفت چند و در
 سبب در سبب و در سبب
 و در سبب و در سبب
 و در سبب و در سبب
 و در سبب و در سبب

زبانها در فصاحت کام مجتهد
جهان و جان ز عیلس عام او گشت

بنور خنده برافروزند دل
دروغ از ما سلام از خضرش

در سبب نظم کتاب

ختم بر لب دلم بر تاب کی کرد
 دوزخ بشنم جردن اندر کشید
 نه خواهم در پست داد و نه خشم
 بر رخ دوزخ بچشم و طهارت
 که دارد زینت بجا و بر خ
 سرور بخش و سرور ایدین
 میان آنجن چنانم تاب
 رحمت تو را ماند که بشنم
 روشن شد که مرز کجاست
 ساحل و کن از لایه و نه
 جایت مردم و خشم بدین
 جان روی به بخت طار

در ایام جوانی به کشید
 ز فوٹ را بجای در جزا خ
 ملک بر من بدین جان دور کرد
 رای کوثر دریای شایع
 خشم ابدی مدی را بنی
 راز آبی او محروم بود
 شیت باد فیغانی که بدوش
 حسن فسانه ای تراشیت
 دل ارد و نامهای کشت به
 علم در کشتای دگر و کشت
 اساس کشتن و نام کوام
 رشتان خند اسن لاله بود

اعمال و خدمات

میرزا محمد علی خان
میرزا محمد علی خان

تار بندگی سودمند دل
 دایم بر رسول و عزت او
 ملک دایمزه جانشان چیست
 سر اسرار حق ناپوشد بحث
 بر عتق از غلج کیر کشند
 ندانمش را و قوت در علاج
 نضای پیدا کرد روزی بود کرد
 کینین نر زاید باغ
 از غلج از غلج او گشت خیر
 همدان مثل نر ملک لایسوس
 زاکه انما سی رخ غلج
 سخن حق که شد خواند سخن
 بلور نماند شیرین کرد بر دست
 زاده ایم و رفت دیگران خوش
 اشارت سوی برگی خار کردم
 بر آب سکنه شد آب خار بود
 زاده شد بر دلسنا بنا
 بهانه بر جمع افکار که می شد
 ریشانه کشه چون بسته حال
 دایم بر رشد مادرانک

نیم باز روزی چه دارد کش
 سکار مانع ترک بری و ش
 خفوع نزد جنت شرایان
 چه در پای خواند کش پر
 بخواه او را بطف ازین من
 دل رستم بهرست بشناسند
 بیای دل در افتادم بدوست
 نتم به ناب و دل پریشانی
 خوانم بیاخت اگر جانم بشد
 غمت را تا تو رستم نسفتم
 دوی کن مرا کن در دهم ارش

عنا بندها منع داریم از تو
و نیری بجای بستر ارج
تا که می شود عاملی عرب
را که باز بدی لطف باشد
اگر در دامن افند خرم از چشم
غدا می بکشم نامرند باشم
چو بپسند این سخن بزرگوار او
بدل در دشمنی چیزی نبود دست

خلاصة

و عاشق گوشت بیهوده
شهیخو از با شمع تند جفت
و عشق از غریب چون دوست
و از زبان کیست یار می یابند

<p> نفاضا و لکنه نماند عاشق کز سید کردن عشق و کاشی و عشق لکنه نماند </p>	<p> روح غلوت سینه داران نمودند بمان آرزوی را که ای وصل ترا حکم خیزد من نزداید و گرفتار بپاشد نواز آرد از منی ای من غلام زبان بر حرف و لب ترا مال و لیکن ناب بجانم نباشد چو وقت کس آمد با تو گفتم دل بر بانی و روی زردم از </p>
<p> سال روانه چین و جویا فرود تران نام دردم کوش کسوف عربیت نادر بند آیم نمودن رخ ربودن دل دردم دل اندر روی رنگس تو بسم ای ربخورد جان خسته دارم چو در مانم کجا آرام میبرد کسوف نماند و تران جویا کسوف نماند کسوف این حال کس </p>	

—

که من گشتم و یکبارم آردند
که من گشتم و یکبارم آردند
که من گشتم و یکبارم آردند
که من گشتم و یکبارم آردند

مشاور

لیریم نجات بندہ با شتم

ا. ک. شکر معشوق از خان عاشق

کسی که از خود آنگاه بیرون
باید جدا از آن غایب نشود

کلی

بہ کردی کہ جس دوست پر کہ
رجوں از با ستم دست گزید

خی در دشمنان از خود بست
درس زلی ز حق چسبید

[illegible]

چند دوستی را خود نشاید
 اگر با عقل داری شناسی
 ز غفلت آفتاب چون اندیشه کرد
 نای بهر سرگردان گذار نیست
 چه جوی از گنجای جلیست حالت
 چه می نالی ز دل بادل چه کردی
 سر خود بگره کن کردن بیدست
 ترا زین سر و بادی بر نیاید
 من برفت بستم ز کماندک
 باشک آلوده در استین را
 نو بدارم ز دست عشق ریخته
 زان دین عشقت اوکی بود
 ز شش پند و من تا روز دهم
 غمی نالی و کس زان خبر نه
 و ناز در هر ریشی و انکار
 زان غمی جز بخت و زور
 هر چه عشق باری میخواند
 صبر کار نه صبر نه بر جا
 بخت بر باد عشق جز نواشد
 هر چند بر رخ از دوست رفت
 مش بکرت مانده زور
 در این شب بخت نوا
 در دهان با شد
 زان بخت و زان بخت
 آید نه زان بخت

متاسمی سخن

سنگیای ز دوی پیشه میر	براشف و بریشان نام کرد
نام و معنی زبان عشق و تعادل	
ز بهر چون که شدی نه جگر کجا	ز خجل کیستی را من نیست
و کوهی و سر و من بیدست	منه بای و لا اندر بند خویان
دین در هیچ کاری بر نیاید	رفتم خود بن سوختن آفر
در این خندوی رنج زبانی	ترا خود منته شد عشق نایک
بسی بحث کشیدی را	بل در بل شیرین جز بندری
گرام حاکمی بر خویش پیوسته	بیان خود بهر آبی در بر نام
رک و بدیدند از ترا پیوسته	ز دانش نعلها بسیار دارم
شب از اندوه و من تا روز دهم	سج اندر سر زلف و کار نیست

غزل

کی در عاشقی ویران را نه	سخن بسیار دانی این بیابان
-------------------------	---------------------------

مشکو

بر کاشی سپیدی کور نه	مرا جوی و زدن دور ما پند
من تا به معشوق افتاد	
من و در و نامت قدم بودا	در دانت کان خراش بدست
حسرت	
در هر بدلی را باشد	عسیر زانی که عشق را پیوسته

نکات

در اندر دوستی یک سینه پاید
 بدلی جو ازین یاران جدا شد
 بدست فدا می این پیغام کردی
 کلمات از داند چه ناسیج
 چنین چون او فانی در مملکت
 از آن سو که در فضا نیست
 جوی کردی بگریه و خدایان
 چه طرف از جم من بر بندگی
 هنوز از منک نش روزی باشد
 که چون فرما دخی که کند
 بکن زادی بکن دندان این نام
 با شون تو شکل سرور دارم
 او بگذرد که کار او در اینست
 دین نادی ترا خود در پیوسته
 زین حاصل بخون جگر کن
 سخنان در دل من کار کرد
 ترا جو عشق کاردی و کرد
 خنجر ترا در کینه زور
 بود که کسی کینه زجر را پند
 بنیاد این سخن در کوشش رفت
 رشتن فان و لا زان نیست
 که کشتن نه از دوی شناسا
 زمره باقی جوید تر بلرزد
 نه از دوی باغ پیوسته و شیشه
 و خطا عاشق پیاده کافیت

نور از طالع بسیار غریبی
 طری عشق پیوستی بر نشاند
 در خراسی که او شناسا
 در تربت جرباد و بیاد
 کربا سیرای ندادیست
 جواد در رخ کشیدی پرده نارا
 نوز و در بره بهان کرد جاد
 نه دل یکدم جدا کرد از تو
 بیل نایا عشق نواز است ایم
 زور و محنت و اندوه و غم
 نه کم رستم در عاشقی فاش
 جو شد فاش این حکایت بهر
 مرا خودم نگارم جو داینا
 بخل حیدر نیایم بیاعت
 پرده رویا من دیوانه نو
 سم جویاب و آرام و زیان کن
 فی بام بخت جندان جان
 خوش اوم که روز و زلف به منم
 نه در دل بلای بحر جیستی
 نه روز آنک پیغام مراد
 بگویم از سر پیوسته
 رسیدن نام
 به ننگ نام خود طلی نظر کرد
 بند حسن خندان و فزونی
 بلای باشد و شکل بلاینا

قدم را رایت می در مالغری	بهر خدی زبانی سر می بانی
عشق دوستی جو بر نشاند	با دل آرایش باشد آنجا
متاسمی سخن	
بهاش بر دوی دوستی اری	بجوش اند نباید از خطا
انام و معنی زبان عاشق	
من از بیرون جوشش بر جاد	نوا ندر پرده باغ کاران
نه کام دل روا می کرده از تو	چه جویای ازین ایام رفت
کم روزی بکارت باز آیم	چه باشد دل نودی و بخت
فی شرم بیاور تا چه دلورک	بیخ از کار عشقت بر کدم
و کرباشی بلای نیکو بایش	عنت گردیده روزی بایدم
بر نام دیت و اندر بگویم	و خوامی بگو کن خوامی بایست
کرباشی باشم اندر میر بایشا	نکیم زان و من خدی بر غمت
بیل کرد و می پیغم و غمت	بجوام که بیلون تو باشم
و استیسی و من نرو از تو	مرا روی بریشان و تو جی
غزل	
و کو تر روز نتوان کم زیبایی	منم سناقت از شفت بر دین
نه در خورده های عشق ناری	بخت گشته شیشه خن و شیا
نه روز آنک در بام و صالی	سخن بسیار دادم من و کین
مشکو	
جو آن شیرین زبان این بر خرا	در آن یار دل کردن و نام
بختیای که بود از دله بر کرد	عشور حسن برده اندر سر او
حسرت	
کربا به پیغم کرده کدایشا	جو باز در از ایمان بخت کردی

خنده دوستی رن بر سخن
 جو کله بری شش شش
 بخل کن زین بیدار افتد
 نوبت این جیست جو
 که از شفت می گذار
 کمن ز برده پیرون و نواز
 من از بیرون در جی نواز
 بختی اندر جانش نام رفت
 من از جانی تو هم در شفت
 در بر کدم از شفت نه مردم
 جان دادم که از دانه مردم
 کمن ز کت نکیم نایا کت
 زلف خود بگریه می عشق
 را کمن ناسک کون تو باشم
 دل بر من پیوسته و شستی
 می نام ز جرات و بیکت
 که از دوش تو کوم و صفت
 منم مرطبه از جرات و بیکت
 بخارست به بوی جاد و بانی
 ز کمن کرم نایا طراف
 بر دادم غم و بر سینه خورش
 عاشق به عشق
 نه شد دادم هیچ کار او
 جو خدی جی شد پیوسته
 من میکن خوار ز جرات و بیکت

کدامی که با تیرا دوست
بدست خود بستاند خورشید
سزای غمیش باشد طالب
چو چرخ باد شاه و پادشاه
بر عاشق به سلطان و جود
دلان را نیز برین فکر میکند
چو اندر بیک اندر بیک
رسیده ای من کم کرده نامش
مهرش بکس به سودای محال
نه بر اندازد نه خورده کام
بسی در جانی جفا بیند
ز لعلش شکایت کرد و نه
نمودی آتش بین در تن
دل را خن به از من جفا
سخن در جان می گوید خندم
نموده بدلت و رخسارم
پس من کد تو شد کبر
فحش بارید به از این
زنجیر جبین بند کرد
شعاعی به جانت به خورده
و شمع زان بر خسته
چو به حاکم به در پیش
نمودن آتش به خورشید

حکایت

غزل کردش باشد بی رخ	سزای غمیش باشد باز چرخ
طلب کاران نفس خوار باشد	که آن به کبر سلطان نراند

مقامی سخن

بیک انداز جوان که پیش	بگفت آن نامه را نقش کشند
-----------------------	--------------------------

نامه های از زبان معشوق

فرز از یار خورده نامش	شمار اندر شایان من شکایت
که کز جانی عبادت یار	شور ز تاب اگر ز لعل ترا گشت
بر حال حکایت کرد و نه	نوازش او جسته و در پی تو گشت
ز لعلش جانی شکایت	و اگر کوی دل از لعل تو خورده گشت
نموده کرد خط از من جفا	و کز من شد جگر نیرت ترا گشت
جگر خورده نمیدانم بستم	بند دل بردان من نه می گشت
که این نهد دست و آن بگره	و اگر بستم کز من دیش بگشت
که چون خال از دامن تو گشت	شمار شمر از من نه بگشت
وینداری که اندوخی کشیدی	بیک نمان ازین دوست گشت

غزل

نقش این دانت به بوز	مخور خوابان آتش روی را بزم
بید و به نمانت را بوز	ز دین آتش خورده جانی بزم
بزم تار دانت را بوز	که بزم به جودم را بزم

شعری

بدان جرمش جو گشتند بیک
که پایش از لعلم خورده کشیدم
بخت در قوتش جان جان چرخ
و بیک عشق این معنی نداد
نزد عاشق باش از سلطان پیش
که عاشق را بخوابی ذکر می کرد
بسخنی ز سر در شکست کشید
بمقام در بر سودا و نامش
ندانم تا که بار این مالش
که این کارش می آید بکار
در نفس است این و از این مالش
و نادیده خورده زان در پیش
چو لعلم را ندید این حال بود
لعلم پیش زلف من جود آید
ز لعلم که کز زان جود آید
و اگر بستم کز من دیش بگشت
که اگر بستم کز من دیش بگشت
بیک نام ازین دوست گشت
بگویم کتب که کشیدند
نم عشق استخوانت را بوز
که روزی خان دانت را بوز
که نام و دانت را بوز
در بزم و جودم را بزم
نه به بزم به بزم را بزم

بیت و دوست چون آورد نام
سلامی دید و در از سر شکست
بدانیت از سودا و نامش
دل آن سینه خور در بند گشت
زبان و دل در سر جایی جود
چو صد شکست معنی نیز باید
جوانی خوار کن در جادوی جنت
مرام خورده از من کز شکست
ز خورده که از او میوند بیند
بنشیند در غایت مالش
بنشیند و خورده از این شکست
دل عاشق ندان فکرش جود
شمار و بیک در داری بکار
نموده کیم که چون گرفتار
خیال فایده عالم بنامش
ترا چون که بر بزم روز دل
را جود بی دل به فاشد
ز لعلش جانی شکایت
چو بزم عاشق خود را بزم
کسی به کس تیلی بناید
از صد کس نیرد در ملکش
نماید دل از این بزم
بوسه از دست بزم به بزم
دل از این بزم به بزم
بدست انداختی زلف ناما

رسیدن نامه معشوق به عاشق

زاع خاطر خورده کام و دشت	بدان گفت این پیام دندان
--------------------------	-------------------------

حکایت سخن

برون از چرخ جلی جود شایه	نزد او که می شنید اینست
--------------------------	-------------------------

حکایت

شمار سزای کل به بزم	از خوار کس در وقت ترا گشت
وصال کل با بیانی جود	رطل روان زده از من جود

مقامی سخن

زبان خورده را جود یار است	ز لعل تو بر بیانی نامش
---------------------------	------------------------

رسیدن نامه عاشق به معشوق

را بزم عورت بزم کن که گشت	در عالمی جز زلف جود
را بزم که دایم شکسته دل	بندارم که بزم جود
شمار و شنی بد گفته باشد	نموده بیکدی در بزم جود
که با بزم که گشت	روان باد من من با بزم
نمی بینی دیدم که بزم	چو بزم دیدان بزم
که درون به شکر بزم	چو در من ز بزم خوا بزم
بنده شان می رسید بزم	ندانم من کز ان عاشق بزم
نوا بزمی در بزم بزم	بکار بزم ترا بزم
سیاهی را بزم بزم	بزم شش ازین بزم

غزل

در چرخ کاشی از دانه جود
بیت و سر جود و دانت
بنیان خورده کلن خورده جود
اسرارش سر بزم بزم
را در لعل از شای بزم
بنشیند کل بزم و دانت
کسی کل بزم که در بزم
کل خورده کل بزم
بیت و دانت بزم
که بر سر بزم بزم
بزم بزم بزم
که در بزم بزم
چو بزم که در بزم بزم
خیال جود دانت بزم
دی جود شک خورده بزم
که بزم بزم بزم
راینی و بدستی بزم
بزم بزم و جود بزم
سودت بزم بزم
که بزم بزم بزم
و کز بزم بزم بزم
جود بزم بزم بزم
بزم بزم بزم
بزم بزم بزم

سزاوار و پیش ویدی و خنی او غم
 مرا چون حلقه بدور ویدی او غم
 نیز خنی او حسدی و در او ریش
 هزار خنی جزند ویدی او غم

رخم در زکریا پیایا بیدار
بنگ در زکریا پیایا بیدار

کرمی دت پلند دویستان
جو دینی در سر می کوزد بهشت

مشق

بذات آتش رخ آوردند چون
عسم از سر گرفتند باغ نخل

حقیقت نهایی اش اندوخته
فتابی از سیاهان باج از بلج

زینب بنت جحش

حُلاصَةُ سَجْنِ

بر سنگ از نایب سیرلی جبرنجی
در آن دست کشا باد شک
ولیکن دور و دراز گشت از دست
نیایشین بجز بلخی ندیدند
بر رخ شاد و گشت از گشتن او
نزدت این مامور و سوز و بار

اگر بخونی از بسکی جبرم کن
 ز نسکی کی سندی سر زان ناپت
 بر اندر دستی کار تو ز دست
 کل دنیا خار این منزل نه پیست
 بوشید از غضب خون ارش او
 حای رُغاب مستو، فغان

کسی فرما و راکت کونست

نظر بکین بنفشتن و ستان
و بختها و بختها ان نشدند

مقامی

روضه جان تو میرد غم ندارم
 هم سست ز من جان توان کرد
 بشوقی تبر که بر دهنم
 روضه بوسه علم پیش کش کرد
 ز بویان زلف من جبارت
 که با میخ زدن خسته و دم
 بر لبه باد در کسارم
 در دهن زنجیری پست
 در زخم جان انس میرد
 در لبه باد در کسارم
 در دهن زنجیری پست

نام ششمین از سربازان
با کوفه و خند و شادمانی
از زمین بخشد و خوش کرد
که به زبان گنج با آن مجرای
که بر بندگی نبرد یک و دوم
که در هدی بوزنم بادشاه
زنش با دل و زبانی
عاج و شبنم نامیده ام
می رانند زنجیر سادام
سر خود به دیوار سران

از معشوق
ز لکشد مصری چسبیده
شاد بر من کرد آرا از ثیاب
چو من در مصر خوبی باه سلام
را از بر آن پسر پستی شد
نار و آتش از آتش اعدا شد
من آن آمد و دش پسر زود
فصلی هم که کار بسرم
دل ما شمع بزم نامور
نیکو در حق من شد حق

مرا هزار گشتی پادشاه
 زبانم در گشتی پادشاه
 دل بیک گشتی پادشاه
 را و با وید گشتی پادشاه

خاشقہ ہشت

رسی از آن ایلی بی باغش
که کوشش تمامی کند و بدو

فرهاد
که پیشتر از دامن می نوازا

نگری کردن داشتن به نوشت
که چیدت آن برادران و حنی

فَسَحَن

که گشته روان عاشق منم ندانم
بای سده و دوش جون توان کرد
جواز سگ نام فتنه پرزده
که از سلم خواب فرج خدایه
زب که بدان عثم که خوانم
خزیدار شکسته را پستی تو
نوی سوز آینه پارس دار عالم
که خورده است و ای نگردم
سراغش که خام یار سیرم
و ای سر ز شبنامی ندانم
نخ و چنان در دشت

مکان سنین از آنکس با هم
همه نمود ای آن دوزخ و دوزخ
از هم مایه که جان غنیمت خواند
زبان که کار آورد ز بیم
از جان می بیند در اسب سینه
خویش نشسته با دین علم هم روان

مسجد جامع

مشاور در بیان کز نه در ورش
برایش اوج باغی اشک زبان
هیسی باکی اوز در مندان
نزدندان کوسر در آرد و است
رفتی کوز میوندت کز پرده
کز بهشت رفتم را از پی نبوید

هر عاشق ز کز نه عشقش از کز
 زخم آن بس که روز از شک بادان
 بیک غیر که هم روز بهار کز
 بدان سر خیل خوابان بر ملا کز
 بصد زاری سلامت می رساند
 چندیش از نفعان بس که او را ن
 زده و نه سرگزیند نیاید
 نه حریفی ز کز باید کرد و نه شنی
 بیا که از ازلت خون دل من
 نکس در عاشقی چیران زار کز
 در آن سرش می پندایی من

غزل

من چو سوز آورم به باغ

دل جان برین شد نساید
در محبت منون و مرام

مشورتي

شوند کار خویش مشکر

بیاورد بندن آشفته دل و آواز
تراوی با وین خرد کس حل نر

شدند و ایدم از بهرست کونیه ان

کتاب

بندیر اگر جان بر تو بریزد
تو فیه پاسه ای گویید

جوزین سویت از کونینا
حریفی دوست راز و مهرانی

تہا می اسکو از غایت
بدین سیمہ لادان

وہم فم از تراز عاشق

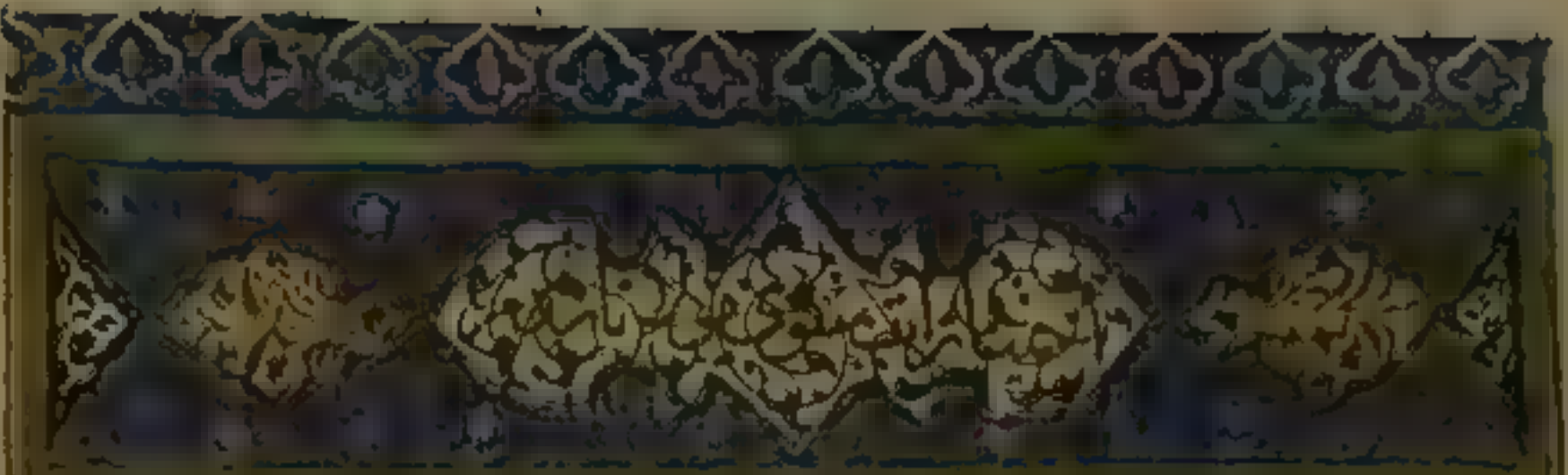
اسج قشانه می رسیانده
 از زانو شب زندان دار
 پشت بنلی خود نیانده
 رخ فرود اندازی شستی
 آن محب بی ماحل است
 در غمی سرگردان زار است
 بر پشت میانی من

درین برسیه: چگونه بدین
 فی بجم کان از ویست ایسا
 کند برای جبران ای نام
 رفاز و نام غافل بسته
 بدین خود دل هر کرده ام
 زیاده ای نکشت آوازه این
 نوزخ پوشیده: بهر آقام

[illegible]

<p>سود شیرین آواز که با بخت سبب خوشی از منم بود آوا بسا درخی که از دوی تو دیدم</p>	<p>من از پیوند آن صورت بریدم جوهر و یکدشت پروا نباشد برآوردم زیا این خار و رستم</p>	<p>چو آن کسی می چشمم خرم ز من بجایزه نشید انباشد بیکدم زده شش از بار و رستم</p>	<p>دل اندر یار مر جایی رسد می بیند و به پیوند یارک چرا باید شکست خوش چنین</p>	<p>دو کینه کسی بر خوش خند که می نرم که خود طافت یارک بلای خود بدست خوش چنین</p>	<p>بداند سر او دادند خاست بدستش از من خوانی برین دلم سیر اند از مهر آوا</p>	<p>در کینه کسی بر خوش خند که می نرم که خود طافت یارک بلای خود بدست خوش چنین</p>		
<p>غزل</p>			<p>دلم تدبیر ناکلی برده نداشت کسی در دستم یارک نداشت رخ جندان جفا کردیست</p>			<p>دلم تدبیر ناکلی برده نداشت کسی در دستم یارک نداشت رخ جندان جفا کردیست</p>		
<p>نرسیدن عاشق معشوق</p>			<p>چو در دستم یارک نداشت کسی در دستم یارک نداشت رخ جندان جفا کردیست</p>			<p>چو در دستم یارک نداشت کسی در دستم یارک نداشت رخ جندان جفا کردیست</p>		
<p>جناحه سخن</p>			<p>چو در دستم یارک نداشت کسی در دستم یارک نداشت رخ جندان جفا کردیست</p>			<p>چو در دستم یارک نداشت کسی در دستم یارک نداشت رخ جندان جفا کردیست</p>		
<p>حکایت</p>			<p>چو در دستم یارک نداشت کسی در دستم یارک نداشت رخ جندان جفا کردیست</p>			<p>چو در دستم یارک نداشت کسی در دستم یارک نداشت رخ جندان جفا کردیست</p>		
<p>منشور</p>			<p>چو در دستم یارک نداشت کسی در دستم یارک نداشت رخ جندان جفا کردیست</p>			<p>چو در دستم یارک نداشت کسی در دستم یارک نداشت رخ جندان جفا کردیست</p>		
<p>نام و نشان از این معشوق</p>			<p>چو در دستم یارک نداشت کسی در دستم یارک نداشت رخ جندان جفا کردیست</p>			<p>چو در دستم یارک نداشت کسی در دستم یارک نداشت رخ جندان جفا کردیست</p>		

<p>دل اندر یار مر جایی رسد می بیند و به پیوند یارک چرا باید شکست خوش چنین</p>	<p>دو کینه کسی بر خوش خند که می نرم که خود طافت یارک بلای خود بدست خوش چنین</p>	<p>بداند سر او دادند خاست بدستش از من خوانی برین دلم سیر اند از مهر آوا</p>	<p>در کینه کسی بر خوش خند که می نرم که خود طافت یارک بلای خود بدست خوش چنین</p>
<p>غزل</p>			
<p>دلم تدبیر ناکلی برده نداشت کسی در دستم یارک نداشت رخ جندان جفا کردیست</p>			
<p>نرسیدن عاشق معشوق</p>			
<p>چو در دستم یارک نداشت کسی در دستم یارک نداشت رخ جندان جفا کردیست</p>			
<p>جناحه سخن</p>			
<p>چو در دستم یارک نداشت کسی در دستم یارک نداشت رخ جندان جفا کردیست</p>			
<p>حکایت</p>			
<p>چو در دستم یارک نداشت کسی در دستم یارک نداشت رخ جندان جفا کردیست</p>			
<p>منشور</p>			
<p>نام و نشان از این معشوق</p>			



چند ابرویم و خوش ابرویم ایده آسمان در می رسید سنگ شندان و خزان آسمان بارسان آید بکشد بنه کای کردن و موس آوری سرجه زاید از طاعت غم در بستر و شب است غمگین نمای و جواب سوال زبان مرده اما در دشت ماهی بدست از راه اول کاشی ریز سر از راه اول رجه خنجر مانده در دست مدد در پیش هر دو اهل حب در حیات و در دین مردی و در دین مردی و در دین مردی و در دین	ای در بزم خود است از لغت بصداع و بی فروختی و فریب ماذرخ و ربع و پیل و کسان چون که ایان ز طاعت برده است نور باشد پیش خوان میز است آن زین با ی رکشا نیست در ادب و رسوم و مال اندک بست بیار و جواب سوال عاقبت مار بذا سر است بند پیش بان شین است شرح عشق و عاشقی هم عشق است تسبیح هم در جانی می زند میسرانی با فتح و شرف است مردنی در امن و امان میسر نام آید پایان جان و دین و دین بخت و بخت	بخت از بزم خود است از لغت در میان قوم موسی خدایک باری چون شفاعت کرد عشق لا بکره و عیسی ایشان اگر آیت از در حش برایشان شد فران مردن همان شد و ناله او است شد پیش از بی زرق و برق و باب شکل از نو مل شود و فیض مال دست گیر و سر کار این در طبع عشق است و طرب است و سرادند است چون پیش آیم بجل نام از آن چون عشق آمدنم بر خود گشت روایت باشد روزی در تاب چون بایست پیش رفتن انور می توان هم پیش او نشوید کرد نامه اند در حضور پیش او شرح کردن در از انعام او با کرمی از آن خوش با طاعت عشق از آن و از انصاف شرح آن با در و در بزم
---	--	---

در بیان حقیقت عشق

عشق است و طرب است و سرادند است چون پیش آیم بجل نام از آن چون عشق آمدنم بر خود گشت روایت باشد روزی در تاب چون بایست پیش رفتن انور می توان هم پیش او نشوید کرد نامه اند در حضور پیش او شرح کردن در از انعام او با کرمی از آن خوش با طاعت عشق از آن و از انصاف شرح آن با در و در بزم	عشق است و طرب است و سرادند است چون پیش آیم بجل نام از آن چون عشق آمدنم بر خود گشت روایت باشد روزی در تاب چون بایست پیش رفتن انور می توان هم پیش او نشوید کرد نامه اند در حضور پیش او شرح کردن در از انعام او با کرمی از آن خوش با طاعت عشق از آن و از انصاف شرح آن با در و در بزم	عشق است و طرب است و سرادند است چون پیش آیم بجل نام از آن چون عشق آمدنم بر خود گشت روایت باشد روزی در تاب چون بایست پیش رفتن انور می توان هم پیش او نشوید کرد نامه اند در حضور پیش او شرح کردن در از انعام او با کرمی از آن خوش با طاعت عشق از آن و از انصاف شرح آن با در و در بزم
---	---	---

شرح این جهان و این خون مردی بنی برکت باشد لغزش بر شیده و خوشتر است گفت کسوف بر سبزه غلغل کشم از عریان شود و در عیان افقانی کردن این عالم فروخت بود بنفالی و اورا طوطی بر دکان بودی که بان کمان در خطاب آدمی با طوطی بدست از کسوف خانه بیاید خواجه اش روزی چندی سخن گویند که دست من شکسته بودی بنی بعد سه روز و سه شب چنان چو لغتی سر بر بندگی گذشت مردی کل بالکان آید بختی کار با کاشی قیاس از خود ببرد سپهر انبیا بر آید این ندانند از ایشان از عیا مردی که آن کردی خورند و آب صد هزاران بچین شبها بین این خرد زید که غل و جسد مرد و معشوق که هم ماند و آب مرد با جو کرد قیاس زین عصا آن عصا و شرف کافران از مردی بر جنبه طبع	این زمان بگذرد و نماند فی دور نیست فردا گفتی از شرط و شرط خود تو در ضمن حکایت کردن باز کردیم این بر الفصول ن توانی کنارت نیسان اندکی کریمش اید چه خوش نشد و شوب خون ریز و خوش حکایت بنی و طوطی و...	ای طوطی فدای من تو که خود که مدتی نیست خوشتر آن باشد که هر دو بر برده و او در سینه و کمر آرزو میخواند لیکل و از خوا نشد و شوب خون ریز و خوش حکایت بنی و طوطی و...
--	--	---

حکایت بنی و طوطی و...

در روزی طوطیان چنانی بر دکان نشست فادع خواجه اش مردی که از ندانست که چون زدم من بر سر آن خوش بن بر دکان نشسته بد نوید وار با سر نیامو جو بخت طوطی مردی که از نشسته و غن عی کریم ماند در بخت شپه و شپه اینها را بخور خود بند شدند مست فریاد در میان آنها زین یکی سر گشت و از آن شکلا خوششان شد و از آن راه آن خرد اید که عشق اید آب طبع و آب شیرین را معشاق مرد و را بر کرد از داس زین علی آن علی را می شکرت آفتی اند در دکان سپه طبع	بست از کسوف خانه بیاید خواجه اش روزی چندی سخن گویند که دست من شکسته بودی بنی بعد سه روز و سه شب چنان چو لغتی سر بر بندگی گذشت مردی کل بالکان آید بختی کار با کاشی قیاس از خود ببرد سپهر انبیا بر آید این ندانند از ایشان از عیا مردی که آن کردی خورند و آب صد هزاران بچین شبها بین این خرد زید که غل و جسد مرد و معشوق که هم ماند و آب مرد با جو کرد قیاس زین عصا آن عصا و شرف کافران از مردی بر جنبه طبع	بست از کسوف خانه بیاید خواجه اش روزی چندی سخن گویند که دست من شکسته بودی بنی بعد سه روز و سه شب چنان چو لغتی سر بر بندگی گذشت مردی کل بالکان آید بختی کار با کاشی قیاس از خود ببرد سپهر انبیا بر آید این ندانند از ایشان از عیا مردی که آن کردی خورند و آب صد هزاران بچین شبها بین این خرد زید که غل و جسد مرد و معشوق که هم ماند و آب مرد با جو کرد قیاس زین عصا آن عصا و شرف کافران از مردی بر جنبه طبع
--	--	--

کرمی و ابله از حق جان باور سکر و باده و زان خط خطا چو عجب می شد او وقت نماز باد و صحرای کوه و سحرگاه آتش ابرسم را دندان نژاد سوح دریا چون ابرو جان از کمال حزن از دم علی قریب که طور از نو موسی شد بر سر رسول از خدایت زبیر یکبار و او اندر قدرت آمد شد سبل چون آمد بر پایار کشت موم و بزم چون قدری نار شد یک لحظه که خود بر سر شد چون ز درون حن بگریخت در خونی و در خون بدید موج که در غصه زند نیست از برون آتشان آید ز برین خبر بر آید و خود شادی ز آوار این هم بگویم یک اندر هیچ تا خدایت من و عاصان من	فرقی کی کرد میان قوم عاد یار یار کی یک اندر عوا تا قیام زد که انجا از ک ناز داین زد عذرا بود شد چون کرد حن بود خوش کرد اهل موسی را ز طبیعت داشت بال و بر کشتاد و مرغی شد بدید موسی کابل شد و از رقص دانه چون آمد بجال او کشت دانش ظلمی او آوار شد در وجود زند و سوخته شد بارون اینها آماجی اینها را و یساراه دیده کبر می بخورید پس از آید نیست که بر سرش را اینها ترا بر نه کند از اینها	مور و موسیان خطی کشید بجین شیبان داعی می کشید سپح کرک در زلفی اندر آن بجین باز ایل با کارون زانش شهرت نوزد او بدید اهل موسی را ز طبیعت داشت بال و بر کشتاد و مرغی شد بدید موسی کابل شد و از رقص چون می شد باز با نجامی رسید که در کبر در زلف خطی بدید کوه پسندی هم کشی زان نشان نرم و خوش چون رستم بایا برده تا فر ز رست باز و تخلص مغر خود کشید مربع جنت شد مرغ حدی هم موسی را کله خنی بود بر نیاید سالهاش آمدی بارم آن رسول انجا رسیده و ساید مان مرد زنده کشت و با خبر کشت بنیای شد انجا دیدگان مربع کشت و زندگ از کشت ماینان خوابال کبر پا مربع جانت انجا از غصه از کیارا رستم و شایسته اند بر این نیست جاد این در این از بند آسمان کایت بنیایان خدا پیچیم هیچ که ملک باشد یا پیشش و در بایدین بر عیب باو کشید و او را نش از دوا و خاک نژ کشت از ایشان و اسانی و از چون خواست او کند از شرم سایه بارون در کاروان	خامه رب جلد افکار مغرور در خستگان او صندل و انکار باز و زان آمد از سالار ای برادر عقل یکدم با خود ز انبی بر کج نهان کشد شاخ بوی گل دیدی که انجا گل نبود بود ای جسم باشد نوزسان نور بر سبب پیشی بعبود باش ما زار روی بیاید بگو در بیش بر سبب زان و خوبی کن نام عیسی ترا ندک کشد تا لحظه شک بوی دل و آتش کشت بنیای که بخت نهان کوش و شش او بر این و فغان تجربه بر سبب انگاه باش جان ناری یافت از وی انطفا کرد از دین و زمین و آسمان و زنده خود استغفان مناجات بهر لغت لغات کبر در کف او خار و سایدش نه نیست جان لغات کان کسبش خدا است از کمالی در بارش از کشته زیر طلب از کوب آدمی کوی معجز در جهان آز حیرت آتش از زنده نکل	خونی پی که کوه در غر مغرور از زینت رفته در درباری و قدم را کجا بخود می باز و هم بدم آمد ز فراش کبار ز انبی کل شان صحرای چون کل دیدی که انجا گل نبود نشد ز بر سبب دیده بعبود باش محو او کایه و آشوب باش چون نداری که بدخوبی مکر بر نیاید و آ بعبود کن بهر حشمت خود بخت کند معنی حدیث آن از کیم فی ایام در بر باید این حسین تهاش را تا ازین هم دانانی خواجه تها مرد بوشید از بنای او فبا ز سر لاشان ابرک در زمان و زنده از پیشش که در حن وقت لغات ای لغت بود یکشان از دوس از نه نیست بای جانت لبسته خار و بار که بستمش در نو مدخل از جند کوی ابر کسان کوه کوه در سر خاری پی که در دکان تا ز نکل بود کوه این کوه	باز و زان صبح ان ابله جان از غایت بر سبب سینه من نود آنچه خوردی و او ان مرل سید باغ در اسیر و نژاد و نژاد از کشتهای که از عقل بوی آن کلاه و سر و سر بوی بوسف دین و یاد کشته تا نیایی در کشتن کوه سخت باشد ختم نایب و در در نیاید و نژاد و نژاد خاک کوه ناکل نایب و در از من رایک زان کشته اندرین ایام و کشته سر کشته و کشته جان نود و یاقوت در خود کشته بوی جنتها و خلفا کشته باز و زان فایز ان کشته بهر جندی در آند و کشته از کف لغات کیه حیدر زان کوه کشته کوه و نژاد سبب طغی زان و کشته ما ج کل جینی زنده و کشته حز ناکل کشته و کشته کشتی یا کشته مأم با کشته و کشته
---	---	--	---	--	---

کرمی و ابله از حق جان باور سکر و باده و زان خط خطا چو عجب می شد او وقت نماز باد و صحرای کوه و سحرگاه آتش ابرسم را دندان نژاد سوح دریا چون ابرو جان از کمال حزن از دم علی قریب که طور از نو موسی شد بر سر رسول از خدایت زبیر یکبار و او اندر قدرت آمد شد سبل چون آمد بر پایار کشت موم و بزم چون قدری نار شد یک لحظه که خود بر سر شد چون ز درون حن بگریخت در خونی و در خون بدید موج که در غصه زند نیست از برون آتشان آید ز برین خبر بر آید و خود شادی ز آوار این هم بگویم یک اندر هیچ تا خدایت من و عاصان من	فرقی کی کرد میان قوم عاد یار یار کی یک اندر عوا تا قیام زد که انجا از ک ناز داین زد عذرا بود شد چون کرد حن بود خوش کرد اهل موسی را ز طبیعت داشت بال و بر کشتاد و مرغی شد بدید موسی کابل شد و از رقص چون می شد باز با نجامی رسید که در کبر در زلف خطی بدید کوه پسندی هم کشی زان نشان نرم و خوش چون رستم بایا برده تا فر ز رست باز و تخلص مغر خود کشید مربع جنت شد مرغ حدی هم موسی را کله خنی بود بر نیاید سالهاش آمدی بارم آن رسول انجا رسیده و ساید مان مرد زنده کشت و با خبر کشت بنیای شد انجا دیدگان مربع کشت و زندگ از کشت ماینان خوابال کبر پا مربع جانت انجا از غصه از کیارا رستم و شایسته اند بر این نیست جاد این در این از بند آسمان کایت بنیایان خدا پیچیم هیچ که ملک باشد یا پیشش و در بایدین بر عیب باو کشید و او را نش از دوا و خاک نژ کشت از ایشان و اسانی و از چون خواست او کند از شرم سایه بارون در کاروان	خامه رب جلد افکار مغرور در خستگان او صندل و انکار باز و زان آمد از سالار ای برادر عقل یکدم با خود ز انبی بر کج نهان کشد شاخ بوی گل دیدی که انجا گل نبود بود ای جسم باشد نوزسان نور بر سبب پیشی بعبود باش ما زار روی بیاید بگو در بیش بر سبب زان و خوبی کن نام عیسی ترا ندک کشد تا لحظه شک بوی دل و آتش کشت بنیای که بخت نهان کوش و شش او بر این و فغان تجربه بر سبب انگاه باش جان ناری یافت از وی انطفا کرد از دین و زمین و آسمان و زنده خود استغفان مناجات بهر لغت لغات کبر در کف او خار و سایدش نه نیست جان لغات کان کسبش خدا است از کمالی در بارش از کشته زیر طلب از کوب آدمی کوی معجز در جهان آز حیرت آتش از زنده نکل	خونی پی که کوه در غر مغرور از زینت رفته در درباری و قدم را کجا بخود می باز و هم بدم آمد ز فراش کبار ز انبی کل شان صحرای چون کل دیدی که انجا گل نبود نشد ز بر سبب دیده بعبود باش محو او کایه و آشوب باش چون نداری که بدخوبی مکر بر نیاید و آ بعبود کن بهر حشمت خود بخت کند معنی حدیث آن از کیم فی ایام در بر باید این حسین تهاش را تا ازین هم دانانی خواجه تها مرد بوشید از بنای او فبا ز سر لاشان ابرک در زمان و زنده از پیشش که در حن وقت لغات ای لغت بود یکشان از دوس از نه نیست بای جانت لبسته خار و بار که بستمش در نو مدخل از جند کوی ابر کسان کوه کوه در سر خاری پی که در دکان تا ز نکل بود کوه این کوه	باز و زان صبح ان ابله جان از غایت بر سبب سینه من نود آنچه خوردی و او ان مرل سید باغ در اسیر و نژاد و نژاد از کشتهای که از عقل بوی آن کلاه و سر و سر بوی بوسف دین و یاد کشته تا نیایی در کشتن کوه سخت باشد ختم نایب و در در نیاید و نژاد و نژاد خاک کوه ناکل نایب و در از من رایک زان کشته اندرین ایام و کشته سر کشته و کشته جان نود و یاقوت در خود کشته بوی جنتها و خلفا کشته باز و زان فایز ان کشته بهر جندی در آند و کشته از کف لغات کیه حیدر زان کوه کشته کوه و نژاد سبب طغی زان و کشته ما ج کل جینی زنده و کشته حز ناکل کشته و کشته کشتی یا کشته مأم با کشته و کشته
---	--	---	--	---

یک دینایت بار بار نیست در تبت کواوید زبان چون کز کردی زانیه و قنا در حکم حال من نگر بود	روح را با لودن اشک نیست یا کسی باشد چینی که بخان خود شکری از شکری که دوزخ در حکم حال من نگر بود	از موت و زندگ بر تو که چون تو شیرین از شیرینی بود عاشق از حق چون غذا با بد زیر که دانا است ایست	از موت و زندگ بر تو که چون تو شیرین از شیرینی بود عاشق از حق چون غذا با بد زیر که دانا است ایست
جان کاست و دانی او کاست زین دلی کام آرد بد خوش سر زان خواب بارگ ز غنا عش دجان سر و مانند کوه	جان کاست و دانی او کاست زین دلی کام آرد بد خوش سر زان خواب بارگ ز غنا عش دجان سر و مانند کوه	از موت و زندگ بر تو که چون تو شیرین از شیرینی بود عاشق از حق چون غذا با بد زیر که دانا است ایست	از موت و زندگ بر تو که چون تو شیرین از شیرینی بود عاشق از حق چون غذا با بد زیر که دانا است ایست
یک سیکوید بگویم عیب نیست عیب نیست علف جول هر بی عیبی بود با صد جاست سر زان این کند از زان	یک سیکوید بگویم عیب نیست عیب نیست علف جول هر بی عیبی بود با صد جاست سر زان این کند از زان	از موت و زندگ بر تو که چون تو شیرین از شیرینی بود عاشق از حق چون غذا با بد زیر که دانا است ایست	از موت و زندگ بر تو که چون تو شیرین از شیرینی بود عاشق از حق چون غذا با بد زیر که دانا است ایست
جان و دمن و دوشان چیست که کز تو قحطی است چون دیش و دوش و دین که بر دین و دین و دین و دین	جان و دمن و دوشان چیست که کز تو قحطی است چون دیش و دوش و دین که بر دین و دین و دین و دین	از موت و زندگ بر تو که چون تو شیرین از شیرینی بود عاشق از حق چون غذا با بد زیر که دانا است ایست	از موت و زندگ بر تو که چون تو شیرین از شیرینی بود عاشق از حق چون غذا با بد زیر که دانا است ایست
سیر دین آن دوست که در روز ایامی گویند	سیر دین آن دوست که در روز ایامی گویند	از موت و زندگ بر تو که چون تو شیرین از شیرینی بود عاشق از حق چون غذا با بد زیر که دانا است ایست	از موت و زندگ بر تو که چون تو شیرین از شیرینی بود عاشق از حق چون غذا با بد زیر که دانا است ایست

کند فضل است یار شش و شش و شش و شش جان چون در پای شیرین را	کند فضل است یار شش و شش و شش و شش جان چون در پای شیرین را	کند فضل است یار شش و شش و شش و شش جان چون در پای شیرین را	کند فضل است یار شش و شش و شش و شش جان چون در پای شیرین را
در میان ماند آمیخته ران باشد در میان جامه ها باید انداخته را زان این و آن کامیستی زانید آید	در میان ماند آمیخته ران باشد در میان جامه ها باید انداخته را زان این و آن کامیستی زانید آید	کند فضل است یار شش و شش و شش و شش جان چون در پای شیرین را	کند فضل است یار شش و شش و شش و شش جان چون در پای شیرین را
عمل غلطه او بیا و بیا چون دین و دین و دین و دین ایست حریفه نهان در روز بششای و کایه در روز	عمل غلطه او بیا و بیا چون دین و دین و دین و دین ایست حریفه نهان در روز بششای و کایه در روز	کند فضل است یار شش و شش و شش و شش جان چون در پای شیرین را	کند فضل است یار شش و شش و شش و شش جان چون در پای شیرین را
در میان ماند آمیخته ران باشد در میان جامه ها باید انداخته را زان این و آن کامیستی زانید آید	در میان ماند آمیخته ران باشد در میان جامه ها باید انداخته را زان این و آن کامیستی زانید آید	کند فضل است یار شش و شش و شش و شش جان چون در پای شیرین را	کند فضل است یار شش و شش و شش و شش جان چون در پای شیرین را

کف ز لای پیو بشناسد شد
 و آن دگر را در کوه سینه ا کند
 و آن دگر را بعد آیام هفتاد
 سر نبات و شکری را در جهان
 باز رخ در دو ما اندر رسد
 این شنیدی بوی خوش کوش ماه
 سینه و یکد تو بشنوی عشق
 در شامی ز سر و در مایه دوا
 آب در غوره زرش باشد و یک
 بکشد اندک آن طالب بیا
 خودی جوید بدایان و فصلت
 روی خربان زان به ریاست
 حوا به آید به بدست آن
 و آنک هر از دست او خود را
 نفس در تیر است او بی فکر جان
 فقر لایه دارد دارد و بی فقر
 مایه عالی بر دوش نشان
 عاشق صفت و به نور
 و صفت آینه زاده صان جهان
 عاشق آن دم از زمان جوید
 به بهای کینه لود نظر
 به حرفی مردی و سید
 شش در میان بین
 صفت صفت صفت صفت

[illegible]

کس ششش تش تش میشش از نو
 وان دکورادر در دشت سوسن
 ورد بندش مهلت اندر تو نور
 سالها باینده تا از افق تاب
 بر این فرمود من ستر و بل
 آب جوان خان بخان نرسد
 در مقامی بیست این سم زهره
 کرباجها او کردند جان بزد
 بار زخم او شود غلج و جسد
 بشوید در آست
 بشوید در آست
 بس این فرمود من درویش
 ان بل جوش که از بد بند
 بس در ایام آیت جوهشند
 از این
 از این
 مرغ خانه است از مرغ
 روزم میکند از عشق ذات
 عاشق تصویر و دم مویشین
 شمع خوانند باینده این سخن
 بر سماع این مرغل جوشین
 عشق نامی را جود یاد و حال
 بعدش ششش و او فارغ از ان
 مشهال کافین را بیکاش
 در سوره سوره

از جبهه یی زنده شایان ملر
 زخم آن دوقی مکر سوزش در
 لابد آن شد اسفود یوم الفتور
 فعل باید زکده خانی و ناب
 سحر افهام در ذکر کابل
 اوج نوین در سوسن کهن
 در سارین مدام خوش گوار
 چون بذا نجا در رسید در آن
 در مقام نیز یکی نعم الادام
 جو محتاج کدایان چون کد
 بخو زبان کاینه جبین صفت
 باینکه زن ای محمد به کد
 وان در کشت که ایثار زنده
 و آنک با حق اند جو مطلق اند
 نقش کد نوید از استخوان
 پیش نقش مرد کد ز بدن
 کد زنده او شود از خدا
 ذات جود دم اسما و صفات
 کی بود از افغانستان دولت
 یک می زده ز افهام کهن
 کد ز ملک آنجی نیست
 کد زده جبهه یی زنده شایان
 کد زنده خدای داور زان
 زبون جبهه یی زنده شایان
 کد زنده جبهه یی زنده شایان

بخت پیغمبر علی را کافی نیست
 یک بر سپهری مندم و مشکو
 از در آدرسای آن عاقل
 که گویم نایابست عفت او
 بوی از جلد طاعاتش
 تو برو در سایه عاقل کریز
 چون بر صفت پرستی نسیم شود
 که رج گشتی بشکند تو دم زین
 دست حق میراندش و زین
 دست سیر ارغایان کز تابست
 غایب از جون نوالی و سنده
 چون گزیدی سیر نازل دل پاش
 باز شا از ارجان عادت بود
 دست چنان بدو مان استند
 مشرف دامن نغم نبردش
 بسیند صفتها ز درو کرد
 عاشق آینه باشد روی خرب
 آمد از افغان پادی مهربان
 ماستنا بودند وقت کوه کن
 عار بنود شیر را از سیله
 گفت چون بدنی از زندان زجانب
 کرد در دانه جان کوفتند
 بار دیگر کوفتندش را کس
 باز آن جز ملک محو عشق گشت

وصف کهنه
شمارد برد اوزه نایله
سج اور اسطع و غایت
بر این نوسایه اصال
نمادید زراش
همو سیه زیرمک حفره
کرجه طفلی آند نوکر
زند جیوه جان بایند
دست او بر قبضه آند
بیش سنان جیوهها
بیش و درین جیوه
نشانده بادستان
سوی خور
از کلمه خلقه ثقیب از دست
اخذند آینه دل نشین
آمدن مهمان
برویداد و اشنایان
بست از از دمای من
گشت بکون در محال و کما
نور جسم دول شد و بیند
بش از زن و نامش جان
بجی از زاع آند بعد
گشت

عقل او ندر این جهان بود
 در بشه و بوش و دست او
 کسی در عاقبتی بگوشت
 از موطاعات آید
 صبر کن بر کار خضر آید
 دیت او را رخ جو دست
 سر که لکنا ما در این روبرو
 عابسانا بعد چنین گفت
 کوهی که پیش است بند
 در بهر زخمی تو ز که استوی
 فیض و سامان
 بدو فیاضش در مریض دهند
 که او از اصل نبوت خیزد
 پیوسته صلیب
 پای و دانش جو را خن حید
 بستیر را بر کردن از خیزد
 در مکائی اراما نو کرده دانا
 گندی را بر سر که آید اشد
 باز از ایزدندان گرفته
 بر ما آمد و کار را بجمد

[illegible]



بام خد و د جان و خیره خداوند کجوان و کردان بیشکدان آفریده را خون جگر این که سر را بگذرد بسته اند نه در کس و در جوش که کینوی زیر فرمان اوست مهر بر لب جگر بند خس جگرمان او نگذرد چنان آفرید بدن خست که فریاد و غرور و سل در دهن و کمر و پا ر به نهاده به استی به خود نه زینست در دهن و کمر و پا در دهن و کمر و پا	زین برتر اندر پیش بر نگذرد فرزنده ماه و فایده و مهر تجین مرغان و بوییده را نیاید بدو راه جان و خیره زین بدلی را بایده است مهر در دهن و کمر و پا زخاکان نامیده بخاک نهند ی موی او زینست که او آفرید بدن خست که فریاد و غرور و سل در دهن و کمر و پا ر به نهاده به استی به خود نه زینست در دهن و کمر و پا	خداوند نام و خداوند جان ز نام و نیتان و کان برتر نه اندیشه یابد بدین راه خس و کسین بر کیندی سیاس از جاندار برتر خداوند خستید اگر دهن ماه ی موی او زینست که او آفرید بدن خست که فریاد و غرور و سل در دهن و کمر و پا ر به نهاده به استی به خود نه زینست در دهن و کمر و پا	خداوند دهن و خداوند جان ز نام و نیتان و کان برتر نه اندیشه یابد بدین راه خس و کسین بر کیندی سیاس از جاندار برتر خداوند خستید اگر دهن ماه ی موی او زینست که او آفرید بدن خست که فریاد و غرور و سل در دهن و کمر و پا ر به نهاده به استی به خود نه زینست در دهن و کمر و پا
--	---	---	---

نون ان حسد و مکر خود رستمان و خود دلگشایی خود نیز و دگر روشن روان خود که بر همه دود گشت خود افسر شد پاران بود خود با یسبان باشد و نیکو را بدانش نیر و ان شایسته دلت زند با دگر گشت سر انوشا بد ز راه سر کفین که در شاه گشت تجلین نشان حمد آن بود یستون حمد بر باد بود بدانش که در ویش او کلاه خست از پیش خود دانشاس ز سر اینی چون سخن شنید زین کرد که کار جستان تجلین فکرت بین شمار جو خواهی که بانی زند مار بشارت سعادت را در جوت زادانش و دهن را ماند درشت مانا که باشد در اوستیکر اگر جسم داری بدیکر سپرد ببین زادم و هم بر این نگذر هم باک بودند و بدین کار اگر در دشت بروند باک	بباشد می شادمان کینان ز دانش بر دگر و دگر گشت همان ز نور نامداران بود پیش برتر آید ز ابرسیا خک که در انان کرد شاس بند در جهان نامان کوش ز کون سرم که کیندی جماش که در بد شپرد که از بد همه ساله فرسان بود سک همیشه بخواب بود که دانش رای از انان کعبان جانت و دانشاس ز سر اینی چون سخن شنید زین کرد که کار جستان تجلین فکرت بین شمار جو خواهی که بانی زند مار بشارت سعادت را در جوت زادانش و دهن را ماند درشت مانا که باشد در اوستیکر اگر جسم داری بدیکر سپرد ببین زادم و هم بر این نگذر هم باک بودند و بدین کار اگر در دشت بروند باک	خود با د جان و رستمان خود در جهان جود گشت خود در کار پیش جانشین بیاری و راجه دانش که از مرد خودد فرستاد و ران مردان جو با خود مند فرز و فرزند و نیت بشمان نشد که چکی کرد مارا خود را بوزد بود مرد که دانش بیاوید بدانش بود که در سیاس ز جانت و چشم زبان ز سر اینی چون سخن شنید زین کرد که کار جستان تجلین فکرت بین شمار جو خواهی که بانی زند مار بشارت سعادت را در جوت زادانش و دهن را ماند درشت مانا که باشد در اوستیکر اگر جسم داری بدیکر سپرد ببین زادم و هم بر این نگذر هم باک بودند و بدین کار اگر در دشت بروند باک
--	---	--

در ستایش علی بن ابی طالب

خداوند جان و دهن کشت زین بد آید کینان ز نام برادران محمد درود نمیکند اهل بیت بی که شود زین عمل بند	خداوند جان و دهن کشت زین بد آید کینان ز نام برادران محمد درود نمیکند اهل بیت بی که شود زین عمل بند	خداوند جان و دهن کشت زین بد آید کینان ز نام برادران محمد درود نمیکند اهل بیت بی که شود زین عمل بند
--	--	--

تو از ملک پادشاه پادشاهت
 اوست و سخن جند را میگوید
 جو یک باید آغاز کرد
 ز یاد بپوشد با او پند
 یارین بر خوبه آرد و او پند
 نیزم آرزون آسمان و مایه
 همیشه من آباد با نام و تخت
 ز دریا بدریایه و یک
 زمانه بنام وی آباد شد
 عجب شیرین شکار ویند
 خود در دم دخت از شادمانی
 ز تنگستانه چینه بدو
 کوهی از در جهان مالک
 بهر بکین با میرد
 بر و ختم شد یکبار و داده
 ز شاه ارکان و نواز
 از سر به سر و نواز
 هر یک باج و پادشاه
 بر و دانی و نواز
 از سر به سر و نواز
 هر یک باج و پادشاه
 بر و دانی و نواز

بر شاخ آن کسرو بیاختن
 ساراکان تمام بیج
 جبرائیل با ششونم بنده

اندر تنهائش
 بزم اندرون تیر خنک از کاس
 زرد و غم آزاد و پیروز محنت
 جهان نیز تیر طلا و پست
 مهر او نیز نواج کوشا شده
 دژ او دم ارزینار و پند
 می هیچ سبزه ز دریاں او
 خد او نیز روز کرباب او پست
 سان بر ملک جسته آفتاب
 یستاره ز چشم بر میردن
 جهان پیر و افیسر او مبارک
 جبرائیل ششونم بیج
 خسته و غم او را در نماند
 شب بر روی دندان او پست
 بود جلالتی سرش در پست
 و سبزه ز آب زرم باز
 ساراکان تیر مردن سب
 دهن به نش و پست
 دهن به نش و پست
 ساراکان تیر مردن سب
 دهن به نش و پست

سخن سجد گویم که گفته اند
که نایابانی اند از حیوانات
در دوزخ و از آن بزرگ است
پادشاهان
جهان بیاد سرفراز و خرومباد
خداوند تاج و خداوند کج
خداوند کرمال و شیشه و زنج
بیزم آسمان از ایشان کند
از او که گزشت بیام روز حاکم
هرگز اندرون کج پیرا کند
که در نرم درایش خوانند مهر
که چون او بنوشت شای عجب
که او آتش رخ زخاک او است
بلرزد ز کوه آرد و کوه و سنگ
جواب دهد اسم شای و را
شش سیزده و شش و شش
برینده و جمع یار تو باد
بزم انور و نور ز آل نور
که به شیشه و شش تاج پوش
شاه کند تو دارد شراب
میں بند تاج و وقت تو باد
در رخ و دل تیشه نیست
سراج و وقت از تو به ز فراع
از آن که در آن نیست

بر باغ و درش مودر اند
 ز بگردی زنگش سران
 که هم نایح و خجسته و هم شیر
 که ماوراء به نایح و خجسته
 همان شادان از دوشاد و شاد
 همیشه باناه جاوید و شاد
 خداوند همیشه و خندان
 خداوند آسانی و نایح و کج
 نیزم اندرون کوثر افشان کند
 بر زده دل شیر و جرم بلبک
 جز زم آیدش پیش کج کند
 نیزم اندرون شیر خرسند نیز
 نیز در بخش و گوش نام و تک
 نیزم اندرون از رخسند او
 بر ریانشک و بهان و بلبک
 شایر کسم خاک بای و را
 سن بر گذشت زنج و بند
 همان خجسته و نایح جان تو باد
 نیزم اندرون شایر کسم و روز
 زمین بایر خجسته و نایح و تک
 بر هم سیمان و نایح و نایح
 سر و روان زیر غن و نایح
 نیزم و زمین و زمان زیر غن
 نیزم و زمین و زمان زیر غن
 نیزم و زمین و زمان زیر غن

سر ن بند در دست تو بسته شد
 که بسوزد نهی ز کردار دست
 جهان آفرین رستمای تو باز
 سرش سبز باز و سر جان درش
 دلش شاد باز از نام یلند
 می باز تا جاودان شاد دل
 همیشه بری شاد و بیدار غمت
 می باز ایکنی که کلام تو
 از نواج کیان ناکرت باز است
 بزرگ برداشت ز راه باز
 بکام تو باز ای سپهر بلند
 محمد تهر یاران سپاه تو آمد
 می باز جهان بی تو آن شیر یار
 دل جهان تو جاودان شاد باز
 می نمانی باشد و آسمان
 همیشه خدایان تو باز
 نگاری که خوب رویان سرش
 ز سر نمایان برگرداد حاج
 رخانش بر طهارت و نیکو دان
 دوار بر دیان کان طراز
 دوار بر کان و دوسه کند
 چشمش در زکس از ترش
 سیل کب اندر و ک باز
 بیان در بر کل از خوان
 بند و بند سرش بافته

شاید کارها بگریخته شد
 پذیر و بار و شستن زود در دست
 سمبست سر تخت جای خواب
 بپادشاه کیانی کمره پیوست
 بداندیشش اور بگردان گسترد
 زرع و دهنم گشته از او در
 بشو شادمان گشته و باج و
 نه نشسته بر ایوانها تمام تر
 بزر بر بزر بادشاهی ترا
 ز تو دست خواهر گویا باز
 دلک شاد باز و غنای زحمند
 پیر پیران و پیر کلاه خوانند
 بهو مند باد و تدار و دگر کار
 محبت زرد و دهنم از آید باز
 تو بر تخت با محبت و دور و گمانند

ز اندر غزل

برخ چون بهشت و بالاسیاح
 ز سیمین برش رسد و تدار و
 بر تو نور پوشیده از شکاف
 بیالاکه و اویسده بلند
 ز کبکی که از مار و از پشته
 ز تو بر زده سرش بر ماف
 زهیدار او دین بدنامان
 باوشت از تو شش و بار

نشانند ندیش نادر
بن زلف دل جان مرده
نه و سیالان بر تو زخده
جاندار نه چو درن زنده
دل شهر بار جهان شادما
بیان دیو شاه با مهر
زجاج زو چشم پزان در بار
محبت سرخجوان فریاد
نیمساج زخمت فریاد
دلست کرب بینانی در بار
که روز نکست خندش
که وقت نکست که آهش
خداوند دارند یار تو با
نخوانم تا جاودان زند با
خداوندی بنا ز با

ما ز سینه خفته در دل
 به آب برین به آب
 راج جان به غم و شوق
 بزرگان نیست ورنه بد
 زمر بدن و جانش رفته
 نه ز جود و نه ز خیر و نیاید
 محراب کارنا تو سپرد
 بهمان ریزه دانه ورنه بد
 محراب شش خفته بد
 زار با که موج برسد
 زمین شن زخمت و میرد
 چشم تو هم بسوی خود
 خروجهت و بدیکه رفته
 زمین و نامش به بند باد
 زمین و زمان بخواب
 همه یکی اندکان خواب
 که اویش ز غم و زاری
 شش گشته چون جفا باند
 شش زنی زده بر تن
 بستاند و بر بستاند
 تو گفتی که برون رفتن
 روز زشت هر چنان چه هست
 یکی باج رسد ز شش
 در آینه عید گشت
 که او ز شش گشت

اُنْدَرْتَنَشَانُشِيَا شَاهَاك

لای سمیاد سوزن
 را چون من و چون نریار
 اگر شهر باری و گشت کار
 جهان را در جوی درود
 بیست و نوزدهت باشد
 یکی بنده ام عیدون را
 جوی کوام خسرو ختم
 سرک از خستم بوی در جهان
 جنانا بر و در پیش بر کنار
 برین کز کرده بیا بر سینه
 جنانا سر خیسوی ریا
 یکی اندر آید و کز بگذرد
 می دم زدن بر تو می شمر
 چنین است کار و زدن گشت
 بی ریشی دل از گشت
 گویا دخت و بند و دخت
 سرش لباید بر سر بند
 جو هم پیش باز باید یک
 چنین است رسم سیرت بیج
 حیات و حیات بر و در
 دن و دینت را یک
 حیات و حیات بر و در
 دن و دینت را یک

اندک گفتن جهان کوی

ز آنکه کداری داد باید
 جوی بر روی پرورید
 در آوازه زشت نیار و بگوش
 جنان چون بود در حوزان پرور
 سخن مرجه بایستم آخر ختم
 تند این از اشکار و نهان
 وزان پس نداننی بجان نیار
 بخواند بر و در جوی
 بنویست که خفته شد
 کز نه که جوش بیاید
 کز بر و در و بگوش
 ای که کار جهان ملک
 ز کز دل آید کایست
 محو بر کز هم زدن و دخت
 سر خاتم حاکم و رخ و در
 خواند ماند بدور نیاید
 یکی زدن آسان و دیگر بیج
 جو بر و در آشی و اشک
 بر و در و در و در
 بیاید که ماند بر و در
 زانی نیاید و زانی
 زانی هم و در و در
 یکی کز و در و در

دلت بر لب زین سر
 خواند می بایستی
 بیایدت بنین بر و در
 جوی که خواند کز و در
 خواند نوز و بگوش
 بنشیند که خفته شد
 زبانت پیش آموز کار
 دلت اندر از در و در
 بر این اشکات باید گشت
 دل از نه که بیایدت
 جسته دباغه ز و در
 کز و در و در
 کز و در و در
 یکی باز و در
 اگر باز و در
 نه و در و در
 چنین است رسم سیرت
 چنین است که کز و در
 بر و در و در
 خواند ماند بدور نیاید
 یکی زدن آسان و دیگر بیج
 جو بر و در آشی و اشک
 بر و در و در و در
 بیاید که ماند بر و در
 زانی نیاید و زانی
 زانی هم و در و در
 یکی کز و در و در

میانی ز و در
 جوی که خواند کز و در
 یکی نوز و در و در
 ماند که نیک و بد باید
 سخن از و در و در
 یکی نام باید که ماند
 ز و در و در
 همان یک نامی بر و در
 کز و در و در
 اگر و در و در
 جوی که خواند کز و در
 کز و در و در
 یکی باز و در
 اگر باز و در
 نه و در و در
 چنین است رسم سیرت
 چنین است که کز و در
 بر و در و در
 خواند ماند بدور نیاید
 یکی زدن آسان و دیگر بیج
 جو بر و در آشی و اشک
 بر و در و در و در
 بیاید که ماند بر و در
 زانی نیاید و زانی
 زانی هم و در و در
 یکی کز و در و در

در نصیحت و موعظه کوی

بیایدت بنین بر و در
 همان که نیک و بد باید
 سخن از و در و در
 یکی نام باید که ماند
 ز و در و در
 همان یک نامی بر و در
 کز و در و در
 اگر و در و در
 جوی که خواند کز و در
 کز و در و در
 یکی باز و در
 اگر باز و در
 نه و در و در
 چنین است رسم سیرت
 چنین است که کز و در
 بر و در و در
 خواند ماند بدور نیاید
 یکی زدن آسان و دیگر بیج
 جو بر و در آشی و اشک
 بر و در و در و در
 بیاید که ماند بر و در
 زانی نیاید و زانی
 زانی هم و در و در
 یکی کز و در و در

ز و در و در
 جوی که خواند کز و در
 یکی نوز و در و در
 ماند که نیک و بد باید
 سخن از و در و در
 یکی نام باید که ماند
 ز و در و در
 همان یک نامی بر و در
 کز و در و در
 اگر و در و در
 جوی که خواند کز و در
 کز و در و در
 یکی باز و در
 اگر باز و در
 نه و در و در
 چنین است رسم سیرت
 چنین است که کز و در
 بر و در و در
 خواند ماند بدور نیاید
 یکی زدن آسان و دیگر بیج
 جو بر و در آشی و اشک
 بر و در و در و در
 بیاید که ماند بر و در
 زانی نیاید و زانی
 زانی هم و در و در
 یکی کز و در و در

ایا چو سده سوزد ز کار
سرفش ارم سیر و جوان
چه انا جنادان نیز یک
سپاهدار شود مار بند
که مهربان باشد او بر بزر
بشهری و نسا و از سد بادشا
بدانش بوز شاه نریا نشت
در نخبیدن نیا کسان مگوش
موجنه باید کرانی حسن
به محنت آن حسن کوه باغ بهوش
حسن چو نیا وارش جاز کو
جان و ان گویا بشم بیار
به نیند باید که کردوش نام
به برباد کن و در استی
به میا بصبر از همان بگذرد
بباد اگر بیداری آید ز شاه
بران حیرت کانت نیا بیسل
برنگه حسن بایش و بدو بار
رمار بندید پند را
که بوف و دانا شدم
ز به می رفقا شست
حسن بید نشیند خشت
به حسن خورشید که بیه
کرانده اوی نوزغ آرد
نوشا بکین بر آزار شست

مردم بن معنی است

یلغار دل بیلید بار و برکت
 همیشه بانه کلاش بلند
 به نیکی گزاید و داد که
 ندارد خدند به دین و دوا
 که دانشمادی و بدوز غشت
 بکنار بدیوی بسیار کوش
 که کفار بیلید کند و کهن
 که دوز دار و بکنار کوش
 تا پیکر باید به پیش کدر
 نذر دین و کیان آب بیلید
 که بدنام مرکز نباشد کلام
 جذائن دل از رش و کاسی
 سر مرد باید که داد و خرد
 که کرد و سر سر زمانه ثاب
 در دین کس بیال در بند
 نباشی بجهت خدند خوار
 سخن گفتن سودمند بر
 بهر دانشی بر توانا شدن
 زبان به پرورد و روشن گشت
 بود نامشین باج آید رش
 بهب کیان بر نکو دین
 نماند تنهار و دم و کفاز
 در دین و دین کشت

چشم فرد بین درین داریاد
نور زاریا که نام تو آن
بر اذنک دارد هر ساله مهر
ز غمها بدو دارد از آه دل
پدوشاد و بیاد و نیک
که خوشبخت و آرزو جهان بجز
که خاکست میان تلک آفت
که از او باشد روان شد
و کز سر ایدری نشوید
چو خوامی که نایب از دهر فرو
نیکه بسوی پند و انشا نیک
مشو بنز با که میز کار
که از او دهرم و کس نیاز
بانی بیک مداینه را
یکی بچ باشد بر از خدای
که کشتی نماند مبدون بسب
زن بر سرش نماندش نشکند
سیک سر همیشه خوار بود
نیکه راز داشت ندیم مرغ
اگر پند داشتند کان نشنود
بیاید بداد آفرین از جهان
بدری آنی ماند آن داور
نور از ستدی یک دل یکای
شد دل بنا دانی خوش نبر
نرسند ز نام و نرسند نیک

تر اند که باشد و شکر و
 پادشاهان و در میان
 در شاه چو کویا باشد
 در کوهن سر باشد
 در نیاید و دانش پادشاه
 و کوه و دوشش بیای کران
 همان دوستی با کسی که بلند
 و بزرگ آید پیش شیارش
 برابر جویند بیست هم بزرگ
 ملک انگار و دارد جهان
 و آن کن که دل دور داری غم
 و بفرزند باشد بفرزند و
 بدان ای پسر و مند با این
 و شمس آید ز جایی بدید
 و روان کار و روز را
 سخن هیچ بر زبان دارد
 و خیر کرده و با هر
 نباید که باشد و آن سخن
 و کس پیدش کند بر کلاه
 و آن را بر آورده و سرخ بلند
 و آن بوزم و تر بر دوشی
 و بفرزند یک سرخ شین
 و شین نداند ز شین عشان
 و رخ را که کون کشت برسان کاه
 و کاه و آن کاه کاه

یزید بنی نصر بن مورسخت
 سیادش توان و بیادش

بیشمار شود هم بکفتار خود
 بداند بکفتار و هم بکرو و
 تر و ریاضت بکشد و بند
 بدین دار فزون یزدان بیانی
 اگر باشد بسخنی ز آیار کنند
 سپهر از دشمن نکند آری باشد
 نباید که بینه زاروی زرد
 بود اشکای او چون نهان
 ز ناکه دل نداری در دم
 زمانه زبانی بر تو نیک دار
 برافز بود باو شای و دین
 بر کار دینت بیاید کشید
 اگر بخت فشان بد آسوز را
 که در آلود نیز آواز و باده
 خود ندش از گردان شره
 بروی گمان یار سابی منت
 نویذیر وین کشته کور

درضعف و بزرگی

شایسته که ز حال شد گشت
 که پیش و گشت از پیشین
 و کافور شد و کد شک سیاه
 از دوزخ و بر پیشین

همان دستان بر پیش و پیش
 که دومی بر پیشین تندو
 بر پیش و درای کرده و تخم
 از کد و بر پیشین

[illegible]

[illegible]

<p>ندم احمد ان حسنه بر لبش ز اویت وی در آن یوسف و شاخ کیوی او غنچه و ج لیکت او جرم مدبر افکند شهبه اند جز طاعت مرغ چهار یار رشیدش چهار ج یی شهیدان را بر آراشد مستعد که یارده بلطف و بی زاری ناک این آرد و دید کند او صنایع و ادب او نه غنی غیر یار ز قید او برزد کردن کند از آن فروز پیشانی بلبل نمینا سیدا لا اذن الا ان صفات زبانه را زبان کند عقل را در آن صفت اندر دست سرچ آن بر نهاده در جنت او با حجاب کبریا طمان شادان قدر است که آفرینش بعد فهم نشان در صاف کنه ادراک تو کم انداز بر در او غنچه طلقه که نه در در دنیا منشو خانه فیض است حان بخون کلام او در سوره دوزی آرایش جان او با طهر است صفت بر رفت از خاک ام کافره ز کثرت خاک را از طلق</p>	<p>وجود او بندگی است پیش ز آدم آدم او کرد که شست در پیش اطراف که نه نطق و نفس صند زار که بحر را در او از سر پرفت چهار دایه ایمان چهار صای یی کمال محمد شد رسول نشان عاشق مشوق در نهاد برین حدیث اینبار نور حدیث که در حقش بر آرد سر او نه در آنکس فروزه در خاند لوی تری درین قول بختی اکو</p>	<p>محمد فرشی بدست مراد جو کتب از آن سیر برین شش شش شش شش شش زهر کند او را نکشتن بند نهاد در قفس را زهر بحر او که در صند از آن سرچی را فرین و نوبت ایمان باشد زبهر چند مرده برین غنچه پیر بسینه قیاس برین زهر اندازین در سر ج بریزر شش و زهر وجود آنکه باطل شود کجاست نوبت نیست نه با جی وقت دست عین را کف طعن را در صفت نعلی بر زبان</p>
<p>کمال اسمعیل فرایند تو حید</p>		
<p>یک شکره فصلت بخند با کمال بیانی جنبها کلف بیت نیای می شش این شاد تیسر و عاشق سر ج در دیر بیان علم نیز ساکن رتبه زنده نامی در وقت را در بیان که در کمال در دست از روی قربت سر نایب در دو عالم جای او در کمال</p>	<p>یک شکره فصلت بخند با کمال بیانی جنبها کلف بیت نیای می شش این شاد تیسر و عاشق سر ج در دیر بیان علم نیز ساکن رتبه زنده نامی در وقت را در بیان که در کمال در دست از روی قربت سر نایب در دو عالم جای او در کمال</p>	<p>یک شکره فصلت بخند با کمال بیانی جنبها کلف بیت نیای می شش این شاد تیسر و عاشق سر ج در دیر بیان علم نیز ساکن رتبه زنده نامی در وقت را در بیان که در کمال در دست از روی قربت سر نایب در دو عالم جای او در کمال</p>

[illegible][illegible]

انش سو دای جانان در کسب
 در بخت آید و میالشی جان
 چون رسند ز غماشت خیمه
 بر درش بیک او می آید او می
 پوشش زید کسب جانان
 خط زدی در آتش ها
 و ز فروع شمع درش اش می
 سلسله یزدان و کویا شوند او
 خشت قصه کایات ارطال
 بر سر این طاق آینه سیمار
 نوکب چشمها بر هارم
 یاجین نبشت کجا دم زادم
 کعبه دار و یک جهان طاعت
 و بیان خاک در چشم خیار
 هارم کدش واری ذرو
 روی نور آصف نام در کسب
 بر می آید در میزای سیمار
 بکسب شیدان عمارت کل
 دم و زشت زده فالا
 بر می آید زواج و ریت
 و بر سبب و طعلی
 و مع اقدم بن آن
 و بر سبب و طعلی
 و مع اقدم بن آن
 و بر سبب و طعلی

ای دل کو بیفت و رفتی بی
مخمس نشاند اندام و زبان
در بر پستان شرح در غایت بار
در اصل افروغ مهر و نغمه نام
سلطان او یلاید و بران اصفا
بر خاندان محبت سپید کرده اند
پاینده یار دولت اصحاب
خاک خون آغشته لبشکان کرد
جز چشم و جگر و سینه خاک این کج
پرسوا و خواجا قربان علیست
ز چشم زاریان افروخته و بی علم
مستطاب از رفت مظهر امر اعلی
نعل سبزه که کوش در سبزه زار
بار از نور جیست شع ثمان صباح
بد و آتش جدا دارد و سرور
نمانند شد افغان طاعت در جزاک
نارضا ز کرد خاک غنیمت بر کس
کوار چشم مخالف من حینی مدیم
خراشت آب و دایم و انگشتم
به سر آید از خون کمان کل
اب گفت بر و این غم من نفس بد
باشم بیغ الذین خلقت ال حیثم
یا نام العارین از انما عایت
روفت را در حوا و دم جان نیک
سر سر را در سر جری او بار و ماه

در منقبت امیر المومنین علیه السلام
 بر نیایش و بر آسایش
 و اما در مصطفی بدو شیر خدا
 پسندانند و گذار یابند
 در منقبت حسین علیه السلام
 از کس هم و ملخیار ال مصطفی
 و این سیدم بارگاه کعبه خدای
 شافع طری را بخت درشت و شام
 نیز از ایت رحمت شد آل عباس
 خاک نقیسم بر شا زانو نباش
 تا از زلف سیامت خط خلیس
 ما شمع را که در چشم دروغ افتاد
 بر عمر امان شد بر کشتی قیامت
 عاشق او شد بصدق دل نباش
 را حق اینست شتران نعمت
 خاک را آنکس باد آید آتش بر
 و این آن آب خمر بخان در چشم
 کف آن بر سر کوفه کاسه کمر
 بر آید آن نو نازم بادران
 خد تو میدانی که سلطان بند آل عباس
 از دل در برم و ایم علی نباش
 و کمن جونی دست این در دامن

[illegible]

[illegible]

بر آید ز مینت سخن
 عشق با که بر شید علم
 در آید چمن دید کون
 کا چشم کند دل عین
 می نماید که بیست و نه سال
 معنی حرف کون روشن گشت
 از آنخت انصاف عالم ثابت
 پیش از این بنا رحمت جوید جان
 در چمن سایه از میان برداش
 که عدست از سر از جلوت
 آب چمن رنگ بودی کل گیرد
 خوش بود در سیفان رخسارش
 بوی او را بدو توان درایت
 از نون آنچ بود و نیست و بود
 خوشتر هم که در سیفان رخسارش
 که همه دوست تر جیست
 با بخت و نام نفس کویست
 از زمین باورن سیف افند
 کند در چمن سیف کجند

سر زمان زخم کند اعان
 خود صدای کجا و از در نه
 سخن سیر از سخن پاره
 که جفت کند بکلی مجان
 عشق میگوید این سخن باز
 تا بیم بزنند وجود و عدم
 می نیام جمال او سردم
 کا غلین کند دل شرم
 جز خطی در میان نور و ظلم
 تا بد ای بندر غریب تو
 در فضای تو کائنات سر بس
 جو خطی در میان نور و ظلم
 ما ج بکشیم در میان سر بس
 در نماند جو کلی عیاب
 را جسته نام آنگذ کلاب
جانان و دلبر و دل
 انگار همه نمان دیدن
 روی او را بدو توان دیدن
 در رخ او بجان بجان بدن
 سوزی همه حسنه دیدن
جانان و دلبر و دل
 با چشم چمن چمن جویش
 بویست و بر شین بر شین
 در میان دل و دین جویش

سحر بوشی تو روز سنان
 همه عالم سحر شده و شین
 پیر و زبون مرده
 خود سخن گفت و خود شنید
 تا بام آورد دل محمود
در این بر سر
 پیغری عشق شور آینه
 که برید بکینوت هوا
 که کند علی خواند فرا جاک
 از خوانی نوبین خط و رقم
در این بر سر
 در نیاید بخت تو و جهان
 بیست و اندر طلعت تو بیات
 اول و آخر اویت در همه حال
 برکت خوانند آب را جویش
 بزبان فصیح مرده
 در میان بخت جان دیدن
 بود در بخت رحمت نون
 دیدن روی و بخت خوش باشد
 در خم زلف جو خوش باشد
 ندر آید حسنه جان بارش
 یارب آن لعل شکرین جویش
 در حد مسرین آذخا و نا
 مرزین کشد غیاب او خا و نا
 تا ساند به کینان درت

پیش و در بشنو
 بشنید و چمن صدان
 تر و بشنود من و خا و نا
 مردم یک سخن برت جان
 هر دو بشنود زلف جان
در این بر سر
 شر و شون کند در هم
 در چمن بخت کون
 بذر زلف بخت کون
 شتایی مودت زلف
در این بر سر
 که بخت تو امرید خوب
 سایه ز مهر و زلف خا و نا
 خام و باطن اویت مرده
 باز چمن مل شود جو خواند
 بکشد عشق زلف خط خطا و نا
 خوش بود خا و رکیان دینا
 عکس خیال و عین دینا
 خا و جبار جان دینا
 دل کم نشد کین دینا
 می نویسم بخت جان دینا
 در سر جان دینا
 عین میل دینا
 من به کس جویش
 عکس جان دینا

در جهان غیبه اویند
نیاید را که عشق بخوارد
بجاش بود کند مشغول
چون در اینج بیاراید
چون در و را محو کرد
و در اینج سرخس
در جام جهان ناول
جام از می عشق بر آید
مرزده ازین نفوس و اسکا
باین همه این نفوس و اسکا
در نقش دوم جو بار نیاید
خامی که بود این حقیقت
خود را بشاب خاد آید
بتن خدی و بخر شو
شوش که هم می کشم جام
جام جهان ناول
بنجام مرزفت و بعض
دار جهان برین حقیقت
آوردن سرشت طبع
خسته دل اند زبانه
و در حقیقت سودا
ی نیش بام و صفت ماه
یش انعام و وجود جام
به داشت بجای ناله فاش
بش

در جهان غیبه اویند
نیاید را که عشق بخوارد
بجاش بود کند مشغول
چون در اینج بیاراید
چون در و را محو کرد
و در اینج سرخس
در جام جهان ناول
جام از می عشق بر آید
مرزده ازین نفوس و اسکا
باین همه این نفوس و اسکا
در نقش دوم جو بار نیاید
خامی که بود این حقیقت
خود را بشاب خاد آید
بتن خدی و بخر شو
شوش که هم می کشم جام
جام جهان ناول
بنجام مرزفت و بعض
دار جهان برین حقیقت
آوردن سرشت طبع
خسته دل اند زبانه
و در حقیقت سودا
ی نیش بام و صفت ماه
یش انعام و وجود جام
به داشت بجای ناله فاش
بش

در جهان غیبه اویند
نیاید را که عشق بخوارد
بجاش بود کند مشغول
چون در اینج بیاراید
چون در و را محو کرد
و در اینج سرخس
در جام جهان ناول
جام از می عشق بر آید
مرزده ازین نفوس و اسکا
باین همه این نفوس و اسکا
در نقش دوم جو بار نیاید
خامی که بود این حقیقت
خود را بشاب خاد آید
بتن خدی و بخر شو
شوش که هم می کشم جام
جام جهان ناول
بنجام مرزفت و بعض
دار جهان برین حقیقت
آوردن سرشت طبع
خسته دل اند زبانه
و در حقیقت سودا
ی نیش بام و صفت ماه
یش انعام و وجود جام
به داشت بجای ناله فاش
بش

در جهان غیبه اویند
نیاید را که عشق بخوارد
بجاش بود کند مشغول
چون در اینج بیاراید
چون در و را محو کرد
و در اینج سرخس
در جام جهان ناول
جام از می عشق بر آید
مرزده ازین نفوس و اسکا
باین همه این نفوس و اسکا
در نقش دوم جو بار نیاید
خامی که بود این حقیقت
خود را بشاب خاد آید
بتن خدی و بخر شو
شوش که هم می کشم جام
جام جهان ناول
بنجام مرزفت و بعض
دار جهان برین حقیقت
آوردن سرشت طبع
خسته دل اند زبانه
و در حقیقت سودا
ی نیش بام و صفت ماه
یش انعام و وجود جام
به داشت بجای ناله فاش
بش

و ایضا فی التبیان

ای طالب علم اعظم این نام
چون بند علیم و اسکندر
ایستاد حقیقت بیاید
چون بناید ناله آن در
بیش از عدم و وجود اختیار
یعنی بر حقیقت که
لیکن جوهری که اشارت
دیدن عیان که اوست بر
ایس بود سعاد او نور علم
لذت نفسی بر آن بود
کرد نظر که کشت آید
فی الجمله زین دیدن بدوز
عشق از سر کوی خود سوز
و یافت امانت خود اینجا
جانب بیاید خود اینجا
دین بار جو افتاب مایه
در جمله بخت بند اختیار
تعلیب ظهور او در احوال
عشق از بس پره روی نمود
بیش از خورشید بجهت
و از هم به پیر بر خورشید
چون سایه باغ تاب پیر
گویند که عشق را پیر
پیر از که زنی سوزش آید
برخیز اگر بخت مایه

ای طالب علم اعظم این نام
چون بند علیم و اسکندر
ایستاد حقیقت بیاید
چون بناید ناله آن در
بیش از عدم و وجود اختیار
یعنی بر حقیقت که
لیکن جوهری که اشارت
دیدن عیان که اوست بر
ایس بود سعاد او نور علم
لذت نفسی بر آن بود
کرد نظر که کشت آید
فی الجمله زین دیدن بدوز
عشق از سر کوی خود سوز
و یافت امانت خود اینجا
جانب بیاید خود اینجا
دین بار جو افتاب مایه
در جمله بخت بند اختیار
تعلیب ظهور او در احوال
عشق از بس پره روی نمود
بیش از خورشید بجهت
و از هم به پیر بر خورشید
چون سایه باغ تاب پیر
گویند که عشق را پیر
پیر از که زنی سوزش آید
برخیز اگر بخت مایه

ای طالب علم اعظم این نام
چون بند علیم و اسکندر
ایستاد حقیقت بیاید
چون بناید ناله آن در
بیش از عدم و وجود اختیار
یعنی بر حقیقت که
لیکن جوهری که اشارت
دیدن عیان که اوست بر
ایس بود سعاد او نور علم
لذت نفسی بر آن بود
کرد نظر که کشت آید
فی الجمله زین دیدن بدوز
عشق از سر کوی خود سوز
و یافت امانت خود اینجا
جانب بیاید خود اینجا
دین بار جو افتاب مایه
در جمله بخت بند اختیار
تعلیب ظهور او در احوال
عشق از بس پره روی نمود
بیش از خورشید بجهت
و از هم به پیر بر خورشید
چون سایه باغ تاب پیر
گویند که عشق را پیر
پیر از که زنی سوزش آید
برخیز اگر بخت مایه

ای طالب علم اعظم این نام
چون بند علیم و اسکندر
ایستاد حقیقت بیاید
چون بناید ناله آن در
بیش از عدم و وجود اختیار
یعنی بر حقیقت که
لیکن جوهری که اشارت
دیدن عیان که اوست بر
ایس بود سعاد او نور علم
لذت نفسی بر آن بود
کرد نظر که کشت آید
فی الجمله زین دیدن بدوز
عشق از سر کوی خود سوز
و یافت امانت خود اینجا
جانب بیاید خود اینجا
دین بار جو افتاب مایه
در جمله بخت بند اختیار
تعلیب ظهور او در احوال
عشق از بس پره روی نمود
بیش از خورشید بجهت
و از هم به پیر بر خورشید
چون سایه باغ تاب پیر
گویند که عشق را پیر
پیر از که زنی سوزش آید
برخیز اگر بخت مایه

<p>در دو صفت ندیم صافی به آب من آردوز لی که زیاد شست لعلی که نال نادر شست دل را ز نال نال شست من کی شستم تو باز می نند صافی سر درد سر ندانم یک جود زحام می من یاده آه را ندانم خم از دست بعد که رفتم زارند این یک نفیس را شست در سر دادم که بعد از آردوز صافی در پیه دم که شست در سر دادم که بعد از آردوز صافی در پیه دم که شست در سر دادم که بعد از آردوز</p>	<p>باید به جای که شست بن آتش من باب نشان در پیاز دل شست آب شست جوی باغ شست من شست عتای بر این دل جگر خوار ز ناله و زهر و بیه کرم اند به جای که شست از جام تو خاتم بدر دشت بگذار که برداشت نشستم رعد منی برای آسم نماینده بری طلس و طلس باشد تو بایم از تو شست لدفا منی استیج نادان کم آمد قد صبت حجت ما شست منی جدی استشانی الی نال نال بنیست منی بستی آن باشد به جای که شست زجر تو خست شست مار را ز ناله و زهر بود که طلف توفا ندیم فستوری که از شست</p>	<p>در دو صفت ندیم صافی به آب من آردوز لی که زیاد شست لعلی که نال نادر شست دل را ز نال نال شست من کی شستم تو باز می نند صافی سر درد سر ندانم یک جود زحام می من یاده آه را ندانم خم از دست بعد که رفتم زارند این یک نفیس را شست در سر دادم که بعد از آردوز صافی در پیه دم که شست در سر دادم که بعد از آردوز صافی در پیه دم که شست در سر دادم که بعد از آردوز</p>
---	--	---

در خرم ز خرم سبزه
 در کوچه باغی بخت
 ای روز و شب مجلس ازور
 ز خیار خوش تو عاقلان را
 ز نثار ازان دو چشم مست
 ساقی بی آن کی طاب را
 ای طرب عشق ساز بنوان
 دشتام و دزد بجای بویک
 در باش بجای که سر بیکند
 عریک که از آردی آن یی
 ساقی بدر آب زندگانی
 می که پینه شده عیتر
 کرم جو مدف شود کرمین
 سر خطه که شد در کرم
 وقت طرب ساقی چن
 از جود کسینجه بر خاست
 خون دل ماییز و اشک
 نذر کرم که نماند
 ساقی بکن بساغ و جام
 مایه لب تر عاشقان را
 در زلف و رخ نوید ناکام
 باشد کرم بکام و دریا
 دیش از دل بیقرار شستم
 می شده و ز جان بیکار
 در دام بلافت از بدم

باغ و دشتی نویدی کاش
 در دشت و می پرست و دشت
 در بلبلان مریه
 خوشتر ز نثار عید و نوروز
 فریاد زان دو زلف کین تر
 بشان ز من این لغم اندوز
 در بلبلان مریه
 و از نیز عید کشته زان
 چون طره از شد سرافراز
 چون جام جانده ام چنان
 زین کرم که سر بیکند
 بجای طرب زندگانی
 آن دم که ز لعل در جگانه
 بغرب و خاک و این
 در بلبلان مریه
 بشان شود و شور و دزد چن
 باناک درش هم بر این
 مایه کرم از صلاح و بر
 در بلبلان مریه
 مایه لب نو بساغ و جام
 کشته و بیرون دانه در دام
 در را دید می زان کام
 در بلبلان مریه
 چون طره یار بر شستم
 م طره او گرفت دیشتم

خرمم بسیار کسایه
 من بیک زید کفتم
 با کسایه لب خند
 خون زلف تو که زبان با
 آن وقت که رفی عید
 باشد در بلبلان مریه
 بنان جز من و این عشق
 در بدم خرم بسیار ساقی
 کفتم و چون نامیایه
 باشد در بلبلان مریه
 ام خمر خجل هم آب حوران
 همیشه کس کشتن ما
 در آردی لب تر بدم
 باشد در بلبلان مریه
 بلبلان دل شمعان سبزه
 در حنجره خرم و دانه
 کرم خون کس کشتن
 باشد در بلبلان مریه
 کرم حن لب تر بنوا
 میسودان و زلف بی نور
 در زانک نشد به روزن
 باشد در بلبلان مریه
 رسید بکرم جسدیم
 ساقی می که ازانی حشتم

ملکی که سبزه لب
 سبزه لب از زهره
 سودن خوش مرشون
 ابل نود و لب زبان
 زرد و زهره سبزه
 از نوا بوفتنه لب
 جان با نند هنوز و سبزه
 کرم و برون خا و این زلف
 آن یی که مایه زده و این
 کفتم طرب بدم
 کسب حاش خا و این
 چون از خط و لب زلف
 مایه از کشته در خا
 چون دشت نده کارینه
 در خط و خط و این
 در خط و در با در آرد
 سر خط و کس کشتن
 کای حوران کس کشتن
 مایه کن ازانی خا
 خنده تدا و لب شدم
 زرد و زلف و زلف
 دانی حکم بکام و ناکام
 زهره سبزه
 سبزه سبزه کس کشتن
 خون کرم حشتم

سرمد او خدای روح برادر دارد	نورانی در چشمش است	در پی عیسی نظر دارد
سردان است بر سر کون	باکی است در کمر دارد	پیشی مجلسی دگر دارد
یار کس شود که می نوشتند	دست کس شد که زرد دارد	مخلصان را درین خط دارد
سر کفالتش ز زلفم شمر	سوی در آید شسته دارد	عاشقی خود عیسی منور دارد
و چون کنون در سینه زده	درین سینه است	چون است ایات مادر دارد
حق پیرو دین کن کوش	پیش زان رخسارم خاموش	پازدن و نهالش منور شد
طرب باغ روی غنچه	سرین کج راغوبی سرور شد	دست پادشاه در آن روز شد
رسمی شود بجز تو کیست	در جهان نیست بشنود و خورش	پند از اخلاص است
پازدن که من به بگویم	گرفت آتش که در بام شد	که این باد که باشد کوش
در دم انشاست و در چشم است	پای جان باشد از بوم جوش	گشت فیه کفیف کوش
نبت زکلی در کینه است	درین سینه است	باده شان زکلی و در جوش
در نزار اندر صلح خود است	که فانی فرود آمد و تاب	وز جنب شیخ و شیر شربا
پن فکین کرده آب گذر	بکش که دست و زار است	که همان آب صفا شد آب
سریک زده پیش و دیده	چراغ من کس نشد ز راه است	نخل از کس و دین و غافل خوا
ارجمه و دین باشد	بر هر دم رن حال نقاب	بست یکبار جو خرد و شرا
دین و دین عیسی است	درین سینه است	که نایب کلام و دین جواب
به کس جهان نیدانم	بجز تو جزیر نشان نیدانم	بجایان نویث یک ذره
بجز تو شینت و نیت مرا	در پیش میان نیدانم	نزد و ناپست نام من لپت
دوستان و حدیث او شد	بجز من ایشان نیدانم	اوست و باز در میان آمد
بر من بر اندک که گویدم	درین سینه است	فقطین الهی که باشد
از قه غای نه علم به داشت	درین سینه است	بر جوی راه دید غایت کرد
دوست ایام استیسی است	درین سینه است	فقط که باج تمام او کردند
در نیت کس که ازین خیر	درین سینه است	آفتاب غش ظهور داشت
موجب غش را از نور شد	درین سینه است	نور آن جام چون نه دادند
صدای صحت و شفا شد	درین سینه است	ازین و او عیسی انور شد

سرمد او خدای روح برادر دارد	نورانی در چشمش است	در پی عیسی نظر دارد
سردان است بر سر کون	باکی است در کمر دارد	پیشی مجلسی دگر دارد
یار کس شود که می نوشتند	دست کس شد که زرد دارد	مخلصان را درین خط دارد
سر کفالتش ز زلفم شمر	سوی در آید شسته دارد	عاشقی خود عیسی منور دارد
و چون کنون در سینه زده	درین سینه است	چون است ایات مادر دارد
حق پیرو دین کن کوش	پیش زان رخسارم خاموش	پازدن و نهالش منور شد
طرب باغ روی غنچه	سرین کج راغوبی سرور شد	دست پادشاه در آن روز شد
رسمی شود بجز تو کیست	در جهان نیست بشنود و خورش	پند از اخلاص است
پازدن که من به بگویم	گرفت آتش که در بام شد	که این باد که باشد کوش
در دم انشاست و در چشم است	پای جان باشد از بوم جوش	گشت فیه کفیف کوش
نبت زکلی در کینه است	درین سینه است	باده شان زکلی و در جوش
در نزار اندر صلح خود است	که فانی فرود آمد و تاب	وز جنب شیخ و شیر شربا
پن فکین کرده آب گذر	بکش که دست و زار است	که همان آب صفا شد آب
سریک زده پیش و دیده	چراغ من کس نشد ز راه است	نخل از کس و دین و غافل خوا
ارجمه و دین باشد	بر هر دم رن حال نقاب	بست یکبار جو خرد و شرا
دین و دین عیسی است	درین سینه است	که نایب کلام و دین جواب
به کس جهان نیدانم	بجز تو جزیر نشان نیدانم	بجایان نویث یک ذره
بجز تو شینت و نیت مرا	در پیش میان نیدانم	نزد و ناپست نام من لپت
دوستان و حدیث او شد	بجز من ایشان نیدانم	اوست و باز در میان آمد
بر من بر اندک که گویدم	درین سینه است	فقطین الهی که باشد
از قه غای نه علم به داشت	درین سینه است	بر جوی راه دید غایت کرد
دوست ایام استیسی است	درین سینه است	فقط که باج تمام او کردند
در نیت کس که ازین خیر	درین سینه است	آفتاب غش ظهور داشت
موجب غش را از نور شد	درین سینه است	نور آن جام چون نه دادند
صدای صحت و شفا شد	درین سینه است	ازین و او عیسی انور شد

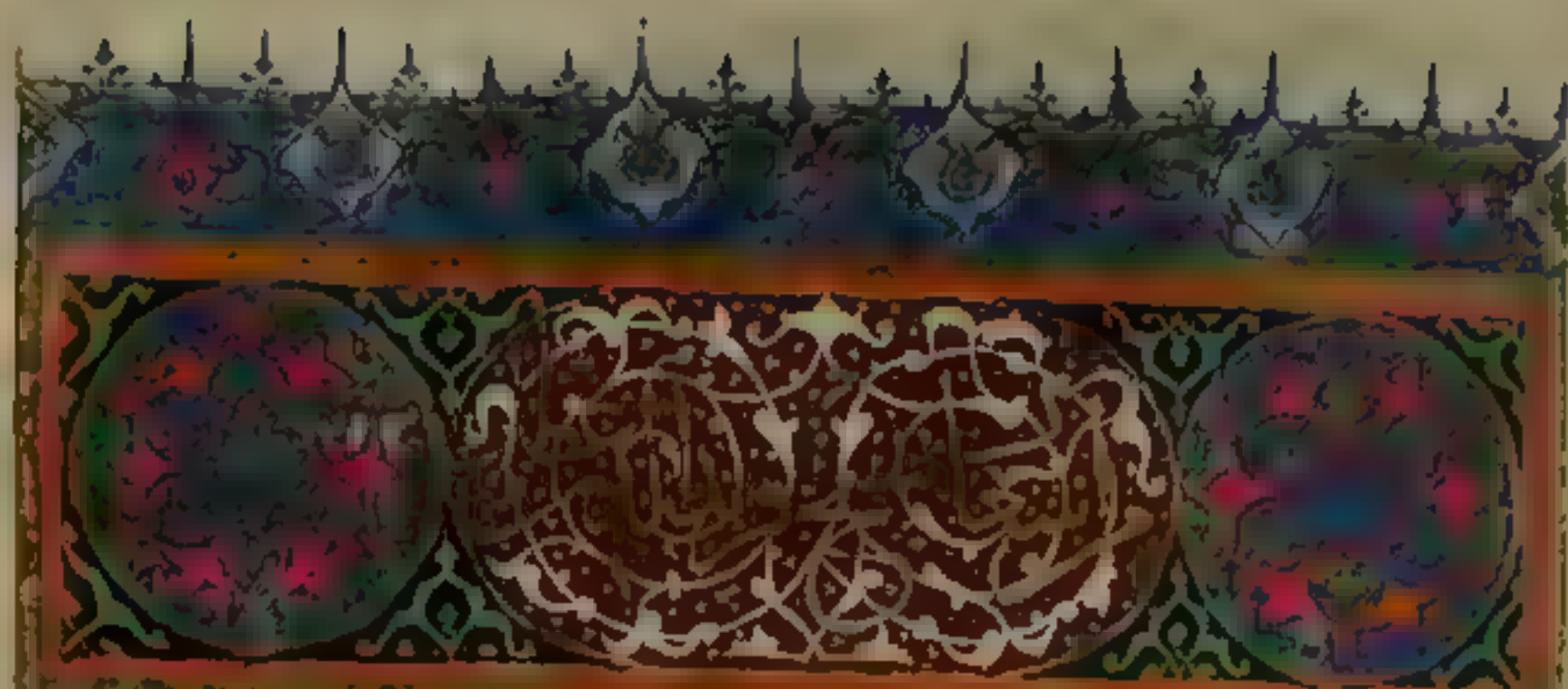
ن خاصیت از دست بسیار این برتر از دست زین طاعت نزار کوراست جدا ازین جبهه در عالم کافین خسته نیست یک عجبت این دس پنهان دل از یاد او حسد یک سرمه برست ازین صل از بل جسته و یک باش انفس رشوه بیدار کج در پیش او با غلبه آهسته و سست ازین آهسته و سست ازین آهسته و سست ازین	درین دهرین ازین ن خاصیت از دست زین طاعت نزار کوراست جدا ازین جبهه در عالم کافین خسته نیست یک عجبت این دس پنهان دل از یاد او حسد یک سرمه برست ازین صل از بل جسته و یک باش انفس رشوه بیدار کج در پیش او با غلبه آهسته و سست ازین آهسته و سست ازین آهسته و سست ازین	درین دهرین ازین ن خاصیت از دست زین طاعت نزار کوراست جدا ازین جبهه در عالم کافین خسته نیست یک عجبت این دس پنهان دل از یاد او حسد یک سرمه برست ازین صل از بل جسته و یک باش انفس رشوه بیدار کج در پیش او با غلبه آهسته و سست ازین آهسته و سست ازین آهسته و سست ازین	درین دهرین ازین ن خاصیت از دست زین طاعت نزار کوراست جدا ازین جبهه در عالم کافین خسته نیست یک عجبت این دس پنهان دل از یاد او حسد یک سرمه برست ازین صل از بل جسته و یک باش انفس رشوه بیدار کج در پیش او با غلبه آهسته و سست ازین آهسته و سست ازین آهسته و سست ازین
---	---	---	---

بعد ازین چون حکم نشانی کردت آیدم و این دوست نویزید خود آریانی نویزید جیست و آری ما که ایم اشارت از اهل نشین شده او حدی در سج میگویم ای دیر آری علم پیوستی من در کش یاده برین مدرک توان چون در آیت آب کی باشد بنور میگویم از شغونی جند و جند از دل ملاک دل ز دنیا آهسته بر دار رخ بویشت نماند بکر جند کوی خانه تاریک زاده کشتان بی بیلی آنگاه من شیرخ کرده و درم بجو خون در کشت و درین نمراشت اما اندام غیر نمودیم با دشت بیا شد زین سر نشانی کی نیست نقد مال خویشین گستر	بعد ازین چون حکم نشانی کردت آیدم و این دوست نویزید خود آریانی نویزید جیست و آری ما که ایم اشارت از اهل نشین شده او حدی در سج میگویم ای دیر آری علم پیوستی من در کش یاده برین مدرک توان چون در آیت آب کی باشد بنور میگویم از شغونی جند و جند از دل ملاک دل ز دنیا آهسته بر دار رخ بویشت نماند بکر جند کوی خانه تاریک زاده کشتان بی بیلی آنگاه من شیرخ کرده و درم بجو خون در کشت و درین نمراشت اما اندام غیر نمودیم با دشت بیا شد زین سر نشانی کی نیست نقد مال خویشین گستر	بعد ازین چون حکم نشانی کردت آیدم و این دوست نویزید خود آریانی نویزید جیست و آری ما که ایم اشارت از اهل نشین شده او حدی در سج میگویم ای دیر آری علم پیوستی من در کش یاده برین مدرک توان چون در آیت آب کی باشد بنور میگویم از شغونی جند و جند از دل ملاک دل ز دنیا آهسته بر دار رخ بویشت نماند بکر جند کوی خانه تاریک زاده کشتان بی بیلی آنگاه من شیرخ کرده و درم بجو خون در کشت و درین نمراشت اما اندام غیر نمودیم با دشت بیا شد زین سر نشانی کی نیست نقد مال خویشین گستر	بعد ازین چون حکم نشانی کردت آیدم و این دوست نویزید خود آریانی نویزید جیست و آری ما که ایم اشارت از اهل نشین شده او حدی در سج میگویم ای دیر آری علم پیوستی من در کش یاده برین مدرک توان چون در آیت آب کی باشد بنور میگویم از شغونی جند و جند از دل ملاک دل ز دنیا آهسته بر دار رخ بویشت نماند بکر جند کوی خانه تاریک زاده کشتان بی بیلی آنگاه من شیرخ کرده و درم بجو خون در کشت و درین نمراشت اما اندام غیر نمودیم با دشت بیا شد زین سر نشانی کی نیست نقد مال خویشین گستر
---	---	---	---

تق جمع قولا کمال الدین غیاث علیک

<p>کشت مرغ استیاده دل پارس زنت شست نهوش جهان را چون بکشد خواب در چمن من نیاید ای که دای زبان مرغان را دوش عیسم شربت کرد مادر و دیان ز جام باویند حال را بر چه می چشایدند در شب نیزه با یک شبه را کوی من شک بر من بی زار زمره از قلب غریبش به پشت حل رخسار خیران بر شست بشت ساقی آب نش زک جامی آب کار ما بیار رویش بیک زرد دلب بند بر که کوته کند لا صوت رنج کشد شوند درون سر جا که چید زند وصل چون توبت تو کند من که زنده مغیر طاعت نشان و لب خایه خوار بر در به زنده خوار با چوب ز پیر صانع خسته و خسته و خسته خسته و خسته و خسته</p>	<p>زلف و حال زردم و دایره زدن مطون بودیت نه دل راست کرد و کند روانه دل شرب از آه عاشقانه دل که جهان در دستش است به سبوحی شایسته کردند طبل لعل تاب کی کردند سگای نسا فراب کی کردند بشه آفتاب کی کردند که جهان میرفت منی است آفتاب از غلظت بر من بیار خنده بر برگ نشون می زد آب نش حزن بیار با یک سینه را غفلت من بیار که جهان میرفت منی است پیش آه کان بود مقبل اهل معنی بعینه با غافل در دل چشم ما کند غافل بذر آسوده شدن سبک که جهان میرفت منی است مهر و روانه اودا است در بر چه صبرست عاشق خسته و خسته و خسته خسته و خسته و خسته خسته و خسته و خسته</p>	<p>نوس نیم کشت محوشت رستی را خطایه افند دم بدم بین کی رود پروا سبوح عشق می زند سدم به معنی نوسنی که است در دوستان ز به نقل صبح بر ترافان می بینند جعد را ناب و ج می داند سزدهن سندان عام غیب که جهان میرفت منی است لعل در پاش او بر بوشه آه دل شک چن شکسته شود می زده از جام اکون مارا این نوا را خوشتر از خشت که جهان میرفت منی است که چون زلف زلف می نیست رفت مجبور با چنین خواب به محل نشین می کرد دوش و ش جان کی نیست که جهان میرفت منی است شنبه من بخت سائید و دیان خانه برداریم چشم ساقی جسته به پیر به پیر و پیر و پیر</p>	<p>پادشاهش ترانچه دل پیر چشم ز بر پاشید دل سبک خواب از کشته دل جنگ در برده چانه دل بشد از رخ آینه دل دل بر این قیاب می کردند من را در غاب کی کردند غنچه را به چشم خواب کردند سده غم غلب می کردند سبزه رنگ رخسار پیار طعنه بر لول و عدل پیار ناب در زلف بر شک پیار آتش اندر روان دهن کی زد دین غزل با شک پیار بخور افکند در سر خد دل بنود پیش عاقلان عاقل آه از آن سر رفقه را باطل کوبه ناز و امن بخت سر در باغی با کوشه دل رشتم در جهان پستی غاش شنبه چشم تیار تیار فارغ از خانه و بر ز غاش برن بون غداش چاه شیرین نما بر شست به پیر و پیر و پیر</p>
--	---	--	--

<p>چشم زکمان در خطا بشود می ریش زبانه اندیش کر باشد جهان و سر جرد دوش چن نام یار کی کنند کشته چن قوا ز آب جاش سخن از زلف شکینش حال سید اب حمله چشم خبر خود بزرگ می بودند باز لب لب بوشان آمد شاید لار و لول کل زورم جن فردوس سوزا بر شست باز به چشم زلف شکینش نعم دین جویاب توبه بند جن زلف چن نقی بر جاش زلف نیم پیشه ای لود زده ان تودر کان بودم آن زمان که در انجمن شست معادل مذک غنچه او</p>	<p>زلف خایه در سو بشت عازقان از جمال سائید چون کوشی سرانجام است و این است زلف اب ابرار می کنند در دیار شاد می کنند بر لب پیا می کنند فضا کل بخار می کنند و این است بنفشه جلیان آمد بیل میث در قدن آمد کشت چیت در میان آمد در دوش ابر و دمان آمد و این است به شای بر شای بر شای جوی بعضی حن کان بر شای و شنه آخر الزمان بر شای مرغ جانم ز شایان بر شای</p>	<p>زلف خایه در سو بشت عازقان از جمال سائید چون کوشی سرانجام است و این است زلف اب ابرار می کنند در دیار شاد می کنند بر لب پیا می کنند فضا کل بخار می کنند و این است بنفشه جلیان آمد بیل میث در قدن آمد کشت چیت در میان آمد در دوش ابر و دمان آمد و این است به شای بر شای بر شای جوی بعضی حن کان بر شای و شنه آخر الزمان بر شای مرغ جانم ز شایان بر شای</p>
---	--	--



بجهان خالقی که منقش کرد
 از فریج معترف پندهای آرد
 بجهان خالقی را که پند نه بد
 سبب ز آخر آن سرودن است
 سبب ز ناله ای که بر آید وجود
 مگر که در نیت رغبت تو کرم
 در دشتای تو هم عیبی نیست
 در فصل فردا پس بر آتش فاسد
 از بخت فضل مایه اکس رو آید
 در کز عشق جانان در دست
 در عاقلی از عشق بگذر
 در عشق باشد زبانی
 در عشق بجز زبانی
 در روز و شب
 در عشق است رقص و راز
 در شب و روز
 در عشق و محبت
 در عشق و محبت

بر خاک بگریزند عقل اینک
دانش شد کسب ندانست ایم
روز وی جهان فلک بنگون
چون زبلی را و قد از خد با وفا
سکات از او حرف است کای
در موی کایت بعلت ترا عطا
در وصف تو بگویم بر مردم
رکن بخش در عقل بر دج جزا

و ایضا

ما شغور شفی قتل بند
ز دامنش تا بندیت
ریش این تبت بند
در بیت و در هم فداست

از صندل از غلظت محمد فخر کا نایاب
جایی که آفتاب نباید از رواج
در دست جویغ مشعله از نا نو
روی که آفتاب مکرر از کرد
هر بن بر کشید آینه طر ز کایا
مرن در شات اضع عالم نفس
چون مرغ چن زبان نغمه گناه
عطار خاک ان سکه ان را بیست

قدرت کند در صف خورشید
 سرشکین مصلحت در دریا
 تا آتش از این کون را دوز جدا
 بر گمشان زریزه رحمان و کربا
 عشق آید ثم علی الورش استوا
 لا اجمعی بکنت و زبان تکلیف
 ای مستحک خلیج جرمای بود کوا
 در حال او کند ز سر لعف ربنا
 بر خیزد را دو کند از گرم دوا
 محمود اندر قدر عشق جندش
 ز آری متن عشق سر و بندش
 و ای هدیبت سنا ذواتش
 بی جان بدن برگزیدش
 خون شیرا لحنی سیندیش
 و کس است از او بدو زبردش
 رفیع در رویب ز جهان فشان
 هر دو کون تم ز کلام مان بران
 هر دو شو و بریت زنده ای پان

بر پشت این که سر کسی در دل برادر
 سوزم و خردایم که کسی که در غم نشو
 زنی تو بمان معارفش قول باشد
 ای رسوای تو دل کشید باشد
 عاشقان در جنت و جوی حد فراق
 عاشقان از امید روی تو
 این روی خویشش در آینه
 در سبزه یک مهر سلط
 برن دل عطار در عالم دیبا
 بفتان سر زلف خویش بوست
 در باب را که عالم نیست
 ای ساقی ما زوی بر حبشیه
 در می بندد که ده بفتاد
 سر که بان در باخت بر و تدار او
 ناخوانی در فانی خورشید است
 جستم تشنه مان روی و دست را
 دست بیکدم پیش طومار سخن
 روز و نهار او بهشت و دوح است
 ترا بند وصل از نیم فراش
 سحر مرغی بنم بسل باند ام
 در عطار اندرین بیج نیست
 می سپرد آنکوی خوابت ایازد
 شعله بی یازار قفسه بر آید
 جز در و نیفتاد از رخ پر خیزد
 مفقود حاصل شد و مالوت عیان

از روز خبر بماند از دستن بران
 بخود در کین فم زین نشادمان
 وایضا
 نوزدهم قدی درین دریانند
 نوزدهم دل با نوزدهم و جانند
 بر جان نوزدهم شینند
 وین بکوب تا بینا شده
 وایضا
 انسان چه که جای آن است
 کان انش بر نوزدهم شین
 از نیک جود خوشن است
 وایضا
 نوزدهم نوزدهم نوزدهم
 کون کون نوزدهم نوزدهم
 بای بر نوزدهم نوزدهم
 بیان دل بر نوزدهم نوزدهم
 نوزدهم نوزدهم نوزدهم
 وایضا
 نوزدهم نوزدهم نوزدهم
 نوزدهم نوزدهم نوزدهم
 نوزدهم نوزدهم نوزدهم

از جانب بر این بسته خانی در
برغم فرست بنایم بود و در
سایه
از میان این محل بر حای
نزد جلد فارغ و شغل خرد
امیر و ادب پرست
آمده در حث رحمت و شرف
سایه
ماز سن پیش تر بدین
در بگذر رفت و دست پیا
عطا در درو بخار
سایه
نقش شده این را روزی
بنیاد گذاشت بر این
دو زوج لعان بیست و یک
عاشقان خسته دل من خدای
صد هزاران زنم از دست
سایه
چون از در جانی برسد و در
آن دین که آن دین توان
در این دین که آن دین

بیج نماند و قیامت
 غم و غمناکی و غمناکی
 ز کعبه خدایم بیدار
 در این عشق و بیگانه
 در بیجا و بیجا
 خود پیش پیش
 و بهر شمع زور خود
 جند باریت جرم
 من نهیم از خود
 در این بره که
 از کس نیست
 ز بهار کن
 نازین شمع
 صد هزاران
 کاشی از
 در تمام
 یور یکدم
 در کد زین
 سر کنون
 تا که دین
 ایذر رحمت
 و کجای
 از شرف
 آن دین
 بی خود

عطار دین بی سر آمدی
 حدیث عشق زرقه نکند
 عجب آیدم کس ایش عشق
 سران و کانش شمع زرقه
 کی زرقه شد اندیشه عشق
 بر جان و جان بام نشیند
 آفتاب رخ تو بنان نشیند
 سر در عشق زرقه زرقه نشیند
 زرقه موی جان را
 بر جان شو دکنی را
 شکسته شدم بر بار بار
 زرقه من در دست نیست خوش
 هم در ده بیای ای ساید
 در عشق چون فلک تروند
 سرفرو برد اندرین کلن
 فانی و باقیم و هیچ
 یزد ما زجم و یک
 بر زرقه شمع نشیند
 شمع شمع روی آورده
 بی تاب کسی بر ساعت
 به به و شمع شمع
 به به و شمع شمع
 به به و شمع شمع
 به به و شمع شمع

وایض

چو سودیت کاند سر نکند	درین پاک دامن بایست بود
جان زرقه کاند بر نکند	بر و حجر سوز ارغوا خواست
در اندیش و یک نکند	شرابی کان شراب عشق باشد
سرموی میان اندر نکند	رسمی کان راه عطار است

وایض

و جان رسیدن است	شادی و سسل او کس باید
را که نارد مرد جان است	را که دردی نیاید

وایض

تا که من جان خویش تو شاد	تا که جانی نمی بیند در عشق
کار گیرم ز سر زمی سر و کار	منم و دردی و درد و کار
خواجه از تو بر و استغفار	در عشق عشاق گفته درین بار
نور محبت و صدف دیوار	سایه کبریا دم از دل دم
که می بینم ماز و شیار	موضع عشق بی سر و بار
ولی و تپ جان تو زار	ماند تشنگان این راهیم
در روی دور و غلبه دشوار	زادمانده رکب افتاده
شسته دست صندل از زار	چون بدین راهی فرو نشیم
که بر می شنیدم چون پر کار	ما که از کوشه شادی غایت
نفس انداز غم کم یار	بن و اوی بیای ایش

وایض

ما یکتا و در جان من	اورد و به جان تو اندید کس
---------------------	---------------------------

تا نانی شد وارزه اثبات آمد
 حساب عشق در محشر نکند
 درین راه من زرقه نکند
 که عود عشق در محشر نکند
 نزاره جام و در ساغر نکند
 دران دل جز دل بر سر نکند
 یک مردین محرم ان نیست
 پیش خورشید بال کوبان نیست
 که درین ایش غم جان نیست
 زانکه ره را آیند بایان نیست
 ساقی همین بیا و باده بیار
 زمرج دل نشسته دست بیار
 بر بر اید زخون وین کنار
 دردی زرقه سر و بام بیار
 بای من نهاده بر سر دار
 از دم من بر آید از تو دار
 هست بالا کعبه و خمار
 سیر کشنده ز جان فلند دار
 وادی سیر و رمی پر خار
 باز ماندم آفر از رفتار
 کان فر مانده کان بی مزار
 سرخه کیر و قرقی از عطار
 را برین راه پیشان کس نبرد
 و زهر دایه بنهان کس نبرد
 زانکه نذر جانی و جان کس نبرد

در و ابات خواب عاشقی
 بس و ک شریزه کاند را عشق
 جود در است فرورفتد
 بر دردی که دلدادم فریستد
 جود در است در دادم را
 ز کس آوای از دل برادم
 و ز در جیم از دریا و شمش
 بود در دم در حاضره نشیند
 جو به نفس من در نهادم
 جوی کادم کند در کار عالم
 سر درین دایره دوران کند
 چون رخ جان زاینده دل بدیند
 زرقه اندر رخ جانان نظر
 رسم یک موزاد کس کس
 کار تو آنست که زرقه زوار
 حالت شمشیر خود خویش را
 زلف بر تیش کس کس
 آن که عاشقی درین دلدار
 دیر نوزد ایام در دل حاضر
 دین جان روی او کاند به بند جان
 نیست کس که یار کس نباید حال
 در دل جان زرقه از نوا
 چون شراب عشق در دل کار کرد
 شمشیر اندر نهاد و دل خا
 هم زرقه خویش زرقه زرقه

یک حرف آب ندان کس نبرد
 جان بداد روی جان کس نبرد
 بخت تر ز سر جان کس نبرد
 خون خوار عطار و من صبر

وایض

و در عشق از جان برادم	و در اندام جیام فرستد
و در از از او زرقه بگویم	و در کونین دادم فرستد
جودام زرقه منید در بوم	و مسجد سوی خاتم فرستد
بیرم در کشت نامت کردم	و کشت نامت فرستد
بر در خلوت جان کردم که باید	و در خلوت جان کردم که باید

وایض

در نظرش از نظر که بود	شرط دل آنست که نهان کند
مردم آنست که در را عشق	رونی خرقه تنگیان کند
راست چیرد از بسود عشق	جان بر شمع سرافشان کند
عشق عشق کس درین باد	روی شمع آید و فریاد کند
در غم عشقش دل عطار را	نیکه ناز را بر آید جان کند

وایض

ما خور دل آنست که شکر فغان	در طلب دل او روی و باران
در راه او کس که مایل جان نشد	یک نوبت بپند ساخت کار بان

وایض

بند در روز برانش نفا	دل در آن شمش هوا یار کرد
نیکه سبایی که در اسلام نفا	هم زرقه خویش استغفار کرد

ز جهان نایستد آن کس
 یک نشان از مندر کس
 ما بخوبی نو آسان نشد
 شقای جان بیارم فرستد
 سر زرقه در د بیارم فرستد
 زرقه جان بیارم فرستد
 زرقه بر سر د فرستد
 بنمزدش و نام فرستد
 بصد عیبت بیارم فرستد
 خلوت بیش عطار فرستد
 نقطه دل آینه جان نشد
 حال غم آینه جان نشد
 دور رفت از د و ناوان کند
 سر ج کند جلد بنوان کند
 بنمزدش و نام فرستد
 بخون و بخون حسیان کند
 در زمره رفت جرقه جان کند
 در دل روز و شب مشغول
 روزن دل بر ش حاضر دید
 بر ش عشق عاشق شیار
 نیکه سبایی که در اسلام نفا
 هم زرقه خویش استغفار کرد
 دل ز منشی بخوبی بیار کرد
 نیکه سبایی که در اسلام نفا
 هم زرقه خویش استغفار کرد

از بی لب لفظ در دود و در دست سپیدی خنجر باز آوردند	روی ز کوشش خوار کرد در بلندی پست در اسرار کرد	چون بدوخت از سر و عالم دنیا انجا یافت از نای عطاریات	در میان بخوفی و بیدار کرد و انچه کرد از دست قطار کرد
وَالْيَقْ			
چون زلف بریشان زانوار بر از شیر بر روی آید سر بران	باز یک ج آتش در هر جگر اندازد خود بر شینی اندر شک اندازد	هم غم غم غم غم غم غم غم غم کو می جانی تا میجو خود غم	بسی سر ز سر کوی در یکدگر اندازد خود بر شینی آید سر بران
در وقت ترش رویی چو غم غم کوز در صد ساله بیدار غم غم	حالی بر اندازی دیشوار اندازد در موی صافی دل رویش خالی	در وقت غم غم غم غم غم غم غم چون دوشی آن پست در سر اندازد	بسی سر ز سر کوی در یکدگر اندازد خود بر شینی آید سر بران
وَلْيُغْلِبْ			
چون دوشی آن پست در سر اندازد بسی سر ز سر کوی در یکدگر اندازد	بسی سر ز سر کوی در یکدگر اندازد خود بر شینی آید سر بران	بسی سر ز سر کوی در یکدگر اندازد خود بر شینی آید سر بران	بسی سر ز سر کوی در یکدگر اندازد خود بر شینی آید سر بران
وَالْيَقْ			
بسی سر ز سر کوی در یکدگر اندازد خود بر شینی آید سر بران	بسی سر ز سر کوی در یکدگر اندازد خود بر شینی آید سر بران	بسی سر ز سر کوی در یکدگر اندازد خود بر شینی آید سر بران	بسی سر ز سر کوی در یکدگر اندازد خود بر شینی آید سر بران
وَالْيَقْ			
بسی سر ز سر کوی در یکدگر اندازد خود بر شینی آید سر بران	بسی سر ز سر کوی در یکدگر اندازد خود بر شینی آید سر بران	بسی سر ز سر کوی در یکدگر اندازد خود بر شینی آید سر بران	بسی سر ز سر کوی در یکدگر اندازد خود بر شینی آید سر بران
وَالْيَقْ			
بسی سر ز سر کوی در یکدگر اندازد خود بر شینی آید سر بران	بسی سر ز سر کوی در یکدگر اندازد خود بر شینی آید سر بران	بسی سر ز سر کوی در یکدگر اندازد خود بر شینی آید سر بران	بسی سر ز سر کوی در یکدگر اندازد خود بر شینی آید سر بران

شما بجه بدلتان دانی که خوشی او جانی بود	در دست شراب و غوا چون عیش بوم جوا	دانش انوشا و دانا در پست میان خود بر تار	چون انوشا و دانا در پست میان خود بر تار
در سر خم زلف در برابر نقشه جوهر روی او دید	صد عالم کافی نهان از دست شد زانوار	از دست شد زانوار بر غایت زانوار	از دست شد زانوار بر غایت زانوار
گشا کوشان را جایت ترسا بجایم افکند از دهر ترسا	بسی سر ز سر کوی در یکدگر اندازد خود بر شینی آید سر بران	بسی سر ز سر کوی در یکدگر اندازد خود بر شینی آید سر بران	بسی سر ز سر کوی در یکدگر اندازد خود بر شینی آید سر بران
وَالْيَقْ			
بسی سر ز سر کوی در یکدگر اندازد خود بر شینی آید سر بران	بسی سر ز سر کوی در یکدگر اندازد خود بر شینی آید سر بران	بسی سر ز سر کوی در یکدگر اندازد خود بر شینی آید سر بران	بسی سر ز سر کوی در یکدگر اندازد خود بر شینی آید سر بران
وَلْيُغْلِبْ			
بسی سر ز سر کوی در یکدگر اندازد خود بر شینی آید سر بران	بسی سر ز سر کوی در یکدگر اندازد خود بر شینی آید سر بران	بسی سر ز سر کوی در یکدگر اندازد خود بر شینی آید سر بران	بسی سر ز سر کوی در یکدگر اندازد خود بر شینی آید سر بران
وَالْيَقْ			
بسی سر ز سر کوی در یکدگر اندازد خود بر شینی آید سر بران	بسی سر ز سر کوی در یکدگر اندازد خود بر شینی آید سر بران	بسی سر ز سر کوی در یکدگر اندازد خود بر شینی آید سر بران	بسی سر ز سر کوی در یکدگر اندازد خود بر شینی آید سر بران
وَالْيَقْ			
بسی سر ز سر کوی در یکدگر اندازد خود بر شینی آید سر بران	بسی سر ز سر کوی در یکدگر اندازد خود بر شینی آید سر بران	بسی سر ز سر کوی در یکدگر اندازد خود بر شینی آید سر بران	بسی سر ز سر کوی در یکدگر اندازد خود بر شینی آید سر بران
وَالْيَقْ			
بسی سر ز سر کوی در یکدگر اندازد خود بر شینی آید سر بران	بسی سر ز سر کوی در یکدگر اندازد خود بر شینی آید سر بران	بسی سر ز سر کوی در یکدگر اندازد خود بر شینی آید سر بران	بسی سر ز سر کوی در یکدگر اندازد خود بر شینی آید سر بران

اول زبانی یار مندیست
در زخم قدم و بسوی مردان
گرایند بر کمال خردا
جانانم بر دمی و جانم بسخت
اول بر صل خورشیدی علیهم
سوی شمع بنم کشند و آورو جان
نم از دست عشق ترا برادرم
سخت از فراقش نشسته اند
ما ز فراقش عشق می آید
بیش از جان ما خرد و شای عشق
شک بدادم که دوست بران عشق
دوست جل ایاده در دل داشت
نیز و لا مشاء از فراقی از آنکس
چو در عماره آشفته بختی عشق
در دهوش تو کم نیم میستم
دل خاست و بزم رفت از دست
چو بختی من خرد و دست
سخت عشق منست که معلوم
چونم چون فراقی ام نه بدین
ز بیم برستم بدین شود
بسی بر من چو ام آمد
ز قد برقع ریش خست
از دست تو شد

در زخم قدم و ز کار مندیست
از خنجر سر چار مندیست
از کشتن و سیکار مندیست

چو بند در ز جان نرسد
که با تو بود غایت صفت
منور دوش و با انا لکن

وایضاً

در آغوشش جانم بسخت
آن که در درون و نام بسخت
انگاشتی که به نام بسخت
جانم بسخت بر من بسخت
نمی که با تو سازم و بیدارم
بدم ساز با دل عطارش این

ولیه طیب الله ترا

ما ز تو بود و سر بسخت
چو کل از دست تو بسخت
ما ز تو بود و سر بسخت
چو کل از دست تو بسخت

وایضاً

چو از نش نشسته می میتم آورد
چو دم زه کردم لغز دیدم
چو بی بسی از عشق جویند
چو در لایون افادتم بعد

وایضاً

و بر فغاند مرزاف و نا
ریا بد عقل بوی عشق او
رسی بند و پیشش او
از جلال و پاسی نهاده

کل می طبل زخار مندیست
که خیم بود مرزاف مندیست
نیم شود و زار مندیست
کشم بنام از تو زبانم بسخت
داف و جوش در غم آن بسخت
افزادست سوخت که جانم بسخت
بیدار بیدار و نه نام بسخت
اتش رزن که غل در دام بسخت
نام علی چون پریم جنم بسخت
ما به زبان بکشد بسخت
ما ز تو بسختی عاشق می آید
ما ز تو جل صباغ جلالت
نم کشد که آرد ما بسخت
که جز زنا به جم جو بسخت
بشکل بر دین و دل ز دستم
بیش تو به نین شکست
بعد جلدی ز بهر کفر جستم
می میتم جان که عشق میتم
بندون بر دم کوه بسخت
که ز باینا بود بنیاد شود
چو بی ازینش نشد شود
دل ز زلفش کینا شود
عقل از لایقش سوا شود
در بسکه اشوبه ریشد شود
از جلال و پاسی نهاده

مرزاف در زخار مندیست
که دل عطار با زار مندیست
نیم شود و زار مندیست
نیم جستم و بسخت زار مندیست
در اندیشم بر با زار مندیست
چو چرخ بیدار و آرد مندیست
بنام علی زلف او زار مندیست
که عطار با دم بر بسخت
عزیز آمد و عالم سایه بسخت
که زانده با تو اندر مندیست
از رانج شدی ظاهر بسخت
نم از تو برده عشق آن بسخت
نم زلف جز زار مندیست
روم از قالب من زار مندیست
ما که همان شمع جلال برده بر اندام
مهر بر سر من سودان عشق من
ما به حاجت بر زار مندیست
روی صوابه بر تو مندیست
بود زابود تو یک نظر آب مندیست
در عشق تو من تمام تو مندیست
چو یکیش از منرا جان مندیست
نیم که ز یکیش از من یک جان مندیست
جانا همه آن و ندم مندیست
چون کوسن ز زبان درین مندیست
که کوندت که زار مندیست

مرزاف در زخار مندیست
که دل عطار با زار مندیست
نیم شود و زار مندیست
نیم جستم و بسخت زار مندیست
در اندیشم بر با زار مندیست
چو چرخ بیدار و آرد مندیست
بنام علی زلف او زار مندیست
که عطار با دم بر بسخت
عزیز آمد و عالم سایه بسخت
که زانده با تو اندر مندیست
از رانج شدی ظاهر بسخت
نم از تو برده عشق آن بسخت
نم زلف جز زار مندیست
روم از قالب من زار مندیست
ما که همان شمع جلال برده بر اندام
مهر بر سر من سودان عشق من
ما به حاجت بر زار مندیست
روی صوابه بر تو مندیست
بود زابود تو یک نظر آب مندیست
در عشق تو من تمام تو مندیست
چو یکیش از منرا جان مندیست
نیم که ز یکیش از من یک جان مندیست
جانا همه آن و ندم مندیست
چون کوسن ز زبان درین مندیست
که کوندت که زار مندیست

مرزاف در زخار مندیست
که دل عطار با زار مندیست
نیم شود و زار مندیست
نیم جستم و بسخت زار مندیست
در اندیشم بر با زار مندیست
چو چرخ بیدار و آرد مندیست
بنام علی زلف او زار مندیست
که عطار با دم بر بسخت
عزیز آمد و عالم سایه بسخت
که زانده با تو اندر مندیست
از رانج شدی ظاهر بسخت
نم از تو برده عشق آن بسخت
نم زلف جز زار مندیست
روم از قالب من زار مندیست
ما که همان شمع جلال برده بر اندام
مهر بر سر من سودان عشق من
ما به حاجت بر زار مندیست
روی صوابه بر تو مندیست
بود زابود تو یک نظر آب مندیست
در عشق تو من تمام تو مندیست
چو یکیش از منرا جان مندیست
نیم که ز یکیش از من یک جان مندیست
جانا همه آن و ندم مندیست
چون کوسن ز زبان درین مندیست
که کوندت که زار مندیست

مرزاف در زخار مندیست
که دل عطار با زار مندیست
نیم شود و زار مندیست
نیم جستم و بسخت زار مندیست
در اندیشم بر با زار مندیست
چو چرخ بیدار و آرد مندیست
بنام علی زلف او زار مندیست
که عطار با دم بر بسخت
عزیز آمد و عالم سایه بسخت
که زانده با تو اندر مندیست
از رانج شدی ظاهر بسخت
نم از تو برده عشق آن بسخت
نم زلف جز زار مندیست
روم از قالب من زار مندیست
ما که همان شمع جلال برده بر اندام
مهر بر سر من سودان عشق من
ما به حاجت بر زار مندیست
روی صوابه بر تو مندیست
بود زابود تو یک نظر آب مندیست
در عشق تو من تمام تو مندیست
چو یکیش از منرا جان مندیست
نیم که ز یکیش از من یک جان مندیست
جانا همه آن و ندم مندیست
چون کوسن ز زبان درین مندیست
که کوندت که زار مندیست

کرده ای بدین حدیث داری
در کشن تو دمنده قنوت
اکثرت زنان قنای خود شو
جانا دینی جوینده داری
صد شور پیسته در قنوت
قدیم فرست در میهمیان
کنتی بر سرست عهد کردم
که کل نیبیه زرخ بقطار
سحرهای شدم نزد خراباش
عصا اندر گرفت سجاده برداش
بذو غنم که کارم تو نیست
از یک خط دردی بر تو ریزم
بخت این دلی دردی من داده
جواز فرمودی سستی باز رستم
جو خود را با فتنه بالای کونین
از کشاکش که ای مژده با مکر
بمخدرات عالم مشت عشق اند
چه میلو شادان عطار آفر
سبشی عشقت جگر می سوزم
نیاید و بام نون عاشق تو
خدا درم دین بر راه ایستد
بخت بمن نه نام نمنده
تا تو هم سبخت بلباب کلا
ناتوان با قدر و خوشی
ز بهشتی من و بهشت

چون ابراهیم بشکست باش
در کشن خردنیا خشن باش
و انکشت قنای مرد و زن باش
وایضه
زین شمس را چه خسته داری
صد عهد جنش شکسته داری
وایضه
کوسم زاده ای صاحب لایمات
که کز نوبت کنی پای کماش
از مسجد بازمانی و زناجا
خوف شد عظم و رستم از قنوت
بر موسی می شدم سرده طبعیات
می کردم ملایجا این شغالات
رسد مرکز کسی سپاس سبب
فرومانه میان نفی اثبات
وایضه
کابل و کابل بر می سوزم
کز نوردن بصری سوزم
که می سوزم بنده می سوزم
سرم از نوعی که می سوزم
وایضه

در کویت بیایدت
ماند حسین بود در دار
انجام رنوت عطار
وایضه
در سر سوزی شست زلفت
در زمان و جهان کینه کزشت
وایضه
خوابانی مرا کشاکش
مرا کشاکش و ای زاهد حاکم
بر و مغرورش زهد و خود عا
چون قانی شدم از جام کهنه
بر اند افقایی از درونم
بذو غنم که ای اندر راز
بی بانی به معنی از بس پیش
در آن موضع که ماند تو خنده
وایضه
چون نم در روی جان نمنده
بیا جگر خردن می درین کمر
سرد گرم می سار زنی نور
تا قدم از سر رفت در رشت
وایضه

نوخود ز برای خوش باش
در کشن و سوسن حسن باش
سوی سواد انجن باش
در بسنه کبر ده سرده داری
زان فک که مغز بسته داری
صد فتنه نمانسته داری
صد ابله نند بسته داری
و انکشت سواد داری
که بارندانی کم دعوی عطا
بگو تا خود چه کارست از عطا
که ز کدی زردی خراباش
که ز زهرت خردنیا عطا
مرا قنوت با جانان مذاش
درون من برون نند از سوزش
بگو تا کی رسم در قرب آن دشت
ولی آفرودمانی به شهادت
نه موجود و نه معدوم داری
که داند این رموز و این اشارت
بجو شمع تا محرمی سوزم
کز فروغ تو نظری سوزم
که جگر خردن جگر می سوزم
سده عشقت خشک تو سوزم
از قدم افروزی سوزم
تا بخاکش کما بر می سوزم
و که تو طالعی معلوم سوزم

در شمس خراب از عواجب
جهانی کان جهان عاشق
در آن صوا نهاده محشوق
سایده همه مرغان بصدن
اگر انجاری سیب دگر
عزیزت اند بدم زده و دور
تو که ای دور باش از بادشا
در و سال شاه می داری طبع
چون بسوزی بخور و اندر رخ
نی جوی مغران بیک شمشیر
بجو آن طالع بدستی ملک
بج و سدهت یزدون عطار
ای غنم روز و شب نهانی
عاشق از زنج و بن بر کند
عشق را سر بر بند بایز کرد
تا زنا ذره سیع ماند
سستی ما پیش سستی تو
نیت عطار اندر یک دور
ای بودی تو عالمی کمران
نیایدی جو عقل بی محنت
همه عشق تو هم تویی که تو
برده بر کبر و پیش ازین از
یاک باران جو مانند از تو
تا ما سر شک و نام داریم
تو فادع و ما در شکیافت

از زاهد همیشه زجاریت
در آن عاشقان صوا
همه دلها جو کلهای شامه
از آن کم می رسد بر جان
دلش دایم از رخ نغمه
وایضه
از وجود تو پیش مهر باش
دایما شکاری نور باش
نه بیک دردی می مغرور باش
یا حبیبی باش با مصلحت
وایضه
ازش عشقت از توانا نیست
بر سر جارسون سوا نیست
نور غیبت ببال نماند
در پیش نیست سر جانیست
وایضه
تا زیری جویان مالذران
دایما در جبال خود کمران
برده عاشقان خود مران
بس چه بسخن هیچ این کران
وایضه

دل عاشق سبب در جسد
از آن خواندند دین
موجانها جو صفای طهر
که در بس دور و جویان
از زین شوق چه نشاید
یعنی ای مایل ازین درد دور
در نه بر جان نراید دور باش
که نسلالت نفس را ز دور باش
نیت لا یقبل مشغور باش
تا ابد از تشنگی رنجور باش
روح باکی فونی نغ دور باش
بس یعنی در شو و پیسته باش
مونس عاشقان شیدا باش
نزد عشق دست رغبی باش
تا تو از رخ شتاب کبابی
مانه ایم و تو بیداری
راست باید دوی و کبابی
میج رانی بجز شکیبایی
نیت عشق تو کار بخیران
کی بداند قدر مختصران
جز یکی نیست دین و دین دران
با تو در با خند باکی بران
باش در رخ خویش سران
بر دل غم تو عوام داریم
بیاری دل نام داریم

زانديشه اند فارغی تو
 که زهر و قمار پیش گیرم
 ما با تو کدام نوع وزیرم
 عطار بیوفارغست آرام
 دلم در نه اگر روی در کس
 اگر خدای که مو کار کردی
 بجز بان بار خود کس سعادتمند
 ز غیبیان ناز دل جویند
 و زاناک روی بر سر جویند
 سنون جز نقطه سار با شکیم
 بلی آرام و دیگر صبر کردن
 عشق را که سر بدیدستی
 نرسد بچاکس هر که عشق
 یار که کس به پیشک نرسد
 در در از نبستی تجلی عشق
 که چون خال می فادستی
 تا صبح آندی جو شدگان
 دوی زویر مذ بر زن شکیب
 عالمی نظار کی جیران او
 علم در وصفش همه لایق
 عاشقان از خجل رفته
 جد است پیش خایند زو
 و زینده سال غزی زو
 این به جهان سرکش
 زین نه نشانیست

ندیشد بر دوام داریم
که میکند را مقام داریم
وز سر نوعی کدام داریم

که دست زبان خود بسویم
که برده در دودیریم
از نو بکلاف وصل جویم

والفصل

من به حکم و عیسی هم این
مشتو فرستد چنانکه کسی فرستد
از اینجا بردی باید جلد خود را
فراری کبر و دم در تن درین
کر سرگردان بسی بودی چو پاد
بسیم و ایم زمان بسین گفتار

نفس و دم از دم این شیرین
ویدی شیرینی باید اینجا
نه او را کف و امن که نه دین
اگر خواهی که در پای شوی نو
و اگر خواهی که در پیش افی آب
اگر دست و پایی در حالت

والبيض

از شران زرد و دیدی سنی
بار بار یزید غصه بدیدی
کجا و چون با دزد و دزدی
نور عشق بر کشیدی

دل عاشق عشق موج رست
در میان عشق نره زمان
در میان شرابخانه عشق
دل عطار را درین معنی

وايضاً

عقل در شرح خوش لایبغی
نیزه می شد مرزانی شعی
سر جبار روی عالم عارفان
سر زلفش نیای عاسی

از لاف مجنون شایسته می رسد به
کماندوی هند و زلفش جان
نزد عیش و لیالیت و سر
شدل و طار غرق بحر عشق

الحمد لله

در دست یسوی جام و دایرم
 که بر سر کام کام و دایرم
 یارب طبعی چه خام و دایرم
 گفتند آه نیام و دایرم
 حجاب تو نوی در پیش بردار
 شود چون شیر شسته شیر دوار
 که صند دریا در آستاند بلبار
 نه اورا نوز دام سوز و زمار
 جو کوی خوشیش بر بای می
 سه کارش می باید تر ناچار
 انعم بر مرد و عالم زن و عطار
 این در بند را طبعی سی
 کاشکی سچ بکس سید سی
 ورنه عاشق نیار مید سی
 می سیر و بای می و دید سی
 بی دامن قطره جکید سی
 سخن روح پرورید سی
 بابی یرخده چون شمعهای
 دست برون انده پا اندر خط
 سر کجا در شهر بانی و دلش
 نه مبارک باشی و نه بقیان
 نیست عشقش در غور و زرن
 کی خوانند دید غریب ساجان
 در میان خاک و خون آغشته
 در تنافی نه زرد بکشد

شاد روی خود نیاید در زین
 نه عطار این سخن هیچ
 بی ساقی می دادم
 می در رفتی دینم چه دارم
 هم را می خوانند و درند
 ز من چون شمع نایب تابش
 دل عطار مرغی دانه جویش
 جان را چه سوز جز بال پرند
 در زادی و نرادی چون بر جگر دلم
 بنده کرم بخوانی از بس که دادم
 در پیشگاه کاس از دربار نادم
 عالم بر این غایت غفلت
 بحیث عشق و فعل از بر کناره
 در بحر عشق غفل اگر را سبزدن
 اینجا نور غفلت بید جان دل
 بسیار به بی غلیبی ناز عشق
 نورد عشق چون شامی چون بود
 عطار اگر بایده شود از دودان
 که کسی باید درین کو خانه
 سر را روی نه دارد زین حد
 سر در غفلت لعل خویش ماند
 رحمت خواست بزدی از غرور
 را زین پوی هر شانه بزرگ
 زدن شرای مان شراب شاک
 خویش برانش زخم پروانه وار

باصطلاح

که از خون جلیر برشت جامم
من سبیل ندانم تا کذا هم
نخواهد بود جز آتش مقام

عجوب بر جانم ز روی تشبیه عشقت
ز تناف من بگوید نام من سر

وَإِضْرَابُ

کمره بود برایش هم و خطه دارم
کیزیم و در بابت روی که در دارم
نرم خا طر من سخن من این نظر دارم

کرید و عالم در پیش چشم اردش
نیست تو شمع جانی نروان و امان
عطار در موارید سوزانیت نغمه

وأيضاً المعلنه الرحمه

غنیب اجمعی و فرو شیر خواره
ایدم شود پیش تو چون شکار
آوردن عشق نباید نثار

دیر زده و جو درسی عدم شوند
از صد هزار سال دیر زده قدم
در صد هزار سال هیچ دل رسند

وایضاً

زین سخن خواند مراد پوانه
این سخن شنود افغانه
شاخ سناخ آید لشکر
بخت در مرد جهان بیامنه
یا بعدم یکشوم فوزانه

سر برانجام اشای او نشد
زین صفت را نیاید این را زار
گر برانندش دو عالم با یک
که جهان انشای کیه فویش و سر
شع جسم من که سر دم عین پاک

عاشقی یکم هم مرز سست
 بدلی نمی بخون بشسته
 که من از جان غلبه دادم
 تمام زن را رندی بکنم
 جو من مردم چه شکست
 بیایا خوش بشنم زاندم
 درخ اید چنین مرغی برم
 خونم چه بیزی چون زاندم
 زاری را تمامم زن زاندم
 کو چشم دارم آفر چشم زاندم
 زانم بانو بزمم میخ تو خیزم
 یرواز چون نیام چون هیچ یروازم
 کار کناری نبوده خطاره
 سر ز جانانی ازو برکنارم
 انهار بر بربند درین باره
 نانو نوی توان کرد جادو
 بر آسمان عشق این سبزه
 در مرد و کون چون تو نباشد
 سرد شد واجب بود شکر
 سربین میوش بود بخت
 باز ماند تا ابد یکا
 یزدلی می باید درود
 نیست از مرد و روان ویران
 ییستی از سر کم از یروازم
 کی دهنده عطار را

[illegible][illegible]

[illegible]

از جام عشق او شد این ناله
 کاشکنت آن باده و سا با شکر
 از من بخت در ده کف و ایاب
 ز پیش آن شد دمان جوان
 آنم فاعل دین عند اباب
 فاعلموا این شعاعها الا انک
 یسطر من العلوک الدواب
 از دینا شری و لا از ناب
 و خذ الکبد للشراب کباب
 جان حیدر دانه کور و کرب
 خان از در دوش جون نیز است
 بر کمره کبریا خوشتر است
 کین جان بر مرغ آبی در کشت
 جان دل از بام بر سر است
 فرس سبک کرد و بر خوان است
 باغ بهشت و طویشتن است
 در سماع هم چون این است
 فند و نبات و شکر در کان است
 خورشید و انبیا و پیران است
 اندر پیران از خانه ام است
 و نه در مرغ هم ملک است
 نیکوستان میبندد در این است
 کند بر دین بر و در است
 و انکه دوست شد از دل و در است
 و انکه ناله خوش گرفت

که غمگینم آید سوداوش رفت	و که بار اینم خوب بدیدست
همان خورشید سکه زش رفت	دم شش بزمی و جیات
که مال خیم بر کس رفت	ز دوق زخم تیش اس رفت
و ایضا	
چنانک خاطر زدا نیان یون جا	بدو سبیل لغت جانها جویج
خندیه که از ان پیر یافت	زنی شنی شان بر باد شد
ز خواب جلد این خفته رفت	و ز دود زنگه چون آن باد
که کسری نشود دینه مرز ایت	ندام از سر سفت شمس ز رفت
و ایضا	
که شیر از زبیدالذبت	جویر فونت یوز و جبه شبر
که من ز تقی میسم نه ز ثبات	جوایزم کرد صید زده مردم
ز راغی در کدر تو با متناغم	یقشان و صفای باز را هم
و ایضا	
کویت شب دروز بنام خراباش	صد زمره ز سر آواز در ایند
نوزند شدم از در دندان آبا	سجین که بر شش کخی نیر و ندر
و ایضا	
را نید بکش دی نید یکا	بدون دود ز تلش جوا کعبان
ز جلد سوز براد که نیست دگر	بس آدمی ویری جمع کت و کلبان
نهی حیا که در د صد تراجم	فعایداده سفر و شش زنی
و ایضا	
در شری ان لب کافد بر	یکسان که سوادان لب ش

[illegible]

کشتن در گشت که نیکو بود
از باد از روی نوبت جاست
آوردن در حال تو خود جز بدست
و در انگی که رادی بداند
در پیش و در دست آوردن لایق
بردمی جید و دل نیکو
شادان بود درخت که بر کشتن داد
جانی از می زند کز می عشق
روی زمین جوهر بیکه زردی
قدم گمان شد از غم و دلم
مکن آنکه درین دل بجز دلای
سبزه جانم نیامد که در دل
و با با ایندم که در خور
رساند که دم کام و شمع
در میان نه جازا بر وجهی
کار خوب ملک بر جوش
عجب آن غمناک جوش
عجب آنکه با دروغ نیا
خدا می خورد بند کاز
جیب می شاد با بر سپید
آن که من نه انداخت
میتواند در دست و دست
در دست و دست و دست
آنکه در دست و دست
آنکه در دست و دست

در دوزخ درین آن پس بجای
نیک و لاغری با شادان

وایض

برون روی بودید در غم
می جیب می طبعید و دل نیکو
اربعه خود و در کجاست
در غل امشب و غمی می زدم
جوان بکند و خیال نه در کجاست
در روزی دم نگر کن جوا
در غل خیال خطه بر نقش شد

وایض

فرا باده وجودم اگر برای
پسین که کام دل من بجز رضای
بلکه نابره و جانم شد
کدام چمن جالی که آن در صبح
فضا نیامد کردن دمی که بگو
مگر بر خود نایز و بیکه از

وایض

عجب نارونی کلز جوش
عجب بند در سر جوش
عجب آن که در کس بجا جوش
ملم از جود نام شیش
جواد و بدش جانم بچند
خوش کن جودش درین

وایض

و در میان بزم
و در میان بزم
و در میان بزم
و در میان بزم
و در میان بزم
و در میان بزم

بر جیب آن سبزه از آن مشهور
آوردن روی خوب ز جیب لایق
آوردن بر جیب عشق که در دست
این دم که در غم و این چشم
می ترسم از غم که بگویم ابر
زیر درخت بنشینم و این سر
کوری کند که بدخل از بر جیب
بای برسد دل بر اید که جان
نارسان که بکند گمان با می خانه
کان خانه اجابت و دل فدا
وای او شوم که در او بای
مباد چشم روشن اگر کس
کدام شاه و امیری که او کمال
ولی چه جاد که مقرر در فضایی
جهان را که در آتش و دای
جوان و دینه و دینار جوش
عجب آن طوطی طار جوش
عجب در دل و دلا جوش
در اینم که در ایشار جوش
می برسد که بر کفاز جوش
تا به زوم که کار فدا
در غم با شدن جوش
انجا بقیین که خوشند
بخی می جیب و دست و دست
سینه و دانه در غم و دست

طیلب در روی در آن کذا
اگر غلک من و انکی جیب
جوان عالم آرزو
غلامانند اشیا را فبا
خود با جوشد و در عشق عاجز
جوان بکند و این کشت و لایق
کافی بار باده ایام بزم
سای طریق و باده لطیف و نایق
روز غیر نوبت نه بین شکسته
در غم که در غم و در غم
در غم که بود که در غم
یاد کرد از روز جیب
بزم دیشی بیاورد و نایق
جوان درین عالم نیا
محمد باز از معراج آمد
خادمی و ششم من در اراد
بهمان مشکوک روی تو بر میان
یک خطه سایه از سر و در
ای نو بهار حسن بایان
ای بستان نین به شای جان
جوان بر کف و در غم
بر نمایان جمال بهار جیب
در اجمال نیست که در دوق
بغز اشرا به نایق و لایق
ای کل ترا اگر چه که در غم

وایض

که نگوشت و ز ایمان کذا
میان بندگان سلطان کذا
که سرکش است سرگردان کذا
بر از دست و لایق
بلی جود جهان خودی جوش
ست موزون به خانه جیب

وایض

بجلم جرم شوش و لایق
آوردن زلف و بخت کاش
شک بر ایک خود و جیب
و شکست بود که دلا نام سرکش
بشور زان و زان روح
آوردن جان بیا به جود
بمن سر کس جاک و شمشیر
شاخی و شکست و شمشیر

وایض

چنین عید و بخت و در کج
ز جاد و جوش جیب
ندانم که حق ما را برید
زین آسمان نیا بیکه
نران نقدی که اینجا
کون من خشم و با کشتیم

وایض

بر باغ و ران و طش و می
آوردن و در شای جان
ای کوش نشوید که اینها
بر میان طبعی و در میان
جان سجد سکند که غذا با
ای صد من از جان مقدس
سر بر و در درخت کوبیدم
سجده بزم که کافور جوش
ان افان کز و بر میان
سر دل که با جان و شمشیر

وایض

درین رنجه بزم
در جانت بر جانت
روشن کور و لایق
جیب عشق و جانت
نه خود و نایق
علب کن در غم و شمشیر
آوردن و ز جود و جود
در غم و شمشیر
بختی که کشت و جیب
بمن و در غم و شمشیر
زین غم که در جود و شمشیر
ازین پس جیب و شمشیر
در غم و شمشیر
بر شویا شکر و جود
ای ز جام جان جود
جود و شمشیر
نظاره تو بر جود
دانش که کباب و جود
کاید کوی عشق که اینجا
بختی که کشت و جیب
در غم و شمشیر
در غم و شمشیر
دورایش و در غم و شمشیر
کافور و در غم و شمشیر
در غم و شمشیر

درین مدار نیز که رخ بر رخ نیست
 که چو زخویش بر رخش نیست
 و زنی بخت شایسته کل خیال است
 بنمای رخ که باغ و گلستانم آرد
 آن آفتاب رخ بنمای از خباب
 بشنیدم از سحر تو آواز خلیل
 و آن لب که زینت کبر و شرف است
 جلوب و دوا سفایه زخم
 یک است جام با دو یک چهره
 بر بارم زبیل از زلف عام
 شند یافت می شود چشمتان
 بهمان نزدیکی و محبت است
 هر که درین گذشت زمره آرد
 آنکه امده و نمانده و نماند
 و زبانه خورشید رخسار
 که زبانه خورشید رخسار
 که زبانه خورشید رخسار
 که زبانه خورشید رخسار

که تیرد و بداند و دلدار باز است
 بر رخسار بخت آن که اسیر باز است
 در دست کار کرد که این کار باز است
 و این رخسار مغز نیز شمس است
 باز اندم که شایسته سلطنت است
 و آن ناز و چشم و شندی در بام آرد
 و نیز از خوبت کفایت آرد
 رفیق چنین میانه میدانم آرد
 هر بیت بر فراغ و افغانم آرد
 گفت آنکس گفت می شود آرد
 آن اشکار صفت بنام آرد
 از کون و اوج کان شایسته آرد
 که درین اندک بحرین نیست
 مجروحان و غنایان نیست
 فاحش و ثور کسری از جهان نیست
 و این رخسار عالم ویران نیست
 آن دل مجنون و از مجنون نیست
 یا رسول الله شون غفلت است
 و آن مجنون بودم شب خاک است
 و این رخسار از نور بود و نور نیست
 و این رخسار از نور بود و نور نیست

بسیارم مکتوب که بسیار باز است
 بر رخسار آن بیت عیار باز است
 منکر تو خوار کان شایسته خوار باز است
 بختی لب که خدوایم آرد
 کان جبهه شمشع شایسته آرد
 آن گفت که پیش رخسارم آرد
 بر من بوز که تر دیر رخسارم آرد
 تر از شکر که و بیایم آرد
 شیر خدا در سیم دیانم آرد
 که در پر و دلم و دلم آرد
 کان عقیق نام در از نام آرد
 آن لطیفان زلف رخسارم آرد
 من هر دم حلقه سلیمانم آرد
 دنیا دل و بخت کم در دل نیست
 که کسار که در دلت خوش نیست
 باز زبانه خورشید رخسار نیست
 بیایب دام باز و در زور نیست
 نیک خوش می کن زلف می نیست
 بیشتر که زلف زلفی جهان نیست
 سرور و دیرانه کردن عاقبت نیست
 مقصد این بر این کردن عاقبت نیست
 فردی مرده اند که عاقبت نیست
 ز کسب شرف خانه کردن عاقبت نیست
 و آن را در دانه کردن عاقبت نیست
 که به رخسار از نور بود و نور نیست

بسیارم مکتوب که بسیار باز است
 بر رخسار آن بیت عیار باز است
 منکر تو خوار کان شایسته خوار باز است
 بختی لب که خدوایم آرد
 کان جبهه شمشع شایسته آرد
 آن گفت که پیش رخسارم آرد
 بر من بوز که تر دیر رخسارم آرد
 تر از شکر که و بیایم آرد
 شیر خدا در سیم دیانم آرد
 که در پر و دلم و دلم آرد
 کان عقیق نام در از نام آرد
 آن لطیفان زلف رخسارم آرد
 من هر دم حلقه سلیمانم آرد
 دنیا دل و بخت کم در دل نیست
 که کسار که در دلت خوش نیست
 باز زبانه خورشید رخسار نیست
 بیایب دام باز و در زور نیست
 نیک خوش می کن زلف می نیست
 بیشتر که زلف زلفی جهان نیست
 سرور و دیرانه کردن عاقبت نیست
 مقصد این بر این کردن عاقبت نیست
 فردی مرده اند که عاقبت نیست
 ز کسب شرف خانه کردن عاقبت نیست
 و آن را در دانه کردن عاقبت نیست
 که به رخسار از نور بود و نور نیست

دو سرمه چشمانه کردی عاقبت
 یک سرمه بخت و یک سرمه در دشت
 بختی لب که خدوایم آرد
 کان جبهه شمشع شایسته آرد
 آن گفت که پیش رخسارم آرد
 بر من بوز که تر دیر رخسارم آرد
 تر از شکر که و بیایم آرد
 شیر خدا در سیم دیانم آرد
 که در پر و دلم و دلم آرد
 کان عقیق نام در از نام آرد
 آن لطیفان زلف رخسارم آرد
 من هر دم حلقه سلیمانم آرد
 دنیا دل و بخت کم در دل نیست
 که کسار که در دلت خوش نیست
 باز زبانه خورشید رخسار نیست
 بیایب دام باز و در زور نیست
 نیک خوش می کن زلف می نیست
 بیشتر که زلف زلفی جهان نیست
 سرور و دیرانه کردن عاقبت نیست
 مقصد این بر این کردن عاقبت نیست
 فردی مرده اند که عاقبت نیست
 ز کسب شرف خانه کردن عاقبت نیست
 و آن را در دانه کردن عاقبت نیست
 که به رخسار از نور بود و نور نیست

دو سرمه چشمانه کردی عاقبت
 یک سرمه بخت و یک سرمه در دشت
 بختی لب که خدوایم آرد
 کان جبهه شمشع شایسته آرد
 آن گفت که پیش رخسارم آرد
 بر من بوز که تر دیر رخسارم آرد
 تر از شکر که و بیایم آرد
 شیر خدا در سیم دیانم آرد
 که در پر و دلم و دلم آرد
 کان عقیق نام در از نام آرد
 آن لطیفان زلف رخسارم آرد
 من هر دم حلقه سلیمانم آرد
 دنیا دل و بخت کم در دل نیست
 که کسار که در دلت خوش نیست
 باز زبانه خورشید رخسار نیست
 بیایب دام باز و در زور نیست
 نیک خوش می کن زلف می نیست
 بیشتر که زلف زلفی جهان نیست
 سرور و دیرانه کردن عاقبت نیست
 مقصد این بر این کردن عاقبت نیست
 فردی مرده اند که عاقبت نیست
 ز کسب شرف خانه کردن عاقبت نیست
 و آن را در دانه کردن عاقبت نیست
 که به رخسار از نور بود و نور نیست

دو سرمه چشمانه کردی عاقبت
 یک سرمه بخت و یک سرمه در دشت
 بختی لب که خدوایم آرد
 کان جبهه شمشع شایسته آرد
 آن گفت که پیش رخسارم آرد
 بر من بوز که تر دیر رخسارم آرد
 تر از شکر که و بیایم آرد
 شیر خدا در سیم دیانم آرد
 که در پر و دلم و دلم آرد
 کان عقیق نام در از نام آرد
 آن لطیفان زلف رخسارم آرد
 من هر دم حلقه سلیمانم آرد
 دنیا دل و بخت کم در دل نیست
 که کسار که در دلت خوش نیست
 باز زبانه خورشید رخسار نیست
 بیایب دام باز و در زور نیست
 نیک خوش می کن زلف می نیست
 بیشتر که زلف زلفی جهان نیست
 سرور و دیرانه کردن عاقبت نیست
 مقصد این بر این کردن عاقبت نیست
 فردی مرده اند که عاقبت نیست
 ز کسب شرف خانه کردن عاقبت نیست
 و آن را در دانه کردن عاقبت نیست
 که به رخسار از نور بود و نور نیست

دو سرمه چشمانه کردی عاقبت
 یک سرمه بخت و یک سرمه در دشت
 بختی لب که خدوایم آرد
 کان جبهه شمشع شایسته آرد
 آن گفت که پیش رخسارم آرد
 بر من بوز که تر دیر رخسارم آرد
 تر از شکر که و بیایم آرد
 شیر خدا در سیم دیانم آرد
 که در پر و دلم و دلم آرد
 کان عقیق نام در از نام آرد
 آن لطیفان زلف رخسارم آرد
 من هر دم حلقه سلیمانم آرد
 دنیا دل و بخت کم در دل نیست
 که کسار که در دلت خوش نیست
 باز زبانه خورشید رخسار نیست
 بیایب دام باز و در زور نیست
 نیک خوش می کن زلف می نیست
 بیشتر که زلف زلفی جهان نیست
 سرور و دیرانه کردن عاقبت نیست
 مقصد این بر این کردن عاقبت نیست
 فردی مرده اند که عاقبت نیست
 ز کسب شرف خانه کردن عاقبت نیست
 و آن را در دانه کردن عاقبت نیست
 که به رخسار از نور بود و نور نیست

[illegible]

وَيْضَ

براب جسم من پیل ہے توان کرد
شیشہ کردن کشتان غلج ہے توان کرد
زخامت و لام مافل ہے توان کرد
و لی را جود دل ہے توان کرد

وَيُضَاهِيهِ

که سیریلی ز پیری غریبه زنی نیاید
 چه بین ز غوغا شاکر و حکمت
 بد جو شاخ در چشم و عشق بر جوان
 خواب نیست و لطیف و خوش
 جو درد زلفت محال میان آید

وَقَدْ

ن روى از طغیان باید نجات
 از تابش و بهش و خشم نجات
 سرشته و سربازی و سودجویان
 مرد و حجت افتادم از این طغیان
 بجز زور و سر و شمشیر و دشت
 سلطان خاک بپوش محمد را

ولله

خوشتر خوش نامم رود
خداغ از طبع او نامم رود
در دم و دوش او نامم رود
بر او شرف و عاجم رود
بسیار بود و دانم رود
تسلیمیت یار خدا باشد
قولم غم تلیت و سر بر تخت
می بدم ز عشق او چون شیر
شیرین تر از فستق شود
سیران در آن در بیان او بیند

یسود ای فرزند و سترگای من
 ز زلفش شاخ سبیل به توان کرد
 بر آفت عشق را جل به توان کرد
 که از مرایه بیل به توان کرد
 از شیشه بی تل به توان کرد
 جهان بر بابت غفلت به توان کرد
 که جهان جو خوشی کی ندید کرد
 که او بدام دواى جزوشی نشاند
 ز سحر جهم خشت آن محمد کرد
 یکی خواجه بی میست و آن کرد
 ایست جلد و لایب ز جلد براد
 بهار از رخس برین سبیل و تشاد
 نذر عشق بر آید که مرجه با دانه
 کرد نور هدایت دزو سبیل
 آن دبر حیار و او نیشان کرد
 که یک نظر او جلد وجودم میان
 رخزد و بگریه و محبوب جان کرد
 تا تیر نجلی ازل جلد بیان کرد
 مرید این زلی خوشتر از آن کرد
 میسّم و میخوژم جهانم کرد
 مشت حلا درین دلاّم کرد
 زنده کردم که او زبایم کرد
 دست بر من داد و دلاّم کرد
 زلی خویش در دلاّم کرد
 نه آن مار و نه مار کرد

بطیغی فاند کانهستم خوش لغا فاند
 شمع می زیبا که جفا کرد آن نگار
 عشقش کبریاست از او تکر نام
 چون روح در نهادش فدا گشت
 سربلین تنال سنا و غنچه
 سبیلیم نیم شمع وین نرد
 چون جدا گشت عاشق از مشرق
 آن دو رنگ محال است ابد بهر
 انا کا لشکر سبید کالعه
 باز در دل کیه دلیست نهان
 نیست شطرنج ناز و نیکو کیه
 دوش بود اندر فرا هم گذار
 جسته شدم ناله آن مرد و را
 خبر تو و حجاب را و ادم پنه
 می بسیار و جنگ بوزان و بکوش
 ایوبی شمس و شب آیدم
 شمس و شبی که نیست از اد
 آیدم من به دل و جان ایام
 بنا علی من نادم تو آیدم
 در خسته ایام و لم آیدم
 آیدم آور دست آیدم
 بخت و ما و وصل و بجان بام
 در من روزم شوم سر بسر
 در سر در سر دسی غوطه ام

وايضاً

چشمتی همه دنیا که از او فایده
مبارک جان خدا بر خدا کند
حق و عز و شکوه خدای تعالی کند

وَأَيْضًا

برونج مرد عشق بیدار شد
 فدا نشان نیمه اکیمینه منف
 جوی سوار که نهان شدن در کرد
 باز دل بریزد مهر نرسد
 رخ معشوق زرد لایس
 دل زین ریش یکش است
 جبینش کرد در سوار بود
 تمس نیز آفتاب است

وَابْنُ

در خسرو باث آدمم خوار دار
سر به بهار د که دم اشکار
عارفان کوید زار می مهره
سالها و وزید بودم جنگه
فارغیم از غنچه و مشک شار
سر فرو ایست ناید شارب

وايضا

درم بود بند بهمان یابسته
درم افتاده جویشان که
دوین وزد مگردان ای
بخت و دار و در در زمان

روایض

سید: محمد و عصی: جان کفر

ناله جود روزی که شد
 خونیه که دگر در دوش و جان
 بنای صفیه در حسن بر لب
 بجهان هم رسید پیش
 بزدی بیست و یک که سر
 از گل وز غوغا بخت کرد
 ببرد عشوق را و عشق دارد
 سرخی و در بهی و کشتی یزد
 کججا ملک بزد از زن فرود
 دوست کین کرد و بارش دارد
 بیوهان و ناله شمس دارد
 جلد و نیا دیدم که نایب ز
 بر من آند یسینی نیاخت
 گفت آن چند و جام و بیار
 این نام اندر آند در کنار
 از جال یار کرد و شمس یار
 میست خرازا بود تا روز شمار
 رنگ من پس شمس جوان
 به سنی بخت حدان کبر
 در رضا و روضه یار
 سکه اندر کف و یار
 اندم گریان و حارس سوار
 زخم زخم و در بزم
 زهر را عود و آندر شک
 زهر و دهن و در سفر

ای خدای منم جوئی که ز شایسته
 کردی خلق را زدی می هم در دکان خود
 هم ز این بجهاد بیاور شاه و بادی
 مانج سرور از سر خلق خدا هم
 آن نور خدایم که آوی بفرورد
 که مطهر تر از این دیو و مخایه
 سر نفایس ز جویای بهشتیم
 برابر ام و اکنون باه نوین
 از آن سببی که من بردند شام
 بر بر فر من سپشتن شاد
 یکی خیزش اخی از کرکاد اذ
 به بهیوم نیتن جنس برین
 زو باشد و کر خود من نکویم
 چه دیدم خوابش که روز میست
 بیداری من خواب پیتم
 در من صفت عشق جلیق
 رختی بدریرد دریدم
 در خسته زای غم که
 به عالمه شاد زنده و بریت
 زنده و زنده و زنده
 من از جوار غم که که عیبت
 را خدایک منم خود کسی غایب
 کوش برده از جام زنده
 که تو زنده و زنده
 که تو زنده و زنده

که در وقت کاسی سبای یکدیگر میمانند
برای زین بر روی نهوار صد آفرود
که کاسی افتاده محو از این تصویر
و ایضا

که مشکف کوی فریاد قاسم
سلطان و گویم نه در دژش کلام
و ایضا

ز سبب لعل کن نقل نهایی
عدایا بیند و از شر یارب من
با کنان و آن خرمیهای مشکف
بیت عشق و در عهد در غروب
و ایضا

بیزم خواب که رای برستم
و غنی فدح بشکن شستم
ز شرکان خیانت باختم
مستان زلف گزافم گشتم
و ایضا

ز سبب شایع باه ام ترا
و ایضا

و ایضا

و ایضا

در عالم دل ساکن از ملک نفوس
شیرین و از غم بیانی که گشت
در عالم دل ساکن از ملک نفوس
شیرین و از غم بیانی که گشت
در عالم دل ساکن از ملک نفوس
شیرین و از غم بیانی که گشت

دین بگویم بیانی در روی رخ طاهر
 کف در زهر و طاعانم گهی در شکر
 و کرد آتش زبانی که مدام آید
 با باد شه ملکست سر و دگر
 ای سبب جانم که در عین ضعیفم
 آری شنی خود فانی بانی بوم
 ای آو کجایی که ندانی کجایم
 در اود باغ و خوش خوش شایسته
 رود بوی خوش تا جمن با جمن
 در نرسد که کلزار وینر بر
 بیابالا برون انداز نیلست
 که تا گرد فایح زنده از تو نیست
 زنی که در تو دامن و نمیکست
 جو بجهنمان زنده عقل جسم
 که خواب نیست تا این در چشم
 باقیات ز جبر جسم جسم
 بگذم از همه دل در تو سیم
 و در شکست زخم که زبان برسم
 که برستم قلندر و دست ستم
 منم که کوهر کام ز کان انجا
 جو جو فطر بشوم در شام بی
 سزار بار بشوم کینه بوالا
 و چون زخم بدو در میان
 قاتل اجداد مرا ده قاتل
 و در میان و در میان

ای بلند دردم اسرار
 ای خیال غم کسار
 ای عطای دشت ای بخشش
 ای برنجیه ای سرای خوش
 ای آفتاب فضل عالم پرورش
 نور ای تیس هزار خوش
 محبت یار همان دار آفتاب
 بر این خواب از جگر اسرار
 روز مشهوری کرده کرد
 تراحد و ذیقتل از دشت
 زنی که وفای اقبال بیدار
 شب روزن ایستاد
 زحل ز نو بکار و تخم فتنه
 عشق کردم زین بشم و بخت
 کور فریادش ز بیداری بخت
 روز نما جانان بیل کر عاشق
 اهل فریادش در ایستاد
 یستی از روی شستی ایستی
 مغرور زبان پیش عشق نیست
 رضا از عاشقان شد و باز
 عاشق را ز جانت عید باد
 هم ایستدتی در راه عشق
 اندک می بد نظرم ده ز عشق
 شمس بریز تو بی سلطان ما
 بر خیز چون کردی حجاب

دست این سبیلین گرفتار ما
 چون دهند از بهر تو شمار ما
 کرده بر سر زور اختیار ما
 یسین ز دوزخ و از نار ما
 و ایضا
 بگردانند و آوار امشب
 زنجیر از زون دل زنجار امشب
 که خفتن بیدار و بایدار امشب
 در خوابند در بیدار امشب
 و ایضا
 غنچه بی در قند تو بوی میبار
 اندک محو کارشان زرق و شبار
 و ز بزل رسند که در دوزخ راه
 آن که میخورد و میخورد و چراغ
 و ایضا
 بسایه بلبل در خون من
 بن کین عشق حلقه بسوزد باز
 و عاز از آسمان زدود باز
 و ایضا

ای کف چون کوه سوار تو
 خود جز با بند سر و عام پیش تو
 جاده بنود بر که از بجای تو
 ای کف در دم ایستد ار تو
 حال
 شکار شتر طایر کن ببرد و نه
 محمد اندک خلفان جلی خفته
 اگر بار بار خالی شد تو بنابر
 اسد بر تو بر تابید و کله
 حال
 کعبه ندارد جفر قبله ندارد اثر
 ترک مناجات ببرد و خوابت آور
 سانی زود روز آل داذ شراست
 این دل اگر عاشقی در طلب باز آید
 حال
 بان مازان دست غزل الو با تو
 بیکد آن از ترک نهفت خواستند
 تسمان از دود عاشق ساختند
 ۱۰۱

در دل بر ای بند کجاست
در جانت روشنی صفت
از لطف بادم بگنجد
از افروز از انبیا
در خج جلد بیکس
وای بر ای بند کجاست
که نور روشنی و ما بسیار
که نایب شود در سر
جوان عاشق و طیار
منم با حلق اندر کار
براه شکشان باز
عطار در کشند چشمان
بریزد ششین ایند
منم کویا نیامد
در اندر اندر در زمان
بیر خرابات پس چه خوش
چینی آن ابد در محراب
چون تو خود بخونی
از نه یوی بری
عاشق از عاقبت
جانشان در است
عاشقان گویند
آفرین بر صد
بر تو رحمت
از فاش حسن در سر

و آمدن خوشتر از حسن است
 عادت دین دنیا باز را بخت
 تفاوتی کنند قدر بادشاهی را
 بی دوست که دشمن زنند پند
 مگر عیال باشد که بدکان
 حاشیت عشق اند کسی که در غم
 سری صبح بی ایگان فرو
 اگر تو ای بنو تنی بدین لطافت
 در بدست نیاید چنین وفا و ارادت
 رفتم اگر ملول شدی از این
 بر خاکسین و نشسته در غم
 با من خوشی در اقصای این
 شد خدای بود که آن بخت
 شب وای بخرام و دواج دیار
 در دست رفیق دیوانه عیان
 رشخه یعنی دست از رخ بسا
 توان در خفا علی و خدای عالم
 در چشم باز نهادن این امشب
 در دستان نام روز در پیش
 در این نوبت بر سر رجب
 فتنه صدها دیوانه است
 و در میان بدست
 و در میان بدست
 و در میان بدست
 و در میان بدست

ازین است نیست هر چگون فرس از
کافی نباشد زاهدان مال میانه اندوز

بیکری را در گند اور که با خود نام
سعد مادی بر فتنه و فزاد ایجاب موجود

وَالْيَضْبُكَ جَالِدُ

زجمل خانه برادرینا نوایی را
بسته نگاه داشت در سر آشپز را
چنین فکر که میسند حالای را
و گرنه پنی در پارس بار سبی را
که تو بسند هر عهدی نوایی را

محمد بیلاست نفس از دگر گدازم
 خیال در همه عالم بر فتنه باز آید
 فتنای خوشه ازین در بدنی از خود
 من بجان تو بار تو را بر دل می کش
 در عالم سعادت اگر نشوئی زمان بختی

وَالْيَقِينُ

خود شنید ایم چه باید
باشد که بود کند چندی

جرت فزده ام که عفریت کند و فلک
سعدی نگفت بد رخساره او

وأيضاً

و قیست سر بلند بازارا
در دین اوله یکنم تر بارا
افت است خازند قلعه

چنین بر آن که نوی برقی زرد بود
که بر ج تو کوین خالفت کایم
چنین بر آن که نوی برقی زرد بود
که بر ج تو کوین خالفت کایم
چنین بر آن که نوی برقی زرد بود
که بر ج تو کوین خالفت کایم

وأيضا

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين

درست فاعلی که کتاب باشد
بجای خود خسته را باز هم

وَالْأَمْرُ إِلَى اللَّهِ

در میان در باجه جات مرغ
از میان این وان فرصت از روز
که انفات کند که نین کدایی را
که در بروی به بند نشستی را
خلاف من که بنان می قرم بلایی را
که از صند فو خوشه نیدی را
بدن نیفتد ازین خسته فبایی را
که بشه بزد شک آسیایی را
که بچل که اجابت بود دیانی را
فرمان خدمتی که بر اید زاری را
هر جاردی بوم بی توانا شدی را
محمد شمع کی کشد ترک می را
مشکل خوان رسد بیانی را
که شب از او بود خوابگاه نشاء را
که احوال نماندش تا کیلیا را
و کرد دل برود پیربای رجائی را
که بی خویش متبیر نمی شود ما را
نظر بری تو کوری چشم اعدا را
که بندگان بی سعد خوان نیاز را
چنا و جور توانی ول کن بار را
ای میان این دل نماند تو کب
در بای فاصدا و فم و بر سر هم
ما قبال پایورث بود اندر فراز
ملکی خوشتر جو که سعد و لور
بر باد داد و شب که نمی آید در شب

با رویاروی خوب از مشت
 زردون سوزناک و چشم تر
 و سخن بگوید و دل ببرد
 حیف باشد بر چنین زن پیر
 قد باشد شادمانی شمع
 سحر با کرد برش خواهی چو
 آن باشد و است محو نشد
 در این دولت جودت افشاد
 با شو ناکا مقید شدم
 مبر درین کار برای کجاست
 وین مثنی نیز که سر از وجود
 مستی بر سرش کند آرزو
 از سر جوی رود سخن در سر
 سر کن و در حاضر غایب
 بنای روزگار بچو آروند و باغ
 جانانم جوید بر آتش سوز
 کیست غمزه کردن نام بود
 زنها ازین میزد از کز در
 ای کسوت زیبای بر فاکت
 که منشی دارم بر خاک در شمع
 کجاست خود چیران در منظر مطبوع
 در روی پوشاند مهر شید فکل کرده
 جزدانست جفا خراش میست کرد
 آفتی هیچ کجی زن فرار
 غصه را بیدار باید بود از آب چشم

بی‌نهایت کشف می‌بینی مواب
 نیک‌دراشم بی‌نیم در آب
 او نیک‌دراشم بی‌نیم در آب
 علم باشد بر خاق صفت نقاب
 سران از خواص در بر آید

دوش در خیم در اغوش
ناکش را جان درویشان
هر که بازاید ز در پندارم او
خویدان از نیاگوشتش بک
باید ادب داشت دوش بود

وله ع في الشكا

از بلی باز بنیاید بدست
 مرغ بدام اندوایم است
 غفل درین روز بختی نیست
 پیش و حور است نوان گفت

این چ نظریه که ختم برین
سر که در فاذیه نیت نما
بار ملامت نتوانم کشیده
سر که اگر را بعضی برده

وأيضاً

من در میان جمع و دلم جانی بلبس
صحرای باغ زند و دلان گری و کس
دین و دم گری ز منم ز غم و دود و دگر
مستوفی خراب رای چه صحاح

شاه در میان بود شمع که
کاخ از بخشم و فدا آتش
بشمار که بی توام شب که
سعد خال پند سنی بدست

وَابْعَثْ

باشد که در یک روز فطرت
و ای پیش نظر شما از دامن
از ریز روی آفتاب طالع

مهر و روزی در بایان
نظم که بیاوریم بیاوریم
خون که درین از سر و دست

وایک سے الگ

در شعب مانده ایم که کسین

کتابخانه موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی

و پشت بندم و چشمم جزو سب
 نخست با خرمسایان خنک
 نشد میکس آب پندار
 ثابید و جانت بون و بوب
 اما بوشانی جال آقا آب
 و ششاک غم باید چون
 حیف بود در چنین وقت
 وین جگر شک بود در شمع
 و آنک در اندک مدت نجات
 عهد عجت توانم شکست
 سجد معصیت کند شکست
 هر که جو سعه می شود غم
 بجام آشنای نفس روح پرور
 در پست اگر غم باشد صفت
 باز آمدن را بدست عشق بر دور
 در این تو باید ادا کنم روز محشر
 محنت است وصل محنت
 بهماست این خیال می که
 زیبا چون دیدن آن غم
 هم در تو گیرم مراست غم
 بیجازه در اندام شیرین
 غم می که خوشی از سر سود
 غم کردی غم بدین یاد و در
 که صف وصال باشد که
 غم می که غم است با کس

بنده و از عیب کردم لا ابرم بی دل
و نشانی از بریتانی بدیدار
یکی بر سر جبهه ای بکین آزار من
سرورمانی و بکین سرور افکار
کردم در عشق تو دیوانه عظیم
دل به خدای بعلک کردید
تا که نرا زین میوه که خرد لب
ای خضر حلال کیم بشه چون
بیا خن کس میوه که می بخت
بسیار زلف کند میوه بر بار
مل نیز در این خنده من از غم
رست کند ضاع روکشیم در کرد
سعدی نشان میوه که در این
ما رویت میوه که میوه
دین باشد بودم کرد عشق
رست تو خوشتر بد که جان
لغیبتی و مردم کرد خست نباشد
مسح میرست بر نیاید حق
رست نباشد پسند و فخر
رست در اینست و در غم
رست نباشد به شبنم
رست نباشد به روم
رست نباشد به روم
رست نباشد به روم

آنکه را این عشق است همچو آتش
که غم دل را یکی گویم بر آرزووار
ز آنکه اگر تشبیه بر فرستم از آتش
تا را مانا و یکن جا را آفتاب
بدرین نقصان و زربانی عجب کمال

ای نسیم صبح اگر باز آشیانی آید
ما از آن اندر کشیم از حد
آغمال شش روزی از بهشت
کو خست آید زان قدمه مالای ای
روسان کوند سعدی خیمه بر گلزار

اوین کو پیران حضرت امام
که حدیثی است بایار ما
حل کن یستون از بهر شری
ان که مانند تن بر نر کند و از
من طراد و میدادم که در طراز

وَأَيْضًا

والی و سکنه و بخت طایفه
انکو که می خودی و زینور گوید
چون هم بدانش که شتر بر
و زینیم کوش برود درید
از این کوزه که بیکه میبش

چون سی ریخته یا می بخت
بطل در آید بی وادنا بگریخت
از اندیشه است کردی و در افتاد
دجل که مرغابی از اندیشه شد
و نه باغ شاد را چه داند

با خود سیاحت که بر جامه بپوشید
 جرم از نو نباشد که از کمر برید
 تا سیاحت نکوی که کسی این را غایت
 شتی روز اکنون که سر جرم برید
 ندانید که در راه چه طوارید

وأيضا

در پدیدم و بارم بدو خب
نزار باره رفتن بدین محاش
زنی را تو دیدن سر است
بسیج و شب اندر نیاید ای محاش
منو از صف کشی رسد

افسوس کہ جس نے گزشتہ روز
 دین میں جو شایہ بڑی خوشی
 سچ روزی شاید خدا فرمائی ہو کہ
 حسن و دولت بوضاحت
 فی نامہ سعدی کہ جس نے

عشق نایب حدیث و حسن باطن
جسم سوسنیست تبارع پرست
با بزم و از دینت بادشا و لاد
رمزین کوبد جانکس حکایت
در حقیق زخمانش در اندر دست

والله

مستحق نیت و نیت

سازد و زیاده را بخت تو زد بخت
بهران و بهر دست و دود و دانه

محب طربیان تو از خواب
مسلو و چمنه در احیاء هست

بسم الله

بر من و صبر می زده ام فردا
 بر چه که در سایه سروی نشینم
 با خون تو برین بختن جای در این
 عینت گذارد که بگوید که گشت
 سعدی بر اندیشه که در کام
 جان بروی تو آشفتم پیوست
 و در بروی کسم دین برنی باشد
 در نقص طلبد مرگبار رفتار
 علاج رای تو ام کرده ام تو ای خوش
 گام من شود دیدگان خود مشغول
 بر ازان و عزیزان بجهنم کشند
 نویسنده نام تو بردن ولی درج
 تو شتر از دوران عشق ایام
 سلطان رقت و صوفی درماع
 بششایان رسیدن من بر بند
 نامشود بر نیاید بری عود
 مستی از من پرس سوز شاد
 خوابت هنگام از روی بر
 خوش بپروی بر تنها شفا فدا
 در آید که کن ناخوشی بر
 قصد کار و روی اقبالان
 رخت بر ای غم ناراج شوی
 ای جوان غم تو باد شاد
 من قشتم زانم و این است
 رخت بر روی تو تو را

محمد سیان را خواستند
که بخاک تو بیستی بر سر تو
کوباده خرم بهشتی نه در آن
ناخانی ندانند که عشق کذا

سر نیلوفر می شمس ز قند
دام و صاحب نرنگم بهشت
با کعبه شکر کج بد کو زهار
در داکر به خوشم درین در اند

وَالْيُضْرِبُكَ بِالْعَلَاءِ

خوبی و بدیهای آدمی است
من زنند و نازند ام کوام
استیر حکم نوام گنم خوبی
معاشران زمی و عارفان زمی
که اختیار من در دست تو است

همچو خراب غنایانم ز درخت سر
غلام دولت آتم که بانی بند
نماز شام قیامت بهشت زاید
اگر تو سر در خانه ریختی
حذر کنند ز نار از دین سعد گن

وَابْنُ

مشق آغاز منتهی بحکم
در سراسر این خاصه بارعام
محکم و اندکین سخن ناظم
از کجا دانده در دواشام
ورنه باند میباید حکام

کام نرجونیک ما آفرینست
از سر آوان در یکی کینه سماع
بر کسی زانم مشغول گردید
ما ذبیح زحاک شبر از آشت
سعد یا چون تکیستی خرد ما

والله

موجی در است بایدهای کعبه
ای در دشت ارمی غنیم از نهان
خسب سبام باشد بر جسم تابان
بی شک کف دارند از قند و

ای کین خوان بادشاه کن
 مردم کند زلف صیدی کرد
 من آب زندگانی بنده از تو
 سعدی در این آواز آید

[illegible]

[illegible]

سروبی بفلط در که اندام است
باید داشت که به پیغم طلیب نام است
مرگ در خلوت خاصم خیر اعالم
به جسم تو که جسم از تو با فاعالم

بیل از دانه خالم نخلی سوز
چشم آن روز به بر دم و در ده
نه بجز آینه ام نماید افت
سعدیا نامشای حیرانی با اثر

وَيُحْيِي الْمَيِّتَ

چون ملک مجوس رندان جا بابلست
چون ز دیوش کی بهی شغبی عا
رک جان نوان گرفتار کوئی
چار یان بار برشت وادار

مجلس از پس من بعد از منبر مبارک
مجلس قدم برین فیاض نهادند
از کتب کتب بد نظر در منظر خوان
در قصد منزل فزونی اندیشان

والله اعلم

در دست یافتند که در مطبعه و جز
بدویش نماند عنوان است
کتابت پیدا شد از آن زمان
عقب نشاند

از بهر خدایان و جنات و انس
دنیای کاراید و فرزند و جبر
باجور و بختی قنایم و جبر
رخزن من جمله عالم نذر نیست

212

در نوید در پیش این بر نیلست
در بهشت بانی و خوشی چو نیست
فراقتان میان بر وجود است

در غنیمت نمی نایم سما و در کرب
بیاید کار کن و امن فیم صبا
و در وقت زول بعد از زوال غمش
سنا

[illegible]

卷之六

عنوان گفتار: تأثیرات اجتماعی و فرهنگی

چون بدیدم ره بر شوی از دام
بهیمن دین سر دین از دام
بندی لازم اگر عرش و کرام
که گویند دم سپید و لار نام
سر کار این نصیحت میکند حاج
باید امان روی او دین بجای
بازد بگویم نه سر دین و کرام
ووشن مضر و در ایندم و بایم در
و خود این صحرای می بند معنی
بجانش در میان جان سپید
یک چون پیوند شد خوار کردن
نرخانه بیرون اند و بازار بار
ناصنع خدای کردند از جبار
ز بار خدا بر زانو حاجت
چون زمره و بان نبوذ کاود آرا
افزار سپایم که جوم از طرف است
و سر بند و رتبه در پیش
رعش با جبهه در سر از فرشت
که نیکام در دین شایان است
رقعه ایم و در دنیا که باور است
سیاهی از جلالتی چون زود و مرده
عاجر نمیشد نه بشید بهر بام و
رو آینه بر پینی بر و دل بر
تا نماند دین و مرده نصیحت
ز غلام که شایان و ز سر

وَالصَّلَاةُ

غم آن نیست که بر رخاکی نشیند
 دل نماندش که گویم جوگان
 تا سر زلفش آن تو در جع آمد
 بر جوان تو آن گفت که در عالم
 ز این است شکیبایی من امکان فراغ
 دردی ز میراث دیدار تو دیدم که
 بر برائی بکند بند که زبان نبرد
 در من این است که صبرم ز کور و نور
 دل کم کرده درین شهر من میجویم
 آن نیزی زاده در پیار که دلش
 همه باید که بجا بیند وقت دارد
 روز وصلم قرار دیدن نیست
 طافتم بر بریدم با باشد
 مطرب از دست می جان بد
 ما خرو افادگان مسکینم
 دستم در خون عاشقان ارک
 گفت سعدی خیال خیره چو
 ز من بر کس در دست دلش
 و که حدیث کنم من در دست عجب
 خیال روی کسی در دست بر سر
 جنس شایبل بر زون و قد غریب
 ز باغ شاه نهادی ز کس نمیخیزد
 سفر دراز نباشد یای طالب است
 شرایب خورده معنی جو در جماع
 زار خورده از دست دارد

هیچ مجموع ندانم که بر ایشان بود
 که خبا نیست که در جابه نرود
 بر ممالک که مرا طاقی آن بود
 عا جو اند که مرا طاقی بر آن بود
 و در خدائی عجز غایب احسان بود

از این حیث که در علمت ربانی
از خدا آید این رحمت بر خلق
تو کجائی ازین رحمت دریاب
افزاین بعد مقصود کجا افتاد
سعدی ز غمد تو بر زهر انداخت

وایضا

کس ندانم که بیان در پیش پیران
نه سالک در اطراف دهریان

ساربان خندان و سیاه دراز
عبدی کس از خواجه اگر آید

والله

که رطافت شنیدن نیست
حاجت دلم کسریدن نیست
حاجت بنم بر کشیدن نیست

دست چهار - چو بجان مرسل
خداوند کاری افشایم
کفتم ای پریشان روحانی

وَالْيُضَىٰ سَالِكٌ

که اندرون در است سیدان میر
مرا خیال کسی که خیال بیرون است
بیک نفس تو نفس نه طبع محزون
از همه دودمان تو هست و نیست

حسن و جلال کلامی بلند
بخشنه روز کسی که درش نوبان
اگر کسی بدامت ز عشق برود
کنار سعدی از آن روز بود

والله

و از خبرش تا بگوید که خبر فریدون

هذا ما نشره بنو آرمش بقبر

در حشمت خویش از غنای تو
 غمزه بران ریزد ز سر میده پادشاه
 وین بدو است که در غنای تو
 وان کدام آفت طغیان
 با غم و دین بختی در میان
 که خدای هیچ طرف مدد ندهد
 بل که حیف است بر من بران
 که از غل و زار و زینت حاجی پادشاه
 کجاست نیست که معلوم بران
 خیر از دشمن اندیشه زده پادشاه
 قادی نیست که مشیت تو پادشاه
 شب بخاتم آرمیدن نیست
 وز چیم سر بریدن نیست
 حبابه ویرمن دریدن نیست
 کس سر بنده پروریدن نیست
 دیدن میوه و زکریا نیست
 سیب سیمین بران چیدن نیست
 از ویرمن انشماران درخت
 فغان در تپایی بران بخت
 که باده و بران تو فغان نیست
 از ابرج و تووی از زلف و دست
 از این زنگی که در حشمت
 که زلف بدست دلی است
 جیای برادر خوشتر بر بدست
 از زلف تو از ان حبابه پادشاه

چه جای نیند بخیج کسان هیند کوه
 در واسه گرم بند بیکلنی بکن کوه
 که دل بنور خروان مد که شد
 (این)
 کدام سرو بیالای دوش مانند
 بجای ای نه از هم غنیمت سو کند
 بجای خاک که بر زیر پایست
 بر سر خم موشیا دلی بر آید
 چه پیشه از دست تو بر جدا
 (ایضا)
 که نه توانی رسد بختی از یاد
 تا شب روان روز روز شود
 سر نیند که بر خط بادشا
 (این)
 در براند زور تو هیچ و با بازن
 روزه داران با نوید زان
 بر غنیمت بکن چند دوشم
 (این)
 تو نه ز سر و عدست
 هم به جان تو خشت
 به یکدن زشت و بار بر خشت

جو در میان روی او فدا و می بین
کند مروتی را شب و روز تو
نزد او دشمن اگر بر سر اند سعد که

پیام من که رساند بیار بر سر
که با یکس من بمان و بر کفر
خیال روی تو ج امید بشا
اگر بر منده بباستی که سخنما
وفا یار که پیش تو جا بری

برده اگر بر افغانی و ده ج فغان
ظن میزد بر عل بر در کربایی
راه تو نیست سعید یا کم زنی و مرد

سر را خا در بران دور نیست
رانی خورشید را شش می کنند
سرخ اول انصاری دانی و درود

از آن بر سر کج جان از آن بر سر
 کدام غایب را پیش خالای بر
 بدستی که نکوید بحر حکایت و
 نظر بخت اولی که کنی تو بر
 مکر است که بر ندان عشق در بند
 که بر تکیستی و ما را منور شوند
 منور دیده بدیدار است از در
 بدان عشق تو بنیاد صبر برند
 کان برند که بر است کل اند
 بیا و بر دل ما پس که او شوند
 کان برند که سعدی زد و فرست
 بر در آسان نرم حلقه اشاپ
 چون بر سر ده می روزه ابر و لب
 عرضه می دهند و ما فضا بخواه
 با خیال در بوزیری و بار ساق
 بر نشان در عین سار از فریب
 در نه سازدی باید ساز خنجر
 بر شانی باید برد بچون
 تابوکان که خوار افغانی را
 که سر است بر زنده عاشق
 مینویسی جو سعادی کامی چون
 که عاشق شد از دم شد عشق
 که از اندر عشق شد از دم شد
 سر و راه بیک بای خاست
 فتنه در راه افغانی

حسن بختم در دنیا بد که بگویم مثل او
 کرد باستان نشاندن منصفه
 بخت کم تو باج خدای بر سرم نه پادشاه
 و خداوندان منورانی باشد مع
 سعید یا خدا کند ای نیکو صفت
 این لب خندان که بر سر و ابرو
 باز بوی گل و گلستان آورد
 بعد ازین عیب بدست کشید پادشاه
 آفرین موریا بشه افغان
 بنام آید و ابروی و محرابه تو دین
 خوشه گل مل پستان آمیدی
 سینه ام که درین شهر رفاه و خوش
 سرویسا و بر نیایی بالی خوش
 حسن بدیست نزدیک نظر اندر عمر
 من سر و ارم و در بای تو غم
 سعید یا ز شوانی که کم جزو کیم
 لبش که اش سر بودند تو در خاطر
 نه حالش که دیدار تو خنده بر
 سر بستی روزی سر تو در دلی او
 سر مو به نظرم کن در من از سر
 هر که آن ناخن مجنونش بنید که
 اشکات از خنده عالم شود او
 هر که شود که سر بر و کمار آید او
 سرم جواز نباشد بارگاه و خوش
 شکر روز و شب که در باغ و باغستان

وایضاً	مئل فی خیزی باشد در عیادت عیز رحمان و نقش را
وایضاً	آب طیار باشد و فی طیار است و مرادش این باشد که اگر چه خدا داشت که سر کوفه بود و شش ز دست پیردند و بر بار است
وایضاً	شده شیرین و بشیری بسیار بود و عیسای دمار و خودیاری بود محلی نه شکست است و روم
وایضاً	که در این است که شش ندر طیار است شش و میل و مستحق مراد است یک بر روی ندارد که مراد است ازین دست کشته شود باز
وایضاً	مباروم که نیرم بر کشت عیادت که در این است که مراد است که در این است که مراد است

خود بهر ما سخن می گفت
 بستان پیشان ز فانیست
 باز بن فرو دماش می گفت
 ز سر زوی می گفت کوسر و آن
 زین علی پیش می گفت بل
 ز فرار دل دیوار کیسار بر
 بهن بدیدند زبان من و او
 بر سر زمر من نه می دیدند
 به دیار و فعل من می دیدند
 نه بدش آفتاب و آفتاب
 به پیوسته خونی پر خاریست
 بهج باز جستن گرم به باز
 گزشتن به نه فرید و نه
 آن کوید که از بل بدید و نه
 در اطاعت نادیدن دید و نه
 سر خود به که صاحب سخن کار
 یا نظر با نه در دگر گزشتن
 کا بخو من چا گزید روزی
 شب هر که بر آفتاب
 جان بهشت و لیکن بهشت
 زبان حد بهرم که هم بهشت
 می گاه سر سر دشت و بهشت
 که در گاه هر آفتاب
 که هر وصل تو بدیم جبهه
 که گاه بهشت و بهشت

سقطه بر فوخت بر نو شمشیر
ز عینش بفرست با نور م
یا نام از سن در ملک و میان

در تمام این روز که در این
طواف صبرم نماند شد تمام
از غم از زبان خون و جام

سوز و درد پیام چیست که بر بام
عارف مجموع را در پیش برادر
سوز و دوائی زینت را بر بوم

ایک

تست سعدی پیش مکتب نوردی و
بر محمد بن علی از بوشان

و سق بندهای لری بسته بر پای
 هر شایوی در نظر اند بد ببری
 این را و روح بر در از انفس سجده
 منشد مهانی عشاقی کیست

نقشاه دینہ جیتہ چوں مان
کو را دمانی از دینا نشان
سرا... دیدیم عربن ابرو ان
پلیم کو دست من جگر در میان

به بن خضر ویدار بخت عشق فرا
 سر زستان چو بخت بخت شنفید
 از رشک غائب ببالد باران
 خنده من قیامت از خنده می آید

一

والله اعلم

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين

مصدق شد و روزه کرده کمالی
از آن رشتب ارام بلیند و کشت
وانی که بجای روزه از دست

هستند که در کو. و کو با یکسانند
و ایشان همه قیلند که پیشتر
نوروز خورده که بی غش خاشند

در فایده سالاد جنس صحیح و آ
من قلب نشیام بودا دادی و
و اینان که بدین ارجحین میل دارند

الحمد لله

روایت

در طایع منیسی که نزدیک نواب است
بنیاد عیسی و گران حدیث و دیوار و دیوار

آنکه گویند بجز این حدیثی نیست
که در این دست سخاوت فرمودم و
بمعجزه او باشد و حکایتی
از ایشان نیست که در حدیث

اندر این باره نیز می بینیم که بعضی عیار
حقیقت باشد که بگیرند و در کمال
خوارگی لایق و خلقی غنی دارند
باز طبعی می توان شکست

فاما مل رو نرویدیم سو ملها حاکم
و امن دولت جاوید و کریم
عجب از چشم نو دادم دشمنانی مارو
سعدی اندازد نزارد که جبر سیر

الذ

والله

بیا دوستیایم که همه از افغانی هستند
 این حدیث را در پیشش از زبان رسول خدا

مجلس بیست و نهم در بیان
باب دهمی در بیان احوال
کوهی حال کوه بر چند خاکست

چایان بدی برودن هم این
صندوق هر ماهه عاذا که بکشد

یکی باید داد اگر نخواهی بپوشان
ای شغفی که اهل دنیا ندانند روز
دیروز از زینت و لکن دل

اسم این روز قیل عشق ہے

در کتب و نسخین کدام مطبعه

بیایست و بیچشم لازم و ضرور و

شهادت مراست که فگار در غمان
از این جهان من نذر خیم من بگشت
از خوشی میان نیستی و دهرم

وایضا
این شاهی بلیه که در نزد رومیان
و خدایان ملک عالم عیسی مسیح است
در شیرین شب پیر کی او نیز محرم است

کر خان سعدی بونی
مادم جوزف یار ایشان در
غم شبنم ز خون و دم ترس
زین سان که میزد دل من از
خدا می جوید و روشن از حال

بر که چشم کند آرشامد امش لو پنهان
نه من خام مع غشش روی و در زخم
من جبهه او پای تو ریزم که بسوزد
عشش روی و در زخم که بسوزد

وایضا
بروید و از او بیعت کنید
که داند که در صفت علی بن ابی طالب
است بر طبق که در کتب عظام است
تا هر کس بداند که از این است

استخوانی است بعد از نوامبر
بجند زلفش من اعانم سر
که بگویم که در ایوانه و مادی
شیر بر بر رقیب که گشتم
با ذنای ز غم نام تو بیاورد
ازین فن رفیع بهر آیم و درک

بجانش بزرگ مستقیم
سعیدیا فرشته از حدیث نند

والباقی
از دنیا و آخرت در باب
که کرم جان غفلت و بیخوشی
من عسکری در جهان انداخت

هر که غم از او کند اندک
 در عشق نشسته که نشسته
 هیچ صلح بهر عشق نرفته
 بجان نرسد عشق بهریم
 زین برون سیرت

رومان زود نیشام قسم سادوش
شراب از دست دلا رام جود شیر
لری چشم بزی باز و از غمی شب
دست سبک چنانکه در دانه امش

۱۰۱
 جوہر علیہ برہماتہ و ہر
 رتہ و ہر ہر ہر ہر ہر ہر ہر
 ہر ہر ہر ہر ہر ہر ہر ہر
 ہر ہر ہر ہر ہر ہر ہر ہر
 ہر ہر ہر ہر ہر ہر ہر ہر

سرینا سو سالت صابون
 زرد رنگ به رنگ یاقوت
 سرینا سفید خوش طعم
 زرد رنگ به رنگ یاقوت
 سرینا سفید خوش طعم
 زرد رنگ به رنگ یاقوت

مكة

21

محبت آنست که درونی را می بندد
 عشق و اغیت که نافرمانی نبرد
 کشف نشی و پندش جایی معلوم
 عشق و انیست سلطان که سر جاد
 دید از اغی می اندر جاد عشق
 که نرم در سر بنشیند این شد
 عیب جوینان ملک عشق جان
 پیش ازین گفته که عشق را شایسته
 برده بر عیب پوشیدند و در میان
 دشمنی کردند با من یکین از وی
 داغ بنام نمی بیند و هر سر مهر
 پیش ازین گفته سعدی و شاد
 ایند در جانم که کار بسته بر ایند
 من از تو سر گزدم و کرستی از من
 برغم دشمنی آن وی را بر آرد
 سرم حیات مانند فایده این غم
 ز نور قدیم با من و هم و پادشاهی
 کردن عهد شکنان را شایسته
 همه شبهار جهان دارند خلعت
 مرغی را زنی مست و یکین غم
 که در حدیث خوان جهانگیر
 در دوزان باکره فکایت
 از فراق کشته با یک عیان
 سوداگر که خازن در میان
 بیکبار در این انداز این شد

در روز مضمون نبودی که میانی دارم
 سر که بر عهد از تن و اغ نشانی دارم

ای که گفتی مرو و اندر پی خون خوار
سیداکشتی ازین بحر بر نشو

وأيضاً

از دست پیایم و سحری
که در بند می افتد سحری

در زبان کبر و در بر کبر مانی
در عشق جسم مستعدی رو دروشت

والتاريخ

درویشی چه باشد یا سلطان
درویشی باشد که در دم یاس

ما جو در غم حجاب بیست غار دارد
فکر سودا می نیاید پس نیست

تجربا جوای غلام دین اندان
شمار زانت و سوارم که ایشان

ورنه کنشد ج جابجاستم ورنه کنشد
عاشقان دارند کار و عارفان

وایضا

روشنی که خواهد داشتند

علم زده است بر پرده روزگار
ز سر در نظر انداخته خیال را

از آیت رحمت عالم که بر اینها

۱۱۲

بندی سپید کردیم و طهرانی

و زیاده تو و بیاجه او زنی
را بفرود شد مشغول است

و یکی که مرا احسان کند از من است
بی شکر و مراد و صافی و زود مراد است

المجلد الثاني

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم

بالسی لری در دست غنی دادند
که دعوت تحت ارگانی دادند
نقش او چشم مادر روز خوش شد
یگان آن مملکت بروی مغرور شد
زین پس شد ارث این دولت ملبس شد
لاجم چون شعر میگوید سخن می
من خفته بر نیکو کرم که بنیان
بر کفندی که مجدوم بر شان
ماجرای مردم سخن بدست سیدان
حالی سرگردانی آدم بر خندان
باوای چشم از سر نیایان دادند
این سخن در دل فروزد ای که از زبان
وصال چون بر اندازانم بر اند
بر آب تلخ ز شیرین میخای سنگر اند
آیند بیست که خام زبانی می
جان شدم که بچشم جان در طاق
جان بگریه سدی که آب بر گرانند
جان رفت که آب آب مشاف بی
رجب میخای غریب افغان اند
که خدایه ای از آن سیرت اند
وزن مطهر بر دگر که افغان
تجارت که انش که عارف اند
کوگرد بر ای که حیف که طاق
نه آن نیست که در طاق اند
رسمی بانه باشد پس بداند کرد

[illegible]

وایضا

و ايضا

الدَّ

دزدی خبیثت نیک جرم ندارد
خست این کند با سر حمار

نیز که نالیدن ببلبل بخماند

کل ایسے دستے فتنہ و بے پرواہی

فرزند و خلقی میباشند

ماں مائے کو خون پرانے کو

بانی امم محمد ازو سیماره و...

و چون که در این شهر بود که در آن روز
 و چون که در این شهر بود که در آن روز
 و چون که در این شهر بود که در آن روز

۱۰۰

۱۰۳

می خورم و معشوق و زمانه می خورم

دادن در پای او دشوار شد

فان شنوان ديد بدین صوره

چشم من در او نباشد
عطر در در عشق کد را نباشد

وأيضاً

11

تذکره نبایند جو در حدیقه

برای پیش عزیزان می باشد
کم بگذرد که دامد بزی می بیند
که نزد می پیشش فتنه نوازند
با غسسه و بونادل مردم نشاند
نماند می نمانشی و می یابند
چون خاک شوم با ذبون سر
بدیل توانست که فریاد خواند
درد مستش افشام و دامن حنا
و نایب کن باشد یا بر ماند
و انزل که با خود دهم با دشتام
گویشا دینی دور از دورم
ز عشق اندر دران کوی مردم
گرچه نباشد کار من کم مارانم
من خردم چشم خیزش بزم که بزم
عاقبت دهم چنانکه گشام مردم
نماند می اندر بر دیوار نباشد
گو باشد و من باشم و انبار
از بر سر شست کار نباشد
در رایت و نماند ان شکار باشد
مونی پسندند که خوار نباشد
کردنست بدش سر کز ربا شد
خانای نباشد که وفاداری شد
بر او من قیقه که با دوشان باشد
که او بگویند چه من داشت داند

بیا که هم بدست یابی روز مرشد
 تخت خرم کمر بر روی منقش برین
 شکر نیست من من و خدا هم نیست
 من آن تپس نکرم که خوش او نیست
 خندان آید از آن در یکی جز نور
 صبر بسیار بیا بیا بیزیر ملک ما
 بر طافت که نو داری به دلها بفر
 سیه شکر با بستر بی اگر یک شای
 دل بسختی نهاده ام بر آن دل بفر
 که طایفه خرم همه عالم نور برین
 سعید یا بدین خزان خرم است لکن
 با که روانی مصری خدیو شکر نباشد
 آید و بوی خرم در سر دل نباشد
 سر آدمی به پستی از سرش خالی
 خوشم نماند با کسی اندیشه ام قبول
 ز من خواب نیست با باد و درین
 آتش نباشد در مغزی کینه
 محنت این بند که از تو بایستی
 خرم بریز و بر سر خاکم که از کس
 غیب رخ در سرت او خورشید
 سبزه بر خاک را روده
 زنج و زنجیر تمام او است
 ن سینه خنده و خنده
 آب و جیب غله مستوی است
 سینه خنده و خنده

که یازد لب خوشی بفر
 که بر برتری از دین ام سیال
 و کرد دست خودم ز سر می شای
 عن عشق تو دستم بر بایند

امید دار تو شمع می روی شای
 با نظار تو که می رود ز چشم آب
 تو بخو که برین اوقات در اصل
 گفت که بزم گمان نظر من بعد است

وایضاً
 در سبقت که نو داری به غلبه
 برین سخن شکر نیست جز آنکه
 سر که از دوست نخل کند حد نباشد
 آن که روی از همه عالم نبوا آورد

وایضاً
 در شادی و غم در با شای
 در بایه جاد است او با نور نباشد
 بای و جیش آید رخ بهر شای
 شاد رود که کرم سر که سر شای

وایضاً
 کان زنج و جهم بر پیش
 باشد زور است که در دهن شود
 از این است که شای نو بهار
 سعدی درین کند به دیوانی نفاذ

وایضاً
 شادی که با تو چون جاد
 برین روز که بکند جاد
 دامن تان می روی در روز و شب
 این سال که تو بی زینت است
 در سبقت که نو داری به غلبه
 برین سخن شکر نیست جز آنکه

و کرد رفتن نشاید که روی نماید
 آب چشم نماند که چشم زاید
 که سر که وصل تو خواجه جان به نماید
 جو ترک تو که کنی تملک بایند
 روی زبانی تو دین در و دل شای
 مادر از پیش جو تو فرزند زاید
 زهرم از غایب آید که بر اندام تو
 جو تو دارم به دارم که درم شای
 ماه نو کرد به بند بهر کس نماید
 نای میل نواز است بر کل تراید
 نظر که بر بای دل از لعل نماید
 در لعلان جی زین غم زباید
 بپیش چشم خزان معنی سیر نماید
 در نه هیچ ندید از تو که زباید
 از تو که اندر تو ش بر دای زباید
 الا بهر را که زل خبر نباشد
 طاعتی را چندین از زباید
 با پیش تو خود و بر دای زباید
 ز عشق بر نشان کل خاطرش شود
 که بگری غلامی بود زباید
 که لب جبهه آید و با صبار
 بر خاک و کمان بکسیر جاد
 فردا اخبار که با بدش در جاد
 جان از زباید که بایند که جاد
 که نورم زباید و با خاد

جی که بپس بایند بر لعل نباشد
 زین و شایست شکر هر لعل
 برین شایست بود که نظری عالم
 نه من بر کس دارم که بر سرم آید
 شاد و ز رفتن بایند قدم روید
 جگه از فریاد و لاله زباید
 که بایک براید که سر در دای
 آن بایر که درون یکشاید بایک
 است که از این شب بخوابی شای
 در دست شمشیر برین شای
 دل آینه صدر غنیمت و لکن
 از آن که بصارت نبوده بر شای
 حدیث عشق بطور درین شای
 سماع شوی که دیوانه از آن شای
 جان زنج شایست یار درین
 اگر بعد است هیچ آفرین دل تنم
 جو کل یار بودم نشین فار بود
 جسم دل نعلت یکیم که دین بهر
 دینار یار غایبانی جود دار
 او یک شای و اینهم از کجا
 سودای عشق عشق علم زباید
 هم عارفان عاشق دامن حال
 مشغول عشق طایان که عاشق
 مردم جو زنج از دای زباید
 و دشمن خودی تو از سر بر شای

وایضاً
 جی که بپس بایند بر لعل نباشد
 زین و شایست شکر هر لعل
 برین شایست بود که نظری عالم
 نه من بر کس دارم که بر سرم آید
 شاد و ز رفتن بایند قدم روید
 جگه از فریاد و لاله زباید
 که بایک براید که سر در دای
 آن بایر که درون یکشاید بایک
 است که از این شب بخوابی شای
 در دست شمشیر برین شای
 دل آینه صدر غنیمت و لکن
 از آن که بصارت نبوده بر شای
 حدیث عشق بطور درین شای
 سماع شوی که دیوانه از آن شای
 جان زنج شایست یار درین
 اگر بعد است هیچ آفرین دل تنم
 جو کل یار بودم نشین فار بود
 جسم دل نعلت یکیم که دین بهر
 دینار یار غایبانی جود دار
 او یک شای و اینهم از کجا
 سودای عشق عشق علم زباید
 هم عارفان عاشق دامن حال
 مشغول عشق طایان که عاشق
 مردم جو زنج از دای زباید
 و دشمن خودی تو از سر بر شای

وایضاً
 جی که بپس بایند بر لعل نباشد
 زین و شایست شکر هر لعل
 برین شایست بود که نظری عالم
 نه من بر کس دارم که بر سرم آید
 شاد و ز رفتن بایند قدم روید
 جگه از فریاد و لاله زباید
 که بایک براید که سر در دای
 آن بایر که درون یکشاید بایک
 است که از این شب بخوابی شای
 در دست شمشیر برین شای
 دل آینه صدر غنیمت و لکن
 از آن که بصارت نبوده بر شای
 حدیث عشق بطور درین شای
 سماع شوی که دیوانه از آن شای
 جان زنج شایست یار درین
 اگر بعد است هیچ آفرین دل تنم
 جو کل یار بودم نشین فار بود
 جسم دل نعلت یکیم که دین بهر
 دینار یار غایبانی جود دار
 او یک شای و اینهم از کجا
 سودای عشق عشق علم زباید
 هم عارفان عاشق دامن حال
 مشغول عشق طایان که عاشق
 مردم جو زنج از دای زباید
 و دشمن خودی تو از سر بر شای

وایضاً
 جی که بپس بایند بر لعل نباشد
 زین و شایست شکر هر لعل
 برین شایست بود که نظری عالم
 نه من بر کس دارم که بر سرم آید
 شاد و ز رفتن بایند قدم روید
 جگه از فریاد و لاله زباید
 که بایک براید که سر در دای
 آن بایر که درون یکشاید بایک
 است که از این شب بخوابی شای
 در دست شمشیر برین شای
 دل آینه صدر غنیمت و لکن
 از آن که بصارت نبوده بر شای
 حدیث عشق بطور درین شای
 سماع شوی که دیوانه از آن شای
 جان زنج شایست یار درین
 اگر بعد است هیچ آفرین دل تنم
 جو کل یار بودم نشین فار بود
 جسم دل نعلت یکیم که دین بهر
 دینار یار غایبانی جود دار
 او یک شای و اینهم از کجا
 سودای عشق عشق علم زباید
 هم عارفان عاشق دامن حال
 مشغول عشق طایان که عاشق
 مردم جو زنج از دای زباید
 و دشمن خودی تو از سر بر شای

وایضاً
 جی که بپس بایند بر لعل نباشد
 زین و شایست شکر هر لعل
 برین شایست بود که نظری عالم
 نه من بر کس دارم که بر سرم آید
 شاد و ز رفتن بایند قدم روید
 جگه از فریاد و لاله زباید
 که بایک براید که سر در دای
 آن بایر که درون یکشاید بایک
 است که از این شب بخوابی شای
 در دست شمشیر برین شای
 دل آینه صدر غنیمت و لکن
 از آن که بصارت نبوده بر شای
 حدیث عشق بطور درین شای
 سماع شوی که دیوانه از آن شای
 جان زنج شایست یار درین
 اگر بعد است هیچ آفرین دل تنم
 جو کل یار بودم نشین فار بود
 جسم دل نعلت یکیم که دین بهر
 دینار یار غایبانی جود دار
 او یک شای و اینهم از کجا
 سودای عشق عشق علم زباید
 هم عارفان عاشق دامن حال
 مشغول عشق طایان که عاشق
 مردم جو زنج از دای زباید
 و دشمن خودی تو از سر بر شای

وایضاً
 جی که بپس بایند بر لعل نباشد
 زین و شایست شکر هر لعل
 برین شایست بود که نظری عالم
 نه من بر کس دارم که بر سرم آید
 شاد و ز رفتن بایند قدم روید
 جگه از فریاد و لاله زباید
 که بایک براید که سر در دای
 آن بایر که درون یکشاید بایک
 است که از این شب بخوابی شای
 در دست شمشیر برین شای
 دل آینه صدر غنیمت و لکن
 از آن که بصارت نبوده بر شای
 حدیث عشق بطور درین شای
 سماع شوی که دیوانه از آن شای
 جان زنج شایست یار درین
 اگر بعد است هیچ آفرین دل تنم
 جو کل یار بودم نشین فار بود
 جسم دل نعلت یکیم که دین بهر
 دینار یار غایبانی جود دار
 او یک شای و اینهم از کجا
 سودای عشق عشق علم زباید
 هم عارفان عاشق دامن حال
 مشغول عشق طایان که عاشق
 مردم جو زنج از دای زباید
 و دشمن خودی تو از سر بر شای

که نو داری به غلبه
 برین سخن شکر نیست جز آنکه
 سر که از دوست نخل کند حد نباشد
 آن که روی از همه عالم نبوا آورد
 سعید یا بدین خزان خرم است لکن
 با که روانی مصری خدیو شکر نباشد
 آید و بوی خرم در سر دل نباشد
 سر آدمی به پستی از سرش خالی
 خوشم نماند با کسی اندیشه ام قبول
 ز من خواب نیست با باد و درین
 آتش نباشد در مغزی کینه
 محنت این بند که از تو بایستی
 خرم بریز و بر سر خاکم که از کس
 غیب رخ در سرت او خورشید
 سبزه بر خاک را روده
 زنج و زنجیر تمام او است
 ن سینه خنده و خنده
 آب و جیب غله مستوی است
 سینه خنده و خنده

الله

وَالضَّحَاةُ

وایضاً

وایضا

4. 2

100

عجب روشنی مشکین باشد

وايضاً

وایضاً

البصائر

المؤمنين

112

شش شکر باشد
رو رواید نواج حرواید

ای صبر بانی دار که میانی کشاید
 برخاستم و ز دل در درون کشاید
 چون فاشم کمال صفت از غم خمید
 سدهای بندیش مریش به بجان
 بخت رسد ز روی جوجه شسته بود
 آدمی چون شود آغای نشان
 حور فردا چنین روی بهشتی مند
 زندگازانه محبت شو بیل باشد
 حکمیان را باطل کند چشم اوین
 بخر و بخت و دست بکسند
 حکم آید که بر دین شرامی مند
 یاران بود و صبر کند بر جان با
 بر و بر و عاشق حاضری تند
 پاره نه شیفه ام که میان گرفتند
 سخی مون با به در دام گل حرم
 ریاض اگر بکشد و میان کشاید
 سرس میان چون سعدی بگوید
 تابیدن غایت که زلف زنی کشاید
 سینه دینم نه صفت ساق
 ماه میبوم شاید راه سحر کشاید
 دوستانه بود که نیکو کشاید
 آن ز شربت کن سر بران دم
 خدای عشق است سر دیار
 این که قریب به راه کشاید
 این که نیست و در کشاید

فَإِذَا كَانَ

چون شیر ناله‌بان رکام بجست باز
یکند بندگی ز طریقه نبی یار

در عشق بازیت مرا صبره دارم
استن نیا و فانی بازیت ز دست

وأيضاً

کوشش انصاف بود موعظه ای مفصله
 در دهان باز نشیند بصوت
 میست جند آید میوشد تا باشد
 نشویم و حکایت کنم آن کشور

شب یازدهم باشد مکرانها
 آن بهایم شوایست و طانی دار
 این خلوت که نواری میخیزد
 منم امروزه تو آنست نامی زنا

وَالْيُضَىٰ

ببند بجای خویش و ببند خطای
 نیک طاعت از طاعت خلق و جانی
 مارا بر نمی دود از سر موای پاپ
 یار عزیز ما برسانی دعاای پاپ
 یار از برای نفس گشتن طریق پست
 مرز نمی رسم کس را بخاک کوی پست
 بسنان نیک مشاهد و بدین
 مارا زرد عشق نوا کس نیست

وینے = سالہ

[illegible]

الحمد لله

روزنامه فارسی با اینر میخورد

کارم ز دست رفت و نماند به یار
 یار نیست من جز غایت کمی یار
 یک آب چشم و دانش دل در دو یار
 در دل تلک امید که میان یک یار
 فل خواند احدیتم بدار ز دل دور
 بل که در جنت و دوزخ نماند جز دور
 از ایشان بدر ای جرم صبح آرد
 که نداد نظری با جز نماند دور
 عیبی بر شد و زار پیوسته شود
 من شیرین سخن و نوزخ پیوسته شود
 سعید یا عزیزت آید نوبت پیوسته شود
 ترک رضای خویش کند در رضای
 مانعش نشین یکیشم از یار
 من سر منی هم مگر فاجه بای یار
 و در صد درخت کل نشین بای یار
 هم پیش از لعنه شود با یار
 سیکانه باشد از منم خلق شای یار
 رستی خواسی باری منم کرد یار
 و در عرض از دست مور نفس یار
 مانعشند از دیدن در دو یار
 در محاسن بنو فقم و امی شمس داد
 توانایی به یاران توان در کردار
 و نماند ز دست بر آتش زار
 من توانم گرفت دست از غارت یار
 و زوایای نیاز با یار یار

ی که بیاران غار شغلی و شکام
 مایه انداجتم که نسیم شیش
 سحری اگر غمش درو زور شود
 پیوند روح بجلد ایند شکینه
 شاد بر بخوان و شمع بر آفریند
 من در وفای عهد جان ندهم
 فردا که سر ز خاک بر اوم اگر ترا
 سحر دین بدم عشق تو در بای بند
 مبارک تر شب و دم ترین روز
 دهل زن بود و بخت زن بشارت
 ندانستی که خندان در کین اند
 شیان دلم که از دست تو افت
 آفت مگر بوخت میخواند این
 بستان یار دلم کیسوی نابدار
 بدم که دست نخواست زینهار
 زان لب چو خم فروس ایلی بود
 بر سباز اند بنال کیلیل شیرین
 پرندم و دستان نامهربان
 کرد است آید بوم اینج دشمن بزم
 گزیند بخواسی کس را نیندی خواهی
 پند فرزندم جوهر اند که بدم
 اند دلاک من می خواهد من سدا
 مین و زهر کس باغ غوغاست
 سر و دلا می کند وینا و دین و مان
 کاش که در دستش باغ که در دست

چون سکه اصحاب یافت در دیار غار
از همه یار اطفال مبینم نو و دم

وايضاً

عزیز بای عود بسوزان دل برین
کز دامن خودیست بدایم شمع بن
بدین فراغتم بود از روزرتخت
وردوش دیدم پرستش کجاست

وَإِيضاً

که دو تنم قدر بود امروز نوروز
نیکو کردی علی رغم بدامون
نمای سودم ز فریاد جانسون

وایضاً

بیدر باش تا زود و غریبوس
ناستون مسجد آینه باکسج

والله اعلم
بما فيه
المراد من قوله
المراد من قوله

من نفیس در کار او کو در غوی
فریاد صدی در چنان ای سرور

والله

جز بنظر من پدید در رخ کاشتر
نغم نیوان محو زنا عجزی شد
و از کجا اوید من کس غم ترا

شکرست از شاد ورم و دینار
 روی زش که کنی رخ تو شینار
 خروید بند رخ خند و نگاه
 نسام و نیک پست نام خنجر
 خروید بود و دو کس خوردن چهره
 عیار مدنی شد ز کشتن اجنه
 من ای دروغ و همه کس ای
 فیدنی کردی که پیشه و کینه
 با سپه نظام ز تخت فروز
 تو شدی با اصاب عام آروز
 زار دل تو زان بدنه برود
 نیدانست سعدی قدر ای بود
 عشاق من کرده هنوز از کار
 چون کوی عجاج درم جوکان نیوس
 یا از در سرائی انالک غریو کور
 برده اشکن بختن بیوه فروز
 کربای بندی بکون فرید و جوان
 تو خوب کس نشد زبانه زده
 خند ز نظر دردم جو کس حسر
 حدت بزده آوری بری از دگر
 ز چشم انبار افروزند زبانه
 سر جو کند زش چری کس مدد
 سمع و بین و زده با سپه کور
 بلد و خون صابیت هم زین
 گوش مداد سدید با رخ برید کور

چون براند ماه روز از مطلع سر
 ناز خاخر کرد بامی در کتی زود
 سر که سوس کی کرد که عاشق
 اما ویر پیش نباید گفت و در واکه
 سر سبل نشان کرد نه عیش و شرب
 اما جو در پیش آن حد را نه ام در
 لایق صدی بنویز از قوه نفوذ
 را بیکند ایام در کنار مفت
 محان کند بگیرم که صید خاطر
 غلام فامان لعینم که بر قد او
 ای حکم کنز برای در عیش و شرب
 عزیز صبر چمن شد حال بر سفیر
 درین روشنی بوی که بر کرد
 سر که نامرمان بود بارش
 سر زان نوح تر خوامی گفت
 حالت و قشع بی ماند
 از کج گفتن نشان چشم
 و در من بخند ششم
 کاشن بر من تیاره سلطان
 سر که ناز بود دل بارش
 عاشق کل دروغ بگوید
 بیست و اندر ششم بگذار
 عاشق صادق را است
 غنما خدایت آن دارد
 صیبا که کان خطاب کند

وایضاً

که کشتن شادین و کشتن	که هر که بدو مرگش را است
لطیفان در جم و در جم در جم	استین از جلد یکسان کریم
دشمن کشتن جهان آدم که داد	که نیم موی تو دار و دست کردار
صیج از شرف می باید علی از دست	بود ازین پا بر نفسیل شیاران

وایضاً

بدان می شد و در ششم بخت	و یک شایم زوق دران
برین اند طافت جابجاء بر	ز رنگ بوی تران سر و کسم
کریال کیت از غران بکشت	خشا شوق نوز و خاصه شیران
صبا بشه در او روی سر	عجب مداد که از غیبت نو و قمار
بخت باشد اگر نوز خیزد از کشت	نماند لفته در ایام شاه و مسد

وایضاً

چون کند میسم بر فاخت	شد بد عشق زنده کند
که اندام ز بدن کفارت	عشق بر کشیده بود صبر ماند
خود ج خدمت کنم بگذار	بم دیو انگشت محوم را
نماند بری کدان باز داشت	صد بار روی دست نماند

وایضاً

وین صیحت لمن که بگذارد	کاش بادل خاخر جان بد
ربر بند بر دست شمارش	سر آرم جان از بند

وایضاً

چون بد را لغت محمدی بدم سر
 دست و کمر دهم یا خن من در کرد
 ام نفا باید بر کردن زبان
 چون تراند وقت خیزد جلد از دست
 بر من آسان نوبه کا کاپی
 کرد از نام من میسم غم در ششم
 سافیا جان بد و درین از سر بر
 که او خد بشارم بر سر از دست
 که بدی دل مفت زیر ششم
 برقت و در ششم نیرین باغ
 که بر کند دل که ساز از طوفان
 بگوید آبرو بخند شکوفه چمن
 که بر جان نوز است و طبع
 و اجیست آخنان از دست
 که بگو از لب شک بارش
 که بر بکند و در بارش
 پزده بر دشتم ز آسوارش
 زاده و رفتن پری وارش
 که بدیدن بیان اجبارش
 که دل ناز بن کند وارش
 که بیستل نمیکند خاخر
 نماند که در می بدیدارش
 که اول جان زنده کارش
 که بود پیش دست شدارش
 که جان کوی دل بر آید

بر خیز تا نفع بشان بهم دباغ
 بر ساکنان باغ که دران دور
 سعدی جان منصب دنیا بکشد
 سافیا جان بد و درین از سر بر
 که او خد بشارم بر سر از دست
 که بدی دل مفت زیر ششم
 برقت و در ششم نیرین باغ
 که بر کند دل که ساز از طوفان
 بگوید آبرو بخند شکوفه چمن
 که بر جان نوز است و طبع
 و اجیست آخنان از دست
 که بگو از لب شک بارش
 که بر بکند و در بارش
 پزده بر دشتم ز آسوارش
 زاده و رفتن پری وارش
 که بدیدن بیان اجبارش
 که دل ناز بن کند وارش
 که بیستل نمیکند خاخر
 نماند که در می بدیدارش
 که اول جان زنده کارش
 که بود پیش دست شدارش
 که جان کوی دل بر آید

چون دست میداد نفسی بر جباغ
 که دست خاکشان کل دیوار باغ
 برات بر سر و کند و در بر
 عیش اند و غل مجاز کت
 کرد و جهان بکشد عاشق
 سعدی که روز عشق می باز
 که روی نمین در خطا
 که در کمال بد و در ششم
 ز غل اندیشا زاید درم را بر شاد
 سر و نباشد بدین صفت مناهل
 عشق در منسوح کرده که در او
 شوق و ساکن کشت و در ششم
 این همه کیشم و حل کشت مناهل
 که کاش از دست از دست بدم
 ز دست که بر کاش می توانم
 حدیث عشق بکشد می توان خوش
 ز نور از روی سعدی در ششم

وایضاً

وایضاً

وایضاً

وایضاً

بیل خد و شست و شست
 لود و شست می بندید که کشت
 قلم و بر رسول با بند جوغ
 طرب بقی آن نون بر کشت
 کای نیم آینه بر شاد
 دشت از بر من سر از شاد
 زاده بلی شست و شست
 تا در دو جهان شوی نو کشت
 کل از خاخر بر او در خاخر
 از انچه شید و کای از شاد
 که در ششم کشت و شست
 از قلم خشم می بد و شست
 شست اسودگی با بد و شست
 که در از زبان بر و شست
 یار من شمع جمع و شاد
 روی تو بر قدرت خداست
 دست و اعوشی که در حایل
 به بودم و کد به شاد
 عیش به حسد بر من و شاد
 و از ان چه خدمت قبول
 از آخانی و از اختیار و شاد
 عیش بکشد و من شاد
 که از بهم و در حال شاد
 که کوه در طبع شاد
 بر کشت از شاد و شاد

خداوندی چنین بخشد و ایدم
 و بشاید که کار به بند
 سر اوزیم اگر بنده به سختی
 تو بخیدی روان مثل امیری
 بگویم خدمتی کردم و طاعت
 خداوند ابلطفت با صلاح او
 ندانم خود طاعتش صفت
 جویش اندر من بجهت صحت
 از تو با صفت خویش می رانم
 کزانی که بجای دلم از زجر کن
 جو بگویم سر قیام و از دست
 سر از این ضربه بدی که بشود
 سر فرازم و عاشق در از دست
 کنت این نوع شکایت خود ایدی
 و من که به شای در میان بودم
 نه از تو شوم از تو خواش شاند
 زنجیری که در ادم بدم امید وصال
 که بشویم بوی تو از دم صبح
 زار و اندی من از خود بشوم
 که شوم بر آن که جز من در دوست
 بر دستم از تو نه چشم فانت
 دستم خداوند من من دوست
 من تو چنین کنم چه حاجت
 و ایضا و انشا الله تعالی

وایضاً

در نه از کنت سر بر ندایم	ز منشی خاک مارا او تیدک
در نه شام منشی غباریم	ز با ما روز و شب طرشت ما
که از تعبیر خدمت میسایم	مباد آن روز که در کار رحمت
که میکنی در میان روزهایم	ز درویشان کوی انکار را
بجو آن که رسا عشق بنا فرایم	شمال در از تو در واد مارا

وایضاً

در نه بسیار بجای دایم	بخان مستدم کم نظری سپر کند
تو به خیر که خرامی بر من بگویم	که با شش بر من صدر و بر آرد
از من این بوم میاید که طاعت	خدمتی را بگویم از دست بگویم
بیشتر از من چه حکایت کند غلام	اوجان دل یواند بکنم بطیب

وایضاً

که در اندیشه اوصاف خراگانی	لی تو در این طراز کنت میباش
در نه در از نظر که بگویم	بفتاخی در از شش محبت طبل
بمشت شش فرغ سو خوان بگویم	سعدی از جو زوانت تو بگویم

وایضاً

مردم جان رسیده و بیرون شوم	کنت به پیش کیم در و آفت
چندی ببال رفتم و چندی شدم	نارفتش به پیشم و غفلت شوم
تا دل نظر بدین رو بگویم	بیزارم از جانی تو بگویم که در

وایضاً

که با چنین که امید و ایدم
 بیانا نام برین در نه ایدم
 چگونه شکر این نعمت کز ایدم
 شب روزی بصلت کز ایدم
 بدست نایبی سز غباریم
 که از خامسان حضرت برکنایم
 هنوز از تاب ان می در خایم
 بیانا سر بشیبه ای برابریم
 بگویم از کوی کوزم و در و ایدم
 با جان شش که چون شش غلام
 از نام که مان با شش اگر بگویم
 سر به چهرت که در پای تو بگویم
 که در شش در شش بگویم
 در شش شش ندانم که در در کان
 تا رفتی ز بوم صفتی جان بودم
 که در با ویه نماز شش ایدم
 کوی اندر جن لاد و در کان بگویم
 عهد شکستی و من بر سر جان بگویم
 کوی کزین جان بجای تو شدم
 صاحب خیر نیاید من بخیر شدم
 ساکن شود بدیدم و شش شدم
 از زبان ما بر سر شش شدم
 بجمع اگر ششیم و فرزند اگر شدم
 از چنین اسیر کند نظر شدم
 آیدش در هم آیدش ز شدم

بکند از ما شابل روی تو بگویم
 روی بر روی بکنی حکم از شش
 کنت ز خاک شش اندام عشق کن
 از شش ببرد شکایت شش
 سعدی تو کیشی که درین طر کند
 جم که در تو بکنم جسم خودی کنت
 سر کوزم این کان بند با تو که دوستی کنت
 عالم شهر که مرا خط مکرر شش شوم
 که در عهد بکنم عهد تو بر شش
 غفلتی از کون من جم شود شش
 می ششیم سدیار و محبت در
 یکدیشی که در اغوش شش شدم
 جو دهناس از دکان باکی شش
 ندانم این شش این شش شش
 خوشاموای شش و خواج شش
 جو بدید شش شش بگویم
 میان ما و تو جز بیهوشی هر ماند
 هست آن یازم با سبب همین
 بنی دادم که چمن ابر و انت
 از آن تو بکند و دینم که شوار شش
 بجای آرزو منددم و بکن
 خود رنگوان باشد بخندان
 بدست و شش در کشت بود
 نظر کردن تو بانی دین سعدی
 به خوشی و در دلام در کشت

شویش در بدای محبت در	از دین در شابل خوب تو بکنیم
ما را سر شش که در خطی که کار	باز که روی در دمانت بکنیم
ما با تو ایم و بی تو ایم این شش	از خاک شش که از خاک کنتیم
ما خودی تو بگویم و او ان از غای کنت	چون دوست شش بکنیم کنتیم

وایضاً

ما درم این شش با تو بکنیم	دو خیر بر من شش و دوست بکن
بیر محله که مرا تو به مد که بکنیم	که بر منی بختم کرم عشق تو بکن
کنت میزد و شش لاف از تو بگویم	بستم ازین سلامی بود و دی
با بر شش بر کنت و ز تو بهر بکنیم	چند فانی این شش بر من در کار کنت

وایضاً

جاست بی بلا که با کرم بگویم	به بند بکنم از آسمان در جو صبح
تو بی برابر من با خیال در نظم	تو بجا آمد شکر در کمر و من جو شش
اگر بنویشتی شش بیل عزم	بیزر و دین که است شش می بگویم
خون که با تو شش ز تو بگویم	سخن بگویم که سکا شش بگویم
در محبت شش که با شش بگویم	مکرر سعدی ازین در جان تو بگویم

وایضاً

ز جهانم پیشا دست پر دین	سران روزی که دیدار شش بگویم
سری دینت چون بشد با این	از به دل چنین صدرت بهج آ
جنا بر عاشقان باشد خدین	کار نیا بششیم چه حاجت
ز دنیا رفتی باشد بکنیم	بکش تا بیکیرانم بگویم

وایضاً

م جو به کوی شش شش بگویم
 خصی کنت و سر بر دین بگویم
 در خطی ما و تو و من خود بگویم
 آن می بود که با کنت و می بگویم
 چندان فغان اند که با کنت بگویم
 شکر خدا که با کنت و دین بگویم
 کنت محبت بکنیم و دین بگویم
 شش شش می زدم و شش بگویم
 عشق تو شش بود با کنت بگویم
 دست را بکنند که ز تو بگویم
 که بگویم می شش و صبر تو بگویم
 کرم جو خود بر شش شش بگویم
 بر آفتاب که است شش بگویم
 کرم بر شش سترن شش بگویم
 دروغ باشد ز تو که دیدی کنت
 بیزر شش و محبت شش بگویم
 بگویم بگویم آن جان که شش بگویم
 لب است آن با شش با کنت شش
 حکایت بکنند بخانه جنت
 جهانم بیزر باشد بر جان بگویم
 شای خاتون لالتان من بگویم
 مرا خود میگردد دست کار من
 می آید شش در جنت شش
 مباد آن روز که بگویم که در کنت
 بگویم شش و طاعت شش بگویم

<p>بروز عزیزان که روزگار سپرد جز شکر گوشت این باد شکسته سال اگر سری بود بی کتاب در بایست کاف شوق ندارد عشاق صبور جود و دمی بیاکوش و غلط نکند کسی که در عمر این صفت معاصه کرد کمال پس در دست زمره ببردیم بستن نوز عزیزان و دوستان خسته تکی خاکی تو گفتم به یارم آنروز نظم باید تو در بچکاند از دستم در صفت ناپاک که در شبنم و ان عارض شوکت است که دور فرست در سر رسیدنت و کین بخت نهایت بران صفی سیمین ناکوست بر من این آرزوی وصلی تو کرخت دل من زنده بر سر و پل سحر می هر سودا تو دارم زین هر که بخوشین بود به بنده سوری او باغ بنفشه و حسن نوازه ای صبا دوح کاف خلق را نانشوند نهض سحر بر رایت با یک دم که نهد بکین خوش میرود بر او کی نهد و کیم که کیم بر میان کیم بود او چه میا سیمین آینه رجا نماند بایست</p>	<p>در پنج باشد بی دوستان برودن که بوسه نماندیم نخواست برودن عجز و زبردگان نباید آردن که احوال ندارد برایش آفرین</p>	<p>از هزار جفا سر و فاسی بکشد کسی که بخت ایام وصل نشاند بنایان کردیم که بی دلی بزیست که آدمی صفتی سحر با بشتی مهر</p>
<p>و ایضا</p>		
<p>جواب داد که در غایت این نه خود بکوی که در محنت طاریست ولی زلف تو خواب آیدم خیال عداوتت ز روی زور زلال این</p>	<p>نماز شام پیام از کسی نماند خان بیاض تو شادم کوفت نگفتم در از نای شب از چشم در و خدا کس کسان کمال بریشان سحر از نیر در</p>	
<p>و ایضا</p>		
<p>ز سر که شکر به سیمین با صفت او عاید بریا صفت آن اشرار براید که محفلش این عیش نثار گشت بل خوشی این</p>	<p>مرکز بنود جم بنی حسن رفت گفتم که دل از فید و زلفت نام روی که ز شمشیر خیا و دل شایه نزدیک آن که بر موم خطان</p>	
<p>و ایضا</p>		
<p>غایب بساز از آن هر شکسته دینه بسوی دیگران دارم و دل</p>	<p>که کس از بند زینش برین می کنند و این او بدست من روزیافت</p>	
<p>و ایضا</p>		
<p>یابا با در بر بر بند کلا در من و با بر سر است پیش روی او فاذال اینست</p>	<p>ساحل صفتی و دوسه از دل کینه ز حد کن در بریز دل من در غایت و از پیش</p>	

بیمارگان در آتش در دست خند
 گفتم بنام از تو یاران دوستان
 ای پادشاهان در پیوند برین
 در کوی تو مروت از دوی تو محروم
 بسج ندیدم و سر شهر بگفتند
 بس در طلب کشتن شاه فایده یار
 میلش به ماندن نماید طاعت
 یادست یاورین خجسته نشان کرد
 بنجه با سعد کسب چو خندان
 چون الش دانی و مهرش یار
 در غم یار محزون غم مازن خندان
 با چنین پادشاهان محبت بسج
 اگر چه جنگم بزرگش سر برنگش
 کوشش بر ناله یل کن در محبت
 ای پادشاه کوه معنی فرین
 ز یور همان دور کشته طغان نام
 از راه دور که زند لاف مهرش
 سعدی عشق بازی خوابان نشد
 ای پادشاه جوانی از دست اپنی
 گفتم نهانی بود این در عشق را
 مودت شد حکایت اندر جان داشت
 اینجا که عشق خیمه زند جان غل نشد
 عجبت میکنم که خداوند از نهان
 من در بنام لطف خرام کجاست
 سعدی نغمه جند باند حضرتش

از تو شک دل در جهانم بانی
 باشد که در حدیثی شاد گفتم
 شهر لعلت و کوی تو در شاد
 با دم خطاه امین گشت گشت

و ایضا

افسانه بخوبی بی نرسیده
 چون طفل دوان در پی کج گشت
 جشت بنگه کردن امی در
 رفیق دعا کرد و دود شام شنیده

در خواب لایم لب شیرین لایم
 مرغ دل صاحب نظر صید کرد
 اگر بای بدرم بنم از خد شیراز
 در می تو مینماید که در دیده

و ایضا

تو که با صدف خورشید در آید
 اگر چه با پیر زبان میکند انبانی
 این چنین یار و نادار نیاز دانی

سر صبر بخت کند بار خراف
 بند را بر خط فغان خداوند
 مجید یار و درویشان

و ایضا

در زمی در غار و برش غمزه
 کز دین بر کند همه در کلبه
 آنها درین مدینه که در مر مدینه

سر در نیارم بسلاطین و در غار
 جی که جو بودی تو بر میگش خطا
 شورش جوابت همه عالم روان شد

و ایضا

باو مجال گفتی بگویم حکایت
 غوغا بود و بادش اندر دلا
 شاید که بنده بکشد بی خدایت
 زده که کسی روز اندر خدایت

جذ گشت تو غایت امکان و صبر
 ز انبانی در کار بخوبی عجز کرد
 ز آنکه که عشق در خط اول دراز
 در مانده که داد تو شکایت

شب و روز بگذشت و روز و شب
 از دوی پادشاهان سر و شب
 این بود و آن و این و آن
 اگر که دین آواز و شب
 این خواب نباشد ملامت
 اگر بکان مهر و بوی غنیمت
 در نیست که هر من ملامت
 که دین یکس زنده و غنیمت
 با تو نامی معرکه کنی با دین
 که دین و سازد تو دین
 با کان این که خلیفه دین
 سر تسلیم نماندن ز سر آردین
 مطرب از لیل عاشق کجاست
 که کوبید سخن ز سعد شیرینی
 مازدغ عشق تو در دین
 کوم زنده کان خوابم کینه
 و آن دم که بی تو می که زارم غنیمت
 ز بارش دود و غوغا نشد
 عشق را بر روز کار تو با غنیمت
 سر باداد میکند از تو بدایت
 که دین و عشق را زنده غنیمت
 چون در میان کسر تصور رایت
 مودت که عمل زنده غنیمت
 که تو ز دین تو دین
 این سرش از کد کد کد

اگر چه بد بختی و کرم ملاک نماند
کسی نشناختم که گشت از تو خواهم
من اگر خاک منی از نظر غریب روان
من ای سار و حتی که در از تو نیست
خضر جگر سعدی که در در ساحت
سوز خاطر که در خاطر من
ای چشم عقل خیره در اوصاف تو
ما خوش چین فرم ای صاحب دلیم
حکم آن است که گشتی نه از یک
از من کان میر که بیاد طافت
بایدی بکوی را خورشید
و حسن خد از تو خدای تو
زبون تو ز تابش تو اندکی
بر دیده صاحب نظران خواب نبرد
تا عذر زینما شد منکر عشاق
منهال نثار که بگذرند بد فوج
در من کند اما اگر آن چشم نازند
یازان همه بایار و من خست علیا
چشم رضا و رحمت بر همه بار گشته
ای که تبار خودی صوفی طالب دلان
میشناسد بکند و سسر و آغوش
لغز اگر بکند من خرم و مکر من
و باز دهانت اندک مهر بر کن
نقد کشت جایی بیای ای دشت
و در پیش تو در بر تو

سر بندگی محض بنم که باز شای
 همه جانب تو خراشد و توان کنی
 همه غم تو به کردم که نگرم آرد
 همه شایسته چشم و محبت و عود

و ایضا
 چون مرغ شک میخ نه پند برده
 باری که کن ای که خداوند فرج
 عهد وفا یار نماید که بشکیند
 و صفی ستند جهانی به شب
 خجاست نجویش که با در آید

و ایضا
 شمی که به بیند خیال تو بخواند
 یوسف صفت از جبر و ارادت
 مایه زور در دست کند جمع عدا
 کز دست گردان خوان که شود

و ایضا
 عشق حقیقت اگر حل باز می
 فیه این منم سونوار می
 کف خرا بر من فضا می

و ایضا
 در بر سر کشت باز و در

من که سر از خدمت بکنم کشتا بدارم
 و با قاتلان بجان حیرت طاعت
 روزی که بر مردم بکشی که بر بکندم
 غم عشق اگر بگویم دزد و دزد بگویم

الحمد لله

خلی شیخ غزه دهن خوار معلی
 کیم که بر کنی دل سبکتر مدهش
 این عشق را ذوال شایسته حکم الی
 طایفه دل کس ندی و نیا بد دل
 سعدی چه داور می شود که دوازده

الحمد لله

از خنده شیرین و نکلان دکان
 نیا روی تو ام جنت فردوس نیا
 باری بطریق کرم بنده خود ان
 سحر سخن می رود از طبع جوشان

الحمد لله

که نصیحت کنی که پی او در رو
 ای باید که کشش داعی دلش ام
 سعدی خورشید خورشید بر کجا بینم

الحمد لله

ای بار بکنم که ایفای بکنم

تو مرا بیشتر از من بپسندیدی کجاست
 که نظری تواند در پندت کجاست
 کسی از تو چون کرد که تو از او کجاست
 سخنان سخن یکم بدیدر و کجاست
 ز عجب آب حیوان بدیدر و کجاست
 کز باج من ز سرشتی و کز شیخی زینا
 جود بستی و نیک بی بر ایستی
 مرد از دم بکوه توانی بدیدر ایستی
 مایک بینایم و تو بایک ده ایستی
 پیر کان جوغ را پیر می پند ایستی
 از سخت بازوان بیدر و کجاست
 شیرینی از آوصاف تو عرفی ز کجاست
 کجاست که از شکن زلف زینا
 حزن می رود از دل جگر خورده کجاست
 کجاست که از من بزرگتر است
 تابشونی ز مرین مویم جوانا
 چون آتش عشق تو کردی کجاست
 کجاست که بر آبی و سعدی بسرا
 چون که بهشت ارسید این کجاست
 در نظر بکلیک عیب باز کجاست
 گفت و عاقل و کین که به تبار کجاست
 سوز اگر قی نمی درج باز کجاست
 چه شد که یار عزیز از نظر بکند
 سوز وقت نیاید که باز بپوشد

کمر در ایند پیستی و کمر نه در افغان
 جوفت حال نشان این باد نو با
 ای کج خوش دارد بر چشمان
 یا غلغلی برادر پارفتی فروغ
 عود نشیر المان با گل آسینه
 وقتی کند زلفت دیگر کان ابرو
 آه و غافلوی چند کند و بود
 شرم ناز معونی ز رخسار
 چون امک نشاید دل سبکین حاکم
 می تنب نمیشد در اعز شمس
 آن بر کوی سبیل و نایب
 نیاید و دست و است جهان بدین
 اینجا که نوی رفتن با سوسه ندارد
 زان عشق گردیدی شری شمس
 خواهم اندر بابش فادان خود
 بر عشق طوفان کو بسیار
 تا و دان چشم ز بخوان عشق
 که رسد امانه سعدی
 و سپینا بصورتی
 کس نین ششوی و رعای
 روی نمان دارد از کلام
 می نوای بند را یای کیست
 ماخذ اندر فید فرمان توایم
 کردم بر چشم ماخذ می سازد
 که چرا گم از دل می رود

سبب روی نه بدارت اندک
 وایسته
 در نه بشکل شیرین شور از جهان
 یا مشک در گیان بنمای ناز و آفت
 این یکشد بزورم و این یکشد ز آفت
 چون مهر عفت کردی ایستاده
 باطل شود ز صغره بر قلمی کا
 وایسته
 خوشتر بود در دنیا که نکردند و آفت
 فزیدل کش تا بدیشیم بظلمت
 الا بکرم پیش نند لطف و آفت
 وایسته
 در درشنای سیکان کو بروک
 اگر زوریزند خون آید بخوک
 و قدر بر سبز کادی کو بستوک
 وایسته
 نوبری روی استکارای بروک
 می نشینی کینفس ای روی
 تا کجا دیگر به پنهانی روک
 دیند بر ز می نهم نامی روک
 همچنین به بروک زیبای روک

حدیث سعدی از کافیه است
 سر ساعی از لطیفی رویت می دارد
 کل بینی ندارد بارون از نیست
 رفید می گسای بندری بپس کریز
 مری در بایز بود از توانی مارا
 سر در را که پنی در مانج مبارک
 از من مطلب خبر میدی که دردم
 جزدان شبنم که بر باد از منج
 سعدی سخن را بر جگموی براغیا
 گرد باغ پر شد زمان
 شاه بازان مجلس و حایان
 سر که ننشید روزی بر عی
 از شاه شایکی در خرد کند
 اندر زده با تو می اندر و یک
 جان نوا هر برد از تو هیچ دل
 باید شنام از نور ارضی شد ایم
 دیده سعدی دل مرا نیست

همه کار نیاید که تو بسند
 که بیدار بر نه فریاد بجز
 رسم بدست دار خروم بکشد
 چون بر شکوفه باز داری تو بدار
 تو در میان کلهها چون دل بستان
 در بند خوبت بین خوشتر است
 کس در حرف دردم نخراند
 در میان در سحر باد و باران
 کش بر بزم او ز بکیرند بهشت
 و از دوزخ روز نشانی بدین
 شکایت فروغ و در محبت حاش
 کان رفت بدل می رسد از دوست
 سر که بنفشه کوخدا قصه خاک
 حالی بدمان اندر حیرت خاک
 در جو کام زندیش سکوت
 و در بخت کی کشد در آن محبت
 تا که خرد این می که کن ششم سحر
 کو بیدار از آن دنا که مایه است
 نیکو به عهدی که نیا ما میرود
 خرد چینی یا بهمدی رو
 یا خوشتر زین عاشای رو
 تا هم از دست غوغای رو
 شکر سرفراز جسمی رو
 و از غای ما بسود می رو
 ما بهندی که منای رو

وینم سوز کافر کیم را این
بشیر آسمان ماعت نباشد بعد این

به خوانند بخاریم بفرار از غلج خفته
 شش و بیست و یکم در کوه خفته
 این ستم در محبت با بان که بان کی بود
 وین کی نام و نقش و سب از باخار
 کالما خون خمر و دام در آرزوی
 خیمه ابد که کبریا در کنارش چو بخت
 در پیشش رخسار است که شمعش
 بر شش در خند میاید بر آرزو
 لب است بر چو لب و کمر
 و سلیمان پستی و بان نوا
 بر اصحاب دل خط آورده
 هزاران نقش که تا کون به پیشم
 کی در جنت و بهریم می دیدم
 سپهر را زار و محضت نیست یاری
 نه از روز آمدن در مدح عشق
 من این ایمنای تحلف را
 جواری بود بر بان این مایم
 زان کل و شمایل مژم به دور
 زار از آرزوی دیدن خویش
 بد و بدش نیست و لغز نیست
 ملائت چون کسم و یارانه است
 عجب باشد شن از جان ازین
 میان چو نغمه ششید نامان
 هشتی بر سر سیر فرمان
 میان در و پاوست اهر

زده می بود و دندان او دندان
و طایفه دادند او را

از آنست که کاتب جوهرش پاکم خدایت
 نسیم کن دانه او را در شیرین باد
 هر خواست منی سرکشش با هم
 مددش با پیش منم در این خیرگاه
 با نیم زلف فارغ زهود و نیم
 دانه خردا به دوزخ اما جان کمر
 پاکمان داشت باین غرق و از غرق
 من در آتش که بودم سای دیگر
 بمان نودا در بنیان دیگر
 نماند و کز انفسای دیگر
 بهشت بجایش حیای دیگر
 بدیشانی مله ای به چشم
 حی در کعبه رکوبش کی چشم
 سان جریان مشاتم که چشم
 که از بوسن منور افاد چشم
 رنگ نیست خندان به چشم
 آرد وز نیست او بار چشم
 چشم ویشانی زده نود
 زبیرش روز و شب پیش و محو
 بیایند شنی از لب حور
 یک خالی بیاید باشد زبیر
 ز کل فرشته نایان آفرینا
 بی چون آب چون آفرینا
 زبانش شکر افشان آفرین
 سزاران حور در شان آفرین

کند نمکین مثل بلد اجل
 مکر رخت کشد دور بدلی
 قبول نشود مشهور شب
 مرجه دیدم و شیندم ز جوش
 بگو ترا همه دیدم و تو چو زده
 سر کسی را مهر من کی می کشد
 باز دیدم نه باند زه نور جبهه
 جان ازین ام بهم بر شد چو دل
 زار معشوقه نکند پیسیم حرکت
 بشنجد همه در معرش جان کی مرند
 بفرج بکل و سر و روان کی مرند
 رایگانست نه عهد جهان کی مرند
 ز بر حشمت همه در چشم و دامن کی
 رفت آنست که ایشان نهان کی مرند
 مثل و بیست کاظم کرد خدایند
 باکی سپرد و دوری کل بر سپردند
 روی زلفت از حیا بشنیدند
 عشق پیش از عهد و روزی آمد
 شعله اشک بر بوی سپید آمد
 ز حدیث و شمعان نرسید آمد
 و از روی تو سرگشته زان آمد
 بگوش مار سپید از دوزخ زان آمد
 خیالین گشتای می کشد بی
 است مثل سکر سیر در قبی
 که شمعان ازین در و دانه بی

یار شامد همه بی تو
 خوش نویساند اینیاید در قلم
 تا توان کدم ز غیش جویم
 ده شان از تنگی جان می بند
 چرخ خواب آلود تو خواب میام
 من بگذرد بهر جنب هر گشتی
 عالم جان دار هست زورش
 چون روزگار در ملک رفت بکنم
 خد شبدی زندیقی انشی کند
 بجز از عدوت ارکشی چندی کرد
 خدا از انکه در وی سکنه اول
 بر میل زلف و خط و عالی شد
 با نسیم حرمش ز بوی مشک
 روی خوبتر میخیم بجای عفت
 بری دل عجبی پخته دلدار کرد
 شد آب جویست بسیار اند
 بر جسم جسد بران زلف اندازد
 ولی که در کفن زلف پیور افغان
 روم بلون نویسان و خیم پا
 من نه منصور و شهنش خیم
 شمع شمع بر سر باز
 بر رخت میزد و دعا میشت
 بیهوشی در رخسار
 در رخسار زینت میدان
 در رخسار زینت میدان

ايضا

که بخت اندر سپی روی تو
و این جوان خیزد از جوی تو

زندگی و بخت غمگرم
عاشقانه انا محراب شد سماح

وایضاً

کز سببیکس آمدند ام سیدانش
 در دور چشم مست بر شیار کمانه
 مار بر زخمش نباشد ندانش
 صاحب نظر جو روی نژادید گفت
 او را ز عاشقان نوباستدلا می
 گفتی که عافیت منوردم سلام را

وأيضا

زان مقام که بود این دل پاک
 فاشترده ای را جزو آن گوشت و کلی
 بوی که های دلای و زنجیران
 کل که در ملک جبرین ملک خرابی
 گفت کاش که جویان جمل از دور
 دل مردم همه در بند میانش
 از آن سخن جویان که از دور
 پرستی کن که فدای شیشه نیاید

وأيضا

نظر جدا کنند از خان اید و پست
میان چشم خان من خد و کم عایش
فا و کشی و در میان ز قنایند
زایند و ملاعت کرم و کر میند
حربلایان بر زمین تمام خاش

والقضاء

تتمتع به و بفرمان رسیدگی و رسیدگی به

زاده گزینیان بنامد سیوی نو
 سیب نونی خوشتر از باروی نو
 مردمان جانی نختد بری نو
 سربازانیک سکان کوی نو
 بست آه از سر کعبه دانی نو
 از هر طرف خلق بر پد نیاید
 ثبات عشق را کند اکنون ملک
 بر جم آفتاب سبستان در پی
 قد ضاع نیاید انتظار کمری
 کاف اهل دل در قفسه صاحب
 در نو چهرت کوی مرد و لایق
 فد و بالائی ترا خود و کان و کس
 شد ز روی تو خجل بر سر غم سوز
 چشم آید کویان نو به بند کس
 سر ج در ناچست معده تباوت کس
 بر جودت که مام از کمان نشسته
 اسیر بند کند زین باختر آید
 اگر ز چشم تو خند پذیرد بشک آید
 اگر ز کوی تو کردی بدین دیار آید
 که در انیم را یکی غنچه باختر آید
 ز کمانش خود انصافت مبار آید
 در انتظار کمری خوبه آید
 و در در زنده آید نو و کس
 و کمر ترا باشد بر کمری جلش
 بخند نو و زنده آید

فدوی بدیدن مانند کربایی
بهام افغانی کند کربایی
ثانیست بیاد تو بر آید نفی
در فغانی نو شد عرونی و نام من
کردم از بدنه ز عشق نیم جان
ماشوق روی تو ام جلد جهان بگرد
بسره کل بگرم بی تو سر زانی ای
بگام ششم از آرزوی و بیدار است
جو نفع صورت دهر جان ندهد
اگرچنین تو باشد شایه دان
جو نیز خال شوم با خیال خیارش
ز عیسی تو روی پرست درو
جای سرسوی و از زانی نیست
چینی که میست روی تو ای شایه
افسانای خسرو شیر زنده است
بهر فغانم ز مسرور دولت
من بستم که دست زلفت کنم در آن
مشیاران شود دل سرکش کام
دو بیت به از آن اند انصاف کرد
با باقی شریفین کان که گویدین
در زلف تو آویزم و بند تو بگورم
ز نثار غنیمت دهن دوران بکار
از خال درت که در چشم تمام
معدوم اگر در کمه ای جانی باری
خانی که بدین معجزه در کارنی آید

وایضا

کافرا را بکشود و رسم بایزدم
این چه جود که بکشد پشیمان
ششیم حرف سرگردند پس بایزدم

وَأَيْضًا

چشم زلف تو بخشد هزار جان بی در
 خوشا مرغ خزان در آن جهان بی در
 ز خاک دیدن من رویداد خوان بی در
 بشی که ما نیاید از آسمان بی در
 که باز رفت تو بوی گنم بیانی بی در
 خیال بود در گزین بر تو آن حسن
 در جهان و جهان محبت تو حاصل
 ز عاشق زکوه اود آید بوی
 نمی رشوف تو هر شب آید بوی
 سمان نام بر روی رز جلد

وأيضاً

از روزی که آن قد و شکلی این را داشت
بر پیش اگر صبا این را بدین داشت

وأيضا

هم چو کند روشن هم غفلت سوزانند
ز بخیل گرین باشد چو از بسا بد
بکن عهد کل خندان بیاد زنی باشد
دور زن در بر من سر اصل توام بکشد

رواية

اور انہوں نے ہمیں جو حدیثیں یاد رکھیں

که جوهر بدن شیعه و نبی
 سر صانع چون نذر دمی
 در کتب نیاید نظر که کسی
 که بنم باز دوی ترند او بکیم
 صورت غریب باید بدو خدایم
 ای عزیزان بگویم نیز کرد
 یا و باز نام ازین ان
 بیاشن بخیر از حال استغاثان
 بیاثر دهم و بدین فی ثواب
 معنوز و وصل تر باشد
 که شد بوی تو مستعدان
 کنی ز شرم و زیر دین نهادن
 کرین سخن نگذردی زبان
 خورشید کللی نکایه است
 باو حدیث عشق و اساکا
 خلقت کند که در هوش
 انصاف و بسوی تو بکیم
 جوایز پینیش بر کنش
 باروی خود در عالم کر کل شود
 نظاره روی و رایت را چنی و کرم
 کو آینه ماه را ازیند خبر یا پند
 با صحت سحران فی و کار
 ناز و خشمش که خطیایا
 ای حرم طاعت که بسط بر خن ناز
 انصاف فی دهم شمس و کلک

در عهدت شاید که بهر شکر آید
چشم تو می بریزد خون از عیاران
زین عاشق سرگردان از کبر گردان
ای نسیم سحر که سران دارا
بیش از جان و جان و خدای گندم
در محالی بوزنت که که ندادی
که از آن کل که کل بشکر از غایت
چشم زده و زان بر کل کل گشت
مست امیتم که در غم آن بام
ز می شکیل شد پیشتر منبر
که از اویت بیاید عقل نور
حیات جاودانی انگیزی یافت
را از عشقت کنم شکل نصرت
چاره دم که کند تو میکشد بازدم
چه بکنم بوی که که رخ توام
بگوشی که زهر تو زانها آرد
اگر چه بی غم عشقت نبوده ام
شاد از تو را وین سخن از فنا
سام در غم و نشان بی که کوبد
ی آید و خلق شرور شیا
خدیجه نبوی من نظر کرده
زبان بیان مرا میسند
به قشام در جبهه او
در دهان تو چشم و سواد
بشکر تو چشم و سواد

از مصر بدین جانب روزی آید
در شهر که کرده از بیم تو عیار
که کالبد خاک جا را نبوده عیار
ای نسیم سحر که سران دارا
بیش از جان و جان و خدای گندم
در محالی بوزنت که که ندادی
که از آن کل که کل بشکر از غایت
چشم زده و زان بر کل کل گشت
مست امیتم که در غم آن بام
ز می شکیل شد پیشتر منبر
که از اویت بیاید عقل نور
حیات جاودانی انگیزی یافت
را از عشقت کنم شکل نصرت
چاره دم که کند تو میکشد بازدم
چه بکنم بوی که که رخ توام
بگوشی که زهر تو زانها آرد
اگر چه بی غم عشقت نبوده ام
شاد از تو را وین سخن از فنا
سام در غم و نشان بی که کوبد
ی آید و خلق شرور شیا
خدیجه نبوی من نظر کرده
زبان بیان مرا میسند
به قشام در جبهه او
در دهان تو چشم و سواد
بشکر تو چشم و سواد

از آن روزی که شرم که خانه بران
در کوی تو یک ساعت از شب چشمت
یک شوق شوق است از غم آن
ای نسیم سحر که سران دارا
بیش از جان و جان و خدای گندم
در محالی بوزنت که که ندادی
که از آن کل که کل بشکر از غایت
چشم زده و زان بر کل کل گشت
مست امیتم که در غم آن بام
ز می شکیل شد پیشتر منبر
که از اویت بیاید عقل نور
حیات جاودانی انگیزی یافت
را از عشقت کنم شکل نصرت
چاره دم که کند تو میکشد بازدم
چه بکنم بوی که که رخ توام
بگوشی که زهر تو زانها آرد
اگر چه بی غم عشقت نبوده ام
شاد از تو را وین سخن از فنا
سام در غم و نشان بی که کوبد
ی آید و خلق شرور شیا
خدیجه نبوی من نظر کرده
زبان بیان مرا میسند
به قشام در جبهه او
در دهان تو چشم و سواد
بشکر تو چشم و سواد

صدقه بدید آید بر سر ساز
که سر طریقه آید فریاد گرفتار
چون یازد حرفت حاتم عیار
که برای دل من روی به شیر باز
باز بر لوح دلش نقش وفا بکار
دوست است که در بحر ناپیدا
بهان آب طراوت برسی سبک
نبیستم نیا تو نه در خواب
از صال تو با خیال تو بر خور
بود ایم بیدای تو مشغول
شال افغان و چشم معلول
جو غنچه ارغشت و کوی نیکو
که با عشق تو آن کوی مشغول
مردود است که با کشتی بیازم
بکره کوی تو با کشتی بیازم
بزان امید که در خاک آید
بشرط آنکه بپسج کس را دم
واجب غم که نه از و عشق با دم
بلا جو کس که از بهر دوست با دم
دز شرم روان ز غم و عشق خوک
سر کس که نظر نکند بر دوت
من تو بیکم ازین بی
فریاد گمان که بحر نامیا
غدا بستی در غم و بار بیک
بزم را از کشت غنچه معطر کرد

ناله و مدح از غنچه شریک
زین است از زبر رویت کوی مید
از مقام احوال و پیش پای است
دشمنان از دشمنان یاز آورید
که زبانی بکزان اسوده آید
شکاز در میان باد پر
جان علوی را درین زندان کمال
این جهان چون مجلس است نبوده
از مقام این نظم را چون شنوید
ز کوی دوست را که ز غم و اندوه
ز آب دینه من در چنان نزل آید
زیم حقیقت صاحب دان در آن
مدام ناکر بود تو بهار و بهار کل
بشکر تو تو را شیب چهار دم
سیان جمع صاحب از اندیشام
چشم خور از دست میدرم کرد
ای وینان غم زین بدین اندام
عالم سحر حجاب می مشغول
در طمان یار و دشت حرم
بر کشت نیکو آن جام جو غایت
می ز کباب غنچه شکر کل نیک
جام ز دینه ساختم آنکه با دینه
من جو کمال بپسج کس را دم
ز ساجد ناکر کشت به غنچه
بیشتر عیاران آن تو شریک

از لب شیرین دامن شکر کرد
کایه میگویم شکرش ای سبک کرد
ایضاً
دشت دوری آن زمان یاز آورید
سبز و آب روان یاز آورید
مجلس و حایان یاز آورید
عیشهای آن جهان یاز آورید
بیت آن صاحب از آن یاز آورید
کان مبر که کسی جای کبر خواهر
ز غنچه جبین بر صیف خواهر
کافراغت بر سر خواهر بود
عشق و محبت ازین ام
بر روی از حسن او در روی غم
کنت کل کاخ صاف بر حسن
عشق و محبت ازین ام
بر روی از حسن او در روی غم
کنت کل کاخ صاف بر حسن

ایضاً
دشت دوری آن زمان یاز آورید
سبز و آب روان یاز آورید
مجلس و حایان یاز آورید
عیشهای آن جهان یاز آورید
بیت آن صاحب از آن یاز آورید
کان مبر که کسی جای کبر خواهر
ز غنچه جبین بر صیف خواهر
کافراغت بر سر خواهر بود
عشق و محبت ازین ام
بر روی از حسن او در روی غم
کنت کل کاخ صاف بر حسن
عشق و محبت ازین ام
بر روی از حسن او در روی غم
کنت کل کاخ صاف بر حسن

دشمنان از دشمنان یاز آورید
زین است از زبر رویت کوی مید
ایضاً
دشت دوری آن زمان یاز آورید
سبز و آب روان یاز آورید
مجلس و حایان یاز آورید
عیشهای آن جهان یاز آورید
بیت آن صاحب از آن یاز آورید
کان مبر که کسی جای کبر خواهر
ز غنچه جبین بر صیف خواهر
کافراغت بر سر خواهر بود
عشق و محبت ازین ام
بر روی از حسن او در روی غم
کنت کل کاخ صاف بر حسن
عشق و محبت ازین ام
بر روی از حسن او در روی غم
کنت کل کاخ صاف بر حسن

افاده عشق او در محراب غوغا
 بکشد از زبان کانی برایش آبی ناک
 من سیم واکام او سستی خردبار
 میر از سخن کو دل زده بکلی گریه ساز
 در او که چنین برین شد عاشق کز
 ان صبا آنخ شیندی زیبار بگو
 م تو دانی خبر از لعل کز بر سرش
 شمع خورشید کز زلف او برنگین
 روشن چون کز نه نعام نهی اونی
 در صبا بند تو اونی کن و احوال
 فراق آن دل و عاشق کز
 بخت تو رسیدن صبا چو در
 ای رینه تو بر ارم زهر خود سارم
 بخان مشغولم زودم ساینه
 سستی از سستی من بر سر برنگد
 یک چشم تو را می تو کفای برده
 جان من ز زلف تو نپس نشد
 جیف باشد ز زلف تو زلفان تمام
 شمع نقد جانم بیار او
 جان من ز زلف تو زلفان تمام
 چشم من ز زلف تو زلفان تمام
 چشم من ز زلف تو زلفان تمام
 چشم من ز زلف تو زلفان تمام

چون پندم دیدار از عشق دیدار
 ای بر تو نیز آفرینست برین دیدار
 کز نوش کینه جامی زینا بکبار
 و اندر صف و ندان شد مشهوری غا
 کشت ای مام این سر کز صاحب
 عاشقان محرم رازنده اغیار بگو
 پیش از نقشه لهای کز قمار بگو
 بکشد از آن لب شیرین شکبار بگو
 مانده با بگویم که کز بار بگو
 دشت فرشت هم در بند کز بار بگو
 شکست از آن لب شیرین غوغا
 کز بر سلاطین عاشق ملاطفت
 کز در میان شمشیر فغانست
 که در اباد کز سست خیالی باغ
 آن قدر پند تو ارم که بده ای باغ
 آفتابی تو که منظور شد افغان
 بر ششمان تو نشد کز زلف
 پیشش های که ندارد خبر از
 کز نیست شرط و یار او
 شمع بر باد پند او
 بیرون از تو زلف او
 نگر کن زمانی بر خیار او
 نیابند دوتی ز کفزار او
 چه بر سر بان مهربانیت
 راز و دانی تو آسمانیت

چون پندم دیدار از عشق دیدار
 ای بر تو نیز آفرینست برین دیدار
 کز نوش کینه جامی زینا بکبار
 و اندر صف و ندان شد مشهوری غا
 کشت ای مام این سر کز صاحب
 عاشقان محرم رازنده اغیار بگو
 پیش از نقشه لهای کز قمار بگو
 بکشد از آن لب شیرین شکبار بگو
 مانده با بگویم که کز بار بگو
 دشت فرشت هم در بند کز بار بگو
 شکست از آن لب شیرین غوغا
 کز بر سلاطین عاشق ملاطفت
 کز در میان شمشیر فغانست
 که در اباد کز سست خیالی باغ
 آن قدر پند تو ارم که بده ای باغ
 آفتابی تو که منظور شد افغان
 بر ششمان تو نشد کز زلف
 پیشش های که ندارد خبر از
 کز نیست شرط و یار او
 شمع بر باد پند او
 بیرون از تو زلف او
 نگر کن زمانی بر خیار او
 نیابند دوتی ز کفزار او
 چه بر سر بان مهربانیت
 راز و دانی تو آسمانیت

چون پندم دیدار از عشق دیدار
 ای بر تو نیز آفرینست برین دیدار
 کز نوش کینه جامی زینا بکبار
 و اندر صف و ندان شد مشهوری غا
 کشت ای مام این سر کز صاحب
 عاشقان محرم رازنده اغیار بگو
 پیش از نقشه لهای کز قمار بگو
 بکشد از آن لب شیرین شکبار بگو
 مانده با بگویم که کز بار بگو
 دشت فرشت هم در بند کز بار بگو
 شکست از آن لب شیرین غوغا
 کز بر سلاطین عاشق ملاطفت
 کز در میان شمشیر فغانست
 که در اباد کز سست خیالی باغ
 آن قدر پند تو ارم که بده ای باغ
 آفتابی تو که منظور شد افغان
 بر ششمان تو نشد کز زلف
 پیشش های که ندارد خبر از
 کز نیست شرط و یار او
 شمع بر باد پند او
 بیرون از تو زلف او
 نگر کن زمانی بر خیار او
 نیابند دوتی ز کفزار او
 چه بر سر بان مهربانیت
 راز و دانی تو آسمانیت

چون پندم دیدار از عشق دیدار
 ای بر تو نیز آفرینست برین دیدار
 کز نوش کینه جامی زینا بکبار
 و اندر صف و ندان شد مشهوری غا
 کشت ای مام این سر کز صاحب
 عاشقان محرم رازنده اغیار بگو
 پیش از نقشه لهای کز قمار بگو
 بکشد از آن لب شیرین شکبار بگو
 مانده با بگویم که کز بار بگو
 دشت فرشت هم در بند کز بار بگو
 شکست از آن لب شیرین غوغا
 کز بر سلاطین عاشق ملاطفت
 کز در میان شمشیر فغانست
 که در اباد کز سست خیالی باغ
 آن قدر پند تو ارم که بده ای باغ
 آفتابی تو که منظور شد افغان
 بر ششمان تو نشد کز زلف
 پیشش های که ندارد خبر از
 کز نیست شرط و یار او
 شمع بر باد پند او
 بیرون از تو زلف او
 نگر کن زمانی بر خیار او
 نیابند دوتی ز کفزار او
 چه بر سر بان مهربانیت
 راز و دانی تو آسمانیت

چون پندم دیدار از عشق دیدار
 ای بر تو نیز آفرینست برین دیدار
 کز نوش کینه جامی زینا بکبار
 و اندر صف و ندان شد مشهوری غا
 کشت ای مام این سر کز صاحب
 عاشقان محرم رازنده اغیار بگو
 پیش از نقشه لهای کز قمار بگو
 بکشد از آن لب شیرین شکبار بگو
 مانده با بگویم که کز بار بگو
 دشت فرشت هم در بند کز بار بگو
 شکست از آن لب شیرین غوغا
 کز بر سلاطین عاشق ملاطفت
 کز در میان شمشیر فغانست
 که در اباد کز سست خیالی باغ
 آن قدر پند تو ارم که بده ای باغ
 آفتابی تو که منظور شد افغان
 بر ششمان تو نشد کز زلف
 پیشش های که ندارد خبر از
 کز نیست شرط و یار او
 شمع بر باد پند او
 بیرون از تو زلف او
 نگر کن زمانی بر خیار او
 نیابند دوتی ز کفزار او
 چه بر سر بان مهربانیت
 راز و دانی تو آسمانیت

چون پندم دیدار از عشق دیدار
 ای بر تو نیز آفرینست برین دیدار
 کز نوش کینه جامی زینا بکبار
 و اندر صف و ندان شد مشهوری غا
 کشت ای مام این سر کز صاحب
 عاشقان محرم رازنده اغیار بگو
 پیش از نقشه لهای کز قمار بگو
 بکشد از آن لب شیرین شکبار بگو
 مانده با بگویم که کز بار بگو
 دشت فرشت هم در بند کز بار بگو
 شکست از آن لب شیرین غوغا
 کز بر سلاطین عاشق ملاطفت
 کز در میان شمشیر فغانست
 که در اباد کز سست خیالی باغ
 آن قدر پند تو ارم که بده ای باغ
 آفتابی تو که منظور شد افغان
 بر ششمان تو نشد کز زلف
 پیشش های که ندارد خبر از
 کز نیست شرط و یار او
 شمع بر باد پند او
 بیرون از تو زلف او
 نگر کن زمانی بر خیار او
 نیابند دوتی ز کفزار او
 چه بر سر بان مهربانیت
 راز و دانی تو آسمانیت

چون پندم دیدار از عشق دیدار
 ای بر تو نیز آفرینست برین دیدار
 کز نوش کینه جامی زینا بکبار
 و اندر صف و ندان شد مشهوری غا
 کشت ای مام این سر کز صاحب
 عاشقان محرم رازنده اغیار بگو
 پیش از نقشه لهای کز قمار بگو
 بکشد از آن لب شیرین شکبار بگو
 مانده با بگویم که کز بار بگو
 دشت فرشت هم در بند کز بار بگو
 شکست از آن لب شیرین غوغا
 کز بر سلاطین عاشق ملاطفت
 کز در میان شمشیر فغانست
 که در اباد کز سست خیالی باغ
 آن قدر پند تو ارم که بده ای باغ
 آفتابی تو که منظور شد افغان
 بر ششمان تو نشد کز زلف
 پیشش های که ندارد خبر از
 کز نیست شرط و یار او
 شمع بر باد پند او
 بیرون از تو زلف او
 نگر کن زمانی بر خیار او
 نیابند دوتی ز کفزار او
 چه بر سر بان مهربانیت
 راز و دانی تو آسمانیت

با حسن و بخت و نام با لای چون
 با جز بکشت بزرگت را بچون
 عا جز کشته دانه که در را حجاز
 دوش از لب برده ام ای مردمان
 خون شایه خدشت ایسی بستان
 از تاب افتاب رخسار کمره ام
 با هم ندایان بشتیرن کردی و هن
 و صفایت نهاد سنگ در میان
 برو ما مسلح و زید خودش
 سلامت رشت دل بیکدیش
 را از روز با بر عشق باز یست
 در سر خاک بایست را باشد
 که کون برایت جز نوازم
 مان تا حسن عشق تو کمره او شد
 دلی خوشی نیست به بود
 شبت نیست تا هم ریحی ز او
 قلوب و اوصاف است بحکم
 عیسای زنده بنست جای زانو
 که خوش قیامه دیده است
 و به چه نم نشسته می برم
 به سر زده زده صانع را
 ای خیران از تو می بجز از خود
 از جان جان می تو کس نکند
 زده را علاج می نوشته اند بار
 زده و جاسوسه از فلان ای

ما فرم کردیم خاطر بدو نشان شد
شکست باید در حدن نشان شد

چون نظر کردم بآبرویش راجع بود
در حسان انی که داند کی حال

وأيضاً قال

شما بحیثی که فرموده ام این روز دمان
شد زیرا سایه خط منبر نشان
از دوش اندک بمذاق نشان

در عرقه ایم ز لب یک شکر
تیس از خط و لب کافا ندیدیم
ما لب جوی کدو مرزبانان

وأيضاً كالدُّ

بانش که بنشد و یک با جوش
در دیان خیاب و ششم و دوش
کشید حیف باشد بر دوش
و چون بری شغینم ز غم از دوش

شمارا سبیل و مرض کو ش
من خاک کو باشم کاسا ندا
کتاب و ششم از دیب سار
مأم افشار عشق کن باز

وأيضاً

نه فرزند با سندی خواهد
در حضورت همه از پیغمبر ما بنما
بخانه دای گشت می آید

بش برسانا دست طایفه محمدی
صدیقی را سخن و صفت شریفه
در روز قیامت بیاورد از سر تمام

غايض بالله

جون اصل تاغی محمد بن

رحمہ فرامیل عن رعنہ

ایضاً

ان شاء الله تعالى

نیز میزید کار تمام باشد

با چنین بازو خان نیلوان نژاد
 دانست نام از ششایی خوش شاد
 تشکیلا از دای گرم تابان
 بیداشت در بیان من آرزو آن
 آری کجیل وی فرو شد از آن
 و بیکر که از نیات کند سایه آن
 مالی می شود ز زبانم روان
 که پیش ازین بگویم که در زبان
 که من بندت تو ام کرد در گوش
 را از آب حیوة از جبهه فروش
 می زبید نه تابان در انوش
 بر آید شد حکایتها در انوش
 زبان مال میگوید که خاموش
 ز زبان شیبوی این عارفه گفته اند
 عارفان جلد درین مال فرو می
 میست و روان عشق تو فرو شد
 وصفی تو که گویند که میراند
 قد سماعی که خواندگان را می خوانند
 همه ذوال مردم بجا لشکر است
 سر بکار نهم این سراج در است
 باینز را پنم که جستم خوب را نیست
 وین عجبی آرزوی با خبر کیش
 دل تنده دل باند دوری که می خرد
 با چنینشکان افاده در کیهان
 در آب سبج و جوی نونی که خیزد

خردمان بی دوزخ آن سپرد فامت
 مودن کریم بید فامت را
 اکام از دوقی آن شکل و شمایلی
 ریزین زار بسین آینه پروان
 جدم شمشاد و لیریت
 سلام از عشق خرد دار و نصیب
 ی سر زلف خوش سلسله جبین
 بروج زیبای خود از عشق شین
 خامخ از دیگدان سوزن دوزم و
 ای دولت جون جیات منج احسان
 بیت جیات تمام تر صاحب لای
 بشنو حدیث یار از نامه آید
 دانی چه ادم از دوز سرمانی ادرای
 سر بخت نه با سخن لای ز روی میرید
 کریم مست را دوست شد و غیر
 یارن اگر کوی مکن از ارباب کیخسرو
 رنده یار نباشد بیهیضانای
 در بی زاری خوشی رنده آن مکن
 از عشق در صاحب نظرینم در
 رفت بحر اوصاف کل ارباب
 آتش هم روزی بخاری با زنی آید
 جمع یاران و وصل یار و ایام شب
 سر و چشم آنکه در دوزخ و آستان
 بخان بر روزگار بی و عاشق
 هم شازاد آفت میبار آید

وَالْيُضَالَةُ

بقولان دند نمو امامت
خطوت برکی راضند
نوذرجان شامان عرا

گشت باشد کدز بر خفا باشد
بوز و دایم شب قدر آن حل را
بلو آن آن که مارا می خورند

والبعض الآخر

ما بنماید در احوال بر ایشان دل
مهر تو ارام جان در تو دوران
شد ز ناسف چکان خیمه خوان

لجور فارتد در سر لعین
و عتق کفرم کند موی نو سرش
دل هر پیر سید جان نعل سمنه را

وَلَدُ الْيُزْزِي

اوقافه بر خاں درش اراغ و در
بنای کتب شکرت با بکشدند ارا
رحمت کسرت هم در انک دل بیا

باسم و گوید اما مدش هستی مین
که کینفس از بند کایم ذوق زندگ
جانانرا از کوبه ام غنی گشتانید

وأيضا

در سفر اینم نازکی سروج ازای
دل از او بر منی خبر دعوی ترسانه است
بهر گشت که کنشایدان صاحب

در عشق جانان قضا جان را بکوشی
خوشه را که دم فروز شش پای خوش
در آن حدیث و لیلان که به تمام بهار

وَاللَّهُ عَلِيمٌ

بل صبر و جلد بخت ادا کند مرا
از تو تم داد و انداخته مرا

باب الحائضات والمenstruantes
فصل في ما يجب من الحيض
من الحيض

[illegible]

ز روی پیشانی شود روشن ما
 بهم را نوع بود باری بوی
 کسی را که باشد وصالت میسر
 جایا دخت کند مهر بانی
 سگازا بجاست برکشت
 دلم شکسته بدین زلفت روشن داره
 نزار جان کرامی فدای بخت
 رفتم از لب لعلت کایه بگریه
 جویا شش بخاند جانیان کویند
 جو ما سر ایند کس و ای غوثین روز
 رو در ایند حکیم حال خود بیند
 نی رسد بیک کس نبی از باده
 خاک بوس درش را نیم کاشد
 شد و جام کی کو بهر خورشید
 زک بیکل من تا برفت از برین
 ناخدا گشت ز من ایند جو جانست
 فتنه غصه من بر بر باشد بدست
 دل جو باشد که ز دلدار در پیش
 بوی غزلت مر باد صباست
 درش جو برین نو بگذارد برد
 کل جو نیم نو شنید از صبا
 دست من فدای من باد صبا
 محبت آینه تو باده تمام
 چون سر زلف تو عارض زنا بدم
 در پیش رخ تو بر طرف لب جا

بر دوش شکند لاله زار
 کواد نره باشد مدینه کار
 زنی خوش چاقی بیکار و بار
 که بر خال کوی نو نیمه قرار
 نرسا وقت ایشان را نیست

بر دوشان شود بدو چشم
 شکسته جانت را شام آنام
 ببارک زمینی ارشد ز تاب
 بایند روزی که روی تو بینم
 امیدست کار و آیند و ملت

و ایضا
 نشان بکود هم زانچو در سخن داره
 ندر صبا مدوس کرده داره داره
 نتم کرایه شش کل سخن داره
 ز عشق خویش جو بر دل کو داره
 در کوه قند خورن از تو داره
 در بالیش بوس عشق باخشن داره

و ایضا
 بی طبعی زانچو زانچو من داره
 خوشش او نکارد معر شاد
 نصیبم پیشوید و هیچ مگذارد
 ندر لور جان آفت زار و زار
 که در دزد او رویه کویا
 خفته پیش آید خانه بای کی

و ایضا
 چشم من سپی شنی خواب نکرد
 دوست از حالت من فارغ و آزاد
 روز و شب درو سبایت که از دور

و ایضا
 کنت که ای بری بشت از کجا
 نازی زلف کلام و آب
 ای صلی خواسته که
 باز کجا این سودا و آب

و ایضا
 حان صاحب نظر ترا بشناسم
 در دوش تو اندر کجا شش

[illegible]

صانع ز روی شو شمع ز رخسار
 بود در خوابان نگر کردن سپهرام
 صبر فریادی را در دوا عاشق
 حدیث روی و زلف و چشم و آبرو
 بآب دین غسلی کن نظر را
 جات دوست را اینده آید
 وصالش را بجان بازی نوان
 بهر سو یک کشت باشد زیارت
 جوی خربست چشم نیم خواب
 زنی نیداری نعمت در آن شب
 اگر پرسند که چیا مانده جویند
 نهر را که بنی ز سرشاری رویش
 ترا کویین و شکل و چال و پر
 و فتن در آید می بین چال او
 بن و نشان خیال جوانی بود پیش
 سر جاک می نهی ندی باز بس نس
 که اند ز شرم باد کند شکند نظر
 در آن تقسیم که بپریم در از روی شایتم
 نخواهیم که عدم که زار سال بستم
 بکمی در آینه شایدهان و عالم
 حدیث و حدیث بگویم حل بست نبویم
 رویت بهر این سخن در نیست
 جای که سخن رود ز روی
 که از نرسند حدیث آن لب
 شدی جو سام که از لیسر

دفع طلعت را میان کانیات
 جفت آید کرد و محبت است
 و ایضاً

مگر بندند آب وصل در جرم
 رخ زیبا ولی صاحب نظر که
 نیاید کس بباری و بیارند
 نشاند کرد و صفتش که در هر
 و ایضاً

خواهد بود و جرحش جوش
 و ایضاً

که روزگار حاصل غرض می بود
 سر و پستی که نفس و اسیر بود
 سر تا بین که بر سر دنی بر می بود
 که صفتش برابر غناش می بود
 و ایضاً

نظر بسوی تو دارم در روی تو ایام
 حال جو بگویم و از آن سوی تو باشم
 و ایضاً

وصف کل و نشر در نیست
 کان حوزة بزبان من در نیست
 که پیش از آن دین در نیست

در دست سیم صبح پای
 اندام لطیف ناله دوست
 وصف به خورشین چه گویند

بست پستان زین و نفاست
 جان ندارد سر که جوید نفاست
 ابرو نیم بر سپهر آفتاب است
 انگوید بسته زبان عشق نیکو
 نیاید جوی آن چشم و آبرو
 گما یاز آرد از و دو سپهر
 بود در بندگی کمر زینند و
 سام از وصل حشیش باز نیکو
 که نیست و ششیا زان فریشت
 که آید خواب نایم خواب
 عشقی سایه بلند آفتاب
 بجای ارجانی نفاست
 جفت کلب باز پیش کند ناز
 جفت نیم که باز کسی محبتش بود
 در جان و فغان تو نقش بکن بود
 صدفشان بود که انسان جز بود
 ز آب حیوة بر بخشش تو زین بود
 یزدن و پیر و هم جان که کتابه بودیم
 خواب عادت تو بحث و چون ز شرم
 یکف و کن تو خیمه بخت و چمن
 مرا یازد حاجت جویش تو شرم
 سرو تو بهر سخن در نیست
 آن زلف را ز کفن در نیست
 در صحت پیر من در نیست
 در مدنی سخن در نیست

تند حسی بی سوزن از این بزم
که نه نغمه کفر نه سر سلسله اندام
بزم اهل زهر و نفعی بر آن ساق
زخم زمانه دار بران بی زبانه
چرخش زهرین شکر و عسل با کما
بطرف کسبم بزم رزم نه اندام
ساکوی نریمان آندم ز نهان
بیایگی نریمان را حسی بی سوزن
زیر کمر بر کمر کمری نه لایه کارم
تند حسی زهر و نفعی بر آن ساق
بر در در جیشی جانشین و نهان
نریمان حسی بی سوزن
بیشیانی نریمان بی سوزن
کلیتم که بیایم جویان و نهان
کندش هر دو نیمه جلال خورشید
جو خوشی که نهانی نریمان بی سوزن
فنا دهم جویان و نهان
ای نریمان نریمان نریمان
باز کمر که میکند جان نریمان
بر کمر نریمان نریمان
در نریمان نریمان نریمان
نریمان نریمان نریمان
نریمان نریمان نریمان

که در زمانه دار سر زهر و بارش
تند حسی بی سوزن از این بزم
که نه نغمه کفر نه سر سلسله اندام
بزم اهل زهر و نفعی بر آن ساق
زخم زمانه دار بران بی زبانه
چرخش زهرین شکر و عسل با کما
بطرف کسبم بزم رزم نه اندام
ساکوی نریمان آندم ز نهان
بیایگی نریمان را حسی بی سوزن
زیر کمر بر کمر کمری نه لایه کارم
تند حسی زهر و نفعی بر آن ساق
بر در در جیشی جانشین و نهان
نریمان حسی بی سوزن
بیشیانی نریمان بی سوزن
کلیتم که بیایم جویان و نهان
کندش هر دو نیمه جلال خورشید
جو خوشی که نهانی نریمان بی سوزن
فنا دهم جویان و نهان
ای نریمان نریمان نریمان
باز کمر که میکند جان نریمان
بر کمر نریمان نریمان
در نریمان نریمان نریمان
نریمان نریمان نریمان
نریمان نریمان نریمان

که در زمانه دار سر زهر و بارش
تند حسی بی سوزن از این بزم
که نه نغمه کفر نه سر سلسله اندام
بزم اهل زهر و نفعی بر آن ساق
زخم زمانه دار بران بی زبانه
چرخش زهرین شکر و عسل با کما
بطرف کسبم بزم رزم نه اندام
ساکوی نریمان آندم ز نهان
بیایگی نریمان را حسی بی سوزن
زیر کمر بر کمر کمری نه لایه کارم
تند حسی زهر و نفعی بر آن ساق
بر در در جیشی جانشین و نهان
نریمان حسی بی سوزن
بیشیانی نریمان بی سوزن
کلیتم که بیایم جویان و نهان
کندش هر دو نیمه جلال خورشید
جو خوشی که نهانی نریمان بی سوزن
فنا دهم جویان و نهان
ای نریمان نریمان نریمان
باز کمر که میکند جان نریمان
بر کمر نریمان نریمان
در نریمان نریمان نریمان
نریمان نریمان نریمان
نریمان نریمان نریمان

که در زمانه دار سر زهر و بارش
تند حسی بی سوزن از این بزم
که نه نغمه کفر نه سر سلسله اندام
بزم اهل زهر و نفعی بر آن ساق
زخم زمانه دار بران بی زبانه
چرخش زهرین شکر و عسل با کما
بطرف کسبم بزم رزم نه اندام
ساکوی نریمان آندم ز نهان
بیایگی نریمان را حسی بی سوزن
زیر کمر بر کمر کمری نه لایه کارم
تند حسی زهر و نفعی بر آن ساق
بر در در جیشی جانشین و نهان
نریمان حسی بی سوزن
بیشیانی نریمان بی سوزن
کلیتم که بیایم جویان و نهان
کندش هر دو نیمه جلال خورشید
جو خوشی که نهانی نریمان بی سوزن
فنا دهم جویان و نهان
ای نریمان نریمان نریمان
باز کمر که میکند جان نریمان
بر کمر نریمان نریمان
در نریمان نریمان نریمان
نریمان نریمان نریمان
نریمان نریمان نریمان

عجب روح انیسیم بالاسما
طوبی که دل در بندیم
که جو این با دوازده بار
رافانی که کون در او است
کاشکار و نهان او ما هم
نایبینی در دو که جلیلیت
کریستراتی زبان فروشی
اروز را در دل جز باری که بخند
در چشم راب من جز دوست آید
در در او است او عشق تر از کما
بر من پرده بر انداخته عالم اندام
جامه در دل پاره کفایت بر کمر
بنا به حدیث در دهان نکند
بر لاکه جلال در کون نیا شد
سودای نریمان حسی بی سوزن
دل که نریمان باید در طشان بنویسد
ان که در حاشا نریمان نریمان
جان داد دل که روزی در کون نیا شد
باز نریمان حسی بی سوزن
باز نریمان حسی بی سوزن
باز نریمان حسی بی سوزن
باز نریمان حسی بی سوزن
باز نریمان حسی بی سوزن

این دور انیسیم بالاسما
عجب روح انیسیم بالاسما
طوبی که دل در بندیم
که جو این با دوازده بار
رافانی که کون در او است
کاشکار و نهان او ما هم
نایبینی در دو که جلیلیت
کریستراتی زبان فروشی
اروز را در دل جز باری که بخند
در چشم راب من جز دوست آید
در در او است او عشق تر از کما
بر من پرده بر انداخته عالم اندام
جامه در دل پاره کفایت بر کمر
بنا به حدیث در دهان نکند
بر لاکه جلال در کون نیا شد
سودای نریمان حسی بی سوزن
دل که نریمان باید در طشان بنویسد
ان که در حاشا نریمان نریمان
جان داد دل که روزی در کون نیا شد
باز نریمان حسی بی سوزن
باز نریمان حسی بی سوزن
باز نریمان حسی بی سوزن
باز نریمان حسی بی سوزن
باز نریمان حسی بی سوزن

در غایم کوب ساق
جز که لعل یار و شمشیر
در سرفه یار و بندیم
برون که زلف آفتاب شیم
در نریمان حسی بی سوزن
سرا که نریمان حسی بی سوزن
در نریمان حسی بی سوزن
در نریمان حسی بی سوزن
در نریمان حسی بی سوزن
در نریمان حسی بی سوزن

در غایم کوب ساق
جز که لعل یار و شمشیر
در سرفه یار و بندیم
برون که زلف آفتاب شیم
در نریمان حسی بی سوزن
سرا که نریمان حسی بی سوزن
در نریمان حسی بی سوزن
در نریمان حسی بی سوزن
در نریمان حسی بی سوزن
در نریمان حسی بی سوزن

از در هزاره اند بکدام عالم
 بون عشق در دل آید انجا فرو نیا
 سکارا وفت آن اند بکدام عالم
 دلم اسکا خبر کرد که نو دلدارین
 بهم ز شادی کردم که تو غوار کردی
 هم دلم تو را خوانم نوبی خوانم
 اگر تو آن من باشی از این نیت بشم
 فکرم بشم ز من بید جوین کار بشم
 خنیا دمی که در دانش تو باشی
 خوشتر باشی که در خیال تو بیند
 خوشی چشم من و کار این
 می شادی و عشقت با من است
 مشو بهمان از آن عاشق کسوت
 عشقانی طالب در دست دلم
 جو خوشتر باشی که دلدارم باشی
 دل پر درد زار دلم تو سازد
 اگر به عشق در شوارش کارم
 اگر جلد جسمم خشم کردی
 بگویم وصف من را در دهان
 زان دل تو بندهم عشقانی
 غریب است تو سران بر جهان
 در دلم من چشم جدم جدم
 به عشق زانکه در دلم
 به عشق زانکه در دلم
 به عشق زانکه در دلم

باصد نرادر من جود از جود
 جود شایع نماید خزان جود
 در کوی عشق با زبان صد جان جود
 که جود شایع نماید خزان جود

وَلَيْتَ اَيْضًا

از این بار در دلم سادتم که تو در دلم
 مرا در دلم سادتم که تو در دلم
 ز تو آن جود را که تو در دلم
 ز تو آن جود را که تو در دلم

وَلَيْتَ اَيْضًا

کسی دارد که خوانش تو باشی
 در آن خانه که همانش تو باشی
 همه سدا و نسا نش تو باشی

وَلَيْتَ اَيْضًا

شعاع جان بیارم تو باشی
 شود آسان جودم تو باشی
 نشم چون که دارم تو باشی
 غرض زان که تو دارم تو باشی

وَلَيْتَ اَيْضًا

بفرزنده ایش عشق من
 چنین من زان تو در سر اندام
 به عشق زان که تو در سر اندام

وَلَيْتَ اَيْضًا

من خود چو شمع آید و بر اندام
 انجا که این شمع آید و بر اندام
 دلم بی تو جان آید و بر اندام
 از این بار در دلم سادتم که تو در دلم
 بی تو آن جود را که تو در دلم
 ز تو آن جود را که تو در دلم
 غرض زان که تو دارم تو باشی
 شد آسان جودم تو باشی
 نشم چون که دارم تو باشی
 غرض زان که تو دارم تو باشی
 بفرزنده ایش عشق من
 چنین من زان تو در سر اندام
 به عشق زان که تو در سر اندام

شهری شادمان بر خاست
 با جام شکر گداز می داد
 آن نر و شور بخان
 مقصود نوبی مرا میبست
 در باغ ممدوح تو بیند
 چنین که حال من امروز در دلم
 را جوی بر دلم دست خیر بشم
 در دلم کعبه عبادت جود جود
 دلمم میکند از دید در دلم
 خواب کوی خوابات را از دلم
 کلیم بحث کسی را که با دلم
 کسوت تمام شمع من جود
 در دلم کعبه عبادت جود جود
 ساقی بیک کرشمه بشکن بر دلم
 تا دارم رستی در دلم خور دلم
 جو خوشتر از خوابی افتاد در دلم
 ساقی شراب در دلم از دلم
 رست زانکه با تو جود
 عشقانی بار و یکد تو بکشت
 بر شیان سر زلف نمان شد
 جو خوشتر باشد خوابی ز خوابات
 بگو زلف مرویان می کشد
 ز بند نام و نیک اند شد از دلم
 ساقی صلا با دلم در دلم
 ساقی قدحی شراب در دلم

با جام شکر گداز می داد
 ساقی قدحی کعبه شکر
 کلام که جو زلف شکر
 باغیت جان ز کعبه شکر
 از عکس رخت دل عراشید

وَلَيْتَ اَيْضًا

میان میکنی مرا با دلم
 که حال بخوان بهیروز دلم
 که اهل دلم را بر دلم
 سید کردن آن نوبی از دلم

وَلَيْتَ اَيْضًا

برم زلم رستی نیک و بد زمان
 چون چشم از محو از دلم
 مطرب سرو کشته مردم در دلم
 و اینک کاران با تو جود

وَلَيْتَ اَيْضًا

کوفت زلف یار و رفته از دلم
 جوامی بکشان افتاد در دلم
 که در از سر زلف نمان شد

وَلَيْتَ اَيْضًا

از سر طریقه سر زلفی است
 و آن با دلم هنوز در دلم
 نیت قامت زان شود
 خشم دلم در دلم
 کلام و چهار دلم و دلم
 می خازد بر بند زلف دلم
 بیکد شدم بهیروز دلم
 چه جای مسجد و عراشید
 بنزد او عراشید زلف دلم
 و با عکس رخت دل عراشید
 خشم دلم که در دلم
 که در دلم زلف دلم
 عفا بکند در دلم
 بشان را ز دلم زان جود
 ما و شراب شکر در دلم
 نو در کسار و دلم زان جود
 و از دلم زان جود
 سر بیکد کعبه شکر دلم
 ز جام عشق شد شکر دلم
 خوب جود خوابات دلم
 از دلم زان جود
 بیوی جود دلم
 خنیا دلم در دلم
 عراشید دلم زان جود
 و دلم زان جود

آن نوبه نداشت مارا
 ما هم کندن و پنهان جا بینا
 دیوانه زلف او است دایم
 چون دید شمع روی خوش
 سرنگردم بران رخسار
 روی اویم سر زلف او است
 چشم من جان من کلکیت را در من میگویند
 در سر او دلش خورده باشد و دم
 در میان عاشق و معشوق جوی رفته
 زهری که ز در معشوق کشیده باشد
 زخمان نویش کجاست کجاست
 من عشقم بسیار خواهم شد
 بر کجاست هم پیرش و ز عشقم
 نیت بدید در کس نه نصیب
 ریای بر منش زرد خواهم شد
 چون بیایم با برادر که ادا داشت
 دل که در زلف پیوستم و کربار
 جام ده جهان بر من عشق نرفته بودم
 من که بر من زلفت بسیار
 ما که در دل خود کار که چشم
 نگارای خود بر دل جان که دارد
 با نیت وصال می دم جانت
 نیاید و خیالت در دل من
 نیت بدید در کس نه نصیب
 منی که فردا روز و صیبت

بمجن سز زلف نریش شست
 و نریش نهاده بر کف دست
 آشفته روی او است سبزه
 در حال زبانه رخت برست

کلیسایان قدش بر خاست
 آن دل که از خیره ننداریم
 دیوانه زلف او بسیار
 در سار محو دل غمش را

و ایضا
 حال بیای که برسد بیای چه
 و ز جان من آریستم نیز زاری
 نوبه مشکونه عاشق زاری
 که کند بر عاشقان سر غله کار
 رفتن انجا تا بهیم حال بخاری
 چشم با دوستی که بود فلانی
 که کشتم بر در میخانه کاجی که باک
 چون شدم مرا شربش غم که بود
 با در عاشقان شد از سر
 دیدم اندر کج میخانه را فرات

و ایضا
 در کوی جوار دان عیار خواهم شد
 تا بهیم او باشد دل بر کوی منم
 وز و پیرش زخمی انگار خواهم شد
 چون ساخت در دل از طرد خواهم شد

و ایضا
 خردم می و جام شستیم و کربار
 شاید که کون نوبه مشایر بر بار
 با نیتی خرس شستیم و کربار
 چون طرد نو شستیم روی که شرم
 با بر جگه و دست شستیم و کربار
 تا ز دل پاک شد فاش و شرم

و ایضا
 بجز و صفت سر زدن زرد
 داین در ادرمان که دارد
 بخت بر خط حانی خواهد داشت
 بخت بدید در کس نه نصیب
 بخت بدید در کس نه نصیب
 بخت بدید در کس نه نصیب

کان فتنه و در کار نیست
 سم در سز زلف او است که شد
 و ز نیک و بد زمانه و است
 کان فتنه با قناب پیوست
 و شدیم مشت از شراب عشق که شد
 که به پند بیل توبه که کردی چه شد
 عاشقم بر روی خندان عاشقم که شد
 و بر پیران شریکیم نوبه کجاست
 که زوشت آید چون نفس او شد
 نوبه نشان که کشید شیار چه شد
 که کشتم آن کس کوی بر زاری چه شد
 و ز خواشش منی سید از توام شد
 ما روز قیامت من شایر چه شد
 نام خورم و او باشد خور توام شد
 چون سرخس عشقم در نار توام شد
 بود که این آبی بسیار توام شد
 و زمره جهان که کشیم و کربار
 که جام می عشق شستیم و کربار
 بهشت که کشید بر شستیم و کربار
 و نیک من از کف بر شستیم و کربار
 غم کفر و شرایان که دارد
 و ز طاعت جوان که دارد
 چه انصاف چندین جان دارد
 که من با تو بگویم کان که دارد
 سرسودای نیا با جان که دارد

اگر عشق تو خون من بریزد
 یکمین دل بر من نماند
 بر صفت خود دلم را شاد کردان
 بیانا پیش روی تو بیدم
 بر دم ز اشطار و زور صفت
 چگونه نیا تو بتوان زیست
 جانشان که گرفت و الهی را
 و غم دل کفش که دل دیش دارد
 گویند رفیقان که ندارد سرو
 و راجه جز از من از حال دل
 مان این دل خون نوار سر محبت
 و جبار دل بر من عاقی که نیست
 یزدان سبیرین بر خواهم کرد
 دامن از اختیار در خواهم جد
 بری جان افوی او خواهم بپا
 چون کان ابروان بر زکند
 ما بهی ای رفت ما را با لبش
 تخشید داد کاندرا جام کردند
 جو با خود بافتند اهل طرب را
 لب میگون جانان جام در داد
 ز بهر نقل میثان از لب چشم
 جال خورشید را جلوه دادند
 نهان با محوی را زدی بکشد
 این دل جو در خانه خمار کشاند
 در خود نکر که سر بخور جان من

عشق را بر شبنم صبا که داد
 در لطف خیال نوبه باشد

و ایضا
 که بی تو زندگان آن ندارد
 چگونه بی تو بتوان زیست
 شب جوان که با جان ندارد
 سیاه روی خوب تو به بینم
 که بی تو زینت امکان ندارد
 زمین پذیر جانایم جانشان
 و صالت نازم خرم بریزد

و ایضا
 که دینا پر خون و دل ریش دارد
 این طرد که او می شود و دل
 کان بار سر محبت با پیش ندارد
 معشوق جو شمشیر جفا بر کشد

و ایضا
 سر زجیب یار بر خواهم کرد
 اقباب روی او خواهم دید
 اگر بیکاری که ز خواهم کرد
 در غم زلفش نهان خواهم شد
 پیش نریش جاک سیر خواهم کرد
 از حدیث ما و آب چشم ما
 دوستان از آن خبر خواهم کرد
 با حسد او نشنود اسرار ما

و ایضا
 شربت عاشقان نام کردند
 سز زلفشان آرام کردند
 متیاشکر و با دلم کردند
 بجز و صد سخن با جان بکشد
 یک جلوه و د عالم رام کردند
 دل را نایدست آرند مردم
 جو خود بکشد را در شش پاش
 جهان را از آن اعلام کردند

و ایضا
 شربت عاشقان نام کردند
 سز زلفشان آرام کردند
 متیاشکر و با دلم کردند
 بجز و صد سخن با جان بکشد
 یک جلوه و د عالم رام کردند
 دل را نایدست آرند مردم
 جو خود بکشد را در شش پاش
 جهان را از آن اعلام کردند

عشق چینی چمن که دارد
 بجز و صفت و کردار آن
 که چشمت طافت سخن نماند
 که بی جان زینت امکان ندارد
 که بی تو زندگان آن ندارد
 که چشمت چمن نماند
 عاقی را شبنم همان ندارد
 اندیش ایریسم اندیش
 سلطان چه عجب سر در پیش
 یکبار جان شد که سر خوشی دارد
 عاشق جلوه که سر خود خوشی دارد
 از زلفش بیان بجز خوشی دارد
 حکام جازا بر شک خواهم کرد
 که به روزی نظر خواهم کرد
 دست یابی در خواهم کرد
 کوشش ادا من بر کهر خواهم کرد
 با جوار اخضر خواهم کرد
 چشم میث خوابان و دم کردند
 شربت بخوری در جام کردند
 زبیر و لحا که نید آرام کردند
 بدلی زار و دود نیام کردند
 سز زلفین خود را دلم کردند
 عسکری را با و بدنام کردند
 ی خوش که از آنی که کار کشاند
 و کبر و چون در خمار کشاند

[illegible]

ای سبک بگذری در کوی بار
 کسی راست گوی در جهان
 نیکی کنی را که در دو جهان
 در کوی تو لیلی کدایش
 برخاک درشت فاخته مسکن
 بیشتر رود کجا کریز
 چشم بزخ توجهم دارم
 چشمم همه جا پناه ندیدم
 دل در سر دلف سر که بیشتر
 در آینه جهان ندیدم
 فی الجمله ندیدم عین من
 در چشم نهاده ام که یابم
 می دارم چه دل محنت سراپی
 دل میکنم بر اهلش باشد
 تن مجبور چون بخور بنود
 میرود دل جود لاری نه بیند
 فاخته باز در دایه خون خوار
 در پیری فروشد کار و انا
 دل من چشم دارد کین ره
 بیا که خانه دل پاک کردم از خاک
 بلطف مسکنی صد نهارد که ام
 کدام دل که بخون در نمی شد این
 کون اگر زنی کی می بزمایم
 بر آفتاب بزدی می نایم رخ
 ولی آتش شرفی را پس نوزد کار

نژاد ما جز این پیام نیست
 جز لب ما را واد و کام نیست
 دوستی جز نش و شکر کام نیست
 جان لاری که جان ما تو نیست
 مال بجم تو ما را نیست کرد
 ای دوستی آغاز کن

وایضاً
 محرم چگونه باخ کرده
 جانم ز لب تو میکند دام
 می روی تو سرخی که دیدم
 در آب دین غنی کشتم
 خود سرچ بود تو در جهانیت
 باز آمدم از درشت و کربار
 در کشتن عشق ترا عسری
 از دست غنث تکیه یایش
 سر دم بار کی لغت یایش
 جز در دل تنگ جایگاه
 دادم دل خود باز دایه
 جو یکسخت جان فانی
 از نیک جان صفا یایش
 از خاک در تو نشانی

وایضاً علی الرحمة
 چگونه شرفی نزار نیام
 بنام ییل آسا چون نیام
 ز دورا جز تخته بای بند
 درین روبرو صد خون بریزد
 نشانی کند مسکن عاری
 بنام آب که دارد شش بای
 بکازد جان جو بنود جان فرای
 نمی بینم دینی یار سنای
 که گشت شخید آواز دای
 بگوش جانش آید رجایی

وایضاً
 دل را که بر حال صید لاف نیست
 منم کز این تو جوانی تابد
 دل را که بر حال صید لاف نیست
 منم کز این تو جوانی تابد

وایضاً
 ای سبک بگذری در کوی بار
 کسی راست گوی در جهان
 نیکی کنی را که در دو جهان
 در کوی تو لیلی کدایش
 برخاک درشت فاخته مسکن
 بیشتر رود کجا کریز
 چشم بزخ توجهم دارم
 چشمم همه جا پناه ندیدم
 دل در سر دلف سر که بیشتر
 در آینه جهان ندیدم
 فی الجمله ندیدم عین من
 در چشم نهاده ام که یابم
 می دارم چه دل محنت سراپی
 دل میکنم بر اهلش باشد
 تن مجبور چون بخور بنود
 میرود دل جود لاری نه بیند
 فاخته باز در دایه خون خوار
 در پیری فروشد کار و انا
 دل من چشم دارد کین ره
 بیا که خانه دل پاک کردم از خاک
 بلطف مسکنی صد نهارد که ام
 کدام دل که بخون در نمی شد این
 کون اگر زنی کی می بزمایم
 بر آفتاب بزدی می نایم رخ
 ولی آتش شرفی را پس نوزد کار

سید کنگ در انش نمی قدم کرد
 را که نیت از ان انتم کرد و شد
 بن کن که بر من ظاهر نیست حسن
 لب نور لب من زیاده بود بد
 بران صورت خود کوی می کشای سخن
 که بتونی بر من لباسی نمی نو
 که بر خیار توانی درست نظر آ
 چون من بخیر از اویت و منده خبرت
 در میان آدمی چون زلفی باشد
 گویم جبرین که نمیرد باید که است
 دل کم گشته خود بار دیگر باغی
 کردی بر سر کویت که افشاها
 بیا که بی رخ زیبات دل جان
 بیا که بر تو جان از جان که از سر
 بیا که خاند دل که جبهه کنایه است
 دل بسته ام زن غنچه دل زیاده
 ناکوت می کشد یار یار بر آمد
 بس دل که بگوئی غم او شاد شود
 در سر و رو بکن چشمت گذر کرد
 زده شد غنایات خیال خوش
 در سوخته افش شرح خوش زرفت
 ناکه خنده خارش می برد بر انداز
 کی بود که فرود شد بر لب بی عاف
 بهندان دل بگو در یار خود دل

هزار سال در آتش قدم نهاد
 فرو گرفت زمین دم خرف و خاک
 شعاع خورشید اگر نباشد
 جهان تاریک چه میگفتند
 و اگر نباشد دم کی نظر خاک
 ز این پلانی تو کردی که پانچ

گرفت بیافت در آتش کجا رود
کجا باشد آتش شلوف در اول
دل من آید نت باک من در آتش
بغیر غم مرا می زنی و می نرم
و بر زبور پیستی خدایار
مدح زده یکبارگی عزایار

وَالْيُضَىٰ

از زلف تو که هیچ کرد آتش
کودی جبر ز روی تو کرد آتش
بر سر کون تو که هیچ کرد آتش
بجز از آتش که هیچ کرد آتش

لرزا فی حکیم و مدح و صلوات بر او
 خود کجا آندی اندر نظم اب
 رز روی بخت میخ نصیبم بودم
 که خواجی بندی بر روی نظم

وأيضاً

دلی برای آن درون توان اند
که رسم جور و جنای تو در جهان

بیا که غنچه در چشمش ناپدید
ز جود یار خاتم کرم غلام دلکش

والله اعلم

مومن دل و کبر ز زمار براند
فریاد و فغان از دل برار براند
از سوز دلش شد انوار براند
صد مهر بر رخش زمار براند

در کوچه خسرو بابا جانشین شاه
یک دروازه زیاده بود می زدند
باز دروازه بر سرش گذاشتند
باز دروازه را خاک درش کرد و کاش

باب في

روزگار عالمی میزند

برون نازدروں سوداں لے

و گشت زنگنه ز سر کی خرد ز پیکر
 بخاک برگزیده شد دلم را انداک
 که روی پاک فایده جوا شد آینه پاک
 که بر تو آید پیری کرمی زنی نیل پاک
 برای آنکس بس حسن جو زنی در کرم
 کف زینت محیطی که در کف زینت پاک
 مطا از روی خوش بر جبر برداشتی
 باری از عجزی کاج خبر داشتی
 کی دل آید را از زنی بگرد داشتی
 که ز خاک در تو گل بهر داشتی
 بهر بیماری دل کل بشکوه داشتی
 رخ ترب تو سر ملطه نظر داشتی
 بیای که تو سمه سود من این اند
 یار تو دم جلد در میان اند
 بود آینه که در چشم من روان اند
 کفایت بحث عرافیت بمان اند
 شور از سر بازار یکبار برانند
 بس جان که ز عشق اوزار برانند
 شمع شععی از در غمار برانند
 سریت و فرمان برادر برانند
 از انش سوزان گل نیل برانند
 صد نامه زار از دل بیمار برانند
 ز کول و کمر جان فرید برانند
 ایمنه از کمر و یار برانند
 ز سواد و سواد و سواد برانند

من دل بر چنین محنت سراپی
که رای بس خطر مانت و ناریک
کمی نیستی جور و دوست یاریک
مهم بر بند رفت خود از پنجا
ما جند عشق اینم باروی نیکار
از کشتن عابثار پیشه حسن جان
هوای مجور زلفت عالم بهم بر این
دیر و در جذباتی برد این مرغ از دور
از انتظار و صلت نام رسیده
مذہب رست امید و ارادت
محنت زده نیاز مند ک
از لغت خود بسیار دور
دور و دور جان عزیز ک
شاید ز در تو بگریه
خشان زلف بر وایا
سکایا که بود کامیاد ارادت
به خوش باشد که بعد از ما امید
ای و ادم گرفتار غم تو
بنم شادمان اوان کاندز قوت
عسکری را ز غم جان بر لب
آن محنت کو که بر در نو بار بکند
مسکن شکر سانی زلف خداش
بیا بر بنم نام خف و این شاد
یک که شد جان یک و جان را
از زلف و غم و غم

که سر زو نیای با حاشی
را کار سخت دشوار است
جای تن خود زو
که مرا نماند بر سینه کل

دل از زبان و جهان بر در پیش
ز شوق او طبعان با شمس میر
حور و حش به معنی وین بر دول
قدم بر فرق عالم ز غایت

وَالْيَضُّ وَاللَّحْظُ

همان چنانچه از طرف نواری
مارونی خوب بنید یکدم ایستاد
از وصل فرج حاصل فرار و استعدا

ان خوشی کی باشد و ان اگر کرد
ما را زهم جدا کرد ایام و رتبه ما را
هم جهان مایه نجان شاعران

وَالِدُ أَيُّضًا

وزکره خورشید مبارک
دور از نوچین ماند خوارک
نومید چنین اوز و اوزک

از یار جدا افتاد. عسکری
خویند ز خاک در که نه
زیب که شود بکام دشمن

وَابْقِيَ الدُّعَاءُ عَلَيْهِ الرَّحْمَةُ

بجام دل رسد امید دارد
ندارد و جز غم نو عین ارادت
ندارد از نو غم یادگار است

بہ کام دلم مگذار جاننا
جان خو کرد دل باغم کو کو
خوش باشد کہ جان من را بد

والله منجعه وغفره

برای این شین کلافاش
رضوانش
که در دست نیاند بوس
که حیات ماند زانی و هم جا

شبه بیانی خوش است
خوش شارب و خوش شامی و خوش
ز ملک ساغر از زون نوبار

خنجر کز قدم زن در هر محل
 میان خا و خون جوش خنجر بمل
 نباید ویند بباری دوی باجل
 نمانی تا در پنجا یون در مل
 جونی می شویم بشو بر جد و تبار
 سکیس کج پزان کل نام شو پاری
 پذیرای خودی سر روز یکبار
 باد لک و صالک خوشتر از روز
 اندر رخ بپند رخسار
 کوراکس از خونیت کور
 خجلت زده کنایه کار
 وز دوست بماند روزگار
 بیچاره بیوش یا غیارت
 از دوستی تو دوست او کی
 کوماند کسوز وزینهار
 بیاید بر در و سل شرف
 که دشمن کام کرد و دوست
 بجوشم خردن او را نیست
 ز خنجر دارم کپار و بار
 چه بخواهد غلت از دل بکار
 آن دولت از کجا که تو باری
 ز آب نعل تو در یک بهر
 خرابی که کند باره شمشیر
 ز غنچه خوششانی بود
 مسته نام تو فانی نام

ازین شراب اگر خضر باقی در حق
نموده نیز بود عکسش او در تمام
عبودیتش برین نکاح کند
عجب و ابرو بی سواد است را
ز ساجد سگی شوخی شکرشانی
از حسن جمال او پیران شد مصلی
از میل سکر پیش کش کرد دل
برایده عیسی افروزد لبش مکر
ز ساجد رعنا از نطق روح افرا
عیسی که بر درود و صدای
زبهر و آن کرد بر دل شامان
از کف عجم من جعفری او دید
باز به انتم افشاندن شمع آتش
زین برین و خلی بر روی از دیوان
از یاد او که جو تاوا این
بلند عسری بجز بهمان
باری شود بر من نشید
و امم بر من توخ انکه
مکشند و آب زندگانه
آن که بر روی خوشی پیش
مکذاب هم بر من نیامد
نازک تر جانشان است
سرفه که در عجم آید
سجده و...

نموده انفات بنویس با حق این
نظاره که بود معشوق هم خواست
برای آنکه من در وجود انست
نموده در همه عالم کسی نکاست

وایضاً

وزیر و زلی آیدش او یکه بر جا
وزیر و زلی آیدش او یکه بر جا
وزیر و زلی آیدش او یکه بر جا
وزیر و زلی آیدش او یکه بر جا
وزیر و زلی آیدش او یکه بر جا
وزیر و زلی آیدش او یکه بر جا
وزیر و زلی آیدش او یکه بر جا
وزیر و زلی آیدش او یکه بر جا
وزیر و زلی آیدش او یکه بر جا
وزیر و زلی آیدش او یکه بر جا

وایضاً

زوی جو عذر بازماند
چون خدمت من بدو رشت
در پیش تو ریکان نود
از یک شود از ندانید
زست تو درم نانی
سرمه خطه از کار این
موت تو درم نانی
سرمه خطه از کار این
موت تو درم نانی
سرمه خطه از کار این
موت تو درم نانی
سرمه خطه از کار این
موت تو درم نانی

وایضاً

ازین شراب که در دال خلی
کمالی او که برین خیار است
شدا شکار ز آینه راز تباش
بذو سیمه امانت که دیدم داشت
هر سر خم زلف او کم راه پلانی
از ناز و دلای او و دل شد مانی
از ناز و دلای او و دل شد مانی
از ناز و دلای او و دل شد مانی
از ناز و دلای او و دل شد مانی
از ناز و دلای او و دل شد مانی
از ناز و دلای او و دل شد مانی
از ناز و دلای او و دل شد مانی
از ناز و دلای او و دل شد مانی
از ناز و دلای او و دل شد مانی
از ناز و دلای او و دل شد مانی

یک نظر و دلم از سحر و شیدا
تا قیامت نشسته ام جو عیانی
این درد را دورا که داند
جز لطف تو ام که دست گیرد
بنمای رخت بدر مندی
کار دل من عنایت تو
چون حلقه بر این درای غرق
در کوی خرابات کسی که نیاز
انجام پذیرد غار روح و دلم
نامستی زندان خرابات بدینم
از نیک نام و دل و سوز بر اند
در زلف تباران با جود تو
او از زلف تباران با جود تو
او از زلف تباران با جود تو
او از زلف تباران با جود تو
او از زلف تباران با جود تو
او از زلف تباران با جود تو
او از زلف تباران با جود تو
او از زلف تباران با جود تو
او از زلف تباران با جود تو
او از زلف تباران با جود تو

بکه به سینه جال پار که داند
بر در شکرش جو ویران است

وایضاً

چو رحمت تو دلم را بماند
تا بر سر کوه جان فشانم
از بهر زین کند تواند
هر روز قبول بروم نه

وایضاً

خداوند پذیرد درین تنای
دیدم بخت درین تنای
در زلف عشق ندیم چه نیاز
محو بر پیشان سر زلف است

وایضاً

زنج نقاب بر فلک را بر انداخت
بلی عجب نبوده زلف نقاب غارت
زبان بر لب تو که بر زبان او
زیرد ساز باشد غریب ساز
هر چه که کردم چون رخ توئی
سای عشق در دلی جویایان

وایضاً

سرمه زلف سر و شوی و کار این
مکش کن و بسیار از این غرق
از نیک نام و دل و سوز بر اند
در زلف تباران با جود تو

ببینم ز دیده تنه و دلم
بر دهنش نهادند
و به نام اندم ز خود
خلف غبار دین ریخته
ویند ز در و در
بس نقاب سی سپه نماند
و لایق و کمر و بوی دند
شایان مشیت عجم غایت
شایان وجود داند که بوی دند
و کینه نشسته بر دند
زین که درین بوی نیست
و زلف بر صورت ویند و در
در بانه ز خود که در کینه
بکه نه کار کانه صد
و شمع روشن نه که بکند
و جبار و دل بی گمان
سج و جوش و ماضی
ازان خوشم ز خود
و عجم زنده جویان
بر روی سر و زلف و در
درد که درین اندم و در
و زلف شکر و در و در
زلف و در و در
و زلف و در و در

حواشی گریبان دل کم کرد برانی
 غلام او تو نام از غلام با دیار
 اگر روز فروشد صبح فوشت
 گجاست دانه و خان که طوطی دم
 هم کون و یکی نیم جان سید
 ناک گشت جانی تو این نیز بگذرد
 غم گذشت پیش ترا یک نفس ماند
 یکی و بگذرد ز من باز شکست
 نه دلم بجز تو نوبید بگشت
 بگذشت اندک است کسی را
 در رسم عشق تو سودای غم
 باد و فریاد من برین شب
 خانه بندای کوی دوزخ
 روحی که با غم جان و دم
 کی برینم جبره زیبای دوست
 کی در او بزم بدم زلف بار
 کی مرا فاشم بروی دوستان
 خوشا که گوید ترک دوست کیم
 ستم باز روزی زلف شکسته
 سزای او میرم بر لب او بوم
 سخن و تاملش بود از جود
 مرا درم شدش نهی که بگویم
 من ز غم است بجز خوشی
 نه خایه در زمان که رفت
 زنده بی سوز و دل سوخته

که افتاب اید ز جام با دیار
 فنا از بی وانه بدم با دیار
 می دم تو بستان غم و با دیار
 ای جان دل فدای تو نه بگذرد
 نشید بر جای تو این نیز بگذرد
 دیگر شدت تر از این نیز بگذرد
 در هر عالم را جای خوشیست
 باید رویت راحت افزای حرم
 در دل شکم تر بختد جهان
 چون حوائی داد و شد باشد کن
 ز سبزه زبان سخن مان گشت
 بیدان غم بهمن ز غم گشت
 بگذرد باشد که خوش تر گشت
 جوانی که گذارم تو در اینده
 بر کان ابرو اش بگذرد کند
 او ایست دوی رخ او نمی باید

بوقت شام بیافاضا گشت
 درین شام که خرم طلال در گشت
 مرا ز دست و آغی خلاصه گشت
 ایتم بدر گشت بگذرد از این بگذرد
 سر کس رسد از تو بگذرد و بگذرد
 ناک کشد مرا ز من گشت خانی تو
 با سکان گشتن مرا شب آید روز
 در دم بگذرد از ایاز رخت
 در دل شکم تر بختد جهان
 چون حوائی داد و شد باشد کن
 ز سبزه زبان سخن مان گشت
 بیدان غم بهمن ز غم گشت
 بگذرد باشد که خوش تر گشت
 جوانی که گذارم تو در اینده
 بر کان ابرو اش بگذرد کند
 او ایست دوی رخ او نمی باید

[illegible]

عزایات شیخ اوجدهی

اینکه بگویم با جان که برکت از چشم بی بینی و جان شوی پروان کسی نتوان برسد امری از سر بوی که سوزاند ز برکتین سر طبی رحمت خود مرعیه بدید کرد آه که می بدید تیر بر پیش تو همیشه با بادی نوری ز طلعش سوزنی که در بار با جاده کیرش ما و من است و حاجت باشد چسبن ز شاکت او به جان باشد	بیدار جوی کردی نهان که برکت جس نزدین خبری با جان که برکت فی القی که روزی خوانی که برکت بار جوی سانی برسان که برکت از جلد پیسیدم احوال نهان تو از هیچ ترا راحت ز که برکت نیتیم با سانی برسم سختیانی بر او حدی از دانش مردم کان	از جلد پیسیدم احوال نهان تو از هیچ ترا راحت ز که برکت نیتیم با سانی برسم سختیانی بر او حدی از دانش مردم کان
و از هر خدایت جزا بدید کرد و نه جوار از ام خوابید بر کرد از روز عاشقانه فردا بدید کرد از آن باغ نهانی بر باد که دانا	و از هر خدایت جزا بدید کرد و نه جوار از ام خوابید بر کرد از روز عاشقانه فردا بدید کرد از آن باغ نهانی بر باد که دانا	و از هر خدایت جزا بدید کرد و نه جوار از ام خوابید بر کرد از روز عاشقانه فردا بدید کرد از آن باغ نهانی بر باد که دانا
و احاط خود نموده درین بار خدایه چون فروختی رفیق را بود داند خدایه بر رخسار بود کار از خار و ایچ کرد بود باید شایم و نو شای بود	و احاط خود نموده درین بار خدایه چون فروختی رفیق را بود داند خدایه بر رخسار بود کار از خار و ایچ کرد بود باید شایم و نو شای بود	و احاط خود نموده درین بار خدایه چون فروختی رفیق را بود داند خدایه بر رخسار بود کار از خار و ایچ کرد بود باید شایم و نو شای بود
خداوندی که خود روزی به کام خداوندی که خود روزی به کام	خداوندی که خود روزی به کام خداوندی که خود روزی به کام	خداوندی که خود روزی به کام خداوندی که خود روزی به کام

اینکه بگویم با جان که برکت
از چشم بی بینی و جان شوی پروان
کسی نتوان برسد امری از سر
بوی که سوزاند ز برکتین سر
طبی رحمت خود مرعیه بدید کرد
آه که می بدید تیر بر پیش تو
همیشه با بادی نوری ز طلعش
سوزنی که در بار با جاده کیرش
ما و من است و حاجت باشد
چسبن ز شاکت او به جان باشد

و ایضا

عالم معلوم علم دین الی جان
سایه جالینده نورش از نور
ش کلام نقش علف از نور
کرده که از سر و دیو سبیلان

و ایضا

چون درین شدی غریب رفیق
جنس و شند مکر نفع فریاد
خود سالوس کن صفت زار
پیش حق سوخا شد که زار

و ایضا

درین جهان جان که بخت
ناراید بخت آن که بخت
کارش بر افران زنده شود
خیز آنست که پیشی و بیک شود

و ایضا

این که خود کردی بی ترسائی
بر ناسخ دیدم روی بر سر و سائی
بر ناسخ دیدم روی بر سر و سائی
بر ناسخ دیدم روی بر سر و سائی

و ایضا

این که خود کردی بی ترسائی
بر ناسخ دیدم روی بر سر و سائی
بر ناسخ دیدم روی بر سر و سائی
بر ناسخ دیدم روی بر سر و سائی

دری زبم کنار چو کس
 لغتی کمن از جهان بروم
 آن چیز که کم آن نباشد
 از آن تو ایستاده کز آن
 رخ شمع شبانم فوی بس
 من با دل و جان و سر و مال
 کور در دل کی بود آن ندانم
 هر چند که کرد انش چو دانم
 تو دلم کوردم راسبت طبع
 یرون از بندگی بس
 عقل در وادی محبت تو
 تا سرجهها شود نامت
 بدن جدا بود از تو
 و صدی که در حال و خواه
 بیب بر جهان جزا از کجاست
 عیش سیدی جان با بند
 دل دین و دوزخ یکی بوخت
 نیرین غم میونید نیست
 بن ز من میهنم درم
 چو با شمع جدم کمن
 سینه خدایم بند و دوت
 در دلم برده بر رفت
 چون تو را رخ بسته
 در دلم کمن
 در دلم کمن

رفتی بدر از میان کجاست
 آن از تو پیران جهان کجاست
 آن چنین نوبت تو آن کجاست
 مابراشت و آن کجاست

پیش آمدی از زمین جحر
 در هیچ مکان نه وینا تو
 در هر جایی سالی ازشت
 سبب یقین شد او حلی

و ایضا

میان نقطه جانم فوی بس
 چه دلم سر جرمیدانم فوی بس
 می دلم که در مانم فوی بس

از خود دیکدی گوید مر از تو
 در کل دیوان این عالم گریخته
 درین راه او حذر را بر سر نشسته

و ایضا

فویشتن را بجلد برستی
 با تو بودیم تا تو بودستی

عقل نیست خالی از ذکرش
 سر جایوی رغبت خویش

و ایضا

جزین دیوار تو را ز خاکست
 سر آن خاشاک بود از کجاست
 خورشید را تو را از کجاست

کرنه مرغ جان شیخ دل پر
 کون خورشید بر این فراخست
 دمی را باد شای مندر خا

و ایضا

زلف تو در دلم نیست
 زلف تو مثل بجز رخ نیست
 زلف تو را در دلم نیست
 زلف تو را در دلم نیست

زلف تو در دلم نیست
 زلف تو مثل بجز رخ نیست
 زلف تو را در دلم نیست
 زلف تو را در دلم نیست

بلکشی از آسمان کجاست
 نادیده کسی مکان کجاست
 و آنکه نوبت آن کجاست
 آن نیت تو پیش کان کجاست
 بقامت سرویشانم فوی بس
 همه کونست ایام فوی بس
 می گوید که بر مانم فوی بس
 من آن بجوم و انم فوی بس
 و قبل این بیابانم فوی بس
 جز تو کس را نرسد پیشی
 ره غلط بکنند ز سر سستی
 کجاست در هیچ طغنه نشستی
 غنچه دل که نشستی
 پیر از خوشی که بویستی
 این سیاه و آن ماه از کجاست
 غفلت بیانی را از کجاست
 در نه پیدا نیست این از کجاست
 منبری دیگر این جا از کجاست
 ویزن خود و شکرت مخم مد
 جو غنچه و از مردم سرور مد
 بنادم در انداز و دوزم مد
 جدایی از کج حلقم مد
 جو این یک شربط هم مد
 ز غیور او را بطور مد
 ردی چاکلای که نام زاده

من آشنای روی تو بودم تو از خود
 وقتی حال خود نظرم بود و آن
 از روی دل تو جدایی ز سر خود
 حسن خیران عزیز جند است
 باش تا ما در نخت معر آید
 بگذارد دل ز میخ را
 آن یکی را که در صفت میگویم
 حلیت از ما کنید که آرد
 از لب دیکدی حدیث بگو
 سر نقش که پیش آید که بر آید
 نیا او نبود که جز بر روی او
 روزی که بنقل من تشریف شد
 جود حق بر ما خود در را که نامش
 در کجاست در این راه سستی
 کجاست سدیدم بر اندازش
 ما به منظره حانی تراکت دل
 هر اید از سر تو از جبهه غافل است
 بگو جان وصل تو ما را از حشر
 بر کیکه دیر ز خط او تو
 غیر از تو چه میست باری بود
 زود بگذرد اصل از کجاست
 عشق خود با تو فاش بگو
 او حدیث کشتا خنجر حاش
 این شهر شکر فانی از تو اندیش
 من شایسته را در بنیاب کن

یکایک بکلی در این شهر خود
 کشتن جایگاه نیاید از خود
 او را بکشتن شایع از خود

سر که بر پشت رخسار من
 چون عاشق توام چه بر نام من
 غیر از تو هیچ کس نشاسم باری تو

و ایضا

کجاست ماندنک شدت
 کجاست یعنی مر از جند است
 بعد از این مستن رندان

کجاست باشد بهتر او راست
 یزدان زلف و یازان خیار
 پسند آت من خوش کرد

و ایضا

وان را نشود ز ابل انچه
 بیم ندم دید که در نظر او
 هم بگزید او که دم را بر او
 تا جو بگریه عین خبر او باشد

از خشم غم عالم در شمع غم
 از دست سبک مر قدمی او را
 روزی که تو بگری در غم او
 چون او حدیث از خبر می که در غم او

و ایضا

کجاست حجاب اندر
 کجاست جان ما باشد از غمت

مر حجابی ما که کرد جان
 مر جود اندر سر کار تو شد

و ایضا

مر صفتها بهانه سازی بود
 کجاست اول و بیاری بود

نفس کافر ترا از دیر پد
 حدیث ازشت و در پیش تو

و ایضا

خود لایق این معنی در شهر بی
 شهر را دور تو را دیده مر

شهر را دور تو را دیده مر
 از غم مرید از غم تو بر

ز غم این محلو و شهر
 چون درین است چه جرم
 سبب این که در دلی این
 ز غم بوسه بزد
 ز غم دلی در دشت
 ز غم دلی که شربت
 او در دلی در دشت
 دشمن خویشین بسند
 کار حدیث در پیش بدست
 چون آن بود که کوم آن که او
 از شمع کجاست که آن کس
 مر جود پیش از این شهر
 این جلد که می بوی و بر سر
 بخانه می الاکت بالی
 برنی ادم بر سر
 در این که در این غم
 ز غم طره جان زود
 خود بخیز در غم بدست
 مر که شد چون او حدیث
 او می قصد میازی بود
 مر که او نفسش غازی بود
 مر که او نفس غازی بود
 این حدیث از غم در دشت
 نیا بد ز در دشت
 از غم مرید از غم تو بر

حلقه خیال تر مشاف جمال تو
تا غر پر شرف را دیدم زدم الم
روزم کار از رخ تو شمع ساخت
المطرب کار عاقبت بودم
سوخم در روزی و شبی که
عاشقش بر آتش بدست
سخن اولی تو الله گفتن
روز را بود این اثر ایمانند
چشم آن چشمه ییادم بود
بیست امده حالت زلفهاست
ان من در دل ز در بر یاسد
رج زهر جشم سر سو دای
در جبهه ز درخت شد شانه
و غنای تو ایمن بر جیب
بوی زو سحر بنامش
عاشقش آتش زنده در زبان
چون آن پیش خفته که شکران
و تفت بر جبهه ییگانه
نار که کباب نباشد بر پیشان
سراج ابرو و در و در محرم
من دلفروز و صبر انداخته روز
شکر تا شکر که شکران
...
...
...

وز صمدت و حال تو آید خبر
خون مجله و روزی گمانی و خبر
و اینست
که را جاره تواند ساخت
که در برای دوست باشد چاش
و اینست
نظر که در پوشیده ویند بماند
حالت نامه معنی شد و اسامی
بهری که در در بر بماند
جهت سر نه بدم و سودا بماند
و اینست
بخت سحر زلفش زده شاد
از ز کینه که بر افند نام
آتش فکند در شمر از زده
وین و در بخت بخت ز جان
و اینست
زخم غیر مریم همان بود محرم
من خدش شیشه غنای بود محرم
...
...

چو روی تو در عالم من خوش
کشت او در اندر زده شاد
و اینست
سخن عشق غلام بعبای خواند
نار و دیندم در کف خوابدم
ان تمان در نزد و کین فکند
دشمن در در نو کفتم که کما کین
و اینست
بخت سحر زلفش زده شاد
از ز کینه که بر افند نام
آتش فکند در شمر از زده
وین و در بخت بخت ز جان
و اینست
زخم غیر مریم همان بود محرم
من خدش شیشه غنای بود محرم
...
...

ان از همه خوابت خلی و نظیر
و اسما بیند از نور و شمس
و اینست
در کین بود عشق و سر و پا
سر و او را بود کسی نتوانست
که خواهد بخویشش کند
دم نزد سر این سخن شاد
این دل و دین و فتن جان سر
بر دم کشت جان شد که معانی
بوی پرستم ز دیوی در غنای
نظیر کین که در سرچشمان
او مدتی تن تشنه بود کوی
حاجی چه اشفاق باشد چانه
نار و دیندم در کف خوابدم
عائل کلید و دل نهاده بر فکند
کما کین فکند در شمر از زده
وین و در بخت بخت ز جان
و اینست
زخم غیر مریم همان بود محرم
من خدش شیشه غنای بود محرم
...
...

برین رفت نهاد شای قدم
من آن باد را خاک خوام شدن
و اینست
که در کین بود عشق و سر و پا
سر و او را بود کسی نتوانست
که خواهد بخویشش کند
دم نزد سر این سخن شاد
این دل و دین و فتن جان سر
بر دم کشت جان شد که معانی
بوی پرستم ز دیوی در غنای
نظیر کین که در سرچشمان
او مدتی تن تشنه بود کوی
حاجی چه اشفاق باشد چانه
نار و دیندم در کف خوابدم
عائل کلید و دل نهاده بر فکند
کما کین فکند در شمر از زده
وین و در بخت بخت ز جان
و اینست
زخم غیر مریم همان بود محرم
من خدش شیشه غنای بود محرم
...
...

که اشک نمدی بفرین عشق
که بوی تو را زده از چمن عشق
و اینست
که در کین بود عشق و سر و پا
سر و او را بود کسی نتوانست
که خواهد بخویشش کند
دم نزد سر این سخن شاد
این دل و دین و فتن جان سر
بر دم کشت جان شد که معانی
بوی پرستم ز دیوی در غنای
نظیر کین که در سرچشمان
او مدتی تن تشنه بود کوی
حاجی چه اشفاق باشد چانه
نار و دیندم در کف خوابدم
عائل کلید و دل نهاده بر فکند
کما کین فکند در شمر از زده
وین و در بخت بخت ز جان
و اینست
زخم غیر مریم همان بود محرم
من خدش شیشه غنای بود محرم
...
...

بر اینست
که در کین بود عشق و سر و پا
سر و او را بود کسی نتوانست
که خواهد بخویشش کند
دم نزد سر این سخن شاد
این دل و دین و فتن جان سر
بر دم کشت جان شد که معانی
بوی پرستم ز دیوی در غنای
نظیر کین که در سرچشمان
او مدتی تن تشنه بود کوی
حاجی چه اشفاق باشد چانه
نار و دیندم در کف خوابدم
عائل کلید و دل نهاده بر فکند
کما کین فکند در شمر از زده
وین و در بخت بخت ز جان
و اینست
زخم غیر مریم همان بود محرم
من خدش شیشه غنای بود محرم
...
...

بر اینست
که در کین بود عشق و سر و پا
سر و او را بود کسی نتوانست
که خواهد بخویشش کند
دم نزد سر این سخن شاد
این دل و دین و فتن جان سر
بر دم کشت جان شد که معانی
بوی پرستم ز دیوی در غنای
نظیر کین که در سرچشمان
او مدتی تن تشنه بود کوی
حاجی چه اشفاق باشد چانه
نار و دیندم در کف خوابدم
عائل کلید و دل نهاده بر فکند
کما کین فکند در شمر از زده
وین و در بخت بخت ز جان
و اینست
زخم غیر مریم همان بود محرم
من خدش شیشه غنای بود محرم
...
...

میرسان او و میوه خندان
 نذران می سر کلاه دارانند
 نظر بصدوت ایشان نزدیکی کن
 جو برق مثلشان خط بر تو اندازد
 روح بایست افکار کرده خواه
 بر او جدی ز خوار بینی برین اند
 بر اندر شدیم خانه بر انداختیم
 شعله که در کینه بود تو ز دل باز
 که کوس بخت نیستیم دوم
 در بر خور بگو نقشه شیرین
 که بهشتی شایسته است بر آورد
 ولی سو باید اندر عشق بار افکند
 بیان بهر روزگار شرم است
 که و شایسته در جان نتوانم
 به نفس داد خنده شام و دانه
 طایف بیک بنده دانه دانه
 به او جدی مردم بهر حال
 و من ببلبلان بدیدار
 طریقه ماست به روزگار
 به عیب و خیر در کمال
 به عیب و خیر در کمال
 به عیب و خیر در کمال
 به عیب و خیر در کمال

وایضه

کربت سر معنی جنس سوارانند	نور در بلباس سپه نشان نظر کن
به نشان جوهری خاک کثرت را دارند	درین دیار که از شهرت است بگذرد
بیاد یاری ایشان طلب گیارانند	خان حکام را بخت کند بر سرشان

وایضه

مهر که بار نر بود بر انداختیم	عقل برایش را خاک کشیم و درو
فرغ عوار از بهر مال و پیرانند چشم	معنی به اصل را نفس کشیم پاک
ذمت زاده را از کز انداختیم	از کل نشان انفس بکشد پیرانند
نخ و آب کشی جو کس بر انداختیم	یاد خدا مار میج که با سر و دانه

وایضه

خداوند می بر دل زود لک است	و فانی شدن بر دل جوهری برین
خسودش کند مینید و این با او	خدا ز رخ سودا و غلغله برفت
فغانی هم در دین برین غم	سایه شمس منغ ناراد بیا

وایضه

رو بهر عین باری ز روی بگذرد	دل خورده بجزر است بن حلسه
زمرگان خورده جوهر دانه زود	کو در هم خورده خون و دانه زود
دل و جان بپوشاند کر خورده زود	خواران و سر زود در کل بپوشد

وایضه

بر روز بهر خورده	بر روز بهر خورده
بر روز بهر خورده	بر روز بهر خورده
بر روز بهر خورده	بر روز بهر خورده

که چون واقف شوی بخداوند
 بشک بار بگفتند و زود بارانند
 که در میان سپاهی سبیلند کارانند
 بر دیار گرفتند شهریارانند
 که سر کشی نتواند بگریه کارانند
 ولی بر حمت خالق امیدوارانند
 عشق نوالی بگذرد در انداختیم
 نفس اندیش را در پیونداختیم
 معنیت چنین از نظر انداختیم
 کان حلف نای را پیش و انداختیم
 خاک در آرد و در بصر انداختیم
 بیان عالمی جز در اسرار عالم کرد
 بلا کی مگر نمی سر کلاه خورشید کرد
 خیال تمدان در جان جوهری کرد
 وجه نقد باز او کز لایم کرد
 در حمت سر وادی را که در آن کرم کرد
 فغان و آله خورده اعدیل بر و کرد
 بسوزد آه و دانه بسیار که در آید
 سر خورده برین باری سرکان سر کرد
 بلباس نفس خورده زار و دانه کرد
 سعادتی دانه دانه سدا زار کرد
 برین عو کش خوانند و سبیل کرد
 جوهری باید مونس شود و عشق کرد
 سر و پیش می شود ز این زینت کرد
 برین برین زود و آب است

در نیکو عاقبت اندیش نیکو
 عشق مثل نرغ و سبزی بارانند
 بیت پیش بران کام دل جنس من
 در میان بهر بانه مهره او در میان
 کردی اندر کام و پند جوانان
 که ز خربان دوشی خواهی بای می کن
 او جدی بگرزد روی انکار و خورده
 دم فرقه دارد از سپهر عشق
 عداوت نام بغضی شوق
 اگر عاشقی شکر ایمان بکوی
 اگر شیمی چون کان بزرگ
 فرودار کان که خواب فرود
 این غم عشق نو بار خایر ما
 کار با ما هم حرالت کرد
 در ازلی جان دل نمرت و ادب
 ساقی از زندان جوهری را بخوان
 علم یک و بد جوهری بیک
 نارضای و نباشد او حسدی
 از جام عشق من به باغ و بهار
 نایب در بیوط و قمر در شرف
 چندین نایب بیکر و چندین است
 آفرین بیکری بدین صفت
 ششمین پس با از جام عشق باشد
 خوابی که بهیم بر لب بلبلان
 بی در عشق پیشگاه از حیرت بایان

زین سر من نیست محبت عشق
 رسید که با دانه خود آمد عشق

وایضه

کشت ارباب از دشت کاه	کشت غنایس من کام و دانه
در نهاده او سپاهانی بدیدار آورد	پاک کردنش نزد کس بهر کار
کسل زبان جانش از زشتی بپاورد	از بوی عاشقش از دانه بپاورد

وایضه

بیاغ است خرم سوز عشق	نریت مان روز شد به جمل
که بر کافری نیست بهر عشق	در بر نایغ از کار جانی و کل
دل خود بکسین بر عشق	بمعقول مکر و کار احداث
بر انداخته باشد بلبس عشق	من و او جدی در ازین خورده ایم

وایضه

اما بد مهریت بر خیار ما	اما ان افوار اول کرده ایم
اما بی بهر زشتی این بسیار ما	اما بهر فرقه مارا بکشت
این تفاوت جمل در بندار ما	اما این فرقه مارا بکشت

وایضه

بهر شید در طلوع و فلک در مدار	بجوش خشم و آب و جبه زار
کاسی باده نیش دل و کاسی است	مستوه بر روی و فرقه زار
چندین نرغ و دانه در کشت	بشمار روز ناکش و جبه زار

وایضه

اکسوزد بزل لکرم عشق باشد	درمان دل تو نام مار و بهر منم
--------------------------	-------------------------------

نزدیک است به کینت بهر عشق
 در بخت عشق بی رنج و بهر عشق
 از بیک می کام و دانه
 این مسافر عشق و دانه
 خواهد بهر شیری جوهری بپاورد
 دوستی چون رسید که خورده
 که کردن به بعد از خیر عشق
 که در شرف چهره بهر عشق
 خواهی شدن مرغ از خیر عشق
 زوای عشق است بغیر عشق
 ز کار را بیل عشق
 جوهرت خود کس نرغ بپاورد
 بی با بهر نرغ بپاورد
 که بهر یک می کشد از کار ما
 نایب بهر دانه زار ما
 سبیل ز کار بر خار ما
 نایب بیکار است و سبیل زار ما
 دوران دور عاشق بیل و نایب
 طوفان توحش دل منور و دانه
 هم بر روی برده هم بر دانه
 آفرینان آینه بهر شیار است
 و این نام اگر بر ایم از نام عشق باشد
 زین شیوه دل زار و نایب
 بهر فرقه نایب نام عشق باشد

شکفت اگر عشقش را بگویم
 روزی که گشتم در میان او
 از چشم او جدی من خفتن طبع ندادم
 آن روز که بر آید ز کافور بر سرم
 غیری اگر آن روی بدوی بدیدم
 بار عرض از دیدن خراب خفتن
 زان فرط کسان و در کافور بس
 با جزو فلک نشاندیدم
 ز کوفه کش نیست خفتن
 ز این پیش بدای خفتن نیست
 بنور جان شدت این خفتن نشان
 بر این جان در لب کلمه بدیدم
 با تا سرم از دشتی بهر بام
 نهاد اندر لب شیرین این خفتن
 نیل مان او جدی آن روز بود
 در دوزخ بر آید ز دشتی در خفتن
 چشم بر آفاق بدیدم
 گریه ز دشت خفتن بدیدم
 چون او جدی او دل ایام
 عشق از دوزخ بود
 بدیدم عشق بدیدم
 ز چشم آرزو شدن
 ز چشم آرزو شدن
 سوختن با این خفتن
 ز چشم آرزو شدن

بیش از از اجل بیدار گشت
 بارخ بهر نیم آیم عشق شد
 و ایضا
 طبع از طلب و در موس کار کشید
 که بر تخی بود از طور بر سر
 زان فرود گشت جویند بر سر
 کینم از آن نیست که مایه بر
 و ایضا
 درین پیشی بهر راجع بود
 که کما شد این پیش کردیم
 بر نشان کرد کرد روی در
 و ایضا
 اندیشه میدوی و نیت آم
 یایی بکرم بر رخ من نیت
 و ایضا
 از نوبت خوانش خواهم بود
 بنصیب قرار کی کرد
 او جدی که نوبت زبان داشت
 و ایضا
 بر نیت اندیشی که چون شد
 از خوف درون باشد
 می بر سر نیت باشد
 و ایضا
 بر نیت اندیشی که چون شد
 از خوف درون باشد
 می بر سر نیت باشد
 و ایضا

در کردنی که بدی از ادم عشق شد
 آن کسی که بایش در ادم عشق شد
 با کسبان زادی بر بام عشق شد
 نیلور وای چون مستور بر سر
 و ایضا
 مایه نوبتیم و همان نوبتیم
 ما هم که آن نوبتیم
 در صدر پیشی بام نوبتیم
 بیرون نوبت رفت که نوبتیم
 و ایضا
 که از این پیشی بهر راجع بود
 که کما شد این پیش کردیم
 بر نشان کرد کرد روی در
 و ایضا
 اندیشه میدوی و نیت آم
 یایی بکرم بر رخ من نیت
 و ایضا
 از نوبت خوانش خواهم بود
 بنصیب قرار کی کرد
 او جدی که نوبت زبان داشت
 و ایضا
 بر نیت اندیشی که چون شد
 از خوف درون باشد
 می بر سر نیت باشد
 و ایضا
 بر نیت اندیشی که چون شد
 از خوف درون باشد
 می بر سر نیت باشد
 و ایضا

در کردنی که بدی از ادم عشق شد
 آن کسی که بایش در ادم عشق شد
 با کسبان زادی بر بام عشق شد
 نیلور وای چون مستور بر سر
 و ایضا
 مایه نوبتیم و همان نوبتیم
 ما هم که آن نوبتیم
 در صدر پیشی بام نوبتیم
 بیرون نوبت رفت که نوبتیم
 و ایضا
 که از این پیشی بهر راجع بود
 که کما شد این پیش کردیم
 بر نشان کرد کرد روی در
 و ایضا
 اندیشه میدوی و نیت آم
 یایی بکرم بر رخ من نیت
 و ایضا
 از نوبت خوانش خواهم بود
 بنصیب قرار کی کرد
 او جدی که نوبت زبان داشت
 و ایضا
 بر نیت اندیشی که چون شد
 از خوف درون باشد
 می بر سر نیت باشد
 و ایضا
 بر نیت اندیشی که چون شد
 از خوف درون باشد
 می بر سر نیت باشد
 و ایضا

در کردنی که بدی از ادم عشق شد
 آن کسی که بایش در ادم عشق شد
 با کسبان زادی بر بام عشق شد
 نیلور وای چون مستور بر سر
 و ایضا
 مایه نوبتیم و همان نوبتیم
 ما هم که آن نوبتیم
 در صدر پیشی بام نوبتیم
 بیرون نوبت رفت که نوبتیم
 و ایضا
 که از این پیشی بهر راجع بود
 که کما شد این پیش کردیم
 بر نشان کرد کرد روی در
 و ایضا
 اندیشه میدوی و نیت آم
 یایی بکرم بر رخ من نیت
 و ایضا
 از نوبت خوانش خواهم بود
 بنصیب قرار کی کرد
 او جدی که نوبت زبان داشت
 و ایضا
 بر نیت اندیشی که چون شد
 از خوف درون باشد
 می بر سر نیت باشد
 و ایضا
 بر نیت اندیشی که چون شد
 از خوف درون باشد
 می بر سر نیت باشد
 و ایضا

در کردنی که بدی از ادم عشق شد
 آن کسی که بایش در ادم عشق شد
 با کسبان زادی بر بام عشق شد
 نیلور وای چون مستور بر سر
 و ایضا
 مایه نوبتیم و همان نوبتیم
 ما هم که آن نوبتیم
 در صدر پیشی بام نوبتیم
 بیرون نوبت رفت که نوبتیم
 و ایضا
 که از این پیشی بهر راجع بود
 که کما شد این پیش کردیم
 بر نشان کرد کرد روی در
 و ایضا
 اندیشه میدوی و نیت آم
 یایی بکرم بر رخ من نیت
 و ایضا
 از نوبت خوانش خواهم بود
 بنصیب قرار کی کرد
 او جدی که نوبت زبان داشت
 و ایضا
 بر نیت اندیشی که چون شد
 از خوف درون باشد
 می بر سر نیت باشد
 و ایضا
 بر نیت اندیشی که چون شد
 از خوف درون باشد
 می بر سر نیت باشد
 و ایضا

در کردنی که بدی از ادم عشق شد
 آن کسی که بایش در ادم عشق شد
 با کسبان زادی بر بام عشق شد
 نیلور وای چون مستور بر سر
 و ایضا
 مایه نوبتیم و همان نوبتیم
 ما هم که آن نوبتیم
 در صدر پیشی بام نوبتیم
 بیرون نوبت رفت که نوبتیم
 و ایضا
 که از این پیشی بهر راجع بود
 که کما شد این پیش کردیم
 بر نشان کرد کرد روی در
 و ایضا
 اندیشه میدوی و نیت آم
 یایی بکرم بر رخ من نیت
 و ایضا
 از نوبت خوانش خواهم بود
 بنصیب قرار کی کرد
 او جدی که نوبت زبان داشت
 و ایضا
 بر نیت اندیشی که چون شد
 از خوف درون باشد
 می بر سر نیت باشد
 و ایضا
 بر نیت اندیشی که چون شد
 از خوف درون باشد
 می بر سر نیت باشد
 و ایضا

در کردنی که بدی از ادم عشق شد
 آن کسی که بایش در ادم عشق شد
 با کسبان زادی بر بام عشق شد
 نیلور وای چون مستور بر سر
 و ایضا
 مایه نوبتیم و همان نوبتیم
 ما هم که آن نوبتیم
 در صدر پیشی بام نوبتیم
 بیرون نوبت رفت که نوبتیم
 و ایضا
 که از این پیشی بهر راجع بود
 که کما شد این پیش کردیم
 بر نشان کرد کرد روی در
 و ایضا
 اندیشه میدوی و نیت آم
 یایی بکرم بر رخ من نیت
 و ایضا
 از نوبت خوانش خواهم بود
 بنصیب قرار کی کرد
 او جدی که نوبت زبان داشت
 و ایضا
 بر نیت اندیشی که چون شد
 از خوف درون باشد
 می بر سر نیت باشد
 و ایضا
 بر نیت اندیشی که چون شد
 از خوف درون باشد
 می بر سر نیت باشد
 و ایضا

و اگر زود خیالی بیاید
 آن باد صمد سر سیه کوی کا
 و اگر جدی ز سر زشت عالم بشود
 عشق را فرستد باید جوین
 ریس سودای آن باغ و جهان
 در بر این خردن خلوان غم
 کار فصل او پیرمانی رسید
 خود را ز بند و نیک بند کردم و رفت
 آن نفس بهی که کار علف
 تمام مکان محبت فدای می رود
 سر زنی که در کون می بود ز طریق
 پای دل از سر نوی سلسله دار
 درین باغ سر سبز بر باد وزان
 و در آتشون دین که صبر نندازد
 صد نیک هم درین باغ سلسله
 و او بی سور و در زیاده کرد
 از لقمه این عطر و مساز نه پسته
 و زنا و زندقه و زهر و زهر
 و اگر از کوی احوال به بر سپند
 و باغ بهر که درین عطر دنیا
 و درین باغ بهر نیفت
 و درین باغ بهر نیفت
 و درین باغ بهر نیفت
 و درین باغ بهر نیفت

کس خوشتر از منم و از خاتم دهم
 بوی من رسان که ز نیام فارغ
 زاید کند ز بهر نیام ز نیام
 کوی زند معاينه تشبه ماکم

و ایضا
 از جهان استواید باید جوین
 باغ او را بکار آید ملو
 خون دل پاود باید جوین
 انتظار دیدن آن ماه را
 در دل پیود باید جوین
 روحی در را غم آن است

و ایضا
 کس کس و ن کام را کردم و رفت
 سر زنی که در کون می بود ز طریق
 از خون دل آید اگر کردم و رفت
 درین باغ سر سبز بر باد وزان
 از پای دل آن سلسله و اگر کردم و رفت
 دیدم که در لایحه ای اینجا بود

و ایضا
 کس کس و ن کام را کردم و رفت
 سر زنی که در کون می بود ز طریق
 از خون دل آید اگر کردم و رفت
 درین باغ سر سبز بر باد وزان
 از پای دل آن سلسله و اگر کردم و رفت
 دیدم که در لایحه ای اینجا بود

و ایضا
 کس کس و ن کام را کردم و رفت
 سر زنی که در کون می بود ز طریق
 از خون دل آید اگر کردم و رفت
 درین باغ سر سبز بر باد وزان
 از پای دل آن سلسله و اگر کردم و رفت
 دیدم که در لایحه ای اینجا بود

و ایضا
 کس کس و ن کام را کردم و رفت
 سر زنی که در کون می بود ز طریق
 از خون دل آید اگر کردم و رفت
 درین باغ سر سبز بر باد وزان
 از پای دل آن سلسله و اگر کردم و رفت
 دیدم که در لایحه ای اینجا بود

جای بدی که من سر انجام دارم
 و درین دین کس که در شام فارغ
 سر خاش و پست کشم و از عالم فارغ
 در مشقت بود باید جوین
 کار غم فرمود باید جوین
 سکه ها معنود باید جوین
 خاک و خون الود باید جوین
 سیم زخوی رخ جدا کردم و رفت
 او را جوین سر جو اگر کردم و رفت
 در یک کس که در شام فارغ
 من شست برین دین و اگر کردم و رفت
 او را بدل خویش را کردم و رفت
 چیدن این شاخ در خانم از آن
 سر خند که در شام فارغ
 کما در عروس او شکر انگیزان
 با عذره مانده که شب معیبه بود
 در طامد این قیسم او از نه نیست
 سلبت اگر این غمت از آن رنج
 رسم که درین ملک درین باغ
 این سر جو که در شام فارغ
 در دین و در شام فارغ
 در دین و در شام فارغ
 در دین و در شام فارغ
 در دین و در شام فارغ

پیدا است حال دهم زنده ای جا
 می خور پنج و دارد مردم و ایک
 مومن ز این بر آمد و خور اعفاد
 خطی شان طلب میکند و بار
 این کفایت من زود بر زبان تو
 که گفته اندین و ما با تو
 آشفته را گوا نباشد بهشتی
 عاشقان را در کس را در می بخیزد
 جان تو بر باد خواهد رفت و یک
 سر عینی را بشد حال و بیمار کن
 آن سر زنی که در شام فارغ
 کج این دین و بی کج نباشد او
 پر شش خسته در او باشد
 نماید ترا خاک تو باشد
 اندر این هیچ نماید
 این جدایی زدن در شام
 مطرب جو بر سماج تو کردیم گوش
 بهر شش بساز و این طبعه کن
 جای ما بر ساقی از آن باغ فارغ
 ما را می شنو خاک از صفای ما
 با مدعی بگو که ما کوی و عیال
 که میکند خلوت ما آن بری که
 ای او جدی بگوئی سخن باید اندیش
 بیایین و چون برود تعالی کند
 او را می نرند بهر دین

و ایضا
 کس کس و ن کام را کردم و رفت
 سر زنی که در کون می بود ز طریق
 از خون دل آید اگر کردم و رفت
 درین باغ سر سبز بر باد وزان
 از پای دل آن سلسله و اگر کردم و رفت
 دیدم که در لایحه ای اینجا بود

و ایضا
 کس کس و ن کام را کردم و رفت
 سر زنی که در کون می بود ز طریق
 از خون دل آید اگر کردم و رفت
 درین باغ سر سبز بر باد وزان
 از پای دل آن سلسله و اگر کردم و رفت
 دیدم که در لایحه ای اینجا بود

و ایضا
 کس کس و ن کام را کردم و رفت
 سر زنی که در کون می بود ز طریق
 از خون دل آید اگر کردم و رفت
 درین باغ سر سبز بر باد وزان
 از پای دل آن سلسله و اگر کردم و رفت
 دیدم که در لایحه ای اینجا بود

و ایضا
 کس کس و ن کام را کردم و رفت
 سر زنی که در کون می بود ز طریق
 از خون دل آید اگر کردم و رفت
 درین باغ سر سبز بر باد وزان
 از پای دل آن سلسله و اگر کردم و رفت
 دیدم که در لایحه ای اینجا بود

و ایضا
 کس کس و ن کام را کردم و رفت
 سر زنی که در کون می بود ز طریق
 از خون دل آید اگر کردم و رفت
 درین باغ سر سبز بر باد وزان
 از پای دل آن سلسله و اگر کردم و رفت
 دیدم که در لایحه ای اینجا بود

و ایضا
 کس کس و ن کام را کردم و رفت
 سر زنی که در کون می بود ز طریق
 از خون دل آید اگر کردم و رفت
 درین باغ سر سبز بر باد وزان
 از پای دل آن سلسله و اگر کردم و رفت
 دیدم که در لایحه ای اینجا بود

خرم لسی که فاش کند سر نهان
 زاهد نه داشت چیزی را که کان
 از بهر عافیتی بشم سر نهان
 فاش غش را بگذارد جان
 ما را هر دو و زانو سر نهان
 ای من غلام حال آفتابی
 او را هر کس که تو دانی بگو
 از دفع کار نباید جدا
 با در می بر باد آن خانه
 و آن در بار بکشد سر نهان
 بر تو کجاست من و کجاست این
 یک کس که جز او دانی درین
 و باید که است با شد
 و اندر این نه فضا باشد
 و درین از غمت سر نهان
 ما از تو در بجا باشد
 رای برین که بر بند غش
 مثل حضور صوفی شیشه بوش
 جای بدی که بگویم بر سوس
 صافی طاعتی کند در دوش
 طعنی بگویم ویت رسان تو
 زمر آبخن خرم سیاهش بوش
 دشمن کوی بیهوشان خوش
 مردم نه عشق زبانی می کند
 از بهر شش و راستی می کند

[illegible]

ما صوفیان بیاده صفا می بیند
در عشق از جوهره میوای که توفیق
بر کردم زنده کردن تمام
چون سرشیم راز کا و دریم
بیر مارا بگونه نوبه و هنر
بسیار از کدگر بیدید هنوز
درین لشکر که می بینی سواد می
سرانسی می دانی شمار که بپای
درین برهه بلی جز از پاره بپای
بروز چکی خوانند ملامت از آن
سکنت از حدیث جاناکس می عالی
رد و بارت انان این مشو
آن زمان است که بیدای می شود
که نماند که چه از زبر کرم
که گشتن این زخوف و دین
چون بند دیوانه دانات نام
از زینیا نشانی چه بود
بیر دل کوی زینان اندیشه کن
لافت خفت وانی می رشت
زینان کمان ویی سخت
کشی شبها حین
بیدارند بر
از فن خدایت
وینان هم کار
ن و میناز من

در خانه جد و جدی بر
بسیار بیایه تیشان
ایضا
کوجانی کند ایم تمام
صالح و فاسق و طلال و ارام
ایضا
غم عشق مارا پاره دانی غبار
مردی را از زبانی بی غبار
و ایضا
جله کمریت آن زمان این مشو
نماندندی در میان این مشو
از خلقت کاروان این مشو
عاقلی خرد از بدن این مشو
از و یفت نشان این مشو
و ایضا
از زمین از آسمان اندیشه کن
آفریننده جهان اندیشه کن
تا توانی تا توان اندیشه کن
شده زین رفکان اندیشه کن
و ایضا

من عیاشم را بلامت خجل من
یک در نیست دل بخود او
ایضا
را هر خام اگر زنده طبعی
از زانست آشتی در لب
و ایضا
رو او را که به سبب استکار
دفع یکا منت همی می سوز
از غار و روزگار است کند
از زرامات ابری در سوا
او حدیث چون پیش آمد ز زبان
و ایضا
باز پیران شکار کشم دار
بزم و منت در کان جندیش
بمرد از خط می نیست
آن زمان اندیشه می کار نیست
و ایضا

کز عشق ابله سید باز نیست
ز نوبت نیش به دمد نیست
ایضا
بکدامی جاد و بیاد و جام
جلد در کعبه و علم برام
بکدامی نماند خاشد خام
از دل و صدی بخواب بوام
کسی بکدر وین عالم نکادی غبار
ولی زینا که خور از انتخاب
و ایضا
باز خواهر شد نمان این مشو
در دمر است ثانی این مشو
از غرور این و ان این مشو
از دیوار از حوان این مشو
بیرنگ داره از زبان این مشو
در الدس دار از زبان اندیشه کن
از خلای غیب و ان اندیشه کن
باز ده انال نمان اندیشه کن
می رود نیز از کان اندیشه کن
می شود دیدی از زبان اندیشه کن
کار خود را این اندیشه کن
ان اندیشه در میان اندیشه کن
نوبه خورده این من نوبه نیست

ز بار بندگی نور و بر قد سوست
فره ای قیامت کسوار خاک را
ایضا
برگردن اودانه و است نیست
بازم شوان بر کرد مسکین غریب
بنیان شدم ز خلخ و ز خلخ
شیم ز شهر خوری و در خانه
عظم رفت و در یک دشت ز نام
همی ز جنت و اندیشه ای داد
بشی مجلس زندان شدم بی خرد
چون روز شد همه لشکر مخان می کشم
بکشیش جو کلمه در میان کم
جوشش منم و کلمه کس کلمه
کرم و کور این چه مبارک است
فره ای که یک نشد حال و معلو
آن ما که دل می برد از مانع
بر کرد زمین این چه مبارک است
بس نیکو کرد ز سر شمشیر
در جنت بر غیب دیدن جلیس
بر دامن شنی ز شامین غار کن
شرح سخن او حدیث آسان شود
ما می ریشش می جانب
از جهم دلم می شود دور
ان کو به یمن نه بیند آورا
برایده خوابه پاره کردم
آن زن که روز و روز دل شد

من فرقه شریف بر تار پیستم
چون خاک در لب بود جای شستم
ایضا
دروزی و که رخ فغن و با شستم
خوارم شوان کرد که افتاد بستم
خلفم و بدیدند و محسند جستم
کمی زانوش و دوح من باز نمود
چه حالها که مرا می ستایه نمود
که این فرخ از ان با بیار نمود
کرانه کرد و رخ خویشم اگر نمود
بکوی خوشیتم بوده استایه نمود
کمی زانوش و دوح من باز نمود
در ان میانه نشانی ز دستم
کمی زانوش و دوح من باز نمود
که این فرخ از ان با بیار نمود
کرانه کرد و رخ خویشم اگر نمود
بکوی خوشیتم بوده استایه نمود

نشان بیست من جهان سحر می
دست من و دلمان شامه شد
ایضا
در سر و سر و سر و سر
باشد سخن خلد که شمع اهل
دشمن و حدیث از سر و سر
و ایضا
جورج خازنم درین دیار
در ان میانه نشانی ز دستم
کمی زانوش و دوح من باز نمود
در ان میانه نشانی ز دستم
کمی زانوش و دوح من باز نمود
و ایضا
بازم بیار آمد در طمش
مایه و شمشیر درخشان
این طرز از کار که کن بر اند
بند از شب تا آدن روز توان
رحمت خدای بکشایدم اینجا
و ایضا
نزد ز چشم بر میان است
چون یک کند کمان است
باز آن که خورده در میان است
وان دلی که رخ و خورده جان است

نریت که بدین شمس و شمس
در خلقت ان در سنانم زدم
ایضا
چون شمس بکوش سخن فرستم
انفس من از غصه او بر سرستم
چون شمس بکوش سخن فرستم
انفس من از غصه او بر سرستم
و ایضا
کلمن نه و طهارت شایسته
از و زلی را که نماند
باز او شست بر صف پارس
باز این چه درخت و چه شمشیر
آن روز که از سرش تار پیستم
هم محرم و روز شامه شد
شوش سید این چه شایسته
کرنان کند بجای است
عینت بزم کوی نشان است
در باب که از زمان است
عبدی که کاشش محانت
بارت کلمه که ماوان است

من جوین حرف الف دینام
سرجه ناز پیش الف شده و آن
سیح ندازه الف ششمان
چون بهم آمد الفی راست شد
سین چو شود راست چو باید الف
من الف صلح و جز نام وصل
زان خط و زان نقطه شان شد
چون الف از عشق بلبشم بر
چون الف صد نشین از حد بش
آفرای چون ندارد جانم اینجا
اسر عا کشن کله داری ندارد
ناله و بهنانه شد از چشم کوس من
نخایرینی ز سر گرداند از من
ز نقش درد مانع نیست چو شد
چو شد دل زان او بر گزیده
بهری کردم از عشقش چو دلم
نخن کاستن بیه در در حد این
انجم را پر شود بیهانه علم
زبان او حای سرشت حکم
نخ بزن نهاده من سبوات اکثر
خف و خور از آمد به ششم بخدا
نقد شده زان روح معده ا جودم
نخی نشین زان او را اینجا نشین
خوار بر به زور شمع و عدل
زان نشین زان او چنان خوش

<p>وایضا</p> <p>سبح نزاره که بر سینم ام سر نعلی که نمکان جینم ام نفس شدن حرف که پوشیدم ام سر چه بپوشد به نشیدم ام چو آنف زدم که پرسیدم ام که ز سر این عشق نگردیدم ام</p>	<p>وایضا</p> <p>چون زلف شدم حرفی بدیدم بیش الف بس که فاقدم پیش بپوشم زدم با آن الف را و لی برینو نشند ولی باید من با آن دوسم در حرکت کم که شد که غلام الفم محو نام</p>
<p>وایضا</p> <p>بته افشای دمن به نام اینجا ز جهم مدعی به نام اینجا ملکود اند که سر کرده ام اینجا چیز زنده پیوی ام اینجا</p>	<p>وایضا</p> <p>در افشای که اینجا الهی است اگر بنوان جدشی کوی زان که و با دوست میانی ندیش برده او حدی دلشاذ کشم</p>
<p>وایضا</p> <p>ولیکن جان او سر ز غیرم ولی بمان او سر ز غیرم</p>	<p>وایضا</p> <p>ببر دوش را دم زینش بزدان غیری در شد این</p>
<p>وایضا</p> <p>بر ناپرسیم بسهم این تیرهای دو دزدی و سه همان که دزدان سر در بدو ملک نامشایم در غوطه بریم بر پاش جو پایم رو باز شود جهم در در پیش پایم</p>	<p>وایضا</p> <p>از سر مطلب سر خود آن تیرهای جو در سر عشق وزن در است بر خیز و بان باغ بهشتی که در کن در نامه از کب کرده آن غول بند شوان احدی و یکدل بشای</p>

حرف دیگر زبان زبندیدام
 همچو الف بر همه خندیدام
 من همه بدینم حوالف دینام
 می شدم از بس که بغلطیدام
 دست خردم بود پرورشیدام
 هیچ نکردم و نه بخیدام
 هم بشکریست که ورزیدام
 در الف از هر چه بچیدام
 بی سخن او بجز آرزیدام
 دل خود را چه می رنجانم اینجا
 چه می بری که من چیدام اینجا
 که من شادوی او نتوانم اینجا
 بدان پیوند و آن پیمانم اینجا
 که آن لب میکند درام اینجا
 جو خنده از خون او سرگزینید
 که سرگردان او سرگزینید
 بس از درمان او سرگزینید
 که در زندان او سرگزینید
 که بی فرمان او سرگزینید
 که بار یکسر کردنم زینت
 بر مهر زبون دل بندایش شاد
 با بوسه مهرش می آید
 تا پیش نهم مرجه از اندر او
 پایترو دینی بشناسی کجایی
 در کز نذر و خط سندی و

کام دل نسل از آن نسل نام بد
 خانه جدا میکنی طایف اینم بخش
 چون نژاد کسی چاره برودست
 دانش و دین مرا میکنی از آن سبب
 در پی خان منی این همه تخیل حبس
 از سر کردن بی و دوش نام بر فلک
 اگر چه برغم بی از نژادش کنده
 با بادی بریم عشق را از از دل
 از سر آشور تو هیچ سایه بر دل
 هیچ کس که بدل بر برین بدست
 را درو غل را الف تود از آن
 با و شبستان تو سر ج و تخت حم
 چشم ترا زینت کبریا کی میست
 او ش جوینم او کان برداش
 حیرت او زبان من در دست
 جنتیسم بند کرد او تا صبح
 چون بدید این شرف و ان رفعت
 جان و جانان جو سر دود و شدند
 او جدی را حوزور و زکر بود
 دویم از کو مخان دین سر آردند
 هیچ بخوار اندازد صحر حورست
 زلف و خال اخضر جان محمد راج
 قلبی لاس و باران نیکستند
 باز رفت او مردانی باد مبارای
 از زمان او که رسیده او را از

[illegible]

بویسه روز شام نیست تمام
 بویسه نماند بختی لب نه به
 یا چه بستم جان ساز یا بستم
 و نعل زبانی کردم فرج زده
 یوسف گریه ساز و شام
 ای دو جهان زلف تو سر دو جهان
 مرد زبون نبستم مرد زبانیست
 در محکم کردید عشق شمع غفلت
 کرجه سر ایند زبانی و رجه سر ایند
 موم داشت بدید مهر گشت
 شسته بهر تو مادر گشتی شسته
 خد تو دل را نهاد لوح الف و ب
 اما نشود ما آید و بنویس
 دلم از درد او قفان برداشت
 غیبتش بندم از زبان برداشت
 بخت من برد زبانی برداشت
 از دلم نیخه دمان برداشت
 همه کاهی گریه زبانی برداشت
 دین زاری آسمان برداشت
 از خواب کوی خواب برداشت
 بی دلم از غیبتش برداشت
 در چنین شبند از جزای برداشت
 زود در طغان زلفش برداشت
 و زوئی او را کفی زلفش برداشت
 رخه از نسیم بر سرش برداشت

[illegible][illegible]

[illegible][illegible]

بوی گل بر خایست کارشایه شوکم
 محبت داند گرسن سیرانه شوام
 کارن برین دایم بلای دانه شوام
 بر سباط بیلی فرزند شوام
 تو کی کن من ندی افسانه شوام
 ای کسی بخیر روی اندر زخای
 دم در کشیم نانو بلوی نیای
 نمانازین دل نشود بندان
 یکایکی جنین کن از آستان
 ای محنت بخاک آندر کدای
 ناکا در کند تو رفتم نیای
 کای دل ببل خورشیدی رهنمای
 مابیش این چراغ چشم مجای
 باری گرفت باشم از خون مجای
 شرط آن بوده که کسی کنی در مای
 از رخبرخی آن بر سهلک روی
 و آنکه می گفتا در رخ قمار بوی
 سر کسبایی کند اما اجار بوی
 در وصل شک بار خود که بر بار بوی
 جان سپردی بر جانی حق بوی
 ریش زنده اند که می بوی
 اسیر خودی سپرد خواری
 بارغ جوش از کد مانای که از آن
 مردی است و دم تو با آستان بوی
 لرزانند ای که کمر ناله و دای

در او دوشی گفتم و دم را جا برداشته
 جدا گفتم که از عالم تو ای عزیز
 بخیر می گردم و الله را چو می گفتم
 که من در یک ساعت تمام کارهای من
 را که گفتم که من نمی توانم بپردازم
 اگر پیش من بودی به تمام عمر من
 در روز خویش میزدی چشم من را بر نقشه
 نزار بار بر کوه من و دم ندم
 بگفت از زول او صدی که او زین
 می کشد چشم خیزم هیچ به رسید
 گفت که چو می خوانم که بگویم
 وانی که به پیغمبر خضر احوال تو ان
 خون حکم بر رخ و بر سینه احوال
 بار و حدی این میخیزد بر من
 و دستهای او دیدم بغیر این چه
 گفتم که بویسه و آفتاب علیه
 گفتم و مال کنی خدا را تو هستی
 گفتی دل تو با من مقید گردان
 چشم من خوش میکند که تو کنی
 سوار شوم و گفتم ز دست تو حرم
 ما من بود در دوشی من بر پشت
 قدم بر نشین من بر شد که بر نشین
 پیوسته ای بران واحد را از بر
 چون کشاید با زمار پیوسته دل را با
 شهادت تو ام را شب از او دم

جوانم که در کارم زنده شدم	دل بحث تو که خدایم
مسیح از چادر یان دیدم که گنیم	ازم روزی می شناسی
در روزی که منم در میان کربا	چو آید از نوادم من کربا
پسند منم که با منم	از او شناسی
والبعضی	
مکرده ای که حاضر میان جانم بود	شد بخت من چو در میان
که نه در مکرده مهر روزی نام بود	شکوت از من سوخته در میان
والبعضی	
این بود که غم که هیچ می رسد	خود اسیر غم میلم از سر کار شد
این ام که در روزی غم جان می رسد	ی غم من این غم روزی شد
و بدند و غم من که هیچ می رسد	از روزی که غم من غم شد
والبعضی	
بر سر دین منم که بر این جان شد	چون شرف غم خود که در دل از شد
بر سر دین منم که بر این جان شد	خلیقه را که بر دین از شد
بر سر دین منم که بر این جان شد	از دین منم که بر این جان شد
والبعضی	
که منم که بر دین منم که بر این جان شد	که منم که بر دین منم که بر این جان شد
که منم که بر دین منم که بر این جان شد	که منم که بر دین منم که بر این جان شد
والبعضی	
که منم که بر دین منم که بر این جان شد	که منم که بر دین منم که بر این جان شد
که منم که بر دین منم که بر این جان شد	که منم که بر دین منم که بر این جان شد

جاساسان منم بودم تو را دوست
 بشو منم قدم تو را دوست
 جود تو را دوستم منم تو را دوست
 کمر برستان بوشنی خان در باغ
 که مرا دیدم از سینه تو زخمی بودم
 که مرا باش که زمار بر میام بود
 محبت تو که در منم بخود بود
 طلب تو که یک کس نه بودم بود
 سیرت که در عشق تو جام بود
 کم شد از من ادم هیچ میرسد
 او روز که باور دهم هیچ میرسد
 از بریر شام و حکم هیچ میرسد
 زان وین خلد ندم هیچ میرسد
 باله که از من میهم هیچ میرسد
 با من عشم بودی نایب از جبار شد
 با من کین نکوی تو فیض جبار شد
 روشنت که گوی غریب از جبار شد
 درمان او جباریم نایب از جبار شد
 وی خلق حاضرین بدید نشستم
 منم عشق بکند و در اید ز زینم
 هیچ کوش کردی نایب از جبار شد
 دوان در دین این نایب از جبار شد
 که با شایه او غایب از جبار شد
 سیرت که گوی غریب از جبار شد
 زین شمس نبوی نایب از جبار شد

[illegible]

سر خطه با بزم را نشو نیست در زبانه
کز نیکان نباید کاری بخواه
و ایضا
سند جور کرد بر ما اندیشه
روزی شد درم زین غل که نماند
در نه که خواست در درویش
و اندیشه
بخت نام که بر من انداخت از خاله
باز و منی هم کردل ترا با خاله
و ایضا
بخت کوشن زیاده زین نیست
که ندیم دس و زین انداخت
و ایضا
زیر پند جز کشت نیست
نه بخت می ده حکم را بخت
نه بخت و زدم غت یکسان
و ایضا
فره به تاب فی در زمان
و ایضا

نشان کرد و گفت ای پسر در لطیف
باشد که او مدتی را از دست
بگذرانم
سوال
پایه بر رویم این قصه بر زبان
نیاورم بیاوران بود ای پسر
از دهنش هم او بر خود پند آسان
سوال
عز خود در چار آوردم بامدحت
نشام که خودم آنز فری آبی
سوال
نمیش دیدم مثل فریخ خود را
نمیش که در جبهه دراید بنظر
سوال
ما این بار رسی خود میاگر بیا
درین حال چون شغلاورین رخسار
زیر دشتی نمی مانند و یا
سوال
عند با او نه در این سر را
سوال

این میکند تجلی و آن میلند احاد
 از آنکند و افق تو بر غیب و ترسها
 و آنکه رسید مارا اولی استی ساش
 ترغیب غفلت اعلی که یستم کاش
 یابد که وصفه دارم این رخ که ساش
 از زیر طرف غفلت زان طرف ساش
 پس غصه نهانی ناکند بر سر است
 و بر مجلس شادمان گردند محمودی شد
 بی آنی که بر سر بشد ز دل داری شد
 که بس آن غری متبشر و را کادی شد
 کافرم که بسیم اندر عشق زیاده شد
 بدلی از آنکه کرد از طرف طرادی شد
 سخن با تو بیه کار و خندان شد
 است را دیدم و همچون بکس شد
 عذر را خواهند کرد که از زندان شد
 غم بی فایده جیس جهان شد
 بی از انش از آشوب جهان شد
 رب ما صل و سیدم او بیای شد
 مانع کوه ام از باغیان شد
 در تخریبم این از آن ابلیس شد
 بن بنیرا دست و ارس چنان شد
 و اندر بی لعلت با بویه شد
 ای بیست انگیزی در دور فلانی شد
 سر بند به پیشات خون پاک شد
 شهباز جز با آینه محرابی شد

دلها بیرونند و بر فتنه پوران
 بر گشتم از تاب سوار ی بفرستند
 بنحال که مار با جگر او یار و گزشت
 کردیست و ای نهند بدول مجروح
 عاشقم از عشق مرگ رگانی بگو
 منظم نامکد بیست من ای بشی
 آتش بران بوزد باغی عونی
 روزم خجسته بود که دیدم زبا میداد
 ماسی نکند سایه اقبال بر سرم
 جایی که دام و داس شود خان زلف
 خال کسی شدم که ز خال کوی خویش
 کمال احدی بدو چنین آرزو کرد
 بکوش دروی ملودان جور و بار
 جو اختیار داشت عشق می دلدار
 بر صفت میبشود بکن جمدی
 اگر با تو عرا این مراد خواهی یافت
 جو میل او کم از من بیشتر بگوید
 ز برترش ایم بخشم بر کرده
 بنغم من پرده مرغان در نظم
 در چشم نیایش که کم بیرون
 نه مار با بیست چنین کشتی دل طعم
 در دهر یاد هم با ذ صبار
 بر سریش اندر کند بیانش
 رسم این بریش جلالت هرگز
 زبانه بماند بیابا غور

اما بان بعل در شدن زین سنگ
با ششاید بدید که کشد سواران
که بکشتن شکل تنوان گفتن
هرم ز که جوید جلوسینه فکاران

وَلَدًا يَضْرِبُ

بیش از من خرم بر جلور او جلور
وَلَدٌ عَلَيْهِ

آن مرغ زبیر است خود را بداند
از راه که دگر و گمان مقام

وَابْنُ

هرگز نیست و جبرش با خیار پیش
از جبرش را بکس که او نماند پیش
که او بود که هم عرض انتظار پیش

وَلَدٌ يَضْرِبُ

کسی بخوبی و با بهر او در او دیده
بختم در شود و قش بر آینه زد

وَلَدٌ طَبِيبٌ

باب شش سخن کنند بداد را
سینه سینه به زایم زخم بداد را
از سخن من حدیث مهر دو غلام را

اور رفت روزی دویست بار پس
 نذیشه باران کند غرق دریا
 مارا به بهار و سن و سال جز غرق
 صد قصه نوشت او مدیاریش
 نزل نه خندان سخن گانی بدو
 بسم الله الرحمن الرحيم
 هر کس کرد بایر پیش خلقی
 قسم که کلام دل زبانش طلب
 بیاد او دودخ زمر ناست بپند
 زجا و دودخ دینی و دگر بی طلب
 چرا و حدیثی است از باطن حقیقت
 بشی که بر سر پوش ز نغمه خواب
 در انتر ز جود این کس بی ستم
 ان الله شانه
 پیرینا قبا کند به سیم
 جوی و دین که نام از سر و کار
 با جین سر شهادت و جود را

۱۰۰ چرخ بر دستش
 بر این خون پر بندش
 در پاب کوبش در جگر او
 و بن خیمه گل بود خم زانو
 جگر نهاده که حبس نمودش
 که بخواهی بیدار نشوی بدر
 زنجیر تو خنخور - جگر بند
 و دیزار یار غایب بدی نام
 که نور روی خویش خورشید
 ز جفت کشد زدن بر سودا
 عقلش کشید و بر سر نام
 گمان کند دل بر سر کشیدم نام
 که مراد دل خویش در سار نشی
 که بخورشش شیرین خوشبوی
 سعادت تو بمن پس جور یاری
 ز بند خاطر حل که چنان بارش
 در جگر روی به بیم بن و در
 و بر پیش پیشینه بیخه برخیزد
 ز قفس ز جفا حال بر سر نام
 که بی مضایقه ای در شمع بریزد
 که او حدی ز جبین مار مار بریزد
 که بایر ساند بدویت فسر مار
 بر کند از مار در برده غبار
 کردن در سر گنجم سجده
 ویت سر در ستونهای کرب

[illegible]

باغ بهشت بیند بر دایع افشار
 چون طبل از بایلم و احکام کریسان
 برین می نشینم کاسانم کیمشنت
 با من زود خرم غنیمت جربیند
 بادل بر کتم این کار کیم ازین
 با این چنین بلای بعد از جان بد
 سنده نام مشن کردم در شرح هر باب
 از نغمه نوازدم بر زین و بود
 یک تن بجا نواند پوشیدار ندانم
 بیاید صبا کتم از شون و روش
 شانی از دوش دارو بیار
 نه زان کوز غنیمت کام دل
 مرا ایش عشق در اندرون
 و چشم من از عشق او خون بر شد
 بدل باروم در سر عشق من
 سر بگذرانم از سر کردن بگذرد
 تا زدم خیال رخ او را بافت
 چلم باغ بودم کفایت کبر
 ای مدح جو خوشه بر این سرش
 جانها خورده اند کن کمال ما
 بسلی تان سرده زودش کنی بر سر
 بر شمی جا به این روز خدای کیم
 در دین آدم از روز خدای کیم
 سرش کینه ممل در شش هیچ
 بر سر شود آن در روز خدای کیم

انش ز در در پسر خطه جان زبنا
 در دامن دل کی طرقت بود حاکما
 چون بایاد ما را اند جان کوا
 من کشنده و اند در پست
 بر صید دو کله فزاند سر من
 بر دل کز زنی کرد این دانا رویت
 بچون علف براید اگر کرم اسخ
 برین رازهای بهانه بخت

وایضاً

نماند از تو سر کز نماند را جو
 سرخو از آن حکایت فیلی شد
 در نهاده ایجا شتر را نماند
 سر که بر در زون می بسایم
 جز تیر معنیست چیزی که ندارم
 از غنچه او حدیث مرقوم شد

وایضاً

که بشیرین توان کردن در تو
 ز حامی بود ز شایم بخوش
 بهم که خوشد زغم که بخوش
 چون رفتم اندر تیشای فروش
 رفیعا لمن بر صیحت که من
 مکن دوم از با ده خمدن با ز
 جو اندیشی از شبست دلی
 کلام بداندیشش احدی که

وایضاً

سر دینش بر جوش و دیکسی
 بر دینش بر جوش و دیکسی
 که جان ندیده که جز کرد از دست
 کرکت آفتاب شاید بر دینش
 سرخ زری بهای در عرو
 دین دل کسینه را پیشش کرد
 که دینش دم بودیم دینش
 فردا حدیث ز عشق غنمی در غم بود

وایضاً

بر دم جا به بر عقل بای کیم
 با شای چه دعوای عجزای کیم
 از زری سخن عجزای باشد
 سر در دین زلال دامن کیم

والنصر

[illegible]

کسی سرانجامی که جزین باشد
 بر آنکه اندر میر خودم بزرگ است
 بر جویش از صدمه است
 سرخانی و شلم و شسته
 نه رویان خود را به هر حال
 نه رویان خود را به هر حال

چو سدل از نو جد گردن از نو شد
 دیگر از روز به شعله ای خورشیدم
 شد جویری غم از غصه یادین نو
 منکب بدم و شک شکم آباد
 کبریم من از آتش بنامم بیرون
 سخن گویند بر تو به کی شود عشق
 ز بایانی مسایه گرد بام و درش
 درون خانه جویش آتشی
 سزاوار کرد از خدمت برانی نو
 در شمع درخشان بر جان آتشی
 اندر رخ تو بهر باغی و گلزاره
 سر زمان افشاند دل نام کند
 بر کشتی از دل من آتشی
 نادیده من تو را در خواب
 به بند زلف زلفان سرا
 که نشیند زانی آتشی
 هم از چرخ تو در دلو
 و با شمع به پیش تو زلال
 زلف و سحر و جادو آتشی
 من جان تو به زلف تو
 به پیش تو به زلف تو
 به پیش تو به زلف تو
 به پیش تو به زلف تو

[illegible][illegible]

بروصل روی دلاری بر ایند
که گام یاری از یاری بر ایند
ز سر سوبش طلب گاه ی بر ایند
از ان تنگی بخوار ی بر ایند
بدر موبش فریداری بر ایند
بنام او حدی داری بر ایند
بلکه عین که بدل سبب اراد باشم
بهل که عاشق میکنم راه باشم
بیش از آنکه هم اندر جوارم باشم

کر جفا از تو را دینه جور بکنند
کسند اندک جفا دانه و بکنند
ز ان بیندیش که غم بیند و بیند
او حدی بر بزرگوار بر بکنند
نشیند ز ابرام از بر نور ان
بنده از جهم زان و زلفشده ان
یا فیم و رفته خود و صلح بوی بجا
کانه رین مسایه میل خاطرش
باز رسیدش که ان میکنم عاقلی
و آنکه باری نوافذ سر افرازند
بیر از ان حال تو بیک بازند
بسیخو نم بیک طر ز باد ارکید
جبه بیک سخن و رفته بر از ایند
جون من آرد ز که دانی من ساید
مادون سدر از میر شیشه آرد ایند

چون من سر نهاده ام بام آرد به باد
 چون در فراخی جزبشم زار و غمگین
 چون بویس بزدی سر زنی دمی تو
 جودی روی سپیدی بزد او حدی
 بک آن با بدم کور بر سنان سطره
 بعد ازین چون رسم شد حشر شد جز
 بام من فرماد که دندار بزیانی
 در خیمه باز کنی دندار بکی سخن
 چون بگذری دم بلبیدن در افش
 در بر تو ز زوئی افتد بر آسمان
 در فامش باغ در بیدر شراب
 جا که کبرین نشان نر باشد زین
 صورتش خیال کند در دل او
 نه باند نه خود یار کند می دل
 سینه مال آن سحر جواش باز
 می دل فنی و خود را بشکستی آن
 سرم از غصه جهانی بزدی بر ما
 از قدش توانی گیاره بر ما
 او حدی در شد از پیش تو آمد
 رفته کمی نبوی و در کوش سکن
 بر دشمنان خود نیند و کس آن
 چون حکم بیا م بر آورد نام ما
 مرشد بجز لغو دنیا کوشی منم
 لغتی که او حدی از جهوش شود
 سر بر دیان جفا پیشه و نایز کشد

در دم نرمی فرشی در مانم ادا باشد	لغنی بر در ششم خود دل در دم و
که بارغم نشینان شوم از که باشد	در دم می فرشی بر ساعت از جود
که بعد از این بر در شام از که باشد	و دم بطنه لغنی که نیست نیست
و ایضا	
مشتری شنو که آتشش فانیست	ابروی مجنونان در صفت مشغول
در زمان پیریش و که بر زبانست	بشیر غم نمان که می دم رویش
یکت میوی شود که بر دانهست	نیت در عشق و حدیث جو زبانست
و ایضا	
مالی بقدر خمیدند در او فند	یرو از زرع جان بود جز بلیون
از ساعی که فرصت بدین داشت	و انم در بر حکایت مرگ داشت
و ایضا	
در خمی مرگبوز طبعی کمال	صفت بار باری که نون پیرش
نوک سر کردی بشم نجیب کمال	پیر چرخ هم یار و سوادان ترش
رخه که که مارا خواندی کمال	برو این کج و بدول و محی و دکلون
و ایضا	
بجان ماجد شد که فراوش میکنی	این سخن لغنت حدیثی از جبر
با دشمن نیایش پیرش میکنی	در خاک و خون زجر زواید میکنی
بسودا و از علم که نبردش میکنی	با غصه های نش در اعوش میکنی
بشتم جو طیفه ای که در گوش میکنی	بشید ز سر در کبابی میکنی
و ایضا	

زین قشده و پیرم دوم زده
 بزم جرد و دی در ده
 زخم و مجروح من من ده
 سرورین کده و مجروح من
 باشی بر جبین غوث خنده
 تا نوازد و تا نهدن تو غایت
 من در شورش کانیار
 دین زبانت بنو کینه
 دهنم زخم بجایه درین خنده
 آتش جبین غایت خنده
 روزی در غایت برین خنده
 و فنی کرش می شنید خنده
 چون او در پای جرد و خنده
 بایسید بیدار بیدار خنده
 بار که گفتم و از من شنیدی خنده
 بس که این بد که برین خنده
 که درین باغ جرد و خنده
 گوشه گیر که بسیار و خنده
 بر خنید و از تو شنیدی خنده
 چون من در انتهم تو بر خنید
 و آیدون و بیدار خنده
 آیا تو بار در خنید خنده
 سر جام می که با در می خنده
 در می می نیای و می خنده
 تا آن در می خنده

[illegible][illegible]

کوی جود چیست بر دل ایشان
 که باشد اشفاق پذیر مال ایشان
 گامیان نیار و دیکلی نیست ایشان
 ز حال لار برابد ز لار جان بکشد
 که نازکست بباد از آرزو جان بکشد
 شمار خون شود از جثم آسمان بکشد
 که گزینش آتش کشم از آتش بکشد
 که قطره بکشد از دریا بکشد
 را گشتی که زبان خاک کستان بکشد
 بر کرد ما بکشد از نیکوستان بکشد
 مای جان نیز بکشد جویند و برسان
 از دل زل روزه پذیرد بر جان
 و کسا با رخ نور مژده را وصال
 دیگر نگرند بر منجی و مال
 باز گشت تسالیدش ملک خانی
 از خجالت نور وید و کمال
 سه دم بخیزد از سر کوی خلیف
 کرداشی جو جثم نور از بر جان
 چیست کار او بنودی نریزانی
 بنهر و عا بنود هیچ پیش
 بخدای و افانده ام ای طراز
 جلاست ز سر که جبار کردم بانه
 برایشی تقسیم آناه از
 رخ مپوشان و بنور خود ارم
 و ز غم خیزد بر کار می آید از

راز شهادت یکس من خواست
 مردان رجز در شهر روان
 دست شستند و آفریدار
 بر رخ من در میان به بنید
 بهت خستند طربان جوان
 در دیوار ز جود نو بویاد آید
 بمان شکین خرم از دور
 دوش منظر خرم کنی دلم
 عاشق کی بود به عشقش زند
 بکر دست گیر عاشق کند
 ز سر ز دشمنی دزد از بهر رخ
 زن آستان نمی دزد نام جان
 بخت زشت و بیری شکست
 از آهوی زمرج کنی کار عشق
 بیا من از یاس و گل نذر
 حلقی جویف بر عشقش بند
 ز حال بار او جدم او در آید
 با من لا که سخن آن بان بگو
 دل می برد آتش من آن با بکشد
 اندر شاه او را بخت آتش سوزد
 کردن غنم نبرد و زیارت
 ز رفیع بخش بگفت از خوش
 زندان دلا به جا زنج آویست
 شش آن خام و با جایک
 اگر دوان و دوش من در کشید

[illegible][illegible]

صندلیه یکسار نارانا دین مسیح چون
 عزت لم بریزد و اکسا چشم کینه
 کفنا که جان شیرینش من دوزخ
 کاظم نشند تا نشد و امینور
 بیکار که کشم از عوینان لبراد
 هم ز دوان الیش می برست
 از زوین او مر بقا کند او
 یک ذره تهر ویدن آسمان سپید
 در اولی تو حال دل من
 من خرابه زوین غیب نواز
 بیکند که خواهی بیدارم بند
 در کسیندهم چون بوزن حید
 پسینین خجالت من دم جود
 از تو شیزت ای دل زود ناگشت
 در زخم من زخم لاله اکبر
 در کمر تو کو نباشد بحال است
 پیش رخسار شرم بریزد و نه
 سده شین تا بهین بعد زین
 دیند غمش و بسبب کشته
 در کمر و بسبب کشته
 نفس بدد و ش
 در کمر و بسبب کشته
 در کمر و بسبب کشته
 در کمر و بسبب کشته

در پس خردیایان لشکر و اسب
از اسبیت نام بر خون بمانند
نرخشند و بکین دل را خایند

وای

بسیار بکین می آید و اموز
مهرش را باشد در روز از خاوند
چون در زان سبک اندر وادان

وای

بشرط آنکه کام نهر بکین باشد
به اُسرت که بر جان من نهاد باشد
بر آستان صاف و راجد باشد
دم از بخت اوجی زنی ببرد

وای

مندی که راجع جوید و بک
ماندن سحر بکین بکشد

وای

نشانده و به راجع باشد
بکشد که این شد که بکین بکشد

وای

نشانده و به راجع باشد
بکشد که این شد که بکین بکشد

بادیدان نیاید انسان در او
 زن خالها بران زنج چون نهان
 از او صدی دل و بدن بر مدخل او
 ما خدا را در از دل و مهر او نشسته
 روزی نیم بر سر عشق قرار کرد
 چشم بر کشتن سر آتش می کشید
 سرم جو خاک زیر خوار می پست
 موی قد بلند نوی کف دل کت
 سر زین بروی تو می افتد و تو
 حدیث در دهن می آید نه او در
 بزان دل جو بند بر کمرم خام
 میدان فراخ بانه او صدی در
 زان در عشق نذر پست
 با حور و همان زلف کام باید
 زان در عشق نذر پست
 با حور و همان زلف کام باید

این باز و سرگردانی از کس است
 و آن زلف که ایشان درامد
 رخت کزیه کم شد در دوازده
 و آن در دوازده بود مکرده
 و آن با شمع دیده شد آتشخور
 مکرده بیج بیجی با مشور
 در آن روز بوی غایب دارد مباحث
 خون می دهد ز خاک در آن سر مشور
 کمان دل بر رفت و باز یابد مجاور
 در حال فریب یار خود بردار
 جو خاک پلکن و بر خاک سیاه می
 نو دشت کوفه من بین و در دوازده
 نظر روی کسی بر روی کنی از باز
 که او حدیث نذر رند بود و شاه باز
 سو کند بحث من بدل مجونک
 در شهر غلار نباشد میگ
 انیس منو رسم بریزد سنگ
 در وصل او عجب که رسد ز سنگ
 نهاده نم خود کرد در غصه پاشد
 مای نبوسد و یه امی بپاشند
 رفوس نزد میگند و تو خیاوند
 من نزل بگویم که عیال آید اند
 حاضر غلار و مامور فرسایند
 راز عشقش ز رفته و عاشق در آن
 زنده می در آن روز و در آن

سرافش شود من و اصف و داور
 و بر سینه دل نقش صورت تو زدم
 شکست شدنت ای او مدتی بازدم
 اگر چه از بر بار بار جو نیز بجوش
 در اندم که شستم زردی لکها
 بد لک جوئی در غم روحی شاد
 تو با کمال نزدک و احشام ندانم
 تو خود بیایی و منش این نمانم
 تو آن دو کور حاجت و کمال من نشد
 چه دل نمی زرد اگر تو می کشی
 مرا ز بند خال مات رخسار کش
 اگر چه شد سخن عشق من یکیش فاش
 بدو روی که رحمت از چشم صبا
 ندانست که جافون ننگ در گشت
 جو او حدی سخن از این بیخا
 شبی نزد سر خویش بخوابم گشت
 حدیث جز افغان سر نایم
 جهان رسید درین بر سر شامی تو
 حاشی که تو بر جان او مدی کردی
 ز تو سر منی هستی مکنی ارش
 مال خدا آساید تو نگذاشته
 شاخ شمع گشته بار جفای بخت
 باکران ز تو راجع میترسد
 جفت نهادیتم به ملک شاهان
 آمل باد و جو آملی که در از او

وایضاً
برونم ایام درم درون
مرکز برای درام به کل
که در درون الیکر
کدری شوم حکایتی
وایضاً
جوسایه عازندام
نیز سخن شدم زرد
کینکین این
رباز عازندام
وایضاً
پیش هرکس
که صحبت از زمین
وایضاً
ای زبیکانی
هم توانی در دلم
ازم درج و جادوم

[illegible]

سبک بخت در این عالم
 هر ششمن بر جوی من را در نزد
 گفتند که در روز دین
 هم تو هم بشیبت جدا میشی
 تمام بدیبت در این عالم جبار
 خنیا پانی بی لای که بر سرش
 که قصه های رشیدان عشق خرد
 که او فاد خرد ز صواب و در
 زنی غایت دولت بر او نیکو
 نذر زدن در آن کشاید رشید
 ضرورتش جز فاد در رشید
 بجز سیاس نذر عشق و سرکش
 و زین حدیث خواندند جبار
 ز سر پیاده ییازاد که جوهر
 بریز نیست حدیث رشید
 حکایت تو بر او وین عالم
 حدیث یوسف و حبیب
 را که این را بخوند و در عالم
 زود بخور بری در سخن تو نیست
 باز تو سرش بر سر خجسته
 و هر جو ممکن شود جنت و بهشت
 حوا سیدی و زاده خجسته
 که این را و جبار نذر و سر
 مدح است که بی جبار
 که در سرش و زود بخور و جبار

<p>باجان روی کرده اند و شمشیر که بر سر کز شایب از دست باز باشد با دل چون شمشیر که بیدم خون من در در دست</p>	<p>و شمشیر از دستم گریبان گریز پس بخواهم که گردن کرد او عشق با غفلت ارجح آورند که شمشیر به شمشیر غلبه نیست</p>	<p>بخت جفا و دوستی دادم شمشیر از روی گذشت و دامن جبین که من که خود بسوزد سنگ را کند و گردان بکنی مان نکند</p>
<p>وای</p>		
<p>اگر تو بر سرم ان خاک کشته بودی که من تو افروخته و خدایت کنم تو شمشیر مرا که حریفی شدی و عشق غریبی که من در این شمشیر شد که حریفی</p>	<p>بشم بوی خود و ای خود قتالی که تو با من بکنی بملطف دراز که تو شمشیر و شمشیر خدایت اگر بضا عیادت دهد ندانم</p>	<p>سرا بر باد بکنم که به زجان غریبی مرا بکش که زان حال کشته بودی میان تو و کار کجی و دوست شمشیر شما علاج و جفا ندانم</p>
<p>وای</p>		
<p>که جواش چه نویسم من شمشیر و تنهام که اندک که بدم بسلام بن قدر بکن سطر بکیر که جواش چه نویسم من شمشیر</p>	<p>بند شمشیر غرض ما نمودم بکیر بنشین که خود گوش کردم تو او حد با تو گریه بکنم بکیر که جواش چه نویسم من شمشیر</p>	<p>نار دوش می خورم و در شمشیر و به سکن زرد و سلاطین بادشاهی تو برده پیش کلاه که جواش چه نویسم من شمشیر</p>
<p>وای</p>		
<p>بر بکیند و شمشیر و فقر باز شمشیر که بیدان و جود طبع است که بدم و شمشیر باز</p>	<p>سر دیدار تو دید و سفر از آن عاشقی را که بر اند ز شمشیر بنادلی را که ز شمشیر خدایت</p>	<p>که جواش چه نویسم من شمشیر که جواش چه نویسم من شمشیر که جواش چه نویسم من شمشیر</p>
<p>وای</p>		
<p>بسم و شمشیر و شمشیر که جواش چه نویسم من شمشیر که جواش چه نویسم من شمشیر</p>	<p>که جواش چه نویسم من شمشیر که جواش چه نویسم من شمشیر که جواش چه نویسم من شمشیر</p>	<p>که جواش چه نویسم من شمشیر که جواش چه نویسم من شمشیر که جواش چه نویسم من شمشیر</p>

از استاد محترم
از افتادمان روزی نظر بر سر

ولدايض

بزدان خوار و عذر نخواهد زد و در
 دادم گواه آمد تو گشتی و او یک
 در بشنود و خاک تو در شهر چنان
 فرود آمد هیچ عذر نداشتند گناه را
 شرم و توبه نیت بزرگوار
 خرد و بیایان نرفتند بسیار
 شکایت از بزدانست غم
 روزی جان بدیم ازین غم را
 شد سالها کند او حدی در غم

وَإِذَا

بسم از میان بید و در سپه بخت
ز در در کشید و در را بست
از روز که شکست شویج مل نو
یک خانه شد و شکست و غایت
ز قتل نیست باز بدین زمان
رخیزد و شمع را بستان اهل جان

وايضاً

روان در محراب دل پیش تو دارم
پیش ایانی تو مردم را نامت
مردمان که طاعتت میکنند
بدر در سجده ای که پیش
مردمان که طاعتت میکنند
باغبانان خبر که وصل اندر تو
عاشقان را ویران کن
همه بیزیر پیشانی جوابی که
روم در محراب دل پیش تو دارم

والد علي (د) له الرحمه

گفتی ز در فغانم رخ کشید تو
رخ حال قید من سر نشسته داند

که من از زینت زحمات او باشم
جوی دلی که او را بای بدم باشم

در هر دو نقشه بینم روی تو را بسکن
لوی دوست بینم روزی بدین خوا

وَلَمْ يَأْخُذْ عَلَيْهِ الرَّحْمَةُ

راز دشت را بجهت غنای ایشان	حاصل لغز و زکات و نداشت	طالع مرخ و جبر و ذل که بجای
یار یکبار میل خو جفا کرد	حق و فای سست را بار داشت	بزرگ کای و ما بعلی شیر
حاصل ناکش از دشت ایشان	بزرگ جان دل که شود نداشت	عادل غزل میا بد بر زمین
دانش نمن که پس که ز جوش	عقل باید بشما گذارد نداشت	نیکو از این و حیدر و باد

[illegible]

وأيضاً

ز داغ درد تو رجای دل نشان دارم
 نو آیین بید اهل کو بوشید
 بیس از بار و شرمان غریب نصیب
 جان کن کو تبار در حیات بد
 با و حدیث یک سیه اعلاء او
 بر جنس نفی اگر در حسن بود
 و بر جنس رخسار و دندان و چین
 بر دل سپرد اندازن هر طوط
 ز آشنایان جو فریز بگذرک
 و فانی زلف جبرایه بر آفرین
 جو شیر غزه زنی در برابر آماج
 غم و فراق دل غریب تا خد خان
 بر روی آینه چند سایه نور دور
 زلفند و اما و در یکی دل
 و ز نعل کبود من سست غنچه فای
 می آنگاه تا دستان قدم نیست
 به سبزه در من می بیند
 ز شکر در محراب در می بود
 من آن نعمت همیشه پسرم
 صحنی روح رخسار غم
 و ز حریف زهر چو مرغ خندان
 و روی به بکر معشوق
 و ز حریف زهر چو مرغ خندان
 و روی به بکر معشوق

بر این جراحت زان ندید و آن کمال
محسن که ز بند خود در میان دارم

وَالصَّالِحِينَ

<p> شیرین باغ نوره با برین بود محمد نواز باغ جبین بود باغستان الطیف نیز بود </p>	<p> کردی ششام از آن بهنادعا کوش بر لغزار ما کند سیکه حزن چرخ از دهری آید سخن </p>
--	---

والله اعلم

که گوی می نمود غم خویشش کرد
چو سایه کوی کوی جو باد در برزند

وَالْحَمْدُ لِلَّهِ

در روز تو سحر کار کسری بنی بابا
عازم دل را بر سوختن بنی بابا
نیز داشت که توان زد این بنی بابا
از دست کباب روی به عجم بفرست

وَالْبَيْتُ الْمَقَامُ

این که از نام دیو بیخاں اهل
 بنام دیو بنام دیو بنام دیو
 و هم نام دیو بنام دیو بنام دیو

خیال کل نود در چشم در فشان ادم
 سوز مهر و آتش در آستان ادم
 که از جهان نود شمی بر آسمان ادم
 جدم ز سر زینش سر در جهان ادم
 بس فردش که کم بسم و هم ضمان ادم
 بقدر خوابان آن ملک این بود
 سر جملوای و پذیرین بود
 فی مشکل که سعدت یا سبب بود
 جمله صلحت ختم و هدایت بود
 که ایشان نوجون سار در کمر بود
 جویغ و فتنه کشی در خیالش بود
 بدان امید ندرامی محبت بود
 بغیر از آن که گریان خوشتر بود
 پس در جهان بفرستند چون نوز بود
 و ای برین از سبیل نرفاید سار
 و از روز که بار و بنا کرد سار
 شک نیست که باشد سر این تنه سار
 بر سینه خورشید کند شیر باد سار
 دل برون داشت ز تنگی خطای سار
 چون سر زلفه مشین کار و هم سار
 ز سر سبک کشی در دل من سار
 ز یکف من و فحی کی بهلم که سار
 حبه من زوز لری اشک ادم
 ممل و ام دشنی بر آستان ادم
 ز سر زلفه مشین کار و هم سار

وأيضاً

ز احسودل من خواب از نوحه شد
 ز احسودن نهار پرورد دست
 مکن خواب جان مرا غم جوهر
 بوجستم بلفشار خوش می توان
 شتاب از برادر مددی و می خوش
 از نو در آبی نیاسه و ساندن
 به نظم خون من بر پی بوی مگوشت
 ز رخ تو در بدنم کشیدم کشد
 سر بر تو خواهم پس زانکه کار نیست
 بر دل و بران مرصعه زدن با بخت
 این بخت آب دنیا زینهار بیکر
 از هیچ بار مردم این بار غم خوش
 کس دهد عشق بدردمان در سر
 بر عشق من غم و دگر و دگر با نذا
 ام او مدی بجوی از عشق نام و
 در آن شاپل مودن جو دل کشد
 رعیت ریش این باغبان و
 برکت و در پی او آیدان بر سر
 اگر ز طاعت و شکر خیزد بایند
 از گل سوسن در کدو نفعه
 در دامن ملک چون سینه او
 از گل شکفته زلال آب او
 حبه خورشید و خالیکه ختم
 دم بدم او را ز سحر بستر در او

کزین گونه بی خور و خواب تو شد
ربا بوسه ای بدین سینه بر

که فواید من من ربا از تو شد
ساقوت خود حال اشکم بر

وَالضُّمُّ

و افغانه بکلیت ویدان نامی شدن
 گویند و درین تورای میباشند
 بنزدیک سیکس که در کرسه شدن
 پس گنجی در ویس باجمه و بران
 از توران در حین و دشمن
 درین اعدا و زلفه و اعدا
 خلق بدید و بنزدیک سیکس
 کار نویمان شکن میباشند

وأيضا

کاٹھنٹ کاٹھنٹ ہمارے دیکھتے
 اسی ہوش پاشن اسی ہوش دیکھتے
 درخانہ دوست جن بنوے گا کو
 جہنم عشق ہر کہ کرے گشت کر میان

وأيضاً

نه طرفه دل از غیبت تشنه است
 بهیچ آید دل مرغ غیبت نه
 از آید من کار و من تشنه است
 و کم بجا طمع میل و کند سینه است
 حال از نیست آفتاب و ماه است
 از غم سر غمناک بر شد بسیار

وَلَدِ الضَّ

و ایچدی بویسه در ناله منفته
 لی شوزان خط و انحراف منفته
 بیسه من شکر که زده مر قشر
 در کرا و عیدی لکر که به بیسه

وَالِدُ عَلِيٍّ عَلَيْهِ الرِّحْمَةُ

نه خنوسه و چشم بر آب نشسته
 و رفتار چوین غدا نشسته
 که برش خم کباب نشسته
 که بر جبهه خون حلقه نشسته
 که بپا بر در شکوه آب نشسته
 در حلقه وصل نوزد و بر شا
 معشای من نبود در پی در شا
 دل بر جبهه ز من سر نه نشسته
 و این ترا میباید نشسته
 کار من و وحشی بر سر میج نشسته
 کار دم نه بر پنج کار و بر نشسته
 باران قد که بر این ستم زرد بر نشسته
 و آنکه بر روزنی که ز دیوار یک نشسته
 نزدیک من که نه که ز دیوار یک نشسته
 بگذر که آن شمع یا زار یک نشسته
 سزا ز نایبش موسی نشسته
 که روز و شب به نشسته
 که ز دور خاک درش نامر نشسته
 بر او نشسته ز سر زلف و نایب نشسته
 با او نشسته بر که زار نشسته
 سبزه زندان مجر زار نشسته
 در دم او نشسته زار نشسته
 که ز غم او زرد چندان نشسته
 ز سر من نشسته زار نشسته

[illegible][illegible]

روی تو کرد و در به عید شد
 با روی پانی و غنی نایم
 سر کند او صد گشته اندر جهان
 میسر از عافیتی عافیتی دهم
 نفسی دیدم از دفتر خوبی و
 جا که می ساختند بر درون دلبران
 نشسته لعل توام یکبار از آن کی دانه
 هر چه بر افتاد شستم سر به در جهان
 ز ما نایب حیم دستم او
 در خون کی شد از بیا ز غدا نشسته
 سر ز نام شاخ اندر می دل سر بر
 بر لب زینک آشتی جوی یکبار
 ای جیب کی که در بان تو ریزم جان
 هر از دست آب سخن شام میرد
 قدم پیش از آنجا بر رویان
 می نشسته جوی ششی بیای کی کرد
 محبت می خفته ای نام شمر
 بر زدن در حرم بر جان بر بر
 می شکی - نه شکی
 رفته ز نام توین دیدن
 سر مرده سر مرده
 نایب غم خون نایب
 سر ز نامی در بر روی ما نیست
 تنگسان کن خوابت کرد
 با جان ما حد کبر با دوست

از ساربان و زهر جز ناکرد از زمین مداریم خنوشی و قسط	بدر خصله قلبی است خطیب ز ناکر که بکند فروشد
و ایضا	و ایضا
بنا بود به خشم خلوت و اتمام شد ز جفا نوال به خلل و خون	بر زنی پسند هر نقش و نگار بیشتر بخند از جلد پندار
من شوایتد و از با بر شادی کوشم نام ناسند نام از کافور	باز و شام نواز خون جگر شاد در دشت تنم سرگردان افشان
و ایضا	و ایضا
بر سر زنی نروم را و اندکی گریه نزد من آید گفنی چون بگو جان	بهر زنی دادم جوج این در دل بهر زنی دادم پند بی شبلی باشد
و نتر خاطرش و یکسان شوم تمام	در ملکین سرم بر آسمان افروان
و ایضا	و ایضا
ز رشک و ز دل سیخ ز ترک عرق بدین جوی او حدی ندارد نام	سده مش من پسندان تمام بهر سر شدم از او در تمام
و ایضا	و ایضا
مانند قناری ز بس شمع فروخته بالله ز بزمم سر ز آتش افروخته	ای باد غریب ز زلفان ریخته حلیه ز رخسار زلفان ریخته
و ایضا	و ایضا
باشی آن رخ نبودن ز خاک خون عام از زلفان افروخته	نمی بردی بیدار سرخ جگر و جگر

ز حال مجرود سیور و صلیب
 شکل کی خوش گد عبد را
 کس که افکند کز این کلمه طیب
 نرود جو عایش شدم آن مجرکد
 سایه خدین را مستعدید شدم
 سز خیار ج شد ناشد اسام
 خود نم اندوه بود تخم زین شدم
 از سخن او خدی که خبری د شدم
 قصد کردم کس هم دیشم سکدا
 و خوراند که جزیس دل در دایک
 در دایک با شد بر جی خندا
 از خان زرخاک کی بر بی ک آب کاه
 تا نقش خورش بر لوح دم کجا
 رخت ز گل نم و از افق نام
 که دین فردا را خراج و غلام
 هر یک دی را با صبح نام برده
 غم نو آید و از دست او تمام برده
 طغان مرغ خیزم از چشم برده
 در دایم برادر خول بگر برده
 چون یغ بر شود دم نوار نظر
 بر تنم جباران برفی برده
 عسل این غافل با شایخدار
 رجه گوشه دین دیوار ما
 تا ندری مدعی انکار ما
 بست خور کار باشد بار ما

و بعد می بوسم خال آستان
 جفا بر لبش ازین جون بپای
 نوروزی ز درویش غم خود مرا
 نمی دارم از دامت دریش بار
 ولی راه خار غمت نیست زو
 ولی که میل بدیدار و آستان ازو
 کز نام راه بر روی تو ماندنی دلد
 گشت بجان محرم بوسه زبان گنم
 ببلند کشش من است و بار گناید
 چه کرد جای تیرال ترا و حدی در
 ز می حسن ترا کل خال کو شب
 رخسار بر کوس و کل طعنه اند
 سز لغت ز بهر غارت دل
 ز لغت طلع چیستم ندانم
 ز بر لبک از رخ عالم نور کشیده
 خط تو بر آن روی خرم شد پدید
 شمار نور زینور همان از سکر
 از کین کبشی جفا پیسته و از
 از عشق تو چون جسدی از او
 آتش از پیش من کشیده دل دور
 و کوی از نظم که بود باکی نیست
 منت از ترس محذور تو می شوم
 دل ز بخور مرا نیست از تو او
 مبارک روز بود از روز کارا
 من آن روزم و دلم مار که دهم

وَايْضًا	
بعضی ادواتی در کتب قدسیه	نویسند که برین حال پیدا شود
برای که برین کینه و محبت	نمود این کار او حدیث بخور
وَايْضًا	
که بر سینه عاشق در کینه	نویسند که برین حال پیدا شود
که در قد بلند نذر میان آرد	نویسند که برین حال پیدا شود
وَلَا طَيْبَ لَكَ شَيْءٌ	
که بر این زبان آن در آرد	نویسند که برین حال پیدا شود
بر این سرشاری بسویش	نویسند که برین حال پیدا شود
که بر این بکینی با من بویا	نویسند که برین حال پیدا شود
وَايْضًا	
خط در روی زانو کشیده	نویسند که برین حال پیدا شود
که بر تو زانم زانو کشیده	نویسند که برین حال پیدا شود
وَلَا عَلَيْكَ رَحْمَةٌ	
که بر عشق و محبت و مظهر	نویسند که برین حال پیدا شود
که بر تو زانم زانو کشیده	نویسند که برین حال پیدا شود
وَايْضًا	

[illegible]

[illegible]

که در دست او فاذ این خوارا	درین حالت که من روی خودم
که شد نرم آن دل جز شکست را	مرا شریف که سید نشاء
و ایضا	
دین کی کرد روان از دست	در نیغان چون سالم را گفت
دور کرد از ایشان دین	جاء از دین باید مرا
وار شکایت کی توان از دست	فوت یابی ندارد او حدیک
و ایضا	
غلام طالع تم را از دین	کجا بدید ما صعدش نویسان
زوی از خط شکن شود دست	فغان آن دل مجروح شیر خور دین
و ایضا	
برویش دست چون پیش	رسید و در دست بندم بگرد
بست پیش من جود منیست	در کار پیشم زرقش نویشت
و ایضا	
روزی بریزد زارتم کند	روزی زار بیان در شد غن
بای او دین بدست که کند	بویشت شد زبانه اندر او
سرکشی بدین درشت کند	فیدرشت زانکه کله صبح اکل
و ایضا	
بویست جود و دست منم	در ماهوی در دین و دلم
بویست جود و دست منم	در ماهوی در دین و دلم

عقیقه شهاست بر عالم خدارا
 ز تخت کیهان و تاج دارا
 که بی رویش فی خواهد لغارا
 ای شیما نان قفان از دیوار
 بر تنم یاری جان از دیوار
 تا نکرید جاودان از دیوار
 تا نهند سر در جهان از دیوار
 تنم ز دست پیغمبر پس درین
 خوشا کی و دانش ملک سید
 مگر بر اسب آنگ دین و دین
 ز دست غرور کاک کیش
 سه در جهان نهم یزیدی ز دیوار
 بیکار کی که بودای بش
 ز دیوار رسید بسز لغش
 کاک نذیر از دین نیم
 بجای پذیردش از زشت
 باران کنی و سپه باز کند
 دین کی کیف در سناش کند
 جای دلم و دین بخا شد کند
 جهان بحر یگوش که بار کند
 عارضت انماست ای منم
 بر کس سایش و منم ای منم
 سو منم زو کماست ای منم
 دین زشت انماست ای منم
 دین زشت انماست ای منم

خدای بآدمش برایت چو دم از کس
 و دم را خن تو می بریزی و می کش
 بسواری تو گشت ز نه کساری
 بسان او حدی و دور او می کش
 بدین نیت اسپان قتل را خانه
 جان ز فرقت آن استنایانم
 چه شکست که بر سر منم چو دانه
 کشت بشی سپه کوس که اندر افتد
 باو کوی برغم من غم وصالی کشد
 که مرش کار دل نیت از بر چه
 آمدی جسم خیزش را بر روی طهر
 مرغ دل را که تا نهد دای کشد
 ز روی آینه حدی دیش و دور
 به پیش کا قبولت اود و نام
 کرم کند ز جفا و برسان و پاک
 اگر آید وصالش طمع کند غیبت
 بهوج طغش کشید ام در کش
 او چو چرخ طغش زلف سیاه
 خاموش چون یار برآه اکلند
 کس نمی بر تو نشاند نشاند
 عاقبت و وفای بروی بر تو
 او حدی که کشید شد غم زیاد
 چه سپید لب خورشید است
 ثابت نایبند زیاد غم زشت
 ز رشتن و دوس ز بسعد طغش

ز بلی رویت بخارزد غم از تن	ز بن بر جانم آن زخمی زدن
کو خوی غم آن بهای دل هم از تن	هر روز سر که دیدن پیش تن
عنان بر فوج و بر نام از تن	چنان سر کوشم در صدم ز تن
وایضاً	
رخسبه شد بکار آشنا و یگان	نخست گفت آن دل بهام کان
کرم نرسد به زلفش و چشمش	بشدم از او سناش بر در کان
حلب در کسب از او زلفش	نه می آید تو کشم که سر کان
وایضاً	
فوس کشید ز طوق ایام سپید	ز دامن ز بویید و شوم آرد و سپید
در تنفس بران خرد کرد و دای سپید	در دوس خاں تو خشم آرد و سپید
وایضاً	
از انچه سبک کنی بیست نامم	دل ز مهر خشت هم آرد کم نم
من آن طبع نمیدم که نکال در کام	برایبست من نشان بخود نم
خود دین که جدا میدند با کلام	اگر تو دین سوز داری او دین
وایضاً	
فرز خلقی که بریز زینا	آب که شوق تو می سوزیم زینا
چند شبانه داشت آن اشک	ی ز زرد و آبیان کیم که داشت
وایضاً	
تبخ غم شد ز خاک سر سر	و با جبه خدی و زنی و می سر
عکس که ازنده است	در کمال دور نشسته ساد و می سر

بشو و لب چون سرمه زینت
 لعلت غنی نیست لم زینت
 روی بر شدت پیوست
 و نه چون باده در دینت
 جانت بند که صو آفت
 و در که بیرون غی جوی توان
 جنتی نیست که نام بر آید
 بر او حسد بی موسی میزدید
 آفرین بر وی من زنده در کس نیست
 کف بر دم خورشید و آینه
 چون چشم از بیم جان و دل بسته
 که بر ترخه آب چشم میزدید
 پیر و ناز و سرکش پیش خایسته
 هنوز دولت است آینه در دم
 که زده کند جو سیاه در دم
 بدوش و پست سنان در دم
 در ابل که گرفتار مدد نام
 بسته شد در آن خوب رود
 آفتاب ایما جریسته
 رعد و آن که حسد هر آینه
 از سر و دم بر آید
 قلدر استی هر باشد
 در شش عالم
 عذرا ن شکری و در خود
 در کس و در کس

[illegible]

همه زیادهای پستان در اسهال
خفته باشد که با باری از دهان

حدیث صحیح: ہر اہل مذاہب و مذہب
عبد مکریم علی مدعی از پرستون

وأيضا

ار کسی شنیدم سینه
 دشت او حکم در جنس سانی
 و او که در مغز استخوانی
 است غرضی که از کمان
 در مغز نواهد آشیانی
 از حور و جفا با نوا سحانی

در از آنکه بشود بوصف
 بدست بوسیله ارکان
 با اشیاء سر باخشان
 و معاطه با آن دامن
 غریب ز کوی تو عاقبت
 در شمع شمع غمت که در شمع

واینها

ش تو در باختم کوی چرا
ش زنتها بود مشغول آ

سَمِ از مَاحِ غَر و حِدِ بَر خَمَدِ
فَر و دَلِ مَه و دَرِ بَی مَاحِ

الحمد لله

مستحقان جزای خود را بشمارد
و بندگان خود را در دوزخ فرو برد
و گویا که در میان غارت و غنائی که
در میان ایشان است و در میان ایشان

خداوند عز و جل در کتب
خود بر ما بیست و نه آیه
در این باب فرموده است
و هر کس این بیست و نه آیه را بخواند

11

مجلس از آن طایفه جز
بشمارند و بهرام جز
نمیباشد که نام جز

من در جهان بیدار
از این پیش از هر
بویان هر روز

بیازمای کزنت را ای معاش
 رخسار غم ندیدی کزنت زبانی
 آتش فرو بپاشند کزنت زبانی
 دل که ترک نمی کرد و شش جان
 هنوز در صفتش محض برای
 پنج نام نو باشد که بر زبانی
 در صفت عشق تو گنجی برای
 هم ز جانب من کبیر آرزوی
 اگر بر در بگویی که کار وای
 پنج نیت در بانی بهرانی
 در عالم زمانه خبر میار
 مطابق این نوازند و زنگ
 و فراق بیاید و زنگ
 در گنجی هلد در که فرمایند
 بن درانش بسوخت عشق و کرا
 شمع حیرت اویت جود برای
 بجزی موسی و تنای کرد
 در د رانته و ده اوای کرد
 شش شش شش کزنت زبانی
 و جان من به فرایدم آید
 بکار از آسم
 سیه زان روی من شمع
 شت خامسان در کام بد
 زخمی بنز آید زانم بد
 زان بجز زان کام بد

بر بساط آرزو چون اوج سیدی
رو بر خود بنمود و شوش زایید
در شکیب از روی خداینداشت
زین جهان من ششم جان داد
و انش و دین را ازین ترک
را. فردا گرفت او ششم
جان آن نیست از گند و فشان
بر آشفته دیدی گردش کارها
میا زار مارا که کار خفاست
دل نا نالیدی از جهل
خجسته سی ششمارا که بر
سرش مفلک خا خوارم کرده
خاطر م را ز حدیث جهان باز
سودا در سر باطنی یارم
سایه بودم و کسین شود مرا
مرد بودم بخشنای تو ششم
مردم برم بگر نه بنای از دستان
شکست از تکیسته شود در غش
تا از منقشاه ز من و شد شد
باین هیچ نوع خلاصم زنج نیست
در طایفه اشخی بجلدی رسید مرا
دیده آرزو مندی قوم دشوار بود
کار و دنیا کار نیست فساد
بیل و کشت این دنیا بر بجز نیاید
کاش از زنج فاشی که کرد

وایضا

از جان بدستش ناپسند
 ز بدست او در ناپسند
 و ز غارت بود در ناپسند
 مشرک و منافق و کافر

در این دو بهمن پند خشن و خوش
من جهان در جوشش شش ما پند
از دل من در سر غم غمناک بود
فما من سر که ریزد سر عشق

وَالْأَرْضَ إِلَى

پس بر روی نمودن بازو را
بجای خود دراز بکشد
و درین جهت بیدار را

بغیر یاد مار نہیں کیے
یو مانوایت ویند کیے
نرا وادی نکتہ راجہ

وَالْيَضُّ

بها بر دل و زیاده نمی یارم
نمودم و نور تو بدیدارم
نه بودم صفت حسن نیسیدارم

شیدم که شود یلب بر لب عمار
یذنه ناماز شودم بغوا در
ذکر که جشدن سلب مک برود

فَوَيْضًا

زخم جگر و درون جگر از زخم
زنگنه بخم و کما از زخم بار
از دهنش و خوشه از زخم

آنکه از یک سده و دو روزم فراتر است
مجموعه است سینه از خدایانو
آنکه از روز و فصل منور است

إَيْنِسَالُ

فرد این می بیند و می بیند
بگویند از آن طرف که از او

حج بن سلام در بیان خدمت

[illegible]

سایه که غایت درام از چشم من
 آید بجای شرمی و در زانوی
 ای سحر که درم بی تو بسوزد
 سوز من جلد زجر تو زبان من
 ز شیان تو در افق بام
 که بر دل بجای گنج جاویدست
 کم شود مهر تو در دگر از این
 بیدار بودی دل بون زخم
 بنشستم در دم ای دل پر
 روم که باد تهنات من
 ز بزم خلق بگویند و سر من
 شنیده ام که ز باغ گلستان
 سخن زبیر و زبیر باز کرد
 دل به خشت بر میان نشاند
 ز این سخن حیرت میارم و ز یادان
 زارم بیکانه آن جا سپید
 ز بلیک کشت گیسوها تو دوست
 تا وحشی تو شد زبیر سال
 چنان در دزدان تو نم سو
 زور و زور سوکسم ز تو
 و در دشت و در دشت تو
 سحر تو ز تو من نه
 و من نه تو ز تو من نه
 و من نه تو ز تو من نه

بهری آنچه خواند از طواریس
 سخنای که دارم از حال و حال
وایضاً
 که زانست درین امانت
 و زنی زبیر و زبیر
 و زنی زبیر و زبیر
 و زنی زبیر و زبیر
وایضاً
 تو جام بر لب من لب زبیر
 بجز حدیث تو جز نشنیدم
 درین ناله و سوسن
 در پیل گرفت از چشم من
وایضاً
 ز زلفت محاکان و محاکان
 ای مجال ندادم ز دیه ران
وایضاً
 که زانست نام در غایت تو
 که زانست نام در غایت تو
 که زانست نام در غایت تو
 که زانست نام در غایت تو

سپیدی که دیدم از تو یار
 هر چه خواند جواب و مدح و مدح
 غمت از خاک درت پیش روی
 تا بر فتنی تو دم سپید
 باختم در سوسن سر جگر
 دیرت آمدت دیرت
 او وحشی من دل از دین
 جگر دین رحمت من کیست
 سکار دارم زار سخی
 تو جام بر لب من لب زبیر
 زبیر گفت ما با تو نشنیدم
 شب زان پیرش در دشت
 پیرش تو خیار و زار
 زاده او وحشی ارشی
 زبیر این دم چون بوی
 جو روز صبح ز غوغای
 که بوی وصل و وصل
 که بوی وصل و وصل
 که بوی وصل و وصل
 که بوی وصل و وصل

سرخ من زان چشم تو
 من که خود می میرم از بوی تو
 حال جوان تو من دامن
 او وحشی کاه و زجر
 مادر غم جوان تو
 ای سپید و اسباب
 از برف شدن این
 بارون تو اسبخی
 این نام بر کند
 که جام بر لب من
 بر سر من بند
 رشته زبیر
 هیچ جای ز تو
 سرشی من جان
 بوی کوخ
 ام شدم در غمت
 انیم صدم
 وقت کارش
 بر در او
 زبیر
 شب و روز
 دلش
 جو رنای
 حیا
 که بر

چون کم کاغذ تو
 بر مال من جگر
 سینه دارم بر زان
وایضاً
 با باغچه من
 بویکته و ان
 بعد از تو
وایضاً
 زان ساعد
 سوز من
 زخم جگر
 ناله زده
 که بیاورد
وایضاً
 زبیر و ای
 بار بار
 زبیر
وایضاً
 زبیر و ای
 بار بار
 زبیر
وایضاً
 زبیر و ای
 بار بار
 زبیر

زلف او منی
 بار فتنی
 عاشقم
وایضاً
 کز تلخ شود
 در شهر طریقت
 کو فایده
وایضاً
 پیش دل
 ناله زده
 بوی کوخ
وایضاً
 زبیر و ای
 بار بار
 زبیر
وایضاً
 زبیر و ای
 بار بار
 زبیر

در شرح بی لای ز سر غش شد
 در خوابت نیستی اهل صلاح
 در کشتن غش بر لب حیات
 در شام بر جبهه ای که یار
 در دل سر حریف لای غلام
 در سر کشیده سر در اوج دیبا
 در زلفدار کبریا داشت
 در کوشش او سر و شام
 صاحب غش در دشت او
 در کشایم ویران تو را
 در عهد مردم در پیشگاه
 در زلف آن اوج جفا
 در غش نشاید بر یار
 در محبت نای غش در باغ
 در سخن بخت سر و صبا
 در دهر و کسم برده با صبا
 در شمع و یار بجز نسیم
 در سوز و فتنه بیخون
 در این مانی برده
 در کشتن تو خلیج و در غش
 در تو بر سر و صبا
 در صفت و غش و صبا
 در غش بر سر و صبا
 در غش و غش و غش
 در غش و غش و غش

در نظر عاشقان خالک رسته نشین
شاه روی از بخت کوشش نشین
او که بسیار مرد بردار است
شعشع شایم چه کند یازدنا کو بیار
نامه افند من ندید در بر یازد صبا

عاشق دیوانه ام سالک مجاهد
جود داشت از حساب پیش نام
یافد هیچ مراد مغفیل و پناه کرده
کرج بر میسجده حضرت یحییان
فانکشی عمار از دهر دیرین

وز همه بیکانه ام تا مؤشده نشینا
 بچند تواند لشید عاشق دل جفا
 سوز غلب کیم در غلب بها
 حکم قضا چون سیند میزند و دعا
 به یمن صبر اگر شوق کند بی قضا
 در خواب برادر شوفا را ای بیضا
 و افغان شد متور بکاش چشم بینا
 آن دم که در جسد آثار صبح بید
 کس نمی نامی کاش کاش نشد بهیسا
 نیا کرکی زان و احسنه در و دا
 ابرم علی عیسیل باغ و اطهار
 که همین است و اعلت عزیزی
 که بشای ندی پای میکینی را
 که زیندنت بدی نشد بهیستی
 باو کجوی حور و جوی مشکینی را
 که شمع بکوبد نیاز مندی را
 عدل داشت جدای میان کادو کار
 ربان و بر آرد نو که خار بد را
 بیاره بسدای کمال ز کد را
 تنید ام تا شرب میوه صبح
 جوشم که بپزی سر عابدی سر و
 به بخش بردی غلین بر پیش صابر را
 اگر نظر فلک برده کون تا فر را
 ز بهیج نیاید بر سر صابر را
 و ز بهیج نیاید بر سر صابر را

وَابْضُكَالِدُ

روان و نرمی شمع که در این
کردند اهل معنی از غیب حق بسته
بشدت عمر و زکات کار نمیابند از ما

در طاعت های رشد از این مشیت
در نه قدم بطاعت سر فراز باشی
رو و اوع بینی بشیم بار عجبی

وَالْيَضُّ

نشان کرد که فاضل دینی را
که تسلیم کند حاصل غلبی را
سندش مباه و مدحی را

بدن می پزند از غلط نوری بر سر
کمی بخورند از شد بود شیرین تر
پیش از خاص عاقل دارند از سر جفت

وَلَهُ عَلَيْهِ الْحُكْمُ

درم تو به بدند ز تم رخ جبار
درم تو به بدند ز تم رخ جبار
درم تو به بدند ز تم رخ جبار

بمید و در جنانم دور در این غزل
سزایان نباشد که در اینم تو هم
مسال در نریاشد دعا و جگر

ایضاً - - - - -

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

در بیان نورانی جبار و شاه
در بیان نصیحت و اندرز
در بیان احسان و انصاف

ز غنچه شمع و ملک حیدر بانی خدایه
 ز سی بر جعد وصل خوشا زمانه
 برین بار کدخی و ساها کدخت
 روان شد سیم و فاع و عهد ندیم
 اگر بر روضه درایم با دل کمران
 بیا که با نثر خلوت بیاوریم و کن
 در آستان دل نبلین غم از دل کما
 کند ز شسته ز جفت در اندازد را
 مژدگی تراشند کسبان سرش
 ملک خفته که بیان عالم غیب
 چه اینجا چو بنا چیت و لغات بحث
 بر نث منش و بر واد خیال میکن
 عمار و نون عطار کل صبا باشد
 بر بود سایه مهر رخ او بر سر ما
 دل بجز و در دامن حور او برود
 شکر از نصیب نیازیم درین درویشا
 تنش حاصل از دو جهان کما
 ز شمع مجلس انسی و نور محمل ما
 ز روشن افروز میله شایند
 رحیم شامش در پیش مراد سیلی
 خبیب و بن نصیب و مار و صلی
 غار ما بنیزند جز در آن بحر
 غار حیرت و حیران عالم انجم است
 بیا که کمرش بجالت بود
 ز غنچه شمع و ملک حیدر بانی خدایه

شرط ایک نر باشی معین و مامور

وأيضاً

از سر ملی که انداخته اند
چشم خود بسته در آتش دل
که از درین غریزه عجز ما صیل
که از خفاص و سبیل یافت

چون حال بسره نهد بند مار نهد بند
 هم آن مجلس در دهان نهد
 سر سبز اینده با من و نام عمر
 آن مجلس نهد نهد که نهد

وَإِضْرَابُ

خوار و بر کوه نشین کجاست
سپاسان بخش چه آفتد ساید بر سر
خیال او زده هرگز از زبانها

روح عشی از آیه خایه بلند
ز نقش ندخام خوش اندازم
نیم عطر و فانی روز مرا اند

وأيضا

دور شایسته که جایگزین فرزند محمد
عجلو کند جانشین شد
در دنیا هر کس زود بمشیر

بر دل آینه اندازی از عالم بیرون
نور شکوه قدم او کردیم
مست جان در سر و مصافی با کرد عالم

وَيْضَ الْمَالِ

یال فاسد و زمین و کفر و باطل
خلاف ابرو جان بود و باطل

زاد در شهر بخارا
 در آن روز و آن سال
 از عیبه کند و از نمل کند

ویض سال

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

و نشان بر ذی حسن را که نهی

سواد این زخم غم غمیرین باده
 خیال و نه تو پیرسته در تخیل
 هنوز بر سر زخم چه از ناز و
 نشان درد تو یابد در خاسیل
 رواج غم غمیرین شایسته
 کز شد بنویش شکسته
 ز جگر طغیان بادش بدول
 کز شد بشت بر یک لب کفر
 جوارج روز و روز در شمع منظر
 بر کمال رسید جود زلف
 که صدف نگار و بسل و لیر
 ز ترملی که دزد از کل منظر
 کز ساخت طایر از آفتاب
 در نیان زمانه بایسته در
 غمش شمع شاد کز شد
 کز با باکی برابر شد کز
 کز و بسج کف ز روز و
 کز شیب بار و تو
 کز نیت بنور حق
 کز رسید شمع
 کز شاد و کز
 کز باغ آری که ز غمیرین شایسته
 کز سحر حسین لایسته
 کز طالع جبه کز بار
 کز بر جبه کز بار

[illegible]

روایہ

<p> سقا نم دیدن درون کوزه خواب آب بقمه که نشسته جوید سر آ کعبه در پیش شمع بود نامتاب </p>	<p> ما فرستاید مرا از پیشانی زدن هر روز عشق تو بکمرم زخمو میروم خامه افراشته از جام می </p>
---	---

وَالْيُضَاءُ

[illegible]

وَالْحَمْدُ لِلَّهِ الرَّحْمَنُ

زارنده ام که بگرداند آسباب
 ز ششسان او نوازش چو آب
 کاسی پر شمع ندی ریخته که کند
 از زلف او دم بخاشای رخ نشسته
 این غم نیش ثبات که دم بدم
 کبابی کند و شسته زنده نماند

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

منه جگر نشسته بیل سرب
درد سوختگی جواب
بهرم ز دل خفته بجای
خود را برین بردن بجای

نا فروز نظر درونی من
سر طوت ز بردم چشم خوش
داشتن ز کبر و نماندن روی
سانی جان بشمار بن

المؤلف

تاریخ پیدائش و وفات

و زین سبیلست خایه در رخ
 شکست جگر را در این شکست
 را که نه از وجود سایه آفتاب
 دیده زنده دم بدم بر رخ زردم
 دیده بر او ز کمر حرفه مار آفتاب
 زاده او از جنگ صوفی بام سر آفتاب
 زنگ مرده دلم را نسیم آفتاب
 ز لب بر مکنه یک شب از زلف آفتاب
 ز در در و دیوار بار در یاد آفتاب
 ز مرا کوب آبروی زبانه مرا
 بسج خاکی نه در جبهه حیات
 زدن جگر من محبت ز کشتن زکات
 زدی ایست پیاده ام افتاده ام حیات
 زدی که از او زدم از دیه کائنات
 ز سایه اش که از دمی آفتاب
 زش خیال و دوشه منی مگر آفتاب
 ز کی بود جور که با یاریم آفتاب
 زینه نه بیند رخ دوخته آفتاب
 زینه خفاش و رخ آفتاب
 زینه محرابی و منی آفتاب
 زین مل خود روی با کعبه آفتاب
 زین رخ با نسیم آفتاب
 زین است قبه که از رخ آفتاب
 زین ان نشان دیده در رخ آفتاب
 زین شود از روی او رخ آفتاب

قصه زلف ایاز از نشود بود به
دول کو خفا چون شش عم شعله
بر هاجد شسته اهل دل از زلف عمام
نه حاضرن و نه خسته دل ز خود خفا
حریف شاه و ساقی نیم در شارب
کسی ندارد رویش یک کل خواند
باب صبه شاید نشاند است شرف
مدرش عشق روشن نشاند دارم
عاده شریف خند لبش از آن شیشه
دی یک صبار زلف عمام اجاب
ساقی بلب اندازم جان
آی دینه بحث چند حسی
نکده داشت بشکده و صوفی
در ملک دم ز جور عشقش
مارا فانی هیچ غم الا غم شارب
نارجه از خواب چون طلع بر درم
من سر بر نشان تو خوام همه روح
خانم نمی شود بخای دل از وصال
بدشت او آسمان سر فروش افشان
مبارد جملت بسیار تم مغه
اند رسول اندک تاش مبارک
این یک شادایت که اند خجسته حال
باز این سودا رگیت که جز پای پای
آقا که صبح و شام بود ز روی و روی
نفس برست که اند غلام کو

این مقام بس محمود نماید طاعت
تا زود بر عالم برسد نور کمال

ما زود که نشسته اند سازد
گوشه نماید خفا نه از مشرب

وَإِذَا نَزَلَ بِكَ الْوَحْيُ فَأَسْكُتْ لَهُ أَنْ يُخْبِرَكَ بِهِ إِلَّا أَنْ يُرِيدَ أَنْ يَمْلِكَ لَكَ مَا فِي السَّمَاوَاتِ وَمَا فِي الْأَرْضِ وَمَا يُنَزِّلُ مِنَ السَّمَاءِ مِنْ فِجَارٍ سَمِيمٍ

در این صفت و مذهب بحدیث و قرآن
 و پیغمبر و از انار کی آن تعجب
 بجای می ماند جو شوق شد عابد

وصال دوستی نیا و افر عشق
 بقصد شد کائنات هر دما مل
 حدیث عشق من و من و مشتاق

وَالْبَيْتُ

<p> در دیوانی با صاحب رود. قدحی نماند. باب پشت که سر براری از حوآ تم خورشید کمان و محراب نام کمیت و صیغه نایاب </p>	<p> از رحمت ایند بر بلید بد نایاب تر و دادار و پیوسته من جان بسندم ز آب دیده کنم بشک اند آن زلف رز و صل مشو عا در میزد </p>
---	---

وأيضا

بشنید که جان بدید بر کنار آب
 زین ششم از رخ تو بخواهی دل برتر
 بر آب کی شود جگر نشسته از آس
 من بخیرم ز شرفی و نیام بشو در
 بختی که در دل تو ماند با غائب
 با غایت و غدار تو باید سیاهی

وأيضاً = والد

در سبزه یادش مبارکست
 در حدیث او ز طرب میدرخد
 شدش طرب او دیارش را از طرب
 با او شش رسید یاری عالم را

[illegible]

و ایضا **الحمد لله**

که موت کشکان شش است	رسم جفا یار من آور در جهان
ما را ز عشق دست چمن است	چون سبزه شبستان ابله
سرو دل را بانی نیک کند اراد است	بر ایشان خرد طایان مجاورم

و ایضا **الحمد لله**

مند و نیکو ام که بدین معانی آید	در آرزوی روی تو چون مرغی شد زار
سخت آفتاب زرد و شعله دار	رفت آستان مردم حرم از غفلت
جسم که در درج نیکو است	وصف بیان او نشو ام به کجاست
او انیس ملک راحت بیشتر است	چشم عمارت ثانی زمان دوست

و ایضا **الحمد لله**

او را که از همه عالم کیست است	صید بی نیام که زیند بر جان
سر کس دیند او نوری خوش است	سرای سعادت دنیا و آخرت

و ایضا **الحمد لله**

حاجت قدی سوز جادوی تو	شد شام جان دل عزیز من
نبرد عشق آردن تو	که صبا خاند که شک در شاه
رب سینه تان آفتاب من است	در شب نغمه شید رخسان بایست
در راه زلال کو به دست	از عمارت سینه بینا می بر

و ایضا **الحمد لله**

سوی تو می رود در دین	روشن نشیند عاقل نیست
که در دین تو می بیند	در دین تو چشم تر نیست

باری که در باغ و عمارت و نعمت و جان
 از جان عزیزم در غیبت میماند
 در محبت شما هم که بنده کس
 اندیش از ناکول است محرم داشت
 شد در خم دوران می صافی بود در
 از سر کوی نوبخت اعلی کا
 چون که ترغیب و دل نسیم آرام
 در دنیا بنمای بران در عیاش
 عاقبت این اوصاف است که استم
 سزا با سعادتمس که از آن زده
 مدعی که ممکن است در این با صفت
 اگر چنین است که دل بکشد غارت
 جز از این من است دل مسخ او برین
 در آن دیار که انفس و نفس مطر
 ز روی بند خوابی است در آرد
 اگر چه مدعیان در مدغم کوشند
 آیند بیل نیل دل زطل فادار
 جنای دولت غایت رسیده می
 بیاد عارض ز نفس شده است
 اگر در از ملکشان منظر خزان
 که چشم اهل نظر مجاری غلبت
 عمار در در او جان سپارد و شکر
 آن درج عظیم و منزه شایسته
 اما جان باشد و غیر نیست
 جانم بنمایان جز با دوست

و ایضا
 بیکانه جو اند که مرا خوش است
 این هم سپیدی است که بکس نماند
 از خوش کردیدی بخار نشین
 از خوش عمار که در سر فرود بود

و ایضا
 سر عیالی از روی بزمه اورد
 بشکست سکه خنای تو که کافران
 نشکست از این سخن اهل که بکند خا

و ایضا
 بر این قدر شدند طغیانم که با و
 نیم باد صباراج جان عطار
 بر پا در اند که بر سر بار
 کسی که گشت عزیز ز این زو

و ایضا
 که روز روشن شانی در شب
 نظر خنجه دانی و لاله رخسار
 که در نال بداع صبر است

و ایضا
 بجان شریفم اورد و اهل کمال
 کان میرد و ابر با جگر عارض
 ز کوفت خوابش صبا جان

و ایضا
 که در بخت شاد و در روی ارادت
 بر عوفه بودند آفت نعت

از لوح زمانه بر آتش خودم در مذبح عشق و وفا زند جانم آن بانی از صندل و مشک و گلابان بسش ز تو زو و خاکش و مشکان	لبان خنجرم نرود نقش و دو مرکس که بگذشت شمشیر اداش	جان نرو و باقی که ز لای تو بر آید بر خاک عمار از که نه از تو بماند
و ایضا		
روشن طبع او در زمان بود شک جیغ و غمز سار بود بیا بیوس سبیا که جهان بود	غنج خجسته بر آتش شعله بود بارب نیا شب قدری که ز تو بود میش صاحب نظر از جنت طاعت	فلکش سینه بدایس تو نرود یا خضر سیم عیدی که ز تو بود که در راه دل یک نفسی سپرد
و ایضا		
انحاس روح بر در اهل سفال یا خود هم و هست این فرمود سلطان اگر بکوی محبت رسید خود شد شکسته از حاجی و خوا	بای طلبش از و بر سینه چشم شامان که ای از در درویش سر طاعتی که ملکش پست من دل تو خاشاکم که بدین نوع	ما در دند شکسته دل و خسته غلام یا بکلم و محبت بی از بگو در این چنین رسم بدی غریب یا در حالت که از تنه کبر
و ایضا		
مهرم شفا بخشد از زخم اشیا و حکم او از انجور و کبر سر و آ	ما سر نهاده ایم حکم طماع او و یک سان حسن از دست کن عمار	و آرد و کند که داغ و دوش از سر نهاده جو ششم و گنج زود ای خنده تو را زنده به کوشش چار زنده در سر خنجر و زلف
و ایضا		
سار برین نور تجلی که ای لعل آ کند به جام غمش نبود مهرش در این سینه بگر که رسد	دردمند تو نداده غم و آید مر که بر غریب مرا بغیاض که زد در جهان فاش کند از نشان	دین در جا ز نخلان تو دل آ بیا زنده تر هست خوش تر یات بای چند تو نداده سر و در آ نشسته بوی گل کوخنده از غم و آ اشد خرمین که جلدم بدیم بر آ
و ایضا		
هر برین سینه خنجر است خبر میده به صفت یزد فیات که زین بیان فرق و آ	برین آستان و آبی که بستم دم امید عشقی که رحمت باشد عمار بکلی مدد در جنت	دری سل آباد تو سر خسته نبات تسلی که جبهه زنده بر آ که از اغیبا فقیر فدا کند راک سید و آبی که بماند پس از آ

[illegible]

<p>شده رخسار آسمان عالم خالی چنین ز کوزه موی تو باز کند صبار دیدم من نیکند زنی میان ز دور خست بلند قامت و اندک او را می بینم مرد و بر می گردانند سلمان در کمار نشانی که کشند در چاک پستان و خیمه پیکان بر خود ز معری در آن می کنند شیرین تر از حدیث تر تشنه بر روی رخسارم از غش و ریش و شورش تاید زوش کرده سایه نداشت بر بیداد و دل در رنج شارب طلق یک نفس نام در عزیزین سببش ز صبا یه وصل از محبت عالم حجاب من از تو دم که می بینم او را یار جبین کعبه که باشد اصل مرشد و هم از جفا خاد و شای آموختن دل حدیث شریف حرف به پیش و از کوه جز عباد بر میان خزان ز غم و غایت بر ده و بر ده زدن من و تو شد چنین و چون شد چون و چون شد چون</p>	<p>ز کند بر خود سپردم دل به او ز لغزش طغیان زنده گردیدار نماند از نظر و خلقت یک روشن عطر غایب نیست کرب و زشت زار در وصال موسم گل که در کن بر طرف من عباد</p>
<p>و ایضا آنجا که باز نامه جا به جایی شوق لقا و دایه احوال کشد در ساد طر کمال در هر طرف زنی کنم گوشت را بر می نباشد اگر عود و شاد زینت دامن و داند از بزم</p>	<p>و ایضا ز باشد از روی درم گشتم کسی که زنت کند اختیار جوهر دم که بر لب جوی کرد عمارت دولت کند بیلب</p>
<p>و ایضا یکن در هر دم عین خلعت با ایند عطف استیلا ای که زینت جوی زرد در هر یک طبعی ده اند چند آنگشت و دم بفضلی هم گشت بوی خوش و احوال</p>	<p>و ایضا در روزم از صبا جوش گشت با و غف نیت که مارا جاد در آن در و با وصال حوایت مارا این نزد و صبا جوش از تو قدم نهادی و براد گشت شرف حال از آن لب و گشت</p>
<p>و ایضا هر دو ز کمال بد و زاری من و تو شد چنین و چون شد چون و چون شد چون</p>	<p>و ایضا در روزم از صبا جوش گشت با و غف نیت که مارا جاد در آن در و با وصال حوایت مارا این نزد و صبا جوش از تو قدم نهادی و براد گشت شرف حال از آن لب و گشت</p>

<p>وایضاً</p>	
<p>خداوندی که میسر درخ خوبان است صیقل جامه در دین بوجل دهند رشد برهون کند فایده برآید</p>	<p>که دل از دوست محال بر باز دو تنی شام بمن داده و سحر باز که ز طلاس چنین جبهه پر باز</p>
<p>وایضاً</p>	
<p>روشن کن در طلبت می آید آمل خود ز در پست ز شرم رفت ساقی اگر می دهم باز که مد</p>	<p>دین سلطنت زاده بر لب نداشت از دج جوید بر نفس یک نداشت روشن شده ز راه دلش بخت داشت</p>
<p>وایضاً</p>	
<p>اگر عطای بستان بزم سوزند قوی هیچ زمان از طبیب نداشت در بخش جرم جهانی که هیچ کم نشود</p>	<p>که افکار سلاطین نشان آید دین میان عرض کمال از شاه نداشت و کی که بخت از باز بخت داشت چنین که مرکب من تمام نداشت</p>
<p>وایضاً</p>	
<p>کردن بنا به طعش باشم عجب باشد در خاطر من نباید رزنی این معاینا شکر غم تو کرم بامد کیست و لیکن</p>	<p>در بر بزم بپوشم ز نو روز بد است و اینجا که عشق باشد طعش که نداشت دارم ز غم غایت امید صند داشت</p>
<p>وایضاً</p>	
<p>بافه سر کوی که اوی کد زده غار است که پیش در آن سکن شما بل بکن</p>	<p>در ای دنیا نداده که از غایت است که در ملک ز غایت سر در غایت است</p>

خلوت هم مرا خواست بند و در
بند طالع آسم که قبول نمود
در دندقم عیش نه و آید داشت
سرکالی کوش از جوش جان باید
لج نکرده ام دشمنان جهان بطلبند
کند بداخته اند از نظرش بر آن
عالم صفت نیست باشد و با
ساحل حدیث که کار کرد عباد
در مری که غایب روی که شد است
سرکار آن بری کندی که در ناخوش
در جلد و در کل شهرت درام
از شرم کشت یزدان بنیاد
بر طرف جنبها انداز شد چشم
م از جام غمت و فراق او
خواب اند که کندی که کز در چشم
تن خاکی من از روز که طوفان بخت
بیش ازین مسکف طاف فلان بخت
مره سر خط خوان خطای نهند
و نه خو نبهانی که بدوش
مرن روی خود در بزرگ
در محبت برین مردمان
باید که برین تو را
و نه در حق و در حق
و نه در حق و در حق
و نه در حق و در حق

تا جای بنود پیش خال رخ و
چشم زند دور از انفس که غم تو مکن

چرا که از دل استیلا میسپا
هرگز از وصف نرخی نبوده

وَإِذَا

نمیدارد که در این راه که ایامه است
بجای نظر لطف خدا ایامه است
و این آن بود که شریف ایامه است

خواجه سجاد نقشبندی
طیبات و نسیم سر زلفش بودیم
زیناد درین سوخته دل نام و نشان

وايضاً

از اسکا چوره مقام فرشته است
هر جا که نواز این سرانگشته است
سر شاخ گل که بر طرف کشته است
بافت تود تود و در پیشگاه

این وصف که خاتم رضوان باب
کردن ز حقیقت پس چشم تو باز
از حال ز کذا و تو باید نسیم
نمای ناجو سر کش در بر عباد

وَالْحَمْدُ لِلَّهِ

بر سر پهل ششم جو جبار داد
خاصه امروز که فلک منی بایست
طهر است و از نور مونس داد

جند شکستنی بود که ستم از آن
پسین لغت خوشترین از دزدان
چونم که کز ناله زبان است

وَالْبَقَّةُ

از دنیا بد ما بی خبر است
سرش حوزی خبر است

یست و بگردن و پیمان درازد
سبب از روی زویرت یافت
شور ز رویت گشت

باب في

آه ازین دل که ملاقات یک محبت
و آنکه هر ذره تو گوید سخن نهد
و آنکه بیمار ز بوی شقایق
دل از نظر لطف شما بگذشت
ای پادشاه در دین تو ای پادشاه
و آنجا می پلیدیم حساب ای پادشاه
لم شود در دوجان مرگ و زنده ای پادشاه
بچه عجب باشد از روز جزا ای پادشاه
بجسته و طاب کل او شسته ای پادشاه
وصف تو بر کتابه جنت کوه ای پادشاه
عزیز است خویش با طر ای پادشاه
در عزت است آمدن من ای پادشاه
عالی در بر من آمل نه ای پادشاه
عانه دیدم از کوه در ای پادشاه
بر خالبت که در خاطر خدای پادشاه
و شک که بر تو طایفه ای پادشاه
طریقه ای که در محراب ای پادشاه
و خسته اند از فتنه ای پادشاه
و دلداران تنهایی ای پادشاه
و کس منع غایت ای پادشاه
و این رندی بس ای پادشاه
و جز غایب سالی ای پادشاه
و زبان میسر رن ای پادشاه
و هر طرف شکایت ای پادشاه
و دل در نا شکی ای پادشاه

رومنه را از جن انس شادانست
جانم از باده و شیشه تو نمردست
برقع از جگر بپا ند از دیار ارباب
ناید که غرضی و نرسد خبریست
قرب جانی جوید بد کسای سکن
سلطه ای از وجه جویی بکشت
با وجود نظر لطف اندیشه تو
سجده اهل ملاح عن خوش باشد
در میان نو اگر صرف شود مذهب
کز من بپا کند و بکند محذور
نه درین شهر و نه ظلم بر ارباب
طلب یار و قمار کین در عالم
پیشش فی حدیث غلط است
نرسد انش و رخ بهشیدان
کسی با نیا دلان خوار نگردد
دل صاحب دل از امید کردن
چه داند سر سوداری زینیا
غباری فاسخشان بر خورده ما
ز نوشیدن جامی زین لعل
در آن شور کز زرش عطش
میان جان و جانش کس نیست
طراف نه طین چنان غیره است
دل بند نیست صاحب دلان و عشق
عینی که دل از مهر زوین و او از
ز بسوز درون واقعی در قفس

بعضی از حال در خوشنمایان
از آن نظرند شش دفع بخار
که خوبان جهان را نیکو کار
فاصله باد صبار را بکداری بر

ماه که عطر فروشی کند باد
نقطه بر دوش و در جبهه
خرم سیدار کنی ای خرم و خوبان
ششبو از زغادر آرد جملان

وَابْضُ الْوُ

سرنامی که در چند جای
در دستنویسهای
نمیبود، این صفحه قلمی

کبریا زارم از تو سگای من
دل صاحب نظران مجسم و مدبر
از احوال تو جوهر ابدان عباد

وَأَيُّهَا

ز حجت عزمی این دل افغان
کام حکایت این شاهزاده ناهنوش
مراد شکسته شبیر غفر غریب

ان الازهر هو انفس بنود در علم عشق
بر عباد آتش پر دهنش روشن شد
در کاشانه خطایین ز وجودش

وَلْيَعْلَمِ أَنَّ الرِّقْمَ

در ریفت را غیورانی
شرف دارد که ز ناری نگرین
در ملک جبهه کفشان می نگرین
نیم صبح غطای می نگرین

دایکونسته بادر دطلب باش
می کردم ز دیش سیاهی و شمش
عبیه نقاشی کاغذ اسکرده
عادی آزار و آزار از تو کین

وَإِضْرَابُ

لیس کی قبر گذر جان دیت
 میری اصل و میری مشورت
 جہاں ماں سم و فرزند علی

ز خوش فتنه و دار و دلم عقل
آید و از جانم آید و از دلم عقل

بانیم عرب بوی بندن عرب
 خند مزنی سر به بند بند
 در ره دودش بخاری بر
 بویش دوی عرب کو
 دل جویزه تو شد کو
 هم نراندان دم درشت
 زانک حکم که تو بر بند بری
 لشکر ارجع شود ملک شاکست
 پیر ارث در ایام جوانی
 محکم راجه نداشت که دل
 عاشق و شوق مر جا که در دست
 دین بر دوز که دینار خاکی
 که بر بر دین صاحب نظر
 نقطه نیست بخش می بر دست
 دین از آن جگر خاکی که در
 نازد که دل داری کند
 که عاشق جز طلب کار که در
 نیست باو شیار که در
 نسیم شد تا که در دست
 به آزار تو نیز می کرد
 در حسن دوستی می در دست
 در خیز شوخی و در دل
 در دماغ مجانب خاکی
 در مشاهد مرز ساقی
 در دود و در دست

میان کعبه و ما که در صید بیابان
 بجان ملازم آن کشنده باش
 اگر دینت خاک در دم و آرد
 بیال تخت اگر می بری زخار سر
 سبای خواب که خضر از برای
 طوف کعبه اگر تیسر کند برود
 شکل اینست که او را غم مایه دل
 در نجو از در عشق می گذرد و بیدار
 آفتاب در میان بال بینه سرگرد
 در میان من و خالصه نیست
 خون من بریزد و بنی طرکه در دست
 در دین روشن دیدار نیست
 عین این سخن معلول است
 زبید و زین درستی خوب
 ربابی خود به کسیر غمت
 بر مری بر دل مرش مست
 ریاضت جسم عمار
 شب و روز و از یاد خود فراموش
 زنجیر این بر دگر و دم صدم
 در حد و زدن زبانه
 سینه از تیر تیر بهر
 در دین و دین و دین
 تیر و دین و دین و دین
 تیر و دین و دین و دین

وَلَدُ عَلِيٍّ الْحَكِيمِ
 لعن پیش بر آبی جانک
 جوار که با بر قدس کبر از غفلت
 ز لای برکت در توفیر سبابت
 عمارت بر دروازه در جهان است
وَاَيْضًا عَلِيٍّ
 ساهاشد که ز یادش دل غافل
 مادم قطع علایق ننگه اصل
 خون بهای من سحر بر عالمی
وَاَيْضًا عَلِيٍّ
 بر حرم ز سرس بر چار نیست
 ز تاشدن کزیر که غمناک
 بر عسکر و حرم دلدار است
وَاَيْضًا عَلِيٍّ
 مسیح موجود نیاید که ز یادش نیست
 سر جان به بهای خود به جان نیست
 دین نیست از هر طرف که باشد
 دین نیست از هر طرف که باشد
وَاَيْضًا عَلِيٍّ
 در دین و دین و دین و دین
 در دین و دین و دین و دین
 در دین و دین و دین و دین
 در دین و دین و دین و دین

در چرخ کوسم در سراج جایت
 که بارش بر کعبه بر دین آسایت
 که خوار بادیه اش در نظر جایت
 که سکه زبده بطحا عقیق بر جایت
 که کعبه سرشته کون جایت
 در چرخ زوم در سراج جایت
 در زبانه او بر دل با شکیبایت
 با که کرم که کسی را خبر از دل نیست
 که میان من و او کون کسان جایت
 که در خون جگرش بر قرمبا سبایت
 خورشید از کونش در دوجان جایت
 جوارح دم شمع رخسار است
 که در کاشنی بر کشتار است
 که در بند دلف سپه کار نیست
 در ازاد خوی که فشار است
 که بچشمش کرم طلب کار است
 که از بندگان که کار است
 بل در خلوت دل غیر تو خودم نیست
 غنای بیک در دین جایت
 غمناک است بر بری جان غایت
 که در دین و دین و دین و دین
 که در دین و دین و دین و دین
 که در دین و دین و دین و دین
 که در دین و دین و دین و دین

در تیش کاوزی مزاج
 نایزم آبی بر آتش ساقیا
 بار از اما که مستغنیست
 سلطنت بغوش و وصل او
 شامه مار و نیناید بکس
 مالش و وصف میگوید عمار
 زنی منظر از انفس نسیم بر آج
 حله و شکایت برده نعلی از باد
 جابل ملک کبر که عیسر اکبر
 زنده در بانم که خوش می گذرد
 آینه در بانم که میا نایم
 آینه از باد عین نواز است که در
 که در عمارت زلف کعبه و بناد
 آن ج زلف عین شقایق
 جم غم دین که در خواجایک
 که در دین و دین و دین و دین
 که در دین و دین و دین و دین
 که در دین و دین و دین و دین
 که در دین و دین و دین و دین

وَاَيْضًا عَلِيٍّ
 باغیر او نایم ایجاب
 سایه او بر سر مایه که نایج
 مانع او نه بید چشم کاج
وَاَيْضًا عَلِيٍّ
 شامه نیت که در عین مزاج
 اگر یازد و می غیر نه زو شاج
 بدو شمع زلف نام صبا ج
 که غنایسد مار نیاید اصلاح
وَاَيْضًا عَلِيٍّ
 در آن ج بر بیک نیت کلام
 ساهارفت که بخود زخار
 که در دین و دین و دین و دین
 که در دین و دین و دین و دین
 که در دین و دین و دین و دین
 که در دین و دین و دین و دین
وَاَيْضًا عَلِيٍّ
 دین بر دین و دین و دین
 دین بر دین و دین و دین
 دین بر دین و دین و دین
 دین بر دین و دین و دین

زنجیر کوزی دانه علاج
 نقش می بریزد که آبی علاج
 بهر آتش روی را که شراج
 بستان دین که کوی علاج
 بی نوبت قرینه ج
 ز فرشته سحر بهر شراج
 زه شربت شاد و شراج
 شامه نیت که در عین مزاج
 که از زلفه جود و دین
 ساهای که در دین و دین
 که در دین و دین و دین و دین
 که در دین و دین و دین و دین
 که در دین و دین و دین و دین
 که در دین و دین و دین و دین

[illegible]

[illegible]

بشود از نور ابرویم بشاید بشاید
نور آیت شیرینی که مشقه اویسان
نور نغمه و نور نغمی که کور و کور
و گذشت تا سالکان کسری بکاف جانی

حکایتی ز دین بهمان که بود در آن
از تو دین چون بدو نام زنی روح
چون که کسوتی خواندم که موی
چرا داشت کین کشیدن صغیر

حاله

تا صبح بن که بشیر نامه
از آب چشمه علیه شود چیه حاش
که در چمن خند در ابد دل در راه
بجای لاریست دشت دریا چمن
نوا جو جو کز آگنی علیه راه

حاله

چشم ز جهان سر برش بد
در چمن نش دل بان بندش
نوا چمن و در ز جانش
برفت و جو جو خوشی نیست

الرحمة

نوا نوا سر شد رف نام

رخ چو آفتاب ز غائب آسایان
 ز نوای کنار کیم گو تو در میان
 جو تو صحرای نادیم یک سر بر میان
 سماع ارغوانی و سماع اورغابان
 سلطان ملایان بستان ز دلم
 سهرام خراس غنچه بر تن آید از دم
 سهرام بلیطه بوجود آرد از خدایم
 در سخن باغ رشک و طش از دم
 باور کن که او به در پیش منم
 کوی زاریست با دضیای بر دم
 سندان نهاد در آوازی قدم
 حاجی بدیش جودی بجای
 از میان کوهش با دشتیانی
 گرنجان بنا شد سل ملائی
 بر خای کوهش جان بائی مائی
 ز موی موی و رانده نائی
 مان شد که با دوز وصالی
 و احوال در موی و دران گری
 ای نو خبر پیوست تن کن ز نو
 سنان من نهاد ز غولانی کوی نو

کما اگر شنبه نواز می گزینیم
 در غنچه قدش چند زم بستان
 چون نیل کوسه بر او خزان نهاد
 چو شست بقصد کشتن می بلند کند
 میچسبند زینت آرد میان هند
 در شام از او نیل صد و سه
 زان رو کرد جهان بحالت غریب
 ساقی داشت صبح آذینان ظم
 زاده را چون منظر نهایی جاریست
 اخرا از او عین ملبوس ولی سلیست
 هر که او را در بابا رویان ملبوس
 لرزیدن میان بر در بجای می بندد
 چون بر حنی ربی یک بر ایام است
 حل ایشان خود لغو لال نیست
 ستم آن طوطی خوش نغمه و مسکام سخن
 پیش طبع که از لولا لا چیزیست
 رشیدی و زیدی محرم در عالم
 سخن محالیت و کمال سخن
 چو آب جیانی که حفظ شده است
 نیم با دمساجان من فدای تو باد
 حدیث سوسن کل با من تهنه کند
 زینت نه در با فاد کار دم
 جو از تلوح بخوبی چشم که شد
 کدام باید که چون در وصال که شد
 اگر مرغ نواز دست در شمشیر او

و از سر خیز محضت جانان و مرده
جانان صفت است بدین سان که
و ایضا
سیر که داشت با تو کرد در میان
سیر که کنار نشین و از غواصان
سیر که کرد دید روی تو سر در جهان
و ایضا
هر که از اول شهر میزند نظام را
چنین عالمی فضیلت نهند انعام را
است سیران پس از این شکستند ام
و ایضا
طوبیای از اشعار از لفظ شمسای
نام کوکب نشان بر دو کلاه ای
غزل طایفه سخن از کوشیدای
جلالت با لبیان از یزدی بیانی
نشرین نغمه ارطعم جو در بیان
و ایضا
بسا از جاره کار کنم که کار نفاذ
جویند گشت ز رشک آب شیر خور نفاذ
رشدگان میانان نذر آرد با نفاذ
و ایضا

زبیلان نیاید که شایسته آنست
خواجه اگر چه پیش بخیزد بر پیش
الحمد
بر سر کفایت که هر طایفه است
از جان من جهان لغایت و یکن
الفاظ من به صفت نیرین بود
الحمد
من بوی از مالش در این عالم
شام را از صبح صادق و از شام
بر گردان حکم لشکر و سلاطین
الحمد
بیاید او ای طشان فلک محمد
سخن را در جانت و گزافه
و گفت شمش در اندک صورت نمود
رج در عالم خاک مقام کلین
دولت صدر جهان داد و از دست
الحمد
موجی که بشکند سر و دل بر دم
بگوید صد فردت و سببش
روم بخشد ز عوضا صد شمش
الحمد

در باد صحرایم چیت نازی
 تیغ خنجر و سیاه زار بر
 شرب درند ز من و نهاده
 روی خدایک فرزد که نهاده
 بر یک کس بد که نهاده
 دل بر زبان عهد جهان چو نهاده
 نوی لب که شلخته دمان نهاده
 می کشایم در دهان که نهاده
 بر نیاید عیب و نهاده
 که چو عید نیکیان فرستاده
 چون کم به حسن بند بر صفت شاد
 ام سلف عام او قیصر سده
 حیث باشد خراج اویت بیام
 بیل باغ سخن منطوق کوی
 گوش بر زلفه تنه و آواز
 باده دریا خجل از طبع گداز
 کات و نون کله از زلف
 بر زلف برین ستر و آواز
 بر زلف از صدر پیشان چو نهاده
 بیارم خبری از کار خدای
 که بنده باطل زویش سوز آزار
 درین ماضی درشت چو نهاده
 که در محبت شیرین کاندازه
 ز ناز و تب بد که نهاده
 بیاق و دلا و از صحرای آوار

وايضاً الله

ستردم آرد با صبح زور زنده خوراک
 ماهیانی حوری و جام صفای کوثر
 حکمانه خام و خامانه شریک
 زریه پیردری زده خبری نیست
 عار باشد نزد عارفی که خوار
 باز بر حال عارفی از دنیا خوار
 دل داد و پالم و از پی ولد ارم
 یارانه بهیستی مدد حال شود
 گوهر خاندان میان مال که
 در جسمی برین نوبهار خمد
 نیاید بر بدین ماندنی زوار
 گفتی که شسته یار کار
 زدن این جسمی بیانی برید
 نیم جهان بری در کینه رخ
 روح چشم اند نه چشم مرقع اند
 شرب زیاده فدی زواریان
 بهر حال نفس جز نیستان
 بود که در ریاضت زبانش
 زنیان با داد و زلالت
 عمل خدای بر خرم روانی
 در سحر کائنات زواریان
 ز شرف نیست آب صفا
 در دشت خدای زواریان
 در دشت خدای زواریان
 در دشت خدای زواریان

حب باشد خون زرد و خوش و گوار
بر سر که فرات از برای بار
برشت باشد این نیلی ترش
تمام دل خواهی بر درق نیاکامی
سنگ باشد پیش عاش سر که بار
سنگ در خند که خاشاک حال تمام

وَإِضَاءَةُ السُّعْلَةِ

از این دیار بسیار دل های پاری می برم
 از خانه عیان خوار می برم
 سر کند ما پیش میاری می برم
 و او کسان ز حال درشت می برم
 چون چار و رفتن بنا چار می برم

ما را حال خود بگذارد و بگذرد
 منخور و اگر زانما می برم
 از آری نمای ریسندگی می برم
 با چشم در شمار با دو ایچانی
 خراج چو بار و حد و دیوار آید

وَأَيْضًا لَدُنْكَ الْخَرُّ

بر وجه جدوت عدم در خدمت
 نزل از ریاض علوی و حایان
 تا بدین صحیح و نام بر خورند
 بر وجه جدوت عدم در خدمت
 نزل از ریاض علوی و حایان
 تا بدین صحیح و نام بر خورند

مايُنْ

بصل خوش نهند آستند نه ادا او را
 سر ز چشم بدامن او را با کافور
 هستی را با مال باشد خون بهار
 بخت کافور شده دو کافور سازد

ز ابد صورتش چو بخور نبرد سازد
 در دم خوش کعبه پیش پایک بود
 حوس شود از کعبه زلف او دام
 چشم خواجی من را گرد مردم از دور باد

تبرکات

کما نزل دل در دکان جز با بدست
 خاصه این ساعت که سخن می شنود
 نام نیکو پیش آمان بود یکی غلام
 در دکان شمر می باید شدن بر غلام
 لطف او عایشه و عشق او نصیب
 باز بر داور ایستاد از دم خانی
 با خن دین و دل انکار می دهم
 کز جو ریای و غصه آفتاب می دهم
 آن دم نگر اجوی به واری دهم
 در یاب کز بر نزار می دهم
 مشغول که بهر اجوی و آذر می دهم
 ما بر ایند و عده و دینار می دهم
 گردان این قدم محب می دهم
 یا خال را بهر ابر و از خوش بر نازند
 در مجلس و بهر شرب از دم خرنه
 شهباز غشی اند که در لاسان
 کین بری ز منت و فراع شکند
 کاهنا که غیلس اند یعنی تو اند
 با دینان دشت را در عین سازند
 از عوام دخت برین و میراند
 در چشم بدو دخت و در کار
 از سر غم مایه جوشش از سر دشت
 مایه ای که بر باید بر دانا
 دین جانش کز روی و دانی
 از جو دشت از دکان می دهم

از جای رسید این نامه فرستد
 بکس نام از جو نامه ولی از در کو
 این چه بخت کرد از خشت پایم
 سخن آن کان خانه ابروی دانا
 این چه بادیست که روی شمایم
 مرغ خوش رخ آن که گشت معشایم
 ز سهی سر و کمر در آیش عیانیت
 جگر آمد و گشت بد بیکه زان
 نافه مشکباری و در جیب خیزد
 حال از ابرو که بر نشان هزاران
 بار شیار برون رفت و رفت
 اما ابد باز بام برفت از این
 باغم عشق تو مانجه در اند خوام
 بر سر کوی نور که که از دست
 هر کوی بصری از دبا و نظری از
 کوی خجسته از در خجسته گشت
 سیرین شکری از در ضرورت
 هر کس که سری از دبا و نظری از
 هر قری از دبا و نظری از
 آنکه سیرین از در خجسته گشت
 خواجو نظری از دبا و نظری از
 نیم باد بهاری وزید خیزد
 روضه شش نباشد ز در شش
 ز حال کوی تو را از افغان
 چنین که بر رخ زردم نظری از

شروع آن نه محمدشید لغامی ششوم
عجیجت بنکام صدی ششوم
پس چه در دیروز بوی دوش ششوم
نه باغدار با دوش ششامی ششوم

وایف

سبقت از بوی شای سوز
عقبش نیز خطه را حوی شای
روش از بوی سوز شای

وَإِذَا

این جام لب از عهد ایشام
چون زلف داشت فکر آفتاب
ظلمت آن کو بیا بر سر اندام

وَالْيَضُّ

این سپهر و بنایان سنگین دارند
 چون در قدمش بوزد سر کس که سرش
 یازد این لاله را بی مهر قمری دارند
 از خاک بنید بشد که مهر دارند

وَأَيُّهَا

قبل عشر تا بعد از شمع میزنند
چند وقت در پیش از آنکه
تعیین است و حشمت و برزخ است

نیزان اگر از حد می نهد
نیست شکل در صفت
با ذبح از من جان اگرش
که گیاهی که ز خون دل بر سر

100

بیست و شش هزار و شصت و هشت
 شرح آن نحو که در اول کتاب
 آمده ای که بود نسخه آن در میان

والله

از درون دیوان خانه نوری
سرمه مادر که در درون خانه
جست و خجسته خواهر شوهر

الحمد لله

چون باوری دارد از این قیسه خبر دارد
دل که خطیر دارد از این خطرسو
فستدم سفر دارد از آنکه در آن
روشن گهری دارد چشم که در آن

عَالِي

راز بهشت کار عمن بود اند
کاش بسم بی در جهان بکشد
نزد کر بیل باغ تو ام غنیمت دان

در این من بخت جانم
 بیک دستم برون دوستان
 سر نفس و تن سر و جگر
 دم بدم ز نفس می کشم
 دین جویست که زوایای
 روی وصف کردی نماند
 آنچه پیش از آید می شناسم
 زمان را پیش از که بدارم
 حسن و زجل صد و شصت
 موی از من کسیرت همان
 در لعل لب باو بر پشت
 بر سر کوی نو از بر پشت
 دشت مایه در زبان زین
 بایستیا بر فغانه و شست
 با او نظر دارد سر کو بصری
 در بگری گوشت که خیزد
 آن فتنه بگری جانم
 از تن خورشید خود که خیزد
 ز خاک و نام عزت سزای
 جگر که زیند روشش
 با طوفان سر و این خور
 بیاورد باو که جانم
 بر روز چشمت ز قبح
 که کون کان در شکل
 که رخ باز نباید آید

در کتب نیاز و شدن ملازم با ن
 نیم با وسبها که غسان تر بخانه
 از خواجہ مرابانی و سنان زبانی
 و در مرابانی و سنان زبانی
 در کتب نیاز و شدن ملازم با ن
 نیم با وسبها که غسان تر بخانه
 از خواجہ مرابانی و سنان زبانی
 و در مرابانی و سنان زبانی

و اینست که در این کتاب
بیاموزیم که هر کس که

زایم انش فروزه بفسره دانم
بیاد خیمه بعبای عشق زین خواج

وأيضاً

کوه رشید خدین به پیکانه رمان
سیرت را بر در میخانه رمان
کوه رشید خدین به پیکانه رمان

برادر کدورت دنیا و دین از خود
کو آتش بجان تنگ زهر فغان
سوی نار سزافت نژاد بر دل میثم

لِذَلِكَ عَلَيَّ الْبُحْرَانُ

نام او افغان است در جمیع شهرها افغان نام
 من بود در افغان نام از من جدا افغان
 در پیش پیران چون که در پیش پیران افغان
 از پیران و پیشم در افغان افغان

۱ بود و بر کس از شیرین بذر کز
 با کسی افتاد کادم کوز کادم خانق
 و شش مهرم بود بر جانش کز کز
 قاضی اگر بود که خواهر بر جانش

وَالْمُتَّصِلَاتُ

سپیش و غم جلد بر لرزاند و در
که دای محرم کار که آید و در
خبر که می شنوید و در

کافکد اکیس نساو دینا یون
عاقبت هر که کند درخ و چشم
بقسم پیش رفتن جان و مایه از

وَأَيْنَ سَالٍ

بهشت از صدق صفای ما را خیم
 بهشت دایم از لطف تو ما را خیم
 بهشت عالمین از فرمان ما را خیم

سید بی بی خدیجه الیه السلام در روز
در شب در میان این دو جمع
بر زبان خواند و فرمود که بخوان

مجلس

که دردم لزد یاد کن ای سر بهیم
که طبل عشق نشاید زدن بر نیز بهیم
جان من در لجنه بهر تاج از کمان
بگذر ز سر متع و سپرد از کمان
در دام مفید مشو و داند از کمان
بیک و عی درین میان از کمان
ندیر فتوت و افتاد از کمان
از بهر دم گنج یوران از کمان
از سبزه زان چون گتم چون خزان
بگو بیل در رشتان از افتاد
بنگید آفر که از سبزه کجا افتاد
از جرز و زیر بخت از خزان افتاد
که مکن انکار که حکم نفسا افتاد
درین شب نیز حیران بر آید در شب
بر آینه روی تو در اندر در شب
خیز ترکان تو اش بر بکشد در شب
بسجده گشت که بر خیزد در شب
کرم آن جان و جهان در نظر در شب
که کل باغ امیدت بر آید در شب
در خطای و روان باز آید در شب
شاید باری نیز یک ششم نام آید در شب
هر می نه چون بامید و آید در شب
چو سائل بیل سجد بر کن و آید در شب
شکست یه خراشیم که آید در شب
دانه نداری که از باز آید در شب

آرد و ایام روی بسوی دیار حریف
 صوفی در بند و مسجد و سجاده و نماز
 بدین زلف میل اندوخته که ام از
 چون هیچ بر زار غمی نماند از جد و
 در بندگی جو کار خسته بند گشت
 خواجو جو کرد با سبکی خن در آرد
 از قبا غفلت بل کجاستان بر
 با بسدای دل دیوانه بد لدا بگر
 بیدار از خیرین او غل سبک بیا
 فتنه فتنه در پیش اگر تیرا برون
 چون شدم خاک رشت ز کشتن
 که از آن بایه در آن خبر یافته
 نیم با ذقبا چون بر سو آن اند
 برون دوز در و دنیا انگ که گم
 شمع جوشع و بند زانکه پیش از آن
 برون دوز در و دم روان بیا
 ستم بیاد دوز که جوشع از سوز
 بدین صفت که نوی آید بانی را
 ای دهم خوش شو خوب در جواب
 خفته بر شمع نو در سرفی بیار
 بخور زلف سیه و روی جهان ز دور
 با رفت از غلوت هم خوش بجا
 گوش کن شرح شرف نامر از خوا
 ما زان خیرش را در بی لوی با چشم
 ز شمسایه کشیم از جوار جان

فَالْيَا مُعَالِدُ

مجموعه از دست و ام اخبار
کندیش و اری من و اری
کازند ام کوه کهنه که کازند

روم لذا بر سر کوشش و پیکر
 زنده شود سرحد وین ام از پیکر
 جوی شکار و اسب سواران

وَلَدُ أَيُّضًا ١١

خبر آدم سرکشند بر عنوان پستان
عمر طیار از شکلی از کفر پستان
یقینان سیراید سلطان پستان
دست کبر و جوادیم غرسان پستان
دل سحر مرا ترسد دران پستان

شع را یقین بر آنند فرو خواند
شکناز از شفا نماند جان بر دم
سخن شکستین بر فرمود کبر
در مداد ادبی اگر کار تو با کمال
داغ رمان ز دل خسته خواجه

روایط

در مکتب کو یک شمع در میان آید
 بر یکایک و مدینه کو مصلح روان آید
 حدیث آتش دل بر سر زبان آید
 رشوق مصلحت آب دماغ آید

اگر بجانب رمان روان کنم پست
 جو خوشنایان بدوزاشت و انهم کز
 در آرزوی کنار نهادن میانم
 سفرگزینی و اگر نبود خواب

وأيضاً

خوار و بندگی شیر و نهایی
در شب بخیزم نفس خوار و نهایی

از کتب قدیم مرآتیه و غیره
از اقسام حمیم که بخون نشسته است

وَالْيَزِيدُ

در مراد قریب جانان کسان با هم

سلامتک کرای برادر دعاتریم

و چند بنیاده در میان او
 او را خانه و در و کباب و پیش
 تا خود چه بر سر آمد که در کعبه
 سر و کم زدن سر در کنار
 که میشت بدو پیش کباب
 از لوح کانیات و در شجر
 نقشه نور بر کباب و میان
 باغ و اندک رخ و خورشید
 سنگ از آب جبهه میان
 خبر و سبک کشتن میان
 اندک ز کعبه در میان
 چیز و در دل آب میان
 و از کعبه در میان
 و در کعبه در میان
 که آبش باغ و در میان
 می که در میان
 که آبش باغ و در میان
 می که در میان
 که آبش باغ و در میان
 می که در میان
 که آبش باغ و در میان
 می که در میان
 که آبش باغ و در میان
 می که در میان

اگر من تو کشاد نمایان چه دعوی را
یک رخسار مرا غایب فرد و او اعلی را
ما را عالم حیات دل و جان تانی می داد
بر کما را سحر سحره نیر امشب شفی را
و نای نای غفلت طرد کاشفی و در
یکما هیا بنی مجنون کمال یسری را
یازان سر داشت که مست آن بخت را
مهری جز نداشت باشد پیدا انداختم
اگر چه در آن رخسار با فرد و او اعلی را
بر کما را سحر سحره نیر امشب شفی را
و نای نای غفلت طرد کاشفی و در
یکما هیا بنی مجنون کمال یسری را
یازان سر داشت که مست آن بخت را
مهری جز نداشت باشد پیدا انداختم

الحمد لله

عالم از قصص من شود و آنکه تو بخانه
از دیوان هیچ نفر از تنه نیست مرا
کار یا عشق شاه از من ای عقل یزد
ناله شکسته اثری کند اما چه کنم
با پیرود شدن او ای بلبل ندیدمش

الشيخ

مهمند بعد از دل من با تسبیح	مسیحی حال دلم اکامه بها	مرکشی ز سر من به کی سا به مهر
در باره با او نخواهد و مر	از سر راه تو را قدیمی را به	دل در آن جا ز غایت نبوی کارش

بنسالة

دگر برگ بر آفرین نباشد شاع طوی را
 دل جز کنایه کبریا بد بجلی را
 بهیشت پله نه از طهر موسی را
 صفای سر کنایه پریشانش از غدی را
 چو کلام خد ضد تو را من بد و توفی را
 نه دل کند چون شیخ روشن صدق حق را
 افتایند و غلام کندی نیست ترا
 به ایستد گرین ده سر نیست ترا
 ای مشیر مکر خدیجی نیست ترا
 تیرین بر سر خوان ما چندی نیست ترا
 راه با به مکنی بال و پری نیست ترا
 از سواد دل سلمان سفری نیست ترا
 سایه بوداشت ز سر و تو را کاه جفا
 در ترا سم کنه پیچ اثر آه جفا
 سر و خسته من افتک آه جفا
 روی آیدای بوسف ازین چاه جفا
 یزد و خرم من نه بد لقا جفا
 یاش نه که بید ما خد کاه جفا

رشاب لعل نوشین من زندی تو را
 شد که خون زبدا چو عالم از نو شک
 میباران نیم که جوفی اکرم زنی عالم
 طرف عذار ککون زلفان لب مشکین
 عویش خیال بویست که دجیم سلطان
 در خرابات و نه سال خندش پیا
 حاکم را حاضیت کلبه اگر زدی کند
 من بلام سده و ده ساله ما دم که او
 ای کوی کوی شود میرانه زلفش بگو
 که سلطان کمن خود را فدایش کنم
 در باب این مرغ اشکبار ما

از ما خیار اگر چه بیا یکشت هوید
انند جدی کار رضا آورد وید باز
اب روان ماز کل ما مکنه ست
تخم ترواه بلمان که کوشن داد
ای کو بر من می کشی خط و می خوانی را
رانده اند اندازل بر ما نیا کای قلم
و سر لقت تو حکم جان رای عمر عزیز
هم عهد و انش باید عقد ما کی دم
انازل ماغ تو را دم بر دل و دوز اید
بنده باشد ترا سلطان کرانی باشد که تم
از لب لعل تو ارم کار بکامت است
آسمان کو بنشان ستمل عاه تمام
برای تا فله ضیع قرن دم کا یغما
از عکس پست ندانم یا یج

قدیمی که چشم تنگ نماز کشت اما
نهرم و در دوزخ عالم بدیم خون بها را
که نوازش معصوم و دق توی نوا را
نمایان ملت نکست مبتلا را

و ایضا

ساقیای که ما حاکم وی آسیر ما
روغن بدست خفگی از پی تحریر ما
تا بخاند نیم مصمم از جیگر ما

و ایضا

کردی چو بخشش رسد از غبار ما
ان نیز از ما ز نیاید بکار ما
روشن شود و جو پاک شود و دیگر ما
چند نزارد و نه نماید کار ما

و این

سر بر بر باد شد اندر پشانی مرا
آشی شان با کش چند پشانی مرا
کس کرد طاعت را با داغ طعانی مرا

و این

از من زاده روی تو میست
انما پسته که پرده شام است
که خدای مجید اندوه مراست

و بگوید خود لحلم مقدسی پادشاه
سراوردی خدای تو دل از دست
دل از پادشاه زد شکم بنده است
زمیان باد کاردی کشا و خمر کمر را

ای دل پریشان و بار نشان دعا بخوی
یار اختیار مات بکستی دل جسد
نقهای عالم از هر بر ما شوند جستم
مار سراه زد کن بد با نهند

== حال ==

می دم جان با بارم با تو بکدم خون کنم
رد سودا بست بدم کدم ویدم زیان
کده بدم ترک ان ترک کان بروان

== حال ==

بارد و دهن برای دوست صدمت دور
شعشع نیر خورشید آتش او زده بشستم
عن برای حرم کعبه نزارم که مرا

سلطان امانت بخدی خود خدا را
 دست داده کرد ایمن مرا را
 مشک که در دلش شد بود دانا را
 ز کمان دوست و صلی ز سید خرقا را
 که خیال دوست نداشت شب بزم ادا
 کس نمی داند خیر از چه ماند پیر ما
 غلبه صریح نشد و بعد از آن تبصر ما
 که خد کن ز من ها اما نه از شیر ما
 دای پیر ما که غشای تو بر تنه ما
 زود تر ز بهار کافاست قراچر ما
 کان سرو از ایشان که در ما
 جزوه یار ما مطلب همه یار ما
 در دست ما جویت کثر اختیار ما
 ما با هم غم جو یار بود غمنا ما
 مردم سواد این سخن آگاه ما
 بر مثال نامه ز خود چند چای ما
 نیم گام دل اخرا یکی رای ما
 هیچ گاری بر نمی آید با ساق ما
 وینان سوئی نو داده پشای ما
 یی نه در زخم شمع و پشای ما
 یک به یک خیر شده اری از نای ما
 و دلم نه و امان غداست شب
 حاتم و هم مر در شمع است
 کو ما عاشق از مردم که است
 عرفات سر کوی و تناسل است

حادفت ما که جوهر است بر آتش کلا
 ای کل حصار تو بریده ز روی کل آب
 سایه شود تو ساختن یا به چشم بلند
 مزاج است عقل در شان یا مش
 طوفان از غایت به دنیا یک بعد
 مدح و ناز ما سایه ز ما بر میکش
 ماقی مجلس به به که خراشیم دقت
 خاطر سلطان ازین خرد ابرق گرفت
 ز به وصل قریب به ریاض خورالاب
 جو چشم من به شب خواب باغ بهشت
 لعل دامن ترا ای بی جوق نمک
 کان بری که بدو تر کشان مستند
 پاک دولت سل رکازی حاست
 رکشم تر غمت عکس در غایت
 دم غلغله شفت به به صد است
 حور عالی انار بل صدام و به محوی
 در نظر تو قدسی چون خرابه مکره
 رفت تا فلذ خردی بی غمت
 باز در سوای آن ز بفرموده اندر گفت
 بهشت دامن ز شرای نشانه
 کعبه طاف مشهوره غنا و چشمانت
 خوش از بیدل بهر بهانه با به بصر
 به هر چه جان تو می خرد از غایت
 تان به نای که طاف حاضر اندل بهشت
 لاله در بهشت تا و در بهشت

وایضه

رکعت تو که خانه قدم خراب	خس رفت و لیس باقی باقی ما
خود نیست بخت کس بخراغ اشاب	که به رخت و مجاری رود ریشم
در به کسی بر نیست طری از جو شتاب	دولت دیار دیده ندانست قد
ماه جاشاب من جبه ز من بر شتاب	و تو کم فایز خور این به تصد برد

وایضه

ر آب هر توده او شراره و رخ ماب	مکن عارض دقت تو برده اند پنا
خیان زگرست تر به اند خراب	بما شرح حال تو دیده به یک فصل
گرم بر جگر بهشت به بندای کباب	سرخس این دل غام و بکام دل رشید
خبر داری از احوال ناهیدان خراب	را مدد رحمت شد تین که عمر و لعل

وایضه

زبان بذر دشت نام و کامت	طریق خطه رکب را بخت جزا
که این شاه زمان در دای شاست	مکن طاعت زدی و ذکر بدنا بیبا
که بخت دار و در جگر می و دانت	ملک ماده است این جهان و آدام
که در نظر تو بخت این غایت	رسیده شام اجل برده مرا ای اکل

وایضه

شوی از ملک جان و ان ملک بکر	هم بهر دای دلش زده دل جلد و د
جان با استقبال شده انکسار گرفت	بنا و جان این به به آد غم تم
و به نوری جبهه تو به نایا به بکر	و به نوری جبهه تو به نایا به بکر

وایضه

کوی سحر که سودای تو خاست
 صمت کل را زو کرده بیوت کلاب
 خاک و تر شربت سانی و غام سر
 پناه مای قصه جن رخت به جان
 ی طلبه لاجرم شش خیالت و آب
 سینه عشاق و خنده دیده مشاق و دعا
 مایه ای بهشت و سری چون خراب
 نیز که طگون کیم حایه بجام شراب
 بهشت طوی و طوی لیم و خیر آب
 بهشت ذکر جلی تر کرده و در آب
 که بکام بهشتی تریشی خور آب
 و بهی شده از افات عالم تاب
 ز ملک زدی تراش فاده و در جاست
 را که رین تر شاست صبح در شاست
 که این رفقت جانت دان بالاد
 که به پیش تو نکست پیش شاست
 مکن که شکن نیم نه عابد آراست
 و به جبهه که سلطان نشسته به باست
 آسم خفته به از شع نویس در گشت
 عشق آباد آشی زده که خنک تر گشت
 طلقه و یونکی که قتل و راه در گشت
 نوکای این دلا میکن ذلی و بکر گشت
 رب من شده و با قست من ساز گشت
 حاضر از نظر بهشت از دامن بکر گشت
 دل بهی از دامن زان میان لاله

خاک باش را تصور کند در چشم من
 جان من چون چشم او میار شد کم زشت
 مراستم رون به پیشش کش زنده ز کوی
 ز به دایقت که از عشق تو به جانست
 زلف و رخسار تو که آمد و ایمان نام
 بدم جان و به به جان ندیم یک ذره
 بر دل من تو ز خاشاک و خاشاک
 که به تو موسیت که بر پای دست
 و لیس به به غمت ز لیس به به دل
 چشم بهشت غمت شیارانست
 بخایات خیال تو خنده دار نیست
 دادم آن سر که سر اند قدمتا ندادم
 شرح بهاری بهای فرا تم که به به
 من از چون دم که دم را داری تست
 با ای دقت صبر من تو جان من
 به دایتم گوشه خاطر ز فیر دوست
 آینه صفات خدایی و خلیق
 انجی از قوی رسد بهر احسان دوست
 که قطع می کنی سم از من بک گشت
 مویت بهم بر باد و به یاب و فک گشت
 خاک دقت من بک گشت ما چشم
 ز سر کو غم ز سر پا با بد دقت
 رسی جو که بهین باد به نرهای رسیب
 عاشان را هر دای چشم کعبه بود
 تا جبار سر کوبت نسوم بهشتینم

هر کسی تا بکل چشم دولت پدار کیت
 جان من چا به چشم چشم او چا کیت
 کین نه کادمت ای جان و جان بکر گشت

ای دم جان می تا چشم این داد و دست
 کاشکی دیدی کل رخسار خنده خاشاک
 دل سلطان به و خوش خود می کرد گشت

وایضه

خاک پای تو که سر جبهه حیدان منت	رسم عشاق و دفا خوی تیان به عهدیت
خار و خاک جفایت کل و دیوان منت	دل خروم از دیو سفت جانی جنت
بر قم روی تو داریت که به جان منت	شیخ و کورم از دست ده سلطان دل

وایضه

زاکا و نیزم از دوق شیارانست	دل از مضطرب عشق تو بری بهشتین
وین خالیت که اند سر شیارانست	حال بهاری چشم تو و بخوابد من
بر خیال تو که او من پس پنا دانست	دعا و من سر دقت سلطان خا

وایضه

کس که نه طلوت که غم از دای شاست	ایم و دای دشت که او مکن و
حسیتی که روی نمود انضای تست	چشم بهان دین و دای نود و بار
آنها که می رسد بهر از من دای تست	که نوری و دای و کربده ی کیش
قطعا بدین سخن سختی زای دای تست	نوی تو به شفا خود دیدیم تا قسم

وایضه

کاه با خویش که از خویش جدا با بد دقت	تا بهشت از انا که تو به یک دقت
مر سر گشته جدا که کجا با بد دقت	تا کوئی من خوب چه رسد خوب
بر سفا و بخلان به صفا با بد دقت	خاک ددم که بوی سرفه تو تر
و گرم خود به بر باد و هوا با بد دقت	خوش از کعبه و جبهه تو سلفا خا

هر که دانا شود و تو به با بهشت
 باید استی که به پای و به چشم
 کار عالم پیش که در خون من به کیت
 وین به دقت که سر به دستان نیست
 ان که کیت که سر به دستان نیست
 این حکایت به به تو و دوا نیست
 ز به لب کش که در جبهه ز غم نیست
 و این شیخ ترا می که به دستان نیست
 عشق سلطان دل و دل به سلطان نیست
 که کیت که به پیش تو شیارانست
 زان دامن یا به شفا خود جانست
 دانه از روی تو که بر سر چارانت
 دیده اریست که خون جگر شیارانست
 بر نیش این که کسم خاک کیت تست
 بام منور بر سر مر و وفای تست
 جای که جای مکر به شده به کیت تست
 که کوز تبار عالیان به تبارانست
 ما به به و به سلفا و دای تست
 کسم که کعبه و به به دای تست
 اید به کعبه که کعبه دای تست
 سلطان رو که کعبه دای تست
 فدای ز به به دای تست
 و به به دای تست
 به به دای تست
 به به دای تست

شد که آن صانع بزرگوار
 فرستاد که کارش را بدست
 ببرد و هر که در وی دانه
 وراق بر دل نالان برگاه
 بیازد من تو که به محبت او دوست
 اگر تو طشت من شوی و کشتی
 رخسار کوی چشمم روان که سلا
 آید بیع عاشقان ماه نیل که تزلزل
 تو سر و باغ جشی انجیر جان بر جاش
 لشم خاک که گشت شد که بر یکدیگر
 من حاصل مرد جهان بهر ضایع دم
 سر که با عشق اشتا شد ز جان بر گشت
 مردمانی که خوی خاک کوشی بود
 مل ز غم خای می خای عشق آید شک
 مرض و جود و پادوی که در دهر دوست
 می شوم خاک تو من بر آید با گشت
 فتنه افروخته گشت ز نایب شد
 بر تاج و دم داشتش روی زینت
 دلی نیست در دهر عجب شد دوست
 وین من به بافتش قشع زینت
 شد و لم جادوی خواب و لعلت گشت
 مرتبایه دندان از لرزید یار
 من دیار و اقام لرزید زار
 حریفه شمع خایه شمع زینت
 مشرق و مست و شمع زینت

و ایضا
 که هیچ جد بدین دلی شکست
 و یک بر میان مشجوعی از دست
 مری را ز ازل با نیا تو پندست
 و ایضا
 ای ماه و سر آمد ز من با نیا که تزلزل
 یا شاع طری که همان نیلایه و کشت
 بکنده با تا بکنده ایم از آسمان و تزلزل
 و ایضا
 اریسم صدم روی طشتان زینت
 بود یکی کیم حکم و سلطان زینت
 دل عمل کوی کیم زینت و جوان زینت
 من دین خیری نیا در آسمان زینت

و ایضا
 که بارید از هوا باران شمع سرم
 لرزه جستن و پند و سر کوشه
 افق از من خای عبا خواست
 زینت افق از من خای عبا خواست
 و ایضا
 و من خای عبا خواست
 زینت افق از من خای عبا خواست

و ایضا
 و من خای عبا خواست
 زینت افق از من خای عبا خواست

ما زده بایم همچون قطره و در بار ما
 ز حتی بر حال سلیمان کن که رحمت
 عاشق هر پستی را با دمن دنیا کا نیست
 روی زده عاشقان خبر شود چگونه
 راهی که می رود عقی بنقوی کو تو
 طالعش این صفت و در این است
 ما باینش دل بهاد خود خوشا کنیم
 دانش و سلطه کاران است و دانش
 دوش با خود را از عشق دست کشیم
 بر از حدیث که از عشق می کشد زوایات
 بر رفت کار و رفت و رسید و نیایان
 تمام ز چشم نمکندی و من نمک چشم
 بداد جان و جان فریاد و صلح و صلح
 تو بادشاهی و بادیده بنایم و عین
 خست با دانی دل که از این خواست نیست
 آب خرد و طاعت تا به پیش رود
 که در شیران بر بویاری آرد و کند
 راستی از سر و قد شکر و تره چشم
 ز من بر جگر این غزل از قول سلیمان
 جان من و خدا را شادی که باری است
 می رود اشکم که بوسه خاک را شن من
 تا بخیریم روی خوبت و ازیم نور نیک
 که نیسی تا طرف من که ای که است
 که بلا بسیار شد سلطان بر مرد از بار
 از مرد دنیا و دین مردان و خواهم که

نک از ما و میان ما جمالیست
 ما توانی را که با او افتاده و او گشت

و ایضا
 از سر من را دکن ساقی حمزه را دکن زبان
 شع ما که پرده بر روی او از روی تیرین
 حال چاری چشم من می اندک

و ایضا
 جان من ندانم چه عالمیت که اینجا
 دولت و بدو چشم پناه شد قدی نه
 بزنگه ای تو می نامد این بدنام

و ایضا
 رسته باد از من می که بر شمشیر نیست
 و در حسن خیز این که در حق ما شسته
 طرا و در گذشت هیچ صیدی نیست

و ایضا
 می به چشم حانا تو قدی را آمدست
 دریم جان نیز پنداری بدین کار آمدست
 که فراق تو در من جوشش تا آمدست
 همچو خنک از من که صند را را آمدست

و ایضا
 جان چهارم باستصال آمد تا طیب
 زان دهان می خواهم از بهر امان که شتر
 می تو که فری خود را ام که سینه ام که است
 روز بر چشم می که دین است از غم جفا

شب زق ترا دود وصل پیدایت
م دلت شمر ز غمی بترشت
مذک غم کنه و کز جو شرجان
تراست بر من جای تا سرم بر جایت
من از طبع دایه یوت بر شدم
ده عشق تو که جز جان من نزل
بهر راست از هر طرفی جایی
سوی دارم و آن بیویا محبت
عارفان را طبل رورت تا زری
که یکن کالبد خاک به کوی سلطان
درون زین برده از وسایل خلوت
دوی بان تو دوست هم تراست
رای بون رویش کرد که غلط
بش دوست بهر مقام دلچسب
بر من من یکی ز جلال محبت
اگر نیت سلطان روی بوی گلش
اراد فراق نور کا در خرابت
لی چشم تو بر حال مرا شد که تب روز
من هم دایه غم محبت ابرود
سلطان مقام الت خیمت
حاصل من دود غم فجام نیست
رو به این خوش است امام حسین
ما قیامی که ما را پیران
ناشان بنام مقام نیکام
... آواز بلند

عجبی که در آن شب بید فوایت	تلاول زلفت تو شبان روزان
م دلت شمر ز غمی بترشت	پدر بدست خودم تو بر من بدوایت
مذک غم کنه و کز جو شرجان	من از نیم که در آن قوم زخم جوف
تراست بر من جای تا سرم بر جایت	صدیق شوق جز از دست از دست

وایضاً

دین و عزت کنایه طوفان	بجز در او آوارا حال من نه سرویا
غیر از این هیچ میان من تو جانی نیست	نک شکر دم و جان ما بو صالت بر
ده تعالی که در هر چه جزو باطل است	نیل انت که چشم تو باید ابرود

وایضاً

با شاق دو عالم بیکت بان دوست	نظر ترا منی بر خواست من است
کاو نشد جواد با تر روی و روش	شورش و نکاح و حال او قانع
اگر دل شکست از منم دل جلوت	اگر آب جیاتش روان گشت

وایضاً

صاحب که کار من از من باز نیست	رسند که حال دل پیاد تو جنت
او حد و ست در کار خرابت	شیار سد کنی بودای تو ست
از منم و من بر آزار خرابت	شاید منم ز غمنازه عشقت

وایضاً

مهر از دوران عشق امام نیست	مذموم و دلیرا ترا شام نیست
رنگ نام و رنگ خاطر عام نیست	با جام مالت ما زده نیست
ما نفازا و میا ن فدا نم نیست	ناجی خواه شد مرا فجام نیست
تصنیع حاجت بنام نیست	پیش ما باری ندارد هیچ کاد

مهر از دوران عشق امام نیست
رنگ نام و رنگ خاطر عام نیست
ما نفازا و میا ن فدا نم نیست
تصنیع حاجت بنام نیست

جان سلطان تا نیم دوست یافت
با سبب ملایم آن که من بار یافت
بیشکان ز نیت بر کله با هم زیادت
من از نیم که بتبع از تو روی تمام
دلار کوی محبت سبب روی ز سببی
محکایت غم عشق از خون ما شوق
جنایه تبه تست و دوا و طبع سلطان
ملک زلف تو سرایه بر سر دایست
مهرت فقط تو فدا طریای کرد
مهری را نظری باشد و رای می فرا
با غم است اگر جان را آرا نیست
ورود دل به دید و دما جز باشد
باز امدای محبت با بر سبب حاجت
از غم نشان داری و بر کوشش
و سبب دایه نیم سبب دما گشت
ما خیز جگر ساز دلا را که بریده
من بعد بر اینم که کرد و فستاد
و قاجار سلطان جانی سوی کاپو
از کوی معان نیم شالی ز فاست
من کعبه و جفا نه می آم و دایم
نورایم که بر دیده ما بکنده آید
بسیار شوق و غم و غم و لا ویر
از غم سوزن فدا غم خط مشین
عشق تو سلطان ز دجان و غم و
حد کرم در وقت کام از سر گذشت

وایضاً

مختگان غمت و فکر بر هم حیا دیت	راشعات تر با من همان مشاهیر
جنایه دوست کینه محبت و آرا دیت	آرام بریدن یاران بدیع نمیکند
که رخ و محبت این سلامت و سعادت	پایان عشق میفرمی شود یک کایت

وایضاً

غرمست تو سرفش مرغ غایب نیست	از سرایت زلف کشا پیش صبا
باز سر بنده از غماط ما سوا نیست	دو بالای تو چیم که از آن بالا
دیدن روی تو را نیست و مبارک است	و لوداده زلف تو بستم در غم
دل داشت که در دما و دایست	یک شایه این مایه است خال غایب

وایضاً

جوشش قصد آید یا بعیا دیت	مهریت کن دل و جان و روان هر
او خود بکنه تو فدا آید یا رادیت	کو تیر بلا باد که من شهنش دارم
بر خون جگر ناله و دود و دایت	در هوشه غری با مید تو نشسته

وایضاً

صوفی و ابات غمان آمد و میر حیات	ما و پی آن راه روانیم کف را
کافا که تو می قید آرایه لاجا	ای آنک بر دایه ای امروز مرا هم
ما خلق با شد که او بر طرف است	بنشست غمت و دل من شک خندم
کین غم لا ویر ترا عشق من است	حقیقت غمی که سر زلف تو دارد

وایضاً

شد با یان ز پامانی نادر و سر گذشت	غریبیم که فراق بر کرم گذشت
-----------------------------------	----------------------------

از غم سوزن فدا غم خط مشین
عشق تو سلطان ز دجان و غم و
حد کرم در وقت کام از سر گذشت

از غم سوزن فدا غم خط مشین
عشق تو سلطان ز دجان و غم و
حد کرم در وقت کام از سر گذشت

ما دام به طاعت و ایستاد محبت
که جز کند عظام دیم نفع احاد
بتبع جو زید نفاق و دود و دایت
که شرح شوق ز صفا رشت است
بهر آنکه ز جود نشود شاد
تراست از شد خود و مرسلین
کجا احشوس بر کس و مردم حاجت
شوان کشش در زبیر ملک با نیست
عند دانت ز کشتی که و اشیا نیست
شیر و شیر شمشیر بی شب حاجت
سرد ده سلطان سرور با نیست
جز جان کرایه یون و زعادت
همچون نو روز بروز و زادت
تیری که ز غم و غم و غم و غم
کاری کشود از دود و دیت
کدم و کدم این غم و غم و غم
جز غم باشد نه غم و غم و غم
مهرم خانه با کشت و دایت
روم کنی که از اندیش غم است
با ما شوق غم شک شمشیر کجاست
از جانی و دایه بر کشته شد است
ماصل غم عشق آید و غم و غم
رود غم و غم و غم و غم
با دود غم و غم و غم و غم

در دم جز صورت مکد شد و ای سبزه
 رهنمی کا مدان شکیں گان ابرو
 در دو عالم مقصد مقصود جان جهان
 شع را که گرامیست با بگوید روست
 گردن پیش که خم تو روم رست
 خودم از دست تو بجای که جهان رست
 می نه جلد زلفت تو در غارت خان
 نر که عهد سلسله از دست تو کس کم
 جان صوفی نشد از ره کفیه صیانه
 جت سلمان بر مری میبان و کنار
 را از نه و جهان حضرت تو مقصود
 بود چه نظر و پیکار خاطر مت
 بسیار بکنه زلفت تست فایله سا
 بانه بیده دلن بسیار زلفت
 شوق نیم تو دید و دل سلمان
 دل بر هم گرفت و ای زلفت
 غم و صبا و کافله شوق می و ده
 طبع باز اندر جان برای جان
 از زلفت جم که پراکنده لشکر می
 زلفت است ندان نهانی حکایتی
 سلمان شوق او که معان سده
 و از زلفت تر ز با و حکایت
 زن برده و زلفت برید عات پر
 و زخمی به چهره ای اندی
 و عشق مستی زلفت است

اما که دل خیرایش صورتی دیگر داشت
 مردی که کین من پیکان می انداخت
 نیست جز خاک در تنبیه تران آن
 که کشت

و ایضا

که درین صفت خدا داده بود نمودار
 توان با سر زلف تو بمافی درایت
 یک بر شوام ز دور زلف تو شکست
 نماند درین نگاه جز درشت

و ایضا

جز از خیال تو بر سر که مسدود است
 بست باد صبار را که این قدر شود
 و سایه ایست که ز افق می رود

و ایضا

اگر روان روان شود از جسم من
 و خاک است در طلب من گرفت
 آمد بعد غم و درد آمدن بر رفت
 جانم بهی فانی که من گرفت

و ایضا

ما غمیش را درام شد مات
 غم این است بهای انداخت
 همان بود ترا شد ام میست

جانم آید بر این کاشیش ز غمشکه افتاد
ما و کاش که دستت چست فایده بردم
حقاک بر سر می کنم غبار دوی که خواب
بر

قاله

دارم از بند دوی غم دل بی برگشت
یو بشیارده ای ساقی مجلس کس را
که بپوست بوصلت زو و عالم ایرید
نزد افر تو سودای من از دوی

قاله

از دای غرضت صبر معدومست
این خاک خفته ای بی هم زحمت
بندک نازل با تو تمام عهدیست

قاله

بپاینده ناله منزه فراق یار
هر روز از ما زجن های بر گرفت
مکت قبل لشکر دلهما و پیش
لشست از دلهما شرف جود

قاله

ای طایف از قطره که می یافت
زیر که چشم تو صفهای غم برم زد
ایم از آنکه خیزد از دست یانه

آدم تا آخر نیلی رفتن از آن برتر که
از نیم توپاری بدلم خوش کرد
و ایت برزدان بام و باواز کرد
و خیالت خوش طمانه اجا کرد
و آن کشت زعفران و شاهی
و زین روایت که در وصل بدادیم
شعرت مست بخار و باقی الت
اکل شد صید کند ز نه قدر است
انجیم که این سلسله دریم پست
تخی اک یکموی این و طبرست
خضرت محبت تمام محبت
کر واد تو از دل و فاست سود
ما که جبهه خواب و آلودست
کوته ترک کنم عادت و اهودست
دام اشک فراخی زاله اش سودست
و واد جان در روان از بدست
شانه نو زده از خوشرفت
ش آتش کل و آب معرفت
لک رفت کان بت لک رفت
ن هنج رستی کردن رفت
روی او تر فغان و درشت
بر این و با فاد رفد رفت
و گشت زردانی خویش رفت
ست قلب بلم شکان شکست

یار ساقی از آن می گوی پرستان را	بنیم خرقه زردی که قنای پرست	ربود خاک سلطان هزار بار هر کرد	بیاد او دزدان که به ملک شست
باز جام سدف تیرگان ابرویت	و ایضا	و ایضا	و ایضا
دل ترا نه طعن مشکین نیست	کاینکه مزین ام از ملک طراش تو	سزای من ترا جلوه زردی در دست	لاجرم و خشنم رستم را زویت
نه در طعن کیسری تر توان چمد	کین هر فتنه دور قرار اندویش	و کفی باز با بد و بی نازد سد	همه بدی کسی را که خشن ابرویش
از شب خال تو چون زود زار روشن	خانه هر کوی نهضت که این گیت	انچه در راه بلاد پست سلامت	وین بلاد آمد به جان توانم شست
اگر ای لایع اباد بلائی بری	و ایضا	و ایضا	و ایضا
مار بجز از عشق تو نهضت کنی نیست	ای دست دوران تو فزانه کنی نیست	و خلوت دل ما حتمی دل و انگش	که دل نیکه تر لعل جانان کنی نیست
بردار زنده سلسله تا خلق بداند	او در میان بازی پروانه کنی نیست	سلطان مطلب که بسیار بکشد	زین منورین تر لعل و برار کنی نیست
فغانه بر مردم اگر نهاده و منویش	و ایضا	و ایضا	و ایضا
دل کرم بر نهاده ای شمع زده عشق	تا حکرم غم نکند از سران رکات	تا ز تو منکی ندید دل ز جان و غمزد	تا شدم خاک آن دیوان رکات
یاری که بکشت بر ساد زبانت تو	تا شدم خاک آن دیوان رکات	تا ز تو منکی ندید دل ز جان و غمزد	تا شدم خاک آن دیوان رکات
تا بهای تو دل از سر جان برکات	از دل سودا زده آه و فغان رکات	پر تو میر تو تا ز دل سلطان جاف	پر تو میر تو تا ز دل سلطان جاف
عشق تر با جان و دل غمزه افکند	و ایضا	و ایضا	و ایضا
بر دل نماند ترا بود خیال ز دست	لا یقین تو مردم مرا جای نیست	که بر پروانه سکن رود اندر شرح	که بر پروانه سکن رود اندر شرح
دلف بریشان تو باد بهم بر نزد	بهر از عاقبت یک روی یک راستی	که بود و مصالحش مطلب انگش	که بود و مصالحش مطلب انگش
سعد پیش قدس نصیب بالایی نیست	و ایضا	و ایضا	و ایضا
که پنهان دل روی تو در عاشق نشود	و ایضا	و ایضا	و ایضا
از خیالت نشود مردم چشم حاسا	و ایضا	و ایضا	و ایضا
بخرازدین روی تو ندانم رای	و ایضا	و ایضا	و ایضا
ز با حال دل پنهان خبر نیست	و ایضا	و ایضا	و ایضا
گفتی ای باد سوبا تو بگویم خبری	و ایضا	و ایضا	و ایضا
بر سرم آنچه زلفهای فراق شبها	و ایضا	و ایضا	و ایضا
نظر من به برتست و که که کای	و ایضا	و ایضا	و ایضا
تو برانی که بود جز تو کسی سلطان را	و ایضا	و ایضا	و ایضا
آر چشم را ز دل بیک یکدمم با بکشت	و ایضا	و ایضا	و ایضا

یار ساقی از آن می گوی پستان را
 باز جام سدف تیرگان ابرویت
 دل ترا طعن مشکین لعلیت
 نه در طعن کیسری تر بتوان سجد
 از شب خال تو چون روز مرا روشن
 آرای لبم آباد بلائی بر من
 مار بخزان عشق تو نه خانه کنی نیست
 بر دار زمه سلسله تا خلق بداند
 فدا نه بر مردم اگر راه و صوفیت
 دل کرم بپا نه ده ای شمع که عشق
 یاری که بکاست بر ساد زلیت تو
 ماههای تو دل از سر جان برکاست
 عشق تو را جان و دل خواست افکانه
 بر دل نماند که ترا برو خیالی ز من
 دلف پریشان تو باد بهم بر نزد
 سعد پیش تو نه نصیب بالایی نیست
 هر که پنهان دل تو و عاشق نشود
 از خیالت نشود مردم چشم ها را
 بخزان دیدن دوی تو ندانم رای
 ز احوال دل پنهان خبر هست
 گفتی ای باد سحر با تو بگویم خبری
 بر سرم آنچه ز سوای فراق شبها
 نظر من به برتست و که که کا جبه
 تو برانی که بود خبر تو کسی سلا ترا
 آتش را ز دل یک یک می مردم باز گشت

بنیم جگره زدی کد قنای پرت
وای
کای من دین ام از ملک علی الشیرازی
این مرد فتنه دور قرار نندوبست
خانه در کد قنای که این کدست
وای
ای دست عدوان تو قزانه کیست
او در بجان با دی پروانه کیست
وای
تا جگر من غم نکرده از سران در کات
تا نشدم حاکم آن زمین در کات
از دل سودا زده آه و فغان در کات
وای
لایق محبت تو مردم مرا بی نیست
بهر از عاقبت یک دوی یک پای نیست
وای
می رود با تو میگویم که خانه مست
کشم در بن بنوی تو تمام نظر است
وای

و بعد خاک سلطان هزار بار جگر کرد
 حَالَهُ
 سزایان چنین ترا جلوه ز روی در گشت
 و کف از بار بود و بی ناز و سد
 انچه را راه بلاد نیست سلامت سلطان
 حَالَهُ
 و فطرت دل با خمر قتل را نکند
 سلطان مطلب داد که بسیار ز کشته
 حَالَهُ
 تا از تو نکی ندید دل جهان را بخورد
 سر و تو نام ترا کز لب جوی هست
 پر تر مهر تو تا دل سلطان بافت
 حَالَهُ
 که بر پروانه مسکین ز دوا نده شرح
 که بود و وصل المطلب ایست
 حَالَهُ
 سر که خاک کف نایت نهد کل بهر
 او دل از مرل می دهد می پرون
 حَالَهُ

بیاد دادی دندان که بر لب نشست
 که لایق منمستن بر این دوست
 جام آو که سلسله کیسویت
 لایعجم و خشتش به تخم را زویت
 همه دین گیتی را که خین ابدیت
 دین بلا آید بیجان تواند موت
 بنای رخ از پند که پیکان گیتی
 که سلسله داران تو دیوان گیتی
 که دل نکته قمر لعل امان گیتی
 زین منبر دین تر بر آید گیتی
 در دور بحر ساغر و جهان گیتی
 اندیشه طایم مار کران رخاوت
 تا شدم خاک، آن دیوان رخاوت
 عمر تو زبانی تو خروار رخاوت
 خد صفت از نور اقصای رخاوت
 ماه و بارخ تو در عین پای بست
 محمود کی می شود به پشای بست
 جبر از حجت آید آب کشای بست
 که بشو تو سلطان ملای بست
 نه بید تو که در حاکم است
 این خبر پیش کی که بشو است
 اعظام همه است که او پیش
 بهر ای هر کوش مبارک شوی بست
 او برانست که غیر از تو عالم در است
 عاشق و مستی در او کی تر است

بده عشاق را نه داشت عشق
تا هم از روی شوخ او به پشایط
زینها و از ناله اشهای من پندار
هزار با تو را شطرنجی بود
پیش از آن دم که در خط شمشیر
و کنار میانی و بی نوشته
ی کلامی تو در چشم من ابرام بود
مرغانی که خود چرخ و فصل یک
شربت نهاده و نیاید سلمان
عاشق از اجمال بود با آرا
طهری است به جانها که در خفا
عاشقان بافت خود شتر در آید
چرخ و این شمشیر جان من است
کش سلطان که سرایا پایش کم
بهار رفت از او خبر و او نیست
از هیچ طرف راه دارم که زلفش
آهده هم تو به روی تو بی روی
من زلف تو در درخت سروایم
دایم سر ششم اینک سر و خنجر
از درای دل سلمان طلبیدم
بشر و بیای بیجان بی کشت
بام و با و در هیچ اد و خفا کرد
سینه و دهم جهان از زبان بود
راحت تو را این لبت نهاده
ز سر و شمشیر و دلش میب

کو فرونگه تا پیدا شود را نه است
در من نشسته از پیرایشان
کین زبان شهادت از ناله اش
دشمنان و دشمنان و دشمنان

وایضه شالیه

در میان من تو و من و کنایه بود
در جانی که نه کل بود و نه باغ بود
برجه آمد من عاشاکی و عادی بود
بدو چشم تو که خوانی و عادی بود

وایضه شالیه

قد میا زین کوی و ز بار است
را که تو خود این شمشیر پیر است
مردم که بیضاغت از خیر است

وایضه شالیه

برنج طرف نیست که دانی بدایت
پیش خدا شرم و زوری تو چایست
آن کیت که در دور رخ تو پاست
تقصیری اگر و از نایب است

وایضه شالیه

مردم که ام نهاد و وفا کرد
ایر بود جانش که مرا از تو کرد
با دایم من ز پاش تو را کرد
تا دهم عشق تو بگویم که جدا کرد

کو هر از دم حبه دیده کریان
تا ازین خار غم بکرم کل و کشت
کس نمی زار که ز کین تر از سلمان
با سوز تو نیم سرو کادی بود
اندر زلف تو خفت لیل و نهار بود
از کل روی توام باغ و بهادی بود
شد بستم که غرض عرض نکاهی بود
مگر از دهکده مات غباری بود
پس یافت که مرا یار و دیاری بود
بیده الفتی که می گویند هزار است
ای زلف تو که فضا شکر را است
عازم از و در انبیا ن دیدار است
جو بر ز نالی بحال محبت است
کمرایشا بکافی تو را است
صرت و ای من و هو اکرام است
هموز من و روز و روزت زادت
صبری و قناری که تراست است
باز که مرا جز تسلیم و رضا است
شربت که صد خرقه بوی تو فضا
کشا کنم جابج و در دست و اینست
و قامت و این چیز و در اینست
مانده ماه نوم انکست فیا کرد
برویش که دست نشانیه را کرد
که رفت و حدیث من و تو را کرد
صد رک برای تو که کاردت خوا کرد

خام غم و از لبت زلفی اگر وام کند
عاشقان جان زنی مضطرب و خواست
شاه را زامکی زلف نهاده بود
بیدار و سرو شام با و از بلند
راه عشق تو نه را می که با قدم تو
بت پرستان اگر از چشم تو آگاه است
سرش را کویت بر سر تو شیدا است
بار که قدم من از زلف تو فضا شکر
ماند سوا می بندیشم ز برام نیست
ختم از ستان که می آید شمع غم
جان فدای از و شکر نیل تو
بر دل سلطان که از ان ایستگان
گاه و مضطرب ز کس و زدم خواست
عاشقانی که ز سواد تو سرگشته است
با غم عشق تو که دین مرو و قتل نما
پایان نیست کسی که بگوی تو
جان و دل به زلف تو کشد جو کو
با من و دلم و صفت عشق کس نیست
انها که قیام خوابات مغاقت
سر طبع زلف تو بخت محبت
من چرخ قدح ز بکرم دیده جو کس
نقش نفع خوبت توان دیدن کار
روز رخ و زلف تو شبت سلمان
تا تران چشم توام که چه زینهار
عقل را بوی تو زلف تو را کار کرد

وایضه شالیه

در خفاست که هیچ جویی تمام کند
صفت قامت از سرو کل اندام کند
سرخ شوق تو نه کار که اقلام کند
با سوز توایم یکیم دانی چیست

وایضه شالیه

بازم ای یک در میان خلق بسوی کند
تا خط ویرانی بر کس تو می کند
از کوفتای رفته صبا می کند
کس به عدم و کس دامن ز جویان یک

وایضه شالیه

گاه و عاشق من صافی خواست
بست ممکن که ز سواد تو سرگشته است
عقل و دین من و بخش تو کفایت
سرکوی تو از طایفه و یا پاست
تو را غم ز رخسار تو کن صفا
با دایان من که بصفت تو رسد
تو را فارغی و طلق بکوشان دست
نیت و دین عشاق تو ز غایت

وایضه شالیه

از حبه خفا نه خادند است
ان زنده دل است که در ده نه است
فره که زلفا کلام بان نشاند
من بده زلفان خرابات مقام

وایضه شالیه

شوان زده سری با سر پیا را آورد
عشق را شوق می لعل تو را کار آورد
چشم غمده تو یک نظر که نه چشم
صفت صورت تو که چرخ کرد

را به ان نیز زبان غم طمع خام کند
که فدای تو را لای و لا رام کند
تا که بوان ز جبه توام نام کند
تا قشای تو سر شام این راه کند
حال سلمان چنان سر اگر اعلام کند
روی تو روی تو و پست اصنام کند
چون خدشت به چشم تو سر و پا می کند
تا توانا از یار تو توانای کند
شادمانان که بر یاد تو را می کند
هکله زینها که اینها سر و پا می کند
چون خسته دامن کلوی و پا می کند
سختی شرمی که بشکارتان می کند
تا به نام که خواستد مرا می خواست
که دین و شمشیران اهل محراب است
کوشاید بد و مشط فر ما است
جای از دست که بر چشم تو خفاست
کوبهای که دوان در عقب حکاست
مردگان ز کسائی که در زندان است
کاشان سر عالم به شریک است
کین مر و یک جز عمو صاف خاست
من بر نام که در خلق بر است
شرط اینست که خود عشق بخواند
سار و دوش و دوش و دوش است
سود زده ام و در حار قد
صورت چرخ خند و دوش و دوش است

ای قاب خونی میبارد و زلفش
مال غریب دادم شرح و حکایت آن
غوغای عشق و شمع ناکاه بر سر آمد
سرمه زرد عالم بودیم بستم محکم
اورفت او کشیده راهیت ناکدل
مردان دو بگویش ای دل که زلفت
از ما جرای اشکم مطرب تان زد
پیار است سلمان و انکه خوشامر
اخرازم ده دل من و دای برسد
اخرازم سینه دلگیر غم ایاد مرا
جواز برید شاید که شاد تو کنم
سراپوس تو دادم من مضیبات کا
پای باز دیگر از سرم ای دوست
باجا و کنوایه بسیار ای سلطان
وصلت جان خیرین سلسله را بد
سرجان سر که دارد از شوق لعل اش
اتش نماند من مانده شای از من
نومیده مکنی من که گرامیست
معدین اخیال عشق را با ناله
نفاذ بود دل غم چمن زلف و
دل به خواست یارید غم زده بود
نقطه شمع ز قالی سیاه مبارکش
جان تنگ از چشمه زهر تو داد
ای باز دادم ما با جلد داشت
می از با با نام نو یا بد

ان سایه میارون تا سر که باشد
نه نام که کند خنده که باشد
و ایضاً
و زلف بیست جان شمشیر جان
و زون خود نشسته دیر ترا آمد
ببین طریای خویش کن چشم ساغر آمد
و ایضاً
و روی از دور نه چشمهای برسد
که بفری جو تو شای بکدای برسد
بمان پای چنین نی سر و پای برسد
و ایضاً
جان من هم نه زنده باشد مگر باید
تا شمشیر عشق را دل مرا براید
از من بعد با به دعوی اگر براید
و ایضاً
شب بود و نماند و نماند
باز خواست خواستم بر تنم ستان
نفس بر لب طوطی سلطان شاد بود
و ایضاً
دل زده بود و پای دل تا بکوی و
باز خواستم که غم زین کم شاد
عالم طریای خویش کوشم نشاد بود
و ایضاً
دری که صبا دادار تو داد
از پیش خنده بشد از زخم سر شد

و جد جز تو دلبر دل بر که باشد
جز من تو که ندانم و که باشد
سم دل بنم فرو شدیم جان بهم براید
دو طای دل ندانم عشق از کجا براید
زیرا که هر طای بر شکل دیگر آید
رویش رفت ز اینجا ز اینجا دیگر براید
از فاک او نیسی کامد مقبر آید
از شمشاد او با این فو بر آید
اخرازم ناله شیکر خجایی برسد
تا بگویم مگر آواز خجایی برسد
که بکدای تو اسب طوی برسد
که بروی من از این دیر به لای برسد
که هم نرسد خود بد عایی برسد
کن زودیت که سر کرد وای برسد
کار من و من صد زان یک نظر براید
کاری اگر براید زان ده کنه براید
کادو دست من کن کنه جگر براید
این را بر بنیاد باد دگر براید
تکلون اشکه طلبش بر اندر بود
بدیم از آنک در سده خورشید
شدی تو بود و لیکن نماند بود
سکانه خطا نامیدر که خواند بود
دلبستی از بنبل جگر تو داره
باز که دل شطرم که شرح دارد
سر که منوای دل من زهر تو دارد

دوست بر میل طرف خاطر ما بود
این خوشش خود جگر و غفلت سلما
ایریند کیست کجا و بنده جان ما
مدت یاد کنم جان فوتم بازی کویم
کسی کو بر سر کوی تاندا عشق ما فرا
ز چشمش کوشش کرد ای دل که باشد عشق
کسی بر که جانان را اندر شده اند
بهای یک هر مویت عالم بر پهلوان
ما را بخالت نگر دگر نباشد
ما با خیال نوبت قمر و آب دیده
که روی عشق ما با ن باشد خطا اگر چه
دائم که آه ما را باشد بی اثر ط
جنت بفرغ منم خنجر را فاش
از خون دل ندای سلطان طعنه جنت
کله و دوش باشد که بروی تو رسد
واقام شده قریب که بروی تو رسد
کار شد به علم من شک به بی شک بود
من بر تو نام ای دوست هوا تو را بهاد
شع و خنده نسلان نکی ای صوفی
ترا اینست و خوی که از هر کس نمی ماند
بغض تو می گویند می ماند کل مرشد
برانشان نقت ماصو قیامت تو دار
مدت قلمستان جراید که باشد
منوای زهر کوی تو جانی من پهلوان
که خود خفاش منخامی میرد

و ایضاً
و باد افغان و خیرات و بار جانان
خواش را جان در شکرش وای جان
که مرگش از منی که ترش که کان باشد
و ایضاً
و صبح سر جالی من خیر نباشد
که دیم تا کسی را بر ما کند نباشد
جایی که مشو باشد با خطا نباشد
لیکن هر سود و قی کرنا اثر نباشد
و ایضاً
و ایامیش که کاک سر کوی تو رسد
تاب بودید که باشد که بروی تو رسد
کار هر کس که پیش من خوی تو رسد
بزمواش بر ما غم می روی تو رسد
و ایضاً
بلی می اندیش خیره بسیار می بد
دارانم کسان ما و زجان اثر نباشد
تو لب کشای ما ساقی که با قلم کرد
و ایضاً
ای یارم زخمت برون که چون منید خیم
تو را اما اگر خواهی تو با یاد سحر کا
آسد و صلوات بر دوزم تو را می کند کو
و ایضاً
و ایامیش که کاک سر کوی تو رسد
تاب بودید که باشد که بروی تو رسد
کار هر کس که پیش من خوی تو رسد
بزمواش بر ما غم می روی تو رسد

نفس من بر سر هر چه بود
زانت که دیکر دوستی تو داد
بمان که صحت طمان مرید طمان
نما طمان و خیرات و بار جانان
نموده سار می باید که زنی و میان با
میان دهنه بر خنجر قیامت انباش
که در گوش امکه غلبه جو و اشان
خود زنده است اندر شمع رایگان
عکس شمع نوبت کرا میراث
سر که بدین طلاق شد مشکرباش
من تنگ می بکنم تا چه سر نباشد
باید که در میان غیران نظر نباشد
و زنده جاکم قلم کار خیر نباشد
ایند زنده و اشکانی جگر نباشد
و شکم آید که خنجر بر لب جوی و
جیفه اشکه باق دوی کوی و
کربای تو رسد من سر کوی و
جان به باشد که جوی منی و
اگر این زینت صافی بکوی تو رسد
خضی کل بر و و داد که خنجر جوی و
زمنوی شوق صحرای جوی و
قواری که زهر زهر نباشد
برم و دهنی خواهد که بکنم کو
ستای هر کس است سحر تو کس
نه اجد که ما چه و وفا می سر

مرد که ببرد بیست و نه روز و ده شب
 مرغ ز دام تو از روی هوا می افتد
 مرد و بدم نمی چایم تو برین زن شد
 ی قوم زن من از ده دوی و ده
 بر سر کوی عشر خاک دوانید مرا
 تنی با نه ز سگان کینندش بخوان
 ی کشم خود را با نام دل سویش کش
 طو پیا را با دی لوزم از غیرت که او
 دل منی اندک لیل با فروغ از مشی او
 شد از انال من باید که آن بت بشود
 اندرین بیت سگمان از پیر از روی دست
 ادو ابرو تو دم زده من جان شد
 ی بدو هست بدلسر باد بهاری
 تا به بهار دهان لعل تو زده مهر
 ماه ادا شد خدایا قضا شد
 جان بهر بار را غش ادم و شتم
 مرتی مردی جنت بر من غوغا کنه
 زوی حقایق صفت عشر با ده جان
 حس غلبی بر عشق آید عقل
 عشق تو منم بر منم بر جانی
 اوت غوغا شدم حاشا که با دلدار
 نه به بهر بهر بهر بهر بهر
 طالع طالع نشان و نشان می
 محققه از طالع و دیوانه
 بیست و نه روز و ده شب

سقنت اکتا شمشیر قضا می مرد
 شمع بر روی تو باد صبا می مرد
 واکنیز جام قی خود خجای می مرد
 بکشی عشر که از نه دوی می مرد

مرد که راه تو شد کشته خواش مرد
 ای کل تا ن برین بلبل شمره خوش
 دل من طوطی طوطی ترا می خوا
 ی کند راه خود و شمشیر دای تو کم

زایضه

سرکشان ز لشکر افغان کویش کش
 می چند دوی او برقع ز رویش کش
 سر می نوید صاع کشت کویش کش
 بنش مسکن که مجاری پویش کش

می بود جیش بروی لسان ز جاده
 باغ جیش با دین و با دین نام بد
 می کشدم کوزه دوی ز دست ساقی
 خوی دست از دماش کشت تا توان

زایضه

خاک از قشر باد صبا می خواست
 سر جبهه حیوان بدو جان تو تپشته
 اکثم بدلی ای دل مروانده سر زلفش

زایضه

با بر من بر سر بار سودایش است
 در جی که ناز سر ز پشته سروان
 در کینه میل خدا آن باشدش با دیگر
 سحریم با دست از دلی نمی گویم باو

زایضه

خیمه مثل لاله ز کم دمی آید چشم
 دلی آبادی نام لا و دوی دوی

را که نشانیان تو در دهن آید
 ز نانی تست در دهن تو نهاده دل بان
 کسی بوی وصال تو مانده دارد جان
 ز غمت شد بزم خمر و مشک می برستم
 تو را خاک کف پا ستارده سر من
 نیاید دل بر کس که رخ جواه دارد
 بر چشم یار شده که ز دیده زاده مهر
 تو را کوی و اخلا که عزیز خون دیدم
 می بینم ز بگل نه دم زدن زارم
 سدا ز شاه و خط سبد زخمت لاد من
 سهریق طغیان که ز قتل کمال گمان
 بر سینه کاظم اسرار تو باشد
 ستان دل آینه زده لازم که در چشم
 سر هاک دست کشم و کنی که کس از من
 نیراز تو شاید که کسی ز دلش آید
 خط مر سوزد اما سحر سرتی دور
 خون صوم و ز غلغله جوار بر آید
 برم که بر آید بر سر کوه و کوه خار
 جاده خاک سر کوی تو کنم یا نه
 بر تخته حال تو بود در خطه من
 از نفع دانی بوی تو برخیزد
 بخندد ایام و دایره مرا درند
 بر بال که در جوش و شتاب دارد
 در دهن طار و وصل تو سپید
 به دست جانم چه نه

وایضه

که محو کل ز غایت ز غم برون آید	نزارش درستان بر او دم بر شست
که کشتن ز غم از غصه بوی خون آید	شبست و بادیه و باد و من خیزن گاه
نخاک پای تو که دوش من بکون آید	صد شرف و خور خور خور است از کد سلطان

وایضه

بکدام تا بریم که بی گناه دارد	خبر غم از من کی توان شنیدن
به شدت بر دارم که نزار دارد	تو بخشن و شایع العاشقانی هست
به دم و حال کسی که خط و کوه دارد	شوان دلجانی هر وقت غم شکر دق

وایضه

سر جای که قلبت سنا زار تو باشد	سراینده دل که قبول تو نیستند
ترخیز از خاک سواد تو باشد	تو کرد کسی کرد که او کرد تو کرد
اکس که دلش غم اسرار تو باشد	سلطان اگر از نار غمی دولت آید

وایضه

طاف زاری و لم که بر آید	از عیبی فرو زانم که به ما نیست
ز جای خمر و دل و دیده بر آید	کف خاک بر کوی تو چون مشک جویند
موجود حالت و آید تا آید	کار بر سر و آید عشقت در سلطان

وایضه

نی که با لعل مرده لایم	لعل تو رخ و صد شوهر بیاورد
ز قشایان دل که بر تو میگرد	دل ز طلی آید که زلف پریشان تا
شایه می باشد به ناله	ما ساله که بی بدلی تو سلطان

عین دلا ز اشکم که لا کون آید
 که جز خیال تو غیر تو نه از روزی آید
 بدان مهر که نگارم بدست خون آید
 مگر ساقی از غمت سمنق آید
 بیخ و زخمی که سر جنون آید
 بکسی سپارد که از کف دست نگاه دارد
 عجب ایام دلا ز سر او خواه دارد
 که از خرابی جان غم تپا به دارد
 خنک آن ریحی که جو تو پادشاه دارد
 همین که لعل تو خط سنا به دارد
 که میز تو تو تو تو تو گاه دارد
 مرده بجا لایق و دیدار تو باشد
 کی قابل عکس و رخسار تو باشد
 تو بر کسی باش که او یار تو باشد
 باید که کم یار تو غمخوار تو باشد
 زرق که میان سر و دستار تو باشد
 زان غار بوی تو گل من بر آید
 و ان نیز به نوع که باشد بر آید
 زان خاک محطه بوی جگر آید
 جزمش پیدا که کاره که آید
 بر جاکه دل باشد و دامنش آید
 ان باد که جان بخش از لعل جرمه
 حشم تو به گوشه صد فتنه برانگیزد
 دل مریدان باد جان بر جان آید
 از عشق ز غاکش صد بار غمخوار

من صد انتم که بجا و جند نه کشت
 اشک را کشتن چون پودم از غمت
 کشتن غمت ام ز دل کشتن و غمت
 در کشتن می باید لعل او کار نیست
 که جود لایق است از زودش حاصل بر
 نکه دادم جو به پودنه و دیوانی دل
 کسی که قصه غم غم غم غم غم
 صدیق شوق بطور ماد اگر تو خواهم
 مگویت بوی ما زان غریزی غم
 آب و دیر بگویم از جغای دول
 با سر لبت شست و شستن سر و کاریم بود
 اشرفی ترا با خرقه صد تو جو شمع
 جان لبت بارش دادم که ز بوی جان
 پیش ازین نادیده رویت بود شوی
 از خیالت شکر دارم که دشمنای من
 همچنان در توام و دل و جانست بود
 شوق از خون شد آلام و غمتانند
 ما مانیم و معان و محبت لیکن
 طریقتیک هر مهر کشتی از مرشدان
 دل برده و برده و نام بلاش اندازد
 بر جاکه دل بال کشایدنی کمال
 چشم فغان تو بر جاکه بلا انگیزد
 عاقل است که ز پای تو اندازد سر
 مرا حقه تو انداخت و جان برده
 باندل ز راه و عاشق و دل و جان

وایضه

که با و دل خون غمت کشتن	باید که با زاید زود از من گشتن
نشد باید که غم را بکار دی کشتن	و لبت ساقی قیام کام آشتن
از زود ارد که دارد بکشتن	نشد و او شد صبا و دو می خواهم آرد

وایضه

بجان دوست که طومار سر پیا بند	پاک مردم چشم شکر شک و کون را
که چرا که غم غمت غم غم غم	بازدی خیال تمام خوشایند خواب
که آرزوی من سنگ را بگرداند	گرفت دیده مرا آب دلها ناست

وایضه

مادان شکر است شکر کاوم بود	غز از خند که زده بد لبت شکر
دوش من هم که در کادو غم کاوم بود	من را بید طبعی غم خاطر بر م

وایضه

ز فراق تو دل غمت عاقل بود	کی بود که در بارم بگویند عیار
یار با ما عاقلانه عاقل بود	ما زان ای جان شده دور و دوری
همان نش و آشوب عاقل بود	ما گویند که گوشه نشین سلطان

وایضه

ای صبا عاقل از آن سر که بلا تو آید	خوش گذشت سر زان سر کشتن
پیش از آن فراق تو زان سر آید	روی کسی تو نه کار که کوه است

وایضه

با و چار دل لعلش قلم بر سر کشت
 با و کشتن لعلش که بر سر کشت
 مردم چشم با من شوی و شوی
 لعل و کس با و شوی و شوی
 که به چار دست ازین به زخمی و کشت
 بلب سلطان برده کوشش و کشت
 از لعل چرخ من یک پل زده خواهد
 به دست و بوی تو سر و سر آید
 که از دیده من بر منش نشو آید
 که از خیال تو آید کاش جفا آید
 و در حالت شست و شستن زان لعل بود
 می بینم که ز زود و زار بود
 کاوم که کوی بر دل از انیم بود
 که غلغله غم آید که پیاوم بود
 باند سلطان بود و طایفه پیاوم بود
 همچنان که تو بود و زان بود
 که غلغله پیاوم و زان بود
 با طاعت میان در و در شست بود
 که همان زده غم پیاوم بود
 دل با منده ز کجاش اندر بود
 کمان کمر امور سرش اندر بود
 و به خوشی و کوشش و کوشش بود
 و به طاعت و عبادت و عبادت بود
 و به چار و سر و سر بود
 و به سر و سر و سر بود

من روزه آن عالم که لیل تو بخورد
 چون با سزای زنت کار من شود بد
 کم بر آتش قیامت خون عود
 بر سرم مرده زود خاک دهم که می و
 منم از باغ تو چون غنچه میوه خوشدل
 بر شایه غنچه که بوی مرغ آم
 هر منم شود و عشق خورن پنداری
 در کوز غنچه چو مشکین منی ای سلطان
 اک نامبر و شمع تیر و کانی داد
 شاهان نیست که دارد خط سیر و اصل
 که بام جوی گشت منم به هر قسم
 بادی آید و ببرد تو جان منی بخش
 در تمام و هر منم به هر منم سلطان
 هر سردای تو مرده ز سر ما رود
 بر تو نور قلمی زنت ممکن نیست
 هر که از کوشه خلوت با من شود
 سیل غمزه لعلی دهد و دید بکوی
 چند کوی که دلم زنت کویان سلطان
 حضرت تو که یاد که قصه ز من آرد
 اگر نیم فایده کنایه بر مسالت
 خیال زوی تو بر ششم و نهم نتیجه
 کم وصال تو که گشت پیش این روزم
 دل صید کل رضا تو خدای داد
 در دل خلوت فصل تو ندارد بار
 غم امام خرم با هم چه مانم در دست

که دهنه کند یا را ما بدی شاید
 کار من اگر دارد بچی و خوشاید
 بر این غم مردم این دهنه فنا
 در کشت علم سلطان عشق منداش

وایضاً

منم از کوی تو روز باد یکی عشق
 دیدم بر یاد تو از جام نجابی بالود
 کانی از غم که آمد و عشق افرو
 شوق افتد شد و آرام که و صبر قانع
 خنده زده و عشق چشم مرا گریان کرد
 دیدم از غم تو ماحول دل خالی کرد

وایضاً

شاهانست که این دارد و آتی داد
 هر که ز غم خورده البت قفای داد
 ازین رفد مشام که جانی داد
 ای که کوی که قفای انطلق دست تاب
 در قلم قصه که مرز نشن خوان کرد
 بکوش که آینه اکتی بی باستان

وایضاً

پای سست مردم دوز واران می
 عشق آمد بزم دوز من میکن بستم
 مایل ما سر و دارم و بیار از فتنه
 که مرض بعد و طلب پا زده
 عقل دین سده م راجه ما زده
 هم قبل تمام عفو یا زده
 دوز و دوز و دوز و دوز و دوز
 بیزر باد و بیزر باد و بیزر باد

وایضاً

سلام من که رساند پیام من که زار
 دان قلم که خشن خورق نابینا کرد
 را خرق قدام که پیش ازین نگذا
 ایسی از سزای قوی خرم مدح عام
 هم حیا که شرق و کوس و زنت
 روزه و وصل و عود و دوز و دوز

وایضاً

منم از کوی تو روز باد یکی عشق
 دیدم بر یاد تو از جام نجابی بالود
 کانی از غم که آمد و عشق افرو
 شوق افتد شد و آرام که و صبر قانع
 خنده زده و عشق چشم مرا گریان کرد
 دیدم از غم تو ماحول دل خالی کرد

که کدم دشت کجاست که سر
 و زمین با خاک آمده کسی است که او
 پی یاد از پی آن مومنی برستم
 مرغان دشت کجاست که بر می کند
 خورشید است در پیش زانند کسی
 ماه و شمس بی نمی دایم چرا
 جان می شود مرا خورشید و زانند کسی
 شرح سودای دل رستم سواد نامه را
 کرم دشت کجاست که ساختن طایفه
 در دشت کجاست که بایر و گاهی می کرد
 مرگ رفته چونان سواد تو شد
 ماه و شمس تو را می رستنه که کلک
 نیست تمام با تاه و فخر و دین
 بر سر که او که دینم می کردید
 بنویس بر سر دینم سلطان شدت
 از دشت کجاست که در میان رود
 روی دشت ما به چمن غان اگر
 که کشته اند فدا شد و سبب
 بخت و بخت سلطان اگر نماند
 بکام و نماند بی دین و پنداراید
 پس در میان باغ و باغ و باغ
 و خنجر و خنجر و خنجر و خنجر
 و خنجر و خنجر و خنجر و خنجر
 و خنجر و خنجر و خنجر و خنجر

کشت نه داشت و از روز جاری دارد
 دامن و دست کشت کناری دارد
 که کس سرگویی تو که ادی داد
 نیست در کوی تو که ادی داد

وایضه کماله

سودان آید را با خود بر می کند
 بر میان می آید و مجلس معطر می کند
 چون سواد دشت من مردم خون تری کند
 بری اتاسر نسیم خاک کوی شه و دند

وایضه کماله

سرگویی تو چون لوی کانی می کرد
 بر پست می سو پا که جهان می کرد
 با قیصر طر کران نیز و سبک کران
 اکبر پسر دشتان تو دایم تو شین

وایضه کماله

سر دیت زان زلف سر و جود
 بنم چشم خویش و نیل بون رود
 بر آن آتش برین ملک مکن رود
 بشت نه دهم و دیگر اقبال خدی

وایضه کماله

روی لعلش تو خیزد ز سر ساید
 سالت و قضا کار خیزد و با آید
 بدمان از تناسر و شمشیر با آید
 راه مکت ز کمر عثمان خار چید

وایضه کماله

مرکبی خاطر یاری و دیاری دارد
 صدق آورده بگفت و دیاری دارد
 ما سرگویی تو بیک سر و کاری دارد
 شورش از سر سر می سودای بگری کند
 مرکبی با خویش شش می سودای کند
 زانک که لبه کشایم شعله سرب می کند
 خامه خون می کزید و خط خاک بر سر می کند
 ناز و دایست که با دوق پروردی کند
 کوی دشت کجاست که سلطان و طایفه
 بنشان که دلی از پی آنی می کرد
 در فصل تو نه نام و نشان می کرد
 یکم دایم و دیشتم جوکانی می کرد
 زانک که رطل بر دوطر کرانی می کرد
 این زمان که خدایات معانی می کرد
 که بنام تو که خاقان دانی می کرد
 رخت می دهد که کسی در دین رود
 دق که سر و دامت از دلی برود
 ای که عاشقی بنشان و فسون رود
 رکن از خود خور و واد و کون رود
 که خورشید جهان از بد و ملت می آید
 که دشت خیزد بجان که نه آید
 مقام و قدر جهان از پند و دلی شایه
 که خیزد از دلی و پند و دلی شایه
 کسی که نماند بجا بد حقیقت با پند
 و دشت کجاست که خورشید از سر زان

سازد حریف که آید جان و جهان با آید
 ای دل رفته ز پیش من و آئوده جهان
 رفت و دشت کجاست که آیم ز دشت داری با آید
 در پی او دل سرشته نایا و شاکام
 بر طایفه ای شایه و جویانی بنفشک
 جان بر دشتان بهایش جو نسیم ای شاکام
 نرفته که علی زنجیر یار دندارد
 در دل تو می داند تو خیر از تو داند
 بیل دشت از غم کل بر سر دشت
 دریا که افتاد بنا که بد یاد دشت
 آورد بگزشتن زلف تو سلطان
 جمع و دق که بریشان تو یاسته
 و آن خورشیدان ز کجا به طایفه
 ای که دشت مکت زان تو دایم شد
 خامه سر و دق کوی دشت با خنجر
 دامن کس از دشت من از دشت پندش
 با سر دشت دلم پیوند جانی می کند
 در میان بگشت که دارد چشم شمشیر
 زلف کورده و دبداد ز پند صورت
 که شکایت می کند جان من از چشم
 جان من در دشت طایفه و پند
 از جهان غریب نیست که در کار دشت
 دل که شالی بافت ز سودای دشت
 سودی در میان دشت ما به کونیا
 باکم کوریم کجاست خراب دشت

از سر دشت حریف که آید جان و جهان با آید
 ای دل رفته ز پیش من و آئوده جهان
 رفت و دشت کجاست که آیم ز دشت داری با آید
 در پی او دل سرشته نایا و شاکام
 بر طایفه ای شایه و جویانی بنفشک
 جان بر دشتان بهایش جو نسیم ای شاکام
 نرفته که علی زنجیر یار دندارد
 در دل تو می داند تو خیر از تو داند
 بیل دشت از غم کل بر سر دشت
 دریا که افتاد بنا که بد یاد دشت
 آورد بگزشتن زلف تو سلطان
 جمع و دق که بریشان تو یاسته
 و آن خورشیدان ز کجا به طایفه
 ای که دشت مکت زان تو دایم شد
 خامه سر و دق کوی دشت با خنجر
 دامن کس از دشت من از دشت پندش
 با سر دشت دلم پیوند جانی می کند
 در میان بگشت که دارد چشم شمشیر
 زلف کورده و دبداد ز پند صورت
 که شکایت می کند جان من از چشم
 جان من در دشت طایفه و پند
 از جهان غریب نیست که در کار دشت
 دل که شالی بافت ز سودای دشت
 سودی در میان دشت ما به کونیا
 باکم کوریم کجاست خراب دشت

دشت دشت حریف که آید جان و جهان با آید
 ای دل رفته ز پیش من و آئوده جهان
 رفت و دشت کجاست که آیم ز دشت داری با آید
 در پی او دل سرشته نایا و شاکام
 بر طایفه ای شایه و جویانی بنفشک
 جان بر دشتان بهایش جو نسیم ای شاکام
 نرفته که علی زنجیر یار دندارد
 در دل تو می داند تو خیر از تو داند
 بیل دشت از غم کل بر سر دشت
 دریا که افتاد بنا که بد یاد دشت
 آورد بگزشتن زلف تو سلطان
 جمع و دق که بریشان تو یاسته
 و آن خورشیدان ز کجا به طایفه
 ای که دشت مکت زان تو دایم شد
 خامه سر و دق کوی دشت با خنجر
 دامن کس از دشت من از دشت پندش
 با سر دشت دلم پیوند جانی می کند
 در میان بگشت که دارد چشم شمشیر
 زلف کورده و دبداد ز پند صورت
 که شکایت می کند جان من از چشم
 جان من در دشت طایفه و پند
 از جهان غریب نیست که در کار دشت
 دل که شالی بافت ز سودای دشت
 سودی در میان دشت ما به کونیا
 باکم کوریم کجاست خراب دشت

وایضه کماله

با طاعت خورشید بقا کاند دارد
 کس را دین پند و اسرار داند
 توکل طلب بر که سر خاند دارد
 بیمار و غریب از دشت و تیر داند

وایضه کماله

زان شیشه کوزه سرو سامان تو شایه
 تو زان کوی شاک که او دلت تو شایه
 شرطیت دین بر که جوکان با شایه
 زان روز که دشت من دایم تو شایه

وایضه کماله

راستی صورت خوش دندکانی می کند
 خسته نالش ز غم نازانی می کند
 جان دلی و دلی و دلی و دلی
 جوهر جام غم می دایم شایه

وایضه کماله

ما از نایافت نرا و ارماند
 صدای نکرده و هوا دماند
 چیزی یافت بر که طلب کارماند
 زار و آبال و طبل کسی که دیند

در جان مندهش ندید زینا اثری
 زانوی نیستش در جهاندهش
 با الک خدایز مکنده شد شد
 و تو بران لب بقیسمه باشد
 دانیم که در جش این چه باشد
 شط و شست که مستور باشد
 نه کیش نه است بقیغه باشد
 مرد دار مرد می غنچه می بود
 خیره که دید جای کافیل بود
 غنچه آبا مردم غنچه تو بود
 ماندم کلس کابل و شکو بود
 در لامل شو عاشق حین باست
 زخم او که کین شیوع اثر کین باشد
 که در جان من کشنده نیست باست
 نه اشاعت دیدار حین باست
 ز حال من بد و در کسین باشد
 معصوم خوشی که در کین باشد
 در جان غریز تریدار حین باشد
 و پادوی ده تا یکی کیست
 پرده روستی ده صد کیست
 در در میکس مکر و ده کیست
 در در سلطان صد و ده کیست
 را خود خود و ده کیست
 در در کسین زده ده کیست
 در در ده ده ده ده کیست

و نیاز از فرشته دم بر پای مطهری
 آن روی بر که ما را نگران می داد
 را که از خضر مرده در وقت شام
 بر ترس که باغ خیال می شست
 دور که گفتم گفت جان مرا داد و یار
 زنده یار تو زنده شود آسوده شود
 ستم که خطا کردی و تند پیر نایان بود
 کشم که لبی خطا خطا بر تو کشیدند
 کشم که هر چه توانی مانده بکشد دید
 کشم که ز وقت منور بود به دفع
 کشم که بی هم طبع مذوقی زین شش
 مست خری و بدبخت که زباید
 بر تو هم بدست کیم که خطای تو شوم
 تو خیر خیالت ز غم خواب چشم
 که به لب رسد جان فدای که می کن
 و خیال ترا در خواب خواب شد
 اکرم همه که بر تو وارد اند
 جان خست طاعت طاعت فاطمه
 بر که از خون بیشتر تو ای بدست
 به وقت خشن شست اگر فرام
 در شوق مشغول به کار داد
 نسیم به یاد شست شست
 به شوق شست شست شست
 به شوق شست شست شست
 به شوق شست شست شست

و ایضا	
چشم زکات کل در روان دارد	برمان می بوم و دعه که کاتب به سم
کشای ساه منقش هم جان می داد	ای کل انحال دل بیل چاره بر شش
بایه خیر خست راجه زیانی داد	رشد و از سر قلابی زندی سلی ن
و ایضا	
کشاکش کلک با من نیا نه بکین بود	کشم که قریب برت اندک بدین دود
کشاکش که مصلحت وقت نه بود	کشم که تو می خورای دود بر نفی
و ایضا	
خشم که سبب یان قلم بر صاید	سرمه های زلفش که ز کاشکاش
که کشم از خیال تو خواب خوشتر آید	بطنی و بطنی مکنی من که آرا
و ایضا	
صاف است مرا آن ز سر نخواهد شد	دل بکوی زلفت و تقیم شد اینجا
الرجه دل من کار که نخواهد شد	جان ز چشم تو زوایا سیم که فرا
نزد آن که نرسد تر نخواهد شد	صلواتی از دل اگر می کند
و ایضا	
هم می نماند با دم می زباید	عام نهادن و طاعت رشت
چشم زکات کل در روان دارد	سرمه های زلفش که ز کاشکاش
بایه خیر خست راجه زیانی داد	رشد و از سر قلابی زندی سلی ن
صاف است مرا آن ز سر نخواهد شد	دل بکوی زلفت و تقیم شد اینجا
الرجه دل من کار که نخواهد شد	جان ز چشم تو زوایا سیم که فرا
نزد آن که نرسد تر نخواهد شد	صلواتی از دل اگر می کند

زلف خود بر سر از من کشت و در نمی آید
 چشم ما و تندر باه کرانی می داد
 سر بر سر شد به کرانی می داد
 غایب است که ما را زبانی می داد
 تا جرایم نه زیاد و فغان می داد
 چشم سرمه توام باز بران می داد
 کشاکش آن که جویت بر چنین بود
 کشاکش آن بود که بر لوح چنین بود
 کشاکش که راعی بدویش توین بود
 کشاکش که نلای بکیم عزمین بود
 کشاکش که شاعر قدح باز مین بود
 سر زدن عاشق زبان کجا بر آید
 سو که شک خیزد می بوی عین آید
 که سکنه او بکوی تو دود قلعه آید
 که بر خیال رویت دگر می بر آید
 تمایل تو پیش نظر نخواهد شد
 و از تمام جای دگر نخواهد شد
 ز غبار غش تبیامت خبر نخواهد شد
 و لیکن از دل سلطان بهر نخواهد شد
 صدمه زدنش در فریت باک داد
 و نلای و قوی دیدن که می تواند
 تمام تر باغ از خاک می نشاند
 کاید و زنیش در پیش می نشاند
 مانده کسی که دوزخ می بکشد اند
 بل تا بیک نالی پراستی و آید

صفت چند به ده یا قوت می داد
 هر چه پیش سر آید آن که شوی
 بر روی که لطف تو را من جسد
 زلف که تو تو بدن سر را آورد
 بلکه است لیکن اندر که تو بگذرد
 عاشق شود دل قطع خام افتاد
 آدم آمد زنی دانه و در دام افتاد
 اول این قوه که زود بر من تمام افتاد
 نام معنی و زبان روی در تمام افتاد
 طبل جهان چند نغمه شست ز تمام افتاد
 اش از خود زنده و در تمام افتاد
 که از آن باغ باغ تماشای ز شد
 یار خود به بزیاد و نماند
 نه به بین صدف و جلی ز شد
 پیر از خود به بین و دل ز شد
 در شوق و صفا و بهر ز شد
 تو بهر جان که ز باغ ز شد
 در باغ که ز غبار غش است
 طرقت مشرعات به شد
 صرید است که ز غبار غش است
 مالک انوی تو رفیق مدت به شد
 بر جگر زده و غبار غش است
 زده و سر زده و غبار غش است
 دانه زده و سر زده و غبار غش است
 مار و دانه زده و سر زده و غبار غش است

و ایضا	
معصود و از کز شکی با دی بی	هر چه پیش سر آید آن که شوی
لیکن به شوق که غم مردم می خورد	بر روی که لطف تو را من جسد
و ایضا	
را از سریت خم در من تمام افتاد	حال میکنی تو مرا در من کف کف
صد شکست از طرف که زود اسلالم افتاد	عشق بر کشش عشاق تنالی کرد
نارون را ز جسد لایق بر تمام افتاد	صنم چمن بحال تو شستی کرد
و ایضا	
دشکامیت که مرید سواد پار	شوان که بشاد قدرت صفت از
دلف چنان ندانم برسد یا نه شد	مه زوایا دل من سدا زود پیاد
آه اگر این دل چنان بجا و ز شد	عشق طاعت دل تان سیدت بجان
سوی ز شوم که از سبیل سواد ز شد	من بهر تو زلف تو را خشی شد
و ایضا	
حاش که مرا از تو شکایت باشد	هر چه پیش سر آید آن که شوی
فاصله زلفت تو حاشا به مکایت باشد	پادشاه و جلی که ز تو و دیشا شد
مطلع هر قری جمع برایت باشد	چانه کن که مرا صبر نهایت بر شید
اش و دیشا و با کفایت باشد	فایان قناعت سر کرد اند
و ایضا	
ایشین به از من از غم تمام شد	اندر صد و صفا صبر صبر صبر
صفت بر همان و جان ز شوم شد	سوی ز شوم که از سبیل سواد ز شد

مرا بجمع از دل جانی ازین می کشید
 می کشد غارت جسد دل و دین و یغاییش
 کرد و جان نبرد شد بر روی بر جای
 لایق ضربت نبود سر قلبی
 هست و دامن اوئی نم دی کشش
 روی باد صبا جند و دود سرگردان
 غم عشق تو بر خون و غم و دل خوئی
 حبس تیره ملت و سلطان کم شد
 من هر چه دیدم از دل دیده دیدم
 من هر چه دیدم از دل و دیده ماکون
 آه من هر چه دیدم از زفاشش کرد
 اینست خرم من که بیا نم سمی بکشی
 گویند بنی زلف تو جان تا ز می کشد
 شد صفت شربت تو خنده ام می
 تدی که که پیا با نه وقت پویم
 رفته بر باد و زاده تدای برسم
 دیگر و عظمت چون نشسته زبای
 خلق کو نیک خیزان کن آری سلطان
 و دست من از باغ ادم یار نیام
 از جود و پیا نه نعم و دود شد
 بنهاک که شرمیم و چون خاک شوم من
 که دولت آنم که شوی با تو نشینم
 بستان پیا تو هات و لای نظم مست
 یارب تو دست آن دل شکسته شد من

وایضاً
 درمستی مرا قفس از روح و جوید
 وایرانا زخا شنبه آسایه
 میانت که در بزم ریا جین کل را
 که خبر داد و آید شدن یک نسیم
 مر که اود کلوت تنی با تو شد
 از دل دیده ام که از دیده خون پالا بش
 اول کسی که رخت است آب روی من
 عری جانانیکه بعدی رسم کاه
 بازی که تو پیا نادعا بشقی
 بیا دماغی که زباغ تو تنبی سویم
 غرقه انام و حجاب ترا نیمه رسم
 من کی از پای نشینم که ببری پویم
 پرده کون جگرش بدم چون شد
 و نامه خوانست جود ما که خوانم
 و زاده شد شرح راق نور رسد
 ز لیر از تو به لادای عشاق
 گویند که سلطان هر وقت که مشغول
 مر که از دل دیده ام که از دیده خون پالا بش
 اول کسی که رخت است آب روی من
 عری جانانیکه بعدی رسم کاه
 بازی که تو پیا نادعا بشقی
 بیا دماغی که زباغ تو تنبی سویم
 غرقه انام و حجاب ترا نیمه رسم
 من کی از پای نشینم که ببری پویم
 پرده کون جگرش بدم چون شد
 و نامه خوانست جود ما که خوانم
 و زاده شد شرح راق نور رسد
 ز لیر از تو به لادای عشاق
 گویند که سلطان هر وقت که مشغول

وایضاً
 درمستی مرا قفس از روح و جوید
 وایرانا زخا شنبه آسایه
 میانت که در بزم ریا جین کل را
 که خبر داد و آید شدن یک نسیم
 مر که اود کلوت تنی با تو شد
 از دل دیده ام که از دیده خون پالا بش
 اول کسی که رخت است آب روی من
 عری جانانیکه بعدی رسم کاه
 بازی که تو پیا نادعا بشقی
 بیا دماغی که زباغ تو تنبی سویم
 غرقه انام و حجاب ترا نیمه رسم
 من کی از پای نشینم که ببری پویم
 پرده کون جگرش بدم چون شد
 و نامه خوانست جود ما که خوانم
 و زاده شد شرح راق نور رسد
 ز لیر از تو به لادای عشاق
 گویند که سلطان هر وقت که مشغول

در غنچه منوره و صدف غنچه پست
 بر فراز دین و یار فراوان غنچه پست
 در چاکر است بر تو دوی چیت
 ناموس و درایت نام صلیت
 هم قصه غریب و جدی غنچه پست
 کوه سر کس ازین لعل توانی دانست
 بجای از عشق بقای عمر قانی دانست
 سر که قدر نفس با دلیلی دانست
 ورنه از انبیا مایل کزانی دانست
 اثر تربیت آصف ثانی دانست
 خیال عیانت از پیشه تبه دانست
 هلالی یک شبه و ماه جابده دانست
 رفیق جام می اسرار خاشاک دانست
 چرا که شیوه ان ترک و دلپیه دانست
 جهان گریست که ناپید و پدید دانست
 به جای تمسک و شمع پادشاه دانست
 به جای دم زدن تا فهای تا دانست
 که زیر سلسله و قشر طریقیار دانست
 که نام آن لعل لعل و خط زنگار دانست
 خروج بنگل مرقدی بدستار دانست
 نهی از تبه خدای که به زیندار دانست
 که رشک را و جاوید حکم از ارادت
 بسوزد و نهی از کبر و کبر و کبر
 چراغ مضطرب و شارار و لعل
 که در شام و صبح و روز و شب

[illegible]

[illegible]

دیدند که آمد بهاد و بهر دست
 صید مرغ براد بطر آب کماست
 لیکن ز غف شکایت که در طر طلب
 بجای کشد ساقی دام ز صفت میرد
 بخارید عشق ای نفوس یار است
 خیار اندی اعدیل راه حرام
 شراب نوش کن دجام نه عافط لیس
 بوی خوش تو بر که زیاد صبا شیند
 خوشی کن یار و شکیں شام جان
 یارب کماست بجوم رازی که یک نایاب
 بجوم اگر شدم نبر کوی او چه شد
 ما با ده زبر خفته اندوزی کبش
 بد حکیم عین صراحت و بعض خیر
 حافظ ز طبع تو دعا کشست وین
 ابراداری بر باد نوروزی و زید
 قطب جودت آب نفع دمی یا خد خد
 دانی که پاک شد عالم ندی چه پاک
 غایب از راه کشته اندولم کادی که دوش
 عدل سلطان که شمس مال نظومان شتر
 اگر دهم نهش نشا برا نیکند
 در بر بکوی یکدم از موداد ای
 نر از و پر که در کس تو می بینم
 تو خواجه و صوری که چرخ شعبه باز
 طافاب و از شرق پاد بر آید
 سیر و سکل شکوه کلا دستل

وایضاً
 با حق ز سبک کن حق یکشیر
 که با کسی کرم نیست بر که کشد شیند
 ز پش آردی این شست خیر نه دویید
 وایضاً
 ایدادش نشا آشنا شیند
 کدن برش خود مددی ریا شیند
 دل شرح آن ده که کشد بها شیند
 انگش نه که بوی و فاشیند
 صد بار میبکند این ما خوا شیند
 وایضاً
 شاهنر معلول دعا شمشاد و کیدام
 کوبا خوا کشته اندولم کادی که دوش
 بن طاق که لب لعل تو شگفت که کش
 بر طاش کن تو نام بدل حافظ که دند
 وایضاً
 و کرم طلبیم بجهت صبر سسر
 فرودش با ان مشور او بلاست
 راستا ز سلیم نه نه حافظ
 وایضاً
 و کرم طلبیم بجهت صبر سسر
 فرودش با ان مشور او بلاست
 راستا ز سلیم نه نه حافظ

یا حرم دل و پیرانه و ندا فستیم بزار نکند بار بیکتر زغوی آغا فست	که آدی بدشیر و پری داند نه مرکز سر ترا شد قلعه ی داند	علامت آن در معاقبت خردم در شعله لکش مایه کفی خردا کاه
وایضاً الله		
یا غیاث از خان چهرت می بینم بم بفضل که بمو سال دلم بسج آورد	آه از آن روز که با صفت کل رفا میرد ترسم آن ز کس ستانه پنهان میرد	روز در بر شست مشو این از و بام نیای می سده شک و دلیت
وایضاً الله		
اگر نه باده غم دل ز یاد مایه اگر نه قتل مستی فرو گشت کد	اگر کسی نبود که نصیحتی ازین دعا میرد فراغت آورد و اندیشه خطا میرد	که در بنظامت خضر دایمی گو والصمیم از آن یکشد بلف جن
وایضاً الله		
از من که ازین طبع سر دل بر سرش برادر بروی نمیرد را و ضاع جهان می شوم	اگر آن تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد شادی آورده کل ز باد و صبا شاد آمد	با ده صافی شد در میان جن شمشیر ای و سر من از کشت کجاست نمای
وایضاً الله		
مطلب ار که حلقه غری است بخوان جواب تمینیت پرمیندش آمد	درخت بنر شد و مرغ در خوشتر آمد که این سخن بخواند تا تم بکوشد آمد	شور لاله جان بر زوخت باد بهار ز مرغ بیخ غلام که سرش از آزار
وایضاً الله		
ز شاه و شیخانه می رود و حافظ سوم دولت پداریا این آمد	تا پیش که کجاست که این احدا مال و نواد در غاش سکن آحاد	مردمانی که او خلقی مایه کشای فرخ دل باز خوار و ارکانی ابرویست

ساقای من و دم محمد از دوشمرد و
 درین صبا کشت جانم بشیند از جیل
 بران مردم عشق برانید برافشا
 ازاناه نظرم و دم کشت برانیکر
 اند ماکنه خاک سر کوی ششاید
 بر تجربه کردم و دینی در بیکان
 حلقه که زندان تا زینت کشتن بود
 مکن روی تو جویانه جام افتاده
 چمن روی تو یک جلوه کرد آینه کرد
 میرت عشق مان مرا حسان بیند
 مکنه کردی دران نمود جگر کار
 مردش از دوشمرد لعلی در کشت
 عزیزان حلقه بند زلف بازو
 نریب پیش نهادن چست کاردی نهاد
 ز اشک طایفه جگر جگر جگر
 نامست کافر و دل غدا فشد
 مرد الا راستی وفا بی در
 می نهاد جازات ز سر و سر
 قیام در حلقه ملک بالاجکت
 در حلقه زلف و دل و سر
 سرینان زلف و دل و سر
 خوشه جگر جگر جگر
 شد و دوشمرد و سر
 شد و دوشمرد و سر
 شد و دوشمرد و سر

که کجام در آن شد و این آمد

والبيض

ای یه نک کی که بدام که دافا د	دو که از ان آهوی شکره ششم
نماد که در دست نسیم سحر افاد	برکان تو تابنغ جهان گیر بر آورد
مازه شان بر که دافا د بر افاد	گرمان برید سنگ به لعل نک دد

وَالْيُسُفَالُ

این شش در اینده اولم اقامه
نیز کما فی شش در سن عام اقامه
هر که در این کوروش ایام اقامه
نیز هر عکس و شش حالت که خود
نیز هر عکس و شش حالت که خود
نیز هر عکس و شش حالت که خود

لِيُعَلِّمَ فِي الرِّجَالِ

دیم بعضی بدان و بر باد اید
از فسانه نزاران نزار و اید
که او فتنه گرفت و فتنه ر باد
که با باد و شمع نامی زلف تنها و

وأيضا

صروارام مرا تدبیر میکن داد
که فغان دلشیدا طبعش برین داد
که بر مشقه و خوشه او زود داد
که کسوی ترا غم غطا دل آید

وہ ایضاً

از دست و پاها برساند فایز شود
مردار تیرد از لقمه روات

گریه اش برین سبیل و سرفرا
 غیر امان تماشای ریا خیر آه
 روان باز که در دل نبینم سرفرا
 خون ناله بوی خردم در جگر آه
 بر کشته دل زنده که بر یکدگر آه
 با طینت اصلی حکمت بد کمر آه
 بسطه حریفیت کن کنه سرفرا
 جانوار خدی در طمع خام آه
 یک فروغ زخ ساقیت در جگم آه
 ایتم از عهد از ل حاصل فرجام آه
 فانک بر کشته او نیکم فرجام آه
 این کد پسر که شایسته انعام آه
 توین میان قاطع و لوح بد نام آه
 که در هیچ مهندس چنین کن کشا
 کارگاه سرشید و بهشت قبا
 که لایق دما از خون دیده فرما
 بگو ریشم بکنی درین دریا آبا
 نسیم باد مضی و آب در کجا آبا
 که بنه اند بر ریشم طبعه لاش
 تم تواند که شرح از من میکنم آه
 که کز او بشماران بکدایان این آه
 خاصه انهر که صبا شده فروین آه
 دین را در مهر بجام شمر شود
 آری شود و یک خون جگر شود
 باشد که آن ماه یکی کار کرد شود

او جان و حریت ما برده و لعل ما را بگری
 و ننگهای جسم از محنت و رقت
 این سر کشی که در سر و بلند تست
 ما نظر بر ما افروزد انشالله
 شکستنا ز اجر طلب باشد و وقت خیر
 خیر آن یزد که آتش بر دوزخ به مشقت
 گریز از یکدیگر بدیم مجلس میّت مگر
 ما قطع علم واجب و روز که در مجلس حاضر
 محنت و علق مدافعت با کس یار ما نشد
 اگر چه غیر مردمان بجلوه آمده اند
 خوارش بر آید و ملک ضعیف و یکی
 بیخ تا نذر امن کاغذان رقت شد
 بسخت عاقل و ترسم که شرح قصه او
 ما بر لب ایشان زهر پرورن نخواهد شد
 دقیا از باران و جوی آبش نیکداشت
 مدارا عیب طایر یا دوزخ و بی محنت
 مال من زمان باشد که نهان عشق و وفات
 تسرا و عبا مشک نشان خواهد شد
 از غرور باجم میسوزد خراش و داد
 این نظار که کشیده از غم بجران بلیل
 او دل در عشق است او روز ببرد و ملک
 کل ازینست و نیست شمع بدست صحبت
 حلقه از بهر تو آید بر اقلیم و جود
 حلقه ملوت نشین و کشتن همان شد
 ناچار در شمس آید و کشتن خواب

بهر خان مگو که کسی را خبر شود
یا بیب میاد ایمل کدا معتبر شود

ذکریای هر تونه کف بود من
بس که غیر عشق یا بد که تا کسی

وَالْيَقِينُ

که تو پیرا و کفی شرط مروت بود
بر آن دل که فرو شمع مروت بود
بر آنکس که در مکه مست بود
ما بعد از تو ندیدیم و تو خود پسندیدی
دولت از مرغها مملو و سایه او
عزها را رسد و که در خانه ملکست

وليد ايضا

کسی کمین و ملاحت پادشاه را نماند
بدلپذیری دشمنان که او را نماند
که دشمنان نماند و او را نماند

وَلَهُ عَلَيْهِ الرَّحْمَةُ

مکرآه جو خزان سوی کیون نگر آید
خواب لعل و بجای از دیار صحرایان مسافه
شورای ایام نفس غم را لوح ضعیف عاقده

12

ما را بر آید کل نوع زمان خواهد شد
 بایر شد بقا را که همان خواهد شد
 که ساء است از راه و از این راه
 که سجده را بابت شدم خدایم بیکر
 ماه شعبان هزاره است قدس بیکر
 مدها بکس است قول خود و بیکر

ارض

مازندران را که می خوانند و در شهر

[illegible]

در چهره با نوره آب اسکندر
 خیال حاصل نمودی بزم حسرات
 با شکر گشت میوه دوش
 غمناکی بکند کار خویش
 لطف تدا بیست ارجم داشت
 که وصالش ز بکوشش دهند
 روی حلقه کنایه صفت
 طایع اگر دود پنداشت آورد
 هر کرم ز کس نیست این را باید من
 حد باز بوم بر تیان شک دل
 او عدوت کی شود صفت کن خال من
 راه شهر بزرگ خون است بهی نمود
 نام از روی نغمش روی شفیق
 جان و کار جهان جلایم در منعت
 کاسته اهل بیایا کند لالت خیر
 دین و دینداریان ندانم
 به روی است بون می رسد
 در کشت کار کاظم طایع توام
 ز بیخ بخت زان بر خال
 مدینه تو در هر فرج تو
 و نوعی و ششوی آویز ملک
 وین حذر و روی مدینه ضل
 در آن نعم و وصف ستم
 صبا مشق آویزان بر دای
 شرف حق بر طایفه تو

نزع سر و دینا و زن بکند و پیش
که بخت در میان قطع محال اندیش
و ایضا
یکه تربسته کوی خوش
ان قه ای دل که توانی بخوش
با گرم بادش بخت پویش
و ایضا
یاد پندی گشته از زبان ما حلق
کنز قوت از زمینیان تیر برادر هم
یار و شهادت باو از حیوان و خلق
و ایضا
روایت بدیم که هیچ طریق
در میان حقایق نیک بود و رفیق
دشمن عالم از ذکر این خالده نیک
و ایضا
دست فرخ زده در کار تیغ هلاک
تغییر کرد و در وقت اسال
بیاد تا خامه در اسطفا مال
و ایضا
شدن در خرد و در دین

[illegible]

که هیچ می نداشت آب و نوش و بر میشد
خوبه بگفت آرد ز کج قالد و میشد
گشت نمشد که می بنوا شد
مرد و رخصت برساند مرد و
مای لعل آرد و شش خور و شش
دوی من و خاک خدی نور و شش
و ز خط و شمشیر و راکو ستر
و و بگش زوی طرب و بگش و شوق
و و به می می و دقت من بر طرف
و که در خیال کج و غریب شد تلف
نغمه بر طرف می دم بیک و وف
جود و دست شود دست شد بگفت
آفتابم میسر شود ز می تو بوق
خوار باد من این که کف ام تحقیق
و ترکند لعل ارشاد میجو حقیق
بکن از ز سو صد خوار و فکر حقیق
نصرت است که غفلت می کند تصدق
پس لانا بجدیم می که تحقیق
جان کما و رفتی رسد بفر جاک
که نه ز واقعه پا و یکیم از رخاک
چنان بیت که و نیست از هام مخاک
و علی اطلالت باد و نور و مل پاک
مرد و شنبه گشاده و قایل
عام سرحت آورد کسوف و قایل

دل داد و نام بیاری تو بی کشی کار بی
 اماره به صدر ملو فان نوح مدیم
 و دست خست حافظه خود به چشم خست
 آو کوی تو باشد مرا خیال و صور
 برانوار مرز تو صیقل داد و
 به جرم کده ام ای جان و دل بخت
 کاهم حکم چون کنم به جان کسم
 به پیش باز و خوش کن حافظ
 مرا که باشم که بران خاطر کسم
 و برانده عزایت که آموخت کوی
 ای نسیم سوز بندگی من بر ساق
 نغمه آن روز که بر من صد بهنم
 تو جویندی و من شمع خلوت سحر
 بیند که دل من داغ دلش کس
 بر آستان ایستاده ام و چشم
 غلامم چشم که با سیاه و یل
 خاک ماطه اگر یار بکند و جنس باد
 مکان به روی هزاران رخسار و نیم
 ای منبر دل که یار است برقت از یار
 سار آتش روی منم فرق حق جنس کل
 در بر پای من فری که بنده غلام او
 فدا که می شد که آنای چشم
 بر کفایت نریمان خواستم کش
 در میان کسم هر چه می کشد

مرفعه النماذج المصورة النفاذ
وَلَيْسَ
 كسب بولت وملت زای مرا صول
 موزند نکل عاشم آینه مضنول
 کواقت منزه دل نمی شود مقبول
 گشت ام زخم هر دور کار دلول
وَالَيْسَ
 که مرا زلف برقیان تو سر که برم
 که زار و شکر وقت غای حرم
 ز سر که تو بر سندی قمان خرم
وَالَيْسَ
 که بیک نظر مکن خود نمکدای از ظلم
 نلذت نظر یاده و نه دل شرم
وَالَيْسَ
 بر او ندی بیا آن دم که یاده در ششم
 بیا دای او شب که نیخی زان حق چشم
 بگرام اما که ز فغان غای دوست کیم
وَالَيْسَ
 پس که هله ما در جهان می بزم

رومن گویند که در قتل زنده چنان سخت
 قتل بدیده و زخم آن در کتبش زنده
 از شکست بد حال زندگی با سیم
 هر روز تو من بنده ترایی بنده شد و نذر
 حارثه ز دلش زخم تو حارثی نیافت
 قال الله
 هم حقه راه کن ای طایر قد سنو
 راه خلو نکه فاعلم نیا تا بس ازین
 طاقا شاید اگر در طایر دولت وصل
 قال الله
 به شکر گویند ای خیل هم که امان
 بر ترقت ما جرم و کینه نکند
 قال الله
 جان پرست زیند چاه و زان و دم و کفر و راه
 جان مانی و بانی قنای شاه و دستان
 صرنا نود و ده که در زمانه شد افاده
 قال الله
 شار بلبلد عاشقنا بود و

[illegible]

آب و حوائی با سر سبب مندرج
 وی بش میل اشک نه غریب زدم
 از روی یاد و نظر من خرقه سوخته
 روی کلاه و نظرم جلوی غم
 شش خیال روی تو را وقت بخت
 ساقی بپول این خیم کاسه ی کفر
 زلف بر باد ده تا ندی بر باد
 رخ بر آرد ز که مارغ کفی از بون کلم
 شهر مشو تا تنم سر و کوه
 لب را بخت کن تا بکفی خندم
 زون یک پیر کن تا بکفی جاقط را
 حر را از ریخا نه کشادی طلبم
 زاده ای هم وصل ما دیم سکر
 لذت داغ غمت بدل ما باد خرام
 عشق بر بزمین تو دولت کان
 معرفت رنجان بافت بکر دول ساد
 ز من حرمه تا بخت نشستی جاقط
 حافی ما در سالوس بر شیم
 مرتبه از حق بیت منو نیست
 دهر و دجلالت بر آود
 ز کبر غمت خون ما دیم
 خاتم بهما شعله ایما دیت
 ز شاد روی من بر شیم
 زنده خنده خرم دم
 من به جلی جود و دهر

که جوی که خید از تنهاک بر کم
 ماقط زیر خرقه قدح تا یکی کش
وایضاً
 دزد و بوسه بر رخ بتاریک زدم
 چشم بریدی ساقی و گوشتم بقول جنگ
 بکا دکاه دیده شیا غریب زدم
 سرخ فکرم که بشاخ شمش
 و کشم از سرودی نابی زدم
 خوش بود فال ماقط و حالش غمت
وایضاً
 شیرین من تا نا بکفی زادم
 می خورد باد کمان تا خورم خون جنگ
 جود آب ده تا ندی بر باد
 شمع مرجع شود زده بسوزی دل من
وایضاً
 طلبی از مصطفی زادی طلبم
 شک لوده مار که دوانست و یا
 اگر از جرم عشق تو راوی طلبم
 شط حال تو بر لوح بصر شوان
 بستر قتل کش زادی طلبم
 مار و نوحه عطری دل بر دانه را
وایضاً
 در مشرق را خط بطلان بر کشم
 سر و قروح صومعه و وجهی بنیم
 ستاره اثر تابند خضار بر کشم
 پرویزیم سرخوش و غم زدم مارغا
 دلف که دخت همان همانی بر کشم
 کرمش ز برفی او تا جرمه اف
وایضاً
 صد جانست طبع و طرازان لودن
 عاشق به نام بخت طاف و شوش
 زده خنده خوان و دلدن شود
 زهر نام جان را غری نذر و شوش

وقت آمد آنک پنده ز کادش برانکم
 کشی پاد خط تو بباریک زدم
 جای پاد کوشه یجا به زدم
 طاقی کشم و کوشش برین باریک زدم
 بازش ز طلع تو بضرایک زدم
 از نام خود دولت احباب زدم
 ما ز پناه من تا بکفی چنادم
 قدیر از آن که از سرودی آنا دم
 سر کش تا نکند سببک ز یادم
 یاد زرقوم مکر تا ز روی از یادم
 دام شود تا بد طالع فرخ دادم
 بر دوست نشینم و زادی طلبم
 رسالت شوی و پاک نهادی طلبم
 مکار از مکر دین مراوی طلبم
 از خط طالع سالی تو سوادی طلبم
 ما با بیدفت خاطر شادی طلبم
 خیر از ریخا نه کشادی طلبم
 دلق دیبا بخت خرابات بر کشم
 غامض کنیم باده و شاه به کشیم
 کوی پسر ز غم جو کمان نه کشیم
 فلان ز غم جگر جگر کشیم
 با پای عظیم غیش برایشه کشیم
 سر و اینر ز بر کار جان می کشیم
 زنده است که دمی می کشیم
 زهر نام جان را غری نذر و شوش

دره بر شوی من از غایت دین و اوست
 که این وقت زده طبع و شوش
 من دستار روی خوش و شوش
 در عاشقی که زین باشد زما زده شوش
 غمت از دند ده که کشم ز غمت زده شوش
 از بکر چشم مست قرین راه دینم
 ماقط حفس طبع را جلوی آرزوست
 بازی ساقی که خوا خوا خدتم
 ز باغ که بقیع جام بیاخته شوش
 چشم کن بر روی و بدای ای منم
 زهر که عاشقی نه کشیت و ایما
 من که دلق سر زکندیم زهر شوش
 در از روی تو بر نظر تا بکوشش شوش
 ماقط پیش چشم تو را به پسر جان
 بفر از آنک بشدین و عاشق زده شوش
 عذره که به جگریم چنین بر دلت شوش
 اگر زدم شیار ای علامت کوی
 بسوخت ماقط و آن یار دلت زده شوش
 دوش چادی چشم تو زده شوش
 عشق مرا خط کشین ز زده شوش
 ماقبت چشم ما دارم منی تا نشین
 زده عشق از آن سوی قاصد خط زده شوش
 زده دلق ماقط بک بر شده بود
 ما شاد از من بوم کل ترک می کشم
 از قالی و قلی مده عالی دلم گرفت

برده بر صد غمت نهان می پر شوش
 که توام که خوشم از اوراق جام
وایضاً
 استاد و نام خوشم بستان با شوش
 سرادم بشیم اما دین سبب
 کسری هر که نشاند زده شوش
 شیر از مدون لب لعلت کان شوش
 خاک کوی نمی خورم آلتون و من شوش
 کش ز سر مده ازل نکند بکوبت
وایضاً
 پرون شدن نمای طلالت جیرم
 سر جده غرق جو کمانم بصد جیت
 کین بد سر زده و بجان جیت
 کرم زنی ز طبع مشکین از صبا
 این موبت عیند نیرا ش فطرم
 دودم جودت از دولت برای دشت
 و عشق بدین تو خوا خوا غریتم
وایضاً
 با بکر که ز مشتبه طرف بر بستم
 اگر غم من غم تو داد و بیا د
 کوی غریب دخت جون بهر بستم
 یار باده که غریب تامن اندرین
 سخن ها که میفکن جوا که من شستم
 جگر نه من غمالت مرا و دم بر دشت
وایضاً
 در کاست کرم جام تلا می شستم
 ارشاد خودم این یک غمالت کده
 کدم از خدمت زده ام آستم
 صد ازیم بدم از تیر ک انار جود
 تا انکوی که غم تو بر آد شستم
 سر زده غم عشق تو طالع شوش
وایضاً
 زنده غمت من شوش و می کشم
 مطرب لاشا و محسوس جودم

علم لرخی بر رخان خیر شوش
 شو ما نظریه وقت حیا و شوش
 من خوش چشم هستی صاف و شوش
 عالی اسر عشق خوانان شوش
 ز بر روی منله اما شوش
 انک بکویت که دونه باده و شوش
 اینه خادرم از آن آه ی کشم
 شاقی جگر دند کوی دوشم
 جود آشای شوشم اهل و حتم
 ملک کن ای صبا نکات جودم
 لکن یان دلق ز معیما ن خدتم
 ای خدای غمت عذره به شستم
 و دود و کشیده و معروف و شستم
 داین خیال از دهر فر شستم
 خاک پای غمت که جود شستم
 کین غایت از بهر عشق شستم
 که دلق بیزا بریا مداد شستم
 کوی شوشم جود شوش
 بیکر لطلالت شوشم
 جود کوی تو از ای طلب شستم
 جود کوی کان بقیع جود شستم
 که دلق شوشم جود شوش
 کوی غمالت و جود شستم
 کوی غمالت و جود شستم
 کوی غمالت و جود شستم

ارباب سیاه نشستم که روز چشمت
 یک برادر مرا ز فاجای می بخرا
 این زمان غایت که عاقبت پسر دود
 نعم توبه میو گفتم اینجا که گفتم
 در داده و ماغ را علاج کیند
 که میبکد ام لیک دقت سستی چند
 بر دشت زاد قلع نشسته پسر می
 رفیق بالیخته ان پاد ملیک شام
 پای دوی منبر ندان کدام
 من سرتل غنای خود بردم راه
 سایه بردادیشم فکن ای کج راه
 نشسته بود دقتی به دست من دست
 ای که پیراهنم محبت بر تنه خنجر
 صبح خیزی دلاست جلی خون چاقا
 ما را می شویست روز مایه بکنیم
 که ما هم بر چید و بستم زد و زب
 حد رعایه زمان طلبت دل در تن
 ما ظاهرلم وصله ان ری نکند
 ما پرده شد ما قلع خوش میو کی
 سر شمشاد و ساغری گفتم
 بنیو خدمت مدتر عشق نش
 من بود بر خود خنجر مسدا
 و در دست پیران جان و بس
 طایری در دایره عدو شام
 طایفه در دایره عدو شام

با فضل عطا و صد ایزد تا مد طی کنم
 و ایضا
 بهاد تو به شکنی سدید چنان کنم
 که از میانه بنم طرب کنان کنم
 که ناز به فلک و حکم پرستان کنم
 و از دست زنده شراف خوان کنم
 و ایضا
 قطع این بر مد با مرغ سلیمان گویم
 که من از خانه بسودای تو و بران گویم
 آنکه سلطان اندک کشت بکر آن گویم
 و ایضا
 هم خوان ترا جان ز جایی بکنیم
 ما زش آید قضا را که ضایعی بکنیم
 تا رخصت نماید که خطای بکنیم
 و ایضا
 صبار تو به کفم مد بگری کنم
 فغان فلکست برادر می کنم
 تا زمان سکه سر می کنم
 و ایضا
 و در این حدیث حدیثی است که

[illegible]

یا ان تحت طالع و خنوع بی گنم
 نامن بکارت جم و کاوس و کی گنم
 روزی و خوش سپنم و تسلیم وی گنم
 کی فردند خرمیان و من طاهر گنم
 حواله سر دشمن بنگهان گنم
 ز سبیل و سنش ما ز طوق یار گنم
 بیا یک بر بطاوتی راز شاشکان گنم
 چادر گیرم و از شوق جاده پاره گنم
 تا بقدری غم میرسد بزدان گنم
 کسب حقیقت از آن زلف پرشاه گنم
 می کنم لب که حاکم شربادان گنم
 که در بانی میخانه فراوان گنم
 اوج میرسد که در کلبه اخوان گنم
 سر به گنم نهاده دولت قران گنم
 تا طیشش بر آیم و دوا بی بکنم
 بر آری بکشایم و قزاقی بکنیم
 تا روان آید و توانشو نمای بکنم
 طلب بایه میون نمای بکنیم
 تا بگوید و ترش سازد ترای بکنیم
 تا مال که دوست بر آید می گنم
 اگر دم نصیحتی و مکر دمی گنم
 از در شد بر سر منبری گنم
 من ترکها بفرمی این نه می گنم
 نه مشتم دارم و نه همان از آدم
 نه آید و نه در حال آید

سال طوفان و جوی همه و لب
 با شام خفته بگوشت و میانه عشر
 نیست نه لوح دلم خجالت قامت
 پاک کن جبه حافظ بیدار از اشک
 در زمان خانه عشرت صنی مشرق ارم
 در بکاشا زدنان ندری خواجه زده
 در چنین جبه کاید قطار نکاو و ده
 حافظ از غم رسای جهان بر کشت
 با حاصل خود در سر خانه نهاده ایم
 و خرقه ازین پیش مناشی بران بود
 سلطان از لکنج غم خویش مباداد
 غمزه و قد این کشتی سرشته که آخر
 قانع خیالی ز تنه بودیم جو حافظ
 مانا بخان مست دل از دست ایم
 رمای کسی کان ملاست کشیده اند
 پریشان ز تنه به ما که ملول شده
 جز لایلی حبیبی و قدح در میان کار
 مری پریشان دایم و حدیث قدیم
 جان خام زدن این دلی رویا می حکیم
 اما که برده قضا غلبه مانا بر دست
 خنده از کده از کار زده بسته باشد
 نویز و صوت اندوز که با خود میری
 بعد صد سال اگر بر من خاک کنی
 حافظ ارم زنده نیست شد شاگرد
 از من و من و من و من و من و من

[illegible]

که بکشد راجع بجهت شناخت
بی غم و غمزدی و روی کشم و تران
عاشق و غم و میخوار و باران بلند
که تو زین صفت را باشد سودا مان و آرد
تا و کفر و پا و در که می نیا رنج و دوست
در من صد زاهد عالم قل زنده انش
در عالم نیر ازین نه تنها را
الک که خواند و دل و دین شده
ای کل تر و دوش داغ جنوبی کشید
کار از تو و ده نظای و یل را
کش که عاقل از هر دگر خیال نیست
و به از ما بصداید شده و در
فکر بسود خدا و دل زده ای که کند
و ام شست که مار شود و طبع قدی
مکش خدمت و بر من اراده است

یارب انعام و عفت و طعم و نادم
 نه خدای بکر نه شایسته بود و ادم
 علم حرف که ما بداد استادم
 در نه این میل نماده مرد نیاده
 و بن مرصع زب غیبی نشود
 من ز آه و جوت زلف نشو شود
 حکما با دل بچرخ بلا کشد
 نه است که من خاطر خود نشود
 محمول زمانه که ما نه نهادیم
 از داغ که ما در دل و برآه نهادیم
 نه ب او به صیغانه نهادیم
 از که خود نبود و فرزند نهادیم
 یارب چه که است و یکا نهادیم
 مرا ز پیش و حقش جام نیاده ایم
 ما آن شقایق که با داغ زاده ایم
 که نصف دایم در راه او نهادیم
 نشو و نه خوان که مان روح ما بود
 که در امتیغ ایجا که در دست داریم
 روح و عفت و جنس هر پیش
 نه از غدر ز شکر که حق قدیم
 نه و شایسته به بد و بیگیم
 در دهم نرد صدف ز شکر و رحیم
 و بهر عوی داد و شکر خود نداریم
 چه در دست طغی و طعم سیریم
 زده ما در دشت و نه شایسته

روزی که میستم و در من میگذرد
با جانم که گشته عازن آن روح
فکر کنم تو ای کشتی تو فیک کجاست
ما تا این خفته پیشین پیدا کرد ما
همه در ریاست و در جان نیز مست
منو عالم یک فروغ روی اوست
عاشق از قاضی من سدی نیار
ماه باد انکو بصد خون نما
فتاد و نیست بر کار و مینان
منباده که ما را عاشقت
کند با مال جفا که در جفاک را نم
منم نام که بخود از تو نام طاشا
برینجا و بر جام جفاک پنم داه
بیت ام درم کیستی تو امید صانه
ست که شتی و اما گفت اندیشه
بالا بلند چشم که شش باز من
بستت یار و یار در نیان نمی کند
یاب که آن جفا برونه که نیم او
منم از غلاید ایما که می رود
ما تا غلاید تو خیر بگو حالش را مینا
و بنور خورشید من پستان زمین
مددش را بر نیاید جفا
دور شد من بر جفا و جفا
جفا و جفا و جفا و جفا
جفا و جفا و جفا و جفا

ایا با قلم و جود این راه آمده ایم
یکدای سرخانه شاه آمده ایم

بسته خط قدیم و زبانتان
آردی دوا بر خطا شوی بیار

وایضه

دل فدای او شد و جان نیز مست	این کی گوئی که آن خوشتر حسین
گفت پیدا و پنهان نیز مست	داستان هر پاره میگوید سخن
ملک از مرغی سلطان نیز مست	خون ما آن ترکستان ز یکشت
عبد شکست دنیا نیز مست	عز مرا ده دولت شهای و ضل

وایضه

ماکی بریم و غنچه قدس منم	غده خاک در ده توام وقت دوست
ما که معتقد و بند و لغو نم	سوز منم به طام قدسم بیک
دانه از آید از زینت تو که گاه نم	این راه نشیر خیز و سوزی بیکه آد

وایضه

لذات که نعت زده از من	دیدم که از او پری و زهد و علم
و کرم غیر ساقی مشکین ناز من	گفتم بر لب خدی پر شمش نشان عشق
گفته شد که زمره کار من	شبی رابی نم از که یه خایا
جرات تو تو حضور زمان من	چو شمشیر خد زبانه که بر کرم

وایضه

دیدم که از پستان بار پستان	شم خور انهم اخیل طهر شمش
دو شام ادا داد پستان	از جوشن شمشیر به غر خد و جفا

وایضه

طلبی که ای این سر کیه آمده ایم
که بر بران عمل نام سیه آمده ایم
که درین بحر کرم فوق کناه آمده ایم
ازین قافله با آتش ماه آمده ایم
یار ما این راه و دوان نیز مست
گفته خواهد شد بیستان نیز مست
با سزالت پریشان نیز مست
بکنده ایام جوان نیز مست
بلک بر کنه و نکران نیز مست
آصف ملک سلیمان نیز مست
ترسم ای دوست که بادی میره ناکام
حالیاید و معناست و التماس
ما در آن یلده پنی که جفا مست
وینماید که کند صفت طلب که مست
آه اگر دامن چنین تو بگیرد اسلم
با من چه که دین مشهوره باز من
نماز بود اشک و جان که داز من
ما که شد قرن حقیقت مجاز من
تا با تو شکله که سوز و سار من
باشا دوست بود شمشیر کلاه من
و بگویم که بکفان بود کلاه من
کشتی وای که جوی خمر را دزد من
قدیمم خاطر از که بر جفا دزد من
بر کجای تها که شوق با دزد من
مشیرم که گشته افغان دزد من

شاه شاد و دانه و شیرین خندان
ما که از نیم ذریت یکتی خواهد بود
بر جهان بیکه کن و قدیمی و آردی
با من از لاریجی کیستم
کشتا قطن و تولا قی این دانه ایم
ای ز رستم من بختی شست و کوش کر
بر سر شنه سطله تها و کشت عشق
بر کز نوبه شد و سار طرب نما
سرت و قای مرا نشان و بیکه
جان پر خرابات و قیقت اف
بشت اگر چه بجای کناه کارانت
راست از بیخانه که سوزی پیغ
کین بستم جفا که گاه در من است
خط غدار یار که گرفت ماه افروز
از من دوست که شمشیر جفا و لغت
ای جرم خوش مجلس خرم پاک دانه
صوفی را میگرد برد از طریق عقل
شیطان فرماید ترا ند بگو بکشت
ما تا که سار بکشت عشاق راست که
ای خمری با نده خمر خاک راه تو
نکر که کشی برده از من بفرم خرام
ارام و خواب طلق جفا را بکشت
یاران منیشر عیازم جفا شده
مرغ بزرگ دیدم و دانه ستره نو
کشم از شمشیر و خورشید و صید

که بر کان شکست قلب صفت کندان
نغمه شرو و بر خورد و در شمشیر تان
شادی سره چندان خود و دانه کینا

ست بکشت نظر بر من و دانه
کمر از خفته نه پست مشور و خندان
پر نیاید کشت من که روانش و ششام

وایضه

چون ساغر برست بر نشان و زین	هران سخن تجربه که بند و کشت
وای که زلف یاد کشتی ترک شمشیر کن	ساقی که جفاست از صفاتی تھی مناه
ای شکلا که کشتن دای و خوش کن	داده من سوسه ام من نیست

وایضه

پار باد که مستطرم بهبت او	صد آفرین خدا بر لای ان طوطا ن
زن بای که معلوم نیست نسا	پار باد که دوشم سر و شام غیب
که نیست معصیت و زهد و ششاه	برام خرقه عاقله مایه که دوست

وایضه

کاجایست جام جان پن و آه افروز	ساقی جفاغی روح اقایان داد
این دوشین که ناه من شد سیاه افروز	آه بوز نامه اعمال ما نشان
منم داه ام یار و فرشتان نیا افروز	ایا منم خال که دارد و کدای بشور

وایضه

ایمان فدای شمشیر شمشیر	خرم خود که بر کعبه احسن حال
زان شد نما و دانه و دل که گاه تو	بارستان سرو کانت سر شمشیر
بایر و آستانه دولت نیا تو	ما تا طهر منم ز غلالت که گفت

وایضه

کمالی شمشیر و جفا و شمشیر
ناظر و خد شمشیر و جفا
کشتی بیکه اجمیت پستان
کشتی بیکه که بر جفا و شمشیر
ازین طرقات و دانه و شمشیر
باز ای سر که بر شوی پند که شمشیر
شمه قایق من نه و شمشیر
پیشی و کشتی و دانه و شمشیر
یک بود و جفا و شمشیر و شمشیر
کشتی و جفا و شمشیر و شمشیر
که دوشم منم آتش شمشیر او
نیز داه که عاقله نیت و شمشیر
کرم خاک خرابات و دانه و شمشیر
خوش طرقات است یک و شمشیر و شمشیر
ایا بال جرم و جفا و شمشیر و شمشیر
که دوشم منم خد شمشیر او
باشد توان ستره جفا و شمشیر و شمشیر
دوشی به که یاد که پادشاه افروز
طال با دوش این بر کلاه افروز
خود شمشیر و جفا و شمشیر و شمشیر
دوشی به که یاد که پادشاه افروز
طال با دوش این بر کلاه افروز
خود شمشیر و جفا و شمشیر و شمشیر
دوشی به که یاد که پادشاه افروز
طال با دوش این بر کلاه افروز
خود شمشیر و جفا و شمشیر و شمشیر

کاشک و کاشک که مکر کن عباد	کاشک و کاشک که مکر کن عباد	کاشک و کاشک که مکر کن عباد	کاشک و کاشک که مکر کن عباد
آسمان که مکرش از عظم کینه عشق	آسمان که مکرش از عظم کینه عشق	آسمان که مکرش از عظم کینه عشق	آسمان که مکرش از عظم کینه عشق
خشم در دود ز حال تو که در عرصه حبش	خشم در دود ز حال تو که در عرصه حبش	خشم در دود ز حال تو که در عرصه حبش	خشم در دود ز حال تو که در عرصه حبش
نور زه ریا خرمین بر فراز عجب	نور زه ریا خرمین بر فراز عجب	نور زه ریا خرمین بر فراز عجب	نور زه ریا خرمین بر فراز عجب
سوکا که که چشمو شبانه	سوکا که که چشمو شبانه	سوکا که که چشمو شبانه	سوکا که که چشمو شبانه
کار می تو و شمع عشق و داد	کار می تو و شمع عشق و داد	کار می تو و شمع عشق و داد	کار می تو و شمع عشق و داد
سند زان میان طرفی که برادر	سند زان میان طرفی که برادر	سند زان میان طرفی که برادر	سند زان میان طرفی که برادر
به کشتی تو با عشق برایت	به کشتی تو با عشق برایت	به کشتی تو با عشق برایت	به کشتی تو با عشق برایت
و عود ما مستمایت مانت	و عود ما مستمایت مانت	و عود ما مستمایت مانت	و عود ما مستمایت مانت
و برای غنائ زده اند آب دوده	و برای غنائ زده اند آب دوده	و برای غنائ زده اند آب دوده	و برای غنائ زده اند آب دوده
سبزه گان که در بیکش است	سبزه گان که در بیکش است	سبزه گان که در بیکش است	سبزه گان که در بیکش است
غده سبزه گان جمله با نازان	غده سبزه گان جمله با نازان	غده سبزه گان جمله با نازان	غده سبزه گان جمله با نازان
سدام کف و با من بر روی خندان کشت	سدام کف و با من بر روی خندان کشت	سدام کف و با من بر روی خندان کشت	سدام کف و با من بر روی خندان کشت
و حال و لب پندار ترمت نه خند	و حال و لب پندار ترمت نه خند	و حال و لب پندار ترمت نه خند	و حال و لب پندار ترمت نه خند
با بیک مانت که بر تو خندم	با بیک مانت که بر تو خندم	با بیک مانت که بر تو خندم	با بیک مانت که بر تو خندم
دوش تنم بر سبک خواب آلوده	دوش تنم بر سبک خواب آلوده	دوش تنم بر سبک خواب آلوده	دوش تنم بر سبک خواب آلوده
شست دوش تو بر نکر و بام	شست دوش تو بر نکر و بام	شست دوش تو بر نکر و بام	شست دوش تو بر نکر و بام
پاک نسائی شود از باده طبعی	پاک نسائی شود از باده طبعی	پاک نسائی شود از باده طبعی	پاک نسائی شود از باده طبعی
کنایه ای با ناز جان در هر گل می نیست	کنایه ای با ناز جان در هر گل می نیست	کنایه ای با ناز جان در هر گل می نیست	کنایه ای با ناز جان در هر گل می نیست
کشت شاد تو که مانت در دوش	کشت شاد تو که مانت در دوش	کشت شاد تو که مانت در دوش	کشت شاد تو که مانت در دوش
که با حلقه زلف نه از آمدن	که با حلقه زلف نه از آمدن	که با حلقه زلف نه از آمدن	که با حلقه زلف نه از آمدن
بشاید تو زانم به بیک لب	بشاید تو زانم به بیک لب	بشاید تو زانم به بیک لب	بشاید تو زانم به بیک لب
از بیک لب تو که از بیک لب	از بیک لب تو که از بیک لب	از بیک لب تو که از بیک لب	از بیک لب تو که از بیک لب
کشت شاد تو که مانت در دوش	کشت شاد تو که مانت در دوش	کشت شاد تو که مانت در دوش	کشت شاد تو که مانت در دوش

از آن که سر را ز لپچه داری	از آن که سر را ز لپچه داری	از آن که سر را ز لپچه داری	از آن که سر را ز لپچه داری
و یک کافای روح بر خط	و یک کافای روح بر خط	و یک کافای روح بر خط	و یک کافای روح بر خط
می ترسی ز آه آتش	می ترسی ز آه آتش	می ترسی ز آه آتش	می ترسی ز آه آتش
دیدم خوشتر از شیر تر حلقه	دیدم خوشتر از شیر تر حلقه	دیدم خوشتر از شیر تر حلقه	دیدم خوشتر از شیر تر حلقه
ای که به روی عشاق دوا می داری	ای که به روی عشاق دوا می داری	ای که به روی عشاق دوا می داری	ای که به روی عشاق دوا می داری
دلبری و دکل که دستای جان فکین	دلبری و دکل که دستای جان فکین	دلبری و دکل که دستای جان فکین	دلبری و دکل که دستای جان فکین
ای که خیرت بیخ نه بولا که تست	ای که خیرت بیخ نه بولا که تست	ای که خیرت بیخ نه بولا که تست	ای که خیرت بیخ نه بولا که تست
مانظ تمام طبع شری ازین قصه داری	مانظ تمام طبع شری ازین قصه داری	مانظ تمام طبع شری ازین قصه داری	مانظ تمام طبع شری ازین قصه داری
زین خوشترم که بر کل و خیال می کنی	زین خوشترم که بر کل و خیال می کنی	زین خوشترم که بر کل و خیال می کنی	زین خوشترم که بر کل و خیال می کنی
اشک چشم شیرینان خانه مسدا	اشک چشم شیرینان خانه مسدا	اشک چشم شیرینان خانه مسدا	اشک چشم شیرینان خانه مسدا
کشی سر تو بسته فداک ما شود	کشی سر تو بسته فداک ما شود	کشی سر تو بسته فداک ما شود	کشی سر تو بسته فداک ما شود
باز که چشم جزو دخت دفع می کنم	باز که چشم جزو دخت دفع می کنم	باز که چشم جزو دخت دفع می کنم	باز که چشم جزو دخت دفع می کنم
ای که آن دم که حباب روی کلون باشی	ای که آن دم که حباب روی کلون باشی	ای که آن دم که حباب روی کلون باشی	ای که آن دم که حباب روی کلون باشی
دشمنی که صافش تغییران نشند	دشمنی که صافش تغییران نشند	دشمنی که صافش تغییران نشند	دشمنی که صافش تغییران نشند
در هر منزل لیلی که فطر باشد	در هر منزل لیلی که فطر باشد	در هر منزل لیلی که فطر باشد	در هر منزل لیلی که فطر باشد
کامندان زلف تو در حباب پامان	کامندان زلف تو در حباب پامان	کامندان زلف تو در حباب پامان	کامندان زلف تو در حباب پامان
سازی زلف تو که در هر برافراشت	سازی زلف تو که در هر برافراشت	سازی زلف تو که در هر برافراشت	سازی زلف تو که در هر برافراشت
بشاید نکند که خود دهم ازاده کنی	بشاید نکند که خود دهم ازاده کنی	بشاید نکند که خود دهم ازاده کنی	بشاید نکند که خود دهم ازاده کنی
افرا از کل لرون کوان خواجی شد	افرا از کل لرون کوان خواجی شد	افرا از کل لرون کوان خواجی شد	افرا از کل لرون کوان خواجی شد
کران آن آسمانی که بهشت مست	کران آن آسمانی که بهشت مست	کران آن آسمانی که بهشت مست	کران آن آسمانی که بهشت مست
ای که بهشت مست	ای که بهشت مست	ای که بهشت مست	ای که بهشت مست
کام خود که یکم باز که داری حلقه	کام خود که یکم باز که داری حلقه	کام خود که یکم باز که داری حلقه	کام خود که یکم باز که داری حلقه
بشاید بر دم دوی کشم می	بشاید بر دم دوی کشم می	بشاید بر دم دوی کشم می	بشاید بر دم دوی کشم می
در ازش می تو ام کشت با کشت	در ازش می تو ام کشت با کشت	در ازش می تو ام کشت با کشت	در ازش می تو ام کشت با کشت
لش می رسد و خون می خود جام	لش می رسد و خون می خود جام	لش می رسد و خون می خود جام	لش می رسد و خون می خود جام



وای خسته دل

مرکز بادوست آشنایی یافت	رفت خویش را بی یافت	سر که خدا و از راه خود برداشت	راه دور عالم خدایی یافت
سر که غرام و اوجان و ریاضت	عاقبت کوه بهایی یافت	در ضلالت کوی راه که خفت	دوستانی دروستانی یافت
بیرا خویش که طالب دوست	لذت وصل در جدایی یافت	تغذیه فقر کن که سلطانی	عقل پی شیده در کدایی یافت
نام باقی و نعت ابدی	این آدم زنی زنی یافت	تا نگوئی تراری این شهرت	در جهان از سخن برایی یافت

وای خسته دل

اصول صفت و نه تشنگی	صورتی بدل که تنه بشیم	گاه دیرانه ام و که عاقل	راه دور عالم خدایی یافت
دام در خاک مرغ برافلاک	دانه برآمدی پاشیم	خلق اگر دوشد اکن دشمن	دوستانی دروستانی یافت
ایتم از خبر که خوشندیم	فادیم از خرد که او با شیم	کاد با تاروی شاد است	عقل پی شیده در کدایی یافت

وای خسته دل

در مقامات عشق می دانیم	در غراب صوفی نو شیم	بند شاهان خوش چشم	دوستانی دروستانی یافت
مرکز دوست و اشیتم بر و	برای نماند بفر و شیم	باده پسته کان بند چشم	عقل پی شیده در کدایی یافت
راهی ترکت و بی پریم	خرید ساحت و بی جو شیم	جرف روانگان بیار که ما	دوستانی دروستانی یافت

وای خسته دل

چرخ باشد که سر زده ما با زاید	چرخ غایت نماید غایب	شرم آید ز جانی بر بکر بدم	دوستانی دروستانی یافت
ناله اندل برده روان خرام که	ناله جگر از راه نوا با زاید	صفا آید بمان سحر آید	عقل پی شیده در کدایی یافت
ششم کوشای بی با نام دست	امطار است که مرطوب با زاید	خند بر لب چشم خرام خوش	دوستانی دروستانی یافت

وای خسته دل

خنده در دهان و طایار آمد	وای خسته دل	وای خسته دل	وای خسته دل
--------------------------	-------------	-------------	-------------

توبه بشستم و انصاف پروی چشم	دعا شکر که با شاد روی چشم	چند گوید جان من بود فلاق	پیش این لرزیده شستش الم چشم
عزیز باشم انصاف بد سال چشم	ما جان من چنین توبه بر چشم	چشم نیت که از من کشاید کاد	بعد از روز که دل نه جانان چشم
مقل را نیت بجالی که محال اندیش	عش را نیت که بغایت مست	دولتی دارم که عقل بعش فادام	بیک کلاه دیدم یکدیگر چشم
مجویری نیت سخن در دستم	همو تعبیران کلیم است فادام	شکم که زور وقت بر پای طلب	مشت از یک خط صید شود چشم

وای خسته دل

کدام عاشق صابر نشیند که زبوی	ز جانی پیر صابری پنکشت	چار سوری نهادم ز رخت جیب	چهار سوری نهادم ز رخت جیب
ز پند بیج نیاید نصیحت مکنید	که مرد عاشق و پیرانه فارغ از بند	کیت بند اویم اگر قبول کشم	کیت بند اویم اگر قبول کشم
نزد تو به شکم منور مردم را	طهر بود که مرا الثبات مکنید	تار و پاره دیوانگان عشق سیر	تار و پاره دیوانگان عشق سیر

وای خسته دل

ای که کشتی من اگر است بدو شش روز	سرای فقه که داند بجای پیوستی	خوش کوی طوطی جفا غوغای بودی	خوش کوی طوطی جفا غوغای بودی
طلعت زلف خود وقت من بدل ساکن	واحد ارسلد در پای بدی شکستی	کاشکی در اسلام توانستی من	کاشکی در اسلام توانستی من
عشق فرسینده وی در سر و سر و دل	عقل را جان میزد که برون جوق	عشق و مستی و جوانی در تری میاست	عشق و مستی و جوانی در تری میاست

وای خسته دل

بنظم آدم این عقدای مشورتی	ز دیده دانه دو نظم می کنم مرتب	شکایتی دونه آنها کنم بدستوری	سلاخی نرسیتی پاشی بکین
کاه و از کار از من بصورت حال	دنی جام وصال تو کرشم مست	ترا باز غدا بفرایق پیش حال	اولت مقل نبات برده دوش
نزد تو به شکم منور مردم را	طهر بود که مرا الثبات مکنید	تار و پاره دیوانگان عشق سیر	تار و پاره دیوانگان عشق سیر

وای خسته دل

در یک صبر امده می خورش	فاشکشی و بی جوری جری	جز کجای از تو می گویند و بس	کاشکی باری جوار می کشم
بر حالت یک صراحت داده و ش	هم دعا و اشن تراری صبر کن	کاشکی باری جوار می کشم	کاشکی باری جوار می کشم
کر قدم رشم بدین کل با بدوش	هم دعا و اشن تراری صبر کن	کاشکی باری جوار می کشم	کاشکی باری جوار می کشم

وای خسته دل

وای خسته دل	وای خسته دل	وای خسته دل	وای خسته دل
-------------	-------------	-------------	-------------

زاری می کن که میراندک دهد
 مرشد و ایران که در بکند و یار من
 یار من من می یار آورده ام از تو
 عشق برای و کبریا می یار
 زنی کسم عابد با این طبعی دوست
 اراد بارک جان شایع هر پوزنت
 شمع یک فصل وصل یار چشمت
 عریض بود اگر جسم و جان بکافست
 از وقت تو کان آدم پیاپی جان
 خلاف همه تری مگر سبق جنا
 زان بار سر کرده که خنیا شد
 سر می نهادم پیش صبر از تو
 هم براد و با من طبع کشت مهرش
 ما تو با یک قدم ای یار نه فقی
 که بود برای من مهمم کردی
 صد بار زرقی بر گشته جویان
 نه تا من جو و خایع خلق غنم
 هم توید غمی و کز خند بر نمی
 در این همه ام خرم به خندیدم
 در این همه ام خرم به خندیدم
 ۱۰ شیشه بت باها خوشه ام
 در حاشیای من زده سر شوی
 مرصفت من عجب در من می
 پیش من مده طبع من کرد
 خرم و سر جان و در خندیدم

و این
 تبارم یک نفس هر که زفت از یاد من
 آمدت با تو بر من زنده بیا که من
 بلم و قادت قید خاطر انا د من
 و این
 عیبت اگر قبل دل بداندست
 از جان من بحالت بر آرد و من دست
 و این
 بی نصای حین بدو و اسیر باشد
 که عاقبت عاشق پیش بر باشد
 و این
 پدیدار در بکده و انکار نه فقی
 یکت که باری ز سر کار نه فقی
 و این
 داج من در عیال زنی شیده ام
 نامزد آید ام صد غم غم غم
 نیم جان داشتم و این هم شده ام
 رتوم زنی و در دجکوم خاک کن
 و این

ما و مشتق میزند خنیا شد
 سزای در موج خنیا شد دل شاد من
 باز بستاند بشی دیگر نه داد من
 عشق بر من عرضه اول قدم شاد من
 دخت که پرونی باز یک خال انا د من
 کانی میر که دلم دل ندوست بر کسم
 دلم یک نظر از دوی دوست خرم
 که بیدای دلا مستمند من بدست
 خاک پای تو کسم پیش هر سو کست
 که موداد صفا فی نظر و ما دست
 ملاک عاشق میگیر علی البیت شد
 رایت که سر انجام کارش این باشد
 کمال و مرتبه عاشقان چنین باشد
 صد بار زبان دای و یکبار زرقی
 یک شب براد من پیدا زرقی
 هر که تنزج سوی طرا زرقی
 به بادیه پای آبله و جاده زرقی
 نانی که بر تپت به بخار زرقی
 رکن از سریده ام که جز خیال دین ام
 سر می انم که جز دلش هر کید دین ام
 رنر آبادی که نگار و وایسته ام
 همان کیه را حال خود خندید ام
 کار داشت و با من ترا بکند ام
 ما تو پسته ام و زخویش بریده ام
 باغ و مده خوری و نه خانه بگریزی

از این نصیحت پیروده ای شیده ترا
 دل ترا بخواهش انگار از سر شوق
 جیل کن که بلاق اهل غنا ترا
 بدولت بجای چه ز خویش بر دای
 کین سخن که تو داری بدو زنی خوت
 شب فراق که عاقبت شکبایت
 یکدگر بنماید سر کجا که دودم
 بدلف غم خدایا بخش و بخوا دم
 ز خرقه و دویای که پشت طاق من
 نمی مند رضا عاقلان بشیشکی
 ز صفت خانه نشینان ترا دی کیکن
 رای و غیرت موی زبا کوش و دست
 بادنی آورد از من و از چال من
 یا نهی از شرف بر سر کبران زرقی
 بر لب شیرین و دست من خط غبار
 اندو می کنم با برشی بر من فاری
 که بکرا و صالت نبوده به بود
 بزوت که بکرا دند که جلد طبع بیایم
 تبه بهشت که این تو فرام که کم من
 زده زید که آوخته می کند انا د
 یاربان کن خدیجست زما غمت
 قشقرق کس قدا یا که ریخت رخ
 عویبت که از من برده مکتوب نیاید
 بر که حال چنین ناقد سبکی
 عالمی از من پیش نه آسایش و دوست

به حاصلت که روشن شم می زرقی
 بدم فلان کینه انگار آوری
 مراد کیده اگر خدیش شدی
 تو نیز هم کل از دوق احزان که دوق
 هنوز شد نمای دوستای بان
 زان خاک تیرم عاقبت بر تو زن
 و این
 عذاب محم عاشق بلای شصایت
 که آن شکست پیش از جوان شیدایت
 که توبه نوازی و بند شصایت
 دوزخ جوش معبد زباید کتایت
 راز دانش ایشان خلاصه انایت
 و این
 اولی علی علیه السلام
 شرح مقامات من جز مر و دست
 هم برستان شده غم برده دوزخ
 پیش زاری با شرا از حق نا امید
 و این
 به شود بر کوبت بنشینم و غبار
 که دست بر منی باز خدش تو کار دی
 که گوش تو را بدیوی مال داری
 و این
 پیش از روزه که آن عمر شوی حرم
 هست که که نم نایت خدش و دست
 فارغ از عاشق چاره که تو طالت
 و این
 خیر نمی رود انحال من جو فایدم
 امید نیست که جای تو را کیده و انس
 کان بند که با خویشم اختیار می
 تقوی بی تم افکار بر سرم که دی
 نشان یوسف معنی کسی ترا خدا د
 و این
 در و شیرین بندی بیست شعر قفا
 پیش اگر که سود کار تو کند وین دکل
 زاری دار تراری بشنوم حق کن
 و این
 شسته ده صدای که گویم تو ما
 هم که خنده خانه که از امر و دل
 پیش از دهم دین را طایح

با شوق که از خویش من جری
 تر ریاضت که از کفر خد پری
 نو که داد اگر ما فدای پیروی
 هر چه خند نشینی و خند بر خری
 بکدن تو مکن که دهم امینه
 بکوش خلق رسد کان غیر سبایت
 اکبر ملک ندارد تمام مرعایت
 تو باشی که نه خود بخود خود نیست
 که مایع دینی میت با د بایست
 که اندون بدو من صورت نه بایست
 ی کزیده از آن جو خوش مرعایت
 خاصیت کورست بدو من و من
 قصه احوال من بدو ساز کورست
 من خلق خود و احوال من خوش
 حال تو بر بود غم که رشت دست
 باز که کون من نصف تو عید خود
 که صبا با منی نری و حقین تو دار
 و این کل خودی خند و زحمت خاری
 که یکی به قدا چه از غم سرود کار
 بن قدا که بر سر که بر نه تو دار
 که بران من دلم و عاقلان صفت
 ما بر خنیا که در دهر غم فای کست
 هر که هست که غم غم غم دست
 هر که در خنیا که با به دست
 شور شری شیر که به دست

که بخت برام جانی خوش
 کرم نهاده از بلای عشق فحاش
 و لیخت من از عشق کی بود ممکن
 مرا بخت دهد که در فصلان بود
 کنم بختی که در دهنه کشته
 خوشتر بلبل شیرین تو نمک سبز
 مرا عشق تو جز او قادر بر سر من
 کون که قدرتش شباهست درخت کن
 اخف روزی برید یاد می بایست کرد
 حسنا که با یوسفی می بایست
 خطای سلاخی که از اقدام
 در شان با دوستان مقصد اینها
 در خطای تو و جفا که با بی اختیار
 بر روی دیگری مکن دای که نظر
 سی که از تو را می دهد بصل باشد
 هم مقرب صد خون با حشمت که نه
 رفته که زبان تو می کشد نبرد
 باور که تو هست و تو غش باشد
 چه می گویم طبع بر من نهاده
 در دهنه دل را به دل نهادم
 میوه بر باد میوه می گویم
 سر میوه میوه از غش
 شب میوه میوه در دهنه
 در دهنه میوه میوه میوه
 بر میوه میوه میوه میوه

هر که دلت بر دیو باغ است
 ای تارای طهر از وصل بر دانه
و ایضا
 با طهر از وصل بر دانه
 که بر سر اراحت کنم کتلات
 بلای جان من افتد دل و توام
 بر از نظم استاده تخیل
و ایضا
 دوشانه بر دیو باغ است
 بر کسی که می بایست کرد
 شرم دار از باغ فضا بایست کرد
 طغیشت منزه خواه آن خطا
و ایضا
 خدا بر روز و نام نهایت و کمارت
 اگر فوکه از کویش طهارت
 بران در شعله نهایی
 زبان بر مردم زخو بود کار
و ایضا
 هر که دلت بر دیو باغ است
 ای تارای طهر از وصل بر دانه
و ایضا
 با طهر از وصل بر دانه
 که بر سر اراحت کنم کتلات
 بلای جان من افتد دل و توام
 بر از نظم استاده تخیل
و ایضا
 دوشانه بر دیو باغ است
 بر کسی که می بایست کرد
 شرم دار از باغ فضا بایست کرد
 طغیشت منزه خواه آن خطا

روز بجان و شب وصل بر دانه
 در فصلان گویم که هیچ اوقات
 که آسمان جو زمین با استاز حاکم
 بایستم بوفاک که کشته نه ثبات
 جو می نسیم با شجره می کنم زحیات
 عاقبتی که دران باب با خرم صفات
 در طرف که بعد از آنکه کم بجات
 مراد باد تراری جسد بعد وفات
 بعد جسد بعد و پهاش فضا بایست کرد
 در دوزخ از امکتونی و بایست کرد
 بر سر پیرامن کل را قبا بایست کرد
 رخت نامدی که بی جلی بایست کرد
 دوستی باشد عقوبت با جریا بایست کرد
 باری خرد و ستاد و شمر فضا بایست کرد
 بر روی میوه که کند بریده اشارت
 اگر کند ضعیفان بینش کشت قدرت
 سلسله که صاحب ولایتی و امارت
 خرابی که باق فراق که عادت
 منم که که از دهنه واری می بایست
 که من فدا دهنه کل جان ترادادم
 نفع با بد که گشایان فدا دادم
 که با خیال تو صدمه ما می دادم
 بر صفا که که قامت دل فدا دادم
 که از خیال تو رفیق نظر می دادم
 در عرض تو می دادم فضا دادم

روز باشد که بر فو و خندم سیدم
 امان تو من فقه سراپه می دادم
 ختم بر دهنه میوه است از کشت
 هر که بر بخت که از جان بر آید
 عاقبت زخمی و خون بریدی ز تواری
 که باشد آن تو پند و مدار دوست
 که آردی چنین طبع و طبع نشد
 که بختی تا بخت تا بختی
 تو و عود میوه افاده چکمی
 پاک جان منی جان من پادشاه
 اگر رضای تو در کشتن منست بکشت
 بر قفا که می شاکم پادشاه
 اگر بصل از دست من بخوای رفت
 که از دست تو رفت آنکه شکرت بود
 شد و سر و کار تو هم دینی هم دینم
 بر مال زار من بخت نمی یک شب
 انجا که تو کهادی بر گم و نشینم
 خدا که طلب کنم بشیاد نظر بوم
 چه بایم دل شمری که جهان بشین
 از زلف میوه میوه تو به داد دادم
 مذمت من که ماری شاد و نیست
 من که میوه میوه میوه میوه
 خوشا جات بر بخت که تو به داد دادم
 بل معقول دادم از جات جفا دادم

چرخ کاشک و اجنه از بوی کشیدم
 در کیشم ز من خلق جهان سر فحالت
 و شد من ازین در ملاکت کشیدم
 من که اندیش نکردم نه دست جوین
و ایضا
 ندانم این که تو دایره سیرت چه هست
 دلم نیاید و عیشی تو نام کرد
 از آن دو چشم که چندین هزار دیده
 یکی تو به جهان کشت تو به کشت
و ایضا
 هر چه که می داری پادشاه
 بر من میوه از سر و فایده
 که از دست تو رفت آنکه شکرت بود
 شد و سر و کار تو هم دینی هم دینم
 بر مال زار من بخت نمی یک شب
 انجا که تو کهادی بر گم و نشینم
 خدا که طلب کنم بشیاد نظر بوم
 چه بایم دل شمری که جهان بشین
 از زلف میوه میوه تو به داد دادم
 مذمت من که ماری شاد و نیست
 من که میوه میوه میوه میوه
 خوشا جات بر بخت که تو به داد دادم
 بل معقول دادم از جات جفا دادم

هر صفت از بدم به قیامت نهاده
 از دعوی منصف جان کیدم
 تا نگوی که بکل تو امید میدهم
 از نیت من کشت خیر نکندم
 هر که اهل صفا خان کایدم
 برت مباد که انبیا تا بزن کشت
 که جان تو کشت و تو کشت
 که از تو نگوی به حدیث کشت
 بنای سیم جان کشت تا بزن کشت
 که بکام بقیان کشت مرا بزد
 رضا رضای تو دادم حق صد و
 روا دار بر سر نهاد و خدا بزد
 دوست که دلم داغ آستانم
 تو باری بر جان زار دیا بزد
 ناداده خبر از یک شربت سیم
 بی تو نمی نوشتم شام کل چشم
 در وطن کی دوزم میستی ایم
 کاش از سجاده نهادی تو میسم
 که استعانت جند بر تو بشین
 سر تو بر کف تو شکست
 موقوف بر عیش و فرود حسرت
 دیگر دوست زین دوست بوس
 که زلف تو باری که برستم ماه
 که از زلف تو باری که برستم ماه
 که از زلف تو باری که برستم ماه

بست اهل خفا چست است گویم
 بید که تو را که دام قدم ثابت
 طبع صفت من خطا بود که د
 فل پنج خبر تو پیش باز می بین
 اگر چه من به ستم ان تو ام
 بر لقی که مدد از نظر میندا د
 ماه صبح زمین و ز غلب سودا
 می کم زمین و زمان و کون و مکان
 با من به خوشم داشتی بوقت رحل
 می ترسیدم که زاری زار
 حکم را که خوابت و غاشا بکیت
 در ابدت خود و پیش کن می کشم
 و دست سایه خود بر سر من اندازد
 را را با ایراد خویش و کسی چون
 من در دست و دام زبون تر یکش
 رفتن طبعی و دلی قوی باشد
 راسته او اوقات حرکت
 ملت و سکن جان منم که
 ای خاک و تراب و دوسم
 جهان باند که زین بس
 بر لبه خفا نشان فرقت
 از منویند صفت اده
 اقام می کنند که پیش
 و در دمی به آتش
 و کست دست و پا به پا

مکری که بدیدار دوستان بکشد
 تمامت تو که ستم زدیکان ازاد
 ترک جان گرای نکرده خمر و فاد
 و آن بخت خوش تو تا در اودم
 تخت طالب حج ترک مرکز افک
 و آن با ثبات قدم مکن و عوف

وایضاً

که بر کف الطاف می گزانی تو ام
 بر اعتماد قبول تو ام که اول عهد
 بنده بر سر پا زار از امتحان تو ام
 تو ام از سر جان روزهای تو بر خا
 بین نا ناهای تو ام در میان تو ام
 بیرون رفتم از صراط سر کنوا ت

وَلَمَّا اَيُّضًا

که او خواب و در پیش ماه بکیت
 اگر سرم برید یاد و دل کلا بکیت
 بر او خفت بخت و در ماه بکیت
 محب جوهره و شاه اهل سلا

وَعَلَيْهِ السَّلَامُ

در نمازهای میان مار یکش
 از آن و خدوی عباد و بر ابروی
 از عمل کل باشد از نما یکش
 خوش میاید که از آیه کار و خوش

وایضاً

نست بقتل جان جرم
 تا مان کند جبار بر بیم
 و عیان حکم و شوم
 و شند دل شیر و جوسم
 و شست و شست و عروس
 و شست و شست و عروس
 و شست و شست و عروس

از آن بسوزد که تو میاید
 قدم بزم سین و طریقه کعبه نهاد
 که خانه بر کند سبیل می نویسد
 چنانکه منم بود در برابر تو لا د
 و آن که سک بر استان تو ام
 غایت تو بر کشت من همان تو ام
 غلط شدم شواخ که ناتوان تو ام
 غلط شدم تمام که ناتوان تو ام
 خوشم توان کن از آنجا که میمان تو ام
 بر صفت که برون آوری همان تو ام
 جهان بنا تو ام جهان بنا بکیت
 از آنکه مهر و پیش ماه بکیت
 چگونه از آنکه خستاه اهل راه بکیت
 که که خود بروی طاقت کیا بکیت
 ملازم دول و جان نذر و در یکش
 شد خنده بعد و دل منور و ما یکش
 جهان روشن بر من و زلف از یکش
 که بر بکیت جفت شده تلیکش
 رماه و جو خاک کو نیم
 یکدانه اگر چه شک و دوسم
 انچه تو پاک با می گویم
 دل شیر می شود چه گویم
 نیک نده به کما دجه بسیم
 مدام که بر جبهه سحر می
 و من و غفران و دوسم

ای آرزوی دل تو ای
 آخر بزم از غمت ای زند کایم
 هیچ از خدا ندیدی و در سین نمی
 می سوزیم بر آتش جوان و داند
 یا سوز کن که پیش اجل بان نیست
 تا نیستی تو ای دوستی زما ستد
 با عاشقان کوی خوابات دم نیم
 و بر آنکان ملک خدایم و خلق را
 کربت و در با غم ابری او نیست
 الا انصای دوست بخویم خیر و شر
 چه غمت که در عاشقی با زنده
 بروی ما مدبر می رسید تو
 فراغ دل من از آن داشتم که بچندی
 اگر در عشق خلافت ما رسد به عیب
 تو ای با جو تو رفتن و نفاق بسیار
 را دیوانه می خوانند و هم دیوانه تو ام
 اگر بابت منم اینم و گرنه کعبه نبشیم
 بر غمت عشق می یابم و در شغل می
 علم کس نه دانی به پاک ارجا عالم
 ز من که در نظم و عتاب می آید
 می گشت نیمه و غافل می گشت
 کبر تر که نشین کشتن میانی است
 خدایم که او بر دم خطا شده
 نه سینه را چنین نوز عشق سادو
 سر و ماغ آنان بیا به ترا نیست

وایضاً

بر عارضی می کنی و نا تو با منم
 یک ده خوشیش برسان که تو انم
 یا جد کن که زین سر غم واد ما نیم

وایضاً

در مازاد عقل صرف می رسد
 ملک وجه اگر و قبل کند که ندا بود
 الا برای دوست نکویم نیک و بد

وایضاً

که عشق او بر همان مبتلا نرسد
 بلا و من دش عاشقی کجا نرسد
 ز من و وصله شکان کمال عیون را

وَلَمَّا عَلِيَّةُ الرَّحْمَةِ

در عیان و بیرون نه مدد کفر و ایمان
 از جنت می یابم نه از دوزخ می یابم
 چگونه خیر و باقی که از دانسته ما دانم

وایضاً

بصد کرد جهان غم عتاب ایام
 و ک خطاست زانم صراحت ایام
 و ک خطاست زانم صراحت ایام

وایضاً

چای می کند از غم و می ترسد
 دل را نش وافر دکان می آید
 و ک خطاست زانم صراحت ایام

ای دست دهد یاد تو و سیم
 در باب اورد و تو و خواجیم
 سر زلفی می ترسد من ماییم
 بار بی و خلق نباشد نشایم
 مودی بودم که جانان رسایم
 هم صبر و محاب شد از ما دم خرد
 گردانده از سر و بری و غایب
 که اهل خوشی و دیاغ مسد
 با نور احباب با شمع خورده
 هر کس شاد نرسد به کس نرسد
 یارویم که صد فتنه و قمار رسد
 اندک راحت دوش بر دوش ما رسد
 که پادشاهی عالم بر که رسد
 اگر خلوت لیلی رسید یا رسد
 که یکی و دوی و نیت رسد
 ز خود بچانه می آید و منم نمی آید
 بنده از روز و شادم که عشق آوردیم
 تمام تسلیم باید و باید و جود
 برای ترک کار کنم کفر و بد جانم
 ز چشم رو می آید و بی آید
 رو گرد که گشت و خراب آید
 ز چشم رو می آید و بی آید
 رو گرد که گشت و خراب آید
 ز چشم رو می آید و بی آید
 رو گرد که گشت و خراب آید

مرا با تو باشد چون وحدت
 می که با تو در سادۀ دگر دم
 ز دست آرد و بر خیزد و بشین
 مراد خانه شوی کسیدت
 زاری با تو برکت اید دانست
 راه مطلق درین جلد خراج ام
 در راز جندق شیک مکن نیست
 می بر تنی بودم شد بشین
 ترا می نرسد شفت ترا می پس
 عیش ما دارم که شادی و شیون فایم
 راست خمر و دم آزاد و محمد لاجرم
 که ما را با تو جان و جان می نهاد
 تنم را سر کوفتم و قتل ابر زدم
 یا ما جای که از او بشین سالک
 خلق و طش یعنی دوزخ و علد است
 به باشا و به باغ خانان خوش
 سرش را بشیم ز چشم دول خود
 طای پس پدید خون ابد و دشت
 تا به حد حد صاف حمامه و دشت
 و بلند و بالا و جود و دشت
 و در سان حسی و بر تنی
 و با او از زبانه شد خزان
 و می کشد و دشت و دشت
 و شمشیر و شمشیر و دشت
 و دشت و دشت و دشت

ناسد راه و دیشی پندت
 بنواذ براتش چون پندت
 که دست آرد و شادی پندت
 طمع و کوی دسرای نکندت
 بروی بر جهان دین کین زبون کیم
 قلند دار اگر مردی سر کیم
 ز خد که ایمنی نهی کندست
 مقدمه روز بخند شو که فردا

وای
 کلام شسته تا که بود بصیرت
 سدی بر قدری که دست نهم بخام
 جفا که اگر بشادم ز چشم دشت
 حمایت تو نما بد مرا زنجیر خلاص
وای
 سم زبستان با نیم و نیم فایم
 ما سرانده ما چیم او تنگ کردن فایم
 خواه که آرام گیر و خواه که برام بایست
 در خوی نه خورشید محبت نه دار
 شکر حق هم زدن هم از زن فایم
 هر ما را با جمل از ک ترساند و ما

وای
 به با عدم و ما با دل و توان خوش
 چند سرزمین شکر خای خوش
 بتلخی غم و دشت زده بخوایم
 تمام این سرخه پرازد ما یعنی دل
 مرد اگر معسکف خاک و دشت بود

وای
 را دق تا بد زدن خود حلا
 دی تو بر پند پیر نمایم
 این بر تو بلی یعنی منات با کین
 صدم و شمس صلت خدا ناله دار
وای
 این بر تو بلی یعنی منات با کین
 صدم و شمس صلت خدا ناله دار
 این بر تو بلی یعنی منات با کین
 صدم و شمس صلت خدا ناله دار

نداد و جز برای دیش خندت
 که شاخ خواجگی ازین بکندت
 برین به سم زده بانی کندت
 پشمانی نداد و سودمندت
 بدوزین به خوای داد پندت
 که من ترا تو خواهم نه رعد و نیام
 به السات و دشتی و بکندت
 عیانت تو رساند مرا وصل بکام
 را رضای تو دشت خدای تمام
 کار ما و اینم هزار کار کردن فایم
 هر چه هست از کرد شرک و دشت فایم
 از مقام و جای که زدن و سکون فایم
 که زدن و خیریم خنده آسا زدن فایم
 منت ایزد را که زین غم خانه فایم
 چون ترا می نم زدن و دشت فایم
 آتشا ناسد با دل و پیکان خوش
 جان کین نه دشت و دشت و دشت
 به که بر صند تعلیم بکاشان و دشت
 هر که که دشت و دشت و دشت
 خون که دشت و دشت و دشت
 جبهه تو پیدا خنابده از پناه
 راست بر جلیت پیر و کیم قباله
 شاید که دشت و دشت و دشت
 نام شده از دشت و دشت و دشت
 از دشت و دشت و دشت و دشت

و من مال بود ساقی و شیار روی نهاد دست و دق کلستان مانع و جن از نسیم گل شده بر پایا روی من از نهاد خود گرفت جام و صراحی بر دستان کلین عهد جان کرده ام که باز نگویم نیز زاری و بستی بود تو بر دست و استخوان تو یازم نه فغانا بر این چه تنبیه کنیم منک چنان نهانست و نهانی پیدا از قمار بازی بهشتی توان قانع کرد نزد دین زد و یک جوهر با ما ماند پس که غم نیست و تازی یازم عشت و فراق بیند شک جای هزار پنم نه پیش نه یاد ترکها خرابات روشنی مادی ای تارایی برما بجای که نکندیم نیکوئی این ماعنه اهل کرم نیست احباب از باطن بخروج کرم خیرت نیست ماهی یکی هر بهشتی و وجودی بگذارد که شورید و دروان و شتم ناول بسیاری بجای مهر تارایی با خود چه کس فتنه با لای بلندند ای شمع جان خود بر خفت نظری کن	و مستحاج علی از غم الترام اگر به نیت زاری خوش مستخ و ایضا سوی جهان دست ببلستان می خورد از دکان و باده برستان باقی میانها که بود شکست آن و ایضا با تو را راجد است که جانده ام شرط آنست که پیدا نهان تو یازم کلستان خود سرده جهان تو یازم و ایضا را میست و از در یکی لبت شانی هزار چیل در جنگ نه نام تو نام مستطاعه تنک و ایضا از پای رواند و توشان و نسیمی در خاطر ام آخو نظری کن نصیری شکل تو ندیدم که گویم که تپلی به نام و به نسبت هر بزرگی و میزی و ایضا ما جانب حق که براتش جویند از خود برون ای و پس شمر
---	--

و اندک برون ز صد حجت و طایفه
 گویی بر حرکت سراسر پای و جودت
 برسد جو پستی ننگی هست اینجا
 با خلق بگوید سخن جز خبر دوست
 ست لایق قل و دردی کشم زودم
 تنز نشد نباشد جزو شایسته کاند
 عقل زایل شد و مستغرق اویم خیال
 که از پیش تقدیر جفت مستانیم
 صورتها و معانی تراوی زان
 شبان تا بسو که شعری گویم
 با قیاد که دل بیاد شایسته بد
 دشمن به توقع کردی گاه از دوست
 دل بر امن و جنتی خنک نکرید
 بدو خوف ندارد که من غفلت او
 می توام اندو باز گشت اگر کدام
 با مقتدا ترانی که بر کردم اذوا
 یکا بشی غفلت بحال دوست بمن
 بدو باشم و باشم سزای آتش و دوزخ
 تو مرا بدانی من بزرگ از توانی که میش
 هیچ شهر زخم که بر قنات قیامت
 را از انصافتی دوستان قدیمی
 بدعت است بدست عقدا و زار
 بر سر خودم نه بلای عشق می
 مان بعلق نامم به پیش او ششم
 رد متین رند از سر نیز جزیم

از پیش تر رفیق که کرمش را کندند
که دست تو خلق میرای به میدند
ای مدعی آخر سرنوشت بدو نمکندند

جنس که از وی بر کس نمودی
انت قیامت که بدیدم و یکشم
باران و ریحان سفرش کوید

وَابْنُ

که بتی رشیکم و دگر بی می سازم
که در کاخ و با عقل نمی پرد ازیم
سنگ در کار که شیشه که از انواریم

شاهد از آنجا راوند و همه می پروردند
 بدم گشت که جان تا یکی از سپهنگ
 بنحو طری بطافت همه جان کشاد

وَلَهُ عَلَى الرِّبَا

دست خود را بر سر خود آورد
و گفت که انانی بی پادشاه
نظم تیر ملائت نمی کند
مانند دم که نه بنده مکر میاگرد

نعم فی خدایم که در محبت او
بجای شوم از طفله فربه و دلان
باز داشته از گری دوستم مرا
نهان بخفا که نه الفت بکنند

وليد ايضا

ز مالک دی زمین خرید میکنم
بیشتر از جای دوست گزینم
و نه نمی خرم از هر کس در قیمت بگویم
لام کاد منست از بگوشت خشم

باغ و بر باده جام خوش و عین معارف
 و ساقی آن بود که وقت شاد است
 از بر خزان و شاهد پر و عاشق و دزد
 اینش کی که غم معارف ندارد

ما يشاء الله

خود دل این پس نداده ام کجی
 ز لاری بر پا بسته ام کجی
 و درش توان بود کفر از کجی

هانی بکنم تا کوهی بدست
آید و بگویم که این بلاد اخ
مکنه تر از دزدان مار مشو

اما نه نظر آن بین نظر بر تو نگذرد
 که خلق هستند که از ما میپسندند
 با من که بر آشنش و روانه کنند
 که جو تراری همه کس دسترسند
 رند و شورید و دیوانه و شاه بازیم
 اما بیان زمان دل و جان پر داریم
 کتم ای باب که است ابد را غایم
 بهو بل بصاحت من آوازیم
 که تراری نسیم ابرو قلم بداریم
 کنی که ازین جو دی که من که
 نزار شریت خوا به جگر عهدم
 زبردیری با شدای عجب مردم
 تپه عوی و فوی و کر که مردم
 که وفا کنم عهد و وفا مردم
 ایان رسد که خون دلش پیوردم
 که رضا دهانا اعتماد بر که مردم
 که دست نام که دست بر بیم
 پس دوست یرم زنی حیات بیم
 حیات بعد تا مراد سال بیم
 شناسد مردمان زندا بیم
 و در خدا دارا کیند بیم
 در حکم کو میا شد بی و بیم
 اطرم بتعلق نمی شود بخنی
 و ملامت قوم بر بیم
 و ملامت قوم بر بیم

روان رجه که سلطان عشق بنزل کرده
 زار یا بخند دل بند که شوانی گرفت
 مدعی بزی ای دوست نایب از مدعی
 اگر قیاس کنی هیچ ظالم این نکست
 حلاق مدتری و بدیم از زیبات کار
 مدعی بجان ترجیح نم تصدیق دل که نوحه
 بران خدای که شکست نیافرید ای دوست
 زنا ناکدامت می بودید آن تو
 خیانت از که واسعت دم قصاید
 رهن جانی نه عقل و صبر و شک
 مددگار حکایت کند تراوی زار
 کسی که چهرین از پیشین بار بگریزد
 نیاز ناک از که نه هم دشمن نیست
 نه گفت فلاحی هیچ وجه آنرا که
 محبت صادق اگر خاکش شود ایام
 علم کوی خرابات می زند ترین سیر
 یاری جوین از جمله مشاق که دارد
 و دارد و لا لام و دل از او نکارید
 زیر طبق سیم نواز طبق کل
 یاری که در بر تو زویش بنگل نود
 شرح شمعان نعت حو زارید
 بر من بگذشت از یکا همی
 ز ما بگذر که تو نه فتو له
 کشاکش بجانب که ایات

بود همان که در شهر مانند شمشیر بود

برورد و سه که بنام چرخان خواج و رفت

وَلَهُ عَلِيٌّ

الحَمْدُ

دشمنی که تو با من بدوستی کردی
و بهترین قدم آن بود که برگردیدی
برای کشتن اعدای که پیرو دینی

چو بگویند که از تو دشمنان است
بگو که آن مردی که تو دشمن
تو نمونی فعل در غم جمع و شش باشد

والله



که برتو است ازین جهان برگشاید ای دوست
که در دشت فزون نیی بُدای دوست

در این شهر از قتل مع جان میزد
مگر کسی که در شش نیت بود وقت کرد

وَلِیُّکُمْ

في اللغة

کتابخانه عتیقه از بلاد پارسیه
برآمده و تلف کند افکنی در او و
یکوی در دست طویا نشسته برآید

خبر دست که ثار عشق را که جفا
کسی که ذوق معاشات عشق باید باز
اعلام منت هم که در وفا بی کسی

وأيضا

الذي

بان سحر جی این سحر اشفاق که دارد
 جشی که هافاق بعد طاق که دارد
 ره و امیر که دشمنی هافاق که دارد

که خلق پیوسته که دهای ایستادن
ربان ملک ماء نده موی که دست
دیگر میکند خردنم حاشا که هیچ

وایز

الحمد لله

آرامتہ کا کل و کملہ بیہ
کتر کند الثبات صا بیہ

گشم که - بندکان مملو کن
گشم که اگر مراستی را

۱۷۹
 طر مار دوزخ پست است
 عثم ارنک مستر می شود نسبی
 فم مجید خدم بس غن من خورده ی
 که نه کفاه نسفا طرم پیا زردی
 ز دوست پیزنکی و کی بدین مردی
 جود کار تراری بنسب بر روی
 که در زاق تو کام بجان خدا دوست
 خوشایام اگر سر می بدای دوست
 سخت تر که کاه به قدم او دوست
 آرا رید که فریاد من شید او دوست
 قیاسی که زما ویدن تو دید او دوست
 مرا میزد کوش که دیدی خون ریزه
 با خوار بمل که نه بستینه
 حال ما شد اگر با سر سینه در میزد
 اند نشیند از نام و تنک بر میزد
 آوارگی که دم از عالم صفای زد
 بر سر دهم فخر و رماق که داد
 او می از جینر مطلق که داد
 نه باغ جهان سر سوزاق که داد
 داند که ز نام در مشق که داد
 پروانه صفت وقت چرخ کرد
 سر روی و فرار سر و غایت
 از کبر نمی یکس نکا به
 و جین ترست است

گش که پیر سر از خداوند
کش اگر استان بسزایب
کرا اهل حقیقت ترازیب
و قطب صفت کلی بنام عشق
سریابست قتل مبتدی شود
اساد کابلان پیشین و قتل
مجنون که جود خدا شریف
ما دام و تک پرورد و شیر داد
افت جان نیست غرق مادی دوست
و نه غمزد که کشتن غمزد و نرا
راحت جان باید بی گش از غم عشق
نزد پذیرد عشق بر تن دل و یک
سر که میل نیاز چشم نرادی کشید
کمر که قبله نماند جان کجاست
ما را من خود نه قبله طاعت و قبول
هر وقت صدم شانه صدمه
نرادی و عشق و کج ویرمان
معان صفتت ترک یا کرده
هر چه برای کم نرادی عشقت
نکستی و روی تو ام گفت
آری و نه لاکان نیم که برود
تراق یا در شکره و روی ان داد
مقام منتقام که یک زمان با من
معال یا منتز که فیاد برشت
پیر و صفا و در خاد نام

نخستین ترا بحال و جاست
اگر اش اندوخت بسوزد م

وایض

دری قمار عالم سستی نظام عشق	در عشق از نیات سلطان نیست
بای و لغیف کشا و ن دوام عشق	صاحب خبری با که جگر فیه و در فاض
مشده تهای غده تا تمام عشق	دریا کان که مست است شد سخنان
مت همیشه شد و مست تمام عشق	بایزم ز جمل مستان عاشیقیم

وایض

دام و لا در بیت حلقه کیستی دوست	عاشق همان ی که نه هم دل مگر
فرق نه در میان نه زدا روی دوست	دشمن ایضا که جگر خون کند
میش صفت گرفت قاعده خوی دوست	هر که بر خلاف داشته چون بگرم

وایض

غافل قبله خود ساغر است	هر روی دوست بود فارغ ز قبله غیر
که کیم میگویند سکر است کینت	کجای این سخنانند کافان ناقص عقل

وایض

کاف زدی نه که ناکه درشت	راجه دل و خندینه کسبه و ج
که رخ نم که ای یار که در رفت	وارد که خدا زود و عشق باز آید
مان عزم اگر خد خوا که در رفت	دختر و نه تارای مکر همه و در رخ

وایض

وای رمن بای صفت با دارد	در صفت و بای به بیان مقدس
مسلک است بر نام و در بیان	نادر و سل ترا و انسان جان باید

خوس که استماع با سیه
بر من بجوی و جو بکا سیه
به بستکه و به خاشا سیه
سلطان بکر که کتا سیه غلام عشق
عزیز و جاک و کجا و کدا م عشق
مست که بعد قیامت ز جام عشق
ی نام و تنگ نه سرو سامان بکام عشق
استاد کار کشت تارای بکام عشق
که در جیش غم طاق و دایره دوست
عاقبت ترکانی گرفت طوطی خند و دوست
بار نیکه و دم پشته بلندی دوست
خنده پیش بکشت با شکر دوست
روشنی دیده ما خاک سر کوی دوست
بجو پیش رخ او کم که راه اینست
که کمر کز تو باشد و دل مراد نیست
که این سخن بیاورد و خوه نیست
طریق باطله کسب و نرغز نیست
ما حقا در من اختیار که در رفت
اسیر عا و نه دور که در رفت
برین قواد را پخته که در رفت
در هر پیش انتظار که در رفت
که قصد جان من ناز و تاران داد
فروشیند و دادم نهان قواد
راش و ان دلستان با ناز و دارد
غمسان ترا و انسان جان دارد

مضای کل سینه خود و خسته
شب و دای که من وقت سفر کردم
با خیار و بکر که ز خجسته تو سفر
ز سوز سینه بر من ترلی که یکده ششم
دی و نک تو خالی نبوده ام و اده
صاحب که من از انرا جیت تر ششم
دارای دیما نه خوان و تنگ مداد
یک تنرا اعدای دهنه و عالم خوش ششم
میراث عریان ما خوشتر از جان گذشت
ساقیا و ملا مام و ده و دم بر من
م با شاد و دما و دما کان و غم
صدی کم زدی کز یار بر کرد
را تا باشد انان دل که کربان آید
دل نه پای تو ای دوست بر شایه دوست
دل ترا دل آن کی بده معاد اده
نه جان بیا دندم که صفت پذیر باشد
نشده ای زار شش اگر انتظار نهان
تو طغان که جیشی و من انتظار برد
بجتم اریونم بر انا نکست تر با ششم
ز دشت برام نه ز دشت پاک دارم
بیاد و تارای قفسی نه ابره دارم
ز تناع این جوانی که بود سر میستارم
عجب در خفا باقی چنین که منم
خدی و خدی و خدی از انرا اندازم
نهادی نکهده و شمن از جعفر نظرم

هشت نور و دیار و ستان دارد
من و س که تارای خوشتر دارد

وایض

خون دل نه دهنه خاک تر که م	سزا بداد و کوشمال قدوس
کان بکر که با نرول در که م	سویا م که ششم اگر سخن ششم
سند تو من شوق ترا در که م	برخ تیر لانت سپر نیندا م

وایض

اوه از دم که از جان باد هم خوشتر	با اگر شش ششایم و نه های خوشتر
که بر تن منی و طلق دما هم خوشتر	یک قدم صاف و صوفی خوشتر از ملک و کور
شادی و دما کان و نوا ز غم خوشتر	عاشان و غم خوشتر از دما لا جرم

وایض

اگر دوست تر و پای غم بر کرد	مکرده از تو دم که کوشش کرد این
که با تو که عکس خون کفی که کرد	تراز یا سخن مان و داد و کاند و کلک

وایض

نه را نظر بغیری و ترا بیلر باشد	اگر نه برای روم و لی بیا صفت
که او نوا و خوش و جود بر باشد	شبه طوطی از پای جود شمع حاجت
کسی پیش ناز نه اید باشد	ز غفلان و کمال صدم از صفت طام

وایض

اگر بوی خوامانان بود و طعم	لکشت و کعبه نرمان روم حد کسا
که دوست بود و جودش من و پر شرم	ز بهر غم و دما نه ام عجب که ترا
دو دیده بر کندم دل و دوست بر کتم	اگر دوست هم که کشته بر منوین

راد که هم دوزخ و جان دارد
بزد فایده هر چند من جینه نه م
طوفان که کشتن نه که م
بلک دوست که از خجسته سفر نه م
نظر بر روی تو کوم اگر نظر نه م
جوع سینه بر شش لا پیر نه م
کرام قتل دریا یکی سحر نه م
کج خلعت ما نار کشتن غم خوشتر
نیکان اریای و جود یا ر هم خوشتر
و نه یک کون و روی جودم خوشتر
نیک باید بهر دست تو شام خوشتر
دوام که خان دل و دیده که کرد
به جود دوست با دل و خدی که کرد
مکر ز دیده خود که کرد از تو که کرد
که خود دوست تو را نه جان سر کرد
نه از نماند شرح از دم قصیر باشد
رتم خیال شش تر و جود میرا شد
هکی بد که اعدا و نرمانا کز باشد
که فایده نیت شب ما میرا شد
که کرامت و لا که حد نصیرا شد
هر تو پادشاه را کی سزای شش
خوان سار کون که سری حیرا شد
که صدم و اندام سر و شش
بهره توبه حرامی و دهر و شش
سری مایه و دوزخ و دوزخ

و کفان فرو کردیم تراوی که
 انضای پیش برآورد شد از بهر
 مای آب شنان به روان برید
 و عشق ملکات و دل بهر سرور
 را درج توانی دل نیا زندی تست
 شنیده ام که تو را درستان و فاکتی
 بشیر و کرافاد، ندانم و دست
 و کربت بکسانی جز این نمی دانم
 خلاص شدم زاده و چون کرداری
 ز غیر دوست چو را خیم خانه دل
 را ریا را را لغو ام که دیده شوم
 و کیت بهودی و کبر بهر بیادنی
 که حاصل نورانم از تو باکی باشد
 در مسافرت صحت که آمدی مسافرت
 معنی و شد از بر زشته غرق فانی
 روان ز بهر صفت موشیار بعید
 توان حرب را در دکانه نستان
 شیدان که شرم بیانی که یک
 طاعت طاعت بهر دلیلی بهر
 دست مانی تا بهر دلیلی بهر
 سحر از هر زاری در بهر دلیلی
 بهر بهر دلیلی بهر دلیلی
 بهر بهر دلیلی بهر دلیلی
 بهر بهر دلیلی بهر دلیلی

وایضه

چون ما صفت مانی سخن را ز جسد	و ترک بان تران کشت عشق توان
بهره تعبه قتل جان ساز حسود	زیره بان و جودت بدنه غنمان
چو قبل با ز ندای زیت فار صود	زاری و کداده نزار باد جو نه

وله ایضه

کاف و دل و دیر بلی جان و فانی	هر چنان که توانی مرا ز پیشه ران
از آن کشته که در کون فلک بکفی	که باشد آنک ترا پند و ندارد دوست
ز م تر شا به مانی که صاحب الرطبی	شطان پیرا را خیم و سر آبت

وله علیک

که پاک تر بعد از آن که پیشه کرداری	خوش آمدی جز جانی تا زدی بر جودم
ندانم این به خدا و نیست بند زاری	ز تو خوب باشد و فرخ و خوش آری
چیز نیست که مرا قایب ماری	کل بهر خبر مانده از قاسم زاری

وایضه

هر دلی و رضای ناک اشتهار بعید	چرا گشت نباشم خیانت بنایند
ازین نباشم مرکز با حقیار بعید	خطبه مست ثبات و تریک محو
فدیه تبرک و آشکار بعید	بلا بهر پیشه تا از زمین و غلط

وایضه

در امیر مقام مانت سرور	مرا همان بعد که شد و حایر
در لول طرائق مران و بهر خور	شده خد هم از دستان شکست
در مانی و دین در دین و دین	در مانی و دین در دین و دین

مرا درین برآورد که اینک از کنم
 بعد از رفت راعان دلترا جسد
 کشته اند که با دین دست باز جسد
 دل جود و دقت دست دیده با جسد
 خلاص می داند ز دین کداز حسود
 من اعتقاد ندارم که عشق می شکنی
 به فرایب دیری و امروز با زهر جوی
 که از تو طبع نباشد بدین شک بهی
 دل جنان که در من دارست که جان منی
 که از تو باز نگردم اگر فتع ذی
 سرت پیاده بهر دقت مگر بکفی
 زندگان مطیع حقیقی نه مجاری
 فدا از دخت ای غیرت تان طراری
 خاوشه حق در زار بود نه بیادی
 عاتقان غم لفظ استعانت تادی
 پاک دقت نیازت می پاد بعید
 سکا به بیوی من که اد بعید
 بکدر که ختم هلال دار بعید
 ر الصلوة ترک بشکته خار بعید
 نصا حق کنعان بهر شمسار بعید
 عاقد و بکری شک شاد بعید
 مکرر که در عوارضات پخته تست
 در مانی و دل پیش که در حکم
 دل پیش چشم ز دشمنان ترست
 در مانی و دل پیش که در حکم

مسافت دارد که با غریب نزار دارد
 و چشمت زاری نظر کن بفرص
 یاد باد آن شب که خوش کیم شبت
 کاستب حال بدی داشت
 صبح آن شب را که بلبس و ز کرد
 سربو تا از تزنج می کنم
 مگر صبا بنده ای سلام مبارک
 شامی و صبحان کشت خانه قصه کرد
 کسی که بیای و دستان نکشید
 را که بی که چپ و راستان دل
 ضرورت که فرزند بند بشود آری
 کسی که دل بکمر که شده نزار جانش
 ضرورت زاری خجای دگر کشن
 بهر از من شوقی تو بیشتر بصوری
 همچنان من نصیحت شده پردن ز ملولم
 سر به پیوله مانع فرو بایست آری
 بشو بر بام خرابی و زرق بر بای
 شعر و شایه شب طونسا حرد و نوبیا
 بری و دشت بافت و دشت تزاری
 زیت جون و من شک یاد من دارد
 خودش نال از بام بیوم ملک جیوخ
 و که تحمل خون و دیش نخواهد بود
 یار با و لول و عالم را زاندا دارد
 در شش از فانت بالاک و خا تا و لول
 سا قبا دارد و دین و با جکی کردی

صدای ماه که به در میان سر
 بر شمس دیده که با نظر من بهر
 که با خوش کرده بهر دستان شبت
 حسبان آن از باد و دین یاریت
 و فراق زلفت همچون عقریت
 از شب جوان تزاری عاقبت
 که از ما حکم فاش من که مانده
 که بکبر بکیم ز شک غم ز کجا
 و از خوش خلق ما دین بر ما
 تنه بهر قیامت نزار سال بیا
 بهر غم شوقی که از سپهر بیا
 که دامن از آرایش غرض ستا
 جو سار از قبلش بر واد و دین
 که تراحت نیست و کلمات و دین
 غایب از دیده و غرض صبر و عین حضور
 بهر صفت کم که غم از جسد فرو ری
 با زن ما و ز لاف طاف کل سودی
 که هر دیشد ز باغ غوغا و زوری
 که بوزنه و غوغا که بر شش غوغوزی
 نمی خواهد اگر یک یار من دارد
 هر کشته که ز جنگ باد من دارد
 ملاوت و من شک یاد من دارد
 که شای که با زاده باز ادا دارد
 سورت من با لای غم را زاندا دارد
 ز یکس و دین و غم را زاندا دارد

وایضه

نمی بهت را بندگان از لبست	ماهی از چشم و ده کوشم با نذا
عکس نور با فروغ غنیمت	همچو میدین اشک می بزم ز بشیر
ازی بالای شک ششبت	جان نخواهد بودی دامن جو روز

وایضه

مهره با کشته قدر اتصال ندا	اجل بکاست که بر جان تر نه شجونا
یکی که جان بدیم نیز اگر خول بیا	بمقی که مکرر بود بیان و شفق
دل بقول بدینش ای پیر شوا	تلا زانفت ما با دین تین جرات
حرام باد که غری بهر می کد با	نماد دوست کی را بیشتر گمش

وایضه

که تو از صفت و حاصل من بند تو	مرا که با تو تمام ز خالم تو باقی
شک و شک و شک و شک و شک و شک	شش و دین و بهر دین که تو را با جسد
مهر از ارقی بیست بر که طوری	تماشا بکشتان و دور بر تم زالت

وایضه

بر باغ جون رخ طریک یار من دارد	محسن زاندا کشته بغیر و مودا
کانیم که ششرا شک یار من دارد	نزار صید با و شکفته عشق
که طاقت دل فرسک یاد من دارد	راعدش تزاری و شک و شک

وایضه

تا زانک دامن مجاز ادا دارد	دین و دین و دین و دین و دین
----------------------------	-----------------------------

مار را خواستش کنی یک ماله از آن
 همرم زن ای بیوه که برخواهد خاست
 هر که می شود بود بر سر عالم بندد
 خنک بود کسی که نظر بهم نیست
 می شود بجز از حدی و می از را
 هرش باز نیاید دم که سستی مشق
 خیزم از رقی مستی تو معذوم
 سار یا سنی تا نه زود خوشدل باش
 می از تو ز بجای دیگر نخواهم شد
 چنین که مست از آنم چشم غمخت
 به قناری که که بفرز تو من
 که زبون کم از کم آسمان ز ازل
 رنگ ملک تباری عاقل خاستد
 نقیصه خاطر احباب کرده
 سوز پیمان شک که در محرمه شان
 شما که ما ز شوق ما روز کده ایم
 محض شفقت که بر ما هاشمی
 خوش بختی روزی مگر مراید
 تو سرشین و مرق و فاکند
 و دروغ و جام خرام نایستان
 و عشق صادق سخن ضعیل یار
 و دیک که که خود ناریت را
 و مثل دیوان آواز در د
 و بنوعی دولت آباد من
 و ساحت و طراف باغ

لفظ در طبع است که باز اندازد
فستمازه بدفعی که باز اندازد

فیرم بازیشان که وفایه قتل
باغی است مقصد ز سدا ادا

والضمان

و ادکس بر جان قتل است
از بود که بر نهشتن و ایرست
ازم جان خوشم شوز و نصیست

پاک که بر وی تا مراد سال از تقو
مخضال تو چندی بدیده اند ما یس
دیده از او که بر این من او شیر

والله اعلم

بر سینه قامت خبر نخواهم شد
به پیش کون خالت بهر خواهی شد
مردبان ز بر جوغ بر نخواهم شد

مرا از حوائج شیرین زبان ببردند ام
جواب گفتم بابا مگر تو پنداری
نزد علی و تقیصل مشغولم کرد

والله اعلم

لشکر می یزد و در قایک ده
 بر مجو نشسته من خواب کرده
 کشم نبرد دستی خواب کرده

سكان كنج حوابه تا كه ياد
از جوي قبه نصيبت از آب
و قتل و زنا و غش و دل زاري

وايضاً

کتابت شد در شهر تبریز
در وقت آرمایش در شهر تبریز

ما نیمی کند دل و نواز تر خوشایه
فاکوی نما تا تیر به دران شد

منه بجا کوسار کرد	بنیاد داری و هسان من
-------------------	----------------------

بعد از آنکه خبر داد که باز کرد

✓ 100%

که حساب بخین فکر جان افخارد
مسجد رعد و سرینان اندازد
و آن دید که بردی ایاز اندازد
که بوی حننی باویت مرکز کینست
شهر قدوم انی و مردم سویت
را اگر کن احد و تظلم از عدسیت
بدین تهر نکی نرم که با شکر کینست
که شتاب حالات نفس قدسیت
شع و تیز ز کویت بهر خواهم شد
که بعد ازین برای شکر خواهم شد
که زین که مستم شویده ز خواهم شد
بقول مدعیان شد سر خواهم شد
که بشو و بخون سر خواهم شد
فلا یستوقد دل اصحاب کرده
خلق نشین گوشه حرابت کرده
ساعت شمس بر منظر لایب کرده
استاد عاشقی به آبایب کرده
و از نادان ملت از جانی بر آید
ساکن که آب حیف ناک بر آید
نعم که می بینان زخم از تو شراید
هری تمام مایه تاه بر آید
تقو بر برای باشد که بر آید
روم و نوشدلی باز کرده
و پیدا بنام و افخارد کرده

هم در مایت حسن کلاست ش
 بعدش که کن که باد صبا
 را پیش نه خانه استخوان
 تارای اگر دیده باشی یک
 جان مان که ان قم نغزایان
 دلا بعام معنی طلب مصالح از دوست
 کدام صدمت معنی دوست پنج طبع
 تن من شش و شتر تقرب کن
 منم از زاهد دور نه ما منه
 کوی و شیده رنگ صوفیانه
 کوی از کار و نیاز کوانه
 کوی تازون بکف شایکانه
 کوی مرغ خود با استیانه
 به خیزد زین حدیث مایمانه
 اگر خوی حیات جاودانه
 تنج که صفت دوستان باشد
 چشم او آن کند یک عنبر
 مرای و ستانگی با ش
 برنگار وصال تشنه
 چون ازین غم جاودان رستی
 را که حق مراد نه فردی
 همین جام زدل کی شیر کشد
 که عالمی بودی در جهان
 که غمنا بودی در پس قاف

فرموده اند از کسی که برود از کوه
اگر چند روز نشیند برافزاید
برود و روح داد و اعزاز گردد

سراجام جلی خرید از جیات
عوض زمستان نگر کرد و جود
وزان بر که رفاهه ساکن شد

وایضا

بِسْمِ اللَّهِ

وصال عالم صورت بعد محال از دوست
مکن که باز خایه جیش محال از دوست
چو دل بود که برین شد طلال از دوست


طریقہ جان کن بدست باطنی
گشت سحر بای نیک ناکای
رحمت دوست تباری بریز خون از پیش

وَلَمْ يَأْتِ

کمی در بند دام از محض دان
کمی پرلی پیہ در خان و ما نہ
کمی تیر ملاست با نشا نہ

کمی دایر جبر پر کار دنیا منه
کمی جان کده قربا نعا شانه
تراوی خندا غزون و عشا نه

وَلَا يَضُرُّ



دخشا سایش روان باشد
کامقار جانیان باشد
از تو ز نام و نشان باشد

یک اشارت از بگوشتن چشم
 ترک جان بین زندگیت و بیا
 سر که بر دست خود خواهد کرد

از تو به و میان ما

۱۱۱

آن جا نامم خانه بودی
تین هشتاد و پنج بودی
بیان ما کجا افتاد بودی

غله کفهم که در شریان جانست
کجا چون شب بن حلت کرده شد
علی اعظم و امیرین قدح شاقه

که بر منگی بر شمع نسیم
 ابتدا از توفیق مطلق یا فیتیم
 سر جان مضمون عشق نام
 باز در معرف از آن و غریه کرد
 راستی هایتان فضل را
 در دهرستان جان سلوح دل
 دان خوش که بر رخ او یکی کنی
 سرور را بداد بسند ابرافان
 تا نیل جنین بر طرف ماه می کنی
 مویان خنجر است غما می کشد
 یکبار با تری پیکار صلح کن
 ویرشد تا زمانه دی یا د
 اندامی کنی تنصیر
 رشکی و عهد بشکستی
 نام که عاشقان بگویند دمنند
 ز کمر است پس که تا کی خود
 خنده زدن از غذای برینند
 که زارا آید آتیه
 جانم تو زوبست راه ترسم
 حزنه دکان تو را رسیدن کلام
 خاب بخت جانم شد کردم
 عهد بد استون بلخ سبک کلز
 نامه جده نمی احاطت من و باب
 عهد و عهد تو سیم داده ام
 پشت دهنه حلو نه بداد

ندای واد چون بر دانه بودی
 آری و از سدا تا ما کنوت
وایضاً
 از روز عشق مشق یا فیتیم
 عقل میکنی را بیا و عجبوت
 استخوان کردیم و احق با فیتیم
 بنکه تلید یا ن جیتیم با ن
 صورت طرقت محقق یا فیتیم
 عزیزی و ضیافتگاه عشق
وایضاً
 چون مشک بوی دل اسکی می کنی
 پشایی جرمه گری می بین
 سرخی موی نمون رنگ می کنی
 و از شمع غریبه سدا می بری
وایضاً
 افروز آفرین مبارک باد
 توبه توبه زیاده ای اندام
 عزان کنت چشم بد رسا د
 با تریاری یاد برداد ام
 از جنای تو ظالم پیدا د
 آب بر روی زخم بر آتش دل
 عاشقا زان بصره حاد د
وایضاً
 در احویات رفتی نیستی تو ترسم
 بعد شکر باید ز من خجالتی
 بنید جان بهمان ابله ترسم
 برام می دود از روزن دماغ دود
 که بخواه کشته و سوا کرد ترسم
 هیچ کسی ز رسیدی دم زیکر ایبه
 که در تری کشته اند ترسم
وایضاً
 در روز و شب از تو ترسم
 که در دهنه ام خاکل آیان
 که در دهنه ام خاکل آیان
 که در دهنه ام خاکل آیان
 که در دهنه ام خاکل آیان

هر بخون از غریه یکانه بودی
 سر ملج وانا الحی یا فیتیم
 گشت دان نام ملحق با فیتیم
 زاسان کنش ملحق یا فیتیم
 در سوختان نه دوق با فیتیم
 راحت از راح موق یا فیتیم
 جند نزار دفته و نیک می کنی
 شش در بشعیر رنگ می کنی
 پر شمع با فراخ جان نگی می کنی
 بازم چون جرمه شک می کنی
 با زینهار خواه جراحی می کنی
 طرزه عشی نهاده پنا د
 آغ آغ ز عهد نبیا د
 جان شیرین برز چون زیا د
 خاک بر سر می کنم جونی یاد
 چشم بسته زهی استا د
 جویر بلدی ترستا د
 ای تری به چشم زخم افتاد
 که اعتماد نباشد بران دگر ترسم
 که بر تو دلم می کشد کله ترسم
 که چون منم نگر می دوا ترسم
 همان قاری شرمم شکر ترسم
 که منتظر نشود تا که ای بر ترسم
 مرد و طلب صل روز کار دلم
 که بید بر باد نزار دلم

هریت سزم از غریه یکانه بودی
 بر وطن نظر بدون زوین خون کرم
 جان کن که ز جیت فرو شو جانم
 از تو ای یار سرتیت طاعت
 جری ترام زنده ایچسده
 زبدا نظرت گرفت با تو
 یستم که جانی ترا دینه ام من
 زفت ملاحت کمان خوارفت
 بتصاب گاه قصاص محبت
 بوی نه افکند ملاخ بستم
 یافردی اویت تکین طوفان
 غم از شکس چانه یاری ترسم
 غلامت وفا کرد بدنی یا بد
 نغان دلد که نبینم خود می گیرد
 محبت داراقت که منتقل نشود
 دلم بر روی جانان ز غم مست
 که در وصل من کرده و اکتست
 تری براد منی بر پشت و دوزخیت
 دست بگریه آمان آینه دم حواء
 اگر دایه روی تو ترستا میات
 خوش رفت جویان شب خیز
 اتش که آبت نند کایینه
 ای دوست پیا بر غم دشمن
 نا گیر اجل که پیا ن
 جاست کای از زو مشد

بر دزدی خیالی تو شمساده
 ز من کباب بر بروده پیا د
 که بر سینه دوشده و اشپاره
 از تو ای یار سرتیت طاعت
 جری ترام زنده ایچسده
 زبدا نظرت گرفت با تو
 یستم که جانی ترا دینه ام من
 زفت ملاحت کمان خوارفت
 بتصاب گاه قصاص محبت
 بوی نه افکند ملاخ بستم
 یافردی اویت تکین طوفان
 غم از شکس چانه یاری ترسم
 غلامت وفا کرد بدنی یا بد
 نغان دلد که نبینم خود می گیرد
 محبت داراقت که منتقل نشود
 دلم بر روی جانان ز غم مست
 که در وصل من کرده و اکتست
 تری براد منی بر پشت و دوزخیت
 دست بگریه آمان آینه دم حواء
 اگر دایه روی تو ترستا میات
 خوش رفت جویان شب خیز
 اتش که آبت نند کایینه
 ای دوست پیا بر غم دشمن
 نا گیر اجل که پیا ن
 جاست کای از زو مشد

کدام دل ز کجادر است دل کور دل
 را اختیار و از دست شیرین بر رفت
 جس که بکوی سوزنده جانت
وایضاً
 دوانم حین الت جاودایت
 بر جای دیگر که پنم نجات
 نظر با تو دارم و یکن نهات
 خروش تنای بود با یکاست
 کو خنجر است خنجر عجمان
وایضاً
 اگر چه من بدم اختیار خویشا دوش
 دل کفای دل پنداری ترسم
 ازین وفا عدل استواری ترسم
 اگر جان نه بد زینما می ترسم
 حق میان منی که کشاد می ترسم
 بدوستی که گزاف و دوامی ترسم
 که دولت نشیند عبادی ترسم
وایضاً
 ابله و زار جان شیرین
 کز خون منت و قدح وین
 از دامن وستان و آوین
 دیاب ترانیا و مستان

که از دوزخ چون کوی بی خار دم
 کون زفت شد جبر اختیار دم
 که از دقت ترانه برفت زده ام
 نازد کنی دیگر الا تو دایت
 محبت سربایه زند کایینه
 عجب لک روی و چون جانت
 یکجند زان نه دونه کجاست
 که افغانانت و جیانت
 که دای من مکت جاودا یه
 که بر ساید ازین ما توایت
 که زین خطش باطل نجات
 هم از ان نایب دای ترسم
 زفت اگر بده اختیار ترسم
 دهنم عقل و از ان اشکاری ترسم
 چگونه کرم از اسب خاری ترسم
 جوست باشد و من از خاری ترسم
 اگر در سسل دیوانه داری ترسم
 زانساندن اشکاری ترسم
 حوضت عاجل ازین جباری ترسم
 زود آه زاری داری ترسم
 زفت که شد اشک تیز
 جای و خراج ملک پرور
 با خون دل منشی برابری
 عشق طرب و زرقه من جیر
 در خیز زمره مست بر خیز

در ایستادگی و استقامت
 در صراط ما نشان پر میران
 آنکه گفتن خون را عادی بنه
 وقت زبانی سراجی زن بکشد
 همچنان بری بختی و همت
 یزدانی منم صبری مکنست
 آن شب که دواغ یار کردم
 در شب بخت یکدم
 جندن سستی و جسداری
 رعایت بزیاری اول کل
 دل خورشید و خورشید بر آید
 دیار نوبه ام خبر کو یک
 سنان که چون تاروی زان
 در آنکه سرخ بیکو چشم
 خود و کلام زکی مال مال
 جوق یکدیگر را بر صفتی داشت
 جای که از دین و دین و دین
 بر بیم بران حق منم مردم
 در جوق پناه بر توام داشت
 هلاکت منم بیت شک و منم
 هر شب است و ملک توام منم
 منم تو خدای منم و تو خدای
 تو خدای منم و تو خدای منم
 منم تو خدای منم و تو خدای

وَالَيْسَ

کردن تسلیم و بارای اندستین	خانه دیگر ندارد جز همین
چون مؤمن مانک بردارد تو خیز	ای که در میان جانم شاخ مشق
منزله کل وجودم برین دین	بروین آید ز خاک من

وَلَيْسَ

وزن شکر اعتبار کردم	ما وقت نماز طوق کردم
زان زکند بر خاد که	لباس بستین و قیامت
بس کز حق شایه که	شکام ز جیل بس که فریاد
وزیر منم که گداز کردم	باد منم صفت بر نکار شش

وَالَيْسَ

مار جگر روانی شود در چشم	ز بس تار که شش خاد منم ریزه
حاکم برع ز غدا بیه بر چشم	ز بار بیه ز یک چشم منم زود پروت
عدا شکر زباله بیک چشم	که تیرش دفع خواب بر صامت
خیر از خرم شدت اقبال چشم	رضاعت مک زاده و چشم
طلای شک ده که ز بجز چشم	قب کشتن ایست منم نایب

وَالَيْسَ

جود و سخاوت منم	مینا ناردم برده مانم بیدار
رامدن لای نورد از نرد منم	ز بار تو خدایان مانم دلی دارم
منم از ماد منم از پدر منم	منم از ماد منم از پدر منم

وَلَيْسَ عَلَيْكَ

عیش میدان و توای مافیل که بر
 نیست انجا بر کز بر تیغ
 اشک همدان دی و جام دین
 دست برسم داد چون پنج فر
 ای غیب که در نشود خاک پر
 نه حاصل اصحاب خیرد جهان
 غم سفر اختیار کردم
 زان کینه شکر کردم
 دندان بدم فکار کردم
 از گوشش روزگار کردم
 جان و سران نکاد کردم
 نارط از آن دیار کردم
 از ره فراق یاز کردم
 گمان برم که پسر است بر چشم
 زلال مشرب جان از آن دگر چشم
 یخه بر سر آب افکند بر چشم
 از آن پیشه بماندست دگر چشم
 نظر بر روی نکوی کند مک چشم
 اگر کشته بکشد بزور ز چشم
 نگره چشم خصلت تو و منم
 گرفت منم و دست بار برد منم
 که خشک می شود از آتش هر دینم
 عاشاق ملاقات کار کرد منم
 بست بخت شرم که مک دینم
 از آن که در دست چرخ دینم

را سحر نودن نبات مکن نیست
 بی چشم و بیاد غیب دود بدم
 ملاص چشم نمی دارم او خدای کشت
 تو فارغی و ازین باب آرزو منی
 گانه که تاروی دل از تو بردارد
 را شدن تماشای یار مصلحت
 بیام و دق روی خودن و طلب که
 ز روی خوب جرات می کند ما را
 ملاص مکن ای یار منم بکناه
 کس دارد که پای برد از من بکشی
 بر کسی شیف تمام باز منم خام طمع
 از منم یاد می آید و خود می اند
 که سیر منم وصل شک کردیم
 دوش منم بر سر منم و درانیکست
 توی که بر تو نباشد را بطور بدل
 پاک در عالم منم بانی کا
 خنده روی تو ناردیده آشنا بودم
 امید و منم منم از دوزخ و بهشت توی
 بری شود از روی منم بدان ما را
 غلام بسم برانم که وقت دل بردن
 راستی که با منم و خرابیدن
 چه غشبت قلبان منم و ایام
 بطرف کشم اگر منم مایه برده
 بکشتن که دوازده بر تو ایام
 ختم از دل که بدو منم تو فارغ

کینه تو دهنه دلا ترا حیات مکن
 دل بطف تو کایات مکن نیست
 که از کشته تو کس با نبات مکن نیست
 نباتت که از اراضات مکن نیست
 براتان تو تسلیم کشام خبر غار
 بر منم اک صوفت و شش بر غار
 زمین آتش عشق تو مانم خشاخ
 خلاف همه توی گویم عدد که یک

وَالَيْسَ

برسم کل و فصل بهار مصلحت	خانه نیست بفری عشق که تو جان
که اختیار ز پر نیز کار مصلحت	یک قطره سحر بر منم توام گفت
که راز ال بکشد خفا مصلحت	راز داشت قدرت قدس در یاب

وَالَيْسَ

که از دین منم منم سبک نفسی	منم از آن که نظر بر منم لعل خدا زدم
بیلار منم مایه ز منم خرد بکشی	بر آما که سر کوی غلابه سر کرد

وَلَيْسَ

کسی و عاشق صادق که نه پند بل	که خود ز شفت ما تا خوار حال دل
تو خود جلال ما بوی ز روزا ز دل	بشم قتل عدلت بر کزید ام تخت
و که زانم خطر دادوی و از هر کل	بشت مان تاروی توی تو خدای منم

وَلَيْسَ

نوش آید دست و بکن بلند بالا را	بار باره که بر عارفان حرام نشد
که خود می خورد و وضع می کند ما را	پر طبع با و ده تا مک مبدع
هزه از هر وقت طبعی انا را	تار از انشی جگر که خدایا شد

وَالَيْسَ

سوزن تو دهنه دلا ترا حیات مکن
 دل بطف تو کایات مکن نیست
 که از کشته تو کس با نبات مکن نیست
 نباتت که از اراضات مکن نیست
 براتان تو تسلیم کشام خبر غار
 بر منم اک صوفت و شش بر غار
 زمین آتش عشق تو مانم خشاخ
 خلاف همه توی گویم عدد که یک
 براتان تو تسلیم کشام خبر غار
 بر منم اک صوفت و شش بر غار
 زمین آتش عشق تو مانم خشاخ
 خلاف همه توی گویم عدد که یک
 براتان تو تسلیم کشام خبر غار
 بر منم اک صوفت و شش بر غار
 زمین آتش عشق تو مانم خشاخ
 خلاف همه توی گویم عدد که یک

روست مصر گرای روی سپند جو ریما
اتصال آن ایجا جزو مبداء است از ابا
بر نزهت یکدم از کوی تو طوفان ملائت
مید و غرض کئی مرصع کن کلام اعنه
من و دست و ادم ترا که قصد من کرد شمع
خود بابت اللهام ایمان بجزو لغز تو
ایزدستی اندم من و ذرات ایستخدا
میکن ترا بی کشتی نیست و در آرزوی تو
یا مباد لکن را با تو قمرای بودی
کشی او ش بجا باک کیشی یاده
ارند بی تو بر من ملک و استی
حشمت تو بر کون من حیده
کشی بس را هیچ تعلق با او
بالعش تر رسیده و ساقی شمش
روی مد جبر من بیان جان آزادی
تو امانت من نهی جنان بکنی
ارو بکوش بندند بجا آیند
جو شاد وقت نهی بجا نیست
حشا عطفه منم حیا را آم
ده شوی ترا بی از غم دشمن
ز نیال با بخت من نیست
سمه ای بادی که رمل از بند
حرا خد است که نام بی نقص
حاصل از اندیشه نرسد
نخستین نیست در نه میدم

صده ده نهادهای هوش بر سر کفاری
خاید از آبی یاری بر بود قاطرای
تا نکند که از کوی تو بر خاستی

و ایضا

از من بپند اگر دینی و دین بر من
دشمن بشود چنانکه گشت کشایک قسم
نزدی شایسته آدم تا روز جهانی کنم

و ایضا

که کنم با تو هم آخر سر کفاری بودی
میرا از خبر بماند که ماری بودی
از قدر مصدق معروف آری بودی

و ایضا

که قطعه نه ششم غزل لایق است مای
روا بدو که کوی خند بر کشای
من قد ندون که حسن ثار نمای

و ایضا

در مقام نهادن است
در شب هفتاد و نود
در ستاره های آماز خوان

پادشاهیت کدای سیرکوی تو کرد
شد سرم بوزخادغم سجدای تو آیا
راستی دست تو آلوده در نیست کونم

سوال

دشمنه رخواهد من از ادا بخت سحر
حدود و فرسوده ترا بر آتش بران من
سکا من خون زلف تو تا بر شانی من

سوال

هم دقیاں من بعد یار خنیا بردندی
بیل مست کستان تو بودم هموار
اونبان ما کنه ارم هم شیشه خوش

سوال

افروشت ساسانه و بد شد اری
کبر برای علاج از نمانان پریش
بر کرم و رقت خنان مرستم

سوال

هنگام ارمان که گزینان و نگاه
نزد ملک اهل کرم اشتیاقی منب
صلح و رانیان غذا ز بنور

سوال

تا که دولت این کویه ستم شادی
 از غفلت باز توان کرد خادری
 بعد کنان که در انداخته طرفه سگاری
 جزواری بکند تو که فک و شکاری
 دلی مقبوعاقت بربهم زدم که من ستم
 من در وقت محکم از پلغاشن شکم
 انور من ندول چرا چندین صوری چون کم
 از چشم خود چون اشک من رخا کردی شکم
 رسیان من تو واسطه یاری بودی
 به در تو کس نیست تو خادری بودی
 او را یک تنگی پیش تو باری بودی
 لکن را بر من از آن واسطه خادری بودی
 بهمان کاش که ما دوست کناری بودی
 جهان که جزواری تو زاری بودی
 به ستاد تو در حدیث برای خدای
 ستاد توای ما در وی نه زاری
 یکم بدست تو بهر و سرای
 بقا زین دست خود کشم بر این پای
 هم بکشیاید بر جفا که در ای
 دست خدای نامه من زاری
 دستم دلی اختیار با دست
 دست خود شد و در دبارت
 خاق شما که ام غلو خوست
 در رفت زاری کوشه

جان بکشم و بر کوی دوستان بگذشم
دوستان که بگذرون جانم از کز دیده
با اختیار در خون علم خود بجام
هر دم ابر برسد قد جام وصل بدستم
ترا با بدم استوار باشم تا کن
پار باد و مارا ملا شمر بند
حریف اهل تکلف نیم که ایشا ترا
غلام مجلس بر پند زان شکوالم
هر چشم بدیشیم ز روی نبکو دور
راغ غم زو و میست و رقص بدو تا
نه روحیت اهل دست کز شایند
آراری که یارش بایل راز بود
مگر که دود بدونی جزوی غمیدار
بر آید مردم هنر با قیاس است
بکعبه قبل کند فیه و برای فانی
ای بر نه سلطان شود زاری مش
اش مش تو نشیند شرار انداخت
مش بر طوفان از ملک دل داند
مردم کش کم زخم هلاکت محو ده
دوستان بر سر دیوار بستانند
وانی به صفت با بغاف شد غار
زین قوم در خواسان الا بلا نمر
کشم از این جماعت یاری بکنم ابد
مگر که کز بدیعی از خانه فر آید

وایضاً

بدستان بزم اندک بدستان خوش
رسید از رسید از قیاح جریع برید
ز مرغ و قفس آلاش خلاص بخوید

سال

سیان مطرب مجلس اسامی خوش علی
زرا بهمان تقلید برکت باید
در این حالت ز پرده عشاق
خنده ترک نصیحت نمی گفتم

سال

چون کسی که بدی پرست شایه باد
هر یکا خواهد تنه و رقبا زین
دوایه که چون مرغی خواسته
شان تا سحر غلبه بر وی اند

سال

عافیت است که بر سر کویش محمد
گم از میان باک دارایی با باد
به شود که یکدانه در میان حرم

سال

ای جهان که باید دیدم و در
زلف بار باره بارانکد بکند

[illegible]

[illegible]

مراصف جوسک برکدای کنند	از آشنای جان کن قاسم
والیضه	
محب که نبود ستم جای	بهر کن نامک تو ستم بخون
راهد از ارمه بنا کا	بهر و یا به شوری از باد
مردم یکینه عا	تا ز پند سراق دینا
تا فوشی بر صراط خرا	اتنی شو ترا دیا و بسون
والیضه	
بگو نو دوست نداد ندرونی کورا	بسیل بدن ما بیکریا که خوا
حاجتی که منت می کست مینو	مقد وقت بفرز و مصلحت
کسید که بجلی دل تم انجو	قوس نرجه زند پشور فر
کون می ده شفا ز رشه لولا	بر شاه آن آستین هر کس
والیضه	
دل نه از دود و شوق بر بخت	لی که حوت انکوری که آونک
نیز که مایه پوده کرد ایفا	دانه دانه دانه کشته
فاضل از بهر شوق و بخت	مرا خرا دم نالی انکرا
دشمنی و فتنای شاکست	اگر طایر از دوزخ شاک
والیضه	
مکانه از غم و شوق و بخت	دوبان آدم و شوق و بخت
سجده از ان دوزخ و بخت	دولت و غم و شوق و بخت
دشمنی و فتنای شاکست	دشمنی و فتنای شاکست

او بکانه آشنای کند
 برامزان پشوی کند
 مرد خای شود جو خم خایه
 جرع جام ایستد با
 کشتی نرستان پایا دایه
 شود مرد خاصه خیا یه
 اخرای کشته تا یکی خایه
 زیر کش در کوفه اصایه
 که کوفه اند منو عسوم اودو را
 که عراق تخرج کینه آمو را
 برانده میش کم در پشت با حو را
 پیکر کشته منو مراد جادو را
 تزار دایه او دوست دامن او را
 شکایت اودو باقی فرط شاییت
 عقل شرط یک اشارت ما قیبت
 حکم شود من کشی و میلادینست
 محس و قیبت و بد کو یار مندر لیت
 که در شرف من بر نزل شاییت
 علی جم تصدق کن که خلا قیبت
 که همین بر ما از حق جان داشت
 قیامت نهاد من جیران داشت
 من رفقه از ان مرد و خرمای داشت
 و وصل نور مرزبی آن در داشت
 بر ما منای تر جوان داشت

با من ایاد اندام سرباری داری
 اگر شد غبت از غیر بود آن قدون
 سرمان در طلب وصل تو آلا با من
 ایست بر بحر حین تو نهودی ز وفا
 از زرق تو چه نیا که تزاری ایست
 از برت می روم بنا چار و ده
 تا بجا سر بروی کذب محبتون
 ما کند احتمال و ده فراق
 از تو دارم طمع که یا و آویز
 رفی یک نفس رفت از تنم خیال تو
 جان بلبه سینه ما در تنم صبا کسم
 بد تو که افکنم نبی توا که بشنوم
 ایستج قدوق پر تو نود عشقیت
 که ز صد هزار دل قید حال کرده اند
 شیشکی و خودی چون کنم که عقل من
 بس که جو ز کار و طاقت تو نه آویزا
 آن ز کس مساعد شود که روی تو بینم
 براستان تو زدن برادر فراق تو دشت
 مرغ و کای که طبعی کد را نسیم
 جزوه با و سراسیمه دو کار و تارادی
 امیدست که روزی خیال بنمایید
 غمت مایشی وادیم ز رحمت وصل
 جوی که قیتم اول بر پا و سا بروی
 طبعی دای تو بزم هر چه حکم نیکن

وَايْضًا	مربکای مردم خانه کاردی داری	بالا خردی و حلقه بخاری و دست
وَايْضًا	تو همان شیخ خباب خاری داری	من ترا خود خوانم که تو فردوسی هستی
وَايْضًا	که شد آن کوی لیلی آوازه	از بلاخی چنین که پیش آمد
وَايْضًا	که دل بزد یار خون خراده	ماه درو با بیورتم از براییه
وَايْضًا	مربکای دوی گشت و کمال تو	یار بهج داستان نیست یار تو
وَايْضًا	قتل از آن بی سدد منت کمال تو	عین صفا کجا بدی جز دل بهر آن
وَايْضًا	حلقه زلف نام دل و آن پیش تو	جز نیم وصل تو نیست آمدن در کجا
وَايْضًا	از زکری تو نمود سفر هیچ زمینم	مزار حدی کجا بخیزد ز یاد تو
وَايْضًا	که شد دل شکست از اجابت چنینم	بش فراق تو بغا طردم که شک است
وَايْضًا	در شورش غری که من ضعیف حریفم	ز بهر ملافت خاطر و سر که مست غریبم
وَايْضًا	مربای پند ستم روی بار کشتایی	من از جای تو هر روز زن و تو که پند
وَايْضًا	مگر که از کارم کشته بر سر آیی	اگر دو دیده یکبار دهد سر تو شود

مردانم چه بایستد نه بدیاری
 دشمن لشکر را که برای داری
 نه تو بیست و نه چهل داری
 خدایا بعد اوصاف جوانی
 آن فاعل که تو زاده و زاده
 طبع ای جان برین بشاره
 موده ام تو ششاک مواره
 بر سر آه من رستی و
 از تراری زار سپهر و
 یخچم زخودلی باخبر ز حال تو
 در زانوی شمی زده انتقال تو
 سر و تنم بر تنان بیت اعدا و
 که در هر آسمان فیض دهد جمال تو
 دانسته جان شد از او تمام تو
 تا نشید خرم غمت تدبیر تو
 مثل نینها گذاردی تنال تو
 که در کوه زویش که ششتم
 شب یکم راسته در دار سیم
 خان نشیستم در وقت قرین
 که در جهان روز و شب تو بیم
 گرفتیم رفی صفا در شش
 رفته که کجای روی در صاف
 که که که که که که که که
 صبح حکم زما ششم روز سه

[illegible]

چند سوزی خاطر دم دیوانه
 که شبی روشن کند و بیدار نه
 بجز بدوشیت که کاشانده
 برید و بیکر مست جز افسانه
 که هر مایه شمع رویت سرختم
 کی بود حاجت بشغلوت شمع
 جان من شد در خیال رویت تو
 روزم از روی تو در غم پلاک

وأيضاً

که دوستی در میان ایشان رفت
که این خاله بعد از آن نکان رفت
نیمت که این برادران رفت
چنین که که فرقی با آن رفت
و از آن تو فراقی نماند
نه دل از دیده ز تو برنی ترام داشت
بر اتم نشانم ندیدم که دور رفتی
ز من که از من دور گذشت و معلوم

وَالْمُؤْمِنَاتُ أَيْضًا

آدم بخت بزدنی نام خرج و ده فل
 اگر رضا که ششم آمو آن یکم
 سبقت بمقت بر داشت مجمل
 را دقت بر نشاندی نو قل

عبارم کی از روی و ز کار توان برد
 جرمای شنیکی بودی و سلسلای به
 بخت راست فرزند که چندم متعصب
 ملای عشق و سلامت شکن شیشه خاطر

دایک

ما چند مرد و زن و احوال بنا
 هاتیم تا هم بیازد و بداند
 اوله از این معجزات و نما
 نبوت است هر چه بخواهد

خود پست از سوخته بموی و
 دوست امه کند بیخ شادوت نکند
 اقامت از دست عطا نزول
 بر دهم از کل رکعت قمر افاق

الزينة المثلثة الحرة

مستند بهایه و زو | یا زمره عالم مشافهت کردن

شمع نگویند و مستم از پروانه
 سر کز با شده جو تو مستحانه
 بهر آدم مبتلای دوا نه
 جان نباشد ز تنی جانانه
 در میان حلقه نوبی و برا نه
 حرف جانمزا کزیر از مشانه
 که از ولایت نفیست بر نسیان نفیست
 صوم دول و در دیده کز سنان نفیست
 زوان شاخ که از معلق ماقول نفیست
 نشسته غنچه که بر روی بر اتقان نفیست
 که سیت مشق زاری بر جهان نفیست
 خنجر تم و بابت قدم نهشت زلال
 که زنگار زاینه شان ز دود و غم کبیر
 اگر زانه کنی که زینت سلسل
 جود خواهد بر خاکس و برین احوال
 بقال و قیل گفت شکلات فینر حل
 بگو ترا کنی بر تیا س خوش بول
 زنی که فاعلم از دایم روح ام
 یاد کاری میرود و بد از کشتا
 سر سبزیش با بافت بکم نی اگر ام
 تا ملک به کینه خرم و کوب از کما
 که آن روز که بام بهر اید نا کما
 و زمان سرطان و این خرم کما
 عاشق و کما اندوی لطف خورای
 تراند که چون می برد جانای

بهر دلم نرسد که و کردن طوع
 کن کلام عدو و دوستان فلان را
 بنزد آرتو تو یی بنید ترا میکی
 جنت من کو رست و داح و حقیق
 تقسم روح و خامه روح شیخ
 سختم دانه دانه دانه دانه
 کار من نیست طس طلاق و نیم
 اروز داشتم ثبات و نیست
 ساقی سادّه بدستین عالم
 جز یکشتی مدّه ترا ری را
 میان حث دلم که کرانه کیده
 روی چگونه رفته در کابری طاق
 تله کیش یعنی ایستین شده حاصل
 پان شرق براید باوج سیر عشق
 عدام مت آم که چون ترا میست
 فیضی شمرده شد وقت را اورد
 ای صبر خیالت و چشم من بران
 بشای ما یزدوم از عید رفت سلی
 علاج ما در خواست بردار عشق خود را
 از کوی وصلت فرود بخند آدم
 در کشتن نازی تعلیمی نمایی
 یک سر خیال خیال از تظم حالیست
 ریزا زباده که بر می کند می یابم
 درویشی که بر کار توان کوه و بیاب
 تا که کشتن از باد تازی که منن

وایند

من خود نبستم کم از کم بیخ	ختم بکند نکه در د قیوت
کنفکی فراستم و مرا چکی	که نام نهاد یزد تقویوت

وَأَرْضًا عَلَيْهِ الرَّحْمَةُ

<p> خلاص را بدو پیرانه سرپا ساید نان جو کوزه از کفش غم خورد ز کج طبع بدم دقیقه بخش مرده عاودت آستان میخانه </p>	<p> لای محبت خزان گزانه گیرد عالمی بر تازیانه گیرد از خیال مصور نشانه گیرد رای قاف خود آشیانه گیرد </p>
--	--

وَإِضْرَابُ الدُّ

و بدو تو جالت در چشم افتاد
 و پای آتش تب و دله فدا ده تا
 فشه بر نیزه کوه نو فکن شایده
 و دکن ترا شد و پایار ده و خرایده

ولدت ايضا

شیراز و دیو کی کم خالی است

کم و کرم دو که هم ز غشتر یک برده

وَأَيُّهَا

عربی ل بود و فرغ تو فارسی
 گزاشد که هر تو ما توانی
 چنین که چشتم و در دست
 گنج من گنج خانه یقیست
 خاتم خود خانه یحییست
 در مقامات خود گنج تقدیر
 هم مکر و رسم شود تو یق
 در بود یار کی شرف شفیق
 ی براق ریزد و از ابرایت
 یان کوه عینا خست غریق
 که گنج ناوید را خب خانه گیرد
 محققانه زو مرغانه گیرد
 یکجای شربدم خانه گیرد
 رادالکفرید استانه گیرد
 بر اندوگانه واجب خانه گیرد
 برید حاصل و دافسانه گیرد
 و درین تا طاعت و عبادت
 بر سر شرای و در سر خانه
 هر تو درین کجاست و غایت
 که چندی است و چندی خانه
 است ز کار و کجاست خانه
 با و دان و بر سر خانه
 خون کیم و دم زاده و در خانه
 بسم شکار و در خانه
 دود شمشیر و در خانه

اگر دشمنانم جدا باشند
همین تادم زخم خیل خیالشان
بکرم پیش برداده حجام
دگر نه میانیم و امید
تویی هم تو حجاب تو زاری
مردار واد بر که ارا روی خویش
و دیگر که تو گویشت نیست و سلوک
تا ارنیم دوست توی مقلی دماغ
راقی اگر برای گشت زنده جدای
کوی رود که بگوید که گریان من و تو
نزار بادیم بزدی جزان پریشان
ترا خانه و سخته و دوجه ضعیف
ماریا بیاد از عذی که شود نداده
را پیش جانانه دیگر است
اگر سستی کنی چپ نیست
پای دادم بستان میشت
و یک میتد بر پیر پیش
را خداده جیت اسلحه جویت
درج ماری طلق کن وقت
حمله بر رازیه توی زخم پستی
و این بر روی ست جان دادن
و در خیلست خدایم خوام
ریشم نام شکست من عید
و بعد میسر شده ز ما دم
سخت خیال اندازد و ارا

دگر در جدا شدند گرام
فرو گیند خیالی شش جهانم
که چون قتل پست دوی ثباتم
فرو داد آرد بتر لکاه و دم

و ایضا

و یک پیش بدین خود دیده نوی خوش
پرویش و جدول بر کادگی خوش
ماید که ز نالی از باد نوی خوش
بکشدش از راس اگر آن دوی خوش

و ایضا

ما که دل و جانم به تنم تیغ جدای
نی ناید تا قویش من تنای
نزار بار اگر که دکانیات برای
بکرمایه من عرف سرا بشاریه

و ایضا

دوان کده پمانه دیگر است
هر گوشه دیوانه دیگر است
و گشت اخانه دیگر است
دقتاش بر نور خود کی قیامت

و ایضا

مرا بر که در مری برد مریه
چون که دید که شاد بیل قشی
بگوید هر گز در وراق دوستی
نزار با اگر سر زخم دل میده

و ایضا

خیال او بود عزی و لا تم
بمستن استقام پیشو اتم
پندارده دگر دوزن سیمیا تم
که پروان آورد زین مشکلا تم
بد عوی قطره جون کوبد فرام
نزدی دوست خوی منکر بی خوش
انگه سلسله که باشی مدوی خوش
بار آهون کوی ملایک زوی خوش
خیال دوست تو باری در میان کجای
و نا و عهد دوستت بر شکست خرابی
سعادیت که از شریک است عطای
که جان رای تو دادم جدای کرد کجای
و گزید با بحد عرف و به کجای
بنداد چکانه دیگر است
که این می دیشتمانه دیگر است
خود و دشمن کاشانه دیگر است
که سرخ را دانه دیگر است
بر من شمع پروانه دیگر است
که شمع دوزخانه دیگر است
و گزیدم بران می دودا ریه
بماند بی تو و جز با تو نیست
که هیچ گونه ندارم بصل صفتی
در من قدم تو را افاده اند چون تیغی
مرا پیش فریم دزد و دگر بدارم
نزار جد کن ما بشی روز آرم

مرا لاله بودی کل دهم ستای اشک
مرا خیال منم خدای ترانم بود
تفان زلفت ملالت گوان ناموراد
اگر قصه ز قاتم امان نخواهد داد
ای اندکی با من خدای تو افاده
بر روی دمال ترجا وید شمع دنده
پس از دل آتش خشخوشم نم کرد
بر که بر من خدی از غایت دل سواری
پیار عشق با جدا و کند طیف
ما توبه و تقابل عصیان نیافیدم
هر دین تو بعباسیا هیچ فرق نیست
اگر هیچ وجه نبویست رات من
قیامت از جهان باری بر آید
شمار اندوی اگر خواهد بر ما داشت
مرا گزید چکادی ممکن و مشق
ایبسی نیست سوزن ماکر دوزخ
مرا خواهد که بخیر تسلیم ظلم
تظلم بر ما مابان که نمکند تم
شبی که گزید را آید بیانش
ما دگر بوی کسی بر توانیم گرفت
مرا دای تو اگر سر میده اند ما
ما ضعیفم و سپید دل تو کافیشتر
دوی دوی خیال تو کم آویست
بکریان ماری لاله و زده چکله
تیکه بر جبهه تراری توان که ایل

مرا دیده بر خف جان دو بادم
و تب که بر روی دشت کد ادم
که سر زخمت این دگر کشم محارم
اگر قصه ز قاتم امان نخواهد داد
ای اندکی با من خدای تو افاده
بر روی دمال ترجا وید شمع دنده
پس از دل آتش خشخوشم نم کرد
بر که بر من خدی از غایت دل سواری
پیار عشق با جدا و کند طیف
ما توبه و تقابل عصیان نیافیدم
هر دین تو بعباسیا هیچ فرق نیست
اگر هیچ وجه نبویست رات من
قیامت از جهان باری بر آید
شمار اندوی اگر خواهد بر ما داشت
مرا گزید چکادی ممکن و مشق
ایبسی نیست سوزن ماکر دوزخ
مرا خواهد که بخیر تسلیم ظلم
تظلم بر ما مابان که نمکند تم
شبی که گزید را آید بیانش
ما دگر بوی کسی بر توانیم گرفت
مرا دای تو اگر سر میده اند ما
ما ضعیفم و سپید دل تو کافیشتر
دوی دوی خیال تو کم آویست
بکریان ماری لاله و زده چکله
تیکه بر جبهه تراری توان که ایل

مرا دیده بر خف جان دو بادم
و تب که بر روی دشت کد ادم
که سر زخمت این دگر کشم محارم
اگر قصه ز قاتم امان نخواهد داد
ای اندکی با من خدای تو افاده
بر روی دمال ترجا وید شمع دنده
پس از دل آتش خشخوشم نم کرد
بر که بر من خدی از غایت دل سواری
پیار عشق با جدا و کند طیف
ما توبه و تقابل عصیان نیافیدم
هر دین تو بعباسیا هیچ فرق نیست
اگر هیچ وجه نبویست رات من
قیامت از جهان باری بر آید
شمار اندوی اگر خواهد بر ما داشت
مرا گزید چکادی ممکن و مشق
ایبسی نیست سوزن ماکر دوزخ
مرا خواهد که بخیر تسلیم ظلم
تظلم بر ما مابان که نمکند تم
شبی که گزید را آید بیانش
ما دگر بوی کسی بر توانیم گرفت
مرا دای تو اگر سر میده اند ما
ما ضعیفم و سپید دل تو کافیشتر
دوی دوی خیال تو کم آویست
بکریان ماری لاله و زده چکله
تیکه بر جبهه تراری توان که ایل

مرا دیده بر خف جان دو بادم
و تب که بر روی دشت کد ادم
که سر زخمت این دگر کشم محارم
اگر قصه ز قاتم امان نخواهد داد
ای اندکی با من خدای تو افاده
بر روی دمال ترجا وید شمع دنده
پس از دل آتش خشخوشم نم کرد
بر که بر من خدی از غایت دل سواری
پیار عشق با جدا و کند طیف
ما توبه و تقابل عصیان نیافیدم
هر دین تو بعباسیا هیچ فرق نیست
اگر هیچ وجه نبویست رات من
قیامت از جهان باری بر آید
شمار اندوی اگر خواهد بر ما داشت
مرا گزید چکادی ممکن و مشق
ایبسی نیست سوزن ماکر دوزخ
مرا خواهد که بخیر تسلیم ظلم
تظلم بر ما مابان که نمکند تم
شبی که گزید را آید بیانش
ما دگر بوی کسی بر توانیم گرفت
مرا دای تو اگر سر میده اند ما
ما ضعیفم و سپید دل تو کافیشتر
دوی دوی خیال تو کم آویست
بکریان ماری لاله و زده چکله
تیکه بر جبهه تراری توان که ایل

مرا دیده بر خف جان دو بادم
و تب که بر روی دشت کد ادم
که سر زخمت این دگر کشم محارم
اگر قصه ز قاتم امان نخواهد داد
ای اندکی با من خدای تو افاده
بر روی دمال ترجا وید شمع دنده
پس از دل آتش خشخوشم نم کرد
بر که بر من خدی از غایت دل سواری
پیار عشق با جدا و کند طیف
ما توبه و تقابل عصیان نیافیدم
هر دین تو بعباسیا هیچ فرق نیست
اگر هیچ وجه نبویست رات من
قیامت از جهان باری بر آید
شمار اندوی اگر خواهد بر ما داشت
مرا گزید چکادی ممکن و مشق
ایبسی نیست سوزن ماکر دوزخ
مرا خواهد که بخیر تسلیم ظلم
تظلم بر ما مابان که نمکند تم
شبی که گزید را آید بیانش
ما دگر بوی کسی بر توانیم گرفت
مرا دای تو اگر سر میده اند ما
ما ضعیفم و سپید دل تو کافیشتر
دوی دوی خیال تو کم آویست
بکریان ماری لاله و زده چکله
تیکه بر جبهه تراری توان که ایل

اولی که شمع ترا مشهوره بنی کن
خود را به طایفه جبار زادی وای تو
دای پیل ای بر یکسان بود شاه که
بر تو تازی طایفه وای شل غرضی بود
قوت بر ما تا بان که کشیدست
خاک مستحق که از طریقت
رسدای چای بن تو شبها
فدا م عاقبت بر شد زیاقت
ساده ای میرویم ادا م
رم که ای زندگانی دم کن
با بشیری براند نام تو
بت پرستی که در اسلام نیست
من اگر به صید او کشتم وای یک
قبل جان تزاری روی دوست
دار دیدم چال دوست بدیدم
در مصاحبت شب وای معین
با مردی که بر روی دل آرام
فات او در دم و قیامت خود را
ما قسم من نیسج جنبه وادند
با من مدح و جبر وای جوان
پیش خرم و نام وای نگار
حس و عقل من و دهر من
باید ناز وای نجاست
باید ناز وای نجاست
باید ناز وای نجاست

انگار که باشد شکره عمری تری کن
رحمت تو را که کس نبوده می کنی کن
خون زم زم وای راسته دعا و زری

بر اعتماد دوستی یا یار یکر می کن
تو را سلامیستان ز تباری می کن
ز بهار دیگر پیشه و صفت بی کنی

وایضی

شکل کوکب بدیدست	ولی تو را غیرت نادریتان
ملم بدست من بر سر دیدست	دشمن بدست من بر سر دیدست
دشمن خرمات کرشمه دوست	ماری را که بدست از جان جشم

وایضی

تغ شد وادار ایام من	مرج دیدم قدسوت ی قند
شهر شد وبت پرستیام من	عضو عضو یار من بر یک تیت
اوچی بر بخت اندام من	کوباش از یک صبح تا بشام

وایضی

روز قیامت نزار بار بدیدم	با دنیایم بعد نزار زبان کشت
گوشه غزلت ز کانیات کویدم	که بکاره نزار نذرت با ست
دوسا نای صده عشق دیدم	باز گویم که بزبان شوان راه
بر خود اگر چه گویم پل تیدم	باله ورم که در شمع فطرت

وایضی

صانع پیش راه بر بخت	صانع پیش راه بر بخت
ساقی خمانه دعوت بجاست	ساقی خمانه دعوت بجاست
آه که شوان نکشی با ن کشت	آه که شوان نکشی با ن کشت
فدوت امروزه وای که قد	فدوت امروزه وای که قد

بر اعتماد دوستی یا یار یکر می کن
تو را سلامیستان ز تباری می کن
ز بهار دیگر پیشه و صفت بی کنی
التصحر از میان دیگر سخی چینی کنی
حین سرو خرامان کن نبردست
ز رشک نادریتان کشیدست
که در مشرب خط و بدیدست
غدا خاک کویت کجای بدست
از دشت کی بیا بد کام من
بر دل نینه صبر نینه آرام من
لرز چون پند بر اندام من
وای بر من این خدا صنام من
روی و روی دوست صبح و شام من
من هم عشاق واد جاتم من
ذلیل شیرین او بکام رسیدم
از تنم روزگار آید کشیدم
کفی و یاری بست و جام بندم
انچه بکوش مکاشفات شنیدم
شیر زستان من و کون مکیدم
با تداک و بشوی و کون سیدم
عاقبت از نام و تنگ او رسیدم
خواب من و دهر من و دهرش من
ناهنی برکت من و دهرش من
ز انک بدست ز من دوست من
ما ز نای زشت و دهرش من

عجب تزاری چه کنی کین علم
که از دفتر عشق زری نخواست
که امرات خواسی که ایا با نه
برین چشم دیدن محالست او را
ز بالا وای بکون دافغ
ز کون و مکان بر شک تاییستی
تزاری جز او کس نبردست او را
بر بر حکم اول نبوده ست قانع
بر اضا و را و قانعی دایه
اولی نفس من سیمای شسته
بسته جان منی از پیش می کن
رنگ کجای از اقبال عشق کشنده
سراز جاده روزگار عشق صبح
بروز چترت بر ملک عشاق
نمان تزاری ستم که ابتدا بودم
آرم با رملات میتر که دد
هم بگویشم که مرا که بکوی نشسته
عشق من من که در قفس جو میند از دود
که کوی تو یوی من زلفت کردم
روزگار بیت که بزما تو مهر آورد
سراز از روی مهر و وفا خواهد کرد
ان که اندک و کیا شد و کجا می باشند
بر این کشته که ابله من خود که آدم
نیست بازدم نادان من منکر حق
و اعطانت که اثبات کند تو خود

وایضی

میرای مایم از جان زندگان	بعدا کن در مراتب معرب
خطایر تصور کن این معاینه	باید طمع کردن از دوی ظاهر
محالست در عین پری جوانی	مگر ندان پای به پای
که جلد تو می رود فی الجمله آیت	شود بر تو معلوم حتی و عتلی

وایضی

برو بخان و مقامات پر گمانه	شدم اسیر به پیرانه سر دین
شما در قفس بوی بوی گمانه	ز وایات تو همین و اونیم صبا
مکر مرا نظر طاری بود جان	اگر بطلد زلفش افتاد کردم
مکر ز دفترش یک ورق و خوان	بهره دهری تو می نهی کنی اگر
از عشق هست نداشت در ثلایات	خبر دل ز کس بدون و بر آردان

وایضی

یکت با زاید واد با دهر من بر کرد	که با جهنمی وصل ترا از دوی قفا
مرجه مطلوب برده زود میتر که دم	نیکبخت که ز خاک بر کوی حیف
با کرا باقی در حال سبک که دم	سر می نکه دل شکستار
جهنم بر وانه که پیشه صدف که دم	کشت بر فک از دهر و طلفت خای

وایضی

که خورده و دهر بر ایام با با شدم	که به اندوه و دهر شوشه دلهایم
سپیدان مجتهد وانه خود می باشند	که سببانی دل نصیب شود قانع باشم
که غای که کرایان خداوند باشند	فریض از خدا دان و مشاق باشند
که ز من راست میزی و لایق باشند	سلوک دهر بر بر آید باشند

عشق زنده دارد و دهر دوش من
نظا نامه عقل بر منم وای
از مرقع و مستان ز منم وای
که کس با میتر نشد این امان
بشری که شفت کند ندریات
که تم تو مستانم و تر جات
و کوه کلیم الهی لن زان
از ان لست عجوب و دهرم مان
که پیشا و بند اقا ب چنان
جیات داد ما شام و نسی جان
جز این دگر چه کرشم شکر چنان
یک کشته اشارت کنی زو مان
بر رحمت ملاست ز منم وای
دو نواختی آه زان پشمان
دست با بر بکشم که نمی دایه
صدق نیست که قتل صورت کرد
رخصتی باید و دهر خاک میاورد کرد
که ز سلابم حاکم کون و کرد
با دهر و دهر دهر و دهر کرد
دل دهر با صقم زان دهر و کرد
چون تزاری دهری از دهر و کرد
از جای کون شده کس خوشم
ماه و دهر و دهر دهر و کرد
اطلا و دهر و دهر دهر و کرد
بازاری دهر و دهر دهر و کرد

دری باد و بزم تن
وصال توام آرزو یه کن
دل می بود بر پی شمع عشق
چنانکه بر بند کانی می گفت
ز جام نهادت جز یک دم
زادی اگر چند خوش ببلیت
راجون با ترا خادست بودند
دم بری چشمه سر خط از جای
ندارم میرا که باور نداری
ز نام سنان تراش طرقت
آرد ز جری کوشند بر باد
و باقی دارم از جوان سبلی
بر آتش باد حاشا که تعجب
تراری را تو بی جان کرایی
حراصت بشود شاهدی دارم
چادیم خاکش و قد ز بود
که هست که با من بر لب جبر
دل مراش و چشم زاب ترا شد
از روی مظلوم من می شود
و شک ندارم بزم باز کی ای
ایمانی مرا در باغ موی
و دست که بر ما گذشتی نمودی
و من سر زده کنی در جری
او سر را شد من هست کن او
در من صد می سر زده و دست

وَالَيْسَ بِاللَّهِ
بعد کاروان بر خورشید
کسی با تو مرکز نکوید
اگر تو آن سیم فریاد
دستان نیابد خلاص از قفس
وَالَيْسَ بِاللَّهِ
بگیر اینک پیاوستم سوگو
بر آمد ویران این طشت بکن
فراق انبارم از پنا و بر کن
محو خط لعل لبش ترا کند
وَالَيْسَ بِاللَّهِ
حبت لعل و کمره کنار می دارم
کلام بر مرقد استوار می دارم
بیر آرزوی روزی می دارم
دل تظلم خودت قرار می دارم
وَالَيْسَ بِاللَّهِ
بدر دل خفته که بری و کجایی
بر روی قد خسته پزند سوا
و تو هم کرده و من در سرای
دل در کمر و در پنا و پنا

نیاید بجای توام بچشم
فی آیه از سر بدو این خوش
که کار و جای باشد خوش
اگر باز گوید پیشش
که این زمان یک نفس ما نفس
مراتبه پیش ما مد ز پس
نه در کوشش نصیحت رفت نه بند
بیدارت جانم آرزو مند
بر رفت از دل حکم خداوند
جو ما در فراق کشته فروند
که سبک تر می دارم ذالوند
نارم جو تا کی صبر تا جسد
ز جانان پیش بهر جان و خورند
ش پیمانید جان پیش میبند
که چشم و حق زان نگار می دارم
بعد بجا من خبری بگاری دارم
سروشک بر رخ زان آبروی دارم
زنا و کمره و دیده خادی دارم
تفان ز دست ترازی زادی دارم
که باز دست بر رویم بکشی
کریج کن معجزه باز نمایی
بر داد که قدم زگرافی و جدا
از خاطر من مستقل می ز دای
چند نه صفت پیروزه خدایی
ما چند رخ خویش نه پنا نیایی

خانه باز جان نه پزال جفا ترا
مکن تن من می کنه سحاب بیتان
بین با طاسی که کز کوزه راجی
شکست خند که بیل ایتا ندارد
بیان بیل و کل آب کل حجاب باشد
حکیم می کند از بهر اقبای اقطبا
زیر طغی به رسم خواجی دنیام
تار یا سزا آمد ستا فرزدان
میز که سگام مای و نوش آید
امش شو کل دوا و شاد
باز باقی کشید بهر ن تیغ
که ترازی ست لایعقل
یاد با ما ربه کز یاد آن کیم
قتل و تنفر جان و جسم و دودل
خوش را دلشستی روح افکیم
گاه صور چن مانان ده دهنم
خون یک اندازان خدنگی شکیم
منقش توان نهادن که خراش
چون ترازی کشت با بد جواب
ما پیش ترا نه اند که دیم
پونز را ابتدای نظرت
مرغ نفس غمت نبودیم
تاست خیم چون ترازی
توبه دارم من که سر کوشکم
داشتی نیتک توام و کزودن

وَالَيْسَ بِاللَّهِ
بشم تجربه اعجز بر زمین و زرا
اگر زی خریف ماش کوه را زنها ترا
ترا که کشت که پهنده دیکه واد و ترا
بحام با ده نوا کند خنق حقا و ترا
کیست تابش کوشش روان بجز کافرا
وَالَيْسَ بِاللَّهِ
حراصی من بچشم آید
سوس آیا جرا خوش آید
باز چون عاقلان خوش آید
وَالَيْسَ بِاللَّهِ
خویش را اینا و طوفان کیم
گاه بر ناعومان تا مان کیم
بر جاشا فان کان نهان کیم
جان شیرین در عایان کیم
وَالَيْسَ بِاللَّهِ
با وصل تو ما و دانه که دیم
پرینر و دام و دانه که دیم
بر خود قدح دوا نه که دیم
وَالَيْسَ بِاللَّهِ
توبه و تکیهات تو بیه
کشم که مکن نظر کنی بیا تو
مالایق کوی تو بیا شیم

پادی کفایت از این سپهر و جفا ترا
که تو خدای من کردی و شاد
صاح کل بحر با کده ما شاد
نی مد که تعرج کشته و دور ترا
پاد و بر من کش یک قراب کز ترا
روشاهن مار و لب اهل خرا ترا
که اعتبار با شد فرخات جفا ترا
اگر نداری نهان من کاه و دانه ترا
ببلست و خورشید آید
باغ چون قصر بزم پرورش آید
دوش تا که من خورشید آید
وقت قد قامتش بچشم آید
مرجه زاید جان زمان کیم
روای کیش و ادبیا ن کیم
گرچه و شوارت و آسان کیم
هم خاموشی پیا ن آن کیم
جان کین صورا فان کیم
پیش سر کس شد و فان کیم
من غم نام صبیح میزان کیم
وز قتل و خود کشته که دیم
دل با دود و یکانه که دیم
دل را جو هدف نشانه که دیم
که در نور و در نه که دیم
زک مشوا استغفر نه چون کیم
حدیث من بی غای من

کارم تا دوی نیل دیده ام
 عقل و وجدیت خواهم نهاد
 برآید عود موج مرصفت
 برجه شافت ز خون شراب
 چون تازی جام می خورد فراق
 عرقین تو بوی برصابت
 سران تا نه آغوی بخت
 عدم باشد بر فرق نکار
 ملامت که با ظن خطا برد
 غان مشی پیش آید که خور
 بسا در بخت شد عیش
 لیکن از مبادی محبت
 محرم و شیشه می گوید محقق
 در راقی کشت از برای بر
 از عدم جان می نه اطلاع شاف
 عام بخت بیک از کف ساقی بوش
 روی جهان رعد نوی تا پیش کش
 حرام بر پند ما در یاری
 زنده زنده زنده نقد بار
 عیب و مردم بوزی دلم
 هر نفس رفتن می نشاند
 سی و ده ت سرباز با پر
 هر مین ملامت می خورند
 به شمس رخت شست
 ملامت می نه شد آخر

کره نشینت ایمان روشنم
 باش که خون دانه کرده ام
 هموای حرم جانی می کنم
 روی بوسف می دهد پیرا ستم

وایضاً الله

ز چن رن تو مشک خطا بست
 که خطا حق بر استرا بست
 خیالی بود که بر ما فرا بست
 چند عشق او از ابتدا بست
 بناران جان بیدار زد و کشت
 حوای عاشقان بمرج شوق بست
 دین عالم که در بر ما کساد بست
 که دانه تا نه میدانش لیلی
 بناران برجهت از مجتلا بست
 نزاری کشت جلوه و افش

وایضاً الله

کای بر جاب بود و جهان بر کرد
 غم ایشان ز من جزو ایشان بر کرد
 غم فلک باشد منزل ایشان طلب
 و طبعی که باز نیایه مکر
 روی دارد محوای تا فرحین
 مان نزاری فدای قدم بستان

وایضاً طیب الله براه

نمک شطیح می کند خام کاری
 ملامت کن بر من از تیراری
 که اشک من بایم منو کن
 کامرانی و کور نزاری

وایضاً الله

بها از بین و بجم از خداوند
 ران اش لری با شایسته
 بر نام گناه خویش را
 خناب ز زینکو نوی تا گناه

عقل که بر عمار پای از دانه
 شکری کار من یعنی تنم
 تا سر شک دانه در پاشا فکتم
 باورند ایشان و من چون دانه
 که فراقش هست بر سر می دهم
 صبا بر جنبش شرابان با بست
 دو جفت بود و بر لعل و تابست
 دل و دهر و هوای بر هوا بست
 تنای تو مارا کرده با بست
 فضا بر صورت بخون جرابست
 نزاری راه وصلش بر قضایست
 نزاری سنجان من نزاریست
 بین تا از کجا چون بر کجاست
 جز دل ایشان بخوی جرح ایشان
 غم بوزن بادت و صفا ایشان
 از دق عازمان چشمه مار معین
 در دوش مش نیست بر تپش او
 مگر خد سزد و شنداری نه ادی
 نه دوی که کارم بر آید نزاری
 که طاقت نداریم نه احتیاری
 اگر دوستی می نای و یازی
 لوباری بخت آوردی خبر نزاری
 من دیرانه را نگذار در بند
 دل دارم بجانان آرزو مند
 تحمل کردن آنکه کوی تا جند

جای خالی زمین ای مرد عاقل
 پاکت کزین آیش پاک
 بر سایه بر آشی بایدم رفت
 به شاید که جانان را جبر نیست
 خد کن زاه بنما نیکو من
 سستی که دوزی بر آوره
 دلبر که دیرانه دلت تست
 که او تو باشد قبولی
 اگر هست و اگیری از کار من
 بگویم تو رحمت کنی و در من
 اگر دهر و عالم کن دایم
 تو برون بر از حد و از اکل نیست
 مگر سر کرایه که تدبیر نیست
 با دلفاق می کشم و صبری کنم
 که در غدا بی کش و دبدبه خنبر
 ملو میان و در من کل دکنار بود
 بایند جو کوه آتش عجب را
 نیکن اضطراب دل در دنداشت
 دخی اخت بکلمه و دست بر
 لشتی ترار یا شون بر بیطاب
 جانم انجاست که او گویم ایامی
 با تر که خبر سلطان از دایام باک
 شد و دانه در جگر کان موقوفه
 لاف تسلیم زن و صورت معنی بکار
 عشق که شدم کشته داری تا کی

نه شایه و کبریا تشنه تیز
 سر دادم بیک چون باد صحر
 اگر که کویه دارد نزاری

وایضاً الله

ملاکت کن بر من از بخود یی
 جاسر یا این نمی افکنم
 ملاکت کن بر من از بخود یی
 جاسر یا این نمی افکنم

وایضاً الله

بجز دوی تو نیست محراب دل
 نه اخوتاری را و تو ام

وایضاً الله

بهاره من در شمس بخت فراق
 که پاد دوی تو از بند دم
 این تو به جگر می برم آخر کس
 خون دی گناه کران دای کردیم
 هم جان خلاص تو جان من کم
 من نره و شسته خیر تو این هم
 که فضا ز دست بدون کرده ام
 که خنک شود پوست من
 باره سازم از بر و شند و ششم
 زین بر سر شود که بود خلق و ششم

وایضاً الله

تا توانی جو صف ده تیش می پرور
 نام بگو خوان که توقع در مش
 تا تو ای جو صف ده تیش می پرور
 نام بگو خوان که توقع در مش

بهرس از سود چشای یاد میسند
 غم دارم کران جزئی الو نه
 شوقی تا سپاسی می زند جند
 ز سود ما و آن کشته فرزند
 که ناخود و به هدف تیر من
 که ایرو خین که تفتد بر من
 خطای غیبت تا خبر من
 بختای بر مال زهر من
 غنا دزم جز من ای بار من
 به خیند ز کساد و کساد من
 بخر نام تو نیست تکرار من
 بختای بر ناله تا و من
 سز که ن از خویش کار من
 جانی بعد نزارم و در جوی کم
 جز او ناده که جدا نشستم
 که پاد دوی تو از بند دم
 این تو به جگر می برم آخر کس
 خون دی گناه کران دای کردیم
 هم جان خلاص تو جان من کم
 تا رخت مستی تو بکده این نشکم
 ای دل شیشه زده شکای شش
 سر زنده تر جگر جو دای شش
 بهمن کو در شمع و جلد و شش
 راست خمر آید بکوی مضای شش
 تره و خوی از زهر و دای شش

یارم بکند ای بار اتر است
 بگو آرام جانم را که جانم
 بدست باد صبح از نافه زلف
 جو بگویم که در اندوه لبلی
 شدم پیرانم و ویت در یفا
 نمی میرد تری از فراقت
 کام دل بیدم خوشی را
 بدستم داد زلفی که نیش
 بوییدم نیا کوشی که عکس
 نه و بلوک در جیش نشاند
 بر خشاید سندان خند
 و کو بر توش روزی نهد دست
 اگر عاشقی سر قاپ از ملات
 که دارد جرمین طغیانی که دارد
 زرع ان تران که با آن ضاعت
 آرسا به بر سرش گشترا ت
 من از نسیم با بانی ترای جان
 بدی نشسته جو کج قاعنت
 راند مود غرابان تیران
 ز جاستم و شورده اول بدم
 مشر به رانی بارش و از تو بوق
 ده زار تو بند بدم خرسند
 ز جسته مشاق خرم بدم
 زار این قهوه یار مرا چمن
 سر و دل می عشق نداری

وایضه

بر ما شد که بیا بوی رسایت	تربیلی و من مجنون و اله
بریدم صحت از انسی و جاست	جو فرادم که بر من تلخ کردت
که گدم در غریت جویید	چیت و کتم صبر ضروری
شوخ می کند الحق کو ایند	سک روی بود از دوست دوری

وایضه

طراوت داد برک تستر ن را	صنوبر قافلی که ز شکساقش
اگر چون کل دهد غاری سنس را	جانی در شکر کیردم انکا
برزد آب بود در عدن را	ز بویش زنده و با شد تری

وایضه

حریف ترای که با یاد ملا مت	شم و حاصل است و ناست
جفا کرده ام از تحایر ملا مت	مومد خردار باشد بجا نشد
تخاشی کند اقا با ملا مت	یک قه بر من ناید اگر خود
که مانده ام در خلا ملا مت	این بعد تو به هم بر شکستش

وایضه

تا نبودم تو مشغول مطلق بودم	که بیدم ز توفیری خطا معدوم
من اگر غمخیزم تو بیا بول بودم	که نبودم ز غمت ماطر و حاضر بودم
نه جانم و نه دلم بل بودم	ز کیم نی تو با تو توانم بودم
ملک و سلاطین و ملوک بودم	دور عشق آمد و دور کوشش بودم

وایضه

دین بوی پیرانجا که دایت
 بر باد رفت از نا تو ایت
 تو شیرینی و من فرهاد ثبات
 فراق روی سیرت زند کاینه
 بیعت و کتم صبر ضروری
 که انجانی بود تا مهر دانه
 که شدم به نراق سیم ش را
 جگر خنکشت آنوی خوش را
 بکل و ماند پا سر و حسنه را
 که چون پسته بکشا بدستش را
 خالش که فرستند پیر من را
 بقره بر خور از دقت کفن را
 خدا کن از انان و آبار ملا مت
 کسی همچون کایناب از ملا مت
 منفذ کند اجناس از ملا مت
 بیعی نیاشد براب از ملا مت
 انرا به بیعت ما با ملا مت
 سرده شده ثاب از ملا مت
 و کرمی سر قاپ از ملا مت
 زانکه موقوف خیالات فیل بودم
 خیالات خیالت که تقابل بودم
 و میانم توان کشت من اول بودم
 از صدای ازل تا تو مکل بودم
 تو بوی آبی و من بنور مسل بودم
 در دل و جان از برای عشق نداری

لاف محبت خون جود و وحدت
 نیستی که که مرا یب اکوان
 جو جمل می کند که کلتانی
 تا تنگ نبخت خانه محبتی
 کار اینست که از کار جهان ازادیم
 فارغیم از غم و غم و غم و غم
 که جوان بار قدم بوزی و که پیر لیل
 ای انست برات که مای خواشیم
 عشق اینست که مارات که کما نیست
 در حضوریم و بگویش رسد آید فارغ
 خود به پاک اگر شرب برار محبتند
 قدری می شناسد غمخیز و غمخیز
 ماکه دیوانه عشقیم ز غل ازادیم
 عوار به شاد و کمال و شیت
 بیج دیوانه دین و جویای ترند
 بر عشق برده و با فکند و قتل شد محب
 قدم جویان نیکم مد بدینا آدم
 فراق بلی و نه صبری غمخیزان
 نایاش در کنار آورده ام
 مثل و کل بر من زدم تا نیستی
 کرده نسبت سر بوی زلف و دست
 روز کاری جو فیه حاصل
 بر لبشین او بر شود عشق
 تم جان دارد تری و راستم
 خوش عالم حاکمان مدوش

مرتبه اولیای عشق نداری
 مترقی ما و مای عشق نداری
 دور که نری صبا می عشق نداری
 بلکار نیک و بد کون و مکان ازادیم
 بیدارین ازنده پیر و جوان ازادیم
 مانع می نه انت از ان ازادیم
 با به پست زمر جند که ز کمر
 بر شانه که میبدم و میبشت
 سر که مای رسد او غم و غم
 به باک از انک بیدر انکی شدم منسوب
 علی الخصوص چنین طایر و جان معلوم
 تسم و ستم و غمندی و یعقوب
 روز و شب را با قار آورده ام
 بر امید وصل یار آورده ام
 جان بلب فرهاد و ارا و زده ام

خاندان اندوخته عشق پیدان
 که مرخود با شدت مد شکفت
 دو که نیانار ایا تها در لب
 وایضه
 دهر سرور که باغ و باغ و باغ
 نه کیرد سخن دوزخ و جشت با غا
 بیشتر کی ما ز تری بودی
 وایضه
 دوست کو باش نهان خواه قیام
 عقل ناگرسنتا نرا غالت موج
 صبر مرغ نکریم نه روانه که خود
 ولد علی بن الحارثیه
 بهش بر تو خورشید عشق به جویم
 نزار سلسله بر من شکسته ام
 زار نی که بیدر انکی سر باشد
 وایضه
 روی بر شاط حیثیت عشق
 کشتی آید از کرب و دایت
 دانه دانه لولی میراب میشم
 وایضه
 انم از بر شاه آورده ام
 خوش وقت سخن دران قاهره

دوره تو سرحد جای عشق نداری
 دست به چنان پای عشق نداری
 هیچ متاعی برای عشق نداری
 راه بدلت برای عشق نداری
 بدل فارغ از اندیشه جان ازادیم
 منوایم که خبر و روان ازادیم
 حق کو است که من فارغ و زان ازادیم
 زانم ازاد بریدم جان ازادیم
 سر که غمناک ز عشق و جایش است
 شربدار که می محبتی عشق
 اهل معنی طبع عشق که سر و سر
 عشق که شد کار راضیات
 نرطایر بر منیت ما چون کست
 عشق ما را به شاد و کمال و شیت
 بریدن زنده بود و شیت
 و که عقل به پندیده معنوب
 کرات طاق حذر شکایت
 ازو حال بود صابری هم از بر
 روشی با بدی کار آورده ام
 طرزه از لیل و نهار آورده ام
 بر سر هست نکار آورده ام
 عاقبت هم با کفار آورده ام
 از برای کو شرا آورده ام
 انم از بر شاه آورده ام
 خوش وقت سخن دران قاهره

با من خوشت خاصه مرده
 در سراسر دفاش هر که بد داشت
 آورد و شود از مصاف بد دل
 در باغ صفای نامرادی
 بهار تیر ماهی خوش بهار بیت
 حضور باد مردم در مددی
 طلتان نیت اما مشکل آیت
 بهش بر کردانی کنی دوست
 میط و موج در طوفان و قیامت
 زاری ترک السکار و تصرف
 در پاد که می باید حیات منت
 سوگمان که در ایام زوایا بر خرم
 را بسینک و بد خود بخان پیاده
 برتره مرکز آینه که ذات فاقه آید
 زین که در تقطع جلوه می کند احصاء
 می خورد که در احباب خوابات طالت
 زان باده که رویی در شازوی
 بسیار درو شد خمر ما که بدانت
 بخازم عی بر دایت بشویم
 خاز برون آمد تم زرع نباشد
 در خیم افتم برانم که تراری
 می شود مثل ما تو که در حشمت
 در کرد قدت در خم و بادوی
 حاتم مد بل نظر بیارم از
 باغین و درختی بیظم

ما یار خوشست خاصه بدمنوش	
ز خا بجی برود دست بر پرش	
در نه خور او شاد میند و ش	
روالطیب الله	
اگر حاصل شود خوش تو یار است	
که در پامن سر بر یک خاد است	
و داد عهد حکم یار و کار است	
که از انجا مال رود بادر است	
و ایضا	
با یک جنگ که قد قامت صلی منست	
پیل است برین نعل شاه مائیت	
نمودند قد از جیز صفات منست	
از قول کنی کعبه نورفات منست	
و ایضا	
خود حاتم ام از بنار دلاست	
چونم که نه قافله باد شماست	
شرفم از روز که کل دلاست	
طرب می تو به کند از رخااست	
و ایضا	
حال شود از می نوی تو بدست	
در بوسه دهد جنة تر سر دست	

زندان که هاید ندی چشم
کی طاقت بار عشق آید ند
و کفن دیگران مکن دست

دانشنامه

برای به زکاد و هیا ی
اگر مردانه غنی هسته ادبی
اراد استنان مشی سرینست
شاهد استنایی که با موج

دانشنامه

الدی و ی پر عقل نیست که عشق
از شوهر آدم بنم که فطرت من
من بنم میج جو با توام سه تو
ام را براری از آن تعلی نیست

دانشنامه

جهت یاران و لغز و بنوروز
مکر و خوام که افسه ندا غنا
ی که از سر کوچی که بر آدم
دفع به مردم دوانه متو به

دانشنامه

از ندم سزا ند به پایم
شوق مط تو شمع می دارم

و ز خانه بیرون شد مدتی گوش
 نازک بدمانی ش و تو مش
 مابا تو وفا کنه مستم اعوش
 روزگار و تزار یا دی تو مش
 ولیکن عشق موقوف بکاریت
 اگر و یا عشق موش و زکاریت
 بترک خویش کنش مملکادت
 که در حرف و مو ز اخیاریت
 خوشایکانه که بر خواریت
 که در گوشه پرشیده ماریت
 به فطرت من منقلب داریت
 و در قدمی شش چهاریت
 و ن ز طیش آبا و امهات منیت
 کم الا که لا اله الا انت
 نام مستقادر و سلطان منیت
 ز غرور انکس که بدوش بایست
 نیز بدوزخ بر دم تو به جایست
 بر توان به که شکام حاصلت
 سو خد عشق بر آتش بجایست
 و بکسا بد زقیامت که جایست
 ز بجای میجر مراست ملاست
 چون زخم من بر شود زور دستم
 بدست بود بر تو از بر دستم
 ز دست من زلفت ای سر دستم
 ز نازک بدمانی ش و تو مش

داشت تو هم رفت از آنک الوهت
 خدو ناله زاده خدای و میسند
 ز روشدت بکل باز ناگر نیام
 این و یکل یکل نت دوا شلا
 هر یک که قدم می نهم مگر کوی
 براتار ملانم شده چرا زود تو
 را یثردان که شار چشم منت
 کو نای عاشق و دوش منت
 این مد خرامان ز کسان برعانت
 این که کرد خیر با خد زن و ورد
 با زان بست کا فیه با ان دل یکن
 زلفا زنی بزم دوزن کا و که برشت
 ز دوشی با منت برده و صاینا
 بکاشد دوزن کا و صاینا
 چنین باشد و مای نه و فایان
 کم دل دشت چرا جان ز فشت
 مگر نکفی بجا نکار بی
 تو برده هر کشه و دل
 بر عت دوستی ندانم
 خورشید زج ترا جکومت
 دست تو کردن ترا عیب
 زوی تو به کردم زستی نکردم
 اگر بیدام دامن آوده اندی
 را تو به دادند از ی پرستی
 امانت حای تو رسد

علی الدوام کونان به جگر دستم
وایضاً
سلسله بر داشت نهاد و بر بایم زیرا تن تنیست و بر زانو بایم ایستدیت که با عی شود و ک بایم ست و بر کفنه کفو پا بایم
وایضاً
هر چند که بوجست و چه واران که بر خاص دو کشتن و زنده سلمان که بر خاص خاص از زعفران کش جان که ز خاص
وایضاً
مردم دم بدم حالی خاص مردم بافت است خاص
وایضاً
در کردی من چنین کما بی نشد که کبی کما بی
وایضاً
هر باب رز بود خوبی نکرد ایرین سارگی پرستم مردم دلبر که است اگر ز مردم

طبع می شوم از وصل و چشم می دارم
 بِسْمِ اللَّهِ
 نوشت عالم اشکی روند با
 در بر کفن دل و دیده در چشم دعا
 کنم شادی رویت وصال هست
 اگر نبست برآورده تقاضاست
 بِسْمِ اللَّهِ
 جندی از بند بلا کوشه نیش بود
 با از دل و دین دست بستم و ندارم
 سوز که رسدست حسن در تو را در
 بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
 ام ایمن کوسلا می کو با راب
 بکن با غصت با الی کدی
 بِسْمِ اللَّهِ
 لا غصم تو که مرا دین
 خدشه نعل شود اگر تو
 بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
 اگر جانی رفایحست
 مایل امانی خودم تا فساد
 تراوی تراوی تراوی تراوی

که مراد خود ما در هر کس نصیب
و آمانه نصیب از تو ما جو نصیب
برادر عقل یا که این خطر بایم
نشدن تو مگر بکشد مگر بایم
ما حیات کوی که که دپایم
رین ما دما دغم تو دپایم
و که ممت فرویت قد دپایم
که که دپای تو تطیبت نصیب بایم
وین ترک روی وین شتان در رخاست
شکر که در باره دوران در رخاست
ما در شهر از بی امان که در رخاست
دو دپایم از دل ما در رخاست
کویت دپای بایم سا بایم
که کوی وایب و دپایم یا بایم
نمی خورای که بپایم یا بایم
تراری رایب کیرد دپایم
دای دپای دپای دپایم
ما رخاست دپای بایم
لا دپایم دپای بایم
دپای دپای دپای بایم
حیف دپای دپای بایم
نکتم که که دپای دپایم
که بایم دپای دپایم
نخاست دپای دپایم
صفت دپای دپایم

رج غلم از ادوی یاری رسد
 کس از غم دل این بقادر کس رسد
 کسی در مقام جوتی نمی داند
 زبان ز خلق می پرسد چیت لیک
 از زبان شکایت زبان روان کن
 کس زاده خبر از واقعه مشکل من
 رشتی نیست از ادوی دیوانه تر
 می کشد یادم و ششم از آنکه کز
 می دم خبر از خوشی و مشکل آنک
 از کز یاری عظیم و کز گریزم چه کنم
 دشمن جان تراری و دلینه عافیت
 از ترس نیست چیت می توان کرد
 باوی بر پری خرف و غمی آرد
 مردنیه و آیدم در حمایت کن
 هست و غماری که باز چو ندی
 بر سر که غمی به روی می چیت
 پادویه شش کن که از خیریت
 حریف اول رخ بر که نه کنم
 ملاق تو با دای که تواند کرد
 شیده و ام که با ناله و گنا که کنم
 سه ناله و شست و شست و لیکن
 در تن پس لشی و ایشا چاه
 در دست جوان من چیت نماید
 و در مشغول من با با خند و لب
 آه از پیش را مکنده و ده مار

وایضاً السعد لله

که کم کم از ازادی برسد	مگر کسی بلامت زبان کس برسد
رقیم از شر آشکاری برسد	میان عاشق و مفرقه همچنان باشد
ترا کسی موجب به کادی برسد	بدین پند نه گون نیابت دوست

وایضاً لله

طبیعت زبان که در باطل من	این غم که گنجایید بجا چیت فوی
کس زاده خبر از واقعه مشکل من	روی غم و بکس نوقت آید تا چیت
ختم دوست کسی نیست و کز قابل من	بیرون دل و در دماغ جان از غم آن

وایضاً علیه الرحمة

ولی مرا برایت چیت می توان کرد	ولی جو در دماغ استمان تسلط عشق
یکصد صد و اینست چیت می توان کرد	باز می کشد این بر تراری می کند

وایضاً لله

کأن بود که دل از ما جور بر کند	بار و دین و خاک که تو نشکست
خیال روی تو من ز آرزو مندی	بدین که نه با طوق عهد و ملامت

وایضاً لله

میز که دوشدا از خوا و خوار که کنم	بشی جود و حریف و شش و شش
من دایم چند نذر کار که کنم	ایاس که کز برون کده از شش شش
ایمان به دین کز با کار که کنم	نموازی که کم دست کس را در حیرتم

وایضاً لله

یادم اندیشم روز کاری برسد
 ولی نمیشم بر تراری برسد
 بطف که کم استاده و ادوی برسد
 اگر شمع غرقه کسی بر کند می برسد
 خیال بر دست چند با دی برسد
 حاصل چیت تا اندیشه می حاصل من
 سزای واقعه با هم آرد دل من
 تا غم از بد شریعت دیت اوقالی من
 از زمینی که روان راه بود منزل من
 طاقت بهر نیاید که دل غافل من
 راست کوی و این نیست دایره غافل من
 از بابت تو وضایت می توان کرد
 بطاقت ملامت نیست چیت می توان کرد
 خرفانه و غایت چیت می توان کرد
 تو شکست و چیت کی می بیند
 در جفا بشادی چه شش می بیند
 اگر این روان تو خوشی اندوختی
 زنده بنگی که از شاد و اندی
 تراوی که بد و در آنکه قورنی
 بر که در دنیا نشسته از و خوار که کنم
 زور و کار و شغلا شست اعتبار که کنم
 با اختیار و چنین ترک اختیار که کنم
 حدیث دست سینه من که خوار که کنم
 مگر دوی و غایت با بنظر او که کنم
 مادی که دوی کس را شوخ دیده باز

که غصه وقت و سید و نبی الیال
 و عشق باشد در منزل عافیت
 با هر غم بهر دوش و صدمت
 سترق ز قید باز ندانم که خیال
 من خدع بجان دوست که هر که ترا تم
 بر یک دفع بهر تراری که دست عشق
 تا هیچ قیامت نشود ذوق ورامش
 بر زدم دیوانه ها انکار که غافل
 جو دست و چیت قیامت نه سبکست
 گویند که ایام کل و مو شش نوروز
 جانی که کار کوی و لا دام تراری
 بخون ملامت اردل می شود غافل
 صبر و کلام و عشق سوز داشت
 ملاقی پس است و قیامت می از پیش
 محله و قد و غم عشق از شوا داشت
 بهر بادیت و بهر فیا و لایت غم عشق
 نداد با توجه برنی که از روی غیت
 اگرک صیقل شست و کفایت کارا داشت
 روحی که خورای جان به چهار بار دم
 دم شد خوش بر او و بران چشم خوان دل
 به آب تلخ ساقی که ز غم جان شیرین
 صفت خاد و بران میا و زان با دانه
 بطول روز و شب که چراغ خمر تراری
 کنم که دلم به وصل تو مشتاقست
 کنم که دلم به جنت تو خواهد شد

اینا که از نظر مکنده دیده اختیار
 آرد ولی که با چیت رسد جان
 چیت و سر یکی نشود پیش روی
 کنم که از فراق شکایت کم ز وصل
 سوزم می کند سید و ممان

وایضاً لله

اگر که با تو بشی و شش و شش	نشان این آینه پند می چیت
تا به شش می کشی و دوا ز شش	حریف بلا می دید آشوب و آفت
از یاد تو باید که نباشیم ورامش	یا زبان خیم نیست ملامت بکنید ام
در خانه و مالت نشان و دوی بر شش	خاطر کلستان نکند میل که شش

وایضاً علیه الرحمة

دل شش کم بازی کند با طبل	حریف می کشش و صلاح و بر غم
دور و اینست یکی شکل و دگر مایل	ز راه میل نکند عقد مشکلات مرا
جله دفع که چون قصاصه نازل	شکست که در من خود و دوست مکنیت
که ز ناله زار آید مدد می مایل	آردن سینه من شش و بهر ترا زو

وایضاً علیه الرحمة

به ازین که به باشد حیات ایرمان	بصفت جانی زیبا رعب بر خود
زبان جان رضاه و بقای آسمان	نبش جان زوی زبانه و ادبیت
که اکت ایمانی که غایت آلا میا	نزدی کران روان کس که سر زان دارم
که عمل مصافح ز جان بیون حیات	بهر دفع بر آید بکند خاد طلعت
بش و از طلعت بهر اشد امان	بهوای غم و ریت در رضا و غیت

وایضاً لله

سند است و سطر بار و سطر
 با نکه به دیده همیشه و ایمان
 سدر که سینه و شش و شش و شش
 بیل بهر و شش و یار و شش
 از زبان و شش و شش و شش و شش
 از دوزخ ایمنست در دوزخ و شش
 چون صورت و تراری با دوزخ و شش
 شش و تراری و شش و شش و شش
 اشد و پند و شش و شش و شش
 و روان که دست مرا و شش و شش
 خوشتر نبوده که بگوید و شش و شش
 هر کس که شش ازین دل که خاک و شش
 بفرشته و شش و شش و شش و شش
 که جزو شکل و شش و شش و شش
 که قتل و مرایست و شش و شش
 که شش با و تراری حیات و شش
 بهرام عشق و شش و شش و شش
 براد و شش و شش و شش و شش
 که خوشتر بهر است و شش و شش
 معام از غم و شش و شش و شش
 سبک و شش و شش و شش و شش
 جواز از یک زیت و شش و شش
 شش و شش و شش و شش و شش
 زیرا که و شش و شش و شش
 کس که امان دوی که شش و شش



عاشقان اول قدم بر سر دوا عالم می نه
 تا براند که این نام مادر کوی دوست
 حاکمان زینتی که خاک آلودگان نوی و
 جیل و گام و وصف آراسته ندر روی هم
 قدسان بر پیش سیلاب بر شک بدوام
 مدعی دشوار لرزیده زو بر من حیا که
 و بسیاری را که زار و دایم با آن دلمه بسته
 عاشقان مرده دوا عالم که خاطر تو مگر د
 یاد دل دارم و بنده و خیم ز غبار چشم
 تر که در بطن هر صبح زار دارم سر بر
 و میان ما و او چونه جان و ده است
 که بخواه از گنج و طسلی و مستور و دیده
 این دنیا و دلمه از پریشانی خنود
 صفا و دود و چنان تو آوردم بسته
 رفیق بر خردش و صاف است این نفس
 عشق از هر خرد اول تو که سری قشانه
 حاضر بر صاحب بند که نعم و نیت
 به طواف کنم تو به طواف قدس
 نیام باد اگر یا شربت حیات ابد
 در این دنیا و دلمه از پریشانی خنود

بعد از آن که کوی عشق را عاشق می شود و در سر
کوس سلطان ما در مدد عالمی از تن
جابر باش با نهم ابران اعظمی از تن
ریز تر خونی شود مردم که برسم می شد
طیلسان خوشتر از آب دوزخ می زدند

و ایضا

از کوی عشق را چنانچه پیرانش جیاک
خازدار یکس از بر خود شد نوزد جیاک
از بطار می قدم زویش پیرانش جیاک
جان اگر خم بجای می گاند ارش جیاک

و ایضا

دست خود تر همان به مدد و پیا فاسد
جان ما از این با کاد اران نوز
از دهم می رفتان کمر افشانی نوز
رنگدین زویش می خدای نوز

و ایضا

عاشقانه شد و طار و طار می شد

بروز نه شان بلا را شادمانی در قیست
رخلافت خشن تکیه میاید و لم
قتل کمال با عشق گوید که برضایم کن
دل و جان مرا رفت بر خود جایزه بر شو جان
ساکنان آسان پیش ما نهند خلا ل

== حال ==

و سخنان و سخنان که در بر من پیش
و من سلاست ترک کردیم از سلاست مال
ایک فدای قامت و انش خواهم گرفت
که که خیر ال نراه زبده بر دامن جیکه

== حال ==

روح پرش اندر نظر عشق خفته وادی
من تمام که تو بر کوم شمشیر جفا
که آرد و هند نرسد بیاض برست
تر پیش از علل از علل مراد و تمان

== حال ==

شادمان آن مل که دوی مسکرم می دند
خویشان عدسند آند بر چمن می دند
زورند آن خوا افاد کان کم می دند
جانها را جاک اند و دژ ماتم می دند
از واغت پشت پا ز ملک بزم می دند
حالیان دوست با باطن دشمن می دند
لا لارا از دوزبانی کردن من می دند
که بود روی غایت دوست با من می دند
مرکز برید پیکانست از سوزن می دند
که بود خون منش از دزد کوفی می دند
خسرو شد با آن اگر آلت شد امر می دند
عشقه چنی خوشه که بود از خم می دند
می دند پشربانی بر خاک می دند
ای قدرش تو قدر خود نمی دانی می دند
که بر جانم سوختی آسایش می دند
بستم یکریط عالی از برش می دند
چنان پند کشش از دماغ نهانی می دند
قطره دایز کعبه گداهم می دند
عجب داد که آب نبات گدوم می دند

از آن دان که سرمن کران شده ادوی
بعد چش تراز ما شان نقان بر خا
اگر جلال تبالد ز عش معدود دست
هم ح و آردوی دوی تو مکدشت
افزون بران نبست که بدست و اع
در چست خاک سرکوی تو شد م خاک
و در من خاک ز و بریدن پا بست
یا این غر پا ش که ز نیست
ز تو پر دای سستی نیست ما را
تر می ستود من و سر و د عالم
ایر سحر و نوید اذو عالم
دل مالی نمی بینم ز و د دست
بجز جان نیاید و د و ح
جلال نیست را از د مکن اده و
ایا قتل راست که اربای هست
سرکی را ز سر د هستی نیوانه هست
آفتان داد ما شسته از آن دلف و دم
زمن خورش سردای توی و در دم و پس
کنده آردوی صبر و تنای بهشت
بجز نام تر شد دند و بادید جلال
بام نبند از آنک سرم زبردست است
اگر که که سر د نسیم خون ترا بدید
سرمایا کشته دل و کیر و جان
بجهد هست صبر و زودت پای قتل

حبیب غایب به سر می کشم بر دوش
 به دور کل ز نشینند جیلان عاشقش
 و ایضا
 افسوسه بر است که ای دق تو بگذشت
 ماه اخگر آن باد که در کرب ز بگذشت
 ماه سوز طلقه کیموی تو بگذشت
 و ایضا
 را بدی و بمقی تطریت
 شبنم ما یک و آیند سحریت
 کدامین دل که غرض و بگذشت
 که خلوت غامضه از دیکه نیست
 و ایضا
 باوی خورون از بن میگه تا بجای است
 تویم که اگر سعی در کشانی هست
 هر کسی که دلیست از دای هست
 و ایضا
 کشای هست من و هم با ایست
 بریند پای من که بی تو بدست
 معروف ترک ناو که از چشم هست
 و ایضا

بکن در دست تان بشارت مشبار
 جهان مرغم آید در نسیم زنده ازار
 الحمد لله
 نون شد و لم از غیرت زاده و یه پیاورد
 روز ما ز نور خلق پاکت نایبند
 در چشم جدالت جهان تیره و دلگیر
 الحمد لله
 کجا یک تلخی دوران بشیدم
 نغمه فرام که زویت باز بینم
 صین میدان سافارانی کوی مات
 رخ و غم توتا غایب شد از چشم
 الحمد لله
 لب زده و لانت خرابات معان
 مالکین ترام که دایره سر زلف
 زاده صومیه و زنده خرابات معان
 الحمد لله
 مرغ پایدار که از دست سر بلند
 کبک پای پر کش تو خستم نمی دهم
 سر که در دست دوز را بانی کو را
 الحمد لله

پس بپند و خردی و در پند و خرد
 مطلق شیخ ابن زاهدان را بنق و شش
 و در که سر آتش بند و بر آتش
 داشتی مال مرا از خوی تو بکشت
 بمنزله اندر غنیمت یا غنیمت و بکشت
 از اکریم پست را بر وی تو بکشت
 تا در نظرش طرح خندون تو بکشت
 از عالمتنه است خبر نیست
 ترا پروای ما که منت و کوفت
 از جوان چه شربت تلخ تر نیست
 خزانیم و میناه کانی و کشت
 که او را به جان و خرق سر بست
 مرا شریک و را خوار و خود نیست
 را او را قد خیران و چه در نیست
 بخشیش را که در بخشش ما میست
 هم ازین گری طلب که اکت کای است
 را که او را از کف بود و دای است
 هر که را بد و نیک را باغ است
 را که در دست و جزو کلاه است
 تا شای زمان است از نای است
 شکست و شک را هم شکست
 که در دست او را میست و است
 و را که او را که باغ است
 آن را که او را که در دست است

دست آمد و دورانی کل
دل کنایه محسن تا کنا
سرم شاد است و خون می جگر
سروان یافت بلندی که او
ماه دور آر که دور جیات
مربع سوراخ ترا بعد از این
عده ماسکه در باد دعا خاکی چند
یکمی از سخی تل و بدم دند بخت
شمارا بکده بر صفا صید کسان
بدست زلف خندان که نکته نکند
عشق و بهای و غم چند بود صبر جلالت
خیال روی تو ما و اگر رفت تو بر چشم
بال غریب دادم که می نذر شب
اگر تو بر سر چشم که کنی همت
را تو چشم و جانی مود پیش نظر
ز غم اشک گامم که بر آن که سر
جلالت که در دین شاد پای تو کرد
نمای از جزیره دیم و دیم مرکز
بر تو بر شینم سخی از خوش خلق
خدا من اوسته با غم بیرون
میشین فلانم بیکه جو جلالت
سختی بدست نشاند دارم
منصب و حرمه پای نه بند
هم روی نه نگارم از دست
پا ساقی من و دل نه ده

سم طرب ساز تا آیران کل
باد سحر کی کرپان کل
از هر لاله و میکان کل
خیز که بر سر سلطان کل

و ایضا

بسی زده انگار فاشا کی چند
هرم آینه زری و ترپا کی چند
ما صد چند بینیم بستر کی چند
نظر پاک را طبع نا پا کی چند

و ایضا

خیال زلف تو ما روز جلد تو چشم
اک بر سمل باشد که شتر از چشم
و که برین شرف خانه منور چشم
دل تیر که بعد چشم که تر خوان شد

و ایضا

بغایت باد کشیم کشیم مرکز
و در تو زری غم خوش کشیم مرکز
رو از باغ تو دل منم کشیم مرکز
منم آن بلبل عاشق که جو مرغ خانه

و ایضا

قلب از او بیل و دل دارم
منم آن دامن زان جیل دارم
و روی دلازم ندی تست
ارموزن صلام جبهه مرا بیند

کوی ابرو لب خندان کل
دست من با غم و دامن کل
با و بدم کشت نیلوان کل
پیشتر از سج کل افشان کل
زود داشت جود و در آن کل
ما که جلالت ثنا خوان کل
شادمان و کندی بر سر قفا کی چند
اتمی چند بر میچ با جا کی چند
تا بر پاش جان و فکرم جا کی چند
بند کوی سخن جان رسید با کی چند
چه بود دور زبونی رجا لای کی چند
خی شود نفسی غایب از بر چشم

عقل بسته زدی ده سباز چشم
پاک جات کم بر خفا منظر چشم
چنین که بود به ابد دل از بر چشم
نهی که خوش که صدی شاد و چشم
خیز تر بود که نمی دکنم چشم
و دم از چرخه از کام نویدم مرکز
منم حال کجای ز کشیم مرکز
بر تو شایم و جای پی بدم مرکز
دوی وصل تو جانی بخشیدم مرکز

کفن مایل فراوان جگر دارم
در بستر خاک و بالینم که دارم
حقیقت روزی بی شک دارم
ترشی دوا عالم شک دارم

کوی نظری به دلاوی عکس کل
صبا حکایت دلش بر کشید بکشت
ایا بطق گلستان ستاره ز کس
برخی و نفاق تو زند که کلم
تو تنوع و نیکو از ما من خیران
بکفر زلف و دینار رفت داد جلالت
من کیم بر آستان خسته پیا و ده
نیست بطری که خویده خاطر دینست
کشیخ زلف خیر او یکتا نیست ز سرم
اگر رضا ش بر کل ز کین بود که غم
شکسته سیماده و فاشا زده چشم
دل و قسم بند می داد که نشو داد

زین بر منم و زدی و بار از فلایان
مرجه که پوشیده ام این دل فرخ
غفلت چند نفس خرافه بر خفا بد
ای نا به شینم نه که پسر نما
کویند که با زای جلالت زدی و مقصود
یا حق شکریاد ترا لذت شدت
ز هزاران غم و حسیار که غایم

حال دل و پیرانه ما چند بر می
انی جرم یا درسته فرو زده جو آتش
دهی که راست با که کویم
کفته حال غم بر میبشیم
دل کم نکند ز عشق مو یخ
کرمان طبعی بکوی با من

و ایضا

ز شام سبیل تو سایه کده فرور
پاک بر تو نشانیم جان شینم
ظان می کز آن ساعه کارین نا

و ایضا

نیست مسادی که ساز و جان بچا
صدول کم کشه پایت هر ترانه
هر نماز عذر کین شود ز خفا ده

و ایضا

در هر که جان بندد منم میبوشم
از در خوشی کنم از تو به پر شوم
زینم نشان از در نیخانه خد شوم
نزار ترغ خواب نیامد شوم

و ایضا

بیا لیش کان باشد و ما بش کند
در سلسله ملکه زلف تو خند دست

و ایضا

که بشت زلف مشکویم
در پیش که لبان مویم
تا صفت ز جان خود بشویم

همی شینم عاشقان مسکین
در مجال به مردم سخن چین
نور روی تو روشن کنم جان من
که سالما که نیدست روی باین
بدست باد به آن دوزخ شینم
ار از جنت به نیامی به دین
عاشق سرشته از خانمان آواره
لا غریز برید از دل سر جان
ی کم انقدر و صبح خدا نظر ده
زاک بر آن شرف صد غم از آبراه
مانم شوانم که در زده غم و شوم
الله که دل ماند و نه شوم
ساقی قدی ده که بر روی تو بوشم
از میله آرد شوی خانه جوشم
بر خرد و غم باده مرا که که بوشم
من طلق بکوشان ترا طلق بکوشم
تند بر جویاری نه نه نه نه که بوشم
یک بوسه از آن لعل شکر از جنت
بجان کیم را خوش سرو بلندست
کا را جبر و نیت که کوشش خود بوشم
دین جان جلالت که سوزا بوشم
دندان دل خدا از که جویم
شوق آمد و برده آب جویم
و در سر برده و آه جویم
ترک سر خوشش بکوشم

مراغه ام و ترا قاتینا
 انکو جو جلال بنده تست
 بایم و عشق و سرکوی ملامت
 شربت برافش و راهب شراب
 منزه رفیقان مواش نشیند ام
 اشکم که بر خمار تو مانست تا سرم
 قیام که منصور شود بر سر کایه
 مرشد جلال از غم دل زادنبا لد
 ما که ایم نام مستی خوش طبعی
 برقع زما و چرخ بانه و یک تنه
 مردم سوز و در کون کده اگر
 صلیح خود جلال خیال تو تشنه کرد
 چون را با رخ غایت نظر افکند
 پای جز در عشق تو نهادم
 بر رخ دیده من آن قطره که بارید
 چرخ که رسته ندان تو دیدم
 آحاد از طالع خود نیک غریبم
 چون جلال افاندا آمد بیاست
 ما بدیم بعد از آن تو انکام طبع
 سکه ای که دل از کجانی طبعی
 در دهن خیر تو بنده حد مراب خیال
 معشیت از من طبع بد که ایا ام
 احباب از من چاه و مدد ما ودا
 از طبع به که مقام ام افاندا جلال
 ایا با ناله جنت نمی رسد

شاید که نظر کنی بسوییم

وایضاً

دروغی من کون و نه رای اقامت	دفعی و پندار که گفت از تو بدارم
زراشم اما جگر تر ملامت	سرکس که نصیحت غریزان نکند که شرم
بر کوشه چشم بعد از آن و کرامت	روبین غیب نیست که دار و دل بیا

وایضاً

را نکه نهاده بر سر باراد عشق سپه	تو را بار چینی و قیاق فیه و
لا امار غوطه خور و زیر موج غوی	انکو خراب جگر و درون فیه تست
رفعه در عشق بگویم با دوستی	کودل و زنیان ز سحاحان عشق تو

وایضاً

نه من بوسه ترک مرا فدا	جان ز من خواست بر تو فدا
گوهری بود بر روی نه افشا	بشر ازین رسم و طری ما بود
که مرا شک خود را نه افشا	در چرخ سرو و با لای ترا دید

وایضاً

مرگ شده در آن نو و خام طبع	انقباض تو در آن طبع بوکندیم
از که ایا آن عنوان داشت نام طبع	تو اغان طبع توهم افان خواشدم
دل که از طبع طبع که آرام طبع	سایه واکری و بوی نصیحتی هرگز
در بنامش بود از آن نام طبع	نه نیست از آن کوی که خار اند

وایضاً

دری و عاشقان تست و نیست	ما را بزم و بزم بر رانی فیه
-------------------------	-----------------------------

بر باد من جو خاک و کوییم
 سرخ بنده گشت بن ا و کوییم
 ام کوه و بوی خوشی را بسلامت
 صفت من و دمان تو را روز قیامت
 بسیار رخا یید سرانگشت خواست
 انرا که قیدت خوا بروی تو قیامت
 است که بر دوا کشته ش بعلامت
 سکان سخوات با لاله تمامت
 سرکه در جهان نوا تو نابلی
 دیگر به حاجت جهان سنی ای
 سرط نامک بر من نه دل زند که پی
 تا بر خیال تو بنوی و در خیال کوی
 امش عشق تو ام و جگر افشا
 چون ترا چشم برین محضر افشا
 غریبه افشا که این رسم بر افشا
 شد سر اسیمه و از پای افشا
 در تراست و غریبان کنه افشا
 هجم ما باید بنجم افشا
 کام غرضت بریدم بیا کام طبع
 بکنه خوار کسانا بسا نیام طبع
 بر سر قیام تو ای سر و کل اندام طبع
 یکنای کن از تو هم بد نام طبع
 نیست از تو در پیاد تو تا شام طبع
 از تو مرغ خمار و سدی دام طبع
 ما را بر تو بی نیست نمی رسد

شبی که آسان و زمین و من و تو تست
 ای فرج لعل بدست سرخاتم جیح
 شوی پیری و پی دمان که اور و تو
 با خادیم بیان اکت کل بدست غیبت
 روی جلال کوی فصاحت و روزگار
 بروی ز رزالت تعالم ترستا
 فریاد من رزالت طبعیت دانست
 بر وقت بسیار بی از آن وقت لا ویر
 شش رخ او چرخ و میان جلالست
 حویت که بر مشطاش قطری نیست
 یا و تراشی کنده آه جگر شود
 اندر سر شوی و سودا زود
 فکده جهان دل ما با که خا و دا
 چشم تو بر لب خنک و بجای
 نهانه جلال کمانت نظر کن
 و آرزوی وصال اگر به باغ و جودم
 منم جو شمع که در شمع بنور زبا و دن
 سبیل بر باد نه وصال خود شد
 شب و اقم ازین نشان که بوی صبح خا و دا
 خزان ما را براد ز دست جو تو مرشد
 خیال زوی تو عنوان منیش جلالست
 ان کا تیا خا و دا دل طبعیت با دشت
 ز نهاد بر غم زود کاشن بکد ارید
 زین بر غم دل و بار من خواب و جبریت
 این یک دوستی هر که سرایه ما بود

دو دستی بیکس چنت نمی رسد
 زین سان که دست کس بیکش نمی رسد
 بر عاشقان و دل و دشت نمی رسد

وایضاً

کنه پانی قاعه غم ترستا	ما طلع او روز جانا بشت او و
کمان دل در ششم و منم ترستا	کیشم قدم روی کنه بر سر پیا
رگش ترستا و انم ترستا	رو بادیه از شکم جان بلب آد

وایضاً

یا ناله و لوز را خد اتری نیست	نوبه جوان ز غم خویش کوی را
از عشق تو شورید و سرخ می نیست	و عشق تو جام پیر تیر بد شد
عشق تو فرو و آد و جای کرد نیست	و آرزوی صبح وصال تو بشد غم
کده تر و شکم بخوار شکری نیست	سبکات که وصل تو بام که جفا و

وایضاً

سرتنگ کم دوی و دجهره زدم	انان مان که را میشت عید از تو جدا کرد
ز روز تیر و فزون شد و ازای شب زدم	ز اشیا قیامت به سیلما که بر اندم
جوان صبح سما ناله از دم سدا م	خزان ما را برانم ز دست جو تو مرشد
نزد قطعه ییاد و وصل بر زدم	جگر که تو که از من شکست بر اورد

وایضاً

ترسم تسلیم شود از غم دل شاد و شش	از غم غم تو زاهد جو خیر یافت
کوبند ز رزالت تو کاری کشاد و شش	دویش می داشت پای تو خا و شش
انگوش کوبه دوی تو و اویم میا و شش	اکس که نیا کام را از تو جدا کرد

گشم لا کام دل بیتا نم ذلیل تو
 ای لاله و سر بر رخ او شکست جرات
 ای دل و شش مال ذلیل و شرق طل

وایضاً

کند پانی قاعه غم ترستا	ما طلع او روز جانا بشت او و
کمان دل در ششم و منم ترستا	کیشم قدم روی کنه بر سر پیا
رگش ترستا و انم ترستا	رو بادیه از شکم جان بلب آد

وایضاً

یا ناله و لوز را خد اتری نیست	نوبه جوان ز غم خویش کوی را
از عشق تو شورید و سرخ می نیست	و عشق تو جام پیر تیر بد شد
عشق تو فرو و آد و جای کرد نیست	و آرزوی صبح وصال تو بشد غم
کده تر و شکم بخوار شکری نیست	سبکات که وصل تو بام که جفا و

وایضاً

سرتنگ کم دوی و دجهره زدم	انان مان که را میشت عید از تو جدا کرد
ز روز تیر و فزون شد و ازای شب زدم	ز اشیا قیامت به سیلما که بر اندم
جوان صبح سما ناله از دم سدا م	خزان ما را برانم ز دست جو تو مرشد
نزد قطعه ییاد و وصل بر زدم	جگر که تو که از من شکست بر اورد

وایضاً

ترسم تسلیم شود از غم دل شاد و شش	از غم غم تو زاهد جو خیر یافت
کوبند ز رزالت تو کاری کشاد و شش	دویش می داشت پای تو خا و شش
انگوش کوبه دوی تو و اویم میا و شش	اکس که نیا کام را از تو جدا کرد

استم به پسته شادخت می رسد
 تو را زوی بشت برینت نمی رسد
 لیل تا مای خیز نیست نمی رسد
 از طش تا به خیز نیست نمی رسد
 شیر کی بستم متبیت نمی رسد
 متار عشق نور عالم ترستا
 فردم و کوی نیز بیا نم ترستا
 او برقی از جگر ز غم ترستا
 کس هر بشتی بجم ترستا
 و ز ناله و لوز شکست غری نیست
 کوه و دوجان جویان بی نیست
 در جاده اخلاص جوین جان پیری نیست
 اخربس جوان ترا خد سوری نیست
 برانم کوی تو مال و کوی نیست
 کربج طرف نیست صاحب نظری نیست
 امید واد جاتم که نا امید کوه م
 نما خد شربت و کوی خداه محمدم
 ز روز کار وصال جیاد که لکرم
 مراد قطعه ییاد و وصل تو مرشد
 بکنیم صبا آورد کوی تو که م
 که با خیال تو چشم کار وصال تو فوم
 از تو و دل خلق کردی مرسا و شش
 در سیکه افاندا نام به قدا و شش
 پیمان شادی بر سر خد و شش
 لایق که خدا کام و کوی تو که شش

او چشم دهان تریم خراب و جاسا
 ماسرنگان نغمه برآند جو بیل
 از باد بگو مال من نیست بر دوست
 تا خود به بلخواستن زبانی و گوی
 شد نیست بکند جلالت از خدا که یزد
 و رشتن برآل آمد و هر که پذیرد
 دلش تو خورشید را در سایه پنهان میکند
 از به شدن زلف تو به بند پریشانی عشق
 سرهم اول ترک مانا که کرم کوانتم گرفت
 تشنگا و جان حسیه و بلخ و خرقه
 از گلستان زلف بر باد آرد و جلالت
 ماییم و دنیا بهیم نیست
 بر کس پی شادی گرفته
 رایت طلبنده مردم از دوست
 طرقة نگر جو شام شبیل
 در طرح فشن ملال باشد
 بجا کرم و صفتش آید دست
 سزالت او تا نیکو قران
 به هم دل از دست خردید مشن
 سعادتمین آرد و نوزدهم
 به بر کرم با به زیاده آن
 یانم مرغیش را چون جلالت
 در دایره نغمه باز کنی باز باشد
 به بند زلفش را طرا
 خنده که کین باشد معنی نیست

دوی تو و ابروی تو سدی و هلا دنیا
 ایکن با جگر کل از پرده جانی
 اگر از آن تراست دانی پرده جانی
 ز غلمان رای خداوند تعالی

بان رفتن بر روی تو و بر روی راه
 دی با و صبا حال سزالت تو کشت
 کان ماسر لسته صبح تو بکلاخت
 ای نه خاتم کرم کرم نشاند

وایضاً

روز و نوبت باشد از یک کسان میکند	کل جوی چند که رایت برستان از دوست
خبر سال زلف با بزم آید می کند	تا من زلف کثیف با بزم دین نیست
عاشق کار کس کا ندیش از جانی کند	بر لب لعل میوه قطره زلف کویا
آب حیران دارد و از خلق نهان می کند	از لریان تا مودی جری بر پشت آورد

وایضاً

با با غم او بهیم نیست	خلق ز غم و دمان نکشت
ما سطر الما نشیند	مایم ز شادی و دو عالم
و ما غم ارم نشن	خورشید بدیده پاک کوده

وایضاً

ای آید دل بسته ارم بدست	لحشم من نشانم من خود بیای
به چاره نبود اختیارم بدست	ز تنغ نگارین اگر سر کشم
که افد شین لاف بدم بدست	الاساقی از جام غم تا بکی

وایضاً

خداوند خود و دشمنان باشد	از شکر لعل تو و لعل تو میرم
سناست از دین و مایه باشد	از اینجاست از ابرو الون ما
از کجایند تو و مایه باشد	مستی و عشق نوزد و ذوق نیست

یاقی لبم پر شده نوری و صلا دنیا
 چاره دل افتاد از آن حال عا دنیا
 دوی تاجه شمشیر که خیا دنیا
 کان دود که تو کف دست و سالی دنیا
 بر خاطر از سستی او کوهلا دنیا
 از غلط او آتش پیش تو روا دنیا
 هر کس کمال از خجالت ترکستان میکند
 به بر باد می غلط پریشان میکند
 خضر مسکن بر کنار آب حیوان میکند
 قبا به نرم تو سر که پان میکند
 خادو کاش میاید را کلتان میکند
 روزان و شبان درم نیست
 در هر یک از عدم نیست
 بر خاسته و بغم نیست
 کودی که بران قدم نشن
 حوران پس قلم نشن
 که جز باد چیزی ندارد بدست
 کشد جان خودی پیارم بدست
 خند که بستی نگارم بدست
 بد آن می خوش کوارم بدست
 که باد است از دیاد کام بدست
 که دامن وصل شد آرم بدست
 با فعال بسیار از آب دنیا
 در غم مکرر غرقاب دنیا
 مستی نغمه از آب دنیا

ما دم و سخی و دوست که بود
 شادی و ملال از به بودی معشوق
 بر بر وصل تر که از نکست دس باشد
 بر استان تو غوغای عاشقان به غیب
 اگر برده جهان یک نفس زدم بادست
 برین صفت را وقت کش که ماست
 نزار بار شود اشنا و دیگر بار
 بدلم پیش خفیت نامهای ملال
 ترا تاب بلندی و من چنین بستم
 چون لعل دل و شدم طواف کفان
 ز بند زلف تو کشا و جز پریشان
 بر روی پای بید شدم بدم بلا
 که جلالت خنده و مقلبت که نیست
 ای با دغم پیش تو صد جان بجوی
 مار و لاله قلمت جان بازان وید
 کار عالم مد کردید سر و سامان روده
 پیش ما جز سخن ساغر و چانه مگوی
 که توان دید یار از قیامت رخ دوست
 از غم دوستان بکس توان کشت
 و لول شوق را ندان توان خواند
 در دل ما عقل و عشق است نایب
 بهت جهان تا ما چشم و آید
 هیچ کس اینم در سر هیچکس ترا
 و صلیان جلالت را ملک که ارا
 سرش و حال کوبت های ما دم مایم

از بابت ما مرده ازین بار نیا شد

اگر اشک نیست نسکون طرفه دارد

وایضاً

که سر کجا شکستان بر دمس باشد	به حاجت بشیر قتل عاشق را
را نده و جان حاصل آن نفس باشد	از من موی را نیست اگر شوم دعا که
کیم سر و بلند تو هست رشت باشد	و ملاس کما باشد آن غریبی را

وایضاً

یاد است عجب کرم رسد دستم	قدح به دست بر جان با ده چا و ده
در میان بخی دوست بود بشکرم	از آن زمان که تو بر عاشق ز مجلس است
را که از هر عالم دل اندو بستم	من از بقی عشق تو کم شدم در خود
اگر بود کاف که از بلا رستم	نه صبر ماند نه سرش و نه غل ما ندو

وایضاً

من ندانم و در باد که صد جان بجوی	رکند دامن تا خ من سق حوج
بر من خورده نید سر و سامان بجوی	جام حشید بر زده که بر زده من
که نیدد به عالم بر دندان بجوی	ای ملک که می با باد پیکان به کفی
بیم عاشق بزمه روضه رضوان بجوی	جان با دغم ز عشق و بر جان بجوی

وایضاً

بصیر و بینم هم نفس توان کشت	نه بر آورده تو عقل نیا و ده
بر لب و یا حدیث خوش آن کشت	که بر ما با غم تو منتفی نیست
با ترکشم بهیم کس توان کشت	قصه دل خواستم که با تو بگویم

وایضاً

وایضاً علیه الرحمة

ایر ما صفت اند و شمعاب نیا شد
 حشرت توان زد و خواب نیا شد
 دگر ز عالم خوشم به طعن نیا شد
 کیم جان را یک کشته سر نیا شد
 خنجر در من ذوق آن نیت نیا شد
 که سیل غش عشق پیش و پس نیا شد
 را پندد که یکد این به کس نیا شد
 که زانال مدبل که در شمعاب نیا شد
 را یاده به حاجت روز و شبستم
 بهت جوی تر بکرم ز پای نشستم
 بسان فقه با اصاب بهو شستم
 سعادت است که از دست دختان بستم
 اگر عباسی و در وانه خوانم بستم
 خود ترا نیست غم مال اسیان بجوی
 بر من غم و الی میران بجوی
 کج فاذن جز جو ملک سلیمان بجوی
 هست در ملک ما صد این زبان بجوی
 سوخت در دمه جلالت بر زبان بجوی
 بر به پسته باز پس توان کشت
 غفلت عشق را بر شمعاب نیت
 منزل تبخیر با کس توان کشت
 از غمت پیش صفت خزان کشت
 دیدم و دل پر شست سر شمعاب کشت
 در غم با دشا دست بر شمعاب کشت
 نظر خاک زیر پهلوانستانه ز سر

اقتضا و ز تو با خرقه و سواقی
دوستت ابرو و عالم تنه و تنه
ای که دایم در دست مرا ملاست
چون بویست روز چشما ز حال بر جرد
چون رازنگ و بوجده من نباشد
لبت را جان تو نام عاشق
را خه بر گرای بد هر بد عیبه
شادین از من نباشد دل جوید
جلال از دل بر من کن شش و دیش
عشق تو سر خطه فرون می شود
در من سلسله زلفت تو
لم شد کار با بطریق نبات
عالی از منی نیست خراب
شوق تو جویم که از یاد آن
دل سوزان جلال آتیش
رسم سالن او بر نشاند
مدینه خود را می کنم سجده
ای که می سی در دست عاشق را
چنان لعل تو در دل من شاد
کدام بر خیزد او را بدست
چه از منی پیشش نشیند
عشق دل آلوده به دست آدی
اگر تو را منی دهد شوقا فایدم
و ما به شوق منی امان نایم
رسد و منی اندی دارم

سایه از ما بر عمارت پرده ما آمد
عاشق از ما ز عالم که خاطر کو مکرده
لطف کن را بخود بگذارد و از ما در کنه
دشمن هم که دلسوزی که بر ما فتن

وایضاً

که بر گزبان چنین شیرین نباشد
غم حال من میکنی نباشد
که بر گزبان دلا زار دین نباشد
مسلانان من آن بت می پرستند
را گویند نه جوان خود غم

وایضاً

عقل سبدل بخون می شود
هر رخت را ستونی می شود
عشق تو در دوزخ که سلطان عقل
روی تو نادیده می چارده
بس که گزانت سر از جام عشق
عشق تو در دوزخ که سلطان عقل

وایضاً

ترا بر جان من نه زنده بر ماند
از آن بهت با روزی و شب ماند
در غیبتی بود تو جان را فدا
ز روی و دست صوری می توانم کرده
منش پیم و از دوزخ نیم بر حال
اگر مراد تو بجا است کار جان سبک
بسیار جان چاکان خود امروز
ز روی و دست صوری می توانم کرده

وایضاً

در امان دل پسندم مردم را رازی
در دلبسته با دشمنان لای رازی
بر افرات داشت و راه پنداری
در بهر بهر با دشمنان تازی
جسد من عیدی که می لای با من
بعد از من خود داده پناایت
بظاهم خود تر بیندلی و این
از بهر بهر با دشمنان تازی

نایب و داشت که یاریده ما وقت
هر سرشک خویش روانم بعد خرم
طیار او نام را یکسر بوزد بال و پر
ست خودی تو باشد و عالم بهر
من را جند شک این نباشد
که شتاب دوز بر با این نباشد
که در جانی چنین نباشد
که دوزخ جای حرم العین نباشد
دل زلفت غرقه خون می شود
بنگش از غصه که خون می شود
زیر سرم دست ستونی می شود
در کن عشق تو زبون می شود
نات غلامان نکون می شود
که فلک کشد و دوزخ می شود
و اینچه دوزخ و دوزخ بگوید
به ماقت که جگر من در دست
که کار و عده فدای کسی نمی داند
چرا که تشنه صوری ز آب شواند
بگویند ما تا قدم نه بجا
سویگاه که بر جگر خویش نباشد
تو عیدی کنی اما میانی آری
دور کار و ما تا نام شیری
که با دایه است از شک پنداری
ایستاد داشت که یاریده ما وقت

با که در دست جان و هم با سانه
جلال زور و زور و زور و زور
خیزد که خان که بشیر بر کزنی
به پای و خط حکمت و پند میارانی
پرده واری خود با در حال
جلال بر لب تو یا بدست ناید کام
ان ابرو و رخ نیست جلال و قوت
که همه سیمت ترا رخت جانست
به ای عشاق که در چشم تو عیبت
داشتگی اش که حال بجا شد
با کینه تا زین رخت اشقی است
این کام جلال و پای تو میرد
بس که جانم قنای رخ یار نبوخت
این نظر من خوش پرده بر انداخت
دو بهار از سرانای جری یافت
که ز پیرا بهر بال بوزد و تن عشق
من به خدوت نیاز دارد و با بکشد
بود عری که درین بوم می ساخت
چون رخ بود غم کلزار و نیال
بر سوزش من جان زن و مرد بوزد
که خسته از همه نیال در جوان کرده
از دوست نخواهد که اندوخت بکرد
گویند جلال از غم آن غرقه نیال
دور رفت بر سر عود و وفا ستون
سرمهها که خاست ز جگر شوق او

وایضاً

مراد دل بر باغی هزار جان پیری
را که در سستی گذشت و زین خبری
که دید کل هم ازین پرده عاری پرده
را دلیت بر ایش و زان می دهم
تو دشنای جبین و سر کجا که هم
با و مال جلیل بین و کینه این

وایضاً

در رخت دل می طلبی که سرست آن
تو در من که می گیری سرست آن
زلف تو که سرقت و دور ترست آن
جیلاب که بر جرم ام از دیده دواست
هر که منش زده شود فاش سرا بخیر
ای خواجیه شاد و شیرین تر از جان

وایضاً

دل من سرخه نه داری من از بسوخت
عالمی با دل و جان از تنها نوار بسوخت
بزدلی و سرا پرده اسرار بسوخت
شمر داین که سرا پای بیکنا بسوخت
منش نفس از سر طبعشاه دمان
ما طیب من خسته بگوید جسد
شیخ خمر حالت دندان خرابات بدید
اش شوق که از دل ششاقان زده

وایضاً

از غم دل و پیرانه من را و نیال
و زنا نامم خود بر یاد نیال
عین حیران که بر جگر پناه نیال
ان یار مگویند که از یاد نیال
سرکس که بخوشش برسد ما را دارم
ای که ز درخت خیزی نیست کس عیب
زنا دوشی که بیالوس زنده به
روزش خلاصی نمایند که تا جند

وایضاً

ان شوخ جگر من بشند و پناستون
که همه من از دوزخ و دوا و دیکر

در فراق تو جان می هم دشتواری
خود زور و زور و زور و زور
دانش تو بسوزد و جودم کزنی
چون دشنای جبین و سر کجا که هم
دانش جان که خنده و شکوه سوزی
دور بر قدم نه عوالم کزنی
و از ما بر لب نیست که خنده و شکوه
باز که پندار که خون جگر است آن
که در نظر من صاحب سرست آن
است قدم نه که مقام خطرت آن
از جگر خدشت که چری کز است آن
از غم من برانست که زمر کز است آن
سر کجا کام نهادم که دوزخ و بسوخت
که از تاب بجران تو چار بسوخت
خده منی خود بر دستم و بسوخت
اتش نه کران و دوزخ احوال بسوخت
خبر او بود که از کوی با یاد سرخت
چانه کا دوزخ و دوزخ با یاد بسوخت
زخم من سرخه زار و نیال
که سوزنه از دل امکا و نیال
رنده که بسوز از خسته و نیال
انوشن این رخ که قمار و نیال
سرکس که خود و تیر با جگر و نیال
در سر که دارد و در سر جگر و نیال
یک قدم و در سر از آن عود و نیال

از دست دینم که می کند
 یک قطره خوی زمار حق او ز هر حکم
 روزی ش جلالت کرده اییز خاک
 خدا جانم بر آنوی غنا بنشیند
 خون دل دویده ام از آتش آفتاب
 ای بافت که از هر طرفی در خیزد
 زوی تو بقدرهاست جوشان برین
 مونس نای جانم تو کسی نیست
 و بعد دل را چه مانده و آرمایت
 مرغ قید که یزداد
 پای زلفش چینه افتد بجایه
 قافله سالاریش می رود آقا
 در میان نوح عزیز که آن افتاد ام
 ترم بالا از جرحت من و سحر خاک
 با سرخ و بلای میان بنشیند ام
 از صیقل زنی بام وجود خویش
 از خلت و زورش خاک نامم رکاب
 هر چه جفا دل را در ملاحت
 طشتان مانا نشد و غم شکست
 من بسیار در کس نشد بمسود
 در مقام در طشتان نه
 در غدا و بیچاره ایان با دم
 در شرف و شرفان نه و نور
 خطای می رسد بیاورده
 در شرف و شرفان نه و نور

از خاک استاده او تو تیا سوز
 بکم نیم بادم او مددی کن بد
 مان و مدد ز خاک می کیا سوز
 بجهنم ز نیم سوزی آدم کوش

وایضاً

کوید زدم دوت بجا بنشیند
 بکدم اندر طلب دست ز پا بنشیند
 بران گوش که آن فت ز پا بنشیند
 اتش زدم از جوت و افروخته است
 تا سر کس که پسند بدعا بنشیند
 چون جلال ازین وصل بر جان برسد

وایضاً

خادی آن بلبلی که روشنی نیست
 جان نیز عاکساریت کیا را
 کمر او تا با قباب بی نیست
 تا غم تو غمک ز بچ کسانست
 نیست هر کام او که باز بی نیست
 زان شکرستان جلال و نور نکرده

وایضاً

و در کام و مرادی بر کران افاد ام
 بکل دستی خویش اندکان افاد ام
 که با گردن زنت هم خان افاد ام
 ملوک و ندم که در میان نهالی جلال

وایضاً

جفا نداد و کل فاحراحت
 بماند در کشد باغ و بستان
 از حسان باد چون کل مباحث
 غنیمت آن و کام از هر بر گیر
 تعالی از زنی مستر ملاحت
 جلال از رخ می بارد غنیمت

وایضاً

از اسرار من اینچنین و خندان
 بهر چیز را ماد و روی زلف را

تا آن دم معطرت نیم بیا سوز
 کز آستان ما نرفت این کد استوز
 جانم به عشق بود مبتلا سوز
 سدم زده بالمید و وابشید
 عاشق شد و دوست بنشیند
 یک تن پیشم بنشین تا بنشیند
 تا بکف نارد و وصل تو بجا بنشیند
 صفتی با تو به جو صفتی نیست
 و مونس ز این و مونس نیست
 هر که بر و بلند رفت دی نیست
 پیچ کفی عکس از پنج کفی نیست
 طوطی شکر شکن کم از کفی نیست
 سوج بچرخه کواثر از میان افاد ام
 زان می نام که از نردبان افاد ام
 که روی پاک ولی فحاکم آن افاد ام
 این زلفت پر کمن بر آستان افاد ام
 بیلی ستم که در اذیت آن افاد ام
 زبان بکشا و بیل فصاحت
 و قاج الدن و الا طیار راحت
 جفا تا که عالم را مساحت
 ازین باری ندیم پیچ راحت
 که در خواب کی باشد جرات
 با قیست و میانه ما کوش و سوز
 اوی نیارده بکیا سر و سوز
 بعد از نرسال بود مشکبوسوز

از سیر مادی و عقل حسر من
 که به برکت بال و پر از نفع عشق
 باشد از صف میدان عشق با ند
 باز از من فیت بر آورده صبا دم
 در جام صفا هست که بام جفا خاب
 از خلق جهان بی نشد یا نفع فایه
 بیست زبان جرح زبیر جان که بود
 باز در سوای او از روز خواهم جان فاشد
 که بکفر فتنه زبیر خواهم نکند
 هر دینش از قیصر کام و دل خواهم نهاد
 با بر اندام من و عاشقی و سحر من
 بنوعم چون جلال از بای می روی او
 بهر ششم راست دود بود
 با کرم دولت پندار بود
 خال بران جبهه شب قدر بود
 بر تو رخساره دل افروخته او
 خرمی از خجسته و وصلش جلال
 ای زلف تو بخت تیرت مبت
 زین پس سر ما و خاک پایت
 سوزد تر و خشک جلد یکسان
 تا غرق تو دیب و با کید
 آن کامل فیز من بر افشاست
 با جند جلال دل شکسته
 از تو ما متغیر خندان شریف
 ما را کای نه چو کی توانی با قیست کام

و ز سر بی نهی زود این از و سوز
 پروانه کم نمی کنده از جسته و سوز
 که ز لال شهر شوم و علقه قد
 دوری که روزگار کلم را سبب که

وایضاً

لیس می خورم و جرد برین یکدیگر دیرم
 دم میدهد و دم از عمر من بیخ
 زلفان جلال از کندی لطف کراخ

وایضاً

هم شمشیر ز خرابی با جان خواهم نهاد
 دانه از اشک بود بر کمر جان خواهم نهاد
 مست خمری و خور زویش که از نام نیست
 ز اش جوان بود بر باد آمدند طلال

وایضاً

ایند من طالع پرور بود
 زلف بران زلف شمع دوز بود
 زلف بران زلف شمع دوز بود
 زلف بران زلف شمع دوز بود

وایضاً

خجسته می رسد بدامن
 اش جو را و شد نغم من
 صد جان ستان تو را میسر

وایضاً

یک قدم بر سر و عالم که کای میسر
 را که هم در خجسته خرابی میسر
 یعنی دینی از خرابی کالی نیست
 لذت را با باطل و ماکش

بشم بود و چشم شمشیر و سوز
 این شتاب تو بود آن سیر سوز
 مرا خنده و غم جان بود که سوز
 ساقی منیر خنده جام و مادام
 کینه ام این خلک بگرفت مرادم
 دوی قاجان زده زبنا دم
 تقصیر کن فاخته بر کل ما دم
 است شوق را بر این و آن غلام فساد
 در نماه میان من بی و انوارم فساد
 چشم جدا جان سپاسا بران غلام
 بر آبرو بی میان ماکدان غلام
 اش از زین بر آمان غلام فساد
 در جوش شمع شب افروز بود
 شمع را خدم و مست سوز بود
 و این اشک بد آلود بود
 مادک جشم که جگر دوز بود
 اگر جز جوش شمع اخوز بود
 تار یکی او در روز روشن
 جان و دل و سیر و سوز
 این دود کوی زود بود و قد
 از باب طوبت را نشین
 این کوی امانت بشکن
 بی دوست بود بکام شمشیر
 سر کاستی خود باقیست و سوز
 تو کجایانی که از سر تر و سوز

او همان چند درویشان را که در میان
ای مردم آیتا شکر اوارگان
با دو پیکار با هم خنشین و خد میهم
در بیا به آفتاب عالم از دهم نیام
شکرتیست که گویی بهمان گریستی
کسی را در دو عالم حاجتی نیست
حیف دارم که در اطراف عالم
نیست دارم که در خود سستی
خونی می جکدی ضربتی نیست
کسی را که تعالی است با دوست
جلال این بحر کا قادی تو دوستی
رقی رخسار تو بداد شده باشد
مر آید قادی درخ ذلت عکسی
مردم وین بهمان گرا از چشم یافت
مع باطلت تو عوی غوی می گود
هم دل تو کسی غرض تو نبود
زمان نام لعل تو تا بر جلال
دل از عوای تو در برابر توام داشت
نه انجان در شایسته شانه مستم
راحتی جو کای و با دم خبر گود
شکست فاسد سید عالم
مر در چشم غم جلال از ندی
دور مدتها بهر تو بهی نیست
نه کسی تو را قدم نهاد بر نش
در این دنیا تو بهر کسی نیست

اینان بر شد که جای پند نیک اندیش است
در جلال از عوای تو بهر کسی نیست
وَلَيْسَ بِكَ
خبر ما به جلال حق نظر کار کن
چون لعلی ترا ماد صبا ابار کار کن
وَلَيْسَ بِكَ
در کوی دوست خوشتر من می مست
چون منور بیفتی قاتلی مست
رو در آن بیاتش با من مست
وَلَيْسَ بِكَ
یافت روی که در وید جهان بدادته
صفوی از بهر که مقتدر در باد شد
لاجرم در نظر خلق جهان رسوا شد
ساز و خیم ازین گونه که غم بالا شد
وَلَيْسَ بِكَ
داده جلد غم در توام داشت
تا نبر که من این یاد توام داشت
ز بهر من رفتی با کاستی کو ششم
ازین بهر من که را در تو ششم
وَلَيْسَ بِكَ
در مری پروانه با من نمی نیست
لی در مری با من نیست
ما ز بهر تو در تو غم فاسد کام
خال ماری که در تو غم فاسد

از کرم معبود دار بدش که او با دوست
مهم و بختی کانی جان پندار کار کن
سیدی که تا کنه غمخواری غمخوار کار کن
ز بهر کی باید وصال خبر و سیار کار کن
ای خیم آتاش شکر اوار کار کن
که او را جگر تو آتاش دلی مست
بدین مایه کی آب و گل مست
نکوتنا حل کنم که مشکلی مست
در جانب که پی سیاهی مست
که او شست و دهم غمی مست
نه در بایست که در اساطیر مست
دور بر نش و آیام بران غم غاشد
کافوی بود که در دوس بر پیش ما شد
این بهر نیست که ما تو هم الا شد
تف آسم جوین آینه خضر شد
شک ما که من خاک غیر آسا شد
بهر غمی باش که در طوطی شک خاشد
مکونه خاطر ازین کاد بر توام داشت
ندم ز بهر من تو در شوار بر توام داشت
مکر نهاده خود این مایه بر توام داشت
کس مرا قدم یاد تو توام داشت
در جلال تو زان در توام داشت
با و صفتی که در جگر منی نیست
جام غمیش و در جلی و شکی نیست
باده را و بهر و بهر دست ری نیست

مهر من کنم سر قدای پای تو کرد
کرت چشم و اید جلال لشکر نادی
شهر نمی نکر که آن بت قیاسی کرد
مهر من شین ز کیمی برده و بیا
اگر چشم از میهای که غفلت
بر من مایه افغان نکه سید چشم تو
در خود دوست نیست شاد و جلال را
شهر که در کیمی یک زمان قدم شریف
شی بدو از دست آرد که بود
بگو پارسیک دهم ای نسیم صبا
اگر غایت در چشم و در تو شاد
شهر غمی را زیند نا اید جلال
سهر کزوت زو بر ای نکر دهم
برای که خرم نیاطل بر نیز یب
شدم بهر ازین زندگانی که سر کن
من از تو مرادی ترا خواستم بن
در جلال از تو خنده و دایه
ای را در تو ششم و یاد که بود و
اشد موی لب دوست که داده
ما و تو غمیش و ششم و یاد و غمیش
با ایدوی کان و شرم و کان غم غم
دوم و شام تیره شد است از قوا تو
بر غم جلال پس از غم جاک کرد
ای شین ترا شال شایه
مهر تو کین نشاه نا کاه

ما که پای تو کنه سرم خزان هرستی
وَلَيْسَ بِكَ
در مطلقای زلف نگو سادی کرد
ما که ان کیم که این کادی کرد
ستیت و دهم سرم شیار کرد
وَلَيْسَ بِكَ
لب تر ساق و در خزان شمع و غم
پاک جان که انجان می که جفت
نیال تو بهر حال مونس و ایت
وَلَيْسَ بِكَ
کمای من جز کما می نکر دهم
ای منیر تو نکای می نکر دهم
قنای مایه و جای نکر دهم
وَلَيْسَ بِكَ
سهر بهر ماه دفع شمار که بود و
تر غمیش و دهم و یاد که بود و
ای من کار تو تر شکار که بود و
نکوشنا و شست نادر که بود و
وَلَيْسَ بِكَ
مکوت ز ماه تا ماه می
ار کیم تو سرم که به ششم

در خوشتر قدی چون در بایستی
در صفی که ز غمی شاست هم نمی
در لایه بند زلف که قادی کن
جنت کل که سیدی ماری که
مر با ماه و غم یا نادی که
اروز و کنه تو اقرا وی که
پیش از منی نه از و دایه می که
یکم یکم اهران مادی شریف
در لایه کز بهر ماه و دقت و شریف
را بهر هم زیم و در خوف از تحریف
در من که کشته ام از جواران و ضیف
و از لوف و با لایه و بیف
جراتا شایه نکر دهم
کصد بهر خودم که آبی نکر دهم
قناعت بآب و کجای نکر دهم
شکایت ز دست سادی نکر دهم
کمز جودت قبل کای نکر دهم
سبک کیم به شبت بخار که بود و
باز منی تو را تو را که بود و
ای تو بهر شستن بهار که بود و
نیکو کل که کشته و عمار که بود و
تو هم وون نکاد که بود و
تو هم او تو وصل کار که بود و
مینه ز میست و ج
من نه ام تو تو پا دایه

کرمه روی و شاد صلب و شش
 شارب مشکو بکشد و از مایه
 می نامد و در گوش می کشد
 راجحه در خاک او قاده
 خانستون و سلسل شدم من
 دل و کل بدن آید ز غوغ
 کل رنگ کار ماند اود
 سیم و دواته نشاینه
 با ناسحق من مگویشد
 لا از برنج کشد گوشام
 شب جوهر رفت و آثار آید
 در جویان شد و آمد از من دست
 جلوه شیرشکی به ستیاداد
 ط ششم که از بنه تن بست
 در رانست بر لبش بزم
 که یاران وفادار بخا نیز کتد
 بعد از شش و نه پیش نه از غن
 خلق این نشانه دلت آبی و آب
 نه مرز و نه شرقی و نه غربی
 من مصلحتی در جوام فلک
 به نیت خطا که بزم آید
 جز او نیست که بگذرد جلال
 با ده پا در که نه یار آمد
 من است حرم و شان شد
 صانع صانع

وایضاً

که حاجب بده بدش بر روی گوش	چون لطف مرا پایش بدیدم
روی وصل او هست و بدوش	بعد لطم زدن خاک برده است
که گدازم و دنیا را فرا موش	را گوید غم دیدی و ضا لش

وایضاً

کس میل دیار ماند اود	ما کار بکار کشند ارم
کو بوی بهار ماند اود	بزم صفت حبس نخواهند
از لاله قمار ماند اود	بعد از جلال که فدا دت

وایضاً

بعد از آن روی مشک بایت آمد	با و صبا بود و خیلش از کل
به ندم که با شایب بر آمد	مهرم چشم زبس که اشک یارید
آفت نکرا ز کز شایب بر آمد	و عروفت من نیست در شاد

وایضاً

این تو هست که زهر قند نیز کتد	در خیز تو مشک بکشد اهل نظر
این حدیث ز طالع ما بر کتد	ما شکرم نیست که قصه جفا
و کتا را بهم آید بعد از کتد	علم از ندرت آرد و بزم از ندرت
بر هفتین نشاند و خطا کتد	ال مالا و قدار تو رسد رسد سال

وایضاً

در سلسله بار آمد	مرد و بزمه مال اراد ب
از اذان تا آمد	او صانع شد غن

در آمد شاد و خندان از هم دوش
 کند خیزن انکده بر دوش
 و اقام ز پای و دوش از دوش
 کشد از یک لی شک و دوش
 جلال از دست غم من بعد دوش
 بکا بیل تواند بود خا موش
 بوی خوش یار ماند اود
 کس کار بکار کشند ارم
 که شمش کار ماند اود
 که مثل کما ماند اود
 بحث سراپام ز خواب بر آمد
 ماه فود رفت و آفتاب بر آمد
 بر تو خورشید از حمایت بر آمد
 از غم ام غم غم بای آب بر آمد
 پای بسکش زین شایب بر آمد
 ست عیدان جفا که دفا بر کتد
 لیک از تو ترای لیل و دایز کتد
 در پرده قدس اهل صانع کتد
 هر یاران نیستند که جفا کتد
 این نگار نیست که دایز کتد
 سر و دل شو باید و نما بر کتد
 بعد از آن جان داد که دایز کتد
 ملعل بیل ز شاد خشار آمد
 سر شمش و بزم پا ز آمد
 آفت و جلال از کس نیست بیا آید

بر صبا پرده دار کل انوار
 هست و دل را بهان ز کار اقام
 در سنت ز بهار و شعر جلال
 نیز که شفت بزم کرد و تبلی
 روزی نیست یا بدینه شیران
 از غم کامل ذوق طبعت ساینه
 بدایست جودت که نباشد
 خدمت و نشان و دل و دین کن
 باشد روز و دین و نهار و بینم
 جام و دست و دست و دست نظر
 بستم برن نمیم می برکت
 روزیست و دست و دست و دست
 شاد بر کنار و صبر ایدم
 سبط زان باست تا جو جلال
 با غلامان جلوه کرد و ششم
 سوره بکلی روی و جفا
 که توان چهره مشرق ز پست
 که اهل دل نیست کن چهره از ا
 ادب و شک ز غم کشتی جافم
 خرم دل انکو جو جلال اند عالم
 رلی که جود دست بر اشر طین اودا
 که بیل شرمین زبیا پد از ان کل
 ناکال اما شکند زلف شایب
 لعل تر شکر او کرد و بهر کس
 که جان جلال از کس نیست بیا آید

پرده و دین ز پرده دار آمد
 کلن نوار کان یا ت آمد

با ده جود و کتد و دوات
 با ده جود و کتد و دوات

وایضاً

نکست خلعت یا خاری مصلی	باغ حق بده از خلیع فردوس
برن شب پر و عکس نور تبلی	ساده و لعلش بتل عاشق و احیا
بد بزم خراستانه لیلی	کعبه زمان بزم جیم خرا یا ت
باید دست ملود نیا و هفتی	درع مطلب یار کا هشتاد

وایضاً

عالم است نیست انکار ایدم	دو مینا زانیم جو خرم
کس نه پند می که شبا ایدم	ما بعدی گمان سر پیستم
بهرم و میان کلا ایدم	ملودین که روز دست ایدم

وایضاً

کاه ال جهان جلا فوست قناد	ساقی بی از لوح و لم قتل و دوشی
تیر از نظر راست رود و شوی شاد	ان سر که در سینه من دوشی شاد
رماش و لاده نیکه نه بها نه	بر شوی ای دلش که دوشی شاد

وایضاً

شکل بود و دم اسن و ن اودا	شقی که دو عالم یکی شکل بود
دیگر توان با مشا ندر جستن اودا	و نیمه که دوشی شک بخایند
ای باد صبا و دوشی شک اودا	زیت که انما که دوشی شک

وایضاً

طای بران سر که شایب آمد
 شاد آمد شاد شاد خوار آمد
 خمر از شمشیر نیا ز آمد
 بزم یار و جرجش اعلی
 مرد و مان سخته بدی طوی
 هم به چنان نود هم دم سوچی
 تر بستان و ای نوبه تنوی
 نوز شرم لال یوده بشنوی
 ساکن آستان خنار ایدم
 از د عالم فرا غن دایدم
 جام می را جان خد ایدم
 ما خرابا تان بزم خوار ایدم
 شین فود دست نک ایدم
 بنه خرم و سلطان دایدم
 به چرخ راغ بند کی دایدم
 تا جدم عالم و دای تو ماته
 اود و خورشید و سایه زبانه
 اود و جک از دینخانه
 ویر و طرب راه در دست ایدم
 بکرت کار و دوشی شاد
 که خمر و دوشی شاد
 بزم من دست می خور
 در آن کج و دوشی شاد
 عادت کرد و شک بزم اودا
 بازن بر شان تر باشد و طن اودا

ی دهم جان دی بمل و دمه پرورش
 ماه لطف جان شکل و شایلی که دست
 دیگرش پیکان بای نیمه هر گوش
 با غیر صفت پناه قد و قد که تراست
 او جلال از منده نشسته کن ای دوی
 روز اول که گفت نظر افکند را
 چشم است تو بر پناه خای بنگاه
 ی که در خاک کت یا نه چشم اینیم
 طن حد پریشان تو بر این چه دوی
 به مانند که در بس صده در آید چشم
 کشته دوی که بشد روز کنم یاد جلال
 ساقی بر پناه غلامم زنج غم
 سر مک بود کار بید نونی نریمان
 تو فاعل نامه نیز شمس ازین خال
 به هم بر می آید بدانت حال من
 به با هم پناه که در دست تو عیال
 در غیب و بر پناه دی کریم
 در خوش مردم بروز غم و محبت
 مرده ام آهسته است ناله دوست
 نیز غمت ز پناه و ز اشک لال
 ای چشم من مست و خارا و عاشقان
 از غم عاشقان سر که کشت گزاف
 شایسته که کلاه و تمام
 بران کلاه و تیغ پانده اگر کن
 پادشاه که آید و غمت

که به حاصل نشود کام بستی و گوشش
 برین میزان و خود و الود جان مدوشش
 در که اکنه شمار برده قتل که گوشش
 در ملک بشمار آید بر بای گوشش

بشم شمش که به غمت بر زده خونا
 تر سکو زاده دل سو و آوده غم مطلب
 فخر اش بر تنی غم دلم می دیرد
 سر که دارد جو پای تو خدا و اوست

وای صبر

دست بجز تر بر مکنه ز چناه او را
 ی که در آتش سو دای تو بر پناه او را
 ننگه یک نفس از نید غم آزاد او را

بر غایبم و سو دای تو ما بستم عهد
 در روزی تو بپنجه ز دستم کل پیش
 پیش سلطان خیال تو کنم برین خاک

وای صبر

خای رنگ شادی و دیر دای رنگ غم
 در که تو دلم مکنه با لنگ غم
 دلا از غمت مگردان بیک غم

مرغاب شیر که پاره که بر کنه
 پیر از از ایکه شادی که در دکان
 ابرام آفتاب بر آفرود مشعلی

وای صبر

همی ششم شفا و داری کریم
 در من خوش شهابی مادی کریم
 ای در رسم دای اختیار دی کریم

در زمین من جان خلق می سوزد
 بسا که لاله خیز زانک من شکست
 به روزگار و ده روزت ازین که من دارم

وای صبر

برید و دل تو به ملا عاشقان
 به شینه نیت سحر و در عاشقان
 ای چه ای به اثار عاشقان
 عاشقان زانچه غم عاشقان

در دهن شایسته است با و خوت
 به روزمه پیشون بافت می شوه
 مستم دهن تو طلال یی
 ما ایها انما به غم مکنه جان

لو تو خون من فست که با و گوشش
 کین زده بکشت که بر که بنشیند گوشش
 باز جان می بهم لعل لب خاموشش
 من لاله تا جند کشم بر دوشش
 یک بر روی بکله و جهان منده شمش
 دای چشم تو از آن پاده که در دای او را
 لعل زان عهد نیست و کشتا در او را
 قران کده بر او نهد به امان او را
 و او خال من ز رفت باید به دای او را
 یک تن که زنده ناله بر پناه او را
 با دمی دارد که بکده اشق از پناه او را
 یسان ز خون لعل و آید ننگ غم
 بکشت ایکه و لرا بک غم
 در دل که هست خانه دای یک ملک غم
 که به ام معاینه پیداست ملک غم
 در پای شاد بخت جاک از ننگ غم
 به من خفت که من سو کوادی کریم
 از آن بخت بر او به پناه دی کریم
 که روز است به روزگار دی کریم
 به من خفت من از جو پناه دی کریم
 دهن ما ز خفت تو عمار عاشقان
 صان بهایان به پناه عاشقان
 های که خیال تو عمار عاشقان
 دهن و لان و جله غم عاشقان
 به است و اما به روز عمار عاشقان

وَاَيْضًا
 کاد در باغ و پیشه باغبانست
 باد کو سراسانی بعلتش
 سحر و دی که باد شرار غواست
 دوسر که پیک بایین کی ایست
 و در نه عاشق کنن سمانست
 و کز نه کام خاطر ماتست
 وَلَيْسَ اَيْضًا
 که دل پیش ازین این فیه نهشته یارم
 تو صفی چنان روی از من چیران به یارم
 حالش بیکه دادم که من غمش نی یارم
 بر من تانی آید صبا ی ازیر کو پیش
 وَاَيْضًا
 دهم برب را به دامن بر نفس شش
 آن تر و امبا دم و زند کی یلدا ل
 بر واد برده از دنج و رطاشان بوشش
 دوست خوابم و ششم بدوشش
 وَاَيْضًا
 امروزه سرزمین یا لا غنی کنم
 آخر تو باز ده بگویم جان را دهم
 کیم کاش بروی تو پیدا نمی کنم
 و دل غمخوای تران نمی دهم
 من قصه خون غمش بیدای می کنم
 تا کرده ام تیرج رشتان عارخت
 وَاَيْضًا
 در دیده شش روی تر از بل می شود
 کوبیده ده دل بیدای می شود
 کز غرقه کاه نوح بسا چلی می شود
 منعم عانی و کز اتم زلفت غم
 و کزین مراد میسائل می شود
 کزین سوز که شود کام حاصلست
 کزین سوز که شود کام حاصلست
 وَاَيْضًا
 ای یار من عشق و کمر که گشت
 نباشد چشم جز از قطره آب
 بر رشک آید مرا از خیال بند
 و نرمانان فاحش و کلشن نان
 بگر تو از سر پیمان کیش
 بجلال از دست دل شد غرق آتش
 را و دست اند دل دل کشته یارم
 و کرامت عالم با طبع خویش نوری
 از آن خادوی الهکشت توان یر بیدارم
 بر از دست بجلال آتش می دارد سر نش
 آن دم که کز کشتن ای برود بهر پیش
 چشم خورشید یلدا قد تو او قضا
 در پیرده و پرده عشاقی خفت
 و دوزی پا بگردن منقود و یلدا کن
 دارم غم نمایی و پیدا نمی کنم
 دی ماه را بروی تو نشپ کرده ام
 خود و اتم این قند که دل ما تو برده
 و چون قصه غم دلم سوزی کند
 بحر ارباب و چشم کمر بادم از کجا
 تا وینم از نوا ی زنجت کز بجلال
 بل بیدار عشق تو از دل می شود
 در و در است کشتن جدم بحر عشق
 ای لبر آید کی بی رخ و دست
 صد بار او شاه بدم ببله خلل
 ای یار من کز غمخوای نه دانا و دل

نور و جان تو شاید زبش
 تو بر ما غرضش ای مجنون
 سر کس هم را از خاک پایت در من
 یی جلالت از من برون کن از دوزخ و لطف
 دلست که در کوفی در خاک نکرده
 ز آینه دریا و یک سو فکرت ز لطف
 که کس را ملاک بود مهر تو در دم
 از کس بر من یک خبر و آری باشد
 و ایدم می جان و جان من رسیدم
 ز لطف از من بی تشنه بکشتم
 سر جان که با دید عشق بر قیام
 یاران و رفیقان مرا پیشتر شد
 شد مرا می خواست معبود بهجات
 ماتد جلالت الزفاف و بشیتیم
 من ترا خست آن حایر و یی
 ما بویش یوستان آوده
 عاشان جان سار او که دند
 بر سر آن جفاقی کردند
 هر که دید عشق شد مجنون
 عاشان از دست شد و جلالت
 به پیران شد و خزان
 کنون هر دو بستان می که در حق
 آن که انکار است و خود ساز
 آن که جان و جان و جان
 مرا از یاد دور افکند ایام

ما در جان تو ام که باقی در من با جود
 با تو یک تو خوارم و در پست با جود
 عالی بر من کلمه از چشم خورشید با جود
 فلک و نشت لعلت ز جانش با جود

بندش بر کشتی شد و دم پدا ده
 جان باری با دمن باری دل باری
 فلک و نشت لعلت ز جانش با جود

وایسته

نوری نه آینه تا پاک نکرده
 آری که آن لاله که افلاک نکرده
 بر این این کو خفاک نکرده
 ناموس ملال از دود ناک نکرده

وایسته

شدن پیمان و پیمان رسیدم
 ما بخت ما بخت و پیمان رسیدم
 خردا که نه بون نه مان رسیدم
 ایتم ترمانش چشم از دست آن رسید

وایسته

مهر بر من پر من دید
 ناله و دوش یک بل بر چند
 کس بک قال او نه سیه
 با قیامت زنده او فرسید

وایسته

بدی دوستی که به پند
 در چاه ناد و در دکان
 می درم و میشت با جان
 به جان با قضا و آفات

لعل لب کیشا نتم تا جان شود پدا ده
 دل ز من بها جود و در جان بها جود
 زده ام را خردن سینه خود با جود
 یا یکی باقی ازیشان بسته بود با جود
 جان نیست که از دست رفت جان نکرده
 در سر زود مهر تو تا مال نکرده
 و می محالست که خاشاک نکرده
 نامی نکرده که نکرده با ک نکرده
 در صبر و ایم و سبک و نرسیده
 روزی بلب جسته حیران نرسیده
 از جان بکشته و جانان نرسیده
 ما ندیم و به کاه و سیمان نرسیده
 نو عهد رسیدم و بقر بان نرسیده
 چون باد در آن مرو خرامان نرسیده
 عقل گشت خویش بک نرسیده
 ما و چشم و سرشک مروا نرسیده
 پیکر من بلم آن شکو نرسیده
 باز از لغت بدام عشق کس نرسیده
 هر که آتش و شایلی نرسیده
 هر که این فیه را جان نرسیده
 من از دست ما غرما ترانه
 حوازا بر به برق یما نرسیده
 لاله در دند باد خزان نرسیده
 مع شنه از خود و جوان نرسیده
 بک حالت نماند ما و ران نرسیده

انم که دخت چمن و دیدن نکرده
 دلم که دلم رفت و رفت زلف بیه کم
 ما جارش جاده ای طایفیم چاک
 دل و شکن زلف تریش نرسیده
 در عجب غرق کنی کشتی جانم
 طلق جو جلالت آمد ما دوی تو پند
 تیری کران و دوزخ بر من برون نرسیده
 مهیاقی نوح و کون و راه نرسیده
 بر صبح و شام کله بند بر آسمان نرسیده
 بهجت و بهر دم زده ازین خود و دماک
 جان پرورد نسیم که از لطف او زده
 زان سان که داشت ز جوان تر بلال
 دلم کتاب که یوان شیده نرسیده
 زنی پدید دلم تا یکی ز خود نرسیده
 بر حال تر که کتاب بر کون نرسیده
 محبت و دلم نرسیده جلالت کم نرسیده
 نو بندار که در آن هر یکسان نرسیده
 از دم من جود من شود انشاید
 عالی نه پارس بر جان بر کون نرسیده
 کرم از صبر نراران منی آدم نرسیده
 شب جوان کباب بد به جمع جلالت
 من نهفته می دارم دخت
 زلف و لعل و دستم این زمان
 بهج سریه طوق عشق او نماند
 زان هر کس که در خاک کشته کشت

وایسته

بر من پنهان چه دیدن نکرده
 دیوانه بر من کشیدن نکرده
 خود را لب خشک کشیدن نکرده
 آه از دل آن مرغ که در دام تو افتد

وایسته

از بیل وین ام که ز دامن برون نرسیده
 این دهه آه من که در دوزخ برون نرسیده
 ماتد شعله از لطف من نرسیده
 ساقی که بکوبه لعل تا بر کشد نرسیده

وایسته

هر دو دم از دوزخ خویش نرسیده
 پیاورد کبابی مرا شراب نرسیده
 با سحر و صفا که اثنای نرسیده
 فکرت به دوزخ نرسیده جان که در دست

وایسته

مر شیمی بر اطراف پیمان نرسیده
 آه از آن لطف که آن مرو خرامان نرسیده
 تا که آتش دل شعله را در چش نرسیده

وایسته

ست ای بدم زین مان که نرسیده
 بهج دل از بند زلف او نرسیده
 س که سر که در خاک نرسیده
 دیدم از تیرش می نرسیده که در

دار خوشتر نیستین نکرده
 بجز بجز من طایفه نکرده
 از آب جاری و طایفه نکرده
 کعبه تلفت بهج که چندان نکرده
 م ششش اولی که بر من نکرده
 آن صفت نرسیده که در نکرده
 شانه اودم که از اس بر من نرسیده
 بهت جان نرسیده که از ش بر من نرسیده
 کشت از حق کی از دوزخ من نرسیده
 ماشه که از غم ز نرسیده برون نرسیده
 جز ما و صمیمه که ز لطف برون نرسیده
 ز لاف و نرسیده خردن برون نرسیده
 حوازا نرسیده بر آه و نرسیده
 از دوزخ نرسیده ز خود و نرسیده
 حوازا نرسیده بر آه و نرسیده
 نه انشت که از او نرسیده
 کاه و وصل و کوه و نرسیده
 باد حوازا بر طایفه نرسیده
 بر من نرسیده بر پشان نرسیده
 آب از دوزخ نرسیده که در نکرده
 هر دو دل نرسیده مشکو کسان نرسیده
 سکن از بوی شوره و نرسیده
 در سسان نرسیده نرسیده
 شمع روی نرسیده و نرسیده
 در نرسیده و نرسیده نرسیده

مردم و صف برادران ایشان
 مدانه و اندازم دوست
 رعایت و محافه از دست
 کشم بظان عا کشند
 این رخ و دل و آن خد و قد
 ی زوی تو پیش می شود پیش
 عاشق که از دور دست فادغ
 و خوش جلال صفت گشت
 رسیدم که در رب نویسد
 سر هفت کسم از دل ریشم
 مد خیز ز این دود بیخ پند
 صافه جلال و مردم دید
 طاعت ما جوی معانه نیاست
 اهل مرید نیست نهایت
 مردم آسوده سر نهاد یارین
 زان من شاد و صفت اجاب
 لا حمد و مداد و بار بستانم
 شاد و آرد از بحر جلاش
 سبا آمد بنید ترا و راد
 نه شایسته قدر آفرین ما
 بهت پست با روی سلطان کرد
 به ش جلال امان می بود
 حق که در خال باشد
 به روی رخسار تو ماند
 به شرمه ز عجب و روی را

آن همه یک یک در دل شست
 با جلال آن عهد و آن چنان که کند
وایضاً
 جبران و خراب دست و دست
 ای تر کس نیم است عا و دست
 با این بر و بال داینش و تو شد
 سر کس چندت یکا و ده
 و دست تو پیش می شود تو شد
 ای دست تو غم غم نشا و نه
وایضاً
 ایت غری بر آفتاب نویسد
 سحر کشیدیم تا بوصل رسیدم
 بهر غری از خواب نویسد
 شرح رخ خوب و دل غایب گشت
 طاح بران چشم نیم خواب نویسد
 مال پریشان ده این دل و زبان
وایضاً
 بادیه مشن را از آن نیاست
 لشی اگر جان دی وصال پایت
 بال شمش خزان نیاست
 سیدکان ابروان سلسله سوزا
 فرقیان که عا و نیاست
 مرغ دل مستمند فتنه لا ترا
وایضاً
 سیم رلف و جوی تو آورد
 همی چشم و عالم را بهایه
 زخم و حاق ابدی تو آورد
 مبارزان غریب تا تو ترا
 ز عالم روی بروی تو آورد
 سخی چشم کشیدم و ز فراق
وایضاً
 رعایت اعدا باشد
 ان دم از شرح حال نویسد
 ما همی وصال باشد
 ای دل با دست مشغول

همو زلف خویش و چشم گشت
 انگه کند زلف بر و دست
 جز از شبست و غم از خوش
 آموخ غرایب خود کوش
 ملک و جهان که فرا خوش
 نشین براد و یاده می رست
 بیل بظان و غم عا خوش
 کو بنه تست و جلد و کوش
 مانه رخت بر از خدایت نویسد
 بروی کل بشک نایب نویسد
 طاح جان زلف نیم نایب نویسد
 بد زشت از روشنی خواب نویسد
 سجد ما بر شراخا نیاست
 جان بدست تا ترا به نیاست
 خزل اهل نظر نشانه نیاست
 جز شکن زلف آشیانه نیاست
 یکسرا بر سر شادمانه نیاست
 مکر بظان و غم نیاست
 بنامک تان از روی تو آورد
 ز نقش بر سوکوی تو آورد
 هم آخ و دلم روی تو آورد
 شش را با زبان بوی تو آورد
 شلخت کوی مثال باشد
 ندر که راجه جلال باشد
 انده و مثال جلال باشد

هر که نکم خیال خواند
 دیگر نکند نشاط پرواز
 کشد که بنده می نواز
 یک کشت زمین تا تو بر روی بریم
 کم ای حال دل در پیش می گویم با کس
 دکل روی تو چون بخودم شکست
 دلخوی طلم با دو تین می دام
 تا خیال رخ خوب تو را در نظر منست
 بصیری شوق که دلاوی جلال
 دوش می رفت و آه می کردم
 سر دمی جشید و من خود را
 شب به شب دوده و دوده خویش
 خرق دل تا به روی خودم
 کویه می گفتم و یگالت خویش
 یا غم عاقبت می گو
 که به تنبیر ما کشت از جلد
 بر این وقت تو نیست جلال
 می خواهم که دامن زنده باشم
 دعا بورد که جان داری لعلت
 زان آبی من دل و دانه پیشت
 نیم چون جلال الا بوردت
 جانم تو سحر و دود ما ندیده
 بر روی می گفتم قدم صدمه می بخش
 ماهیت ماه عشق و توان و نه فرقه
 ای که صفت و صفتی سکونی

تا در سرم این خیال باشد
 هم به پایم ما و سا
وایضاً
 کی بود باز که چون محبت ای دورم
 لیکن از غم خرقه وقت عالم خیرم
 هم انست بر خویش که بیان بودم
 که من از دست تو کردم جان خیرم
 و نه اندم ملک جهان و نظر م
وایضاً
 مالک چون گیاه می کردم
 سده و ششم ماه می کردم
 ناله ما بچکا می کردم
 خنده هم گاه گاه می کردم
 طلبش سال و ماه می کردم
وایضاً
 تو سلطان باشی و من بنده باشم
 بنده اخیار و من جان کنده باشم
 که آتش زبانتان امکان باشد
وایضاً
 فعل و کم رسد به خط زانده
 ملکیت عدا و نرا نماندیده
 معلوم شد که آن قدم ما لا ندیده
وایضاً
 در زمین چرخ میباید
 اوشت خدیجه از بر بر میباید
 معذره و اطمینان تو میباید

می ایستد جلال پایت
 زنی که نکست بال باشد
 شاید که یکی جلال باشد
 جدا زین از واق تو جدا شد
 و خالق جدا شد که من جان سپردم
 زین ام نیست نه چشم میا ندیده
 تو سر زین از من جدا شد
 که خانه و ورق تو فدا شد
 بهیم نیست که معذره آید بر من
 در این شکاه می کردم
 قاصدی را جاده می کردم
 سر دلمسته آه می کردم
 یوسفی را بجاده می کردم
 کاشط و شکیبای می کردم
 حالی که سینه می کردم
 که شمش غم خوا می کردم
 پیش ازین که کناه می کردم
 جان دیدن چون دانه باشد
 دوزخ ایشان و من پاینده باشم
 که دل و روح و دست و رخت و دست
 اگر با طاعت تو خنده باشد
 از ما سوال کن که تو را نیا خیده
 تا فرقه کشد ایم و تو را نیا خیده
 تو حجت نیست بهتر از ما خیده
 زیرا که پیش و جرح خدا خیده

که جان بای دست نشانی
درین ایام که غمناک نیست
هری و ارم نه ای وصل بیک
ولا آتش دوری نمی سوز
وشت افزه و غم ازاد بود
برکتان رویت خال مند و
نورانی و کان غریب گشت
جلال در پشت از دوری نماید
بیدار تر بی عاشقان آورد
اگر تو جان غریبی مرادی نیست
خوار غم بزم ز عشق بود غم
لعلی حضرت تو قیامت همچو جلال
مرشدت که ناکا نه میان افاد
در میان وقت بکار بود بیک
شده عالمی اندک حیات سرگودان
جلال عادل از بستان زلف بود
باز رفت در جهان که رود
نیمه جاسم جویب شریف
منجه از آفتاب و شب
آوردن از آفتاب
مشهد به رشت کلاک
در پشت پادشاه
بندید به رشت
مهر به رشت
مهر به رشت

تو جان فانی من شیدا ندیده	پادری جلاله وانی کسالا
وَلَمْ يَصْفَ السَّعِيدُ	
اگر جان را سر سودنا نیست	بیان عاشقان پیکانه دانش
ولی نه بخت طاق و نیست	شومرد و پسر ای صاحب حسن
فی دارم اگر اصل کف طاقیت	بختی ای جان پادنا باده نوشیم
وَلَمْ يَصْفَ السَّعِيدُ	
سیمان پس مرده بار جان آورد	نزار جان مرده از مرده گریه و چند
کام دل تنگی نمی توان آورد	دل زلف تو زری بگوش جان کش
انان که نام دکان تو زریان آورد	زاشک خون من مست فشان آورد
وَلَمْ يَصْفَ السَّعِيدُ	
بازی کاد تو در میان افاد	دل بخت تو خیار تو برادر شرح
موی تری ز جان تو در جان افاد	بکدام مام وقت برباید واه وصل
وَلَمْ يَصْفَ السَّعِيدُ	
هر دویم زمره صورتی دود	هر دو تو فانیه دل مست جانک
اندک چشم من غمناک بود کرد	ند تو فانیه دل مست جانک
ما با خطیست من تو کرد کرد	بشم غمناک تو کرد کرد جان
وَلَمْ يَصْفَ السَّعِيدُ	
طریق در رمار دود	مار دود نیا بهر ما
شمار در مشاهد دود	نوشید هر چه شدی و جانم
جز به صد تبار دود	ما چندین شمع شمع دود

روزی حازی بش پلدا ندیده
بخرم کو دما یکدم جدا نیست
را با صفت برده جو پایت
نران عاشق که با صفت آشنا نیست
کو دو پیش را خندان تبانیست
کو غم زنده را دیکه فضا نیست
کو پاد بخت بر قنا نیست
آبادی بر زبان کو مت یانیت
کو نه و لشد کان روی لسان آورد
رشفق هم مش آب خندان آورد
عین باشد اگر با در عنوان آورد
کو روی تو پیش جان آورد
بر آیشته اند نهاد جان فاد
جو عکس روی تو بر خاک گلستان افاد
بسی بخت دلم فاقیت و ان افاد
کان میر که بزم تو این نادان افاد
ی زو باشد جعفر حلقه هر که کرد
صوت هر آینه صورت که دود
یا تو فانیه دل مست جانک
ما با دولت وصل تو برست کرد
فاشانه جگر شعله منور کرد
هر که او اموشن صلی تو بر کرد
بهر فانیه دل مست جانک
مرا شفق ای و لدار دود
بر سر شنبلی و عطار دود

منم جلاله وانی کسالا
مرکز دلداد با دهنه و لسان کش
دل بکیندش که خودی نیست نه بکین
کشم از لشت حاصل پر شانیست
تا تیر جگر خشت و فایرون کین
ارمزدان تو چون ترک خطا نه جوی
بادی بر فشت رفاقت عین جلال
شیت کرفت و ل من خون تو شود
از پا بر آیدیم ز صفت غمت و لیک
با صفت هر دو روی نیست اگر دلم
در خبا آتش دل و سیلاب بی نام
بر اگر چه تو ستم افزون می گشت
از صفت جلاله وانی کسالا
عاشق نه خسته دل زده بجای بکشت
ای طیف از سر میا قدم با دیکه
حاصل از دوست بخوشه ندارم بیکه
خایلد به از ایمان جانست ییا
شد بهوشی بخت زنده جاوید جلال
انچه شفت از جگر برافروخته است
دلداد طریقه تو بر دود و دیت
من و دیوانی با و صبا و د مجسم
بر روی من زلف نکارینی بسا آید
از جسم و دهنم هم و کمر خنده برید شمر
ما و ک بشیر غنی جازا طبعا آم
کو هر که ادر دود خنده زلف محراب

تشنه کاه در غمت دود	جلال از باد معوان بر نکرد
وَلَمْ يَصْفَ السَّعِيدُ	
مرکز طاق و سباده جگرستان کش	بارخت که در نظر آید مال دیکه
شمار غراب آوده پای از غراب جان کش	نور ایاز دقت فدا کرد کیش
مرکز روی دل اندوم موکان کش	مرکز از غمت با اکم کر شمشیر
وَلَمْ يَصْفَ السَّعِيدُ	
از سر بر می پیش تو پر دود می شود	کشم کی مال تو دوزم سر ششود
دقی صبری شد اکنون می شود	شده دامن وصال تو از صفت من رها
خود صفت فاد و صبر من می شود	مرکز میان دید و فصل فیا ل تو
وَلَمْ يَصْفَ السَّعِيدُ	
در حاش من جگر که بجای دکت	بهر که ارمون دلم لا غم نیست شکت
جان ساز که پناه دانی دکت	فاقیت خواستی از من جود من او نیز
دول خلق تینم که گاهی دکت	نکته نری میان تو من با دیکت
وَلَمْ يَصْفَ السَّعِيدُ	
کو هر دانه دل تو حکان سوخته است	دمن زلف کشکی دوی موخته است
کان بکول پیکشیم هم انداخته است	دل به پشیمند انداخته غمناک
کو یک جان کشد سوی تو فروخته است	کو نیام از تو شست شستی خلا
وَلَمْ يَصْفَ السَّعِيدُ	
یکدم صحران لک شرف شرافت	مردم و جانم سوی ر کشت
کو هر دانه دود و شمس شرافت	خنده کار که از راه سر صفت

دنا و زنده شمر دود
دولت و صلا و غنا بهر شمر
جان فاد شمر لانه با دهم جان کش
با خیانت که سیاه لعل شمر جان کش
زان می ترسم لفظ برضو جان کش
حاکم ایست بجای مرده شمر جان کش
انچه شفت خردی شمر جان کش
دراشک دوی غمناک شمر جان کش
ای جان ناز نیرنگ شمر جان کش
آری به جاد و شمر جان کش
یکدم دود کمد که شمشیر من می شود
ما را غم نیست افزون می شود
خدا من وصال تو مقرون می شود
مرکز من کرم و زلف و کشت
بر مرکز تو و دود و زلف
مرکز تو و دود و زلف
دود و زلف و دود و زلف
از لطف بر شرف تو جان کش
دلف و زلف و دود و زلف
عاده ما زلف و دود و زلف
دود و زلف و دود و زلف
کو هر دانه دود و زلف
دود و زلف و دود و زلف
دود و زلف و دود و زلف
دود و زلف و دود و زلف

ز دوزی کنار تو مستم بیان غم
 شادمانان دل از غمت گداور
 با دهر از وصل تو جگر طعنه برآم
 ای بارشاد کام که غار غمت نشسته
 حرم دل بجان که بعد از هزار سال
 ای حال رخ تو ما بود ده
 بر سر کویت اکل امانه است
 از بهالت بکسر باده نشان
 در می دشت مستان ترا
 در ازین لبت زبانی شود
 بوی که از لعل شیراب تو
 ولی غم قبل غم کام تو
 نمی شده دل از بند غمت گداور
 با عدم یاد کردی جلالت
 مده کرده ام تو را نبی
 ایمان گشته ام نزد مشغول
 ساقی شد که دهنم از تو
 بده جگر زوی تا بسید
 خست ابرو و طاقت با غم
 و ای جان مرده دانه زلفش
 بکام آید ز لعلت از نکه
 در نظم جلالت را از غمت
 خست عشق پیاد شده
 و زبانت از جان
 ای عاشان غمت ناله است

ولایت علی بن ابی طالب
 کی توان گرفت از استان غم
 دارم دوزی کنار زان میان
 اگر کشد کوی غمت و غم و دربان غم
 بر من و عاشان مکن تا که بشنوی
ولایت علی بن ابی طالب
 جان شاق بوده بر بوده
 عاشات مرا بجز غم نیست
 مثل سر جز را به پیرو ده
 منت در دولت غم عشقت
 سرشاران به پند پیرو ده
ولایت علی بن ابی طالب
 بکام دل دیشم تا کی شود
 می دهم این جان بر فقه خویش
 کون دل نهاده ام تا کی شود
 نمی دهم این زند و شویش
ولایت علی بن ابی طالب
 دارم نصیب پروا نبی
 در خیال شکی نیست
 جگر من شود شیدا به
 چه تما کندم برون نیست
 عاشان در دخت تما شایه
 مانند طاق عصا ایبه
 قلم آب داد در شمش
 طاعتی برون نسیداشه
ولایت علی بن ابی طالب
 در طوق شمشیر و حارث
 بگوید ما پر و پر و حارث
 در دهنش و دانه
 باد و نسایم موسم بارش
 در دهنش و دانه
 در دهنش و دانه

کم گشته چراغ رخت و جهان غم
 سوخته راست می موزد جز بمان غم
 جان و کنار قصه و دل در میان غم
 از عاشان سوخته دل داستان غم
 در دوزخه دوست غایتی نشان غم
 عاشان در غمت نیاموده
 خست منت بران نیاموده
 آه ما سر بر شاق سوخته
 اتش مشا بشما افزوده
 ز قید بجان دل جدا کی شود
 راد دل ما دوا کی شود
 که با خوی آشنا کی شود
 بکام دل پار سا کی شود
 کشت منیش که اکی شود
 کده ام از بهمان برای
 مازم اندر منت سودا بی
 خوبتر از پیش تناسلی
 سوز دلت تو با به پناهی
 که می در میان به پای
 در دهنش و دانه از جای
 این دل غمت را دوا بی
 بهشت اسه ناله متناهی
 در دهنش و دانه
 در دهنش و دانه
 در دهنش و دانه
 در دهنش و دانه

هر چه بپیش نیاید زان
 جزا کل می کند پناه جندیت
 سرا سر و آزار و غلامت
 اگر کل رنگ ز خیا دت بدیدی
 سر زلف تو که با دشت می روی
 بیوت زنده ام غریبت و در نه
 ترا از دوزخ عالم بر کنیدی
 کوی بر دین خود جات کو دهم
 بهشت ترک نام و تنگ کشم
 به مایه طعنه های دشمن و دوست
 اگر دیگر گمان عالم نداشتند
 نخورده شربت شیدت بعلت
 رسد کشتی جلالت از من بکایه
 بزن تیغ و مکن شدی و تیزی
 به شد که هر جان خود ملو بیا
 نسیم نوشی باید و ما غمت
 بجز ذکر لبت کاری ندارم
 جو چشم ناتواست ناتوانم
 ز دیده خون دل تا کی نشاتم
 اگر به ششمان و ده بیله تو
 اگر صد غمت از پیشم براندا
 کن و زنده بمان و تو مکن دانه
 ز تار یک کمر و ز تار شب
 از آن جهان که داری بر من و دوست
 در دهنش و دانه از بن نشان

هر چه بپیش نیاید زان
 بپیش خود پیوسته شاد جندیت
 جگر مرا شدی بر یاد جندیت
 شاید زینش از یاد جندیت
ولایت علی بن ابی طالب
 روایت را جان و دل خریدم
 به پیشگاه هر چه بود بر دهم
 که گاه و بی که از بهرت شیندم
 کون نامزد بایست بهشت کردی
 تو و این که از بهرت جود دهم
 کونم خود پر و بالی نمادست
ولایت علی بن ابی طالب
 حلاوت باه که خونم بریزی
 جگر من دور بر من می کنی جور
 به شد که عاشق خود می گزینی
 مکنی خور و ماکای آخو
 سر از عد سال اگر خاکم بریزی
 جلالت ابرار داد و قصه عاش
ولایت علی بن ابی طالب
 در طاق بیل خون تا جند بام
 اگر دوزی پیشت زادی من
 زبان و دل سوزن دوست دارم
 ز چشم آخره انسانی غیبت
 با لطافت منو زانند و دارم
 جلالت خسته را دای احمدی
ولایت علی بن ابی طالب
 درین سامن بر من که مکر دان
 را از دهن عالم دوی دوست
 بسان باد هر که مکر دان
 جلالت رشاد و دشت باری

هر چه بپیش نیاید زان
 که بپیش خود پیوسته شاد جندیت
 جگر مرا شدی بر یاد جندیت
 شاید زینش از یاد جندیت
ولایت علی بن ابی طالب
 روایت را جان و دل خریدم
 به پیشگاه هر چه بود بر دهم
 که گاه و بی که از بهرت شیندم
 کون نامزد بایست بهشت کردی
 تو و این که از بهرت جود دهم
 کونم خود پر و بالی نمادست
ولایت علی بن ابی طالب
 حلاوت باه که خونم بریزی
 جگر من دور بر من می کنی جور
 به شد که عاشق خود می گزینی
 مکنی خور و ماکای آخو
 سر از عد سال اگر خاکم بریزی
 جلالت ابرار داد و قصه عاش
ولایت علی بن ابی طالب
 در طاق بیل خون تا جند بام
 اگر دوزی پیشت زادی من
 زبان و دل سوزن دوست دارم
 ز چشم آخره انسانی غیبت
 با لطافت منو زانند و دارم
 جلالت خسته را دای احمدی
ولایت علی بن ابی طالب
 درین سامن بر من که مکر دان
 را از دهن عالم دوی دوست
 بسان باد هر که مکر دان
 جلالت رشاد و دشت باری

پاک ی کردم مر شک اسم بخت
 جان خرد و از پی این دوز داشت
 یابید این نه خنک کلاه و تاسا کیت
 باز آن بر کوی رود او ادو کام کوست
 و کشت می کز من اماده تر که شست
 این روزی که قول آنده هفت
 جانان اگر شیت من بدوش نیم
 یزداران است که یشب با جان تست
 چنین کان خنده شیرت تو کردی
 که دی رود سوال بر سه مرکز
 نه نه پیش بودم من و یکت
 و این ماجرای دیده با تست
 نکویم بد ترا ای مشق مرکز
 ای از نظم زده نظر جوی که حارم
 تقسیم خایت حکتم که نکم جان
 هر جا که یکی روی نکو جان من ایست
 از آن نه نیست بر گیرم از دیشم
 ای دیده که تو که دلاینا شوی ای
 که نظر چشم کار گیر از خواهد شد
 خنده خواهد و نشسته درم پندار دل
 باز تو کشید و میگذازد بر دم شکان
 خدا از تو کار من نه ویر و سزا گویم
 و من سر و روی خود تو هم دل آن خواهد
 مشت لبان یا خدای جان من
 درم کش نهان تو ای شریعت جان من

اتش انداختن ترک رفت	اعلا و دهری استاد بود
وایضاً	وایضاً
باز این بلا که می رسد بهر زمان کینست	از خون نشان تان می شیر شد لب
عاقبت کرد پای من از استخوان کینست	شیر از ام شیشه و بر شیشه اذرت
وای کینست یک کیم انان کینست	ای باد که برای سر آورده ام پیام
وایضاً	وایضاً
بلا که عاشقان این ترک کردی	بنای که بر من خود ساخت
کدایی خودم شین ترک کردی	ترا من دل سپردم یکدمایش
کس را طعمه شامین ترک کردی	بیاد نام قسم مرکز بران دل
خفتم نیه دل و نیا دین ترک کردی	تو خوارانودی پیشم ای چشم
وایضاً	وایضاً
من باز دهم قوت بازوی که دارم	کشی که تو این نیه دلی از روی کرداری
باجت جد آیدم خوی که دارم	یتری که راست یینه ز کایینه
ماز چشم که بر گیرم اندخوی که دارم	فستق که دما مایه یاقین فراق
دانی که کند من بس گوی که دارم	کویند که دو خور و از وادی اسوز
وایضاً	وایضاً
تا که این رخ نه که پیش او راه تمام	کشت شمیم با بجموع سر رسام
همک آتش بران فوشت از خواهد	که خد شد دقت از لای عاشان
وایضاً	وایضاً
شیر سلطان روی دی که خود سلطان	شیر و صفا و شیرت فعال دی که

مخدومان را ساء بالا گرفت
 که چون طاشقان خبر گرفت
 و این نو شایسته ز حلقه گزین
 تا فرود بار گشته در میان نیست
 من شب کشام محراب این خانه گشت
 باد که بگویند کز زبان گشت
 خود را فرای خانه و درویشان
 میداد که غرابی بد و بسیار نیست
 بلای مشم شد این تو رودی
 و ز کیسو و مشکین تو رودی
 مرا که در جبین فلک تو کردی
 و بر جان من جبین تو کردی
 که نصد غم و مشکین تو رودی
 دل که تو چشم غم غوی که دادم
 و دندی تو دادم و کز اندکی تو دادم
 سر دادم و دل که تو ایضا دادم
 که باز گشتم و تو بملوی که دادم
 جبین که از تو سر دادم که دادم
 تنی تو شش و شش و پند
 و که از خند ملک میداد تو پند
 سر دادم که کار تو ز گشتم و پند
 هم بر جان من و پند و پند
 که گشتم که دل و شش تو داد
 حدت و شش و شش و شش
 و شش و شش و شش و شش

[illegible][illegible]

ترشوخ و دیگران که پادشاهی بر میان
فرست و شبهای غم آن عاشق حیران من
آخرت بیای مشک ل ز راه دل بریان من
حال من یکس کوه خدشتان من
ایز ایچ ایتا داندان زار من
ما خوشه تا بودی ل روی مان بود
من تباه مرا چشم کز توام امان بود
شدی و چشم و بدخوی عاقبتان بود
یکه نه بغامت و اگر روان بود
یوسف نصیبت کز ما شایمان بود
ستق بران و غریب زلف و فاجده ان
بتر سیاست چیست ان کبردم سلطان
آخرتانی این قدر ان کوهیم ما ان نه
سوق توای چونده ان کانه از جان
در کشی اسان ولی فریا حق اسان نه
خرد و حمان فداست بر تو ای کوهی ان
مراک و نکون مر مر شوکاره دیگر
و آن چشم کافر من نه انصوار دیگر
و ذراع جوهر و لعل و یاقوت و دیگر
از هر شمع سویت ادم غیا و دیگر
بنم اگر تو بمان نه غریب و دیگر
بر خوشی از نایه تا نو بهار و دیگر
شمانه او که چون او جدیق هزار دیگر
مر عالم میرا نیند به نیند
زار و حال و دانه به نیند

من چنان را گشت خوش خوش
 و داریم ز عشق و دستان با ن
 می خرید و فا از قرب رویا ت
 از رخ خیر و عیار آلوده دیدند
 چشم را در ملک خوی شمع ابداء گشت
 آینه میاری بکش بر لای شادمان مزن
 مال را به بندنی حاکم که پشطان کرشم
 حریف بویقت ملاکم که دوازده قرای
 ملک خوی را شنیدم سکه زده ای صبا
 سینت من که صفت نباهن می کنم
 از حال مات پیج حکایت می صد
 نوید بکنده و جو بایف پیسته عشق
 مکشت دوش و زلف و زینت شپش چمن
 ای غفل بکن از امر خیر و که مرا ترا
 رسید باد صبا تان که جان مرا
 محبت بر کسند یاد کم کن ای نیل
 مرا که کفشان نسبت یکدیگر بود
 شان نهاد ز رشتم کاست عارض او
 پرید جانبا و فرغ دوع و بان گشت
 بهار بر لب غریب نماده جای سخن
 ز دفتر ترمان آدم می دانم
 دل شکسته خرد و جان به تیغ شافت
 می پری پوده بر روی که آن پنهان می نام
 می روی و کند روی بر میزان و ماسه
 رهنه دوزخ که زدن را که شد بر سر

همی خنده پشمانی به چینه	به چینه داشتند را و بریشا
در آن فشن مانی به چینه	را از مال و آه و دم سسته
وَاَيْضًا	
فرخ فوق عماره را بر عباد وانی استاد کن	دل بر دست عباد و پاریشاش کن
بس برین عشقشانی را نرسد پناه کن	ای که از جنس و جان و دست پناه آلوده
جان می گوید که من شکا آدم فریاد کن	دل بر لبش نغمه آرد و بند که در خود است
مردنهای و دل و مانع را ساز کن	من نیم را نه که حواطم انفعایت بر کشیده
وَاَيْضًا	
در کار مات پش نهایت نمی رسد	معدودی را در آن عجزی چشم کوک را
جانم گشت و پیش نهایت نرسد	کن جفا شدت دلم با دو مان تو
ماهی گشتش نهایت نمی رسد	ارغون مشقت جورت نه اشک
وَاَيْضًا	
نخون که خوار و بر دست کاروان را	جاسر او جز او نرسد دود و براب
که شوی من که نیست گلستان را	کافی می روم که فراق او تو دیم
که و کشد قلم این شمشیر نشان را	تقارن من بکاشنه و بکوش آن شوخ
که شدم تو نیکو آداسیان را	خوش آن بشی که پادشاهم دیم
که مهر کرد با بکشتی و مان را	دوای میا و بکو مرد و دود را با دود
که رفت زبکافات بر جان را	ایزدت تمام بر دود و دود
وَاَيْضًا	
که میسر و دین نرسد دوی بر جان را	پاد دوی و حدس که رسد دوی به
که از آن که کشته آید از آن زمان	از آن که کشته آید از آن زمان

و دم را داغ پنهانی - چینه
 رلب تا چند و پنهانی - چینه
 و دم را چند و پنهانی - چینه
 و دم را چند و پنهانی - چینه
 طاق و پنهانی را هر دو ایان - چینه
 که با ما ایال بهاران ششما - چینه
 ای مرتکم که بوز که خود را - چینه
 خواه زبان ستم و زاری - چینه
 او شربان خدایتی - چینه
 یک خیر و بد نام بعد از تو - چینه
 حق کو سینه رعایت نمی - چینه
 کتار کتابت بهر ایانی - چینه
 هر روز در کدام دولت نمی - چینه
 در کاد اعلی عشق کفایت - چینه
 نهاده و این روی دلستان - چینه
 هر کل نموده که بیک فخر و ان - چینه
 فخر نه تیری که گمان - چینه
 که تو می شود که تو می - چینه
 بر از شان و در که خان و مان - چینه
 بخوار و جل کن یکی قران - چینه
 که که داغ و در تو ستم - چینه
 غیبت است که بهر پنهان - چینه
 که که پنهانی - چینه
 می باد هر چه در و در - چینه

[illegible][illegible]

و در اول عاشقان برادره
 بکشی دکان خورشید
 سرانم و داد جان بشت
 از دوست تو تا توانی
 ارباب دول جدا نخواهد شد
 در بر تو دادم آنچه دانی کن
 تیرش می زنی که کشت پشنت
 می کو حق تر سرانده غره
 جوی دادم پسینه از غشت
 زهر ارمق و دل و دینه و جان بر خرم
 می دانی بر من ای جان و جام نشین
 آرد است که پیش تو می نشینم
 سر می دهم بر تو تو خوش شاد
 یک شربت بران خاک بیا بکنم
 ای باد می یابد بر من بکارسان
 ریح از طرف کفایت دست من
 بزار بر شتر من از قیامت
 جان مرا تمام در وقت نام او
 از دیو فرق آب شدم می گشت
 خور و رقی خالی شد رضا
 یاری که طریق مانده داد
 بر خای کشش کما
 آن که خشم و شش انگیزی
 خاد و بر من جانب است
 چون بوی در دانه

چس تو ز آتش حرا سینه
 شوم ز آت زنده کاسینه
 هر چند تو قدر آن ندانی سینه
 از سود خشم تو بر من خیرم
 در پیش من و خیال زلفت
 زدم زخم تو زنده که دلم
و ایضا
 چون دلم را کوه پدید شد
 چون من بهرین بلا نخواهد شد
 سبقت برین کرا نخواهد شد
 کان که کوهی در آن خواهد شد
 هر قدر دل از دینه و جان بر خرم
 می دانی بر من ای جان و جام نشین
 آرد است که پیش تو می نشینم
 سر می دهم بر تو تو خوش شاد
 یک شربت بران خاک بیا بکنم
 ای باد می یابد بر من بکارسان
 ریح از طرف کفایت دست من
 بزار بر شتر من از قیامت
 جان مرا تمام در وقت نام او
 از دیو فرق آب شدم می گشت
 خور و رقی خالی شد رضا
 یاری که طریق مانده داد
 بر خای کشش کما
 آن که خشم و شش انگیزی
 خاد و بر من جانب است
 چون بوی در دانه

با آنکه بر آتش نشانی
 شبهای کوزه و با سبانی
 ای دوست پیش اگر تو بپای
 در بند تو جان زبا نخواهد شد
 کز جامه جان جا نخواهد شد
 سراجا که دلم خطا نخواهد شد
 من می شرم و دعا نخواهد شد
 هم نخواهد شد چرا نخواهد شد
 عاشق که من از عشق فلان بر خرم
 تا باری خوشدل از جان و جان بر خرم
 دور است که می نوروان بر خرم
 با آنکه پایت ششم نوع توان بر خرم
 شادمان ششم و با آن و تقان بر خرم
 در من ز خاک نشین تو تارسان
 خدمت کن و سلام بگو و تارسان
 باز دارم پسینه این بکارسان
 انکار مال می سدا بجا تارسان
 یا بهر تو آرد و دل ما بجا تارسان
 از جاش در با و بدان در با و تارسان
 کی دل ببرد که باز داد
 بر رشته نری توان داد
 سرفتی بر پشته مان داد
 بهشت که خزان داد
 از خون جگر طران داد

میسوزد سوز که نشود پند
 عشق آید و دل زلفت ما بود
 پیش و طرب و قرار و تکیه
 یار آمد و در دو دیده بهشت
 مرد که سینه کبی دید
 دلای بر و سید دید
 این دیدن من که کور با کور
 از دست رفت جان خیر
 رفت و بری خدای دوی کردم
 بیا و ندانم بابت دیده بهشت
 کجا حضرت سلطان قبول مال پاد
 سر کوی دلم ندی و بهر یک
 و بال هر شعر آید و در خج که خور
 ای از روی دیده دلم خورای تست
 سینه و دمای دمی جلد مردمان
 خدمت من و طلب کینه
 کشتی که از بخت فلانی ز آب بهشت
 ای خط جبر بر جانان غصه تو نیست
 عشق غیب من نداده و غصه
 نه که آه که به شقایب سوخت
 عشاق را که جاکش و غیب کرد
 اشکم روان بکوی ترا در خون کن
 رجان خود نهم نه بهر آنکه
 حرد و برین را در هر یک است
 عاشقانه می منم خورشت

و ایضا
 شاد آمد و خانه کدای بر
 یارون غم سپید و یار بر
 تاوت و زدم مرا بر
و ایضا
 دلوت مشق لعل مکنده صفت شوم
 طریق شریک لیلیای شیدا شوم
 دماغ که خیم که طبع خلق ندادم
 تمام و سزا و ختم بکشد و مکر
و ایضا
 بر بخت عشق دمی در دمای تست
 اینک می که کی خلق بر پای تست
 این را تو نیست که اندر خوی تست
 با یکش حراست شای تست
و ایضا
 کشت و کشت و کشت و کشت و کشت
 ما جان فدای خجوت تسلیم که دلم
 دل زنت و پسینه منی شد زبان کفایت
 ای زحل ایمان و دوی زلفت کما
و ایضا
 کشت یکدیگر و کشت و کشت و کشت
 ما جان فدای خجوت تسلیم که دلم
 دل زنت و پسینه منی شد زبان کفایت
 ای زحل ایمان و دوی زلفت کما
و ایضا
 کشت یکدیگر و کشت و کشت و کشت
 ما جان فدای خجوت تسلیم که دلم
 دل زنت و پسینه منی شد زبان کفایت
 ای زحل ایمان و دوی زلفت کما

کشت و کشت و کشت و کشت و کشت
 نه بر ز جمل مبتلا بود
 بدین زلم و دعا دعا بود
 یاد سوز لعل او زجا بود
 با ناز و ناز و ناز و ناز بود
 اشکم جویید و خواب و بید بود
 پیش و آب دوی کما بود
 غم منبج و غم منبج بود
 بغل بای غایت جویید و جویید
 کیمی بدین شایگان کوی و کوی
 نکام داشته ام که شک نمی کردم
 بعد و پیش و قافای دوی و کوی
 کشت فاش و منم کشت و کوی
 با آنکه ایراد شکای تست
 سبکیز که کشته و بیلای تست
 غایب و در خواب و کشتی رازی تست
 ای صبر از کوه و کوه و کوه تست
 آغوش و شکر خور و کوی تست
 حشر و تراش و تراش و تراش تست
 شاد آب کرم که دمای سرد تست
 ایک شمع غن و دوی و دوی تست
 مای زلفت و دوی و دوی تست
 اورد و دوی و دوی و دوی تست
 باغ و دوی و دوی و دوی تست
 ساد و دوی و دوی و دوی تست

کرمی که در کشت جانان کشته
 مرگی که غم خورده نامش بود
 زلف دایم غذا شانه مکت
 وصل تو مرش بود و قیام
 حسروایان دل خوش کرد
 خان سروی چشم دوری داد
 وزن شد پای پستوران زدامن
 لای کاوال من پند و هد پند
 عکاز جرن غلام تست خسرو
 نام داشت و ام طاق بودم مشکبایی
 من بچو چشم را بکشت و من شد و دل
 شبانه ها شکی زور و من این تر
 کشتی که شکا شد از توبه وصل آید
 یا که بکشت میعاد بدونم و شست
 غرق گوشت را تده مایان پست
 جگهای از شست اما می جاده
 ای که کویا و بدون مرش
 به زمین شیر مردی آید نه و می
 خنده اگر در کفی غلو بکاه دوست
 در سن سبا جان در شیبانم
 دوخته پند و سپید با خاک
 نرست صغرا جماند و مرش
 رنگ زنها و تها یا کلبه خورده
 در دست روی دوست
 دشت کشته که دایمت هست

اشتهای سرکار عالم دوست
مخفی خویشان خودم کم نیست
میزان اشتها در سر دوست

دربان از همه مافی الحسد
جان من آزاد بندش دل مجری
و در شغرت گرفت ساعت

وَالْيَقِينُ

ختمیخت و در بخودی و ا
تو دلمای بر دستوری و ا
که بر خود عقل را دستوری و ا

میکن باد در غمهای زیاده مت
دام را در شوی از دوری غمیش
مرا ز جان بشوم بند ترای دوست

2112

ای چهره خیز تو صدمه زدی تو را مایه
مشو این صدمه فرمود از غم مایه
تو پیش نظر ما که امکان شکایت

در ادویه می کشد و در آن تو بوی بجز آن
صد ریخ می بینم ای اجنه ای از تو
بسیار که می خورد از چشم تر خرد و

1891

وز قیاب چشم دارا بود زدم خوش
و رسیدم کردم بیچاره زدم خوش
چون کلاه شمع با ناز بود زدم خوش

از به مشورتش بود و بدو توفیق شد
چون سلطانان بود می توانم از دست
تاخیر بودن مرشد اندر مقام راهبران

人々を助ける。

خون و عاقبت من ز شمشیر کشیدم
از اعلیم که بود در سر کشیدم
خون زانو و فرسودگی کشیدم

ای ساقی را ز باده فروزندی
خمر غیب مرا برشد انعامی

۱۱۱۱

سر بکار دست می رسم خوش
 خود چنین ایام دلمه کم خوش
 زندگانی کرده یکدم خوش
 ناهوشبهای ز اقامت خوش
 هم روان کیسوی هم بزم خوش
 جاذغ عاشقان می نغمی دار
 رای سوز و خود را دور می دار
 و لیکن ما شتم بعدوری دار
 بچشم و چشم منظور می دار
 غم کار بان آمدن بر سر در سو
 شمانم و آبی داد از غم شهای
 و دیر زمان دیدن چهری که تو بجای
 زلفت چون رقص برشته دایمی
 در شکستای بختیار بودنم خوش
 عاشق را پیش خوان خواب بودنم خوش
 یکده شبهای غم بنادر بودنم خوش
 پیش بربسته زار دیده نم خوش
 پیغمبر خانه حماد بودنم خوش
 همیشه با عاشقان ناز بودنم خوش
 رخت خرم بکوی قلعه کشیدایم
 خرمایار شیشه اخضر کشیدایم
 دامان محبت از سران در کشیدایم
 جزایان دل از نهد کس کشیدایم
 شیشه تر می کشدم از بهر دوست
 ز شیشه زار ز نغمه در گشت

هر کله من بکند باد پست
 عاشقم ادر کویه کنم عیب نیست
 ترک جهان خواهم و با وصل کار
 ای بنایت بر من مسکین نه
 قصد جانم یکنی چون صفیان
 بخش من بن و رو بنما ازان
 باکی اندر شربت دهنم دخی
 نهره وادی بکن چون مرا ترا
 جان ستا خد چنین که می بینم
 کشی از دم آذوی تو پست
 توان وصف رخ عشق شبنم
 لب نودی محش با شینی
 دل ما از دست بزم امان نیست
 اگر کسی زمان در عهد شد
 ملک را دعوی هر دست و کزین
 دوستش نشناسان زین بود
 بلای قتل عشم بر او اکنون
 حدیث عشقی و آنکه بیا لم
 یاست و مد دل انیس شریفی
 او بد کند ز عشق من جز نکو گویم
 جوکان کز او نیست ای بهر از غنا
 زین کوزه نم شاید بی جرم پاشان
 بکند ترا ستم بر پیش تو عزم
 سیل زینج باران در کوی من میا
 زوی روی و خمر واکسان میشت

طعمه فستق بلغم پس و ست
اب و بر روی مشت آب جوش
کار جان شیر جام آرزوست

بس دل کم شد جویم نفا کرد
خروازن گونه که در خود است

وأيضا له

بر روایتی که شمس جیدین محمد
تلع کوبی زان لب شیرین

کاشکی خربان نبودندی مدد

وایضا

من پچاره پس کہ می بینم
هم ازان انگشتر کہ می بینم

بهر روی تو دوستی دارم
یا خود از بهر جان خرم و راست

وایضا

او یک برکتین استخوان نیست
بله این شد که از غشم امان

خاتم کا شجران من از چیت
کرا خدا شجران من از چیت

وَالْأَمْرُ لِلَّهِ

بگویم این که بر سر بی بند و باری
جانی بهر بازی اینک هم جو کو بی
لبم کو می باد از مات پیچ روی
منش ازین ندادم نه عالم از روی

ماریا شایسته اندیش جو موم
دارم ترغیب الهی تو را سر
مؤمن شند با حق (رضه غم)

وَإِذَا كُنَّا لِلْجَنَّةِ

این که می‌دیده‌ام بلب و لب
تا دستش بر سرش می‌کند دوست
عاقبتش در طلب جنت و جنت
جند این چشم و تقابح کین
دوست می‌دادم ترا با این
لشش مای گند تلخ
که بودی بدین آیین
می‌دود بر غم و می‌کین
رویت ای نادین و می
زایم من چنین که می
هر کل و یا بسین که می
آن خورشید و کین که می
نشان شادمانی و جهان نیست
را اندم بر آن زانی نیست
ز دور و جوح کشا را بجان نیست
سختی هم ای نام ناخوان نیست
و که شد خست بر میان نیست
زبان که را در حرو و جای نیست
بایم و طبع هرگز نمی‌گفت و که
سافر دیگران در مار نیست
با آنک و نگذشت می‌ان نوی
کس سگ را که بد که بشکست
بشر را با حق را در راوی
را آن و در سر با فرد بر جوی
که در جنت را در و

بیت دل کند او راغ غنای تو نیست
ختم کنی نگاه بر شکلی بی سبب
کوی اگر می خری شد خاتم بهاست
خند اگر سوختن فانی دیگرانست
چو درین نعل از خند لب بند ایجا
زخ تو دیدم و گفتم سپند سوز مرا
کای تو سر رون باداد بود
بیاورم که ز دوی تو سر کجا کردم
براستان تو سر کس بر حق من
دیوانه شدم در آذوقه بیت
جان تو که بد شدت عالم
بایم و تمیز و خدایت
برسی و بگو ز من دود
حاکم ش من سرشته خوشت
خبر بکنند تو اسیر است
برایستم ز خویش من نمی آیم
و اندر جای من اینم لکن
که ام باد بکوی بوی دود هر روز
تپت تو بنیاخته که خسرو را
بر آن شدم زیاد بد خویش
دل بر و نه داشت خویش
بمن نشان چه و گویم
او که که خود من نه چینه
ای چه بنور من نیفت
بیت و خیل تو نیست

گیت که اندر سرش باد بوی سوس
ز هر کس نیست دوزخ فطایرت
رید تا بجزیت نم های تو نیست

و ایضا
عوجان بگاست سوز کی سبند ایجا
کاش بیاور شدن بکنند ایجا
ز لاش آدی ای باد کاله لایعت

و ایضا
ان بد من از رخ نکو نیست
آفاق من بکشت و کوییت
دور از توجه بر بسم جویت

و ایضا
لایع باجو تو می من نمی آیم
بر من صفتی در چشم کس نمی آیم
ز دست عدوی خواست که چمن دوی

و ایضا
من جان نیم از آن جان دوی
نویافته گشت موی بر موی
باید صدش ز داغ من بوی

و ایضا
باجد ترش ش جو مویم
خوام بپوشم دم پس از آه
ساق ز کوفی پرستان

باید که ای مرد جیای تو نیست
بیج کس از کس نه نیای تو نیست
بجوون دفعه کشت چیر کجای تو نیست
سویق تر باد ازین که زبای تو نیست
که تا در نکند غوغا زنده خندا ایجا
که بده دوی تو چند جیای پیدا ایجا
میکش و دیوانه ایست جندا ایجا
مکونه اندا سیران و دمنده ایجا
مکو که خبر و چاره مستعد ایجا
ای چشم من جفا تو نیست
شرمنده بانه ام زودیت
کل داری و بافتت بویت
امروز بدیده جو جویت
دور نشد آب این سویت
چاه دود بکجا ز کوییت
بدیده می خورم و باز بس نمی آیم
و کوزه من بیا و سوس نمی آیم
دلیک بدول خود که آمد نمی آیم
چه طوطی به چشم مکس نمی آیم
بکانه پرست و آشنا دوی
کای دود از علم بران سوی
سوزم به پای خود دران کوی
از من بدو جود غم فرود سوی
دارد تراست آب و جوی
ما زارانه بکشت بد کوی

نور و جنت ترا سرگشته و ماری
حدیث جنت کی را بجهت تو رسد
اذا ن شدت لیک کوب جان منو
رعا لش خود واد جودت که زلب
بازان حریف بر سرمدای دیگرست
دل بدوزخ میده همان کی که دمن
بندم حد نشنم ای بکرا و انا کت
دیوانه گشت خلق که از جو چشم او
که کویوت بزد نه دویسم
خسرو یک طغان در پیش تو نیست
ان دل را بر کوا ساء چند خوای
ای مرغ ای کلان کت عا نا شت
تا چند عا ساء ز دیوانه خوای ایسم
تو برزی اگر من جان در تو کردم
زین نشان که من بوی من بکشت
مرا که برده تر شخا قان نکتم
که من به شد شک میا از من از انکه
و که دیوانه دلم با ساراد اقا
اشایان من بکانه شدند از من از انکه
خلق گوید که دعا خواد زنا بد نمودم
چند کردید که خسرو تبا ن چشم بدون
ساقیا دوزخ از دوزک ما با نایا جاست
تا لودن کن انا خدا شت با مرغ
دارد سینه دمن و سکر است اجل
ان بکس چند بگو دلیک آن مست می

بسی بازی مرکاز تر خون مرا
شب آمد و نکتم بکسری دل بکتم
عوجان بای تو انده خال رو گشت

و ایضا
این و بر خود میده تا خای بکست
من با توام دل دل من بای بکست
مدم سر نشد و خفای بکست

و ایضا
ان و بر خود میده تا خای بکست
من با توام دل دل من بای بکست
مدم سر نشد و خفای بکست

و ایضا
بمان زلف یار داره از شاه جند خور
که نام زان بت آری زنانه جند خور
تو دل با جنان دیوانه جند خور
جای شهر باشد بر و از جند خور

و ایضا
شوام که ترا بزم واقعا نکتم
من می گفتم کافا نه تنی ان نکتم
نر کوی صلی کوی و من آن نکتم

و ایضا
مرکلا در ایام که بتان ایخاست
با کل سا ز کان سر و زان ایخاست
صفت و سینه من بای سیر طال فاست
کنهای دمنش پر شکرستان ایخاست

سایه دل که شکسته جگر
ای خندان که پیش پای تو
با یکشید خون غمپایان
سر کسدم فدای او بسم
ای دیده دل اگر بخویند
ای پلینه که در دمان نیست
برده دمان غمش بکشد
مرکز یاری و تو مرگش بود
بند لبت را تا می بیند
که یک بوسه بت توان کرد
خبر او که با شقی از غم شال
دشمنم ز جویر شان و دیو تو
قد تو که است بگوشت جان من
حق را به شط جان سپردن اند
دوستی به بهی خوشتر قتل
ستان یار و با یک خون من
باده خوری خورد و نوش و مزاج
و احباب مست و غول جان
شقی برانم بایده ز جگر
بهره و ماله در این نیست
بهره و ماله در این نیست
از غم که گویم در خفا و شغل نادان
دو خندان با شکر که با خند
تولید کرد خندان شد شاد
بهره و ماله در این نیست

وایضاً الله

کرم که شما از آن دیدید	جان خاتم داده زیر پایش
زهاد بروی او میا دید	بر دست برید جان و چشم
شاه که شما نگاه کردید	ای پشت و چشم سک شما

وایضاً الله

ای هم سع سر که کشید بود	بلی کا با برده شقی جوت
زبانک با تم و ام تو بهوش بود	دوزخ و بی سرم اندر یاد تو
ان یکی بوسه کای کشش بود	ما شرا چند دل شد عاقبت

وایضاً الله

هر چند پیش از تو نشاند	بهرین قیمت عشق و دیگر با شاد
ای هر که نیست غمناک کشید تو	توفه نامه شدی زده روزگار
کوار است دانی ز کریان تو	سفره زان رقص و رقصار عشق

وایضاً الله

وایضاً الله	وایضاً الله
وایضاً الله	وایضاً الله
وایضاً الله	وایضاً الله

همین با شکر طلبت بر شانی پنا
این شکر جانی که از دید
امروز مرا بین که از دید
کالا نه ختم را سپید دید
که یاد مرا پناه کار دید
شبهات که هر کدام کار دید
بر سینه خند و شکر کار دید
منع جان پناه آتش بود
مرگم هم بر یاد و دست خوش بود
خون روان به که کردن کشید
عشق با زانو و لب کشید
دل از برم رسید و من زو رسید
ای دل کویت خود یک بدید
بر دست پیش ازین قدمی رسید
دانی خورای روی آخر جود تو
شاد باشی و طالع منون من
چون چنین شد باری اول خون من
تو خجسته ای که یک کون من
یاد و کاست این از آن بخون من
تا نابود کسی استون من
خوابت با یک زده نگذاشتی در کو
بار و اول خوراک و جود و پنا من
کفر و پیری با دوست از جان من
تا که پنهان کاوش از اسلامی در
تا که از خفا و نیا و تاریکی در

فدای اذانها که رفت که برانی مکن
هم خود از جان و دل که رفتی کون
ای دل و شربت بلا غم نهان من
بر جوی جود بر سر افاد کان
چون میدان و دهر کونی سرافشان
چون تو عالم گرفت خرد و خرد مکن
پیش ازین زدن که خرد فشانم
جان تو که روزی اندی بشی از دل
خیال ای ستم به هر موی کشت
روان جان من عشقت که شام من
چند که گفت جان زو ختم خیره
بنا که کوی خرد و جود با شمعش
بار و صبح بری شانی من
ای قوت شربت شربت و دشت
ره که باری روی پنا باز کن من
کشی از دست زان من بری از جان
خون من و دایکانه زو دقت
ز به که شمشاق زون من آید
ای صاخال رهبر آرو پنا را من
دل عباد که خورده اگر ناک کشد
خوشم از که خورده که به خورده است
خداوند شمس که ز شرفی خود
خبر و ایند من اول شیند فاجاد
بر تو ز دشمنان که به که خدایم
خفت ز ترا ز خانی سحر که رضا

وایضاً الله

سج زان شکار داغ نای مکن	چند حایان روی که بر سر از خدا
می توان و لیکن بترا می مکن	نرم تری زن که بر سر از جوی ناد
ز خشت تبار کشش شغلان کن	اهل اهل از پیش ازین که خورده شد

وایضاً الله

دیو باشد که از تو دل گرام بود	دیو اندیش تو که شوق تو دل بود
منزول بنویز دلت تو گشام بود	کشم را از سر زنده کن تو شیشم بود
آزاد گرام آن من گرام بود	صدا شد ز فراق تو ندیدم یک

وایضاً الله

ای چشم مستند ترا دای می ده	پس چند اهل دل انطوت تو زهر اینه
ای که کو با کیم استانی می ده	هر حق استی که دوست دارم جان
تا منم دیده لطیف شانی می ده	آدم را استان دولت اینه داد

وایضاً الله

تو که کوی خود که ماراه لای می ده	تو که یک یک کای اند خورای کوی ده
----------------------------------	----------------------------------

وایضاً الله

ای صاخال رهبر آرو پنا را من	کر که کوی زده لای که دست دوست
دل عباد که خورده اگر ناک کشد	آدم از و سپکان برون آید دل
خوشم از که خورده که به خورده است	تا شیم خورده که بان که بانم کرد

وایضاً الله

دوستم حرام با دوز تو پای واکشم	خجود ز ماد که شکستم میان کل
خدا باد شاه را پیشه کن که کشم	شم و به نایم کوی تو در و جگو

باده خوری و مست جگر
تا ز خدا مکتب خیر زانی من
خاسته پان ناه و پن و خورانی من
عالم درین صحت کافی مکن
لای از آن ناز و سکاف مکن
طایفه پان بست بر خانی مکن
طایفه تو باشد که خندانم بود
دیده کار و جان و من مست جگر
کان کالی به خند و دانه بود
ز جگر شای تو به خند استون بود
که ماستی که که که که که که که
برای شتم جانان اگر خاتم بود
باده و کان شغل ز غم سانی
نوی تو که نشان نای می ده
کشت که خورده که کوی می ده
استان ناک یک یک یک یک یک
که یک شیم از دست جانی
مادی شکل پسد که خون می ده
کشت که خورده که کوی می ده
خط با شکر که جان من برون می ده
مادان سلسله کوی می ده
ست و دوازده و ما جود نون می ده
کشت که خورده که کوی می ده
سهری که که که که که که که
کار که که که که که که که

گفت وای که قدم که پایا و زنده کن
 وای که قدم آب شد جبهه دین خرم خرم
 گفت تیره کا درین زار خاکست سرم
 جان تو آب بشویشم منیا سایه
 عدم در کسنا هر بان یا رخ دلم
 هلال من را ز دست دوست ای راه
 درین بر سر دلا که تو تویی شکی
 مرایه مست ز کافیه که یا زنا
 هر که ز سید چون بیاید دست سرد
 بر دم او کوی تو جانی دل زلفت
 کار دن بیکه شست و بچلفت دور
 با دوق عروجان جرق کسینم
 شکرین خسرو بدی عشق را
 یخت جز نه دور پیش منم
 عرق تو بر صف صفت نرند
 بر ترازو نیست کشت کشت
 می مدد صدم آواز نه من
 زرد بر جام قیامت که شست
 سیاه لوی ریش من شست
 در اجنابا خد نوره دارین
 سنان دای خراب بران کاف
 بی که فانی از تو مایند شش
 از حدیق که در بران زده است
 حانی ز غریبی نیست
 در حدیق که در بران زده است

پیش جهان ایند من مشایخ را کشم
آرا کشم خدایان من خد زول بلا کشم

هم بهر تو کرده خوی گشتم زده برون
همش از خیال تو دل نه بزدان زبان

وَأَيْضًا

که گشته بند و گشایشی نغزاید
نورخ باشد که غم از دها نغزاید
دست و پا شود و نایب و مین یا نغزاید

کس که دلش به این شمع غمی کردست
دلش با بهر نسائی در وی تر مرایست
هر که شود زده ای نید زمانیکست دل

وَلَهُ عَلَى الرِّجَالِ

که در میان شد عاقلی گرفت
وز دلش بار آن میخجل گرفت
کشور و شهر و سامان گرفت

عزیز شد بر سواهی عشق
بر کشیدم نگرانی سوی صبر
با کسب و تقوی و عالی داشتیم

وَالْحَمْدُ لِلَّهِ

که ز غمی بر دل و دوشش هم
کامی کردی و جان فدایش هم
منم که خند زهر و دوشش هم

سہ روز میسر باوروز قبل
کتم از دست خجایت فریشتہ را
باوروز باوروز میسر باوروز

١١٠

والمزود ثم رَجُود داری
مُز کا فترت ز زبیر داری

و با شد که ما ن بوی چون شمع
از سواهی زنج ای دل میا نست

و اما اندر این معنی هم دارد	و اما سلطان و ابایی که
جوانش روزی باین می میرد	

که خیر و بی ضرر و آری
که کما و یاد شود حرامان خیر

چشمتاق را طبعه نسیاید و در
 غمی جز آن یار ز من جدا مل شاخه
 مرده نمراد جهان سرکه بباغی تو داد
 در مرغان کتون جان یس و سب پار
 غ غلایت که پای خضره طبعه
 خون می زنده هست یای که قاری
 بازده جان زاپکی داد بیا دد
 صد ذوقه صوفی خرابات کو کرد
 خرد و زبان توبه و دولی می شام
 رخسار مکن دست بکاهی که تو باغی
 کشی که به پی زنج مارانم جان خود
 طلق قدم سره بدمی پشیر و
 چشمه و اگر او گلگ تو را بدی عشق
 ای زرویت چشم جان را بدی عشق
 لشی این سر که من زان تو ام
 ستمان کوئی خالی از دوستی
 بایه خواهد شد طالع خیال پیش
 پاک و اما نا تو مان جان حیت
 خرد و از کندن جان جان نیست
 هم گشت روی خود بدن نیام
 نعم نعم من سستی هم خوشم و لیک
 دوست خواستم که نویسم حکایتی
 شد خون خمر و آب که از ما غرامید
 این که او که بانم من پریشان می شود
 مثل سرش بر لب غایت در و غم شمر

تو ای که شای کار دولت پستان
تو ای که خورشید جهان خیزد
تو ای که خورشید جهان خیزد
تو ای که خورشید جهان خیزد

مجلس تو از امانت زلف و دست خفاک ما
گر که کرم بلاست چهره تو توان کش

بِالْيَمِينِ

که زانک شوم خاک سرائی که تو داری
نرمه و بیانم بدخای که تو داری
از شکسته یی که تو داری

ابرو کی دل شتوش توان کش
 افسرین بود جبر تو بر دل و جا بین
 ز رخسار این ابرو که از دل زانکه

لَسَعَلَهُ الرَّحْمَةُ

زبان که کنیاد بکای که تو بائی
خوشید نبشید نسائی که تو بائی

شاید که نیار و بنظر ملک حسنا
ی بد که اشد کدش بر تو بیکو

وَإِذَا

خدا را بازی و ناز افکنی
از اسرتن خوان کردنی

صفت کرامت غنی خوشی تر است
اقران بااست کرمی رو

والصالحين

طاف بر سر تو بیدن نیام
چو در کرب تو شدند نیام

و فرم کراشیان سلامت هدا شد

والله اعلم

ما عنبر از کس مستفید توان می شود

یا کم سوزی که من سعی غایب خود

عزت تو در پیش من هر روز
 اندر پای من هر روز
 و ز من بخت نام تو بر رخ
 کس نه دانا من چشمم زورن خود
 میر وایت شود بید که سلطان خرم
 جانست همان ز برقای دودایی
 مزایم و من قمر جایی دوداری
 دل یازد باید دمای بی که دوداری
 ایست نویسد و بیتی که قدر
 بدست کنی مژده بی تو باشی
 در جلد آفران داری تو باشی
 تا خاک شمع نه پای تو باشی
 ایست ز پی شورایی تو باشی
 زلف مشک نام من مشک
 روشم شدت خون من
 آفران بخت بر من می زنی
 باری ای خون من ز من پرستی
 خون منی که در رو کنی
 و مصدق می و تر دمی
 هم که خون من بدو و بدو یا شمع
 مادم بدو بخود بدو بدو
 خود ما بجان مرده چنان به خرم
 یکی شمع تو در شب بیا شمع
 روی جهان را که دیده خرمی شمع
 که کور کور که شمع روی شمع

[illegible]

[illegible]

حق چشم تر میکند خدا یا میند	بیاثر آنست که بزنگشانی کرد	هر چه چشم ای کل بد چشمه
عصای خیزد کای ل حق صبر کین	و چرا که جان چند که شوافی کرد	انهای کردیم حیران را حرافی خست
عشق دیند فروز آمد و حال دیند	میدیکش توانست که انانی کرد	کس را ن دوی می آرد کمش جانان
و ایضا		
تو پری رویی و دیوانه مکن خسرو را	سوس مال جانان نورد بر ملک بوری	تسم با خزا د تلطم نه بد سیرش
بر آغ دلنای تطوی مخف زویی	که جو ز نیست باری بظان جوادوی	نه خوشست ما را بکشد لایع کانی
نه بدست با جراتان بخشیدن و لیکن	که مگر دینج باشد بجان لطیف دوی	دلانه که غمندانم چشمان غریبان
بزید ما تو از اطمینان آدی کشد	دشمن رود باشد کنه ی کرد کوی	لکن ای ماسوسش هر زن آن مجازا
و ایضا		
ای فراق تو یا دوی و یو بینه	هر دم غامضانه دیند بینه	هر کسی را یی و یاری و سن
فد تو میمان سر و زنه	بیکش اشتاد و یو بینه	ای مبارزین ما یادده همیشه
فرق تو نم که می خلد هر دو تو	با دل بر خیا و یو بینه	چند کای خلاص باشد بود
پس چه در حضور خراسم کنت	رسم خاک مان و یو بینه	و که ما زادی و خسرو را
ای در بنا که خاک خراسم شد	و ایضا	
کما کای خراسم بیکش	و ایضا	
دینار جدی پرشی دیند به ی کوشی	و ایضا	
کز رخ جان ما زادی دوی با کوی	و ایضا	
کشی که زویم سودا ک دل دارم	و ایضا	
شب زنت و چراغ ما از سوختی شیند	و ایضا	
کز نش ز چشم آمد اول تو جراتانیا	و ایضا	
نشم که کنم با دشمن دل نباشا ط آید	و ایضا	
خسرو دوزخ خوابان کشی که کنم تو یه	و ایضا	
با ما اکرم فده تو دیوانه سازد	و ایضا	
از خون زخسته شان و منی لاف	و ایضا	
خون خاوی ل ز جگر هم بد آیم	و ایضا	

لشکر هلاک می شود و بیبری دود
 از بهر توبه کردن تصویر می دود
 گویی که در دونه من تیری دود
 با جان را بداند که با شری دود

و زمان سرگرم از بهر مبارک باد می آید
که سکه خمره را در باغ فریاد می آید
من از روزی نمی خوام که برین خوابد می آید
که باز آن یار بدخودم در آن خوابد می آید
بسوزای عاشق خسته که آن یار می بیند
بر معای خوابش غمزه زیرا که باز آید
و او شوم نمی که در غمزه نشسته باشد
چنانست دوست می دارم که غمزه می خورم

که ز غم از کی بمان شد. ام
از اجل یک شیخی ضمانت شد ام
که اگر بدولت که آن شد ام

<p>هم پیکار و همان تیغ جگر آورد انداخته دامن دست ضعیف نگار آورد سرخساری که در گشت نوا نگار آورد</p>	<p>بهم پیکش میاد از به دین پیاری دی بدشنامی تو کم تر باشی بر من حاق آوردی بلند تر قوی میخاست</p>
---	--

دکرافضانه مجنون خدا بینا
می گویی که در پنداره می باشم

که خست تو تیری و دهنه جرات
 دستم بکار و کار تو بد چه می رود
 آن تیرا دل بر دل نمجور می رود
 این باد مشکور که بشکلی می رود
 مسکن بای خورشید زلفه می رود
 کلاجن صوفیان همه تو می رود
 که کار او ستودند به مقصد می رود
 غم دیرینه با دم تو دل ناتمام می رود
 ناله ای بدل میکنی آن تیرا می رود
 سزای عشق کلام یاد می رود
 نه روی پا پیشیم این عشق می رود
 از تو بدیگری که خود همه بد می رود
 حوا این قصه او بر زبان خوش می رود
 که دوری از شعر من و ما می رود
 کنشم خویش را بران شده ام
 من که خود بند مر و ما شده ام
 هزاران روزی استخوان شده ام
 که غلام تو را یکان شده ام
 هم تران ز پیش او عای که زده ام
 ج روزی قدی بر سر من کرده ام
 شکایت غفای جزو من کرده ام
 که در چشم تو جوهر ایستاده ام
 که کسی به دروغ به من کرده ام
 زنج شعله که جزو من کرده ام
 که ختم من ز دست من کرده ام

از سر روی که مژده نگریدی
 ز باغدم اسپهرانی هم که باری
 بیابن شتر نالی ای ایبران
 بشدل خسرو آید عشق و شادمان
 سود یار من سر اگر مار عاشق
 و من برید و فم یاد کار داد که گاشتر
 حرای که دوزخ بانست خان و مان و لم
 بیایغ کاش هم نودی که تا پیشتر
 مرا شهابت فرستید نودی که تا پیشتر
 و زنجیر من خبر و نمر دبا بشتر
 خوارم که میرنم نودی چو یاسینش
 دل رفت روز باشد که نودی خبریام
 و جامه و دایم با زینت بند کن
 زیند شاهان روی خضی خوشنم او
 جبر و یک طاع و دل را و داد و داد
 رم مارا یک دو حریف آلوده اند
 سار چو دود و نوز خط سیاه
 بر میان شیب صافی سنگ
 از استوانی چشودن که شرافت
 من داشت آه و ده شفق کو با
 مست حصور سوال زبان و من
 و با ملک ش من بلند
 و علق و خفا و موی تودع سر
 من و صی و د و ر و ن و د
 و مد و ر و ط و مای و ش

ترا دادند جامان زندگانش
سگی را باشد از من میماند
که پس شیرین بود جواب جوانی

مرازد سران جسم روان
طیسم دافع قوی بد اند
راجان در فاداری بر آید

وأيضا

دوسرے کرم افزہ زیادہ کا دواشی
و کہ بہتر ازین مذکور دواشی
نہ خون و در زمین لاله زار دواشی

نماز کنی که که مرا از آن توانم
بترک کنم پس این همان خصلت
اکرام دولت است با سجد تا سر زمین خوش

211

یکم آنست چشمتان را از کینش
و در میان جوانی زلف غیرش
گرفته نشوید که اندام از کینش
نرسد که در او بافتن از کینش

سیاه زرد و قهوه باطل شد از قفسه
حلقه ها و آوازه از تارک نفس
مادی تیغ ماندن از ماعدش سر
مزه خود زهر خونی بدوی تو نکویم

الحمد لله

سایه در آفتاب آید. آید
نقش کوی مایه آید. آید
صفت از دست خراف آید. آید

طاهر باخامشان کو بی زلف
می ز بند سوی ماسا قی از امک
داری آن حرفی لبش را از مو است

بسم الله الرحمن الرحيم

عمر طبع متغیران پر رد کرنا
ابلیس ابلیس طرح بند کرنا
مشما ماضی بودر شش قدر
مردمانی در پیش خدای

حالت حق تو در او که در شری
و تقی از بیعت بمشرب و بی
ز کمال در سلطان مشرب
حالت از مشرب و بیعت و مشرب

که با بر من صدان با من
که جلد با منش دام و نه با من
منه زانده حق من بد کا من
که یاری من می شده ان جها من
که یو دیده که هر کار و داشتی
هر دوغ کفی و من اسنار و داشتی
که پش از من زان دانش خوار داشتی
رشی و یا لای خار و داشتی
بدین جها ت جان نکار و داشتی
که تیغ او را مشغول کار و داشتی
فقه است امل که بدست من گینش
ای باد من که ز بزرگ یا سینش
چیزای ت بدست خود بر مال استینش
یک زن که بشود بدو من پریش
که مان بکا حاید باو که پشش
منه خوش کوی ت را با او داد
هر که کار را از کلا با او داد
بشها یشت خوار با او داد
با خودش از غنای با او داد
سخی از با ت کجا با او داد
ز منیش راه جواب با او داد
از کیمای شتیش بهر مند کن
براش دونه او جان سته کن
و ان تابع من کن از رو فعل مند کن
سر جبار فرم و منت بلند کن

و اشک و بوی گشت لک زنده
 زین آتاک کشتی کار و یکه است
 اصول زین میات که بر باد می دود
 مردم دهن کی دوی دیوی کنم
 و اهر به بند دادن و چنان مست را
 ای غلام دولت آن نیک بند
 ای تن بند کبر را آخر بگردش است
 زخم زبان خنده و اثر کی کند ترا
 چه افغانست که زینست نگارم نیست
 ام از کوشش فرشت کام دل رسید
 خوشم بدولت خواری ملک شقایق
 تسرا هم آه از آن دهن مخوف
 و بس که در دل خمر و شراب نشسته
 تیار و دهن بر تن و کنار کی کنم
 درون دل نیکی صد بخارم افروخته
 می خلد بد من بر ما و ک خوشن
 تمام بیخ کشتی خیال کشت را و
 که پادشاه کشت خرابم نیست
 نیاز کشتی خمر و اکلت شکست
 سر زلف تو یاری و فشانید
 اگر چه زلف آرد تایت با نوری
 حرام کوه مشت راست کشت
 و لا خور از چشم او می زانک
 مرا از او که خمر و دهن تن
 فدا ما که آن شد که زنه تان بکمر

تو فغان راہ او شروعت ملند کن

وايضاً ^{عليه} السلام

بر احسان داشته بفریادی دود
خاطر نبوی لبت نوشادی دود
کز بندگی تنس بازادی دود
ای مرغ خوشدار که عیادی دود

رو کین و خراب عادت بکاشم
کلاه خوار صد نیست تو بی گنم
ضایح مکن خنده و بازی منان کل
آهسته بروی زمین پای کا دیه

وأيضاً القدس

بهر من دارد که شش و حرکت یادم نیست
که انشاء کنی را بروز کارم نیست
در بر کوی عدم هیچ باد کارم نیست

خاک کوی بسیارم جفا ص دوست نام
و این من که در من زمان نخواهد ماند
ملا متشدد از خرم این می کشد

ولما يَضُحَا

خضر آردی از سوار می کند م
نیستی که کسی دوستنداری کند م
شیمی شود و شمسادی کند م
و نامهای تو در شیشه کاردی کند م

شما هم که تندرست و زانوا که اسهال
در دهشت دوم عرق می باید
شیر عودن تفرقت ساقیای دوم
شراب مشهور و نایب دم ز سر مد جند

وَإِضْرَابُ الدُّ

ولی با هم بهاری و انشا'ید
 دوزک مست را یاری شایید
 مقام استخوانی را شایید

کمان کندن ز ما کی نیم گشته
دل میدخاند از بهشی رو پند
حریفش برده ام شب گری ای چشم

قَالَ

بدایر بی کند ترا خند و جود
 صد بر تو سپی بپایند
 طایر را - بدوش زاد می نقد
 سیل منش بین که بیاد می رود
 خرمی آید آن بر باد می رود
 این رخ ندی هر که بر باد می رود
 بدوی شاهان پری زاد می رود
 و خود حق تیش ز باد می رود
 چه دو مات که معان بدارم نیست
 بر آستانه بهرم بپوش دارم نیست
 که افتاد بر زخم سیل باد نیست
 و که زخم زخمی آن خادام نیست
 هر یک کسی تیری بدارم نیست
 به مل بدین رویی قرار می گندم
 نو و می نویم ارضه کمار می گندم
 نیز نیست که پس تو خوار می گندم
 که این شراب بشاه خاد می گندم
 که ما ادا اجل خوشبار می گندم
 سحران مخمض خوار می گندم
 و دشمن بونداری را نشاید
 که این شرم کادی را نشاید
 آری دان شکری را نشاید
 که از منت خادای را نشاید
 معنی که خادای را نشاید
 به

[illegible]

و تخی زبان طعن کشاد هم بر زبان
 س پار سا که از خوش شاپان است
 بکار چشم رخت سوری من داده
 در قاشد باده دم زیر سراسر
 چنان که کن دل که خواهدت دل
 در کم زنت بجان خرد ای اشک
 بکار ای دوست خرد و زار و مرش
 و دست برده ام که ز خویشم خبر نموده
 و رفت آن سراده و در بدیشم من
 دیوانه که عاشقی وی دیلی نما
 نقش آید و بختی که ز نیک دشت
 بپوسته او ز غم کان تیره بود لیکن
 خرد و زهر عیش گذشته به غم خود
 پس که باز نیت که او قمار دادم
 بجای برده ام تا نشته بود آن زن
 بدست خور و بایان نظر نیاید کرد
 اگر بنا خوشی روز کار و شونخه را
 مانده خرد و بخردم و بیک آرایست
 سوری کارای بستان زین مرد
 شیران مانده خرد و بخردم و بیک آرایست
 یک تیر از کان توام می که خوشتر
 یک باره سا مانده بشیر از خدا بستان
 برناکان باغ شمای و طبع کن
 گذشت بکس عیش و خاری برده
 شو خراب شدم فی فی ساقی خوشتر

و اتم دل غراب را چرا و گرفت
 و بیکه و آید و بر سر سبزو گرفت

و ایضاً

نمی گویم که شمع از روی من داده
 برون خدمت بدخوی من داده
 منووم چند خای مرغیت ای چرخ
 و ای پار سا پیوده به پند ام

و ایضاً

می شد زین جان و روانم نظر نمود
 باربعه ام که برده کجا شد مگر نبود
 سوزدم بید و جیش نمی ترکش
 خوش بود ام که با تو کجایی با شتم
 مغرور دارا را که ز خویشم خبر نمود

و ایضاً

کشت که سرنیکوان دم جندان
 نرا و عهد بکردم که تکریم رویش
 تمام عمر من از تو غم بجان گفت
 از آن کیم که شد مازده شستی مرگ

و ایضاً

بکدار ما خوشتر آیم ز بهشت
 و کشت رفوع دل خلق زجا رفت
 کداری که مست از غم خون بر زمرست
 کشتی که مست از غم خون بر زمرست

و ایضاً

برفت از شکار نر خاد می نمود
 و اوقت که آمد که چرخ از خا

[illegible]

<p>با کسی که در دانه عالم و در دوزخ می روح و نفس را با نام ماری که خوشند کل بر خای و زانست مجلس بازی خسک سالت در بن عهد و قار انی انگ بست شد خمر و سبزه و کوب خراف تا ترا چشم جان شکار بود ان نانی که شوی تست تو چشم هر که در کوی شاهان می خورد ست اگر دوزخست کوی باش قدم یا چنین دوازده غنیم بای تو زین بین و سر خیمه و زین پیش خیمه زانکه در وجود پوست طاق تو خیمه بود و دردی لاغر بر از زخم زلف و او را ن اخر براب چشم مش نیز دل سوخت شکم نذل غنیمه آوردی ای صبا خمر و سبزه و کوب و پای دل سباز شبا ایس خیمه و خواب می برد حرم بخت پرستی و سستی کشت پیچ ارسمه باره می شود غنیمت و عا من کرب و راجد نکه داشت می کم ای دل زلف من و از نس کشت من خمر کل ویدینه خمر و نس و دست خمر و نس که در دانه عالم و در دوزخ خمر و نس که در دانه عالم و در دوزخ</p>	<p>آن روح بد خوی و آن سوی بریشان دل و دانه من بملوی ایشان حال آن بملی چار و دستا بخت جسم بیخوش که میاد باشد سست روزگار شد که دل رفت و آن را هم کان صحرانان که کاش می گوی</p>	<p>و ایضا مر که اول بود فکا و بود این دو کاشکی چار بود پیش با سبزه شمشیر کاه بود عاشقانه زان تو به عار بود آخری را بکوبه با بود مر که اول بود فکا و بود این دو کاشکی چار بود پیش با سبزه شمشیر کاه بود عاشقانه زان تو به عار بود آخری را بکوبه با بود</p>	<p>و ایضا ان کیست که دید جان نوری یک نظر در انسان تو خنده بود و بیخ ای دل سپاس داد که در دست محمد کوه ان کیست که دید جان نوری یک نظر در انسان تو خنده بود و بیخ ای دل سپاس داد که در دست محمد کوه</p>	<p>و ایضا وین باغ میوه سوزش و قیام می بود عاطس بی زهد و تو را می بود از کوشش یک جنگ و قیام می بود دری که ام روز که آیم می بود وین باغ میوه سوزش و قیام می بود عاطس بی زهد و تو را می بود از کوشش یک جنگ و قیام می بود دری که ام روز که آیم می بود</p>	<p>و ایضا دو و از روی هم که در دانه عالم و در دوزخ دو و از روی هم که در دانه عالم و در دوزخ دو و از روی هم که در دانه عالم و در دوزخ دو و از روی هم که در دانه عالم و در دوزخ</p>
---	--	---	---	---	---



عزایات دهلی

دعایان شدن کارست جانی	دل آن نه مان تا نه مانی	جوی ای شب آید این سحر را	یکی شمع برافروزان جانی
رادر شمع نور چشم دارم	مرا در من بین کی رسائی	کراین روی میبار تر دو	توان از نازینا خواجه دانی
میری که که هر که تمیست	ولی بر طود تیغ لای ترا نی	شار افغان تیغ و دست هانت	از تیغ و زعا شو جان فشان
علمان دار عاشق جان خود دوش	سبکباری بر سر داز کرافتی	بشمار روزاوان جانی	که نیکو مرد آن بد زندگانی
دخ عشق شوکت چشمان	و ایضاً	اگر خواهی بقای جاد دانی	خط تو چون سبز ترمان شد
ماغ حوت تراد بر تان شد	روغن سر و صورت تان شد	برو گیسویت بقادران عسید	روزگار مشک و غیره نان شد
سایه قدرت بختان فانی	بابشتی زب کوثر تان شد	مط و بکران کدی کرد لب	جان خلقی باز دیگر تان شد
دعوت ز بزم کل زغی کشته تر	ن جان آور بستی کرد سر	ناله علی بن الحیمة	دندگانی من ان ترمان شد
کند بار بزدانی بلاء شیه	ز روزه و باری زول با یی	بنامه زهی حال و زهی دغ	بر روی سلسل مبتلا یی
شانه خال بر رخسار غریب	مزدوم و حاجت وای یی	نمای ای دوستی طالب و	بدل منبیر مصطفی ای
لب لب بدم حاجت نداری	لوم که کواهی گفت جایی	بجز صد بار ترا شنایان	درین دیامی زن فست و پاری
مادی زجای او نشان جوی	هم در دوش ترک طنان	ناله بنده	کین دل را تیغ عشق سوزند
مادر ما بده ارد یک نیر	سیم قلبی شکرمان	دل شکست جگر او را بپناه	دل و شکسای رک ماندست
شیرین ناله میس او	می نور و سیرت شستن کانا	مغز او ای حکم از سر دین دار	به حاجت مطر دوح افوی فرودست
نپدی را ز زهد و کوشه	ز ما به خوشی او را آوان	جشن کوی تراد و آینه شش	بایکیت چنین با فرد خو کرد
ن دولت یا پیری	حاله	خط سلی زرک جنگ هوایی	ای عزیزان تو سر ترا بلا
ناله		لغتم بیع بالا یی فروبی	نام زدم گشت بلاهای تو

دعای و خوش و حال نکویی	کل او به توی بر تو شد نه لطف	دعای و خوش و حال نکویی	کل او به توی بر تو شد نه لطف
جشن چشم دوا دوا جوی	بکایه این بر صفت بکایه	جشن چشم دوا دوا جوی	بکایه این بر صفت بکایه
عزایات		عزایات	
دو عالم را سر موی پندست	به لشکری کئی بر قلب عشاق	دو عالم را سر موی پندست	به لشکری کئی بر قلب عشاق
هم آن حال تو خندوی پندست	مرا از دزد سلا متی نه بینم	هم آن حال تو خندوی پندست	مرا از دزد سلا متی نه بینم
ز تو بایان نادر کسوی پندست	و کویا بر فواجی بر طاعت	ز تو بایان نادر کسوی پندست	و کویا بر فواجی بر طاعت
و ایضاً		و ایضاً	
ترغمی جادو که ما بکایم	نی غایم جز زلف تو ز جبینم	ترغمی جادو که ما بکایم	نی غایم جز زلف تو ز جبینم
توا شدی و ما از دوشنایم	مان در جرحه جام تو شد غرق	توا شدی و ما از دوشنایم	مان در جرحه جام تو شد غرق
و ایضاً		و ایضاً	
شانی از مین داده بپیدا د	ندام باری بوقت یا جود	شانی از مین داده بپیدا د	ندام باری بوقت یا جود
دشاکری غمیل ماندست استاد	سراشته کجکری دست یا د	دشاکری غمیل ماندست استاد	سراشته کجکری دست یا د
که شدی زلف زین و اقام	جین فست از لبش کز مان	که شدی زلف زین و اقام	جین فست از لبش کز مان
و ایضاً		و ایضاً	
بکایه اگر جان نشد تو با یی	شده رخسار منشی را ترا غش	بکایه اگر جان نشد تو با یی	شده رخسار منشی را ترا غش
دران مجلس که رخا نشد تو با یی	ز چون جتر می دارم رصع	دران مجلس که رخا نشد تو با یی	ز چون جتر می دارم رصع
و ایضاً		و ایضاً	
ذوق دگر یافتم از سر بلا	نام و چشم تو بکرم که صفت	ذوق دگر یافتم از سر بلا	نام و چشم تو بکرم که صفت
و ایضاً		و ایضاً	
ای سر کویت بر از دگر بلا	مهم تو درایت و من و بلا	ای سر کویت بر از دگر بلا	مهم تو درایت و من و بلا

هم ما رب نزلت تو در دست
 ملک و کاهن یک قلعه ناز و
 بر سر کردی آنکه کلیه عالم
 به عرش و قیامت وقت بجماعت
 بیست و دو تا اهل جمع می رفت
 در جامات جانی منت
 حشمت و علم زلفت اگر نیست
 و از آن عالمی که بر ده قف
 عجز کرم که روح فرو بوشت
 ازین که کسبت خواهد خلق
 از چشم مرتو پناهی
 بر پر مایت آوی با شد
 مایه باد آریا بی تو
 پس انجا مر شک خون می بار
 صد پاریزه روز ما عوش بود
 شد آن روز را به شرح و سنم
 و دست را بر روی یکدیگر
 مایه بود بر دست خود کرده
 صبح طبع شده و آید یا
 و در آن روز در بل دست
 و در دین همه شنید فرا
 همه در ششای طایفه و شش
 بعین ربوبی حدیث منت
 و در ششای و در زمان
 و در ششای و در زمان

سرم حیرت زلف زیر پای تو بت
ولی مراد ایروی تو پست
کنون هر بر سرده عالم توان بت
بر بند دلت تو جان بود مرید
دل نامروی تو داما ند چون شد
تو جگر طالع شدی جان ناز شد

وَابْنُ

زخم از دست اریگیری دست
مالش را خبر ندارد من
سجده نرود عالم بت
در پشم دل جویش صانع
حال تو بدوخ سلطان افروز
گوشه پند و گره نه پندت

زید - والد

کس میناد دره شمای بی
همه دارم چنین تویی بای
چهارم پیش ازین می بای
چشم از طلعت تو روشن بود
نه دیدم زور و نقش بود
سرو پای بند گشت فراق

11. 11. 1941

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

1890

در دوح ویر لعل کوثر باد
بر ذقرا بد نیست مجسمی
یا و شش شش پیش از
را و زن داوی غرضی نیست

نور محمد مریم لڑیاں

تزلزل افشا شدی و از خند ملا
 بگرشید ز طانی افشاد و شکست
 فروغ آمد نشاط از سر که مست
 کل انده سپرد مکلون باد و دوست
 بدین نوع از پیش جان توان رست
 لعل میکوشد و کدو شکست
 هندوی آید اثاب پرست
 کشت و کوی تو تا قیامت مست
 و سربلند که خراپه بست
 او تو اید مگر یقین چو نیست
 که چمن جودت سپاسی
 داغ وید که دیر می آیی
 عاقبت سر کشد بر سر آیی
 یار بچار کی شد ابله ای
 باد و رحمت دیار و شش برود
 شش پرورین جان میان شش بود
 آب کو بی غلاف آتش بود
 که بر سگ برود آبی و شش بود
 سازی بر کن ای غلام دیار
 دل من از تابست اشهاد
 قلم و کاغذ از میان برود
 دفعه هوی که دیم از گمشاد
 باد و ده این حدیث باد انکاد
 دل گرفتار سلسله سوییانی
 آبی کرده پری رویانی

کبر بر دل خون دل جو نیست
 پاچه بای غشم نهاد چمن
 چون جال تو میج بتان نیست
 نه که او نودی دهد خداست
 خط کشیدی و من شدم عاشق
 و درش پرانه جز خوشی کش
 هر که در عشق بای بفشد دست
 ای شال سابل خرابان
 هر که عشق نبوده ناممکت
 مریه که را که باز خواهد داشت
 بنده را حد این عتاب نبوده
 عاقبت سر نهاد کند عشق
 رخت آینه رنگی چشم
 لب برین و غش و شوخت
 ای حسن که بی بمرل وصل
 باز عهد بنا ز بشکنیم
 پس که دنیا بتان رفتم
 یک طلبا نه بروی محض زویم
 می و شبانه فرست ستون
 ای که مغرور می دوی و نهاده
 نیست این راه راه دعا یا نه
 بر ساقش نشان جو سپند
 نیست امر و میج خوشی مرا
 غفل مغلوب شدم از یکدور
 فراموشم بر می که گری

وایضاً

نه حضور رخ تو خندان نیست
 راستی مشق مشک بهان نیست
 سرگرد عشق نیست ایمان نیست
 ای صیقل این بهی فزینی بان

وَلَدُ اِيضًا

موم کا تیش بنید افر دست
دل کو میرے دھن پھونکے
خاصہ اکنون کہ ماہر شش مرد
دوش کشم کہ خد آزاد ی

وَاللَّهُ عَلِيمٌ خَبِيرٌ

خط بایمه زنکنی پیستم
دل تو می کند زبیر صفتی

نسخه صلح و جنگی پیستم
صلح کوم میوشه زدا نیت

ولمّا اَيْضاً

همه روزان بشکستیم
زهد کم گشت و دین فدا کردیم
همه روزان آن بشکستیم
برق حین جایی از صفا خوردیم

وَالْيَا

بروای حجاجه بنده بی امون
نیز فرمان می رسد که مسوز

وَلَهُ عَلَيْهِ الرَّحْمَةُ

ان طرف سے جو دلوں سے مرا

دست پشردار طوبی جان
 دست ارباب و دهکان شویان
 چون وطن در سر کشتان نیست
 ماسه می کشیم و دیایان نیست
 رخ من از دولت ازبان نیست
 علم است و آفرین نیست
 سرخه و خیارب نبردست
 کشتان حیات برز دست
 دست زیاد بر ملک بردست
 هم برین یک سخن پاخه دست
 از بزرگان همین قهر دست
 زانکه مردانه پا پند دست
 نصت خود ز بر سنگ می پند
 بکلم دقت سنگی می پند
 مرکب کشت لک می پند
 ز بهر گویم و بار بشکست
 دود بشکست و سار بشکست
 شیشه عرض و کس بشکست
 ستونم شدن ز قوه دور
 مارم بر بابت هر کس دور
 مار از پا کش و ده من بردور
 مردوشند هر است از خون
 بر تنک داده اخذ و شش و
 دود و یک خانه شوشه
 تر بزیل بگویم پیر شدن

سر زنده خرد گشت
 به دم شرح حال خویش کن کرد
 و شوخ که آرایش نشان دل با
 آن رکها آذوده که مانع عقب
 رویه ما را از سرما بدر آرد
 و بکشد آب رخ ما از پسته ما
 از دست بران و من که رخ انداخته
 یاد بفرست که ز نامه زنی نیستی
 صد بار بکشی که زیادم نروی تو
 بگشت چنان غم تو شاخ امیدم
 چون میزدی من را عشق غنای تو
 خوش میزدی ای شمع سراپه جانم
 روزی ترا بجان بده اندر دل من گشت
 بکار که باندم به یاد تو بگو عشق
 ای که گفته فرغ خضر عواد تو خضر تر
 من شوم از سر اصداء معلومی
 در بر و من بکشد زلف زلفش
 که دم بگذارد تو خضر از تو بهر نهان
 خود را در دستان من نه تو دارم
 ای که بماند من خلد خورشید
 ای دل جفا خیز خویش نه ای
 من بخود در بر یا به نیست
 تو به تو در تو خویش نه ای
 به من به من به من به من
 به من به من به من به من

ماکی و کانی فروش مرا	ش خود بپا نه کنه پیش علی
و ابیضا	
دقی که بده خدیده بخوراست	خلی که بکوه قهر پیش کیدست
واده که نسویش برودین مایست	ویرانه او شده لایز و کنی تیت
نیکوشت این کم از انکرات	سپاردن لای آساست حسینا
و یس	
بر عشق نرکان بخشاد نما دت	و در دلش ماحشر آره تو بگویش
ان سروا بدین بی آرا و نامدست	نریاده که نسویش لواروز خبانم
و یس	
وازد و جان دوستی ای دل جانم	یک نه من عزیزان که ده بگویش
کیرشون نکودانم اک متبع خاتم	رای منی داشته دوش بران بخش
من طهر آب زود بر نساهم	این باب توام که نسویش پای ترا خاک
و یس	
خه کز تو نشا و برون از تره نهان	رازی که خون بدید و بدید خون داد
این دانش آید خون از تره نهان	ایم نفس من به کار جو کا دم
و یس	
نمای زانست و بی پیش مایند	ازان نوری بهانست و یاقوت دوش
نام نسویش لم تنه فرشت مای	دنا طلبا را به چه افشیم موی
و یس	

مردم را با یک خوش خوش مرا
 کشتهای هستن خوش مرا
 طلاف کل از بنه سیراب رات
 فرهم عطارد نبود کان بهر مقامست
 این اش بریانم ارخانه نمادست
 دین کش که در جان اثری که هم اودست
 انمول بداه کشتن داد نمادست
 کرپکن نداری بشود باد نمادست
 یک خانه روان ناهیت آباد نمادست
 کشته شمن طاقت فریاد نمادست
 که کل بکنده سعد فریاد نمادست
 بر سر دوان تو خدا باد و دوا هم
 باغ نکوبت بهر باد و دوا هم
 تا غایب بر او شمن هم پیش تر و نام
 بر سر دوان از هم رقیقت بر و نام
 یا سرور اخلاص هم اود و دوا هم
 واده که نامم بر ازان که تو می نامم
 ای هم میزون و دوا هم از تو بهر نهان
 با یک تن شاه کون از تو بهر نهان
 آوان بر آید میزون از تو بهر نهان
 بهر هم خود هم کنی شمن نیایی
 از آنجاست و پیش پیشانی
 این که بخور و دل در دیش نیایی
 و عود بهر شمت بر عیش نیایی
 ز سر هم از آن جام که بر باد تو خود

مرشش چشم عشق و عبا بار تو بگرش
 ما از بخت پر شد و ز نیشم نه پدا
 گویند را تو به کن از صحبت خو بان
 کسی که چش باد کانی شده مستغزل
 ای جز کلر نک تو کلر از همه کس
 بعدیش ترا جویدی جیت زدوش
 و غنا تر خانه را و غنا تر رفقت
 بتان سلطان ملک عشق ما و سرکش
 شدم از کج رویی و طهار اش هر دل
 مرا تم با به خوابدان و رام جگر خواره
 کسی که ترکش نه راول داد و دوشه
 چمنه پای خربان سر زدا کردی نه خواره
 زلفت آن خطا بیکر که بر سر کشد جانها
 بنانای مبارکش که کشد آتشها
 برام با جان بانی سرکش بر زخم است
 جوی او زیتیم جذبی نعم و شکر او میدم
 مرا اونی تو به کعبه میل عاشق و خندان
 به یک جبهه عالی مقام تنگاتی کن
 راستی از ارباب است است از چشم مست
 را که ز غوغا خفته شد و گویند می شاید
 در زلال دین نالیدن زاری بیستانا
 در از جورت بمان یونم بین انگشتان شرم
 لذت را جان میدم اگر که کعبه ام جوی
 صدم راست جز با بهاری و سروای تو
 بیاد غلغله خورشیدم فال و لشر را

و شاد برون آید ازین مشهورم	و در حقش در کتب مستوفی
چون طبیبان صدقه مانده بدهم	ای کای که دایه ای مسکن تو شوم کو
و اَيْضًا لِلّٰهِ	
منصور دلم از کل و کل از قوی سر	خط که غدا تو شبی بر مقبر
بهار شفا خواهد فی بقدر طلعه	ساقی خرازان جام بدن آورده
جگر که از شتاده سر کند پیدا	اربابی طاعنه حسن و حسن که کینه
و اَيْضًا لِلّٰهِ	
این شوق بکابل کان چند در شان	طاعه مشقه و مقول و ناله در شان
کس از بد خدیمان خاسته یا از کین بدیشان	اگر تو بام جلی بر بخت خویشی داری
و اَيْضًا لِلّٰهِ	
شهران و دزدان فروش می بستان	ایالتی که بر ایدمان بر می بران
دشمن کورده شوان زدیوشم ای تو بمان	بدر بهمان کند یارم که از کدو یارم
شبنم غدا بقولت انجام بستان	چون کورده و دزدی غیر طاعنه
و اَيْضًا لِلّٰهِ	
از انفاق ابروان عبد جبار روی غولایه	شکر کنده شری کل اکثر رویان کل
که دزد و دایه خدی و قصبه شمع آفتاب	به روانی می خیزد که زلفشان شود
و اَيْضًا لِلّٰهِ	
سندت و امان کوم اگر بر آسمان رشم	تراد تعلیم بود خویشم نامزدان کرد
و اَيْضًا لِلّٰهِ	

ایک روز برود کرد اگر نه خود
ان غلام که سر کوفی تو کرد
سیار چنین پیشیندم که نه
سر دست اندو جان نایب و نه
خوی گزین غیب تو بلکه ما بر شین
تا که دگر دیده اندو چنان پیش
بجز فضل خدا و تعالی و تعذر
و لا و این دگر کما و کما و کما
که برین تقارن نیاید خرقه در میان
پیشانی که آرد رنگ از خشت میسان
بر کوفی نماند شمع از خوشتر شمع
انکو اندیشه کردی مملی غم ماندیشان
مسلمانان بر ما دست فریاد ای مسلمانان
تو سر دخی نخواهد که اندو دوی صغانان
دل او اله و دستان که گزید بر سر دستانان
پیدل منی کج غم جان و غم جانان
از ان بجای یکو شمع غلام بشکر انسانی
انکو کشته و دیشان ترا جالی را باقی
یک کل بکشتانده واده بیارستان شقی
یکی آن غلام ز شیر را بجاخته بر باقی
چرخ اندو شمع اندو صفت شسته
دقیقت ملاقات کن کنز ترستان
بر سر دستان که اشک غم که در شریانی
خردی صوابان بر دوشی ترستان
ز غلامی صوابان دود مراری برین ترستان

در اصد عا شرفت لیل لک لک لک
 در بخش باغ خراش کافرش
 درش زنی چون تن عالم برودش
 میرشد قیاس یاد دل کوئی اند
 بهادی که به جانش آرزو شد
 درشته بوی بزی روی آوی خوش
 که رفته ترا بود که زنده اند
 مرد که شمع فایضی بهستی من
 سحر در که خورشید خزان خراش
 در خیال بودش کشت دست
 در در ترخوش کانه شمشاعلم
 خزان جان یکی تا دم ای سلطان
 اگر بگوید کشته در پیش من
 میر که کشتان میوه داد دست
 در پل که گویا در منده جان خرد
 در در ترخوش با جان بلند بها
 در پیش من دست که برتری
 عا در به می خدای ازین خرد
 در که بر جان آستانه می زنی
 در در ترخوش طبع که شانه
 در در ترخوش در در ترخوش
 در در ترخوش که خورشید یاد
 در در ترخوش که خورشید یاد
 در در ترخوش که خورشید یاد

[illegible]

ای که از نعلیان وادون خود می تری
 من و دانشک می خشم و و بر سر
 خند پی چش از خنده زلف تو بمان
 بازم از جگر این چشم که طوفان آید
 و بدای تو شرف من حسایا شدم
 با نعلی تو توان راه ریافت ز شرف
 هر که کنی زنده عاقبت خواهد بود
 از دادم زنیار و دلدار شد ام
 عود از من بماند که زلف سپیش
 و هم که خنده و بصر دل از من می یابد
 دوش و شست من غرقه را غرق اف
 جند ازین گونه قهقاری من که گوش
 آید یار که زنده نام اکا و نه
 می یابم من چو که یابش
 من تسلیم تو وصف من از منکم
 سم را دایره جرف و دایره جند
 زنده من خود تو جندی می خند
 که گاهی که بسم گویانان صیت
 بر لعل تو بماند و طراوت گویان
 جای خند است که چش تو که خند
 خندان که تو خند می خند
 خند می خند و خند
 خند من خند و خند
 خند من خند و خند
 خند من خند و خند

از من تو نمی آید اهل حقیقت ناید	مردن الله تو دوست تبا می کرت
خط مشکیش را خفته شده را هم کود	موم هم در حق این موبخه را می کرت
واریضه	
باد عشق تو ز دانه من مانی آتش	که تو نایب نه دارم چه بیش بدارت
کشتی از طرق خفت خود کن دورین	دور و صرا ازین خرقه من تار است
آنکه از دل صفت من تو بخواند چنین	بر که در حلقه دود عاقبتش بدارت
واریضه	
طفه های دمی آه که شماران	را که من نیز بر پیش از من بپار شدم
اسمان در دود کج و اعوجم شده	یا ز خوشی شد دمن نیز ندان بپار شدم
واریضه	
عشاق املت که بر قیل و دوزن بنم	بچه دل من سر جان سحرگاه
بیر نیایه جبری ز بنم شست و دوز	دو میان تو گشت مل الله نه
نیشم ای چرخ از فرقه که کدی تو کج	تو نشان باز گشت ای خواب که خواب
واریضه	
روی قدان تو بدست کل در خواب	مرا که لاه است که بر شمع تری خندد
سرافلاک ز نطاع زده است گشت	تو شکو خنده و دوزن ملامی خندد
واریضه	
خدا این فرخ زمان بر سر کو آمدش	نشد رفه بنیاده بیباری خند
واریضه	

رنج این باجو را با ملک وای خست
 رنج هم شاه را با دجلای دخت
 گیسو سست که پند دنیا و کشت
 باد عشق و کزان ترشد و آنگان یارست
 که توانی زین اتس که اندک یارست
 طلب خود تویی از جوئی سوارست
 اندکش که پندنی تو همان بسیارست
 محرم کعبه دم محرم نهاد شد م
 شکلی انیکست که بایست ز ناز شد م
 تا خود آه که کشت این که گرفتار شد م
 باری این مرتبه شد که هر کزان یار شد م
 و بقول غنص قایل سرار شد م
 آگهی می شود محرم ایضا نه
 رنج بدین قصه کسرت قاین شاه نه
 که تو را حین محرم کم از ناله نه
 ده از دوی که بران می زند آگاه نه
 لبشین تو بر شک شکری خندد
 درج یافت که بر لعل لکری خندد
 که جان خشمم از آفتان سحر و خندد
 کافای بدینست که رشع قری خندد
 خلق کشد که از شادی نهری خندد
 جز جگر هیچ نبردند که قاری خندد
 تر از آنست معانی که برونش یاری خندد
 هر زلفان که در آتش بگلاری خندد
 حشر بر مغرور دارد که کافای خندد

من از دوست جدا مانده دلداده یار
 کفایت آن یاد سر عریکی یاد است کرد
 یارای جهان بدله خور شد گدایم
 خدیوتم بر باددم تو تم ز غیسم او
 چنان خون دل از دیده فراق بر زمین
 حواص صلابی فروخته خواه شادمان
 آوی پی صفت خون تو در کنار فتم
 ای دودل خورشید که زنده اول البشر
 تا غیبت هم می تو نفس بجایم
 دل داغ یار من پسته خرابان یار نیست
 در کشتیا الکی خور دیار یاری بکند تویم
 گزند و مجانی من آسمان مرغ تیر
 تشنه دیدار یارم چند کونجا ریش
 آید ز راهم فرون سنه از سر حسن
 ای مودگشته شمع افایا در روی تو
 راجع جان کر لب که ندکل را فریاد
 روی نوی قبله باشد سر کسی را در دعا
 روی کیش را ملک کونما حسن را از تو مع
 یوسی که خانه غایت بود هر یار پیش
 ای دولت که نسیم دولت جانم مان کرد
 کیوش که ناز خودی داشت تویم تیر
 خاوار عشق می توام که از دل بر گتم
 یاد تو حقیقت حال پریشان بس بود
 چشم من با ظر منطوری منور گردان
 سید بر نه می بندد منیل بر پشمن

ایزدی که دشمن بخیر بود مبارک و بد بدیم و راه کنی آید یا نه	وقت آنست که آشی کم فدا یاری دل بین خود دم خوی غم که اگر	
اگر او را زمر دلش بافت راه غمر خودم طاعت بزور توان داد	هم او بین بدگشت و مران و او که داد و حق خواست از آن لغت که دوران	
وایضاً		
صفت پری حراز و میان شوی همان ای بدو چشم جانستان نقشه آفران	شیر ملک نیا و دد طاعت ترغمت هم کند که انداختن تو نمی کم طلب	
کیست این قس و اناشتی و کرمان پیش تو آرد و چنین قصه جز و پیکری	وایضاً	
کوین که جای من نهاده افادیت انگشتر منو شد باوی شریک دیت	نهر و شست این بلبل ایام و یازد و سیر وصل بر تو ای قدم از کوی منی یاد گشت	
وایضاً		
بند دوی عاریت بود از خطاب دوی قلنس تو دوی شکار از دوی تو	نهر و دویت که بده زان دوی که پخته بند چشم من و شکار منی سازان صیفا کرد و نه	
وایضاً		
که خلعت نام تنی من اشری با بیشتر ایشان کیو بشود مستعدی با بیشتر	کم کن پیش روی ملک مان یک مکر گوشه رسد خوشه خضر من منظر طاعت دوی مستعد	
جمع روی آید از کل تان تو را بیشتر ای چنین بیشتر منی یا عاشق شد و دل	وایضاً	
زیر و بان جان تو را نشان بر سر کینه خون زلف من نهاده که بیل الله	وایضاً	

تو که مطلق است و خود فرما
 خانه بشن بدو خرم بشن تو را
 هم از انشم بدست که چشم ما
 هست که دست جز دیوار دل من فرود
 دل است در خفا به خوان کرد ما
 هر چه بود تو خود ستاد و من همان
 من به رسم که خود تویی بر عینی گمان
 روی نیاز تو بر من نیست و ما را آسان
 تو کمال از من عاجز و دلکش ما
 خود را با شد که روی خرم دل از نیست
 کاشکی خندان تو که یکدک بکشد
 بر بنامم بر پیشی کند او دیا و نیست
 ایما و غیبت و با زار نیست
 خون زلف اندازش انداز کسان
 یک دلی قائم بود صد گونه بار از روی تو
 هر دوازده اقبال از روی تو
 در احاطت به که ندانم حال از روی تو
 و غنچه که بداری شمع مایل از روی تو
 و انگیختن او و خبر بودم خبر تو نیست
 انداخته من صد خون حکم تو با بیشتر
 و هم این را بر آب در کرد با بیشتر
 زود تو را بش که در غر حیدر با بیشتر
 به تو در روی شوقینه ریشا نیست
 تو تبار که خاک زده بیستای سر و قد
 که غدا و کو از یک برت و مهر

[illegible]

ای ماه زین پاره دود یک
برقیت من جی فزایه
ساقی نوی مایکی کده کر
از قلم شیت بلفند انیکر
بلقم که زنت آه خشک
خونی سیم ی جکر کون
با چو پیش زود شوات
ی بر مایه لستایم و از بلای من
روان من و خفته شد من و از دست
نصیحت را شرح و یانه حاجت
لا زنی تقدیم کردم سکا ش
بهرم مش و ز جان مبتلا بکنم
واری بکنم با من این دم تندی
سینخت و آسوده زود کار و را
کراتی خور از زده پیش کدم دود
کعبات تو نکرد انور میان کارای
شی کریم را و دی بکنی آید
از جودش می نیم زای
به شرم بران کنیم جاده سپید
رق خند و خالی بلند خرابی کرده
در دل و رحمت لست دانه
منه برده غمخیزان
فرودمان که خرام شست
آید و در دل و رحمت لست دانه
ای و دی و در جودش خود

منوب بود آسمانم	کشی که پستان تو سیدت
داده که بهیم هم گرانم	کرواغ نوی سکان خود را
وایسته	
یک جودی برین ترک	من خودم تیان خرابم
نم که کشی ستم از جکر کن	ای هم و جراع نانه بنات
وایسته	
خیر برون زو از جان خبر گز پای من	آه که بر آید تو و مگر دست و پیمان
اشک دغان من مگر مرغان دوی من	بقدرت من تویی کعبه جان من تو
آمال جوانی شوم خاک برین دای من	نست خطا بکون من بودم در ترا
وایسته	
سین که عشق هر که و شوقه مایکند	و دایمی پلیدم زیاد و عقلم گفت
ندم تو خشی پیش پادشا بکنم	چین دای تو که نیست مستجابی رخ
وایسته	
منت کام بکام نمک می آید	اگر چه چقدر بگو مرست شوم را
آب دیده ما شرح رنگ می آید	قلم صحبت و مگرش ای بندگی خوری
باز کس طرف آواز جنگ می آید	چون تو مایه از معرفت ما کمرش
وایسته	
آن شوخ با زن گفت که داند	مالش چه می ماند بشک
وایسته	

من طالع خودم از تو دانه
من بند جین خان میام
ما زاریات تو خیر کن
این بحث را ز خواب بر کن
ساقی بد و خراب ترک کن
یک نه چنان ما نظر کن
تا جوانی جین خند کن
غرق بلای عشق شد این مبتلای من
ماند پرده عدم حاجت را دای من
حقه کسوی تو بس سلسله دای من
پیش کالعه تو سئل بود خطای من
بلدستان بزم سکین بزم بلا بکنم
دل که عاشق ندارد در جاکند
زنی مکار و دل و وفا بکنم
زبان تو در دل و در دای بکنم
کمون صبور می باش ما خدا بکنم
خیال طشع خوابان بکن می آید
ولی نصیبه فرما د منک می آید
اگر ز نام که ایامش تنک می آید
اگر به صاحب این کار تنک می آید
و ان شمع دل از این کیت داند
او کلخ و غوغ و من کست داند
و اهل تو به شکرت که داند
زود خوش از بر سر کست داند
خند و بکشت و جین کیت داند

من خانه مسادم مگر ایا که تو باشی
ارطی می کوی خوشش باش که باشد
کدم تویی او تنش تیان خند و را
ای قتل درن لاف که یار چشم من
نه و منت جین ز تو پیش نباشد
بشم بد بپرست بر ابروی تو باشد
از دم تو در پشت مرا سدل دوستی
کشی که خجای بری از خویش زبچوند
سرو من اگر طلع شمشاد نه بندد
فریاد کنم دوزی زان لعل که یار
سرو من نظر بر دل آسوده ندارد
خدا از کس بد بد جود بکشا بد
جینش بچین کوی خواب تو که بخت
ان جبرم تو آبی از زور سعاد دت
کلیک بر بند جو تو آبی تماشا
ای قتل من و عشق تو دانی بکشا بد
دوی که تو و کشتن شافت تراوی
شگون دمی بوزخ آن ماه بدیدم
کویند که در سال نهانت شفته د
رخ راجه صفت کویم و خطا بر جوان
تو و مرست و قنای شیت میش
یکش جین بزم بزم دوست نظر کرد
مرو کی که سر کیشی تو یاز کنم
نرمیش بهشت و آبت و منت
ما ز کرم و کرم سر سبخت

وخت به کده دارد ایا که تو باشی	دخی و دی بود مرا قبله احوال
این که جرم کده و ان که خواست	
وایسته	
ای کج که انایه سر کج نه شینی	برقین ز کیش تو مرا راحت میدهد
لبنه و زنی عالیشان جین را	
وایسته	
جینش که دل خنده ایاد نه بندد	دی کشت نظر پیش منم تو نه بندم
کره زان دوی جوینداده بندد	دایم که ز بند و لطفی که کشا بد
وایسته	
پهاد نمیده جو تو آبی بیاد ت	کبیل که ز کمر است تو بیستان
دویا که با شیر زند لاف جلادت	از دم تو مالیدن ورم خلیفه د
منه می ترا کشت بر دم بهشت	ای اصر قتل طری و جین انا د
وایسته	
ایمده جی شبانگاه بدیدم	از دهن و کیش و زلفش بکشا
از دهن و کیش و بکشا بدیدم	از دهن و کیش و زلفش بکشا
وایسته	
نشان ددی تو بر منی که باز کنم	بر منو که را قلم شست که دود
دما شت که آن از دنیا نه کنم	اگر دم کسدم بکشا بدیدم

و لنگ مرا باشد ایا که تو باشی
ارمن مرا بخت نشا که تو باشی
سر که سینه زده مرا لست باشی
پکانه عشق تو مباد از ترا باشی
سروان قدت یکده تو پیش باشی
اکس که ترا خواهد دوست باشی
آریان شود سر که برین کیش باشی
دوش کوی مایه ایست باشی
کیتی که کیت و پید د بندد
کرم و جل حد فرما د بندد
اروز خان بست که جدا نه بندد
خود و شکت از کو بکشا بد بندد
خوابش بچان جادوی ساه نه بندد
چون میرد ما جین تو مرود زیادت
ما و یک بکوش سوزی ز زیادت
نصان با طبع شد سستی زیادت
دان جلد تو کشت بر شکر زیادت
منع و دل المه حد بدیدم
ان جود شب قدر بکشا بدیدم
نم رشته و م و ستم حاد بدیدم
بکشا بدیدم و صحت د راه مریدم
از زمان خرم که رخ شاه بدیدم
روی و صفت از روی بکشا بدیدم
ران و صفت از روی بکشا بدیدم
چکانی که کم و در زبان کم

شادی که در کوه تو نبوده
 جان تو که بخت عریضی داد
 خیال زلف تو را بر سر من بسته
 ز خیل گل کاشتم به بلبلان
 چاک اگر نه باقی دهنم دارند
 که از خشن کنی آیدت در کفشان
 پاکیزه خوابان شریک تو بی
 که پیش از آن که مرید تراست
 روشن ملک حاجی خاتم را که
 مراست بخت خواند رفعت از دست
 کون که نام کلانان شکل زبانه
 هرات بر مشرق که غنچه باغ
 حلیم آن رخ خوی کوه را بنامزد
 طایفه ای که از ابدان گرفتند
 چنین طاق در ابروت قبله یار
 دل بر روی در گنج خواهد شد
 بهام بسته عالی بکدام
 مانی ابد غمت تا پایش شد
 دهنده مان سرخ زین کم شد
 به عشاق داد و داد گشت
 به نام آدم آن هفتاد
 به ی که اله خواهد
 مایه حاد و نه شعله ییم
 دهری که کوه باده چنین
 در ماه نوری بک فرام

اگر ز کعبه رسیدت ز قزاق کن
 کون که نصف مشت علم شدم
وَاَيْضًا
 کار رسید با قبال عاشق کارم
 که از تو داشت دهنه می دارم
وَلَدُ عَلِيٍّ عَلَيْهِ السَّلَامُ
 که چینه که سالار مرشپاه بودی
 در روز و شب تاب زما تو بی
وَاَيْضًا
 کل نام از بر جند قطره با داران
 پاداشتی کن را بخت را آن
وَلَدُ طَيْبِ اللَّهِ مَصْنُوعُهُ
 حاجت نکرده خواهد شد
 تاب من ز جبهه خواهد شد
وَلَدُ ابْنِ سَلَمَةَ
 قعه مانور بر اگر است
 چنانچه قامت دگر است
وَلَدُ ابْنِ سَلَمَةَ

روایت کردند عالم اجتران کنم
 در انجم غز تو این چنین خوانم
 نوازی روی تو در روز و آوارم
 ز روی تو پیراهم از پادشاهم
 نه جان بکدام که تو نکند ارم
 که شمساری او را شمساری آم
 جو غنچه نصف کل صاحب کلاه تو بی
 زنی و آج دهان کشیدی که شاه تو بی
 ز تو شوی که گویم که یزید کاه تو بی
 که میانی هم خصم هم گواه تو بی
 سوای بار عینده و صیایان
 نیم طلع او روز کاره قطاران
 و ز شیشه من نیست کانی کاران
 بر جنت نظری کن برین که ثار ان
 که قبول شود طاعت که کاران
 را خیم من بهر چه خواهد شد
 تا از ان یک نظر خواهد شد
 که خون جگر خواهد شد
 ای چنین زین تنه خواهد شد
 به عشوق راحت جگر است
 زخم بر شمع چاره دگر است
 که عاشق من او چهره است
 نه پشاه این چه سر است
 سخن بدی به معتبر است
 سلام آید ز دار سلام

اخری دام بسته را مایه
 به تویی در میان خوابات
 به آن جام نیم خورده خود
 من و عهد تو قوی حالت
 به شب رفت گشت چشمت
 مندهای کنی وی کنده
 بر حریف دو کام پیشتر است
 که میخنی تو نیست در عالم
 نه سلاهی ز تو نه دشمنایی
 هم جان عزیز عیالت کنم
 ای شرفی نهاده پناهی
 دل که غم غمش تو بماند
 هم تو جان تان دل جان کشد
 که نیم صبا که اندر گشت
 ای که مادود عالم است ترا
 به که پایت او هم جو چشمت
 نزلت تو تا پیچیده است
 آن در زلفت روزگار مفت
 طعنات که در رخ تو پنداری
 خواست جود ترا هست بر عا
 ی نوازی تو روح دم ترند
 مدبری که خط خوب تر وید
 بهر مبر من سبب مرا
 نوبه تو که زنده شود
 من از من غمیش بر مدت

پاکشان در زلف شکیف نام
 آسایش من کنان با م
 با کبریم نصیب غم نام
 صبر آوار غم دشمن کام
وَاَيْضًا
 آه من از ستان پیروی
 خود توان چشمت عالی دگری
 نیک بپاکه واری کدزی
 که ستودم زبان غریز تو بی
وَاَيْضًا
 میکل دهن خود استاده
 که کما شکلیت بکشاده
 از تو زیاده آدی زاده
وَاَيْضًا
 که زین تا پیا به پیمدست
 کرده اراده مایه پیمدست
وَاَيْضًا
 که زین تا پیا به پیمدست
 کرده اراده مایه پیمدست
وَلَدُ ابْنِ سَلَمَةَ

ماه و غور شیدا که کبر نام
 مان بکده جای خود از این عالم
 مشورت تو با شاق جوام
 من میکنم فراتر از آوار
 به حاجت کین نیام
 که این نامه به منگری
 من و دام من و پروزی
 وی بکاه خوام بک دوی
 که به منم باد من بین
 تو را نیست غمش پیچدی
 از غریبان نه کنی یادی
 به گاهی اسیر باده
 تا شصت کنی دای
 که می بشکند مر بادی
 منت از روز میث آبادی
 نیست مار اجزن به اشد وین
 که در این مبتلا به چمدست
 کند بلا به پیمدست
 کردن صبر مایه پیمدست
 که می رود مایه پیمدست
 دل بر خون صدم ترند
 به شاشن این رتم ترند
 به گاهی بر جوام ترند
 به و متل صدم ترند
 که خای تریت دم ترند

زود مرد تو فانی گیرند
 زلفش و طهرش زویند
 عصمت از حال عاشقان مطلب
 پیش از آب دوی رفت چه شد
 دایم دوی دشت می پیرم
 و گر گویی بیدانه غم من
 طبع آن به که از زبان کرد
 گویند زمان که تیر خیزد
 هم در پیشه های تو کم نیست
 زلفی ز خون و جان خسته داریم
 مرد با پیش خویان رنایید
 از سر چون تلم بر قطب یسوی
 بین کج شدت بگردشین
 مرد رویان بختی افتابند
 نسیم عاشقان آفاق بگرفت
 بر آستانه کل قیامت
 مانم حال زمان بخت نازد
 رفت با جز در دوش نکویم
 رفت تایت پیم از دور
 منشد در بهان پریشانم
 منی بود تصور تو نیست
 رفت ای دوی و بایست
 من از یاد و در مشتم
 بعد از آن از باغی
 من از لب بگویند عشق تو

هر یک از تو بحال می گیرند
 هم زلف تو دالی می گیرند
 عشق و عصمت لالی می گیرند

وایضه

بخت تو شد با دای مرغ سوخته
 یافت تو در شب پستم تو گوی
 زکات خشن خود دادی حسین

وایضه

زلفی در پیش مرد غم نشین
 و لایحه و بستم سرکاری دار

وله علیه الرحمه

با خود ای بهشت جاود آیند
 یکی زان لعل ز شیرین بکشی

وایضه

سخن از روی پراختن نکویم
 ضامن لب نه کلین نکویم
 بدو دهم نه ای من نکویم

وله علیه الرحمه

غم ز دل و پیش از سر است
 از بعدی که زلف تو مار است

برستم نامه خود روز میسر	که از خط یا شایه کار است	که درم جوکان زند بر سر حین
چون باغی رخ گلزار کوه نه		
بیش چشم تو مست جان		
شما حاصل نشد در دلم ز		
مرد در صدر دیوان خان عشق		
چین حواری در وصف قدست		
دل فدای دوست کوم جان		
عشق شیرانه بن ش جا گرفت		
اربت لاف صدف بایست گاست		
نیکوان خشد لکن ان تراست		
بر چنین ریحی که او شده ویست		
عالم عشقت جهانی دیگرست		
قل را اندر عشقت چه علم		
عالمی بر شد ز خاموشی من		
عشق از دی تو خون من بر گشت		
درد و مات و جان بسیار بود		
جان بر من یک پست و آفت آن ندرک		
ای جنس خودات زحمت می ده		
ایافت آوری کل را بپسلی		
قتل مشت زانده آفریب		
دل جان بسته چه آید بر روت		
با حسن گشای را عاشق شدی		
ناله مبارکست نظر مر جال تو		
بر صدم بر آتش خورشید آسان		
منا و توی و جان جانی بپسلی		

کریم آمدیت ی ماه یک شنبی	خدی در کیم در ملک لال تو	بیا خوانده ام صفت دوزخ وشت
وایضاً		
بهاک دایم امانا که آشای توام	اگر بای رخوش هم ناک بسای	اگر بای رخوش هم ناک بسای
نعلان بکشد دران لیل دوعای توام	اگر بهش هم نظر ز خود ببندم	اگر بهش هم نظر ز خود ببندم
سرمای تو کرم خوش برای توام	نهاد شاه تباری امید من توام	نهاد شاه تباری امید من توام
وایضاً		
لدر جو نیم کل وقت سحری بر ما	اگر باغ تو آرای در باغ تو را می	اگر باغ تو آرای در باغ تو را می
نرمست ز لعل خدای که شکر بر ما	راه دل مادی بر بسته غار شرم	راه دل مادی بر بسته غار شرم
وایضاً		
جو کل دایم ز می بر خون توام بود	اگر بفرزد خرد خردان درخت	اگر بفرزد خرد خردان درخت
بر من قبال زدن زدن بود	راکتی بر دیوانه کشتی	راکتی بر دیوانه کشتی
بر دشت قبله آسون توام بود	بمن آستینها خوش تر آست	بمن آستینها خوش تر آست
وایضاً		
هم تو یکی اد جین سخدا شد	پدا تو زده ترا انصاف تر شد	پدا تو زده ترا انصاف تر شد
هر طایفه ز من غوغا عتدا شد	را تو زانده و در جاکت	را تو زانده و در جاکت
وایضاً		
شدت را استین فراموش	کر لعل تر بیکه و سیلها ن	کر لعل تر بیکه و سیلها ن
شد بیل را استین فراموش	کر من حق از نیک و د	کر من حق از نیک و د
وایضاً		
دل کم شد و قتل و دزدی فراموش	بیار کی این چنین فراموش	بیار کی این چنین فراموش

پشان نوری بر خود شنید هلالی کم	باغ فرخ تو دل بجان توان بست	خان بختان تو مانع شست خانی
کریمم نه چندی نهالی کم	لب تو با دام جبه حیوان هم کم	با جان کش تر آب زانی کم
سر منوع قاصد خیال کم	رخسختی ده که بدندان بکم خال لب	احوال جان منی شست خانی کم
وایضاً		
همه غوغا شدت بودی تو میدم	در آب جات اش غیبت زده چنا	در آب جات اش غیبت زده چنا
مدیر بر پشته یکی بر کشیده	اگر تو بر یاد صفت و شتی آخ	اگر تو بر یاد صفت و شتی آخ
ای زهره باریده و بر ما بکیده	اگر نه صفت من را از تو نوی	اگر نه صفت من را از تو نوی
وایضاً		
جست از دورش را خفا کجاست	ماه معلقه بران لولو که دید	ماه معلقه بران لولو که دید
ان سرده و تیر و یاکجاست	دوش دل در پای دلش جان فاش	دوش دل در پای دلش جان فاش
وایضاً		
کریم تو باشی هم نیست	اخرم روشن مدار فاک دست	اخرم روشن مدار فاک دست
پیر اعظم مدین تعلیم نیست	و فراخ اشک جون از روی خود	و فراخ اشک جون از روی خود
مک سلطان را از تسلیم نیست	نکته عشق از تو آموزد خین	نکته عشق از تو آموزد خین
وایضاً		
دستی و قول خود و ادوات	از رخ تو بر بیاض اشنان	از رخ تو بر بیاض اشنان
کافرا زانیت از انشیرکات	مشیت کشت قبله چند ماه	مشیت کشت قبله چند ماه
واجب آمد کفر خیر را دکات	بارفت مرگال بکشت را جان	بارفت مرگال بکشت را جان
وایضاً		
دور کا و دور مرادی داشتیم	دوست طاهر مر شام کل و لیک	دوست طاهر مر شام کل و لیک



ای برادر سلطان خالت دل ما	کرده فقه و غم تو خانه بیا به کل ما	شکل او نیست که است این نیست	خزین طبع لب تو جل کند شکل ما
سین و سن نیاریم جز دلت تو فرو	تا ناک بر کوی تو بود منزل ما	شع خورشید از بر کنده بفرقه یل	شک از طبع تو فقه و غم تو غم ما
کین شیخ زبانی که بزم من	تا در تک حلقه فخر کنده عاقل ما	دیده جدا که بر آید خوار که اشک	بار که کوشش تیار و سخن نازل ما
در جیل تو در بستر کال از تو			خوبان کشاد که بر کنده سایل ما
دماشی نیست خوانست پر ما			خال عباد عشق تان از قیصر ما
تا کین فخر و غم تو شد باده رک	هم در بریت مدی زود میر ما	نای دمای وصل کان از روان کین	خبر نشانه هیچ شیدا و تیر ما
سده مان زمانه سازد و یکد بر سر	سایه کشش ز لبر اندک پذیر ما	بر دل بفرقه بکجه خیال غیر	که در او پرست خیر خیر ما
ما را جویت روشن از زبان کز تو	از ما جدا شود که ای ناک بر ما	و ارم بفرانگیز پیش از شمار شوق	پر شیده نیست از تو قلیل و کثیر ما
روز شمارم تو هم از کز کال			که غمزدلف یاد بود دستگیر ما
وقت شاد ما و این دلم پرور ما			غم خود را دل که بفرغم خود در ما
خود بزم خرمی به از شور و دوت	دشمن شک بدست و چشم تر ما	نسلایم که دولت سودای دشت	حاصل بر و جهان پنج نیر و بر ما
ار که کام شد و جاد ما بزم کین	که شود زنده و آرد خبر دیر ما	منه حاجت طلب از شمع آرم روشن	که پسند روی تو ملائت کرد ما
ز تو در غم و غم دل ما سوزان	همچنان روی تو با ناز و کسرت ما	ی که شای از آن روز که کوی برقیب	کین که اکیست که مرگ زود از دهر ما
جنت جنت به از زمین ما باشد			که بر دجو تو از کوی تو همه سر ما
سنت تو را ندانم آرد و کال			کل بر دهنه خن از دوری دهر ما
عاشق خورده ای که در حدیث	بر شاید جان ما در هر کسرت		نوشته فدا و فدول تو بر غیر ما
ز بریت تو در غم خوار ما	انسانند و خون من را به غیبت	خبر کین مرغان بلا پیش هر کار ما	این لاری کترین را پیش تو ما
مهر من به شمع تو بر آید و کال	در مشک فرست و فرست بفر ما	دمدم جان من بر آید و خون تو ما	ماد طایفه قهقاری از دلف تو ما
جنت به از زمین ما باشد			پیش کل ای عیان از اهرام و عمارت ما
			که از کس نیست تو خوار است

ش و بفرم از دست دل و دیده بوم	کامه ماتش و کبر بر استیلا	رحم خود میاری و به جانشان	در میان تو و به به بیت
ساقا شمع بر پران من جلد شنان	تا نازند که ما را بر خواست	و شب تیر زده و شنی پدا نیست	طرا زلف تو بر ماه خاست
			از سر هر چه به به به به
			در دل و شمع از غم فدا نیست
رشم از دست من تیر و پاره و زاری	باد شای من لطف کردار و یاری	و کل وصل دل از دهنه شد از غار و زاری	جل غمت و یکد و نوار و یاری
بروت و بر کوی که دوم که برقیب	که با عاشق بریند ما را در یاری	زیر لب این مرد شنام و ما کو به کین	لطف کسری و به به به به
و غم وصل ترا که به دما ممکن نیست	هم آن و غم دل اهل فغا را در یاری	مان طبع دستان نشکیم و یاری	ای تر شنه بخوان کس با یاری
			مرجا کو غم او را و بلا را در یاری
			بر تر لزان تو کل اهرام
			جند پر شد حق مردم
			حال شکن و آینه از غمت
			سره و به به به به به به
			در قعه ما چشم ترا حجاب لغت
			کوی و شمش از غمت اجبار لغت
			عوز و شمش از بر زنتایک لغت
			ایا دلت جام فرا که لغت
			خبر سیل بر شکست و مغایب لغت
			این به لطف و زاریا حیرت لغت
			ماه را خط و خال مشکرت لغت
			جای و دیده جان من نیست
			خود ترا احتیاج تحسین نیست
			این چنین آید و شیرین نیست
			و در غم از چشم مردم است
			کین ماه و به به به به به به
			روز و هر شکرت عمارت

و تعین کبریا کوشش سازد
 از هر که آمد مرا از جن کینست
 از بیس که ارباب بخت در قفس
 بجز طاعت خورشید که بر شید بکار
 مرعیه که باشد بر آب شود
 اینست کالایه قزل آب حیات
 و کان عاشقان به مروت
 و کی تصد کشش یاران
 باز آرام جان ز ما رفیق
 چشم بهار به میاهت مست
 اگر از صف من جسته است
 حل بکشد و فانی آن گره
 درش بران بود مست که برانم
 خلق به ماده را در خاطر مار
 هم برادی به کال بکشی را
 از آن بیستین کجاست
 باور من آیت خیر خاند
 سرور تو خوشتر از بخت
 به روز خوش خوش بکنه ان
 آن شرح گفت از بار کافایت
 جان باری که بر بار ارضیان
 فعله بخره از آن لبان کشا
 تب بخت به بیید دل و بار
 هم بکنم به صفه مال و کاست
 از آن بیستین کجاست

بر سر چشم و میرا بکشت
 و ریش کال از رخسار تو شید
وایضاً
 در قطره کان رخ غیر است کینست
 در دامن کل با کشت زهر سر
 راب که عابد نشد تریش کینست
 از قره که از دست صد بار تاب شد
وایضاً
 در عین کار به منم یاد است
 جان شیرین تو منم کینست
 زنت آرام جان از عبادت
 نیم کش شدم بیک دیدت
 نظری کن بخشیم بهادرت
 ز بیکه سران در تو کال
وایضاً
 با سکه کینست که ان رقیب است
 با دل آوان در کد تو اقا و
 قام به ان بر حیف ندانست
 عشق زهر که با جوی تو بر شید
وایضاً
 که خاندن کوایت آیت دوست
 باید ز تو خوب خود و شوم
 زهر دستانی رایت خوشست
 برویت بگویم را غرض و بوس
 و دوران کلید نهایت خوشست
 وایت اردن زار کل کال
وایضاً
 اراده بهامت بشمار کارد
 جان ما که ز فغان دل شاه نشود
 درست حال تر ما با نه کارد
 دل رفت بوی تو سحر خوابات
وایضاً

که شوق بپوشد فانی بکشد
 در غم که دلمه شد از غم و کینست
 نزدیکه جان آمد بپوشد کینست
 ای ادبیا بوی ترا بر من کینست
 هر چه از گوشه نشیان بر کینست
 او ز بخت لطف و روانی کینست
 غم تا این گره با ذرات
 جان شیرین فدای کشته است
 کاجی بیدی و کج باد است
 که بر دیوای دیوادت
 زهر و صدمه دلم طبع نداشت
 کز دل بروج غنچه لب نداشت
 بیکش احوال ان غریب نداشت
 بیکش این تصد طبع نداشت
 از کم دوستی نصیب نداشت
 سخنها ز یکین بغایت خوشست
 که از جوب لطف غایت خوشست
 در با جوب کفایت خوشست
 که از صد ورق این وایت خوشست
 و در از نظر اهل فغان کاردت
 ما آید و جود جفا با کاردت
 از کج احوال کدا با کاردت
 بهان نظر کن رکبا با کاردت
 ما از تو باری و دعا با کاردت
 عز دل از کبار بکدن کاردت

که کشید جود و لبر متاع خوش
 کوی خط و خیز یاران اشک ما
 مد جاس بپوشد فانت ز مین
 زلف برید جده نمی و نظر کال
 با شرم تر شک به دعا ز جاد است
 از پای اگر اشم من دیوانه بر است
 که در جوب جود بهایت خوشست
 و جان کال آمد و کف صد شوب
 و روی تمام ز شربا بکشد
 ای که کوی نیم تصد تریش طبع
 که صبا آمد و بوی تو را داشت
 سرور و راست با من بر آید خبر
 می بران خاک در فغان رقیب اشک
 ترا با ما سر یادی نمادست
 مرا درود با تو خاطر می بینم
 با ازان که اندک و فایده
 به ذالای شب جوان که و یک
 ترا کشی باین و این همان هست
 جود ارام شب وصل تر با این
 جود ارام از ساقی می و نسل
 جود بی باری و ارام لری لب
 ز تر چشم کال از کبر به خوشست
 خط به خط آب حیات تر یکست
 ناک پای تو به بنیست سرور
 حکایت لبر غم با بوسه از جام

دل نیز آه و مال کشیدن کز فانت
 کجا کشد سر و دیدن کز فانت
وایضاً
 ای جان من از جود نهاده فادست
 ان کیسری و پای کجا ز جاد است
 با سر دل این رشته جاد ز جاد است
اولی عشرت فرالله
 جود این رخ که کلام دعا و بکشد
 شکیم از تو به حال که بر با بکشد
 یک از و شوانست یک با بکشد
وایضاً
 که در جوب جود بهایت خوشست
 و جان کال آمد و کف صد شوب
 و روی تمام ز شربا بکشد
 ای که کوی نیم تصد تریش طبع
 که صبا آمد و بوی تو را داشت
 سرور و راست با من بر آید خبر
 می بران خاک در فغان رقیب اشک
 ترا با ما سر یادی نمادست
 مرا درود با تو خاطر می بینم
 با ازان که اندک و فایده
 به ذالای شب جوان که و یک
 ترا کشی باین و این همان هست
 جود ارام شب وصل تر با این
 جود ارام از ساقی می و نسل
 جود بی باری و ارام لری لب
 ز تر چشم کال از کبر به خوشست
 خط به خط آب حیات تر یکست
 ناک پای تو به بنیست سرور
 حکایت لبر غم با بوسه از جام
وایضاً
 ای جان من از جود نهاده فادست
 ان کیسری و پای کجا ز جاد است
 با سر دل این رشته جاد ز جاد است
اولی عشرت فرالله
 جود این رخ که کلام دعا و بکشد
 شکیم از تو به حال که بر با بکشد
 یک از و شوانست یک با بکشد
وایضاً
 که در جوب جود بهایت خوشست
 و جان کال آمد و کف صد شوب
 و روی تمام ز شربا بکشد
 ای که کوی نیم تصد تریش طبع
 که صبا آمد و بوی تو را داشت
 سرور و راست با من بر آید خبر
 می بران خاک در فغان رقیب اشک
 ترا با ما سر یادی نمادست
 مرا درود با تو خاطر می بینم
 با ازان که اندک و فایده
 به ذالای شب جوان که و یک
 ترا کشی باین و این همان هست
 جود ارام شب وصل تر با این
 جود ارام از ساقی می و نسل
 جود بی باری و ارام لری لب
 ز تر چشم کال از کبر به خوشست
 خط به خط آب حیات تر یکست
 ناک پای تو به بنیست سرور
 حکایت لبر غم با بوسه از جام

که فخر کس در دین کز فانت
 آم که کس را بشین کز فانت
 شاطر زلف تو جود کز فانت
 دیار و بر من که خنده کز فانت
 این دین خوان به جاد ز جاد است
 با روی تو چشم کجا ز جاد است
 که در پیش این کجا ز جاد است
 با لب من آن شرح جاد ز جاد است
 و به و باشد و در طعن ز جاد است
 با جود تر از جود یال بکشد
 تا خیال دشت بر دل بکشد
 معنی شوانست یک با بکشد
 جود ارام شوانست یک با بکشد
 سر به دود و فاداری نمادست
 که با تو بوی از باری نمادست
 که بشم طاعت ز جاد نمادست
 که از جوی بخت آرد نمادست
 در دشت جود و دستان جیت
 اگر فراس آیم از آستان جیت
 جود باشد و ان کشت صیان جیت
 بن یک و قیامت خوار جیت
 تا با ما و در اندازان جیت
 بآن لب بر شک این بیات جیت
 چشم با و در لایات تر و جیت
 چشم تر خیال و ان و جیت

برنج مکنه ترا نم باد بای مشک
دل خنده خاک سرکوی تو داشت
وایر شده راه نهاده تشیت را
خاشاک دل و دین نظر قبل بنوشید
ویر نه و در تسلیم به بدیدی
بیت کال از نه نان روز که خوا
در زحمت حیات جان یافت
کم کرده نام و تن مستحق
و یافت ترا خاک خود را
طالب بدیده شش او بست
دل که بهار او شد خوشست
درد جان جو پیکان بدینا لیر
بیا طشان زیر پای افکند
دو چشم و دوا بود و دلش کرات
مراد لیا از سروری کال
نه تر بود و است ای دوست
موت شست دل روانیست
پیش تر نمم در چشم تو شست
دل به نصف قامت گشت
لن تو را به شکی ترست
در شد با خود رسد بقدان
و است تر از دهان مست
از ماین طریقی است
است صفت منم اندام ما
صفت و است مسلم ای ش

چنین که شاه ده از غم مات بخت
کمال جان طلب آید بر اینده دعات
وایضه
کاف از غم خشم جادوی تو داشت
مقتل از پد عشق خان با ن پیچید
مقتل از نظر روی تو و روی تو داشت
نیک که کسر از توئی نکره برین
وایضه
ناجسته ز تو شان شان یافت
مقتل از غم خشم جادوی تو داشت
مقتل از نظر روی تو و روی تو داشت
مقتل از نظر روی تو و روی تو داشت
وایضه
نفاک در تن سرگرا من شست
گوش تو و زرد غوی شست
سر او را آرم من از تو دور
بود و از کشت مرگماندوست
وایضه
گرد و گشت کشته داشت ای دوست
گویم نظر صفاست ای دوست
گرمه قید تو این قول راست
گرمه قید تو این قول راست
وایضه
خشم خایش تر از بن ترست
خاطر من از مرعای تو شست
بیت خارا نکتم باه لست
گر بر خشم کانی روی تو شست
وایضه

دلش بجوی که وقت غایت ترکیت
چان طاعت این بوس وی تو داشت
زان روی که وایر وایر تو داشت
تا سلسله جیانی کیستی تو داشت
او رنگ تو یافت دل از روی تو داشت
در مرتبه کمتر ز ملک کنی تو داشت
جان از تو حیات جان یافت
خو را بجی تر از کان یافت
در یافت که نمی تران یافت
و جقی و صد ترا کان یافت
شاهیت پر که به غیر شست
جو با بدشانی کران ترکست
که کار شایسته اشست
ولی سر قنات و دلشست
که او نیز جان دارد و جان شیر شست
انده تو جان تراست ای دوست
جزی که ترا شایسته ای دوست
جزی که ترا شایسته ای دوست
بنویس کال راست ای دوست
اشک من از لیل تو و نیک ترست
سپید دندان تو شیت ترست
جون دل شادوم تو شیت ترست
بر سر من که تو شیت ترست
جزیات از دیده خویش ترست
اگر دل نیم رسد و نیم ای دوست

را صد باد کشتی خواست گشت
کزین تر از ده راهی شایسته
ز شای از غت پروانه شان سوخت
کال از صفت شمع و تو پیچش
سرمه را قدر بالایی خوشست
از سر و دایان خایا میا
تا ز شستن نیم بد بالایم
کرده سرمه رو از جان کال
مردی که ز چشم تو به جان نبات
او در کان لب نکره راهد میکین
که زلف کزیت پند امام از غم غراب
ما از پس صندیده تماشا تو کردیم
عزیت که با او دل میکین تر است
ای باد بهر خاک کف پاش بهر سو
تا بیل و کل و قهر و بیت افکشان
داخت شوان که بر سینه خدایت
م و با خورشیدم قصه پیا پیا
عشق تو را سر سر من و در دست
اشک من وین صفت نکرست بهر سر
خاشاک که نکرست بهر شمع از سر تو
دی روز بران که منهای ز صفتی
کعبه من چانه نه داشت
دلم طبع را به برین که نکشت
در قریب شک و لان عشق خطا کرد
داشت دل غم و دمع غم را نداده

کشت یکی نه کشت چندم ای دوست
که بر تو یکی نکرتم ای دوست
وایضه
بدن ان کل تماشا تو خوشست
سایه زلف که سودای تو خوشست
را که صندیدن بالایی خوشست
وایضه
بسیار بدندان که اکشت تو داشت
خسوف و اقیل تو نام با ما است
ما حق تعالی است از اراع تو داشت
وایضه
این من زمان آمد و این جا به تو
ما حق تعالی است از اراع تو داشت
وایضه
بهار ندانم که تو عید مرگ دوست
اگرش نیست جان تو که مرگ دوست
بیشتر و پنداشت تو که که دوست
وایضه
اگر که دلت منک تر از خار است
دفع نم نمیق تو سنگان نه داشت
وایضه
تو دشن و دوستی من دوست دشمن
چو شمع کشته نشین ترا شست
از نه پای او شد کوفته
دیوید خیال تو او نور جدا می
دیوید خیال تو او نور جدا می
برینز کال از غم ناموس کرده ان
کرمه قامت او نه زیادان قد کشت
کرمه قامت او نه زیادان قد کشت
عزیت نهاده دل با تو داشت
کال از دشن وین صفاست
ان کم کرده خشم من چیزی کد است
ما نیز بر اینم که تیغ تو تراست
ای راه طلب را نکند زده گشت
وینش با مان زیت لورس
کس ازت این با تو ترا که خود است
تا از تو تشییم شمشاد تو است
ای زن کایست از آه و فقه است
خمر شد دل از غم و دوا جان ترا
خمر و دوا که دوا دوا تراست
خمر و دوا که دوا دوا تراست
خمر و دوا که دوا دوا تراست

خوای و دو قاض اینم ای دوست
تو جان برینم و ششم ای دوست
کشت با باله با لیتم ای دوست
نمی زنی عشق می بینم ای دوست
لرزه داد است علما تو خوشست
از روی او تانی خوشست
خویش منی خنن بای خوشست
پای بر بانی خنن بای خوشست
نیز که با بیامت ز غرامت
خمر سیه طویمت بکای قیامت
تو قامت او نه زیادان قد کشت
کرمه قامت او نه زیادان قد کشت
عزیت نهاده دل با تو داشت
کال از دشن وین صفاست
ان کم کرده خشم من چیزی کد است
ما نیز بر اینم که تیغ تو تراست
ای راه طلب را نکند زده گشت
وینش با مان زیت لورس
کس ازت این با تو ترا که خود است
تا از تو تشییم شمشاد تو است
ای زن کایست از آه و فقه است
خمر شد دل از غم و دوا جان ترا
خمر و دوا که دوا دوا تراست
خمر و دوا که دوا دوا تراست
خمر و دوا که دوا دوا تراست

در کمال از سرش و در پیر
 که با بر این سبک نطق نیست
 اندیش نیست که شد و سر کار
 سرش است که رسد از نیت
 کتی سرش است که در پیش نیست
 خطت در خط ماقولت می نمود
 لغو عارض تر از خط که کوی
 نمی بر شکست ز قطره حال تا
 چگونه وصف تو گویم که غرق تو بحر
 لاله و شمش که غم نظر زاده کف
 بارش زلف او آرد و نکرده
 درین دل و لبت برهم نگویم
 در بر رخسار من آن جای خورش
 صدف پیشانی است نشد قبل کال
 چادر سر تراست دعا که در
 عشاق فلک من از عشق نمره
 در دایره بر لب من تو را بر باد
 در شایسته جانی نطق آینه دوست
 است و فصل جبهه و جان زده
 در پیر و پیوسته و لعل
 جان با در دهه دریا نیست
 صدف صفتی که در دم
 در شمع کال زده و آف
 در دلت نشسته اندم آرد
 در سر و در بدن زده

وایضه

اندیش زانت که با ما شریف نیست	دی بر اشرار و متوج اشم از جان
دیو شنی غصه و خون جگر نیست	مادام که جان پاک تر که خاکست
زلف که در کشتن را بر جوی نیست	زهار کال از کندی سر سر کوی

وایضه

الیه غارت می کند و ظلم صریح	نزاره کشیم از تو به که ناز طبع
زشت کرد از لبت بر زبان صریح	کرده که بکنه تعلقی صد کس

وایضه

هوا که که و عده خدای نکرده	شکل خام و بدو هم نیز بر قد
در بشهرام از قند آب نکرده	یک در نام خویش ششم بر روی نا

وایضه

گلایه می کند خطا زده	با بر من از عشق لعلی گشت برین
بازش سر خویش تمام که زده	بشهرام از غم دلجو که بشر
بره جانش و زوجه بضا که زده	خضر و کال آن خط درخ فاده زده

وایضه

اشد آمد و سر ماستان زده	مر که بشی طواف آن کوی
صبر یافت و مردمان زده	نشد زلف آن نا کوش

وایضه

طایر و چنده درجه آرد	نور و آن از دوشم زده
----------------------	----------------------

به نوز و خوش خرقه صد پان نیت
 مارا خط از کشت خدمت از کوی نیست
 امروز چنانم که انا هم اثر نیست
 در از سر کوی تو رای شریف نیست
 از سر کفا دل که ازین بر کندی نیست
 رفته اند بران لعل بکانت یلغ
 کشیده خانه قدرت که الیای صبح
 کوفه دوست به از شربت نزار شمع
 مزان کند و لا وین و یاد ساقی
 چرا که علم حین کشیده و بیل قبیح
 این فرس او زدی از کوی نیست
 طغلت جگر طغان جوکان و کوی نکرده
 انرا از تلک من سک کوی تو بکرده
 تا دوی دل نباست جگر سر و نکرده
 هم که تو خوشه که ملایم دل ماکرده
 ز دلکش بر و از غضب و در بضا که زده
 مروه که که کوی بجا بمل دعا که زده
 شب و قریب سوی بود دعا که زده
 این دوزخ را که در آن زده
 آن فتنه کشیده بفتان زده
 صدیوح و کذب و آن زده
 مر که در سر او بران زده
 لای از منی بر در توان زده
 جانان دشت رخ بگری مقدم آرد
 اینده عطا به اهل کرم آرد

دوری که بر وقت من آید مگر کند
 با دین سرور دانه خاک آن باه
 نشدل و بدین شست کال از دوری
 رویت چنین دید تماشا خوان کرم
 اتمت مال نشد ز سر غار طر
 در دلت زنی بکایان و در و بشد
 هدی ز تو به جان کالست که آرد
 مارا کال از دوری تر چند نکرده
 صد شربت شین ز لبت نشد دلا
 دلت تو به امکان کشیدن که در بیا
 شای بران رخ که خوشه که بیل
 تن بر آن کوی که کرم حد و است
 دانی جو شک از دوی کوی که بکرم
 کرامت آن سرور دانه که بلند است
 کیم از دوی که سک و ششم شده یا
 که خلق ترا شد کال این سخن کیت
 از پند که در نیت مکر و دین یا
 صورت کاه دانه که ماه جبهه آن رخ
 در دین چنین یوسف دیدند و کرم
 آن قطره ما شکست از چشم غلبه
 بری راه لیری جبین نباشد
 در ایشان جبین اگر باشد و فایز
 نباد و لبت جانم که خوش نیست
 با آن خندان ترا آرد تران کشت
 را کوی محبت خرامت کشت

شایسته که کوی کدایی قدم آرد
 فریاد من از فرخ شمع تو که در

وایضه

مصلحت تو درین بین تماشا خوان کرد	ناوید به سخت او تو نظر و نام بگر
اندیشه ان قامت و باله خوان کرد	کز پنج کشه ششمی که طبع زده
لطفی بکن از تو که نواخوان کرد	تو را دوی و طبع آن دل و دین و دین

وایضه

تو یک لب آرد و حیدر نکرده	کشم شود و زده و ششم تو کوش
سر و قوت ز کشیده نکرده	دل شد ز تو صدای و فراد که این تو
بر خاک بریزند و طبع نکرده	مکر ز کال از من زلفش که حین و

وایضه

مرغان جین ناله نازم شده	کیم که کون ز ششم جو ششم ز طبع
مر کیم و زده ششم شده	یا دانی که کت جان و سر آرد و جیف

وایضه

بشرخ تو را که کشیده باشد	از حالت لغزان بر بد که حد کل
زیر شین و قنوعان دایم برین باشد	دارد و تو یک و نایک که نایک
بر شینی که بر یک یک یک باشد	او کال را نام شده شیند با جی

وایضه

کخند و باشد و شین نباشد	نیاید خواب خوش و درین ما
ولی آموختن مشک نباشد	ترا شد عشا فان سب
را خود و لایق به دین نباشد	فتا و سر نهان کالست

این خفا را در دین سبب آرد
 از کوی تو طاهر و شادم دم آرد
 تا دین خط و حال بیان تو علم آرد
 نظر آن میوه و دیا خوان کرد
 قطع از تو و دین و قطع خوان کرد
 بدون زلف و دین ترا حاضر کرد
 الا بر حال تو در و اخوان کرد
 چندی و حالت که مین نگارند
 ان نیز شیندم که شیند نگارند
 بنوعی و عباد تو دین نگارند
 زنی که تو آقا و بر دین نگارند
 هر چه شیند زده که دارم حد و است
 تا جین من این نگارند حد و است
 از کال و دین و طبع حد و است
 من زین یاران تو دارم حد و است
 چون بیتی تو تو تو تو تو تو تو
 کس و نظر یار که حد و است
 بر این صورت حد و است
 نکست صورت تو تو تو تو تو تو
 کس ز شیند حد و است
 کس را به غوی این نباشد
 مر که باشد حد و است
 شی که است حد و است
 و یک حزن سبک نباشد
 دین حق حکمت نباشد

بشم که که در خواب بسیار
 از فر که است ازین سرایت
 که کشش عاشقان تراست
 هر که شود و در چشم تو بین
 پیش و درخ تو بین سیمین
 خوش نیست بوی محبت یا
 وصل یا مان و شست مراده
 آن کل از به خاطر بسبب
 از که ایان بپشت غریب
 های است که کال حقیق
 دل و اندام و شست ناخوان تو
 دل از چشم تو خود بوی جان مست
 میانت که یار تریست عیسی
 رقیب منبایینها غما قد
 فرختمت و فرخ تین و تو تیز
 کسی نبوده نه شان کشت
 افغان یا پا پوشش که بزان
 از خون هر یک که در دل
 ناله تو بهشت هر که کال
 ما را به چشم از نظر اخلاصه باند
 صفت از او بود و زون بکمر
 با ابدی تو در خانه نظایافت
 از ده و دهانه من بپیش
 و چون شد خانه منور
 اعیان یا سا که استیانت

وایضه

تریاقت و تاب بسیار	و عشق فیه را به دوست
ز نماند به و قایت بسیار	تا پای یوسخت بر رفت
شیرین شود ز قایت بسیار	از دوری عارض و لذت رفت

وایضه

دامن خود کشنده و از ان خا	فرقا و ندگاری و مخدوم
طرر بهشت و مرغ ندا	کشتن رخ فاشان جان کشت

وایضه

هر که یک تنگ کشت افغان تو	هر چه ز کفاده ای قریب
از ترغیب آمده نهان تو	بهت رسیم زرقه و را
دل از نماند نهان تو	یشتان از کال این و زاده است

وایضه

همیشه کرد با مکرش	که پیریز شست از خونم
کشت یک و از طره را و در تو	بار صفت شک رفت افغان

وایضه

بده کرم و بره و نشناخته باند	که دایه خویش جان شست
ان کشت نظر کن که با خه باند	ان آید و طله مشاق مراده
که آتش دله علم از خه باند	که میوه تو باشد کال این بانی

وایضه

لب و اشیا و شراب بسیار
 خورده از یکم کباب بسیار
 باد افش که خواب بسیار
 ای حشر کن شتاب بسیار
 از چشم کال آب بسیار
 خوش نیست فصلت اعیان
 که نباشد رقیبنا مستورا
 که خود ندکانه خود مستکا
 و ایگان رخ نمی نماید یا
 واری از غایت بزرگی خانه
 و جود از نیایشی نشان تو
 اگر آیی شبی باری توان تو
 هنوز آن ده ام آید کران تو
 که دامن نیایش جان نشان تو
 رختی غرض عاشان بستی
 صد بهانه به مشوم انکیت
 نیست پیا و را به اند بر این
 چون ز تسبیح یافت فتاوید
 و لیان کن خواب و تبسیر
 من سوخته و تو نمسان ساخته
 در شمع و جود زهر بکد خه باند
 رشک و غلبه بر آخه بانه
 بر رخ پاندا خه انداخته باند
 مست سر ما بر استانه منور
 بال بکشد و از اشیا به منور

رشد بر استمان و دمای مه
 تیر آن غنچه بدول آمد راست
 که شهاب بر شد از حدیث کال
 دل من طلب کار یار است و بر
 بدخ فرا می کشم ماند و رفت
 من خود بدان پای دارم مدام
 چه بدم بدان و عده امید نیز
 دادم مرزا جهان غم یاری غیر و بر
 ما از جان مری میانی شکوه مان
 سوای مری که میست و آن مرا
 زین میان که خاک نشدیم از کور تو
 که می غبار از چشم کال دور
 من و تو را و این بس
 ای که داری دوی صه و دلم
 سر کشی و نمی کنی آزار
 بهتیر قطع کن که را ندی تیغ
 خواب از چشم می کشم دیدم ام شوم
 اگر آرد من آن نه و فایا
 سیدی می بایند می نوشند
 بکشد و در کوفه می زد
 کال از طره او بر چند باشد
 بطرب به چشم خوش مری کش بکش
 بر سا غرقه بود از دست مطرب
 جزواری که و از غنچه یک میست
 دلمان شد و چشم شکله از د

حاجت عاشقان روانه منور
 راست که به بر نشانه منور

بر تو روی تو بهمانی سوخت
 ست کوی دما شست طحانیت

وایضه

زیارم عزیز یاد کار است و بس	شدم خاک که شست بر من جو بام
عزیز دوتم پایدار است و بس	جسوم ز خود ای آن چشم مست
کد بهرام اشطارت و بس	مکن این به شستی با کال

وایضه

سوای یار نسیم فدای میز و بس	نداد هر چه حکم کند یاری کنم
مرکز راه خویش که اری چنین بس	شکر بصدک دل ما بهی کنی

وایضه

ان ترا با شستن که و این بس	ما بهی بر می از تو خد سندی
بنده را از تو خد بها این بس	سر مشران من می شود هر چه
کن عشق را به این بس	بروت جز کال را مکه ا

وایضه

عزیز از آن که می گوید که منور شست	می کنم بران هر دو شست و یا د
کرفت اکنون بعد از آن غنی گوشت	دل من بهت غمزه که ظاهر

وایضه

بصد نصیحت از دم بکش	چشم از محبت بهم نشی است
که نهامی خورد چندین کشت	کال از روی آن ترک است
به درین جنس غری شک شکر	بش و زت کال این می کن یا د

ترده آشی زبانه منور
 سخیست و میانه منور
 شنبه آن در یکا ز منور
 ازین دل منیم بکار است و بس
 ازو بدعلم این خیار است و بس
 که حاصل من خیار است و بس
 که میکن کال و دستارت و بس
 هر دل برای نقد کاره من و بس
 بر می طلب کنیم و نما و من و بس
 صبری نمی کنم و زاری من و بس
 زین هر دهانه سانه سوای من و بس
 از خاک پا زنت غباری من و بس
 از توام تربت شفا من و بس
 نظر و تربت بها این بس
 نکه جان من ترا این بس
 که بران آستان که این بس
 خمر از نقد آمست و دوش
 من ارشادی که نور و اوست
 سکا یکی بنده کشاکش
 بدان عیال بها مانور و شست
 که طار است و ایم و تیا کوش
 خوش آن که کوبت حاجت نکوش
 که در رسم دایه با بکش
 فی قد حطام که خد بکش
 که که آید تو بکاه بکش

درد و براد شدت از منور الیوم
دانش از آب و گل آید و پیشان
پیشتر عاشق کفی از کین
دشمنه و است نمانی با او
کندی رخ ماکار تو سرست کال
ز دهم وقت گشتی روده رنگ
گشت از خون من زانما پیشتر
باری کل دهم ماک بدو گشت
زمن سرم که زو آید نده آقا
را که بد عاشق که و نید دل
حزین آب چشم خویش با بدست
باه خستگان داده بسی شیل
نکو خاتمه ماه استعاش
کال آن دم که دور ز جلد و دست
جه تر خنای که مردم نوارم
خدا جان می کشد ماعقل من
م و بیت در غایت ک خواهی
من بار و صند دوار و کاست
ما ز شد خودی بروی تو خودیم
فان که بد و کعبه جنان بود
شک که خشم از تو باد که نیم
نویجا که کوه کوه به نام است
از او از کال تو شد ما ساخت
رمان پس دشت حرای بسیار
ن و دهم و صند خنای

وایضه

سرم ابر شده از دل برود غنچه پیش	که بر نذر از من و اش سر من و حلقه
کرمان با تریک نیست ما جایش	در پا تا نشو خا در غنچه است

وایضه

به سکت بر پیش از اشق جنگ	سک می خواندوی خواهم عذر
برار شاخ نازکی زنی منک	اگر بوسیم می خشد روان تن
باستقال او تا نیم فرسک	کال از دل نیارده ناله پروان

وایضه

بود سر و سنی یا یا د مایل	دل کشم که هیچ از زلف و لب
یقین بر دست الاقاب ترزل	دوباست بر آرد لما عجب نیست

وایضه

فتم دهم و از جهان خشم ندارم	اگر دهم زنده با تو طوطی ز منقوت
من از دولت مشی تو کم ندارم	بهر خفت عالی دارم از رون
سیلان دهم که خاتم ندارم	از آن دم که غایت چشم کایا

وایضه

آه که منیج از تو بادم سر دیم	اگر دهم فغان خد طیب و مستد
نار تو با شک نرج و جود دیم	اگر دهم جسر با تمام پخت

وایضه

هر که پای دل من از من و دهم	اگر دهم ز بار لشی روی تو هست
-----------------------------	------------------------------

ی و د آب که ز بزم بند چاییش
آب شاد آید از شرم رخ زیبایش
بر تراش سر و دلم بکم سر دایش
که ام جز رخ و دین و دوش جایش
این فی آید از کاه که ز دایش
زیم انک کیم تیغ او ز تنک
سک باشم که دادم ازین تنک
که دادم باه با شرف و دست تنک
که دما است جز خارج شد آنگ
هکا را بد مرا تحویل حاصل
نکتم کان مدتی بود تا زل
کشاید مشکل ما گشت مشکل
توقیاری بود قیاد بد دل
خواهد بود جز هنر دست پستل
کسی ما دین و دهم ندارم
مزان نکند از وی مسلم ندارم
کریک فقه پروای عالم ندارم
دلنیا هم و دهم ندارم
الرحم و دهم کوی تو که دیم
تو بمان شک که کوی تو که دیم
کادسا نیا با که ما دهم
ما سر طوطا و دهم
جز جگر که دهم هیچ دهم
دور دین و دهم
من ز کای و دهم

کشم بدست چ زاری سوز مایل
تو نما زودا شک میان من و دهم
که کعبه از پیش کال از دهم
اول تو باز بعد نکند دهم
میراد که شد و دایه و دهم
با کسیت بشی که پایان دهم
دست دخت کال بر آرد و دهم
جز زلف یاد زودا از دست دهم
و دهم و دهم عشق می دوی تو دهم
بکشت چشمان زلف تا جاد دهم
فان که بر خویشتن دهم
زلف و دهم و دهم
بدان شک که ز دهم
بنیاد که دوی تو غلی ز دهم
بدان آینه ز دهم
تو کال خود از دهم
اگر دهم
جو کوی ما شای سر که دهم
تو دهم و دهم
و دهم از دهم
از دهم
اشوب عباتی شرف جاد دهم
من هر دهم آری من آستم
کشم شارت سارم دهم
کرا کال ای من دهم

کشم بدست چ زاری سوز مایل
تو نما زودا شک میان من و دهم
که کعبه از پیش کال از دهم
اول تو باز بعد نکند دهم
میراد که شد و دایه و دهم
با کسیت بشی که پایان دهم
دست دخت کال بر آرد و دهم
جز زلف یاد زودا از دست دهم
و دهم و دهم عشق می دوی تو دهم
بکشت چشمان زلف تا جاد دهم
فان که بر خویشتن دهم
زلف و دهم و دهم
بدان شک که ز دهم
بنیاد که دوی تو غلی ز دهم
بدان آینه ز دهم
تو کال خود از دهم
اگر دهم
جو کوی ما شای سر که دهم
تو دهم و دهم
و دهم از دهم
از دهم
اشوب عباتی شرف جاد دهم
من هر دهم آری من آستم
کشم شارت سارم دهم
کرا کال ای من دهم

وایضه

شیرین حکایت که کوید شکر سمن	ما بکشتیت ترا جهم و دهم
ما چون کیم با تو ز پزون دهم	از جایی اشک استم شدی غیر
نوام گرفت با سبزه ز دهم	عاشق رخ تو دید و دهم

وایضه

بوشع مع ابر غنیت و دهم	اگر دهم و دهم
خواجه دام کس دهم	چیت که تو خواهم دهم
فان زان که خواهم فاک دهم	کال و دهم

وایضه

که کیم از دهم	تو دهم و دهم
که دهم دهم	دهم و دهم

وایضه

تا کیم که کوی ترا کوی	دوم کوی دهم و دهم
مباری شرف بد دهم	کرایه ای نباشد و دهم
دکماش شدی عاشق ترا کوی	کال آن شرف که دهم

وایضه

تو کیم دهم آری تو دهم	کام نمانی کاس که دهم
کشم کیم دهم	با تو به مانده دهم
دهم دهم	دهم دهم

خون کیم از دهم
مبار که خون اشک دهم
خون کیم دهم
کوی کیم دهم
که کیم دهم
خون شد تمام کیم
کیم از دهم
کلا حیات کیم
جمیعت دهم
که کیم دهم
تلم باید با دهم
شکست آن دهم
جو دهم
تر با دهم
تو دهم
کوی دهم
کیم از دهم
جو دهم
دشمن دهم
بنای دهم
زهر فراق دهم
عاشق دهم
کای دهم
عری تو دهم
شان دهم

ایستم ترکیده ابروی چمن کارا
من رویان جاش بجز کجاست
باد صحران شد از بیدار نیست
کردستان بر من تنج زبان کسود
هر قدر بلند تو بود مست
شب جوان بگذشت و صبح
هر که خدمت تو اندر اهد
هر که پاک نسیم شده غافل
ز بابت که نامه اگر آید
ایند قنای و خیانت
و کینه وصال که با شدم
مکودا وقت ما اهل حوای
فریادانی اگر مریدان
مانت می که برجه مان
آرد و صبر بیشتر از نشاند
همه هم آتش به شعله از دل
دو شد و از ایندی
ترتت زول م طلب
نشانه شش طری
- شش شش
- شش شش

تیری کو کشیای از ما طلب نشا خدا
ما تو بقصد جانم بر بسته میا خدا
رسد یک سر مؤیدی مع جا خدا
جزن جام بر گرفت نهاده ایم جا خدا

و این است

چشم لاق قدرت نبود قدرت ما
و بصیرت نبود با خبران قیمت ما

و این است

از زخم وودید آینه زخم ضنا را
آن بگردن نباشد رشع تو هوا را
گوی هد زای ندان ای ترا را

و این است

قلی قطنی یکدا از دیده گریان ما

و این است

اولت وصل از و لها طلبت
و ملت اقام ز ما لا طلبت
آند ضرر او را طلبت

ان دم که تیر غرق بر نیاید و لان نشاید
 انیم آید وید و مخرج من هر کایست
 نام جای بارود و باران که پیش رویست
 ماصدغی دشمن که در جهان گلستان
 بشا جهان روی غماز مرغ و سپید ماه
 و قیام شکسته شد یکروز ز کس
 عاقلان روی شیر باران بشستم
 که مشک کده انا هو مارین تر تشبه
 با هر فعدیه تر داری توان زانه
 اسودمان غدر دستا کم کرده ایم
 ای منری منکر دانش مبارک
 میر کی غرضی نباشد همه پست
 مصلحت نیست که ما ناصر حسین

مرغ از هوا را بد از هر جان فشا
 باز رفت تو بسید آبکشا ام دکا
 از شرم می جلد خوف خود شیدا
 از بهر تو غم حید رخصت دهد زبا
 کرده است ز می بست بارفت ما
 بچ نوبت بزنی ای شک شد نوبت ما
 ما شهیدم ز خاک و ز خون و بیت ما
 بیت از فلک نودای شود ارت ما
 علم عشق تو چنی پس تربیت ما
 بیکار ما بسیم هر آینه خذا را
 اما آب و قفایه از صحبت تو ما را
 نبود مجبش دارد واصل خود خطا را
 گزیندای بخش و بست رود ما را
 بندگان تو بشمار یار آورده سلطان
 طاس را و آتش از آتش جوان ما
 و ایلالت که بجوی سرو سامان ما
 اگر خیال او بنجدی بر شی همان ما
 کعب کهر دول دریا طلب
 نهری از مردم دانا طلب
 دوستی از نه مضفا طلب
 در بهار دول ما طلب

چشم تو منور می گردان خراب
 پیش چشم دل را تشنه می نم
 ناصرا نه خراب کی چند است
 که ناصرا چشم غمش سره و ناصرا
 بهای بوشد تو را جان عزیز است
 جز که بقتضی بجز خاک و قفسیت
 در جگر جهان تر عاشق گشته شد
 پنج دانی که بر آفتاب است
 راب چشم که خون جگرش پرورد
 پیش اعلت زیا آید و چشمه
 یکمشت آنک چنین دوی میار که بند
 سر از خانه شاش ازل حیر است
 و آستان پای می نه نیست
 ازان خام نوحه شد چون بدل
 اگر عشق بانی بستوی شمع
 نمان خوشی چون به اذنا خوشت
 دل ناصرا وصل تو خوش است
 شرفایه بهشت و یار خوشت
 پیادی که من از خویش ریشام
 و بخود غیر نباشد و دار که باشد
 ز دامن تر خد کن می نم بر روی
 هست من مجو دل دل و داسکت
 مر با باد صبا زلف تو دار ند بک
 نزد کاریم اگر دوست بگوید شنام
 صفه می اگر می دای یک هر و سنگ

ست در مجرای تو شد شراب
راست فرام داشت ستارگان با این
وایض
بالای بلند تو را عشق و ارادت
عشاق ترا پند آتشک مجاز است
خنده که گیت بند نواز است
ولک ایش
وز نیست تیر باد صبا بر باد است
ای خوش آن بند که روشادی دولت است
وای که در ششخت داد نکویی داد است
وایض
خواست اما کنایه و دوست
نمونه اند را ایشای فریشت
ولک علی
و از خویش جو نیست قد خضر است
بکمال غیر تو که در دل غنیمت است
برکت علی کام رنگ شده است
وایض
با بلیلم اگر یار ما در جنگ
که درین باد بهر جای روی بر سنگ

خفته شخت چمنها مرد و دل
با یک بلبل از هزاران در گذشت

== شالو ==

حال دلم از شمع پرستید که مرده ام
تا قامت با بدوی تمام نه نظر آمد
ناصر بود آشت زلف تو بخت نیست

== شالو ==

کرده اناری بلبل تو سوسن را ن بوی
بر قیای که کتی داد نگویم که خدا و
یک دم از مرده مان قطع نظر کن ناصر

== شالو ==

جوداء بچشم قدح دیده هیچ
بتول خالفت ز راه اسم بهر

== شالو ==

من از بخت دنیا نمی شوم منفرد
شده بگویم اگر بار خود نشستم بر کن
ز جودین ناصر زده گفت جفا کی

== شالو ==

مر که تو یک بخت مرده دوران بخت
بیل ناصر نهی راه مراست و مجاز

ترل منت که شد یا حرام
 کان یکی از حد می گزید حرام
 حرام را جزای می بیند حرام
 میگزید و سودا و ده یا شیخ خاد
 کا رض و او تا بسو سوز و کماست
 خون واقلم و ده و وقت نماز است
 همه پریشان سوزان با ناست
 را کی نازل میشت کی کماست
 با جزای دل شریع بودی قادیست
 بهد لرزان شده بود پا انماست
 و روز کلمات می یاد و لم پاد است
 بر عانت که دل برود جهانهاست
 از خاک و تیک کما می خوشست
 از سوز و حالت سیاه می خوشست
 اگر چه حرامست مای خوشست
 از عشاق را رنم و رای خوشست
 ولایت ما ببال شای خوشست
 است و خود که جیش از تفرست
 که تر تاع که او می دهد و در دست
 بجا و بجز که بر خاطر جبر و غبت
 بجا و خاک می کردی او بود دست
 تا نک نمانی از آب و تر نکست
 جواز می که را با به جبار جکست
 از میان خود و شری زینک
 سطر این دو تاست که هم سکست

ز غرض پس تو نکی از لایق
 بر خط خوشتر من در کوزه خاد
 از شکلی تمام نمی دایم از حلال
 دل خود را بر روی ش نیست
 بغیر از عشق کاری نیست در نیست
 جوهریت را بر کردن شایسته
 ز غم اخس کوه است که در
 بر روی شایسته که شایسته
 مرا از تیغ جوان دل ده نیست
 حدیث زهر را راه من پرس
 نادان اگر که دم کشا
 بر ویش حلیه زدن ماه کیست
 قوم بر آن بود که کوی تو مگذشت
 و راه بسیار تو دل زدن بوی
 ایش منیر بر کنه اشک بر آید
 مانه دلف بر دل زدن شایسته
 و راه هم چون من زدن تو از دست
 تا کشته ایدی تو را بر طاعت
 میل که ام نمی تو دانه کیفیت
 ای دیشتر من شایسته است
 اگر بفرغ غنم یزد تو بای نیست
 شمع که از تو به تیغ بر شایم روی
 در ده چشمان تو
 شمع و چشمان تو
 در ده چشمان تو

وایضاً	
ی که مکمل او ضرورت است	ما ضرورتی از معانی نیست
وایضاً	
بالای تو سر و در نیست	وادی که شایسته است
دل شایسته و در کس نیست	من از جیب وطن دهم بخت
وایضاً	
که اندر سیرام نان محبت	بکامان عشق من دوازده بود
می دایم که طبع او که است	نخوان ای باد ز کس بشم او را
یضا و ثعبان کیست	شماره مایه سودای نارسا
وایضاً	
در خیر تویی که ناز تو بگذشت	اشکام اگر بوی شده رشته مار یک
وایضاً	
ما را سر زده اشک جاد است	یاد عاشقانه نظریت محسوس
از دین معیشت را دوری است	اندر جهان قبل سر کوی تو فرام
چنان دل خوش و سر که از دست	و باز دل و دین نه میگذرد
وایضاً	
برای ستاره تو سبکی دای نیست	سای تو دیده خواه من مال در دست
مشتاقان من ز راهی نیست	چنانچه بهیچ ناز دای بد نکند
برعد با شاد و دلای نیست	شام کینه زدی تو در شب نگران

ما را از تو نصیب نکر بر جانت
 برون هم تا توان تمام بد جانت
 شمع نفع تو ز کمال نصیحت
 شهید عشق قمار کشت نیست
 بغیر از عشق بازی کار نیست
 صبار از زهر آید شدن نیست
 بر منجانده ناز و دامن نیست
 دگر او را سر کل یا سمن نیست
 که اندر صفت ایند جو نیست
 نیا ز ما ناز و دامن نیست
 که بهای تو فکر تو نیست
 دفع چون زردا شک جو نیست
 مردن بر آن عوایدی تو بگذشت
 ناز با دلم کم شد و بوی تو بگذشت
 از بین بر پیش تو بگذشت
 و اندک بکان مانده از تو بگذشت
 از قبل روی بردل شایسته
 و در حد اطراف همان مژده است
 در جیب تو دانه عجب غارت
 می خوش نانی که تو به فرادست
 من که لعل زده غم غم نیست
 به غم و بیلاست و شای نیست
 زنت به چشم که تو بای نیست
 که اقبال و سایه دای نیست
 نسیم که به سبک خفا نیست

کوی تو ای مرد ما را بخت
 عاقبت دوزی بکوی تو رسد
 باده می نوشی تو من خون می خورم
 کشت پروان زده عشق با قدم
 ناصرا سر کس ندارد سوز عشق
 سخن زلف تو کس و سمن شکی نیست
 ذوق زاده که از لذت بر تو فرو
 شوان داشت چه تو در کس نیست
 بر براط تو پاوه نهادم دفع نه
 بوشتت جگم در جان من
 من اول زهر اسلام بدم
 صبا بروی ز خاک کویت آورد
 نسیم بهج بزلت تو بگذشت
 روایی یافت دنیا و معاش
 دوش ماه ما بیدار راه برد
 شمع را آتش بس روی و بود
 زریب دارد و دامن تو
 دید ما صفت شست از آب روی
 و دیشته یار پرده زده برگرد بود
 سستی غریبیت ز جشان ترک او
 ابر تو و حال جو پرده سوز ختم
 بر طلق و دود و دامن خاک
 ناصرا غماری در جان غم و شمشیر
 ای که از شمع خوشتر دایم او شمشیر
 طلسم بر کوی تو من چش و دوا

وایضاً	
ان غم و سر کس که او را نیست	چون خیالت را سبب دیدم بخواب
کوثره دل آید را بخت	کشتش بر صورت دل بسته ام
وایضاً	
که تملی کاش ز لب شین شد	پیش ازین را خبر اهل سلامت بودم
که بعد از جفا دهم دستم آیین شد	ما بر که خود از طرب شمع جفا کردم
بار که شمع استعاضه تر شد	دل ناصرا که کشیدی بر دهنم بفرج
وایضاً	
که کل جاک بخت بر من زد	سبک خفته دعوی بابت کرد
جراحی کاروانی از چشم زد	زنبیل ملقه ملقه بر کل آمد بخت
وایضاً	
پس روی او شست از شمع و درد	نیش غم را نیت منور غم برد
بعد از که یکمین گوشت خورد	بر دندان تو دل ناصرا رفت
نشانیاد از سواد خد ستره	در شمع ما سر بکاری بر آید
وایضاً	
با او بر شمع محبت ما کرد بود	چون به خاتم زده شمشیر زده بود
برون و طلق دشمن اگر کرد بود	از با جوی شمع که کیم سوز دل
وایضاً	
دوق جوی نواب بگر ملکون شد	از کوی تو پروان شایم شد

وین ندی تو ما را دخت
 منع و پر آدی ما بخت
 کشت از جو تو ما را بخت
 کشت از معنی ما بخت
 و این بودا شان دولت
 صفت بیل ترکم نیم شین شد
 نازم صفت پیغ دی در کین شد
 ناصرا تو از یاد صبا بر جین شد
 رفت در طلق شکسته تو شکین شد
 دل از شادی روان جان داد و زد
 باغ قول مطلب راه من زد
 بخارش هست غیرت بر من زد
 ز شمع صفت صفت بر من زد
 کلام سر که تو بر سخن زد
 چشم ما را ز اختری شمع زد
 فدایانیت کمان غیر زد
 انده شایان عالم کوی زد
 بار و جان به با جانا سپرد
 مطلب ترا تو را ترک زد
 ز کرب را که ساغر زد بود
 بنی عشق است بکوی تو که زد بود
 بابان که صد و زار زد بود
 دله که دله که دله که زد بود
 دل یاد را سپنج بر من زد بود
 بر کوی تو بر بایه پروان شد

حاصل آورد که چو شسته زوی لاف از عقل
 خشم سحر و جگر جوهر انبی برکش
 شعر ما هر که دهد نور بشری ز علو
 در آن سر و کل اندام رنماد آید
 ز سر ملت و می یابد و عشق که بود
 مرا که یار و رفیق و نه چنی ای یار
 ما در اقصای شرف تو شوی ارد
 ز سرکش ز جو تو جهان می آید
 بر کجایم حتی جو ییاست یار یک
 را ز تو بادل منمیت شکی دارد
 بر تو حق خوان ما شرف از خود قدرت
 مباد غیر سلامت سلام یار آرد
 نی یار که او شست و جو خیزست
 نغای یاری بادم که نام بر ما شد
 در حق کل منتا بنیم ز هوای رخ
 مریخا خود با لطف او که دور شمار
 به سلبت که استیغرت تمام زد
 بدست زنجیرم که بد بخت
 به نواز او را خاک خود دست
 به یمن صاعه که بر عالم کرد
 شاق ترانه صبحام نیا شد
 عشق خود ما بود ما
 در حد و به امید غریب
 در دل ما نصیب شد هم
 به نواز به نواز تو کرد

و ده ماه نوازدی تر و کمزور شد	و من که سرشته نشان خرابان یک
و ایضا	و ایضا
بهرایش دل ازاده گرفتار آید خردمند شود و در حلقه زمار آید سبب ایجاد بود و تظلمت آید	را به شد ز چشم خوش او خراب پس ده و نیم که از روی تپش بر آید چون زمان مرگ بجای رسد از لب
و ایضا	و ایضا
قتل چون کی تو میان می آید برمانی بیم او را زبان می آید و آنکه ترغاب بر بستان می آید	که کسد بار وفاق تو دم دارد که پس ده و نیم نشین خوشا نه بشن تا بنشیند و در اوقات تو از صرا
و ایضا	و ایضا
جان دیار و جرای بدین بار آورده نار و خشم و دغا در جو بار آورده	را می خاک کند و بر خراب او ز غمار ظلمت چشم خودم که از کوه
و ایضا	و ایضا
که بوش خنده و کل عرق نمکجه نکته راه آفت کوش و می مایه خوش خنده او باز دارد ندیده	که ببول مالان دم نه می رفت ز لب من او جزای آدم داد نخواند کشته تا نه و کو که مستلهم
و ایضا	و ایضا
هر دست خا ز من پیغام نباشد سوی خردل هر دلی از من نباشد که از بزم من و آرام نباشد	که نام او من و او طلب از یک چنین دور که از لب من گفت نام شد و فال بردان که عشق و ماه شراب از لب آید نام

شعشع کرگزان ترا مفتون شد
و لسانی قلع از غم من بر خمر شد
چو نایب میزان شد موزون شد
و دوازدهم سپید در خانه خمار آید
چنین شکر و یار ترا قرار آید
در دوازدهم نواخت جوگشای آید
زانکه بن کو سرانان لعل گریا آید
سحر شمع اذولم آتش بزبان می آید
گرچه بزبان من این بار گران می آید
با خال ترک در پرده نهان می آید
دو می خواند شر از لطف روان می آید
سوی بنده سلامت شد یار آید
سلام یار که بادد بسوی ما آید
لکو که بجز تو ما باز بستاند آید
سران دراد که می راسته کنار آید
که شبه قلب نخواهند و شاد آید
مباحث پرده عشاق و پرده آب آید
برادر است و ادب و موت او بشنید
در مال مال شد و از بشکام آید
خواهد ز سر و خمر و کفش خویش شد
در دایره سوخکان خام نباشد
کان مجلس خامسته نه عام نباشد
خرد و لب شین تان کام نباشد
مرفی شران یافت که در دام نباشد
کان نافه باشد که کام نباشد

ز شاه اگر بر رفت رعایا باشد
 جوخته نام برآیم در مراداری
 من این طریقه که دارم بفرست
 مسکت ز دولت بلاد بود تو
 چنین که بشم تو ی بزم عمر با عمر
 ابروی لریده بخوای گل تبسم کند
 صورت بیل راه اسلام خلافتی نزد
 این دولت پرخش بجوید وایم بشم
 زاده و کنیده برآوان ناصر سلطان
 خاک ترا پای لطافت من شده اند
 ماههای عاقلان در توان روی برون
 زلف ترا بعدی دل صد تبار دانه
 بابر تو رخسار تو به تابنده دارد
 شیرینی شدت ز شکری و توانفت
 آن بر که و صومعه که شیشه شایست
 ضوایب بود یک تری ای دوست شایست
 خود دل نامرید از مردم مشقت
 لاله از آتش رخسار تو داغی آورد
 گلشن چشم من از خون بکمر آریست
 زلف شین تو زلف است و حشمت
 دلی که درم افرازد و خوش مراد بود
 من بکوی که اوصاف او زبان در کش
 شایب همه غامانده که در سحر ما
 کمال این تو گفتم بر پیش رویا به

<p>وَاَيْضًا</p>	
<p>مگر نه وقت و باری باشد</p>	<p>مزان دیش بانه در وقت است</p>
<p>کانه که بشارت نایابی باشد</p>	<p>و باری مگر نه بشارت تو ام کشت</p>
<p>وَلَدُ عَلِيٍّ عَلَيْهِ السَّلَامُ</p>	
<p>جسم ساقی غارت ایان در دم می کشد</p>	<p>تو دایم از غم محبت که مرفه می کشد</p>
<p>با خیانت هسته کوفت شمشیر کشد</p>	<p>دشمنی با کفایت تو در منقبت مقلد کل</p>
<p>وَلَدُ اِيْمَانِ</p>	
<p>دیوانه می شوند اگر خود فرشته اند</p>	<p>بر صفت غدا تو خطی بخون دل</p>
<p>مگر نه اندر دست علی از شمشیر اند</p>	<p>ما در مبارزه که گزایت بدست</p>
<p>وَاَيْضًا السُّنْدُ قَبِيحٌ</p>	
<p>مگر نه ابوی تو یارب ندانم</p>	<p>و ان نیز که در میکده با دهر است</p>
<p>تا دین من از غم تو وایب ندانم</p>	<p>با غم بگو ما دل شود دین ما را</p>
<p>وَاَيْضًا</p>	
<p>قامت مروت اگر میل یافنی دارد</p>	<p>راه دل که مبرز است تو باشد تا ریک</p>
<p>عن کان خانه اسرونی تو زانغی دارد</p>	<p>کا ز ما هر اگر از جام فروغی گیرد</p>
<p>وَاَيْضًا</p>	
<p>ز جام ماده لعل تو جو شش و آید بود</p>	<p>دلم خدمت الا ی شنبلی زلفت</p>
<p>ولی ز زلف تو پر وای خوشتر آید بود</p>	<p>رسید دوش تو بر دوش من شمی بود</p>
<p>و شمشیر تو زانغی دارد</p>	<p>و شمشیر تو زانغی دارد</p>

نبضات که غیر فانی باشد
 از سایه ندرت باقی باشد
 کمره بخت صاحب ایفانست
 اگر ز منت و قیامت باقی باشد
 نفعی باشد اگر خود جانی باشد
 لا سافر می باشد تر نمی کند
 می مراد و دل و زبان ندیم کند
 می رسد بر جوهر تو را کم می کند
 بس که بر لب و رخ مشت ظلم کند
 صوفی بغیر خم سعادت باشد
 ملکوت که قضای آتی نوشته اند
 سر رشته دارد که سر کز رشته اند
 با لطف بنا گوش و کل آب ندارد
 طعم لب شیرین تو غایب ندارد
 جز با ده بعل تو می نایب ندارد
 چون طری مشکین تو قریب ندارد
 ایش که شد از سر و پایب ندارد
 بخت از بویشت تا رخصتی ندارد
 شع روی تو در بخت و جراحی ندارد
 از هر حکمت جیسند غرضی ندارد
 میقم خاکه می فروشن خواهد بود
 که کار بیلینند که فروشن خواهد بود
 عظام نیست بیلند که فروشن خواهد بود
 در از هر خان من و دشمن خواهد بود
 از هر کس که فروشن خواهد بود

زاد روی بکوان که وقت کل مام
 و نهی باغ و سرود پیش قیام کرد
 سوسن زان گشاده که کوبیدهای تو
 شد بدنه ناله دشت سرود پستان
 کشید سرگی سحر افسام خویش
 آه این بدنه که از روی تو بجز افاد
 از بیت شد از روی تو خور بدید
 آید از حرم آمد زو جودم بیکان
 که لب ترخ ازانت که خرم خود
 صراط مان سینه نه باشد
 نه طری خوشتر از ناله ای و یبر
 وانی زاده از دوزخ مترکان
 که و اعطای جان که وای جان
 مرقه رخ خوب تو بدین شواذ
 حردن شین بکه خوشتر یک
 ورنه که از غوغا صفت از هم جوان
 نماند مرا جمع که که و یکین
 دشت عالی همان دشت رخ عشق
 ای خوشه بدنه خولان افیر
 ترک جفت که نبات جود دل
 لاله دشت دشت دشت
 سرود دشت و دشت که
 سرود دشت و دشت که
 سرود دشت و دشت که

وایضه

کل دام خاسته رخ خوب رنگ بود	عز جای خود نپدید باز با کام کرد
بیل که دید روی تو کل راه کرد	اراد نا اگر که شوان غلام کرد

وایضه

کشتار خوردش ترا نا ایکی پیدا	عالی از پادان و شرد و شرد افاد
سافری بنی سوخته و غنچه کوفی	آب چشمی خون لولو مشور افاد
سوزنا ضرر شد آینه کشش روشن	باده نافروده مرا چشم تو کشور افاد

وایضه

که انش بخت بر عافه باشد	که بدست تیغ باده مرده مارش
که اینک پیش افسانه باشد	که بید و دل مان بجز دوست

وایضه

انصاف لی باده بدین شواذ	ان بود که مشیت تو رسد هست
که کوشش رای ماه صیدن شواذ	که خنجر زان تیغ بلا خاست
ی پر سرخ پریدن شواذ	دوام سوزن تو رخ دل نامر

وایضه

امدی چشم تان شد شین گیر	دشمن نیست یک درک مرشا
ارضاوندی تو منورش فزیر	که تو روح پشیدی و دانه ای
برود کش خزان و قتل بن	بر کشد نامر نه از خاک غن

وایضه

کسی کش که بیل خوش خواهد بود
 و تاه شد شین و بر تو سلام کرد
 او را خالت رخ تو رخ قام کرد
 طوطی شیند لفظ تو ترک کلام کرد
 نامرین مقام سحر را قام کرد
 خاک بربر که ز خاک قدست و دافاد
 دود سوادای تو خور دل منور افاد
 برکن جام خدام که میغور افاد
 سرگراوه بر جان جرم بدور افاد
 بهشت مازع جانان باشد
 که کوشش بران پماند باشد
 شاد روی اگر مرده باشد
 مقام کج و دورا باشد
 مرکز خدای تو کشید شواذ
 زاده و خاک کشید شواذ
 بجا و تان به که جیشدن شواذ
 مار از دای است بچون شواذ
 دین ملا کش و طهیدن شواذ
 ملک و لمارا بکشت خلق گیر
 که زلف منوریت جانان اسیر
 سرگی خورده ام بر جای شیر
 از بزرگ خورده بر خندان بیکر
 که ترا خند تو دی ان نفسیه
 در رخ سحر خاست که ایچ با ن
 بر رخ که تو با خاک بر ایچ با ن

ز طری خورده بر دوزخ شان کش
 شبازی و بکشت با ن یازی
 شد خاک رست با صر خاک و دکر
 همین دلم از لطف تو ملت کش
 صبا طبت اده اتقا یست
 رادست که تاه و قدت بلید
 لسی کاروان شد قریب با د یه
 جو زیاده نامر بکشت رسید
 که بکشی و آینه مکتب جمال خوش
 انما که کشد بر صلت صید ایم
 ما از حرام صورت تو مایست محرم
 نامر که تو مثل زاری بهشتی
 بر کوی یافت از نیستان عشق
 دل به باشد قطره از دگر شوق
 نشه که و ن میرجم طلی شود
 که مر و صلت بکا اده بدست
 ساقیاد روی پنهانی بد
 که سر نامر جین شود دوده
 که بکشت دماست رخساری تو
 که تو یک که شیشم نم اشانت کش
 صبر که بکشت باقیامت کش
 بدول نامر یافت مهرخت قح
 ان خن ترانه ارا را اوت
 خبان جان جلا خند و تو و
 شمع تو روشن شد و بکشت

وایضه

وایضه

که بر با ترک تازی فر سپی	باراد کس ملک و دنیا متگیر
چو که زلفت تو می زد نفس	جان با سوایت موس کرده ام
بران پای چون باشم رسته	کشد صد خور و یا کشان

وایضه

عاشق شوی بر آینه زلف عالمی	شاخت قبله ات من خیر کائنات
آدی سیده اند و دل و خیال غیش	بجز روح وصل با تو ندانم به روش
بجز خنجر بی نگویم شرح حال خوش	بر خود نما که از سلامت کنه خدش

وایضه

جان به باشد که سری از کان عشق	نیست دمع الا نسیم باغ وصل
تا اید باقی بود بدوران عشق	سر نما تشریفان سرور ان
که نیندیشی ترا از طرفان عشق	سرگرای زنده اند ق پرورش

وایضه

مرد جان سرگش بود و هدای تو	کل زبان اده بدنه شد از روی تو
مرد و جان به شد و غوغای تو	که نظر تو تربت نودا شاد
دندی او زنده باد و دمع زوای تو	که تو کابل پلان بازی زاری بر رخ

وایضه

شاهان جهان جلا خند و تو و	در سینه من از تو پریشان
باشم بگو تا نشیند که تو بایست	ارویع نامر نشد شربت

ما سرودای که آویخت با ن
 است بکس هم که بکشت با ن
 ان حال یزال قنایچه با ن
 که دنیا بزرده با ن کش
 که سر نما نه پماند تنس
 یکدم که یکدم نکشد بستر
 که یکم نیاید صدای جرس
 تو دوزی بنیاد او هم برست
 هم عهد شاهی نیست کمال خوش
 آواز و جان ملک ز جان خوش
 محبوبانده است کی حال خوش
 معشوق هم بکشت دارد شاد و بستر
 غرق شد در دشت با ن عشق
 جفتش خریقه زلفان عشق
 که بانی بر سر میکان عشق
 بار نبود بر دشت عشق
 مابعد سازم می زبان عشق
 همچنان با سر بدیدان عشق
 مرگبان بهشتی تر شد ز روی تو
 تا کی که و ن کشد قنای تو
 خرد کردن شد بدنه و مولی تو
 قتل لاک که شد قتل تو
 اوصاف کال تو خدای کار
 جرمه ملک و دوزخ و او که ای
 خوش شربت که بود خوش با ی

من ایردا که کز دهن کج که کج
 سر چون دوزان بهایان غیر کشام
 سر که بدای حیرت عقل سر گردان شود
 من طبع جوی آب خوشتر از آسم
 آس از دهن طاعت سر که هم آزار
 سر تر است از تیغی که از پشت سر دهن
 سر که چای کستی دهنی خدی خوره
 از طهر می می خیزد تنگ آن بکوی

در جهان داشت سر گردان بسان شو
 بر آب شادام دور از مکان خوشیش
 که بگویم شد از دوستان خوشیش
 در شعل جیست بیل از زبان خوشیش
 بستم از لقمه دهن دهن خوشیش
 شرم ما که حاکم آستان خوشیش
 که دزدان تشنه اش دزدان خوشیش
 تا شری در ملک حق کاران خوشیش

از جهان هر روز شرم ما بدیم حاجت
 امکان خوشیش که بر دهن شادام نیست
 احوال با غم جگر صفت شد قاسم
 خوشیش را که بر تیغ زبان من دهن
 شرم دهن نیز دزد که شادام نیست
 آشکارا که پیش از افروزش دهن
 سر را من نهان داشت باید بهر آنکه
 و منی خوی که ماند نام ازادی شود

قصه شام را بکام و دستان خوشیش
 از شادام دور از مکان خوشیش
 که بگویم کوی دوزان دهن خوشیش
 خوشیش دهن که دوازده صد جان خوشیش
 ما دهن دهن خوشیش و دستان خوشیش
 آنکه شادام دهن دهن خوشیش
 و دزدان خوشیش و دستان خوشیش
 راستی که با دهن دهن خوشیش

[illegible]

مشتم شاه چکن نه فیم از پی ایا که
 نم اینمین آیت که او را
 بهی کویم حنت که بان جوئی
 هم آن جسته کردی می ترا بد
 اشیات مرا که نمشم کردی
 بیل کلش قدیم شده او بود فلک
 آنه نوصه نرووس بریزمانه بجای
 باز خواهم ببری سکن بقی و غش
 نیست اندیشه را و عاود را برای
 کنم رفت دنیا که متا هست قبل
 به دهان بین دل بجای که اردو
 یلم انه که برن شبان کشت
 بیل ابرقت و اکسو تم
 بریدای نور برستان برای طبع
 دیوانی خواه و بتد بقی و رک
 اکثر کشت ایا کسی که تلم و تر
 من بعد نکم همان و میشا نیان
 این من صیغ یاری نیافت
 ندای حق زپاشش نه دره خواب
 از این من صیغ همان دان که بر عرض
 ای عزیز از نصیحتی گفت
 نه پند آیدت و من بشنو
 و لا صده شو ما شیخا ق
 وسط کار لایکی می آید
 با مکان نه هوا صیغ بکشد

در که دانشش مال خدا میست
 شکرم ای کرم ارییم و نصیحت
 و ایضا
 ای که کان نم نیام آب حیات
 و بنیان و صفای اری کرد آید
 و ایضا
 کلیرای من با خدا اذکار و حسن
 از بویل من ان سر برین من شبان
 حکم کلن دنیا بر اینم برین
 که با بی شوه ایداش فلک بر من
 که روانی بود آموخه بر یک جرس
 از کان فلک ایترا حاشا با و ده
 و ایضا
 ذات خرواشش می خواشم
 عالم ان زمن و من کشته
 این بلا شش خشن می خواهم
 برای لطیف خواهم شد
 و ایضا
 از من صیغی طلبه یا بلا بحق
 صد شکر صد سپاس که اقبال بود کار
 و ایضا
 دشمنی را و از شدی دوستی را
 نه بر دوستان طلب و نه دشمن
 را که می خوریش ادرست عمار
 و کن کند هر روز از حرم او برست
 و ایضا
 پس بکشد و درن تصد کن
 در و با او در وین بادشا
 نه صفتی و نه تهره کشت
 نه طاعت و نه غلظ آرا شو
 با و با یک و نه سار و نه
 در و با یک و نه سار و نه

از افرات که دانشش را میست
 خرد و بد و بیانی صحت
 صفات ات من هم فخر است
 پذیرای بد این نزد است
 بر من و دو که این اوه جاست
 می که بیه زمان و وقت است
 که برای ملکوت آدم اینه برون
 تا بکشد که را نوز بودیم جیسر
 اتفاق دل من جز خدا نیست جیسر
 تا سارا که صید بکشد من
 رفت ایا زنیای من این شوق
 خوشتر از من می خواهم
 کین برای معنی می خواهم
 که من بمان ماه باین صبا غنی
 تا که هیچ ندکاران سان صبا غنی
 را و از من فراغت و نیکو ترا غنی
 با این فراغت و نیکو ترا غنی
 بر قدر حق که جوده اید که کار
 هر که می ازین قویا به هیچ کار
 عشق کشاده ماه داران که حصار
 و درونک آن تشکر کن
 و در نشنوده ام تشکر کن
 صد ازان دعوی تشکر کن
 و در و در و در و در
 شکر و در و در و در

تا شیخا بصلت خوار
 چون تا شیر بجهدم بدند
 جویان مین بباقی کوی
 که جانی زدست تو برو د
 بد و یک جهان جو بر کد دست
 و دل اگر نیستی که پیکت باد تا
 را بر فذلان نه ز تو هر زراش د
 در صفا پراگم کن کن فرغ ما بد بد
 خدای که پیاد مستیت تا
 کل بیکت را جل با ندا د
 علم را بر نهاده تا بر سر مت
 مار و طمع رشتن شاخ عود
 عود را شکست آید از عدل او
 سر که بر میزند را داد تو کل او د
 را کما با طاعت و میره نو بر او د
 طالع را بر بعد و کرمس زبان و شست
 هر کسی از تو که مد که ساحا اند
 حق از این کنش تو که میوشند
 تدال شد تو و تو و تو و تو
 و شست و بر با نصف و سر کنج
 و از من و تو و تو و تو و تو
 و شست و بر شست و تو و تو
 بام مرا فاده و پیاد نهدم
 انال شست و تو و تو و تو
 و شست و بر شست و تو و تو

[illegible][illegible]

این عین مودغم اختلاف بهر ملک
 شد و اکسیر که توصیل نانی صرف کرده
 بلند از دوزخ قطره رحمة المادی دارد
 عرقی غرایب و بیوفام تک این عین
 شمه عالم شدی که خوش باقی نیست
 با تو این عین نخواهد گفت
 بادشاهی که بدکان وی اند
 وز برای پیمان و باطل حجت
 لاف و فان حق جگر نه زشت
 همه و با شش تا توانی گفت
 مر که داد و کفایت عیش جهان
 و جهان باد شاه و قهر دست
 کانه از دین آیین کین حاصل
 میره آن اشکار شوان کرده
 رانگی شک نهان خواهد ماند
 که سخن چون زبان دوان برود
 بد پیرانه ما برانی یسین
 بر تو پاشم ز نجی خاطر خوش
 عشت اگر یار و قتل و سیرت
 دشت را بهم دو منجای
 همه را شکا و باید خواست
 صریح خواهی ز خیر و شری گشت
 ناک و او را بهنج کس طبع
 مکی را خاک است بدان
 او را باشد فصل و صل گشت

اسلاف و آدم و ابشان معیت	کارماش کردی تو من و پدری
و اینده سال	
کین و روز و زمانی تباری نیست	بمداری که روزها و شبها می شود
و اینده سال	
خلق عالم ز ما تا ما میست	راه و شد و خدای پیدا کرد
کد از سال آخر و نامیست	روه ما را بدان و نه دو باشد
و اینده سال	
که باشد جان بکس مناج	طلبین باشد شده که از آن
وین چنین شاه تنگ دشتی تاج	بشد زین بجوی این میس
و اینده سال	
بد و نیک جان بهیج سپیل	سختی گت زیر باشد ارات
ما ز ناید دغان بهیج سپیل	میریلایی که از تو بر تو رسد
رو کن ای جوان بهیج سپیل	سوه مندست نید ترا شغوی
و اینده سال	
هر جا و دوت کام کرد و از آن	تشنه میاش و از خضر مبد
مهر بر کرد نشانی پنهان	و رویا بد پندت از کشت
خود پای بجاش از دود را نه	کروی آید از تو گریسکی
و اینده سال	

چاه سپیده و ماه و سحر است
 هر بار بار ماهی نر و ماهی میست
 زان حاصل بین وقت الما احوال است
 این بلای آید و آن روزگار است
 غایت فصول است استخوانی نیست
 سخی از ناله خواهر است
 بر یکایک تا بلور و دایه است
 که ز جوندگان ناله و دایه است
 آنکه از خویشش زان دایه است
 یس در جنتی سوا فتن است
 کند سره مش کوی اخراج
 اما عانی مکارین منداخ
 بهر فادش است یا تا داج
 مکن اندر همان بهیج سپیل
 کذ و تده و بان بهیج سپیل
 ثوان رست از آن بهیج سپیل
 زان نهیجی زمان بهیج سپیل
 سخی جود لور و رجا ن
 یکا دیش و آن کند رجا ن
 منت آب جسته جودان
 بر تو کن دانی سده تاوان
 نه این سین بر دیکان
 ست از سین بر دیکان
 سر بر تده و سوز و ک
 کشت و کشت و کشت

کام دل ار کسی که ترش بود و خوا
مگر که در ترانه نه که غنچه واد
روشنک یزدان است به تهر بود اگر
حرم انکس که بلغه داده
کج غزلت که دیده از عالم
کشته باغی یکم کن فیکو ق
که فران کلونج پانه خوشی
به قاعقت گزین که شران محبت
پای زده تو در خانه نیست
ای ال اسوده همی باش که باکی بود
هم غم که خدا شکوه شده دل او
دست اگر خودمان شیر کنی
وز زوق جکه بود که مرده
وزی کام دله اگر ستم تیغ
انکه داشتند شده و کلاشته
دانه ز حال شران و بود از انک
بیل حزان کوه که بر کوه و کوه
مان پسر بارستانه و کوه
نست حش و خانه مرغ جوق تو
ناتش مجرا و کشم دوی
قد چرم رعد نکل خاوی
مرکها پاشم ساعد صیت
روم و بود از جنون و تلف
و عاقل و بیچاره و بیست
صده و ده و ده و ده و ده

اودانه بد کنی ذکر خوشن
راسا کنش می برود ترش
وایضه کماله
کشته فارغ ز داود کیر کسان
رشته از دست و زیر کسان
بهر از گوشه سر بر کسان
وایضه کماله
که بودی و حسری یکدیگر
که جوری نواز صاعقه اندر کوه
وایضه کماله
موری ز اهل بیت کاشته
جزی که داشتند رفت کاشته
وایضه کماله
فارغم از حسن روزی او
وایضه کماله
من مدنا به طه قبول
از مقلد نه در منزل

کاکس که بر خوش میخ آمدن تو
زیر آن نوحی که خاشاکه
وایضه کماله
زاتش آرزو شده دل
واند آزارده که بکشد یب
بش خاد خاد بشتک را
وایضه کماله
چیرک بر چیده ماسد و دلا
اشرا بر چیه نیاید که خوش سازد و آرا
وایضه کماله
انده جان جو کده جزان نه استی
ان بنی نوحه نیابرونه یکیش
وایضه کماله
زود عاقل از پی روزی
وایضه کماله
محمه ترعیم این معنی
لشکشت ما توان میسر

ایده انا که یقینش بر خوشی
بر حال نه کار نکو فکر ویش
اندوی سبانی کنی قد خوشی
داود و مامور و امیر کسان
چون تورا به پی قطیر کسان
بوزه باشد بخت امیر کسان
نرم تر آید از جوی کسان
قهر امید از خیر کسان
اکی اویت هستیکه کسان
کان به انوشه از دین حید جان
کاشته است که نشیند و خود
وزی قوت لفته بر داری
بر رخ آفات شرینکاری
زاکم حاجت بسنگان اری
نان سان که داشتند کوی باشد
شعی بر آتش شربت کاشته
کودند دل تنی زور و سرفراشته
زان جزئی که در پی شانه و شانه
بر بشته سار کوه و تسنیم کاشته
بی بازیم ز عود خودی او
خود سانه خدای روزی او
مرح او که و کشت نامعقول
زهد و غفلت بر خفا و غفل
تا نگردد اهل غفل ملول
تا ازین ماحلت مرشد غفل

ز غلوق کاری کسایش نگیرد
بر دگر سرده با امید حرم
جناب امیر و وزیران نیرده
بر مدت ببر که راجحه نیست
کزین خلق آید مهر و وفا نیست
بهر روزی بر روی جاده وی
جبری آب روی چون نایب
ست کار سپادت دنیا
اقاب تو ز جاده شها
در نزل قاده ارکانش
بر کرا آن پیرای کوه
مادیاری و کج عا فیتق
زان کوهی که سخن شرمند
مدتی در نه هوا و موس
روز ششم از طلب تنی
کشت و راه دل جهان کوهی
صورت خیر و شاد و دیدم
کادم از کاه خانه و کاهست
بعادین اقدایان حسین
غایت آرزو جوت نداد
و سپهر خوراه نه و آید
گرش غایت و کنی غایتست
بنده خیل مروت میان ما و جهان
کشد که صحبت بزرگان
روز و دودست امشاده ن

وایضه کماله
که از عاجب بارشان بار خوی
الکشن عیش و خار خوی
وایضه کماله
خود کس از این روزی تست
کریشی و کرم من کستم
وایضه کماله
دل بروی نهد اهل بیتن
باز نشناخت مهر چرخ ز کین
که مهربانست و بس بیست برین
وایضه کماله
سب زانی ز نیک نفعن دم
کریک شش راست نفعن دم
چشم عیبت بر وجه بکشد دم
ز کوه کاشتم نه افتد دم
وایضه کماله
مران حدی که کازین خ جد
مان و میره و دوست عاریم زان
وایضه کماله
عری براد دل شاسته
کشم که کسی که روز خود

دل امه خدایه که کار خوی
حرفی به نون عار خوی
ترا سایه تو بر آریا خوی
چهره کشی سحره کار خوی
که آبیات از لب مار خوی
ای خفیف لاله خدایه تو نیست
کشم تمام است و دست
راست بمن سار و مین
بر کشاده بر روز مایت کین
که امید ثبات دارد ازین
ایق و دیگر از جوا پلعتین
خیز رجه شود پیا و بین
تا بدانی که نیست این معین
خوش بر تو بخیر چه دم
که زاده بش یغز بالود دم
بیز زکما شاد و دود دم
که نم من بودم انک من دودم
بیر دل از غم میرزه فرودم
کردم و داشت ماسی شودم
بشت پانی زودم پاسودم
روغن سینه فرا کاه و وصلش
کدوغ جوهر و شمع رخش
و که که بود بهمت می کم صخش
از رخ نیان زده و کاه
بروک و مکر بیت رست

سرما به عسری نهد نهد
 چون یک و بد سپهر کردان
 کرد سورت جهان غایب
 تا منت بهوشی کند خوش
 درگاه و نصرتی اینده
 ملک الموت با بقا با دوا
 سرکار و جهان می پوی
 طالب لقمه ایت و زپایان
 مستعد جلد خلق یک چیز است
 شاه را بر کداج ناک رسد
 ولا و یک و بدی اختیار
 نه بر یکی نرای آفرین
 در خود فی المثل با دانا گیت
 پادای ساقی کلخ شایه
 هر که در جمع مال سعی کند
 کند باید بکام دل صدفش
 هر که مال می کند صنعت
 غفلت آنکی کند تا مان
 جمع شعله صنعتی باشد
 ابر و انت کشت این زمین
 جفا و کار ریه عقلا ن
 عقل و دم را بهسم کد شانه
 مکر و دست به جوق و زر
 دانه آب زندگان و شیشه
 اعدا و بدین شمشیر دلا ن

بسر مشوه نشیبه می تاند
 پوت یک صفت نما ند
 از دامن دل فرو نشاند
 اول سر ز حقت باری
 بران نبوده که مرد عاقل
 پیوسته ز مصیبت ادا و ت
 تاز قهرش یک تن بکشد
 و آنکه از انبسان جان آردی
 یک سر یک نماده در ایت
 چون کد شانه نیز با خرامیت
 کبر جنان می ماند تمسین
 عاقل روز بهر چون کریت
 کین بود زنده منافع مال
 و در بماند برای وارث خوش
 که تفرق آید شد و تقا
 جمع و تفرق سر دوی باید
 و زحمت بهشت و شاد اند
 هر که عقل است شادی نیست
 که تفرق آید شد و تقا
 جمع و تفرق سر دوی باید
 و زحمت بهشت و شاد اند
 هر که عقل است شادی نیست

اول سر ز حقت باری
 بران نبوده که مرد عاقل
 پیوسته ز مصیبت ادا و ت
 تاز قهرش یک تن بکشد
 و آنکه از انبسان جان آردی
 یک سر یک نماده در ایت
 چون کد شانه نیز با خرامیت
 کبر جنان می ماند تمسین
 عاقل روز بهر چون کریت
 کین بود زنده منافع مال
 و در بماند برای وارث خوش
 که تفرق آید شد و تقا
 جمع و تفرق سر دوی باید
 و زحمت بهشت و شاد اند
 هر که عقل است شادی نیست
 که تفرق آید شد و تقا
 جمع و تفرق سر دوی باید
 و زحمت بهشت و شاد اند
 هر که عقل است شادی نیست

تا چون بود خوش که داغ
 چون این بین اگر تواند
 بخار است عاقبت محروا ند
 جای که قضا ش می باشد
 او از ان نه باشد و نه جند
 بستاند بدیکری نیست
 که کرای و کر شت شایست
 برین چاه یا سر کانیست
 بر هر یک آنک اکا سیت
 در نه می بودی کان مایست
 چنین آمد زید و فطرت آیین
 نه شکام بدی و خورد تفرق
 بیندیش از حیا بهر چون
 جود می و برای خویش زینکن
 تا بدست آرد از حرام و حلال
 او برده و زوارش اموال
 پس و جمعش او برده شها
 تا پسند آید این بر دانا
 تا نگو صیقل شود و پدا
 پس و داند بهشت میل شما
 که نراند عقل آبا دند
 عقل و دم و توانان زاده
 باشد و هر بر تدا دد میج
 هم خیرات می نکا دد میج
 صغرا کس می شمارد میج

شدا و بر یک مترا فانت
 زنی ابد کسی کو هر فرد
 کسی کو باز نشاند یاز یک
 برای ریش و پیش طلقا ن
 کرتا سایش کو تیر با ید
 نظر این بین کوی برز داشت
 در کفون جمع از یک خیر یک
 آدمی را در طریق معاشرت
 شد و امان کنایه می یغی
 تر و عاقل نرای بند بود
 کسی کو ز غوغای شر و نیا
 چنین دان که روشی ز بار ادا
 که شاید کند مستم شمع زبانه
 ان دل که داشتم روی ناد کی طمع
 چون شطرا نه اند و قدم و میان کار
 حاجت بکشتش بود جز روی شو
 در جهان هیچ باز نرفت و شایست
 این چنین و لست ز حقه کسی باید
 که شطوط و روی حق اهل نه
 که بدست آرد ازین کو زراد این بین
 در بهشت هر که در و طغش
 که غزلت کزیه از عالم
 در جبهت چنین براد بود
 خود کی کین سعاد شمشیر
 بهترین رایت آن باشد

بود واجب که زادی بر تنک
 بود تر و بر تره اهل فر تنک
 به دل از هر حق جراح فروخت
 باید از آدم صنی امتخت
 بغیر از جایت نه یید مناص
 تهروری و سیم تو کدی صامن
 سرشته کرد خویش بر کار پیش
 شکسته شنبلیله و سن را دیدش
 که بود و نظر اندیشه شایست
 که غزلت که نرانی و در مانعش
 هر بی طارم در و اقی نیست
 مردم از نا کو ادا به پیش
 کان بفضل و سر بر ست آید
 رنجی کس نباشد استحقاق

بناج خسروی که نازد انکس
 تو تا به بند نام و تنک با ش
 سه خاشاک راه اوی شد
 آدم از ما بدانشرا فزون بود
 اگر ش حاجت از تو نکند و دوا
 بی آید او را هر خون و ریجی
 سرشته کرد خویش بر کار پیش
 شکسته شنبلیله و سن را دیدش
 که بود و نظر اندیشه شایست
 که غزلت که نرانی و در مانعش
 هر بی طارم در و اقی نیست
 مردم از نا کو ادا به پیش
 کان بفضل و سر بر ست آید
 رنجی کس نباشد استحقاق

بشنوی میا ز نازد میج
 که باز ندرگان همه خود جنگ
 که از ما برت یار آرد برادر یک
 خواهی باز ستار مجلس شکر
 بیاید شست از نام و از تنک
 که بزد شیت تر و بر تنک
 بر سایش قماش بیخست
 او بهشتی بود بر و خست
 فیه را کینه طمع بر و خست
 هر که مال از برای غیر فروخت
 وزان به نرای بیاید خلاص
 برین اندیکس عوام و خواص
 بریزد ترا خون برسم قضا حق
 در جابج طمع که قمار دیدش
 تا که اقباب بر سر دیار دیدش
 دانش بفقو شامل و ادا دیدش
 درین بیاض و درم شایست
 که دی روز را نراند زدی نیست
 بخوشی که ازین سطر چایست
 نروده بخایش که سودایست
 نعمت و حق و اقی نیست
 هم نشی و دم و اقی نیست
 جواد و نراند طاقی نیست
 مست نای و طمطراقی نیست
 نروده شانه زینا شکست آید



الترائب

ای دوست پاکه با تو باقی دارم	با بهر تو چندم و ثانی دارم	از من نظری کن که مرا با نرسم	زین ره که از ره عراقی دارم
است نظری بروی ساقی دارم	و ایضا		با جام جان نای باقی دارم
شاید که بر افلاک زدم خیر از آنک			با دوست ایدم و ثانی دارم
ما وصل تو باز هم و ثانی دارم	و از نوبت حیات باقی دارم	با ناسخ و دواعی باقی کن	کینا قی هم با تو باقی دارم
با ناز دل از کباب خواهی دارم	و ایضا		و ز خون جگر آب خواهی دارم
با آنکه تمام از جان بر جگر آب			هر چند زین آب خواهی دارم
ای لطف تو و تکیه زدی روی	ایسان تر پای نه بر شاه و کدای	من لولیکم کدای بی برک و نوا	لوی کدای را عطای فرمای
نی بر سر کوی تو دل با شایه جای	و ایضا		نی در حرم وصل نهاده جان پای
سرشته خنجر چندم که جهان			ای راه نای مرا خود راه نای
مشق بود جو عشق لولی و کدای	الکده کلاه انصافین ز پای	با بر سر جان نهاده دل کرده فدا	بگذشته از هر یکی سر و ساری
سپری بهر آد از خرابات قفا	و ایضا		حکومتی که کشت کای شیشه را
گر بر طبعی بپای با ویدباش			و با ده روشنانه ز نیر سر
با آنکه خورشید از تو ای و جفا	لیکن هر کجا باشد جو وفا	با این حد را نیم بر شنام از تو	از دوست بهر شام به نیرین دعا
ای دوست شاد با تو چالی دارم	و ایضا		نکند از لطف خویش چالی دارم
ز پد جمال خود پادای دارم			زیرا که تو بس لایق چالی دارم
ای رفیقا تو از روی ویرینه ما	جز بر تو نیست دل و دین ما	از صیقل آه می زدایم درون	تا عکس رخسار خدایانه ما
یک عالم آن آب و گل پرده انداخته اند	و ایضا		خود را میان آن در انداخته اند
خود می گویند از خود می شنوند			درد و شادمانی بر سر انداخته اند
آوان نیست ز جهان می شنوم	شرع فت از پر و جان می شنوم	از لطف تمام که بهنم رویت	باید امت ازین دانی شنوم
ای کده بهنم تر پیدا می	و ایضا		کباب که نیست به تمام سبکی
با ناله نیکان بود اگر صد گفته			از آن سکان سر کویت مکی

هر دم طبعی روی جام با نه	هر از روی یار سوسو و سخت	سودا حق نعت با نغمه با نه	سودا حق نعت با نغمه با نه
و ایضا			
نی بر نوبت من حسیه سوری	نی باشد از ترازی یا خبری		
و ایضا			
سرشته ترا که جان می طلبم	نور دل من نیست من نیست روز		
و ایضا			
تا که دی بروی دلداد کند	جای شین و ماتم خودی دار		
و ایضا			
سرایه می جاودانی بگذشت	کره کینا روی جندان کردم		
و ایضا			
اخرم و همیشه شوان مادی	رخ باز نای تاروان جان بهر		
و ایضا			
جان نغمه از زلف و مستقام	سرگردانم ز بهر معلوم نیست		
و ایضا			
وین صده دل را دوی داینه	با تو بهر کم قصه و دل خویش		
و ایضا			
دل زده زلفت و جام می گشت	آشاکه بهر شادمانی گشت		

همه که درم خبر ز دلدار نیافت
 غری بایند طلق زده بر دوا
 مردم شب جوان تو ای جان و جهان
 بی روی تو ای دست بجان ز غم
 جانم تو بیکارگی از من بپوش
 یاری که نکوشد و بد نکشاید
 چهار تمام روی توام در طاعت
 بشتاب که جانم بلب آندی تو
 ای یاد رخ تو که درم شادم
 مانشا که دل اتفاک هست و درم
 این دیده تاریک من از دور
 امروز بشه بر پیشانی مایم
 تو ای که در دیده من حالت کزیت
 چهار بنامه ام در بغایت تو
 رخ و خشم که کوی تو من نیست
 نفی تو داشت رخ گل به کند
 اکس که ز جام عشق تو مست
 با دم تو عشق یار و کاه آورده
 بر لبه زخمه اتی افزون
 چرخ دست خدای تو به آستان
 اندام تو چند دوا تو معذی
 بکار که به ندم با دایم
 بکار که بکنم بکویت تو
 کج خدایان از طلب کارند
 اندک تو تو با من گشت

وایضه کماله
 تار بکرت و می بکشد شعان
 یار دیده کشت من مگر کور شدست
وایضه کماله
 کرمان کند و کز نوازده شاید
 رویش بکوشست من ندانم خستد
وایضه کماله
 یکدم رخ تو نمی شود از یادم
 بایاد تو ای دست منی خوش بودم
وایضه کماله
 شکم دروستان و غیثان مایم
 زندان معارف تو رسا شده را
وایضه کماله
 جان من کیم کوی تو من نیست
 دل بستی که مایه ناسوست
وایضه کماله
 تو دل من سپید به تبار آورده
 سریال بهار ما گل آلودی بار
وایضه کماله
 دوازده سنه جنبانم دوری
 کوی که غم تو به غمم که نمودم
وایضه کماله
 دین صد و بیست و نه بار دارند
 از تو بزم نیست که از من جویند

از کلبه وصل تو بخار نیافت
 جگر طلقه بروق و در کبار نیافت
 یانیت شب بجز ترا خدایان
 در من نظری کن که ز من بدست
 کز لطف تو من آید سر که نبرم
 کز روی تو بگو بگو ای نا آید
 جان بانی ما شمع رخ مایان
 دریا بهر که پیش توان دانست
 زان دم که در تو یک تو در آید
 یا جان ز سر کوی تو بهر شود
 از خاک قد های تو بر تو شود
 کس بلی بیا که ایشان مایم
 در روی تو خوا با کزیت
 چنان کسی که تو را با بندیت
 سرای تو بلیست عی که نیست
 در روی تو خشت یوی ببلد کند
 سیماب به بستی مل به کند
 اتصال نمای کل معاد آورده
 تا جان من سوخته دل را شودی
 ای یک تبارین بداد که تو بوزی
 جویست مرا تو بجز غم روزی
 تا خاک سر کوی تو بر من باشم
 درو یک نفسی غم من باشم
 وقت بخوا تا من دارم دهنم
 با روی دل من ز من تو گشت

یزار شد از من شکست سر کس
 دارم و لکی تیغ بجان خسته
 ایام بود انک یار دیکر بپشم
 اندر سر کوی تو میکنم دوست
 تر و انصاف سر از من نگاه شوی
 روزیت اگر برون من بپاشد
 دل و طلبت مر و جهان مراد
 دل جرم و زلف مشکبارش نمند
 ربار که وصل بکشد شکر کشت
 دل و طلبت بیا و ز من سپنج من
 دل زار روی تو بپزاشت سوز
 درین بحالت اریه زوشد یک
 دلسوختگان تا بجز از عشق تو نیست
 در عشق بپزاشت که بپزاشت
 تا بباد که ایش سر و کاری باشد
 در عشق تو را تو ز روی تو شد
 در عشق تو که به ملاحت بپزی
 انصاف به زویشای قام طبع
 در عشق توام واقعه بسیار امان
 زان پیش که این مرغ معلقه کردند
 مایه عشق تو بر ما کردند
 آنم که توام ز خاک بر داشت
 جنت با دل نظیر تو کاهم کرد
 من مشه بدم با تو که کم خدم
 در بند کسای می باید بود

وایضه کماله
 بیا و رسی ندادم ای جان و جهان
وایضه کماله
 با چشم براب و بادل پاره ریش
 بکدار که دپای ترا خازد شد
وایضه کماله
 وزر و جهان سوز و زیان مراد
 مانتا پروانه که بر شمع زند
وایضه کماله
 بر دل غم او کم و فزون سپنج من
 غای که ببارگاه شای بری
وایضه کماله
 شاق موارا اثار عشق تو نیست
 در مرد جهان یک نظر کرده ام
وایضه کماله
 خاک قدم سکان کوی تو شدم
 روی دل من کس به بقا نظر شده
وایضه کماله
 لیکن نه ازین سان که ازین بار امان
 میبخت برید دل تر شاشه
وایضه کماله
 ششم براد تویش بکاشته
 کارم براد من تو نکداشته
وایضه کماله
 ن کم شده دهنای می باید بود
 یک سال و هزار سال می باید زیست

در جلد جهان به تو فریادم
 از یار جدا و با فتنه پیوسته
 یا یار نشست و دهم و داشت
 کوی رخ خوب تو نهاد سر سوسته
 کز دیده و دل بنده آن ماه شوی
 از حالت شهای من آگاه شوی
 بر عین تو جان خود عیان می داند
 جان جز بد لعل آید از رخ نمند
 ای هر که نه عاشقت با رخ نمند
 از کوی طلب پای برون سپنج من
 جان و طلبت بهر کاست سوز
 هم با سر آن کز نه نادت خود
 زان بیچ مقام به ترا عشق تو نیست
 با ما مطلب کسی مکن نادانیت
 با ما سرو کاهت خود نادانیت
 ما بزم کزیت برست روی تو شدم
 تا طلق بپزی که جان قیامت مری
 عاشق شوی و جان بسلامت مری
 از خرقه و سجاد بزار افکار
 و زار کل این ششم سواره نه
 سیر و خدایان به یمنه کردند
 در روز ازین سان که توام کاشته
 خود چال و عاشق توام کرد
 چمن تربت عشق توام کرد
 یکباری هزار جای می باید بود

طبرستان
اصفهان
اصفهان